



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: تاوان

نویسنده: کوثر ناولیست کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه- جنایی- معمایی

ویراستار: بدون ویراستاری

خلاصه داستان

پریچهر ۲۲ ساله که دانشجوی حقوق است به واسطه ی دوستش با آریا آشنا می شود و به هم علاقه مند می شوند. همه چیز در ابتدا خوب است اما با مرگی که رخ می دهد و رازهایی که از گذشته آشکار می شود همه چیز دگرگون می شود. داستانی که از زندگی عادی و روزمره ی دختری شروع می شود که تنها دغدغه اش دیر نرسیدن به کلاس است در نهایت به بزرگترین جنایت ها ختم می شود.



مقدمه:

روزی کنار عاقل مردی نشسته بودم. عاقل مردی که کم از پدرم نداشت و همه ی حرف هایش را در ذهنم با میخ می کوبیدم...

عاقل مرد از تجربه هایش برایم می گفت. او گفت هر کاری تاوانی دارد. هر کسی در این دنیا یا آن دنیا بالاخره تاوان کاری که کرده را خواهد پرداخت. شاید دیر شود، اما بالاخره می شود. یکی با دادن جانش، دیگری با باختن مالش! یکی با درد و دیگری با اشک!

اما یک حرفش مرا سخت به فکر فرو برد. با نگاهی جدی نگاهم کرد و لب زد. او گفت اما گاهی خودت باید تاوانت را بگیری. گاهی عدالت در این دنیا برقرار نمی شود. اگر دلش را داشته باشی می بخشی. اگر نداشته باشی طاقت نمی آوری و تاوانت را می گیری. می گیری تا آرام شوی. گاهی باید خودت با دست های خودت تاوان بگیری، باید تاوان دادن ظالم را ببینی تا آرام شوی! درست گفت آن عاقل مرد. اما یادش رفت یک چیزی را بگوید. یادش رفت بگوید زیادند کسانی که به ناحق تاوان دادند. زیادند کسانی که شکستند به جای دیگران. درد کشیدند به جای دیگران. شاید هم به ناحق تاوان نمی دهند. شاید کاری کرده اند. به قول عاقل مرد، هر کاری تاوانی دارد! آری. آن ها هم کاری کرده اند.

آن ها باور کرده اند. سادگی کرده اند. حماقت کرده اند. مهربانی کرده اند. همین ها بزرگ ترین تاوان ها را دارند!

این داستان، داستان کسانی است که به ناحق شکستند. به ناحق خون دل خوردند و سوختند. از درون و بیرون سوختند! این داستان کسانی است که به ناحق تاوان دادند! زندگی بالا بلندی های زیادی دارد. گاهی غم دارد و گاهی شادی. گاهی تلخ است و گاهی شیرین. و مانند زندگی، پایان این داستان هم تلخ و شیرین است!

با جان و دل تاوان خواهیم داد اگر گناهیم تو باشی!

There's a fire starting in my heart



Reaching a fever pitch and it's bringing me out the dark

طنین صدای ادل در گوشم جاری می شود، اما با همه ی قدرت و رسایی اش باعث گشودن پلک هایم از هم نمی شود. پلک هایم میل عجیبی برای به آغوش کشیدن یکدیگر دارند.

Finally I can see you crystal clear

Go 'head and sell me out and I'll lay your ship bare

با قدرت وزنه ی سنگین روی چشم هایم را کنار می زنم و از هم جدایشان می کنم. برای در آغوش کشیدن دوباره ی یکدیگر تقلا ی شدیدی می کنند اما بی رحمانه تمایل و کشش بینشان را مهار می کنم. دسته ای از موهایم که روی صورتم جا خوش کرده است را به پشت گوشم هدایت می کنم. دستم به سمت تلفنم دراز می شود و انگشتم صدای ادل را که هنوز در حال خواندن است را خاموش می کند. نگاهم را به ساعت دیواری گرد اتاق می دهم که عدد شش را نشان می دهد، سپس نگاهم از روی ساعت به روی کتاب هایی که فضای خالی تخت را اشغال کرده سر می خورد. پتو را کنار می زنم و روی تخت می نشینم. چند ثانیه ای به در باز آمد لباس هایم که لباس ها درش پخش و پلا هستند خیره می شود. نگاهم را از کمد می گیرم. صدای جیرجیر تخت هم زمان با بلند شدنم از رویش بلند می شود. کش و قوسی به بدنم می دهم و به سمت پنجره می روم و بازش می کنم. هوای سرد طلبکارانه هوای گرم را بیرون می اندازد و جایش را می گیرد. ظاهر آسمان خبر از یک اتفاق خوب می دهد، از باران! ابر قیرگونی را می بینم که مغرورانه به تخت آسمان تکیه زده و حکومت آسمان را در دست گرفته. آسمان روشن به سبب کبودی ابر، غبارآلود و تیره شده. کبودی ابر خبر از بارانی شلاقی می دهد! نگاهم را به سختی از آسمانی که حیفم می آید خودم را از دیدنش محروم کنم می گیرم. پاهایم را به بیرون از اتاق هدایت می کنم و پله ها را دوتا یکی پایین می آیم. وارد دستشویی می شوم و نگاهی به خودم در آینه می اندازم. زیر چشم های سیاهم سیاه شده و موهای شبگونم آشفته است. تمام خواب آلودگی ام با پاشیده شدن آب به صورتم مجبور به فرار می شود. کارم را که انجام می دهم پله ها را به روش قبل بالا می آیم.

خانه ی ما، خانه ای دوبلکس است، اما نه از آن عمارت های چند هزار متری بالا شهر که خدمتکارها در آن بالا و پایین می شوند و پارکینگش پر است از انواع لامبورگینی و ماشین هایی



که حتی اسمشان را نمی دانم! خانه ی ما یک خانه ی نقلی است که طبقه ی بالایش فقط شامل یک اتاق است که آن را هم به من داده اند.

وارد اتاقم می شوم و قبل از آن که خودم را روی صندلی میز آرایشی بیندازم اتو مو را بین حجم انبوهی از وسایل پخش و پلا در اتاق پیدا می کنم و به برق می زنم. تصویرم را در آینه برانداز می کنم، حقیقتا خودم را زیبا نمی دانم! نمی گویم زشت هستیم که مردم را مجبور کنیم برعکسش را بگویند! اما زیبا هم نیستیم، من چهره ای کاملا معمولی دارم!

موهایم را شانه می کنم و بعد از اتو کردنشان به دو قسمت مساوی تقسیم می کنم. دستم لا به لایشان می رود و شروع به بافتنشان می کنم. دو طرف موهایم را که می بافم و کارم تمام می شود مانند همیشه آرایش مختصر و ساده ای می کنم و بعد از آن که اتو را از برق می کشم از روی میز بلند می شوم. نگاهی به اتاق شلوغم که مادرم همیشه آن را به جمعه بازار تشبیه می کند می اندازم. میان آن همه شلوغی مقنعه ام را که انگار بز آن را در دهانش جویده بلند می کنم و به سمت کمد می روم. بارانی کرم رنگ و شلوار جین سرمه ای رنگی را در می آورم. آن ها را از همان فاصله روی تخت پرت می کنم. رویم را از کمد می گیرم و مقنعه به دست به سمت اتو لباسی می روم و آن را به برق می زنم و سریع مقنعه را اتو می کنم. زیاد هم صاف نمی شود، اما خیالی نیست. در همین حد هم برایم کفایت می کند. همیشه دختر تنبل و شلخته ای بودم و تلاش های مادرم طی این سال ها برای رفع این ویژگی ام به بن بست خورده بود. بعد از آن که جوراب هایم را به پا می کنم شلوار و بارانی ام را هم می پوشم و دوباره جلوی آینه می نشینم. مقنعه ام را که می پوشم تقه ای به در می خورد:

-پریچهر! حاضری بابا؟

نمی دانم چه در صدایش دارد که با هر بار شنیدنش جان می گیرم و روحم تازه می شود. در حالت عادی اگر از کسی بپرسند پدرت را بیشتر دوست داری یا مادرت می گوید هر دو. من مادرم را دوست دارم، اما پدرم برایم چیز دیگریست!

همان طور که در حال پوشیدن مقنعه ام هستیم صدایم را بالا می برم و می گویم:

-اومدم بابا.



مقنعه را روی سرم مرتب می کنم. بلند می شوم و خودم را در آینه برانداز می کنم. کوله ی چرم مشکی رنگم را چنگ می زنم و از اتاق بیرون می روم. نگاه پرذوقم را به نگاه پرمحبت پدرم که لیوان شیری در دستش گرفته و جلوی اتاق ایستاده می دهم و با ذوق به سمتش می روم. از گردنش آویزان می شوم و چند ماچ آبدار روی گونه اش می کارم.

با لحن محبت آمیز همیشگی اش می گوید:

-بابا اول شیرت رو بخور. بیا بابا.

علی رغم میل باطنی ام از او جدا می شوم و لیوان شیر را از دستش می گیرم و سر می کشم. لیوان را پایین می آورم و نفسم را آزاد می کنم. پدرم هنوز امید دارد من با خوردن شیر قدم بلند شود! برای همین صبح به صبح با یک لیوان شیر به اتاقم می آید! مگر یک دختر بیست و دو ساله جایی برای رشد قدش دارد؟ شاید هم داشته باشد. نمی دانم!

نگاهی به لباس های بیرونی اش می اندازم و شرمنده می نالم:

-بابا تو چرا بیدار شدی؟ خودم می رفتم دیگه.

اخمی پدرانه می کند و می گوید:

-تا خودم زندهم چرا با تا کسی بری؟

لبخندی به روی نگاه پرحمایتش می پاشم. دست هایم را باز می کنم و به سمتش می روم. دوباره خودم را از گردنش آویزان می کنم که این بار او هم مرا همراهی می کند و روی سرم را بوسه باران می کند. به سختی از آغوش گرم و امنش بیرون می آیم و همراه هم از پله ها پایین می رویم. لیوان شیر را در آشپزخانه می گذارم و به سمت آینه می روم. نگاهی به خودم در آینه ی قدی هال می اندازم، چشم های سیاهم هنوز هم خمار است! لعنت به جلالی جلاد! جلالی جلاد لقبی است که به استاد اخمو و غرغرویمان داده ایم. اگر یک صدم ثانیه بعد از او وارد کلاس شوی وای به حالت می شود! نگاهم را از آینه می گیرم و پشت سر پدرم از خانه خارج می شوم. هنگامی که بوت های کرم رنگم را به پا می کنم پدرم هم در بزرگ حیاط را باز می کند. منتظر می مانم ماشین را بیرون ببرد و در را می بندم. با هم اینگونه توافق کرده ایم که اگر یکی از ما در را باز کرد دیگری ببندد. که البته، آن توافق هم به علت سماجت من بینمان شکل گرفت. سوار ماشین می شوم و ماشین به حرکت در می آید.



- پری بابا؟

روی مخفف اسمم به شدت حساسم، اما این موضوع برای پدرم صدق نمی کند. از زبان پدرم که می شنومش انگار شارژم می کنند! دلم می خواهد تا دنیا دنیاست من باشم و او که مدام مرا پری خودش خطاب می کند!

- جانم بابا؟

- جونت سلامت باباجان. کلاست کی تموم میشه؟

ابروهایم را به هم می دوزم و کمی فکر می کنم. نچی می کنم و به حرف می آیم:
- ساعت دو.

لحن مهربانش جایش را با لحنی جدی عوض می کند. لحنی جدی از جنس پدرانه! با این لحنش می خواهد راه مخالفت را به روی من ببندد.
- میام دنبالت بابا.

هیچ دلم نمی خواهد به خاطر راحتی من از راحتی خودش بزند و این همه راه را بیاید و برگردد. آن هم وقتی می دانم چون فرهاد مرخصی است مجبور می شود به خاطر این کار مغازه را ببندد.
- بابا من با هستی میام دیگه. چرا خودتو اذیت می کنی؟

اخم در نگاهش جان می می گیرد. نیم نگاهی به من می کند و سپس با اشاره به آسمان می گوید:
- بارون می گیره بابا. اذیت میشید دو تا دختر تنها. میام دنبالتون.

این را می گوید و دست راستش را از روی فرمان برمی دارد و به سمت جیب شلوارش هدایت می کند. تراول پنجاه تومانی ای که معلوم است از قبل آماده کرده از جیبش در می آورد و به سمتم می گیرد.

- بیا بابا.

نگاهم را به نگاه سرشار از حمایت و محبت پدرانه اش می دوزم و می نالم:

- بابا من پول دارم!

اخم مصلحتی ای می کند. تراول را جلویم می گیرد و تکانش می دهد.

- بگیر بابا. دختر باید همیشه تو کیفش پول باشه.



نفسم را شرمنده بیرون می دهم. دستم را دراز می کنم و تراول را از میان دست پرمحبتش بیرون می کشم. این دست ها به خاطر من خیلی کارها کردند. خیلی فداکاری ها کردند. من هر چه هستم را مدیون این دست هایم. کاش می توانستم دستش را بگیرم و ب.وس.ه باران کنم اما می دانم به عصبانیتش منجر می شود. خوشش نمی آید.

-چتر داری بابا؟

چهره ام در هم می رود و می نالم:

-وای یادم رفت!

بی درنگ با سرش به صندلی عقب اشاره می کند و می گوید:

-یکی عقب هست. خریدم بدم بهت یادم رفت. برش دار بابا.

نفسم را غمیگن بیرون می دهم. آن چتر را قبلا در مغازه دیده ام. می دانم مال خودش است. می دانم حاضر است خودش موش آب کشیده شود اما یک قطره باران روی من نریزد. با این که می داند من را ول کنند خودم به استقبال باران می روم و او را در آغوش می کشم. به ناچار می چرخم و چتر مشکی رنگ را برمی دارم. می دانم بحث کردن و بهانه آوردن بی فایده است. پدرم تا آن چتر را همراه من به دانشگاه نفرستد و خیالش از بابت خیس نشدن من راحت نشود عقب نشینی نمی کند.

به دانشگاه می رسیم. قبل از آن که پیاده شوم چند ماچ آبدار از پدرم می گیرم و پیاده می شوم. من دختر لوسی نیستم. فقط زیادی به پدرم وابسته ام. پدرم حکم نفسم را برایم دارد! حکم تمام دنیا را برایم دارد! ب.وس.ه های هر شبش برایم قرص خواب است. بدون بوسیدنش خوابم نمی رود! دلیل علاقه ی بیش از حد من به پدرم خودش است. خودش، محبتش و حمایتش!

وارد دانشگاه می شوم. در حالی که به سمت ساختمان می روم به ابرها نگاه می کنم که بخاطر کبودی شان کم مانده گریه کنند. من ناراحتی کسی را نمی خواهم، اما بدجور دلم گریه ی ابرها را می خواهد! چشم هایم را از آسمان می گیرم و به برگ های پاییزی رقصان در هوا می دهم. از این حال و هوا لذت می برم. هوای بارانی سرحالم می آورد!



وارد ساختمان می شوم. از انتهای راهرو هستی را می بینم که با چهره ای که نمایانگر عصبانیتش است به سمتم می آید. به سمتش قدم تند می کنم. بدون آن که سلام کند طلبکار جلویم می ایستد و با حرص می گوید:

می بینی ترو خدا؟ جلالی امروز نمیداد!

لبخندی روی صورتش نقش می بندد. نگاه شاد و سرحالم را به نگاه عصبانی اش می دهم و لب می زنم:

خب نیاد. بهتر!

ناباور تک خنده ای می کند. چشم هایش را ریز می کند و نزدیک صورتش می شود. نه این که عاشق چشم و ابروی اون جلاد باشما، ولی نباید خبر می داد که ما از خوابمون نزنیم و این همه راه رو نیایم؟

بی اهمیت به حرفش نگاهی به اطراف می اندازم و بی ربط به موضوع بحث می گویم:

صبحونه خوردی؟

نچ کلافه ای می کند و بی حوصله جوابم را می دهد:

چه ربطی داشت؟

منتظر نگاهم را به نگاهش می دهم. می دانم زیاد عصبی نمی شود مگر آن که پای خوابش وسط باشد! می دانم این عصبانیت کوتاه مدتش زود ساکش را می بندد و می رود. نگاه منتظرم را که می بیند پوف کلافه ای می کند و با حرص می گوید:

نه نخوردم. مگه از ترس اون جلاد تونستم چیزی بخورم؟

با سرم به در دانشکده اشاره می کند و می گویم:

پس بزن بریم.

بی اهمیت به حرفم رویش را ازم می گیرد و به دیوار می دهد. بی حوصله نچی می کند و لب باز می کند:

حوصله ندارم پیام. شاید جایی رو پیدا کنم یه چرتی بزنم.

سرم را تکان آرامی می دهم و لبخند کج معناداری به رویش می پاشم. عقب گرد می کنم و از او جدا می شوم.



وارد پاتق همیشگی ام می شوم. به سمت عمو محمود می روم و با لحن شادابی با او سلام و احوال پرسی می کنم. یک کاسه آش و حلیم سفارش داده و بر روی میز همیشگی ام کنار پنجره می نشینم و به بیرون خیره می شوم. چترم را روی میز می گذارم و به تکاپوی جمعیت و تردد ماشین ها زل می زنم. یکی قدم زنان در حال گذر بود، دیگری با عجله! راستی چرا باران نمی آید؟ چرا کبودی ابرها اشکشان را در نمی آورد؟

-گرسنگیم به خوابم غلبه کرد.

صدای هستی نگاهم را از خیابان می رباید و پیش خود می برد. هم زمان با نشستنش آش و حلیمی که سفارش داده بودم هم می رسد. چشم هایم را می بندم و بوی خوش آش رشته را حریصانه وارد ریه هایم می کنم. می دانم به خوشمزگی آش رشته های مامان گل نیست اما دست عمو محمود درد نکند. نسبت به بقیه ی جاها خوب است. چشم هایم را باز می کنم و به هستی نگاه می کنم. با لبخندی ناباور به کاسه ی حلیم اشاره می کند و لب می زند:

-واسه منه؟

با تکان دادن سرم حرفش را تایید می کنم. در حالی که هیچ آثاری از عصبانیت چند دقیقه ی قبلش روی صورتش نمانده لبخندی پرائرژمی می زند و می گوید:

-از کجا می دونستی میام؟

معنادار نگاهش می کنم. مگر می شود پانزده سال با کسی دوست باشی و او را شناسی؟ من مو به موی رفتارهای این دختر چشم قهوه ای را می دانم. همه ی اخلاق ها و قلق های خوب و بدش را بلدم. من خود او را بلدم!

راوی

در حالی که از عصبانیت نفس نفس می زند با قدم های محکم و بزرگ وارد راهروی طول و دراز شرکت می شود. تمام عضلات صورتش از عصبانیت می لرزد. هیچ کدام از کارمندهایی که در راهرو در حال رفت و آمد بودند با دیدن چهره ی عصبی و چشم های به خون نشسته اش جرأت سلام دادن به او را نمی کنند. تمام مسیر را از یک تا ده شمرده بود و تلاش در مهار عصبانیتش



کرده بود. اما انگار این بار این روش هم پاسخگوی عصبانیتش نشده بود. چرا که همان کسی که این روش را به او یاد داده بود مسبب حال خرابش بود. به در اتاقش که نزدیک می شود صدایش را می شنود که مشغول صحبت با تلفن است. بی اهمیت بدون در زدن در اتاق را به شدت باز می کند و با همان قدرت می بندد. صدای مهیب بسته شدن در، در فضای تقریباً بزرگ اتاق می پیچد و فرد پشت میز را در جایش تکان شدیدی می دهد.

تعجب نگاه فرد پشت میز را پر می کند. بدون آن که نگاه از مرد رو به رویش بگیرد خطاب به پشت خطی اش لب می زند:

-زنگ می زنی بهت.

تلفن را از گوشش دور می کند و قطعش می کند ولی قبل از آن که فرصت کند روی میز قرارش دهد تلفن توسط مرد عصبانی رو به رویش به شدت کشیده می شود و روی یکی از مبل های چرم مشکی پرتاب می شود. متعجب به رگ های قرمز چشمانش که عصبانیتش را فریاد می زند خیره می شود. این حالتش را اصلاً خوب نمی بیند. به او گفته بود در مواقع عصبانیتش از یک تا ده بشمارد اما وقتی با این حالش به اینجا آمده بود معلوم بود عصبانیتش قوی تر از چیزی است که آن روش بتواند شکستش دهد!

مرد عصبانی در حالی که نفس نفس می زند و چهره اش از عصبانیت قرمز است دست هایش را روی میز می گذارد و به جلو خم می شود. خشمگین نگاهش می کند و از میان دندان هایش با حرص می غرد:

-چه غلطی کردی؟

نگاه حیران و متعجب مرد رو به رویش با نگاه به خون نشسته اش گره می خورد. به فکر فرو می رود و فکرش به بن بست می خورد. عاقبت با خونسردی ذاتی اش تنها چیزی که می تواند بگوید نام مرد عصبانی مقابلش است.

-آریا!

آریا با دیدن خونسردی اش گُر می گیرد و انگار جریان برق را به او متصل می کنند. آن هم دقیقاً به سرش! به یک باره دستش را محکم روی میز می کوبد و فریادی سر می دهد که شخص مقابلش را در جایش می لرزاند.



-آریا و زهرمار. آریا و کوفت. آریا و مرض! این چه کاری بود کردی آراد؟ این چه آبروریزی ای بود؟ چطور تونستی همچین اشتباهی کنی؟

این ها را می گوید و همواره با دستش میز را به باد کتک می گیرد. آراد با چشم هایی گشاد شده از روی صندلی بلند می شود و با تعجب به حرکات و داد و فریادهای برادرش خیره می شود. می داند محکوم است به تحمل کردن داد و فریادهایش.

حتی اگر بعدش سردردهای سرسام آور همیشگی به سراغش بیاید! می داند اگر چیزی بگوید حرفش مانند نفت روی آتش می شود و آتش آریا را شعله ور تر می کند. برای همین سرش را به سمت چپ می چرخاند و فریادهای پی در پی اش را تحمل می کند.

فریادهای آریا که به سر می رسد دست هایش را از روی میز برمی دارد. قامتش را صاف می کند و به چشم های خونسرد برادرش خیره می شود. آراد در حالی که سعی دارد بفهمد چه کرده که خود نمی داند و آریا را این گونه بهم ریخته نگاهش را به او می دهد و خونسرد لب می زند:

-چی شده آریا؟

آریا که به شدت در مواقع عصبانیت روی خونسردی برادرش حساس است خشمگین تر از قبل فریاد می زند:

-میگی چی شده؟ نقشه ی لعنتی ای که کشیدی اشتباه داشته. تو بررسی ها مشخص شده اشتباه توش بوده...

آراد متعجب به دست های مشت شده از عصبانیت برادرش نگاه می کند و نگاهش تا روی صورت قرمز شده اش بالا می رود. اگر کس دیگری جای او بود با این عصبانیتی که از آریا دید قطعاً قدرت تکلمش را از دست می داد؛ اما آراد محرم همیشگی این داد و فریادها بود!

میز را دور می زند. فاصله ی خالی اش با برادرش را پر می کند و رو به روی برادرش قرار می گیرد. لبخندی کم جان می زند و به سختی لب می زند:

-امکان نداره!

لبخندش آن هم میان آن اوضاع و آن همه عصبانیت کفر آریا را در می آورد. نزدیک صورتش می شود و می غرد:

-خودم هم دیدمش. یعنی می خوای بگی من اشتباه دیدم؟ میگم نقشه ایراد داشت لعنتی!



سرش را عقب می برد و تکانش می دهد و با حرص لب می زند:

- شانس آوردیم آراد... شانس آوردیم فهمیدیم اشتباه داشته وگرنه ممکن بود تمام اعتبار و ابرومون رو از دست بدیم... تمام اعتباری که بابا این همه سال جمع کرده بود رو ممکن بود از دست بدیم!

آراد ناباور به آریا خیره می شود. هضم کردن اشتباهی که حتی خود به یاد نمی آوردش برایش مشکل بود. نگاه ناباورش را به برادرش می دهد و می نالد:

- آریا تو منو می شناسی. می دونی که حتی روی یک نانومتر هم حساسم!

می دانست. آریا ته دلش می دانست آرادی که از رتبه های برتر کنکور بود و با بهترین معدل، فارغ التحصیل رشته ی معماری آن هم از بهترین دانشگاه تهران بود محال و ممکن است چنین اشتباهی را مرتکب شود. اما مثل همیشه ترجیح می دهد با داد و فریاد کردن بر سر او خودش را خالی کند. حتی اگر کارش برادرش را به سردردهای همیشگی بکشانند و خودش هم در جا پشیمان شود و در دل به خود لعنت بفرستد. ترجیح می دهد پیش تنها محرمش داد و فریاد کند تا آرام شود و آراد هم که با این رفتارها غریبه نبود!

آریا نفسش را کلافه بیرون می دهد و می گوید:

- من نمی دونم آراد. من اون نقشه رو از دستای تو گرفتم!

صدایش را بالا می برد و با فریاد ادامه می دهد:

- تو اون نقشه رو کشیدی یا نه؟

آراد حیران لبخندی می زند و حیرت زده لب می زند:

- آره... آره ولی...

- ولی نداره دیگه برادر من. خراب کردی!

آراد دست هایش را تکان می دهد و با لحن آرام همیشگی اش آریا را به آرامش دعوت می کند.

دعوتی که اکثر مواقع بی رحمانه رد می شد!

- باشه آریا. تو آرام باش. بیا نقشه رو با هم بررسی...



آریا که دشمن همیشگی آرامش بود حتی آوردن اسمش هم باعث غضبش می شود. آریای عصبانی را اگر خود آراد نتواند آرام کند هیچکس نمی تواند! گاهی آراد به ندرت می توانست... به ندرت! و این بار هم جزو آن مواقع نادر نبود!

آریا نگاهی غضبناک به آراد می اندازد و دستش را به نشانه ی تهدید بالا می برد.

-آراد به ارواح خاک مامان آگه یه بار دیگه گفتی آروم باش چنان می زنمت شیر مادر تو بالا بیاری! آراد سکوت می کند. سکوتی ناراحت کننده! مگر خیلی از شیر مادرش خورده بود که حالا بخواهد بالا بیاوردش؟ کمی در فکر فرو می رود و غمی قدیمی در دلش زنده می شود. آریا به چهره اش نگاه می کند و به حرفی که زده بود پی می برد. ناراحتی اش را که می بیند عقب نشینی می کند. از کنار میز رد می شود و به سمت دیوار شیشه ای اتاق که به خوبی منظره ی بیرون را به نمایش گذاشته بود می رود. آراد ناراحتی اش را نادیده می گیرد و سعی می کند تمرکزش را روی کار بگذارد. نگاهش را به قامت آریا می دهد و با صدای گرفته ای می گوید:

-ولی من و بچه ها چند بار مثل روال همیشگی بررسیش کردیم...

آریا تنها سکوت می کند. آراد سرش را به نرمی تکان می دهد و به سمت میزش حرکت می کند. صندلی را عقب می کشد و رویش می نشیند. دستش را دراز می کند و لپ تاپ را جلویش می کشد. دستش را روی موس می گذارد و به دنبال چیزی در لپ تاپ می گردد. پیدایش که می کند به دقت خیره اش می شود و لب می زند:

-آریا!

آریا که هنوز از حرفی که زده دلگیر است نگاهش را از شهر می گیرد و به او می دهد. توجهش به نقشه ای که در صفحه ی لپ تاپ نقش بسته بود جلب می شود و به سمت میز حرکت می کند. کنار صندلی آراد جلوی لپ تاپ خم می شود و می گوید:

-این که همون نقشه ست.

آراد سرش را به معنای تایید تکان می دهد.

-می دونم. کجاش اشتباه بود؟



آریا دست بالا می برد و روی نقطه ای از صفحه می گذارد. کمی که روی نقشه دقیق می شود ابروهایش را از حیرت و کنجکاوی به هم می دوزد. سرش را به صفحه ی لپ تاپ نزدیک می کند و حیرت زده لب می زند:

-ولی روی کاغذ اشتباه بود. این یعنی...

آراد به صندلی اش تکیه می دهد. سرش را کج می کند و خیره در چشم های برادرش می شود. چشم هایی سیاهی که عصبانیت درونشان کم رنگ شده بود.

-یعنی یه نفر داره عمدا خرابکاری میکنه...!

آریا قامتش را صاف می کند و دستش را زیر چانه اش می گزارد. لب هایش را خیس می کند و به فکر فرو می رود. در ذهنش دنبال گزینه های احتمالی ای که ممکن بود خرابکاری کرده باشند می گردد اما به نتیجه ای نمی رسد و به بن بست می خورد. نگاه به چهره ی متفکر برادرش می دهد. می داند او ممکن است زودتر به نتیجه می رسد. لب می جنباند تا چیزی بگوید اما با تقه ای که به در می خورد حرفش را می خورد.

نگاه جفتشان به سمت در کشیده می شود. آراد صدایش را صاف می کند و جدی لب می زند:

-بفرمایید.

در باز می شود و آراد با دیدن فرد رو به رویش کمی متعجب می شود. او اینجا چه کار داشت؟ اصلا مگر ممکن بود آن ها با هم کاری داشته باشند؟ چشم هایش را ریز می کند و کنجکاو می پرسد:

-چیزی شده کیان؟

کیان در جوابش سر بالا می اندازد. نگاه به آریا می دهد و می گوید:

-با آریا کار داشتم. رفتم اتاقش نبود. حدس زدم اینجا باشه.

آریا قدمی به جلو برمیدارد. سر تکان می دهد و لب می زند:

-جانم کیان. چیزی شده؟

کیان ابروهایش را به هم نزدیک می کند. شانه هایش را بالا می اندازد و سرش را به نشانه ی منفی تکان می دهد.

-نه چیزی نشده. خواستم ازت بپرسم مامان امشب خونست؟



آریا به فکر فرو می رود. این سوال را می توانست مستقیم از مادرش پرسد. نمی توانست؟ نگاه به کیان می دهد و مردد می پرسد:

-آره خونست... نمی دونم. شاید هم نه...

مکث می کند. نجی می کند و ادامه می دهد:

-شاید هم آره... نمی دونم... زنگ بزن پرس خب!

-نمی خوام زنگ بزنم. تولدشه آخه... می خوام سوپرایزش کنم.

برق از سر آریا می پرد. جشن امشب را فراموش کرده بود! جشنی که پدرشان این چند روز اخیر مدام درباره اش به آن ها گوشزد می کرد. اما آریا به کل موضوع را فراموش کرده بود!

آراد نگاهی به برادرش می اندازد و از چهره اش فراموش کردنش را می خواند. به روی خود نمی آورد و دستش را به سمت گوش چپش می برد. نگاه به کیان می دهد و با لحن خونسرد همیشگی اش لب می زند:

-معلومه که یادمون نرفته. اما متاسفانه یادمون رفت بهت بگیم بابا امشب یه جشن ترتیب داده!

چهره ی شرمنده ای به خود می گیرد. سر می چرخاند و نگاه به آریایی می دهد که در سکوت خیره اش شده بود. سر تکان می دهد و در حالی که با گوش چپش ور می رود می گوید:

-می بینی آریا...؟ بابا این همه تاکید کرد که به کیان بگیم جشنه... آخر یادمون رفت!

آریا متعجب می شود اما با دیدن دست برادرش که با گوشش بازی می کرد پی به نقش بازی کردنش می برد. لبخندی می زند و نقش مکمل را به عهده می گیرد. نگاه به کیان می دهد و با حالت شرمنده ای می گوید:

-راد درست میگه. کیان بابا امشب یه جشن ترتیب داده. قراره خاله رعنا رو سوپرایز کنه. ببخش که یادمون رفت بهت بگیم... خوشحال میشیم امشب ببینیمت.

کیان ابروهایش را به هم گره می دهد و نگاه متعجبش را بین آن ها رد و بدل می کند. آریا را نمی دانست اما می دانست فراموشی شامل ویژگی های آراد نمی شود. می دانست به ندرت پیش می آید چیزی را فراموش کند و این موضوع چیزی نبود که آراد فراموشش کند.

لبخند کم رنگی می زند و سر تکان می دهد.

-باشه پس. می بینمتون.



بعد از رفتنش آراد می ماند و حس پیروزی همیشگی اش. آریا می ماند و چهره ای که ترکیبی از تعجب و تحسین بود و دیگر از آن عصبانیت اولیه خبری نبود. نگاه به آراد می دهد و با لحن تحسین آمیزی لب می زند:

-بابا ایول، خوب جمعش کردی... ولی تو که یادت بود بهش می گفتم!

آراد به سمتش می چرخد و لبخند شیطنت آمیزی تحویلش می دهد. لبخند کجی گوشه ی لب آریا شکل می گیرد. کم پیش می آمد برادرش شیطنت کند. شاید سالی یک بار. برادرش را حفظ بود. می دانست محال است تولد را فراموش کند. یا فراموش کند تا درباره اش به کیان بگوید! نگاه متفکری به او می اندازد و می گوید:

-هیچ وقت نفهمیدم شما چرا با هم نمی سازین!

آثار سردرد که ثمره ی داد و فریادهای آریا بود کم کم خودش را در چهره ی آراد نشان می دهد. میگردن بیماری ای بود که امانش را در طی این سال ها بریده بود. دستش را روی شقیقه اش می گذارد و در حالی که ماساژش می دهد زمزمه ی کند:

-بماند.

و همیشه هم ماند. همیشه علت درگیری و نساختن آن ها با یک دیگر پنهان ماند.

آریا به محصول کارش که همان سردرد برادرش بود نگاه می کند و دلش می گیرد. از همان اول هم ته دلش می دانست آراد محال و ممکن است که خطا کند اما مثل همیشه باید خودش را با او آرام می کرد.

باید خودش را بر سر او خالی می کرد حتی با این که می دانست این کارش منجر به سردردهای طاقت فرسای برادرش و در نهایت منجر به ناراحتی خودش می شود.

آراد که دیگر آثار سردرد کاملا چهره اش را فتح کرده بود دست هایش را پایین می آورد و از جا بلند می شود. میز را دور می زند و به سمت تلفنش که دقایقی پیش آریا آن را بر سر مبل چرم مشکی در اتاق پرتاب کرد می رود.

دل آریا به او فرمان می دهد قدم به جلو بردارد و با در آغوش کشیدم برادرش از او عذرخواهی کند و از دلش در بیاورد اما غرورش سرسختانه مقاومت می کند.



آراد تلفنش را برمیدارد و آن را در جیبش می اندازد. به سمت میز کارش می رود و در حالی که وسایلش را مرتب می کند خطاب به برادرش زمزمه می کند:
-من دیگه میرم.

آریا این را نمی خواست. دلش اجازه نمی داد برادرش را با این حال رها کند. دلش اجازه نمی داد بگذارد برادرش با این حال پریشان و ناراحت برود. پریشانی ای که خودش مسببش بود. قدمی به جلو برمیدارد و با لحن محزونی لب می زند:
-راد؟

آراد قامتش را صاف می کند و خیره به چشم های مشکین برادرش می شود. لرزش مردمک هایش را که می بیند پشیمانی را در چشمانش می خواند. هم دیگر را از روی زبان گفتاری نه... بلکه از چشمان هم می فهمیدند.
لبخند کم جانی روی صورتش نقش می بندد. سر تکان می دهد و با لحنی عاری از ناراحتی لب می جنباند:
-جانم؟

همین کلام کافی بود تا دل آریا از عذاب وجدان از پای در بیاید. آراد با رفتارش طرف را از کرده اش پشیمان می کرد. آریا یک لحظه در دل آرزو می کند کاش برادرش کینه به دل می گرفت. کاش ناراحتی اش را به رویش می آورد و مانند او فریاد می کشید. می دانست این گونه کم تر عذاب وجدان خواهد داشت.
نفسش را به آرامی بیرون می دهد و سرش را به طرفین حرکت می کند. نچی می کند و لب می زند:

-بریم ناهار؟

آراد به آرامی سر بالا می اندازد و مخالفتش را اعلام می کند. میگردن درد را مانند اسید به مغزش تزریق می کرد و او دندان روی هم فشار می دهد تا عذاب وجدان بیشتری به برادرش منتقل نکند. با سرش به در اشاره می کند و می گوید:
-میرم خونه. شاید بابا کمکی چیزی بخواد. شب می بینمت.



آریا دروغ مصلحتی ای که آراد برای پنهان کردن سردردش گفته بود را متوجه می شود و آراد هم فهمیدن آریا را متوجه می شود. اما هیچ کدام به روی خود نمی آورند.
آریا علی رغم میل باطنی اش با تکان دادن سرش موافقت می کند و لب می زند:
-باشه... می بینمت.

آراد لبخندی می زند و به سمت در روانه می شود. بعد از رفتنش آریا روی مبل آوار می شود و یک بار دیگر تمام مضمونین این اتفاق را در ذهنش مرور می کند و باز هم به در بسته می خورد. این موضوعی نبود که بتواند به تنهایی حلش کند. قصد داشت به برادرش بگوید تا او هم مضمونین احتمالی اش را بگوید و فکرهايشان را روی هم بگذارند اما سردرد برادرش اجازه نداد تا خواسته اش را بیان کند. نفسش را کلافه بیرون می دهد. از جا بلند می شود و از اتاق خارج می شود.

پریچهر

بعد از رساندن هستی به خانه شان پدرم مرا به خانه می رساند و خود به مغازه اش می رود. با سلام بلندی وارد خانه می شوم و نگاهی به اطراف می اندازم اما حس بویایی ام زودتر از بینایی ام به کار می افتد و بوی قرمه سبزی را وارد ریه هایم می کند.
برای قرمه سبزی جان می دهم. چشم هایم را می بندم. لبخندی از روی لذت می زنم و لب هایم را خیس می کنم.
-سلام به روی ماهت دختر.

چشم باز می کنم و نگاهم به سمت مامان گل کشیده می شود. روی مبل تک نفره ی همیشگی اش که کنج دیوار بود نشسته بود و بافتنی ای در دست داشت. نمی دانم بافتنی اش قرار است چه بشود. شاید شال گردنی ای برای پدرم، شاید ژاکتی برای مادرم یا شاید هم چیزی برای من! از راهروی کوچک خانه عبور می کنم و قدم به سمتش برمیدارم. دستم روی بند کوله ام می نشیند و در حالی که با سر به بافتنی اش اشاره می کنم لب می زنم:
-به به... این واسه منه؟



همان طور که سخت مشغول بافتن است و حسابی روی کارش تمرکز کرده بدون آن که نگاهم کند جوابم را می دهد:

-نه. واسه باباته.

بادم می خوابد و اخمی مصنوعی روی چهره ام می نشانم.

-منم که هیچ!

نگاه از بافتنی اش می گیرد و به من می دهد. لبخندی می زند و سر تکان می دهد.

-دفعه ی دیگه مال تو!

مانند کودک ها ذوق می کنم و بی صدا به هوا می پرم. خم می شوم و روی سرش را می بوسم.

صدای در حمام می آید و مادرم از حمام خارج می شود. با ذوق به سمتش می دوم و رفتارم باعث می شود متعجب نگاهم کند. صورتش را قاب می گیرم و گونه اش را محکم می بوسم.

-دستت طلا مامان. دلم لک زده بود واسه قرمه!

خودش را از من جدا می کند و با ترشرویی می گوید:

-خب حالا... هر کس ندونه میگه نخورده ای!

شانه هایم را بالا می اندازم و بی خیال لب می زنم:

-نخورده نیستم ولی خب خیلی دوست دارم!

سر تکان می دهد و بند حوله ی تن پوش صورتی اش را سفت می کند. به سمت آشپزخانه می رود و لب می جنباند:

-باشه دختر... لباساتو عوض کن و بیا تا غذا بکشم.

بی درنگ و بی حرف گفته اش را اجرا می کنم و از پله ها بالا می روم. وارد اتاقم می شوم و لباس هایم را با یک تی شرت سفید و شلوارک صورتی تعویض می کنم. همین که می خواهم از در خارج شوم صدای زنگ تلفنم بلند می شود.

از جیب مانتویم که چند لحظه ی پیش با عجله روی تخت پرتش کرده بودم درش می آورم و نگاه به صفحه اش می کنم که اسم هستی رویش نقش بسته است. بدون فکر کردن تماس را رد می کنم. می دانم حرف زدنش طولانی است و گرسنگی ام در حال حاضر اجازه ی حرف زدن طولانی را نمی دهد.



از اتاقم خارج می شوم و پله ها را پایین می روم. وارد آشپزخانه می شوم و روی صندلی میز کوچک چهارنفره ای که در آشپزخانه بود جای می گیرم. بعد از آن که دلی از عزا در می آورم از مادرم تشکر گرمی می کنم و برای جبران زحمتش ظرف ها را می شویم. بعد از شستن ظرف ها به اتاقم برمیگردم و مستقیم به سمت موبایلم می روم و برش میدارم. شماره ی هستی را می گیرم و تلفن را به گوشم می چسبانم. روی تخت دراز می کشم و منتظر می مانم. بعد از کمی انتظار بالاخره صدای طلبکارش در گوشم می پیچد:

-چرا قطع کردی؟

چشم هایم را می بندم و خونسرد لب می زنم:

-داشتم قرمه می خوردم.

-کوفت بخوری الهی. قرمت واجب تر بود یا من؟

کشی به لب هایم می دهم و بی درنگ و بی تردید جوابش را می دهم:
-قرمه!

می دانم زده ام به برجکش. چهره اش را نمی بینم اما می دانم حرصی شده. کمی مکث می کند و با لحن متاسفی می گوید:

-خاک بر سرت...

نچی می کنم و سعی می کنم بی خیال این بحث شوم.

-خب حالا... چت بود؟

-هیچ. می خواستم ازت نظر بگیرم. واسه جشن امشب.

ابروهایم را به هم نزدیک می کنم و کنجکاو می پرسم:

-چه جور جشنیه؟

-تولد زنداییمه. جشن هم خونه داییمه.

ابروهایم را بالا می دهم و با تک خنده ای می گویم:

-اون که خونه نیست عزیزم. کاخه!

خانه ی دایی هستی دقیقا از همان کاخ هایی بود که پارکینگش پر از ماشین بود و خدمتکارها در آن بالا و پایین می شدند. یادم می آید یک بار هستی خانه ی دایی اش بود و جزوه اش پیش



من جا مانده بود و برای امتحانی که فردا برگزار می شد لازمش داشت. با پدرم به آن جا رفتم تا جزوه اش را بدهم اما وقتی خانه را دیدم رویم نشد داخلش پا بگذارم. ظاهر مختصری داشتم و زیاد به خودم نرسیده بودم. دختری نیستم که حساسیت زیادی به خرج دهم اما با آن لباس ها واقعا رویم نشد داخل بروم! هر چه هستی اصرار کرد داخل بروم امتناع کردم و خودش را برای گرفتن جزوه به جلوی در کشاندم. خانه شان بی شباهت به کاخ نبود اما هستی در بین صحبت هایش می گفت آن همه ثروت باعث نشده دایی اش مغرور شود. می گفت دایی اش خاکی مانده بود و فرزندانش را هم اینگونه تربیت کرده بود. بحث فرزندانش شد... مطمئنم هستی تا چند لحظه ی دیگر بالای منبر می رود!

-حالا هر چی... ببین من باید نهایت حساسیت رو به خرج بدم.

راست می گوید. باید حساسیت به خرج دهد. نه به خاطر این که جشن زندایی اش است. به این خاطر که کسی که دلش پیشش گیر است آن جاست! هستی سال هاست که عاشق پسر دایی اش است. کسی که من ندیده از او بدم می آید!

طبق حدسم هستی بالای منبر می رود و شروع به حرف زدن از او می کند. نمی دانم چطور به او بفهمانم علاقه ای به شنیدن حرف هایش درباره ی عشق یک طرفه اش ندارم. می گویم یک طرفه چون هستی هنوز از علاقه ی پسر دایی اش باخبر نیست. البته گاهی از چهره ی بی حوصله ام متوجه می شود حوصله ی حرف هایش را ندارم اما حالا که پشت تلفتم مجبورم گوش دهم. شاید بتوانم کمی بی حوصلگی در صدایم بریزم تا متوجه شود!

نفسم را بی حوصله بیرون می دهم و حرف هایش را تا انتها می شنوم. حرف هایش که تمام می شود بحث را به انتخاب لباس می کشاند. در واقع از من نظر نمی خواهد... فقط می خواهد انتخابش را تایید کنم. چون من زیاد حساسیت به خرج نمی دهم و این طور مواقع این خود هستی است که کمکم می کند. هستی نمونه ی بارز یک دختر ظریف با رفتار و حرکات خانمانه است. اما من... زیاد مطمئن نیستم ویژگی های هستی را داشته باشم!

راوی

با گفتن ببخشید ببخشیدهای مکرر راه خودش در بین جمعیت را باز می کند و قدم به جلو برمیدارد. صدای گفت و گوی آدم ها به صدای موزیک اضافه شده بود و باعث شده بود آراد حتی



صدای حرف زدن خودش را هم نشنود. عاقبت از بین جمعیت عبور می کند و خودش را به جای خلوتی می رساند. از دور نگاه به چهره ی عصبانی پدرش می دهد. عصبانیتی زیرپوستی که حسابی به چشم آراد آشکار می آمد. چهره ی پدرش باعث می شود به انجام کارش سرعت ببخشد و دست در جیب کند. تلفنش را در می آورد و قفلش را باز می کند. چشم های جستجوگرش را به صفحه اش می دوزد و بعد از چند لحظه دستش را روی اسم آریا حرکت می دهد.

در آن طرف برادرش زیر باران و شلاق های بی امانش، در ترافیکی سنگین و طاقت فرسا گیر کرده بود.

نگاهش را به ساعت ماشین می دهد و عدد هشت که دیرکردنش را به او گوشزد می کرد حسابی روی اعصابش می رود. صدای بوق ماشین ها مانند چاقوی زهرآلود روحش را مسموم می کردند. همه ی این ها دست به دست هم داده بودند و باعث عصبی شدنش شده بودند. نفس عمیقی می گیرد، پلک می خواباند و از یک تا ده شروع به شمردن می کند. برخلاف صبح جواب می دهد و کمی آرام می شود. صدای زنگ موبایلش بلند می شود. دست دراز می کند و از روی داشبورت برش می دارد. با دیدن اسم راد روی صفحه ی تلفن ناخودآگاه آرام می شود. برادرش آرامش ذاتی اش را از پشت تلفن هم می توانست به او تزریق کند. دستش را روی صفحه حرکت می دهد و تلفن را به گوشش می چسباند.

-بله راد؟

صدای برادرش با لحنی آرام اما جدی در گوشش طنین می اندازد.

-کجایی آریا؟ می خواستی هدیه بخری یا بسازی؟

آریا دندان هایش را روی هم فشار می دهد و با حرص می غرد:

-آگه جنابعالی زودتر یادم مینداختی زودتر می رفتم واسه کادو خریدن.

آراد در آن طرف شانه هایش را بالا می اندازد و خونسرد لب می زند:

-من چه می دونستم تو یادت نیست! بابا هزار بار گفت آخه!

آریا کلافه نفسش را بیرون می دهد و لب می چسباند:

-حالا هر چی. نزدیکم... اما ترافیکه. می بینمت.



-باشه... می بینمت.

آراد این را می گوید و تماس را قطع می کند. تلفن را در جیب کتش می اندازد و به جمعیت خیره می شود. مردمک هایش را حرکت می دهد و به دنبال کسی می گردد. پس از دقایقی انتظار با پیدا کردنش لبخند کم رنگی روی صورتش شکل می گیرد. قدمی به جلو برمیدارد که با شنیدن صدای ظریف زنانه ای در جایش میخ می شود و بی حرکت می ماند.
-می بینم از غافله جدایی.

آراد سر می چرخاند و با دیدن زن رو به رویش لبخند کجی می زند. قدم به جلو برمیدارد و خیره به صورت زن می شود. با توجه به سنش پوست سفید و روشنش خیلی خوب مانده بود. حالا یا شانس آورده بود، یا ژنتیکی و ارثی بود و یا به خاطر مراقبت های پوستی مکررش بود. البته این ویژگی اش که عادت داشت به خودش برسد هم قطعاً بی تاثیر نبود.

-حالا این که من جدام عیبی نداره... اصل کاری مجلس چرا از غافله جداست؟
-هیچ. دیدم تنهایی...

آراد ابروهایش را بالا می اندازد. به نرمی سر تکان می دهد و سکوت می کند. دست در جیب کت مشکی اش می کند و جعبه ای مشکی در می آورد. آن را به طرف زن می گیرد و به آرامی می گوید:

-تولدت مبارک خاله رعنا.

رعنا به آرامی دستش را دراز می کند و جعبه را می گیرد. نگاه به جعبه می دهد و نفسش را غمگین بیرون می دهد. از روی ظاهر جعبه حدس زدن این که ساعتی شیک و گران قیمت درونش جا خوش کرده زیاد سخت نیست. اما خوشحالش نمی کند. ساعت و جواهرات از طرف آراد خوشحالش نمی کند. حتی یک بنز هم از طرف او خوشحالش نمی کند. برعکس، بیشتر غمگینش می کند. شاید اگر بیست سال پیش بود از شدت خوشحالی حتی خوابش هم نمی برد، امکان داشت حتی سگته هم بکنند... اما هر چیز که تکراری شود به مرور زمان لذتش را از دست می دهد و عادی می شود.



نگاه از جعبه می گیرد و به چهره ی آراد می دهد. نگاهش سر می خورد و روی گردنبنند طرح
فاخته ای که روی سینه اش بود قفل می شود. نگاه از گردنبنند هم می گیرد و دوباره به جعبه
می دهد. همان طور که به جعبه خیره بود سر تکان می دهد و به تلخی لب می جنباند:
-خودت می دونی بهترین هدیه ای که می تونی به من بدی چیه.

آراد کاملاً می دانست منظور رعنا چیست. هدیه ای که رعنا درباره اش صحبت می کرد حتی برای
خودش هم خوشایند بود. خودش هم دلش پر می کشید تا آن هدیه را دودستی تقدیمش کند اما
سال ها بود خودش را محکوم کرده بود تا از او دور بماند. لبخند کم جانی می زند و به آریایی که
از در وارد می شود خیره می شود. نگاه به رعنا می دهد و در حالی که از او دور می شود زمزمه
می کند:
-بازم تولدت مبارک.

رعنا ماند و حسرتی که در چشمانش بود. رعنا ماند و چانه ای که از بغض می لرزید. مهم نبود
چه قدر سخت و طولانی، مادر بود و مادرانه تلاشش را می کرد. بغضش را به تلخی زهر فرو می
برد و پلک می فشارد تا اشک هایش جاری نشود.
-رعنا بانو...

خوشبختانه صدای شاد و قهقهه آریا او را از آن حالت در می آورد و غمش را سبک می کند. سر
می چرخاند و نگاه به چهره ی شاد و سرخوش آریا می دهد. آریا نزدیکش می شود و بعد از آن
که با هم روبوسی می کنند جعبه ای به سمتش می گیرد و می گوید:
-تولدت مبارک.

رعنا دست دراز می کند و جعبه را از دستش می گیرد. بازش می کند و گردنبنند الماس سبز رنگ
توجهش را جلب می کند. سرش را با تحسین تکان می دهد و می گوید:
-خیلی قشنگه. شیکه...

نگاه از گردنبنند می گیرد و به آریا می دهد. آریا در آن لحظه می توانست برق رضایت را در
چشمانش ببیند. رعنا قدردانی را در نگاهش می ریزد و ادامه می دهد:
-ممنون آریا.



آریا سر تکان می دهد و متوجه غمی در چشمان رعنا می شود. چیزی نمی پرسد اما تصمیم می گیرد با زبان بازی سر حالش بیاورد. با دست اشاره به چشم های رعنا می کند و می گوید: -والا خیلی گشتم که هم رنگ چشمت پیدا کنم. ولی تمام طلافروشای شهر عکست رو که می دیدن می گفتن الماس به این خوش رنگی نداریم.

رعنا سرش را بالا می اندازد و با صدای بلند قهقهه ای سر می دهد. آریا خوب می دانست چگونه او را سر حال بیاورد. خنده ی رعنا که به سر می رسد نگاه به آریا می دهد و سرش را به طرفین تکان می دهد.

بعد از دقایقی گفتگو آریا از رعنا جدا می شود و مشغول سلام و احوال پرسی با جمعیت می شود. از دور برادرش را با دختر عمه اش می بیند و شیطنت درونش او را قلقلک می دهد تا جلو برود و کمی سر به سرشان بگذارد. پاهایش را به سمت آن ها حرکت می دهد و در حالی که نزدیکشان می شود با صدای بلندی لب می زند:

-به به... هستی خانم... چه عجب ما شما رو دیدیم!

هستی که در آن لباس مشکی و بلند مجلسی کمی لاغرتر به نظر می رسید با شنیدن صدایش سر می چرخاند و نگاهش می کند. می دانست تا چند لحظه ی دیگر شیطنت های پسر دایی اش شروع می شود. نزدیکش می شود و حینی که با او روبوسی می کند لب می زند:

-والا تو کم پیدایی پسر دایی. دیگه کم کم وقتی دیدیمت باید جلوت گوسفند بکشیم.

آریا می خندد و چشمکی شیطنت آمیز می زند. نیم نگاهی به آراد که با چهره ای خنثی نگاهش می کرد می اندازد و کنایه می زند:

-والا من کم پیدا نیستم. شما به اون یکی پسر دایت علاقه ی بیشتری نشون میدی...

هستی سرخ می شود و به وضوح رنگ عوض می کند. هول می شود و نیم نگاهی به چهره ی آراد که متعجب به برادرش نگاه می کرد می اندازد. یعنی آن قدر ضایع عمل کرده بود که آریا به راز دلش پی ببرد؟ یا این هم فقط یکی از کنایه های شیطنت آمیزش بود؟

سر می چرخاند و آدم ها را یک دور از نظر می گذراند. اگر کسی شنیده بود چه؟ اگر بدون حضور خود متهم او را در دادگاهشان محاکمه می کردند چه؟



نگاه به آراد می دهد و با درماندگی منتظر می ماند تا شاید چیزی بگوید یا نشانه ای بدهد و عشق یک طرفه اش را تبدیل به دو طرفه کند. آراد نگاه به برادرش می دهد و ناباور لب می زند: -آریا، از این شوخیا نکن. یکی میشنوه نمیگه شوخی می کنی... جدی می گیره حرف در میاره!

شوخی؟ آراد این موضوع را شوخی برداشت کرده بود؟ چرا که حرفش مهر تاییدی بود بر یک طرفه بودن عشق هستی. چیزی شبیه به یک بغض در گلوی هستی سنگینی می کند اما محکوم است تحملش کند. چرا که اگر رهایش کند خود را رسوا خواهد کرد.

آریا اما بی خیال شانه هایش را بالا می اندازد و با نگاه به هر دو لب می زند: -باشه... اما تا نباشد چیزی کی مردم نگویند چیزها!

آریا با این حرفش نشان می دهد یقینا چیزی می داند. هستی نگاه به آراد می دهد. یعنی او هم می دانست؟ یعنی بقیه هم فهمیده بودند؟ همه ی این افکار باعث می شود تا جو برای هستی سنگین شود و ماندن را جایز نداند. دستی به موهای لختش که آن ها را رها کرده بود می کشد و با گفتن ببخشیدی از آن ها دور می شود. باید جدا می شد تا نبیند بی تفاوتی آراد را. باید جدا می شد تا رسوا نشود. باید جدا می شد تا جایی برود و خود را رها کند.

بعد از رفتش آراد شاکی نگاه به برادرش می دهد و گله مند می گوید: -بفرما... می خواستی ناراحتش کنی؟

آریا بی خیال شانه بالا می اندازد و کنایه ی دیگری می زند: -دارم به هم رسیدنتون رو جلو میندازم. بد می کنم؟

آراد سری به نشانه ی تاسف تکان می دهد و بی حرف از او جدا می شود تا به دنبال هستی برود. با گام های بلند خود را به هستی می رساند و ناخودآگاه دست دراز می کند و بازویش را می گیرد و با یک حرکت او را به سمت خود می چرخاند اما با دیدن چشم های به اشک نشسته ی هستی خشک می شود و دستش از دور بازویش شل می شود. قدمی از او دور می شود و متعجب زمزمه می کند:

-هستی!

چانه ی هستی شروع به لرزیدن می کند. احساس می کرد جلوی کل دنیا رسوا شده و واقعا هم شده بود. چرا که دنیایش همان یک نفر بود. آراد اما مات و مبهوت نگاهش می کند. حرف های



آریا آن قدر روی هستی تاثیر گذاشته بود که باعث شده بود اشکش در بیاید؟ در آن لحظه تنها چیزی که می خواست این بود که او را به جایی خلوت ببرد و اشک هایش که آماده ی فرود آمدن بودند را یکی یکی از روی صورتش پاک کند. هستی نگاهش را به دختری در لباس بلند و پف شیرینی رنگی می دهد که از پشت سر آراد به آن ها نزدیک می شد. سرش را بالا می گیرد و اشک هایش را مجبور به عقب نشینی می کند. دختر به آن ها نزدیک می شود و با ناز و عشق*—وه ای زنانه خطاب به آراد می گوید:

—آراد جان... یه لحظه میای؟

آراد بدون آن که نگاه از هستی بگیرد صاحب صدا را تشخیص می دهد و زمزمه می کند:
—چند دقیقه ی دیگه میام نگین.

نگین نگاه به چهره ی هستی می دهد و از درون حرص می خورد. لبخندی می زند و دست ظریفش را به عمد روی ساعد آراد می گذارد. دستش را دور ساعد آراد سفت می کند و در حالی که دستش را می کشد می گوید:

—بابام کارت داره. آخه داره میره. گفته صدات کنم.

این را می گوید و آرادی که در آن لحظه تعجب توان حرکت را از او گرفته بود و اراده اش دست خودش نبود را به دنبال خودش می کشاند. این کارش حسادت هستی را به شدت شعله ور می کند. هستی چیزی نمی گوید و در خود می سوزد. اما اگر دستش بود گردن نگین را می گرفت و همان جا خفه اش می کرد. لب می گزد و با بغض به رفتن آن دو خیره می شود. باور نمی کرد آراد او را در این حال رها کرده باشد و با نگین رفته باشد. در مرامش نبود! آراد در بین راه به خودش می آید؛ دست نگین را به نرمی از خود جدا می کند و راهی که آمده بود را برمی گردد. به جایی می رود که دلش او را می کشاند. این بار این نگین بود که ناباور به رفتن آراد خیره شده بود! آراد تقریباً می دود و خود را به هستی می رساند. دستش را می گیرد و او را به دنبال خود می کشاند. هستی خوشحال و قهقهه از برگشت آراد با قدم های بلند به دنبالش حرکت می کند. در آن طرف سالن آریا که از دور نظاره گر تمام ماجرا بود پوزخندی می زند و زیر لب زمزمه می کند:
—هیچ نمی تونی قایمش کنی داداش من!



لبخندش را می خورد و به جمعیت خیره می شود. دیگران را نمی دانست اما خودش هیچ عشق را قبول نداشت. از نظرش عشق پوچ بود، مردم زیادی تحویلش گرفته بودند و به آن بها داده بودند. عشق را نمی شناخت، نمی خواست هم که بشناسد. از نظرش عشق خانه های زیادی را ویران کرده بود و نمی خواست دستی دستی خانه اش را ویران کند. و ای کاش آریای از دنیا بی خبر که در آن شب در دلش آراد را به تمسخر گرفته بود می دانست سرنوشت چنان بازی ای را برایش تدارک دیده و چنان قرار است او را به ساز خود برقصاند، که اگر میدانست بدون آن که نگران باشد غرورش جریحه دار شود اعتراف میکرد که افکارش درباره عشق چرندی بیش نبوده!

چند دقیقه ای می گذرد و به جشن نگاه می کند. از دور سنگینی نگاه عصبانی پدرش را روی خودش حس می کند. آب دهانش را فرو می برد و لبخند ساختگی ای می زند. نگاه به پدرش می دهد و سرش را به نرمی به نشانه ی سلام تکان می دهد. پدرش اما تند و با عصبانیتی زیرپوستی نگاهش می کند. کمی منتظر می ماند اما وقتی رنگ نگاه پدرش تغییر نمی کند نفسش را کلافه بیرون می دهد و به سمتش قدم برمیدارد. پس از ثانیه هایی راه رفتن فاصله ی خالی پر می شود و رو به روی پدرش قرار می گیرد. مانند همیشه سرخوش لبخندی می زند و با لحن شادابی صدایش را بلند می کند.

— به به... آقا اردلان...

با مردمک هایش سر تا پای پدرش را برانداز می کند. کت کرم رنگی که با پیراهن سفید و شلوار مشکی ترکیب کرده بود کاملاً مناسب سنش بود. پوستش جوان تر از سنش نشان می داد اما موهایش یک دست سفید بود و آریا کاملاً آگاه بود پدرش از غم موهایش سفید شده. قدمی نزدیک پدرش می شود و زبان بازی اش را ادامه می دهد تا مورد خشم پدرش قرار نگیرد.

— چه خوشتیپ هم شدی ها!

خشم اردلان کم کم از روی صورتش محو می شود. حتی کمی خنده زیر نقاب چهره اش تلاش می کند تا راه به بیرون پیدا کند اما اردلان آن را پس می فرستد. اردلان پدری بود که جان می داد برای فرزندانش، پدری بود که حاضر بود نخورد اما آن ها بخورند. حاضر بود نپوشد اما



فرزندانش بپوشند. اما به ندرت این علاقه و مهربانی اش را نشان می داد. می خواست فرزندانش به قول معروف لوس و پررو نشوند! خشن نبود، اما زیاد هم لی لی به لالایشان نمی گذاشت! با جدیت همیشگی اش نگاه به آریا می دهد و شاکلی لب می زند:

- دو هفته آریا! دو هفته ست که بهت میگم تولد رعناست! فراموش کردنت به کنار، حتی به کیان هم نگفتی تولد مادرشه! حالا می شنوم توضیحت رو...

آریا لبخندش را می خورد اما آثار خنده از روی صورتش محو نمی شود. در بد مخمصه ای گیر کرده بود. نمی خواست فراموش کردنش را عتراف کند. هول می کند، کمی این پا و آن پا می کند و در دلش می گوید جهنم. لب باز می کند تا حقیقت را بگوید اما هنوز کلمه ای بر زبانش جاری نشده حرفش توسط فرشته ی نجاتش قطع می شود.

- روز رو از شون گرفته بودن که شب کشوندنت واسه جلسه؟

لبخندی گوشه ی لب آریا شکل می گیرد. اصلا نیازی نبود سر بچرخاند تا ببیند صاحب صدای ناجی اش کیست. کسی جز برادرش نمی توانست صاحب آن صدای آرام و خونسرد باشد. اراد نزدیکشان می شود و بدون توجه به اردلان در حالی که با گوشش بازی می کند رو به آریا می کند. آریا دستش را که روی گوشش می بیند پی به رمز بینشان می برد و لبخندش پررنگ تر می شود.

سال ها بود وقتی می خواستند جلوی دیگران نقش بازی کنند این را رمز بینشان کرده بودند. یک نفر با گوشش ور می رفت و دیگری هم همراهش در نقشش فرو می رفت. اراد چینی به ابروهایش می دهد و گویا که انگار طرف صحبتش فقط آریاست ادامه می دهد:

- باورم نمیشه طرف ساعت پنج پيله کرد واسه جلسه!

آریا چهره ای بی حوصله به خود می گیرد و کلافه سر تکان می دهد.

- نپرس... پيله کرده بود که صبح پرواز دارم و حتما عصر باید جلسه بزارم.

اراد نیم نگاهی به پدرش می اندازد که آثار خشم از روی صورتش کم شده بود. نگاه از او می گیرد و نقشه ی بعدی اش را اجرا می کند. سر می چرخاند و از دور نگاهی به رعنا می اندازد. با سر اشاره ای به او می کند و با لحن تحسین آمیزی لب باز می کند:

- ولی کادویی که واسه خاله رعنا گرفتی دلش رو حسابی برده. ببین، داره به بقیه نشونش میده.



نگاه اردلان و آریا به سمت رعنائی کشیده می شود که با ذوقی وصف نشدنی مشغول نشان دادن گردنبندها به زن های فامیل بود. البته آن قدرها هم ذوق نداشت، اما زن بود و دلش می خواست حسادت دیگر زن ها را تحریک کند.

آریا با سر حرف برادرش را تایید می کند و نگاه به پدرش می دهد که خشمش جایش را با لبخندی حاکی از رضایت عوض کرده بود. اردلان دستش را روی شانه ی آریا می گذارد و در حالی که قصد رفتن می کند می گوید:
-خوش اومدی باباجان. خوش اومدی...

چند ثانیه بعد از رفتنش آراد همان جایی که اردلان ایستاده بود کنار آریا قرار می گیرد. یک سانتی متری از برادرش کوتاه تر بود اما آن قدر به چشم نمی آمد که اگر قدشان را نمی گرفتند حتی خودشان هم متوجه اش نمی شدند.

صدای موزیک که تحلیل می رود آریا ریز می خندد و بدون آن که نگاه از رو به رو بگیرد زیر لب می گوید:
-بابا دست مریزاد...

آراد که هنوز بابت هستی از او شاکی بود شانه هایش را بالا می اندازد و خودش را به بی خیالی می زند.

-به خاطر تو نبود. حوصله نداشتم آخر شب جر و بحث بشه.
آریا لبخندی به روی دروغی که نشات گرفته از دلخوری اش بود می زند و سرش را به نشانه ی تایید تکان می دهد. کمی فکر می کند و این بار او چهره ای شاکی به خود می گیرد. به نیم رخ آراد خیره می شود و شاکی می گوید:

-اصلا تقصیر خودت بود. اگه یادم مینداختی اینجور نمیشد!

آراد ناباور نگاهش می کند. سر تکان می دهد و با لحنی حق به جانب لب می جنباند:

-حالا اومدیم و یه روز من نبودم. نباید خودت یادت باشه؟

آریا نچی می کند و بی خیال و بی خبر از آینده جوابش را می دهد:

-آخه کجا میخوای بری؟ تا اینجا ور دلمی وظیفته این جور چیزا رو یادم بندازی.

آراد به نرمی شانه هایش را بالا می اندازد و کشی به لب هایش می دهد.



-نمی دونم... مثلاً یه روز ازدواج کردم و رفتم.

آریا لبخند شیطنت آمیزی می زند. سرش را نزدیک می برد و چشمکی می زند. سر تکان می دهد و شیطنت آمیز لب می زند:

-با هستی؟

آراد چشم هایش را درشت می کند و زیر لب زمزمه می کند:

-آریا چرا حرف در میاری؟ چند دقیقه پیش هم هستی رو ناراحت کردی. آخه وقتی من خودم همچنین چیزی رو توی خودم نمی بینم تو از کجا حرف می زنی؟

آریا لبخندش را پررنگ می کند. با سر اشاره ای به صورت برادرش می کند و مانند خودش زمزمه می کند:

-تو نمی دونی اما من می دونم. البته خودتم می دونی... فقط می ترسی قبولش کنی... چشمات داد می زنه بدبخت.

آراد با چهره ای خنثی خیره اش می شود و به فکر فرو می رود. حرف های برادرش سخت او را به فکر فرو می رود و باعث می شود حسابی درباره ی احساساتش به فکر فرو رود. آریا سرش را عقب می برد و با خنده انگشت اشاره اش را تکان می دهد و به آراد اشاره می کند.

-البته نگران نباش. هر کسی اون چشما رو نمی شناسه که بفهمه...

آراد تک خنده ای می کند و زمزمه می کند:

-چه قدر باهوشی تو!

آریا دست به سینه اش می زند و کمی خم می شود. سر تکان می دهد و می گوید:

-بابا چاکریم.

قامتش را راست می کند و از آراد دور می شود. آراد رفتنش را خیره می شود و لبخندی به روی بی خیالی و سرخوشی برادرش می زند. گاهی فکر می کرد راز برادرش چیست که زندگی را آسان می گیرد... اما به جوابی نمی رسید. تفاوتشان در همین بود؛ آریا شادی و خوشحالی را به خود هدیه می کرد و آراد خود را به غم و عذاب وجدان درباره ی کار کرده و نکرده محکوم می کرد! محکومیتی که حتی خودش هم نمی دانست کی به اتمام می رسد...

پریچهر



طبق عادت همیشگی ام روی جدول راه می روم و دست هایم را هم برای حفظ تعادل باز می کنم. چند باری هم افتاده بودم، در کودکی زخمی می شدم و در بزرگی خاکی. اما عادتیم را ترک نمی کردم. در کل دوست ندارم عادت هایم را ترک کنم. از این که کسی هم سعی کند عوض کند متنفرم. اگر کسی بخواهد عوض کند عوضی می شوم! نزدیک خانه ی هستی که می رسم از روی جدول پایین می آیم و به سمت خانه می روم. رو به روی در می ایستم و دکمه ی آیفون را فشار می دهم. طولی نمی کشد که صدای خاله مژگان مادر هستی به گوش می خورد.

-کیه؟

صدایم را صاف می کنم و جوابش را می دهم:
-منم خاله.

نیازی ندارم اسم بیاورم و خودم را معرفی کنم. می دانم صدایم را تشخیص می دهد.
-بیا تو عزیزم.

در را باز می کند و وارد می شوم. در را پشت سرم می بندم و حینی که به سمت خانه قدم برمیدارم نیم نگاهی به الاکلنگی که در حیاط بود و در بچگی عاشقش بودم می اندازم. راستش، هنوز هم عاشق هستم. فقط هستی دیگر همراهی ام نمی کند. به عقیده اش دیگر خانم های بزرگی شده ایم! اما به عقیده ی من آدم بی توجه به سنش باید کاری را کند که برایش لذت به ارمغان می آورد. برای مثال اگر پنجاه سال سن داری و دیدن موش و گربه خوشحالت می کند چرا آن خوشحالی و لذت را به خود هدیه ندهی؟ اگر ندهی آن وقت به خود مدیون می شوی! جلوی در خانه می رسم و در را باز می کنم. نگاه به در اتاقی می کنم که پدر هستی کلاس هایش را در آن برگزار می کرد و بسته بودن درش نشان از آن بود که کلاس دارد.

خاله مژگان از آشپزخانه ی سمت چپ بیرون می آید و با خوشرویی می گوید:
-سلام. بیا تو پرچهر.

سر تکان می دهم و با لبخندی پررنگ می گویم:.

-مرسی خاله. منتظر هستی ام. پیام داخل لفتش میده خودت می شناسیش که.

نفسش را بیرون می دهد و با تاسف سرش را تکان می دهد. نگاه به راه پله ی کوچکشان که رو به روی در آشپزخانه بود می دهد و زمزمه می کند:



-از دست این دختر. خون به دلم کرده با این فس فس کردنش.

تک خنده ای می کنم و سرم را تکان می دهم. راستش از صدای هستی فهمیدم کمی غمگین است. برای همین به زور راضی اش کردم برای شام بیرون برویم. همین که به زور راضی شد یعنی یک مشکلی دارد وگرنه هر زمان دیگری بود محال بود پیشنهادم را رد کند. نگاه به خاله مژگان می دهم و می گویم:

-عمو منصور کلاس داره؟

-آره خاله.

سرم را به نرمی بالا و پایین می کنم. پدر هستی معلم زبان است و من هر چه از زبان انگلیسی می فهمم را مدیون اویم. برعکس هستی من توانسته ام شاگرد خوبی برایش شوم.

عمو منصور خیلی دلش می خواست به هستی زبان یاد دهد اما متاسفانه هستی علاقه ای نشان نمی داد. اما همین زبان انگلیسی را بهانه کرده بود تا بیشتر و بیشتر پسردایی اش را ببیند. پسر مردم را هفته ای دو سه بار به کافه ای در مرکز شهر می کشاند تا به او زبان یاد دهد. ان شالله که پدرش نفهمد وگرنه حسابی دلش می شکند. سر پا ایستادن بعد از آن پیاده روی اذیتم می کند. خانه ی من و هستی تقریباً به هم نزدیک است و اگر بخواهی پیاده بروی ربع ساعت راه است. به همین خاطر در حال حاضر کمی ایستادن برایم سخت است. نگاه به راه پله می دهم، نفس عمیقی می کشم و داد می زنم:

-هستی... زود باش دیگه.

کمی منتظر می مانم و صدایی نمی شنوم. نگاه مشکوکی به خاله مژگان می اندازم که شانه هایش را بالا و پایین می کند. اگر موقعیت دیگری بود همراه با یک فحش آبدار می گفت که الان می آید. اما این بار حتی صدایش هم در نیامد. برای همین هر چه زودتر باید بفهمم علت ناراحتی اش چیست. بعد از دقایقی انتظار صدای تق تق پاشنه ی بوت هایش بلند می شود و خبر از آمدنش می دهد. آرام آرام از پله پایین می آید و رو به رویم قرار می گیرد. شلوار جین آبی روشنی به پا داشت و بافت مشکی رنگی هم پوشیده بود و پایینش را در شلوارش گذاشته بود. پاییزه ای شیری رنگ هم رویش انداخته بود. شال، کیف و بوت هایش را هم قهوه ای انتخاب کرده بود که ست باشند. اخمی به دیر کردنش می کنم و بعد از خداحافظی کردن از خانه خارج می شویم.



تا کسی ای می گیریم و به سمت مرکز شهر می رویم. وارد رستورانی می شویم و بعد از سفارش غذا روی یکی از میزهایی که تقریباً کناره بود رو به روی هم جای می گیریم. در راه دو سه باری از هستی پرسیدم که مشککش چیست اما هر بار از جواب دادن سر باز زد. تقریباً مطمئنم مشککش پسر دایی است و فکر می کند اگر بگوید من باز هم اخم و تخم می کنم. نفسم را بیرون می دهم. جهنم، بگذار این بار هم بحث کردن درباره ی او اوقاتم را تلخ کند. اگر برایتان سوال است که چرا هنوز طرف را ندیده ازش بدم می آید باید بگویم که آن طرف خیلی وقت است دوستم را از من گرفته. یک جوهرهایی حسادت می کنم. خیلی وقت است جای بحث های همیشگی مان را گرفته. خیلی وقت است که بیرون رفتنمان با هم کم تر شده چرا که هستی ترجیح می دهد بیشتر با او وقت بگذراند. دل داغش به سمت او می کشاندش. کمی به جلو نزدیک می شوم و می گویم:

–مشکلت آراد؟

انگار منتظر همین یک جمله از طرف من بود. انگار با این حرفم مجوز حرف زدنش را صادر کردم. تقریباً به جلو می پرد و با لحن غم زده ای می نالد:

–وای پریچهر... فکر کنم جدی جدی دوستم نداره!

عمو منصور خیلی دلش می خواست به هستی زبان یاد دهد اما متأسفانه هستی علاقه ای نشان نمی داد. اما همین زبان انگلیسی را بهانه کرده بود تا بیشتر و بیشتر پسر دایی اش را ببیند. پسر مردم را هفته ای دو سه بار به کافه ای در مرکز شهر می کشاند تا به او زبان یاد دهد. ان شالله که پدرش نفهمد و گرنه حسابی دلش می شکند.

سر پا ایستادن بعد از آن پیاده روی اذیتم می کند. خانه ی من و هستی تقریباً به هم نزدیک است و اگر بخواهی پیاده بروی ربع ساعت راه است. به همین خاطر در حال حاضر کمی ایستادن برایم سخت است. نگاه به راه پله می دهم، نفس عمیقی می کشم و داد می زنم:

–هستی... زود باش دیگه.

کمی منتظر می مانم و صدایی نمی شنوم. نگاه مشکوکی به خاله مژگان می اندازم که شانه هایش را بالا و پایین می کند. اگر موقعیت دیگری بود همراه با یک فحش آبدار می گفت که الان می آید. اما این بار حتی صدایش هم در نیامد. برای همین هر چه زودتر باید بفهمم علت ناراحتی اش چیست.



بعد از دقایقی انتظار صدای بوت هایش می آید و خبر از آمدنش می دهد. آرام آرام از پله پایین می آید و رو به رویم قرار می گیرد. شلوار جین آبی روشنی به پا داشت و بافت مشکی رنگی هم پوشیده بود و پایینش را در شلوارش گذاشته بود. پاییزه ای شیری رنگ هم رویش انداخته بود. شال، کیف و بوت هایش را هم قهوه ای انتخاب کرده بود که ست باشند. اخمی به دیر کردنش می کنم و بعد از خداحافظی کردن از خانه خارج می شویم. تاکسی ای می گیریم و به سمت مرکز شهر می رویم.

وارد رستورانی می شویم و بعد از سفارش غذا روی یکی از میزهایی که تقریباً کناره بود رو به روی هم جای می گیریم. در راه دو سه باری از هستی پرسیدم که مشکلتش چیست اما هر بار از جواب دادن سر باز زد. تقریباً مطمئنم مشکلتش پسردایی است و فکر می کند اگر بگویم من باز هم اخم و تخم می کنم. نفسم را بیرون می دهم. جهنم، بگذار این بار هم بحث کردن درباره ی او اوقاتم را تلخ کند. اگر برایتان سوال است که چرا هنوز طرف را ندیده ازش بدم می آید باید بگویم که آن طرف خیلی وقت است دوستم را از من گرفته. یک جورهایی حسادت می کنم. خیلی وقت است جای بحث های همیشگی مان را گرفته. خیلی وقت است که بیرون رفتنمان با هم کم تر شده چرا که هستی ترجیح می دهد بیشتر با او وقت بگذرانند. دل داغش به سمت او می کشاندش.

کمی به جلو نزدیک می شوم و می گویم:

–مشکلت اراد؟

انگار منتظر همین یک جمله از طرف من بود. انگار با این حرفم مجوز حرف زدنش را صادر کردم.

تقریباً به جلو می پرد و با لحن غم زده ای می نالد:

–وای پریچهر... فکر کنم جدی جدی دوستم نداره!

خداراشکر، بالاخره فهمید! با سر اشاره ای بهش می کنم و می گویم:

–من که بهت گفتم. خودت دل خودتو خوش کرده بودی که دوستم داره!

سر تکان می دهد و کلافه و بی حوصله لب می جنباند: –من چه بدونم. آخه تو فامیل خیلی هوامو

داشت. همین که بخاطر من نصف تهران رو رانندگی می کرد...

شانه هایم را بالا می اندازم و میان حرفش می پرم:



-خب از معرفتش بوده!

حرفش در دهانش می ماند و دهانش را می بندد. چرا دارم بدجنسی می کنم؟ من که واقعا نمی دانم طرف دوستش دارد یا نه. چرا امیدش را کور می کنم؟ اصلا این طور بهتر نیست؟ امید به چیزی که ممکن است اتفاق نیفتد به ضرر خودمان نیست؟ با دیدن چهره ی غمگینش کمی نرم تر می شوم. هر چه باشد طرف ارث مرا که نخورده! مشکل از من است که حسادت می کنم! نگاهش می کنم و به نرمی لب می زنم:

-حالا چرا به این نتیجه رسیدی که دوستت نداره؟

نچی می کند و کمی به جلو خم می شود. می خواهد شروع کند اما با آمدن سفارشمان حرفش قطع می شود. بعد از گرفتن کوبیده هایمان یک لیوان نوشابه ی مشکی برای خودش می ریزد. نگاهش می کنم و سر تکان می دهم:

-خب... چرا؟

لیوان را روی میز می گذارد و شروع به صحبت کردن می کند:

-بین ارادیه داداش داره... خیلی مسخره بازی در میاره و مزه می پرونه. توی جشن...

مشغول خوردن غذاییم می شوم و هم زمان به حرف های هستی گوش می دهم.

صحبتش که تمام می شود منتظر نگاهم می کند. منتظر است امید بدهم و بگویم طرف دوستت دارد.

نگاهش می کنم و می گویم:

-چه داداش بی مزه ای.

-ول کن اون رو. نظرت چیه؟

نفسم را بیرون می دهم و متفکر نگاهش می کنم. کشی به لب هایم می دهم و ابروهایم را بالا می برم.

-والا نمی دونم. به نظرم پنجاه پنجاه است... نمی دونم به خدا. من رو که می شناسی. زیاد از عشق سر در نیارم.

لبخند بی حوصله ای می زند و مشغول خوردن غذایش می شود. شک ندارم اگر در خانه بودیم آبغوره می گرفت و تا خود صبح می نالید. دلم نمی آید در این حال بینمش. کم از خواهر نیست



برایم! درست است در دلداری دادن زیاد ماهر نیستیم. اما می توانم سعی کنم کمی دلش را آرام کنم... لحنم را مهربان می کنم و به نرمی می گویم:

- آخه عزیز من... من روز اول چه قدر بهت گفتم الکی دل نبند؟

به تلخی نگاهم می کند. غم چهره اش آن قدر زیاد است که من هم همراهش غمگین می شوم. نفسش را به تلخی بیرون می دهد و با لبخندی غمگین لب می زند:

- یه روزی می فهمی دل دست خود آدم نیست. فقط به خودت میای و می بینی دلت گیره... نمی دانم چرا اما حرفش دلم را می لرزاند. یعنی روزی می رسد که من هم اسیر عشق یک طرفه می شوم؟ خدا نکند که این طور شود! اگر عشق قرار است یک طرفه باشد همان بهتر که نشود. هیچ چیزی را نمی خواهم اگر با زجر و درد همراه باشد. حتی اگر آن چیز عشق باشد!

- به نظرت فهمید...؟

با صدای هستی از افکارم بیرون می آیم. سر تکان می دهم و کنجکاو می پرسم:

- چی رو؟

- این که دوستش دارم.

ابروهایم را بالا می برم و شانه هایم را به آرامی بالا و پایین می کنم. سرم را آهسته به چپ و راست تکان می دهم و لب می زنم:

- اینم نمی دونم. ولی به نظرم نباید جلوی داداشه کم میوردی.

دستش را عصبی در هوا تکان می دهد و با حرص می گوید:

- هول شدم آخه. اه...

- خب همین دیگه. مگه نه طرف جواب داداشش رو داد و الان تو فکر می کنی دوستت نداره؟ حتی اگه حسی هم باشه الان تو برعکسش رو فکر می کنی. تو هم باید تو روی طرف می ایستادی و جوابش رو می دادی. نه که فرار کنی!

نفسش را با حرص بیرون می دهد. پشیمانی در تک تک اجزای صورتش مشهود است. می دانم دلش می خواست به همان شب برمیگشت و برعکس آن چه را که رفتار کرده بود رفتار می کرد. نگاهم می کند و می نالد:

- یعنی فهمیده؟ وای ابروم رفت...



نچی می کنم و بی خیال می گویم:
 -نه بابا هزارتا بهونه می تونی جور کنی.
 -آخه دید گریه کردم...

هوفی می کند و با حرص ادامه می دهد:
 -فهمید دیگه بابا... زور چی رو دارم می زنی؟
 ابروهایم را بالا می دهم و می گویم:

-خدا رو چه دیدی... شاید اونم تو رو دوست داشته باشه. فکرش نباش. ایشالله که هستون
 مشترک باشه.

این را که می گویم لبخند کم رنگی می زند و کمی آرام می شود. شاممان را که می خوریم همراه
 هم از رستوران بیرون می آییم و به اصرار هستی پیاده روی می کنیم. می گوید باید کالری های
 شام چربی که خورده ایم را بسوزانیم. بعد از آن که از نظرش تمام کالری ها را سوزانیم بالاخره
 رضایت می دهد و به سمت خانه تاکسی ای می گیریم.

راوی آن شب در عمارت جاوید سکوت وحشتناکی حاکم بود و تاریکی همه جا را فرا گرفته بود.
 مبل های سیاه رنگ فضای تاریک تری به سالن تاریک بخشیده بودند و فضای خانه خبر از اتفاقی
 شوم می داد که در راه بود.

آراد گیج به اطرف نگاه می کند. فضای خوفناک خانه او را هم به سکوت وادار می کند. خانه را
 میشناخت. خانه ی خودش بود... اما وسایل کمی قدیمی تر بودند. تمام وسایل شیک قرن بیست
 و یکم جایشان را با وسایل قدیمی عوض کرده بودند...خانه اما همان خانه بود! جای درها و پنجره
 ها همان بود. همان شکل با همان آشپزخانه، با همان سالن... و همان راه پله! همان راه پله ی
 نحس! به راه پله ای که با هر بار بالا رفتن از آن تمام وجودش را غم و حسرت فرا می گرفت
 خیره می شود و به سمتش قدم برمیدارد. چند پله را به سختی بالا می رود. پاهایش یاری نمی
 کردند... کم کم ترس داشت وجودش را فرا می گرفت. بدون آن که دلیلش را بداند دلشوره ی
 عجیبی به جانش افتاده بود. به وسط راه پله که می رسد با دیدن مادرش بالای راه پله خشکش
 می زند...! تمام تنش یخ می بندد و دست هایش شروع به عرق کردن می کنند. قلبش داشت از
 جا کنده می شد... مادرش را میدید؟ او مادرش بود؟ همانی که تمام عمر در حسرتش سوخت؟



همانی که تمام سهمش از او چند ساعت آغوشی بود که حتی به یاد نمی آورد؟ همانی که حسرت غرغره‌های مادرانه اش به دلش ماند؟ او همان زن بود؟ همان که بی رحمانه رعنا را جایگزینش کرده بود؟ باری دیگر با حسرت نگاهش می کند. شاید هم با کمی لـ*ذت... اولین بار بود که مادرش را می دید. زبانش به لکنت افتاده بود... چشمانش هنوز روی مادرش قفل بودند. جان کند تا آن کلمه که در دهانش گیر کرده بود را به بیرون بفرستند و برای اولین بار در عمرش با صدایی که حسرت درش خودنمایی میکرد صدایش بزند:

_مامان؟

دیگر ترس رفته بود، حتی حسرت هم رفته بود... فقط لـ*ذت مانده بود... با گفتن آن کلمه حسی زیبا به اون دست داده بود. البته که واژه ی مادر را پیش از این به کار برده بود، اما این بار واقعی بود و برای مادر خودش بود. برای خود او... این بار مادر برای خود او بود! تک خنده ای کرد و اشکش سرازیر شد، اشک غم نبود. حتی اشک شوق هم نبود... اشک واقعیت بود! واقعیتی که آراد می دانست در خواب است. می دانست تا چند لحظه ی دیگر بیدار می شود و باید واقعیتی که مادرش نیست را بپذیرد. در آن لحظه با خود فکر کرد اگر کسی او را بیدار کند بی شک او را خواهد کشت! بخشی از وجود آراد می دانست خواب می بیند اما قسمت دیگرش در لـ*ذت بود. زن از بالای پله ها اطراف را نگاه کرد و چشمانش به سمت پایین چرخید و روی آراد قفل شد. یعنی او هم آراد را دیده بود؟ آراد نگاهش را که روی خود می بیند جا می خورد و یک پله پایین می رود. طولی نمی کشد، شاید یک ثانیه ی بعد زن جیغی می کشد و مانند کمانی که رها شده به سمت پایین سقوط می کند...

آراد بی درنگ از جایش کنده می شود و پله ها را دو تا یکی می کند و زن را محکم در میان بازوانش می گیرد تا از سقوطش جلوگیری کند. محکم او را بغـ*ل می کند و بویش را می بلعد. آرام شد با آن که می دانست خواب است. آرام شد با آن که می دانست دروغ است. گاهی دروغ ها برای آدمی شیرین تر از عسل و واقعیت تلخ تر از زهر است. دروغ بود چون مادرش آن شب با آن سقوط جان داد... اما این اتفاقی بود که باید در واقعیت می افتاد. یک نفر باید آن شب مادرش را از سقوط نجات میداد تا آراد در شب متولد شدنش بی مادر نشود.



اتفاقی که در واقعیت افتاد کابوس بود نه اتفاقی که در خواب افتاد... اتفاقی که در واقعیت افتاد کابوسی بیش نبود و او تا چند لحظه ی دیگر بیدار میشد...!

کمی لای چشمانش را باز می کند و دوباره می بندد. پلک هایش را روی هم فشار می دهد و دوباره باز می کند. دیگر بیدار بود. دیگر همه چیز واقعی بود. تمام تنش عرق کرده بود. احساساتی که در خواب داشت همراهمش به واقعیت آمده بودند. روی تختش می نشیند و دستی به صورتش می کشد. نم اشکی را روی صورتش حس می کند، در خواب گریه کرده بود؟ البته، وقتی نام مادرش را صدا کرده بود گریه کرده بود. همان گریه ی واقعیت... نگاهش را به ساعت انداخت که عدد پنج رویش خودنمایی میکرد. سرش تیر می کشید. امان از میگردن! حال باید چند ساعت درد زهرماری اش را تحمل میکرد. از جایش بلند می شود و از جیب کتتش جعبه ی قرصش را بیرون می آورد و بطری آبی که به عادت هر شب به روی پاتختی می گذاشت را چنگ می زند و قرص را می خورد تا اندکی از دردش کم کند. بعد از بیست و هفت سال این خواب چه معنی ای میتواند داشته باشد؟ آدم خرافاتی ای نبود. گذاشت پای این که زیاد فکرش درگیرش است. درگیر نبودن مادر. به راستی چرا با این موضوع کنار نمی آمد؟ خودش را مقصر میدانست؟ شاید! به او گفته شده بود چون زودتر از موعد به دنیا آمده مادرش مجبور شده بود همان جا در عمارت وضع حمل کند و همان شب چون حال خوشی نداشت وقتی می خواست به طبقه ی پایین برود سرش گیج می رود و از بالای پله ها سقوط میکند. سقوطی که به مرگش منجر میشود. آراد همیشه خود را مقصر می دانست. چرا که اگر زودتر نیامده بود مادرش میتواند در بیمارستان وضع حمل کند و این اتفاق نمی افتاد! او خودش را مسبب بی مادر شدن برادرش و از دست دادن عشق پدرش می دانست!

کشوی پاتختی اش را باز می کند و عکس قدیمی ای را بیرون می آورد. تنها عکس مشترک او و مادرش. شاید اگر به لطف عکس ها نبود هیچ وقت نمی فهمید چهره ی مادرش چگونه است. عکس قدیمی بود و کیفیت چندان مطلوبی نداشت اما برای آراد همان هم کافی بود. با آن عکس احساس می کرد ذره ای از مادرش را پیش خود دارد. گردنبنده فاخته ی در گردنش و چهره ی خودش به همراه آن عکس تنها چیزهایی بودند که از مادرش به یادگار داشت. مادرش رفته بود



اما چهره اش را در آراد به یادگار گذاشته بود. دستی به چهره ی خسته ی مادرش می کشد و زیر لب زمزمه می کند:
-منو ببخش!

راوی

ماشینش را در پارکینگ شرکت پارک می کند. بعد از پیاده شدن در را می بندد و به سمت ساختمان اصلی حرکت می کند. وارد راهروی طول و دراز شرکت می شود و هر از گاهی سرش را به نشانه ی سلام برای کارکنان شرکت تکان می دهد.

با دیدن ازدحام جمعیت جلوی آسانسورها راه پله را ترجیح جی دهد و از پله ها بالا می رود. به سمت اتاقش می رود و قبل از آن که وارد شود به میز منشی اش نزدیک می شود و بعد از سلام و احوال بررسی کمی خم می شود و می گوید:

-خانم کاویانی همیشه لطف کنید یه چایی واسه من بیارید؟

خانم کاویانی، منشی آریا، سر تکان می دهد و با فشردن پلک هایش روی هم لب می زند:
-چشم آقای جاوید.

آریا لبخندی می زند و وارد اتاقش می شود. در را می بندد و به سمت میز کارش می رود. روی صندلی اش جای می گیرد و توجهش به کاغذ کوچکی که روی میز بود جلب می شود. ابروهایش را به هم می دوزد و دست دراز می کند تا کاغذ را بردارد. کاغذ را مقابلش می گیرد و با کنجکاو متنی رویش را زمزمه می کند:

-و قسم به تاریکی آن روز که پیر و جوان پر کشیدند... بازگشته ام دوباره، منتظر ماندم داشته باشی هر چه که داشتیم... و بگیرم هر آن چه که نگذاشتی داشته باشم... شجاع بودی اما شجاعت تاوان دارد!

آهسته کاغذ را از مقابل خود پایین می آورد و روی میز می گذارد. دستش را زیر چانه اش می گذارد و به فکر فرو می رود. هر چه فکر می کند آن کاغذ مفهومی نمی توانست برایش داشته باشد. از یک کلمه اش هم سر در نمی آورد. این که چه کسی می توانست آن را نوشته باشد را هم نمی توانست بفهمد.

نچی می کند و کلافه لب می زند:



-جمعمون جمع بود شاعرمون کم بود!

در همین حال تقه ای به در می خورد و کسی بدون آن که منتظر اجازه باشد وارد می شود. فقط یک نفر چنین اخلاقی داشت. آریا سرش را بالا می گیرد و با دیدن خود حلال زاده اش لبخند کجی می زند.

کیان وارد اتاق می شود و خودش را روی مبل رو به روی میز می اندازد و می گوید:
-سلام.

آریا خودش را عقب می کشد و به صندلی اش تکیه می دهد. دست راستش را روی دسته ی صندلی می گذارد و جوابش را می دهد:

-علیک سلام. چطوری؟

-خوب. تو چطوری؟

آریا سرش را به نرمی تکان می دهد و لب می زند:
-شکر. به خوبیت.

کیان شروع به حرف زدن می کند و آریا چون فکرش سخت مشغول آن کاغذ بود به حرف هایش جواب هایی کوتاه و مختصر می داد. کیان که متوجه ی دگرگونی حال آریا شده بود پا روی پا می اندازد و نگاه به آریایی می دهد که متفکر به میز زل زده بود.

چشم هایش را ریز می کند و کنجکاو می پرسد:

-چیزی شده آریا؟

صدایش آریا را از افکارش بیرون می کشد. نگاهش را از میز می گیرد و به کیان می دهد. نچی می کند و به نرمی سر تکان می دهد.

-نه چیزی نیست. فکرم درگیره.

در همین زمان در باز می شود و همراه با استکان چای وارد می شود. به سمت میز می رود و چای را روی میز می گذارد.

آریا تشکر می کند و می گوید:

-خانم کاویانی همیشه یکی هم واسه آقای سعادت بیارید؟

کاویانی سر تکان می دهد اما با مخالفت کیان رو به رو می شود.



-ممنون خانم کاویانی. من نمی خورم.

آریا فکرش درگیرتر از چیزی بود که بخواهد اصرار بر تعارف کند.

کاویانی اتاق را ترک می کند و کیان با لحن کنجکاوی لب می زند:

-درگیر چی؟

آریا نگاه به چهره اش می دهد. چشمان سبز رنگش را از رعنا به ارث برده بود. اما پوست سفید

و روشنش را به ارث نبرده بود. بینی ای متوسط و صورتی تقریباً پر داشت. خال ریزی هم روی

لپش بود که از دور دیده نمی شد. آریا خودش هم می دانست جذابیت چهره ی کیان بیشتر از

چهره ی خودش است اما اعتراضی نداشت.

سرش را به طرفین تکان می دهد و با لحن آهسته ای زمزمه می کند:

-چیز مهمی نیست. درگیری های شرکت...

دسته ی استکان را چنگ می زند و آن را به لب هایش نزدیک می کند. جرعه ای چای می نوشد

که کیان می گوید:

-شاهین زنگ زد. آریا استکان را کمی پایین می آورد و لب می زند:

-شاهین خودمون؟

کیان با سر حرفش را تایید می کند و جوابش را می دهد:

-آره. گفت جمعه برنامه گذاشتن بریم کوه. گفت ما هم بریم باهاتون.

آریا به نرمی سرش را بالا و پایین می کند و آهسته می گوید:

-آره. به خودم هم گفت. به نظرم فکر خوبیه. روحیمون عوض میشه. بیا بریم.

کیان به پشتی مبل تکیه می دهد. نفسش را بیرون می دهد و ابروهایش را بالا می اندازد:

-والا من یکی فکر نکنم بتونم.

آریا جرعه ی دیگری از چایش را می خورد و استکان را روی میز می گذارد. نگاه به نیم رخ کیان

می دهد و کنجکاوی صورتش را پر می کند. سر تکان می دهد و کنجکاوی می پرسد:

-چرا؟

لب های کیان کم کم بالا می روند و به لبخند غلیظی تبدیل می شوند. تک خنده ای می کند و می

گوید:



-والا آریا، جلوی مامانم نگو ولی ماشین رو کوبوندم جایی! الانم تعمیر گاهه...
آریا یکی از ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید:
-تصادف کردی؟ چرا نگفتی؟

کیان نگاهش می کند و بی درنگ حرفش را اصلاح می کند:
-نه بابا تصادف چیه. ماشین رو زدم به جدول. همین! واسه این گفتم به مامانم نگی چون... چون خودت می دونی چه فکری می کنه!
آریا به نرمی سرش را تکان می دهد. کمی خود را جلو می کشد و لب می زند:

-خب امروز بیا با هم برگردیم خونه. هم جمعه با خودمون میری کوه؛ هم این که چند روز اونجایی.
خاله رعنا هم خوشحال میشه.

چهره ی کیان رنگ تفکر به خود می گیرد و به پیشنهاد آریا فکر می کند. آریا از روی چهره اش می فهمد که نسبت به پیشنهادش بی میل نیست. دو سالی میشد که کیان مستقل شده بود. به محض این که پروانه ی وکالتش را گرفته بود و توانسته بود پولی جمع کند راهش را از جاویدها جدا کرده بود. رعنا گریه کرد، اردلان پافشاری کرد، آریا به دنبال دلیل گشت و حتی اراد هم نیمچه تعارفی زد اما حرف کیان عوض نشد.

کیان به نرمی سر تکان می دهد و می گوید:

-پیشنهاد خوبیه. ساعت چند میری؟

-کار زیادی ندارم امروز. ساعت سه پیش ماشینم باش.

کیان سر تکان می دهد و از جایش بلند می شود. بعد از رفتنش آریا به جای خالی اش خیره می شود و با خود فکر می کند چرا اراد و کیان هیچ وقت نتوانستند با هم کنار بیایند؟ چرا همیشه نقطه ی مقابل یک دیگر بودند؟ البته که به ظاهر روی آتششان خاکستر ریخته بودند اما همه می دانستند با یک جرقه ی کوچک آن آتش دوباره شعله ور می شود. کیان چه کرده بود که برادر خونسرد و آرامش که با کینه غریبه بود این همه با او مشکل داشت؟ با خود فکر کرد دلیل اختلافشان می تواند رعنا باشد؟ شاید... هیچ دلش نمی خواست حالا که کیان به خانه شان می



آید بحثی سر بگیرد. با این فکر از جا بلند می شود و از اتاق بیرون می رود. قبل از رفتن یاد آن کاغذ می افتد و به سمت میز خانم کاویانی نزدیک می شود.

کاویانی که سرش را در تلفنش کرده بود با سنگینی نگاهش تکان شدیدی می خورد و خیره اش می شود. آریا کمی خم می شود و کنجکاو زمزمه می کند:

- خانم کاویانی امروز من یه کاغذ پیدا کردم که یه چیز شعر ماندی روش نوشته شده بود... شما می دونید از کجا ممکنه اومده باشه؟

کاویانی لب هایش را کش می دهد و با تردید می گوید:

- نه والا آقای جاوید. اینجا نه شاعر داریم نه ناشر!

آریا به نرمی سر تکان می دهد و از او جدا می شود. از راهروی غربی خارج می شود و به سمت راهروی شرقی می رود. به اتاق برادرش که نزدیک می شود تقه ی کوتاهی به در می زند و وارد می شود. آراد با دیدنش سرش را از روی نقشه های زیر دستش بلند می کند و خیره اش می شود. چهره اش خبر از کلافگی می داد و این برای آریا بسیار عجیب بود. ابروهایش را به هم گره می دهد و نگاه پرسشگرش را به او می دهد. آراد نقشه ها را با دست به جلو هل می دهد و بی حوصله زمزمه می کند:

- یه نفر داره خرابکاری می کنه آریا. نقشه ها بازم مشکل داره...

آریا نفسش را سنگین بیرون می دهد و نگاه از آراد می گیرد. دستش را عصبی در هوا تکان می دهد و می غرد:

- ای لعنت به...

روی مبل آوار می شود و نگاه به رو به رو می دهد. آراد به صندلی اش تکیه می دهد. می داند خواه ناخواه باید داد و فریادهای آریا را تحمل کند. برای همین بدون توجه به عصبانیت برادرش ادامه می دهد:

- در ضمن، فتحی تازه اومد پیشم. دخل و خرج با هم نمی خونه آریا.

چهره آریا در هم می رود. چشم می بندد تا عصبانیت در حال فورانش را مهار کند. همان طور با چشم های بسته از بین دندان هایش می غرد:

- من مرده بودم که اومده پیش تو؟



آراد شانه هایش را به نرمی بالا و پایین می کند. فتحی حسابدار شرکت بود که حسابی از عصبانیت آریا می ترسید و به همین دلیل آراد را برای صحبت انتخاب کرده بود و آراد نمی خواست او را گرفتار خشم آریا کند.

ابروهایش را بالا می دهد و با خونسردی لب می زند: -نه... بنده خدا گفت تو سرت گرم کارای مهم تریه...

آریا چشم هایش را باز می کند و با چهره ای خنثی به برادرش نگاه می کند. لب هایش را جمع می کند و یک تای ابرویش را بالا می دهد. لبخند کج و معناداری می زند و می گوید:

-قیافه من شبیه احمقاست؟

آراد نچی می کند و دلجویانه زمزمه می کند:

-من همچین چیزی گفتم؟

آریا از جایش بلند می شود و به یک باره فریادی سر می دهد که آراد را در جایش می لرزاند.

-پس چرا طرف رو توجیه می کنی؟ چرا با من مثل احمقا رفتار می کنی؟ چرا نمیگی ترسید بیاد پیش خودم؟

آراد از جایش بلند می شود و چشم می بندد تا فریادهای برادرش به سر برسد. یک لحظه از کارش پشیمان می شود که چرا از همان اول در ابتدای کار برادرش را آرام نکرد تا با آرامش موضوع را برای او تعریف کند. می دانست تنها دیواری که بین آریا و عصبانیتش است خود آراد است. اگر خودش نتواند آرامش کند یعنی هیچ کس نمی تواند.

میز را دور می زند و نزدیکش می زند. لبخند کم جانی می زند و به نرمی می گوید:

-توجیهش نمی کنم عزیز من. بدبخت نمی خواست عصبانیت کنه.

دستش را دراز می کند و روی شانه اش می گذارد. فشار خفیفی به شانه اش وارد می کند و سعی می کند آرامش را به او تزریق کند. کمی التماس در چشم هایش می ریزد و با مهربانی ادامه می دهد:

-الانم آرام باش. بیا بشین. بهش میگم بیاد اینجا با آرامش همه چیز رو واست تعریف کنه. خوبه؟

آریا که کمی از عصبانیتش کم شده بود نفسش را بیرون می دهد و با جدیت لب می زند:



-راد بدم میاد خر فرضم میکنی.

آراد که می بیند تلاشش کمی اثر کرده و برادرش رو به آرام شدن است به تلاشش ادامه می دهد و لب می زند:

-باشه آروم باش. برو بشین. نمی خواستم از کوره در بری.

این را می گوید و برادرش را به سمت مبل هدایت می کند. آریا به تند قدم برمی دارد و روی مبل آوار می شود. نگاه طلبکارش را به آراد می دهد و سر تکان می دهد.
-زنگ بزن بیاد.

آراد لبخند کم جانی می زند و روی مبل رو به رویش می نشیند. می داند برادرش خونسردی اش را که می بیند حرصی تر می شود. آریا نفسش را کلافه بیرون می دهد و یک تای ابرویش را بالا می دهد. انگشت اشاره اش را به سمتش می گیرد و با لحن تهدیدآمیزی می گوید:

-میگم زنگ بیاد. من برم اتاقم خودم بهش بگم بیاد بد باهانش تا می کنما...! بهت گفتم باشم.
آراد به نرمی سر تکان می دهد و پلک هایش را روی هم فشار می دهد. این گزینه ی بهتری بود. بهتر بود تا خودش آن جاست فتحی را خبر کند تا این که بخواهد آن بیچاره را با خشم آریا تنها بگذارد. به روی میزش برمیگردد و تلفنش را برمیدارد. بعد از آن که فتحی را خبر می کند و با او صحبت می کنند فتحی می رود و آریایی می ماند که سخت در فکر فرو رفته بود. البته خدا را شکر مشکلی پیش نیامد و فتحی گرفتار غضب آریا نشد. آن هم به لطف آراد که تا می دید برادرش از کوره در می رفت سریع می جنبید و آرامش می کرد.

آریا سرش را به مبل تکیه می دهد و سقف را خیره می شود. هیچ دلش نمی خواست پدرش را ناامید کند از این که شرکت را به او سپرده. از طرفی چیزی ته دلش می گفت آن کاغذ ربطی به اتفاقات اخیر دارد. چشم می بندد و می گوید:

-امروز یه کاغذ عجیب رو میزم بود.

آراد به نرمی سر تکان می دهد و زمزمه می کند:

-چه کاغذی؟

آریا ابروهایش را به هم می دوزد و با تردید می گوید:

-نمی دونم... یه چیز شعر ماندی!



آراد شانه هایش را بالا می اندازد و با خنده لب می زند:

– نه تو شاعری، نه ما اینجا شاعر داریم!

– منم داشتم به همین فکر می کردم.

آراد ابروهایش را به هم نزدیک می کند و حس کنجکاوی اش قلقلکش می دهد. کمی به جلو خم

می شود و با کنجکاوی می پرسد:

– حالا چی نوشته بود؟

آریا نچی می کند و تلفنش را از جیب کتش در می آورد. مشغول گرفتن شماره ای می شود و هم

زمان جواب می دهد:

– حفظش نکردم. الان به خانم کاویانی میگم بیارش اینجا.

تلفن را به گوشش نزدیک می کند و از کاویانی می خواهد آن کاغذ مشکوک را به اتاق آراد بیاورد.

بعد از آمدن کاویانی و گرفتن کاغذ یک بار دیگر متنش را می خواند و کاغذ را به آراد می دهد.

آراد کاغذ را رو به رویش می گیرد و بی صدا متنش را می خواند. برعکس برادرش چیزهای زیادی

به عقلش می رسد و ته دلش خالی می شود. کاغذ برایش بوی تهدید می داد. بوی کینه ای

قدیمی می داد. بوی انتقام می داد...!

سوال های زیادی در ذهنش جان می گیرد اما می داند جواب سوال هایش را برادرش نه بلکه

پدرش می داند. کاغذ را پایین می آورد و چهره ی نگران برادرش را که می بیند در جلد آرام

همیشگی اش فرو می رود و خونسرد لب می زند:

– نمی دونم. به نظرم اشتباهی چیزی شده.

تک خنده ای می کند، شانه هایش را بالا می اندازد و بی خیال ادامه می دهد:

– طوری نیست. لابد یکی زده تو کار شعر گفتن.

آریا مشکوک نگاهش می کند و مردد می پرسد:

– به نظرت ربطی به اتفاقات اخیر نداره؟

آراد بی درنگ نچی می کند و دستش را در هوا تکان می دهد:

– نه بابا... تو هم دیگه خیلی فیلم جنایی می بینی.



آریا چیزی نمی گوید و سعی می کند اتفاقات را به هم ربط ندهد. شاید واقعا اتفاقی بوده باشد. اما ذهن ناآرام آراد اجازه ی این کار را به او نمی دهد. دلش راضی نمی شود قبول کند که قضیه همین قدر ساده است...

-جمعه میای کوه؟

صدای آریا او را از افکارش بیرون می کشد. نگاهش می کند و سرش را به معنای تایید تکان می دهد.

-آره. پینو رو خیلی وقته نبردم گردش.

-اون که صبح تا شب تو باغ ول می چرخه.

آراد که فکرش سخت درگیر کاغذ است چیزی نمی گوید و به لبخند کم رنگی اکتفا می کند. آریا کمی این پا و آن پا می کند تا موضوع خانه آمدن کیان را به او بگوید و عاقبت به حرف می آید:

-میگم می خوای تو دیگه ماشین نیار. هممون با یه ماشین میریم.

کنجکاو ی چهره ی آراد را پر می کند. با تردید سرش را تکان می دهد و می پرسد:

-هممون؟ چند نفریم مگه؟

آریا شانه بالا می اندازد و بی خیال می گوید:

-هیچ. من، تو، کیان هم هست. تا جمعه قراره خونه باشه.

آراد لبخند معناداری می زند و در سکوت به آریا نگاه می کند. پس از چند ثانیه سر تکان می دهد و زمزمه می کند:

-خب از همون اول می گفتم کیان قراره بیاد این چند روز مراعات کن. دیگه چرا حرفت رو تاب میدی؟

آریا نچی می کند و دلجویانه لب می زند:

-چه حرف تاب دادنی آخه؟

آراد لبخندش را کش می دهد و کنایه می زند:

-من شبیه احمقاهم؟



آریا مفهوم کنایه اش را می گیرد و صدای قهقهه اش در فضا می پیچد. آراد اما در سکوت و با همان لبخند معنادارش خیره اش می شود. خنده ی آریا به سر که می رسد نگاه به برادرش می دهد و لب می زند:

-سگ تو روحت راد!

آراد لبخندش را می خورد، مردمک هایش را بالا می برد و زیر لب ادای برادرش را در می آورد:
-هممون با یه ماشین بریم...

لحنش را عادی می کند و ادامه می دهد:

-تنها هم بودی نمیومدم. باید برم دنبال هستی.

آریا لبخند شیطنت آمیزی می زند. آراد متوجه می شود و چشم می بندد. با دست خودش سوژه دست برادرش داده بود! آریا از جایش بلند می شود و در حالی که چشمک می زند شیطنت آمیز می گوید:

-جون... مرغ عشقا قرار گذاشتن با هم بیان؟

نگاهش به فاخته ای که از گردن برادرش آویزان بود می افتد و مزه پرانی می کند:

-البته تو فاخته ی عشقی!

آراد نگاه کلافه ای تحویلش می دهد. آریا نمی خواست آدم شود؟ دستش را بالا می برد و به ته ریش موردعلاقه ی هستی می کشد. نفسش را بیرون می دهد و بی حوصله می نالد:

-آریا چه ربطی داشت؟

آریا پوزخندی می زند و با سر به آراد اشاره می کند:

-والا خیلی ربط داشت.

آراد دستش را روی میز می گذارد و سر تکان می دهد. نگاهش می کند و کلافه می گوید:

-حالا گیریم که همچین چیزی باشه... تو...

آریا مهلت نمی دهد حرفش تمام شود. بی درنگ کف دست هایش را به هم می کوبد و با ذوقی وصف نشدنی با انگشت اشاره اش به آراد اشاره می کند:

-یعنی داری اعتراف می کنی؟



آراد در سکوت نگاهش می کند. مثلا اگر اعتراف می کرد به آریا جایزه می دادند بابت کشف مهمش؟ دست دراز می کند و بالای ابرویش را می خاراند. لحنش را جدی می کند و با جدیت زمزمه می کند:

-آریا لطفا، این موضوعی نیست که بشه باهات شوخی کرد. می خوام برم دنبالتش چون ماشین نداره و نمی خوام اذیت شه.

-خب همین دیگه برادر من، بهش اهمیت میدی...

آراد دهان باز می کند برای توجیه کردن خودش اما آریا بی حوصله ادامه می دهد:

-چرا مقاومت می کنی عزیز من؟

به سمت در می رود و در حالی که در را باز می کند نگاه دیگری به آراد می اندازد و می گوید:

-لااقل با خودت روراست باش. من که این چیزا سرم نمیشه ولی می دونم اولش باید به خودت اعتراف کنی. پس دست دست نکن!

بعد از رفتنش آراد به فکر فرو می رود. برادرش خیلی ساده بود که فکر می کرد آراد هنوز با خود

کنار نیامده. در واقع او خیلی وقت بود که با خود کنار آمده بود و درد دلش را می دانست!

تلفنش را برمیدارد و مشغول گرفتن شماره ی هستی می شود. نمی دانست آن شب توانسته بود

از دلش در بیاورد یا نه، نمی دانست هستی درخواستش را برای هم مسیر شدن با او قبول می

کرد یا نه، اما باید شانسش را امتحان می کرد!

بعد از چند بوق صدای هستی در گوشش پخش می شود:

-الو؟

آراد لبخندی می زند و زمزمه می کند:

-سلام...

هستی با صدایی عاری از هرگونه احساسات جوابش را می دهد:

-سلام.

-خوبی؟

-ممنون.



هستی نمی خواست حالش را پرسد؟ می خواست، فقط داشت احساسش را سرکوب می کرد.
 آراد متوجه ی ناراحتی اش می شود و به نرمی می گوید:
 -چیزی شده؟

هستی اما بی اهمیت می گوید:
 -نه. چطور؟

-هیچی. حس کردم از چیزی ناراحتی.

شاید باید جمله اش را تصحیح می کرد. نفسی می گیرد و قبل از آن که هستی چیزی بگوید لب می زند:

-از من ناراحتی؟

-نه. چرا باید از تو ناراحت باشم؟

و دقیقا علت ناراحتی اش خود او بود اما از گفتن دلیلش عاجز بود. از او ناراحت نبود، در واقع آراد کاری نکرده بود که هستی بخواهد از او ناراحت باشد اما علت ناراحتی اش عشق او بود.
 -نمی دونم. چند روزیه خبری ازت نیست.

-والا دور درسام بودم.

آراد دروغش را متوجه می شود. هستی کوچک ترین علاقه ای به رشته اش نداشت و هیچ گونه تلاشی برای نمی کرد. نه درس می خواند و نه چیزی. آراد گاهی متعجب می شد که هستی چگونه تا به حال مشروط و اخراج نشده. اما ترجیح می دهد چیزی نگوید و بحث را عوض می کند:

-جمعه هستی؟

-آره.

-میام دنبالت.

قند در دل هستی آب می شود. لبخندی روی صورتش نقش می بندد که آراد نتوانست ببیند اما توانست از آن فاصله حسش کند. هستی اما سریع به خودش می آید و سعی می کند بی خود امیدوار نشود. سعی می کند به توصیه ی دوستش گوش دهد. گوش دهد تا بیش از این نشکند. تا بیش از این از عشق یک طرفه خرد نشود. تلفن را در دستش جا به جا می کند و تعارف می زند:



- نمی خواد بابا. مسیرت دور میشه. از همینجا ماشین می گیرم. شاید یکی از دوستانم هم باهام اوردم.

از کی از اراد فرار می کرد؟ وقتی او را تا کافه ی نزدیک دانشگاه می کشاند نگران دور شدن مسیرش نبود؟ این سرد بودن و فرار کردن های هستی کلافه اش می کند. صدایش را صاف می کند و با جدیت می گوید:

- شما نگران اونش نباش. جمعه صبح اونجام. فعلا.

فرصت اعتراض را به هستی نمی دهد و تلفن را قطع می کند. برعکس هستی او می دانست عشقش تا حدودی دو طرفه است. نود و نه درصد می دانست حسش دو طرفه است اما همان یک درصد اجازه نمی داد جلو برود و برای همین دنبال فرصت مناسب بود. دستش بی اراده بالا می رود و روی فاخته ی گردنش می نشیند. برگه های روی میز را که می بیند آب دهانش را فرو می برد و سعی می کند ذهنش را خالی کند و روی کارش تمرکز کند.

پس از اتمام ساعت کاری آریا و کیان به اتفاق هم به سمت خانه حرکت می کنند. در طول مسیر آریا با یک دست فرمان را گرفته بود و دست دیگرش را روی دنده گذاشته بود. برای چند دقیقه سکوت بینشان حاکم بود و حواس آریا تمام و کمال به جاده بود تا این که کیان سکوت را می شکند.

- راستی قضیه ی نقشه رو چه کردی؟ همون که اراد خرابش کرد رو میگم.

طعنه می زد؟ اراد را به خرابکاری متهم می کرد؟ آریا هیچ تعجب نمی کرد اگر می فهمید کیان نسبت به این قضیه خوشحال هم است!

نفسش را بیرون می دهد و زمزمه می کند:

- اون که حل شد. طوری نیست.

کیان سرش را به نرمی تکان می دهد و آهسته لب می زند:

- خوبه.

بعد از آن که به خانه می رسند آریا وارد خانه می شود و در جلد سرخوش همیشگی اش فرو می رود. پایین راه پله می ایستد و تقریبا نعره می زند:



- رعنا بانو... بیا فرش قرمز بنداز بین کی اومده.

کیان از حرفش به خنده می افتد و سرش را به طرفین تکان می دهد. آریا خنده اش را که می بیند اخم مصنوعی ای می کند و می گوید:

-نخند. مگه دروغ میگم؟

چند ثانیه ی بعد قامت رعنا بالای راه پله نمایان می شود. با دیدن کیان چهره اش رو به خوشحالی می رود و لبخند عریضی چهره اش را پر می کند. خانمانه یک دستش را نرده ی راه پله می کشید و با قدم های آهسته پایین می آمد.

آریا با مردمک هایش قامتش را برانداز می کند. ماکسی شیری رنگ بلندی پوشیده بود و موهای قهوه ای رنگش را به طرز جالبی بافته بود و روی شانۀ اش رها کرده بود. چهره اش سرزنده و شاداب بود. نسبت به سنش زیادی جوان مانده بود و دل جوانی هم داشت. به خودش می رسید اما جلف بازی در نمی آورد. آریا گاهی فکر می کرد پدرش حق داشته عاشقش شود.

رعنا از راه پله پایین می آید و بعد از آن که با آریا سلام و احوال پرسی می کند به سمت کیان می رود و در حالی که با او روبوسی می کند لب می زند:

-خوش اومدی کیان. دلتنگت بودم.

آریا کمی متعجب می شود. انتظار داشت رعنا استقبال گرم تری از کیان بکند. هر چه نباشد بعد از مدت ها به خانه آمده بود. اما چهره ی رعنا به طرز عجیبی نشان می داد زیاد خوشحال نیست و این به نظر آریا عجیب می آید. شاید هم با آمدن کیان مشکل نداشت و از چیز دیگری ناراحت بود.

کیان نگاه به چهره ی مادرش می دهد و می گوید:

-خوبی مامان؟

رعنا لبخندی می زند و به نرمی سر تکان می دهد.

-خوبم. تو خوبی؟ چرا سر نمی زنی؟ نمیگی من دلتنگت میشم؟

نگرانی های مادرانه رعنا که شروع می شوند آریا خیالش راحت می شود و اطمینان حاصل می کند که سبب گرفتگی حال رعنا چیز دیگری است.

کیان نگاه شرمنده ای به خود می گیرد و می گوید:



-ببخش مامان. مسیرم دوره... منم همش درگیر کارم. ولی خب واسه جبرانش اومدم چند روز بمونم.

رعنا سر تکان می دهد و لبخندی از روی رضایت می زند. اما سریع لبخندش را جمع می کند و لب هایش را خیس می کند. آریا به وضوح می توانست ببیند حال امروز رعنا عادی و مثل همیشه نیست. ابروهایش را به هم می دوزد و مشکوک نگاه به چهره اش می دهد.
-خوش اومدی مادر.

با شنیدن صدای خاله نوری؛ زنی که حدود سی سال بود در خانه ی آن ها کار می کرد سرها به سمت او می چرخد. مانند هیكلش صورتی پر داشت. صورتش آن قدر سفید بود که آریا در بچگی و گاهی هم در بزرگ سالی او را خاله پنیری صدا می زد. موهایش برعکس چشمانش رو به سپیدی و پیری بود و قد نسبتا متوسطی داشت.

کیان به نوری ای که به طرز بامزه ای راه می رفت و در حال ملحق شدن به آن ها بود نگاه می کند و با لبخند می گوید:

-ممنون خاله نوری. خوبی؟

نوری خود را به آن ها می رساند و در حالی که گره ی روسری اش که حسابی سفت بود را شل می کند می گوید:

-خوبم پسر. خوب کردی اومدی مادر. رعنا خانم دلتنگت بود.

کیان سر تکان می دهد و نوری نگاه به آریا می دهد و با دلسوزی ای مادرانه می گوید:

-خسته نباشی پسر.

آریا دستش را روی سینه اش می گذارد. کمی خم می شود و با لحنی که می دانست نوری بدش می آید می گوید:

-چاکر مرامتم خاله نوری.

نوری اخم می کند و با پشت دست ضربه ی آرامی به سینه ی آریا می زند.

-پسر چند بار بت بگم مثل لاتا حرف نزن.

آریا با لحنی اعتراض آمیز می گوید:

-لات چیه قربونت برم؟ دارم ابراز احساسات می کنم.



نوری بی درنگ و با لحن تند همیشگی اش لب می زند:

-خوبه خوبه!

-خوش اومدی باباجان.

اردلان که با شنیدن صداهای آن ها خودش را به جمع آن ها دعوت کرده بود به سمت کیان می رود و با محبت پدرانه ای که هیچ وقت به مزاق کیان خوش نیامده بود لب می جنباند:
-خوب کردی اومدی. دلتنگت بودیم.

کیان سر تکان می دهد و با لبخندی که کسی مصنوعی بودنش را متوجه نمی شود می گوید:
-ممنون عمو. سلامت باشید.

اردلان در طی این سال ها سعی کرده بود در کنار فرزندان خودش برای فرزند همسرش هم پدری کند و بین آن ها فرق نگذارد. پدری کردن را به خوبی بلد بود. هر چه برای فرزندان خود کرد برای کیان هم کرد. هر چه آنان خوردند کیان هم خورد. هر چه آنان پوشیدند کیان هم پوشید. نهایت سعی خود را کرده بود تا نگذارد کیان نبود پدر را حس کند.

در همان لحظه صدای واق واق سگی بلند می شود و آراد آهسته آهسته از راه پله پایین می آید و توجهات را به خود جلب می کند. لبخند کم جانی می زند و نگاه به کیان می دهد و از همان فاصله می گوید:

-خوش اومدی.

کیان هم مانند او لبخندی مصنوعی می زند که از چشم هیچ کس دور نمی ماند و سرش را به نرمی تکان می دهد. آریا متعجب نگاه به برادرش می دهد. شلوار جین مشکی رنگی به همراه تی شرت سفید رنگی پوشیده بود و کت چرم مشکی ای روی آن انداخته بود و در حالی که سگش را در بغل گرفته بود از پله ها پایین می آمد.

آریا ابروهایش را به هم می دوزد و با کنجکاوی می پرسد:

-تو کی اومدی؟

-یک ساعتی میشه. کارم تموم شد اومدم.

آریا شیطنتش گل می کند. اخم مصنوعی می کند و نگاه جدی ای به خود می گیرد. نچی می کند و می گوید:



- چرا از رئیس‌ت اجازه نگرفتی؟ حالا کجا میری؟

آراد لب‌هایش را کش می‌دهد. سرش را به نرمی تکان می‌دهد و در حالی که از کنارش گذر می‌کند می‌گوید:
- کتاب فروشی.

دست اردلان به نرمی روی بازویش می‌نشیند و او را در جایش میخ می‌کند. آراد به نرمی نگاهش را به دست پدرش می‌دهد و سپس نگاهش را به سمت چهره‌ی او می‌کشاند. چهره‌ی جدی پدرش نشان می‌داد زیاد به رفتنش رضایت ندارد چرا که می‌داند دارد از خانه‌ی فرار می‌کند که کیان زیر سقفش است.

اردلان ابروهایش را بالا می‌دهد و با لحنی خونسرد اما جدی طوری که جای اعتراضی را برای آراد نگذارد آهسته لب می‌زند:

- شب می‌خوایم دور هم شام بخوریم. سر موقع خونه باش.

اردلان مردمک‌های آراد را که روی خود می‌بیند چیزی به دلش چنگ می‌زند و مردمک‌هایش را می‌دزدد. سال‌ها بود همین کار را می‌کرد. سال‌ها بود که بیش از پنج ثانیه نمی‌توانست به آن چشم‌ها خیره شود و آراد کاملاً علت این موضوع را می‌دانست.

نگاه گرفته شده‌ی پدرش از خودش را که می‌بیند لبخند غمگینی می‌زند و چشم می‌بندد. خدا را شکر که بقیه پشت سرش بودند و چهره‌ی او که در تلاش بود تا محکم‌نشانش دهد را نمی‌دیدند. چشم باز می‌کند؛ سرش را به نرمی تکان می‌دهد و زیر لب می‌گوید:

- باشه بابا. خودم رو می‌رسونم.

بعد از رفتنش هر کس به یک سمت می‌رود و آریایی ماند که به رفتن برادرش خیره شده بود و نوری‌ای که بی‌صدا کنارش ایستاده بود. به خوبی می‌دانست اگر پدرش تاکید نمی‌کرد برادرش حتی شب را هم به خانه نمی‌آمد. می‌دانست کنار کیان ماندن برایش سخت است اما دلیل این همه بغض و کینه‌ی بین آن‌ها را نمی‌دانست.

نوری خودش را به او می‌رساند و با لحن تندی می‌گوید:

- مگه نگفتم به برادرت بگو اون فاخته رو از گردنش دراره؟



علت کینه ی نوری از آن گردنبند بیچاره هم یکی از چیزهایی بود که آریا نمی دانست. چیزی نمی گوید و با لبخند خسته ای نگاهش می کند. نوری دست در هوا تکان می دهد؛ ابرو بالا می اندازد و با لحنی آمیخته با هشدار ادامه می دهد:

-مادر چند بار بهت بگم فاخته نحسه؟ به اون خدا بیامرز هم همین رو می گفتم. مگه گوش می داد؟ بچم آراد هم همه پیش سر اون خدایامرز رفته. ایشالله عاقبتش مثل اون نشه.

چهره ی آریا در هم می رود. نوری زن خوب و مهربانی بود اما گاهی بی توجه به حال طرف مقابل حرفش را رک می زد. و این که حالا رو به روی آریا داشت از مرگ برادرش حرف می زند هیچ به مذاق آریا خوش نمی آمد. کلافه نوچی می کند و می نالد:

-خاله نوری این که وقتی بچه بودی بهتون گفتن فاخته نحسه دلیل همیشه نحس باشه. نوری اخمی می کند و چشم می بندد. بعد از چند ثانیه انتظار چشم هایش را باز می کند و با لحن مطمئنی می گوید:

-تو مو می بینی و من پیچش مو. نمی بینی بچه همش سردرد داره؟

آریا با چشم هایی گشاد شده ناباور نگاهش می کند و حیران لب می زند:

-قربون شعر گفتنت بشم آراد میگردن داره. چه ربطی داره؟

نوری بی درنگ جواب می دهد:

-ربط داره دیگه مادر. وگرنه واسه چی از بچگی میگردن بگیره؟

آریا که دیگر کم کم داشت از خرافه گویی های نوری و آن بحث خسته می شد بی حوصله می گوید:

-خودت میگی بچگی. چون ارثیه.

نفسش را بیرون می دهد و در حالی که به سمت راه پله می رود ادامه می دهد:

-قربونت بشم خسته بم گیرنده. برو به خودش گیر بده.

این را می گوید و بی توجه به غرغره های نوری از راه پله بالا می رود. نوری را بسیار دوست داشت اما منطقش هیچ نمی توانست حرف هایش را بپذیرد. نوری اهل روستایی کوچک در شمال بود و در آن روستا فاخته را نماد مرگ و بدبختی می دانستند و معتقد بودند شوم است. همیشه هم می گفت علت مرگ زود هنگام و غیرمنتظره ی مادر آراد و آریا این بوده که آن فاخته برایش نحسی



آورده. آریا از شناختی که از خود و اخلاقش داشت سعی می کرد در این موارد با او بحث نکند تا مبادا دلش را بشکند. به همین دلیل در این مواقع فرار می کرد و به اتاقش پناه می برد.

پریچهر

از آشپزخانه بیرون می آیم و به سمت پذیرایی راهم را کج می کنم. مادرم برای خرید مرغ به مغازه ی پدرم رفته است. امشب قرار است خانواده ی دایی ام شام مهمان ما باشند. مامان گل هم روی مبل همیشگی اش در حال بافتن است. آن قدر سخت مشغول بافتن است که آمدنم را متوجه نمی شود. صدایم را صاف می کنم و در حالی که به سمتش قدم برمی دارم می گویم:

-این بافتنی هنوز تموم نشده؟

سرش را بلند می کند. عینکش را کمی عقب می فرستد و می گوید:

-مگه جورابه که زود تمام شه مادر.

قبلا سرعتش بیشتر بود. نگاه به دست های چروکش می کنم. حاضرم نیمی از عمرم را بدهم تا نبینم پیر شده و سرعتش کم شده. حاضرم هر کار کنم تا نبینم دست هایش گاهی می لرزد. بافتنی را روی گل میز کنارش می گذارد؛ عینکش را در می آورد و می گوید:

-خانم خانما!

نگاهش می کنم و با خنده لب می زنم:

-جونم خوشگله!

لبخندی به روی زبان بازی ام می زند و سرش را به نرمی تکان می دهد. به سمتش قدم برمی دارم که می گوید:

-تا مامان میاد برنج رو بزار بخیسه. آبش رو هم بزار. چند تا خیار گوجه هم بیار من سالاد درست کنم.

مخالفتی نمی کنم. می دانم دوست ندارد تعارف بزنم و بگویم خودم سالاد را درست می کنم. این تعارف زدن ها برایش حکم این را داشت که بگویم پیر شده و از توان افتاده. دلخور میشد. برای همین سعی می کردیم کارهایی به او بسپاریم که نشسته هم بتواند انجام دهد تا غرورش له نشود. تا فکر نکند از توان افتاده.



به سمت آشپزخانه می روم و کمی برنج برای پاک کردن در ظرف می گذارم. تعدادی خیار و گوجه هم برمیدارم و به پذیرایی برمیدارم. مامان گل که گل میز کناری اش را جلوی خود کشیده بود و خودش را برای درست کردن سالاد آماده کرده بود وسایل را از دستم می گیرد. رو به رویش روی زمین می نشینم و مشغول پاک کردن برنج می شوم. چند دقیقه ای در سکوت سپری می شود تا عاقبت حوصله ام سر می رود و همان طور که برنج ها را پاک می کنم می گویم:

-راستی مامان گل قضیه هاوش چی شد؟

مامان گل که انگار دل پری از این قضیه داشت نفسش را بیرون می دهد و سرد لب می زند:

-والا چه بگم مادر... نسرین امروز زنگ زده بود به مامانت. می گفت سیاوش و هاوش چپ و راست دعوا می کنن. نه داییت کوتاه میاد نه هاوش.

شانه هایم را بالا می اندازم و به نرمی می گویم:

-بالاخره یکیشون باید کوتاه بیاد دیگه. نمیشه که تا آخر عمر دعوا کنن.

-بچم سیاوش هم دلش خونه. آرزوها داره واسه پسرش. میگه چرا باید زن مطلقه ای رو واسه هاوش بگیرم که سه سال ازش بزرگ تره و یه بچه هم داره؟

چه ربطی دارد خب؟ من که می گویم اگر خوشبختی ات را در دست شیطان هم دیدی همراهش برو! عشق، عشق است... پیر و جوان و سن و سال نمی شناسد. به امید آن که روزی مردم هم این را بفهمند!

چینی به ابروهایم می دهم و می گویم:

-مهم اینه که زن بدی نیست؛ هاوش رو هم دوست داره. بنده خدا فقط ایرادش اینه که یه ازدواج ناموفق داشته. به نظرم دایی باید کوتاه بیاد.

-هر چی خیره مادر. فقط خدا کنه این دعواها هر چه زودتر تموم شه.

پاک کردن برنج ها که تمام می شود به سمت آشپزخانه می روم. فراموش کردم آب در قابلمه بگذارم. قابلمه ای از کابینت در می آورم و بعد از آن که پر از آبش کردم روی گاز قرارش می دهم. صدای باز شدن در باعث می شود سرم به سمت در بچرخد. مادرم وارد می شود و پدرم در حالی که چند پلاستیک پر از مرغ در دستش دارد پشت سرش وارد می شود. بعد از آن که به



مادرم سلام می دهم به سمت پدرم قدم تند می کنم و خم می شوم تا پلاستیک ها را از دستش بگیرم اما پلاستیک ها را عقب می کشد و مخالفت می کند.
-نمی خواد بابایی... بو مرغ می گیری.

مادرم به سمت اتاقشان می رود و قبل از آن که من چیزی بگویم پدرم به سمت آشپزخانه قدم تند می کند و پلاستیک ها را در ظرف شویی می گذارد. نزدیکش می شوم، روی پنجه ی پاهایم بالا می روم و دست هایم را دور گردنش حلقه می کنم. اما همین که صورتم را نزدیک می کنم تا ببوسمش سرش را عقب می کشد و می گوید:
-بزار حمام کنم باباجان، بو مرغ می گیری.

در آن لحظه مرغ ها برایم منفورترین موجودات شدند چرا که پدرم خودش را از من محروم می کرد. به حرفش توجهی نمی کنم و چند ماچ آبدار از گونه اش می گیرم. اگر قرار باشد برای بوسیدن پدرم به حمام بروم خب به جهنم؛ تا آخر عمر این کار را می کردم!
خنده ای محبت آمیز به روی سماجتم می کند. خودم را از گردنش آویزان می کنم و با لحن لوسی می گویم:

-اگه گفتم چی کار کردم؟

-چی کار کردی؟

با همان لحن لوسم ادامه می دهم:

-برنج پاک کردم!

سرش را با تحسین تکان می دهد و لبخند محبت آمیزی می زند. کار بزرگی نکردم ام اما دختر هستم و گاهی بی اراده خودم را لوس می کنم. نزدیکش می شوم و یک بار دیگر می بوسمش. او نمی خواهد من را ببوسد؟ من حاضرم کثیف ترین موجود جهان باشم اما از ب.وس.ه های پدرم محروم نشوم! رو به رویش قرار می گیرم و با لحن بچه گانه ای می گویم:

-یه ماچ بده بابایی!

-بو میگیری پری بابا!

من حقوق می خوانم؛ باید منطقی باشم اما وقتی جسم و روحم محبت پدرم را طلب می کند بی منطق ترین موجود دنیا می شوم!



التماس را که در چشمانم می بیند عقب نشینی می کند. خم می شود و گونه ام را می بوسد. لذت به تک تک سلول های بدنم تزریق می شود؛ روحم تازه می شود و جسمم جان می گیرد. -لوس!

نگاه به مادرم می دهم که در حال وارد شدن به آشپزخانه بود. به سمتش می روم و بوسه ای روی گونه اش می گذارم. سر تکان می دهم و می گویم: -من لوسم؟

بی درنگ جواب می دهد:

-لوسی دیگه!

پدرم خنده ای می کند و در حالی که به سمت حمام می رود می گوید:

-سیمین جان من میرم حمام. حوله رو بیار واسم.

مادرم سرش را به نرمی تکان می دهد. به سمت قابلمه می رود و حیران می گوید:

-این هنوز جوش نیومده؟ کی بود گفتم بزارش؟

شانه هایم را بالا می اندازم و خودم را به کوچه ی علی چپ می زنم:

-باید عصبانیش کنی تا جوش بیاره.

چند لحظه ای نگاهم می کند و سپس با ترشرویی می گوید:

-بی مزه!

خنده ای می کنم و او هم لبخند کم رنگی می زند. از آشپزخانه خارج می شود و من هم به سمت راه پله می روم. راه پله را بالا می روم و وارد اتاقم می شوم. خودم را روی تخت می اندازم و تلفتم را چنگ می زنم. قفلش را باز می کنم و متوجه ی پیامی می شوم که از طرف هستی آمده. ((زنگ بزن؛ کارت دارم.))

امیدوارم زیاد حرف نزنم. باید برای امشب آماده شوم. شماره اش را می گیرم و تلفن را به گوشم می چسبانم. انگار منتظر بود چون بی درنگ تماس را وصل می کند. -الو؟

-سلام. چطوری؟

-خوبم. تو چطوری؟



در حالی که رو به پهلو می خوابم جوابش را می دهم:
-خوبم.

وقت زیادی ندارم. برای همین سریع می روم روی اصل مطلب.
-چی کارم داشتی؟

-آراد زنگ زد!

قسمتی از وجودم برای هستی خوشحال می شود و قسمتی از آن هم کلافه! کلافه از شنیدن مکرر
آن نام!

-خب؟

-جمعه قراره با بچه ها بریم کوه. گفت میاد دنبالم...

سرم را از روی رضایت تکان می دهم و متفکر لب می زنم:

-خوبه. این نشون میده که بهت اهمیت میده و حواسش بهت هست.

-آراد کالا مهربونه!

یک لحظه دلم برایش می سوزد. دارد بهانه تراشی می کند تا اگر بعدها مشخص شد احساسی
در کار نبوده ضربه نخورد! رسماً دارد خودش را از لذت بردن محروم می کند!

نفسم را بیرون می دهم و می گویم:

-مهم نیست؛ مثبت فکر کن تا مثبت بشه!

نفسش را سنگین بیرون می دهد. انگار خودش هم از این عشق یک طرفه اش خسته است. حق
دارد. عشق یک طرفه انسان را از پای در می آورد.

-ولش کن حالا؛ زنگ زدم بگم تو نمایای باهامون؟

دیوانه شده بود یا سرخوش؟ من وسط فامیل آنان چه می خواستم؟

-خل شدی هستی؟ من پیام وسط فامیل شما چی کار؟

-اولا که تو اکثر فامیل ما رو می شناسی. بعدشم همشون فامیل نیستن... بعضیا گفتن دوستاشون
رو هم میارن که جمع شلوغ تر شه.

نچی می کنم و بر مخالفتم پافشاری می کنم:

-نه من نمیام. روم نمیشه.



صدایش را اعتراض آمیز بالا می برد:

-رو می خواد مگه؟

-هستی من روم هم بشه خوابم میاد اول صبحی.

بی درنگ بی حوصله جواب می دهد:

-خیلی خب باشه.

این را می گوید و بی خداحافظی قطع می کند. یعنی قهر کرد؟ چرا به ناحق قهر می کند؟ اهمیتی نمی دهم. تا آخر عمر که نمی تواند قهر بماند... می تواند؟ از جایم بلند می شوم و به سمت کمد می روم تا لباسی در بیاورم و برای شب آماده شوم.

راوی

در لپ تاپ را می بندد و همان جا روی تخت رهاش می کند. تلفنش را چنگ می زند و از اتاق بیرون می رود. نگاه به اتاق رو به رویش می اندازد و به سمتش می رود. تقه ای به در می زند و در را باز می کند. به محض وارد شدنش سگ برادرش شروع به واق واق کردن می کند. نگاهش را به پینو می دهد و شکلکی برایش در می آورد. نگاهش را از پینو می گیرد و به آرادی می دهد که مقداری کاغذ قدیمی در آورده بود و مشغول گشتن چیزی در آن ها بود. به سمت کاغذهای روی میز می رود و عکسی توجهمش را جلب می کند. دست دراز می کند و عکس را بلند می کند. نیم نگاهی به نیم رخ برادرش که سخت مشغول گشتن بود می دهد و دوباره نگاهش را می گیرد. برادرش در عکس بود منتهی با چهره ای کم سن و سال تر. چهره اش به اندازه ی زمان حال جاافتاده نبود. در کنارش پسر دیگری بود که آریا تا به حال او را ندیده بود. عکس را جلویش تکان می دهد و کنجکاو می پرسد:

-این کیه؟ تا حالا ندیدمش...

آراد نیم نگاهی به عکس می اندازد: سر تکان می دهد و بی اهمیت می گوید:

-یکی از بچه ها دانشگاه بود. عکس دوران دانشجوییمه.



آریا آهانی زیر لب می گوید و عکس را سر جایش می گذارد. نگاه پرسشگرش را به آراد می دهد و می گوید:

-دنبال چی می گردی؟

-مدرک زبانم.

کنجکاوی در چهره ی آریا جان می گیرد. ابروهایش را به هم می دوزد و می پرسد:

-چرا؟

آراد از گشتن می ایستد و به میز تکیه می دهد. لبخند کم جانی می زند و لب می جنباند:

-یکی از کانونا زبان مدرس می خواد...

آریا بلافاصله مطلب را می گیرد. پشت دستش را روی دست دیگرش می کوبد و با لحنی سرزنشگر می گوید:

-چه قدر همون زمان بهت گفتم بیا برو فرهنگیان...

حسرت در تک تک کلماتش نمایان بود. او به جای برادرش حسرت می خورد که چرا برادرش به دنبال علاقه اش نرفت و معلم نشد. آراد نفسش را غمگین بیرون می دهد و به نرمی سر تکان می دهد:

-گذشته ها گذشته دیگه.

آریا سر بالا می اندازد و مخالفت می کند:

-نگذشته... اگه گذشته بود که الان اینجوری در به در دنبال مدارکت نمی گشتی.

ناگهان با یاد آوری چیزی بادش می خوابد. نگاه به نیم رخش می دهد و بی اراده می گوید:

-یعنی شرکت رو ول می کنی؟

آراد نچی می کند و آهسته لب می زند:

-نه بابا. می خوام بابا بکشم؟ روزای زوج ساعت دو تا شیش.

آریا به نرمی سر تکان می دهد. این بار آراد نگاه به نیم رخش می دهد و با خنده می گوید:

-امیدوارم رئیس پارتی بازی کنه و بزاره زودتر برم.

آریا خنده ی زیرپوستی ای می کند و جواب می دهد:

-اول مدرکتو پیدا کن... یا نه می خوام پیدا نکن. بیا بریم شام.



به سمت در حرکت می کند و اراد هم علی رغم میلش پشت سرش راه می افتد. موقع رفتن در را باز می گذارد تا اگر سگش خواست بتواند خارج شود.

چند دقیقه بعد همگی با هم روی میز بزرگ و شیکی که در حال عمارت بود نشستند. نوری خانم دیس برنج را روی میز می گذارد که آریا می گوید:

- بشین دیگه خاله نوری. خسته شدی.

نوری نگاهی به رعنا می اندازد و با چهره ای خسته می گوید:

- نه مادر... والا من گرسنه بودم قبل از شما خوردم.

نگاه به اردلان می دهد و ادامه می دهد:

- البته با اجازه ی آقا اردلان.

اردلان لبخند پهنی می زند و به نرمی سر تکان می دهد:

- نوش جان نوری خانم. دستت درد نکنه بابت غذا.

نوری خواهش می کنی می گوید و به سمت آشپزخانه می رود.

اراد که کنار رعنا نشسته بود نگاه به نیم رخ عصبانی اش می اندازد. از وقتی آمده بود عصبانیت از چهره اش بیرون نرفته بود. رد نگاهش را دنبال می کند و به کیانی که کنار آریا و رو به روی آن ها نشسته بود می رسد. معلوم بود دلیل حالش کیان است.

چند دقیقه می گذرد و بالاخره طاقت رعنا تمام می شود. نگاه به کیان می دهد و می گوید:

- کیان!

کیان دست از غذا خوردن می کشد و قاشق و چنگالش را در بشقابش می گذارد. سرش را بالا می گیرد و لب می زند:

- بله مامان؟

رعنا با حرصی که از درون صدایش پیدا بود خشمگین لب می زند:

- گوشیت زنگ خورد... من برداشتم. مکانیکی بود. باز رفتی اون مسابقات کوفتی کیان؟

کیان چند لحظه در سکوت نگاهش می کند. کم کم عصبانیت به چهره اش می نشیند و قرمز می شود. خشمگین نگاه به مادرش می دهد؛ به جلو خم می شود و ناگهان بی اراده می غرد:

- به چه حقی تلفن من رو جواب دادی؟



برای چند ثانیه سکوتی بسیار سنگین بر فضا حاکم می شود. همگی با چهره ای حیران و متعجب دست از غذا خوردن می کشند و به آن دو نگاه می کنند. رعنا به وضوح داغ می کند و با چشم هایی گشاد شده کیان را خیره می شود و دلخوری خودش را در چهره ی اردلان نشان می دهد. هیچ یک انتظار چنین واکنشی را از طرف کیان نداشتند.

اردلان نگاه به کیان می دهد و با لحن آرام اما جدی همیشگی اش می گوید:

-کیان جان؛ مامانت یه سوال ساده ازت کرد. می تونستی با آرامش جوابش رو بدی.

کیان که انگار حرصی تر از این حرف ها بود با سر به رعنا اشاره می کند و می گوید:

-درست میگی عمو... ولی بار اولش نیست. حالیش نیست حریم شخصی چیه!

فقط یک نظر به مردمک های لرزان رعنا کافی بود تا آرادِ خونسرد خودش به جوش آید. برعکس برادرش در کنترل کردن خودش ماهر است. خودش را کنترل می کند و نگاه به کیان می دهد و تصمیم می گیرد مثل همیشه به روش خودش عمل کند. چشم هایش را ریز می کند و کنجکاو لب می زند:

-این دو سال کجا بودی این قدر بی تربیت شدی؟ مادرت؛ نگرانته.

سرس را به نشانه ی تاسف تکان می دهد و ادامه می دهد:

-ولی حیف که لیاقت نگرانی رو نداری.

رعنا با لبخندی غمگین و چشمانی پر حسرت نگاه به نیم رخ آراد می دهد. حمایت آراد از او علاوه بر گرم کردن دلش تمام دلخوری اش از کیان را می شورد و می برد. در دل آرزو می کند کاش آراد یک بار دیگر مانند چند سال گذشته با او رفتار کند. مانند زمانی که هنوز او را مادر خود می دانست.

رعنا زنی بود که ازدواج ناموفقی داشت و در زندگی اش شکست خورده بود. زندگی اش به حدی بد بود که وقتی فرزند دومش را باردار بود مجبور بود در عمارت اردلان کار کند و پول در بیاورد. اما متأسفانه طفل معصوم بو برده بود قرار است فرزند طلاق شود و با چشمانی خاموش و بی صدا به دنیا آمده بود. از همان ابتدا خود را خلاص کرده و رفته بود.

در همین زمان شهناز خانم، مادر آریا، آراد را باردار بود. وقتی دست سرنوشت آراد را در شب تولد بی مادر می کند رعنا او را در آغوش می کشد و او را جای فرزند مرده اش بزرگ می



کند. روزها می گذرد و رعنا به حدی وابسته ی آراد می شود که دیگر فراموش می کند آراد فرزند واقعی او نیست. دیگر او را رسماً فرزند خود میدید و حاضر نبود از او دل بکند. چندین سال بعد هم خوش شانسی می آورد و مهرش به دل اردلان می نشیند. به این ترتیب رعنائی که در ابتدا به عنوان خدمتکار وارد آن جا شده بود در نهایت خانم عمارت می شود.

کیان با چهره ای برافروخته نگاه به آراد می دهد و بی شک اگر در حضور دیگران نبودند چیزی به سمتش پرتاب می کرد. اما تنها دستش را به زیر میز می برد و مشت می کند. اردلان نگاهش را روی همگی آنان می چرخاند و با تحکم لب می زند:

– بسه... تمومش کنید!

نگاهش را به کیان می دهد و ادامه می دهد:

– کیان! از مادرت معذرت خواهی کن...

کیان نگاهش را به مادرش می دهد و سکوت می کند. بعد از چند ثانیه انتظار اردلان وقتی سکوتش را می بیند تکرار می کند:

– کیان!

کیان نگاه از رعنا می گیرد و علی رغم میلش زیر لب می گوید:

– معذرت می خوام.

مصنوعی بودن معذرت خواهی کیان کاملاً به چشم رعنا می آید اما لب می گزد و سرش را به نرمی تکان می دهد. آراد نگاه از رعنا می گیرد و به کیان می دهد. کیان سنگینی نگاهش را حس می کند و چشم به او می دهد. هر دو با نگاه هایشان یک دیگر را می کشند بدون آن که کسی متوجه شود.

آراد متنفر بود. از این که با او زیر یک سقف باشد متنفر بود. از این که روی زمینی قدم بردارد که او قدم برمی دارد متنفر بود. از این که در هوایی نفس بکشد که او نفس می کشد متنفر بود. حتی متنفر بود که روی میزی بنشیند که او نشسته.

کیان هم از او دست کمی نداشت. نفرت تمام وجود او را هم در بر گرفته بود. متنفر بود از کسی که جای برادرش را گرفته و مهر مادرش را تصاحب کرده. متنفر بود از کسی که فقط از سر لچ آرزویش را دزدیده. متنفر بود از رقیبش...



آراد از روی جایش بلند می شود. تحمل جمع مصنوعی شان بیش از حد توانش بود. لبخند معناداری می زند و رو به جمع می گوید:
 -من سیر شدم. نوش جان همگی.
 این را می گوید و در مقابل نگاه خیره ی آنان از آن جا خارج می شود.

پریچهر

تیک تاک ساعت پاتختی روی اعصابم راه می رود. اگر می توانستم دست دراز می کردم و از پنجره به بیرون پرتمش می کردم. چه دلیلی داشت که روز جمعه صبح به این زودی بیدار شوم؟ آه هستی است؟

آن قدر عصبانی ام که می توانم تمام روز را به زمین و زمان لعنت بفرستم. البته راه دیگری هم دارم؛ این که...

دستم را به سمت تلفنم که روی پاتختی بود دراز می کنم و چنگش می زنم. قفلش را باز می کنم و قبل از آن که به دلم اجازه ی پشیمانی بدهم شماره ی هستی را می گیرم. بعد از چند بوق که صدایش در گوشم می پیچد بی درنگ لب می زنم:
 -میام!

چند ثانیه مکث می کند. می دانم تعجب کرده. عاقبت پس از چند ثانیه انتظار صدای متعجبش گوشم را پر می کند:
 -واقعا میگی؟

با لحنی آرام اما مطمئن جوابش را می دهم:
 -آره واقعا!

-باشه پس... میام دنبالت!

تا نوک زبانم می آید که مخالفت کنم اما پشیمان می شوم. بگذار بیاید... بگذار چشم ما هم به جمال این آرادخان روشن شود! بالاخره شاید روزی همسر هستی شد. نمی شود که تا آخر عمر از او متنفر بود!



سر تکان می دهم و می گویم:
 -باشه پس. حرکت کردی زنگ بزن.
 -باشه... فعلا.
 -فعلا.

تلفتم را روی تخت می گزارم و از روی تخت به سمت کمد لباسی ام می برم. درش را که باز می کنم چند تکه لباس به زمین می افتد. اهمیتی نمی دهم و ست مانتو شلوار قرمز و مشکی را در می آورم و روی تخت می گزارم. کوله ام را به دست می گیرم و از اتاق خارج می شوم. پله ها را پایین می روم و وارد آشپزخانه می شوم و مستقیم به سمت یخچال می روم. بعد از آن که کمی خوراکی و بطری یخ زده آب را در کوله ام می گذارم آبی به صورتم می زنم و به سمت اتاقم برمی گردم. روی صندلی میز آرایشی ام می نشینم و طبق عادت موهاییم را به دو قسمت تقسیم می کنم و هر قسمت را با حوصله می بافم. آرایش مختصری می کنم و لباس هایم را تن می کنم. از داخل کوله ام کیکی در می آورم و به همراه آبمیوه ی پرتقالی می خورم تا کمی رفع گرسنگی کنم.

صدای زنگ تلفتم که بلند می شود جلد کیک و آبمیوه را همان جا روی تخت رها می کنم و تماس را وصل می کنم:

-الان می خوام سوار ماشین شم. پنج دقیقه ی دیگه اونجام.
 چیزی نمی گویم و تلفن را پایین می آورم. از جایم بلند می شوم و شال مشکی ای را سرم می کنم. کاغذی برمیدارم و رویش می نویسم:

((من با هستی میرم کوه. یهویی شد نتونستم بهتون بگم.))

کفش های اسپرت مشکی ام را می پوشم و همراه کاغذ از اتاق خارج می شوم. هنگامی که از پله ها پایین می روم با شنیدن سر و صدای کسی کاغذ را مچاله می کنم. حالا که یک نفر بیدار است حضوری رفتنم را اطلاع می دهم.

از پله ها که پایین می روم قامت پدرم که در حال بیرون رفتن از در بود جلویم نمایان می شود. با صدای قدم هایم توجهش به سمتم جلب می شود و سرش را به سمتم می چرخاند. لبخند پر محبتی می زند و می گوید:



-سلام پری بابا.

لحن مهربانش لب هایم را وادار به لبخند زدن می کند. نگاهش رو سر تا پایم می چرخد و قبل از آن که جواب سلامش را بدهم لب می زند:

-کجا میری بابا؟

-با هستی قراره برم کوه. یهویی شد نشد بهتون بگم.

نگاهش به سمت سوییج ماشینش که روی اپن بود کشیده می شود. نیتش را می دانستم برای همین قبل از آن که اقدامی بکند سریع می گویم:

-هستی خودش میاد دنبالم بابا.

نگاهش را از سوییج ماشین می گیرد و به من می دهد. سر تکان می دهد و می گوید:

-با آقا منصور میاد؟

نچی می کنم و سرم را بالا می اندازم:

-نه... قراره با فامیلاشون برن. گفت دنبال منم میان با هم.

دستش را تکان می دهد و در حالی که به سمت اتاق می رود لب می زند:

-صبر کن یه لحظه باباجان...

سرم را تکان می دهم و دستم روی دستگیره ی در می نشیند. در را باز می کنم و با ورزش نسیم صبحگاهی سر حال می شوم. قدم به بیرون برمیدارم و در حیاط به انتظار پدرم می ایستم.

راوی

صدای بوق ماشین اراد جلوی در خانه ی عمه اش بلند می شود. می دانست آمدن هستی قرار است طول بکشد پس سرش را روی فرمان ماشین می گذارد و به صداهای ریزی که از سگش بلند می شود اهمیتی نمی دهد. برخلاف انتظارش بعد از چند ثانیه در ماشین باز می شود و هستی روی صندلی کنارش قرار می گیرد.



سر بلند می کند و با ابروهایی گره خورده به هستی زل می زند. دگرگونی حال هستی از چشمش دور نمی ماند. دخترک به شادابی همیشه اش نبود و حس سرسنگینی اش کاملاً در رفتارش مشهود بود.

هستی دست به سمتش دراز می کند و لب می زند:
-سلام.

باز هم نمی خواست احوالش را جویا شود؟ موردی نبود...
آراد لبخند کم رنگی می زند و با دست گرمش دست سرد هستی را فشار می دهد.
-سلام. چطوری؟

هستی به نرمی سر تکان می دهد و لبخند کم جانی می زند.
-ممنون. تو خوبی؟

دست هایشان را از هم جدا می کنند و هستی منتظر چشم به دهانش می دوزد.
-ممنون. به خوبی شما!

هستی نگاه مشکوکی به نیم رخش می اندازد. دیگر شده بود شما؟ نمی خواست، هستی این شما را نمی خواست حتی اگر به نشانه ی احترام می بود. این شما مهر تاییدی به سرسنگین بودن مردش بود. هستی مورد احترام بودن را نمی خواست اگر به قیمت سرسنگینی آراد باشد! اما به خود حق اعتراض نمی دهد. رفتار سرد خودش آراد را به این سرسنگینی وادار کرده بود...!
چشم از او می گیرد و می گوید:

-آراد میشه بری دنبال یکی از دوستانم؟ خونشون همین نزدیکیاست. فکر کنم بلدی آخه چند باری رسوندیم اونجا.

آراد به نرمی سر تکان می دهد و حرفش را تایید می کند. هستی چشم به خیابان می دهد و به فکر فرو می رود. ماشین در جو بدی فرو رفته بود و سکوت وحشتناکی بینشان حاکم بود. هستی نگاه غم زده اش را به نیم رخ آراد می دهد و در دل عشق را لعنت می کند. کاش همان دوست بچگی می ماندند. کاش احساسشان به یک دیگر تغییر نمی کرد!

آراد دستش را دراز می کند و برای فرار از جو ضبط ماشین را روشن می کند. ثانیه ای بعد صدای مهستی در فضای کوچک ماشین می پیچد.



شاید اگر دائم بودی کنارم
 یه روز می دیدم که دوست ندارم
 می خوام برم که تا ابد بمونم
 سخته برای هر دومون می دونم

هستی سلیقه اش را هم دوست داشت. سلیقه اش متفاوت بود. اصلا خودش متفاوت بود. همین
 متفاوت بودنش باعث شده بود به چشم هستی بیاید. چر مهرش از دل دخترک بیرون نمی رفت؟
 چرا دخترک نمی توانست دوستش نداشته باشد؟

فکر نکنی دوری و اینجا نیستی
 قلب من اونجاست تو تنها نیستی
 خودم میرم؛ عکسم ولی تو قابه
 میشنوه حرفو ولی بی جوابه

جو سنگین ماشین اراد را وادار به تسلیم می کند. صدای ضبط را کم می کند و به نیم رخ هستی
 خیره می شود. هستی در دلش می خندد. می دانست اراد نمی تواند با کسی قهر بماند!
 -هستی خانم؟

هستی به سمتش می چرخد و با صدایی عاری از احساسات لب می زند:
 -بله؟

-قهری با من؟

قهر؟ دل هستی می توانست با اراد قهر باشد؟ نه؛ نه دلش طاقت داشت و نه منطقش پذیرا بود!
 اراد خنده ای می کند و لحنش را کمی لاتی می کند:
 -خانوم شوما که می دونی ما خاطرت رو می خوایم چرا قهر می کنی؟



خاطرش را می خواست؟ شوخی یا جدی اش مهم نبود. حرفش مانند قند به دل هستی می چسبد. کنترلش را از دست می دهد و با صدای بلندی زیر خنده می زند. حال که دلیل موجهی برای رفتارش نداشت بهتر بود روز را به کام آراد زهر نکند.

لحنش را به تقلید از آراد لاتی می کند و می گوید:

نه آقا. چرا باید با شوما قهر کنیم؟

آراد به لحنش می خندد. نمی تواند جلوی خودش را بگیرد. دست دراز می کند و بینی اش را می کشد. هستی تکان شدیدی می خورد و مشتی روی بازویش می نشاند. نفسش را بیرون می دهد و با حرص می گوید:

آراد چند بار گفتم بینیم رو نکش... همینجوریش هم عمل می خواد!

بینو سرش را وسطشان می آورد و به هستی نگاه می کند. هستی علی رغم عصبانیتش دست دراز می کند و کمی نوازشش می کند. آراد نیم نگاهی به نیم رخش می دهد و می گوید:

من که می دونم آخر کار خودت رو می کنی و عملش می کنی. ولی به نظر من که خوبه!

از بینی اش تعریف کرده بود؟ چرا این تعریف های کوچک به دل یک عاشق این قدر شیرین می آید؟ دیگر از آن جو اولیه خبری نبود و صمیمیت بینشان برگشته بود. آراد صدای ضبط را دوباره زیاد می کند. تک خنده ای می کند و در حالی که انگشت اشاره اش را به سمت هستی می گیرد خواننده را همراهی می کند:

مراقب گلدون اطلسی باش

یه وقتایی منتظر کسی باش

کسی که چشماش یه کمی روشنه

شاید یه قطره ای هم شبیه منه

دستش پایین می آید و روی دنده می نشیند. هستی با چهره ای خندان و دهانی باز خیره اش بود. چشم هایش را ریز می کند و کنجکاو می پرسد:

حالا کجا می خوای بری؟ جزایر قناری؟

آراد سر بالا می اندازد و بی درنگ جوابش را می دهد:

نه؛ من همیشه همین جا ور دلتم!



ور دلش؟ دخترک از خدایش هم بود! می خواست تا دنیا دنیاست فقط چهره ی او جلویش باشد!
پریچهر

همان طور که در حیاط به انتظار پدرم ایستاده ام تلفنم را در می آورم و در شیشه اش نگاهی به خودم می اندازم. مثل همیشه ام؛ ساده و معمولی.
بعد از دقایقی انتظار پدرم از خانه بیرون می آید و به سمتم می آید. دستش را به سمت دستم دراز می کند و می خواهد دو تراول پنجاه تومانی در دستم بگذارد که با شرمندگی دستش را پس می زنم.

-بابا به خدا پول همرام هست! می خوام نشونت بدم خیالت راحت شه؟
بی اهمیت به حرفم یکی از همان اخم های مصلحتی اش را روی صورتش می نشاند و تراول ها را علی رغم میلم درون دستم جای می دهد.
-داری که داری... اینا رو هم داشته باش. اونجا گرسنه نمون. یه چیزی بخور.
صدای بوق ماشین خبر از آمدن هستی می دهد. بی اهمیت به صدای بوق ماشین چشم به پدرم می دوزم تا ادامه ی حرف هایش را بشنوم.
بعدشم... اتفاق روزگاره، دختر باید همیشه ته کیفش پول باشه.
صدای بوق دیگری در کل خیابان می پیجد و باعث می شود این بار هول زده شوم. نگاه به پدرم می دهم و هول زده می گویم:
-بابا فکر کنم خودشونن.

صدای بوق بعدی که می آید بی حرف و هول زده به سمت در می دوم. از اراد دل زیاد خوشی ندارم اما از شناختی که از دوستم دارم می دانم این بوق های پی در پی کار خودش است. در را باز می کنم و همین که می خواهم خارج شوم چیزی یادم می آید. چیزی که شاید برای بعضی ها پیش پا افتاده باشد اما برای من حکم نفس کشیدن را دارد. یادم رفت قبل از رفتن پدرم را ببوسم! سرم را به سمتش می چرخانم و با چهره ی خندانم که رفتنم را خیره شده مواجه می شوم.



می خواهم قدم به سمتش بردارم که صدای بوق دیگری می آید. لب هایم را از حرص روی هم فشار می دهم و در دلم فحشی نثار هستی می کنم. پدرم دستش را به معنای برو برای تکان می دهد و در حالی که به سمت خانه قدم برمیدارد زمزمه می کند:

—یه دختر دارم شاه نداره صورتی داره ماه نداره...

این شعر را از بچگی برایم می خواند. عادت داشت مرا روی پاهایش بنشانند و برایم این شعر را بخواند. نفسم را بیرون می دهم و علی رغم میلم خارج می شوم و در را می بندم. اشکالی ندارد. هنگامی که برگشتم ب...وس...ه بارانش می کنم.

در خیابان قدم برمی دارم و به سمت ماشین می روم. همان طور که قدم برمی دارم چشمانم را ریز می کنم و سگ سفید پشمالویی را می بینم که سرش را به شیشه ی عقب چسبانده. نمی دانم چرا حس می کنم دارد برایم می خندد! به سمت در عقب قدم تند می کنم و بی توجه به هستی و آراد در را باز می کنم و با ذوقی وصف نشدنی رو به سگ می گویم:

—سلام... ای جانم... تو از کجا پیدات شد؟

نگاهم می کند و زبانش را برایم بیرون می آورد. شکلکی برایش در می آورم و همزمان که سوار ماشین می شوم هستی سر می چرخاند و می گوید:

—اگه دوشش داری ببرش واسه خودت. باور کن با این کارت یه خونواده رو خوشحال می کنی! راستش چند باری به مادرم گفته بودم که اجازه دهد سگ بخرم اما هر بار یک جواب گرفتم، این که من خودم سگی بیش نیستم!

در را می بندم و نگاه به هستی می دهم. آراد ابروهایش را به هم می دوزد و نگاه به هستی می دهد. خدای من، نیم رخش برایم آشنا است!

—کسی به غیر از خاله رعنا باهش مشکل نداره!

هستی سرش را بالا و پایین می کند و می گوید:

—چرا خاله نوری هم دوشش نداره همش میگه نجسه.

آراد نچی می کند و بی خیال می گوید:

—چیش نجسه آخه هستی...



نگاه از هستی می گیرد و به من می دهد. چهره اش را که می بینم ابروهایم بالا می روند. نه... مطمئناً او را جایی دیده ام. حتی یک چیزهایی هم دارد یادم می آید! -سلام عرض شد.

چهره اش را از جایی می شناسم، دیدن چهره اش حس قدیمی ای به دلم منتقل می کند... حسی مثل حس بچگی!

نگاه خیره و بهت زده ام را که روی خودش می بیند ابروهایش را به هم گره می دهد و با تردید تکرار می کند: -سلام...

نمی دانم چرا... نمی دانم چرا اما با او غریبی نمی کنم. آشنایی عجیبی بینمان حس می کنم. سکوت باعث می شود چهره ی هستی هم رنگ کنجکاو ی بگیرد و نگاهم کند. انگشت اشاره ام را آرام بالا می برم و به سمتش نشانه می گیرم و با تردید می گویم: -تو رو یادمه!

ابروهایش را بالا می برد و تک خنده ای می کند. سرش را تکان می دهد و کنجکاو می پرسد: -مگه قرار بود یادت بره؟

سرم را تکان می دهم و می گویم:

-نه نه منظورم اینه که قیافت آشنا می زنه... انگار یه جایی دیدمت!

شانه هایش را بالا و پایین می کند و خونسرد لب می زند:

-خب چون یه جایی دیدی...

-آره اما یادم نمیاد. تو یادت نیست؟

نگاه از من می گیرد و به چهره ی کنجکاو هستی می دهد. سر تکان می دهد و خطاب به هستی می گوید:

-تو یادت نیست؟

هستی بهت زده سرش را به نشانه ی منفی تکان می دهد. اراد با سرش اشاره ای به من می کند و می گوید:

-همونیه که تو تولدت آریا کیک مالید به سر و صورتش. بعدم کیان...



یادم می آید. آن بخش از خاطراتی که از مغزم پاک شده اند سریع به مغزم هجوم می آورند. دستانم را محکم به هم می کوبم و حرفش را قطع می کنم. انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم و فریاد می زنم:

-تو همونی که اون پسر چشم سبزه رو بخاطرم زد! همونی که واسم بستنی خرید! این را می گویم و با خیال راحت تکیه می دهم. انگار که باری را از روی دوشم برداشته اند! چطور او را فراموش کردم؟ باورم نمی شود حتی اسمش را هم از یاد برده بودم! در تمام این سال ها که اسمش از زبان هستی نمی افتاد او را یادم نیامد و حالا با دیدن چهره اش تمام خاطرات آن شب در ذهنم زنده شد!

قضیه مربوط به پانزده سال پیش است. در جشن تولد هفت سالگی هستی با بچه های فامیلشان دعوایم شد. یکی از آن ها کیک به سر و صورتم مالید و دیگری کتکم زد. چیزی از آن پسرها به خاطر ندارم جز یک جفت چشم سبز که از صاحبشان کتک خوردم. یادم می آید اراد با دیدن گریه ام آن پسر را به باد کتک گرفت و حسابی با هم گلاویز شدند. بعد مرا برد و سر و صورتم را تمیز کرد. بعدش هم مرا به مغازه ای در همان نزدیکی برد و برایم بستنی خرید و وقتی از برگشتن به تولد امتناع کردم قول داد که مراقبم باشد و نگذارد کسی اذیتم کند. آن زمان اولین بار بود که حس کردم بعد از پدرم کسی دارد حمایتم می کند و حامی ام شده است. اولین بار بود که بدون حضور پدرم احساس امنیت کردم. یعنی ارادی که الان می بینم همان پسر بچه ی پانزده سال پیش است؟ برای خودم متاسفم که او را فراموش کردم و متاسف ترم که چرا بی دلیل از او متنفر بوده ام!

اراد با سرش حرفم را تایید می کند و لبخند گرمی می زند. پلک هایش را روی هم فشار می دهد و می گوید:

-نه بابا خوب یادته... خوبی؟

سرم را به طرفین تکان می دهم و ابروهایم را به هم گره می زنم و بدون توجه به سوالش می گویم:

-وای باورم نمیشه... اینقدر هستی سمت رو می آورد... هیچ نمی دونستم تو رو می گه!



طولی نمی کشد تا بفهمم چه سوتی ای داده ام. هستی با چشم هایی گشاد شده یه سمتم می چرخد و لب خوانی می کند:
-خفه شو...

لب می گزم و آهسته زمزمه می کنم:
-ببخشید...

آراد نگاهش را مشکوک بینمان رد و بدل می کند و رو به هستی کنجکاو می پرسد:
-اسم منو؟

هستی هول زده با لبخند مسخره ای نگاهش می کند. فرصت را مناسب می بینم و روی رفتارهای آراد دقیق می شوم. می توانم در چشم هایش ببینم که نسبت به هستی بی میل نیست اما عجیب است که خود هستی تا به حال متوجه ی طرز نگاهش نشده. شاید هم شده و نخواسته دلش را خوش کند. گاهی عاشق شدن هم جرات می خواهد!

هستی کمی این پا و آن پا می کند و به دنبال جواب مناسبی می گردد. اما معلوم است هول کرده و مغزش کار نمی کند. برای عوض کردن بحث و نجات دادنش از آن موقعیتی که خودم در آن قرارش داده ام نگاه به سگ پشمالوی کنارم می کنم و می گویم:

-ای جانم... اسمت چیه آقا پسر؟

هستی که فرصت را برای فرار مناسب می بیند بی درنگ می گوید:

-اون پسر نیست. دختر آراده. اسمشم پینوئه.

سرش را نوازش می کنم و می گویم:

-پس اسمت پینوئه... منم پریچهرم!

آراد نگاه معنادارش را از هستی می گیرد و ماشین را روشن می کند. ماشین که حرکت می کند کنجکاو می پرسم:

-حالا چرا پینو؟

آراد از آینه نگاهم می کند و می گوید:

-والا من بچه که بودم خیلی قوه ی تخیلم قوی بود... بعد یه بار که پینوکیو دیدم همش منتظر بودم عروسکام زنده شن... وقتی عقلم رسید که قرار نیست این اتفاق بیفته...



هستی لب هایش را کش می دهد و می گوید:

-خیلی ضربه بدی خوردی نه؟

آراد نگاه به هستی می دهد. لب هایش را به تقلید از هستی کش می دهد و جوابش را می دهد:
-آره خیلی.

حرکتش باعث می شود صدای قهقهه ی هستی در فضای ماشین بیچد. آراد نگاهش را از هستی می گیرد و به خیابان می دوزد و می گوید:
-خلاصه اسم پینو رو به یاد پینوکیو گذاشتم پینو.

سرم را تکان می دهم و آهانی می گویم. آراد دوباره نگاه به هستی می دهد و لب می زند:
-البته ازدواج که کردم و مستقل شدم می خوام دو سه تا سگ دیگه بخرم.

چرا وقتی می خواست حرف از ازدواج بزند به هستی نگاه کرد؟ کاملا می توانم از نگاهش و رفتارش بفهمم یک حسی به هستی دارد. هستی کور است یا خود را به کوری زده است؟
هستی نچی می کند و نگاه به نیم رخ آراد می دهد و با جدیت می گوید:

-آراد دایی می دونه قصد داری مستقل شی؟ چون تا جایی که من می دونم گفته تا وقتی که زنده
نمیدارم بچه هام جدا زندگی کنن!

آراد لبخند کم رنگی می زند و جوابش را می دهد:
-نه نمی دونه. ممنون میشم شما هم نگی.

-ولی باید بهش بگی!

-حالا انگار قراره صبح زن بگیرم و برم! به موقعش میگم دیگه.

بقیه ی مسیر با خنده و شوخی می گذرد. راب طه ی بین هستی و آراد خیلی قشنگ است. حیفا
است اگر به خاطر عشق دوستی ای به این زیبایی خراب شود.

به مقصد می رسیم. آراد ماشین را خیلی حرفه ای پارک می کند. هستی دستش را روی شانه ی
آراد می گذارد می گوید:

-نه بابا... بلدی پارک کنی!

آراد لبخند شیطنت آمیزی می زند و لب می زند:

-آره دیگه. اگه تو بودی تا حالا گواهینامت هفت هشت تا سوراخ خورده بود!



هستی در حالی که سعی می کند به زور جلوی خنده اش را بگیرد با لحن تاسف آمیزی می گوید:
-باز با آریا گشتی بی مزه شدی؟

بدون توجه به سر به سر هم گذاشتنشان از ماشین پیاده می شوم. طولی نمی کشد که پشت
سرم پیاده می شوند و حرکت می کنیم.

بعد از دقایقی پیاده روی هستی برای کسی دست تکان می دهد. رد نگاهش را دنبال می کنم و
به دو مرد که از دور به ما نزدیک می شدند می رسم. به سمت آن ها می رویم و آن ها هم به
سمتمان قدم تند می کنند.

معذب می شوم... کمی قدم هایم را آهسته می کنم تا آن ها جلو بیفتند. پینو از جلوی پایم رد می
شود و می دود و به سمت آراد می رود و با رفتارش به او می فهماند بغلش کند. آراد خم می شود
و او را در آغوش می گیرد. به آن دو مرد می رسم و هستی و آراد مشغول سلام کردن به آن
ها می شوند.

هستی نگاهش را به من می دهد، دستش را پشت کمرم می گذارد و به جلو هدایت می کند. رو
به مردها می کند و می گوید:

-خب بچه ها این پریچهره... همونی که گاهی حرفشو می زنم.

کنجکاوی چهره ام را پر می کند. حرف مرا می زند؟ اصلا چه می تواند درباره ام بگوید؟
به مرد اول اشاره می کند و می گوید:

-کیان، پسرداییم.

نگاهم به دو جفت چشم سبز گره می خورد. آن چشم ها را می شناسم. محال بود آن چشم ها را
فراموش کنم. چشمانی که یک روز از صاحبشان کتک خورده بودم. نه این که کینه داشته باشم؛
قضیه مربوط به زمان بچگی است و همه ی ما بچه بودیم. اما آن چشم ها را هیچ وقت فراموش
نمی کنم.

سرش را تکان می دهد و سلام می کند. فکر نمی کنم مرا به خاطر بیاورد. سرم را تکان می دهم
و سلامش را جواب می دهم.

هستی به مرد دوم اشاره می کند و می گوید:

-و آریا؛ اون یکی پسرداییم.



نگاه به مرد دوم می دهم و این بار چشم هایم در چشم های شبگونی گره می خورد و...
 می لرزد... چیزی برای اولین بار در دلم می لرزد. می زند، می تپد، قلبم برای اولین بار به طرز
 عجیبی می تپد... داغ می شود... جرقه ای در دلم زده می شود و داغی ای را درون دلم حس می
 کنم... چه مرگم است؟
 آریا سر تکان می دهد و می گوید:
 -خوشبختم!
 به خودم مسلط می شوم و با لبخند می گویم:
 -منم همین طور...!

راوی

نشد؛ پریچهر از آن روز به بعد هیچ وقت خوشبخت نشد. یا حداقل خوشبختی اش کامل نشد...
 حتی در اوج خوشبختی چیزی کم داشت... حتی در اوج خوشبختی چیزی سر جایش نبود...
 چرا که اشتباه کرد؛ اشتباهی به نام آریا... اشتباهی که اگر زمان صد بار هم به عقب برمی گشت
 باز هم جسورانه آن اشتباه را به عمد تکرار می کرد... باز هم آریا را تکرار می کرد!
 همان جا بود که او را طلسم کردند... آریا را هم به همراهش طلسم کردند؛ آراد را طلسم بدتری
 کردند... اصلا همه را طلسم کردند!

پریچهر

هستی جلو می افتد و من هم با او هم قدم می شوم. آراد که خودش را با سگش سرگرم کرده
 بود پشت سرمان راه می افتد و کیان و آریا هم پشت سرش حرکت می کنند. آراد گاهی با ما
 حرف هایی رد و بدل می کرد و گاهی هم خودش را با پینو سرگرم می کرد.
 متوجه شده بودم آبش با کیان در یک جوی نمی رود و رفتار سردی نسبت به هم دارند. دلیلش
 را نمی دانم اما به آراد نمی خورد کینه ای باشد!



بعد از مدتی پیاده روی عاقبت به بقیه ی گروه ملحق می شویم. بعضی از فامیل های هستی را می شناسم. قبلا آن ها را در خانه شان دیده ام. مثلا شاهین و شیما که پسرخاله و دخترخاله ی هستی بودند. یا نگین و خواهرش نیوشا که دخترهای دایی اش بودند. دو نفری بودند که آن ها را نمی شناختم و هستی ما را به هم معرفی کرد. سینا و علی... سینا پسر دایی سبزه و بینی عملی هستی بود و علی هم دوستش بود.

همگی به اتفاق هم مشغول راه رفتن شدیم. بعضی ها آرام آرام قدم برمی داشتند؛ مثل آراد که از همه عقب افتاده بود. بعضی ها اما سریع و با قدم هایی بزرگ؛ مثل هستی که انگار می خواست حسابی کالری بسوزاند.

من هم تقریبا در وسط قافله ام. اما کمی که می گذرد خسته می شوم و قدم هایم را آرام تر می کنم. آن قدر که تقریبا هم از من جلو می افتند. همه به غیر از...
-غریبی که نمی کنی؟

خود حلال زاده اش است. با صدای آراد سرم را به سمتش می چرخانم. راستش حالا که می دانم او همان حامی بچگی ام است دیگر تمام تنفر و حسادتم نسبت به او از بین رفته. حتی از این که نشناخته از او متنفر بوده ام خجالت زده ام. نگاهش هنوز همان نگاه است. فقط آن چهره ی کودکی و نوجوانی جایش را با چهره ای مردانه عوض کرده. و گرنه خودش است؛ با همان نگاه و همان چشم ها... با همان مهربانی و همان لبخند... نگاهم را از چشمان عسلی اش می گیرم و به پینو که انگار نمی خواست از آغوشش بیرون بیاید می دهم. در حالی که سرش را نوازش می کنم با لحن مطمئنی می گویم:

-نه بابا، اکثر بچه ها رو می شناسم.

به پینو اشاره می کنم و ادامه می دهم:

-چند وقته داریش؟

همان طور که همراهم قدم برمی دارد نگاهش را به رو به رو می دوزد و چهره ای متفکر به خود می گیرد. بعد از چند ثانیه فکر کردن می گوید:

-قبل از این که کنکور ارشد بدم... تقریبا پنج شیش سالی میشه...

کنجکاو به سوال پرسیدم ادامه می دهم:



-چند سالش بود وقتی خریدیش؟

-دو ماه!

-بروهایم را به هم نزدیک می کنم و با ذوق می گویم:

-آخی... خودت بزرگش کردی پس؟

با سرش حرفم را تایید می کند. بعد از چند قدم از حرکت می ایستد و در جایش میخ می شود.

سرم را می چرخانم و رو به رویش قرار می گیرم. نگاه سوالی ام را به چشم هایش می دوزم و

سرم را سوالی تکان می دهم. نگاهی به اطراف می اندازد و قدمی نزدیکم می شود. چشم به نگاه

پرسشگرم می دهد و می گوید:

-باید باهات حرف بزنم... درباره ی هستی!

حدس زدن این که چه می خواهد بگوید زیاد سخت نبود اما من باز هم چهره ی کنجکاوی به

خودم می گیرم و لب می زنم:

-خب بگو...

-اینجا همیشه. طولانیه.

کمی این پا و آن پا می کند و عاقبت با لحن خجالت زده ای ادامه می دهد:

-میشه ازت خواهش کنم فردا صبح همو ببینیم؟

نگاه خجل و ملتمسش را که می بینم دلم نمی آید نه بگویم. اصلا چرا باید نه بگویم؟ سرم را به

نشانه ی تایید تکان می دهم و می گویم:

-باشه... کی و کجا؟

بروهایش را بالا می برد و با تردید می پرسد:

-یعنی میای؟

تک خنده ای می کنم و جوابش را می دهم:

-آره. چرا نباید بیام؟

شانه هایش را به نرمی بالا می برد و سرش را آرام تکان می دهد.

-نمی دونم. فکر کردم شاید قبول نکنی.

-اشتباه فکر کردی.



سرش را به نرمی تکان می دهد و لبخند گرمی می زند.
 -باشه پس... فردا کلاس داری؟
 با سرم جواب مثبت می دهم.
 -پس فردا صبح کافه ی نزدیک دانشگاه.

دوباره سرم را تکان می دهم و حرفش را تایید می کنم. بعد از این که از او جدا می شوم چشمم به شیما می افتد که به سمت آریا می رود و خیلی صمیمانه کنارش قدم برمی دارد و با هم گفتگو می کنند. برای یک لحظه حس بدی به تمام وجودم منتقل می شود و از شیما بدم می آید. به چه دلیل؟ چه مرگت شده پریچهره؟ نکند داری به شیما حسادت می کنی؟ با چه دلیل و منطقی به او حسادت می کنی؟ صدایی پاسخم را می دهد؛ با منطق حسادت نمی کنی که... با دل حسادت می کنی!

سرم را تکان می دهم و سعی می کنم افکار مسخره ام را دور بریزم. چشمم به هستی می افتد. از دور خودش را به من می رساند و بی درنگ می گوید:
 -آراد چی می گفت؟

شانه هایم را بالا می اندازم و بی خیال لب می زنم:
 -هیچ. گفت بیا خواهری کن و هستی رو برام خواستگاری کن.
 ذوقی زیبا چهره اش را پر می کند. لب هایش را خیس می کند و می نالد:
 -آقا مسخره نکن... حتی شوخیش هم قشنگه!

به آرامی قدم برمی دارم و در دلم پوزخندی می زنم. فردا مشخص می شود این شوخی جدی می شود یا همان شوخی می ماند!

نگاهم به شیما می افتد که چیزی در گوش آریا می گوید. به نیم رخ هستی خیره می شوم و بی هوا می پرسم:

-نگفته بودی شیما و آریا نامزد کردن!

پوزخندی می زند و با لحن مسخره ای می گوید:

-نامزد؟ آریا به گور هفت جدش خندیده که بخواد شیما رو بگیره. دختره خودش آویزونه. اینم لنگه نگینه.



جهت نگاهش را تغییر می دهد و با سر به نگین و آردی اشاره می کند که مشغول صحبت کردن با هم بودند و کنار هم قدم برمی داشتند.

-ببین... بین ایکیبری چطور خودش رو می چسبونه بهش!

می دانستم دل پری از نگین دارد و شاید اگر موقعیتش را داشت نگین را کف زمین می خواباند و تا می توانست کتکش می زد. دوستم داشت حسادت می کرد... داشت برای عشقش حرص می خورد. شاید کار یک عاشق همین است... حسادت و حرص خوردن! پس چرا تا چند لحظه ی پیش من می خواستم سر به تن شیما نباشد؟ من که عاشق نیستم...!

-ببین اون عفریته رفت پیش خواهرش. اشکالی نداره من پنج دقیقه برم پیش آراد؟

با صدای هستی به خودم می آیم. می دانم پنج دقیقه اش یعنی پانصد دقیقه اما غرورم اجازه نمی دهد بگویم نه... غرورم اجازه نمی دهد بگویم بمان. از طرفی؛ لزومی نمی بینم فرصتی که گیر آورده را خراب کنم.

نچی می کنم و سرم را بالا می اندازم:

-نه برو... راحت باش.

همان طور که رفتنش را خیره می شوم تلفنم را در می آورم و هندزفری ام را هم در گوش هایم می گذارم. آهنگی از خواننده ی مورد علاقه ام یعنی ادل پلی می کنم و به قدم هایم سرعت می دهم. از بقیه جلو می افتم و نزدیک به یک نیمکت می رسم. درد پهلوهایم هشدار می دهد که زیاده روی کرده ام. خودم را به نیمکت می رسانم و رویش می نشینم. چشمم به شهر می دوزم و نفسی تازه می کنم. سرم را خم می کنم و موهای بافته شده ام رو به پایین آویزان می شوند. آهنگ را قطع می کنم و هندزفری را از گوش هایم در می آورم.

نگین و خواهرش نزدیکم می شوند و حینی که می خواهند رد شوند نیوشا نگاهم می کند و می پرسد:

-ایستگاه بعدی رو نمایی؟

تلفنم را نشانش می دهم و با لبخند می گویم:

-چرا میام. یه کاری با گوشیم دارم انجامش میدم میام.

-بمونیم منتظرت با هم بریم؟



سرم را بی درنگ بالا می اندازم و با اطمینان لب می زنم:
-نه نه... برید شما. من خودم رو می رسونم.

لبخندی می زند و به همراه خواهرش حرکت می کنند. چشم به شهر می دوزم؛ منظره از این بالا زیباست اما خدا می داند در دل شهر چه می گذرد... در یک جایی از شهر مراسم ازدواجی در حال برگزاری است و در گوشه ی دیگرش جنایت رخ داده... یکی بهترین خبر عمرش را شنیده و دیگری عزادار شده. یکی پایش شکسته و یکی پول ندارد. دیگری هم از بس پول دارد آن ها را حیف و میل می کند. با این حال شهری که تمام این ها را در خود جای داده هنوز زیباست.
-می توئم بشینم؟

صدای کیان باعث می شود سرم را به سمت صدایش کج کنم. وقتی به چشم های سبزش خیره می شوم ناخودآگاه ترس به جانم می افتد. می دانم به خاطر همان اتفاق بچگی است اما همراه داشتن این ترس آن ام بعد از این همه سال کمی مسخره است. ما بچه بودیم و من هم بچه ی تخسی بودم... مطمئنم هر دویمان عوض شده ایم!
سرم را تکان می دهم و با خوشرویی می گویم:
-البته... بفرماید.

کمی خودم را به کنار می کشم و برایش جا باز می کنم. با فاصله روی نیمکت می نشیند و نگاه به شهر می دهد. بعد از یکی دو دقیقه سکوت بینمان را می شکند و می گوید:
-پس پریچهر خانم شما یید؟

واقعا هستی درباره ام چه گفته که همه مرا می شناسند؟

نگاهش می کنم و با ریز کردن چشم هایم کنجکاو می پرسم:

-بله خودمم. راستی هستی چی راجب من گفته که انگار همتون منو می شناسید؟

نگاه جدی ام را که می بیند تک خنده ای می کند و دست هایش را به حالت تسلیم بالا می آورد.

-نگران نباشید جیز بدی نگفته؛ فقط تا حالا نشده بینمش و اسم شما رو نیاورده باشه.

کمی خودم را به سمتش کج می کنم و می پرسم:

-خب مثلا چیا گفت؟

شانه هایش را به نرمی بالا و پایین می کند و سرش را یه آرامی تکان می دهد:



- حرفای عادی... پریچهر قراره بیاد پیشم، قراره برم پیش پریچهر، پریچهر هم از اون شالا داره، پریچهر هم قرمه سبزی دوست داره... پریچهر...

تک خنده ای می کنم و وسط حرفش می پریم:

-انگار خودمو بهتر از خودم می شناسید!

لبخندی می زند و بی حرف به رو به رویش خیره می شود. نیم رخش را از نظر می گذرانم؛ غیر از سبزی چشمانش همه چیزش تغییر کرده. همان طور که من تغییر کرده ام. سرش را می چرخاند و نگاهم می کند. معذب می شوم؛ چشمانم را می دزدم و به پایین خیره می شوم.

-دانشجوی حقوقید دیگه؟

همان طور که سرم را به زیر انداخته ام با لبخندی معنادار جوابش را می دهم:

-مطمئنم جوابش رو خودتون می دونید.

خنده ای می کند و سرش را به نرمی تکان می دهد:

-آره؛ می دونم. دوست دارید رشتتون رو؟

سرم را بالا می آورم و بی درنگ می گویم:

-عاشقشم!

-خیلی خوبه. خودم رستم حقوق بوده. اوایل دوستش نداشتم ولی به مرور خوشم اومد.

یاد هستی افتادم. هستی هم رشته اش را دوست ندارد... فقط به خاطر من این رشته را خوانده، آن هم به زور!

سرم را تکان می دهم و ابروهایم را بالا می اندازم:

-شما هم حقوق خوندید؟ تونستید آزمون وکالت رو قبول کنید؟

-آره. همون سال اول قبول شدم.

دستم را در هوا تکان می دهم و می گویم:

-پس از اون درس خونا بودید.

سرش را به طرفین تکان می دهد و با تردید لب می زند:



- راستش اون قدر هم درس خون نبودم. ولی یه کاری که کردم این بود که از همون روز اول دانشگاه به اسم منشی پیش یه وکیل کار کردم. اسمش منشی بود اما در واقع کارآموزی می کردم. به خاطر همین خیلی چیزا یاد گرفتم و تمام مطالب تو ذهنم حک شد. خودش را به طرفم کج می کند. معذب می شوم و کمی خودم را عقب می کشم. ابروهایش را به هم می دوزد و می گوید:

- به نظر من شما هم همین کارو کنید. باور کنید خیلی با تجربه میشید و حسابی کمکتون می کنه. سرم را تکان می دهم و در تایید حرفش می گویم:

- والا خودم هم دنبالشتم. اما خب یا قبولم نمی کنن، یا مسیرش بیش از حد دوره، یا با تایم کلاسام تداخل داره، یا قبولم می کنن و...

دستم را در هوا تکان می دهم و پوف کلافه ای می کنم. جوری که انگار دلم از شهر رو به رویم پر است. نفسم را بیرون می دهم و ادامه می دهم:

- نگم بهتره...

منظورم را می گیرد و با لحن متاسفی لب می زند:

- آره واقعا دوره ی بدی شده.

کمی مکث می کند؛ بعد از چند ثانیه انگار چیزی به ذهنش می رسد و مردد می پرسد:

- می خواید بیاید پیش من؟

به عنوان کارآموز؟ می خواهد کمکم کند؟ نکند دلش برایم سوخته باشد باشد؟ از این فکر که دلش برایم سوخته بدم می آید اما به این کار هم احتیاج دارم. خیلی وقت است دنبال وکیل مناسبی برای کسب تجربه می گردم! برای همین تصمیم می گیرم غرور لعنتی ام را بی خیال شوم. اجازه نمی دهم غرورم باعث شود این کار را از دست بدهم...

ابروهایم را بالا می اندازم و با تردید می پرسم:

- واقعا میگید؟

سرش را تکان می دهد و با اطمینان حرف می زند:

- آره. چرا که نه؟ من وکیل شرکت جاویدم. کارای حقوقی شرکت رو انجام میدم. البته دفتر جدا هم دارم اما اکثر مواقع شرکتیم. منشییم همین روزا قراره استعفا بده آخه می خواد بره یه شهر



دیگه. منم دنبال یکیم که دم دستم باشه... چی بهتر از یه دانشجوی حقوق که از کارم سر در میاره؟

اگر بگویم از پیشنهادش خوشم نیامد دروغ گفته ام! راستش پیشنهادش حسابی به دلم نشست اما شرایط من مانع می شود!

- مطمئنید؟ ببینید من دانشجویام... ممکنه تایم کاریتون با کلاسام تداخل داشته باشه...
سرم را بالا می اندازم و ادامه می دهم:

- نه اینجوری همیشه اذیت میشدید...

از گوشه ی چشم نگاهش می کنم. لبخند غلیظی می زند. سرش را به نرمی تکان می دهد و می گوید:

- ببینید، هیچ مشکلی نیست. هر وقت کلاس داشتید می تونید برید. منم یه زمانی شرایط شما رو داشتم. خیلی خوشحال میشم به یه نفر با شرایط چند سال پیش خودم کمک کنم.

پس همان... دلش سوخته! با این که از دلسوزی متنفرم اما نباید اجازه بدهم فرصتی به این خوبی به خاطر غرورم بر باد برود. سرم را به معنای تایید تکان می دهم و لب می جنبانم:

- باشه قبول. خیلی ممنونم از تون.

لبخندی می زند و می گوید:

- خانم؟

- خانی.

از جایش بلند می شود و رو به رویم می ایستد. نگاه از قامت بلندش می گیرم و به زمین می دوزم. کارتی از جیب سویشرت مشکی رنگش بیرون می آورد و جلویم می گیرد.

- فردا می تونید واسه مصاحبه بیاید به این آدرس. فقط قبلش تماس بگیرید که من یه وقت دفتر خودم نباشم.

دست دراز می کنم و کارت را از دستش بیرون می کشم. نگاهش می کنم و سرم را به معنای تایید تکان می دهم. لبخند تشکرآمیزی می زنم و می گویم:

- حتما... بازم ممنونم.

لبخندی می زند و سرش را تکان می دهد.



-خواهش می کنم.

دستش را به طرف راه نشانه می گیرد و می گوید:
-نمیاید؟

-چرا چند دقیقه ی دیگه میام.

با اجازه ای می گوید و از من جدا می شود. کارت را بالا می آورم و جلویم می گیرم و رویش را می خوانم:

-کیان سعادت!

از جایم بلند می شوم... از آن پنج دقیقه ای که هستی گفته بود حداقل نیم ساعت گذشته. کوله ام را روی شانهِ ی چپم می اندازم و ناگهان با صدای جیغ مانند هستی در جایم می پریم:
-وای کجا بودی؟ داشتیم دنبالت می گشیم.

خشمگین نگاهش می کنم و می غرم:

-دنبال من می گشتی؟ گوه خوردی که داشتی دنبال من می گشتی!

نگاه به اطراف می کند و سعی می کند خودش را متعجب نشان دهد. می داند چرا عصبانی ام اما سعی می کند خودش را به آن راه بزند. نگاه ازش می گیرم و راه را برمی گردم. به دنبالم راه می افتم و صدای شرمنده اش را از پشت سرم می شنوم که می گوید:

-ببخشید ترو خدا... به خدا نفهمیدم زمان چطور گذشت... حالا... حالا عاشق بشی می فهمی...

همان طور که پشت سرم حرکت می کند برای بخشش التماس می کند. التماس هایش کلافه ام می کند. هزار بار به او گفتم هیچ وقت التماس چیزی را نکند مگر آن که قضیه ی مرگ و زندگی باشد!

نچی می کنم و بی حوصله لب می زنم:

-خیلی خب باشه. ول کن دیگه.

قدم هایش را تند می کند؛ خودش را کنارم می رساند و لبخند مسخره و بچگانه ای می زند. لابد توقع دارد شکلات هم بهش بدهم!

کارتی که در دستم است را می کشد و می گوید:

-این که کارت کیانه... پیش تو چی کار می کنه؟



یکی دو قدم ازش جلو افتاده ام، دهان باز می کنم که جوابش را بدهم که پایم به چیزی گیر می کند و به سمت جلو پرتاب می شوم. صدای جیغ هستی در گوشم می پیچد و زمان کند می شود، سرازیری را که می بینم به این فکر می کنم که باید تا آن پایین قل بخورم. بی شک تکه پاره خواهم شد...

سرمای شدیدی وجودم را فرا می گیرد و ته دلم خالی می شود. قلبم به تپش می افتد. با وحشت چشم می بندم و آن قدر ترس به جانم نفوذ کرده که حتی قدرت جیغ کشیدن را ازم گرفته... اما سقوط نمی کنم. کسی با قدرت به بازویم چنگ می زند و مرا به سمت خودش می چرخاند. لابد هستی به خود جنبیده و دقیقه ی نودی نجاتم داده. وحشت زده دست هایم را جلوی صورتم مشت می کنم و سرم را به سینه اش می چسبانم. برایم مهم نیست اگر از غرورم کم شود و ضعیف جلوه کنم؛ در حال حاضر به آغوش امنی نیاز دارم تا آن ترس و وحشت را از تنم دور کند.

کمی که ترسم کم رنگ می شود مغزم به کار می افتد. آن شخص که در آغوشش فرو رفته ام برای هستی بودن کمی قدبلند نیست؟ اصلا برای هستی بودن زیادی پرقدرت نیست؟ حس بویایی ام هم به کار می افتد. بوی این ادکلن تلخ مردانه محال بود متعلق به هستی باشد! دست های مشت شده ام را آهسته پایین می آورم و سرم را با شک و تردید عقب می آورم. با دو چشم سیاه و صورتی پر از خال های خیلی ریز بامزه رو به رو می شوم. تپش قلبم دوباره شدید می شود اما نه از روی ترس، از روی... نمی دانم چه. هر چه هست دیگر ترس رفته!

صدای نگران هستی به گوشم می رسد:

-وای خوبی... چی شد یههو؟

لال شده ام. قدرت تکلمم را از دست داده ام. شوک زده و ناباور قدمی به عقب برمی دارم و دوباره تعادلم را از دست می دهم. این بار رو به عقب پرت می شوم و هستی جیغ دیگری می کشد. از روی غریزی به بازوی های آریا چنگ می زنم و سفت می گیرمشان. خودش را به جلو می کشد و برای این که مانع از افتادنم شود دستش را پشت کمرم می گذارد. گرمای دستش به عمق جانم نفوذ می کند و تمام وجودم را گرم می کند. بوی عطرش را وارد ریه هایم می کنم و نگاهمان به هم گره می خورد. قلبم همچنان می کوبد... از روی ترس است دیگر؟



همان طور که خیره به چشمانم است لب می زند:
 -والا می خوام ولت کنم ولی می ترسم باز بیفتی!
 بی حرف و در سکوت خیره اش می شوم. سکوتم را که می بیند دستش را با احتیاط برمی دارد.
 من اما انگار نمی خواستم چشم ازش بگیرم. خیره به تک تک اجزای صورتش بودم و از دنیای
 واقعی فارق! لمس دستش شاید چند ثانیه و کوتاه بود اما آن قدر گرم بود که تمام وجودم را پر
 از حس امنیت کرد.
 اهمی می کند، متوجه می شوم هنوز باروهایش اسیر دست هایم است. دست هایم را شل می
 کنم و با صدای ضعیفی لب می زنم:
 -ببخشید... ممنون!
 سرش را به آرامی تکان می دهد و آهسته می گوید:
 -خواهش می کنم!
 از کنارمان رد می شود و می رود. هستی خودش را به من می رساند و با نگرانی چهره ام را
 برانداز می کند. جلوی صورتم خم می شود و با لحن مضطربی لب می زند:
 -خوبی؟
 دستم را روی شانه اش می گذارم و آهسته می گویم:
 -خوبم خوبم.
 بطری آبی از کیفش در می آورد و به سمتم می گیرد:
 -بیا... یه قلم آب بخور رنگت پریده!
 بطری را از دستش می گیرم و نگاهش می کنم. چیزی به یادم می آید و باعث می شوند لبخند
 به روی لب هایم بیاید. هستی نگاهش رنگ تعجب می گیرد و می گوید:
 -چی شده؟
 خنده ای می کنم و جوابش را می دهم:
 -الان اگه مامان گل بود انگشترش رو می داشت تو لیوان و می گفت چون ترسیده حتما باید آب
 طلا بخوره!
 -تو هم لابد جیه می زدی که...



صدایش را جیغ مانند می کند و ادایم را در می آورد:

-من به این خرافات اعتقادی ندارم...

شانه هایم را بالا می اندازم و با لحنی حق به جانب می گویم:

-خب ندارم!

به حرکت ادامه می دهیم و مسیر برگشت را طی می کنیم. بعد از دقایقی پیاده روی جمع قصد

برگشت می کنند و به این ترتیب بعد از خداحافظی هر کس به سمت ماشین خود می رود.

نمی دانم به چه دلیل آریا قرار است مسیر برگشت را با ما باشد اما این را خوب می دانم که

قسمتی از وجودم از این بابت خوشحال است. به همراه هستی به سمت ماشین آراد می رویم و

در صندلی عقب جای می گیریم.

از زمانی که ماشین شروع به حرکت کرده تپش قلبم لحظه ای رهایم نکرده. انگار عهد بسته

امروز مرا رسوا کند. تلفنم را در می آورم و خودم را با آن سرگرم می کنم. در اینترنت می گردم

تا ببینم چه فیلم یا انیمیشنی جدید آمده تا آن را بگیرم و ببینم. چند دقیقه که می گذرد هستی

کارت کیان را که در کوه از دستم کشیده بود را جلویم می گیرد و می گوید:

-بیا... نگفتی کارت کیان دست تو چی کار می کنه؟

شانه هایم را بالا می اندازم و لب می زنم:

-می دونی که من چه قدر دنبال یه وکیل می گشتم که پیشش کار یاد بگیرم؟

با سرش حرفم را تایید می کنم. سرم را تکان می دهم و می گویم:

-هیچی دیگه؛ تو کوه گفت یه همچین کسی رو می خواد و پیشنهاد کار داد... منم از خدا خواسته

قبول کردم.

-چی؟!

صدای بلند و متعجب آریا تقریباً مرا در جایم می لرزاند. نکند از نظرش اشکالی دارد؟ نکند از این

که کیان بدون مشورت با او چنین پیشنهادی را داده عصبانی شود؟

به خودم مسلط می شوم و می گویم:

-هیچی... همینی که گفتم.

آب دهانم را فرو می برم و با تردید می گویم:



-از نظر شما اشکالی داره؟

شانه هایش را بالا می اندازد و بی درنگ با لحنی مطمئن لب می جنباند:
-نه نه اصلا... چه اشکالی. تشریف بیارید خوشحال میشیم.

سرش را می چرخاند و نگاه عجیب و معناداری با آراد رد و بدل می کند که از چشمم دور نمی ماند. اهمیتی نمی دهم و دستم را روی سر پینو می گذارم. هستی با رضایت سرش را تکان می دهد و می گوید:

-خوبه. آشنا هم هست. راستی پریچهر...

سر می چرخانم و سوالی نگاهش می کنم.

-امشب میای پیشم؟

همان طور که مشغول نوازش کردن پینو بودم جوابش را می دهم:

-نه کتاب دارم نه لباس! تازه بابام رو...

وسط حرفم می پرد و بی حوصله می گوید:

-لوس نر، فردا بعد از کلاس برو تا می تونی بابات رو ماچ کن. انگار بچه دو سالست! لباس و کتاب هم خودم بهت میدم.

وقتی موضوع پدرم باشد من از یک بچه ی لوس دو ساله هم کم ترم! راستش زیاد هم نسبت به پیشنهادش بی میل نیستم. اولین باری نیست که شب را خانه آن ها می مانم. حوصله ام هم

سر نمی رود. شانه هایم را بالا و پایین می کنم و می گویم:

-باشه میام.

خوشحالی چهره اش را پر می کند. ضربه ای به شانه ام می زند و لب هایش را حرکت می دهد:
-رفیق خودمی.

انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم جدی لب می زنم:

-ولی باید باهام بچه رئیس بینی ها!

چهره اش در هم می رود و قبل از آن که شروع به غر زدن کند صدای آراد که تا آن موقع ساکت بود بلند می شود و دیالوگی از انیمیشن بچه رئیس با لحن خودش می گوید:

who's the boss?-



(کی رئیسه؟)

از این که او هم انیمیشن را دیده به وجد می آیم و با لحن بچه رئیس می گویم:
im the boss!

(رئیس منم)

خنده ی بی صدایی می کند و حواسش را به رانندگی اش می دهد. هستی نگاهمان می کند و با لحن چندشی غرغر کنان لب می زند:

– زهرمار انگار بچه پنج ساله این! آرام همین طوره ولش کنی باب اسفنجی هم میبینه... انگار قل خودته!

ابروهایم را بالا می اندازم و در دفاع از آرام می گویم:

– کوچک و بزرگ نداره هستی خانوم. آدم تو هر سنی باید کاری که خوشحالش می کنه رو انجام بده.

بعد از کمی کل کل کردن ماشین جلوی خانه ی هستی متوقف می شود. هستی در را باز می کند و تعارف می زند:

– نماین تو بچه ها؟

آریا می چرخد و با خنده می گوید:

– بچه خودتی... نه. سلام برسون.

هستی پشت چشمی برایش نازک می کند و لب می زند:

– چرا از طرف خودت نه میاری؟ شاید آرام بخواد بیاد.

آریا چشمانش را درشت می کند و جوری که انگار که کشف مهمی کرده باشد می گوید:

– خیلی مشتاقی آرام بیاد تو نه؟

هستی سرخ می شود و نفسش را با حرص بیرون می دهد. نگاه به آرامی می دهد که سرش را بالا گرفته و در حالی که سعی می کند خونسردی اش را حفظ کند کلافه از مزه پرانی های برادرش

به سقف ماشین خیره شده. هستی صدایش را بالا می برد و بی فکر خطاب به آرام می گوید:

– آرام بیا قول بدیم اگه آریا یه روزی عاشق شد تلافی تمام این تیکه هاش رو ازش در بیاریم!



هر سه نفرمان هم زمان می چرخیم و متعجب نگاهش می کنیم. دهانم ناباور باز می ماند و ابروهایم بالا می روند. آریا با ابروهای بالا رفته و چهره ای خنده آلود و آراد تنها با چهره ای متعجب و چشم هایی گشاد شده خیره اش می شوند. نگاه هایمان را که می بیند کمی مضطرب می شود و می گوید:

–چیه؟ چتونه؟

آریا تک خنده ای می کند و لب می زند:

–هستی مگه تو عاشقی؟

هستی متوجه ی کافی که داده می شود. دستش را حرکت می دهد و محکم روی دهانش می کوبد. بدون حرف و به سرعت از ماشین خارج می شود و به سمت خانه شان می دود و دیوانه وار دکمه ی آیفون را می زند. دوست خنگم آخر خودش را رسوا کرد! چند ثانیه ای در سکوت سپری می شود و عاقبت من در حالی که از ماشین خارج می شوم می گویم:

–خیلی خوش گذشت. خیلی خوشحال شدم از دیدنتون. بدرود.

آراد که در بهت بود آهسته جوابم را می دهد و آریا هم با صدای بلندی می گوید:

–همچنین، خدانگهدار.

از ماشین پیاده می شوم و در را می بندم. هستی به داخل خانه فرار کرده بود و در را برای من باز گذاشته بود. به محض این که وارد خانه می شوم و در را می بندم شالم را هم در می آورم. از بچگی در خانه ی هستی می چرخیدم و همیشه هم جلوی عمو منصور بی حجاب بودم. حکم پدر را برایم داشت.

خاله مژگان جلوی در به استقبالم می آید و بعد از آن که با او سلام و احوال پرسی می کنم وارد خانه می شوم. به سمت عمو منصور می روم و با او هم احوال پرسی می کنم. نگاه مهربان پدرا نه ای در چهره اش می نشیند و گله می کند:

–کم پیدایی پریچهر خانم... انگلیسیت که فول شد ما رو از یاد بردی.

نگاه خجل و شرمنده ای به خودم می گیرم و با لحن شرمنده ای لب می زنم:

–کوتاهی از من بود عمو جان ببخشید. ولی امشب می مونم و حسابی از خجالتتون در میام.

سرش را بالا می گیرد و در حالی که می خندد با رضایت می گوید:



-خوب کاری کردی عموجان.

بعد از کمی گفتگوی عادی از او و خاله مژگان جدا می شوم و به سمت اتاق هستی می روم. وارد اتاق می شوم و می بینمش که با همان لباس ها گوشه ی تخت نشسته و سرش را روی زانوهایش گذاشته. سرش را بالا می آورد و با چهره ای سرخ شده از گریه نگاهم می کند. درکش نمی کنم اما حال بدی دارد این گونه رسوا شدن... دست هایم را بالا می گیرم و می گویم:

-به جای این که مثل گاو فرار کنی می تونستی بایستی و از خودت دفاع کنی!

با دست اشاره می کند در را بندم. در را می بندم و محض اطمینان قفلش هم می کنم. هم زمان با صدای بسته شدن قفل گریه اش شدت می گیرد و می نالد:

-چه دفاعی پریچهره؟ من رسما گل به خودی زدم!

روی تخت می نشینم و صبر می کنم گریه اش بند بیاید. کمی که آرام تر می شود با صدایی دورگه از گریه می گوید:

-خودمو بدجور ضایع کردم!

کمی نزدیکش می شوم و برای این که کمی خیالش را راحت کنم با اطمینان می گویم:

-آراد دوست داره!

سرش را بالا می آورد و با چشم های اشک آلودش خیره ام می شود. می توانم امید را در پشت پرده ی اشک هایش ببینم.

-چطور؟ تو چیزی می دونی؟

متنفرم از این که امیدش را ناامید کنم اما رسم رازداری نیست که از قرار فردایمان با آراد هم چیزی به او بگویم. رسمش نیست که حرفی که هنوز نگفته را از زبان او بگویم. برای همین چیزی که خودم دیده ام را می گویم:

-آره. بین من چیزی از عشق سرم نمیشه اما از طرز نگاهش خوب فهمیدم که بهت حس داره. در جایش می پرید و بچگانه بهانه می گیرد:

-داری دروغ میگی می خوام دل منو خوش کنی!

نهایت اطمینان را در صدایم می ریزم و می گویم:



-نه به خدا! دروغم کجا بود!

روی تخت دراز می کشد و همان طور که بی صدا گریه می کند در میان گریه اش می گوید:
-الکی میگی... الکی میگی...

نمی خواهد قبول کند. می ترسد قبول کند آراد دوستش دارد و آن وقت به بدترین شکل زمین بخورد. دلش می خواهد قبول کند اما منطقی پذیرا نمی شود.

من در دلداری دادن زیاد ماهر نیستم. برای همین کنارش دراز می کشم و صبر می کنم تا خوب خودش را خالی کند و آرام شود. چند دقیقه بعد به خودش می آید و از جایش بلند می شود. اشک هایش را پاک می کند و نگاهم می کند و می پرسد:

-صورتتم قرمزه؟

نچی می کنم و می گویم:

-نه زیاد.

قفل در را باز می کند و دستگیره را پایین می کشد. از اتاق خارج می شود و من هم بعد از آن که از کمدش لباسی در می آورم و با لباس هایم تعویض می کنم دنبالش راه می افتم.
آن شب هستی خیلی حالش گرفته بود. حتی مادر و پدرش هم متوجه شدند و او بهانه آورد که برای امتحان فردا نگران است. دروغ؛ ما که فردا امتحانی نداریم! و در آخر هم با سرزنش های مادرش رو به رو شد که چرا رشته ی دلخواهش را نرفته و رشته ای را رفته که آن را دوست ندارد و از پشش بر نمی آید.

نگاهی به ساعت می اندازم. امیدوارم هرچه زودتر فردا شود و آراد را ببینم. هرکاری از دستم بر بیاید انجام می دهم تا هستی را از این بلا تکلیفی و این حال خراب در بیاورم! اگر عشقی در کار است که با روی باز خوش آمد بگوییم، اگر هم من اشتباه می کنم و آراد عاشق نیست هستی یک بار برای همیشه این را متوجه شود، ضربه را بخورد و تمام شود! یک ضربه ی بزرگ بهتر از ضربه های کوچک اما پی در پی است!

بعد از تمام شدن کلاس و تحمل کردن غرغره های پی در پی آن جلالی جلاد به بهانه ای از هستی جدا می شوم و راه کافه را در پیش می گیرم. امیدوارم امروز اتفاق ها خوبی بیفتد و قرارم با آراد خوب پیش برود. خیابان ها بخاطر باران اندکی که امروز صبح آمد کمی خیس بودند. باران بند



آمده بود اما هوا هنوز ابری مانده بود. امیدوارم یک دور دیگر هم ابرها از خود سخاوت نشان دهند.

در حالی که به سمت کافه قدم برمی دارم کارت کیان را از جیب بارانی سبز رنگ هستی بیرون می آورم و شماره اش را می گیرم. بعد از چند ثانیه و چند بوق صدای جدی و کمی عصبانی اش در گوشم می پیچد:
-الو؟

لحن جدی اش باعث می شود کمی هول و مضطرب شوم. لب باز می کنم و با صدای آهسته ای می گویم:

-خسته نباشید آقای سعادت. خانی هستم.

صدایش جدیتش را از دست می دهد و لحنش دوستانه می شود.

-آهان بله... حال شما؟ خوب هستید؟

لحن دوستانه اش باعث می شود دیگر مضطرب نباشم. لبخندی می زنم و می گویم:

-ممنون. شما خوبید؟

-شکر. به خوبی شما.

از کش دادن بحث و تعارف های اضافه خوشم نمی آید برای همین یک راست می روم سر اصل مطلب.

-آقای سعادت من الان دانشگاهم؛ گفته بودید قبل از اومدنم زنگ بزنم... اگه الان شرکت...

حرفم را قطع می کند و می گوید:

-بله بله. شرکتم الان می تونید تشریف بیارید. منتظر تونم.

لبخندم غلیظ تر می شود و با رضایت لب می زنم:

-پس می بینمتون.

-می بینمتون.

تماس را قطع می کنم و تلفن را در دستم فشار می دهم. امیدوارم برای من هم اتفاقات خوبی بیفتد و بتوانم در مصاحبه خودی نشان دهم. آن وقت می توانم با پدرم تماس بگیرم و بگویم بالاخره وکیل مناسبی برای کار کردن نزدش پیدا کرده ام. او هم خوشحال شود و برایم شعر یک



دختر دارم شاه ندارد را بخواند. آخ پدرم... یک روز است ندیده امش اما دلم برایش لک زده. برای دیدن و بوسیدنش دلم پر می زند. امیدوارم امروز هر چه زودتر تمام شود تا من بتوانم به پدرم برسم. با این فکر به قدم هایم سرعت می دهم و خودم را به کافه می رسانم.

کافه پر بود از جوان هایی که معلوم بود همه دانشجوی هستند. چشم چشم می کنم و با مردمک هایم دنبال آراد می گردم. عاقبت روی یکی از میزهایی که در کنج کافه بود چشممان به هم می خورد. از تیپ رسمی و کت و شلوار مشکی اش معلوم بود که از سر کار خود را به اینجا رسانده. دستش را برایم بالا می برد و به سمتش می روم. نزدیکش که می شوم به احترامم بلند می شود و سلام می کند. سلام می کنم و رو به رویش می نشینم.

سرم را کج می کنم و با شرمندگی می گویم:
-خیلی منتظر موندی؟

لبخند گرمی می زند و تمام شرمندگی ام را فراری می دهد. سرش را بالا می اندازد و آهسته و خونسرد لب می زند:
-نه بابا. تازه اومدم.

خیالم راحت می شود و بعد از آن که قهوه سفارش می دهیم آراد با چهره ای قدردان نگاهم می کند و می گوید:
-ممنون که اومدی.

سعی می کنم مثل خودش لبخندی گرم بزنم. سرم را به نرمی تکان می دهم و صمیمانه جوابش را می دهم:
-خواهش می کنم.

-مزاحم کلاسات که نشدم؟
سرم را به طرفین تکان می دهم و می گویم:
-نه؛ اتفاقا می خواستم پیام شرکتتون. با آقای سعادت قرار مصاحبه دارم.

چینی به ابروهایش می دهد و متفکر می گوید:
-امروز صبح جلسه داشتیم کیان نیومده بود!
تلفنم را جلویش تکان می دهم و لب می زنم:



چند دقیقه ی پیش تماس گرفتم گفت شرکته.

آهان... پس لابد الان اومده چون صبح نبودش. خب پس با هم برمی گردیم؛ منم مسیرم همون جاست.

با تکان دادن سرم موافقت می کنم و تشکر می کنم. یک لحظه این فکر از ذهنم عبور می کند که نکند قضیه برعکس شود؟ نکند مرا به اینجا کشانده که بگوید هستی را دوست ندارد و من را هم برای این لازم دارد که به هستی کمک کنم یک جوری از فکرش در بیاید؟ سعی می کنم افکار منفی و مزاحم را از ذهنم دور کنم. هر چه پیش آید خوش آید؛ اما امیدوارم که خوش آید!

بعد از آن که قهوه هایمان می رسد جرعه ای از قهوه اش را می خورد و لیوان قهوه را به آرامی روی میز می گذارد. تک تک حرکاتش را از نظر می گذرانم؛ رفتار خیلی خونسرد و آرامی دارد. تک تک کارهایش را با صبر و حوصله انجام می دهد. به نظرم کاملا مناسب هستی است؛ آخر هستی از بس گند است آدم را کلافه می کند و تنها کسی که می تواند بعضی از رفتارهای مسخره اش را تحمل کند و دم نزند کسی ست که در حال حاضر رو به رویم نشسته!

خب؛ میرم سر اصل مطلب. خودت می دونی چرا کشوندمت اینجا... به خاطر هستی! گوش هایم را تیز می کنم و شش دنگ حواسم را به او می دهم. سرم را به معنای تایید تکان می دهم و منتظر چشم به دهانش می دوزم.

کمی مکث می کند و با لحن آرامش شمرده شمرده و آهسته کلمات را به هم وصل می کند:

من هستی رو دوست دارم!

زیاد متعجب نمی شوم اما خوشحال می شوم. هستی سالهاست که دارد در خودش می سوزد و حالا کجاست که این را بشنود تا در دلش کارخانه قندسازی راه بیفتد؟ کجاست تا ببیند آرزوی دیرینه اش رنگ واقعیت گرفته؟ راستش همیشه این قضیه را جور دیگری تصور می کردم؛ تصور می کردم یک روز هستی خوشحال و قهقهه می زند و می گوید آراد دوستش دارد یا نهایتش با گریه می آید و می گوید آراد دوستش ندارد. اما هیچ وقت تصورش را نمی کردم این من باشم که آراد از عشقش به هستی به او می گوید!

چهره ی به خنده نشسته ام را که می بیند ادامه می دهد:



-قصدم هم جدیه؛ اینو گفتم که فکر نکنی حسم یه هوس زودگذره و می خوام سو استفاده کنم. می خوام برم جلو...

سرش را به نرمی تکان می دهد و ادامه می دهد:

-اگه بخوام دروغ نگفته باشم از حس هستی هم خبر داشتم اما صد در صدی نبود...

تک خنده ای می کند. دستش را در هوا تکان می دهد و با خنده می گوید:

-که با اتفاق دیروز صد در صدی شد!

ابروهایم بالا می رود و با یادآوری خاطره ی دیروز صدای شلیک خنده ام در کل فضای کافه می پیچد. می دانستم هر چه بگویم نمی تواند کافی که هستی داده را کم رنگ کند. هر چه در توجیه کارش می گفتم فقط کار را خراب تر می کرد. خنده ام که به سر می رسد صاف می نشینم و می گویم:

-خب... از من چه کاری ساختست؟

لبخندش را می خورد و کمی خودش را جلو می کشد. دست هایش را به هم گره می زند و روی

میز می گذارد. لب باز می کند و تک تک کلماتش را با صبر و حوصله بر زبان جاری می سازد:

-خب... تو یه دختری؛ هستی رو بیشتر می شناسی. می دونی که کمی فانتری و...

سرم را تکان می دهد و میان حرفش می پرم:

-کمی که نه خیلی؛ بعدشم آره... خیلی رویا پرداز و خیالبافه!

شانه هایم را بالا می اندازم و با خنده ادامه می دهم:

-هستیه دیگه...

از شنیدن اسمش لبخند دلنشینی لب هایش را به بازی می گیرد. آهسته سرش را تکان می دهد

و می گوید:

-خب من الان اگه بخوام برم جلو...

مشکوک نگاهم می کند و با تردید می پرسد:

-یا نکنه اول باید به خودش بگم...؟

خودش را عقب می کشد. به میز چشم می دوزد و متفکر می گوید:

-نه بابا اول باید برم خواستگاری پیش مامان باباش...



نچی می کند و ادامه می دهد:

-اصلا اول باید با بابای خودم حرف بزنم...

نگاه عسلی اش را به من می دهد و دوباره می گوید:

-پس یعنی اول باید با خودش حرف بزنم که بعدش به بابای خودم بگم؟

با ذوق به حرکاتش خیره می شوم. معلوم است هول کرده و نمی داند از کجا باید شروع کند.

پس تو اینجا چه کار می کنی پریچهر؟ مگر نیامدی کمک کنی؟

خودم را کمی جلو می کشم و می گویم:

-اول با خودش حرف بزن.

شانه هایم را بالا می اندازم و ادامه می دهم:

-اصلا خواستگاری کن ازش!

ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید:

-از هستی؟

-پس از کی؟

سرم را کمی کج می کنم و ادامه می دهم:

-یعنی... از شناختی که ازش دارم می دونم اگه از خودش خواستگاری کنی خوشحال تر میشه!

کمی مکث می کند. توجهم به گردنبندها فاخته ای در گردنش جلب می شود. کمی عجیب به نظر

می آید... آخر فاخته؟

-باشه...

نگاهم را از فاخته می گیرم و به چهره اش می دهم.

-انجامش میدم. فقط...

حرفش را می خورد. مشکوک نگاهش می کنم و کنجکاو می پرسم:

-فقط چی؟

شانه هایش را بالا می برد و با لحن عاجزانه ای می گوید:

-فقط من نمی تونم انگشتر بخرم. میشه...

کمی مکث می کند و با تردید ادامه می دهد:



-میشه ازت خواهش کنم...

تا ته حرفش را می خوانم. دستم را به آرامی روی میز می زنم و میان حرفش می پرم:

-با هم میریم واسه حلقه.

-واقعا میای؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان می دهم و مطمئن لب می زنم:

-آره... چرا که نه!

روزی در بچگی او حامی و ناجی ام شد؛ چرا نباید جبران کنم؟ رسمش نیست جواب معرفت را

با بی معرفتی بدهی!

نگاهش رنگ قدردانی می گیرد و تشکر می کند. تلفنش را از جیبش بیرون می آورد و می گوید:

-پس جسارتا اگه میشه من شمارت رو داشته باشم که واسه خرید باهات هماهنگ کنم.

سرم را تکان می دهم و شماره ام را می گویم. کوله ام را چنگ می زنم و بلند می شویم. از کافه

بیرون می رویم و به ماشینش نزدیک می شویم. یک لحظه دو به شک می شوم که جلو بنشینم

یا عقب؛ اگر عقب بنشینم توهین به حساب می آید. راننده ام که نیست! در جلو را باز می کنم و

سوار می شوم و به سمت شرکت راه می افتم.

بعد از آن که به شرکت می رسیم با راهنمایی آراد قدم هایم را به سمت دفتر کیان هدایت می

کنم.

شرکت سه طبقه دارد؛ حسابی بزرگ است و محیط خیلی شلوغی دارد. من هم که جان می دهم

برای محیط های شلوغ و پرجمعیت! پس نباید بگذارم این فرصت از دستم در برود!

جلوی در آسانسور شلوغ است؛ پس راه پله را ترجیح می دهم و خودم را به طبقه ی سوم می

رسانم. نزدیک دفترش که می شوم صدای فریادش را می شنوم که می گوید:

-من این حرفا سرم نمیشه کامران! به اون مردک بگو هر چقدر خرجش باشه میدم...

کمی منتظر می مانم تا صحبتش تمام شود. انگار تمام شده بود چون دیگر صدایش به گوش

نمی رسد. تقه ای به در می زنم و منتظر می مانم. صدایش که از عصبانیت دورگه شده به گوشم

می رسد که می گوید:

-بفرمایید.



انگار بدموقع است چون عصبانی است. اما دیگر برای برگشت دیر است. همه چیز را به خدا می سپارم و وارد می شوم. به محض دیدنم اخم از چهره اش محو می شود و لبخند گشادی به رویم می زند. با سلام بلندی به داخل قدم برمی دارم و در را پشت سرم می بندم. سلام می کند و تعارف می کند که بنشینم.

روی مبل چرم قهوه ای رنگ می نشینم و نگاهی به دفترش می اندازم. دفتر تقریباً بزرگ و دلبازی دارد. می توان به جرات گفت دفترش حداقل هفده یا هجده متر است... و حسابی هم شیک است!

-خب خیلی خوش اومدین. خانم خانی بودید درسته؟

سرم را به معنای تایید تکان می دهم و می گویم:

-خیلی ممنون. بله خانی هستم.

-خانم خانی چی میل دارید بگم بیارن براتون؟

سرم را به طرفین تکان می دهم و جوابش را می دهم:

-هیچی. قبل از اومدن قهوه خوردم دستتون درد نکنه.

سرش را به نرمی تکان می دهد و لبخند می زند. کمی خودش را جلو می کشد و می گوید:

-خب خانم خانی؛ شما به کارآموزی نیاز دارید، منم به یه نفر که دم دستم باشه نیاز دارم... هر

وقت تونستید و با کلاستون تداخل نداشت میاید و روی اون میز که رو به روی در هست می

شینید. هر وقت موکل اومد من میگم بیاید داخل که با روال کار آشنا شید. و این که گاهی برگه

هایی که بهتون میدم رو بین دفترا جا به جا می کنید. کارای حقوقی پیش پا افتاده رو میسپرم

بهتون تا کم کم بهتر شین... و این که گاهی باید همراهم بیاید دادگاه. مشکلی که ندارید؟

دادگاه؟ مشکل؟ نه! مطلقاً نه! من آرزوی این کار را داشتم، چه مشکلی؟ با کمال میل می رفتم.

سرم را به طرفین تکان می دهم و می گویم:

-نه نه اصلاً مشکلی ندارم!

-پس بسیار خب؛ راجب حقوقتون هم...

حقوق؟ من که نمی خواهم کار کنم... می خواهم کار یاد بگیرم! دوست ندارم بابت کاری که نمی

کنم حقوق بگیرم یا به اصطلاح مفت خوری کنم...!

میان حرفش می پرسم و جدی لب می زنم:



-حقوق چیه آقای سعادت... من که قرار نیست کار کنم. شما همین که قراره بهم کار یاد بدید خیلی لطف می کنید.

لبخندی می زند و می گوید:

-بله ولی من در حینی که کار یادتون میدم حسابی هم ازتون کار می کشم. پس این پولی که می گیرید حقثونه!

این را که می گوید کمی نرم تر می شوم. اگر قرار است حقم را بگیرم که مشکلی نیست! اما اگر می خواهد لطف کند من از لطف های بیهوده و بی دلیل خوشم نمی آید!

با کیان کمی گفتگو می کنم و درباره ی سن و سال و خانواده ام سوال می پرسد. بعد هم یک فرم می دهد که پرش کنم. فرم شامل اطلاعات شخصی و آدرس محل زندگی ام است. پرش می کنم اما اسم خیابانمان را اشتباه می نویسم. رویم نمی شود همان اول بسم الله بگویم اشتباه کرده ام پس به روی خودم نمی آورم. بعدها بهانه ای می آورم و راستش را می گویم.

قرار می شود فردا به همراه تعدادی مدارک بیایم و کارم را شروع کنم. خوشحال و خندان خداحافظی می کنم و از دفتر کیان بیرون می زنم. باید هر چه زودتر خبرش را به پدرم بدهم. به سمت آسانسور می روم که آریا را جلوی درش می بینم.

قلبم بی اختیار شروع به تپیدن می کند. این ضربان های قلبی که کنترلشان از دستم خارج شده دیگر دارند جدی جدی برایم ترسناک می شوند! نه من نمی توانم... الان وقتش نیست!

کنارش می ایستم و به آرامی سلام می کنم. سرش را به سمتم می چرخاند و لبخندی به رویم می زند.

-سلام.

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و ادامه می دهد:

-حال شما؟

سر تکان می دهم و می گویم:

-ممنون. به خوبی شما.

به خال های ریز روی صورتش خیره می شوم. نمی دانم چرا خال هایش به نظرم بامزه می آیند. نمی توانم منکر این شوم که از آن خال های ریز خوشم آمده!



- کارتون حل شد؟

می دانم منظورش کیان است. سرم را به آرامی تکان می دهم و می گویم:
-بله. گفت از فردا می تونم شروع کنم.

این بار جفت ابروهایش را بالا می اندازد. لبخندی می زند که باعث می شود آن خال های ریز در صورتش تکان بخورند و بالا و پایین شوند.
-پس خوش اومدین.

لبخندی می زخم و تشکر می کنم. در آسانسور باز می شود؛ منتظر می ماند تا وارد شوم و پشت سرم وارد می شود. صدای زنگ تلفن هم زمان با بسته شدن در آسانسور بلند می شود.
تلفن را از جیبم در می آورم و با دیدن اسم مادرم بی درنگ تماس را وصل می کنم. باید بگویم اگر پدرم آن جاست تلفن را به او بدهد تا به او مزده ی استخدام شدنم را بدهم!
تلفن را به گوشم می چسبانم و قبل از آن که چیزی بگویم صدای گریه و زاری از پشت تلفن به گوشم می خورد و دلم را می لرزاند. تپش قلبم بیش از پیش می شود اما سعی می کنم خودم را کنترل کنم.

صدای گریه آلود مادرم که به زور سعی می کرد خودش را کنترل کند در گوشم می پیچد:
-پریچهر دخترم...

صدایش گوه بدی می دهد. دلم... دلم تیر می کشد و زیر و رو می شود.
با لحن مضطربم بی درنگ لب می زنم:

-چی شده مامان؟

صدای لرزان و مضطربم باعث می شود آریا به سمتم بچرخد و نگاه کنجکاوش را به چهره ی مضطربم بدوزد.

صدای مادرم تبدیل به گریه می شود و دلم را خراش می دهد:

-امروز صبح بابات تصادف کرده... ماشین زده بهش...

دلم می ریزد... دستانم یخ می زند و قلبم از حرکت می ایستد. ناخودآگاه و بی اختیار دست عرق کرده ام را دراز می کنم و ساعد آریا را چنگ می زنم. جا می خورد و تعجب چهره اش را پر می



کند. اشک خودش را مهمان چشمانم می کند و باعث می شود تار بینم. آب دهانم را فرو می برم و امیدوار می پرسم:

-خونست یا بیمارستان؟

صدای مادرم تبدیل به جیغ می شود و دنیا را روی سرم خراب می کند. او آن طرف جیغ می کشد و من این طرف نابود می شوم.
-مُرده... مُرده...!

دندان هایم به هم می چسبند و لب هایم به هم دوخته می شوند. مغزم از کار می افتد. مغزم توان درک کلمه ای که از دهان مادرم بیرون آمد را ندارد. منطقم پذیرای این مرگ نیست؛ دلم که بدتر! ندیدمش... من پدرم را ندیدم. نبوسیدمش... نگاه منتظرش را به یاد می آورم... می دانم، می دانم منتظر بود به جای این که به سمت در دوم برگردم و ببوسمش. آن هم برای آخرین بار... به خودم می آیم. چه آخرین باری؟ من که باور نکرده ام پیش چه آخرین باری؟ اصلا... اصلا شاید خواب می بینم. الان معلوم می شود...

چشمانم را می بندم و باز می کنم. هنوز همان جایم، در آن آسانسور لعنتی. ساعد آریا هنوز اسیر پنجره ام است. خب، خب اگر خواب نیستم لابد توهم زده ام!
آب دهانم را فرو می برم و با صدای دو رگه ای می گویم:
-کجایی مامان؟

منتظر بودم تا مادرم صدایش عادی شود و بگوید خانه. منتظر بودم تا مهر تاییدی بر توهم زدنم بزند اما با جیغ دلخراشش تمامش را نقض می کند.
-خونه... خونه ی خرابمون!

صدای گریه ی زن ها حال خرابم را خراب تر می کند. کاش توانش را داشتیم تا فریاد بزمنم و بگویم خفه شوند. خب... حالا که توهم زده ام لابد مادرم دیوانه شده. در این موقعیت دیوانگی و جنون مادرم را ترجیح می دهم!

مادرم دیوانه وار جیغ دیگری می زند و می گوید:

-بیا که بی صاحب شدیم...!



جمله اش روحم را خراش می دهد. چطور دلش می آید این حرف را بر زبانش جاری کند؟ من بی صاحب شده ام؟ من پدر دارم...

هم زمان با باز شدن در آسانسور اشک جمع شده در چشمانم راه خودش را باز می کند و سر می خورد. تلفنم از دستم می افتد و صدای خرد شدنش صفحه اش در گوشم می پیچد. آریا خم می شود؛ تلفن را بر می دارد و مضطرب جلویم می ایستد. کمی صورتش را جلو می آورد و نگران می گوید:

-پریچهر خانم؟

نفس هایم تند می شوند. تنم یخ می زند و چانه ام شروع به لرزیدن می کند. دستم را روی قلبم می گذارم و با دهانم تند تند نفس می کشم. آریا سرش را تکان می دهد و مضطرب تر از قبل صدایم می کند:

-پریچهر خانم؟ خوبید؟ چی شده؟

حتی قدرت حرکتم را هم از دست داده ام. حال خرابم را که می بیند کوله ام را می کشد و مرا به بیرون هدایت می کند و رو به یکی از کارمندهایش فریاد می زند:

-خانم مولایی میشه یه لیوان آب بیارید؟

زن با دیدن حال خرابم به سمتی می دود و بعضی از کارکنان دورمان جمع می شوند و کنجکاو نگاهمان می کنند. آریا سرش را کج می کند و یک بار دیگر صدایم می زند. با صدای رعد و برق به خودم می آیم و تکان شدیدی می خورم. مردمک هایم چهره اش را هدف می گیرند؛ بی اراده دست دراز می کنم و یقه اش را چنگ می زنم و با التماس می گویم:

-تروخدا یه تاکسی خبر کنید... من باید برم خونه!

با دستش به کسی اشاره می کند. آن یک نفر جلو می آید و آریا دست دراز می کند و لب می زند:

-علیرضا سوییچ ماشینت رو بده بهم.

علیرضا بی درنگ سوییچ را در می آورد و به سمت آریا می گیرد. آریا سوییچ را چنگ می زند و همراه هم از شرکت بیرون می دویم و به فریادهای علیرضا که می گوید صبر کنیم تا مدارک ماشینش را هم بدهد توجهی نمی کنیم.



سوار ماشین می شویم و من با تته پته آدرس را می گویم. از حال خرابم متوجه شده اتفاقی افتاده و باید مرا سریع برساند برای همین بدون توجه به باران پایش را روی گاز گذاشته بود و با سرعت به سمت خانه می راند.

اشک هایم بند نمی آیند؛ انگار که حسادت می کنند و با باران مسابقه گذاشته اند!
-پرچهر خانم میشه بگید چی شده؟

نگو لعنتی... نپرس؛ از من جان بخواه اما جواب این سوال را نخواه! زبانم برای جواب دادن به این سوال نمی چرخد... نمی توانم جواب سوالت را بر زبان جاری کنم! تو اگر می توانی معجزه کن... بزن در گوشم و از این کابوس بیدارم کن!
خوشبختانه دیگر نمی پرسد؛ می داند جوابی نمی گیرد.

هر ثانیه که می گذرد و به خانه نزدیک می شوم دلهره ام هم بیشتر می شود. دلم خریدار این حقیقت نیست!

نزدیک خانه که می شویم با حجم انبوهی از آدم های سیاه پوش رو به رو می شوم. با جه جراتی سیاه پوشیده اند؟ از ماشین پیاده می شوم و چشمم به چند نفر که مشغول نصب کردن بنرهای تسلیت اند می افتد. کاش بی سواد بودم و رویش را نمی خواندم که نوشته:

((درگذشت همسر و پدر مهربانان مرحوم اردشیر خانی را تسلیت عرض می نمایم))

چه تسلیتی از خدا بی خبرها؟ از خدا نمی ترسید که کلمه ی مرحوم را کنار اسم پدرم می نویسید؟ به سمت خانه می دوم؛ یادم می رود تشکر کنم... تلفنم را هم دست آریا جا می گذارم!
چند نفری به محض دیدنم چهره شان را غم پر می کند و با ناراحتی می گویند:

-این دخترشه؟ بمیرم...

-وقت یتیم شدنش نبود...

-آخ اردشیر چقدر دوشش داشت...

-وای خدایا... تازه فهمیده...؟

هاج و واج نگاهشان می کنم و به سمت در خانه می روم. نگویند بی وجدان ها؛ شما با خیال راحت می گویند اما چاقو به قلب من می زنید. مگر دلتان از سنگ است که مرا یتیم خطاب می کنید؟



عمویم با چهره ای سرخ شده از میان جمعیت بیرون می آید و به سمتم می آید که خودم را عقب می کشم. می دوم و وارد خانه می شوم. برای لحظه ای صدای گریه ی زن ها کم تر می شود و خیره به حرکاتم می شوند.

چشمم به مامان گل می افتد. روی مبل همیشگی اش نشسته بود و عاجزانه اشک می ریخت. چشمش که به قامتم می افتد گریه ای شدید سر می دهد و فریاد می کشد:
-اردشیر... بیا پریت اومده...

به دنبال حرفش صدای گریه ی زن ها بلند می شود. بلند می شود و با پاهای عاجز و ناتوانش خودش را به من می رساند. دلسوزانه در آغوشم می گیرد و ضجه می زند:
-دیدنی چی به سرمون اومد عزیز مادر...

دست هایم را بالا می آورم تا در آغوشش بگیرم اما میان راه دست هایم خشک می شوند و بی حرکت می ایستند. دست هایم را پایین می آورم و به نرمی از خودم جدایش می کنم. زن ها می آیند و به سمت مبل برش می گردانند.

هدیه؛ دختر دایی سیاوشم به سمتم می آید که با دست اشاره می کنم نیاید. عمه هایم و دیگر زنان را هم پس می زنم. مانند دیوانه ها هنوز امید دارم که این کابوسی بیش نباشد. می چرخم و عمویم را می بینم که جلویم ایستاده.

به سمتش می روم و با ته مانده ی امیدم با صدای ضعیفی لب می زنم:
-عمو واقعه؟

دست هایش را روی صورتش می گذارد و شانه هایش شروع به لرزش می کنند. راستی اصلا مادرم کجاست؟

به سمت عمویم قدم برمی دارم. دست هایش را از جلوی صورتش پایین می آورم و دوباره می پرسم:

-راسته عمو؟

دست هایش صورتم را قاب می گیرند. سرم را می بوسد و گریه آلود می گوید:

-غم آخرت باشه باباجان...



جمله اش مانند پتکی بر سرم فرود می آید و ته مانده ی امیدم را کور می کند. حالا دیگر تو قرار است به من بگویی باباجان؟ نمی خواهم... نه تو پدر منی و نه مت دختر تو. من پری بابای خودم هستم!

روی دو زانویم فرود می آیم؛ چند دست روی شانه هایم می نشیند که همه را دیوانه وار کنار می زنم. به زمین چشم می دوزم، نفس عمیقی می گیرم و جیغ بلندی می کشم که چهارستون خانه را می لرزاند و چند نفری که دورم جمع شده اند را به عقب می راند. جیغ دیگری می کشم و اشک بقیه را مجددا در می آورم. چند جیغ دیگر می کشم که هدیه خودش را به من می رساند و جلویم زانو می زند. تکانه می دهد و با گریه می نالد: -بسه... بسه الان می میری!

در حالی که نفس نفس می زنم به چشم هایش خیره می شوم. مگر الان زنده ام؟ مگر زندگی بدون پدرم امکان دارد؟ نه هدیه جان... من از امروز به بعد زنده نیستم. فقط نفس می کشم و بس!

مادرم به همراه دایی ام که بازویش را گرفته بود وارد خانه می شوند. از کجا دارند می آیند؟ مادرم به محض دیدنم گریه کنان به سمتم می آید. کنارم زانو می زند و سرم را مانند یک بچه یتیم بی پناه در آغوش می گیرد. صدای گریه ی زن ها بار دیگری شدت می گیرد. مادرم نگاه به سقف می دهد و زار می زند:

-اردشیر چطور دلت اومد ما رو بی صاحب و بی کس ول کنی بری؟ اردشیر بیا پریت اومده... بی سکوت و بی حرف در آغوش مادرم فرو می روم. چشمانم را می بندم؛ دیگر رمق ندارم... کمی که می گذرد از جایم بلند می شوم و هدیه هم مانند جوجه دنبالم راه می افتد. از خانه بیرون می روم و در حیاط سر مردها به سمتم می چرخد. دایی و عمویم به سمتم می آیند و دلسوزانه نگاهم می کنند. یعنی می توانم یک جوری حالی شان کنم من این نگاه دلسوزانه شان که مدام بی پدر شدنم را به یادم می آورد نمی خواهم؟

چهره ام را جدی می کنم و با ابروهایی گره خورده چشم به زمین می دوزم و می گویم: -کی زده دایی؟



دایی ام متعجب نگاهم می کند و سکوت می کند. سکوتش کلافه ام می کند. نگاهم را بین او و عمویم می چرخانم و تکرار می کنم:

-میگم کی زده؟

دایی ام که انگار دل پری داشت می نالد:

-من و سیمین آگاهی بودیم الان... در رفته از خدا بی خبر...

صدایم به خاطر جیغ هایی که کشیدم گرفته است و حرف زدن برایم سخت است. نفس عمیقی می کشم و با صدای ضعیفی می گویم:

-پلیس چی پیدا کرده؟ کجا زدنش؟

عمو و دایی ام نگاه عجیبی با هم رد و بدل می کنند. مشکوک نگاهشان می کنم و می پرسم:

-چی؟

عمویم دست هایش را روی شانه هایم می گذارد و با مهربانی می گوید:

-هیچی باباجان... بعدا مفصل حرف می زنیم.

چه چیزی می تواند باشد که بخواهند مفصل سرش بحث کنند؟ من بعدا سرم نمی شود... الان می خواهم بدانم چه بر سر پدرم آمده!

سعی می کنم آرام باشم. سرم را تکان می دهم و به آرامی می گویم:

-الان بگید بهم...

دایی ام سماجت می کند:

-الان همیشه دایی...

مقاومتش را که می بینم صدایم را بالا می برم و می غرم:

-میگم الان!

با شنیدن صدایم چند نفری خیره نگاهمان می کنند. دایی سیاوش سر تکان می دهد و تسلیم می شود.

-اردشیر رو جلوی مغازه زدن... می دونی که مغازه دوربین داره...

سرم را به معنای تایید تکان می دهم. عمویم لب باز می کند و جمله ی دایی سیاوش را تمکیل می کند:



-به مغازه حمله کردن... دوربینا و فایلا رو بردن!
 قدمی به قب برمی دارم. چشمانم را گشاد می کنم و مبهوت نگاهشان می کنم. این قضیه انگار
 سر دراز دارد... باید خودم بفهمم چه خبر است! خیره در چشم های دایی می شوم و با لحنی
 جدی که توان مخالفت را ازش می گیرد لب می زنم:
 -منو ببرین آگاهی!

راوی

با قدم های آهسته و چهره ای متفکر وارد شرکت می شود. چهره ی حزینش از دید کارکنانش
 دور نمی ماند؛ صحنه ای که دید دل سنگ را آب می کرد... آریا که دیگر انسان بود و دل داشت!
 خودش را به اتاق برادرش می رساند تا بتواند اتفاقات امروز را تعریف کند. طبق عادت همیشگی
 اش بدون در زدن در را باز می کند و وارد می شود.
 آراد سرش را از زیر نقشه ی زیر دستش بلند می کند و خیره به چهره ی برادرش می شود.
 لبخندی می زند و دوباره سرش را در نقشه فرو می برد. آریا خودش را روی مبل می اندازد و
 چشمانش را می بندد. کمی مکث می کند و می گوید:
 -راد؟

آراد که هنوز متفکرانه به نقشه خیره شده بود بدون آن که نگاهش کند لب می زند:
 -جانم؟

-این دختر دیروزیه بود... دوست هستی...

آراد با همان حالت قبلش جوابش را می دهد:

-خب؟

-باباش فوت کرد!

آراد سر جایش خشک می شود. او که همین چند ساعت پیش پریچهر را دیده بود! چند لحظه
 بعد بهت زده سرش را بالا می آورد و با تردید می گوید:
 -دوباره بگو!



-گفتم باباش فوت کرد!

آراد به صندلی اش تکیه می دهد و با چشمانی گشاد شده از تعجب خیره به برادرش می شود.
لبخند کم جانی می زند و لب می جنباند:

-شوخی میکنی دیگه؟

آریا کلافه از باور نکردن برادرش بی حوصله می غرد:

-مگه من با همچین موضوعی شوخی دارم؟ چند بار دیدی پیام بگم بابای دختر مردم مرده که
این بار دوم باشه؟

باورش برای آراد کمی سخت است. یعنی در این مدت کوتاهی که از او جدا شده بود چه اتفاقی
می توانست افتاده باشد؟

-تو از کجا می دونی؟

-اومده بود پیش کیان. پیش آسانسور دیدمش اونجا بهش خبر دادن. بعدم رسوندمش خونشون.
دیگه اونجا از روی پارچه سیاهها فهمیدم.

نفسش را بیرون می دهد و غرغر کنان ادامه می دهد:

-با ماشین علیرضا بردمش. یعنی دهنم سرویس شدا... لعنتی کفش هر دقیقه می گرفت به
سرعت گیرا. حالا اگه من ماشین خودم رو نمی دادم دست کیان نه اتفاقی می افتاد نه ماشین
لازم میشد...

آراد بدون توجه به غرغره‌های برادرش چهره اش را غم پر می کند و با لحنی حزین می گوید:

-خیلی ناراحت شدم... نمی دونی چرا فوت شد؟

آریا شانه هایش را بالا و پایین می کند و لب می زند:

-نه والا.

دست در جیب کتش می کند و تلفن شیشه شکسته ی پریچهر را بیرون می آورد. به صفحه اش
خیره می شود و یک بار دیگر آن ماجرا در ذهنش مرور می شود. دلش می گیرد به حال دخترک!

-اون چیه دیگه؟

صدای کنجکاو برادرش او را به خود می آورد. تلفن را جلوییش تکان می دهد و می گوید:



- تلفن دختره ست... داخل آسانسور از دستش افتاد. بیچاره اینقدر هول بود جاش گذاشت. میدم هومن درستش کنه بفرستش برایش.
 اراد دستش را زیر چانه اش می گذارد و دلش می گیرد. کاش می توانست خبری از دختر بیچاره بگیرد و احوالش را جويا شود؛ هر چند که می دانست احوال درست و حسابی ای ندارد. اما هستی حتما کنارش بود و تنهایش نمی گذاشت. کمکش می کرد تا این داغ سنگین، سنگینی اش کمی سبک شود... کمکش می کرد از این درد عبور کند و دوباره خودش را پیدا کند...!

پریچهر

بدون آن که در ماشین را ببندم پیاده می شوم و با قدم هایی آهسته به سمت خانه می روم. سرم به شدت درد می کند و گلویم می سوزد. اما این ها در مقابل درد دلم حرفی برای گفتن ندارند. درد اصلی آن جاست...

در آگاهی هم چیزی دست گیرم نشد. فقط چیزهایی که عمو احسان و دایی سیاوش برایم تعریف کردند را با جزئیات بیشتری شنیدم. این که یک از خدا بی خبر زده و در رفته. تنها چیز جدیدی که شنیدم این بود که چند ضربه محکم قبل از مرگ به سر پدرم وارد شده. کلی هم بازخواستم کردند که دشمن دارید یا نه و سوال های بی خود. آخر پدر من با که می توانست دشمنی داشته باشد؟ پدرم یک بازنشسته و مرغ فروش ساده بود. وزیر مملکت که نبود!

واقعا چه اتفاقی برای پدرم افتاده؟

وارد حیاط می شوم و تسلیت هایی که از طرف آدم ها به سمتم روانه می شوند را بی پاسخ می گذارم. حیاط را رد می کنم و وارد خانه می شوم. داغ دلم با دیدن جمعیت سیاه پوش و صدای گریه ها تازه می شود و اشک به چشمانم هجوم می آورد. سر می چرخانم و قامتی آشنا جلویم ظاهر می شود. قامت هستی!

هستی... همانی که لحظه ی آخر با بوق بوق کردن های مسخره اش مانع شد تا پدرم را ببوسم. همانی که با اصرارهای بی خودش مرا به خانه شان برد و نگذاشت پدرم را ببینم. اصلا اگر مرا نمی برد پدرم مرا به دانشگاه می رساند. آن وقت دیگر تصادف نمی کرد... آخ هستی...



خشم سراسر وجودم را پر می کند. می دانم خشمم بی مورد است. هستی که گناهی ندارد؛ او چه می دانست این گونه می شود؟! اما دل من در حال حاضر این چیزها را نمی فهمد. دل من فقط می خواهد خودش را خالی کند... با فریاد، با شکستن، با زدن، با هر چیزی...!

با چشمانی اشکی نگاهم می کند. دست هایش را به سمتم می گیرد و به طرفم قدم تند می کند اما با سیلی ای که از من می خورد نقش زمین می شود.

حرکت باعش می شود کمی سر و صداها بخوابد و مادرش همراه دیگران هینی بکشد و به سمتمان بیاید.

سرش را بالا می گیرد و ناباور دستش را روی صورتش می گذارد. جلوی صورتش خم می شوم و با صدای گرفته ام گریه می کنم و زار می زنم:

راضی شدی لوس نتر؟ ها؟ مگه بت نگفتم پیام کوه... مگه بت نگفتم شب می خوام برم خونه بابامو ندیدم...

مادرش بازویش را می گیرد و بلندش می کند. قامت را صاف می کنم و با هق زدنم تمام حسرت دلم را بیرون می ریزم:

اگه... اگه میومدم خونه خودش صبح منو می برد دانشگاه... دی... دیگه ماشین بهش نمی زد... دست هایم را جلوی صورتم می گیرم و با گریه و صدایی پر از حسرت ادامه می دهم:

بابام نمی داشت... نمی داشت تنها برم... خودش می برد منو... می خواست اذیت نشم... دیگه کی می برم دانشگاه...

دست هایم را پایین می آورم و چهره ی به اشک نشست اش جلویم نمایان می شود. به سمتش هجوم می برم که با ترس خودش را عقب می کشد. مادرش خودش را سپرش می کند و چند نفر هم بازوهای مرا می گیرند و به عقب می رانند.

صدای عمه ام در میان جمعیت بلند می شود که خطاب به خاله مژگان می گوید:

خانم تقوی ببرش هستی رو... پریچهر عصبانیه...

خاله مژگان بی درنگ بازوی هستی را می گیرد و او را در حالی که گریه می کند به سمت بیرون هدایت می کند. در حالی که بیرون می رفت سرش را می چرخاند و آن قدر نگاهم می کند تا از جلوی دیدم محو می شود.



نبریدش لعنتی ها؛ او را می زنم چون دوستش دارم. چون می خواهم داغم را روی عزیزم خالی کنم. چون به تنها کسی که احتیاج دارم خود اوست. نبریدش... دیگر تنها تر از اینم نکنید! روی زمین سقوط می کنم. دست هایم را روی زمین مشت می کنم و نفس نفس می زنم. هدیه کنارم می نشیند و دستش را روی شانه ام می گذارد. سقوط اشک هایم را می بینم که روی زمین فرود می آیند. همان جا خودم را رها می کنم... چشمانم را می بندم و زار می زنم:
-آی بابا...

و پدری که دیگر نیست تا جوابم دهد و بگوید جان دلم پری بابا!

راوی

ماشین آراد در پارکینگ عمارت متوقف می شود. تمام روز را نتوانسته بود از فکر پریچهر بیرون بیاید و حقیقتا که دلش گرفته بود و قسمت زیادی از ناراحتی اش این بود که کاری از دستش برای کمک بر نمی آید. نفسش را بیرون می دهد و از ماشین پیاده می شود. صدای سگش که داشت با ذوق به سمتش می دوید بلند می شود. آراد با دیدنش جلویش خم می شود و در آغوشش می گیرد. سرش را می بوسد و همان طور که به سمت در اصلی می رود زمزمه می کند:
-چطوری دخیل؟ من نبودم چی کارا کردی؟

پینو با واق واق کردنش چیزی به آراد می گوید. آراد سر تکان می دهد و می گوید:
-ای جانم... باشه...

روی زمین می گذاردش و دویدنش به سمت باغچه را تماشا می کند. ثانیه ای بعد وارد خانه می شود و راهش را به سمت اتاقش در پیش می گیرد. در را باز می کند و با دیدن رعنائی که روی صندلی ای که در بالکن اتاقش بود نشسته بود جا می خورد.

ابروهایش را به هم نزدیک می کند و مشکوک نگاهش می کند و به سمتش می رود. غرق در سکوت نشسته بود و به منظره ی رو به رو چشم دوخته بود. نفسی می گیرد و بدون آن که به آراد نگاه کند لب می زند:

-هوای خوبیه... نه؟



آراد روی صندلی ای که کمی آن طرف تر بود می نشیند و با لحن آرام همیشگی اش لب می جنباند:
-آره.

رعنا لبخند کم جانی می زند و سکوت می کند. آراد بی حرف نگاهش می کند و یاد گذشته در ذهنش زنده می شود. دل تنگ بود... دل تنگ رعنا و دلتنگ روزهای گذشته بود...!
رعنا چشم روی هم می گذارد و با حسرت لب می زند:
-اگه زنده می موند الان بیست و هفت سالش بود.
حدس زدن این که رعنا درباره ی فرزند مرده اش حرف می زد زیاد برای آراد سخت نبود. لبخند غمگینی می زند و در سکوت نگاهش می کند.
-می خواستم اسمش رو بذارم امیرعلی...
آراد تک خنده ای می کند و می گوید:
-به کیان نمیومد!

رعنا هم خنده ی ریزی می کند و سرش را به طرفین تکان می دهد:
-مهم نبود. الانم دیگه مهم نیست.

بی انصافی نبود اگر آراد زن غمگینی که کنارش بود را دلداری نمی داد؟ بی انصافی نبود اگر در غمش شریک نمی شد؟ لاقل می توانست در مقابلش کمی نرم تر باشد... نمی توانست؟
صندلی اش را جلو می کشد و نزدیکش می شود. لبخندی می زند و می گوید:
-نمی تونم بهت بگم درکت می کنم چون واقعا نمی کنم... اما می تونم ازت بخوام غصه نخوری.
مطمئنم اونم نمی خواد مامانش غصه بخوره.

رعنا شانه هایش را به نرمی بالا می دهد و می گوید:

-غصه نمی خورم که... غصه مال روزای اول بود. اما وقتی تو رو گذاشتن تو بغلم... وقتی...
لبخند شیرینی می زند و ادامه می دهد:

-وقتی شیرت دادم. همه ی غم رو یادم رفت. اصلا همه ی غم نیست شد...



آراد در سکوت خیره اش می شود. مدیون زنی بود که نگذاشت در کودکی درد بی مادری را بچشد. دل تنگ زنی بود که روزی مادرانه هایش را سخاوت مندانه خرجش کرده بود. باعث تعجب نبود اگر همین حالا به سمتش خیز برمی داشت و او را در آغوش می کشید...

رعنا ابروهایش را بالا می برد و با چهره ی متفکر ادامه می دهد:

- تو چت شد یهو...؟ تو خوب بودی تا این که...

آراد پوزخندی می زند و حرفش را تکمیل می کند:

- تا این که فهمیدم تو فقط مامان کیانی...!

رعنا نگاه زمردینش را به آراد می دهد و بی حوصله می نالد:

- آراد کیان منظوری نداشت!

آراد سرش را به نرمی تکان می دهد و پلک می زند.

- بر منکرش لعنت... فقط از رو بیکاری من بچه رو از بغلت بیرون کشید و گفت تو فقط مامان اونی!

نگاه جدی اش را به رعنا می دهد و با لحنی تمسخرآمیز ادامه می دهد:

- یادت که نرفته رعنا خانوم؟ هنوز سنم دو رقمی هم نشده بود که منو از بغلت کشید بیرون و گفت تو مامانم نیستی. یادته چه قدر بهش گفتم بگه دروغ گفته؟ یادته چه قدر امیدوار بهش زل زده بودم که بگه دروغ گفته؟

نفسش را بیرون می دهد و سرش را متاسف تکان می دهد:

- ولی تنها چیزی که شنیدم این بود که تو فقط مامان اونی... منم فقط یه بچم که باعث شدم مامانم بمیره!

رعنا عصبی سرش را تکان می دهد و می غرد:

- اون فقط یه اتفاق بود آراد... تو تمام عمرت خودتو بی خود مقصر می دونستی اونم در حالی که...

آراد با یک حرکت سریع دستش را بالا می آورد و انگشت اشاره اش را جلویش می گیرد.

ابروهایش را بالا می برد و با صدایی خش دار حرفش را قطع می کند:

- بابای من...



نقشش را بیرون می دهد و چشمانش را می بندد. کمی مکث می کند و دوباره چشمانش را باز می کند. انگشت اشاره اش را جلوی رعنا تکان می دهد و می گوید:
 -بابای من هنوز که تا هنوزه نمی تونه صاف تو چشم نگاه کنه... مامان بزرگم هنوز که هنوزه از داغ دخترش داره می ناله... آریا...

نفسش را بار دیگری بیرون می دهد و در حالی که سعی می کند صدای دورگه شده اش را کنترل کند کلمات را مانند زهر از دهانش خارج می کند:
 -آریا هنوز که هنوزه وقتی من و تو رو پیش هم می بینم حسرت می خوره... تو هیچ وقت ندیدی... دستش را به سمت خودش نشانه می گیرد و می گوید:

-من دیدم... من می بینم... پس به خاطر خدا بهم نگو اون فقط یه اتفاق بود!
 غم چهره ی رعنا را پر می کند و اراد رو از او می گیرد و به رو به رو می دهد. چشمانش را می بندد و آب دهانش را فرو می برد. برای یک جوان در سن و سال او روحش زیادی خسته بود...
 خسته از عذاب و وجدان هایی که خود بر خود تحمیل می کرد!
 رعنا سرش را تکان می دهد و با لحنی مطمئن سماجت می کند:
 -وقتی بهت میگم اون فقط یه اتفاق بود... باور کن که فقط یه اتفاق بود.

اراد بدون آن که چشمانش را باز کند لبخند غمگینی می زند و ترجیح می دهد بحث را ادامه ندهد. چرا که ادامه دادنش بیشتر به خودش ضربه می زد.
 رعنا هم سکوتش را که می بیند ترجیح می دهد بحث را عوض کند تا بیش از این ناراحتی اش را نبیند. سوالی در ذهنش جولان می داد که مدت ها بود می خواست آن را بپرسد و رفتار خشک اراد این اجازه را نمی داد. اما حالا که موفق شده بود بعد از سال بنشیند و دو کلام با او حرف بزند و کمی او را نرم کند فرصت را مناسب می بیند تا هم سوالش را بیان کند و هم قدمی برای ترمیم رابطه اش با اراد بردارد.

-چند وقته هستی رو دوست داری؟

برق از سر اراد می پرد و چشمانش را باز می کند. نگاه به چهره ی رعنا می دهد و ابروهایش را متعجب بالا می برد. به خودش مسلط می شود و تا نوک زبانش می آید که خود را به آن راه بزند اما می داند بی فایده است و رعنا او را آن قدر می شناسد که انکار کردنش بی فایده باشد! همه



ی این ها به کنار... رعنا که دروغ نمی گفت؛ پس چه نیازی بود اصلا انکارش کند؟ و به علاوه؛
حسی قلقلکش می داد تا راز دلش را برای رعنا بگوید!
لبخند کم رنگی می زند و می گوید:
-چند وقتی میشه...

رعنا با رضایت سر تکان می دهد و لب می زند:
-یعنی میگی بابات که برگشت باید بریم واسه امر خیر؟
کنجکاووی چهره ی آراد را پر می کند. ابروهایش را به هم پیوند می دهد و می گوید:
-بابا کجاست مگه؟

رعنا متعجب تر از آراد لب می زند:
-مگه زنگ نزد بهتون؟ گفت به پسرا میگم که!
آراد متعجب و متفکر سرش را بالا می اندازد و منتظر چشم به دهان رعنا می دوزد.
-بابات رفت شیراز...
-چرا؟

رعنا دستش را بالا می آورد و در حالی که آهسته تکانش می دهد می گوید:
-بین می خوام یه چیزی بهت بگم اما اروم باش... نترس...
نگرانی و دلهره دل آراد را تسخیر می کند اما مانند همیشه خونسردی اش را حفظ می کند و
آهسته می گوید:
-من آریا نیستم. بگو.

رعنا کمی مکث می کند و سپس با ملایمت زمزمه می کند:
-بابات رفته شیراز چون مامان بزرگت یه سگته ی خفیف کرده. بین خیلی خفیف بوده... نترس.
آراد سرش را خم می کند و ناباور لب می زند:
-چی؟

به رعنا مهلت حرف زدن نمی دهد و از جایش بلند می شود. از بالکن بیرون می رود و به سمت
کمدش می رود. درش را باز می کند و کوله پشتی مشکی رنگی را در می آورد. رعنا به دنبالش



به داخل اتاق قدم برمی دارد و از حرکاتش می فهمد که قصد رفتن به شیراز کرده. همان طور که به حرکاتش خیره شده بود می گوید:

-میری؟

آراد در حالی که داشت یکی دو دست لباس در کوله جا می داد با سر حرفش را تایید می کند.

-تنها.

-به آریا زنگ می زنی. اگه اومد که اومد. نیومد تنها میرم.

رعنا به نرمی سر تکان می دهد. محال بود آریا نرود. به خوبی از علاقه اش به مادر بزرگ و خانواده مادری اش آگاه بود. می دانست هر جا باشد خودش را می رساند و همراه آراد می رود.

آراد نگاهش را بین در حمام اتاقش و رعنا رد و بدل می کند و می گوید:

-تا من یه دوش بگیرم می تونی چک کنی ببینی پرواز واسه کی هست؟

البته که انجام می داد. بعد از مدت ها آراد از او درخواستی کرده بود. اگر می خواست به درخواستش کوه را هم جا به جا می کرد. لبخندی می زند و سرش را به معنای تایید تکان می دهد. آراد هم لبخندی در جوابش می زند و در حالی که کفش هایش را در می آورد به سمت حمام می رود.

راوی

در شلوغی بازار قدم بر میدارد. سرمای آذر ماه تا عمق استخوان هایش نفوذ می کند و او را می سوزاند. دست هایش را در جیب کتش می گذارد؛ نفس عمیقی می کشد و قدم تند می کند. وارد پاساژ می شود و به دنبال مغازه ی مورد نظرش می گردد. دقیقه ای بعد پیدایش می کند و واردش می شود. با دیدن مغازه ی خالی از مشتری و مردی که روی صندلی پشت میز مشغول تایپ کردن چیزی در موبایلش بود لبخندی می زند و می گوید:

-خسته نباشید.

مرد مقابلش سرش را بالا می آورد و چشمانش از تعجب گشاد می شوند. موبایل را روی میز پرت می کند و با صدایی دورگه از ذوق و تعجب می گوید:



-آریا!! مرتیکه تویی؟

آریا می خندد. دست هایش را از جیبش در می آورد و به رفیقش خیره می شود. به رفیق سیزده ساله اش! به پایه ی شیطنت های نوجوانی اش! به شریک جرمش! سرش را در اطراف مغازه می چرخاند و طعنه میزند:
-با آقا هوتن کار داشتیم...

نگاهی به مغازه می اندازد. انگار که به دنبال کسی می گردد.
-اینجاست؟

مرد مقابلش بلند می شود و میز را دور میزند. با خنده به سمتش می آید و آغوشش را برایش باز می کند. آریا که منتظر همین آغوش بود به سمتش می رود و بغلش میکند. چند لحظه ای در آغوش هم رفعت دلتنگی ای می کنند که حاصل چهار ماه ندیدن یک دیگر بود. بالاخره از هم جدا میشوند. مرد مقابلش مشتی به بازویش میزند که آخ آریا در می آید.
-هومن مرتیکه! هومن! چرا اسما رو یاد نمیگیری؟
آریا تک خنده ای می کند و خود را به عمد بی خیال نشان می دهد.
-همون! حالا هرچی!

-کجا بودی مرتیکه؟ چه خبر؟ چی شده اومدی اینور؟ نکنه خبریه؟ اومدی دعوت کنی عروسی؟
مرتیکه یعنی زن گرفتی و به من نگفتی؟
چینی به ابروهایش می دهد. روی صورتش دقیق می شود و ادامه می دهد:
-نه بابا، مال این حرفا نیستی. راستی عمو اردلان خوبه؟ آراد چطوره؟ کیان زن نگرفت؟ راستی با اون دختره...

آریا با خنده حرفش را قطع می کند و می گوید:

-خفه شو هومن! یه نفسی بگیر!

هومن مشتی دیگر به بازویش می زند و لب می زند:

-همینه دیگه، می بینی؟ از بس ندیدمت سوالاتم تمومی نداره! معرفت نداری که بگی یه سری به رفیقم بزنم!

آریا چشمانش را ریز می کند. سرش را تکان می دهد و لب می زند:



-خفه شو مردک! انگار خودت پاشنه ی در خونه ی ما رو کنده بودی از بس اومدی!

-داداش من عیال دارم گیر عیالمم، تو چته؟

با شنیدن اسم عیال همسر هومن را به یاد می آورد. لبخندی می زند و می گوید:

-راستی فرنوش چطوره؟

و با شیطنت ادامه می دهد:

-تو راهی ندارین؟

-فرنوشم خوبه، هیچم سلام نداره خدمتت. نه بابا تو راهی کجا بود... تازه اول زندگیمونه.

آریا خنده ای می کند. هومن دستش را به سمت صندلی هایی که در مغازه بودند دراز می کند و

آریا را به سمت صندلی ها هدایت می کند. کنار هم روی صندلی ها جای می گیرند. آریا نگاهی

دیگر به مغازه ی هومن می اندازد و انواع اقسام موبایل و لپ تاپ ها را برانداز می کند. از اول

هم می دانست درس و دانشگاه به درد هومن نمی خورد و با علاقه اش به موبایل و کامپیوتر حتما

روزی چنین کار و باری راه می اندازد. دانشگاه را هم فقط به زور پدر و مادرش و برای آن که

بگوید من هم مدرکی دارم تمام کرد... صدای هومن باعث شد به سمتش بچرخد.

_خب، تو چه خبر؟

آریا دستی در هوا تکان می دهد و کلافه می گوید:

_والا بگم خبر جدیدی هست دروغ گفتم. همون کارای همیشگی. شرکت خونه... خونه شرکت.

به صندلی اش تکیه می دهد. نفسش را بیرون می دهد و ادامه می دهد:

_زندگیم خیلی یه نواخت شده.

_خب درش بیار از این یه نواختی.

آریا به سمتش می چرخد. چینی به ابروهایش می دهد و می گوید:

_میگی چی کارش کنم؟

_چه میدونم یه زنی دوست دختری نامزدی چیزی، دیگه داره سی سالت میشه مردک!

آریا دستش را به سمت هومن نشانه می گیرد و می گوید:

_که مثل تو خودمو اسیر کنم؟ مگه خلم؟

هومن چینی به بینی اش می دهد و با چهره ای حق به جانب لب می زند:



_ کی میگه من اسیرم؟

آریا جایی که چند لحظه پیش ایستاده بودند را نشان می دهد و می گوید:
_ خودت! همین چند لحظه پیش گفتی گیر عیالی.

هومن با دست روی پایش می زند. به صندلی اش تکیه می دهد و جوابش را می دهد:

_ ای داداشم، یه روز به خودت میای می بینی اسیر عشق شدی و حتی خودتم نفهمیدی کی اسیر شدی!

آریا حق به جانب سرش را بالا می اندازد و می گوید:

_ دیگه در این حد کودن نیستم که اختیار عقل و دلم از دستم در بره!

درست است. اختیار عقلت با توست اما دلت چه؟ دلت هم اختیارش با توست؟ خیلی جرئت و اعتماد به نفس می خواهد زدن چنین حرفی! انسان ها انتخاب نمی کنند عاشق چه کسی شوند.

دلشان انتخاب می کند! عشق را به تمسخر بگیر آریا... شوخی ندارد. پدرت را در می آورد!
لبخندی معنادار روی چهره ی هومن می نشیند.

_ می بینیم!

چه کسی فکرش را می کرد آریا از زدن این حرفش پشیمان شود؟

_ حالا راستشو بگو، باز گوشیتو شکوندی که اومدی اینجا؟

آریا تک خنده ای می کند. راست می گفت. هومن نزدیک به بیست بار تلفن های شکسته اش را تعمیر کرده بود. حتی بعضی هایشان در حدی شکسته بودند که دیگر قابل تعمیر نبودند.

_ والا...

دست در جیبش می کند. تلفن را می آورد و به سمتش می گیرد:

_ والا میخوام اینو تعمیر کنی. ولی مال خودم نیست.

هومن مشتش را کف دستش می کوبد و می گوید:

_ دیدی گفتم کار داری که اومدی اینجا!

آریا بلند می خندد. شرمنده ی دوستش بود. خیلی وقت بود که به او سر نمی زد. نه به مغازه اش رفته بود و نه با هم بیرون رفته بودند. تقریباً از وقتی هومن ازدواج کرده بود هم دیگر را ندیده بودند.



_ ہومن اذیت نکن۔ بہ خدا یہ مدتہ اوضاع بہ ہم ریختست۔
 _ باشہ باشہ۔ خیلی خرابہ اوضاع؟
 آریا نچی می کند و لب می زند:
 _ چیزی نیست کہ نشہ حلش کرد۔ ولش کن۔
 ہومن سری تکان می دہد و تلفن را از دستش می گیرد۔ نگاہی بہ شیشہ ی شکستہ اش می
 اندازد و می پرسد:
 _ مال کیہ؟
 آریا نگاہی بہ تلفن می اندازد۔ اگر می گفت پریچہر باید از اول تا تہ داستان را می گفت و حوصلہ
 ی این کار را نداشت۔ اصلا ہومن چہ می دانست پریچہر کیست؟ برای ہمین اولین نفری کہ بہ
 ذہنش می آید را می گوید۔
 _ مالِ راد۔
 ہومن چینی از روی کنجکاوی بہ ابروہایش می دہد۔
 _ مال آراد رو ہم زد ی شکوندی؟
 نگاہی دوبارہ بہ تلفن می اندازد و متفکر می گوید:
 _ نہ بابا آراد کہ اپل داشت۔ راست بگو مال کیہ؟
 چشمانش را گشاد می کند۔ دستش را جلوی دہانش می گیرد و ناباور ادامہ می
 _ دزدیدیش؟
 آریا چپ چپ نگاہش کرد و کلافہ جوابش را داد:
 _ کم چرت و پرت بگو۔ مال یہ بندہ خدایہ... یہ اتفاق بد واسش افتادہ خودش نمی تونہ برہ
 تعمیرش کنہ۔
 ہومن می خندد و مشتی حوالہ ی بازویش می کند۔
 _ چتہ بابا... شوخی کردم۔ حالا جدی مال کیہ؟
 آریا سر تکان می دہد و حینی کہ از جایش بلند می شود لب می زند:
 _ مال یکی از کارمندا شرکت۔
 ہومن بہ دنبالش از جایش بلند می شود و چشمکی می زند۔



_ لابد کارمند مهمی بوده... دختره؟

آریا کلافه نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

_ خوبه همین چند دقیقه ی پیش روشنت کردم خبری نیست!

به سمت میز می رود. میز را دور می زند و خودکار و کاغذی از کشوی میز بیرون می آورد. بعد از آن که چیزی روی کاغذ می نویسد خودکار را همانجا رها می کند و کاغذ را به سمت هومن می گیرد.

_ درست که شد بفرستش به این آدرس. ممکنه شلوغ باشه آخه عزادارن... خودت رفتی یا هر کیو که فرستادی؛ بگو پریچهر خانم بیاد دم در بگیرش.

مکت می کند. کمی فکر می کند و می گوید:

_ اگه گفتن نیست یا نمیتونه بیاد... هستی رو که میشناسی؟

هومن سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد.

_ بده دست هستی یا بگو بدن دست هستی. فهمیدی چی شد؟

هومن نجی می کند و کلافه می گوید:

_ آره بابا. یا هستی یا پری.

اخم ناخواسته ای روی صورت آریا نقش می بندد. از شنیدن اسم پری بود یا از طرز شنیدنش؟ یا از شنیدنش آن هم به طور مخفف از دهان مردی دیگر؟ هومن متوجه ی اخمش می شود. برعکس اراد آریا نمی توانست احساس و رفتارش را مخفی کند.

_ چته؟

سوال خوبی بود اما جوابش را نمی دانست. چه مرگش بود؟ اخمش برای چه بود؟ برای شنیدن اسم پری؟ نه... پریچهر را یکی دو روز بود که شناخته بود. چرا برایش اخم کند؟ مگر که بود؟ دوست دختر عمه اش بود. با هم برخورد آن چنانی نداشتند... فقط... فقط از افتادن و لت و پار شدن نجاتش داده بود... فقط کمی در ماشین گفتگو کردند... فقط وقتی کنار او بود بدترین خبر زندگی اش را به او دادند. فقط اشکش را دیده بود... شکستش را دیده بود. فقط تمام روز را بدون آن که بخواهد به او فکر کرده بود... چرا برایش اخم کند؟ سرش را تکان داد و خودش را جمع و جور کرد.



_هیچی.

دستش را که در جیبش می کند هومن تشر می زند:

_پول از اون جیب در بیاد میزنم همینجا دستتو با تبر قطع میکنم.

آریا به روی مرام و معرفت دوستش لبخند می زند. می دانست به هیچ وجه پول قبول نمی کند. دستش را خالی از جیبش در می آورد و در جیب کتش می کند. خود را به کوچه ی علی چپ می زند و می گوید:

_چی میگی تو؟ دارم دنبال گوشیم می گردم.

هومن لبخند کجی می زند. آریا سر تکان می دهد و قصد رفتن می کند.

_دمت گرم. من برم دیگه.

_وقت کردی یه سری بیا خونمون مرتیکه. اون دو تا پفیوز رو هم بیار.

آریا تند تند سرش را تکان می دهد و لب می زند:

_حتما، حتما. خداحافظ.

_خداحافظ داداش.

آریا نیم نگاهی دیگر به مغازه ی دوستش که با انواع موبایل و لپ تاپ تزئین شده بود می اندازد و به سمت در می رود اما در جایش میخ می شود. انگار چیزی مانع از رفتنش می شد... انگار چیزی جا گذاشته بود... چیزی شبیه به یک حرف... انگار آن حرف کلمه ی خروجش بود و تا آن حرف را نمی گفت نمی توانست خارج شود. نمی توانست آسوده شود. باید می گفت. آن حرف داشت تقلا می کرد تا به هر روشی شده بیرون بیاید. آریا به سمت هومن برگشت و گفت:

_در ضمن... پری نه، پریچهر خانم!

راحت شد. آسوده شد. خالی شد... حالا دیگر می توانست برود بدون آن که چیزی جا گذاشته باشد. منتظر جواب هومن نمی ماند. بدون آن که حرف دیگری بزند سرش را پایین می اندازد و می رود. هومن از پشت شیشه با لبخند رفتن رفیقش را نگاه می کند و همانجا می فهمد چه بر سر رفیقش آمده. می خندد و زیر لب می گوید:

_افتادیم عروسی!



ترافیک عصبی و کلافه اش کرده بود... اما برایش عجیب نبود. خودش هم چنین ترافیک عصرگاهی ای را پیش بینی کرده بود. به حرف هومن فکر می کند. باید زندگی اش را از این یک نواختی در می آورد اما به فکر ازدواج نبود. آمادگی تشکیل زندگی را نداشت، دستش را به سمت ضبط می برد و برای این که حوصله اش سر نرود آهنگی پلی می کند.

فکر پریچهر صدای موزیک را شکست می دهد و ذهنش را تسخیر می کند. این درگیری های ذهنی اش آن هم در مورد یک دختر غریبه اصلا به مذاقش خوش نمی آمد. نمی خواست؛ منطقتش هنوز پذیرای عشق نبود اما دلش ساز دیگری می زد!

عصبی و کلافه با مشت روی فرمان می کوبد. نمی خواست... این حس تازه شکل گرفته شده را نمی خواست. عشق چیزی بود که آریا در زندگی اش مدام از آن فرار کرده بود. نمی خواست عشق شکستش دهد و تمام ذهن و قلبش را تسخیر کند!

نمی خواست، نمی خواست به پریچهر فکر کند. ترسیده بود. از این که تمام روز از ذهنش بیرون نرفته بود ترسیده بود. از این که خوب او را به یاد داشت... رفتارش، حرکاتش، رنگ پوستش، رنگ لباسش، رنگ چشمانش، رنگ موهایش، گیس های دو طرف بافته اش که در نگاه اول از آن ها خوشش آمده بود... از این که در کوه ناخودآگاه نگاهش به سویس کج می شد ترسیده بود. از همه ی این ها ترسیده بود... تمام روز دلش به حالش گرفته بود. از این که از ناراحتی اش ناراحت شده بود هم ترسیده بود... چه داشت بر سر آریا می آمد؟

صدای تلفنش او را از افکارش بیرون می آورد. تماس را پاسخ می دهد و با شنیدن خبر سکتته ی اختر خانم، مادر بزرگش؛ وارد یکی از فرعی ها می شود و از ترافیک فرار می کند و با عجله به سمت خانه شان ماشین را حرکت می دهد.

پریچهر

زانوهایم روی زمین می افتند، با زانو روی زمین سفت و سنگی فرود می آیم. لب هایم خاک را بوس... می زند... لب هایم عکسش را هم بوس... می زند. سرم را بلند می کنم. اشک هایم روی خاک می افتند. امروز از اسم پدرم متنفرم. همه جاست... روی اعلامیه ها، روی بنرها،



از اسمش که کلمه ی مرحوم قبلش می آید متنفرم. دست هایی روی شانهِ هایم می نشیند، هدیه با صدایی بغض دار می گوید:

_ بسه عزیزم، بسه قربونت برم، الان میفتی می میری.

نمی دانست دارد دعایم می کند! گاهی مرگ هم نعمت است... به خیالش داشت دلداری ام می داد. کسی که دل ندارد را چطور دلداری می دهند؟ مگر نگفتم دل من هم همراه پدرم می رود... گفتیم یا نگفتم؟

صدای ضجه ی دیگری می آید، ضجه ی مادرم، به صورتش نگاه می کنم که از سیلی هایی که به خودش زده قرمز شده. صدایی به گوشم می رسد:

_ بدبخت وقت یتیم شدنش نبود...

راست می گفت، پدرم رفته بود، مردی رفته بود و مرا یتیم کرده بود. دست های قدرتمند عمویم بازوهایم را می گیرند و بلندم می کنند... دایی ام هم همین عمل را روی مادرم پیاده می کند... کسی رو به رویم در می آید:

_ غم آخرتون باشه.

غم آخرم؟ من که تازه غم هایم شروع شده... من که تازه غم دار شده ام... نگاهش می کنم، مطمئنم آشناست اما تشخیص نمی دهم، امروز هیچ کس را تشخیص نمی دهم، فقط تعداد محدودی را تشخیص می دهم، مغزم دیگر نمی کشد... کاش به من تسلیت نگویند...! عمویم بازویم را گرفته... عمه ام می آید و بازوی دیگرم را می گیرد. از پدرم دورم می کنند. بر می گردم و نگاه دیگری به قبر می اندازم.

کاش زبانم لال شود، لال شود که نگویم قبر، بدنم می لرزد، نه از سرما، از بی پدری... اشک هایم روی صورتم قل می خورند... جمعیت کم کم خلوت تر می شود، به سمت ماشین هدایتیم می کنند، صندلی عقب می نشانم و هدیه جفتم جای می گیرد، ماشین روشن می شود، پدرم را در سرمای قبرستان می گذارم و میروم، تنها! پدرم تنها شده... من هم تنها شدم، بی کس شده ام، بی پدر شده ام، به قول مردم یتیم شده ام!

دو ماه بعد...



پوست و چربی هایی که از مرغ ها جدا کرده ام را در پلاستیک می ریزم. پلاستیک را در سطل
آشغال می اندازم و همین که می خواهم دستکش های پلاستیکی را در بیاورم مشتری ای می
آید. به رویش لبخند می زنم که می گوید:
-صاحب مغازه نیست؟

نیست. دیگر نیست. لبخند غمگینی به رویش می زنم و می گویم:
_در خدمتم.

متعجب نگاهم می کند. عادت کرده ام. این دو سه روزی که مغازه را باز کرده ایم همه عجیب
نگاهم می کنند. توقع مرغ فروش دختر ندارند اما این مغازه یادگار پدرم است. پدرم با عشق
اینجا را می گرداند. محال است بگذارم کار و بارش بخوابد.
_دو کیلو بال لطفا.

با لبخند سرم را تکان می دهم. مقداری بال در پلاستیک می ریزم و روی ترازو می گذارم. مقداری
کم است که به آن اضاف می کنم. بعد از حساب کردن پولش بیرون از مغازه می روم و به فرهادی
خیره می شوم که بالای پله دارد بنر تسلیت را پایین می آورد. کاش زودتر پایین بیاوردش. آن
بنر یادآور تلخ دو ماه گذشته است و هر بار دیدنش بی پدری ام را به سرم می کوبد. دستم را
روی کمرم می گذارم و با صدای نسبتا بلندی می گویم:
_آقا فرهاد چی شد؟

در حالی که میخ آخر را در می آورد می گوید:
_میخ آخره خانم.

نزدیکش می روم، دستم را دراز می کنم و بنر را از دستش می گیرم. نگاهش می کنم. آهی می
کشم و تایش می کنم. فرهاد پایین می آید، خیره اش می شوم و می گویم:
_دستت درد نکنه آقا فرهاد.

سرش را خم می کند و می گوید:

_این حرفا چیه خانم، واسه آقا اردشیر وظیفه که انجام بدم.

سرش را پایین می گیرد و ادامه می دهد:

_روحشون شاد.



لبخند غمگینی می زنم. نگاهی به ساعت می اندازم و مغازه را نشانه می گیرم و می گویم:
 _ آقا فرهاد تنهایی می تونی؟ مشکلی واست پیش نمیاد؟
 با لبخندی گشاد می گوید:
 _ البته خانم، خیالتون راحت.
 _ آگه مشکلی پیش اومد شمارمو که داری؟
 _ آره خانم.

لبخندی می زنم، سرم را تکان می دهم و می گویم:
 _ پس خسته نباشی.
 چینی که به سمت در مغازه می رود می گوید:
 _ سلامت باشید خانم.

روییم را ازش می گیرم و به سمت پژو پارس پدرم که آن طرف خیابان است می روم. دستگیره را می کشم و سوارش می شوم. بنر را روی صندلی کناری می گذارم. روزی که پدرم گفت گواهینامه بگیر به دردت می خورد فکرتش را هم نمی کردم زمان بی پدری به دردم بخورد. زمانی که نباشد تا خودش مرا جا به جا کند. بغضم را می خورم... این روزها حتی از گریه کردن هم خسته ام. ماشین را روشن می کنم و به سمت خانه می روم. طولی نمی کشد که میرسم. چون می خوام دوباره بروم ماشین را جلوی در پارک می کنم. بنر را برمیدارم و نگاهی به خودم در آینه ی ماشین می اندازم. باید سریع دوش بگیرم و بروم.
 با عجله وارد خانه می شوم. بنر را روی مبل می اندازم، مادرم روی صندلی در آشپزخانه نشسته است. به سمتش می روم.
 _ سلام.

سرش را بالا می گیرد. موهای مشکی اش که در آمده و موهایش را دو رنگه کرده به چشم میخورد. زیر چشم هایش گود رفته و رنگش زرد است. می بینی پدرم؟ رفتنت شادابی را هم ازمان گرفته است. با صدای ضعیفی می گوید:
 _ سلام.

جلویش زانو می زنم.



_ مامان گل کجاست؟

بدون آن که نگاهم کند می گوید:

_ خوابه هنوز.

دستش را می گیرم، سرد است. مثل دست پدرم که آخرین بار در غسالخانه گرفتمش. می گویند زن و شوهر یکی اند. پدرم سرد شد. مادرم هم سرد شده...
_ مامان جان من باید برم شرکت.

نگاهم می کند. می دانم حال پرسیدن ندارد. خودم آرام آرام برایش توضیح می دهم.

_ قراره کارآموز بشم. کار هم می کنم، یعنی هر دو باهمه. نگران نباش... محیطش خیلی خوبه... طرف بهم گفته هر وقت خواستی بیا و برو که با کلاسات تداخل نداشته باشه.
سرش را تکان آرامی می دهد. ادامه می دهم:

_ هدیه زنگ زد. گفت ظهر با مامانش میان اینجا. دایی هم عصر میاد. هر چی نیاز داشتی زنگ بزنی برگشتن بیارم. باشه؟

سرش را تکان دیگری می دهد. بلند می شوم. خم می شوم و روی سرش را می بوسم. به سمت حمام می روم و سریع دوشی می گیرم. وارد اتاقم می شوم و رو به روی آینه می نشینم. نگاهی به صورتم که لاغر شده می اندازم. خوب است که دو سال پیش لیزرش کردم که دیگر نیازی به اصلاح نداشته باشد. متوجه جوش ریزی کنار ابرویم می شوم. آخ بابا... چقدر روی صورتم حساس بودی... یک جوش که در می آوردم خودت را به آب و آتش می زدی تا لکه اش نماند. می گفتم دختری، خوب نیست صورتت لک داشته باشد. حالا کجایی که بینی جوش در آورده ام؟ کجایی تا قسمم بدهی به جوشم و نروم تا جایش نماند؟ قسمم را بیرون می دهم. سریع موهایم را خشک میکنم و مثل دو ماه گذشته لباس های مشکی ام را می پوشم، موهایم را از پشت می بندم. آخ بابا... کجایی که بینی پری ات دیگر موهایم را گیس نمی کند؟

مقنعه ی مشکی ام را سرم می کنم و بیرون می روم، مادرم روی مبل خوابش برده. پتویی نازک بر می دارم و رویش می اندازم. بی سر و صدا به بیرون می روم و سوار ماشین می شوم. ماشین را روشن می کنم و حرکت می کنم. چشمم که به تلفنم می خورد یاد آریا می افتم. باید امروز حتما ازش بپرسم که هزینه ی تعمیرش چقدر شده. نمی خواهم قرض و دینی به گردنم باشد. روزی



که با تاکسی موبایل را برایم آوردند حتی نمی دانستم موبایلم را گم کرده ام! حتی یادم نبود موبایلی هم دارم! چه برسد به این که بدانم شیشه اش شکسته و از تعمیرگاه می آورنش. همان روز آدرس تعمیرگاه را از تاکسی گرفتم و با همان حال خرابم با دایی ام به مغازه اش رفتم که آنجا فهمیدم آریا تلفن شکسته ام را به آنجا برده و گفته بعد از تعمیر به خانه مان بفرستند. هر کار که کردم مرد مغازه دار گفت هزینه ای بابت تعمیرش نگرفته و نخواهد گرفت. حدس زدم که باید دوست آریا باشد و آریا گفته به من قیمت ندهد. اما امروز حتما سر در می آوردم. جلوی شرکت می رسم. ماشین را به پارکینگ می برم و جایی پارک می کنم. بیرون می آیم و به سمت در اصلی می روم. رو به روی در می ایستم، دوباره اینجایم. آماده ام برگ جدیدی از زندگی ام را شروع کنم. باید مدتی را با کار سرگرم شوم تا غم پدرم از یادم بروم، یادم برود؟ نه، مگر می شود پدرت را از یاد ببری؟ اما باید کنار بیایم... باید عادت کنم... به قول معروف، زندگی ادامه دارد...

وارد شرکت می شوم. مثل دفعه ی پیش شلوغ و پر از رفت و آمد آدم ها است. انگار بعضی هایشان مرا می شناسند که نگاه دلسوزانه ای می کنند. در آن شلوغی اراد را از دور می بینم که با کسی مشغول گفتگوست و برگه ای که در دستش است را به مرد مقابلش می دهد. با دیدنش لبخندی می زنم. می خواهم به سمتش بروم که با یادآوری کاری که با هستی کرده ام منصرف می شوم. اگر تحویل نگیرد چه؟ هرچه نباشد هستی عشقش است. راستی یعنی با هستی چه کرده؟ حرف دلش را گفته؟ نمی دانم... از آن روز که آن کار را با هستی کردم رویم نشده سمتش بروم یا زنگ بزنم. حتی برای دلجویی و معذرت خواهی. آنقدر منتظر ماندم تا ضربه ای به شانه ی مرد مقابلش می زند و می رود. به سمت آسانسور می روم، با دیدن آسانسور و یادآوری آن روز چهره ام در هم می رود. واردش می شوم و به طبقه ای که دفتر کیان در آن است می روم. نزدیکش که می شوم دختری را می بینم که از اتاق خارج می شود و در را محکم می کوبد و زیر لب می گوید:

_گمشو بابا.

جا می خورم. متعجب نگاهش می کنم که متوجه می شود. نگاه خیره ام را که می بیند می گوید:
_چته؟ آدم ندیدی؟



معلوم است اعصاب خرابی دارد. با سرعت از کنارم می گذرد و می رود. چیزی نمی گویم. پشت در می ایستم و در میزنم.

_بفرمایید.

در را باز می کنم و وارد می شوم. با دیدنم لبخندی گشاد می زند و مانند قبل بلند می شود.

_سلام. خوش اومدین. حال شما؟

سعی می کنم خودم را خوب نشان دهم. لبخند کم رنگی می زنم و می گویم:

_ممنون شما چطورید؟

_منم خوبم.

به سمت مبل هدایت می کند. روی مبل می نشینم. مقابلم می نشیند و لبخندش را جمع می کند.

می توانم حدس بزنم حرکت بعدی اش چیست. تسلیت گفتن!

_تسلیت می گم خانم خانی، وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم. خدا بیامرزشون.

سرم را تکان می دهم. لبخندی غمگین می زنم و می گویم:

_خدا رفتگانتون رو بیامرزه.

سرش را پایین می اندازد و چیزی نمی گوید. پوشه ای از کیفم در می آورم و به سمتش می گیرم.

_بفرمایید. مدار کی که خواسته بودید.

پوشه را از دستم می گیرد و بدون آن که بازی کند روی میز جلویش می گذارد. نمی خواهد مدارک را چک کند؟ با کتجکاوای گفتم:

_نمی خواید چکشون کنید؟

_چک میکنم بعدا.

دستانش را به هم می زند و می گوید:

_خب، آماده اید؟

سرم را به معنای تایید تکان می دهم.

_آمادم.



شروع کرد به صحبت کردن و توضیح دادن این که چه باید بکنم. سرم را تکان می دادم اما حقیقتش بعضی از حرف هایش را متوجه نمی شدم. نه این که احمق باشم. تمرکز نداشتم! حواس درست و حسابی نداشتم. اگر در کار گند می زدم چه؟ با این فکر از ترس شش دنگ حواسم را جمع حرف هایش کردم. بعد از اتمام حرف هایش بیرون آمدم و به میز و جایگاه زیبایی که برای منشی درست کرده بودند خیره شدم. پشتش قرار گرفتم و روی صندلی اش نشستم. تلفنم را که در آوردم یاد آریا افتادم. سریع از جایم بلند شدم و از یکی از کسانی که در آنجا در حال رفت و آمد بودند پرسیدم:

_ببخشید.

مرد با شنیدن صدایم به سمتم برگشت.

_بفرمایید.

_ببخشید دفتر آقای جاوید کجاست؟

کنجکاو پرسید:

_کدومشون؟

_آریا، آریا جاوید.

آدرس را داد. تشکری کردم و به سمت آسانسور رفتم. طبقه ی دوم خارج شدم. شکل و شمایلش مثل طبقه های دیگر بزرگ و شلوغ بود. به جایی که مرد آدرس داده بود رفتم. جایگاه منشی ای مثل جایگاه خودم دیدم که خالی است. به سمت در رفتم و کنار در خواندم.

((آریا جاوید))

تقه ای به در می زدم و بدون آن که منتظر اجازه بمانم وارد می شوم. سرم پایین است. سرم را بالا می آورم که آریا را می بینم که پشت میز نشسته در حالی که برگه ای در دستش است و خانمی پشت میز کنارش، با دیدنم خیره نگاهم می کند و آرام آرام از جایش بلند می شود. بدون آن که نگاهی به برگه ی توی دستش بیندازد آن را روی میز می اندازد و بدون آن که نگاه از چشمانم بگیرد خطاب به خانمی که کنارش است می گوید:

_خانم کاویانی بعدا دربارش صحبت می کنیم.

زن که کمی عصبی به نظر می رسد می گوید:



_ ولی آقای جاوید..._

هنوز خیره ام است. می توانم حدس بزنم از یاد آوریِ خاطره ای آن روز نحس دارد برایم دل می سوزاند. کمی لحنش را جدی می کند و باز بدون آن که نگاه از چشمم بردارد می گوید:
_ خانم کاویانی لطفا.

دیدن من او را متعجب کرده است... این درست... من چه مرگم است که خیره به او زل زده ام؟ من چرا نمی توانم نگاهم را از او بگیرم؟ خانمی که حالا می دانستم خانم کاویانی است از کنارم رد می شود و می رود.

نگاهش از روی صورتم سر می خورد و شکمم را نگاه می کند. این بار من متعجب می شوم، شکمم دیدن دارد؟ نگاه ازم می گیرد و میز را دور می زند، در دفتر بزرگش قدم برمی دارم و به سمتش می روم، رو به روی هم قرار می گیریم. قلبم می زند. خاک بر سرت پریچهر، بیست روز از چهلم پدرت گذشته... این ضربان قلب لعنتی دیگر چیست؟ اما اختیار قلب که با من نیست، هست؟ نگاهم را روی خال های ریزش که شبیه به کک و مک بود بالا می برم. همان خال هایی که حسابی از شان خوشم آمده. خیره نگاهش می کنم و می گویم:
_ سلام.

خیره نگاهم می کند. لبخند کم رنگی که فقط خودم با آن فاصله متوجه اش می شوم می زند.
_ سلام.

به چشمانم زل می زند، من هم دست کمی از او ندارم، نمی خواهد تعارف کند بنشینم؟ نگاهی به مبل می اندازم که به خودش می آید و دستش را به سمت مبل می گیرد.
_ بفرمایید.

به سمت مبل می روم، برعکس کیان پشت میزش بر می گردد و مینشیند.
_ خوب هستید؟

جوابش را می دهم.

_ خوبم. شما خوبید؟

_ ممنون.

لباس های مشکی ام را که می بیند دهانش باز می شود، می دانم... باز هم یک تسلیت دیگر.



_ غم آخرتون باشه.

تو که نمی دانی همین غم آخرم تمام شدنی نیست!
_ ممنون.

نهایت قدردانی را در چشمانم می ریزم.

_ ممنونم، بابت اون روز، بابت این که رسوندینم، ببخشید که بخاطر من از کارتون زدین، اگه تو
حال خودم بودم نمی داشتم از...

وسط حرفم می پرد و محکم می گوید:

_ اصلا حرفشم نزنید.

لبخندی به رویش می زنم.

_ بازم ممنون.

دستم را در جیب مانتویم می کنم و تلفنم را در می آورم. جلویش تکانش می دهم و می گویم:
_ و ممنون بابت این.

لبخندی می زند، خال های ریزش لبخندش را با نمک تر می کند.

_ خواهش می کنم.

کمی مکث می کنم و می گویم:

_ هزینش چقدر شد آقای جاوید؟ من هر چی...

سریع دستش را به نشانه ی سکوت بالا می آورد. چنان محکم حرکتش را انجام داد که ناخواسته
حرفم را قطع کردم. همان طور که دستش را تکان می داد با لحنی جدی لب می زند:

_ اولاً اصلاً، اصلاً حرف پول و هزینه رو نزنید. دوماً طرف دوستم بوده، هزینه ای نگرفته.

در تایید حرفش می گویم:

_ بله خودشونم گفتن، اما آقای جاوید من نمی خوام هیچ قرضی گردنم باشه.

چشمانش را باز و بسته می کند و می گوید:

_ هیچ قرضی گردنتون نیست خانم خانی. هیچ هزینه ای پرداخت نشده. پرداخت هم میشد محال
بود من از شما هزینشو بگیرم.

با لبخند پیروزمندانه ای ادامه می دهد:



_ پس خودتون رو خسته نکنید.

ناچار قبول قبول می کنم. حتی حوصله ی پافشاری هم ندارم. اگر پریچهر سابق بودم تا به خواسته ام نمی رسیدم بیخیال نمی شدم. اما انگار بی پدری از غرورم هم کم کرده است. خواستم چیزی بگویم که با صدای زنگ موبایلم حرفم را خوردم. ببخشیدی گفتم و صفحه ی موبایلم را نگاه کردم، مادرم بود، تماس را وصل کردم و لب زدم:

_ الو مامان؟

با صدای گرفته ای که معلوم بود از گریه گرفته گفت:

_ کجایی پریچهر؟

_ سر کارم، چطور؟ چیزی شده؟

معلوم بود آب دماغش را بالا می کشد، صدایش آمد.

_ نه مادر، برگشتنی دو تا مرغ بیار، با...

کنجکاو گفتم:

_ با چی؟

_ با یه کیسه برنج.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

_ زورت می رسه کیسه رو بگیری؟

لبخندی زد و با لحنی که خیالش را راحت کنم گفتم:

_ آره مامان جان یه کیسه برنجه دیگه چرا زورم نرسه؟

لحنش غمگین شد.

_ آخه تا حالا از این خریدا نکردی...

لحظه ای به سمت آریا چرخیدم که متوجه شدم دستش را زیرچانه اش گذاشته و خیره ام است، لبخند کم رنگی داشت، با دیدنم نگاهش را دزدید و خودش را با برگه های زیر دستش سرگرم کرد. خطاب به مادرم گفتم:

_ خب از این به بعد دیگه می کنم. چیز دیگه ای لازم نداری؟

_ نه عزیزم، یه سری خریدا هست واسه خونه بعدا باید با هم بریم.



سرم را تکانی دادم.

_ چشم مامان جان. میارم. کاری نداری؟

_ نه مادر، مواظب خودت باش.

حینی که به سمت آریا می چرخیدم گفتم:

_ چشم، خداحافظ.

رو به آریا کردم و با لحن شرمنده ای گفتم:

_ ببخشید، مامانم بود.

اشاره ای به تلفنم کرد و گفت:

_ مشکلی پیش اومده؟

چینی به ابروهایم دادم و جوابش را دادم:

_ نه، گفت چند تا چیز بخرم واسه خونه.

کمی خودش را عقب کشید، به صندلی اش تکیه داد، خیره ام که شد دوباره ضربان قلبم بالا رفت.

_ کمکی از دست من بر میاد؟

تو هم می خواهی حالا که بی پدر شده ام برایم دل بسوزانی؟ می خواهی کمک کنی؟ می گویی مرد خانه مرده گ... ناه دارند؟ نگو... خودم هستم... خودم مرد خانه می شوم، خودم جای پدرم را پر می کنم...

_ نه، دستتون درد نکنه.

دستی به کراواتش کشید و گفت:

_ خواهش می کنم، اگه چیزی احتیاج داشتید...

خیره ی چشمانم شد.

_ من در خدمتم!

دیگر بس است، دیگر دلسوزی بس است، بلند که می شوم همراهم بلند می شود، نگاهش می

کنم و لب می زنم:

_ بازم ممنون. من دیگه مزاحمتون نمی شم.



سرش را تکان می دهد، دستش را به موهایش می زند و می گوید:
_ خواهش می کنم، مراحمید.

رویم را می گیرم و از در بیرون میرم، خانم کاویانی را می بینم که در جایگاه منشی نشسته است، پس منشی اش بود، لبخندی به رویش می زنم و می خوام رد شوم که صدایم می کند:
_ خانم؟

با صدایش می ایستم و به سمتش می چرخم، سوالی نگاهش می کنم که می گوید:
_ کارمند جدیدید؟

_ بله.

_ اسمتون؟

چینی به ابروهایم دادم.

_ خانی.

نگاهم کرد که گفتم:

_ پریچهر خانی.

کارتی در آورد و اسمم را پشتش نوشت، کارت را دستم داد، به در اتاق آریا اشاره ای کرد و گفت:
_ امشب تولد آقای جاویده، آقا اردلان گفتن همه ی کارکنای شرکت دعوتن. آدرس توی کارت نوشته شده.

کارت را می گیرم، پوزخندی می زنم، تشکری می کنم و می روم، مگر نمی داند داغ دارم؟ مگر نمی داند عزادارم؟ از چهره ی بی روح و آشفته ام معلوم نیست؟ مگر نمی داند دل و دماغ ندارم حتی غذا بخورم؟ پدرم مرده، آن وقت من تولد بروم و جشن بگیرم؟! پدرم مرده! اما لابد نمی داند دیگر! به او هم گفته شده کارمندها را دعوت کند، او که نمی داند در دل کارمندهای شرکت چه خبر است!

سر میزم بر می گردم، همین که می خواهم بنشینم در اتاق کیان باز می شود و بیرون می آید، لبخندی به رویش می زنم، لبخندی می زند و می گوید:
_ خانم خانی حالتون مساعد هست با من بیاید دادگاه؟



حال من خیلی وقت است مساعد نیست، شاید هیچ وقت هم نشود، اما باید ادامه دهم، باید این ها را بگذرانم... باید ذهنم را مشغول چیز دیگری کنم...
تلفن و کیفم را بر می دارم و بلند می شوم.
بله، بریم.

جلو می افتد و پشت سرش راه می افتم، وارد آسانسور می شویم، نگاهی به خودم در آینه می اندازم، اصلا به آخرین روزی که به اینجا آمدم شباهت ندارم، حتی شبیه به خودم هم نیستم، فکر می کنم دلیل نگاه خیره ی آریا هم همین بود، توقع این ریخت و قیافه را از من نداشت، شاید حتی توقع نداشت این جا آفتابی شوم، لابد توقع داشت تا سال دیگر عزا بگیرم، اما من بهتر از هر کسی می دانم وقتی چیزی می شود با غصه و اشک ریختن دردی دوا نمی شود، با خانه ماندن و افسردگی گرفتن عزیزت بر نمی گردد، بگذار مردم بگویند چهلم پدرش که در آمد، پدرش را فراموش کرد! اما من پدرم را دارم، اینجا همیشه، همه جا، در قلبم است، همراهم است، شب که می شود دلم می گیرد، گریه ام را می کنم، تنها! در اتاقم. تنها عزایم را می گیرم، اما می دانم وقتی خورشید طلوع کرد یعنی برگ جدیدی از زندگی ات آغاز شده و باید زندگی کنی...

از آسانسور بیرون می آییم، پشت سرش راه می افتم، به سمت پذیرش طبقه ی همکف می رود، نزدیک نمی شوم، چیزی می گوید و بر می گردد، لبخندی می زند و از کنارم رد می شود، پشت سرش راه می افتم، به سمت پارکینگ می رویم، هر از گاهی بر می گردد و پشت سرش را نگاه می کند تا مطمئن شود جا نیفتاده ام.

وارد پارکینگ طول و دراز شرکت می شویم که به سمتی راهش را کج می کند، از دور پژو پارس پدرم که حالا دیگر مال خودم است را می بینم و به سمتش می روم، به راهم ادامه می دهم که صدایش باعث می شود که بایستم.

خانم خانی؟

به سمتش می چرخم، کنار مزدای مشکی رنگی ایستاده، به ماشین اشاره می کند و می گوید:
ماشین اینجاست.

به پژو پارس اشاره ای می کنم و جوابش را می دهم:

ماشین هست، میام دنبالتون.



در ماشین را باز می کند.

بر می گردیم همینجا، دیگه لازم نیست شما ماشین بیارید.

حرفی نمی زنه و به سمتش حرکت می کنه، باز دو دل می شوم که جلو بنشینم یا عقب، تردیدم را که می بیند خم می شود و در جلو را باز می کند، خودش مشکل را حل کرد، سوار می شوم و در را می بندم، ماشین با سرعت غیرعادی ای از جا کنده می شود، جا می خورم، برای یک پارکینگ این سرعت زیاد نیست؟ اگر سرعتش در پارکینگ اینقدر است در جاده چه می کند؟! خدا راحم کند!

راننده پیدا شد؟

سرم را به سمتش کج می کنه، نگاه سوالی ام را که می بیند می گوید:

اونی که با پدرتون تصادف کرد رو میگویم.

یک لحظه گفتم او از کجا می داند پدرم تصادف کرده؟ اما با یادآوری هستی یادم آمد لابد او گفته، به غیر هستی از که شنیده؟ از هر کس که شنیده دلش را هم از او پرسیده. نفسم را با حرص بیرون می دهم، حرصی که این دو ماه مدام همراهم است، حرص پیدا نکردن آن راننده ی بی پدر.

نه متاسفانه. به مغازه هم حمله کردن و دوربینا رو بردن.

چینی به ابروهایش می دهد، بخاری ماشین را روشن می کند و لب می زند:

پلیس چی کار کرد؟

با لحنی طلبکار انگار که او مقصر است می گویم:

چی کار کنه؟ هیچی. میگه مدرک نداریم کوچه خلوت بوده کسی هم ندیده.

او هم با لحنی طلبکار می گوید:

یعنی چی؟ خب دوربینای عقب تر یا جلوتر رو چک کنن بینن ماشینایی که اون زمان از اونجا رد شدن چه ماشینایی بودن.

بزرگراه که نبوده که قدم به قدم دوربین داشته باشه، منطقه مسکونی بوده، اتفاقا چند تا آپارتمان هم بودن که دوربین داشتن اما دوربیناشون به خیابون دید نداشته. لحنش متاسف می شود.



_چی بگم والا.

چیزی نگو، تو هم حرفی برای گفتن نداری، هیچ کس ندارد، می دانم می خواهی بگویی ناراحت نباش درست می شود، پیدا می شود، اما می دانی دلداری الکی داده ای، قرار نیست پیدا شود، زده و در رفته و خانواده ای را نابود کرده، اصلا می داند با ما چه کرده؟ بقیه ی آدم ها چه؟ وقتی کاری می کنند می دانند چه تاثیری روی بقیه می گذارد؟ صدایش مرا از افکارم می رباید: به هر حال اگه کمکی چیزی خواستید بگید لطفا.

لبخندی مصنوعی می زدم، مثل همه ی لبخندهای مصنوعی که طی این چند وقت زده ام.
_ممنون.

_خواهش می کنم.

دستش به سمت ضبط می رود و روشنش می کند، صدای تی ام بکس در فضای کوچک ماشین می پیچد، بعد از پدرم اولین بار است آهنگی می شنوم.

سرم را به پنجره ی ماشین تکیه می دهم و بقیه ی مسیر بی حرف سپری می شود. جلوی دادگاه می رسیم، کیان ماشین را پارک می کند و پیاده می شویم، وارد دادگاه می شویم، چند متر جلو تر پله ها را بالا می رویم. جلوی دری می ایستیم، با دیدن جمعیت و وکیل ها و دادستان هایی که بالا و پایین می شوند معذب می شوم و می گویم:

_آقای سعادت استخدام من واستون مشکلی ایجاد نمی کنه؟

چینی به ابروهایش می دهد، متعجب می پرسد:

_نه، چرا؟

کمی استرس دارم، نفسم را بیرون می دهم و لب می زدم:

_آخه من هنوز دانشجویام، نمی تونم کارآموز باشم. شما هم رو حساب آشنایی به من این فرصتو دادین.

لبخندی می زند و آرام جووری که ته دلم را قرص کند می گوید:

_خانم خانی، درسته که شما به صورت رسمی نمی تونید کارآموز باشید، اما من روز اول هم بهتون گفتم قراره برام کار کنید، یعنی شما رو یه جوورایی به عنوان منشی استخدام کردم. نفسی می گیرد و ادامه می دهد:



_ اما شما رو در جریان کارای حقوقیم میذارم و همراهم دادگاه می برم که از همین الان یاد بگیرید. پس برای هیچ کدوم از ما مشکلی ایجاد نمیشه.

نا خودآگاه میپرسم:

_ چرا این کارو می کنید؟

نگاه سوالی اش را که می بینم ادامه می دهم:

_ چرا وقتی می تونستید یه کارآموز واقعی داشته باشید منو استخدام کردید؟

خیره نگاهم می کند، مستقیم به چشم هایم، اولین بار است از این فاصله ی نزدیک خیره ام می شود، معذب می شوم و نگاهم را می دزدم، معذب شدم؟ چرا وقتی آریا خیره ام می شد معذب

نمی شدم؟ اصلا چرا خودم خیره اش می شدم؟

کیان دهان باز می کند تا چیزی بگوید، اما با آمدن شخصی حرفش نصفه می ماند.

_ سلام آقای سعادت.

به سمت صاحب صدا برگشت، صاحب صدا مردی تقریبا مسن بود، با موهایی مشکی که لا به لای آن ها کمی سفید دیده می شود با صورت و هیكلی لاغر، اما از تپش معلوم بود مایه دار است، کیان دستش را دراز کرد و به گرمی دستش را فشرد.

_ احوال شما آقای پناهی؟

مرد همانطور که دستش را تکان می داد گفت:

_ خوب، اگه این پرونده رو ببریم بهترم می شم.

_ به امید خدا آقای پناهی، من اصلا نمی دارم خون پسرتون پایمال بشه!

پس قضیه قتل بود! کمی هیجان زده شدم، این جور دادگاه ها را در فیلم ها زیاد دیده بودم، همان هایی که وسطشان دعوا هم می شود، اما این بار قرار است به عنوان تماشاچی به صورت زنده تماشا کنم! مرد متوجه ی حضورم شد و لبخند کم رنگی به رویم زد، لبخندش را با لبخند پاسخ دادم که کیان با اشاره به من گفت:

_ آقای پناهی، ایشون خانم خانی هستن، منشی من، یه روزم قراره وکیل شن خودشون.

آقای پناهی ابروهایش را بالا داد و گفت:

_ پس کارآموزتون!



کیان لبخندی زد و گفت:

«یه طورایی، فقط چون به طور رسمی نمی شد فعلا به عنوان منشی استخدام شدن که کار یاد بگیرن.»

آقای پناهی به طرفم چرخید، لبخندی زد، به عنوان کسی که پسرش را از دست داده زیادی لبخند نمی زد؟ نمی دانم، شاید او هم مثل من لبخندهایش زورکی است، شاید او هم مثل من دردش را نشان نمی دهد، به هر حال، زندگی برای او هم ادامه دارد...
_ پس موفق باشید.

سرم را تکانی دادم و جوابش را دادم:

_ همچنین.

انگار دادگاه داشت شروع می شد، پشت سر کیان وارد دادگاه شدیم، هیجان زده به در و دیوار نگاه می کردم، آنجا برایم مانند بهشت بود، حس خوبی داشتیم، بعد از مدت ها این اولین باری بود که حس خوبی داشتیم، حتی دیدن آریا هم باعث نشده بود حس خوبی داشته باشم، چرا مدام او را مثال می زدم؟ اصلا چرا باید با دیدنش حس خوبی داشته باشم؟ چرا توقع دارم با دیدنش حس خوبی داشته باشم؟ افکارم را منحرف کردم و به کیان نگاه کردم، لبخندی زدم و تصور کردم من هم روزی مثل او در دادگاه از کسی دفاع می کنم، حتی تصورش هم باعث می شد دلم ضعف برود! من برای آن که نام وکیل را روی خودم و کنار اسمم بگذرام هر کاری می کردم.

روی یکی از صندلی ها به عنوان تماشاچی نشستیم، کیان سرش را به سمتم چرخاند و لبخند اطمینان بخشی زد، لبخند کم رنگی به رویش زدم، کمی استرس داشتیم، انگار که من متهم بودم! لبخندش باعث شد کمی از استرسم کم شود، سعی کردم تمام حواسم را جمع دادگاه کنم، متهم را آوردند، چهره اش جوان می زد، شاید به زحمت بیست سال داشت، با قدم هایی سست و آرام به سمت جایگاهش حرکت می کرد، به وضوح استرس داشت و اطراف را نگاه می کرد، حرکاتش ترسیده بودنش را هم فریاد می زد، نزدیک وکیلش که شد با امید به وکیلش نگاه کرد، امید را به وضوح در چشمانش دیدم، شاید امید داشت دادگاه متهمش نکند، راستش حالا من هم امیدوارم متهم نشود، مهم نیست کیان ممکن است پرونده را ببازد، اگر واقعا کار او نیست امیدوارم دادگاه



به نفعش پیش برود، به چهره اش نمی آید قاتل باشد، کم مانده خودش را خیس کند، آن وقت می گویند قتل کرده؟

صدای دادستان باعث می شود چشم از متهم بگیرم و به او بدوزم، با صدای بلندی متن کیفرخواست را می خواند. در تمام مدتی که متن را می خواند به متهم که حالا از طریق متن کیفرخواست متوجه شده ام اسمش امین است نگاه می کنم که پایش را از استرس تکان می دهد، اگر بگویم حالش را درک کرده ام دروغ گفته ام، هیچ کس از حال کسی که ممکن است به اعدام محکوم شود و استرس زندگی اش را دارد باخبر نیست.

صدای ناله ی زنی مرا از افکارم می رباید، به سمت صاحب صدا برمی گردم.

زنی رنجور و لاغر که کنار مردی مسن نشسته است و هر از گاهی با چشم های اشکی به پناهی نگاه می کند، احتمالاً خانواده ی متهم اند، بدتر از حال متهم حال خانواده اش است، اصلاً بدتر از حال کسی که می میرد حال خانواده اش است، چون تو می میری، می روی و راحت می شوی، دیگر چیزی نمی فهمی، نمی فهمی با دل آدم هایی که مانده اند چه می کنی، نمی فهمی چه زخمی روی دلشان می گذاری، دیگر نمی دانی بعد از تو چه می کنند، چه خون دل ها می خورند، تو فقط می روی، مثل پدرم که این روزها رفته بود و خانه ای را خراب کرده بود، زنی را بیوه کرده بود و دختری را یتیم کرده بود.

متهم با جمله ی آخر دادستان که می گوید تقاضای اشد مجازات دارد زیر گریه می زند، چه کسی گفته مرد گریه نمی کند؟ می کند، خیلی خوب هم می کند! عیب نیست، برای زندگی اش دارد تقلا می کند دیگر! صدای گریه ی مادرش هم هم زمان بلند می شود، امان از دل مادرش! پدرش سعی می کند مادرش را آرام کند که آرام نمی شود، اما صدای چکش قاضی باعث می شود بار دیگر سکوت در دادگاه برقرار شود.

کیان اجازه می خواهد که لایحه اش را بدهد، بعد از اجازه ی قاضی جلو می آید و خیلی جدی لایحه اش را می خواند، تا حالا اینقدر جدی ندیدمش، یعنی اخلاق کاری اش اینقدر جدی است؟ از فکرم خنده ام می گیرد، یک نفر نیست بگوید مگر دادگاه جای شوخی است؟

با صدای قاضی که گفت متهم قیام کند به متهم بیچاره که کم مانده بود خودش را خیس کند نگاه می کنم، این بیچاره بعید نیست خودش را خیس کرده باشد، می گویند قتل کرده؟ وکیلش



دستش را پشت کمرش می گذارد و بلندش می کند، دستش را پشت کمرش می کشد و چیزی زیر گوشش می گوید که باعث می شود لرزش پاهایش کم تر شود، قاضی نگاهش می کند و می گوید:

_خودت رو معرفی کن.

متهم با صدایی لرزان شروع به صحبت کردن می کند.

_امین کریمی هستم. نوزده ساله، سابقه کیفری ندارم، ساکن... تهران، دانشجوی سال اول حسابداری.

قاضی با صدایی خشک و جدی بدون آن که مراعات حال خرابش را بکند و مطمئن بودم لحنش به ترس پسرک بدبخت اضافه کرده گفت:

_طبق محتویات پرونده و کیفرخواست صادره از دادسرای جنایی تهران، بودن شما در محل جرم و گواهی پزشکی قانونی که علت مرگ مقتول رو مشخص کرده، شما متهم به قتل عمد سینا پناهی هستید، اتهام رو قبول دارید؟

این چه سوالی است؟ توقع دارید بگوید بله؟

متهم لرزان خیره اش شد، قاضی جدی تر تکرار کرد:

_اتهام رو قبول دارید؟

و کیلش سعی کرد آرامش کند، با همان صدای لرزانش گفت:

خ...خیر.

قاضی گفت:

_جزئیات روز حادثه رو بیان کنید.

پسرک بدبخت به زحمت گفت:

_همون روز سینا بهم زنگ زد گفت برم پیشش، حالش خیلی خراب بود.

به اینجای حرفش که رسید آقای پناهی را خطاب قرار داد و با گریه گفت:

_عمو به خدا من پرتش نکردم پایین، خودش اون کارو کرد، من فقط از بالای بالکن خونه نگاهش

کردم، بخدا همسایتون که از پایین منو دید میدونه چقدر ترسیده بودم.

پناهی غرید:



_ترسیده بودی چون آدم کشته بودی.

صدای گریه ی مادرش بلند شد، نظم بهم ریخت و قاضی با چکش روی میز کوبید، چند لحظه ای گذشت تا همه آرام شد، قاضی پرسید و متهم جواب داد، بعد از آن دیگر نپرسید و متهم روی صندلش اش آوار شد، جلسه ی دادگاه نیم ساعتی طول کشید و قرار شد جلسه ی دومش در تاریخ دیگری برگزار شود.

کنار کیان در ماشین نشسته ام، در حال برگشت به شرکت هستیم، نمی توانم ذهنم را از فکر آن پسرک بیچاره منحرف کنم، فقط خدا می داند چه می کشد، اگر کیان وکیلش بود التماسش می کردم نهایت تلاشش را بکند اما کیان دقیقاً در جبهه ی مقابل اوست، به صندلی ام تکیه می دهم و در دل برایش دعا می کنم.

_اولین بارت بود؟

با صدایش به نیم رخش نگاه می کنم.

_دادگاه رفتن؟

_آره.

قبل از آن که حرفی بزند می پرسم:

_مطمئنید پسر ه گناه کاره؟

_آره، دیدی که دوستاش هم شهادت دادن که این اواخر مدام با مقتول دعواش می شده.

ابروهایم را بالا می دهم و می گویم:

_اما هر چیزی میتونه باشه، چه میدونم پاپوشی اشتباهی چیزی، بابا بدبخت داشت خودشو خیس می کرد، به قیافش نمی خورد قاتل باشی.

صدای شلیک خندی ی کیان در ماشین می پیچد، مبهوت نگاهش می کنم، حرف خنده داری زده ام؟ خنده اش که تمام می شود بدون آن که نگاهم کند می گوید:

_تو خیلی خوبی پریچهر خانم، وکیل که شدی می فهمی از خیلی از قیافه های معصوم خیلی چیزها بر میاد!

اولین باری است که به اسم صدایم می زند و تو خطابم می کند، کمی معذب می شوم، نه این که شخص بزرگی باشم که توقع داشته باشم شما صدایم کنید، اما این راحتی کمی معذبم می کند،



البته شاید اخلاق کاری اش است که با همکارانش راحت است، البته در دادگاه کاملاً برعکس بود، چیزی نمی گویم، راست می گوید، نباید از روی ظاهر کسی را قضاوت کرد، صدایش به گوشم می رسد که زیر لب می گوید:

_و خیلی از متهمایی که قیافه و ظاهر خشن داشتن مشخص شده بی گناه بودن.

به سمتم می چرخد، نگاهش می کنم، انگشت اشاره اش را بالا می برد و می گوید:

_پس درس اول، توی این کار با حس جلو نرو، با منطق جلو برو، آگه با حس و دلت جلو رفتی می بازی!

سرش را تکانی می دهد و ادامه می دهد:

_البته زندگی هم همین، هیچ وقت با دلت تصمیم نگیر!

سرم را به نشانه ی تایید حرفش تکان می دهم، اما تکلیف دل چه می شود؟ گناه من این وسط چه است که دل و عقل با هم نمی سازند؟

سرم را به پنجره ی ماشین تکیه می دهم و بقیه ی مسیر را به خیابان زل می زنم.

جلوی در شرکت می ایستیم، کیان ماشین را داخل نمی برد، نگاهی به ساعتش می اندازد و می گوید:

_خانم خانی، من یادم اومده باید برم جایی، شما هم دیگه می تونید برید.

با تعجب می گویم:

_ای وای، خب می گفتید من ماشینو بیارم که مجبور نشید این همه منو تا اینجا بیارید.

لبخندی می زند و جوابم را می دهد:

_خب یادم نبود، بعدم چون اشتباه خودم بود که نگفتم شما رو تا اینجا رسوندم.

سرم را تکانی می دهم و دستگیره ی در را می گیرم، به سمتش می چرخم و می گویم:

_پس خدانگهدار.

_روزتون خوش.

پیاده می شوم و در ماشین را می بندم، به سمت ماشین بر می گردم و سری تکان می دهم که

تک بوقی می زند و حرکت می کند، به سمت پارکینگ می روم، دست در جیب می کنم و سویچ



ماشین را در می آورم، سوارش می شوم و سویچ را می چرخانم، روشن نمی شود، چرا روشن نمی شود؟ چه مرگش است؟ به صاحب جدیدش عادت نکرده؟ ماشین بیچاره، تو هم مثل ما حالت از نبود پدرم خراب است؟ آهی می کشم و پیاده می شوم، در کاپوت را باز می کنم، خیره نگاهش می کنم، الان چه غلطی باید بکنم؟ من که چیزی از قطعات ماشین بلد نیستم! یادم باشد از کسی بخواهم یادم بدهد در زمان بی پدری چگونه با ماشینش رفتار کنم که خاموش نشود، عصبی لگدی به تیرش می زنم و با صدای نسبتاً بلندی می گویم:

_ لعنت بهت!

لحظه ای دلم می گیرد، به ماشینی که پدرم مثل گل از آن مراقبت می کرد نگاه می کنم، این یادگار پدرم است، چگونه دلم آمد لگدش کنم؟ دستم را روی شیشه ی ماشین می گذارم و آهی می کشم، اشک در چشمانم جمع می شود، دلم پر است، به اشکم اجازه ی چکیدن می دهم، آه پدرم، کجایی که خودت ماشینت را تعمیر کنی؟ کجایی که ببینی من حتی نمی دانم در این وضعیت چه کنم؟ حتی شماره ی مکانیکی هم ندارم! کجایی که ببینی بعد از تو کم کم دارم کارهای مردانه یاد می گیرم؟ این را هم باید یاد می گرفتیم؟ تعمیر ماشین را؟

_ مشکلی پیش اومده؟

جا می خورم و به سمت صاحب صدا بر می گردم، صدایی که از لحظه ی اولی که دیدمش می دانستم متعلق به کیست، آریا! نگاهش می کنم، سریع آثار اشک و گریه را از چشمانم پاک می کنم، آنقدر سریع می خواهم از شرشان خلاص شوم که انگار مجرمم و دارم آثار قتل را پاک می کنم، اصلاً مجرمم، جرمم این است که گذاشته ام کسی گریه ام را ببیند، آن هم چه کسی؟ آریا! من نباید جلوی ضعیف باشم، نباید ضعفم را ببیند، هیچ مردی نباید ببیند، هیچ کس نباید دختر را ضعیف بداند! چیزی نمی گویم، خیره نگاهش می کنم، آن پالتوی مشکی رنگ بلندش قد بلندش را بلندتر کرده.

با دیدن در باز کاپوت خودش مطلب را می گیرد و به سمتش می رود، خم می شود و نگاهش می کند، چیزی را دستکاری می کند و می گوید:

_ همیشه استارت بزنی؟



تکانی به سرم می دهم و به ماشین برمی گردم و استارت می زنم، باز هم روشن نمی شود، پیاده می شوم و عصبی در را محکم می بندم، با صدای در کمی می پرد و نگاهش را از کاپوت می گیرد، با ابروهایی بالا رفته نگاهم می کند که می گویم:

بخشید. معذرت می خوام.

دوباره به کاپوت نگاه می کند و لب می زند:

مشکلی نیست، ماشینتون باتریش خوابیده احتمالا، البته باید مکانیکی بیاد. اما من حدس می زنم از باتریش باشه. باید ببرنش تعمیرگاه.

چینی به ابروهایش می دهد و می پرسد:

بینم بنزین که داره؟

معلوم است که دارد، در این حد مرا احمق می دید؟

بله.

خب احتمالا از باتریشه. کلیدا و مدارکشو بزارید میگم بچه ها اوکیش کنن.

یعنی نمی توانم حرکتش دهم؟ من باید بروم، به مادرم گفته ام برنج برایش می خرم، از همین روز اول جلویش دست و پا چلفتی باشم؟ امکان ندارد!

با اشاره به ماشین می گویم:

یعنی هیچ راهی نداره؟ همیشه هلش بدیم؟

چرا میشه.

موبایلش را در می آورد و شماره ای می گیرد، موبایل را به گوشش می چسباند و می گوید:

الو علی، چندتا از بچه های نگهبانی رو بفرست پارکینگ.

...

آره، قربانت، خدافظ.

تلفتش که قطع می شود قدردان نگاهش می کنم و می گویم:

ممنون.



سرش بالا می آید، چشمانم روی آن دو تیله ی سیاه رنگ قفل می کند، باز هم آن ضربان قلب لعنتی! لعنتی! ای دل لعنتی! پدرم مرده، الان وقت این کارها نیست، اما مگر حالی اش می شود؟ کاش اختیار دل هم مثل عقل با خود انسان بود!
_ خواهش می کنم.

چند نفری می آیند، آریا رو به آن ها می کند و با تک تک شان دست می دهد، به قیافه اش نمی خورد با کارمندهایش صمیمی باشد! من هم سری به نشانه ی سلام برایشان تکان می دهم.
آریا ماشین را نشانه می گیرد و می گوید:

_ بچه ها، اینو هل بدیم خانم استارت بزنه ببینه روشن میشه یا نه.

چشمی گفتند و به سمت ماشین رفتند، سوار شدم، هل دادند، ماشین کمی به جلو رفت، از آینه آریا را دیدم که همراهشان هل می دهد. خنده دار نیست؟ رئیس شرکت داشت ماشینم را هل می داد! استارت می زنم، فایده ای ندارد، همانجا می نشینم، بچه های نگهبانی می روند، پیاده می شوم، آریا را می بینم که دستش را به کمرش زده و ماشین را نگاه می کند، با دیدنم دستش را پایین می آورد، با سر به ماشینش که کمی آن طرف تر پارک شده اشاره می کند و می گوید:
_ بفرمایید، من می برمتون.

به سویچی که در دستم است اشاره می کند و ادامه می دهد:

_ سویچا و مدارک رو بزارید، میسپریم مکانیکی بیاد درستش کنه بعدم یکی از بچه ها بیاره منزلتون.

دوباره او مشکلم را حل کند؟ که مثل جریان موبایل هزینه اش را نگیرد و مرا مدیون خود بگذارد؟ محال است بیشتر از این زیر دینش بروم.

_ دستتون درد نکنه، اما من جایی کار دارم، نمی خوام شما از کارتون بزنید.

_ من از کارم نمی زنم، در واقع داشتم می رفتم.

این وقت روز دارد می رود؟ آهان، یادم می آید تولدش است، آهان، لابد کیان رفت برایش کادو بخرد! اما دلیل پافشاری اش چیست؟ دارد برای یک یتیم دل می سوزاند؟

_ دارید واسه من دلسوزی می کنید؟



ابروهایش بالا می روند، قدمی به سمتم بر می دارد، خودم را عقب نمی کشم و سر جایم می ایستم، کمی صورتش را نزدیک می آورد و می گوید:

چرا باید واستون دل بسوزونم؟

پوزخندی می زنم، خودش را به کوچه ی علی چپ می زند؟

لابد میگوید باباش مرده گـناه داره.

خیر.

پس چرا؟

با ابروهایی بالا رفته جوابم را می دهد:

مگه کمک کردن به دیگران وقتی توانایشو داری دلیل می خواد؟

می خواهد؟ دلیل می خواهد؟ من جای او بودم همچین کاری را می کردم؟ کمی فکر می کنم، آره! می کردم!

هزینه ی ماشین چی میشه؟

حس می کنم اخلاقم را شناخته، برای همین می گوید:

حتما به کیان میگم از حقوقتون کم کنه!

با این حرفش راضی ام میکند، باشه ای می گویم و سویچ و مدارک را دستش می دهم، دستش

را به سمت ماشینش دراز می کند، برخلاف کیان منتظر می ماند اول من حرکت کنم، حرکت می

کنم و پشت سرم می آید، چرا مدام دارم با کیان مقایسه اش می کنم؟ این بار بدون آن که فکر

کنم جلو بنشینم یا عقب در جلو را باز می کنم، استارت که می زند ضبطش شروع به آهنگ

گذاشتن می کند، سریع بخشیدی می گوید و قطع می کند، تعجب می کنم، الان یعنی احترام

من و لباس مشکی ام را داشت؟ پس چرا کیان آهنگش را قطع نکرد؟ اه پریچهر، از این مقایسه

ی الکی خسته نشده ای؟ از پارکینگ بیرون می آید و بوقی برای نگهبانی می زند، سویچ و

مدارک ماشین را به نگهبانی می دهد و می گوید:

آقای علوی، بی زحمت زنگ بزنی مکانیکی اون پژو پارسی که الان هلش دادیم رو تعمیر کنه،

بعدا زنگ می زنی آدرس بهت میدم که ببریش منزل خانم.



نگهبان چشمی می گوید، آریا لبخندی می زند و شیشه را بالا می دهد، بخاری را روشن می کند، بینمان سکوت برقرار است، کمی هول کرده ام، باید سکوت را بشکنم؟ اما با چه؟ چه حرفی می توانم به آریا بگویم؟ چه حرفی اصلا با او دارم؟ اما چرا دلم می خواهد سکوت بینمان را بشکنم؟ نمی دانم...! کاش لاقل او این سکوت لعنتی را بشکند!

جلوی فروشگاه بزرگی می ایستد، به فروشگاه اشاره می کند و می گوید:
_ من اینجا کمی خرید دارم، شما هم می تونید خریدتونو انجام بدید.

او از کجا می داند خرید دارم؟ آهان! جلویش با مادرم حرف زدم!

سری تکان می دهم و پیاده می شوم، باز هم منتظر می ماند تا جلو بیفتم، کمی به عمد قدم هایم را آهسته می کنم تا فاصله ای بینمان نیفتد، این کارم دیگر چه بود؟ فاصله نیفتد که چه بشود؟ همراه هم وارد فروشگاه شدیم، نفری یک گاری برداشتیم، چیزهایی که مادرم گفته بود را در گاری گذاشتم، چند قلم جنس هم که می دانستم نیاز می شود گذاشتم، نگاهی به گاری آریا انداختم، مگر تنها زندگی می کرد؟ خرید کامل یک خانه را کرده بود، بعد می گفت کمی خرید دارم! نمی توانستم برنج ها را پیدا کنم، کلافه اطراف را نگاه کردم، متوجه ام شد و به سمتم آمد.

_ مشکلی پیش اومده؟

_ نمی دونم برنجا کجان!

_ دنبالم بیا.

انگار می دانست جایشان کجاست، چون خودش هم یک کیسه برنج برداشته بود، پشت سرش راه افتادم، به سمتشان رفت و قبل از آن که به خودم بیایم با دست های پرقدرتش کیسه ای برداشت و کنار بقیه ی خریدهایم گذاشت، تشکری کردم، سری تکان داد و گفت:

_ من تمام کردم، شما چی؟

با تکان دادن سرم گفتم:

_ منم تمام کردم.

دستش را به سمت در گرفت و گفت:

_ پس بریم.



باز هم منتظر می ماند من جلو بروم، دیگر این اخلاقی دستم آمده است که برای خانم ها احترام قائل است، حرکت می کنم، پشت سرم می آید و میرویم که حساب کنیم، جنس ها را روی میز می گذارم، دستم به سمت برنج می رود، لعنتی، سنگین است! آریا تقلایم را که می بیند می گوید: _اجازه بدید.

باز هم مثل قبل برنج را با یک حرکت سریع روی میز می گذارد، تشکری می کنم، زن نگاهی بهمان می اندازد و می گوید:

_با هم هستین؟

_نه.

_آره.

نه ی من و آره ی آریا آن هم هم زمان باعث شد زن کلافه شود.

_آخرش؟

قبل از آن که چیزی بگویم آریا پیش دستی می کند:

_بله خانم، با همیم.

یعنی چه که با همیم؟ نکند... نکند می خواهد خودش مال من را حساب کند؟ نه... نه... محال

است اجازه بدهم! مگر خودم ندارم؟ مگر پدرم گدا تربیت کرده است؟

_یعنی چی که با همیم؟

با بی خیالی شان هایش را بالا می اندازد.

_مگه با هم نیومدیم؟

_چرا اومدیم.

بی خیال شروع به خالی کردن جنس هایش می کند و می گوید:

_خب دیگه، جنس رو خالی کنید مردم پشت سرمونن.

صدایم کمی بالا رفت، به صورتش نزدیک شدم و غریدم:

_محاله بزارم تو حساب کنی!

به صورتم نزدیک شد، می توانستم سنگینی نگاه مردم را حس کنم. با جدیت تمام گفت:

_منم محاله وقتی دختر بامه بزارم اون حساب کنه!



هه، به غیرتش بر می خورد؟ به غیرت من چه؟ به غرور من چه؟
_من فرق دارم محاله بزارم...

عصبی می شود، کلافه دستی به کراواتش می کشد، نگاهی به مردم می اندازد و زیر لب می غرد:
_پریچهر جلو مردم باهام بحث نکن، جاش نیست!

شنیدن اسمم آن هم میان این همه عصبانیت حالم را خوب می کند، بگو... یک بار دیگر بگو، حالم را خوب کن! اسمم را صدا کن، حتی با عصبانیت! اما چرا معذب نمی شوم؟ چرا مثل وقتی که کیان اسمم را صدا زد، و حتی یک خانم هم تهش چسباند معذب نمی شوم؟ چرا دارم به مقایسه کردنم ادامه می دهم؟ من چه مرگم شده؟ می دانم... ته دلم می دانم... می دانم این دل لعنتی چه مرگش است، اما جرأت گفتنش را ندارم! جرأت می خواهد گفتن چنین چیزی؟ اعتراف کردن چنین چیزی؟ انگار می خواهد، انگار سخت تر از اعتراف کردن پیش دیگران، اعتراف کردن پیش خودت است! جرأت می خواهد با خودت روراست باشی و پیش خودت اعتراف کنی، اما من هنوز جرأت این کار را ندارم! جرأت ندارم بگویم عاشق شده ام، عاشق آریا شده ام!

قدرت کلامش مرا وادار به سکوت می کند، سنگینی نگاه مردم را که می بینم عقب می کشم، پلاستیکی که در دستم بود را عصبی روی میز پرت می کنم، رویم را از آریا و جمعیت می گیرم و به سمت خروجی می روم، نمی خواهم، صدقه نمی خواهم، دلسوزی نمی خواهم، چیزی نخرم خیلی بهتر است تا اجازه دهم او برایم حساب کند، به سمت ماشینش می روم و لگدی از روی عصبانیت به تایش می زنم که باعث روشن شدن دزدگیرش می شود، صدای نحس دزدگیرش در فضا می پیچد، اهمیتی نمی دهم، بگذار آن قدر سروصدا کند تا بمیرد...

_لاقل می ایستادی کمک می کردی.

به سمت صدایش می چرخم، به زحمت دارد دو گاری را می آورد، با دیدن پلاستیک خریدهایم که در گاری است کفری می شوم، چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد می شود، خیره اش می شوم، مستقیم در چشمانش! نمی توانم جلوی هجوم عصبانیتی که نتیجه ی غرور شکسته ام است را بگیرم، بدون آن که نگاه ازش بگیرم به سمتش قدم تند می کنم، تمام توانم را در دستانم جمع می کنم و محکم به سینه اش می زنم، آن قدر محکم می زنم که خودم هم دردش را حس می کنم، قدمی به عقب پرت می شود، سرش را بالا می آورد و متعجب به من و



کاری که کرده ام نگاه می کند، ابروهایش بالا رفته، چیزی نمی گوید، هنوز متعجب است، دستم که از شدت خشم می لرزد را به سمت خریدها می گیرم و می گویم:

_ اینا چیه؟

بی خیال می گوید:

_ خریدا دیگه!

چرا عادت دارد خودش را به آن راه بزند؟ قدمی نزدیکش می شوم.

_ مگه نگفتم محاله بزارم تو حساب کنی؟

قدمی نزدیکم می شود.

_ مگه منم نگفتم محاله بزارم دختری که بامه حساب کنه؟

پوزخندی عصبی می زنم.

_ دختر؟ یا دختر یتیم؟

انگشت اشاره اش را جلویم می گیرد و جدی لب می زند:

_ بین خودت داری مدام این اسمو روی خودت می زاری.

چرا انکار می کنه؟ من که می دانم دارد برایم دل می سوزاند! اشک در چشمانم هجوم می آورد، به اشکم اجازه ی چکیدن می دهم بدون آن که نگران شکستن غرورم باشم، مگر غروری هم مانده؟ اصلا نکند بخاطر این که در پارکینگ گریه ام را دیده دارد دل می سوزاند؟ حتما همین است... تقصیر خودم است، جلوی مردم که گریه کنی، نتیجه اش همین می شود... دلسوزی! با گریه ای که دل سنگ را آب می کند جوابش را می دهم:

_ همین شماها نمی ذارید ما فراموش کنیم.

انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم، قدمی به عقب برمی دارم.

_ همین شما با همین دلسوزیتون نمی ذارید ما این مصیبتو یادمون بده.

روی زمین می نشینم، دست هایم را روی صورتم می گذارم و زار می زنم.

_ ماها دلسوزی نمی خوایم، می خوایم یادمون بره چی سرمون اومده... بذارید یادمون بره...!



چهره اش را نمی بینم، مگر چهره اش چه شکلی است؟ پر از تاسف و دلسوزی دیگر! دست هایش روی دست هایم می نشیند و سعی می کند دست هایم را از روی صورتم کنار بزند، تقلا می کنم، فشار دست هایش بیشتر می شود و تقلا می من هم بیشتر.

_ خانم خانی؟

چیزی نمی گویم، هق می زنم، شاید... شاید اگر باز اسمم را صدا کند حالم خوب شود! راست گفته اند همان که حالت را خراب کرده می تواند حالت را خوب کند!

_ پریچهر؟

با شنیدن اسمم دست هایم را سریع از روی صورتم پایین می آورم و با همان چشم های اشکی ام نگاهش می کنم، خدا اینقدر زود خواسته ام را برآورده کرد؟ پس چرا روزی که التماسش کردم مرگ پدرم خواب باشد آرزویم را برآورده نکرد؟

_ من همچین منظوری نداشتم، حالا که اینجوریه پول جنسا رو هم میگم کیان از حقوق کم کنه. از کی دیگر سوم شخص خطابم نمی کند؟ نمی دانم... دقت نکرده ام!

_ دروغ میگی.

از کی خودم سوم شخص خطابش نمی کنم؟ نمی دانم... این را هم دقت نکرده ام!

_ راست میگم.

_ از کجا بدونم راست میگی؟ خب همین الان بگو چقدر شدن پولشونو بدم دیگه اگه راست میگی. چشم هایش کمی غمگین می شود، نهایت اطمینان را در چشم هایش می ریزد و به چشم هایم زل می زند.

_ به خاک مامانم قسم می خورم، فردا هر وقت کارت تموم شد بیا دفترم، پولو ازت پس می گیرم! غم چشمانش بخاطر قسمش است؟ بخاطر مادرش؟ با قسمش آرام می شوم، مطمئن می شوم دروغ نمی گوید، من که خاک پدرم که آرزوی بودنش را دارم را دروغ نمی خورم، او را نمی دانم... او هم لابد همینطور است! تصمیم می گیرم روز تولدش روی اعصابش نروم، زمین سفت را تکیه گاهم می کنم و بلند می شوم، همراهم بلند می شود، اشک هایم را با آستینم پاک می کنم و به سمت پلاستیک ها می روم.



در صندوق را باز می کند و همراه هم پلاستیک ها را داخل صندوق می گذاریم، در صندوق را می بندد و سویچ را به سمت می گیرد.

_ بشین تو ماشین، من برم این گاریا رو پس بدم بیام.

بی هیچ حرفی سرم را تکان می دهم و سویچ را از دستش می گیرم، سوار ماشین می شوم، سویچ را روی داشبورد می گذادم، طولی نمی کشد که می آید، پالتویش را که در آورده روی صندلی عقب می گذارد، روشن می کند و حرکت می کنیم، بخاری را روشن می کند، می خواهد چیزی بگوید که با صدای زنگ موبایلش حرفش را می خورد، موبایل را بر می دارد و تماس را برقرار می کند.

_ بله راد؟

راد دیگر کیست؟ نکند مخفف اراد است؟ در دلم می خندم، هه! مگر بچه ی دوازده ساله است که می گوید راد؟ چون به محض این که گفت راد یک بچه ی دوازده ساله در ذهنم نقش بست! _ تا عصر میام، یکی دو جا کار دارم.

...

_ لازم نبود به خدا، کارای باباست دیگه چی کار کنم.

...

_ میرم سر خاک مامان.

...

_ باشه، می بینمت.

قطع می کند، دلم می گیرد، به دیدن مادرش می رود؟ من هم هوای پدرم را می کنم، بی اراده می گویم:

_ میشه منم بیام؟

با لحنی کنجکاو بدون آن که نگاهش را از جاده بگیرد می گوید:

_ کجا؟

_ بهشت زهرا! میخوام برم پیش بابام!

سرش را تکان می دهد، دنده را عوض می کند و لب می زند:



_باشه، مشکلی نیست.

به صندلی ام تکیه می دهم، کمی خوشحال می شوم و چشم به جاده می دوزم، سکوت بینمان کلافه ام می کند، این سکوت را دوست ندارم، چرا این سکوت را نمی شکند؟ چرا مثل بقیه سوال نمی پرسد که جریان پدرت چه شد؟ تصمیم می گیرم خودم این سکوت را با سوالی بی خود بشکنم.

_مادرتون فوت شده؟

مثلا خودم را به آن راه زده ام، مثل خودش، خب فوت شده دیگر! مگر قسم خاکش را نخورد؟ مگر نگفت می رود سر خاکش؟ اصلا مگر هستی نگفته از روی پله ها پرت شده؟ تو که با جزئیاتش می دانی... این سوال های بی خودت دیگر چیست؟ شاید به قول هستی بهانه است... آه هستی... ازش نپرسم هستی چطور است؟ نه... این سوالی است که باید از اراد پیرسم، البته اگر رویم بشود!

_بله.

_خدا رحمتشون کنه.

جوابم را با لبخندی ساختگی می دهد.

_خدا رفتگانتون رو بیامرزه.

قبلا که به کسی تسلیت می گفتم و این جمله را می شنیدم فکر نمی کردم روزی با شنیدنش اینقدر غمگین شوم!

راستی از کی داریم دوباره برای هم فعل جمع به کار می بریم؟ نمی دانم... باز هم دقت نکرده ام! تا پایان مسیر هر دو سکوت می کنیم، سکوتی که برای من سخت است... برای او را نمی دانم! لابد آسان است که نمی شکندش!

از ماشین پیاده می شویم، و وارد بهشت زهرا می شویم، نگاهی به آدم ها و دل های غم زده اشان می کنم، کمی همراه هم قدم می زنیم و از بین قبرها عبور می کنیم.

_مزار پدرتون کجاست؟

دستم را به سمت قطعه ی مورد نظر می گیرم.

_اونجا.



لبخندی می زند، دستش را به سمت آرامگاه خانوادگی ای می گیرد و می گوید:
 _منم باید برم اونجا، خوبه، نزدیکه!
 سری تکان می دهم.

_پس من از تون جا میشم، بعدش میام سمتتون که بریم.
 انگار هنوز هم برایش سوم شخص مانده ام! نمی شود بس کند؟
 لبخندی می زنه و از هم جدا می شویم، به سمت مزار پدرم پا تند می کنم، آن قدر ناگهانی شد
 که حتی نتوانستم چیزی برای روی مزارش بیاورم! جلوی مزارش می نشینم، متوجه خیزی مزار
 می شوم، یعنی قبل از من چه کسی اینجا آمده و مزار را شسته؟ نمی دانم... شاید عمویم!
 بغض به گلویم چنگ می زند، اشک هایم شروع به ریختن می کنند، می گویند زمان مشکلات را
 حل می کند، پس چرا مشکل مرا حل نمی کرد؟ چرا غم من هنوز تازه بود؟ اصلاً مگر قرار بود غم
 فراموش شود؟ توقع داشتیم غم پدرم را فراموش کنم؟ با گریه شروع به صحبت کردن با پدرم
 می کنم.

_بابا... بابایی؟ می دونم می شنوی، می دونم اینجا یی. می خوام یه چیزی بهت بگم.
 میان گریه کمی می خندم.

_ماشینتو روز اولی خراب کردم!

به اسمش خیره می شوم، همینطور به عددهایی که سنش را نشان می داد.

_بابایی زود نبود منو ول کنی بری؟ زود نبود منو تنها بزاری؟

آسمان را نگاه می کنم، پرنده ای بالای سرم پرواز می کند، کاش می شد مانند آن پرنده بال در
 می آوردم و در آسمان خودم را رها می کردم! دوباره خیره می شوم.

_بابایی یه چیزی می خوام بهت بگم... خجالت می کشم بگم، ولی... ولی...

حرفم را می خورم، هنوز پیش خودم اعتراف نکرده ام، هنوز با خودم روراست نیستم، آن وقت
 به پدرم بگویم؟ باید اول تکلیفم را با خودم روشن کنم، بعد به پدرم بگویم! خم می شوم و
 ب...وس...ه ای به مزار می زنه، بلند می شوم و می گویم:

_بازم میام بابایی... بازم میام!



به سمت آرامگاه خانوادگی ای که آریا آنجاست می روم، او هم مانند من نشسته و یک دستش روی مزار است، زیر لب چیزی می گوید که متوجه نمی شوم، صدایم را صاف می کنم، متوجه ام می شود و می چرخد، از دیدن نم اشک در چشم هایش دلم می گیرد، پنجاه ساله ام که شود... همان پسرک دو ساله ای هستی که مادرش را می خواهد! چرا می گویند مردها گریه نمی کنند؟ مگر دل ندارند؟ شاید از بس گفته اند مرد گریه نمی کند مردها خجالت می کشند احساسشان را بروز دهند، چون ما آدم ها این را به مردها تلقین کرده ایم که نباید گریه کنند، محکومشان کرده ایم به محکم بودن، به نشکستن.

اما آن ها هم دل دارند، و ممکن است دلشان بشکند، اما قسمت سختش همانجاست که نباید بروزش دهند... باید در خودشان بکشند!

کمی هول می کند، او هم مثل من دوست ندارد کسی گریه اش را ببیند؟ یا بخاطر همان جمله که مرد گریه نمی کند خجالت کشیده؟ دست هایش را به چشم هایش می مالد، به آن سمت مزار که رو به رویش است قدم بر میدارم، بلند می شود و می گوید:
_بریم؟

لبخندی می زنم، نگاهی به مزار می اندازم و می نشینم، متوجه ی نگاهش می شوم، او هم همراهم می نشیند، به تاریخ تولد و مرگ حک شده روی مزار نگاه می کنم، دلم می گیرد، خیلی جوان بود، می توانست حالا حالاها زندگی کند و چند بچه ی دیگر هم به دنیا بیاورد! حالا می دانم تاریخ تولد اراد پنج فروردین است، چقدر سخت است تاریخ تولدت با مرگ مادرت یکی باشد! امان از دلش! هستی همیشه می گفت همیشه خودش را مقصر می داند و خودش را سرزنش می کند! باز هم امان از دلش... دستم را روی سنگ قبر سرد می گذارم و فاتحه ای می خوانم، در تمام مدت سنگینی نگاهش را حس می کنم، سرم را بالا می آورم و لبخندی برای دلگرمی می زنم.
_خدا رحمتش کنه.

_خدا پدر شما هم رحمت کنه.

سری به نشانه ی تشکر برایش تکان می دهم و همراه هم خارج می شویم. سوار ماشین می شویم و ماشین به حرکت در می آید.



بعد از آن که به خانه می‌رسیم خریدهایم را همراهم داخل حیاط خانه می‌گذارد و قصد رفتن می‌کند. لبخندی می‌زند و تعارفی بی‌هوده هم همراهش می‌زند:

–میومدین داخل یه چایی در خدمت باشیم.

لبخند کم‌رنگی می‌زند. سرش را به نرمی تکان می‌دهد و کاملاً رسمی و مودبانه می‌گوید:

–دستتون درد نکنه. باید برم خونه کمی کار دارم.

چرا نمی‌گوید تولدش است؟! مثلاً می‌خواهد احترام لباس مشکی ام را نگه دارد؟ من که غریبه‌ای بیش نیستم...!

با این که از رفتنش کمی دلگیر می‌شوم اما سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

–دستتون درد نکنه بابت امروز.

کمی خم می‌شود و همان‌طور خشک و رسمی می‌گوید:

–خواهش می‌کنم.

از این رفتار رسمی اش خوشم نمی‌آید... احساس می‌کنم این رفتار خشک بینمان دیوار می‌کشد!

به سمت در می‌رود و همین که می‌خواهد پایش را بیرون بگذارد صدایش می‌زند.

–آقای جاوید؟

سر می‌چرخاند و سوالی نگاهم می‌کند.

–قرارمون رو که یادتون نرفته؟

لبخندی می‌زند و با لحنی مطمئن می‌گوید:

–نه... اصلاً! فردا بعد از کارتون دفتر من!

سرم را به نشانه موافقت تکان می‌دهم. می‌رود... آریا می‌رود اما فکرش را در سر و تکه‌ای از خودش را در دلم جا می‌گذارد. می‌رود و مرا با دغدغه‌هاییم درباره‌ی خودش تنها می‌گذارد! می‌رود اما ردپایی از خودش می‌گذارد!

خریدها را به داخل خانه می‌برم. مامان گل با دیدنم لبخند پهن و عریضی می‌زند و با خوشرویی می‌گوید:

–ماشالله... ماشالله به دخترم...



لبخندی مهربان به رویش می زنم. با دستش به دسته ی چوبی مبل می زند و چیزی می خواند و به سمتم فوت می کند.

خریدها را در آشپزخانه می گذارم. به سمتش می روم و بعد از آن که سرش را می بوسم می گویم:

-مامانم کو مامان گلی؟

قبل از آن که چیزی بگویم مادرم از حمام بیرون می آید و می گوید:
-اینجام.

نگاهم را به سر تا پایش می دهم. داغ پدرم بیش از حد لاغر و تکیده اش کرده. خدا را شکر بعد از چندین روز حوصله کرد به حمام برود!

حوله اش را دورش سفت می کند و به سمت آشپزخانه می رود. نگاه به خریدها می دهد و با صدای گرفته ای آهسته می گوید:

-مرغ نگرفتی؟

صدایم را بالا می برم و لب می زنم:

-الان میرم مغازه میارم.

از آشپزخانه در می آید و بی هیچ حرفی به سمت اتاقش می رود. حتی نپرسید روز اول کارم چگونه گذشت... هیچ سوال مادرانه ای نپرسید!

صدای زنگ آیفون بلند می شود. در حالی که به سمتش می روم خطاب به مامان گل می گویم:
-گل گلی خانوم من میرم مغازه. زندایی و هدیه هم اومدن.

-برو مادر.

دکمه ی آیفون را فشار می دهم و وارد حیاط می شوم. کفش های اسپرتم را به پا می کنم و همان طور که حین راه رفتن سعی می کنم پایم را در آن ها جا دهم و بپوشمشان به سمت در می روم. هدیه و مادرش وارد می شوند. هدیه می خواهد در را ببندد که با دست اشاره می کنم بایستد. لبخندی می زنم و بعد از آن که با آن ها سلام و احوال پرسی می کنم زندایی نسرین شالش را در می آورد و می گوید:

-جایی می خوای بری مادر؟



غم زده نگاهم را به شال در دستش می دهم. قبلا همیشه وقتی می آمد با حجاب بود. حالا تا از در می آید شالش را در می آورد. چه چیز عوض شده؟ آهان... مرد نامحرم خانه مرده. نگاهم را به چهره ی سفیدش که هدیه هم آن را به ارث برده بود می دهم و می گویم: می خوام برم مغازه چندتا مرغ بیارم زندایی.

نگاه به هدیه می دهد و با سر به من اشاره می دهد و می گوید: هدیه مامان برو باش تنها نباشه.

هدیه قدمی به سمت در برمی دارد که نچی می کنم و تعارف می زنم: هدیه جان لازم نیست خسته میشی.

در حالی که از در بیرون می رود سر بالا می اندازد و می گوید: نه بابا مگه می خوایم چی کار کنیم. بیا بریم.

لبخندی به روی زندایی ام می زنم و خداحافظی می کنم. امیدوارم کسی در خانه متوجه ی نبود ماشین نشود. نمی خواهم از روز اول دست و پا چلفتی جلوه کنم. در را می بندم و تاکسی ای می گیرم و همراه با هدیه به سمت مرغ فروشی پدرم می رویم.

راوی

ماشین را در پارکینگ عمارت پارک می کند، بدون آن که پیاده شود سرش را به شیشه ی ماشین تکیه میدهد و به جلو خیره می شود، در فکر فرو می رود، پریچهر باز هم به فکرش می آید، این چند روز خوب توانسته بود از فکرش در بیاید و به کلی او را فراموش کند، جوری که انگار از ابتدا نه پریچهری وجود داشته و نه آریا او را دیده، اما امروز از دیدنش جا خورد، توقع دیدنش را نداشت، یک درصد هم احتمال نمی داد حالا حالاها بتواند سرپا شود، حتی چهره اش را در نگاه اول نشناخته بود، باور نمی کرد او همان دختر شادابی باشد که در کوه دیده، چه بر سرش آمده بود؟ مرگ پدر شادابی اش را گرفته بود، سر زندگی اش را گرفته بود، خودش را از خودش گرفته بود! حتی دنبال گیس هایی که از زیر شال و مقنعه اش بیرون می زد و از آن ها خوشش آمده بود گشته بود اما آن ها را پیدا نکرده بود، فکر کرد و فکر کرد... این دختر به نظرش متفاوت آمد، این



بار دختر جدیدی دیده بود، دختری که نمی خواست زیر بار قرض برود، دختری که نمی خواست دینی گردنش باشد، دختری که خودش را بعد مرگ پدر سرپا کرده بود، دختری که مرد خانواده شده بود، دختری که حتی حاضر بود کیسه ی سنگین برنج را حمل کند... در یک کلام... او یک دختر محکم دیده بود! چیزی که کم دیده بود! البته بعد از خاله اش مه جبین! خاله ای که هنوز مجرد بود و روی پای خودش ایستاده بود! به هیچ مردی هم احتیاج نداشت! تمام دخترهایی که آریا دیده بود به قول معروف سوسول بودند و در همه کاری به مرد احتیاج داشتند، اما این دختر به نظرش متفاوت آمده بود. کمی ناراحت بود، دلیلش را نمی دانست اما حدس می زد بخاطر حال و روز زار پریچهر است، روی فرمان کوبید، پریچهر باز هم به خودش اجازه داده بود فکرش را مشغول کند...!

در مائشین را باز می کند و پیاده می شود، شلوغی خانه و کارکنانی که بالا و پایین می روند همه خبر از یک جشن حسابی می دهد، به کارکنان سلامی می دهد و به سمت در حرکت می کند، کمی عصبی است، آریا دوست دارد در مرکز دید و توجه باشد، اما نه این که مردم دورش جمع شوند و برایش آهنگ تولد مبارک بخوانند! جویری که انگار بچه ی شش ساله است! وارد عمارت می شود و رعنا را می بیند که بالای سر کارکنان ایستاده و به آن ها دستور می دهد تا همه چیز به نحو احسن باشد، با دیدن آریا به سمتش می رود و آغوشش را برایش باز می کند، آریا آغوش گرمش را هدیه اش می کند، رعنا خودش را بالا می کشد و ب.وس.ه ای به گونه ی آریا می زند.

_ تولدت مبارک عزیزم.

آریا دستش را روی گونه اش می گذارد، لبخندی می زند و با لحن آرامی جوابش را می دهد:

_ ممنون رعنا بانو.

نگاهی به تشکیلات جشن می اندازد، رو به رعنا می کند و با اشاره ای به صندلی هایی که در سالن بزرگشان جای گرفته اند می گوید:

_ به خدا این همه بند و بساط نیاز نبود.

رعنا اخمی می کند، این همه زحمت کشیده که دست آخر آریا بگوید نیازی نیست؟ با همان اخمش جوابش را می دهد:



_دیگه این حرفو نشنوما! مگه سالی چند باره؟ هنوزم یادم نرفته پارسال با کیان پیچوندین رفتین شمال.

دستش را در هوا تکانی می دهد و غر می زند:

_سال قبلشم رفتی فرانسه گفتی می خوام قرارداد ببندی، سال قبلشم رفتی شیراز. رو به آریا کرد و طلبکارانه پرسید:

_خودت بگو آخرین باری که تولد گرفتیم واست کی بوده؟

آریا می خندد، می خندد و خال های ریز مورد علاقه ی پریچهر بالا و پایین می شوند.

_ماشالله به حافظه رعنا جان. من برم بالا یه دوش بگیرم.

_حالا شدی پسر خوب.

آریا با لبخند از او جدا می شود و راهش را به سمت اتاقش پیش می گیرد. وارد می شود و کیف کارش را همانجا روی تخت رها می کند. کتش را در می آورد و روی تخت آوار می شود. به سقف زل می زند، چیزی یادش می آید و شماره ی نگهبان شرکت را می گیرد، بعد از چند بوق صدای نگهبان در گوشش می پیچد:

_سلام آقا احوال شما؟

آریا کمی کراواتش را شل می کند و جوابش را می دهد:

_من خوبم تو چطوری؟

_منم خوبم آقا.

نگفته بود اینقدر او را آقا آقا صدا زنند؟ آن هم نگهبانی که هم سنش بود، شاید یکی دو سال هم بزرگ تر، آقا آقا گفتنش دیگر چیست؟ چند بار دیگر باید می گفت؟

_رضا جان چند بار بهت بگم اینقدر نگو آقا، نمیتونی؟ راحت نیستی؟ بگو جاوید.

_چشم قربان.

برای دیوار حرف زد؟ بی خیال شد و دلیل اصلی زنگ زدنش را گفت.

_ماشین چی شد رضا جان؟

_قربان درست شد همین الان تحویل خانم دادمش.



یک آن در دلش حسودی می کند، او کنار پریچهر بوده و او را دیده، اما مگر آریا امروز را با او نبود؟ کم بود؟ چرا برایش کم بود؟ چرا دلش دیدنش را می خواست؟
 _دستت درد نکنه، فردا بیا هزینشو بهت بدم.
 _نفرماید آقا.

آریا پوف کلافه ای می کشد، حقت است مردک، نانت است، پول مفت که نمی دهد!
 _بحث نکن باهام، صبح بیا اتاقم.

و بی هیچ حرفی قطع می کند، در واقع فرصت اعتراض کردن را نمی دهد، دستش را از زیر سرش بر می دارد و روی پیشانی اش می گذارد. کاش این حس تازه شکل گرفته در وجودش همانی نباشد که فکر می کند. همانی نباشد که تمام عمر را ازش فرار کرد، همانی نباشد که تمام عمر شعار داد که گرفتارش نمی شود!
 موبایلش را در شارژ می گذارد و بلند می شود، کلافه دکمه های پیراهنش را باز می کند و به سمت حمام اتاقش می رود.

پریچهر

تشکری از یکی از نگهبان های شرکت که امروز هم او را دیدم می کنم و سوار ماشین می شوم، بوقی می زنم و خداحافظی می کنم. ماشین را داخل حیاط می برم و جای مناسبی پارک می کنم. خدا را شکر به غیر از هدیه کسی متوجه ی نبود ماشین نشده بود. خوشبختانه آیفون را هم نزدند، وقتی برای بیرون بردن اشغال ها به بیرون رفتم متوجه شدم کسی ماشین پدرم یا به قول هدیه ماشینم را می راند و می آید، و حالا هم که پارکش کرده ام. پیاده می شوم و داخل خانه می شوم. مادرم و زندایی ام در آشپزخانه مشغول پخت غذا هستند، هدیه هم کنار ماما گل نشسته و از حالاتش پیداست که دارد نصیحت می شنود، پله ها را بالا می روم و وارد اتاقم می شوم. خودم را روی تخت رها می کنم و به سقف زل می زنم. دستم برای برداشتن موبایلم که احتمال می دهم در کیفم است به سمت کیفم کشیده می شود. بلندش می کنم و زیر و رویش میکنم، نیست. لحظه ی آخر نگاهم به کارت دعوت می خورد. درش می آورم و کیف را کنار می اندازم. کارت را نگاه می کنم، چشمانم را می بندم و وضعیتی برعکس این را تصور می کنم. پدرم زنده است، من



هم منشی آن شرکت بودم، و حالا هم به اصرار هستی داشتیم آماده می شدم که به جشن بروم و حال و هوایی عوض کنم.

با خودت رو راست باش پریچهر، هستی اصرار می کرد نمی رفتی؟ می رفتی. به خدا که می رفتی...

چشمانم را باز می کنم و به کارت در دستم زل می زنم، الان تولدش بود؟ الان دورش حلقه زنده اند و برایش تولد مبارک می خوانند؟ او هم می خندد و خال هایش بالا و پایین می شوند؟ اصلا به من چه که تولدت است، خب مبارکت، چرا به تو فکر می کنم؟ چرا مدام در ذهنم؟ چرا... چرا دلم را لرزاندی؟

راوی

صدای بلند موزیک بدجور روی اعصابش اسکی می رود، چشم هایش از روی جمعیت رقصان روی ساعتش سر می خورد و خدا خدا می کند زودتر این جشن که به نظر خودش مسخره است تمام شود. اخم هایش کمی در هم است و دلیل اخم هایش هم مشخص، با چشم هایش مهمان ها را نظاره می کند. پدرش با همان ابهت همیشگی اش بین چندین تن از اعضای شرکت نشسته و رعنا با کیان مشغول رقصیدن است. در این جمع احساس می کند جای یک نفر خالی است. نبودن یک نفر بدجور به چشم می آید، البته فقط به چشم خودش. نبود یک نفر که تازه آمده اما انگار همیشه بوده. بازویش توسط شخصی که به زور سعی می کند او را وسط مجلس رقص ببرد کشیده می شود، رویش را بر می گرداند و با دو چشم خندان مواجه می شود. مرد مقابلش همانطور که آریا را می کشد می گوید:

_مرتیکه تو گل مجلسی اون وقت ایستادی یه گوشه اخم کردی؟

همان طور که سعی می کند بازویش را آزاد کند می غرد:

_هومن حوصله ندارم ولم کن.

فشار دست هومن بر روی بازوی آریا بیشتر می شود و تقلا می آریا برای آزاد کردنش بیشتر. انگار مسابقه گذاشته اند زور و بازویشان را به رخ هم بکشند. هومن که از کشیدن آریا خسته شده با یک حرکت ناگهانی بازویش را رها می کند و می گوید:

_چه مرگته؟



آریا به غریدنش ادامه می دهد:

_ هومن خودت می دونی وقتی حوصله ندارم سگ میشم.

هومن دستش را به سمتش نشانه می گیرد و با لحن تاسف داری می گوید:

_ سگ بودی!

آریا حتی حوصله ی جواب دادن و کل کل کردن با هومن را هم ندارد. هومن ادامه می دهد:

_ چی شده حالا؟

آریا خودش هم نمی داند چه مرگش است، خودش دلیل حال گرفته اش و اخمش را نمی داند. آن وقت به او توضیح دهد؟ شاید هم می داند، شاید هم اخمش از دانستن دلیل حالش و فکری است که این روزها خودشان را بی اجازه به سرش دعوت می کنند، شاید دلیل اخمش حسی است که بی اجازه در قلبش شکل گرفته، آریا دقیقا می داند چه مرگش است، اما نمی خواهد باور کند این اتفاق برایش افتاده! او حتی آماده ی این اتفاق نبوده! برای آن که هومن دست از سرش بردارد با کلافگی می گوید:

_ هیچی. فکرم درگیر کارای شرکته.

هومن چینی به ابروهایش می دهد و کلافه تر جوابش را می دهد:

_ ووووو، یه امشبو بی خیال شرکت. ناسلامتی امروز به دنیا اومدی ها!

آریا ضربه ای به پشت هومن می زند و لب می جنباند:

_ تو برو وسط داداش، به جا منم برقص.

هومن کلافگی آریا را که می بیند عقب نشینی می کند، کنارش قرار می گیرد و سعی می کند روی اعصابش نباشد. می خواهد چیزی بگوید که با دیدن همسرش فنوش که دستش را برایش بالا آورده ضربه ای به بازوی آریا می زند و می رود. آریا که کمی از بی حوصلگی اش را سر هومن خالی کرده با رفتن هومن و جمعیت رقصان که به او اشاره می کنند به آن ها ملحق شود کلافه تر می شود. نگاهش به پدرش می افتد، پدرش متوجه ی نگاهش می شود و با لبخند با دستش به جمعیت رقصان اشاره می کند. او هم متوجه کلافگی آریا شده و برای از بین بردن کلافگی اش پیشنهاد رقص می دهد. آریا لبخندی زورکی به روی پدرش می زند اما از درون عصبانی است. چقدر او را شبیه رقص می بینند که مدام می خواهند او را وسط مجلس بفرستند؟ اردلان



برخلاف دیگران اصرار نمی کند و روی صندلی اش بر می گردد. صدای موزیک بالاتر می رود و اعصاب آریا هم همراهش خراب تر می شود. نگاه دیگری به ساعتش می کند. با دیدن ساعت اعصابش بیشتر بهم می ریزد، فقط ده دقیقه گذشته است؟ زمان چه مرگش است که حرکت نمی کند؟ دوباره کلافه به جمعیت چشم می دوزد. در دلش پوزخندی به یکی از کارمندهای شرکت که انگار برای پیدا کردن my friend آمده بود می زند. آخر مردک، سنی ازت گذشته، نوجوان هجده ساله که نیستی جلوی مردم این رقص مضحک را انجام می دهی!

دستی گرم روی شانهِ ی راست آریا می نشیند که به محض فرودش روی شانهِ اش باعث می شود آریا نصف کلافگی اش را دور بریزد. حضور صاحب دست باعث می شود تمام عصبانیتش را با آرامش عوض کند، حتی برای این که بداند کیست هم به عقب بر نمی گردد، این شانهِ فشردن های گرم فقط مخصوصش یک نفر است. روی آن شانهِ ی راست فقط دست یک نفر عادت به نشستن دارد. صدای نسبتاً بلندش زیر گوشش بلند می شود:

_ خوبی؟

بلندتر جوری که صدای موزیک به چشم نیاید جوابش را می دهد:

_ بله راد؟ تو هم می خوای بگی برو وسط؟

آراد بدون معطلی و فکر کردن می گوید:

_ نه!

آریا بدون آن که چشم از جمعیت رقصان بگیرد صدایش را بلند می کند:

_ چرا؟

_ چون می دونم نمیری!

آریا سری از روی رضایت تکان می دهد و ادامه می دهد:

_ نمی خوای پیله کنی چته؟

آراد مثل همیشه خونسرد لب می زند:

_ نه!

آریا ابروهاش را به هم می دوزد و می پرسد:

_ چرا؟



آراد که انگار کلمات را از حفظ بود ادامه می دهد:

چون تا خودت نخوای نمیگی!

جمله اش باعث می شود اولین لبخند واقعی امشبش روی صورتش نمایان شود، به نیم رخش خیره می شود، داشتن یک نفر که تو را بهتر از خودت بشناسد و بداند چه می خواهی و نمی خواهی نعمت است. نه کسی که تظاهر کند به دوست داشتن و اهمیت دادن آن هم با سوال های بیهوده ای مثل چه شده و یا چرا ناراحتی، و وقتی هم دلیل ناراحتی ات را فهمید و حس کنجکاوی اش ارض*ا شد می رود و پشت سرش را هم نگاه نمی کند! انسان به کسی نیاز داری که او را بفهمد و تظاهر به دلسوزی بیهوده نکند. کسی که هر وقت جایی کم آوردی و تنها شدی آن قدر به بودن و حمایتش مطمئن باشی که بدون آن که پشت سرت را نگاه کنی بدانی همیشه پشتت است.

آراد ادامه می دهد:

هر وقت خواستی بگی می دونی که من کجام!

می داند، آریا می داند رادش کجاست، رادش کنارش است. خودش، حمایتش، و دست گرمش همه با هم کنارش هستند. آراد سنگ صبور و گوش شنوای غرغرهایش است، تسکین دهنده اش است، آرام بخشش است، کسی که اگر نباشد آریا می لنگد، می افتد و می شکند. و دیگر کسی نیست که حتی تکه هاش را جمع کند! به عبارت دیگر، هیچ وقت این را به زبان نیاورد، ولی در دلش همیشه می داند آراد جانش است! کاش همه یک آراد برای خودشان داشتند!

آراد از دور اردلان را می بیند که برایش دست تکان می دهد. سرش را به گوش آریا نزدیک می کند می گوید:

من برم پیش بابا. الان میام.

آریا سری تکان می دهد و آراد از او جدا می شود، سر راهش به یکی دوستان پدرش که به سمت آریا می رفت با سر سلامی می دهد. نزدیک پدرش می شود و لب می زند:

جانم بابا؟

اردلان نگاهی کوتاه اما پرمهر به صورتش می اندازد و پرمهرتر جوابش را می دهد:

چونت بی بلا عزیزم. نقشه ها آمدن واسه فردا؟



آراد چینی به ابروهایش می دهد.

_آره، چطور؟

آردلان دستی به بازویش می کشد و می گوید:

_می خوام همه چی عالی باشه.

آراد کمی فکر می کند، دوباره می پرسد:

_شما هم میای؟

_آره باباجان، طرف قرارداد گفته می خواد منم باشم.

آراد سری تکان می دهد و لب می جنباند:

_خوبه یه سری هم به شرکت می زنی.

_آره باباجان. خیلی وقته نیومدم.

آراد لبخندی می زند، چشم می چرخاند و دنبال هستی می گردد، گوشه ای ایستاده و با دخترهای فامیل حرف می زند. می خواهد به سمتش برود که با دیدن آریا که با گوشش بازی می کند و التماس در نگاهش است می ایستد. فکری میکند، موبایلش را در می آورد و قدم به سمتشان تند می کند، خود را به آن ها می رساند و با خطاب به دوست پدرش می گوید:

_ببخشید عموجان من حرفتونو قطع می کنم واقعا شرمندم.

آقای ریاضی، دوست قدیمی پدرش سری تکان می دهد، آراد رو به آریا می کند و با اشاره به موبایلش می گوید:

_آریا، شفیی پیام داده کمی هم عصبیه. گفت زنگ می زنی به آریا جواب نمیده. یه تماس باهش بگیر.

آریا در نقشش می رود و چشم هایش را گشاد می کند.

_چی میگي؟ شفیی تماس گرفته؟ احتمالاً به خاطر صدا نشنیدم. الان بهش زنگ می زنی.

و جلوی خود را می گیرد تا نخندد به دروغ و نقش بازی کردنشان. رو به آقای ریاضی می کند و لحن شرمنده ای به خود می گیرد:

_ببخشید عمو، من باید به این طرف زنگ بزنم. اشکالی نداره؟

آقای ریاضی دستش را به سمت در می گیرد و با لحن پدرانه ای می گوید:



_ برو عمو جان. برو به کارت برس. بخشید منم گرفتمت به حرف صدای موبایلو نشنیدی.
 لحن شرمنده اش باعث می شود آراد کمی شرمنده شود.
 آریا ابروهایش را بالا می برد و سریع می گوید:
 _ نه عمو جان، دشمنت شرمنده شما چه تقصیری داری؟ صدای آهنگ بلنده.
 و در حالی که خود را به عجله زده و از او جدا می شود می گوید:
 _ فعلا عمو جان.

_ می بینمت پسرم.

آریا با قدم های تند به سمت در می رود، آراد نگاهی به هستی می اندازد و با قدم های آرام دنبال
 آریا می رود. نزدیک پله ها که می رسند آریا با خنده به سمتش بر می گردد اما با چهره ی گرفته
 ی آراد که رو به رو می شود لبخندش می ماسد. نگاهی به چهره ی ناراحتش می اندازد و می
 گوید: _ چی شده؟

سر آراد بالا می آید و جوابش را می دهد:

_ واجب بود بدبخت رو شرمنده کنی؟

آریا با قیافه ی حق به جانبی می گوید:

_ آره واجب بود.

دستش را به سمت در سالن بزرگشان می گیرد و کلافه می گوید:

_ بابا پيله کرده بود می گفت بیا بریم واست خواستگاری.

آراد شانه ای بالا می اندازد.

_ خب خیلی محترمامه می گفتی تو فکرش نیستی.

آریا در حالی که از پله ها بالا می رود و صدایش را بلند می کند:

_ گفتم، گوشش بدهکار نبود شروع کرده بود نصیحت کردن.

آراد چند لحظه به رفتنش خیره می شود، لحظه ای بعد رویش را بر می گرداند و به سمت جمعیت
 می رود. نگاهش به نگاه رعنا گره می خورد. رعنا بدون آن که عکس العملی نشان دهد رویش را
 می گیرد. او هم یاد گرفته مثل آراد سرد برخورد کند. آراد که می داند بی محلی اش از روی
 لجبازی است اهمیتی نمی دهد. به سمت دخترهای فامیل که حالا چندین تن از پسرهای فامیل



هم به آن‌ها اضافه شده اند می رود. جوان‌ها با دیدنش سرشان را به سمتش می چرخانند. کنار هستی قرار می گیرد، دستش را پشت کمرش می گذارد و قلب هستی را بی قرار می کند. لبخند خجلی می زند و رو به بقیه با لحنی شرمنده می گوید:

_بخشید بچه‌ها. من باید هستی رو قرض بگیرم.

جوان‌ها سری تکان می دهند، آراد با دستش که پشت کمر هستی است او را به سمت حیاط هدایت می کند. هستی گر می گیرد از لمس دستش و نیم نگاهی به نگین که داشت او را با نگاهش فحش می داد می اندازد و از کنارش رد می شود. همراه آراد قدم برمی دارد و در حالی که کوچکترین تلاشی نمی کرد تا جلو بیفتد تا مبادا لمس دستش را از دست بدهد می گوید:

_کارم داشتی؟

آراد دستش را پایین می آورد و بی خیال شانه‌ای بالا می اندازد.

_نه!

چین ابروهای هستی را که می بیند ادامه می دهد:

_می خواستم از این جشن کسل کننده نجات بدم.

هستی ابرویی بالا می اندازد.

_خودتو یا منو؟

_هر دومون رو!

هستی برای اولین بار کمی عشق پشت حرفش احساس می کند، آراد به صورتش که همراه با هیكلش لاغر شده نگاه می کند و در دل می گوید می شود همین امشب، فارغ از آن جشن و دنیا و مردمش، پیشانی اش را ببوسد و از او بخواهد برای همیشه مال او باشد؟ می تواند دستش را بگیرد و با هم فرار کنند؟ بروند به یک کلبه‌ی کوچک وسط جنگل، دور از شهر و سر و صدایش؟ می شود نه شرکتی باشد و نه دغدغه‌ای؟ اصلاً می شود هیچ مسئولیتی نباشد؟ حتی فکرش هم باعث شد لبخندی روی لب‌های آراد بیاید و خیره‌ی دخترکش شود. هستی که برای اولین بار چیزی حس کرده با نگاه خیره‌ی آراد خجالت می کشد و سرش را پایین می اندازد، آراد متوجه‌ی شرم هستی می شود و لبخندش غلیظ تر می شود. نمی شود اصلاً همین امشب مثل رویاهایش



جلویش زانو بزند و او را بخواهد؟ نمی شود او را به گوشه ای ببرد و حرف دلش را به او بگوید؟
 نمی شود این راز چند ساله را فریاد بزند؟
 دست های آراد ناخودآگاه روی بازوهای هستی می نشیند و قلب هستی را نا آرام تر از همیشه
 می کند. هستی این بار به وضوح مطمئن است این رفتار همیشگی آراد نیست و امشب متفاوت
 است. آراد به آرامی لب می جنباند:
 _هستی!

نگاه هستی بالا می آید و قفل چشم های آراد می شود. تلاشش در آرام کردن قلبش بیهوده
 است، زودتر از آراد او حرف دلش را فریاد نزند خیلی است!
 هستی با تته پته که نشان از هول کردنش است جوابش را می دهد:
 _ج... جانم!

هستی منتظر است، منتظر یک حرف، یک نشانه، برای او آن خواستگاری رویایی و آرزوهایش
 مهم نیست، وقتی با آراد است هیچ چیز برایش مهم نیست، آراد خودش رویایش است، خودش
 آرزویش است، آراد فقط باشد، مال او باشد، سندش را به نامش بزنند، دیگر اسم رویا و خیال
 بافی هایش را نمی آورد، آراد حال دخترکش را که می بیند کمی مردد می شود، اگر هستی آمادگی
 اش را نداشته باشد چه؟ اگر آن خواستگاری ای که پریچهر حرفش را می زد را نتواند به دلبرکش
 بدهد چه؟

مگر چند بار قرار است حرف دلش را به او بگوید و او را بخواهد؟ چرا وقتی می تواند در موقعیت
 مناسب تری در خلوت دو نفره او را خواستگاری کند با عجله کردن خرابش کند؟ دست هایش از
 روی بازوهای هستی شل می شوند و به در اشاره می کند:
 _هیچی، بریم تو. سرده!

دنیا روی سر هستی آوار می شود، مردش رسماً او را تا لب چشمه برده اما تشنه برگردانده.
 داخل بروند؟ مگر همین چند دقیقه پیش نگفت خودش را از آن جشن نجات داده؟ همه اش
 دروغ بود؟ خودش را کمی عقب می کشد و به پایین چشم می دوزد.
 _باشه بریم.



آراد لبخندی می زند و دستش را پشت کمرش می گذارد تا او را به داخل هدایت کند. هستی اما این بار با قدم های تند راه را در پیش می گیرد تا کنار آراد نباشد، نباشد و حالش او را ضایع نکند، نباشد و اشک هایی که می دانست تا چند لحظه ی دیگر سرازیر می شوند راز دلش را فریاد نزنند. اهمیتی به صدای آراد که صدایش می زند نمی دهد و از پله ها بالا می رود، آراد به دنبالش می رود اما توسط هومن راهش سد می شود. هومن بازویش را می گیرد و به گوشه ای می کشاند و سریع می گوید:

_آریا چشمه؟

آراد که مدام سرش را به سمت راه پله می چرخاند با عجله لب می زند:
_نمی دونم هومن جان. آریاست دیگه.

می خواهد برود که هومن این بار کتش را می گیرد. هومن عجله اش را نمی بیند؟ تقلایش برای رفتن پیش دخترکش را نمی بیند؟ نگرانی اش را برای حال دلبرکش نمی بیند؟
_ولی من جدی جدی فکر می کنم یه مرگیش هست.
سرش را کمی نزدیک آراد می کند و ادامه می دهد:
_فکر کنم قضیه عشقیه.

آراد با ابروهایی بالا رفته و چشم هایی گشاد قدمی به عقب بر می دارد، آریا عاشق شود؟ از محالات قرن است! اصلا چه کسی است که توانسته دل آریا را ببرد؟ باید به او آفرین گفت!
سرش را کمی نزدیک هومن می کند و با تردید می پرسد:
_مطمئن؟

هومن بدون فکر کردن با لحنی مطمئن می گوید:

_آره!

آراد با ابروهایی گره خورده سری تکان می دهد و بدون آن که چیزی بگوید از هومن جدا می شود. هومن رفتنش را که می بیند دستی در هوا تکان می دهد و غر می زند:
_این که از اون بدتره! معلوم نیست اینا چشونه!

هیچ! این ها فقط عاشقند! این ها فقط دیگر دلشان دست خودشان نیست! آراد پله ها را آرام بالا می رود، در راه پله فقط به یک چیز فکر می کند، این که چه کسی آریا را عاشق خود کرده! چه



کسی توانایی داشته این گونه آریا را بهم بریزد! فکر می کند... او همه ی دخترهای دور و بر آریا را می شناسد. می داند آریا عاشق هیچ کدامشان نمی شود چون به قول خودش همه شان سوسول و جیغ جیغو هستند! زود اشکشان در می آید!

زود اشکشان در می آید! آراد دختری با معیارهای آریا دور و بر آریا نمی شناخت که بتواند او را عاشق خود کند، دور و بر آریا نمی شناخت، اما یک نفر را می شناخت! مغزش شروع به کار کردن می کند، به رفتار برادرش در کوه فکر می کند، به رفتار روز بعدش، به کلافگی و ناراحتی روز بعدش، به کلافگی چند روز اخیرش، به همه چیز! روی پله ی آخر می رسد و زیر لب با خود زمزمه می کند:

پریچهر!

پریچهر

پوشه ی کاغذها را برمیدارم و دوان دوان آن ها را به سمت اتاق کنفرانس می برم. امروز همه ی عجبی در شرکت دیده می شود. انگار جلسه ی مهمی قرار است در اتاق کنفرانس برگزار شود.

کیان که پوشه ی مدارکش را جا گذاشته بود تماس می گیرد تا آن ها را برایشان ببرم. وارد اتاق کنفرانس می شوم و با دیدن چهره های بیش از حد جدی معذب می شوم. سریع به سمت کیان که وسط میز نشسته بود می روم و بدون هیچ حرفی پوشه را تحویلش می دهم و برمی گردم. حینی که می خواهم از در خارج شوم آراد را می بینم که کنار مردی که انگار پدرش است با چهره ای جدی در حال گفتگو کردن وارد می شوند. آن قدر غرق در گفتگو بود که مرا نمی بیند و از کنارم رد می شود.

از آن جو سنگین و جدی بیرون می آیم و نفس راحتی می کشم. خودشان چگونه می توانستند آن جو سنگین را تحمل کنند؟

هنگامی که در راهروی طول و درازی که اتاق کنفرانس در آن بود قدم برمی دارم آریا به همراه منشی اش وارد راهرو می شوند و او قلب مرا وادار به تپیدن می کند. آریا هم مثل برادرش مرا



نمی بیند. در حالی که با چهره ای کاملاً جدی دستش را بالا آورده بود و انگار داشت به منشی اش توصیه های جدی ای می کرد از کنارم رد می شوند و وارد اتاق کنفرانس می شوند. بی اراده مسیر را برمی گردم و به در اتاق کنفرانس خیره می شوم. در باز بود اما بعید می دیدم در آن اتاق بزرگ با آن همه آدم آریا بتواند متوجه ی من شود. منشی اش یا همان خانم کاویانی مانیتور بزرگی که پشت سر آریاست را روشن می کند و سر و صداها می خوابد. قدمی به در نزدیک می شوم و به آریا که استوار و با صدایی محکم مشغول توضیح دادن چیزی در مانیتور بود نگاه می کنم.

خنده ای شیرین ناخودآگاه چهره ام را پر می کند. همیشه از مردهای قوی و محکم خوشم می آمد. نه فقط مرد، زن های قوی را هم دوست دارم! عاقلم حکم به رفتن می کند اما دلم ترجیح می دهد همان جا بایستد و کنفرانس دادن آریا را ببیند. کمی می گذرد و آریا چشمش به من می افتد و از حرف زدن می ایستد. همان طور که خیره اش هستم کاویانی بیرون می آید و بعد از آن که نگاه مشکوکی به چهره ام می اندازد در را می بندد و ارتباط چشمی مان را قطع می کند. کاویانی می رود و من در دلم ناخواسته فحشی نثارش می کنم. به سمت میزم برمی گردم و رویش می نشینم. کمی خودم را با تلفنم مشغول می کنم تا زمان بگذرد. دلم بی قراری می کند تا زمان هر چه زودتر بگذرد و تایم کاری تمام شود. هم دلم بی قرار است و هم عاقلم. عاقلم بی قراری دادن قرضم را می کند و دلم... ولش کن. باید یاد بگیرم این دل بی صاحب را تا کار دستم نداده کنترل کنم.

بعد از دو ساعت انتظار بالاخره جلسه تمام می شود و کیان می آید. لبخندی به رویم می زند و در حالی که به سمت اتاقش می رود می گوید:
-خانم خانی یه لحظه بیاین.

از جایم بلند می شوم و پشت سرش وارد اتاق می شوم. پشت میزش می نشیند و کاغذی از کشویش در می آورد. کاغذ را به سمتم می گیرد و می گوید:
-اینو ببر دفتر آقای جاوید امضا کنه. و بهش بگو واسه قضیه ی قرارداد اگه موافقه واسه صبح هماهنگ کنم.

کاغذ را از بین دستش بیرون می کشم. نگاهش می کنم و می پرسم:



- کدوم جاوید؟

- آریا.

ناخودآگاه لبخندی می زخم و سرم را تکان می دهم. کنترل حرکات بدنم دست خودم نیست. مغزم نه؛ بلکه دلم آن ها را کنترل می کند. مشتاقانه به سمت در می روم که با صدای کیان در جایم میخ می می شوم:

- پریچهر خانم؟

من آدم خون گرمی هستم اما نمی دانم چرا از این که او اسم کوچکم را صدا زده است احساس بدی دارم. با چهره ای جدی به سمتش برمی گردم و سوالی نگاهش می کنم که می گوید:

- من می خوام برم پایین ناهار... می خواهید با هم بریم؟

راستش دارم از گرسنگی هلاک می شوم اما نشستن با او سر یک میز هم معذبم می کند. لبخند کم رنگی می زخم و سرم را به نرمی تکان می دهم.
- دستتون درد نکنه آقای سعادت من سیرم.

لبخندی می زند و سرش را تکان می دهد. از اتاق بیرون می آیم و راهم را به سمت اتاق آریا در پیش می گیرم. پله ها را پایین می روم و به سمت دفترش قدم تند می کنم. کاویانی را در جایگاهش نمی بینم. بهتر؛ به خاطر کار صبحش ازش بدم می آید. جلوی در می ایستم. ضربان قلبم پیشاپیش آغاز شده و در دلم آشوب به پا کرده. دست دراز می کنم و تقه ای به در می زخم. جوابی نمی گیرم. در را باز می کنم و وارد می شوم. پست میزش نشسته و با دقت به تخته شاسی ای که در دستش است نگاه می کند. پس برای همین جواب در زدنم را نداد. انگار حسابی فکرش درگیر است.

مردمک هایم را می چرخانم و اراد را می بینم که کنارش به میز تکیه داده و دارد چیزی را برایش توضیح می دهد. آریا تخته شاسی را به سمت اراد می گیرد و کلافه می گوید:

- اینا با هم نمی خونه!

س- عینه ام را صاف می کنم. متوجه ی آمدنم می شوند و نگاهم می کنند. قبل از آن که آریا چیزی بگوید اراد به طور کامل به سمتم می چرخد و با لحنی مخلوط از ذوق و تعجب صمیمانه می گوید:

- سلام!



آریا ابروهایش را به هم می دوزد و مشکوک نگاهش می کند. انگار که از لحن صمیمی اش تعجب کرده باشد. نگاه به آراد می دهم و لبخند می زنم. یکی دو بار بیشتر ندیدمش اما آن قدر در دلم جا باز کرد که انگار سالیان سال می شناسمش و راستش حسابی دلتنگش بودم.
-سلام.

از پشت میز بیرون می آید و در حالی که به سمتم قدم برمی دارد ناباور لب می زند:
-خوبی؟

چرا هیچ کس توقع ندارد حال خوب باشد؟ من خوبم... کاملاً سالمم. البته جسمی! اما روحم... نمی دانم... شاید نیاز به ترمیم دارد!
سر تکان می دهم و با لبخند می گویم:
-به خوبیت. تو خوبی؟

لب باز می کند تا چیزی بگوید اما با صدای جدی آریا حرفش را می خورد:
-بفرمایید خانم خانی.

سرم را به سمتش می چرخانم و مردمک هایم را رویش قفل می کنم. به سمتش می روم و کاغذ را جلوی چشمم می گیرم.
-آقای سعادت گفتن اینو امضا کنید.

کمی به جلو خم می شود و کاغذ را از دستم بیرون بکشد. نگاهی سریع و گذرا به متنش می اندازد و امضایش می کند. خودکار را روی میز می اندازد و کاغذ را به سمتم می گیرد. دست دراز می کنم و هنگامی که می خوام کاغذ را بگیرم لب می زنم:

-و این که آقای سعادت گفتن اگه واسه ی قرارداد موافقید فردا هماهنگ کنن.
صدای کنجکاو آراد به دنبالم حرفم بلند می شود:

-چه قراردادی؟

آریا به صدلی اش تکیه می دهد و می گوید:
-همونی که بهت گفتم.

آراد قدمی به سمت میز برمی دارد و کنارم قرار می گیرد. ابروهایش را بالا می اندازد و لب می جنباند:



-اون همه من حرف زدم که چی؟ مگه نمی دونی طرف داره ورشکست میشه؟
 آریا بی حرف و در سکوت نگاهش می کند. چهره اش با سردرگمی و دو دلی پر شده است. نمی
 دانه موضوع چیست اما انگار زیادی ریسک و خطر دارد.
 آراد سکوتش را که می بیند سرش را به نرمی تکان می دهد. نفسش را بیرون می دهد و می
 گوید:

-بین من اینجا یه نقشه کشم؛ کاری به این چیزا ندارم اما کاری نکن که فردا پشیمون بشی.
 خوب فکر کن.

آریا با حالتی خسته نچی می کند و رو به من آهسته می گوید:
 -کیان کجاست؟
 -رفتن ناهار.

سر تکان می دهد. پلک می زند و می گوید:
 -لازم نیست چیزی بهش بگید خودم باهانش صحبت می کنم.
 سر تکان می دهد و نگاه به آراد می دهد. نیم نگاهی به آریا می اندازد و رو به من می گوید:
 -الان بیکاری یعنی؟

نفسی می گیرم و لب می زنم:
 -تا آقای سعادت برگردن آره.
 کمی مکث می کند و مردد می گوید:
 -میای بریم ناهار؟

بعد از کاری که با هستی کردم هیچ توقع نداشتم این قدر صمیمانه تحویلیم بگیرد. سوال های
 زیادی در مورد هستی ازش داشتم. سرم را با رضایت تکان می دهد و کاغذ را جلویش می گیرم
 و می گویم:

-باشه. ولی اول باید این رو بزارم سر جاش.
 لبخندی می زند و با تکان دادن سرش موافقت می کند. صدای خشک و جدی آریا بلند می شود
 که خطاب به برادرش می گوید:
 -تو مگه نقشه تکمیل نشده نداری؟



آراد شانه هایش را بالا می اندازد و خونسرد لب می زند:
- قسمت من تکمیله؛ دادمش دست رفعت.

آریا اخم کم رنگی می کند و بی حوصله می گوید:
- خب نقشه ی مجتمع رو شروع کن.

آراد متعجب ابروهایش را بالا می برد و لب می زند:
- هنوز که خیلی زوده.

آریا شانه هایش را بالا می اندازد و جواب می دهد:
- خب هر چه زودتر بهتر!

آراد کمی در سکوت نگاهش می کند. بعد از چند ثانیه سرش را به نرمی تکان می دهد و می گوید:

- باشه. الان که وقت ناهاره... برگشتم شروع می کنم.
می خواهد حرکت کند که با سماجت آریا می ایستد.

- مگه نمی خواستی بری مصاحبه آموزشگاه؟
آراد بی درنگ نچی می کند و سرش را بالا می اندازد.
- منصرف شدم. مسیرش خیلی دور بود.

بی توجه به اخم آریا نگاه به من می دهد و در حالی که بیرون می رود می گوید:
- پایین می بینمت.

بعد از رفتنش نگاهم را به آریا می دهم و مردد نگاهش می کنم. لب هایم را خیس می کنم و آهسته می گویم:

- ممنون بابت ماشین.

گرم نگاهم می کند و لبخند می زند. خال هایش که روی صورتش تکان می خورند دلم ضعف می رود. دلم می خواهد تک تکشان را از روی صورتش بچینم. سر تکان می دهد و لب می زند:
- خواهش می کنم.

کمی مکث می کنم. مکثم را که می بیند سوالی نگاهم می کند. سر تکان می دهم و می گویم:
- قرارمون رو که یادتون نرفته؟



سرش را بالا می اندازد و مطمئن لب می زند:

-بعد از تایم کاری می بینمتون.

لبخندی از روی رضایت می زخم و نگاه از چهره اش می گیرم. از دفترش بیرون می آیم و بعد از آن که کاغذ را سر جایش می گذارم همراه آراد به سمت رستورانی در اطراف شرکت می رویم. روی میز می نشینم و نگاه به چهره ی گرمش می دهم. دلم بی قراری هستی را می کند. برای همین بی هیچ مقدمه ای می گویم:

-هستی چطوره؟

غم در چهره اش جان می گیرد. نفشش را سرد و سنگین بیرون می دهد و با لحن غمگینی لب می جنباند:

-راستی غم آخرت باشه. خیلی ناراحت شدم.

لبخند غمگینی می زخم و می گویم:

-خدا مادرتون رو رحمت کنه.

سکوت می کند... همین؟! نمی خواهد مانند بقیه سوال پیچم کند که چه شد و چگونه شد؟ نمی خواهد کنجکاوی کند؟ هستی گفته بود آدمی نیست که سوال کند و دخالت بیجا کند. در واقع اگر خودت حرف بزنی گوش شنوایت می شود اما هیچ وقت وادار به حرف زدنت نمی کند.

بعد از چند دقیقه که غذایمان می رسد نگاهش می کنم و می گویم:

-خب... هستی چطوره؟

سرش را به نرمی تکان می دهد و می گوید:

-خوبه. مثل همیشه.

غم زده نگاهش می کنم و با لحنی پر از حسرت می گویم:

-بهت گفته باهاش چی کار کردم؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و لب می زند:

-نه.

خواهرم هنوز هم رازدارم بود؟ بشکند دست بی صاحبم و خدا لعنت کند عصبانیت بی موقعم را.



-ولی عمم گفتم.

نفسم را بیرون می دهم و کلافه می گویم:

-به خدا من...

میان حرفم می پرد و آهسته می گوید:

-می دونم... می دونم. عصبانی بودی.

خنده ای می کند و ادامه می دهد:

-از این مدل آدم خودمم یکی دارم.

این که درک می کند باعث می شود کمی راحت تر شوم. اما یعنی خودش از من ناراحت نیست؟

هر چه نباشد هستی را دوست دارد!

سرم را خم می کنم و با تردید می پرسیم:

-یعنی از من ناراحت نیستی؟

تعجب چهره اش را پر می کند. بعد از چند ثانیه مکث کردن شانه هایش را بالا می برد و می

گوید:

-نه... من چرا ناراحت باشم؟ به من ربطی نداره. هر چی که بوده بین شماها بوده.

طرز فکرش را خیلی دوست دارم. تمام حرف های هستی درباره اش یکی یکی دارند درست از

آب در می آیند. خودش را در هر چیزی دخالت نمی دهد. با درک است و کسی را قضاوت نمی

کند. یعنی می توانم از او بخواهم ما را با هم آشتی دهد؟ چه سوال بی خودی... البته که می توانم!

کمی به جلو خم می شوم و می گویم:

-می تونی باهش صحبت کنی؟

کمی مردد نگاهم می کند و لب می زند:

-آره. از تونستن که می تونم. اما به نظرم خودتون مشکلتون رو حل کنید خیلی بهتر باشه.

دست های را جلوی صورتم می گیرم و می نالم:

-روم همیشه... اصلا روم نمیشه...

حالم را که می بیند با مهربانی نگاهم می کند و پلک هایش را مطمئن روی هم فشار می دهد.

لبخندی می زند و می گوید:



-باشه. باهاش صحبت می کنم.

لبخند پهنی می زنم و قدردان نگاهش می کنم. بعد هم به زور راضی اش می کنم که برای خرید حلقه برویم. مدام می خواست حرمت لباس مشکی ام را نگه دارد اما به زور راضی اش کردم که این کار را برای این که سرم گرم شود و از فکر و مشغله فارغ شوم انجام می دهم. او هم ناچار قبول کرد و قرار شد یک روز برای خرید حلقه به طلافروشی برویم. بعد از آن که به شرکت برمی گردیم و تایم کاری تمام می شود راهم را به سمت اتاق آریا در پیش می گیرم، امیدوار بودم آراد هر چه زودتر زنگ بزند. این روزها با هر چیزی که دم دستم می آید فکرم را منحرف می کنم. از پدرم... و از آریا! نزدیک در اتاقش که می شوم خودش بیرون می آید.

می خواست مرا بفرستد پی نخود سیاه و در برود؟ محال است اجازه بدهم! خوب جایی گیرش آوردم!

نزدیکم می شود، طعنه می زنم:

_جایی می رفتید؟

بی خیال شانه ای بالا می اندازد:

_نه، دارم میرم طلبمو از یه خانم بگیرم!

به طعنه زدنم ادامه می دهم:

_اتفاقا اون خانم خیلی هم مشتاقه بدهیشو بده!

دستش را به سمت راه می گیرد و کلمات را جفت و جور می کند:

_پس بفرمایید پارکینگ لطفا!

بیست دقیقه صبر کردم، باشد، پارکینگ هم می روم. بینم چه نقشه ای داری. جلویش حرکت می کنم. رو به روی آسانسور می ایستیم و دکمه را می فشارم، درش باز می شود. نگاهی به آریا می اندازم که دستش را به سمت آسانسور می گیرد. جلویش حرکت می کنم، پشت سرم می آید و در بسته می شود. می ترسم در سکوت آسانسور صدای گرومپ گرومپ قلبم را بشنود و رسوا شوم. آخر این دل مرا رسوا می کند. در آسانسور باز می شود، بدون معطلی جلویش حرکت می کنم. دیگر برایم عادت شده که اول می ماند خانم ها بروند. از عمد کمی قدم هایم را آهسته می کنم تا هم قدم شویم. به هدفم می رسم لبخند نامحسوسی می زنم. وارد پارکینگ می شویم.



بی خیال به سمت ماشینش می رود. نکند جدی جدی می خواهد در برود؟ سر جایم میخ می شوم و رفتش را نگاه می کنم. بی خیال که در ماشینش را باز می کند با حرص می گویم:
_ آقای جاوید؟

برمی گردد و نگاهم میکند.

_ بله؟

با لحن طلبکارانه ای بازخواستش می کنم:

_ کجا میرید؟

بی خیال شانۀ بالا می اندازد. این بی خیالی ها و شانۀ بالا انداختن ها کم کم دارد عصبی ام می کند!

_ دنبالم بیاید.

عصبی پا روی زمین می کوبم.

_ کجا؟

سوار ماشینش می شود و می گوید:

_ دنبالم بیاید.

در را می بندد و اجازه ی هرگونه اعتراضی را به رویم می بندد. عصبی به سمت ماشینم می روم و داخلش می نشینم. سوییچ را می اندازم و استارت می زنم. دنبالش حرکت میکنم. جلوی نگهبانی بوقی می زند و می رود. من هم باید بوق بزنم؟ نه... ولش کن. مسیری که می رویم برایم آشناست. همان مسیر فروشگاه دیروزی. حدسم درست بود. ماشین را به سمت پارکینگ فروشگاه می برد. پایم را روی گاز می گذارم و با یک حرکت ماشینم را کنار ماشینش پارک می کنم. پیاده می شویم. نگاهی به ماشینم می اندازد و می گوید:

_ عجب پارک کردنی!

لبخند کجی به حرفش می زنم. نمی داند چقدر ماشین آموزشگاه راه به در و دیوار و ماشین های دیگر زدم تا یاد گرفتم! اصلش هم همین است، باید اشتباه کنی تا یاد بگیری!
رو به رویش می ایستم. نگاهی به فروشگاه می اندازم و به تقلید از خودش شانۀ هایم را بالا می اندازم.



_خب، اینجا اومدیم چی کار؟

دستش را در جیب کتش می کند و دو کاغذ کوچک در می آورد. آن ها را جلویم می گیرد و می گوید:

-اینا فاکتور مکانیکی و فیش فروشگاه. اینا رو اوردم که نگی دروغ گفت یا مبلغو کم و زیاد کرد، توی فیش خریدای هر دومون رو زده، اما تو خریدای خودتو یادته دیگه آره؟
کنجکاو سرم را تکان می دهم و منتظر ادامه ی حرفش می شوم.

_این فیشا رو بگیر، خودت مبلغو جمع کن. به اندازه ی مبلغش چیزایی که بهت میگم رو از این فروشگاه بخر!

نکند می خواهد موضوع را برعکس کند و این بار من خرید خانه شان را بکنم؟ اصلا نکند خانه مجردی دارد؟ دیروز هم که به اندازه ی یک خانوار خرید کرد! چیزی نمی گویم، اگر می خواهد
یر به یر شویم، من که راضی ام!

فیش ها را از دستش می گیرم و جلویش حرکت میکنم. در حین حرکت مبلغ ها را هم جمع می کنم. کمی تا آخر ماه دستم را خالی می کند اما بی پولی بهتر از بی غروری است. وارد فروشگاه می شویم. گاری ای برمی دارد و پشت سرم می آید. به گاری ها اشاره می کند و می گوید:
_یکی هم تو بیار. کم میاریم.

می خواست کل فروشگاه را بخرد؟ بدون حرف کاری که گفته بود را انجام می دهم. به طرف قفسه های تنقلات می رویم. دستش را به سمت کیک ها نشانه می گیرد و می گوید:
_کل قفسه رو خالی کن.

نگاهم بین کیک ها و آریا می چرخد و می گویم:

_همشو؟

_آره. همشو!

کیک های شکلاتی را برمی دارم و همه را در گاری می ریزم. نگاهی به بقیه ی قفسه ها می اندازم و می گویم:

_خب؟



همانطور که به قفسه ها نگاه می کنم سرش را خم می کند و نزدیک گوشم می شود. تنم گر می گیرد. بوی عطرش مستم می کند. قلبم که دیگر حسابش جداست. بدون آن که کوچکترین تکانی بخورم سرم را به سمتش کج میکنم، بدون آن که چشم از قفسه ها بردارد می گوید:

_ چیزایی که بهت میگم رو خالی کن.

سرم را تکان می دهم.

_ اون پیراشکیا، اون کیکای پرتقالی، اون شکلات سنگیا، اون تمرا و اون لواشکا!

سرم را تکان می دهم و ازش جدا می شوم، خدا می داند چندهزار فکر به سرم زد که یک مرد مجرد این همه کیک و لواشک به چه کارش می آید. گاری ام که پر می شود رویم را بر می گردانم و با چشمم به دنبالش می گردم.

از دور می بینمش که با گاری اش که حاوی تعداد زیادی چیپس و پفک و آبمیوه در طعم های مختلف است می آید. رو به رویم می ایستد و می گوید:

_ بریم؟

جلویش حرکت می کنم و جوابش را می دهم:

_ بریم.

جنس ها را روی میز خالی می کنم. زن می گوید:

_ می خواین خیراتشون بدید؟

من خودم هم نمی دانم، جواب تو را بدهم؟ آریا جنس ها را همراهم خالی می کند. سریع کارت بانکی ام را در می آورم و به دست زن می دهم. آریا جنس هایی که زن حساب کرده است را در پلاستیک می گذارد. زن رو به رویم می گوید:

_ رمز؟

رمزم را می گویم. حساب می کند و فیش را دستم می دهد. نگاهی به فیش می اندازم. هنوز ده تومن بدهکارم! پلاستیک ها را چنگ می زنم و در گاری می گذارم. دنبال آریا راه می افتم و پدرم را به یاد می آورم که زمانی که بچه بودم مرا در گاری می گذاشت و هل می داد. و من هم فارغ از دغدغه های دنیا صدای خنده ام فضای فروشگاه ها را پر می کرد. به ماشین شاسی بلندش



می رسد و صندوق بزرگش را باز می کند. جنس ها را همراهش در صندوق می گذارم و فیش را جلویش می گیرم:

_هنوز ده تومن بدهکارم!

در صندوق را می بندد و کلافه می گوید:

_دست بردار پریچهر!

لبخندی روی صورتش نقش می بندد، باز هم پریچهر شده ام؟ باز هم همان حس خوبی که دیروز داشتیم به سراغم می آید و جان تازه ای می گیرم. به سمت گاری ها می رود که فکری به سرم می زند و پیش دستی می کنم:

_نه نه. من می برمشون.

یکی از آن ها را می کشد و می گوید:

_بزار یکیشو کمکت بیارم.

می کشمش و اصرار می کنم.

_نه نه. همینجا بمون.

گاری ها را به زحمت می برم و در جایشان می گذارم. دو عدد ردبول برمی دارم و بعد از حساب کردنشان با رویی باز از فروشگاه خارج می شوم. نزدیک آریا می شوم و یکی از ردبول ها را به سمتش پرتاب می کنم که در هوا میگیردش. با ابروهایی بالا آمده نگاهم می کند و لبخندی می زند، کمی سعی می کند جلوی خندیدنش را بگیرد که موفق نمی شود و صدای خنده اش در فضا می پیچد. همراهش می خندم و در ردبول را باز می کنم. خنده اش که بند می آید می گوید:

_از دست تو دختر!

به ردبولش اشاره می کنم و مانند خودش خودم را به بی خیالی می زنم.

_بخور، ردبول به شما بال میده!

دوباره صدای خنده اش بلند می شود و ردبولش را باز می کند. نزدیکش می شوم و با اشاره به ماشینش کلمات را به هم متصل می کنم:

_اونا واسه چیتن؟

قدمی نزدیکم می شود و می گوید:



می خوام بدونی؟

از خدایم است! از کنجکاو می دارم می میرم! به چشم هایش خیره می شوم و سرم را تکان آرامی می دهم. قدمی به سمت عقب برمی دارد و می گوید:

پس بیا بریم.

سوار ماشین می شوم و پشت سرش حرکت می کنم. در بین راه مدام به این فکر می کنم که آن خریدها را برای چه کسی می خواهد. خوشبختانه کنجکاو ام به درازا نمی کشد و ماشین جلوی در پرورشگاهی می ایستد.

آریا پیاده می شود و قدم به داخل حیاط پرورشگاه می گذارد. پشت سرش با قدم های آرام حرکت می کنم. بچه ها که انگار او را از قبل می شناسند با دیدنش می دوند و با ذوقی وصف نشدنی به سمتش می روند. آریا جلویشان زانو می زند و بچه ها از سر و کولش بالا می روند. با قدم های تند خودم را به آنها می رسانم و ناباور نگاهشان می کنم. پس از آن که حسابی رفع دلتنگی می کنند با صدای زنی که انگار حسابی از او حساب می بردند از آریا جدا می شوند.

– بچه ها، برید اونور بینم...

دوان دوان خودش را به آریا می رساند و شرمنده لب می زند:

– ترو خدا ببخشید آقای جاوید...

آریا قامتش را صاف می کند. سری تکان می دهد و می گوید:

– اشکالی نداره خانم کریمی، خودم هم به دلیم برای بچه ها تنگ شده بود.

یکی از پسر بچه ها نزدیکش می شود. آستینش را می کشد و می گوید:

– عمو، امروز هم برامون خوراکی آوردی؟

آریا جلویش زانو میزند، سرش را کمی کج می کند و با لحن بچگانه ی بامزه ای می گوید:

– امروز من نه...

نگاه به من می اندازد و ادامه می دهد:

– ولی خاله حسابی واستون خوراکی آورده.

قدم به سمتشان بر میدارم. کنار آریا و روبروی کودک زانو میزنم و می گویم:

– اسمت چیه آقا کوچولو؟



با چشمان آبی و جذابش خیره ام می شود و با لحن خجلی لب می زند:
- محمد طاها.

ابروهایم را بالا می برم و لبخندی گرم به رویش میزنم:

- چه اسم قشنگی... خب آقا محمد طاها بگو ببینم چی دوست داری؟
کمی بیشتر در آغوش آریا فرو می رود و با همان لحن خجلش می گوید:
- لواشک.

سرم را بالا و پایین می کنم با لبخند می گویم:

- چه خوبه اتفاقا امروز کلی لواشک آوردیم.

با ذوق می خندد و نگاه به آریا می دهد و منتظر تایید آریا می شود. آریا اطمینان را در چشم هایش می ریزد و با سر حرفم را تایید می کند. محمد طاها نگاهی مشکوک به من می کند و با تردید روبه آریا می پرسد:

- عمو زن گرفتی؟

صدای قهقهه ی آریا در فضا می پیچد. محمدطاها سوالی ساده پرسید اما هیچ وقت نفهمید که با سوال ساده اش قند را در دل من آب کرد. لبخند کم رنگی می زنم و سعی می کنم خودم را با بچه های دیگر سرگرم کنم. درواقع می خواهم خودم را به کوچه علی چپ بزنم اما شش دانگ حواسم را جمع می کنم تا ببینم آریا چه جوابی می دهد.

به من باشه که تا آخر عمر دربست در اختیار شمام وروجک.

به او باشد؟ مگر به او نیست؟ یعنی دلش نمی خواهد؟ وقتی می گوید اگر به او باشد یعنی خودش نمی خواهد اما چیزی اجبارش می کند. چیزی یا کسی! اصلا از کی تا حالا او را زیر ذره بین گذاشته ام و رفتار و حرف هایش را تحلیل می کنم؟ از کی تا این حد به او توجه می کنم؟ نمی دانم، لابد این را هم متوجه نشده ام! همان طور که بقیه ی چیزها را متوجه نشدم! همان طور که باختن دلم و پریدن عقل از سرم را متوجه نشدم! آن هم در این مدت زمان کم! خیلی کم! با عقل جور در نمی آید، اصلا شاید اگر او را بیشتر بشناسم از او زده شوم! شاید... شاید... تشری به خودم می زنم. دیوانه شده ام؟ انگار که شده ام! گفتم که، عقل از سرم پریده!



از تک تک آن بچه های شیرین و معصوم خداحافظی می کنیم. به سمت ماشین ها می رویم. مسیر کوتاهی را با هم هم قدم می شویم، بدون حرف! نزدیک ماشین ها می رسیم و رو به روی هم می ایستیم. سرم را بالا می گیرم و چشم هایم را به چشم هایش می دویم. لبخندی می زیم و می گویم:

_ ممنون.

ابرویی بالا می دهد و جوابم را می دهد:

_ واسه چی؟

بدون آن که نگاه ازش بگیرم قدمی نزدیکش می شوم. فاصله ی بینمان کم تر می شود.

_ واسه این که نذاشتی غروروم بشکنه.

بدون آن که نگاه ازم بگیرد قدمی نزدیکم می شود. فاصله ی بینمان باز هم کم تر می شود.

_ وقتی یه دختر می خواد قوی باشه و روی پای خودی باشه، هیچ مردی حق نداره سعی کنه خلافتشو بهش ثابت کنه!

این حرفش یعنی چه؟ یعنی من را شناخته؟ اخلاقم را زیر نظر گرفته؟ هه، خیال خام می کنی پریچهر، با آن گریه ای که دیروز سر دادی نیاز به دقت نداشت! قدم کوچکی برمی دارم و تمام فاصله ی خالی را پر می کنم. سرم را پایین می گیرم و کلمات را به هم وصل می کنم.

_ من سعی نمی کنم قوی باشم.

نگاهم از پایین به روی صورتش بالا می آید. قیافه ی محکمی به خود می گیرم و ادامه می دهم:

_ من همینجوریشم قوی هستم!

اولین بار است که این را به زبان می آورم، حتی نمی دانم حرفم راست است یا دروغ! این حرف را همیشه خودم به خودم برای انگیزه دادن می گویم، اما هیچ وقت به زبان نیاوردمش! چون به قول آریا، من سعی می کنم قوی باشم، اما نمی دانم هستم یا نه!

لبخند کم رنگی گوشه ی لب آریا جا خوش می کند و خال های ریز با نمکش کمی جا به جا می شوند. سری تکان می دهد و کلمه ها را به هم می چسباند:

_ البته. بر منکرش لعنت!



چرا می گویی لعنت؟ شاید منکرش خودم باشم! همین چند دقیقه ی پیش بود که به خودم گفتم راست و دروغ حرفم را نمی دانم! پس شاید روزی برسد که حتی انکارش کنم! احساس می کنم خل شده ام، این فکرهای بی خود دیگر چیست؟
قدمی به عقب برمی دارم. فاصله را بیشتر می کنم. به سمت پرورشگاه می چرخم و دستم را به سمتش دراز میکنم.

_و بابت این. خیلی کار قشنگی کردی، خیلی! تروخدا حرف وقت خواستی بیای به منم بگو!
حرف بی خودی نزده ام؟ خب دخترجان، آدرس را که همین الان بلد شدی، پا هم که داری، چلاغ نیستی. ماشین هم که داری، حتی گواهینامه هم داری. همه ی چیزت تکمیل است. چه نیاز به او داری؟ نمی دانم، شاید با بودنش تکمیل تر می شوم!
_حتما.

الان چه کردم؟ بهانه ای برای دیدنش تراشیدم؟ باز هم خودم را به کوچه علی چپ می زنم، رویم را از ساختمان می گیرم و باز هم به او می دهم. ماندن را بیش از این جایز نمی دانم. سری تکان می دهم و می گویم:

_خب پس، بدرود!

چینی به ابروهایش می دهد، خنده ای می کند و جوابم را می دهد:

_در پناه حق باشید!

خنده ام می گیرد. با همان خنده می گویم:

_تیکه کلامه!

رویم را می گیرم و به سمت ماشین می روم. سوارش می شوم و استارت می زنم. می بینمش که به ماشینش تکیه داده و خودش را با موبایلش سرگرم کرده. نمی خواهد برود؟ آخر به تو چه دختر؟ حرکت می کنم و بوقی برایش می زنم. از آینه می بینمش که دستش را تکان کوتاهی در هوا می دهد و در ماشین را باز می کند. تا سوار شدنش نگاهش می کنم و تصمیم می گیرم برای آن که تصادف نکنم و بخاطر دلیلش مسخره ی خاص و عام شوم نگاهم را از آینه بگیرم و به جاده بدهم. راهم را به سمت خانه در پیش می گیرم و سعی می کنم ذهنم را منحرف کنم. امیدوارم اراد تعارف را کنار بگذارد و زنگ بزند. قبلا می خواستم ذهنم را از مرگ پدرم منحرف



کنم، حالا باید آریا را هم اضافه کنم. آهی می کشم. ببخش مرا، ببخش مرا پدرم، ببخش که هنوز خاکت خشک نشده و دل باخته ام، ببخش مرا که روسیاهتم پدرم! دل است پدرم، دست خودم نبود قربانت بروم! من نخواستم، دل خواست! من سعی کردم نخواهم، دل خواست! این دل لعنتی خواست!

راوی

آریا ماشینش را جای همیشگی پارک می کند. پیاده می شود و قدم هایش را به سوی در هدایت می کند. خانه ی بزرگشان خبر از خالی بودن می دهد. لابد رعنا به همراه پدرش باز هم به گردش رفته بودند و خاله نوری هم که چشم رعنا را دور دیده خودش را به یک چرت عصرگاهی دعوت کرده. وارد آشپزخانه می شود و در یخچال را باز می کند. کمی نگاه می کند، موزی برمی دارد و درش را می بندد. راهی را که آمده بود برمی گردد و پله ها را بالا می رود. وارد راهروی بزرگ می شود و به سمت اتاقش می رود.

دستگیره ی در را می گیرد اما با شنیدن صدای صحبت کردن آراد از اتاق رو به رویش و یادآوری صمیمیت امروزش با پریچهر راهش را به سمت اتاق رو به رویش کج می کند. امروز هم حسی مشابه حسی که در مغازه ی هومن داشت را دارد. فکری قلقلکش می دهد، دلیل صمیمیت آراد و پریچهر! و تا سر در نیاورد راحت نمی شود! بدون در زدن وارد اتاق می شود. مرد حسابی در بزن، شاید عریضان بود! آراد با ظاهر شدن آریا در چهارچوب در نگاهش را به او می دهد، آریا در را می بندد و به سمت تخت می رود و خودش را رویش آوار می کند. مشغول کندن پوست موز می شود و پاهایش را روی زمین آویزان می کند. آراد خیره ی آریا می شود و خطاب به پشت خطی اش می گوید:

_حلال زادت خاله جان. همین الان خودش اومد.

آریا چینی به ابروهایش می دهد و گازی از موز می گیرد و منتظر ادامه ی حرف آراد می ماند. آراد در حالی که به سمتش می رود ادامه می دهد:

_باشه خاله جون، الان گوشه ی رو میدم بهش.

آریا به جویدنش سرعت می دهد و به زور موز را قورت می دهد. تلفن را از آراد می گیرد و به گوشش می چسباند. آراد که می داند چه کسی پشت خط است و کارش چیست گوش نمی دهد



و برای آوردن پینو از اتاقش بیرون می رود. پله ها را پایین می رود و وارد حیاط می شود. کمی نگاه می کند اما او را نمی بیند. قدمی برمی دارد و سوت نسبتاً بلندی می زند. صدایش واق واقش را که از پشت سرش می شنود لبخندی می زند و به سمتش می چرخد. جلویش خم می شود و سگ خودش را در آغوشش می اندازد. بلند می شود و کمی پشتش را نوازش می کند. مسیری که پینو از آن جا آمده بود را دنبال می کند و خطاب به سگی که از دیدنش ذوق کرده می گوید:

_ تو توی پارکینگ چیکار می کردی دختر؟

پینو دهانش را باز می کند و زبانش را در می آورد. آراد خنده ای می کند و به سمت در می رود. مسیری که آمده بود را برمی گردد و وارد اتاق می شود و پینو را زمین می گذارد. با دیدن آریایی که در حال موز خوردن است می گوید:

_ قطع کرد؟

آریا کلمه ای می گوید که متوجه می شود صدایش گرفته است. صدایش را صاف می کند و می گوید:

_ آره. خاله مه جبین بود. می خواست تولدمو تبریک بگه.

آراد که کمی گرمای اتاق اذیتش می کند و فصل را برای کولر زدن مناسب نمی بیند به سمت در بالکن اتاقش می رود و بازش می کند و جواب آریا را می دهد:

_ می دونم.

آریا برای اذیت کردن برادرش پوست موز را روی تخت پرت می کند و بی خیال سقف را نگاه می کند. آراد متوجه از حرکت برادرش خودش را به بی خیالی می زند تا آریا حس پیروزی نکند. به سمت مبل اتاق می رود و می گوید:

_ دعوت بودنا! چرا نیومدن؟

آریا بی خیال شانه ای بالا می اندازد و جواب برادرش را می دهد:

_ لابد به خاطر رعنا دیگه.

آراد با این که می داند آریا حقیقت را می گوید مخالفت می کند.

_ نه بابا چه ربطی داره. دایی که اومده بود. اونا هم لابد بخاطر کار خاله مه جبین نیومدن.

آریا همان طور که سقف را نگاه می کند لبخند کجی می زند و می گوید:



باشه خودتو گول بزن.

آراد چیزی نمی گوید، چیزی ندارد هم که بگوید. هر چه بگوید آریا می داند برای خوش کردن دلش می گوید. خاله مه جبین و مادربزرگش از همان ابتدا که رعنا دایه ی آراد شد و وابستگی آراد را در دوران بچگی به او دیدند از او بدشان آمد! فکر می کردند حق مادر آراد است که آراد بداند مادرش رعنا نیست و کس دیگریست. که عاقبت هم به مراد دلشان رسیدند. حتی یکی از دلایلی هم که باعث شد آراد از رعنا فاصله بگیرد همین خاله مه جبینش بود که در گوشش خواند کارهای رعنا برای نزدیک شدن به پدرش و ازدواج با اوست. که عاقبت هم حرفش هم درست از آب در آمد. دیگر راست و دروغش را خدا می داند! خاله مه جبین خوب می دانست آراد با سن کم باهوش است و خیلی چیزها را می فهمد. برای همین در گوشش خواند که رعنا آمده جای مادرش را بگیرد. حس می کرد با این کارش داغ دلش کم شده و خواهرش در قبر آرام می گیرد که فرزندش می داند مادرش کیست! آراد اما وقتی کمی بزرگ تر شد خودش فهمید حرف های خاله اش از روی حسادت و غم از دست دادن خواهرش بوده. فهمید حرف هایش همه از روی این بوده که وقتی دردانه ی خواهرش را می دید که زن دیگری را مادر خطاب می کند آتش به جانش می افتد. یک احتمال دیگر هم داشت... یک احتمال که آراد به آن شک کرده بود و اصلا دلش نمی خواست واقعیت داشته باشد!

تو این دختره رو از قبل می شناختی؟

آراد با شنیدن صدای آریا رشته ی افکارش در هم پاره می شود و خیره ی آریا می شود.

کدوم دختره؟

آریا بدون آن که نگاهش را از سقف بگیرد نفسش را بیرون می دهد و جوابش را می دهد.

پریچهر.

آراد لبخند کج کمرنگی می زند که آریا اگر می دید غوغا به پا می کرد که معنی این لبخند چیست. اما شانس آورد که آریا علاقه ی عجیبی به سقف داشت و نگاهش را از سقف نمی گرفت. پس رفتار امروزش و صمیمیتش کار خودش را کرده بود. آریا را لو داده بود. او هم به تقلید از آریا خودش را روی مبل پهن می کند و به سقف چشم می دوزد. حس کنجکاوی اش قلقلکش می دهد. برای مطمئن تر شدن می گوید:



_آره. دوسش دارم. دختر خوبیه.

چی؟!

صدای بلند آریا که مخلوطی از تعجب و عصبانیت بود در فضا می پیچید. آراد هم چنان خودش را به بی خیالی می زند با آن که می داند کارش منجر به عصبانیت آریا می شود.

_میگم دختر خوبیه. خوشم میاد ازش.

آریا کلافه نوچی می کند و اخم می کند. با لحن طلبکارانه ای می گوید:

یعنی چی خوشم میاد ازش؟

آراد با شنیدن هر حرف آریا که خودش را لو می دهد لبخندش بیشتر کش می آید و حس رضایتش غلیظ تر می شود. سری تکان می دهد و با بی خیالی جوابش را می دهد:

_کجاشو متوجه نشدی؟ خوبه فارسی حرف می زنما!

آریا بی خیالاتش را که می بیند از روی تخت پایین می پرد. خودش هم متوجه ی رفتارش نیست که لحظه به لحظه دارد خودش را بیشتر ضایع می کند. کاش آدم ها کسی را داشتند در این مواقع به آن ها بگویند یواش تر، خودت را تابلو کردی بیچاره! البته آریا داشت، همان کسی که بی خیال رو به رویش روی مبل خزیده بود! آریا به سمت برادرش قدم تند می کند و بالای سرش می ایستد. کلافه نگاهی به او می اندازد و می غرد:

درست حرف بزن. میگم یعنی چی خوشت میاد ازش؟ پس هستی چی میشه؟

لبخند غلیظ آراد تبدیل به قهقهه می شود. همراه با قهقهه اش پینو هم واقی می کند. بیش از این لازم نیست. همین الانش هم موضوع را فهمیده و مطمئن شده. اذیت کردن بیش از حدش لازم نیست. حالا که راز دل برادرش را می داند بد نیست خودش هم راز دلش را بگوید؟ اصلا هنوز هم راز بود؟ پریچهر می دانست، رعنا می دانست، حتی خود آریا هم می دانست، پیش از این با تیکه هایش دانستنش را اعلام کرده بود. همه ی کسانی که آراد را خوب می شناختند می دانستند و دیگر کلمه ی راز برانده اش نبود. با لبخند از روی مبل بلند می شود و رو به روی آریا که اخم غلیظی داشت می ایستد.

قراره کمکم کنه از هستی خواستگاری کنم.



اخم غلیظ آریا بی درنگ جایش را با بهت عوض می کند. ابروهایش در کسری از ثانیه بالا می روند و چشم هایش تا آخرین حد ممکن گشاد می شوند. آراد بود که با صراحت تمام این حرف را رو به رویش زده بود؟ این همه مدت جلوی متلک های آریا سکوت کرد و انکار کرد. حالا داشت رسماً اعتراف می کرد؟ آریا که خیالش از بابت پریچهر راحت شده بود قدمی به عقب برمی دارد و رو به آراد می گوید:

_ الان داری اعتراف می کنی؟

آراد لبخند کجی می زند و با خونسردی همیشگی اش نگاهش می کند.
_ آره.

بهت آریا بیشتر می شود. آراد با سرش به برادرش اشاره می کند و ادامه می دهد:
_ تو چی؟

حینی که از کنارش رد می شود با پشت دست دو ضربه ی آرام به سینه اش می زند و می گوید:

_ جرات داری اعتراف کنی دوسش داری؟

بهت آریا به آخرین حد خود می رسد. تازه می فهمید چه خبر است. این همه مدت سرکار بوده؟ آراد در حال حرف کشیدن از زیر زبانش بوده؟ از زیر زبانش نه، از زیر رفتارش! آراد خیلی ماهرانه موفق شده بود بدون آن که خودش بفهمد از او اعتراف بگیرد.

آریا عصبی از یک دستی ای که خورده بود می چرخد و به سمت آرادی که به بالکن رفته بود قدم تند می کند. نزدیکش می شود و بی رحمانه بازویش را محکم می کشد و به سمت خود می چرخاند. آراد جا می خورد و چهره اش از فشار دست قدرتمند آریا دور بازویش در هم می رود. آریا با چشم هایی که از عصبانیت قرمز شده بود خیره اش می شود و می غرد:

_ کیو میگی؟

آراد لبخند کجی می زند و رک و بی پرده تیر خلاصش را می زند:
_ پریچهر!

دست دیگر آریا از شنیدن اسمش شروع به لرزش می کند. از شنیدن اسمش نیست، از واقعیتی است که آراد بر سرش کوبیده. آراد این حقیقت را که او در دام عشق افتاده بود را مانند پتکی بر



سرش کوبیده بود. بر سر همانی که عمری شعار داد در دام عشق نمی افتد. آریا ته دلش می دانست چه خبر دست. شاید هم ته دلش نه، شاید هم کاملاً می دانسته چه مرگش است. می دانسته و هر بار صدای دلش را خفه کرده. اگر خفه کرده بود پس آراد چه می گفت؟ آرادی که هیچ نمی دانست! آریا فشارش را دور بازوی آراد به بیشترین حد توانی می رساند. توانی که کم هم نبود! آراد چشم هایش را از درد می بندد و سعی می کند بازویش را خلاص کند. بازویش را می کشد اما موفق به خلاص کردنش نمی رسد. به چشم های برادرش که قرمز شده زل می زند و لحنش را جدی می کند و می گوید:

_ول کن آریا، دردم گرفت.

آریا که انگار کرِ مادرزاد است و شاید هم خودش را به نشنیدن زده عکس گفته اش را انجام می دهد و آراد را با بازویش به خودش نزدیک می کند و زیر لب می غرد:

_چه زری زدی؟

آراد بازویش را می کشد که با تقلای شدید آریا رو به رو می شود. آریا فشار دستش را بیشتر و بیشتر می کند. در واقع دارد کار همیشگی اش را می کند. دق دلی اش را سر آراد خالی می کند! آراد نگاهش را به سگش می دوزد که درد آراد را حس کرده و دوان دوان به سمتشان می آمد. خودش را به عقب می کشد و عاجزانه لب می زند:

_آریا میگم ولم کن.

کمی صدایش را بالا می برد و ادامه می دهد:

_به خدا دردم گرفت!

صدای آریا بلندتر می شود.

_میگم چه زری زدی؟

حواسش لحظه ای پرت پینویی می شود که جلوییش در دفاع از آراد واق واق می کند و لحظه ای دستش را شل می کند. پینو اگر آریا را نمی شناخت و مدام او را نمی دید بی شک مستقیم به او حمله کرده بود. آراد از فرصت استفاده می کند و بازویش را خلاص می کند. به بازویش که قرمز شده بود و می دانست بی شک کبود می شود نگاهی می کند و ناباور خیره ی آریا می شود. کارش



از داد و فریاد به کبود کردن دستش ترفیع پیدا کرده بود؟ آریایی که هنوز خشمگین نگاهش می کرد. نفسش را بیرون می فرستد و می گوید:
_بگو دروغه...

آریا نفس عمیقی از روی عصبانیت می کشد و آماده ی انفجار می شود...
_بگو دروغه آریا. جرأت داری بگی دروغه؟

جرأت دارد؟ جرأت دارد انکارش کند؟ به خدا که ندارد! این همه رفتار عصبانی را برای انکار کردنش سر داد، اما زبانش به انکار کردنش نمی چرخد. سر چه کسی را می خواهد شیره بمالد؟ آراد را؟ کسی که آریا را بهتر از خودش می شناسد؟ در واقع عصبانیت آریا از کار آراد نبود، بیشتر بخاطر این بود که ناخواسته خودش را لو داده و به نوعی اعتراف کرده بود! به نوعی قبول کرده بود! او هنوز با خودش هم کنار نیامده بود، حالا آراد اینگونه او را با حقیقتی که ازش می ترسید مواجه کرده بود!

آراد خم می شود و پینویی که هنوز واق واق می کند را بغل می گیرد. آریا پشتش را به او می کند و کاری را می کند که خود آراد توصیه کرده بود. نفس عمیقی می گیرد. چشمانش را می بندد و تا عدد ده می شمارد. آراد این حرکتش را که می بیند پوزخندی می زند. نمی توانست قبل از آن که بازویش را کبود کند این کار را بکند؟ آریا به سمتش می چرخد و زیر لب می گوید:
_ببین، تو هیچی نمی دونی!

آراد سکوت را ترجیح می دهد. می داند هر حرفی بزند مساوی است با انفجار بعدی آریا! سکوت می کند، می داند خود آریا بعدا برای حرف زدن به سراغش خواهد آمد. همیشه می آمد. جای دیگری نداشت که حرفش را بگوید! یک آراد بود و تمام! هم سنگ صبورش بود، هم شنونده ی حرف هایش، هم دوستش، هم برادرش! و هم کسی که آریا باید دق دلی هایش را سرش خالی می کرد و او را به سردرد می رساند. چند ساعتی بعد هم پشیمان شده و دست از پا درازتر پیش خودش برگشته و همان حرف اولیه را با آرامش می گوید. خب عزیز من، از اول با آرامش حرفت را بزن، این بنده خدا را هم به این حال و روز نینداز!

به سمت در می رود و در را باز می کند، به سمت آراد می چرخد و بلند تر می گوید:
_هیچی نمی دونی!



این را که می گوید، می چرخد و بیرون می رود. در را با شدت می بندد و قسمت دیگری از حرصش را سر در خالی می کند. آراد به در بسته ای که چند لحظه ی قبل توسط برادرش کوبیده شده بود خیره می شود و زیر لب می گوید:

_وحشی!

به سمت تختش برمی گردد و پینو را رویش رها می کند. دست به کمر می ایستد و به پوست موزی که از آریا به جا مانده خیره می شود. آهی می کشد و روی تخت خودش را رها می کند. به چراغی که آویزان است خیره می شود و به فکر فرو می رود. از کاری که کرده بود پشیمان نبود. باید احساس آریا را می فهمید. حالا دلیل درگیری های فکری اخیرش را می دانست. می دانست موضوعی نیست که مربوط به کار باشد، اما حدس نمی زد موضوع عشق باشد! و در خواب هم تصور نمی کرد معشوق مورد نظر پریچهر باشد! این کار را کرد تا حس دلش را بفهمد. حس می کرد باید کمکش کند. کاری که همیشه می کند! چرا که آریا در زندگی اش عشق یک زن و محبت یک جنس لطیف را کم داشت! همیشه این کمبود را داشته، و به غیر از آراد هم هیچکس نفهمیده! زمانی که مادرشان مرد، همه آراد رنجور تازه به دنیا آمده را دیدند! هیچ کس آریا را ندید! هیچ کس نگفت بچه ی به این کوچکی بی مادر شده، گناه دارد! هیچ وقت کسی به این فکر نیفتاد که اگر آراد بی مادر شده خب آریا هم شده! همه فقط آن نوزاد یک روزه ی سیاه بختی را دیدند که روز به دنیا آمدنش بی مادر شد! همه بین آن دو کسی را دیدند که وضعش بدتر بود! در مقابل آریای دو ساله آراد یک روزه وضع بدتری داشت! همین وضعش نظر همه را به سویش جلب کرد و باعث شد نگاه ها و دلسوزی ها از آریا گرفته شود! البته که برای آریا هم دلی سوزانده شد، اما در مقابل دل هایی که برای آراد سوزانده شد رقم زیادی حساب نمی شد! پدرشان برای آراد یک دایه و مادر آورد، رعنا را! و آریا را به عهده ی خاله نوری و پرستار جدیدش گذاشت! هر چقدر هم که خاله مه جبین و مادر بزرگش اصرار کردند حالا که آراد دایه دارد لاقل آریا را به آن ها بدهد دلش راضی نشد از آریا بگذرد! سعی کرد برایشان هم پدر باشد هم مادر، اما یک پدر هیچ وقت برای فرزندش مادر نمی شود! شاید بتواند وظایف مادری مانند شستن و پختن را انجام دهد، اما نمی تواند عشقی که مادر به فرزند می دهد را به فرزندش بدهد! آراد عشق مادر را تا حدی چشید، اما این آریا بود که همیشه از عشق مادر خالی ماند و هیچ کس نفهمید، هیچ کس متوجه



نشد! همه ی حواس ها پرت آراد شد! فقط یک نفر فهمید، همان کسی که حواس ها پرتش شد! فقط او فهمید جای مادرشان چقدر در زندگی برادرش خالیست، فقط او فهمید آریا هر وقت که او را در آغوش رعنا می بیند چه غمی به جان دلش می افتد و دم نمی زند! فقط او آریا را فهمید! این هم یکی دیگر از دلایلی بود که از رعنا دور شد، مادر آریا را گرفت که خودش مادر پیدا کند و پزش را به آریا دهد؟ دلش را آب کند؟

خودش را همیشه مقصر مرگ مادرشان می دانست، اگر دوماه بیشتر صبر کرده بود مادرشان در بیمارستان زایمان می کرد و آن اتفاق لعنتی نمی افتاد! این همه عجله برای چه بود؟ در این دنیا چه چیزی منتظرش بود جز غم؟ جز عذاب وجدان؟ جز بی مادری؟ پس تصمیم گرفت حالا که آریا را بی مادر کرده خودش هم باید مجازات شود، او هم باید بی مادر شود و تا مساوی شوند! برادر نیست کسی که بگذارد برادرش غم بکشد! البته که این کارش غم آریا را کم نکرد، اما دیگر هر بار داغ دلش را تازه نکرد! کیان، خاله مه جبین، عذاب وجدان آراد، و اتفاقاتی دیگر، همه دست به دست هم دادند تا پیوند مادر و فرزندی بین رعنا و آراد از بین برود!

پینو که با غمش غمگین می شود خودش را روی سینه اش می اندازد و بی صدا خودش را روی سینه اش پهن می کند. دست آراد روی کمرش می نشیند و سگ دمش را تکان می دهد. آراد پوست موز را از کنارش چنگ می زند و با هدف گیری ای قوی آن را مستقیم به سمت سطل زباله پرتاب می کند. پوست موز درون سطل کوچک می افتد و سطل از شدت شتابش کمی تکان می خورد.

تلفتش را در می آورد و تصمیم می گیرد کاری را کند که مدت ها پیش باید می کرد. برنامه ی واتساپش را باز می کند و در میان اسم ها به دنبال اسم پریچهر می گردد. پیدایش می کند و اسمش را لمس می کند. با دیدن آنلاین بودنش لبخندی از روی رضایت می زند اما با دیدن عکس پروفایلش که در آغوش پدرش است دلش می گیرد و لبخندش محو می شود. دلش می خواست با او همدردی کند و بگوید می داند چه می کشد، اما دلش نمی خواست دروغ بگوید، چون واقعا نمی دانست، هیچ کس نمی دانست، هیچ کس از حال کسی چه پریشان چه خوشحال باخبر نیست. صفحه ی کیبورد را باز می کند و پیامی تایپ می کند.

–((سلام))–



از صفحه ی چت خارج نمی شود. طولی نمی کشد که جوابش از طرف پریچهر می آید.
 --(سلام، شما؟)--

تند تند تایپ می کند و ادامه می دهد.
 --(آرادم)--

--(آها، آراد تویی؟ خوبی؟)--

آراد شکلک خنده ای می گذارد و تایپ می کند.

--(ممنون. تو چطوری؟)--

--(منم خوبم. چه خبرا؟)--

احساس سردردی می کند که می داند دلیلش چیست، دستش به سمت جعبه ی قرص و بطری ای که جایشان همیشه روی پاتختی بود می رود. قرصی در می آورد و همراه با آب سر می کشد. تلفن را دوباره برمی دارد که متوجه می شود پریچهر پیام دیگری داده.

((بالاخره تصمیم گرفتی تعارف و خجالت رو بزاری کنار؟))

لبخندی روی لب آراد جا خوش می کند. بی توجه به پیام قبل پاسخش را می دهد و چند شکلک خنده می گذارد.

پیام دیگری از طرف پریچهر می آید.

((کی بریم؟))

حالا می فهمید هستی چرا اینقدر این دختر را دوست دارد و اسمش از زبانش نمی افتد، حتی دلیل علاقه ی آریا هم کم کم داشت برایش مشخص می شد. پریچهر، دختری محکم و خونگرم که تا حد توانش برای کمک به دیگران کم نمی گذارد! بی شک هرکس دیگری جای او بود اگر این را ازش می خواستی بعد از آن که خوب فحش نثارت کرد قطع راب طه هم می کرد! اما این دختر بی توجه به وضع و حالش آماده ی کمک بود! لبخند کم جانی می زند و شرمنده می شود. با خود می گوید هیچ وقت نمی تواند این کارش را جبران کند. کمی دو دل می شود، کارش انسانی است؟ به نظر خودش که نه! چه کسی به دختری که دو ماه هم از مرگ پدرش گذشته می گوید برویم خرید حلقه ی ازدواج؟ اما اگر خود دختر گفته باشد می خواهد خودش را سرگرم کند چه؟ اگر بتواند فکرش را منحرف کند و کمی غمش را سبک کند چه؟ آراد تصمیمش را می



گیرد، تصمیم می گیرد فکر پریچهر را تا جایی که می تواند منحرف کند تا کمی غمش سبک شود. سبک که نه، این غمی نیست که هیچ وقت سبک شود، اما می توانست کاری کند کم تر به این موضوع فکر کند! دستش را روی صفحه حرکت می دهد و تند و تند تایپ می کند.
((فردا بعد از کار خوبه؟))

انگار از صفحه ی چتش خارج نشده بود که بی درنگ جواب می دهد.
((خیلی خوبه.))

لبخند روی صورت آراد جان می گیرد و جوابش را می دهد.
((پس فردا بعد از این که کارت تموم شد بیا اتاقم))
این بار چند دقیقه ای طول می کشد تا جواب بدهد.
((باشه))

آراد کمی فکر می کند. و دوباره تایپ می کند.
((ممنون پریچهر، واقعا ممنونم ازت. هر کس دیگه ای بود این کارو نمی کرد. امیدوارم بتونم یه روز جبران کنم.))

دستش کلمه ی ارسال را لمس می کند. تک تک این کلمات را از ته دل گفته بود. واقعا قدردانش بود و واقعا هر کاری را برای جبرانانش انجام می داد. می خواهد دکمه ی قفل تلفن را بزند که پیام دیگری می رسد.

((اینو نگو، بهت گفتم که خودم خواستم. این کارو نمی کنم که جبران کنی. در واقع این کارو بخاطر دوستم هم دارم انجام میدم. البته اگه چیزی از اون دوستی مونده باشه...))
درست است که پیام است و نوشته، اما آراد غم پشت جمله ی آخرش را حس می کند. حسرت نهفته در جمله ی آخر را حس می کند. جوابی آماده می کند و آن را روی صفحه ی تلفن پیاده می کند.

((اون دوستی هنوزم محکم و پابرجاست))

کمی فکر می کند و ادامه می دهد.

((خودم آشتیتون میدم. باهاش حرف می زنم.))



حس می کرد با این کار ذره ای می تواند محبتش را جبران کند. صدای نوتیفیکشن خبر از آمدن پیام جدیدی می دهد.

((واقعا این کارو می کنی؟))

لبخندی می زند و جوابش را می دهد.

((آره. اون روزم گفتم قول می دم. شاید با این کارم بتونم یه کوچولو کار تو رو جبران کنم.))

چند شکلک لبخند از طرف پریچهر می آید و پشت بندش پیامی که نوشته:

((گفتم بهت که. من توقع جبران نداشتم. ولی باور کن با این کارت خیلی بیشتر جبران می کنی.

تو به من کمک می کنی. من به تو. دیگه یر به یر میشیم. دیگه هم حرف جبران و این چیزا رو

نزن.))

آراد بی درنگ می فهمد پریچهر برای نشکستن غرور آراد این حرف را گفته. لبخندی می زند،

کفش هایش را در می آورد، لحاف را روی خودش می کشد و خودش را آماده ی یک چرت

عصرگاهی می کند.

سگش کنارش جای می گیرد. دست راستش را رویش سرش می گذارد و با دست دیگرش پیام

آخر را می نویسد.

((بازم ممنون. فردا می بینمت. فعلا.))

و پشت بندش شکلک گلی می فرستند. منتظر جواب نمی ماند. تلفن را روی پا تختی می گذارد

و روی تخت می چرخد و چشمانش را می بندد. در حالی که به هستی و آینده اش، به اینکه چطور

پدرش را راضی کند از این خانه برود فکر می کند به خواب عمیقی فرو می رود.

پریچهر

کلمه ی بدرود را تایپ می کنم. دکمه ی قفل موبایلم را می زنم و روی پا تختی می گذارمش.

خوشحالم که آراد تعارف و خجالت یا ادب یا هر چه که اسمش است را کنار گذاشت و پیام داد.

چون حال و روز و دردی که هستی را می کشد دیده ام می خواهم هر چه زودتر این وضعیتش

تمام شود. می گویم درد، یعنی من هم قرار است این درد را بکشم؟ هنوز روزی که هستی با

بغض گفت فکر می کند عشقش یک طرفه است را به یاد دارم. اگر این حس کم رنگ من هم

یک طرفه باشد چه؟ اصلا چه دیده ام که فکر می کنم شاید حسم دو طرفه باشد؟ هیچ! طرف



یک بار مرا در کوه گرفت، یک بار در آن روز نحس مرا به خانه رساند، یک بار بزرگی کرد و تلفتم را درست کرد، بعدش هم دلسوزی کرد و مرا بدهکار خودش کرد! یک بار هم مرا به دیدن بچه های بی سرپرست برد. آهان، یک بار هم با هم به بهشت زهرا رفتیم، دیگر نمی دانم چه کردیم... به خاطر ندارم! پس باید تا این حس تازه شکل گرفته که بی اجازه هم شکل گرفته را تا قوی نشده خفه کنم، نباید اجازه دهم بزرگ شود و آتش به جانم بیندازد! درست است، از فردا همین کار را خواهم کرد، از او دوری خواهم کرد. از بلایی که قرار است سرم بیاید دوری خواهم کرد!

امیدوارم آراد بتواند با حرف زدن هستی را راضی کند مرا ببخشد. در اصل وظیفه ی خودم است که بروم و معذرت خواهی کنم، اما رویش را ندارم! از آن روز دیگر ندیدمش، هنوز صورت و چشمان اشکی اش را به یاد دارم، آن نگاه آخرین چیز است که از او به یاد دارم، نگاهی که هربار به یاد می آورم دلش می گیرد. هدیه می گوید در خاکسپاری آمده بود.

اما از ترس جلو نیامده و از دور نگاه کرده. آهی می کشم. امیدوارم زودتر فردا شود. زودتر حلقه را بخریم، حتی حاضریم کافه ای اجاره کنیم و با دست های خودم تزئینش کنیم تا آراد از او خواستگاری کند. حاضریم این کارها را با جان و دل برای هستی انجام دهیم. تا شاید با این کارم ذره ای، فقط ذره ای از دلش در بیاید و مرا ببخشد، فقط برگردد، فقط باشد، من در این روزها به شدت به خواهرم نیاز دارم! به کسی که بدون آن که نگران شکستن غرورم باشم جلوی خودم را رها کنم و اشک بریزم، او هم در آغوشم بگیرد و آرامم کند، جوری غم را بیرون بکشد و ببرد که انگار از اول وجود نداشته. با به یاد آوردنش نم اشک را در چشمانم حس می کنم. در این روزها که به تنها کسی که نیاز دارم خود اوست، خودم با دست های خودم او را از خود راندم. چشمانم را می بیندم و به اشکم اجازه ی فرود آمدن نمی دادم. دستم را دراز می کنم و لپ تاپم را از روی زمین کنار تخت برمی دارم. درش را باز می کنم و روشنش می کنم. چند دقیقه ای صبر می کنم تا بالا بیاید. در فایل ها به دنبال فیلمی برای دیدن می گردم. کاری را می کنم که تمام این چند روز انجام دادم. خودم را سرگرم می کنم! فکر لعنتی ام را منحرف می کنم!

راوی



آریا در لپ تاپش را می بندد و آن را روی فضای خالی تخت می اندازد. همین حالایش هم از کاری که با آراد کرده ناراحت بود. کارش بخاطر کاری که آراد کرد نبود. بلکه فقط مثل همیشه حرصش را روی او خالی کرد. حرصش از این که وقتی هنوز با خود کنار نیامده آراد او را با واقعیتی که مدام ازش فرار می کرد رو به رو کرد. اصلاً آراد از کجا فهمیده؟ اگر آراد فهمیده یعنی دیگران هم فهمیده اند؟ نفسش را با حرص بیرون می دهد. نگاهش را به سقف می دوزد و در فکر فرو می رود. چند لحظه ای می گذرد و تقه ای به در می خورد. آریا سرش را به سمت در می چرخاند. صدایش را صاف می کند و می گوید:

–بفرمایید؟

در اتاق باز می شود و قامت پدرش در چهارچوب در نمایان می شود. آریا به احترامش بلند می شود و روی تخت می نشیند. اردلان لبخندی پدرانیه می زند و لب می زند:

_آریا، بیا شام بابا.

آراد جواب لبخند پدرش را با لبخندی گرم می دهد و جوابش را می دهد:

_باشه بابا. الان میام.

اردلان سری تکان می دهد. خارج می شود و در را پشت سرش می بندد. آریا بلند می شود. تلفنش را بر می دارد و قفلش را باز می کند. پیامی که از طرف یکی از کارمندهای شرکت است را جواب می دهد. قفلش می کند و درون جیب شلوار جینش قرارش می دهد. در اتاق را باز می کند و با پدرش که چهره ی گرفته ای دارد و در حال بستن در اتاق آراد است مواجه می شود. با دیدن چهره ی گرفته ی پدرش چینی به ابروهایش می دهد و می پرسد:

–چیزی شده بابا؟

نگاه اردلان که تا آن موقع پایین بود بالا می آید. در حالی که با قدم های آهسته به سمت راه پله می رود به در اتاق آراد اشاره می کند و می گوید:

–این بنده خدا جدیداً الکی الکی سر درد میگیرش.

آریا که تا آن موقع هم قدم پدرش بو می ایستد. می خواهد بگوید الکی نیست پدرم، من کردم. من سرش را به درد آوردم. نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

–من یه سری بهش بزنم الان میام.



اردلان سری تکان می دهد و می رود. آریا قدم هایی که آمده را برمی گردد. جلوی در اتاق آراد مکث می کند. دستش روی دستگیره می نشیند. برای وارد شدن مردد است. عاقبت دستگیره را پایین می کشد و در را به آرامی باز می کند. فضای اتاق بیش از حد تاریک و دلگیر کننده است. در را به آرامی می بندد. با صدای بسته شدن در، چشم پینو که تا آن لحظه پشت به او خوابیده بود به او می افتد. انگار که هنوز از رفتارش با آراد دلگیر است. جلویش می دود و با عصبانیت واق واق می کند. آریا روی زمین می نشیند و دستش را برای آرام کردنش رویش می گذارد. صدایش را صاف می کند و با صدای ضعیفی که شک دارد آراد بشنود می گوید:

_آراد؟

برخلاف نظرش آرادی که روی تخت از سردرد مچاله شده می شنود و جوابش را می دهد:

_بله؟

صدای او که سردرد دارد از صدای آریایی که دردی ندارد بلند تر است! آریا به نوارش کردن پینو ادامه می دهد. انگار اثر کرده، صدای اعتراضش کم تر شده. نمی داند چه بگوید، اصلا چه می تواند بگوید؟ غرور لعنتی اش اجازه می دهد. وجدان لعنتی اش هم اجازه می ندهد. ناراحت دیدن برادرش را نمی دهد. سخت است بین این دو گیر افتادن! انگار این ها هم مثل دل و عقل دشمن یکدیگرند! آریا وقتی می بیند چیزی برای گفتن ندارد تصمیم می گیرد با سوال مسخره ای سر حرف را باز کند. مثل همیشه که بعد از آن که خوب آراد را به سردرد کشاند برود و با او حرف بزند. انگار نه انگار که چیزی شده! انگار نه انگار که او را به سردرد انداخته! این هم مدل معذرت خواهی آریا بود. این یعنی مرا ببخش! آمده ام و سر صحبت را باز کرده ام. آمده ام آشتی کنیم. نمی توانم مرا ببخش را به زبان بیاورم اما... اما با عملم نشانم می دهیم!

_خوابی؟

صدای نیچ آراد بلند می شود و پشت بندش که می گوید:

_نه بابا ساعت ده شبه.

و تمام! و آشتی می کنند! این هم یک مدل آشتی کردن است! راستی اصلا قهر بوده اند؟ که بخواهند آشتی کنند؟ شاید مثل همیشه آراد به دل نگرفته. شاید این بار را به دل گرفته، اما زود فراموش کرده! نگذاشته بماند و تبدیل به کینه شود! کینه در او راه نداشت!



آریا بلند می شود. قدمی به سمت تخت برمی دارد و حرف مسخره ی دیگری می زند:
_ پس چرا نمیای شام؟

مگر نمی داند چه مرگش است که نمی آید شام؟
_ سرم درد می کنه.

تو که می دانی. باید خودش هم بگوید تا عذاب وجدانت بیشتر شود؟
آریا پاهایش را به سمت تخت هدایت می کند. روی لبه اش می نشیند و چشم به پینویی می دوزد که به طور بامزه ای در حال خاریدن خودش بود. نفسش را سنگین بیرون می دهد و به رو به رویش زل می زند. به خودش جرئت می دهد و برای اولین بار درباره اش حرف می زند:
_ تو درست میگی راد.

حالا که مچش را گرفته و تلنگر را به او زده، مجبور است شنونده ی حرف هایش هم باشد. البته اجباری در کار نیست، در واقع آریا کس دیگری را نداشت که حرف دلش را به او بزند. یک آراد را دارد و تمام! آراد چشم هایش را باز می کند. نفسش را بیرون می دهد و بی صدا منتظر ادامه ی حرف برادرش می ماند.
_ می دونی راد. خودمم سردرگمم.

آراد دستش را تکیه گاهش می کند و بلند می شود. کمی خود را عقب می کشد و به تخت تکیه می دهد. به نیم رخ آریایی خیره می شود که به دیوار زل زده بود. با صدای خونسرد و آرام همیشگی اش جواب برادرش را می دهد و آرامش را به وجودش تزریق می کند.
_ نمی دونی حس چیه؟ یا می دونی و می خوای خودتو گول بزنی؟

آریا به سمتش می چرخد. تند و تند و کلافه سرش را تکان می دهد. آراد کسی بود که حرف دلی که آریا خودش نمی توانست بگوید را بیرون می کشید و او را از گفتن راحت می کرد. پشت دست راستش را روی کف دست چپش می کوبد و کلافه می گوید:
_ می دونی در واقع، نمی دونم چرا چند وقته بش فکر می کنم. نمی دونم واقعا. دست خودم نیست ولی مدام میاد تو ذهنم.

به صدایش تحکم اضافه می کند و ادامه می دهد:

_ ببین من نمی خواما... سعی می کنم نخوام... ولی مدام میاد تو فکرم.



لبخندی روی لب های آراد جا خوش می کند. یاد روزهایی می افتد که متوجه شده بود حسش به هستی متفاوت است. با یادآوری قرار فردایشان با پریچهر و از همه مهم تر دلیل قرارشان لبخندش پررنگ تر می شود. با همان لبخندش سری تکان می دهد و کلمات را جفت هم می چیند:

_ خب وقتی داری بش فکر می کنی یعنی بهش حس داری دیگه.

آریا این بار با مشت روی کف دستش می کوبد و اعتراض می کند:

_ خب همین، نمی خوام داشته باشم!

صدایش رو به آرامی می رود و ادامه می دهد:

_ نمی خوام عاشق بشم!

آراد چینی به ابروهایش می دهد و کمی جلو می آید. چین ابروهایش باز می شود و بالا می روند.

دستش را روی شانه ی آریا می گذارد و با تحکم می گوید:

_ آریا، هیچ اشکالی نداره که احساس داشته باشی... هیچ اشکالی نداره که عاشق باشی...

آریا نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

_ اشکال داره. عشق یه نقطه ضعفه.

آراد چشمانش را می بندد و مجدداً باز می کند. خودش را عقب می کشد و با لحن مطمئنی جواب

آریا را می دهد:

_ شایدم نقطه قوته!

آریا لبخند کجی می زند. چطور می شود دو نفر اینقدر به هم نزدیک باشند اما اخلاق و فکرشان

دور از هم؟ چطور می شود دو نفر با وجود این همه نزدیکی طرز تفکرشان فرق داشته باشد؟ مگر

آراد کجا بزرگ شده بود که این همه با او متفاوت بود؟ مگر زیر دست یک پدر و مادر تربیت

نشدند؟ نه! نشدند! آراد شانه ی برادرش را می فشارد و ادامه می دهد:

_ ببین آریا، این حس تو هنوز یه حس سادست... فراموش کردن و خاموش کردنش الان آسونه...

آریا سرش را می چرخاند و منتظر ادامه ی حرف آراد می شود. آراد نگاه منتظرش را که می بیند

ادامه می دهد:



_ حالا تو دو تا راه داری...

با دست دیگرش عدد یک را نشان می دهد و می گوید:

_ یک، تا زوده فراموشش کنی و بزاری بگذره. بعد یه حتی اگه خودتم بخوای دیگه نمی تونی بش فکر کنی. خیلی راحت از سرت می پره...

انگشت دیگرش را بالا می آورد و کنار انگشت اشاره اش قرار می دهد.

_ دو... می تونی هم بیشترش کنی، می تونی نگهش داری. می تونی عاشق شی و یه حس قشنگ داشته باشی. این حفته که عاشق شی. همه حق عاشق شدنو دارن!

فشار دستش را روی شانۀ اش بیشتر می کند و ادامه می دهد:

_ امیدوارم تصمیم درستو بگیری.

آریا پوزخندی می زند و نگاهش را دوباره به پینویی می دوزد که در گوشه ای دراز کشیده بود. نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

_ یعنی میگی درد کشیدن حق همست دیگه آره؟

ابروهای آراد در هم می رود. دستش را از روی شانۀ ی آریا برمی دارد و دوباره تکیه می دهد. کنجکاو نگاهش می کند و با لحن طلبکارانه ای می گوید:

_ کی میگه عشق درد کشیدنه؟

_ چرا دیگه. هر جا عشق بوده دردم باهش بوده.

آراد سری بالا می اندازد و می گوید:

_ حالا ایشالله که مال تو از نوع بدون دردشه!

آریا خنده ای می کند و نگاه از برادرش می گیرد و به فکر فرو می رود. به این فکر می کند که روی حسش خاک بریزد و دفنش کند... یا آبش دهد تا جوانه بزند...؟ قطعاً پرورش یک گل زیبا

خیلی زیباتر از دفن کردنش است!

پریچهر

به اولین مغازه ای که وارد می شوم چشمم انگشتی زیبا را می گیرد. انگشتی تک نگین که نگینش الماس بود. مطمئنم اگر خود هستی بود مغازه به مغازه ی مرکز خرید را می گشت و



حسابی حساسیت به خرج می داد. خود آراد هم تعجب کرده بود که اینقدر زود انگشتر را پسند کرده ام و مدام می پرسید طبق سلیقه هستی است یا نه. به سمت صندوق میرو و من هم گوشه ای منتظر می مانم. بعد از آن که حساب می کند به سمتم می آید و همراه هم از مغازه خارج میشویم. همانطور که کنار هم در مرکز خرید قدم میزنیم نگاه به نیم رخش می دهیم و میگوییم:

- حالا کجا می خوای باهاش صحبت کنی؟

با شنیدن صدایم نگاه به چهره ام می دهد. کمی متفکرانه نگاهم میکند و لب می زند:

- یه کافه هست خیلی اونجا رو دوست داره... همیشه راجبش صحبت میکنه. به نظرم اون جا خوبه...

خوب می دانم کجا را می گوید. سرم را از روی رضایت تکان می دهیم و در میزنیم:

- فکر خوبی. یادمه قبلاً طبقه ی بالاش رو اجاره میدادن.

- اتفاقاً می خوام همین کارو کنم.

آخ هستی... تا حالا این همه مدت از او بی خبر نبوده ام. دلم برای تک تک حرکات و رفتار هایش تنگ شده... برای همان رفتار هایی که روزی حسابی روی مخم می رفتند. اگر حالا اینجا بود بی شک حالا حالاها نمی توانستیم از آن مرکز خرید بیرون بیاییم...

همراه هم در خیابان قدم بر می داریم. آن قدر پرسید انگشتر به سلیقه ی هستی می خورد یا نه تا مرا هم به فکر انداخت. اگر خوشش نیاید چه؟ تا جایی که یادم می آید همیشه می گفت دوست دارد مردش با یک انگشتر تک نگین ازش خواستگاری کند. هستی ست دیگر... کمی از دنیای واقعی فارغ است! دلتنگشم... دلتنگ آرزوها و خیالبافی های عجیب و غریبش!

- آتش رشته می خوری؟

با صدای آراد از افکارم بیرون می آیم و نگاه به چهره اش که داشت جای دیگری را نگاه می کرد می دهیم. رد نگاهش را دنبال می کنم و به یک دکه ی آتش فروشی می رسم. ابروهایم را با رضایت بالا می برم و از پیشنهادش استقبال می کنم. حسابی عاشق آتش رشته ام...!

سرم را با رضایت تکان می دهیم و می گویم:

- من که عاشقشم...



تک خنده ای می کند. پاکت انگشتر را دستم می دهد و به سمت دکه می رود. نیمکتی در همان نزدیکی پیدا می کنم و به سمتش می روم. رویش می نشینم و دست هایم را از سرما داخل جیب پالتویم می کنم. کمی بعد آراد با دو ظرف آش رشته با شتاب زدگی ای که از او بعید بود به سمتم می دود و در حالی که یکی از ظرف ها را به سمتم می گیرد تند تند می گوید:

-بگیر، بگیر سوختم!

لحن تندش باعث می شود به دست هایم سرعت ببخشم و به سویش دست دراز کنم.

ظرف را از دستش می گیرم و او هم با عجله ظرف دیگر را روی نیمکت می گذارد و دست هایش را در هوا تکان می دهد. طولی نمی کشد که گرمای آش رشته به دست من هم سرایت می کند و باعث می شود ظرف را روی نیمکت بگذارم و کمی دستم را فوت کنم.

آراد بعد از آن که دست هایش را خنک می کند کنارم جای می گیرد و در قالب خونسرد همیشگی اش فرو می رود و با نهایت خونسردی مشغول خوردن آش رشته می شود.

ظرفم را از کنارم برمی دارم و در حالی که قاشق را درونش فرو می برم می گویم:

-همیشه با هستی می رفتیم پیش عمو محمود. من آش می خوردم اون حلیم... آخه من خیلی آش دوست دارم.

سرش را به معنای تایید تکان می دهد و لب می زند:

-می دونم. هستی یکی دو بار گفته بود یکی از دوستانم تا آش نخوره روزش شب نمیشه. الان می فهمم کی رو می گفت.

نفسم را با حرص بیرون می دهم و کلافه می گویم:

-آخه مامانم زیاد درست نمی کنه. میگه چه خبره هر روز آش... قبلا که مامانم بزرگم سر حال تر بود به اون می گفتم درست کنه ولی الان دیگه دلم نمیداد.

می خواهد چیزی بگوید که بی اهمیت ادامه می دهم:

-کلا نمی دونم چرا غذاهای سبزی دار رو دوست دارم. قرمه سبزی رو هم خیلی دوست دارم... هر چی به مامانم میگم درست کن میگه هفته ای یه بار بیشتر نمیشه.

خنده ای می کنم و برای یک لحظه از دنیای واقعی فارغ می شود و می گویم:



-ولی خودمو لوس می کنم برا بابام به اون میگم را...

ناگهان رعشه ای به بدنم می افتد و حرفم را می خورم. در واقع زبانم فلج می شود... تنم یخ می زند از واقعیتی که مانند آب یخ رویم ریخته شد. چانه ام شروع به لرزش می کند و قدرت تکلمم را از دست می دهم. آراد که متوجه ی حالم شده ظرفش را زمین می گذارد و با نگرانی خیره ام می شود. من اما همچنان می لرزم... نه از سرما؛ از دنیای دروغین اما شیرینی که برای چند لحظه برای خودم ساختم. دنیایی که پدرم هنوز در آن زنده بود و نفس می کشید. خوشم آمد... از آن دنیا خوشم آمد... کاش می شد دیوانه شوم و برای خود دنیای دروغینی بسازم. دنیایی که فقط من باشم و پدرم...

آراد چند بار با نگرانی صدایم می زند اما سکوتم را که می بیند با نگرانی شانه ام را تکان می دهد. قدرت حرکتم را دوباره به دست می آورم. بلند می شوم و بی توجه به صدا زدن هایش به سمت ماشینم که ته خیابان پارک بود می دوم. ظرف آس که نصفش مانده بود را سر راهم داخل سطل زباله می اندازم و دوان دوان خودم را به ماشین می رسانم.

خودم را در ماشین می اندازم و با بهت به ماشین آراد که جلوی ماشینم پارک بود نگاه می کنم. گرمی اشک را در چشمانم حس می کنم اما به آن ها اجازه ی فرود آمدن نمی دهم. من نباید بشکنم؛ نباید ضعیف جلوه کنم... نه این جا؛ نه جلوی آراد!

کمی بعد در ماشین باز می شود و آراد کنارم قرار می گیرد. چند ثانیه سکوت می کند و به نرمی صدایم می زند. لحن مهربانش اشک هایم را تحریک به فرود آمدن می کند. با چشم های اشکی و چانه ی لرزانم نگاهش می کنم. لبخند کم رنگ و گرمی می زند و می گوید:

-هیچ اشکالی نداره اگه خودتو خالی کنی...

انگار اخلاقم دستش آمده که ادامه می دهد:

-اسمش ضعیف بودن نیست!

دیگر نمی توانم خودم را نگه دارم. سد چشمانم می شکند و اشک هایم برای فرود آمدن با یک دیگر مسابقه می گذرانند. سرم را روی فرمان می گذارم و تا می توانم از ته دلم زار می زنم. هر چه بیشتر گریه می کنم عطشم برای ادامه دادن گریه ام بیشتر می شود. نمی خواهم... این بی پدری را نمی خواهم!



چند دقیقه بعد آرام می شوم. سرم را از روی فرمان برمی دارم و با چهره ام که شرط می بستم مانند لبو سرخ شده است به آراد نگاه می کنم و با شرمندگی لب می زنم:
-بخشید!

بطری آبی را به سمتم می گیرد و با لبخند می گوید:
-یه چیزی هست به اسم درد...

دست دراز می کنم و بطری را از دستش می گیرم و در حالی که درش را باز می کنم گوش به حرف هایش می دهم.

-وقتی جایی از بدنت مشکل داره... با درد خودش رو بهت نشون میده...

جرعه ای از آب می خورم و منتظر چشم به دهانش می دوزم. نفسی می گیرد و در آرامش شمرده شمرده ادامه می دهد:

-که یه دارویی چیزی بخوری که مشکلک حل شه. مشکلک که حل شه دردت هم خوب میشه... اگه دردت آروم نشه کم کم از پا درت میاره... بین؛ درد درده... روحی و جسمیش فرقی نداره. ناراحتی هم یه نوع درده... پس هر وقت دلت پر بود و درد داشتی باید درمانش کنی. درمانش هم خالی کردن خودته...! وگرنه از پا درت میاره!

نگاه به چشمان عسلی اش می دهم و لبخندی به روی حرف های آرامش بخشش می زنم. نمی شود کمی از او را برای خودم ببرم؟ برای وقت هایی که در دلم آشوب است آرامم کند؟ نفسم را بیرون می دهم. کاش ادامه بدهد؛ بگوید و با حرف هایش آرامش را به وجودم تزریق کند...!

-پس درد باید حس بشه...! باید حس بشه تا بتونی آرومش کنی... باید آرومش کنی تا بتونی ادامه بدی...!

لبخند کم رنگی می زنم و سرم را به نرمی تکان می دهم. منطقم پذیرای حرف هایش است اما غرورم مقاومت می کند. منطقم به تک تک حرف هایش ایمان دارد اما غرور لعنتی ام اصرار به مقاومت دارد.

بعد از کمی گفتگو از او جدا می شوم و به سمت خانه راه می افتم. می روم تا باز هم در خانه ی سرد و تاریکمان غم هایم به سراغم بیایند. اما به قول آراد؛ این درد را درمان خواهیم کرد!



راوی

با قدم های نسبتاً تندی وارد خانه می شود. خانه ای که غرق در سکوت است خالی بودن را فریاد می زند. قدم هایش کمی آرام می شوند. پله ها را بالا می رود و وارد اتاقش می شود. خودش را روی تخت آوار می کند و به عادت به سقف زل می زند. صدایی در سرش اکو می شود که آرامشش را به هم می ریزد. صدایی آشنا! صدایی از جنس تلنگر!
 ((جرئت داری اعتراف کنی...؟))

داشت؟ خودش هم نمی دانست... خودش هم سردرگم بود! چشم روی هم می گذارد و این بار صدایی از جنس هشدار در سرش اکو می شود.
 ((می تونی تا زوده فراموشش کنی و بزاری بگذره...))

می توانست...؟ می توانست از این عشق نوپا بگذرد؟ این یکی را می دانست. نمی توانست! می خواست که بگذرد، اما نمی توانست! عقلش می خواست؛ دلش نمی خواست!
 چشم هایش را باز می کند و موبایلش را از جیب شلوارش بیرون می کشد. شماره ی برادرش را می گیرد و منتظر می ماند. طولی نمی کشد که صدای دورگه از خنده ی آراد در گوشش می پیچد:
 -جونم آریا؟

آریا ابروهایش را چینی می دهد و کنجکاوی اش جلوی سلام کردنش را می گیرد.
 -کجایی؟

-بیرون. یه کم دیگه حرکت می کنم سمت خونه.
 این را که می دانست! دردش یک چیز دیگر بود!
 -آها.

بی حرف می ماند. خاموش! در واقع حرفی هم برای گفتن ندارد. شاید هم دارد. باز هم سردرگم است که برای چه زنگ زده! آهی می کشد و لب می زند:
 -راد؟

-جانم؟

باز هم خاموش می ماند. خب حرفت را بزن، اسمش را که بیهوده صدا زده ای! اما شاید هم بیهوده و از روی سردرگمی صدا زده!



-آره.

آریا ابروهایش را به هم نزدیک می کند و می پرسد:

-چی آره؟

-پریچهر اینجا بود.

آریا هول می شود. و عصبانی از این که چرا برادرش حرف دلش را می خواند. مگر بد است کسی را داشته باشی که تو را بفهمد و بلد باشد؟ لحنش عصبانی می شود طلبکارانه می گوید:

-خب مگه من از اون پرسیدم؟

-نه.

آریا صدایش را بالا می برد و جوابش را می دهد:

-پس چرا آمار اونو بهم میدی؟

-مگه واسه همین زنگ نزدی؟

می غرد:

-نه.

-باشه.

صدای خونسرد و بی تفاوت آراد اعصابش را خط خطی می کند. این لحنش را می شناسد، این لحنش یعنی می دانم دروغ می گویی اما به رویت نمی آورم! سکوت آریا طولانی می شود. با طولانی شدن سکوتش صدای آراد را می شنود که می گوید:

-اگه نمی خوای چیزی بگی من قطع کنم.

آریا نچی می کند و دوباره می غرد:

-قطع کن. احمق بی شعور.

این را می گوید و بدون خداحافظی تلفن را قطع می کند. قطع می کند و باز هم حرصش را سر برادرش خالی میکند! حرصش از احساس ناخواسته اش! از عشق ناخواسته اش! از احساسی که نمی توانست از آن بگذرد! کلافه از روی تخت بلند می شود و آن را دور می زند. در اتاق را باز می کند و بدون آن که در را ببندد از اتاق بیرون می رود. بالای راه پله که می رسد متوجه ی



پدرش می شود که پایین پله ها ایستاده و لباس هایش خبر از این می دهند که بیرون بوده! یکی دو پله را پایین می رود و با صدایی که پدرش بشنود می گوید:
-سلام.

اردلان با شنیدن صدایش سرش را بالا می آورد و مردمک هایش را روی آریایی که در حال پایین آمدن از پله ها است قفل می کند و هم زمان جوابش را با لبخند و محبت می دهد:
-سلام باباجان.

آریا با دیدن محبتش جان تازه ای می گیرد و لبخند کم رنگش را جان می بخشد. رو به روی پدرش قرار می گیرد و با اشاره به لباس هایش با لحن کنجکاوی می پرسد:
-کجا بودی؟

اردلان در حالی که پالتوی قهوه ای رنگش را در می آورد جوابش را می دهد:
-خونه ی رامش خانم.

آریا آهانی زیر لب می گوید. ناگهان با ندیدن رعنا در کنار پدرش نگاهی به در می اندازد و کنجکاو تر می پرسد:
-خاله رعنا کجاست؟

اردلان در حالی که به سمت سالن بزرگ عمارت می رود لب می زند:
-والا رامش خانم کمی ناخوش بود. رعنا گفت تا وقتی پریسا بیاد یکی دو روزی می مونه پیشش.
منم...

آریا به دنبال پدرش قدم برمی دارد و منتظر ادامه ی حرف پدرش می ماند. اردلان پالتویش را روی مبل می گذراد. به سمت میز بیلید می رود و ادامه می دهد:
-منم هر چی بهش گفتم پاشه این چند روزو بیاد اینجا قبول نکرد.
آریا متفکر به پدرش زل می زند. دستش را به سمت صورتش می برد و کمی چانه اش را می خاراند و می گوید:
-من الان پیش کیان بودم. چیزی نگفت.



اردلان چوب بازی را بلند می گیرد و با لبخند به آریا نشانش می دهد. آریا از پیشنهادش استقبال می کند و با لبخند چوب دیگر را برمی دارد. اردلان در حالی که توپ ها را مرتب می کند در پاسخ حرف آریا می گوید:

-شاید نمی دونسته باباجان.

آریا با حرف سرش را تایید میکند و لب می زند:

-شاید. حالا چش شده بود؟

اردلان با حرکت دادن چوب بازی را آغاز می کند و جوابش را می دهد:

-فشارش افتاده بود انگاری.

آریا سری تکان می دهد و می گوید:

-آهان. یادم باشه بعدا یه زنگی بزنم.

اردلان سری تکان می دهد و با نگاه به اطراف می گوید:

-خاله نوریت کجاست راستی؟

آریا چوب را روی میز حرکت می دهد و جوابش را می دهد:

-نمی دونم من اومدم کسی نبود. فکر کنم تو اتاقشه.

اردلان بدون آن که نگاه از میز بگیرد کنجکاو می پرسد:

-بیرون.

اردلان سری تکان می دهد و مشغول ادامه ی بازی می شود. چند دقیقه ای که سپری می شود

سرش را بالا می آورد و رو به آریا می گوید:

-راستی شام خوردی بابا؟

آریا ابروهایش را بالا می دهد و سرش را به نشانه ی تاکید تکان می دهد.

-آره بابا. پیش بچه ها بودم شام رفتیم بیرون.

اردلان لبخندی از روی رضایت می زند و روی میز خم می شود. آریا به صورت پدرش که در اواخر

دهه ی ششم عمرش است زل می زند. به صورت مردی که قوی بودن را از او آموخت! مردانگی

را آموخت! به صورت مردی زل می زند که محبتش را با زبان بی زبانی فریاد می زد! به صورت



مرد محکم و استوار زندگی اش زل می زند! به دومین مرد زندگی اش که جانش به جانش بند بود! همان طور که خیره اش است می پرسد:
- تو چی؟

اردلان سرش را بالا می آورد و با ابروهایی بالا رفته می پرسد:
- من چی؟

-شام خوردی؟

اردلان سرش را بالا می اندازد و جوابش را می دهد:
-نه هنوز.

آریا بی درنگ می گوید:

-چرا؟

برمی گردد و با اشاره به آشپزخانه ادامه می دهد:

-برم گرم کنم واست؟

اردلان با لحن محکمش و جوری که راه اعتراض را بر روی آریا ببندد لب می زند:
-نه باباجان. بعدا می خورم.

آریا چیزی نمی گوید. فقط به او زل می زند. چیزی نمی گوید چون می داند تا آراد نیاید پدرش لب به غذا نمی زند! می داند تا از پر شدن شکم بچه هایش مطمئن نشود غذا برایش حرام است! راست می گویند که فرزند آدم هر چقدر هم که بزرگ شود برای پدر و مادرش همان نوزادی است که روز اول در آغوشش گرفتند!

اردلان با چوبش توپ را به جلو هدایت می کند و لب می زند:

-آریا جان، فکر نمی کنی باید به زندگیت یه سر و سامونی بدی؟

آریا با آن که می داند منظور پدرش چیست مثل همیشه خودش را به آن راه می زند. لحنش را کنجکاو می کند و می پرسد:

-مگه الان چشه؟

-چیزیش نیست باباجان. ولی حس نمی کنی دیگه وقتشه تشکیل خانواده بدی؟



آریا سرش را بالا می آورد و بی صدا به پدرش خیره می شود. جوابی برای دادن پیدا نمی کند. حرف پدرش حق است و حرف حق جوابی ندارد! چوب را روی میز می گذارد و در دل آرزو می کند کاش آراد آنجا بود تا آن را از آن بحث خلاص کند و نجات دهد. آخر آریا بدون آراد همیشه یک جای کارش می لنگید! کمی این پا و آن پا می کند و در ذهنش عاجزانه به دنبال جوابی قانع کننده می گردد. اردلان سکوتش را که می بیند ادامه می دهد:

-ببین آریا جان، ازدواج الکی نیست. بحث یه عمر زندگیه. گوش میدی باباجان؟

آریا سرش را چند باری تکان می دهد و منتظر به دهان پدرش چشم می دوزد.

-بخاطر همین من تا امروز بهت فشار نیوردم که باید بریم خواستگاری فلان دختر. حتی سعی

هم نکردم برات دنبال دختر بگردم. چون می خواستم خودت دختری که دوشش داری رو پیدا

کنی. خودت عاشق بشی. می خواستم خودت انتخاب کنی نه من! میفهمی که چی میگم؟

آریا که انگار مغزش به زبانش دستور حرکت نمی دهد باز هم سر تکان می دهد.

-پس باباجان، سعی کن زودتر یه دختر مناسب پیدا کنی.

آه پر حسرتی می کشد. نگاهش را به میز می دوزد و ادامه می دهد:

-به قول یه نفر، آدم نیاز داره که تو زندگیش عاشق شه. حتی اگه واسش تلخ باشه!

آریا به وضوح متوجه می غم پنهان حرف پدرش می شود. دهان باز می کند تا چیزی بگوید که با

شنیدن صدایی از پشت سرش به سمت صاحب صدا برمی گردد.

-کی اینو گفته؟

اردلان سرش را بالا می گیرد و آرادی که انتهای سالن ایستاده را تماشا می کند. لبخندی می

زند و می گوید:

-سلام باباجان.

آراد قدمی به جلو برمی دارد و در حالی که چهره اش هنوز کنجکاو است می گوید:

-سلام.

آریا برمی گردد و به میز تکیه می دهد. به صورت برادرش زل می زند و کنجکاو می پرسد:

-تو کی اومدی؟

آراد شانه ای بالا م اندازد و لب می زند:



-همین الان.

رو به پدرش می کند و سوالش را تکرار می کند:
-نگفتی بابا. کی گفته؟

آریا هم کنجکاو به صورت پدرش زل می زند. اردلان که می داند آراد تا جواب سوالش را نگیرد
ول کن ماجرا نمی شود می گوید:
-نمیشناسیش بابا. بحث قدیماست.

آرادی که قانع نشده آهانی می گوید. صدای تلفن آریا در همین زمان بلند می شود. از جیبش
بیرونش می کشد. ببخشیدی می گوید و با قدم های نسبتا بلند از کنار آراد عبود می کند و سالن
را ترک می کند. آراد فاصله ی خالی را پر می کند و در جایی که آریا ایستاده بود می ایستد. نگاهی
به اطراف می اندازد و می پرسد:
-بقیه کجان؟

-نوری خانم احتمالا تو اتاقشه. رعنا هم رفته پیش رامش خانم. کمی ناخوش بود.
آراد ابروهایش را بالا می دهد و می گوید:
-چش شده؟

-والا انگار فشارش افتاده بود.

آراد چینی به ابروهایش می دهد و می پرسد:

-انگار؟ مگه اونجا نبود؟

-نه باباجان ما وقتی رفتیم اون از بیمارستان اومده بود.

آراد سری تکان می دهد. اردلان به چشم های آشنای آراد که یادگار همسرش است خیره می
شود و سریع چشمانش را می دزدد. نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

-شام خوردی آراد جان؟

-نه راستش.

اردلان لبخندی از روی رضایت می زند و با اشاره به طبقه ی بالا می گوید:

-برو لباساتو عوض کن تا با هم بخوریم.



آراد سرش را تکان می دهد. برمی گردد و راهش را به سمت راه پله ی منفورش پیش می گیرد. در حالی که پله ها را بالا می رود با آریایی رو به رو می شود که در جهت مخالفش در حال پایین آمدن است. آریا نگاهی کوتاه به او می اندازد. نگاهش هرچند سریع و گذرا بود اما آراد را متوجه ی حرص و خشم پنهانش می کند! آراد که می داند برادرش دردش چیست به روی خود نمی آورد و قدم هایش را سریع تر می کند. آریا باقی مانده ی راه را طی می کند و پایین راه پله می رسد. با شنیدن صدایی از آشپزخانه راهش را به سمت آشپزخانه کج می کند و واردش می شود. در چهارچوب در قرار می گیرد و پدرش را در حالی که مشغول بیرون آوردن قابلمه ی غذا از داخل یخچال است می بیند. با شناختی که از اخلاق پدرش دارد حتی به خود اجازه ی پیشنهاد کمک و همکاری هم نمی دهد! می داند با مخالفت و اخم و تخم پدرش رو به رو می شود و در آخر با پدر دلخوری مواجه می شود که می گوید مگر خودم فلجم؟ گلویش را صاف می کند و روی یکی از صندلی های آشپزخانه می نشیند. اردلان با دیدنش لبخندی می زند. قابلمه ها را یکی پس از دیگری روی میز می گذارد. آریا با دیدن رنگ سبز درون قابلمه ابروهایش را بالا می دهد و می گوید:

-قرمه؟

لبخند پدرش پهن تر می شود. آریا در قابلمه را بلند می کند و اعتراض گونه لب می زند:
-چرا کسی نگفت قرمه داریم؟

اردلان قابلمه ی برنج را در دیس خالی می کند و جوابش را می دهد:
-حالا که داریم. برو بین خاله نوریت شام خورده یا نه.

آریا سر تکان می دهد و بی درنگ از جایش بلند می شود. با شتاب برمی گردد و ناگهان با آرادی که تازه وارد جمعشان شده برخورد می کند. آراد که تعادلش به هم خورده دستش را به کابینت قهوه ای رنگ می گیرد تا مانع سقوطش شود.

صدای اردلان بلند می شود و می گوید:

-چی شد؟ خوبین؟

آراد سرش را بالا می گیرد و بدون آن که جواب پدرش را بدهد خطاب به آریا می گوید:
- به چته؟



آریا دستش را به سمتش می گیرد و طلبکارانه کلمات را به هم وصل می کند:
-جلو پاتو نگاه کن!

جمله اش باعث بالا رفتن ابروهای برادرش می شود. آراد با ابروهایی بالا رفته خنده ای می کند. سرش را به سمت جایی که آریا نشسته بود می چرخاند و دوباره به برادرش خیره می شود. خنده ی دیگری می کند و با اشاره به خود می گوید:
-من؟

آریا جوابی نمی دهد و راهش را به سمت در پیش می گیرد. در حالی که بیرون می رود فریاد می کشد:
-پس نه من!

آراد در حالی که سر جایش مبهوت مانده خنده ای می کند و دستش را در هوا تکان می دهد. به سمت جزیره ی آشپزخانه می رود و روی یکی از صندلی ها جای می گیرد. اردلان ظرف های غذا را در ماکروفر می گذارد و مدت زمانش را روی هفت و نیم دقیقه تنظیم می کند. آراد بلند می شود و به سمت کابینت می رود. درش را باز می کند و ظرف های مورد نیاز را برای غذا در می آورد. ظرف ها را همانجا روی جزیره می گذارد و سر جایش برمی گردد. اردلان برمی گردد و با دیدن ظرف های روی میز اعتراض می کند:
-تو چرا در آوردی بابا؟ خودم میوردم.

آراد لبخند کمرنگی می زند و جواب پدرش را می دهد:
-چه فرقی داره بابا؟

اردلان در حالی که نوشابه ی مشکی رنگ را از داخل یخچال بیرون می آورد لب می زند:
-فرق داره بابا جان. فرق داره.

آراد لبخند دیگری می زند و مثل همیشه سکوت را به بحث کردن ترجیح می دهد. اردلان نوشابه را روی میز می گذارد و با قدرتی که انگار می خواست به رخ آراد بکشدش با یک حرکت سریع درش را باز می کند. هیچ وقت نمی گذارد کسی کمکش کند، می خواهد نشان دهد هنوز هم در بازوانش قدرت هست. می خواهد نشان دهد هنوز هم ستون سفت و محکم خانواده اش است!
آریا در حالی که وارد آشپزخانه می شود خطاب به پدرش می گوید:



-خاله نوری گفت زود شام خوردم.

اردلان سری تکان می دهد. آریا روی یکی از صندلی ها جای می گیرد و ادامه می دهد:
-بنده خدا گفت تموم کردین بگو بیام جمع کنم. بش گفتم نمی خواد بگیر بخواب خودمون هستیم.

اردلان با تکان داد سرش قسمت اول حرف پسرش را تایید و با حرفش قسمت دومش را اصلاح می کند:

-آره باباجان. بنده خدا گناه داره خستست. خودم هستم.

آریا منظورش را کاملا متوجه می شود. لبخندی می زند و سکوت می کند. اراد نفس عمیقی می کشد و اعتراض گونه می گوید:
-قرمه سبزیه؟

آریا تند و خشمگین نگاهش می کند. چینی به ابروهایش می دهد و لب می زند:
-دلتم بخواد!

اراد شانۀ هایش را بالا می اندازد و می گوید:

-حالا کی گفته دلتم نمی خواد؟

-والا از لحت معلوم بود. آخه تو رو چه به قرمه سبزی تو برو همون آس رشتتو بخور!

اراد لبخندی می زند. دستش را به سمت آریا نشانه می گیرد و با ذوق جوابش را می دهد:
-اتفاقا همین امروز خوردم...!

آریا خیره اش می شود. همین امروزی را می گوید که با پریچهر بوده؟

چیزی نمی گوید و دستش را روی میز می گذارد. اردلان به جمعشان اضافه می شود و رو به روی اراد جای می گیرد. نگاهی به آریا می اندازد و می گوید:

-خب باباجان. اوضاع تو شرکت چطوره؟

آریا در حالی که لیوانش را با نوشابه پر می کند با اراد نگاهی رد و بدل می کند و جواب پدرش را می دهد:

-خوبه بابا. مثل همیشه.



نمی گوید. از دزدی ها و کارخرابی های اخیر شرکت نمی گوید. نمی خواهد شرمنده ی پدر شود!
نمی خواهد پدر را نا امید کند!

اردلان لبخندی از روی رضایت می زند و می گوید:

-خوبه. چند روز دیگه میام کارای اخیرو بررسی می کنم. خیلی وقته سر نزدم.

دلهره به جان آریا می افتد. اگر پدر بفهمد کارها به هم ریخته و شرمنده ی اش شود چه؟ روزی که پدر شرکت را به او سپرد قسم خورد هیچ وقت پدر را نا امید نکند اما حالا چه؟ دهان باز می کند تا چیزی بگوید اما صدایی خارج نمی شود. آراد هول شدنش را که می بیند خونسرد لب می زند:

-باشه بابا. خوش اومدی.

اردلان سری تکان می دهد. آریا در جایش سکوت می کند. سکوت می کند و به فکر فرو می رود. تمام اتفاقات اخیر را مرور می کند. تمام کسانی را که می توانستند مسئول خرابکاری های اخیر باشند را در ذهنش مرور می کند. عاقبت کسی را با انگیزه ی همچین کاری پیدا نمی کند. می تواند فرض کند کم شدن پول ها بر این اثر است که یک نفر طمع کرده، اما کسی که نقشه ها را تغییر می دهد و چوب لای چرخ می گذارد که طمع نکرده! چنین کسی قطعاً انگیزه ای دارد. اما چه کسی همچین انگیزه ای دارد؟ و چرا؟ با شنیدن صدای ماکروفر به خودش می آید. اردلان از جاش بلند می شود و به سمتش می رود. آریا سرش را می چرخاند و به آراد خیره می شود. آراد نگاه خیره اش را که می بیند سرش را نزدیکش می کند و زیر لب می گوید:

-چیه خب؟ می گفتم نیا که مشکوک میشد.

این را می گوید و سر جایش برمی گردد. نگاهی دوباره به آریا می اندازد. چشمانش را باز و بسته می کند و این بار لب خوانی می کند:

-فکرش نباش.

آریا با رفتار برادرش آرام می شود. هم آرام می شود هم دلگرم! وقتی برادرش این گونه با اطمینان می گوید فکرش نباش یعنی دیگر نباید فکرش باشد! یعنی پشتش هست، همان گونه که همیشه بوده! یعنی این بار هم با هم حلش می کنید!



اردلان ظرف های غذا را می آورد و روی میز می گذارد. آریا بوی قرمه سبزی را وارد ریه هایش می کند. چمشانش را باز و بسته می کند و می گوید:

-چه کرده خاله نوری!

اردلان لبخندی می زند و لب می زند:

-گوشت بشه به تنت بابا.

این را می گوید و مشغول کشیدن شام می شود. شام سه نفره ی جاویدها با خنده و شوخی های آریا در جوی صمیمی صرف می شود!

پریچهر

در ماشین را می بندم. نگاهی به خریدهای هستی که با خود به خانه آورده و قرار است فردا با خود به ویلا ببرم می اندازم. کمی دیر وقت است اما چراغ های خانه خبر از بیدار بودن اهالی می دهد. همانجا در حیاط مقنعه را از سرم در می آورم و به سمت در می روم. در را با احتیاط باز می کنم و بعد از پوشیدن روفرشی وارد خانه می شوم. سر می چرخانم و چشمم به مادرم می افتد که روی صندلی آتشیپزخانه است و چهره ی سرخش خبر از گریه کردن می دهد!

چینی به ابروهایم می دهم. نزدیکش می شوم و جلوی زانو می زنم. نم اشک را که در چشم هایش می بینم دستش را می گیرم و لب می زنم:

-چت شده مامان؟

چش شده است؟ بیوه شده است! دلش هوای مردش را می کند. پرسیدن دارد؟ من که می دانم چرا می پرسم؟ با دیدنم انگار داغ دلش تازه می شود. آب بینی اش را بالا می کشد. بغض می کند و دستش را به طرف سینک ظرف شویی دراز می کند.

-بین به چه روزی افتادیم.

متعجب سری تکان می دهم. بلند می شوم و به سمت سینک می روم. با دیدن گرفتگی راه آب و آب جمع شده در سینک دلیل گریه ی مادرم را می فهمم. دلیل گریه اش سینک نیست، می دانم چیست، حتی می دانم تا چند لحظه ی دیگر دردش را می گوید و دنیا را دوباره روی سرم آوار می کند.

-آخرین بار اردشیر درستش کرد.



بغصش به گریه ای بلند تبدیل می شود و ادامه می دهد:

-حالا این وقت شب کیو بگم بیاد درستش کنه؟

زار می زند و دستش را روی ران پایش می کوبد.

-اردشیر بیا باز راه آب گرفته.

نگفتم می گوید و دنیا را روی سرم آوار می کند؟ مادرم تو که می دانی دلم خون است، چرا عادت

کرده ای مدام نبود پدر را به رخم بکشی؟ چرا نمی گذاری به درد خودم بمیرم؟ مادرم تو باید

دلداری ام دهی، نه این که بیشتر دلم را با خون یکی کنی!

برمی گردم و نگاهش می کنم. راست می گوید، این وقت شب چه کسی می آید گرفتگی راه آب

ما را حل کند؟ برمی گردم و نگاهم روی ظرف های نشسته و تلمبه ای که کنارشان است قفل می

شود. می دانم تا ظرف هایش را نشورد خوابش نمی برد! تلمبه را برمی دارم و با صدای گرفته

ای می گویم:

-تلمبه زدی مامان؟

گریه اش شدت می گیرد و زار می زند:

-معلومه که زدم!

آهی می کشم. به سمت راه پله قدم برمی دارم و مادرم هم به گریه اش ادامه می دهد. حتی

خسته تر از آنم که آرامش کنم! همانطور که پله ها را بالا می روم صدایی درونم می گوید کجا

می روی پریچهره؟ با آن حال می خواهی تنهایش بگذاری؟ با آن ظرف ها و آن سینک اب گرفته

می خواهی ولش کنی؟ صدای دیگری درونم پاسخش را می دهد. خب چه کار کنم؟ چه کار می

توانم بکنم آن هم این وقت شب؟ صدا می گوید لاقل برو آرامش کن بی معرفت!

وارد اتاقم می شوم و روی تختم می نشینم. دکمه های پالتویم را باز می کنم. چه شد پریچهره؟

شعار می دادی می خواهی مرد خانه شوی، می خواهی ستون مادر شوی، می خواهی کارهای

مردانه ی خانه را بر عهده بگیری و قوت قلب مادر شوی، می خواهی ستون خانه شوی، چه شد؟

با اولین اتفاق کم آوردی به اتاقت پناه آوردی؟ آه دیگری می کشم. این گونه نمی شود. این را

هم باید یاد بگیرم. شاید بار اول و دوم سخت باشد.



شاید هم بار اول بزنم تمام دم و دستگاه را خراب کنم، اما باید یاد بگیرم یا نه؟ مگر نمی خواستم مرد خانه شوم؟ این هم کاری است که به عهده ی مرد است دیگر، اصلا چرا می گویم مرد؟ مگر زن نمی تواند گرفتگی یک گرفتگی ساده را حل کند؟ چرا نتوانم؟ اگر بخواهم می توانم و می خواهم! اما بار اول باید یک نفر یادم بدهد. نباید؟ من که علم غیب ندارم که بدانم چگونه انجام دهم! اما چه کسی؟ آن هم این وقت شب؟ کمی فکر می کنم. ناگهان کسی به ذهنم می آید. اما کمی دیر نیست؟ خواب نیست؟ نمی دانم! شانسم را امتحان می کنم! تلفتم را برمی دارم و وارد مخاطبین می شوم. چشمم که به اسمش می افتد انگشتم اسمش را لمس می کند و تماس برقرار می شود!

راوی

پله ها را آرام آرام بالا می رود. سگش جلوی راه می افتد و جلوی در اتاقش می ایستد و دمش را تکان می دهد. آراد لبخندی می زند، در را برایش باز می کند و خودش راهش را به سمت اتاق مقابلش کج می کند. جلویش می ایستد و تقه ای به در می زند. صدای آریا بی درنگ بلند می شود:

–بیا تو.

آراد دستگیره را فشار می دهد و در را باز می کند. در چهارچوب در به اتاق تاریک و آریایی که روی تختش آماده ی خواب است خیره می شود. همانجا صدایش را صاف می کند و می گوید:

–آریا من فردا نیمام شرکت.

آریا چینی به ابروهایش می دهد. از آراد بعید است سر کار نرود! کمی خودش را بالا می کشد و با ابروهایی در هم رفته و لحن کنجکاوی لب می زند:

–چیزی شده؟

آراد شانه ای بالا می اندازد و جوابش را می دهد:

–نه. کار دارم. همین.

آریا بی درنگ می پرسد:

–چیکار؟

–وقتی اومدم میگم برات.



آریا دهان باز می کند تا اعتراض کند اما با بلند شدن صدای زنگ تلفن آراد حرف در دهانش می ماند. آراد تلفن را از جیبش بیرون می کشد و با خواندن نام روی صفحه ی تلفن با ابروهایی گره خورده نگاهی به آریا می اندازد و لب می زند:

-پریچهره!

آریا ناخودآگاه می پرد. در جایش می نشیند و سریع چراغ خواب روی پا تختی را روشن می کند. کمی دلشوره می گیرد. ابروهایش را به هم نزدیک می کند و با صدایی مضطرب می گوید:
-نکنه چیزی شده این وقت شب!

آراد شانه هایش را بالا می اندازد. تماس را وصل می کند و آریا سرپا گوش و چشم می شود!
-الو؟

پریچهر در آن طرف خط با صدایی که خجالت درش معلوم است لب می زند:
-آراد! سلام!

آراد با شنیدن صدای گرفته ی پریچهر مضطرب می شود. وارد اتاق می شود و در را می بندد و با زل زدن به آریایی که از کنجکاوی در حال انفجار است جوابش را می دهد:
-سلام. چیزی شده؟

پریچهر خجالت زده تر می شود و با شرمندگی می گوید:
-راستش نه... ببخشید اگه خواب بودی.

آراد سرش را تکان می دهد و کلمات را به هم وصل می کند:
-نه بابا اتفاقا خواب نبودم. چیزی شده؟

پریچهر نفسش را بیرون می دهد و ترجیح می دهد یک راست برود سر اصل مطلب.
-آراد ببخشید مزاحمت میشم. واقعا معذرت می خوام. آخه می دونی چیه...

آراد که می فهمد پریچهر جایی کارش گیر کرده و کمک می خواهد لبخندی می زند و رو به برادرش که چشمانش دارد از کاسه بیرون می آید لب خوانی می کند:
_چیزی نیست.

آریا آرام می گیرد و به تختش تکیه می دهد. آراد صدایش را بلند می کند و می گوید:
-کارت کجا لنگه؟



-وای از کجا فهمیدی کارم لنگه؟

آراد دستش را به کمرش می زند با خنده جوابش را می دهد:

-از تعارف کردنای اولت.

حرفش پریچهر را می خندانند. سری تکان می دهد و لب می زند:

-آره راستش کارم لنگه.

آراد روی تخت آریا می نشیند و می گوید:

-چی شده؟

-چیری نشده. راه آب سینک ظرف شویی گرفته. می خواستم بینم بلدی بهم بگی چیکار کنم که

درست شه؟

آراد کمی فکر می کند و لب می زند:

-تلمبه زدی؟

-آره.

آراد دستش را در هوا تکان می دهد و می گوید:

-پس باید باز بشه.

-آره می دونم. همینو میگم. می تونی بهم بگی چطوری بازش کنم؟

آراد سری تکان می دهد و جوابش را می دهد:

-آره می تونم. ولی می خوام پیام واست درستش کنم؟

پریچهر به نهایت شرمندگی اش می رسد و تند تند لب می زند:

-نه نه. اصلا. همینجوری بهم بگو درستش میکنم خودم.

آریا با صدای کمی می گوید:

-چی میگه؟

آراد دستش را به معنای صبر جلویش می گیرد و جواب پریچهر را می دهد:

-باشه پس.

کمی فکر می کند و سعی میکند به او انرژی بدهد.

-کاری هم نداره. آسونه.



دل پریچهر از حرفش گرم می شود. هندزفری را چنگ می زند و لب می زند:
-آهان.

کمی مکث می کند و می گوید:
-خب...

آراد می داند باز هم می خواهد چیزی بگوید که رویش نمی شود. لحنش را گرم می کند و لب می زند:
-بگو عزیزم.

لحن گرمش یخ خجالت زدگی پریچهر را آب می کند.
-میشه تماس تصویری بگیرم نشونم بدی چیکار کنم؟
آراد لبخندی می زند و با مهربانی می گوید:
-آره چرا نشه؟

لبخند پریچهر پهن می شود و تند تند و با ذوق می گوید:
-باشه پس قطع می کنم. فعلا.
آراد با همان لحن گرمش جوابش را می دهد:
-فعلا.

تلفن را از روی گوشش برمی دارد و تماس را قطع می کند. به سمت آریا می چرخد. قبل از آن که چیزی بگوید آریا بی درنگ می پرسد:
-چی می گفت؟

آراد بلند می شود. در حالی که چراغ اتاق را روشن می کند جوابش را می دهد:
--راه آب ظرف شویی خونشون گرفته. می خواد بازش کنه گفت نشونش بدم چطوری بازش کنه.

چشم های آریا تا آخرین درجه گشاد می شوند و تقریبا فریاد می کشد:
-خودش؟

آراد با تکان دادن سرش در کمال خونسردی انگار که اتفاق عجیبی نیفتاده می گوید:
-آره خودش.



تلفن را نشان می دهد و ادامه می دهد:

-الانم تماس تصویری می گیره.

آریا تک خنده ای می کند و با لحن متعجبش لب می زند:

-بابا ای ول!

و واقعا هم متعجب است! به خداوندی خدا که هیچ کدام از دخترهایی که آریا می شناخت حاضر نبودند همچین کاری کنند! در دلش آفرینی به پریچهر می گوید و برای اولین بار در دلش اعتراف می کند خوشم آمد! با صدای بلند شدن صدای زنگ تلفن آراد سرش را به سمتش می چرخاند و دوباره سراپا گوش می شود. آراد تلفن را رو به روی صورتش می گیرد و صدایی که از پریچهر در فضای اتاق پخش می شود لبخند زیبایی را روی لب های آریا می آورد!

-سلام.

آراد لبخندی می زند. دستش را رو به روی صفحه تکان می دهد و خونگرم لب می زند:

-سلام. چطوری؟

-خوبم. تو چطوری؟

مهلت نمی دهد و ادامه می دهد:

-بگو به خدا خواب نبودم!

آراد در حالی که به سمت تخت قدم برمی دارد جوابش را می دهد:

-به خدا خواب نبودم. پیش آریا بودم.

این را می گوید و به آریایی خیره می شود که با لبخند کم رنگی به تلفن زل زده و معلوم است دریچه ی گوش هایش را تا آخرین حد ممکن باز کرده. پریچهر اما با شنیدن اسم آریا قلبش به تپش می افتد. اما سریع خودش را جمع می کند تا مبادا آراد بو ببرد! غافل از این که آراد اگر بخواهد چیزی را بفهمد فقط خدا حریفش است! سری تکان می دهد و می گوید:

-آهان.

آراد سری تکان می دهد و لب می زند:

-خب؟ برو ببینم چی شده راه آبتون.



پریچهر دوربین پشت موبایل را روشن می کند و به سمت ظرف شویی می رود و جلویش می نشیند. در کابینت را باز می کند. هندزفری ای که از گوشش افتاده را سر جایش برمی گرداند و می گوید:

-اینهاش. گرفته.

تلفن را می چرخاند و روی جعبه ابزار نگه می دارد.

-ببین ابزارم دارم.

آراد با باز و بسته کردن چشم هایش لب می زند:

-آفرین. الان بهت میگویم چیکار کنی. خب ببین انتهای لوله رو ببین.

پریچهر لوله را خیره می شود و می گوید:

-خب دیدم.

-اون تیکه ی گردشو میبینی؟

پریچهر با تکان دادن سرش می گوید:

-آره.

-بازش کن. حلقه ی دورشو ببیچون تا باز شه.

صدای آریا بلند می شود و به طور نامفهوم می به گوش پریچهر می رسد:

-بگو قبلش تشتی چیزی بزاره آب نریزه تو آشپزخونشون.

آراد نگاهی به آریا می اندازد. ابروهایش را بالا می برد. دستش را روی پیشانی اش می گذارد و

رو به پریچهر می گوید:

-ای وای. راست میگه.

پریچهر کنجکاو می پرسد:

-چی شده؟

-آریا میگه قبلش تشتی چیزی بزار زیر لوله آب نریزه.

پریچهر سری تکان می دهد. بلند می شود و چون حوصله ی گشتن به دنبال تشت را ندارد قابلمه

ای برمی دارد. صدای خنده ی آراد می آید که می گوید:

-گفتم تشت! ولی قابلمه هم خوبه.



پریچهر دوربین را رو به خودش برمی گرداند و با خنده جوابش را می دهد:

- کی حوصله داره بره بینه تشت کجاست!

- تنبل. خب دیگه انجام بده بینم چیکار می کنی.

پریچهر حلقه را باز می کند. آراد می گوید، پریچهر انجام می دهد. آریا با لبخند گوش می دهد و پریچهر باز هم انجام می دهد. احتمال خرابکاری را می داد اما به کمک آراد توانست انجامش

دهد! کارش که تمام می شود با ذوق به کاری که کرده خیره می شود و خوشحال است که یک

کار جدید یاد گرفته! در جایش می پرد، با دست به کابینت چوبی می زند و با لحنی که ذوقش را

فریاد می زند رو به آراد می گوید:

_تموم شد. بزنم به تخته. ای ول به خودم.

سری تکان می دهد و ادامه می دهد:

-و ممنون از شما استاد!

سرش را می چرخاند و فریاد می کشد:

-مامان!

شلیک خنده ی آراد در فضا می پیچد. آن طرفش آریا که سیر تا پیاز ماجرا را شنیده سعی می

کند صدای خنده اش به گوش پریچهر نرسد. اما در دنیای خودش و در دلش تحسینش می

کند! به او آفرین می گوید و احساسش به او بیشتر می شود! انگار یاد گرفته کم کم با خود روراست

باشد و به احساسش اجازه ی شکل گرفتن بدهد!

-خب دیگه، واقعا ممنون ازت.

با شنیدن دوباره ی صدایش سرش را به سمت تلفن کج می کند. آراد سری بالا می اندازد و

خونگرم می گوید:

-حرفشو نزن. حالا برو ظرفاتو بشور.

صدای خندان پریچهر می آید که جوابش را می دهد.

-اون که حتما.

دستش را جلوی دوربین تکان می دهد و به عادت لب می زند:

-بدرود!



آریا با شنیدن کلمه ی بدرود فکرش به جلوی پرورشگاه پرواز می کند. روزی که پریچهر به او گفت من همین الانش هم قوی هستم! راست گفت! بود! آریا رک و به صراحت در دلش اعتراف می کند شیفته ی این اخلاق و جسور و شجاعش شده! شیفته ی این روی پای خودش ایستادنش شده! و همان جا می فهمد حالا دیگر حتی اگر بخواهد هم نمی تواند فکرش را از سر بیرون کند، و همان جا به خود قول می دهد حالا که نمی تواند فکرش را از سر، و مهرش را از دل بیرون کند پس دلش را به دست خواهد آورد! او را مال خود خواهد کرد! آریا آن شب این را قسم می خورد، و آریا قسمش را نخواهد شکست!

پریچهر

تماس را قطع می کنم. تا جایی که می توانستم جلوی خودم را گرفتم تا چرت و پرتی از دهانم در نرود، آن هم وقتی که می دانستم آریا می شنود! هندزفری را از گوشم در می آورم، ابزار را به کناری هل می دهم و قابلمه را بیرون می آورم. بار دیگری با ذوق به حاصل کارم خیره می شوم و دست هایم را به هم می کوبم. آخ که پدرم اگر بود چقدر افتخار می کرد! چه کارها که می توانستم انجام دهم و باعث خوشحالی پدر شوم، اما غفلت کردم!

–بله؟

به سمت مادرم برمی گردم. دستم را به سمت ظرف شویی نشانه می گیرم و بالا و پایین می برم. می خندم و یا ذوق بچه گانه ای می گویم:

–درستش کردم درستش کردم!

مادرم با ابروهای بالا رفته و متعجب به سمت ظرف شویی می رود. ناباور نگاهش می کند. سرش را می چرخاند و با دیدن ابزارها ناباور می گوید:

–وقتی گفתי برو تو اتاقت حلش می کنم فکر می کردم می خوای تا صبح تلمبه بزنی. به سمتش می دوم و ماچ آبداری از لپش می گیرم. صورتش رنگ لبخند می گیرم. دست هایم را دور گردنش می اندازم و از پشت بغلش می کنم. آرام در گوشش می گویم:



-گریه داشت مادر من؟ ببین دیگه یاد گرفتیم. هر وقت گرفت بگو خودم درستش می کنم.
 دستش را روی دستم می گذارد. آه سردی می کشد. سرد به سردی حال این چند وقتش! مکث
 می کند. می دانم حرکت بعدی اش اشک است! چیزی نمی گویم، می گذارم خودش را خالی کند.
 به قول آراد، آدم باید درد را حس کند تا با درد کنار بیاید!
 -من واسه گرفتگی آب که گریه نکردم.
 صدایش بغض دارد. نگفتم حرکت بعدی اش اشک است؟ آه دیگری می کشد و ادامه می دهد.
 ادامه می دهد و با هر حرفش تیشه به قلبم می زند!
 -گریه کردم واسه بدبختیمون. واسه بی صاحبیمون. واسه این که اگه بابات بود نمی داشت من
 دو ساعت تلمبه بزنم.
 صدایش دیگر بغض دار نیست... حالا دیگر گریه است!
 -اگه اردشیر بود میذاشت اینجوری ظرفا نشسته بمونه؟ میذاشت ظرف شویی آب بگیره؟ می
 داشت من دو ساعت تلمبه بزنم؟
 می گوید و می گوید. می گوید و دلم را آتش می زند. می گوید و دلم را آب می کند. چه پارادوکس
 تلخی! اشک داغم را روی گونه ام حس می کنم. دست هایم را دورش سفت تر می کنم و خودم
 را بیشتر به او می چسبانم.
 -بابات کو پریچهر...؟ کو؟
 نبودن پدر خودش آتش است، ناله ی مادر شعله ور ترش می کند! توانم را جمع می کنم و با
 صدای ضعیفی در گوشش لب می زنم:
 -بابا دیگه نیست مامان. مرده!
 گریه اش شدت می گیرد و دست هایم را محکم تر می گیرد. کاری را می کنم که آراد گفته، بی
 رحمانه است اما کمکش می کند کنار بیاید! بغضم را فرو می خورم و ادامه می دهم:
 -ما هم باید اینو قبولش کنیم.
 ب...وس...ه ای روی شانۀ اش می نشانم و کلمات را به هم وصل می کنم:
 -بعدشم ما بی صاحب نیستیم مامان. ما همو داریم، مامان گلو داریم.



آب بینی اش را بالا می کشد. یاد حرف پدرم می افتم که اگر گریه ی مادرم را می دید دلداری اش می داد و دست آخر می گفت مفت را جمع کن زن! خوشم نمی آید مفت سرازیر باشد! دروغ می گفت. در واقع خوشش نمی آمد اشکش سرازیر باشد! ب...وس...ه ی دیگری این بار روی گونه اش می نشانم و می گویم:

-خودم تا آخر عمرم نوکرتم مامان. تا من هستم غم هیچیو نخور.
می خندم و کنایه می زنم:

-حالا هم مفتو جمع کن... چیه مفت سرازیره!

میان اشک های می خندد. خنده ای تلخ! دست هایم را از دور کمر و گردنش شل می کنم و رو به رویش می ایستم. با چشم های اشکی خیره ام می شود. لبخند کم رنگی می زنم و آهسته نزدیکش می شوم. سرم را روی شانۀ اش می گذارم، بغلش نمی کنم! این بار نمی خواهم دلداری اش بدهم. می خواهم او بغلم کند! می خواهم این بار من قوت بگیرم، برای فردایم، برای پس فردایم، و برای روزهای آینده! با حس کردن دست هایش روی کمرم چشم هایم را می بندم و نفس عمیقی می کشم. سعی می کنم انرژی و قوت را با تمام وجود وارد تک تک سلول های بدنم کنم!

راوی

با قدم های آهسته و آرامش وارد اتاقش می شود. بیهوده و بی هدف قدم می زند و از میزش گذر می کند و کنار پنجره ی نسبتاً بزرگ اتاقش قرار می گیرد. سرش را به شیشه ی پنجره تکیه می دهد و به شهر خیره می شود. چشم می بندد و سعی می کند ذهنش را از سنگینی جلسه ی چند دقیقه ی پیشش خالی کند. شرکت با تمام کارکنان و کارمندانش امروز برایش خالی و خلوت به نظر می رسد. امروز نه آرادی بود که سرش داد و فریاد کند و خستگی اش را رویش خالی کند... نه پریچهری که به بهانه ی دیدنش به طبقه ی سوم برود یا بیخود و بی جهت او را برای رد و بدل کردن کاغذها به آن جا بکشاند و نه حتی کیانی که اگر حوصله اش سر رفت به دفترش برود و کمی حرف بزنند. امروز شرکت برایش حسابی سرد و بی روح به نظر می رسد.



شخصی آشنا دوباره فکرش را تسخیر می کند. از فکرش لبخند روی لب هایش جان می گیرد و چشم هایش را باز می کند. دیگر عصبی نمی شود از سرپیچی افکارش... دیگر با خود کنار آمده و حسش را قبول کرده. دیگر قبول کرده بود دل به دختر داده... از همان روز که از ناراحتی اش دلش گرفته بود می دانست اما از قبول کردنش امتناع می کرد...

دردهای دختر را دیده بود... شکستنش را دیده بود... دلش می خواست کنارش بنشیند؛ پرچهره برایش از دردهایش بگوید تا او هم یکی یکی دردهایش را فراری دهد. می دانست همراه پدرش روح از تن دختر رفته و وجودش حسابی یخ بسته... می خواست شعله ای شود و با گرمایش روح را به دختر بازگرداند اما سردرگمی بخش دیگری از فکرش را تسخیر کرده بود.

نچی می کند و از پنجره فاصله می گیرد. روی صندلی اش می نشیند و به میزش خیره می شود. کاغذ کوچک و نا آشنایی در میان کاغذها توجهش را جلب می کند. ابروهایش را به هم می دوزد و دست دراز می کند تا کاغذ را بردارد. آن را رو به رویش می گیرد و کنجاو نوشته ی ریز رویش را می خواند.

((نترس؛ فکر نکن برگشته ام... من هیچ وقت نرفته بودم...))

برای چند ثانیه متفکر به کاغذ زل می زند اما عقلش به جایی قد نمی دهد. مثل دفعه ی قبل. یعنی یک شاعر بیکار می خواست با او شوخی کند؟ شاید هم وقت هایی که نبود یک نفر می آمد و در اتاقش شعر می نوشت! قطعاً این فکرهای مسخره نمی توانست جواب باشد... بوی تهدید و کینه از کاغذ بلند می شود و به تمام ذهن آریا نفوذ می کند. به یاد نمی آورد کسی را ناراحت کرده باشد یا به کسی بدی ای کرده باشد. شاید ناخواسته کسی را ناراحت کرده بود اما نه آن قدر که منجر به دریافت نامه های تهدیدآمیز شود. می توانست کار یکی از شرکت های رقیبشان باشد؟ نمی دانست... می توانست کار همان کسی باشد که نقشه ها را دستکاری می کرده؟

این را هم نمی دانست...

کاغذ را در هوا رها می کند و کاغذ آهسته آهسته روی میز فرود می آید. ناکامی اش برای رسیدن به جوابی مناسب باعث می شود دست در جیب کتش کند و تلفنش را در بیاورد. بعد از چند لحظه انگشتش را روی اسم راد حرکت می دهد و تماس را برقرار می کند اما قبل از بوق اول پشیمان



می شود و قطع می کند. برادرش کل روزهای سال را دم دستش بود و یک امروزش را که می خواست برای خودش باشد را نباید خراب می کرد. تلفن را تقریباً روی میز پرت می کند و به صندلی اش تکیه می دهد. دستش را زیر چانه اش می گذارد؛ چشم هایش را می بندد و سعی می کند حواسش را از آن تکه کاغذ پرت کند.

پریچهر

پشت سر کیان از دادگستری بیرون می آیم. امروز اعصاب درست حسابی ندارد. آخر یک پرونده را باخته است. پرونده ی زنی که شوهرش را به خاطر خـیانت با ساطور کشته بود و تمام مدارک بر علیه اش بود. جوری مدرک از خودش به جا گذاشته بود که فقط خدا می توانست نجاتش دهد... خب چرا پرونده ای به این سختی می گیری؟! مجبورت که نکرده اند!

پریچهر!

با شنیدن اسمم از دهانش کمی شانه هایم به بالا می پرند و نگاهش می کنم. آدم خونگرمی هستم اما نمی دانم چرا دلم یک جوری شد وقتی اسمم را از زبانش شنیدم. انگار دلش می خواهد با کارکنانش صمیمی شود چون متوجه شدم چند بار می خواست با من هم صمیمی شود. اما من دلم می خواهد رابـطه مان همانطور رسمی بماند...

سوالی نگاهش می کنم که می گوید:

چند بار صدات کردم نشنیدی!

نه این که خودم را خیلی تحویل بگیرم اما دلم می خواهد مثل گذشته همدیگر را ما و شما خطاب کنیم. به عبارتی؛ کیان رئیس است و می خواهم رئیس بماند! سرم را تکان می دهم و می گویم:

بفرمایید آقای سعادت.

به عمد رسمی صحبت می کنم تا متوجه ی معذب شدنم بشود.

ابروهایش را به هم می دوزد. با سر به ماشین اشاره می کند و می گوید:

بریم؟



کاش می گذاشت ماشین خودم را بیاورم. نمی دانم چه اصراری دارد هر موقع به دادگاه می آییم من نباید ماشین بیاورم! لبخند کم رنگی می زدم. سر تکان می دهم و لب می زدم:
-بریم.

سوار ماشین می شویم و ماشین با سرعت از جا کنده می شود. متوجه شده ام با آن که حسابی تند می راند اما بسیار حرفه ای عمل می کند. انگار که قبلا در مسابقاتی چیزی شرکت می کرده. من هیجان را دوست دارم؛ اما نشستن در ماشین کیان قلبم را در دهانم می آورد!
-قضیه ی پدرتون چی شد؟

آهان... حالا شد یک رئیس خوب! شانه هایم را به نرمی بالا می برم. نفسم را بیرون می دهم و سرم را به طرفین تکان می دهم:
-هیچی... دوربینا رو که بردن. کسی هم چیزی ندیده. پرونده هم داره بسته میشه...
-آهان...

متعجب به سمتش می چرخم و نگاهش می کنم... همین؟ پرسید که تهش یک آهان ساده بگوید؟ انگار این را گفت که فقط حوصله اش سر نرود! باورم نمی شود! واقعا یعنی همین؟ هیچ از کارش سر در نمی آورم!

ماشین را در پارکینگ شرکت پارک می کند. پیاده می شویم و همراه هم به سمت ورودی شرکت می رویم. حینی که کنار هم قدم برمی داریم کیان کنجکاو می گوید:
-خانم خانی یه سوال داشتیم ازتون.
بدون آن که نگاهش کنم جوابش را می دهم:
-بفرمایید.

کمی مکث می کند و می گوید:

-اون روزی که بهتون گفتم قضیه ی قرارداد رو به آریا بگید کس دیگه ای توی دفترش بود؟
می دانم منظورش کیست اما خودم را به کوچه ی علی چپ می زدم و متعجب می پرسم:
-نه مثلا کی؟

-هیچکی... همینجوری پرسیدم.



لبخند معناداری می زنم. اینجاست که باید بگویم جان عمه ات! من هم که گوش هایم دراز! لابد آریا قرارداد را رد کرده. کیان همین طور هم راب-طه اش با آراد جالب نیست وای به حال این که بفهمد حرف های آراد روی آریا اثر گذاشته و منجر به رد قرارداد از طرف آریا شده. همان طور که به سمت آسانسور می رفتیم ناگهان در جایش میخ می شود و می گوید: -میای نهار؟

باز هم که خودمانی شد! کم کم دارد از این خودمانی شدن هایش عصبی می شوم! چه مرگم است؟ خب آراد هم خودمانی شد... آریا هم یکی دو بار خودمانی شد... با شاگرد پدرم هم گاهی خودمانی می شدم... اما بی دلیل از خودمانی شدن کیان بدم می آید! لبخند خشکی می زنم و خیلی سرد لب می زنم: -دستتون درد نکنه آقای سعادت. سپرم من.

خشمی که سعی در مهار کردنش داشت چشمان سبزش را پر می کند. ناخودآگاه می ترسم و قدمی به عقب برمی دارم. این نگاهش را در بچگی دیده ام و حسابی از آن نگاه و عاقبتش می ترسم. در بچگی که به کتک خوردنم ختم شد... حالا را نمی دانم! مردمک هایم را پایین می آورم و روی دست مشت شده اش قفل می کنم. چه مرگش شد؟ -اون روزم گفתי نمیای ولی دیدم که با آراد رفتی!

چشم هایم تا آخرین حد ممکن گشاد می شوند. کمی صبر می کنم تا حرفش را هضم کنم... نه... اصلا نمی توانم حرفش را هضم کنم... منطقم پذیرای حرفش نیست! بچه است مگر؟ بچه هم نباشد؛ وکیل است! نمی داند حق دخالت را ندارد؟ همه ی این ها به کنار... مرا زیر نظر داشته؟ مرا بازخواست می کند؟

نگاهی به اطراف می اندازم و قسم می خورم اگر کارکنان در حال رفت و آمد نبودند حسابی سرش داد و فریاد می کردم اما خشمم را کنترل می کنم و طلبکار می پرسم: -چی؟!

خشم از چشمانش بیرون می زند و چهره اش را هم تسخیر می کند. نفس هایش سنگین می شوند و دست دیگرش هم مشت می شود. رویش را برمی گرداند و بدون حرف زدن به سمت در می رود و راهی که آمده بود را برمی گردد.



همان طور متعجب و عصبی به رفتش خیره می شوم. خدایا... این دیگر چه بود من دیدم؟ معنی این رفتار چه بود؟ عقلم هیچ به جایی قد نمی دهد! تنها چیزی که به عقلم می رسد یک کلمه است و تمام... استعفا!

راوی

گوشواره های حلقه ای مشکی رنگش را در گوش هایش می کند، موهایش را فرق وسط و باز می گذارد. کمی ریمبل به مژه هایش اضافه می کند و رژش را پرننگ تر می کند. شلوار جین مشکی رنگش را روی تاپ ساتن سفیدش می پوشد و پالتوی مشکی رنگش را روی تاپش می اندازد. شال لمه ی نقره ای رنگی را سرش می کند و ادکلن را از روی میز برمی دارد و خودش را با آن حمام می دهد. مهم نیست که یک بیرون رفتن ساده است؛ باید در نظر معشوقش بدرخشد! بدرخشد تا چشمش بیاید!

نگاهی به خودش در آینه می اندازد. در این مدت حسابی لاغر شده! دیگر باید کمی چاق شود! ظاهرش را که می بیند لبخندی از روی رضایت می زند. بوت های مشکی رنگش را از زیر تختش در می آورد و به دست می گیرد. نگاه آخر را در آینه به خود می کند و می رود. مادر و پدرش خانه نیستند، اما به آن ها گفته قرار است با بچه های دانشگاه برای شام بیرون بروند. بوت هایش را به پا می کند. صدای زنگ تلفنش که اسم آراد رویش نقش بسته بلند می شود. تماس را وصل می کند و بدون سلام کردن لب می زند:

-اومدم!

صدای مردش را که می شنود روحش تازه می شود:

-ده دقیقه پیشم همینو گفتم!

-نه این دفعه جدیه.

تماس را قطع می کند. آخ که اگر بداند امشب شب اوست! در را باز می کند و وارد حیاط می شود. نفسی می گیرد و قدم هایش را به سمت در حیاط هدایت می کند. در را باز می کند و آرادی را می بیند که کت و شلوار مشکی رنگش که به ماشین سفید رنگ تکیه زده حسابی به چشم می



آید! دل و ایمانش با دیدنش می رود، دل و ایمان هر دو از دیدن هم می رود اما هیچ کدام به روی هم نمی آورند... هنوز کمی زود است! ضربان های قلب هر دو بالا می رود و چشم هایشان روی هم قفل می شود. هستی بدون آن که خودش را از دیدن مردش محروم کند در حیاط را می بندد و آهسته به سمتش قدم برمی دارد. اراد کمی شاکی با اشاره به ساعتش لب می زند:

– نیم ساعت شد هستی... نیم ساعت!

هستی بدون آن که نشان دهد برایش اهمیت دارد برای حرص دادن مردش خودش را به بی خیالی می زند و می گوید:

– داشتم دنبال گوشوارم می گشتم.

ابروهای اراد بالا می روند. ته دلش می داند دخترکش می خواهد حرصش دهد. خنده ای می کند و لب می زند:

– بدون گوشواره میومدی خب! تو هزار تا گوشواره داری یکی دیگه می پوشیدی.

دخترک نچی می کند. ابروهایش را بالا می اندازد و در حالی که یک قدم به او نزدیک می شود می گوید:

– باید همینو می پوشیدم.

کراوات مشکی رنگ مردش را میان دست های ظریفش می گیرد و با اشاره به کراوات کنایه می زند:

– مطمئن یه بیرون رفتن سادست؟

اراد لبخند مرموزانه ای می زند و هستی کمی مشکوک می شود. نگاه مشکوکی به او می کند و بدون آن که کراواتش را رها کند سرش را سوالی تکان می دهد. اراد که دیگر هستی را به بیرون کشانده دروغ گفتن را جایز نمی داند.

– نه.

سرش را به سمت راستش تکان می دهد. دستش را جلوی دخترکش می گیرد و ادامه می دهد:

– ولی تو باهام میای؟



هستی به دستش خیره می شود، لبخند کم رنگی می زند و مشکوک نگاهش می کند. معلوم است که می رود. هستی همراه این مرد تا جهنم هم می رود! بدون لحظه ای معطلی و فکر کردن دستش را در دست مردش می گذارد و به رها کردن کراواتش رضایت می دهد.

آراد لبخند پیروزمندانه ای می زند. می داند دخترکش مشکوک شده، می داند رفتارش مثل همیشه نیست. اما اهمیتی نمی دهد. کمی دیگر همه چیز برای دخترکش روشن می شود!

در ماشین را باز می کند و می گوید:

- پس بیا بریم!

هستی بدون معطلی سوار می شود. آراد در را می بندد، ماشین را دور می زند و سوار می شود. در آن سکوت ماشین صدای قلب هستی به وضوح شنیده می شود. دخترک هیجان زده است، حتی حرفش هم نمی آید. در طول مسیر فقط احتمالات را بررسی می کند. مسیر طولانی می شود اما هستی چیزی نمی پرسد. در واقع اهمیتی هم نمی دهد! کنار آراد باشد کافیست؛ دیگر مکانش مهم نیست!

ماشین عاقبت جلوی یک کافه از حرکت می ایستد. هستی در را باز می کند و پیاده می شود. با دیدن کافه می گوید:

- نکنه اینجا جشنی چیزیه؟

آراد لبخند کجی می زند و جوابش را می دهد:

- نه.

دستش را به سمت کافه نشانه می گیرد و می پرسد:

- بریم طبقه بالا؟

- کس دیگه ای ام هست؟

آراد شانه هایش را بالا می اندازد و لب می زند:

- نه. فقط من و تویم.

وارد کافه می شوند و راهشان را به سمت طبقه ی بالا در پیش می گیرند. هستی که با دیدن فضا دیگر کم مانده بود از هیجان پس بیفتد دستش را به سمت دستشویی نشانه می گیرد و می گوید:

- من میرم دستشویی.



این را می گوید و بی حرف جلو می افتد و به سمت دستشویی می رود. وارد دستشویی می شود و در را بی درنگ پشت سرش می بندد. خیره به آینه می شود و دست هایش را روی صورتش می گذارد. همان طور که خیره به آینه بود شالش می افتد اما اهمیتی هم نمی دهد. مگر کس دیگری غیر از آن دو آن جا بود؟

آراد هم دست کمی از او نداشت. وقتی قضیه در حد حرف بود راحت درباره اش صحبت می کرد اما پای عمل که رسیده کمی استرس به جانش افتاده. استرسی که خودش هم دلیلش را نمی دانست... بی اراده دست می برد و از جیب کتتش جعبه ی حلقه را در می آورد. درش را باز می کند و در حالی که نگاهش می کند یک بار دیگر تمام حرف هایی که قرار بود بگوید را در ذهنش مرور می کند.

چند دقیقه ای می گذرد تا هستی بتواند به استرسش غلبه کند و از آن جا بیرون بیاید. آب دهانش را فرو می برد؛ دسته ای از موهای پریشانش را پشت گوشش می فرستد و از دور نیم رخ مردش را که می بیند یک بار دیگر دین و ایمانش را می بازد. مردمک هایش حرکت می کنند و روی جعبه ی سیاهی که در دستش بود قفل می شوند. کنجکاوی و تعجب تمام بدنش را تسخیر می کند و در ذهنش هزار احتمال می دهد. اما یک نظر به فضای تزئین شده ی کافه و بادکنک ها و ریشه ها کافی بود تا یکی از آن احتمالات از بقیه پررنگ تر شود.

به پاهایش حرکت می دهد و با قدم های سست و آهسته به سمتش می رود. انگار مردش حسابی در دنیای خودش مشغول بود که صدای قدم های او را نمی شنید و آمدنش را متوجه نمی شد. هستی به حلقه خیره می شود... حلقه کاملاً طبق سلیقه ی او بود... افکار مثبت یکی پس از دیگری به سرش هجوم می آورند. یعنی می شد اتفاقی که تمام عمر منتظرش بود بیفتد؟ میشد آراد مال او باشد؟ مال خود او... تمام و کمال... شش دنگ به نامش...!

زبانش سنگین و قفل می شود اما در نهایت وزنه ی سنگین را از روی زبانش برمی دارد و می گوید:

-این چیه؟

آراد از شنیدن صدایش یکه می خورد و دهانش باز می ماند. اصلاً وقتش نبود هستی حلقه را در دستش ببیند!



آراد از شنیدن صدایش یکه می خورد و دهانش باز می ماند. اصلا وقتش نبود هستی حلقه را در دستش ببیند!

در آن سکوت شب تنها صدایی که شنیده می شود صدای تپش قلب هاست. قلب هایی که اختیارشان در دست صاحبانشان نیست. هستی حرف زدن را از یاد برده، و آرامش با آراد غریبه شده. جمله هایی که هزار بار در ذهن مرور کرده بود را از یاد برده، از بهت زدگی هستی استفاده می کند و در ذهنش به دنبال جمله ای مناسب برای شروع می گردد.

استرسش به او اجازه ی فکر کردن نمی دهد. عاقبت تصمیم می گیرد خودش باشد و خودش شروع کند! سعی می کند اضطراب را از صدایش حذف کند. چشم هایش از هستی روی جعبه ی مشکی رنگ حلقه سر می خورد. سپس دوباره بالا می رود و قفل چشم های هستی می شود. نفسش را بیرون می دهد و کلمات را به هم وصل می کند:

-هستی...

شنیدن نامش از دهان مردش به هستی جان دوباره می دهد و فلج موقتش را برطرف می کند. بهت زدگی از تمام تنش تخلیه می شود و جایش را به هول زدگی می دهد. بدون هیچ فکری هول زده دستش را دراز می کند و حلقه را همراه جعبه اش از میان دستان مردش چنگ می زند و به صورتش نزدیک می کند. نفس های گرمش فلز سرد را گرم می کند. حلقه را آرام آرام پایین می آورد. آراد مبهوت نگاهش می کند. امکان ندارد: دختر هول زده اش داشت کار را خراب می کرد... سریع به خود می آید و دستش را دراز می کند تا جعبه را بگیرد اما هستی سریع می جنبد و جعبه ی کوچک را پشت خود پنهان می کند و دست آراد تنها هوا را لمس می کند. هستی نمی داند عکس العملش ممکن است امشب رویای همیشگی اش را از او بگیرد. قدمی به عقب برمی دارد و با صدایی که هول زدگی اش را فریاد می زند لب می جنباند:

-این یعنی چی آراد؟

نگاهش از چشمان مردش روی دست دراز شده اش سر می خورد. آراد دستش را جلویش تکان می دهد و ملتسانه لب می زند:

-هستی اونو بده.



اما هستی قدم دیگری به عقب برمی دارد. گوشش ناشنواست، عقلش درست کار نمی کند. نمی فهمد دارد تمام امشب را خراب می کند. آراد مجبور می شود خود را حرکت دهد. قدمی به جلو برمی دارد و تلاش می کند دستش را برای گرفتن حلقه پشت کمر هستی ببرد. هستی حلقه را جووری سفت می گیرد که انگار جانش را در دست گرفته. دست آراد را روی دستش که تلاش می کند جعبه را بگیرد حس می کند اما خودش را از او می دزدد. آراد در حین تلاش کردن برای گرفتن جعبه می گوید:

-هستی اذیت نکن بدش.

و از دهانش می پرد:

-داری همه چی رو خراب می کنی!

هستی خشکی می زند. تمام توانش را به کار می گیرد تا جعبه را تسلیم نکند. خودش هم نمی داند دلیل این کارش چیست. همه چیز را در ذهن مرور می کند.

آن کافه ی تزئین شده... این بادکنک هایی که چیده شده... و آن حلقه در دست آراد چه معنایی می توانست داشته باشد؟ از فکرش نفس هایش تند می شوند. پیشانی اش متفکرانه چین برمی دارد. آراد که دیگر از گرفتن جعبه ناامید شده قدمی به عقب برمی دارد و آرزو می کند ای کاش لاقل هستی به خودش بیاید تا بتواند یک جووری حرفش را به او بزند. هستی بالاخره رضایت می دهد، جعبه را رو به رویش می گیرد، جمله ای نوک زبان برای گفتن دارد اما می ترسد آن را بیرون دهد. می ترسد حرفش حرف مردش نباشد و دنیا رویش آوار شود. اما تصمیم می گیرد برای اولین بار به خود جرات دهد. بدون آن که از حلقه ای که حسابی هم به دلش نشست بود چشم بگیرد ناباورانه لب می زند:

-این واسه منه؟

این را می گوید و نفسش را حبس می کند. و منتظر جوابش می ماند. حس می کند سکه ای بالا انداخته و منتظر فرود آمدنش است، سکه ای که یک رویش نابودش می کند و روی دیگرش تمام عمرش را می سازد! آراد متاسف می شود، احساس می کند همه چیز خراب شده. هیچ چیز آن طور نشد که تصور می کرد، انتظار این عکس العمل را از هستی نداشت! نفسش را بیرون می دهد و با لحنی که کمی ناراحتی اش را نشان می دهد لب می زند:



-آره.

هستی ناباور هینی می کشد و نفس هایش به شتاب می افتد. وقتی یکی از آرزوهایت بدون مقدمه برآورده می شود چه حسی داری؟ هستی همان حس را داشت. هجوم اشک به چشم هایش را حس می کند اما وقت را برای گریه کردن مناسب نمی بیند. باید از این لحظه لذت ببرد، نه این که آن را با گریه خراب کند. به سختی اشک هایش را عقب می فرستد و دوباره نگاه به حلقه می دهد. آراد که یک ضد حال حسابی خورده بود یک دستش را به کمرش می زند و سرش را به کناری خم می کند. سرش را تکانی می دهد و تکرار می کند:

-آره. مال توئه.

هستی ناباور لبخندی کم رنگی می زند. آرزو می کند یک بار دیگر آراد آن جمله را بگوید. قدمی به سمتش برمی دارد و می پرسد:

-تو هم آره؟ چند وقته؟

و می گوید، و با این جمله اش به عشقش اعتراف می کند. پریچهر می گفت نگو، اما این جا دیگر جای گفتن است، جای گفتن هاست، جای اعتراف کردن هاست.

-چند سالی میشه.

هستی هین دیگری می کشد و دست آرادش را جلوی دهانش می گذارد. ابروهایش از تعجب بالا می روند. آراد پکر است، با خود فکر می کند بهتر بود اول حرف دلش را به هستی می گفت تا آمادگی یک خواستگاری را داشته باشد. نه این که بخواهد هر دو را با هم بگوید! اما دیگر جای افسوس خوردن و حسرت نیست. باید سعی کند کاری را که بد شروع شده خوب تمام کند. نفسی می گیرد و می گوید:

-ولی قرار بود امشب خیلی بهتر باشه هستی.

هستی سرش را به چپ و راست تکان می دهد. تازه می فهمد این یک خواستگاری بوده و او تقریباً همه اش را خراب کرده. آراد می خواست بهترین را به او بدهد و حالا فکر می کند همه چیز خراب شده. غافل از این که موفق شده و به هستی بهترین را داده. مردمک هایش روی حلقه سر می خورند. هستی بالاخره به اشک های جمع شده اش اجازه ی ریختن می دهد و به سختی لب می زند:



-هزار بار بله!

مردمک های آراد از روی حلقه بالا می آیند و روی هستی قفل می شوند. لبخندی به گرمی طلوع خورشید می زند و گرمی لبخندش چشم های هستی را مانند یخ آب می کند و قطره هایش یکی یکی روی گونه اس سر می خورند. آراد کف دستش را جلوی هستی می گیرد و با اشاره به حلقه می گوید:

-میشه؟

هستی میان گریه اش می خندد و در دل آرزو می کند خدا گریه ی شادی را نسیب همه کند. گریه ی بعد از مدت ها به آرزو رسیدن را! اشک هایش را با آستینش پاک می کند و جعبه را در دست آراد می گذارد. آراد حلقه را از جعبه خارج می کند و دست هستی را می گیرد و حلقه را آرام و با دقت وارد انگشت ظریفش می کند و مهر تاییدی به یکی شدنشان می زند. هستی دستش را جلوی چشم هایش می گیرد و با لبخند و لذت به منظره ی رو به رویش خیره می شود. نگاه از دستش می گیرد و به مرد رو به رویش می دهد. دست هایش را دراز می کند و پشت کمر مردش می گذارد. فشار دست هایش را روی کمرش بیشتر می کند و در یک حرکت او را به سمت خود می کشد. فاصله ی خالی پر می شود و دست های هستی پشت کمر مردش در هم قفل می شوند. آراد جا می خورد. چشم هایش کمی درشت می شوند و ابروهایش چین می خورند. هستی اما جووری او را سفت نگه داشته که انگار قرار است او را ببرند. دیگر خود را مالک او و او را مال خود می داند. کمی می گذرد و او هم گرمی دست های مردش را پشتش حس می کند. آرزو می کند این گرما تا ابد پشتش بماند و در دلش خدا را بابت این اتفاق شکر می کند. خدا را بابت دادن آراد شکر می کند. نفس عمیقی می کشد و عطر مردش را وارد ریه هایش می کند. او تشنه ی این مرد بود! چشمانش را می بندد و آرزو می کند کاش زمان همان جا متوقف شود. آراد به نرمی دست می برد و موهای پریشان هستی را نوازش می کند و به آرامی می گوید:

-می خوام بدونی اگه یه نفر نبود شاید هیچ کدوم از اینا نمی شد...

ابروهای هستی به هم نزدیک می شوند. چشم هایش را باز می کند و آراد را از خود جدا می کند. به او زل می زند و می پرسد:

-کی؟



آراد به آرامی لب می زند:

-پریچهر...!

دهان هستی با بهت باز می شود. قدمی به عقب برمی دارد. نگاهی به اطرافش می کند. دست هایش را بالا می برد. به دو طرف اشاره می کند و با تکان دادن سرش با بهت می گوید:
-اینا؟

آراد در حالی که به جلو قدم برمی دارد لب می جنباند:

-آره همه ی اینا.

دست های هستی پایین می آیند. سرش را تکان می دهد و می پرسد:

-ولی چطور؟

-من ازش کمک خواستم.

ابروهای هستی بالا می رود. انگشت اشاره اش را به طرف آراد می گیرد و می گوید:
-تو؟

آراد سرش را به معنای تایید تکان می دهد. هستی نفسش را بیرون می دهد و سعی می کند حیرتش را خفه کند. ناگهان جرقه ای در ذهنش زده می شود، نگاهی به دستش می کند و جوری که انگار کشف مهمی کرده تند تند لب می زند:

-آره، فقط اون می دونست من این مدل انگشتر رو دوست دارم.

دیگر به عقلش نمی رسد فقط او می دانست این مدل خواستگاری را هم دوست دارد. با یادآوری آخرین دیدارش با پریچهر به تلخی می خندد. آراد تلخی خنده اش را می فهمد و به سمتش می رود. بازوهایش را می گیرد و می گوید:

-می خوام بدونی خیلی دلش برات تنگ شده.

هستی ناباور لب می زند:

--واسه من؟

آراد نهایت اطمینان را در چشم هایش می ریزد و لب می جنباند:

-آره. تو.

هستی کنجکاو می پرسد:



- راستی مامانم بهت گفته بود چرا قهریم؟

- آره گفته بود جریانو.

هستی شانه هایش را بالا می اندازد. نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

- من واسه این نرفتم سمتش چون فکر می کردم هنوز از من ناراحته. گفتم اگه برم ممکنه باز جری شه.

آراد فشار دست هایش روی بازوهای هستی را بیشتر می کند و با اطمینان جواب هستی را می دهد:

- نه نه! اصلا! اتفاقا خیلی هم دل تنگته!

نمی گوید بهت نیاز دارد، نمی گوید حالش بد است. از بقیه ی چیزها نمی گوید. به خود اجازه نمی دهد حالش را بگوید. می داند غرورش برایش چه اهمیتی دارد. این ها چیزهایی است که خودش اگر بخواهد می گوید، آراد در خود حقی برای گفتن این حرف ها نمی بیند. وظیفه ی خود را فقط آشتی دادنشان می داند. و تمام! آن هم به درخواست پرچهره به خود اجازه ی دخالت می دهد! لبخندی می زند. دلجویانه بازوهای هستی را نوازش می کند و ادامه می دهد:

- هستی جان، می دونم کارش خیلی بد بود. می دونم خیلی دلت شکست. ولی اونم داغدار بود. آدما همیشه ناراحتیشونو سر نزدیکاشون در میارن. سر عزیزاشون...

یک لحظه درباره ی حرف خودش فکر می کند. یعنی اینقدر برای آریا عزیز بود که آریا مدام سرش داد و فریاد می کرد؟

هستی لبخند غمگینی می زند. لحظه ای مکث می کند. لبخندش را می خورد. به نقطه ای در سمت چپش خیره می شود و می گوید:

- می دونم ناراحت بود. منم زیاد ناراحت نشدم. اتفاقا فکر می کردم اون از من ناراحته.

- نیست. هیچم نیست.

فکری می کند و ادامه می دهد:

- خانمم؟



تن هستی گر می گیرد از شنیدن آن میم مالکیت! مردش هم او را مال خودش می دانست؟ او را خانم خودش می دانست؟ به وضوح لبخند می زند. لبش را می جود و خیره ی مردش می شود. اراد دلجویانه ادامه می دهد:

-اون بهم گفت سوپرایزت کنم. اون این حلقه رو انتخاب کرد. حتی یه هدیه ی دیگه هم واست گرفتم که اون رو هم به کمک اون گرفتم. اون تشویقم کرد به این کار. تو هم می تونی امشب با رفتن پیشش سوپرایزش کنی؟

هستی متفکر پلک می زند. دست هایش را روی دست های اراد که دور بازویش است می گذارد و حرفش را با سر تایید می کند. اراد لبخندی از روی رضایت می زند. دست های هستی بالا می آیند و صورت اراد را قاب می گیرند. خیره ی چشمان عسلی اش می شود و می گوید:

-راستی امشب خراب نشد.

نفسی می گیرد و ادامه می دهد:

-امشب بهترین بود! و من بابتش ازت ممنونم.

اراد یکی از دست های هستی را از صورتش برمی دارد. آن را به صورتش نزدیک می کند و بوسه ای پرمهر بر دستش می گذارد. می داند با این کارهایش دختر را مست و هوایی می کند؟ دستش را از صورتش دور می کند و خیره اش می شود. هستی لبخند دندان نمایی می زند و او هم خیره اش می شود. کمی بعد لبخندش را می خورد و می گوید:

-منو می بری پیشش؟

پریچهر

جوراب های کلفتی را به پا می کنم. امشب خیلی عجیب سردم است. سوییشرت مشکی مخملم را تن می کنم و زیپش را تا نصفه بالا می کشم. روی تخت خودم را پرت می کنم و به سقف زل می زنم. ساعت دوازده شب است، بقیه غرق در خوابند اما من با این که از صبح زود بیدارم و صبح زود هم قرار است بیدار شوم خواب به چشمم نمی آید. صبح بعد از اتمام کار باید سریعا



استعفا دهم و دیگر پایم را آن جا نگذارم. هر چند که از محیط شرکت خوشم آمده بود اما کار کردن با کیان ممکن است کار را به جاهای باریک برساند.

در فکرم. فکرت که مشغول باشد زندگی را هم از یاد می بری. به این فکر می کنم که امشب چه شد؟ هستی چقدر ذوق کرد؟ اصلا آراد آخر هول شد یا نه؟ اصلا جواب هستی چه بود؟ می خندم. به غیر از بله چیز دیگری می تواند بگوید؟ نه! مگر آن که آخرالزمان باشد که هستی امشب نه گفته باشد. دست دراز می کنم و لپ تایم را از روی پاتختی کنار تخت بلند می کنم. در جایم می نشینم و لپ تاپ را جلویم قرار می دهم. دکمه اش را فشار می دهم و روشنش می کنم. تلفنم را برمی دارم و صفحه اش را چک می کنم. هیچ خبری از آراد نیست. پوفی می کنم و در لپ تاپ دنبال فیلمی برای دیدن می گردم.

بعد از مدتی جستجو فیلم تلقین را انتخاب می کنم. درست است هزار بار دیدمش، اما باز هم برایم تازگی دارد! برای باز هزار و یکم فیلم پخش می شود و من جووری غرقش می شوم که انگار بار اول است تماشایش می کنم! باد سردی می وزند و بی رحمانه مرا می لرزاند. باد سرد از کجا می آید؟ نکند پنجره ی اتاق را باز گذاشته ام؟ می چرخم و به پنجره نگاه می کنم، پنجره باز است! پس بگو امشب چرا سرد است! بلند می شوم و می بندمش. سریع سر جایم برمی گردم و مشغول دیدن ادامه ی فیلم می شوم. صدای زنگ تلفنم بلند می شود، به امید این که آراد است چنگش می زنم اما با دیدن اسم هدیه بادم خالی می شود. تماس را برقرار می کنم و تلفن را به گوشم می چسبانم.

-الو؟

-سلام. خوبی؟

صدایش محبت آمیز است، کمی هم ترحم پشتش دارد! نمی دانم چرا دلش برایم می سوزد، بی پدر شده ام. این دلسوزی دارد؟ نمی دانم، شاید هم دارد. دل مرا که بدجور سوزانده! نفسی می گیرم و سعی می کنم لحنم را شاداب نشان دهم:

-تو چطور؟ دختر؟ چه خبر؟

-منم خوبم. سلامتی... تو چه خبر؟

سری تکان می دام و می گویم:



-منم سلامتی والا.

-عمه و مامان گل خوبن؟

قبلا در کنار این اسم ها حال عمو هم می پرسید. دیگر عمویی نیست! دلَم می گیرد، دلَم مچاله می شود، بعضی ها ناخواسته چه غمی به دلت می نشانند! نفسم را پردرد بیرون می دهم و لب می زنم:

-اونا هم خوبن.

دیگر به دروغ نمی گویم سلام می رسانند!

نفسی می گیرم و ادامه می دهم:

-شماها چطورین؟ مامانتینا چطورن؟

دیگر تک تک اسم نمی برم. خودش می داند منظورم به همه شان است.

-اونا هم خوبن. سلام میرسونن.

اما او این دروغ را می گوید!

-وای پریچهر!

حتما یک چیزی شده! این لحنش یعنی یا خبر مهمی دارد یا چیزی شده و می خواهد غیبت کند! -بله؟

-بابام رضایت داد واسه ازدواج هاوش.

در جایم می پرم. لبخندی روی لبم نقش می بندد. پس بالاخره کوتاه آمد!

-وای چه خوب، پس بالاخره راضی شد! حالا چطور راضی شد؟

-دید حریف هاوش نمیشه. دید اگه به مخالفتش ادامه بده هاوش ازدواج می کنه میره دیگه

برنمی گرده. ترسید رضایت داد. البته نه قلبی! فقط واسه این که هاوشو از دست نده رضایت داد.

بی خیال سرم را بالا می اندازم و می گویم:

-خیالت راحت. فردا اگه ببینه طرف دختر خوبیه دلشم باهانش صاف میشه.

با امیدواری می گوید:

-وای خدا کنه. خدا از دهنش بشنوه. به خدا دیگه خسته شدیم از این همه دعوا...

نهایت اطمینان را در صدایم می ریزم و جوابش را می دهم:



-نه مطمئن باش درست میشه. حالا کی قراره برید خواستگاری؟
 مکث می کند و چیزی نمی گوید. کنجکاو منتظر می مانم. بعد از کمی من من کردن به حرف می آید:
 -والا... والا نمی دونم. فعلا بابام فقط رضایت داده.
 این حرفش به نظرم کمی بودار می آید. اما چیزی نمی گویم و به رویش نمی آورم. حوصله ی کش دادن بحث را ندارم. اگر چیزی باشد، خودش می گوید!
 -باشه عزیزم. ایشالله زودتر خواستگاری هم جور بشه.
 می خندد. بیچاره معلوم است چه ذوقی دارد! حق هم دارد! بعد از این همه دعوا بالاخره همه ی دعوای خوابیده است، حق دارد خوشحال باشد!
 -قربونت عزیزم.
 -خب دیگه چه خبر؟
 -سلامتی عزیزم. زنگ زدم حالتو بپرسم.
 کمی تشکر به لحنم اضافه می کنم و لب می زنم:
 -لطف داری عزیزم.
 کمی فکر می کنم و تعارف می زنم.
 -می خوام فردا یه سر بیا این ور.
 انگار منتظر همین حرف بود. برای همین درجا می گوید:
 -باشه. اگه شد حتما میام.
 -باشه پس منتظرتم.
 چیز دیگری برای گفتن به ذهنم نمی آید. انگار او هم حرفی ندارد.
 -کاری نداری؟
 سرم را تکان می دهم و جوابش را می دهم:
 -نه قربونت.
 و تاکید می کنم:
 -فردا منتظرتم.



-باشه. فعلا بای بای.

-بدرود!

تماس را قطع می کنم.

خوب است که بیاید. من هم کمی از تنهایی در می آیم. کم کم خواب دارد به سراغم می آید. اما نمی توانم بدون دانستن نتیجه ی امشب بخوابم. به آراد زنگ نزیم؟ نه، اگر هستی کنارش باشد امکان دارد بد شود. بی هدف موبایل را در دستم می گیرم و به رو به رو زل می زنم. نگاهم بالا می رود و روی ساعت خشک می شود. تلفن میان دستم می لرزد. با تردید جلوی صورتم می گیرمش و با دیدن اسم آراد لبخندی روی صورتم نقش می بندد. نفسم را بیرون می دهم و تماس را وصل می کنم. تلفن را به گوشم می چسبانم و بدون هیچ حرف اضافه ای لب می زنم:

-مبارک باشه!

-سلام.

با خنده می گویم:

-سلام.

-ممنون.

حرفش مهر تاییدی به تبریکم است! پس همه چیز تمام شد، هستی به مراد دلش رسید! آخ که همه چیزم را می دادم که قیافه اش را ببینم!

-خب تعریف کن، چی شد؟

-درو باز می کنی؟

ابروهایم را به هم نزدیک میکنم. نکند آمده دم در حضوری برایم تعریف کند؟ نه، آراد اینطور نیست! لب هایم را خیس می کنم و از روی تخت بلند می شوم.

-درو چرا؟ اومدی دم در؟

-یه نفر می خواد ببینت. بیا دم در.

یک نفر آمده مرا ببیند؟ اما چه کسی؟ نکند... قلبم به تپش می افتد. جرعه ی آبی که در دهانم است را فرو می فرستم. پلک می زنم و با تردید سوالی که در ذهنم است را می پرسم:



-نکنه... نکنه هستی رو آوردی؟

سکوتش را که می بینم بلندتر می گویم:

-آره آراده...؟

-بیا دم در...

به خدا که هستی را آورده! تلفن را قطع می کنم و قدم به سمت راه پله تند می کنم. پله ها را دوتا دوتا پایین می آیم و دکمه ی آیفون را می زنم. سریع در آینه ی کنار در نگاهی به خودم می اندازم.

نفسی می گیرم و تلاش می کنم قلبم را آرام کنم. صدای در حیاط را می شنوم و حس می کنم کسی داخل می آید و در را می بندد. به غیر از هستی چه کسی سرش را پایین می اندازد و وارد می شود؟ تلاشم برای آرام کردن خودم به نتیجه ای نمی رسد. تصمیم می گیرم با همان حال بیرون بروم. به سمت در می روم و دستگیره را پایین می کشم. با یک حرکت سریع در را باز می کنم و هستی ای را می بینم که وسط حیاط ایستاده. خدای من، لاغر کرده است؟ این قدر لاغر کرده است؟ دستم را روی قلبم می گذارم و بدون آن که چیزی به پا کنم با جوراب هایم وارد حیاط می شوم. تا حالا این همه مدت از هستی دور و بی خبر نبوده ام. با لبخند کم رنگی خیره ام شده است. با تردید قدمی به سمتم برمی دارد. تنها یک قدم! قدم های آرامم را به سمتش هدایت می کنم و جمله ای بی خود می گویم:

-لاغر شدی!

لبخند کم رنگش پر رنگ می شود. با سر اشاره ای به سر تا پایم می کند و جوابم را می دهد:

-شنیدم به عنوان خواهر داماد اومدی جلو.

می خندم. همراه با خنده هجوم اشک ها به چشم هایم را هم احساس می کنم. حلقه ای که انتخاب کرده ام در دستش توجه ام را جلب می کند. با اشاره به حلقه کنایه می زنم:

-گفتم یه نفرو به مراد دلش برسونم.

دستش را بالا می آورد و جلوی صورتش می گیرد. به دستش نگاه می کند. ثانیه ای بعد نگاهش را از دستش می گیرد و به من می دهد. خنده اش کم کم با اشک میکس می شود. نفسش را بیرون می دهد و به سمتم قدم تند می کند. تند مثل همان روز! با گریه مثل همان روز! دست



هایش باز است، آماده برای آغوش، باز هم مثل همان روز! به سمتش قدم تند می‌کنم، مثل همان روز. دست‌هایم را بالا می‌برم، مثل همان روز. فاصله‌ی خالی در کسری از ثانیه پر می‌شود، در آغوشش می‌کشم. برخلاف آن روز! کاری را می‌کنم که آن روز باید می‌کردم! دست‌هایم را دورش حلقه می‌کنم و سفت و محکم به خودم فشارش می‌دهم. جوری که انگار ده سال است ندیدمش. واقعا هم همین‌طور است. بدون او برایم ده سال گذشت! اشک‌هایم پشت سر هم مانند قطره‌های باران می‌چکند. از چکیدنشان ناراحت نیستم، خوشحال هم هستم، هستی اینجاست. بگذار تمام غم‌هایم را بشورد و ببرد. هستی با این اشک‌ها بیشتر از هر کس دیگری محرم‌تر است! از لرزش‌شانه‌هایم متوجه‌ی گریه کردن او هم می‌شوم. از خودم جدایش می‌کنم و صورتش را با دست‌هایم قاب می‌گیرم. کمی به چشم‌های اشکی‌اش خیره می‌شوم. صورتش را به خودم نزدیک می‌کنم و ب.وس.ه ای بر روی گونه‌اش می‌زنم و می‌گویم:

–ببخشید.

و ب.وس.ه ای دیگر.

–ببخشید.

و یکی دیگر همراه با اشک.

–ببخشید.

همان نقطه در صورتش را که آن روز زدم را غرق در ب.وس.ه می‌کنم. هیچ جمله‌ای برای وصف پشیمانی‌ام به ذهنم نمی‌آید. هیچ جمله‌ای برای توجیه کارم به عقلم نمی‌رسد. نباید هم برسد، چون کاری که کردم هیچ توجیهی ندارد. از خودش جدایم می‌کند. با هق هق سرش را به اطراف تکان می‌دهد، فینی می‌کند و با هق هق می‌گوید:

–اشکال... اشکال نداره...

دستش را می‌گیرم و بالا می‌آورم. به دستش زل می‌زنم و سرم را تکان می‌دهم.

–داره... داره... خیلی هم داره.

سرم را بالا می‌آورم و خیره‌ی چشم‌هایم می‌شوم. هق می‌زنم و ادامه می‌دهم:

–هیچ عذر و بهونه‌ای ندارم. به خدا همش...

–هیش. می‌دونم همش از روی ناراحتی بود.



میان گریه اش می خندد. پشت چشمی نازک می کند می گوید:
-حداقلش می دونم چقدر واست عزیزم.

سوالی نگاهش می کنم. مگر تا حالا نمی دانست؟ مگر روزی که به خاطرش جلالی از کلاس به بیرون پرتم کرد نفهمید؟ مگر روزی که بخاطرش از قلدرهای سوم راهنمایی کتک خوردم نفهمید؟ مگر روزی که بخاطرش نزدیک بود ماشین زیرم کند نفهمید؟ این را از تمام خاطرات بچگی مان نفهمید؟

-آراد میگه آدمای دلشومو رو عزیزاشون در میارن.

با این حرفش لبخندی روی صورتم نقاشی می کند. دست هایم را جلوی صورتم می گیرم. گریه ام را خفه می کنم و اشک های مزاحم را پاک می کنم. سرم را به نشانه ی تایید تکان می دهم و می گویم:

-راست میگه... راست میگه.

آب دهانم را فرو می فرستم. بازوهایم را می گیرم و با تاکید لب می زنم:

-خیلی ازت تشکر کن. خیلی.

-راستش من از تو ممنونم.

می دانم منظورش چیست. دستش را می گیرم و با نگاه به حلقه می گویم:

-مبارکت باشه عزیزم.

نگاهم را از حلقه می گیرم و به او می دهم. لبخند دلگرم کننده ای می زنم و ادامه می دهم:

-خوشبخت بشی.

لبخند می زند و ردیف دندان هایش را نمایان می کند. کمی بعد اشک دوباره کاسه ی چشم هایش را پر می کند.

-اگه تو نبودی نمی شد. من این خوشحالی رو مدیون توام.

دست هایش را می گیرم و بالا می آورم. قبل از آن که فرصت کند دست هایش را بدزد

ب...وس...ه ای بر دستانش می زنم و می گویم:

-کم ترین کاری بود که میتونستم واست بکنم.



دست هایش را از دست هایم جدا می کند. اشک هایش را با دست پاک می کند و خیره ام می شود.

-هیچ وقت این لطف تو فراموش نمی کنم. تو با این کارت دنیا رو بهم دادی...

ابروهایم را بالا می اندازم. مکثی می کنم و می خواهم چیزی بگویم که با گریه می گوید:

-وای باورم همیشه که شد. باورم همیشه دوستم داره.

ناباور نگاهش می کنم. رسیدن به معشوق اینقدر لذت بخش است؟ خدایا، نصیب من هم

می شود؟ در آغوشش می گیرم. مکثی می کنم و زیر گوشش زمزمه می کنم:

-ولی باور کن... دوستت داره. اونم خیلی زیاده!

جووری محکم این را می گویم که تمام شکش برطرف شود. صدایش آرام زیر گوشم بلند می

شود:

-می دونم. دونستنش هم خیلی قشنگه.

از خودم جدایش می کنم و دوباره می گویم:

-خوشبخت بشین الهی.

-ممنونم. خیلی ازت ممنونم.

به در اشاره ای می کند و می گوید:

-من برم. آراد دم دره. فردا بهت زنگ می زنم.

می خواهد برود؟ من که هنوز از دیدنش سیر نشده ام! می خواهم تعارف بزنی که بمان، اما زبان

در دهان نگه می دارم. امشب مخصوص او و آراد است. شاید بخواهند جایی بروند یا دوری بزنند.

به همین خاطر به اجبار موافقت می کنم.

-باشه. منتظرتم.

-پس فعلا.

-بدرود.

خنده ای به تیکه کلامم می کند. می چرخد و به سمت در قدم برمی دارد. نگاه آخر را بهم می

اندازد. دستش را تکان می دهد و ب...وس...ه ای از راه دور برایم می فرستد. می خندم و دستم

را تکان می دهم. می داند عادت به این لوس بازی ها ندارم. برای همین چیزی نمی گوید و در



را باز می کند. می رود و در را پشت سرش می بندد. به جایی که چند ثانیه ی قبل ایستاده بود خیره می شوم. یادم باشد فردا حتما از آراد تشکر کنم. آن هم حضوری، این بشر سنگ تمام گذاشت. در خواب هم نمی دیدم همین امشب هستی را برایم بیاورد. تا آخر عمر مدیونشم!

راوی

آخرین دانه ی بیسکویت را برمی دارد و در دهانش می گذارد. کمی سرش را بلند می کند تا بتواند درست قورتش دهد و پاکتش را در حالی که خرده بیسکویت از داخلش می افتد همان جا روی تخت برادرش رها می کند. خوب می داند آراد روی مرتب بودن اتاقش حساس است و این کارها عصبی اش می کند.

تلفنش را برمی دارد و به ساعت که عدد یک شب را نشان می دهد خیره می شود. از وقتی آن کاغذ را خوانده بود هزار بار دستش به سمت تلفن رفته بود اما هر بار به زحمت جلوی خود را گرفته بود. با وجود این که برادرش نگفته بود کجا می رود اما حدس زدن این که می خواهد با هستی حرف بزند و مهم ترین شب زندگی اش است زیاد سخت نبود. نه دلش و نه منطقش اجازه ی خراب کردن شبش را به او نمی دادند. برای همین ترجیح داد به جای زنگ زدن در اتاقش منتظرش بماند.

بیهوده و بی هدف به سقف زل می زند و در فکر فرو می رود. احساسش را که دیگر قبول کرده بود اما آیا می توانست دختر را به دست بیاورد؟ می توانست شریک درد و تکیه گاهش باشد؟ این را نمی دانست؛ اما می دانست تلاش خود را خواهد کرد! همین هم برایش یک قدم بزرگ بود!

بعد از دقایقی فکر کردن صدای قدم های آراد که در حال نزدیک شدن بود بلند می شود. پس بالاخره آمد! در به آرامی باز می شود.

با آن که اتاق در تاریکی وحشتناکی فرو رفته بود اما آریا می توانست لبخند روی صورت برادرش را حس کند. او هم جرات داشت یک روز این گونه حرف دلش را برای پریچهر بگوید؟ نمی دانست!



پینو وارد می شود و وجود کسی در اتاق را حس می کند. نگاه به آراد می دهد و به طور غریزی شروع به سر و صدا کردن می کند.

آراد هول می کند و در حالی که سعی می کند آرامش کند هشدارگونه می گوید:
-هیش... دختر می خوام آریا بکشمون؟

در را به آرامی می بندد و در حالی که کتکش را در می آورد با روشن شدن چراغ خواب روی پاتختی در جایش تکان شدیدی می خورد و با دیدن آریا که روی تختش بی حرف دراز کشیده بود نفسش را با حرص بیرون می دهد و سرزنش گر می گوید:

-این چه کاری بود آریا زهرم ترکید!

آریا بدون آن که نگاهش کند از همان جا لب می زند:

-این قدر منو وحشی می بینی راد؟

آراد مکث می کند. به سمت کاناپه ای که نزدیک کمدش بود می رود و کتکش را رویش می اندازد. گره ی کراواتش را شل می کند و در حالی که دستش به سمت دکمه های پیراهنش می رود می گوید:

-چه ربطی به وحشی بودن داشت؟ منظورم این بود که الان داد و بیداد می کنی که چرا بیدارم کردین.

-خواب نبودم که!

آراد دکمه ی آخر پیراهنش را هم باز می کند و در حالی که روی کاناپه می نشیند لب می جنباند:
-خب من چه می دونستم عین جن تو تاریکی اینجا نشستی!

آریا که تا آن موقع چهره ای کاملاً خنثی به صورت داشت با شنیدن کلمه ی جن به خنده می افتد. جن! لقبی که در کودکی واقعا برازنده اش بود! هنوز هم از نظر پدرش جن بود... فقط شیطنت هایش از فیزیکی به لفظی تغییر کرده بودند!

نچی می کند و در جلد بازیگوش همیشگی اش فرو می رود. لبخندی شیطنانی می زند و با کنایه می گوید:

-خب... تعریف کن ببینم. عروس خانم بله رو داد؟



آراد با لبخند معناداری نگاهش می کند. خوب می داند آریا می خواهد با مزه ریختن هایش طرف مقابل را کلافه کند پس تصمیم می گیرد زیاد از خود واکنش نشان ندهد. سرش را به معنای تایید تکان می دهد و پررو تر از برادرش لب می زند:

-آره.

آریا متعجب روی تخت می نشیند و با لبخند ماتی خیره اش می شود. انتظار داشت برادرش کمی طفره برود و او را به خاطر کنایه زدن هایش سرزنش کند و در نهایت بعد از کلی ناز کردن جوابش را بدهد اما این حاضر جوابی اش به دور از انتظارش بود. انگار کنایه زدن های آریا برادرش را کلافه کرده بود و دیگر ترجیح میداد همان ابتدا حقیقت را بگوید و خودش را خلاص کند!

آریا سر تکان می دهد و با همان لبخند ماتش مردد می پرسد:

-خوبی؟

آراد لبخند می زند و سرش را به نرمی به نشانه ی تایید تکان می دهد. آریا یک تای ابرویش را بالا می اندازد و با رضایت لب می زند:

-ایول! خوشم اومد! همیشه اینجوری باش. نه که...

سرش را بالا می اندازد. ادایش را در می آورد و ادامه می دهد:

-آریا... لطفا!

آراد تک خنده ای می کند و سرش را به زیر می اندازد. انگار بعد از مدت ها دلش احساس زنده بودن می کرد. امشب آن قدر حالش خوب بود که اجازه ندهد آریا با کنایه زدن و شیطنت هایش حالش را بگیرد.

سرش را بلند می کند و با دیدن خرده بیسکویت ها و پاکتشان روی تختش نفسش را بیرون می دهد و کلافه می نالد:

-آریا این چه کاریه حالا کی برام جمعشون کنه؟

آریا رد نگاهش را می گیرد و با دیدن بیسکویت ها دستش را رویشان می کشد و در حالی که پخش و پلایشان می کند می گوید:

-بفرما جمع شد.



نگاهش را از بیسکوییت ها می گیرد و با چهره ی متعجب و ناباور برادرش رو به رو می شود. آراد مات و مبهوت دستش را دراز می کند و صدایش را اعتراض آمیز بالا می برد:

-آریا اون چه کاری بود بدترش کردی که!

آریا کمی مکث می کند و ثانیه ای بعد عصبی و با حالتی چندش می غرد:

-زهرمار توام... خر گنده ای شده واسه دو دونه بیسکوییت ناله می کنه! یعنی به خدا خودت و هستی کاملا مناسب همین...

خنده ای می کند و با خنده ادامه می دهد:

-دو تا نازک نارنجی و بی مزه خوردن به پست هم!

آراد مکث می کند و چند ثانیه خیره اش می شود. لبخند معناداری می زند و می گوید:

-قربون شما بامزه ها!

آریا ابروهایش را به هم می دوزد و کنجکاو در چهره اش جان می گیرد. سرش را خم می کند و با تردید می پرسد:

-ما کی ایم؟

-اسم بیارم؟

آریا کنایه ی برادرش را می گیرد و اخم می کند. چهره اش جدی می شود و با جدیت لب می زند:

-آراد هنوز چیزی معلوم نیست پس حرف درست نکن.

آراد از جایش بلند می شود. سگش که داشت به سمتش می آمد را در آغوش می گیرد و در حالی که در اتاق قدم می زند سرش را معنادار تکان می دهد. لبخند شیطنت آمیزی که کم پیش می آمد بزند می زند و در حالی که به سمت آریا می رود کنایه ای که یک روز برادرش تحویلش داده بود را تحویلش می دهد:

-هیچی معلوم نیست؟ چشمات داد می زنه بدبخت...!

آریا در جا به آشنا بودن کنایه اش پی می برد و در حالی که سعی می کند نخندد و جدی باشد لب می زند:

-خیلی بی شعوری...



لبخندش را می خورد و سعی می کند بحث را عوض کند. از جایش بلند می شود و دستش را به
کمرش می زند و می گوید:
- حالا کی به اردول میگی؟

آراد در حالی که سگش را زمین می گذاشت پقی زیر خنده می زند و با خنده جوابش را می دهد:
- اردول چیه آریا...

با آن که اتاق در تاریکی وحشتناکی فرو رفته بود اما آریا می توانست لبخند روی صورت برادرش
را حس کند. او هم جرات داشت یک روز این گونه حرف دلش را برای پریچهر بگوید؟ نمی
دانست!

پینو وارد می شود و وجود کسی در اتاق را حس می کند. نگاه به آراد می دهد و به طور غریزی
شروع به سر و صدا کردن می کند.

آراد هول می کند و در حالی که سعی می کند آرامش کند هشدار گونه می گوید:
- هیش... دختر می خوام آریا بکشمون؟

در را به آرامی می بندد و در حالی که کتش را در می آورد با روشن شدن چراغ خواب روی پاتختی
در جایش تکان شدیدی می خورد و با دیدن آریا که روی تختش بی حرف دراز کشیده بود نفسش
را با حرص بیرون می دهد و سرزنش گر می گوید:

- این چه کاری بود آریا زهرم ترکید!

آریا بدون آن که نگاهش کند از همان جا لب می زند:

- این قدر منو وحشی می بینی راد؟

آراد مکث می کند. به سمت کاناپه ای که نزدیک کمدهش بود می رود و کتش را رویش می اندازد.
گره ی کراواتش را شل می کند و در حالی که دستش به سمت دکمه های پیراهنش می رود می
گوید:

- چه ربطی به وحشی بودن داشت؟ منظورم این بود که الان داد و بیداد می کنی که چرا بیدارم
کردین.

- خواب نبودم که!

آراد دکمه ی آخر پیراهنش را هم باز می کند و در حالی که روی کاناپه می نشیند لب می جنباند:



-خب من چه می دونستم عین جن تو تاریکی اینجا نشستی!
 آریا که تا آن موقع چهره ای کاملا خنثی به صورت داشت با شنیدن کلمه ی جن به خنده می افتد.
 جن! لقبی که در کودکی واقعا برازنده اش بود! هنوز هم از نظر پدرش جن بود... فقط شیطنت
 هایش از فیزیکی به لفظی تغییر کرده بودند!
 نچی می کند و در جلد بازیگوش همیشگی اش فرو می رود. لبخندی شیطانی می زند و با کنایه
 می گوید:

-خب... تعریف کن ببینم. عروس خانم بله رو داد؟

آراد با لبخند معناداری نگاهش می کند. خوب می داند آریا می خواهد با مزه ریختن هایش طرف
 مقابل را کلافه کند پس تصمیم می گیرد زیاد از خود واکنش نشان ندهد. سرش را به معنای
 تایید تکان می دهد و پررو تر از برادرش لب می زند:
 -آره.

آریا متعجب روی تخت می نشیند و با لبخند ماتی خیره اش می شود. انتظار داشت برادرش کمی
 طفره برود و او را به خاطر کنایه زدن هایش سرزنش کند و در نهایت بعد از کلی ناز کردن جوابش
 را بدهد اما این حاضر جوابی اش به دور از انتظارش بود. انگار کنایه زدن های آریا برادرش را
 کلافه کرده بود و دیگر ترجیح میداد همان ابتدا حقیقت را بگوید و خودش را خلاص کند!
 آریا سر تکان می دهد و با همان لبخند ماتش مردد می پرسد:
 -خوبی؟

قامتش را صاف می کند و نگاه به چشمان منتظر آریا می دهد. سرش را تکان می دهد و می گوید:
 -والا هستی گفت اگه الان باشه ممکنه پریچهره به خاطر باباش نتونه توی مراسم باشه. می
 دونی که چقد براش عزیزه...

می دانست. می دانست چون کم کم داشت برای خود او هم عزیز می شد. شاید هم عزیز شده
 بود و آریا هنوز گرم بود و متوجه نمی شد.

آراد شانه هایش را بالا می اندازد و ادامه می دهد:

-خلاصه گفتیم که فعلا بین خودمون بمونه تا عید.



آریا سرش را به نرمی تکان می دهد و خیره اش می شود. یعنی فقط تا عید او را داشت؟ برادرش جدی جدی داشت ازدواج می کرد و می رفت؟ همانی که همیشه دم دستش بود و گاه و بی گاه سرش را به درد می آورد؟ همان که اگر عصبانی میشد و پیش او خودش را خالی نمی کرد سنگینی عصبانیت او را می کشت؟ هر چه قدر هم بدانی روزی این روزها خواهد رسید اما باز هم زمانش که برسد دلت بی تابی می کند. جدایی و دل کندن سخت است؛ حال می خواهد از عشق باشد... از پدر و مادر باشد یا خواهر و برادر...

لبخند کم جانی می زند و در حالی که سرش را تکان می دهد آهسته می گوید:
-بیا اینجا.

آراد ابروهایش را به هم گره می زند و کنجکاو می پرسد:
-کجا؟

-میگم بیا اینجا.

آراد گیج و مردد به سمتش قدم برمی دارد و نگاه به چشمانش که شیطنت درونشان خوابیده بود می دهد. سرش را سوالی تکان می دهد و مشکوک نگاهش می کند.
آریا دست هایش را باز می کند و حینی که می خواهد در آغوشش بگیرد لبخند کم رنگی می زند و پرمحبت می گوید:

-بیا ببینم... مبارکت باشه...

دست های گرمش را پشت کمرش می گذارد و او را در آغوش می کشد...
همه یک نفر را نیاز دارند که حالشان را خوب کند...

که آن ها را درمان کند...

یک نفر که آن ها را خوب بشناسد...

یک نفر که آن ها را بغل کند...

که در آغوشش همه چیز را از یاد ببرند...

یک نفر که وقتی روز روشن سیاه می شود و از آسمان درد و غم می بارد فقط کنار او بودن برای حل تمام آن ها کافی باشد...

گفتنش آسان بود اما همه همچین کسی را نداشتند...



آریا داشت...

پریچهر

ماگ قهوه را با شدت روی میز رو به رویم می گذارم و به پشتی مبل تکیه می دهم. بی توجه به مکان و آرادى که پشت میز نشستہ بود سرم را بالا میگیرم و با دهانی که به اندازه ی غار باز شده قهقهه ام را سر می دهم. آن قدر خندیدم که حاضریم قسم بخورم یک چروک به پوستم اضافه شد. بعد از چند ثانیه خندیدن به زور خنده ام را کنترل می کنم و با صدایم که هنوز آثار خنده در آن مشهود بود رو به آراد لب می زنم:

- بگو به خدا...؟

بدون آن که نگاه از طرح زیر دستش بگیرد لبخند کم رنگی می زند و می گوید:

- به خدا...

دستم را به سمتش دراز می کنم و ناباور تر از قبل می گویم:

- یعنی واقعا حلقه رو گرفته بود و نمی داد؟

با سرش حرفم را تایید می کنم. دوباره به پشتی مبل تکیه می دهم و یک بار دیگر از ته دل می خندم. خیلی وقت بود که از ته دل نخندیده بودم و واقعا حس خوبی دارم. هستی همیشه خنده را مهمان صورتم می کرد؛ چه خودش چه کارهایش!

ساعت کاری کم کم دارد تمام می شود و شرکت کم کم دارد خلوت می شود. یک ساعت پیش می خواستم با کیان صحبت کنم و استعفا دهم اما گفت می خواهد به دفتر آریا برود. من هم از فرصت استفاده کردم و به اتاق آراد آمدم تا برایم ماجرای دیشب را تعریف کند.

دست دراز می کنم و ماگ قهوه ام را برمی دارم. از جایم بلند می شوم و نزدیک میزش می شوم. ماگ را روی میز می گذارم و متفکر به طرح زیر دستش خیره می شوم. کاغذی پر از خط و ارقام که فقط می دانستم نقشه است. سر تکان می دهم و با لحن کنجکاوی می پرسم:



-این قراره ویلا بشه؟

نچی می کند و جوابم را می دهد:

-اگه خدا بخواد قراره مرکز خرید بشه.

-زیاد شبیه نقشه نیستا!

سرش را بالا می آورد و با حوصله برایم توضیح می دهد:

-چون این طرح اولیشه... بعدا با جزئیات بیشتر تبدیل به نقشه میشه...

ابروهایم را بالا می اندازم و سرم را تکان می دهم. می خواهم چیزی بگویم که در به شدت باز می شود و با دیدن کیان که طلبکار و عصبانی به داخل اتاق قدم برمی دارد در جایم می پرم و ناخودآگاه به پشت میز قدم برمی دارم و کنار صندلی آراد جای می گیرم.

نگاه به چهره ی عصبی اش ترس به جانم می اندازد. چشمانش مانند همان روز است. سرد اما پر از خشم.

آراد اما بدون آن که ذره ای از جایش تکان بخورد همان طور که روی صندلی اش نشسته بود مثل همیشه خونسرد نگاهش می کند. انگار که این عصبانیت ها از طرف کیان برایش تازه گی ندارد.

کیان با قدم های تند خودش را به میز آراد می رساند. دست هایش را روی میز می گذارد و جلوی آراد خم می شود و می غرد:

-مشکلت چیه آراد؟ چرا نمی ذاری قرارداد بسته شه؟

آراد با چهره ای خنثی نگاهش می کند. پلک هایش را روی هم فشار می دهد و خونسرد و آهسته لب می زند:

-طرف داره ورشکست میشه کیان... توقع نداری که بذارم آریا همچین ریسکی کنه؟

کیان پوزخندی می زند و با لحن معناداری می گوید:

-این کارا همیشه با ریسک همراه بوده!

آراد چشمانش را روی هم می گذارد و سرش را به نرمی پایین می برد و دوباره بالا می آورد. چشم باز می کند و بدون آن که تغییری در صدایش ایجاد کند جوابش را می دهد:

-درسته... اما این ریسک نیست؛ حماقته!



کیان قامتش را صاف می کند. حرص تمام چهره اش را تسخیر می کند و کلافه می گردد:
 -آخه تو چی می دونی...؟ تو اینجا یه نقشه کشی و بس! دیگه چرا واسه خودشیرینی فنگ
 میندازی؟

-آره کیان من یه نقشه کشم... چیزی که تو هیچ وقت نتونستی باشی!
 درست شنیدم؟ کیان می خواسته نقشه کش شود؟ پس چطور از وکالت سر در آورده؟
 کیان پوزخندی می زند و با خنده ای عصبی و بی حوصله می گوید:
 -خفه شو آراده...

آراده از جایش بلند می شود و بی توجه به عصبانیتش لبخند معناداری می زند و ادامه می دهد:
 -اصلا به نظرم تو راست میگی... من اینجا کارم طراحی و نقشه کشیه... اما انگار رئیس حرف
 نقشه کش شرکت رو بیشتر از وکیلش قبول داره!

انگار درست به نقطه ضعفش اشاره کرده بود چرا که سبزی چشمانش به سرعت با نفرت پر می
 شوند. چشمانش از خشم گشاد می شوند و دندان هایش را روی هم فشار می دهد. ترسو نیستم
 اما دروغ نگفته باشم از این حالتش می ترسم! مردمک هایم را به دست های مشت شده از
 خشمش می دوزم و خودم را برای یک کتک کاری حسابی آماده می کنم. آراده خونسرد است؛ اما
 مطمئن نیستم کیان بتواند خودش را کنترل کند و یک مشت در دهانش نکوبد!

نیم نگاهی به من می اندازد که با ترس نگاهم را می دزدم و بیشتر به آراده نزدیک می شوم.
 کیان نگاهش را به ماگ قهوه می دوزد... برش می دارد و برعکسش می کند. هینی می کشم و
 در حالی که به قهوه ای که روی میز و تمام کاغذها سرازیر می شد نگاه می کنم قدمی به عقب
 برمی دارم. قهوه به سرعت تمام میز را تسخیر می کند و تا نزدیکی لپ تاپی که گوشه ی میز
 بود می رود. امیدوارم زیر لپ تاپ نرود چون ممکن است لپ تاپ بسوزد و تمام نقشه هایی که
 آراده کشیده بود به باد بروند.

قهوه که حسابی روی میز خالی می شود کیان ماگ را عقب می برد و در حالی که از عصبانیت
 نفس نفس می زند نگاه به چهره ی خونسرد آراده می دهد. این بشر چگونه می توانست در این
 موقعیت خونسرد باشد؟



کیان تقریبا تمام طرح های روی میزش را خراب کرده بود! و تنها واکنشی که او از خود نشان داده بود این بود که با مردمک هایش به گندی که روی میزش راه افتاده بود زل بزند! دستم بشکنند... کاش قهوه را آن جا نمی گذاشتم!

صدایی که شبیه به صدای یک ناجی بود در حالی که کیان را صدا می زد نزدیک و واضح تر می شود. صدا را می شناسم... صدای آریاست... کاش زودتر خودش را برساند چون مطمئنم تا چند لحظه ی دیگر دعوا می شود و من نمی توانم دو مرد قوی هیکل را از هم جدا کنم!

آریا سراسیمه وارد اتاق می شود و با دیدن میز در جایش میخ می شود و ناباور به میز و ماگی که هنوز در دست کیان بود زل می زند. چند ثانیه در سکوتی سنگین سپری می شود تا عاقبت آریا بعد از آن که نگاهی به چهره ی ترسیده ام می اندازد نزدیک میز می شود و حیرت زده رو به کیان می پرسد:

-کیان چی کار کردی...؟ این چه کاری بود؟

آراد از کنارم رد می شود و به سمت آب سرد کن گوشه ی اتاق می رود. آریا سکوت کیان را که می بیند سرش را تکان می دهد و در حالی که با دست به خودش اشاره می کند توییح وار می گوید:

-مگه من بهت نگفتم ربطی به آراد نداره تصمیم خودمه؟

آراد جعبه ی قرصی را از جیب کتش در می آورد و بعد از آن که یکی از آن قرص ها که فکر می کنم قرص میگرن بودند را می خورد لیوان یک بار مصرفی را با آب یخ پر می کند و در حالی که به سمت کیان می رود لب می زند:

-بیخیال آریا... من تعجب نکردم.

آریا سر می چرخاند و نگاهش را به او می دوزد. آراد کنار کیان قرار می گیرد که کیان می چرخد و رخ به رخش می شود. آراد سرش را به نرمی تکان می دهد و با لحنی کاملا خونسرد که کم کم دیگر داشت حرص مرا در می آورد ادامه می دهد:

-در واقع این کار کاملا درخور کیان بود... اگه کار دیگه ای غیر از این می کرد تعجب می کردم... بچه که بودیم هم همین کارو می کرد. به خواستش که نمی رسید رو می آورد به کتک کاری و وحشی بازی...



آراد می گوید و نفرت چشمان کیان را بیشتر می کند. آراد می گوید و خشم کیان را به آخرین درجه می رساند. عاقبت لبخند کم جانی می زند و تیر آخر را شلیک می کند:
-هنوزم همون بچه ی عقده ایه...

نگاهش را جدی می کند و با جدیت لب می زند و ادامه می دهد:
-اما موضوع اینه که من دیگه اون بچه ی ساکت نیستم!

ناگهان دستش را با شدت بالا می آورد و تمام آب یخ را به صورت کیان پرتاب می کند. هین دیگری می کشم و کیان برق از سرش می پرد و شوک زده قدمی به عقب برمی دارد و ماگ قهوه از دستش می افتد.

آریا هم از کار آراد متعجب می شود و با چهره ای حیرت زده به او خیره می شود.

واقعا نفرت بین آراد و کیان از کجا نشات می گرفت؟ ریشه ی این کینه و نفرت در چه بود؟ کیان در حالی که می لرزید و نفس نفس می زد در سکوت به آراد خیره می شود. سکوتش که طولانی می شود آریا مردد به سمتش قدم برمی دارد و رو به رویش خم می شود و با تردید صدایش می زند:

-کیان؟ خوبی...؟

کیان به خودش می آید. چشمانش دوباره ترسناک می شوند و چهره اش پر از خشم و نفرت می شود. چشمان خشمگینش آراد را هدف می گیرند؛ تمام قدرتش را در دستش جمع می کند و دستش را با شدت بالا می آورد...

دست هایم را جلوی دهانم می گیرم و ته دلم میریزد. می دانستم آخرش به کتک کاری ختم می شود...

آریا اما دست کیان را که می بیند سریع به خود می جنبند و بی درنگ خودش را جلوی آراد می اندازد و دست کیان را در هوا می گیرد. کیان با تمام توان تلاش می کند دستش را رها کند و آریا در حالی که سعی می کند دستش را سفت نگه دارد ابروهایش را هشدارگونه بالا می برد و با جدیت تمام لب می زند:

-فکرشم نکن...!

دست کیان را با قدرت پایین می آورد و با حالتی دستوری و لحنی جدی می گوید:



-برو کیان... برو و سعی کن آرام شی...

کیان نفسش را با حرص بیرون می دهد. دستش را عصبی از بین دست آریا بیرون می کشد و در حالی که به سمت در قدم برمی دارد تهدیدوار می گوید:
-اینو یادم می مونه آرام...

آریا سرش را کلافه تکان می دهد و تشر می رود:
-کیان!

کیان بی اهمیت از در خارج می شود و از اتاق بیرون می رود. من حیرت زده می مانم؛ آریای متعجب و آرام خونسرد... به همراه یک میز به گند کشیده شده...!
آریا سر می چرخاند و با نگاه سرزنش گری برادرش را خیره می شود. آرام سرش را تکان می دهد و سوالی نگاهش می کند. سکوت آریا که طولانی می شود آرام نچی می کند و دستش را به سمتش نشانه می گیرد و می گوید:
-خودت می شناسیش می دونی...

آریا قدمی به سمتش برمی دارد. دستش را بالا می آورد و حرفش را قطع می کند:
-آره میشناسمش... ولی تو رو هم میشناسم... با خونسردی حرص طرفو در میاری...
آرام چیزی نمی گوید و بی حرف خیره اش می شود. آریا نگاهش را به میز می دهد و در حالی که با دست به میز اشاره می کند می گوید:
-خیلی مهم بودن؟

آرام شانه های را بالا می اندازد و در حالی که از کنارش رد می شود بی حوصله می گوید:
-چه فرقی می کنه دیگه؟

نگاهش به میز می افتد و غم زده جوری که انگار کشتی هایش غرق شده به کاغذهایی که قهوه تمامشان را تسخیر کرده بود خیره می شود.
نگاهم را از میز می گیرم و با شرمندگی نگاهش می کنم و لب می زنم:
-بخشید...

هر دو سوالی و با تعجب نگاهم می کنند که می گویم:

-من قهوه رو گذاشتم روی میز... واقعا معذرت می خوام نمی دونستم اینجور میشه...



آراد پوزخندی می زند و می گوید:

-کیان اگه بخواد کارشو بکنه می کنه... قهوه هم نبود دست می کرد تو دهنش زور میزد بالا بیاره...

صدای توبیخ وار آریا که برادرش را هدف گرفته بود بلند می شود:
-آراد!

آراد بدون آن که اهمیت دهد به میز نزدیک می شود. یکی از کاغذها را برمی دارد و به قطره های قهوه که یکی پس از دیگری روی میز فرود می آیند خیره می شود و حسرت در عمق چشمان جان می گیرد. این که برای کاغذها حسابی زحمت کشیده بود دیگر نیازی به گفتن نداشت. به میز نزدیک می شوم و با صدای گرفته و شرمنده ای آهسته می گویم:
-من تمیزش می کنم...

اولین کاری که می کنم این است که لپ تاپش که روشن و باز بود را از قهوه نجات می دهم. برش می دارم که صدایش بلند می شود:

-عزیز من تقصیر تو نبود... بیا برو خودم درستش می کنم...

به سمت مبل می روم و در حالی که لپ تاپ را که همانطور روشن بود رویش می گذارم سماجت می کنم:

-حالا تقصیر من بود یا نبود...

قامتم را صاف می کنم و ادامه می دهم:

-شرکت تقریبا خالی شده... همه دارن میرن... کی می خواد کمکت کنه؟

صدای اعتراض آمیز آریا بلند می شود:

-دقیقا... هوا بارونیه. همه دارن میرن و فکر کنم ساعت کاری شما هم تموم شده. بعدشم من هستم...

به سمتش می چرخم. لبخند پیروزمندانه ای می زنم و می گویم:

-من کلا قرار نبود برم... هستی قرار بود بیاد اینجا با هم بریم بیرون. منتظر اون بودم...

نگاهم می کند و چیزی نمی گوید. پس از چند ثانیه سکوت ناگهان شیطنت چهره اش را پر می کند و رو به برادرش با لحن شیطنت آمیزی می گوید:



-جون... هستی قراره بیاد؟ بابا اینجا محیط کاریه!

آراد بی حرف، کلافه و درمانده نگاهش می کند جوری انگار که از شوخی و کنایه های برادرش عاصی شده باشد. سکوتش که طولانی می شود آریا خنده ی زیرپوستی ای می کند و با خنده لب می زند:

-باشه حالا قیافه نگیر برام. زشتو...

با شنیدن کلمه ی آخرش آراد دیگر نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و به خنده می افتد. آریا در حالی که همراهش می خندد کتتش را در می آورد و روی مبل پرت می کند.

-کمکتون می کنم این گندو جمع کنید...

آراد تک خنده ای می کند و می گوید:

-زحمت نشه!

آریا نچی می کند؛ سر تکان می دهد و لب می زند:

-چه کنیم دیگه... اشکال نداره...

به همراه هم مشغول تمیز کردن میز می شویم. قسمتی از وجودم به خاطر بودن آریا کنارمان خوشحال بود. دلیلش را هم خوب می دانستم. قسمت دیگرم ناراحت بود چرا که فکر می کردم عشقم یک طرفه است. حالا دقیقا در نقطه ای ایستاده ام که هستی چند ماه قبل ایستاده بود و من بی آن که دردش را بفهمم و بدانم قضاوتش می کردم و با بی رحمی تمام می گفتم یا می شود یا نمی شود... حالا اگر برای خود من نشود چه؟ حتی فکر کردن به این موضوع هم آتش به جانم می اندازد...

کارمان که تمام می شود آریا کمی زودتر از ما جدا می شود. بعد از حدود پنج دقیقه با تماس هستی که خبر آمدنش را می داد من هم از آراد خداحافظی می کنم و از شرکت بیرون می زنم. آراد قرار بود بماند. گفت کار دارد...

از در اصلی که بیرون می روم هستی را می بینم که با آریا مشغول بگو بخند بودند. معلوم بود از دانشگاه آمده چون تپیش دانشجویی بود. آخ... چه قدر رشته ام را دوست داشتم... بعد از مرگ پدرم حال و حوصله ی دانشگاه را نداشتم برای همین نرفتم... نرفتم و یک ترم عقب افتادم... اولین باری بود که می دیدم آریا حرص هستی را در نمی آورد. کسی چه می داند... شاید قبل از



آمدن من حسابی حرصش را در آورده بود. چشم هستی که به من می افتد دستش را برایم تکان می دهد. لبخندی می زنم و قدم هایم را به سمتشان هدایت می کنم. این روزها تپش قلبم آن قدر برایم عادی شده که اصلا متوجه اش نمی شوم. به جمع دو نفره ی کوچکشان اضافه می شوم و رو به هستی می گویم:

-بریم؟

دستش را روی شانۀ ام می گذارد و با سر به ساختمان شرکت اشاره می کند:
-پنج دقیقه صبر کن یه سر بزنی...

آریا با شیطنت سرش را نزدیک صورتش می برد و می گوید:
-به کی سر بزنی؟

هستی دست دراز می کند و در حالی که بینی اش را می کشد لب می زند:
-به همون که خودت می دونی شیطون...

صدای آخ آریا بلند می شود و دستش را روی بینی اش می گذارد. هستی با خنده از ما جدا می شود و در حالی که می رود خطاب به من می گوید:
-پنج دقیقه دیگه میام...

نفسم را سنگین و بی حوصله بیرون می دهم. این هم از همان پنج دقیقه های دروغینش است که در واقع پنج ساعت طول می کشد. به محض رفتنش آسمان غرش می کند و قطرات باران یکی پس از دیگری روی سر و صورتم فرود می آیند. چشمانم را می بندم و سعی می کنم این حال و هوای خوب را به وجودم تزریق کنم. باران روحم را تازه می کرد... طراوت و نشات را به ذره ذره ی وجودم تزریق می کرد...

صدای آریا را می شنوم که در حالی که دور می شود می گوید:
-بریم تو خیس نشیم هستی حالا حالاها نمیاد...

چشم باز می کنم و رفتش را خیره می شوم. بعد از چند قدم مانند مجسمه در جایش خشک می شود. سر می چرخاند و کنجکاو خیره ام می شود و با تردید لب می زند:
-نمیای؟

لبخندی می زنم و سرم را به نشانه ی منفی تکان می دهم.



-نه... بارون رو دوست دارم...

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و آرام آرام به سمتم می آید. کمی سرش را کج می کند و هشدارگونه می گوید:

-خیس میشیا...!

شانه هایم را بی تفاوت بالا می اندازم و لب می زنم:

-خب بشم...

کمی در سکوت خیره ام می شود. نگاه خیره اش را که می بینم لبخند کم رنگی می زنم و سرم را به سمت در کج می کنم.

-عجیبه...

نگاهش می کنم. ابروهایم را بالا می اندازم می گویم:

-چی عجیبه؟

قدمی نزدیکم می شود. بی آن که کوچکترین حرکتی کنم منتظر خیره به دهانش می مانم. مردمک هایش را روی اجزای صورتم حرکت می دهد و لب می زند:

-تو...

اشکالی ندارد... بگذار من برایش عجیب باشم. کمی دیگر بی حرف سپری می شود. باران را دوست داشتیم؛ اما این باران را بیشتر دوست دارم... این باران دوست داشتنی با بودن فرد دوست داشتنی ام مخلوط شد و مطمئنم یک خاطره ی هرچند کوتاه اما خوب را برایم می سازد. دلم می خواهد ماندنش را فریاد بزنم. دلم می خواهد همین جا زنجیرش کنم اما در نهایت چیزی را می گویم که منطق لعنتی ام حکم می کند.

به در اشاره می کنم و می گویم:

-تو برو تو... خیس میشی...

حرکتی نمی کند. چهره اش متفکر می شود و بعد از چند ثانیه نچی می کند؛ سر بالا می اندازد و لب می زند:

-راستش می خوام امتحان کنم بینم بارون چطوره... شاید خوشم اومد!

ماند... نزدیک من... کنار من!



لبخند کم رنگی می‌زنم و بی حرف به خال‌های ریزش خیره می‌شوم. مردمک‌هایم را پایین می‌آورم و گردنش را هدف می‌گیرم. آن‌جا هم پر از خال‌های ریز بود... نکند تمام بدنش همین‌طور است؟ قبلاً متوجه‌ی خال‌های گردنش نشده بودم... در واقع توجه نکرده بودم! البته باید نزدیک باشی که ببینی... از دور مشخص نیست و خوشبختانه من حالا به او نزدیکم! -بریم؟

با صدای هستی به سمتش می‌چرخم. بد موقع آمدی هستی... کاش مثل همیشه طولش می‌دادی... کاش کمی دیرتر می‌آمدی...! سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: -بریم.

علی‌رغم میل باطنی ام از آریا خداحافظی می‌کنیم و به سمت ماشین من در پارکینگ می‌رویم. سوار ماشین می‌شویم و هستی سراسیمه می‌گوید: -به کشتن که نمیدیمون؟

لبخندی می‌زنم و چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. ماشین را روشن می‌کنم و از شرکت بیرون می‌زنم. هستی کمی در جایش پایین می‌رود و با لحن مسخره‌ای پشت سر هم می‌گوید: -یا پیغمبر... یا حضرت عباس... یا امام زمان... نچی می‌کنم و کلافه می‌غرم:

-زهر مار دیگه... انگار بچه دو سالست...

چشمانش چیزی را هدف می‌گیرند. ناگهان در جایش بالا می‌پرد و دستش را به سمت دکه‌ی پشمک فروشی نشانه می‌گیرد و داد می‌زند:

-پریچهر پشمک پشمک... بزن کنار پشمک...

سرعتم را آرام می‌کنم. همچنان بچه‌گانه فریاد می‌کشد:

-میگم بزن کنار پشمک...

عصبانی سرم را به سمتش می‌چرخانم و با فریاد می‌غرم:

-باشه... باشه بزار بزنم کنار وسط جاده نزنن بمون...



با فریادم ساکت می شود. همیشه وقتی عصبانی می شدم ازم می ترسید. یعنی وقتی عصبانی می شوم این قدر وحشتناک می شوم؟ نمی دانم... اصلا تقصیر خودش است. با سماجت های بی خودش آدم را کلافه می کند!

کنار می زنم و بی درنگ از ماشین بیرون می زند. نه تعارف می کند و نه می پرسد من هم می خواهم یا نه. می داند از پشمک متنفرم. بعد از آن که دو عدد پشمک در دست می گیرد به سمت ماشین می آید. ناگهان در جایش میخ می شود و نگاهش را با ترس به عقب ماشین می دوزد. پشمک ها در دستش شل می شوند و جیغ بلندی می کشد...

با ترس به آینه خیره می شوم و عقب ماشین را نگاه می کنم. پژوی مشکی رنگی با سرعتی بیش از حد نزدیک می شود... خدای من... الان است که...

صدای برخورد شدید ماشین در گوشم می پیچد و ماشین تکان شدیدی می خورد. با شدت به جلو پرتاب می شوم و درد تمام سر و صورتم را تسخیر می کند. خیسی خون را حس می کنم و برای ثانیه ای همه چیز برایم سیاه می شود...

سرم را آهسته عقب می آورم. چشمانم تاریک می بیند و سرم دارد از درد منفجر می شود. سعی می کنم تمرکز کنم و دیدم را به دست آورم. تکیه می دهم و چشمانم را از درد روی هم فشار می دهم. در ماشین با شدت باز می شود...

تنها چیزی که می شنوم صدای گریه ی هستی است که درمانده صدایم می زند و صدای مردی که عصبانی و طلبکار فریاد می زند:

-این چه جای پارک کرده؟

و انگار چشمش به من می خورد که با خنده ای عصبی ادامه می دهد:

-هه... من میگم به زن جماعت گواهینامه ندید اینم نتیجتش!

چشمانم را باز می کنم... اگر درد امانم را نبریده بود و توانم تحلیل نرفته بود بی شک پیاده می شدم و با زبان درازم از خجالتش در می آمدم. بی خود کرده ای که می گویی به زن گواهینامه ندهند!

دیدم کم کم بهتر می شود و تصویر هستی که سرش را داخل ماشین کرده بود و داشت با گریه صدایم می زد جلویم واضح تر می شود. مردمک هایم را می چرخانم و روی مرد عصبانی که



حدس می زخم صاحب پژو باشد قفل می کنم. هستی تلفنش را در می آورد و به اراد زنگ می زند. گریه اش شدت می گیرد و مانند بچه ای بی نوا عاجزانه التماسش می کند خودش را برساند. دستی به صورتش می کشد و گریان و نالان می گوید:

-ای بمیرم الهی... کوفت بخورم الهی...

دستش را با ترس عقب می برد و وحشت به صدایش اضافه می شود:

-همش خونه... باید بریم بیمارستان...

مرد دستش را دراز می کند و خطاب به هستی می گوید:

-چه بیمارستانی خانم؟ باید زنگ بزنی مامور بیاد... من خسارت ماشینم رو می خوام!

هستی سرش را از ماشین بیرون می برد و ترسیده رو به مرد می گوید:

-مگه نمی بینید داره ازش خون میره؟ باشه آقا خسارت ماشینتون رو هم میدیم...

گیج اما نه آن قدر که نفهمم مقصر نیستم! باران بند آمده و من هم وسط جاده که پارک نکرده ام! طبق قانون کنار زده ام... کاش گیجی ام راهش را بگیرد و برود... هستی حریف آن مرد طلبکار نمی شود. فقط خود زبان درازم حریفش می شوم!

کم کم مردم هم دورمان جمع می شوند. مرد عصبانی رو به هستی فریاد می زند:

-من این حرفا سرم نمیشه خانم... زنگ می زنی پلیس بیاد!

هستی با صدای فریادش ترسیده در جایش می پرد. دلم می گیرد از ضعیف بودن و درماندگی اش! تمام توانم را جمع می کنم و به سختی جیغ می کشم:

-باشه... باشه خسارتت رو میدم مرتیکه اروم بگیر دیگه...

مرد قدمی به هستی نزدیک می شود و هستی ترسیده به عقب قدم برمی دارد. با دست هایش به من اشاره می کند و با همان لحن طلبکارش می غرد:

-بفرما خانم... ماشالله این خانم هم حالش خوبه... بین چطور داره زبون درازی می کنه؟

هستی سعی می کند آرامش کند. از تقلاهای بیهوده اش خسته می شوم. از کم آوردن و ضعیف بودنش عصبی می شوم. خیر سرش می خواهد وکیل شود... عرضه ندارد از حقش دفاع کند؟ آهان؛ یادم آمد... هستی رشته اش را دوست ندارد!



دست ناتوانم را به در می گیرم و از ماشین بیرون می آیم. قدرتم را جمع می کنم و روی پاهایم می ایستم. لحظه ای سرم گیج می رود و برای آن که نقش زمین نشوم به در ماشین تکیه می دهم. هستی پشتش به من است و مرا نمی بیند اما مرد چپ چپ نگاهم می کند. کم کم صدای زمزمه ها بلند می شود. بعضی ها مرا مقصر می دانند و بعضی ها مرد را... بعضی ها هم معتقدند به زن نباید گواهینامه داد... خوب؛ به نظرم آن دسته می توانند نظر بی خودشان را با خودشان به قبر ببرند!

مرد انگشت اشاره اش را جلوی هستی می گیرد و از بین دندان هایش با حرص می غرد:
-والا شما خیلی رو دارین!

رو به مردم می کند و صدایش را در سرش می اندازد:

-می بینید مردم؟ مقصرن تازه توهینم می کنن!

می خواستم بروم و از هستی دفاع کنم اما حالا به زور روی پایم ایستاده ام. چشمانم مدام سیاهی می روند... دلم می خواهد همین جا خودم را رها کنم و نقش زمین شوم...

مرد رو به هستی می کند و این بار تهدید می کند:

-حیف که زنین وگرنه...

صدای فریادی عصبانی و آشنا که کل فضا را تسخیر می کند باعث می شود حرف مرد در دهانش بماند و رسماً خفه شود...

-وگرنه چی؟ چی کار می کنی؟

چشمانم مدام تار می شوند و سیاهی می روند اما می توانم چهره ی آریا را تشخیص دهم. آمدنش دلم را قرص می کند؛ دلم را گرم و محکم می کند. قوی ام می کند!

در حالی که با قدم های محکم و چهره ای عصبی و جدی به سمت مرد می رود دستش را به سمتش دراز می کند، سری تکان می دهد و فریاد می کشد:

-بگو ببینم چی کار می کنی؟

هستی به خود می جنبد و قبل از آن که آریا به مرد برسد برای جلوگیری از درگیری احتمالی از مرد گذار می کند و دست هایش را روی سینه ی آریا می گذارد و در حالی که سعی می کند او را به عقب براند درمانده التماس می کند:



-آریا صبر کن... به خدا تقصیر من بود... من پشیمک خواستم بهش گفتم وسط خیابون بزنه کنار...
تقصیر من بود...

نبود... دوست من، عزیزکم، خواهرم، قربانت بروم... تقصیر ما نبود! من بدجا پارک نکردم! او
سرعتش بالا بود!

آریا کلافه دست های هستی را از خودش جدا می کند. قدمی به سمت مرد برمی دارد اما با دیدن
من در جایش خشک می شود. هستی به سمت آراد که پشت سر آریا در حال آمدن بود می رود
و با گریه جریان را برایش توضیح می دهد. آریا از مرد عبور می کند و با چهره ای وحشت زده
مردمک هایش را روی صورت پر از خونم حرکت می دهد.

نزدیکم می شود و ناباور خیره ام می شود. ایستادن برایم لحظه به لحظه سخت تر می شود.
تعجب نمی کنم اگر همین جا نقش زمین شوم... آن قدر نزدیکم می شود که احساس می کنم
دیگر می توانم خودم را رها کنم... می توانم خودم را رها کنم؟ می توانم به او تکیه دهم؟ نمی
دانم...

دیگر تحمل نمی کنم؛ پاهایم شل می شوند و به سمت زمین سقوط می کنم. به خودش می جنبند
و دستات قدرتمندش را زیر بغلم می گذارد و از سقوطم جلوگیری می کند. از زمین خوردنم
جلوگیری می کند و تکیه گاهم می شود... مثل همان روز...

بی اراده دست هایم را بالا می آورم و به بازوهایش چنگ می زنم. آن قدر سفت بازوهایش را می
گیرم که انگار می خواهد فرار کند... نگرانی در تک تک اعضای صورتش مشهود است... قند در
دل آب می شود... نگرانی اش برای من است؟

هستی به سمتمان می دود و در حالی که گریه می کند مدام اسمم را صدا می زند. آریا خشمگین
سرش را به سمتش می چرخاند و عصبی می گردد:

-زهرمار... بزخم تو سرت؟ وقت پشیمک خوردن بود آخه؟

نگاه به من می دهد و لحنش نرم و مهربان می شود. عجیب است که می تواند در یک ثانیه
لحنش را عوض کند!

-مدارک ماشینت کجاست؟

به جای من هستی با تته پته جواب می دهد:



-ت... توی کولش... همیشه میذاره توی کولش...

چشمم را به آرام می دهم که داشت سعی می کرد مرد عصبانی را آرام کند. آریا نگاه به هستی می دهد و می گوید:

-مدارکشو در بیار بده آرام بعدم بیا تو ماشین ببریمش بیمارستان.

هستی از ما جدا می شود تا گفته اش را اجرا کند. آریا بازویم را می گیرد و به سمت ماشینش هدایت می کند. آرام آرام قدم برمی دارم اما بین راه در جایم می ایستم و با دستم به او هم اشاره می کنم بایستد. با نگرانی نگاهم می کند و می گوید:

-چیه چی شده؟

به سمت مرد می چرخم. نمی توانم بدون آن که خودم را خالی کنم بروم. نمی توانم بدون آن که از خودم دفاع کنم بروم. انگشت اشاره ام را جلویش تکان می دهم. نفسی می گیرم و با هزار زور صدای لرزانم را بالا می برم و می گویم:

-مقصر بودی هزار تا حرف هم بارمون کردی... ثابت می کنم و ازت درس میارم...

رویم را می گیرم و می روم... می روم و اهمیتی به داد و فریادهایش نمی دهم... آریا و هستی سوار ماشینم می کنند و همراه هم به سمت بیمارستان حرکت می کنیم.

صدای هق هق هستی روی اعصابم می رود. اشک هایش خشک نشد دیگر؟ آریا دیوانه وار به سمت بیمارستان می راند. چند جا هم نزدیک بود تصادف کند و صدای جیغ هستی را در آورد. هر از گاهی از آینه ی جلویش نگاهی به من می اندازد و با هر نگاهش قوت را به وجودم تزریق می کند. این بار حال جسمی ام بد است اما روحم خوب است... روحم شاد و سرزنده است... آریا

نگرانم شده؛ این یک نشانه است...! روحم دلیل دیگری برای خوشحالی می خواهد مگر؟

به بیمارستان می رسیم. آریا و هستی از ماشین پیاده ام می کنند و به سمت بیمارستان هدایت می کنند. سرگیجه ام بهتر شده بود و راحت تر می توانستم روی پاهایم بایستم. برای همین مدام به آن می گفتم خوبم و نیاز نیست داخل برویم اما توجهی نکردند.

سرم آسیب جدی ای ندیده بود اما دکترها گفتند بهتر است امشب را تحت نظر باشیم. حالا هم با سری بانداپیچی شده روی تخت بیمارستان نشسته ام و با قیافه ای طلبکار به هستی زل زده



ام که چرا مادرم را خبر کرد. آریا هم بعد از آن که مرا بستری کردند بعد از آن که کلی سفارش به هستی کرد با تلفن آراد از ما جدا شد...

راوی

بی‌اعتنا به هیاهویی که ممکن بود تا چند لحظه ی دیگر اتفاق بیفتد و شک نداشت که اتفاق می‌افتد روی صندلی چرخانش لم داده بود و نگاهش را به حرکت عقربه‌های ساعت دوخته بود. مثل همیشه خونسردی با او عجین شده بود...

خورشید رفته بود و نورش را دریغ کرده بود؛ اتاق در تاریکی و سکوت وحشتناکی فرو رفته بود و بوی ناامیدی در تمام فضایش پیچیده بود...

بی‌حوصله‌تر از آن بود که بخواهد جلوی طوفان پیش رو را بگیرد؛ پس می‌گذاشت طوفان شود... در اتاق باز می‌شود و قامت آریا در اتاق نمایان می‌شود. تاریکی دلش را می‌زند و به سرعت با دست به کلید چراغ می‌کوبد. نور در یک لحظه اتاق را پر می‌کند و چشم‌های آراد که به تاریکی عادت کرده بودند را اذیت می‌کند. چهره‌اش جمع می‌شود و پلک‌هایش را چند ثانیه روی هم می‌گذارد.

آریا اتاق را طی می‌کند و خودش را به نزدیک میز می‌رساند. نگاه مشکوکی به برادرش می‌اندازد و سر تکان می‌دهد:

چی شده؟

آراد دستش را به سمت مبل دراز می‌کند و مردمک‌هایش روی برادرش ثابت می‌شوند. سر تکان می‌دهد و آهسته می‌گوید:

لپ تاپ نیست آریا!

آریا نگاهی به مبل که تا چند دقیقه ی پیش لپ تاپ رویش بود می‌اندازد و متفکر می‌گوید:

یعنی چی؟

آراد نگاهش را از او می‌گیرد و به مبل می‌دهد. نفسش را بیرون می‌دهد و کلمات را پشت سر هم ردیف می‌کند:

یعنی لپ تاپو بردن... لپ تاپی که تمام نقشه‌ها توش بوده!



آراد می گوید و چهره ی آریا را لحظه به لحظه خشم پر می کند. عصبی چنگی به موهایش می زند و از لا به لای دندان هایش می غرد:
- تو کجا بودی؟

آراد شانه هایش را بالا می اندازد و جواب می دهد:
- پایین... داشتم قضیه ی تصادف رو حل می کردم... حدس بزن چی شد؟
- چی شد؟

آراد نگاه به چهره ی خشمگین برادرش می دهد و در کمال خونسردی شوک بعدی را وارد می کند:
- بعد از این که شما رفتین یارو زدش به دعوا که من عجله دارم و فلان... شماره تلفنش رو داد خودمم شماره پلاکش رو برداشتم و رفت...
به اینجای حرفش که می رسد سکوت می کند. آریا متفکر و بی طاقت سر تکان می دهد و می گوید:
- خب؟ بنال دیگه!

آراد تک خنده ای می کند. ابروهایش را بالا می اندازد و سر تکان می جنباند:
- زنگ که زدم کلا یه بنده خدای دیگه برداشت. پلاک رو هم دادم دایی پیگیری کنه... ماشین دزدیه! یعنی یارو... پر!
با هر کلمه اش تعجب و حیرت بیشتر در چهره ی آریا جان می گیرد. از جا بلند می شود و به چهره ی شوک زده ی آریا خیره می شود. آریا دهان باز می کند و ناباور لب می زند:
- یعنی چی...؟

آراد کمی سکوت می کند. برای گفتن حرف بعدی اش و دادن شوک آخر مردد است. اما در نهایت تصمیم می گیرد کار را یکسره کند:
- یعنی به نظر من شاید حتی تصادف هم عمدی بوده...
چهره ی آریا ترسناک می شود؛ نگاه خشمگینش را به برادرش می اندازد و می غرد:
- چی؟

یه کم فکر کن آریا... چند ساله این ورا دکه ی پشمک فروشی نبوده. بعد دقیقا امروز که هستی پیداش میشه این دکه سر راه دخترا سبز میشه... طرف اونقدری ما رو می شناخته که می دونسته هستی پشمک دوست داره و مطمئنا می زنه کنار که بره بخره... بعدشم پریچهر درست زده بوده



کنار... یارو یا خیلی کور بوده یا احمق بوده که زده بهش... وقتیم تصادف میشه و ما میریم اونجا لپ تاپ غیب میشه... و چه جالب که یارو هم غیب شده! شاید یارو واقعا به ماجرا ربطی نداره ولی ماشین دزدی بوده... طرف باید درجا فرار میکرد نه که داد و فریاد کنه که پلیس بیاد مگه این که قصدش وقت کشی بوده باشه!

طولی نمی کشد که صندلی چرخان اسیر پنجه های خشمگین آریا می شود و در اتاق پرواز می کند تا به دیوار اصابت می کند و زمین می افتد. کسی دلش برای صندلی بیچاره نسوخت. صدای آخ و دردش را هم کسی نشنید...

میز بیچاره هم اسیر ضربات خشمگین و پی در پی آریا می شود. قامتش را صاف می کند و در حالی که از خشم نفس نفس می زند درمانده لب می زند:

-این کیه؟ کیه که داره خراب کاری میکنه؟ من چی کار کردم؟ به کی بدی کردم که خودم یادم نمیاد...؟

آراد با سری کج شده و در سکوت به واکنش برادرش خیره می شود. می دانست جنس آتش امروزش با بقیه ی روزها فرق دارد و شک داشت بتواند امروز آبی روی آتش باشد. به مردمک های لرزانش خیره می شود و سکوت می کند. در واقع جوابی ندارد!

آریا قدمی به جلو برمی دارد و پایش را عصبی بر زمین می کوبد:

-کیه این؟ این بی خدا کیه که حاضره دو تا دختری طعمه کنه؟

لحنش آرام می شود. دستش را در هوا تکان می دهد و متفکر و ناباور ادامه می دهد:

-اگه چیزیش میشد چی؟ من... من باید برم!

اهمیتی نمی داد که تمام نقشه ها بر باد رفته و ممکن است تعداد زیادی از قراردادهایش را از دست بدهد. اهمیتی نمی داد اگر این اتفاق شرکت را به یک قدمی ورشکستگی برساند. این ها در مقابل حال پریچهر برایش هیچ به حساب نمی آمد! قدمی به عقب برمی دارد و راهش را به سمت در، در پیش می گیرد. از در خارج می شود و صدای کوبش در اتاق را پر می کند.

آراد بی اعتنا به صندلی چپ شده روی مبل می نشیند و در فکر فرو می رود. این اتفاق هم می توانست به آن نامه ربط داشته باشد؟ اگر آریا این همه مطمئن بود کسی با او مشکل ندارد پس



با چه کسی مشکل داشتند؟ اتفاقات را در ذهنش کنار هم ردیف می‌کند و تنها به یک جواب می‌رسد... پدرشان!
پریچهر

بعد از اصرارهای فراوان من و پافشاری و سماجت هستی به این که شب را پیش من می‌ماند مادرم که به همراه مامان گل و دایی سیاوش به بیمارستان آمده بودند می‌روند و من و هستی می‌مانیم. خدا میداند با این سر باندپیچی شده به چه ریختی در آمده‌ام. حتی جرأت نکرده‌ام چهره‌ام را در شیشه‌ی تلفتم ببینم.

هستی روی صندلی نشسته و مشغول صحبت کردن با مادرش است. بیشتر از آن که شرمنده‌ی هستی باشم شرمنده‌ی خاله‌مژگانم. دخترش را کتک زدم! مادر است؛ انگار که خودش را کتک زدم... حتما باید در اولین فرصت از دلش در بیاورم. بعد از آن که هستی به مادرش جریان تصادف را می‌گوید و خبر می‌دهد که شب را پیش من می‌ماند تلفنش را به برق می‌زند و به ستم می‌آید. به ستمم خیز برمی‌دارد؛ روی تخت می‌نشیند و ضربه‌ای آهسته به پایم می‌زند. چهره‌اش را خنده‌ای ناباور پر می‌کند و بی مقدمه می‌گوید:

–هوی دختر... انگار این آریای ما بدجوری خاطر تو می‌خواود!

ابروهایم بالا می‌پرند. چشمانم از تعجب و حیرت گشاد می‌شوند و مثل تیر رها شده در جایم می‌پریم و سیخ می‌نشینم. ضربان قلبم به آخرین درجه می‌رسد و با چهره‌ای مبهوت نگاه به چهره‌ی خونسرد اما کنجکاو هستی که با دقت داشت حرکاتم را بررسی می‌کرد می‌دهم. آب دهانم را فرو می‌برم و مردد می‌گویم:

–یعنی چی؟

نگاهش جدی می‌شود و با لحن مشکوکی می‌پرسد:

–یعنی خودت متوجه نشده بودی؟

نشدم... امیدوار بودم این اتفاق بیفتد. آرزو داشتم این اتفاق بیفتد. بارها برای خود خیالبافی کردم که این اتفاق افتاده اما متوجه نشدم. یعنی حتی کوچکترین نشانه‌ای ندیدم که متوجه شدم این



اتفاق افتاده. راستش هنوز هم شک دارم هستی راست بگوید! اما هر چه که هست یک امید کوچکی در دلم زنده شده که امیدوارم از بین نرود...
 شانه هایم را به نرمی بالا می برم و می گویم:
 -نه... اصلا... هستی چی میگی اصلا؟ رو چه حساب میگی آریا...
 ابروهایش را بالا می برد و با شیطنت می پرسد:
 -آریا؟

ساکت می مانم. هستی خیلی در این موارد تیز است. شک ندارم تا لحظه ای دیگر دهان باز می کند و آن چه که خودم تا به حال بر زبان نیاورده ام را بر زبانش جاری می کند.
 -والا اینجور که من میبینم... انگار تو هم خیلی بدت نمیداد!

بدم نمی آید...؟ من مشتاقم؛ با تمام وجود و تک تک سلول های بدنم مشتاقم!
 سکوت می کنم و لبخند خجولانه ای که از من حسابی بعید بود روی چهره ام می نشانم. سکوتی که طولانی می شود و لبخندم که خود گویای همه چیز است را می بیند از جایش بلند می شود و قهقهه ای از ته دل سر می دهد. دستش را به سمت نشانه می گیرد و در حالی که سعی می کند خنده اش را کنترل کند در میان خنده اش می گوید:
 -تو... تو هم اسیر شدی... دی... دیدی سرت او مد...

جووری دیوانه وار می خندد که انگار به پیروزی مهمی دست یافته. انگار که خوشحال است عاشق شده ام. چرا که جایمان عوض شده و حالا اوست که می تواند مرا در این موارد نصیحت کند یا گاهی هم به تقلید از خودم اخم و تخم کند و بی حوصله باشد! اما از طرفی هم راست می گوید...
 اسیر شده ام... اسیر آریا... اسیر عشقش!

خنده اش که طولانی می شود بی حوصله می شوم. اخم غلیظی می کنم و صدایم را بالا می برم:
 -باشه دیگه... زهرمار!

خنده اش را کنترل می کند و سر جایش برمی گردد. با سر اشاره ای به من می کند و می گوید:
 -تعریف کن ببینم. چی شد... چطوری شد...؟ اصلا کی شد؟
 همه ی این ها وقتی تو نبودی شد... وقتی محکوم بودم دور از تو باشم شد... نبودى تا عاشق شدنم را ببینی... نبودى تا ببینی چگونه بی اختیار دل باختیم و از خود بی خود شدیم...



نفسم را بیرون می‌دهم و شروع به تعریف کردن می‌کنم. از سیر تا پیاز... از الف تا ی... از روزی که چشمم به چشمش گره خورد تا همین امروز... همه را گفتم... آسانسور و مرگ پدرم... فروشگاه و پرورشگاه... بهشت زهرا و تمام ماجراها... این‌ها را باید همان موقع ذره ذره و بلافاصله پس از اتفاق افتادنش می‌گفتم... نه که بگذارم همه روی هم تلمبار شوند... اما خودم کردم... خودم او را از خودم راندم که لعنت بر خودم باد!

حرفم که تمام می‌شود متفکر سرش را بالا و پایین می‌کند و آهسته می‌گوید:

-اگه من فهمیدم آریا دوست داره مطمئنم آرامم فهمیده...

ناگهان با چهره‌ای شاکی خیره ام می‌شود و شکایت می‌کند:

-فهمیده و به من نگفته!

بی‌حوصله نوچی می‌کنم و می‌گویم:

-تو هم هستی... من چی می‌گم تو به چی فکر می‌کنی!

سینه اش را صاف می‌کند و بهانه‌گیری را کنار می‌گذارد. لحنش را هشدارگونه می‌کند و لب می‌زند:

-ولی شانس آوردی حسرت یه طرفه نیست...

خنده ای می‌کند و سقلمه ی دیگری نثار بازویم می‌کند:

-اما دمت گرم دختر... ما می‌گفتیم آریا پوست کلفت عاشق نمیشه... چی کارش کردی؟

این همه حرف زد اما اصل مطلب را نگفت. چیزی که دلم بی‌تابی اش را می‌کند نگفت... نگفت از کجا مطمئن است آریا هم مرا دوست دارد!

سرم را تکان می‌دهم و مردد می‌پرسم:

-از کجا می‌دونی اونم آره؟

و کاری را می‌کنم که یک زمانی خودش می‌کرد...

خودم را به عقب می‌کشم... شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و ادامه میدهم:

-نه بابا... فقط دلش برام سوخته...

این را می‌گویم و زیرچشمی نگاهش می‌کنم. منتظر چشم به دهانش می‌دوزم تا چیزی بگوید و حرفم را نقض کند. تا بر حرفش پافشاری کند و امید زنده شده در دلم را جان بیشتری دهد.



بعد از کمی سکوت سرش را جلو می آورد و با لحنی پر از اطمینان آهسته لب می زند:
 -بین؛ من آریا رو با دخترای زیادی دیدم... اما نگاهش به تو رو هیچوقت توی نگاهش به اونا
 ندیدم...

هستی می گوید و به کارخانه ی قندسازی دلم سرعت بیشتری می دهد. می گوید و امید دلم با
 شدت بیشتری جان می گیرد. آن قدر که آثارش به صورت یک لبخند خودش را در چهره ام نشان
 میدهد.

سقله ی دیگری به بازویم می زند و ابروهایش را به هم می دوزد و می گوید:
 -بابا داشت سگته می کرد وقتی با اون حال دیدت... ولش میکردی راننده رو می گرفت زیر مش
 و لگد تازه یه چک هم میزد زیر گوش من... ندیدی چطور تا اینجا رانندگی کرد؟ واقعا شک داری
 که دوست داره؟ اگه شک داری که دیگه خیلی خری... البته درکت می کنما... منم اون موقع ها
 هی مقاومت می کردم و می گفتم اراد دوستم نداره...
 تک خنده ای می کنم و با خنده لب می زنم:
 -آها پس قبول می کنی خیلی خر بودی؟

لبخند کم رنگی می زند و با چشم هایی که اطمینان را در آن ها می دیدم جوابم را می دهد:
 -آره. من این مرحله رو رد کردم... ولی تو اینجور نباش... من آریا رو میشناسم. وقتی میگم
 دوست داره شک نکن که داره...!

حرف هایش باور را در وجودم تثبیت می کند. باور به اینکه آریا مرا دوست دارد! سرم را بالا
 می گیرم و بی صدا از خدا تشکر می کنم. تشکر برای این که دردی به نام عشق یک طرفه را به
 جانم نینداخت!

می خواهم جریان کیان و استعفایم را برایش بگویم که تلفنش زنگ می خورد. به سمتش می رود
 و بدون آن که از شارژ درش آورد تماس را برقرار می کند. هزار بار گفتم وقتی تلفن در شارژ است
 نباید تماس را پاسخ داد چون خطرناک است... اما کو گوش شنوا!
 تماس را قطع می کند و تلفن را از شارژ بیرون می کشد. آن را در جیبش می اندازد و می گوید:
 -آراد پایینه... میشه برم و زود پیام؟



اگر پریچهر قبلی یعنی پریچهری که عاشق نبود بودم بی شک اخم و تخم می کردم و جواب منفی می دادم. اما چون حالا به قول خودش اسیرم و درکش می کنم موافقت می کنم. نگاهی به غذایی که پرستار آورده بود می اندازم و قبل از آن که برود نگاهش می کنم و می نالم: -هستی تروقراآن یه غذایی بیار بخوریم... من غذا بیمارستان از گلوم پایین نمیره! -یعنی از زیر هیجده چرخم درت بیارن به فکر شکمتی... چه کوفتی میخوای حالا؟ لبخند دندان نمایی می زنم و با ذوق می گویم: -پیتزا.

باشه ای می گوید و می رود. لبخند مسخره و سرخوشی می زنم و روی تخت دراز می کشم. به سقف خیره می شوم و پلک می خوابانم. در فکر فرو می روم... به احساس مشترک و متقابل تازه شکل گرفته مان که هیچکدام جرأت اعترافش را نداریم فکر می کنم. یعنی او هم حسش متقابل بوده؟ یعنی تمام رفتار و حرف هایش سرپوشی بوده بر روی احساسش؟ تلفتم را به دست می گیرم و آهنگی اسپانیایی که هیچ معنی اش را متوجه نمی شدم اما ریتمش را دوست داشتم را پخش می کنم. تلفن را بر روی شکمم می گذارم و صدای خواننده در فضای اتاق می پیچد.

Estaríamos juntos todo el tiempo
Hasta quedarnos sin aliento
Y comernos el mundo, vaya ilusos
Y volver a casa en año nuevo

Pero todo acabó y lo de menos
Es buscar una forma de entenderlo
Yo solía pensar que la vida es un juego
Y la pura verdad es que aún lo creo

Y ahora sé que nunca he sido tu princesa
Que no es azul la sangre de mis venas



Y ahora sé que el día que yo me muera
Me tumbaré sobre la arena
Y que me lleve lejos cuando suba, la marea

کمی احساس سرما می‌کنم. انگار جوراب های کلفت هم نتوانسته جلوی سرد شدن پاهایم را بگیرد. پتو را روی خودم کمی بالا می‌کشم و تقه ای به در می‌خورد. نگاه کنجکاو روی در ثابت می‌شود. هستی نه به این زودی ها برمی‌گردد؛ نه اگر برگردد در می‌زند!

نفسی می‌گیرم و با شک می‌گویم:
-بله؟

صدایی آشنا و جذاب که بدجوری دلم را تسخیر کرده به گوشم می‌رسد:
-سفارشتون رو اوردم خانم خانی!

برقی سه فاز به بدنم وصل می‌شود. در جایم می‌پریم و خشک زده و متحیر به در نگاه می‌کنم. یک درصد هم انتظار آریا آن هم در اینجا را نداشتیم... نه این که بدم بیاید... خیلی هم مشتاقم؛ اما خدا هستی را لعنت نکند... آریا می‌خواهد با این سر بانندیچی شده و موهای باز و پریشان مرا ببیند؟ همین را کم داشتیم...

تقه ی دیگری به در نه؛ بلکه به قلبم می‌خورد.

-خانم خانی؟

صدایم را صاف می‌کنم و سعی می‌کنم استرسم را کنترل کنم. هر چه باداباد... تا اینجا آمده؛ مگر دلم اجازه می‌دهد کاری کنم برگردد؟
-بیا تو...

در به آرامی باز می‌شود و صدای گام های آریا در اتاق می‌پیچد. خیره به چهره اش می‌شوم و منتظرم هر آن با دیدن چهره ام قهقهه اش را سر دهد. اما برخلاف انتظارم تنها لبخند گرمی می‌زند و در حالی که دو جعبه ی پیتزا و پلاستیکی حاوی نوشابه در دست دارد جلو می‌آید. نگاهی به جعبه های در دستش می‌اندازم. انگار حسابی با هستی هماهنگ کرده بود!



- احوال شما خانم خانی؟

نمی‌دانم چرا اما بی‌اراده به خنده می‌افتم و نگاهم را ازش می‌گیرم. شاید از دید او به خودم با سر بانداپیچی شده و موهای شلخته نگاه می‌کنم...

روی صندلی می‌نشیند و در حالی که یکی از جعبه‌ها را به سمتم می‌گیرد می‌گوید:

- کلاغه خبر آورد یه نفر لب به غذای بیمارستان نمی‌زنه... دیگه گفتیم تا از گرسنگی نمرده خودمو

برسونم... به خوشمزگی غذاهای پاتق همیشگی من نیست... اما امیدوارم همینو قبول کنی...

در حالی که جعبه را از دستش می‌گیرم چشم و ابروی می‌آیم و می‌گویم:

- کلاغه خودش کجاست؟

- با فاخته رفتن دور دور...

میدانم فاخته را به خاطر گردن‌بند آراد می‌گوید. خنده‌ای می‌کنم و خیره‌ی خال‌های مورد علاقه

ام می‌شوم. چهره‌اش جدی می‌شود و لب می‌زند:

- خوبی؟

با دست به سرم اشاره می‌کنم و جوابش را می‌دهم:

- همینطور که می‌بینی...

لحظه‌ای مکث می‌کند. می‌توانم حس کنم شرمندگی در چهره‌اش جان گرفته اما دلیلش را

نمی‌دانم... ناگهان یاد ماشینم می‌افتم و می‌گویم:

- راستی ماشین چی شد؟

و با خنده ادامه می‌دهم:

- بردن اوراقش کنن؟

سرش را به نرمی بالا می‌اندازد و با مهربانی لب می‌زند:

- نخیرم. بردن تعمیرگاه. تو فکر اونش نباش...

منظورش از این حرف چیست؟ فکری در ذهنم جرقه می‌زند. نکند می‌خواهد...

دستم را با شدت به سمتش دراز می‌کنم و با لحن جدی‌ای می‌گویم:

- به خدا قسم اگه بخوای مثل اون سری...



دستش را به نرمی بالا می آورد و جدیت را وارد چهره اش می کند. نه مانند کیان ازش می ترسم و نه چیز دیگری اما تنها با قدرت نگاهش وادار به سکوت می شوم. لحظه ای پلک می خواباند و آهسته می گوید:
-ممکنه اتفاقی که واست افتاد تقصیر من بوده باشه...

ابروهایم را به هم نزدیک می کنم و گیج و ناباور خیره اش می شوم. بهانه است یا راست می گوید؟ نگاه کنجکاوم را که می بیند به تلفنم که هنوز داشت آن آهنگ اسپانیایی را پخش می کرد و فراموش کرده بودم قطعش کنم خیره می شود و لب می جنباند:

-صبر کن پری... میگم برات... ولی قبلش میشه این اسپانیایی عاشقانه رو قطع کنی؟

مرا به اسم نه؛ بلکه به مخفف اسمم صدا میزند و دلم را این بار با صدایش تسخیر می کند. پدرم تنها کسی بود که مخفف اسمم را صدا میزند و زمانی از شنیدن مخفف اسمم توسط دیگران متنفر بودم اما دوست داشتیم پدرم مدام مخفف اسمم را صدا بزند. عجیب است که حالا ر مورد آریا هم همین احساس را دارم. دلم می خواهد گوش هایم را نیز کنم و او تا جان دارد مخفف اسمم را بر زبان جاری کند...

لبخند غمگینی چهره ام را پر می کند و زمزمه می کنم:

-تو دومین مردی هستی که مخفف اسمم رو صدا میزنی.

اخم کم رنگی چهره اش را می پوشاند. و اما من کنجکاوی در چهره ام بیشتر جان می گیرد. سر کج می کنم و مردد می پرسم:

-اسپانیایی بلدی؟

نفسش را بیرون میدهد و جوری که انگار دل پری دارد می گوید:

-بابام مجبورم کرد یاد بگیرم. حالا اون رو قطعش کن؛ می آموز!

ابروهایم را بالا می برم و کنجکاوم می گویم:

-اون کلمه ی آخری یعنی چی؟

شانه هایش را بالا می اندازد و خونسرد جوابم را میدهد:

-یعنی خانم وکیل.



حس می‌کنم دروغ می‌گوید اما ترجیح می‌دهم حالا که می‌خواهد بحث جدی‌ای را شروع کنم بحث و کل‌کل راه نیندازم. گفته‌اش را اجرا می‌کنم و آهنگ را قطع می‌کنم. تلفن را روی جعبه‌ی پیتزا می‌گذارم و منتظر چشم به دهانش می‌دوزم.

شروع به تعریف کردن می‌کند و لحظه به لحظه تعجب بیشتر چهره‌ام را پر می‌کند. می‌گوید تصادف عمدی است... می‌خواهم بگویم خرابکاری‌های اخیر شرکت او را زیادی حساس کرده اما اگر اراد به این نتیجه رسیده پس حرفی نیست. چون در هوش او شکی ندارم. دست آخر هم به زور راضی‌ام کرد خرج تعمیر ماشین را بدهد اما زورش نرسید راضی‌ام کند خرج بیمارستان را بدهد.

حرفش که تمام می‌شود دوباره شرمندگی به سراغ چهره‌اش می‌آید و از چهره‌اش به صدایش راه می‌یابد:

– و من هم واقعا معذرت می‌خواهم که به همچین اتفاقی واست افتاد...

آخ؛ آریا... یک درصد فکرش را کن که من دلخور باشم. اگر این اتفاق باعث شده تو بیایی و رو به رویم بنشینی؛ برایم شام بیاوری و با من حرف بزنی... من حاضرم هر روز زیر تریلی بروم و در بیایم!

سرم را کج می‌کنم و با لحن گرمی جوابش را می‌دهم:

– فکرشم نکن...

گوشه‌ی لبش بالا می‌پرد. انگشت اشاره‌اش را به سمت جعبه‌ی می‌گیرد و می‌گوید:

– خب دیگه حالا بخور که از دهن افتاد.

خنده‌ای می‌کنم و در جعبه‌ی او باز می‌کنم. به پیتزای وسوسه‌کننده‌ی درونش نگاهی می‌اندازم و تکه‌ی اول را برمی‌دارم. چند ثانیه‌ای در سکوت مشغول خوردن می‌شویم اما آریا کمی ناآرامی می‌کرد و انگار چیزی اذیتش می‌کرد. دست آخر دست از خوردن می‌کشد و بی مقدمه می‌گوید:

– ببین این که دوست نداری به کسی بدهکار باشی... این که می‌خواهی روی پای خودت وایسی...

انگشت اشاره‌اش را به سمتم می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

– این اخلاقت رو خیلی تحسین می‌کنم... جدی میگم... تو دومین زن قوی‌ای هستی که تو عمرم دیدم. اما این که بذاری یکی تو سختیا کنارت باشه بد نیست...



اخمی ناخواسته چهره ام را پر می کند. زن قبلی که بوده؟ با این که ندیده امش و نمی دانم کیست اما می خواهم سر به تنش نباشد! چه مرگت شده دختر؟ حسادت به عمق جانت نفوذ کرده! شانه هایم را بالا می اندازم و با چهره ای متفکر لب می زنم:
-مثلا کی؟

شانه هایم را به نرمی بالا می برد و می گوید:
-مثلا یکی که بهت اهمیت میده... دوست داره و میخواد کنارت باشه...
ابروهایم را به هم نزدیک می کنم و کنجکاو میپرسم:
-همچین کسی هست؟

مکت می کند. پلک می زند و با جمله ی بعدی اش سندم را به نام خودش می زند:
-هست... من هستم...

دلَم را یک بار دیگر تصاحب می کند. با چشمان شبگون و خال های ریزش که از همان روز اول دلَم را زیر و رو کرده بودند و هنوز هم قدرت این کار را داشتند کمی خیره ام می شود و سپس نگاهش را می دزدد. لبخند غلیظی چهره ام را پر می کند و آتشی در وجودم روشن می شود. آتش عشق!

لب هایم را گاز می گیرم و با شیطنت لب می زنم:
-الان داری...

نچی می کند و میان حرفم می پرد:
-غذات سرد شد.

خودت را به آن راه بزن آریا! لبخندی می زنم و در حالی که نگاهم را به باقیمانده ی غذایم می دهم میگویم:

-آره سرد شد...

بقیه ی غذا را می خوریم و عاقبت آریا قصد رفتن می کند و وقت وداع می رسد. دلَم می گیرد. از همین حالا که می خواهد برود دلَم می گیرد. دلَم بچه گانه بهانه می گیرد و بی تابی اش را می کند. جعبه های خالی را برمی دارد و در پلاستیک می گذارد. اشاره ای به پلاستیک می کنم و می گویم:
-دستت درد نکنه. خیلی چسبید.



-خواهش می کنم... می آموز.

باز هم آن کلمه ی مرموز!

اخم مصلحتی ای روی صورتش می نشاند و می گوید:

-اون آقایی که قبل از من مخفف اسمت رو صدا می زد کی بود؟

کنجکاو می کند یا حسادت؟ نمی دانم... هر چه است خوشم می آید!

-بابام.

کنجکاو از چهره اش محو می شود و نگاهش خنثی می شود. لب هایش را روی هم فشار می دهد

و آهسته زمزمه میکند:

-خدا رحمتش کنه...

هنوز که هنوز از شنیدن این جمله دلم می گیرد. سری تکان می دهم و می گویم:

-خدا رفتگانت رو بیامرزه...

به تقلید از خودش اخم مصلحتی ای روی صورتش می نشاند و می گویم:

-اون خانم قوی ای که قبل از من دیدی کی بود؟

تک خنده ای می کند و جوابم را می دهد:

-خالم.

ابروهایم را بالا می اندازم و سرم را تکان می دهم. آهانی زیر لب می گویم و خیره اش می شوم.

لبخندی می زند و با گفتن جمله ی بعدی اش روحم را خراش می دهد:

-خب دیگه... من برم.

دارد می رود... دختر؛ آریا جدی جدی دارد می رود. او یک قدم به سمت برداشته. نشانه ای به تو

داده... نوبتی هم باشد نوبت توست... بهانه ای برای دیدنش بیاور... او را با بهانه های مختلف به

خود مرتبط کن... اگر بهانه نیست بهانه را جور کن و بساز... بجنگ برایش!

-آریا؟

-جونم!

جانم که به جانم وصل است... تازه آمده ای اما انگار یک عمر بوده ای... به اندازه ی یک عمر

عزیزی!



-منو میبری پاتقت؟ می خوام بینم غذاش چه طوره...

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و سرش را به نشانه ی موافقت تکان می دهد. سعی می کنم به تقلید از او یک تای ابرویم را بالا ببرم که می خندد و می گوید:

-زور نزن... رادم خیلی زور می زد.

-نتونست؟

لبخند پیروزمندانه ای می زند. نچی می کند و دوباره یک تای ابرویش را بالا می دهد.
-نه.

دستش را به سمت تلفتم می گیرد و لب می زند:

-اجازه هست؟

تلفنم را چنگ می زنم و به دستش می دهم. چند لحظه با تلفنم مشغول می شود و صدای زنگ تلفنش بلند می شود. پس به خودش زنگ زده...

تلفن را به دستم می دهد و می گوید:

-از این دخمه که اومدی بیرون می برمت پاتقم...

تلفن را از دستش می گیرم و نگاهش می کنم. سعی می کنم این لحظه های آخر خودم را از دیدنش محروم نکنم.

بعد از رفتنش روی تخت دراز می کشم و از شدت هیجان و ذوق خودم را در جایم تکان می دهم و دست جلوی دهانم می گیرم تا جیغم را خفه کنم. اگر در آینده روزی می گفتند بهترین روزت چه روزی بود بی شک امروز در ذهنم تداعی میشد. شبی که در آینده به خاطره ی شیرینی تبدیل می شد...

تلفتم را چنگ می زنم و وارد مترجم آنلاین گوگل می شوم. کلمه ای که آریا مدام تکرار می کرد را تایپ می کنم و با دیدن معنی اش خشکم می زند... معنی اش می شود... عشق من!

از ماشین پیاده می شوم و با قدم های سست و آرام به سمت خانه قدم بر میدارم. هدیه و هستی دوان دوان خودشان را به من می رسانند تا زیر بغل هایم را بگیرند. اخمی به رویشان می کنم و با ترشروی غر میزنم:

-مگه تیر خوردم؟



چشمم به عمویم می افتد که گوسفند زبان بسته و بدبختی را از صندوق عقب ماشین بیرون می آورد و روی زمین جلوی پایم می گذارد. نکند تیر خوردم و خبر ندارم؟ نگاه حرص آلودم را به مادرم می دهم. منظور نگاهم را می فهمد و لبخند کمرنگی می زند. چشم هایش را روی هم می گذارد و سرش را تکان میدهد. ماما گل را می بینم که از دور به همراه یک لیوان آب طلا به سمتم می آید و از دور چیزی می خواند. نزدیکم که می رسد لیوان را به سمتم می گیرد و رو به روی صورتم فوت می کند. ماما گل را دوست دارم؛ قربانش بروم کمی عقایدش قدیمی و خرافاتی است... آخر آب طلا برای من چه میکند؟!

لبخند گرمی به رویش می زنم. ب.وس.ه ای بر روی دستش می گذارم و لیوان را از دستش می گیرم. آب را یکسره سر میکشم و لیوان را به دستش می دهم. قصاب می آید و شروع به بریدن سر گوسفند بیچاره می کند. سرم را بالا میگیرم و نگاهم را می دزدم... نه اینکه بترسم اما دلم نمیخواهد جان دادن حیوان بیچاره آن هم برای یک دلیل مسخره را ببینم. ماما گل لبخند پرمحبتی به رویم میزند. پیشانی ام را به گرمی می بوسد و در حالی که با محبت نگاهم می کند لب می زند:

—خدا از سرمون این بلا رو رد کرد. خدایا شکرت...

دیگر خیلی شلوغش نکرده اند؟ دستش را پشت کمرم می گذارد و در حالی که به سمت حیاط هدایت می کند می گوید:

—برو مادر... برو... برو داخل.

مادرم قدم هایش را تند می کند و خودش را به من می رساند. کنارم قدم برمی دارد و در حالی که سینی اسپند را بالای سرم می چرخاند میگوید:

—اینقدر اخم و تخم نکن... ماما نذرت کرد بیچاره خیلی ترسیده بود.

نفسم را با حرص بیرون می دهم و همانگونه با حرص می گویم:

—تیر خوردم یا از حاج برگشتم آخه بره دیگه چه صیغه ای بود...

هستی صدایش را در سرش می اندازد و در وسط جمعیت شروع به مزه پرانی می کند:

—خاله سیمین هی گفتم دست این گواهینامه ندید بفرما اینم نتیجش...



از حرفش بقیه به خنده می افتند. اهمیتی نمی‌دهم و همراه مادرم دارد خانه می‌شوم. به محض اینکه وارد خانه می‌شوم شالم را از سر می‌کنم و روی مبل می‌اندازم. روی راه پله می‌نشینم و به آدم‌ها که در حال رفت و آمد بودند خیره می‌شوم. مادرم در حالی که به سمت حیاط می‌رود نگاه به من می‌اندازد و می‌گوید:

— برو یه دوش بگیر مادر... برو تا سر حال بیای.

و تو چه می‌دانی که من هم سرحالم و هم خوشحالم و هم سرزنده! بودن آریا دلی که پدرم برد را سرجایش گذاشته... بودنش جانی دوباره به بدنم داده و زنده‌ام کرده... خالهای ریزش دلم را برده و گرمای نگاهش قلبم را گرم کرده...

سرم را بالا می‌اندازم و مخالفت می‌کنم. با سر اشاره ای به حیاط می‌کنم و می‌گویم:

— این گوسفند بدبخت رو می‌خواید چیکار کنید:

شانه هایش را به نرمی بالا می‌برد و می‌گوید:

— هیچ... تیکه تیکه اش که کردن تقسیمش می‌کنیم بین همسایه‌ها...

آخر این چه کاری است مادر من؟ می‌خواهید بدهید چهار نفر که وضعشان بهتر از خودمان است و حسابی نان برای خوردن دارند؟ خوب بده به آنها که واقعا نیاز دارند! ناگهان فکری در ذهنم جرقه می‌زند. نمیدانم در ذهنم جرقه می‌زند یا در دلم جرقه می‌زند اما هر چه هست دارم برای دیدن آریا بهانه تراشی می‌کنم!

نگاه به مادرم می‌دهم و لب می‌زنم:

— خب بده بهزیستی ای خانه سالمندانی چیزی... آخه همسایه‌ها چه نیازی دارن؟

هستی کنارم می‌نشیند. مادرم در فکر فرو می‌رود و متفکر نگاهم می‌کند. انگار پیشنهادم همچین هم به مذاقش بد نیامده است!

مامان گل خودش را به ما می‌رساند و با رضایت مندی سر تکان می‌دهد:

— راست میگه سیمین. هم ثواب میکنیم هم میرسه به روح اردشیر...

نمی‌شود... این زخم هیچ وقت کهنه نمی‌شود... نبود پدرم هیچ وقت کهنه و قدیمی نمی‌شود... هنوز هم دلم محکوم است که هر وقت اسمش را میشنود بلرزد و بشکند؛ اما خم به ابرو نیاورد! مادرم سر تکان می‌دهند و موافقت می‌کند. خیره ام می‌شود و با کنجکاوی لب می‌زند:



ولی مادر من نه آدرسی دارم نه چیزی... سیاوش میخواد هدیه رو ببره دانشگاه. عموتم میخواد بره سرکار... چه جوری میخوای ببری؟ چیکار کنیم؟
حتی بهانه ها هم خود به خود تراشیده می شوند برای اینکه آریا را ببینم... کور از خدا چه میخواد دو جفت چشم!

نگاه معناداری با هستی رد و بدل می کنم و دوباره نگاهم را به مادرم می دهم و لب میزنم:
والا مامان رئیس خیلی عادت داره به این جور جاها... بهش میگم بیاد ببرش.
سرش را بالا می اندازد و مخالفت می کند.

زحمت میشه مادر. طرف هزار تا کار داره میخوای بهش بگی بیا گوشت ببر بهزیستی؟
حالا که بهانه ها جور شده اند و همه چیز ردیف شده تو دیگر ضدحال نزن مادرم!
سرم را بالا می اندازم و با لحنی مطمئن می گویم:

نه بابا میگم که عادت داره... همیشه میره اینجور جاها. تازه خیلی هم خوشحال میشه.
سرش را به نرمی به معنای موافقت تکان می دهد. دلم می خواهد بلند شوم و دو طرف صورتش را ببوسم اما دیگر خیلی مشکوک به نظر می رسد. پس تنها به یک لبخند کمرنگ اکتفا می کنم.
تقه ای به در حال می خورد و عمویم در را نیمه باز می کند و می گوید:
یاالله...

در باز می شود و من با دیدن کیان که دسته گلی در دست داشت و قدم به داخل برمی داشت در جایم میلرزم و ناخودآگاه از جا می پرسم و با ترس نگاهش می کنم. سبزی چشمانش شاید از نظر خیلی ها زیبا باشد و در کتاب شعرها آن را به زمرد و هزار کوفت و زهرمار دیگر تشبیه کرده باشند اما نمی دانم چرا ترس را به جان من می اندازند. نه فقط چشمهایش؛ اخلاقش، رفتارش، حتی نفس کشیدن او را که میبینم ترس به جانم می افتم! ترسی بی دلیل! مخصوصاً بعد از اتفاق آن روز...

حتی هستی هم با دیدنش تعجب می کند و با بهت از جا بلند می شود و خیره اش می شود.
عمویم رو به مادرم می کند و می گوید:

رئیس پریچهر هستند سیمین خانم. با اجازه تون من برم سرکار... قصاب و سیاوش هنوز توی حیاطن.



مادرم سری برای عمویم تکان می‌دهد و خداحافظی می‌کند. نگاهش را به کیان می‌دهد و لبخند گرمی به رویش می‌زند. به همراه مامان گل مشغول سلام و احوالپرسی با او می‌شوند. بعد از آنکه سلام و احوالپرسی شان با او تمام می‌شود کیان به سمت می‌آید و دسته گل را رو به روی می‌گیرد.

-خدا بد نده خانم خانی.

اصلاً او از کجا فهمیده بود؟ یادم نمی‌آید به او خبر داده باشم! نگاه مشکوکم را به هستی می‌اندازم... کار خود خودش است. لابد می‌خواست لطف کند و به رئیسم بگوید فردا سرکار نمی‌روم و برایم مرخصی رد کند. نمی‌دانست همان جوری هم می‌خواستم استعفا دهم! لبخند کمرنگ و کم جانی به رویش می‌زنم. دسته گل را میگیرم و با لحن سردی می‌گویم:

-دستتون درد نکنه. راضی به زحمت نبودیم.

-خواهش می‌کنم وظیفه بود.

مادرم تعارف می‌زند و به سمت پذیرایی هدایتش می‌کند. از پیشنهاد مادرم استقبال می‌کند و با خوشرویی به همراه او قدم به سمت پذیرایی برمی‌دارد. نگاه چپ چپی به هستی می‌اندازم و به سمت آشپزخانه می‌روم. دسته گل را روی این تقریباً پرت می‌کنم و نگاه به هستی می‌دهم. گیج و منگ نگاهم می‌کند... لابد می‌خواهد بداند چرا از دستش عصبانی‌ام. حق دارد... هنوز ماجرای کیان را برایش تعریف نکرده‌ام.

هدیه از راه پله پایین می‌آید و خداحافظی می‌کند و به دانشگاه می‌رود. نفسم را سرد و سنگین بیرون می‌دهم و به سمت پذیرایی قدم برمیدارم. عالی شد... حتی شالی هم بر سر نداشتم. به سمت شالم پاتند می‌کنم و سریع روی سرم می‌گذارمش. مبلی که از کیان حسابی دور بود را انتخاب می‌کنم و رویش می‌نشینم. هستی مشغول پذیرایی از کیان می‌شود و مادرم او را با حرف‌های روزمره سرگرم می‌کند. همانطور که با مادرم و مامان گل مشغول صحبت بود هر چند ثانیه یک بار سر بلند می‌کند و نگاهم می‌کند... نگاهش را که می‌بینم نگاهم را می‌دزددم و سرم را به سمتی می‌چرخانم.

هستی کنارم می‌نشیند و با کنجکاوی می‌پرسد:

-کیان تو کار خیره؟



صورتتم در هم جمع می شود. حتی دلم نمیخواهد کارهای آریا را به کیان نسبت دهد... نگاهش می کنم و با ترشروی میگویم:
-نه... آریا.

ابروهایش را از تعجب بالا می برد و لب می زند:
-نمیدونستم!

نگاه به مادرم می دهم که با کیان مشغول صحبت بود و زیر لب آرام و آهسته زمزمه می کنم:
-فکر کنم کسی نمیدونه به کسی نگو.

سرش را به معنای موافقت تکان میدهد. بعد از آنکه مادرم حسابی جریان تصادف را با جزئیات و آنچه که می داند برایش تعریف می کند نگاه به من می اندازد و می گوید:
-پریچهر می گه دستتون توی کار خیره.

ای داد بر من... نگو مادرم! آریا را با او مقایسه نکن مادرم! حیف است... کیان نگاه کنجاوی به من می اندازد. ابروهایش را به هم گره می زند و می گوید:
-چطور مگه؟

لب باز می کنم که چیزی بگویم اما مامان گل پیش دستی می کند و باعث می شود حرفم را بخورم:
-والا پریچهر میگه عادت دارید به بهزیستی و اینا سر بزنید... حتی اون بره ای که دم در دیدید رو می خواست به شما بگه ببرید واسشون...

کیان لبخند کجی میزند. کج و کمی مرموز و معنادار! نگاه به من می دهد و سر تکان می دهد.
-خانم خانی درست گفتن!

ابروهایم بالا می روند و چشمانم تا آخرین حد ممکن گشاد می شوند. تا جایی که می دانم کیان هیچ وقت کار خیر انجام نداده... حداقل من ندیده ام! حداقل می داند اگر هم انجام دهد که بعید می دانم؛ من خبر ندارم!

دارد از موقعیت سوء استفاده می کند؟ درست فهمیده ام؟ دارد همانگونه که من برای دیدن آریا بال بال میزنم و بهانه تراشی می کنم برای اینکه بتواند با من تنها باشد بهانه تراشی می کند؟ کارهایش دیگر کم کم دارند برایم ترسناک میشود...



اما خوب در نقش فرو رفت و نقش بازی کرد... الحق که وکیل است! یعنی من هم می توانم وکیلی به خوبی او باشم؟ یادم می آید آن روز آراد گفته بود میخواسته نقشه کش شود... پس چگونه توانسته وکیل و بازیگری به این خوبی شود؟ انگار واقعاً استعداد دروغگویی و دورویی را داشته است...

لبخند مرموزی دیگری می زند و ادامه می دهد:

-اگه میخواید بیای با هم ببریمش تا من اینجام...

دیگر چه؟ آنقدر تعجب زده ام که حتی نمی توانم زبانم را حرکت دهم و مخالفت کنم. همین می شود که مادرم از پیشنهادش استقبال می کند و به جای من تصمیم می گیرد. رو به من می کند و می گوید:

-راست میگه مادر دیگه آقای سعادت رو زحمت نده. تا خودشون اینجان با هم ببریدش...

رو به کیان می کند و ادامه می دهد:

-شما رئیس شرکت جاوید هستین؟

نیست. آریاست! این یکی را دیگر به اون نچسبان! قفل زبانم باز می شود و بی درنگ می گویم:
-نه مامان جان. آقای سعادت رئیس من هستن. اما رئیس کل شرکت آقای جاویده پسر دایی هستی...

مادرم که انگار کمی گیج شده بود نگاهی به ما می اندازد. اما چیزی نمی گوید و سرش را به نرمی تکان می دهد. ترجیح می دهد سوال و جواب کردن را به زمان دیگری موکول کند.

کیان لبخند کم رنگی می زند و استکان چایش را روی میز می گذارد. نگاه به من می دهد و می گوید:
-حالا کجا مد نظرتونه؟ خانه سالمندان... پرورشگاه...

بدون آن که فکر کنم بی درنگ آهسته و سرد جوابش را می دهم:

-خانه سالمندان.

-خوبه.

حاضرم به تمام مقدسات قسم بخورم که حتی آدرسی هم ندارد!

از جایم بلند می شوم و رو به مادرم می گویم:

-من میرم لباسامو عوض کنم.



سرش را به نرمی تکان می‌دهد. بدون آن که به کس دیگری نگاه کنم به سمت راه پله می‌روم و حرصم را با کوبیدن پاهایم روی تک تک پله‌ها خالی می‌کنم. در اتاق را به شدت باز می‌کنم و از روی حرص لگدی به پایه‌ی تخت می‌زنم. پایم از درد تیر می‌کشد و روی تخت آوار می‌شوم. هیچ نمی‌فهمم... کیان دارد چه می‌کند؟ قصد و نیتش از این کارها چیست؟ چرا باید به دروغ بگوید کار خیر می‌کند و بهانه‌جور کند مرا همراه خود ببرد؟

هستی وارد اتاق می‌شود و هاج و واج نگاهم می‌کند. می‌دانم دلیل عصبانیت بیش از حدم را درک نمی‌کند. یعنی نمی‌داند چه خبر است! نگاهش می‌کنم و با حرص می‌گویم:
- تو بهش گفתי من تصادف کردم؟
- آره... گفتم نمیری سر کار.

از جایم بلند می‌شوم. قامت‌م را صاف می‌کنم و قدمی نزدیکش می‌شوم.
- من همین‌جوریش هم می‌خواستم استعفا بدم هستی!
ابروهایش را بالا می‌برد و چشم‌هایش درشت می‌شوند. شانه‌هایش را بالا می‌برد و گیج و متعجب می‌گوید:

- چ... چرا؟ تو که خیلی وقت نیست اونجا کار میکنی...
نفسم را با حرص بیرون می‌دهم و شروع به تعریف کردن تمام جریانات می‌کنم. هر چه می‌گویم چشمانش درشت تر می‌شوند و دهانش بیشتر باز می‌شود. حرفم که تمام می‌شود با دستش زمین را نشانه می‌گیرد و بهت زده لب می‌زند:

- کیان خودمون؟

- کیان خودتون!

چهره‌اش خنثی می‌شود و به فکر فرو می‌رود. یک دفعه به دست‌هایم چنگ می‌زند و متفکر می‌گوید:

- پریچهر فکر کنم کیان ازت خوشش میاد!

راستش را بگویم زیاد تعجب نکردم... خودم هم حدسش را می‌زدم! رفتارش این را نشان داده بود... البته به شکلی ترسناک!



هستی ادامه میدهد:

-آخه می‌دونی چند باری از من پرسید دوستت my friend داره یا نه...

با تعجب سرم را به سمتش می‌چرخانم. از این یکی تعجب کردم! آمار مرا از هستی می‌گرفته؟

دیگر تا کجا می‌خواستی پیش بروی؟ من چرا این قدر دیر این موجود را شناختم؟

-تو چی گفتی؟

اخمی می‌کند و جوابم را می‌دهد:

-زیاد بهش رو ندادم. گفتم من نمی‌دونم خبر ندارم.

تک خنده ای می‌کنم و می‌گویم:

-اونم باور کرد؟

-اون دیگه مشکل خودشه! می‌خواهی باهات پیام تنها نباشی؟

نچی می‌کنم و سرم را بالا می‌اندازم:

-نه... می‌خواوم باش حرف بزنی بگم دیگه نمیام سر کار.

لباس‌هایم را سریع عوض می‌کنم. تلفنم را در جیب کاپشن مشکی ام می‌اندازم و به جای شال

کلاهی که مامان گل بافته بود را بر سر می‌کنم. از پله‌ها پایین می‌روم و به همراه کیان به سمت

خانه سالمندان حرکت می‌کنیم. همان طور که حدس زده بودم هیچ آدرسی نداشت. زیرچشمی

نگاهش می‌کردم که آدرس را از اینترنت پیدا کرد... در بین راه هر دو سکوت می‌کنیم. من که

کاملاً سرسنگین رفتار می‌کنم... او هم انگار حرفی برای گفتن ندارد. بهتر... زیاد هم مشتاق حرف

زدن با او نیستم. کاری به دعوا و اختلافش با آراد ندارم. در واقع به من ربطی ندارد... اما این که

آن روز برای آن که دیده بود با آراد برای ناهار رفته‌ام و باز خواستم کرد و همین طور با کار امروزش

خودش را بدطوری از چشمم انداخت.

به خانه‌ی سالمندان می‌رسیم و گوشت‌ها را تحویلشان می‌دهیم. مسئول آن جا هم که معلوم

بود اولین بار است کیان را می‌بیند و هیچ گونه‌اشنایی‌ای با او نداشت. از همان اولش معلوم بود

دروغ می‌گوید!



در باغچه ی خانه ی سالمندان قدم هایش را آهسته می کند و من هم علی رغم میلیم برای آن که جلو نیفتم قدم هایم را آهسته می کنم. فرصت خوبی است که بگویم دیگر سرکار نمی روم. لب باز می کنم تا چیزی بگویم اما قبل از آن که صدایی خارج شود پیش دستی می کند و می گوید:
-خانم خانی...

چه عجب نگفت پریچهر! چه عجب پسرخاله نشد!

نگاهش می کنم و کاملاً رسمی جوری که انگار وسط شرکت ایستاده ام جوابش را می دهم:
-بفرمایید.

در جایش می ایستد و همراهش می ایستم. خیره ام می شود. لبخند کمرنگی می زند و لحنش را نرم می کند.

-راستش می خواستم باهاتون صحبت کنم.

سرم را تکان می دهم و لب می زند:

-بفرمایید گوش میدم.

-اولش این که میشه این ما و شما رو که بزاریم؟

سخت است اما می شود. سرم را کج می کنم و پلک هایم را به معنای تایید روی هم فشار می دهم. لبخندی می زند و نگاه به اطراف می دهد. انگار که کمی هول زده است. حتی استرس هم در چهره اش مشهور است...

سرش را پایین می اندازد و تک خنده ای می کند:

-راستش نمیدونم چطور بگم...

سرش را بالا می آورد و به سختی جمله اش را تکمیل می کند:

-راستش من ازت خوشم اومده!

ابروهایم را بالا می برم و بی حرف خیره اش می شوم. وقتش نبود... اصلاً وقتش نبود. اصلاً نباید اتفاق می افتاد... اصلاً قرار نبود یک کشمکش بین من و تو و آریا به راه بیفتد! اصلاً دلم نمیخواهد نه بگویم و دل بشکنم. حتی اگر دل تو باشد!

سکوتم که طولانی می شود خودش ادامه می دهد:



-قبل از این که فکر بدی بکنی بهت بگم که من تو رو واسه راب طه ی دو ماهه نمیخوام. من قصدم جدیه... قصدم ازدواجه و اگه اجازه بدی میخوام بیام جلو.

برای چند ثانیه چشم هایم را می بندم و در فکر فرو می روم. لحظه ای دلم به حالش می سوزد. نمی خواهم امیدی که در چشمانش است را نابود کنم. حالش را درک می کنم. عاشقم دیگر! اما نه عاشق کیان... بد انتخاب کردی کیان... بدشانسی آوردی کیان! دل به آدمی دادی که دلش را کس دیگری تسخیر کرده! دلی که تسخیر شده و مال دیگری شده هیچ وقت مال تو نمی شود! چشم باز می کنم. لبخند کم رنگی می زنم و لب می زنم:

-راستش آقای سعادت. خیلی ممنونم از تون. خیلی لطف دارین اما من قصد ازدواج ندارم... شما همیشه واسم رئیس می مونید و من نمی تونم به چشم دیگه ای بهتون نگاه کنم. و قبلا هم می خواستم راجب موضوعی باهاتون صحبت کنم که وقت نشد. من دیگه نمی تونم پیشتون کار کنم. می خوام تمرکز رو روی درس بزارم چون سال دیگه آزمون وکالت دارم. پس همینجا از کارم استعفا میدم. واسه این که بهم یه فرصت دادید و استخدامم کردید خیلی از تون ممنونم.

حرفم که تمام می شود حتی نگاهش نمیکنم. نمیخواهم چهره ی کسی که با دست خودم دلش را شکسته ام ببینم. اما چشمم به زیر می افتد و دست مشت شده اش را که می بینم ته دلم فرو می ریزد. هر وقت دستش را مشت می کند اتفاق بدی می افتد...

رویم را برمی گردانم و ازش دور می شوم. از خانه سالمندان بیرون می آیم و به خیابان خلوت قدم برمی دارم. چه خیابان سوت و کوری... حالا تا کسی از کجا پیدا کنم؟

ناگهان دستم توسط کسی با شدت کشیده می شود و به عقب می چرخم. از درد چهره ام جمع می شود اما با دیدن چهره ی خشمگین و عصبی کیان دردم کامل از یادم می رود. بازویم را فشار می دهد و در حالی که به شدت تکانم می دهد با حرص فریاد می زند:

-میخواوی بری؟ لابد میخوای بری پیش آراد کنی آره؟ فکر کردی نمی دونم دوشش داری؟ فکر کردی نمی دیدم تا وقت آزاد پیدا میکنی بدو بدو میری اتاقتش؟ فکر کردی نمی دونم با هم میرین این ور اون ور؟ من هر وقت بهت گفتم بریم ناهار گفتی نه ولی با آراد آره... با کیان نه ولی با آراد آره...



تلاش می‌کنم بازویم را از بین دست قدرتمندش بیرون بیاورم اما تلاشم به نتیجه ای نمی‌رسد. چشمان سبزش را خشمم پر می‌کند. نگاه کثیف و بدی به سر تا پایم می‌کند که ناخودآگاه معذب می‌شوم. خنده ی کثیفی می‌کند و ادامه می‌دهد:

-لابد می‌خواهی بری منشی شی... از همون منشیا...!

توهینش آتش خشمم را در وجودم شعله ور می‌کند. خشمم به من قدرت می‌دهد و قوی ام می‌کند. بازویم را می‌کشم و دستم را خلاص می‌کنم. قدرتم را در دست هایم جمع می‌کنم و با کف دست هایم به عقب هلش می‌دهم. کم است... آتش خشمم آرام نمی‌گیرد... دستم را بالا می‌آورم و کشیده ی محکمی به گوشش می‌زنم. آن قدر محکم زدم که دست خودم هم درد گرفت و ضربه ام باعث شد کمی به راست بچرخد.

جلویش خم می‌شوم و با خشمم فریاد می‌کشم:

-دل‌م برات می‌سوزه بدبخت... کمبود محبت داری عقده ای...! تازه مشکل روانی هم داری... خودت رو با آراد مقایسه می‌کنی؟ تو صد سال هم خودت رو جر بدی به آراد نمی‌رسی!

شاید نباید این را می‌گفتم آن هم وقتی می‌دانستم به شدت روی آراد حساس است. شاید باید از خودم دفاع می‌کردم و خودم را تبرئه می‌کردم. باید سوءتفاهمش را برطرف می‌کردم و می‌گفتم چنین موضوعی نیست اما غرورم اجازه نداد. کیان کیست که من بخوایم خودم را به او اثبات کنم و برایش توضیح دهیم؟ به جهنم که سوءتفاهمش برطرف شد!

در حالی که از خشمم و ناباوری نفسش هایش سنگین شده و دستش را روی صورتش گذاشته قامتش را صاف می‌کند و با خشم نگاهم می‌کند. نفسش هایش تند تند می‌شود و به یک باره منفجر می‌شود. تاریخ دارد تکرار می‌شود؟ چرا که کیان دستش را بالا می‌آورد و فریادی می‌زند که تا ته دل‌م را وحشت زده می‌کند:

-چه گوهی خوردی دختره ی...

وحشت زده قدمی به عقب برمی‌دارم. سرم را کج می‌کنم و چشم هایم را ناخودآگاه از ترس می‌بندم و منتظر می‌مانم دستش روی صورتم فرود بیاید و من دو دور در جایم بچرخم.



تاریکی مطلق همه جا را فرا می‌گیرد و من منتظر می‌مانم اما چیزی که به گوشم می‌رسد صدایی آشنا مثل وقتی که آریا دست کیان را به دفاع از برادرش مهار کرد است. و دیگر اتفاقی نمی‌افتد... نه دست کیان روی صورتم فرود می‌آید و نه حتی صدایی شنیده می‌شود.

چشمانم را باز می‌کنم و با دیدن آرادی که دست کیان را در هوا نگه داشته بود به یک باره نفس آسوده‌ای می‌کشم و ترسم به طور کامل نابود می‌شود. حس امنیت سرتاسر وجودم را فرا می‌گیرد و وجودم را گرم می‌کند. نگفتم تاریخ تکرار می‌شود؟

قسمت دیگری از وجودم را هم تعجب فرا می‌گیرد. او این جا چه می‌کرد؟ اصلا چه طور پیدایمان کرد؟ عقلم به هیچ جایی قد نمی‌دهد. این ماجرا که ختم به خیر شد حتما می‌پرسم و سر در می‌آورم!

آراد دستش را دور دست کیان سفت می‌کند و تمام نفرتش را روی دستش خالی می‌کند. چهره‌ی کیان از درد در هم می‌رود و به شدت دستش را بیرون می‌کشد. با گامی بلند خودش را به آراد می‌رساند و رخ به رخش می‌ایستد. خدای من؛ اگر کارشان به کتک کاری بکشد چطور جدایشان کنم؟ دفعه‌ی پیش آریا مانع شد؛ من که قدرت این کار را ندارم!

چه غلطی می‌کنی آراد؟ میبینم دوست دخترت خوب آمار میدهد که کجا میره و کجا می‌آید! آراد سر کج می‌کند و با چهره‌ای خنثی نگاهش می‌کند. این که می‌توانست در هر شرایطی خونسردی‌اش را حفظ کند واقعا امتیاز بزرگی برایش محسوب می‌شد! چیزی که من از آن عاجز بودم...

با همان خونسردی ذاتی‌اش لب باز می‌کند و کاملا آهسته و شمرده شمرده با لحن آرامی جوابش را می‌دهد:

–اولا... زر نزن کیان... دوما لازم نیست خودت رو نشون بدی و همه بدونن چه هیولایی هستی... سوم؛ کسی مجبور نیست بهت توضیحی بده!

کیان قدمی به عقب برمی‌دارد. سرش را تکان می‌دهد و انگشت اشاره‌اش را به سمتش می‌گیرد و با لبخند معناداری می‌گوید:

–میدونی که آخرش می‌زنم میکشمت... آخر کار دست دوتامون میدی...



آراد اما بدون آن که بترسد لبخندی می زند و پلک می زند. سرش را به نرمی بالا و پایین می کند و با همان لحن خونسردش جوابش را می دهد:

-والا مطمئن نیستم موفق میشی یا نه... اما مطمئنم تلاشت رو میکنی...

قدمی به جلو برمی دارد. لبخندش به سرعت محو می شود و به یک باره رنگ عوض می کند. چهره اش جدی می شود و با خشمی که سعی در کنترلش داشت ادامه می دهد:

-اگه یک بار دیگه ببینم رو دختری دست کثیف رو بلند کردی... مطمئن میشم که بعدش دستت قلم شده باشه...!!!

نگاه ازش می گیرد و به من می دهد. با سر اشاره به رفتن می کند و جلو می افتد. بدون آن که نگاهی به کیان کنم مانند جوجه ها با قدم های تند دنبال آراد راه می افتم. نمیدانم از کجا فهمید و پیدایمان کرد و خودش را رساند. اما هر طور شد خوب است که آمد. خوب است که اینجاست... حضورش حس امنیت را به وجودم تزریق می کند. حمایتش تمام وجودم را گرم می کند. حمایتش را دوست دارم... حمایتی از جنس برادرانه!

ماشین روشن میشود و به حرکت در می آید. دست لرزانم را بلند می کنم و روی داشبورد می گذارم. به سمت آراد میچرخم و نگاه کنجکاوم را به نیم رخش می دهم. ابروهایم را به هم نزدیک می کنم و متفکر می پرسم:

-تو از کجا پیدات شد...؟ اصلاً چطوری پیدامون کردی؟ اصلاً چطور فهمیدی؟ اصلاً چی شد که... تک خنده ای می کند و میان حرفم می پرد:

-آروم باش دختر... یکی یکی...

اخمی ناخواسته ابروهایم را به هم نزدیک می کند. خونسردی بیش از حدش کم کم دارد روی اعصابم می رود. لب هایم را گاز میگیرم و سعی می کنم عصبانیتم را کنترل کنم. کمی خودم را نزدیکش می کنم و لب میزنم:

-از کجا فهمیدی؟

-هستی.

نوچی می کنم و بی درنگ می گویم:

-اینو که میدونم... از کجا فهمیدی کجاییم؟



- هستی زنگ زد کل جریان رو تعریف کرد. خیلی نگرانت بود. میدونستم کیان عادت به کار خیر و این جور چیزا نداره. اینم میدونستم که اگه ازت جواب رد بشنوه ممکنه بزنه به سرش. من حدس میزدم کیان ازت خوشش اومده باشه. همون روز توی کوه وقتی بهت پیشنهاد کار داد حدس زدم. چون آریا همیشه میگفت کیان از کارآموز متنفره.... بماند؛ بهت زنگ زدم ولی جواب ندادی. به خاطر همین اومدم خانه سالمندانی که نزدیک به خونتونه... میدونستم چون از این کارا نمیکنه پس حتماً آدرسی نداره. به خاطر همین نزدیکترین خانه سالمندان به خونتون رو انتخاب میکنه...

آنقدر فکرم درگیر است که اجازه نمی دهد بابت هوش و درایتش تحسینش کنم. اما یک سوال ذهنم را بدجور تسخیر کرده. این که از کجا میدانست ممکن است کیان بزند به سرش...؟ مگر اینکه تجربه اش را داشته باشد...

چشمهایم را ریز می کنم و چیزی که در سرم است را بر زبانم جاری می کنم:
-از کجا میدونستی ممکنه بزنه به سرش؟

سرش را به نرمی تکان می دهند و به آرامی می گوید:
- میشناسمش دیگه. یهو عصبی میشه.

دروغش حسابی به چشمم می آید و هرچند که خودش نمی بیند اما با لبخند معناداری خیره اش میشوم. یکهو عصبی شدن با اینکه یک دختر را وسط خیابان کتک بزنی خیلی تفاوت دارد و مطمئنم آراد این را می دانسته که کارش را این وقت روز ول کرده و خودش را به سرعت رسانده. او مطمئناً عواقب عصبی شدن کیان را می دانسته...!
سرم را تکان می دهم و بی پروا سوالم را می پرسم:
- کیان چیکارت کرده که اینقدر باهوش بدی؟

بی اختیار سرعت ماشین را کم می کند و نیم نظری به سویم می اندازد. معلوم است انتظار این سوال را نداشته و از سوالم جا خورده. لبخند کم رنگی صورتش را پر می کند و سعی می کند مانند همیشه خونسردی اش را حفظ کند اما موفق نمی شود و اضطرابش به چشم می خورد.
-منظورت چیه؟

لبخند معنادارم را پررنگ تر می کنم و بر حرفم سماجت می کنم:



- چیکارت کرده که اینقدر مطمئن بود این جواری میزنه به سرش؟
تعجبی ساختگی در چهره‌اش جان می‌گیرد. سرش را تکان می‌دهد و شانه‌هایش را بالا می‌اندازد:

- هیچی به خدا... هیچی بابا...

همین انکار کردنش آن هم با این لحن مضطرب خودش گویای همه چیز است. اخمی ناخواسته صورتش را پر می‌کند. یعنی اینقدر تو دار است؟ یا مرا محرم خودش نمی‌داند؟ آن هم وقتی من او را محرم خود می‌دانستم و با او درد و دل میکردم.

اصراری نمی‌کنم. عادت به اصرار کردن ندارم. اگر بخواهد خودش می‌گوید... بر می‌گردم و به صندلی تکیه میدهم. سرم را کج می‌کنم و با لحنی آهسته حرف آخرم را می‌زنم:

- به قول خودت آدم نباید همه چیز روی خودش بریزه. شاید هم من رو قبول نداری...

صدای اعتراضش بلند می‌شود و دلجویانه لب می‌زند:

- نه به خدا...

سکوت می‌کنم و جوابش را نمی‌دهم. البته اخمم را حسابی پر رنگ می‌کنم تا دلگیری ام به چشم بیاید. وقتی می‌بیند جواب نمی‌دهم او هم سکوت را ترجیح می‌دهد و به رانندگی اش ادامه می‌دهد. و من در عجب مانده‌ام که این خونسردی را از که به ارث برده...!

بالاخره جلوی خانه می‌رسیم. هیچ دلم نمی‌خواهد با او سرسنگین رفتار کنم. دلم اجازه نمی‌دهد اما منطقم در حال حاضر این حکم را میدهد.

نیم‌نگاهی به نیمرخ ساکت و خونسردش می‌اندازم و آهسته زمزمه می‌کنم:

- خدافظ.

این را می‌گویم و همین که می‌خواهم از ماشین پیاده شوم مچ دستم اسیر دستش می‌شود و در جایم خشک می‌شوم. سر می‌چرخانم و پرسشگرانه نگاهش می‌کنم. دستش کم‌کم از دور مچ دستم شل می‌شود و لب‌هایش حرکت می‌کنند. انگار بالاخره میخواهد نطقش را باز کند!

تکیه می‌دهند و نفسش را سرد و سنگین بیرون میدهد. سرش را به نرمی به طرفین تکان می‌دهد و با لحنی که غم در پشتش پنهان است شروع به حرف زدن میکند:

- پنج سالم بود... وقتی اولین بار فهمیدم کیان چه قدر می‌تونه خطرناک باشه...



نگاهش را به سقف ماشین می‌دهد. شاید برایش سخت است در چشم‌هایم زل بزند و این‌ها را بگوید...

-اون موقع‌ها بابام واسم دو تا طوطی گرفته بود... یه روز با کیان دعوا شد... شبش اومد تو اتاقم... بیدار بودم ولی چون ازش می‌ترسیدم خودم رو زدم به خواب... قفس طوطیام رو برداشت و برد...

-نکنه آزادشون کرد فرار کردن؟

لبخند تلخی می‌زند و سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد.

-کاش آزادشون میکرد... آرام و بی صدا رفتیم دنبالش. دیدم رفت توی حیاط... رفت نزدیک استخر و قفس طوطیا رو کرد توی آب...

یک آن دلم تیر می‌کشد. ناخودآگاه و بی اراده هینی می‌کشم و دست‌هایم را جلوی دهانم می‌گذارم.

-نه...!

سرش را به نرمی روبه پایین حرکت می‌دهد و تایید می‌کند. لب‌باز می‌کند و با لحنی که سوز حسرت درش مشهود بود ادامه می‌دهد:

-آره... منم که سرم نمیشد چی به چیه... هزار تا فکر به سرم زد... گفتم گذاشتشون تو آب آب بازی کنن یا حمام کنن. شایدم میخوان شنا کنن... به هر چیزی فکر می‌کردم الا این که داره طوطیا رو می‌کشه و منم همون طور داشتیم نگاه میکردم...

چهره‌ی به غم نشسته‌اش را که می‌بینم دست‌دراز می‌کنم و با مهربانی روی شانه‌اش می‌گذارم. مطمئنم اگر برادر داشتیم بیشتر از اراد نمی‌توانستیم دوستش داشته باشیم. هم خون نیستیم و از نظر من خواهر و برادر بودن به خون ختم نمی‌شود. کیان هر چه می‌خواهد بگوید؛ من اراد را به چشم برادرم می‌بینم همان‌گونه که هستی خواهرم است!

- بعد از چند دقیقه وقتی دیدم می‌خواود بلند شه زودتر از اون رفتیم سمت اتاقم و رو تختم خوابیدم... آرام و بی صدا در باز کرد و قفس رو گذاشت جای همیشگیش. منم اهمیتی ندادم و خوابیدم. صبح که بیدار شدم دیدم طوطیا تکون نمی‌خورن... جریان رو واسه ماما...

حرفش را می‌خورد و کلمه‌ی آخرش را اصلاح می‌کند:



- واسه خاله رعنا تعریف کردم... جریان رو گرفت ولی به روم نیاورد و با مهربونی آروم کرد... یا در واقع خرم کرد... ولی دیدم بعدش رفت پیش کیان و حسابی باهاش دعوا کرد... دیگه نمیدونم چه بهونه ای واسه بابام آورد ولی بعدش بابام اومد و قفس و برد... خلاصه گذشت تا شب... اونشب هم کیان اومد تو اتاقم ولی این بار خودم رو برد... پرتم کرد تو حیاط و گفت چون به مامانم گفتم باید تنبیه شی و امشب تو حیاط بمونی... اگه بازم این رو به مامانم بگی مامان و برمی دارم و از اینجا میریم... منم تا صبح یخ زدم و به خاطر این که ما... دوباره حرفش را می خورد و اصلاح می کند:

- به خاطر این که خاله رعنا نره تا صبح توی پارکینگ لرزیدم... بچه بودم... عاقلم قد نمی داد که دست کیان نیست که بخواد اونو ببره یا نه... هر بار دلش خواست هر بلایی سرم آورد و با تهدید به این که مامانشو می بره ساکتیم کرد...

علاقه اش نسبت به رعنا در تک تک کلماتش مشهود است اما این که چرا از او دور شده جای سوال است. دیگرم کم کم داشتیم به دلیل اختلافاتش با کیان پی می بردم. نگاه غمگینی به چهره ی درمانده و بی نوایش می اندازم و اگر حیایم اجازه می داد بی شک سرش را در آغوش می گرفتم و آرامش می کردم... اما تنها کاری که حیایم اجازه ی انجام دادنش را می دهد این است که فشار دستم روی شانه اش را بیشتر کنم. نفسی می گیرد و ادامه می دهد:

- گذشت و کم کم که بزرگ شدم و عاقلم رسید دیگه تو روش می ایستادم... دیگه فهمیدم دست کیان نیست که خاله رعنا رو ببره یا نبره... به خاطر همین دور از چشم بقیه می زدیم چش و چال همدیگرو در میوردیم و کسی نمی فهمید. اگه اون دفترمو مینداخت تو شومینه من دو تا از دفترشو مینداختم تو شومینه... اگه اون می زد تو سرم من دو تا می زدم تو دو تا چشمش... شروع کننده ی دعوا نبودم اما از خودم دفاع می کردم. بچه ی ساکتی بودم اما تو سری خور نبودم... دیگه دبیرستانی که شدیم و عقلمون بیشتر شد کتک کاری رو گذاشتیم کنار اما جر و بحثامون سر جاش بود و یه جورایی با هم رقابت می کردیم... دیگه اون قدر جر و بحثامون شدید شده بود که کیان خونش رو جدا کرد و رفت...

سرم را تکان می دهم و گیج و منگ می پرسم:



-خب چرا...؟ چرا از همون اول بات نمی ساخت؟

نفسش را بیرون می دهد و متفکر لب می زند:

-هیچ وقت به زبون نگفت اما من فکر می کنم چون وقتی من به دنیا اومدم مامانش توجهش به اون کم شد و به من بیشتر. چون خودش تازه بچش رو از دست داده بود خیلی زود به من وابسته شد. بعدشم که طلاق گرفت و با بابا ازدواج کرد.

ابروهایم را به هم نزدیک می کنم و می پرسم:

-یعنی یه جورایی شماها رو مقصر میدونست؟

-آره. چون میدیدم وقتی مامانش و بابای من پیش همن با چه کینه ای به بابا نگاه می کنه. یا وقتی مامانش پیش منه چطور بهم نگاه می کنه. منم دروغ نمیگم؛ وقتی می دیدم بی دلیل اذیتم می کنه سعی می کردم تلافی کنم اما به روش خودم. مثلا وقتی می دیدم چیزی رو دوست داره و نمی تونه به دستش بیاره من براش تلاش کنم تا بهش ثابت کنم از اون بهترم... که ثابت کنم من میتونم اما اون نمی تونه.

کمی مکث می کنم و به فکر فرو می روم. پیدا کردن مقصر کمی برایم سخت است. کیان کسی بوده که شاهد طلاق پدر و مادر و سپس کم توجهی مادر نسبت به خودش بوده. کسی که نتوانسته با ازدواج دوم مادرش کنار بیاید و ناپدری اش را مسبب جدایی پدر و مادر می دانسته. کسی بوده که با عقده بزرگ شده و جاهای خالی زیادی در قلبش بوده که با عشق پر نشده... آراد هم کسی بوده که در مقابل اذیت های کیان به قول خودش دفاع می کرده. شاید بهتر بود فقط دفاع می کرد و برای این که حرصش را در بیاورد تبدیل به رقیبش نمی شد. در کل؛ به نظرم در این ماجرا حتی آراد هم ذره ای مقصر است...

شانه هایم را بالا می اندازم و به نرمی می گویم:

-تا حالا شده بخوای بشینی باهات حرف بزنی ببینی چه مرگشه؟

با نگاه عسلی و خونسردش خیره ام می شود. ابروهایش بالا می روند و می گوید:

-کیان مشکل عصبی داره. مشکل روانی داره. تو خودت توی بچگی ازش کتک خوردی... از همون اول اینجوری بار اومده. از همون اول مامانش باید یه فکری به حالش می کرد نه این که بزاره اینجوری با کینه و عقده بزرگ شه... من اون موقع ها عقلم نمی رسید که بخوابم باهات حرف



بزنم. بعدشم اینقدر از هم دور و متنفر شدیم که دیگه کلا دیگه خودم نخواستم. ولی شاید بهتر بود همون اولایه بار باهش حرف می‌زدم...

-ولی آراد خلیلا پدر و مادرشون جدا میشن... درسته خیلی هاشون مشکل دار میشن... اما نه به این شدت!

شانه هایش را بالا می‌برد و در حالی که بی‌هدف دستش را روی فرمان می‌گذارد لب می‌زند:
-ظاهرا این یکی نتونسته کنار بیاد!

همان طور که گفتم نمی‌دانم کیان را مقصر بدانم؛ مادرش را مقصر بدانم یا آراد را! اما می‌دانم همه ذره ای تقصیر دارند.

از آراد خداحافظی می‌کنم و از ماشین خارج می‌شوم. دکمه ی آیفون را فشار می‌دهم و وارد خانه می‌شوم.

صدای زنگ تلفنم بلند می‌شود. از جیب کاپشنم درش می‌آورم و با دیدن اسم آریا که روی صفحه ی تلفن خودنمایی می‌کرد لبخندی لب‌هایم را به بازی می‌گیرد و سرشار از ذوق و شوق می‌شوم. انگشتم را حرکت می‌دهم و بی‌درنگ تماس را وصل می‌کنم:
-سلام.

صدایش را که می‌شوم به دنیایی فارغ از این دنیا پرواز میکنم. لبخندم را پررنگ تر می‌کنم و جوابش را می‌دهم:
-سلام.

-احوال شما خانم خانی؟

ابروهایم را بالا می‌برم و لحنم را شبیه به خودش می‌کنم:

-احوال شما آقای جاوید؟

-بد نیستیم. زنگ زدم حال و احوال کنم.

سرم را کج می‌کنم و به آسمان خیره می‌شوم:

-منم خوبم.

دیگر چیزی نمی‌گویم. یعنی چیزی به ذهنم نمی‌رسد که بگویم! کاش لاقل خودش این سکوت لعنتی را بشکند.



بعد از چند ثانیه انتظار بالاخره نطقش باز می شود:

-مرخص شدی؟

-آره. صبح.

-به سلامتی. یعنی می تونی بیای پاتقم رو نشونت بدم؟

-ابروهایم را بالا می اندازم و تصمیم می گیرم کمی خودمانی تر شوم.

-الان داری با من قرار می ذاری آقای جاوید؟

-هر چی دوست داری اسمش رو بزار خانم خانی. حالا قبول می کنی؟

-نفسم را بیرون می دهم و با اکراه لب می زنم:

-باشه. بهت افتخار میدم... کی؟

-واقعا لطف می کنی... هر وقت شما فرمودید.

-کمی فکر می کنم و می گویم:

-شنبه شب... هنوز سرم یه کم ور داره و کبوده...

-نوجی می کند و صدای اعتراضش در گوشم می پیچد:

-حالا کو تا هفته ی دیگه... بعدشم چی کار به کبودیت دارم...؟ مگه دیشب با همین کبودی

ندیدمت؟

-سکوت می کنم. جوابی ندارم که بدهم. سکوتم که طولانی می شود کنایه می زند:

-شما که از اون دخترا نبودی...

راست می گویی... نبودم... تو از من این دختر جدید را ساختی. اگر پریچهر قدیم بودم بی توجه

به ظاهرم در بهترین جاهای شهر می رفتم اما حالا کاری کرده ای که می خواهم در نظرت بهترین

باشم. می خواهم حسابی به چشمت بیایم و زیبایی های دخترانه ام را به رخت بکشم. راست

می گویند که عشق آدم ها را عوض می کند!

-آدم عوض میشن آقای جاوید...

-قبله رو پسندیده بودما...

-جدیده رو هم می پسندی...

-باید ببینم تا نظر بدم!



ابروهایم را به هم نزدیک می‌کنم و می‌گویم:
 - شما کار نداری آقای جاوید؟ شرکت به اون عظمتی رو همینجوری اداره می‌کنی؟
 صدای خنده‌ی ریزش در گوشم پخش می‌شود.
 - چرا دارم. ولی دیگه الویتم نیست.
 خوب بلد است با تک تک کلماتش با دل و جانم بازی کند! خوب بلد است هوایی ام کند! من
 خودم رد داده‌ام... دیوانه تر از اینم نکن!
 - پری...
 و چه قدر مخفف اسمم شیرین است وقتی که او بر زبانش جاری اش می‌سازد...!
 - جانم...
 - خودت باش... خود واقعیت...
 منظورش را خوب می‌فهمم. لبخندی می‌زنم و لب می‌جنبانم:
 - امشب فک و فامیل میخوان بیان عیادتیم. فردا می‌بینمت...
 با لحنی مملو از رضایت جوابم را می‌دهد:
 - می‌بینمت... می‌آمور! کاری نداری؟ راستی ماشینت رو فردا میارن.
 سر بالا می‌اندازم و لب می‌زنم:
 - نه... دستت درد نکنه. فعلا.
 - فعلا.
 بعد از آن که تماس را قطع می‌کنم شنگول و پرانرژی به سمت در می‌روم. آریا را مدت زیادی
 نیست که می‌شناسم... اما آن قدر به چشمم خوب آمده که همین مدت کم هم برای عاشق شدنم
 کافی بوده...!

راوی



تماس را قطع می‌کند و خودش را با نقشه‌های زیر دستش که حاصل کار برادرش و چند تن از مهندسین دیگر بود سرگرم می‌کند. چند ثانیه بعد دست از کار می‌کشد. فکر دخترک به او اجازه می‌تواند و کار کردن نمی‌داد. نه تا وقتی که به طور کامل به دستش می‌آورد...
لبخندی گوشه‌ی لبش را به بازی می‌گیرد. در آخر به دستش می‌آورد...
تقه‌ای به در می‌خورد و کاویانی داخل می‌آید. همان جا دم در می‌ایستد و لب می‌زند:
- آقای جاوید اتاق کنفرانس یه جلسه‌ی کوچیک داشتید. گفتم یادآوری کنم...
لبخندی به روی منشی اش می‌زند و سر تکان می‌دهد. دخترک چنان فکر و ذهنش را تسخیر کرده بود که اگر منشی اش یادآوری نمی‌کرد بی‌شک تا آخر روز همین طور در اتاق می‌نشست. از جا بلند می‌شود و راهش را به سمت اتاق کنفرانس در پیش می‌گیرد.
پس از حدود نیم ساعت و جلسه‌ی کوچکی که داشت به اتاقش بازمی‌گردد. برادرش کجا بود؟
کیان هم امروز نیامده بود. با خود فکر می‌کند لابد در دفترش در ساختمان وکلا است...
به سمت میز که می‌رود توجهش به جعبه‌ی سیاه‌رنگی روی میز جمع می‌شود. ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند و متفکر جعبه را برمی‌دارد و وارسی اش می‌کند. به یاد نداشت این جعبه متعلق به او باشد...

روی صندلی می‌نشیند و مشغول باز کردن جعبه می‌شود. محتوای درون جعبه را که می‌بیند دست‌هایش شل می‌شود و جعبه از دستش می‌افتد. دلش تیر می‌کشد و ترس و دلهره بی‌اجازه دلش را فتح می‌کنند. ضربان قلبش روی دور تند می‌افتد و زبانش بند می‌آید. دست لرزانش را جلو می‌برد و گلوله‌های کوچک را که در جعبه بودند را یکی یکی بیرون می‌آورد و روی میز می‌اندازد. کاغذی که در جعبه بود را بیرون می‌کشد و رویش را با دقت می‌خواند.

((متأسفانه آقای جاوید... از قدیم گفتن خون با خون شسته میشه... قضیه‌ی ما هم همینطوره... تو هم مثل من؛ اول عزیزات... در آخر هم خودت!!))

آب دهانش را فرو می‌برد. کراواتش که دور گردنش داشت خفه اش می‌کرد را شل می‌کند و سعی می‌کند خونسردی اش را حفظ کند. فایده ندارد... پنجاه بار هم از یک تا ده بشمارد فایده ندارد... چرا که این با ترس هم همراه خشمش است... این یکی دیگر تهدید توخالی نبود... تهدیدی نبود که آریا بتواند نادیده اش بگیرد. تهدیدی بود که ترس به جانش انداخته بود و بیشتر ترسش



از این بود که خود نمی دانست چه کرده که سزاوار این تهدیدهای پی در پی است. نفس هایش سنگین می شوند و درد به سرش نفوذ می کند. خشم سراسر وجودش را در برمی گیرد و در وجودش سنگینی می کند. متن کاغذ روح و روانش را خراش می دهد... آریا ترسیده بود... نه به خاطر خودش؛ به خاطر عزیزانش. عزیزش که بود؟ عزیزش پدرش بود... عزیزش رادش بود و عزیزش دختری بود که به تازگی کنترل ذهن و قلبش را به دست گرفته بود. این تهدید تازه بوی خطر می داد. بوی اتفاقی شوم می داد و خارج از تحمل آریا بود... چه هیزم تری و به چه کسی فروخته بود که لایق این تهدیدها بود؟

دیگر نمی تواند خشمش را در خودش نگه دارد. خشمش او را قوی تر می کند و کنترل بدنش را در اختیار می گیرد. چشم هایش را می بندد و از ته دل فریادی طولانی و عاجزانه سر می دهد که در تمام طبقات شرکت می پیچد. فریادی از روی ناامیدی و عاجزی و بیچارگی... دستانش را زیر میز می گذارد؛ میز را بلند می کند و همان جا وارو می کند... تمام اشیا روی میز سر می خوردند و در اتاق پخش و پلا می شوند. از جمله گلوله هایی که مسبب این حالش بودند...

فریادش و سپس صدای میز چهار ستون بدن کارمندان را می لرزاند و تمام آن ها را دوان دوان به سمت اتاقش می کشاند... کاویانی اولین نفری است که در را باز می کند و خودش را داخل اتاق می اندازد اما با دیدن چهره ی سرخ از عصبانیت آریا و وضع اتاق زبانش بند می آید و ترسش او را وادار به فرار می کند.

چند نفر دیگری هم خودشان را دوان دوان به جلوی اتاق می رسانند اما فریاد بعدی آریا آن ها را هم با ترس به عقب می راند...

آریا دست هایش را روی سرش می گذارد و دردمند و عاجزانه فریاد می کشد:

- کار کدوم حروم زاده ایه...؟ کی... کی...؟

نه خشمش را می توانست کنترل کند و نه ترسش را... ترس از دست دادن عزیزانش داشت او را می کشت... نگاه دردمندش را به کارمندهایش می دهد و رو به آن ها با فریاد ادامه می دهد:

- الان اینجاست...؟ می شنوه؟ من چی کارت کردم که این کارا رو میکنی؟ چرا خودت رو نشون نمیدی و نمایای مرد و مردونه حرف بزیم؟ چرا قایم شدی بزدل حرومی...؟



کارمندانش با ترس و وحشت و در عین حال گیج و بهت زده به او و کارهایش زل می‌زنند و با هر فریادش با ترس یک قدم به عقب می‌روند. در بین آن‌ها کاویانی تلفنش را در می‌آورد و شماره‌ی آراد را می‌گیرد. بعد از چند ثانیه صدای آرام آراد در گوشش می‌پیچد:
-بفرمایید خانم کاویانی.

کاویانی یک راست سر اصل مطلب می‌رود و با ترس و تته پته کنان شروع به حرف زدن می‌کند:
-آقای جاوید... برادرتون زده به سرش... داره همینجوری داد و بیداد میکنه... ن... نمیدونم چی شده ولی خیلی عصبانیه... ما هم جرأت نداریم بریم تو اتاق... ترو خدا خودتونو برسونید... صدای فریادهای آریا آن قدر بلند است که از پشت خط به گوش آراد می‌رسد. با شنیدن فریادهای عاجزانه برادرش قدم‌هایش را تند می‌کند و مضطرب خطاب به کاویانی می‌گوید:
-من پایینم خانم کاویانی... نرید سمتش من دارم میام...

تلفن را قطع می‌کند و با دیدن جمعیت جلوی آسانسور به سمت راه پله می‌دود و سریع از آن‌ها بالا می‌رود. وارد راهرو می‌شود و صدای داد و فریادهای آریا هم واضح تر می‌شود. به سمت اتاق برادرش می‌دود و جمعیت جلوی در را کنار می‌زند. خودش را داخل اتاق می‌اندازد و در را می‌بندد. لحظه‌ای با دیدن سر و وضع اتاق و برادرش خشکش می‌زند اما سریع به خودش می‌آید. به سمت آریا که هنوز داشت داد و فریاد میکرد قد تند می‌کند و به بازوهایش چنگ می‌زند. همان طور که سعی می‌کرد او را آرام کند ترسیده لب می‌زند:
-چیه آریا چی شده؟

آریا دست‌هایش را به سینه اش می‌کوبد و در حالی که سعی می‌کند خودش را از او جدا کند فریاد می‌کشد:

-ولم کن آراد... این کیه که داره من رو تهدید میکنه...؟ کیه که تشنه به خون منه...؟ من چی کار کردم؟ چی کار کردم چی کار کردم می‌خوام بدونم چی کار کردم...؟
آراد در حالی که زور می‌زند تقلایهایش را مهار کند و او را سر جایش ثابت نگه دارد پشت سر هم تکرار می‌کند:

-باشه... باشه... بسه آریا... بسه الان سخته می‌کنی...

-بذار سخته کنم بمیرم راحت شم...



-آریا چی شده خب؟ حرف بزن...

آریا ناگهان در جایش خشک و میخ می‌شود. صدایش دیگر در نمی‌آید و نای فریاد دیگری را نداشت. خسته و بریده بود... نگاه دردمندش را به برادرش می‌دهد و با حرص می‌غرد:
-برام گلوله فرستادن مرتیکه... تهدید کردن... این کیه آراد؟ من چی کار کردم...؟ هان؟ چی کار کردم...؟

آراد بدون آن که دو بازویش را رها کند چشمانش را روی اجزای صورتش بالا و پایین می‌کند و متفکر خیره اش می‌شود. آریا صدایش را بالا می‌برد و همین که می‌خواهد فریاد دیگری بکشد آراد دست هایش را پشت کمرش می‌گذارد و او را به سمت خود می‌کشاند. صدای فریاد آریا در آغوش برادرش خفه می‌شود و چشمانش را روی هم می‌گذارد. تن عاجزش را شل می‌کند و سر خسته اش را روی شانۀ برادرش خم می‌کند. کم کم داشت اثر می‌کرد. کم کم آرامش داشت وارد وجودش می‌شد. کم کم وجودش داشت گرم می‌شد... نفسش را بیرون می‌دهد و بدون آن که چشمانش را باز کند زیر گوش برادرش با صدایی گرفته و خسته می‌نالد:
-این کیه آراد...؟

آراد دست گرمش را پشت سرش می‌کشد و با تحکم جوابش را می‌دهد:
-نمیدونم... نمیدونم ولی پیداش می‌کنیم... با هم پیداش می‌کنیم...

ترس آریا به یک باره می‌ریزد... مگر می‌شد برادرش این گونه با اطمینان حرف بزند... این گونه گرمای اطمینان را وارد وجودش کند و بترسد؟ کوچک ترش بود اما ستونش بود... هر چند که هیچ وقت نگذاشت بفهمد و به رویش نیاورد... هیچ وقت به رویش نیاورد چه قدر در زندگی به وجودش نیاز دارد... چون خودش هم هیچ وقت متوجه نبود چه قدر به او وابسته است... به یک محرک این چنینی نیاز داشت تا وابستگی و نیازش به او را بفهمد...!

پریچهر

نگاهی به چهره ام در آینه ی اتاق هستی می‌اندازم. هستی حسابی هنرش را نشان داده و زخم و کبودی ام را با کرم پوشانده. موهایم را پشت سرم می‌بندم و از جایم بلند می‌شوم. نگاهی به هستی که داشت جلوی موهایم را فر می‌کرد می‌اندازم و کلافه لب می‌زنم:
-مگه می‌خواهی بری عروسی هستی؟



بدون آن که دست از کارش بکشد و نگاهم کند جوابم را می‌دهد:
-خفه شو؛ یه کم تنوع بد نیست.

روزش می‌گیرم و پالتوی آبی ام را برمی‌دارم و روی پیراهن بافت مشکی رنگم می‌اندازم. امروز به خانه می‌هستی آمدم و یک مراسم گریه و زاری حسابی برای معذرت خواهی بابت کاری که با هستی کردم برای مادرش راه انداختم. خوشبختانه بخشیده شدم و حالا هم دارم در خانه می‌هستی آماده می‌شوم تا با آریا به پاتقش بروم. هستی هم قرار است با آراد بیرون برود اما بی‌توجه به زمان کاملاً خونسرد در حال آماده شدن است. همیشه دیر آماده شدنش مرا کلافه می‌کرد؛ اما خدا خوب دانسته چه کسی را سر راهش بگذارد که بتواند این اخلاقش را تحمل کند. شخص خونسردی مثل آراد!

شال مشکی رنگم را روی سرم تنظیم می‌کنم و بوت های قهوه ای رنگم را به پا می‌کنم. کیف کوچک و مشکی رنگم را روی کولم می‌گذارم و تلفنم را به دست می‌گیرم. قامتم را صاف می‌کنم و رو به هستی که هنوز با موهایش مشغول بود می‌گویم:
-من میرم پایین.

-پنج دقیقه ی دیگه میام.

پوزخندی می‌زنم و از اتاق بیرون می‌روم. پنج دقیقه هایت بخورد توی فرق سرت! وارد پذیرایی خانه شان می‌شوم و روی مبل می‌نشینم. خاله مژگان و عمو منصور برای خرید خانه به بیرون رفته و اند و من و هستی هم بهانه آوردیم که می‌خواهیم بیرون برویم و حال و هوایی عوض کنیم. نگاهی به صفحه ی تلفنم می‌اندازم و منتظر آریا می‌نشینم. او دیر نکرده؛ من از ذوق و شوق خیلی زود حاضر شدم!

بعد از حدود رب ساعت بالاخره پنج دقیقه ی هستی تمام می‌شود و در حالی که بوت های مشکی رنگ مدل سربازی اش را در دست داشت از راه پله پایین می‌آید. روی پله ی آخر می‌نشیند و مشغول پوشیدن بوت هایش می‌شود. به حرکاتش خیره می‌شوم که کاملاً خونسرد و با دقت مشغول بستن بند کفش هایش بود. واقعا خدا خوب می‌دانسته چطور در و تخته را با هم جور کند!

همان طور که مشغول بستن بند کفش هایش بود نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:



-به نظرت داییم قبول می کنه؟
 ابروهایم را به هم نزدیک می کنم و متفکر لب می زنم:
 -چی رو؟
 -ازدواج من و اراد رو.
 شانه هایم را بالا می اندازم و جوابش را می دهم:
 -چرا قبول نکنه؟ دخترخواهرشی؛ باباها هم که عاشق ازدواج فامیلی...!
 کمی مکث می کند. دست از کار می کشد و تکیه اش را به پله می دهد.
 -تا حالا از خودت پرسیدی چرا من هیچ وقت نگفتم رفتیم خونه ی عموم یا عمم... یا یکی از اقوام پدریم...؟ همش یا خاله بوده یا دایی...
 دستی به صورتم می کشم و لب هایم را کش می دهم.
 -نه والا... دقت نکرده بودم اصلا.
 نفسش را با آه عمیقی بیرون می دهد و می گوید:
 -چون خانواده ی پدری ندارم...
 -یعنی چی نداری؟
 -چون بابای من یتیمه... پرورشگاهی بوده...
 ابروهایم از تعجب بالا می پرند و ناباور لب می زنم:
 -ع... عمو منصور؟
 سرش را به معنای تأیید تکان می دهد. چند لحظه ای طول می کشد تا بتوانم از شوک در بیایم.
 نمی دانستم عمو منصور یتیم بوده...! هیچ فکرش را هم نمی کردم!
 رو به هستی می کنم و می گویم:
 -خب... خب این چه ربطی به تو داره؟
 -ربطش اینه که گویا موقع ازدواج مامان و بابام بابابزرگم ناراضی بوده. بابام گفته پدر و مادرش مردن اما بابابزرگم تحقیق کرده دیده بچه ی پرورشگاه بوده. به خاطر همین راضی نبوده دخترشو بده به کسی که خانواده نداره. سنش هم خیلی کم بوده و کار درست حسابی نداشته... اما خب



مامانم دوشش داشته به خاطر همین پافشاری می‌کنه. الانم میترسم دایی بگه اینم دختر همون پدره...

نگاه شاکی ام را به چشم هایش می‌دهم و در دفاع از عمو منصور می‌گویم:

-چه بی‌خود... مگه هر کی یتیم و پرورشگاهی بود نباید بش زن بدن؟

-حالا دایی اینطوری نیست... ولی من بازم خیلی حساس شدمه...

کمی در فکر فرو می‌روم و متفکرانه می‌پرسم:

-الان رابطه ی داییت و بابات چگونه؟

سرش را کج می‌کند و شانه هایش را به نرمی بالا می‌برد:

-خوبه... سلام علیک دارن با هم... اما بابا زیاد نمیره خونشون... مگه این که جشنی چیزی باشه...

یا یه موقعیت خاص. بیشتر من و مامانم میریم. دایی همیشه میاد خونه ما... اما بابام نمیره زیاد...

شاید چون از اول نخواستنش اونم دوری می‌کنه.

لحظه ای دلم به حال عمو منصور می‌گیرد. پرورشگاهی بوده که بوده. قتل و دزدی که نکرده!

تقصیر خودش که نبوده...! درست نیست آدم‌ها را برای چیزی مثل اسم و چهره و زادگاه و پدر

و مادر... چیزی که خودشان در آن دخیل نبوده اند را سرزنش یا قضاوت کرد!

با صدای زنگ تلفنم و خواندن اسم آریا از جایم بلند می‌شوم و برای این که خیالش را راحت کنم

با اطمینان نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

-نگران نباش... اگه همچین چیزی هم اتفاق بیفته مطمئنم آراد اونقدری دوست داره که کوتاه

نیاد...

لبخند پرامیدی به رویم می‌زند و برق عشق چشمان قهوه ای رنگش را روشن می‌کند. به سمت

در می‌روم که با شنیدن صدای زنگ تلفنم می‌گوید:

-آریاست؟

سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم. سراسیمه از جایش بلند می‌شود و جلو می‌افتد. در حیاط را

باز می‌کند و خودش را بیرون می‌اندازد. آریا که به در ماشین تکیه داده بود با دیدنش چهره اش

را جمع می‌کند و دوباره شیطنتش گل می‌کند.

-تو کجا؟



هستی با شیطنت ابرو بالا می اندازد و با سر به آریا اشاره می کند:
-خودت اومدی کجا؟

آریا بی پروا و پررو جوابش را می دهد:

-به تو چه فضول؟ اومدم دنبال خانم خانی... بعدشم خودت شال و کلاه کردی چرا؟
هستی قدمی نزدیکش می شود و لب و ور می چیند:

-میخوام با اخویت برم بیرون... اخویت کیه؟ نامزدمه... شما چی کاره ی خانم خانی ای؟
آریا جلوی صورتش خم می شود و به حاضر جوابی اش ادامه می دهد:

-به تو چه فضول؟ شما بشین منتظر اخویم...

نگاه به هستی می دهم و می پرسم:

-آراد دیر کرد...

آریا خنده ای مردانه می کند و رو به هستی کنایه می زند:

-تو خونسرد؛ اون خونسردتر... ایشالله فردا صبح میرید بیرون... بابا وقتی من اومدم راد تازه
داشت به سگش غذا میداد!

هستی از تعجب ابرو بالا می اندازد و ناباور می گوید:

-شوخی می کنی آریا!

-مگه من با تو شوخی دارم وروجک؟

هستی ناباورانه خیره اش می شود و دهانش بهت زده باز می ماند. سکوتش که طولانی می شود
آریا نوچی می کند و با خنده لب می زند:

-شوخی کردم... پشت سر من راه افتاد.

هستی چهره اش را جمع می کند و با لحن کشیده ای غر می زند:

-بی مزه... خیلی بی مزه ای آریا!

-قربون تو بامزه!

بعد از آن که کمی با هم کل کل می کنند همراه آریا سوار ماشین می شویم و حرکت می کنیم. نگاه
به نیم رخش می دهم و لبخند محوی روی لب هایم می آید. لبخندم با پی بردن به ناراحتی ای که



پشت چهره اش پنهان بود جمع می‌شود. این روزها اینقدر به او نزدیک شده بودم که او را از روی چهره اش می‌فهمیدم...
- چیزی شده؟

ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند و متفکر لب می‌زند:
- نه... چی بشه آخه؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و جوابش را می‌دهم:
- هیچی... حس کردم ناراحتی.

نوچی می‌کند و بی تفاوت لب می‌زند:
- نه بابا... چیزی نشده.

قانع نمی‌شوم اما ترجیح می‌دهم اصرار نکنم. شاید موضوع کاری باشد. بی اختیار دست می‌برم و ضبط را روشن می‌کنم. آهنگ پخش می‌شود و صدای معین در فضای ماشین می‌پیچد:
میخونم به هوای تو پریچهر
چه قدر خالی جای تو پریچهر
دل کرده هوایت وای پریچهر
دل تنگه برایت

ابروهایم را به هم نزدیک می‌کنم و با چشم‌های ریزشده ام نگاه معنادارم را به آریا می‌دهم. بی درنگ دست دراز می‌کند و ضبط را خاموش می‌کند و هول زده می‌گوید:
- آراد از اون آهنگ قدیمیا گوش میده!

سرم را به نرمی تکان می‌دهم و لبخند معناداری به روی مخفی کاری اش می‌زنم. لبخندم بی اختیار تبدیل به خنده می‌شود... تکیه می‌دهم و صدای خنده ام فضای ماشین را پر می‌کند.
نیم نظری به سویم می‌اندازد و اعتراض گونه‌غر می‌زند:
- اذیت نکن دیگه...!

خنده ام را می‌خورم و سر تکان می‌دهم:
- باشه... باشه...



لبخند خاصی روی صورتش جای می‌گیرد و با دقت به رانندگی اش ادامه می‌دهد. بعد از آن که جلوی رستوران شیکی ماشین متوقف می‌شود نگاه به محیط آن جا می‌اندازم. محیط شیکی بود و می‌دانستم نزدیک به خانه شان است.

- پری؟

از شنیدن اسمم از زبانش لبخندی روی لب‌هایم جای می‌گیرد و نگاه پرسشگرم را به او می‌دهم. نگاهم را که می‌بیند جعبه‌ی کوچک و مشکی رنگی به سمتم می‌گیرد و با لحنی خجل و شیرین لب می‌زند:

- این مال توئه.

متفکر خیره به جعبه می‌شوم. دست دراز می‌کنم و جعبه را از دستش بیرون میکشم. در جعبه را باز می‌کنم و نگاهم روی کش موهای پایون دار که پایونشان از نگین ساخته شده بود ثابت می‌ماند. حس شیرینی به دلم چنگ می‌زند و با ذوق نگاهشان می‌کنم.

- همیشه دوباره بیافیشون؟ مثل روز اول...

در جعبه را می‌بندم و نگاه به چشمان مشکی اش که هنوز مثل روز اول قدرت فتح قلبم را داشتند می‌دهم. سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم و می‌گویم:

- آره.

لب باز می‌کند تا چیزی بگوید اما با بلند شدن صدای زنگ تلفنش دهانش را می‌بندد. تلفن را از جیب کتش در می‌آورد؛ تماس را وصل می‌کند و تلفن را به گوشش می‌چسباند:

- جانم بابا؟

.....

ابروهایش به یک باره به هم نزدیک می‌شوند و دلهره و نگرانی در چهره اش خانه می‌کند. شانه هایش را بالا می‌اندازد و فریاد می‌کشد:

- چی؟

از شنیدن فریادش تکان سختی در جایم می‌خورم و مضطرب خیره اش می‌شوم. بی حرف دیگری تماس را قطع می‌کند و نگاه ترسیده اش را به فرمان می‌دهد.

نزدیکش می‌شوم و نگران لب می‌زنم:



-چی شده؟

با چهره ی بی رنگ شده از ترس خیره ام می شود و با نگرانی می گوید:

-خونه رو دزد زده... مصلح بودن...

چشم هایم گشاد می شوند و بهت زده می گویم:

-سرقت مسلحانه؟

با چهره ی هراس آلودش سرش را به نرمی به معنای تأیید تکان می دهد. نگاهش رنگ شرمندگی

می گیرد و بی حرف نگاهم می کند. منظور نگاهش را می گیرم. هیچ دلم نمیخواهد شرمندگی اش

را ببینم برای همین با تحکم به فرمان ماشین اشاره می کنم و لب می جنبانم:

-خب چرا ایستادی؟ روشن کن... برو دیگه...

انگار منتظر بود من اجازه را صادر کنم. بی درنگ دستش روی سویچ ماشین می نشیند و می گوید:

-اول تو رو برسونم...

خانه ی آن ها نزدیک به آن جا بود و خانه ی ما آن سر شهر؛ می دانستم تا مرا نرساند بی خیال

نمی شود و قطعا در خانه به حضورش احتیاج داشتند. برای همین اعتراض می کنم و می گویم:

-نه بابا چه رسوندنی... بریم خونتون...

همان طور که رانندگی می کرد نیم نگاهی به من می اندازد و متعجب می گوید:

-میای؟ راست میگی؟

سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و با لحنی پر از اطمینان جوابش را می دهم:

-آره...

داخل که رویم نمی شود بروم اما در ماشین منتظرش می مانم. پایش را روی گاز می گذارد و

سرعت ماشین را زیاد می کند. خیابان های شهر به خاطر باران رگباری ای که چند ساعت زد

پیش خیس و مملو از آب بودند. از طرفی دلهره دارد و می دانم نمی تواند آرام براند... امیدوارم

طرز رانندگی اش منجر به تصادف کردنمان نشود...

صدای زنگ اسمسسم بلند می شود. تلفنم را جلوی صورتم می گیرم و پیام هستی را می خوانم:

((شنیدی چی شده؟))

جوابش را درجا می دهم.



((آره... داریم میریم خونه داییت))

طولی نمی کشد که جوابم را می دهد:

((ما هم نزدیکیم.))

چیز دیگری نمی نویسم و تلفنم را قفل می کنم. جلوی در خانه شان که می رسیم با دیدن ماشین پارک شده ی کیان جلوی در اخم غلیظی می کنم و چهره ام جمع می شود. آریا ماشین را خاموش می کند و در را باز می کند. اقدامی که از طرف من برای پیاده شدن نمی بیند متفکر می گوید:
- پیاده شو پ!

نوجی می کنم و سرم را بالا می اندازم:

- نه آریا روم نمیشه... بگم کیم آخه؟ زشته تو برو... موقعیت هم مناسب نیست.

ابروهایش را بالا می برد و چشم هایش از فرط تعجب گشاد می شوند. اخم کم رنگی می کند و با تحکم میگوید:

- چه زشتی ای بابا... اگه روت نمیشه میگی ملاقات کاری داشتیم...

- جوک نگو آریا... ملاقات کاری با این ریخت آخه؟

سر تکان می دهد و با اخم می گوید:

- توقع نداری که تو این شب و سرما بیرون ولت کنم؟

آه غلیظی از سر کلافگی می کشم. من لجباز؛ خدا یک لجبازتر را هم نصیبم کرد... می دانم به این راحتی ها رضایت نمی دهد. اما موقعیتی نیست که من هم بخواهم لجبازی کنم... برای همین علی رغم میلم کوتاه می آیم و می گویم:

- برو تو... هستی تا یکی دو دقیقه ی دیگه می رسه... با هستی میام داخل.

خوشبختانه رضایت می دهد؛ ماشین را روشن می کند و بخاری را برایم روشن می گذارد. یکی دو دقیقه ای ماشین آراد پشت سر ماشین آریا پارک می شود و آراد از کنار ماشین رد می شود و داخل خانه می رود. هستی به سمت ماشین می آید و به شیشه ی ماشین می کوبد:

- بیا بریم تو بدبخت... می چایی...

بخاری را خاموش می کنم. ماشین را هم همانطور و سویچ را بیرون می کشم. پیاده می شوم و در را قفل می کنم. همراه هستی به سمت عمارت راه می افتم و واردش می شوم.



دیدن منظره ی عمارت با آن باغ زیبا لبخند را روی لب هایم می آورد. چشمم که به استخر می افتد یاد حرف های آراد می افتم و دلم به حال طوطی های بی نوا می گیرد. در جایم می ایستم و بی حوصله می گویم:

-کیان هم داخله هستی...

با اخم غلیظی بازویم را می کشد و در حالی که به سمت در اصلی هدایتیم می کند لب می زند:

-خب باشه؛ تو که کاری نکردی. اونه که باید خجالت بکشه و خودشو قایم کنه.

قبل از آن که وارد عمارت شویم در باز می شود و پدر آریا بیرون می آید. با دیدنش ناخودآگاه قامتیم را صاف می کنم و در جلد جدی ام فرو می روم. با دیدن هستی چهره ی جدی اش رو به خنده می رود و با مهربانی می گوید:

-به... بین کی اینجاست... چه عجب...

هستی درحالی که به سمتش می رود لب می زند:

-سلام دایی.

مرد خم می شود و روی سر هستی را با محبتی پدرانانه می بوسد.

-سلام جان دایی...

کمرش را صاف می کند و نگاهش را به در حیاط می دوزد.

-مامانتینا بیرون؟

هستی سر بالا می اندازد و با اشاره به من می گوید:

-نه دایی... من و دوستم با آراد یه کاری داشتیم با اون بودیم. دیگه وقتی شنیدیم اومدیم اینجا...

نگاه مرد که به چهره ام می افتد لبخند خیلی می زنم و لب می جنبانم:

-سلام.

سرش را تکان میدهد و بدون آن که ذره ای از محبت پدرانانه اش کاسته شود لب می زند:

-سلام باباجان... خیلی خوش اومدین...

از شنیدن لفظش و کلمه ی باباجان غم همیشگی ام گوشه ی دلم خانه می کند و مانند همیشه در همان دلم خفه اش می کنم.

پدر آریا رو به هستی می کند و با لحنی که معلوم بود عجله دارد لب می زند:



هستی جان هوا سرده... دوستت رو راهنمایی کن داخل... به مامانتینا هم راجب قضیه امشب چیزی نگو. نگران میشن بنده خداها.

هستی با سر حرفش را تأیید می‌کند. آقای جاوید با اجازه ای رو به من می‌گوید و می‌رود. هستی در را باز می‌کند و وارد عمارت می‌شویم. مردمک‌هایم را به کار می‌گیرم و اطراف خانه کاخ ماندشان را بررسی می‌کنم. کیان از خیر اینجا گذشته بود و آپارتمان را ترجیح داده بود...؟ خاک بر سرش...!

صدای گریه و هق هق زنی توجهم را جلب می‌کند. پشت سر هستی قدم برمیدارم و جلوی در بزرگ سالن پذیرایی بزرگشان می‌ایستم. در ته سالن که فاصله ی زیادی با ما داشت زنی روی مبل نشسته بود و هق هق امانش نمی‌داد. آراد کنارش به همراه لیوان آبی که در دستش بود روی دسته ی مبل نشسته بود و کیان و آریا هم رو به رویش ایستاده بودند. روی مبل کنارش زن مسنی با هیكلی پر و قد کوتاه نشسته بود.

آریا که دست به سینه جلوش ایستاده بود نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

حالا طلا دادی که دادی... فدا سرت... برو دعا کن بلایی سرت نیوردن. مگه نمیگی اسلحه داشتن؟

زن که سرش را بلند می‌کند با دیدن چشم‌های سبزش یقین پیدا میکنم که مادر کیان یعنی همان رعنا است. نگاه به آریا می‌دهد و درمانده زار می‌زند:

داشتن... اسلحه داشتن... صورتشون رو هم پوشونده بودن...

آریا نگاه به مرد مسن پشت سر رعنا میدهد و کلافه و بی‌حوصله لب می‌زند:

قربونت برم عمو محمود؛ پس تو کجا بودی؟

محمود مبل را دور می‌زند و کنار آراد قرار می‌گیرد. شانه‌ها و ابروهایش را همراه هم بالا می‌برد و می‌گوید:

آقا به والله اگه می‌دیدم حسابشونو می‌رسیدم... بی وجدانا از دیوار پشتی اومدن و شیشه ی آشپزخونه رو شکستن... بعدشم که اسلحه داشتن و رعنا خانم رو تهدید کردن... آخه من از کجا

باید می‌فهمیدم؟

صدای اعتراض آریا بالا می‌رود:



-آخه دیوار به اون بلندی زرافه هم نمی تونه ازش رد شه...
 -آقا دزد اگه بخواد دزدی کنه شده تونل می کنه اما دزدی می کنه...
 -آراد که تا آن موقع ساکت بود بی اختیار می خندد و نگاه به محمود می دهد.
 -باز فیلم هندی دیدی عمو محمود؟
 محمود به سمت آراد میچرخد و دست هایش را رو به رویش می گیرد:
 -آراد جان تو سنت نمی رسه... من از اول عمرم کارم نگهبانی بوده... با این سنم چه دزدیایی که ندیدم...
 کیان نطقش را باز می کند و عصبی و طلبکار جلوی رعنا خم می شود و با لحن تندی مورد خطاب قرارش می دهد:
 -آخه چرا اون همه طلا رو دادی بهشون؟ می گفتم ندارم یا تو بانکن یا هزارتا دلیل دیگه... اصلا نمیتونستی یه جوری یکی رو خبر کنی؟ چرا این قدر بی دست و پایی؟
 چهره ی آراد در هم جمع می شود. صدایش را بالا می برد و خطاب به کیان با لحنی سرزنش آمیز می گوید:
 -مگه نمیبینی ترسیده؟ چه طرز حرف زدنه؟ داده که داده؛ یعنی طلاها بیشتر از جون مادرت واست ارزش داشت؟ بعدشم مگه همه مثل تو هزارتا حيله بلدن که درجا بتونن ازش استفاده کنن؟
 کیان قامتش را صاف می کند و خیره به آراد می شود. چشم می بندد و انگشت اشاره اش را به سمتش اشاره می گیرد:
 -بین کاریت ندارم خودت شروع می کنی...
 آراد بی پروا و رک حاضر جوابی می کند:
 -به خاطر این که فهم نداری؛ می بینی طرف ترسیده و می پری بهش...
 کیان چشم باز می کند و با حرص می غرد:
 -بین خودت داری توهین میکنیا... خودت دلت می خواد...
 -چی دلم می خواد...؟ مثلاً چی کار می کنی؟
 آریا خسته و کلافه پایش را روی زمین می کوبد و بی حوصله فریاد می زند:
 -خفه شین دوتاتون تو این موقعیت...



با صدای فریاد آریا جفتشان کوتاه می‌آیند اما نگاه‌های تند و تیزشان از چشم هم دور نمی‌ماند. زن کنار رعنا عصبی روی پای خود می‌زند و شروع به سرزنش کردن خود می‌کند:
 -خدا مرگ بده من و... منم خواب بودم که به داد زن بیچاره برسم. بنده خدا رعنا خانم یه چایی واسم آورد بعدش رفتم تو اتاق خراب شده ام و خوابم برد... نه صدای شکستن شیشه رو شنیدم نه چیز دیگه ای...

آراد سر کج می‌کند و مشکوک نگاهش می‌کند. نگاه مشکوکش را به رعنا میدهد و به فکر فرو می‌رود. رعنا عاجزانه به میج دستش چنگ می‌زند و درمانده می‌نالد:
 -تروخدا... تروخدا به اردلان بگو مأمور خبر نکنه... گفتن اگه پلیس بفهمه برامون بد میشه... تروخدا... تروخدا بهش بگید نره...

آراد سرش را به نرمی تکان می‌دهد و آرام و آهسته به نرمی جوابش را می‌دهد:
 -باشه آرام باش... گفت که فقط به دایی میگه...

رعنا سر می‌چرخاند و نگاهش به ما می‌افتد. هستی قدمی جلو می‌رود و با صدای بلندی سلام می‌کند. با صدایش بقیه‌ی سرها به سمتمان می‌چرخد و چشم‌های کیان با دیدن من گرد می‌شود. لبخند کم‌رنگی می‌زنم و سرم را برای جمع‌به‌نشانه‌ی سلام تکان می‌دهم و پاسخ‌های کوتاه و آهسته‌ای از آن‌ها دریافت می‌کنم. می‌دانم در حالی نیستند که به گرمی ازمان استقبال کنند. هستی به بالا اشاره می‌کند و برای آراد لب‌خوانی می‌کند:
 -ما میریم تو اتاق.

آراد سر تکان می‌دهد و من و هستی به سمت پله‌ها حرکت می‌کنیم. پله‌ها را بالا می‌رویم و به سمت اتاق آراد می‌رویم. وارد اتاقش که می‌شویم هستی شالش را در می‌آورد و خودش را روی تخت آراد می‌اندازد. نگاهی به دور تا دور اتاقش می‌اندازم. برخلاف اتاقش که حسابی مرتب بود میز کارش حسابی شلخته بود و آراستگی اتاق را زیر سوال می‌برد. تختش در سمت چپ اتاق بود و در کوچک شیشه‌ای که به بالکن وصل میشد در وسط اتاق قرار داشت. در کوچک دیگری در گوشه‌ی سمت راست بود که میشد حدس زد در حمام و سرویس بهداشتی است. جفت در حمام هم کمد و کتابخانه‌اش که پر از کتاب بودند قرار داشت. کاناپه‌ی قهوه‌ای رنگی کنار کتابخانه بود و کنار کاناپه هم رختخواب سگش قرار داشت. در کل اتاق دنج و بزرگی بود...



روی تخت می نشینم و شالم را در می آورم. سوییچ ماشین را به هستی می دهم و می گویم:
- هستی این و بعدا بده آریا.

باشه ای می گوید و سوییچ را از دستم می گیرد. دست در کیفم می کنم و شانه ی کوچکم را در
می آورم. موهایم را باز می کنم و شانه ام را میان موهایم فرو می برم.
موهایم را به دو قسمت تقسیم میکنم و بعد از ماه ها دوباره مشغول بافتنشان می شوم. هستی از
جایش بلند می شود و با دیدن جعبه ی کش موها جعبه را چنگ میزند و ذوق زده میگوید:
- آریا بت حلقه داد؟

جعبه را باز می کند و با دیدن کش موها بادش می خوابد. پوفی می کند و لب میزند:
- کش مو چه صیغه ایه دیگه؟

شاید متوجه شود؛ شاید هم نه... اما ارزش آن ها از هزار حلقه ی الماس برایم بیشتر ارزش دارد.
مهر تأییدی بر آن است که آریا حواسش به من بوده؛ علایقم را می دانسته و رفتار و همه چیزم
را زیر نظر گرفته. در یک کلام... به من توجه کرده!
جعبه را از دستش می گیرم و با لبخند زمزمه می کنم:
- من دوستشون دارم.

موهایم را می بافم و در شیشه ی تلفن به خودم خیره می شوم. چهره ام مانند همان روزی است
که برای اولین بار آریا را دیدم... همان قدر بانشاط و با طراوت؛ به همراه ذوق و شیطنتی در چشم
هایم...

نگاهم را به کتابخانه می دهم و حس کنجکاوی ام قلقلکم می دهد. رو به هستی می کنم و می گویم:
- چرا آراد و رعنا خانم با هم خوب نیستن؟

تک خنده ای می کند. خودش را به جلو می کشد و با طعنه می گوید:

- کی میگه با هم خوب نیستن؟ آراد عاشق رعناست... مامانشه...!

شانه هایم را بالا می اندازم. نگاه گیجم از هستی کنده می شود و به رو به رو می چسبم.

- پس چرا بش میگه خاله رعنا؟ مگه نمیگی مامانشه؟ این و میدونم که دایش بوده و این جریان...
- تا یه جایی بهش میگفت مامان؛ بعدش که قضیه رو فهمید دیگه نگفت. خالش و مامان بزرگش
و مخصوصا کیان اینقدر فنگ انداختن که اونم ازش دور شد. از طرفی خودش هم همیشه فکر



می کرد مقصر مرگ مامانش و بی مادر شدن آریاست... واسه همین خودشو محکوم کرد که از رعنا دور بمونه. دلیلش شاید مسخره باشه ولی آراد دیگه...

جفت ابروهایم را بالا می اندازم و دستم را در هوا تکان می دهم:

واقعا دلیلش مسخرست...! آخه به اون چه مربوطه؟

آراد هفت ماهه به دنیا اومد و چون زود اومد؛ مامانش مجبور شد توی خونه زایمان کنه و حالش خیلی خراب بود. شبش میخواست بره پایین که تعادلشو از دست میده و میفته پایین. بنده خدا در جا تموم می کنه...

کمی نزدیکم می شود و صدایش را پایین می آورد:

به آریا نگی ها... مامانم میگه آریا پیداش کرده...

بی اختیار هینی میکشم و مشهود می لرزم. دستم را روی دهانم میگذارم و ناباور می گویم:

نه...

سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و ادامه می دهد:

به خدا... بدبخت تکونش داده صداش هم زده... دیده جواب نمیده رفته باباشو بیدار کرده گفته بیا مامان جلوی راه پله خوابیده...

دستم را به نرمی پایین می آورم و با لحن غم زده ای لب می جنبانم:

آخی... بمیرم...

خودش را عقب می کشد و تکیه میدهد. نگاهش را دور تا دور اتاق می چرخاند و با حسرت لب می زند:

همه میگن اردلان پولداره غم نداره... ولی کسی خبر نداره بین این دیوارا چه غما که نکشیدن... پول داشتن اما همیشه یه چیز کم داشتن... دایی خیلی زندایی رو دوست داشت... خیلی...

خم می شود و قاب عکسی را از کشوی پاتختی در می آورد و به دستم می دهد. با دیدن چهره ی زن که نوزادی را در آغوش داشت ابروهایم از تعجب بالا می پرند و حیرت زده می گویم:

وای چه قدر شبیه آراد بوده... اون آراد تو بغلش؟

با سر حرفم را تأیید می کند. دستی به روی قاب عکس می کشد و لب می زند:



-مامانم میگه دایی هیچ وقت نتونست زندایی شهناز رو فراموش کنه... آراد حسابی شبیهش شده بود و همین باعث شد غمش واسه دایی هیچ وقت کهنه نشه... چون یه تیکه از خودش رو گذاشته بود و رفته بود. قیافه، رفتار، اخلاق، و حتی میگرنش رو واسه آراد به ارث گذاشته بود... مامانم هر وقت آراد رو می بینه میگه انگار شهناز جلومه... همون قدر ساکت... همون قدر آروم... دایی هنوز که تا هنوزه نمیتونه صاف و درست توی چشمای آراد نگاه کنه... آهی عمیق می کشم؛ راست می گویند که دل بی غم در دنیا وجود ندارد... شاه و گدا و پیر و جوان... همه یک غمی در دل دارند... نگاهم به گردن بند فاخته ای که در گردن زن بود دوخته می شود. همان بود که آن را در گردن آراد دیده بودم... هستی قاب عکس را از دستم می گیرد و سر جایش برمی گرداند. از جا بلند می شود و به سمت در می رود.

-من برم یه سر و گوشی آب بدم... از جایم بلند می شوم و وسط اتاق می ایستم. همین که می خواهد بیرون برود در اتاق باز می شود و آریا وارد می شود. نگاه به اتاق و سپس به هستی که در حال رد شدن بود می اندازد و می گوید: -آراد کوش؟ سه ساعته دارم دنبالش می گردم در به در... هستی سویچ ماشین را به دستش میدهد و در حالی که شانه هایش را بالا می اندازد و از اتاق خارج می شود جوابش را می دهد: -من چه بدونم آخه...

هستی می رود و آریا نگاهش را به من می دهد. گرمای نگاهش در اتاق تقریباً سرد آراد تنم را گرم می کند و گر میگیرم از گرمای چشمانش. نگاهش روی موهایم سر می خورد و یک تای ابرویش بالا می پرد. با قدم های آهسته به سمتم می آید؛ دست دراز می کند و بی اراده گیسو راستم را در هوا بلند می کند. انتهای موهایم را بین دو انگشتش می گیرد و به نرمی نوازش می کند. -قشنگ شدن...

نگاهش را از موهایم می گیرد و صاف و مستقیم چشمانم را هدف قرار می دهد. دستش شل می شود و موهایم را رها می کند.



صدای برادرش را که می‌شود که او را صدا می‌زد چشم روی هم می‌گذارد و با لبخند خاصی که روی لبش شکل گرفته بود زیر لب می‌غرد:
-ای بمیری الهی...-

چشمانش را باز می‌کند و در حالی که از در خارج می‌شود صدایش را در سرش می‌اندازد:
-اومدم.

بعد از رفتنش هستی وارد اتاق می‌شود. نگاه کلافه ای به هستی می‌اندازم و سرم را تکان می‌دهم:

-هستی بیا ما بریم... به خدا معذیم من...-

سرش را تکان می‌دهد و موافقت می‌کند.

-بریم... داره دیر هم میشه...-

به سمت شالش می‌رود و آن را از روی تخت برمی‌دارد. من هم شالم را روی سرم می‌گذارم و همراه هم از اتاق خارج می‌شویم. راه پله را که پایین می‌رویم با آقای جاوید مواجه می‌شویم. صدای قدم هایمان نگاهش را به سمتمان می‌کشاند و نگاهش رنگ محبت می‌گیرد.

نگاهم ناخودآگاه به سمت در آشپزخانه کشیده می‌شود که آراد هول زده از آن بیرون می‌آید. امشب رفتارش کمی مشکوک می‌زد...

لبخندی می‌زند و روی راه پله می‌نشیند. هستی به سمت دایی اش می‌رود و می‌گوید:

-دایی ما بریم دیگه...-

پدر آریا نزدیکش می‌شود و دوباره روی سرش ب...وس...ه ای می‌گذارد. معلوم است هستی حسابی برایش عزیز است... هستی چگونه می‌تواند فکر کند دایی اش ممکن است او را به عنوان عروسش نپذیرد؟

-شهریار اومده دایی... وگر نه خودم شما رو می‌رسوندم. آراد هم می‌گرنش گرفته؛ صبر کن به آریا بگم...-

هستی نطقش باز می‌شود و اعتراض می‌کند:

-نه دایی نمیخواه... ما خودمون میریم...-



اخمی مصلحتی که مرا حسابی یاد پدرم می انداخت بر چهره‌ی پدر آریا جای می گیرد. کیان از سالن بیرون می آید و غضبناک خیره ام می شود. اخمی میکنم و نگاهم را از او میگیرم و به پدر آریا می دهم که می گوید:

-حرفش رو نزن هستی جان؛ هوا بارونیه... هر لحظه ممکنه بارون بگیره...

قدرت کلامش هستی را وادار به سکوت می کند. آقای جاوید صدایش را بالا می برد و آریا را صدا می زند.

آریا از سالن بیرون می آید و رو به روی پدرش قرار می گیرد.

-بله بابا؟

پدرش به ما اشاره ای می کند و با جدیت لب می زند:

-دخترا رو برسون باباجان. دیروقته خطرناکه تنها برن.

آریا نگاهش را به ما می دهد و با سرش موافقت می کند. به سمت در می رود و می گوید:
-بیرون منتظر تونم.

هستی مشغول خداحافظی با دایی اش می شود. کیان نگاه آخر را به من می اندازد و از پله ها بالا می رود. بعد از آن که هستی خداحافظی می کند به سمت آراد که روی راه پله بود و با انگشت هایش سرش را ماساژ می داد می رود. رو به روی پدر آریا قرار میگیرم و با شرمندگی لب می زنم:
-با اجازتون آقای جاوید. ببخشید تو یه همچین شبی مزاحمتون شدیم...

ابروهایش را بالا می اندازد و پر محبت جوابم را می دهد:

-اینو نگو بابا جان... من معذرت میخوام که نشد اونطوری که باید ازت پذیرایی کنیم...

چشم هایم را روی هم فشار می دهم و می گویم:

-لطف دارید آقای جاوید.

نگاه به آراد می دهم و دستم را به معنای خداحافظی برایش تکان می دهم. بعد از خداحافظی گرفتن همراه هستی بیرون میرویم و به همراه آریا به سمت خانه حرکت می کنیم.

راوی





بعد از آن که آریا به همراه دخترها از خانه خارج می‌شوند و پدرش هم برای صحبت با برادرزانش به سمت کتابخانه می‌رود آراد سراسیمه از جایش بلند می‌شود و پله‌ها را بالا می‌رود. نگاه به در اتاق کیان می‌اندازد و وقتی از بودن او در اتاقش مطمئن می‌شود به سمت اتاق رعنا راهش را کج می‌کند. تقه‌ای به در می‌زند و صدای ضعیف رعنا که اجازه‌ی رفتن میداد به گوش می‌رسد. آراد در را بی صدا و به آرامی باز می‌کند و وارد اتاق می‌شود. در را می‌بندد و به در تکیه می‌دهد. رعنا که روی تخت دراز کشیده بود با دیدنش روی تخت می‌نشیند و درمانده خیره‌اش می‌شود. صدایش رو به گریه می‌رود که با حرفی که آراد می‌زند در جا خشکس می‌زند:

-لازم نیست نقش بازی کنی... دیگه فقط من و تویم.

رعنا زبانش قفل می‌شود و بی حرف نگاهش را به او می‌دوزد. سکوتش که طولانی می‌شود آراد حرکت می‌کند و به سمت پارچی که روی میز آرایشی رعنا بود می‌رود. یک لیوان آب می‌ریزد؛ صندلی میز آرایشی را در دستش می‌گیرد و به سمت رعنا می‌رود. روی صندلی می‌نشیند و لیوان آب را به سمت رعنا می‌گیرد.

رعنا دست لرزانش را دراز می‌کند و به آرامی لیوان آب را از دستش می‌گیرد. آب دهانش را فرو می‌برد و خیره به لیوان می‌شود. عاقبت لیوان را به لب‌هایش نزدیک می‌کند و جرعه‌ای از لیوان سر می‌کشد. لیوان را در دستش پایین می‌آورد و هراس‌آلود به آراد خیره می‌شود. آراد لبخندی معنادار می‌زند و خونسرد شروع به حرف زدن می‌کند:

-دارم به این فکر میکنم که اگه دزدا از دیوار پرواز کردن و اومدن... اگه شیشه رو شکوندن... چرا خورده شیشه‌ها بیرون ریخته بود؟ چرا تو آشپزخونه شیشه نبود؟ چرا با وجود باغچه‌ی پشت آشپزخونه و بارونی که زد هیچ رد پای گلی‌ای توی آشپزخونه نبود...؟ مگر این که مثل کانگرو از رو تمام باغچه پریده باشن و مستقیم از پنجره رد شده باشن!

دست رعنا از دور لیوان شل می‌شود و لیوان روی زمین فرود می‌آید و نصفه‌ی آبش روی زمین پخش می‌شود. دهانش باز می‌ماند و وحشت زده در حالی که قلبش داشت از جا کنده میشد به آراد نگاه می‌کند. زن بدجور جا خورده بود و نمی‌توانست درست و حسابی از قدرت تکلمش استفاده کند. نفسی می‌گیرد و تته‌پته کنان لب می‌زند:

-چی... چی... چی میگی آراد؟



آراد لبخندش را غلیظتر می کند و سرش را کج می کند. به نرمی سرش را تکان میدهد و آهسته لب میجناباند:

-میگم که اینا با عقل جور در نیاد...

انگشت اشاره اش را بالا می برد و ادامه میدهد:

-مگه این که یه نفر از داخل همه ی این کارا رو کرده باشه...

نزدیک رعنا می شود و ادامه ی جمله اش را آهسته در گوشش زمزمه می کند:

-و یه حسی بدجور بهم میگه اون یه نفر تویی...!

رعنا دیگر تحملش تمام می شود و به گریه می افتد. آراد بی توجه به گریه اش حرفش را ادامه می دهد:

-آخه تو کی واسه خاله نوری بدبخت چای بردی که حالا بار دومت باشه...؟ خاله نوری کی اون موقع می خوابید؟ خاله نوری خوابش سبکه... با صدای در بیدار میشه صدای شکستن شیشه و جیغ تو که دیگه جای خود داره!

رعنا دست روی دهانش می گذارد و هق هقش اوج می گیرد. در بد موقعیتی گیر افتاده بود... هیچ راه انکاری نداشت و هیچ گونه نمی توانست انکار کند. می دانست خودش را هم بکشد نمی تواند حریف هوش آراد شود.

آراد همان گونه خونسرد ادامه می دهد و خونسردی اش روح و روان رعنا را به هم می ریزد:

-اون شبی که بهونه آوردی که خواهرت حالش بده... فکر کردی من نفهمیدم واقعا اون جا نبود؟ رعنا در میان گریه اش درمانده زار می زند:

-این رو دیگه از کجا فهمیدی...؟

-بماند. ببین من می توئم تا صبح هزار و یک دلیل واست بیارم که دزدی ای در کار نبوده و همش کار خودت بوده. اما میخوام خودت بگی و خودت رو راحت کنی...

لبخندش کم کم محو می شود و چهره اش رو به جدیت می رود. از جایش بلند می شود و رو به رعنا با لحن سرزنش آمیزی و به تند ی لب می زند:

-چی با خودت فکر کردی که قرص خواب دادی به خاله نوری...؟



پوسته ی خالی قرص را از جیبش بیرون می آورد و رو به رویش می گیرد. با دیدن پوسته انگار تیر را به قلب رعنا زدند...

-این رو هم میندازی تو سطل زباله آشپزخونه...؟

چهره ی پشیمان و درمانده ی رعنا را که می بیند سعی می کند او را بترساند تا رعنا هر چه سریع تر نطقش باز شود.

-هیچ میدونستی ممکن بود خدای نکرده بمیره؟ اگه می مرد چی؟

جلوی رعنا زانو می زند و نگاهش را به چهره اش که رنگ به رخس نمانده بود می دهد. موفق شده بود حسابی او را بترساند پس نرم می شود و به نرمی لب می زند:

-ببین من شیشه ها رو ریختم بیرون... رد پا هم گذاشتم... تا بقیه حواسشون نبود و دایی نیومده بود صحنه سازی کردم... پلیسا نمیفهمن چون دایی خودش قراره تحقیق کنه. بابا و بقیه شاید دقت نمی کردن اما پلیسا اگه میومدن قطعاً می فهمیدن کار خودت بوده... پس بهتره بگی چی شده.

رعنا دست های خیس از اشکش را دراز می کند و صورت اراد را قاب می گیرد. می دانست می تواند به او اعتماد کند اما نمیخواست پیش او شرمنده و دروغگو جلوه کند. نفسش سخت بالا می آمد؛ چانه اش می لرزد و با ناله ای عاجزانه لب می زند:

-تو دردسر افتادم اراد... فقط تو می تونی کمک کنی!

رعنا شروع به حرف زدن میکند و اراد هم به دقت گوش می دهد. بعد از آن که صحبتش تمام می شود او را آرام می کند و به او قول کمک می دهد. از اتاق خارج می شود و از راه پله پایین می رود. با آن که ذهنش سخت مشغول حرف های رعنا لود به سختی ذهنش را آرام می کند و راهش را به سمت کتابخانه در پیش می گیرد. نزدیک کتابخانه که می رسد با شنیدن صدای پدرش در جایش میخ می شود.

-کار من بود...

و صدای دایی اش که پشت بندش می گفت:

-خرابکاریای شرکت کار تو بود؟ دیوونه شدی اردلان؟

اردلان پا روی پا می اندازد و سرش را بالا می برد:



-میخواستم واسه آریا چالش درست کنم... میخواستم بتونه از پس شرکت بر بیاد و یه کم سختی بکشه... واسه همین حسابا رو دستکاری کردم و نقشه ها رو هم خراب می کردم با میدزدیدم... میخواستم آریا محکم بشه...

شهریار ناباور خیره اش می شود و در آن طرف در قلب آراد ناباور می کوبد. همه ی این ها زیر سر پدرش بود؟ چطور نتوانسته بود این را بفهمد؟

شهریار از جایش بلند می شود و با لحن تندی اردلان را مورد سرزنش قرار می دهد:

-تا کجا پیش رفتی مرد حسابی؟ اون قدر که آدم اجیر کردی بزنی به دختر مردم؟ واسه پسر خودت نامه ی تهدید آمیز میفرستادی؟

اردلان جا می خورد و چشم هایش از تعجب گرد می شوند. ابروهایش را به هم گره می زند و حیرت زده لب می زند:

-چه تهدیدی شهریار؟ چه تصادفی؟ تنها کاری که من کردم دستکاری کردن حسابا و نقشه ها بود... چی میگی تو مرد مؤمن؟

-پس یعنی کار تو نبوده؟

اردلان از جا بلند می شود و عصبی می غرد:

-میگی من آدم اجیر کردم بزنی به دختر مردم؟ مگه دو روزه که من و میشناسی مردک؟ شهریار روی صندلی اش می نشیند و شروع به حرف زدن می کند.

-دیروز آریا اومد پیشم...

-خب؟

شهریار ماجرای نامه ها و بقیه ی چیزها را به طور کامل برایش تعریف می کند. حرفش که تمام می شود اردلان توانش تحلیل می رود و روی صندلی اش آوار می شود. نفس هایش سنگین می شوند و دستش را روی قلبش می گذارد. وحشت و ترس چهره اش را پر می کند و فکرش به گذشته پرواز می کند...

شهریار با دیدن حال نامساعدش با نگرانی لب می زند:

-خوبی اردلان؟

اردلان بریده بریده جوابش را می دهد:



-برگشته... گفته بود یه روز میاد سراغم... نامه ها واسه آریا نبوده... واسه من بوده...
 آراد تعجب نمی کند. در واقع این حدس را می زد که نامه ها برای پدرش باشد و نه آریا!
 شهریار از جا بلند می شود و کلافه و عصبی می غرد:

-کی برگشته اردلان؟ درست حسابی تعریف کن بینم...

لیوان آبی برای اردلان می ریزد و به دستش می دهد. اردلان آب را سر می کشد و گلویش را تازه می کند. کمی که آرام می شود و به خودش مسلط می شود نطقش باز می شود و شروع به حرف زدن می کند:

-قدیما... یه نفر بود که مه جبین رو دوست داشت...

ابروهای شهریار از تعجب بالا می پرند.

-مه جبین خودمون؟ خواهرم؟

-آره... خیلی مزاحمش می شد... اسمش احمد بود... مه جبین به شهناز میگه و شهناز هم به من...
 بهم میگه برم باش صحبت کنم... منم بدون این که باهانش صحبت کنم رفتم با خانوادش صحبت کردم... پدرش غیرتی بود و متعصب؛ وقتی فهمید یه اسلحه برداشت و از رو عصبانیت احمد رو کشت... مادرش هم همونجا قلبش گرفت و مرد... پدره وقتی به خودش اومد و فهمید چه کرده من رو انداخت بیرون و خونه رو آتیش زد... خودش هم اونجا مرد... خلاصه گذشت و بعد از چند سال یه نفر باهام تماس گرفت. گفت من مسؤل مرگ پدر و مادرشم... گفت میخواست پیاد و هممون رو بکشه همون طور که همه کس اون مردن... ولی بعدش منصرف شده... گفت می ذارم بچه دار شی و بچه هات بزرگ شن... می ذارم تشکیل خانواده بدی و خوب بهشون وابسته شی... اون وقت همه رو تک ازت می گیرم... اون وقته که میفهمی من چی کشیدم... تحقیق کردم دیدم احمد دو تا برادر داشته و یه خواهر... اینم لابد یکی از اوناست...

تن آراد به وضوح می لرزد و با قدم های سست به عقب می رود. مردمک های لرزانش را از کتابخانه می گیرد و آهسته آهسته به سمت در می رود. دیگر ماندن را جایز نمی دانست... به اندازه ی کافی شنیده بود و اصل ماجرا را گرفته بود... پس موضوع انتقام بود... موضوع یک کینه ی قدیمی و خون ریخته شده بود... خونی که انتقام جوی مقابلشان قسم خورده بود آن را با خون پاک کند... آراد هم حالا ترسیده بود... نه برای خودش... برای عزیزانش...



پریچهر

بعد از آن که هستی را به خانه‌شان می‌رسانیم ماشین به سمت خانه ما حرکت می‌کند. آریا صدای ضبط را کم می‌کند و با شیطنت لب می‌زند:

-خب بگو ببینم خانم وکیل... مجازات سرقت مسلحانه چیه؟

به خیابان زل میزنم و چهره ی جدی ای به خود می‌گیرم:

-خب طبق ماده ی ۶۵۱ و ۶۵۲ هر وقت سرقت یکی از این پنج شرط رو داشت...

با انگشت هایم شروع به شمردن می‌کنم و ادامه میدهم:

-یک؛ اگه سرقت توی شب بوده باشه... دو؛ اگه سارقین دو نفر یا بیشتر بوده باشن... سه؛ اگه

حامل سلاح باشن چه محسوس جه نامحسوس... چهار؛ اگه کلید ساخته باشن، حصار شکسته

باشن یا از دیوار بالا رفته باشن... و پنج؛ اگه به دروغ خودشون رو مأمور دولت معرفی کرده باشن

و کسی رو آزار داده باشن... به پنج تا بیست سال حبس و هفتاد و چهار ضربه ی شلاق محکوم

میشن. که مورد شما تقریبا تمام شرطا رو داشت...

ماشین جلوی خانه از حرکت می‌ایستد و آریا با بهت خیره ام می‌شود. در ماشین را باز می‌کنم و

با لبخند پیروزمندانه ای نگاهش می‌کنم. تحسین در تک تک اجزای صورتش مشهود و هویدا

بود. یک تای ابرویش را بالا می‌برد و با لحن تحسین آمیزی لب می‌زند:

-بابا ای ول...

سر کج می‌کنم و پیروزمندانه می‌گویم:

-ما اینیم دیگه آقای جاوید.

صدای در حیاطمان که به شدت باز می‌شود مرا در جایم می‌لرزاند. تکان شدیدی میخورم و با

دیدن مادرم که در چهارچوب در ایستاده بود و با خشم داشت نگاهم می‌کرد چیزی در دلم فرو

می‌ریزد و دلم یخ می‌زند. تا به خودم بیایم و چیزی بگویم به سمتم خیز برمی‌دارد و بازویم را

می‌گیرد و با شدت از ماشین خارجم می‌کند. آریا هم تکان شدیدی می‌خورد و هراسان از ماشین

پیاده می‌شود و مدام مادرم را صدا می‌زند. به سمتمان قدم تند می‌کند اما قبل از این که به ما



برسد مادرم مرا که زبانم قفل کرده بود در خانه می اندازد و در را به روی آریا می بندد. آریا دیوانه وار به در می کوبد و من و مادرم را صدا می زند...

مادرم بی توجه به سر و صداهايش بازویم را چنگ میزند و تمام حرصش را روی بازویم خالی می کند. آن قدر وحشت کرده ام که حتی قدرت ندارم از درد ناله کنم...

همان طور که مرا همراه خود به سمت خانه می کشاند تند تند و با حرص لب می زند:

– امروز صبح وقتی خبر مرگت رفته بودی مغازه رئیسست اومد اینجا گفت با رئیس کل ریختی رو هم... محترمانه بیرونش کردم و گفتم دختر من اینجوری نیست... عاقله...

دستم را رها می کند و با خشم فریاد می کشد:

– گفتم دختر من باباش تازه مرده حرمت باباشو نگه میداره... نمیدونستم شبش باید از تو ماشین پسر مردم درت بیارم...

سرو صداها مامان گل را به حیاط می کشاند. گیج و منگ نگاهمان می کند و حیرت زده می پرسد:

– چی شده سیمین؟

جوابش را نمی دهد. من اما از خشم داشتم در خودم میسوختم... کیان تا کجا پیش رفته بود...؟ چطور می توانست این قدر وقیح باشد...؟ خدای من؛ آریا پشت در است... امیدوارم نشنیده باشد...

قدمی به مادرم نزدیک می شوم و با خشم می غرم:

– رئیسم گوه خورده...

دستش را بلند می کند و بی رحمانه روی صورتم فرود می آورد و به تندی می گوید:

– گوه رو که انگار فعلا تو خوردی...!

ناباور دستم را روی گونه ی یخ زده ام می کشم... پس کیان باعث شد از مادرم هم کتک بخورم... باعث این هم شد... اگر من پریچهرم قسم میخورم تلافی تک تک این ها را سرش در بیاورم... مامان گل ترسیده هینی میکشد و به سمتان می دود. دستش را روی گونه ی سرخ شده ام می گذارد و با لحن تندی به مادرم می گوید:

– چی کارش داری سیمین؟

مادرم عصبانی فریاد می کشد:



-از تو ماشین پسر مردم درش اوردم مامان!

سر و صداهای آریا مادرم را کلافه می‌کند. شالش را دور سرش محکم می‌کند و به سمت در می‌رود. کاش در را باز نکند... نمی‌خواهم آریا خورد شدنم را ببیند... نمی‌خواهم موضوع کیان را بفهمد... حداقل نه از زبان دیگران... اگر کسی قرار بود به او بگوید آن یک نفر خودم بودم... در را باز می‌کند و من چشم روی هم می‌گذارم و همه چیز را به خدا می‌سپارم. عاجزم و دستم به جز خدا به جایی بند نیست پس در دلم نذر می‌کنم اگر امشب موضوع را نفهمید خودم همه چیز را به او بگویم...

آریا خودش را داخل می‌اندازد و اولین کاری که می‌کند این است که نگاه نگرانش را به چهره ی درمانده ام دهد. نگاه از من می‌گیرد و به مادرم می‌گوید:
-خانم خانی اشتباه متوجه شدید...

مادرم قدمی نزدیکش می‌شود و عصبانی شکایت می‌کند:

-چی رو اشتباه فهمیدم؟ این که گولش زدی رو؟ گفتی پدر نداره همین خوبه آره؟ گفتی کسی پشتش نیست آره؟

نگو مادرم؛ بیش از این بی پدری ام را یادم نینداز... بیش از این جلوی آریا خوردم نکن... نکن... مادرم دستش را به سمت در می‌گیرد و در حالی که به سمت من می‌آید خطاب به آریا می‌گوید:
-بفرمایید آقای محترم...

و با حرف بعدی آریا هم او سر جایش خشک می‌شود و هم قلب من بی اختیار شروع به تپش می‌کند و از کنترل خارج می‌شود...

-دوستش دارم خانم خانی!

مادرم با ابروهایم گره خورده به سمتش می‌چرخد و سر تکان می‌دهد:

-چی؟

آریا قدمی جلو می‌آید و بدون آن که لرزشی در صدایش باشد مطمئن و با تحکم حرفش را تکرار می‌کند:

-دخترتون رو دوست دارم خانم خانی... نه می‌خوام ازش سو استفاده کنم و نه می‌خوام گولش بزنم... مردونه می‌خوامش!



این را می دانستم... آریا این را با رفتارش نشان داده و با حرف هایش یک جورهایی حرف دلش را رسانده بود اما هیچ وقت این قدر رک و بی پرده و واضح این را نگفته بود... و حالا این حرفش باعث شده بود من در این وضعیت در درونم کارخانه ی قندسازی راه بیفتد!

مادرم پوزخندی به رویش می زند و با طعنه می گوید:

-اگه دوسش داشتی میومدی جلو... نه این که ببریش این ور اون ور... بفرما آقا...

نگاهش را به من می دهد و پوزخندی هم به روی من می زند:

-فکر نمی کردم این قدر احمق باشی که یه پسر بتونه خر و خامت کنه...

نگاهم را به آریا می دهم. اگر او دارد می جنگد بی انصافی نیست در این جنگ همراهش نباشم؟

بی انصافی نیست پشتش را خالی کنم؟ نه... رسمش این نیست...

قدمی به سمت مادرم برمی دارد و بی پروا لب می زنم:

-نه خر شدم و نه خام... منم دوستش دارم!

نگاهم را از چهره ی حرص آلود مادرم میگیرم و به آریا که سرش را به زیر انداخته بود می دهم.

به سمتش قدم برمی دارم و خسته و بی رمق لب می زنم:

-برو آریا... بزار همه یه کم آرام شیم...

سرش را بلند می کند و با چشم های نگرانش چشمانم را هدف قرار می دهد. سرم را تکان می دهم و اشاره به رفتنش می کنم. کمی شرمنده خیره ام می شود و نفسش را بیرون می دهد. نگاه آخر را به مادرم می اندازد و از خانه خارج می شود.

می رود و من می مانم و قلبی که حتی غرغره های مادرم هم نمی توانست شادی و حال خوشش را محو کند!

راوی

ماشین را در پارکینگ پارک می کند و از ماشین پیاده می شود. جسمش را آورده بود اما هم ذهن و هم قلبش را پیش دختر جا گذاشته بود. چند بار تا مرز زنگ زدن به او پیش رفته بود اما به زور



جلوی خودش را گرفته بود. نمیخواست مادرش عصبانی شود و به جان دخترکش بیفتد. از طرفی هم نگران حالش بود و سخت میخواست بداند الان در چه حال است. پاهای خسته اش را به سمت خانه هدایت می‌کند اما با دیدن برادرش که در باغ روی صندلی نشسته بود ابروهایش را به هم گره می‌زند و به سمتش می‌رود. نزدیکش می‌شود و متفکر لب می‌زند:

-راد؟

صدایش آراد را از افکارش می‌رباید. نگاه به چهره ی خسته ی آریا می‌دهد و لب می‌زند:

-کی اومدی؟

-همین الان. چرا اینجا؟ هوا صفر درجست بدبخت...
آراد از جایش بلند می‌شود و آرام زمزمه می‌کند:
-همینطوری.

نگاه به چهره ی برادرش می‌دهد و حال پریشانش را از روی چهره اش می‌خواند. ابروهایش را به هم گره می‌دهد و متفکر لب می‌زند:

-چی شده؟

آریا که انگار منتظر همین یک کلام از طرف برادرش بود دهان باز می‌کند و همه چیز را برایش تعریف می‌کند. در آخر هم به پیشنهاد آراد تصمیم می‌گیرد به پریچهر زنگ نزند و آتش مادرش را تند نکند. همراه برادرش حرکت می‌کنند و به سمت خانه قدم برمی‌دارند. بی‌اعتنا به آن که دیروقت است در را با شدت باز می‌کند و در حالی که از سرما می‌لرزد وارد خانه می‌شود و می‌گوید:

-یخ کردم! چه یهو سرد شد...

نگاه به پشت سرش می‌کند و رو به به برادرش با تعجب لب می‌زند:

-تو سردت نیست؟

آراد در حالی که توجهش به چراغ‌های روشن که روشن بودنشان در آن موقع شب عجیب بود جلب شده بود زیر لب زمزمه می‌کند:

-نه زیاد.



-عجیب نیست... تو غیر آدمیزادی!

آراد بی اعتنا به مزه پرانی های برادرش در حالی که آهسته از کنارش گذر می کند متفکر میگوید:

-چرا چراغا روشنه این وقت شب؟ نخوایدن مگه؟

آریا متوجهی روشن بودن چراغ ها می شود و ابروهایش را به هم گره می زند. نگاه متفکری به اطراف می اندازد و شانه هایش را به نرمی بالا می برد.

صدای قدم های آرام و آهسته ی نوری توجهشان را به سمت خود جلب می کند. نوری که به خاطر درد پاهایش به زحمت می توانست حرکت کند لنگان لنگان خود را به آن ها می رساند و به گرمی یک مادر از آن ها استقبال می کند.

آریا نگاه کنجکاو به او می اندازد و می پرسد:

-چرا بیداری خاله نوری؟

نوری نزدیکش می شود و برای آن که صدایش تا کتابخانه نرسد صدایش را پایین می آورد و می گوید:

-والا مادر آقا کیان دو ساعته تو کتابخونست... داره با آقا اردلان حرف می زنه...

چهره ی آراد در هم می رود. آن قدر از آن بشر نفرت داشت که حیفش می آمد کلمه ی آقا را کنار اسمش بشنود. از نظرش کیان فقط نر بود و نه مرد...

آریا به سمت برادرش می چرخد و با لبخند شیطنت آمیزی لب می زند:

-داره چغلیتو می کنه... خودتو آماده کن...

آراد بی اعتنا به مزه پرانی های آریا به سمت راه پله قدم تند می کند. کوچک ترین نگرانی و دلواپسی ای درباره ی این موضوع نداشت. می دانست رعنا آن قدر دوستش دارد که هیچ وقت به خاطر کیان مؤاخذه اش نکند. از طرفی؛ می دانست رعنا پسرش را خوب می شناسد... و هم چنین پدرش! به همین خاطر نگرانی ای از بابت هیچ کدامشان نداشت.

آریا لبخندی به روی نوری می زند و می گوید:

-تو چرا نخوایدی قربونت برم؟

-والا گفتم شاید آقاکیان چیزی بخواد... شامی چیزی مثلا... راستی مادر شما شام خوردین؟

امشب قیامت بود از تون غافل شدم...



آراد در راه پله روی جایش میخ می شود. می چرخد و با لحنی که نفرت ذاتی اش نسبت به کیان در آن مشهود بود خطاب به نوری بی حوصله لب می زند:

- کوفت می خواد کیان خاله نوری... بیا برو بخواب ساعت دو شبهه.

نوری که اختلاف آن ها را از بچگی شان میدید و درباره اش می دانست هراسان دست هایش را روی دهانش می گذارد و با اشاره به سالن پذیرایی که کتابخانه در آن قرار داشت ترسیده می گوید:

- نگو مادر می شنوه...

آراد شانه هایش را بالا می برد و کاملاً خونسرد لب می زند:

- خب بشنوه!

باقی مانده ی راه پله را طی می کند و بالا می رود. آریا تک خنده ای می کند و رو به نوری می گوید:

- راست میگه خاله بیا برو بخواب. اینقدرم کار نکن با این پاهات صد بار بت گفتم بیا ببرمت دکتر...

نوری ضربه ای به بازوی آریا می زند و با ترشروی می گوید:

- هنوز از پا نیفتادم که بخوام برم دکتر... هر وقت افتادم میگم ببریم.

بعد از رفتن نوری آریا جلوی راه پله می ایستد. صدای در کتابخانه بلند می شود و پشت بندش صدای قدم های کسی که آریا حدس می زد کیان است نزدیک می شود. حدسش درست از آب در می آید و کیان در حالی که به سمت در می رفت با دیدن آریا در جایش می ایستد.

آریا ابروهایش را به هم گره می زند و کنجکاو می پرسد:

- چیزی شده کیان؟

کیان نچی می کند و با لحن سردی جوابش را می دهد:

- نه چیزی نیست.

می خواهد به سمت در برود که با حرف آریا در جایش می ایستد:

- کجا میری دیگه دیروخته... بیا برو بالا بخواب صبحم از همینجا میریم سرکار.

کیان پوزخند معناداری می زند و به آریا خیره می شود. قدمی به سمتش برمی دارد و با اشاره به سالن پذیرایی لب می زند:



-من همین الان استعفا دادم آریا...

آریا چشم هایش از تعجب گشاد می‌شوند و با بهت خیره اش می‌شود. قدمی به سمتش برمی‌دارد و متفکر می‌گوید:

-چی شد چی شد؟

-همین که شنیدی. جایی که حرفم برو نباشه بهتره نباشم.

رویش را از چهره ی بهت زده ی آریا می‌گیرد و به سمت در می‌رود. آریا از برخورد سرد و سنگینش حرصش می‌گیرد. با قدم های بلند خودش را به او می‌رساند و او را با بازویش به سمت خود می‌چرخاند. سرش را تکان می‌دهد و گله مند لب می‌زند:

-با راد دعوات شده به من چه؟ به کارت چه مربوطه که استعفا میدی؟ کیان جان؛ رادم نبود من خودم مردد بودم... قبول نمیکردم!

کیان در حالی که سعی می‌کند بازویش را خلاص کند پلک هایش را روی هم فشار می‌دهد و بی‌حوصله می‌گوید:

-آریا کشش نده. من و آراد یه جا نباشیم خیلی بهتره.

آریا بازویش را با حرص رها می‌کند و بی‌حوصله لب می‌زند:

-چگونه شما؟ این لجتون سر چیه؟ چه کینه ایه که چند ساله تموم نشده؟ این کینه اصلا از کجا اومده...؟

-من لج نکردم آریا!

دستش را دراز می‌کند و راه پله را نشانه می‌گیرد. نفسی می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

-اون بود که لج کرد... اون بود که از بچگی سعی کرد با من رقابت کنه... اون بود که تمام آرزوهای من رو دزدید... خودش هم گفت... با لـ*ذت تمام به روم آورد... یادته چه قدر بال بال میزد معلم شه؟ یادته چه قدر با علاقه بچه ها فامیل رو درس می‌داد؟ فکر می‌کنی الان خیلی از شغلش راضیه؟ درسته موفقه... ولی علاقه نداره! من شاید باهاش خوب نباشم ولی خیلی خوب میشناسمش و می‌دونم به زور داره تحمل میکنه! وقتی دید من رتبم خوب نشده و نمی‌تونم معماری بخونم خودشو کشت که معماری اونم بهترین دانشگاه تهران در بیاد. اول مامانم رو ازم گرفت... بعدم تک تک آرزوهامو... الانم داره دختر موردعلاقه ام رو ازم میگیره...



آریا چهره اش از تعجب جمع می شود و بهت زده خیره اش می شود. کیان عاشق هستی بود؟ این یکی دیگر از دلایل اختلاف بین او و آراد بود؟ حقیقتا که امشب شوک های پی در پی ای داشت به اعضای خانواده وارد می شد.

-منظورت چیه کیان؟

-خانم خانای ای که پیشم کار می کرد... من دوستش دارم... برادرت هم همینطور... اونا با همن...!!! چشم های آریا گرد می شود و دهانش باز می ماند. اخمی غلیظ ابروهایش را به هم وصل می کند و نفس هایش سنگین می شوند. دو قدم به عقب برمی دارد و با چشم هایش که داشت از حدقه بیرون میزد راه پله را نشانه می گیرد. چانه اش از خشم شروع به لرزش می کند و دست هایش مشت می شوند. دندان هایش را روی هم فشار می دهد؛ چشمانش را می بندد و با فریادش اسمی را صدا می زند که در کل عمارت می پیچد و تمام اعضای خانواده را در جایشان می لرزاند.

-آراد!

صدای فریادش اردلان را از کتاب خانه و بقیه را از اتاق هایشان سراسیمه و ترسیده به آن جا می کشاند.

کیان گیج و غریب به واکنش غیرعادی اش خیره می شود. چه دلیلی داشت از حرفش این گونه برآشفته شود؟

اردلان با ابروهایی به هم گره خورده و رعنا با چهره ای به خواب نشسته در آن جا ظاهر می شوند. نوری ترسیده و دوان دوان از اتاقش بیرون می آید. زن بیچاره از ترس وقت نکرد حتی روسری ای سرش کند.

آخرین نفری که به جمعشان اضافه می شود آراد است که با قدم های آرام و آهسته از راه پله پایین می آید. از کنار رعنا پریشان گذر می کند و پایین راه پله می ایستد.

اردلان یک نظر به چهره های متعجبشان می اندازد و سوال همه را می پرسد.

-آریا؟ چی شده پسر؟

رعنا پریشان بود... هیچ چیز به ذهنش نمی رسید تا بر زبان قفل شده اش جاری سازد. نوری ترسیده و کیان متعجب بود.



آراد اما آراد بود... مانند همیشه ساکت و خونسرد ایستاده بود و منتظر چشم به دهان برادرش دوخته بود.

آریا بدون آن که به کیان نگاه کند دستش را به سمتش نشانه می‌گیرد و از بین دندان هایش می‌غرد:

—میگه پری رو...

زبانش نمی‌چرخد ادامه ی جمله اش را تکمیل کند. پری اش مال خودش بود و بس؛ حق دوست داشتنش برای خودش بود و بس!

دندان روی هم فشار می‌دهد و خطاب به آراد دستور می‌دهد:

—ببرش تا یه بلایی سرش نیوردم... ببرش آراد...

همان دو جمله کافی بود تا برادر تیزش تمام مطلب را بگیرد. پلک می‌خواباند و دلش به حال کیان می‌سوزد. بیچاره ندانسته آریا را به جان انداخته بود...

کیان بی‌فکر به جلو می‌رود. بازوی آریا را چنگ می‌زند و او را به سمت خود می‌چرخاند. رعنا با دیدن این صحنه در جایش تکانی می‌خورد و یک پله پایین می‌آید.

—دختره رو من دوست دارم تو چته این وسط جوش میاری؟

تکرار دوباره ی آن جمله کافی بود تا کاسه ی صبر آریا لبریز شود. به یک باره بازویش را رها می‌کند. کف دستانش را به سه‌سینه ی کیان می‌کوباند و او را به عقب می‌راند.

—نداری... نه تو نه آراد؛ هیچ کدومتون... اشتباه گرفتی برادر من؛ منم که پری رو دوست دارم نه آراد...

فقط شنیدن مخفف اسم دختر آن هم با آن لحن صمیمانه کافی بود تا شک کیان به یقین تبدیل شود. نگاه ماتش را بین او و آراد حرکت می‌دهد و چشمانش تا انتها گرد می‌شوند.

قدرتش را در سرش جمع می‌کند و بی‌اختیار با سر به پیشانی آریا می‌کوبد. صدای برخورد سرش با پیشانی آریا مصادف می‌شود با جیغ رعنا و هین نوری. آریا تعادلش را از دست میدهد اما قبل از سقوطش دستی به بازویش چنگ می‌زند و مانع سقوطش می‌شود. قامتش را صاف می‌کند و به پدرش که مانع سقوط او شده بود خیره می‌شود. دستش را بالا می‌برد و خونی که از بینی‌اش سرازیر شده بود را با آستین کتش پاک می‌کند.



برای چند لحظه سکوت سنگینی بر فضا حاکم می‌شود و تنها صدای نفس‌های سنگین آدم‌ها به گوش می‌رسد. آریا نگاهش را با خشم به چهره‌ی گر گرفته‌ی کیان می‌دهد. رعنا با قدم‌های سریع خودش را به آن‌ها می‌رساند و ناباورانه خیره‌ی کیان می‌شود. طولی نمی‌کشد که آریا مثل تیر رها شده به سمتش یورش می‌برد و کیان هم متقابلاً عملش را تکرار می‌کند. خوشبختانه بقیه سریع می‌جنبند و خودشان را بین آن دو می‌اندازند. صدای دعوا و فحاشی آن دو به یک دیگر با صدای لرزان و ترسیده‌ی نوری که خدا و تمام مقدسات را صدا می‌زد مخلوط می‌شود.

رعنا با سر و صورتی آشفته در حالی که در وسط جدل آن‌ها بود با کلافگی به کیان که اردلان داشت او را به عقب می‌راند خیره می‌شود و عاجزانه جیغ می‌کشد:
- بسه دیگه کیان... مگه نه به من گفتم اون دختر قسمت تو نیست؟ مگه نگفتم بی‌خیال شو؟

با شنیدن این حرف پاهای آریا بی‌جان می‌شوند و در جایش خشک می‌ایستد. نگاه مشکوکش را به رعنا می‌دهد و متفکرانه سمتش قدم برمی‌دارد.
- تو از کجا میدونستی قسمت اون نیست؟

رعنا زبانش خشک می‌شود و خاموش خیره‌اش می‌شود. آریا نگاه مشکوکش را بین رعنا و اراد رد و بدل می‌کند. چشم‌هایش گرد می‌شوند و ناباور رو به اراد می‌پرسد:
- تو میدونستی؟

کمی فکر می‌کند و اتفاقات را به هم ربط می‌دهد. بی‌اراده کف دو دستش را حرکت می‌دهد و محکم به سه‌پینه‌ی او می‌کوبد.
- معلومه که میدونستی...

اراد قدمی به عقب پرتاب می‌شود. به مجسمه‌ی مدل ماهی بزرگی که روی استند چوبی بلندی بود برخورد می‌کند و تعادلش را از دست می‌دهد. مجسمه و میزش سقوط می‌کنند و اراد پشت سر آن‌ها سقوط می‌کند. آریا در جایش تکان می‌خورد. بی‌اراده دست دراز می‌کند تا از جایی به او چنگ بزند اما دیر می‌کند...



صدای شکستن مجسمه گوش ها را خراش می دهد و تکه هایش روی زمین پخش می شود. آراد روی تکه شیشه ها فرود می آید و صدای جیغ غلیظ و مادرانه ی رعنا به دل ها چنگ می زند. نوری با دستش محکم روی صورت خود می زند و آهی عمیق می کشد.

-ای بمیرم مادر...

این را می گوید و به سمتش پا تند می کند. رعنا در حالی که اشکش گونه اش را لمس می کرد ناباور و آهسته روی زمین جای می گیرد. اردلان هراسان به سمتش می دود و کنارش بر روی زمین فرود می آید و به آراد که از درد پلک هایش را روی هم فشار می داد با نگرانی زل می زند.

-آراد؟ خوبی بابا؟

آراد همان طور که پلک روی هم گذاشته بود سرش را آهسته به معنای تأیید تکان می دهد. آریا نفسش را بیرون می دهد و با پشیمانی به حاصل کارش و یک لحظه عصبانی شدنش خیره می شود. رعنا دست لرزانش را حرکت می دهد و آن را زیر گردن آراد می گذارد تا از جا بلندش کند. اردلان دست زیر کمرش می گذارد و سعی می کند بلندش کند.

رعنا با حس کردن خیسی خون وحشت زده دستش را عقب می کشد و آن را مقابل صورت خود می گیرد. چشم آریا و اردلان که به خون کم رنگی که قسمت کوچکی از دست رعنا را قرمز کرده بود می افتد چیزی درونشان فرو می ریزد. اردلان وحشت زده به پشت آراد و خرده شیشه هایی که روی گردنش زخم های کوچکی گذاشته بودند نگاه می کند.

رعنا سرش را بالا می گیرد و نگاه خشمگینش را به آریا و کیان می دهد. آراد هنوز هم مانند کودکی با دردش دل رعنا را هم به درد می آورد. رعنا روی زانوهایش بالا می نشیند و با چهره ای به خشم نشسته رو به آن دو تشر می رود:

-خاک تو سرتون که واسه یه دختر افتادین به جون هم... همین رو میخواستین؟
خون در رگ های آریا به جوش می آید. پری اش هر دختری نبود. ارزش آن را داشت تا به خاطرش به جان همه ی دنیا بیفتد!

رعنا نگاه به آراد می دهد و با غیظ خطاب به آن دو ادامه می دهد:

-برین گم شید دوتاتون!



کیان در جایش پوزخندی می‌زند و به چهره ی نگران رعنا زل می‌زند. هنوز هم کفری میشد وقتی دل نگرانی و مادری مادرش را برای آراد می‌دید. انگار هیچ وقت به این موضوع عادت نمی‌کرد... عقب گرد می‌کند و بی صدا از عمارت خارج می‌شود.

نوری با نگرانی به آرادی که سرگیجه داشت نگاه می‌کند و با بغض لب می‌زند:

-خوبی مادر؟ یه حرفی بزن...

اردلان بازویش را می‌گیرد و سعی می‌کند از جا بلندش کند.

-پاشو بابا... پاشو بریم بیمارستان.

آراد با شنیدن کلمه ی بیمارستان با چشم هایش که کمی تار می‌دید خیره ی پدرش می‌شود و نطقش باز می‌شود:

-بیمارستان چیه بابا مگه تیر خوردم...

اردلان نوچی می‌کند و بر حرفش پافشاری می‌کند:

-پاشو پسر لج نکن.

دید آراد به حالت عادی برمی‌گردد. به کمک رعنا و پدرش از جا بلند می‌شود و به چهره های نگرانسان زل می‌زند. جو سنگین او را وادار می‌کند در جلد همیشگی اش فرو رود تا کمی اوضاع آرام شود.

لبخند دلگرم کننده ای به روی پدرش می‌زند و لب می‌جنباند:

-خوبم؛ چیزی نشد.

اردلان بی اهمیت به حرفش بازویش را می‌کشد و سعی می‌کند او را به سمت در ببرد:

-پسر حرف گوش بده خونریزی داری... بیا بریم یه درمونی واست پیدا کنیم...

آراد اما در جایش خشک می‌شود و مخالفت می‌کند. از آن ها اصرار و از آراد امتناع. دست آخر اردلان کم می‌آورد و با نگرانی می‌پرسد:

-میتونی بایستی؟ میتونی راه بری؟

آراد ابرو بالا می‌اندازد و لبخندی به روی نگرانی پدرش می‌زند. سرش را بالا می‌برد و خنده ی آهسته و کوتاهی می‌کند و با لحن اطمینان بخش و کشیده ای می‌گوید:

-آره...



ساعتی بعد آریا با حالی آشفته و پریشان بر روی تختش نشسته بود و عصبی پایش را تکان میداد. اگر سه ساعت دیگر بیدار می ماند بیست و چهار ساعت میشد که نخوابیده بود...

از در باز اتاقش به داخل اتاق برادرش که درش باز بود نگاهی می اندازد. رعنا با اصرار فراوان آراد را مجبور کرده بود زخمش را تمیز و پانسمان کند. روی تخت پشت سر او نشسته بود و با دقت خرده شیشه ها را از او جدا می کرد و به زخمش می رسید.

آراد که هنوز فکرش مشغول حرف های رعنا بود نتوانست جلوی خودش را بگیرد. آهسته جوری که بقیه متوجه نشوند رعنا را مخاطب قرار می دهد:

- یعنی شوهر سابقت ازت پول خواست... تو هم قبول کردی؟ حالا قبول هم کردی کردی... باید اینجوری می کردی؟

رعنا بدون آن که دست از کار بکشد جوابش را می دهد.

- خب چی کار می کردم؟

- میومدی پیش خودم...

لبخندی مرموزانه لب های رعنا را به بازی می گیرد.

- اهمیت می دادی؟

- معلومه که می دادم...

دل رعنا از حرفش گرم می شود. هر روز یک قدم بیشتر داشت به او نزدیک می شد. همین طور ادامه میداد می توانست مانند گذشته تمام و کمال پسرش را داشته باشد. حتی می توانست کلمه ی مادر را از زبانش بشنود در حالی که او را صدا می زنند...

پینو نزدیکشان می شود. پای چپ آراد که روی زمین بود را می گیرد و از آن بالا میرود و خود را در آغوشش می اندازد.

اردلان وارد راهرو می شود. بین دو اتاق می ایستد و نگاهش را به رو به رو می دهد. در جلد مقتدر همیشگی اش فرو می رود و جوری که همه بشنوند و حرفش را آویزه ی گوششان کنند حرفش را بر زبان جاری می کند:

- از این ثانیه به بعد...



آریا چشم هایش را به پدرش می دهد و دست های رعنا برای لحظه ای خشک می شوند و از کار کردن می ایستد. آراد اما بدون آن که چشم به پدرش دهد گوشش را به او می دهد.
- کسی حق نداره نه راجب اتفاقات امشب؛ و نه از اون دختر حرفی به زبون بیاره... انگار که اصلا وجود نداشته...

حرفش به خشم در وجود آریا جان می دهد. پدرش چه میگفت؟ پری اش وجود نداشته؟
از جایش بلند می شود و کنترل صدایش از دستش در میرود:

- چی چی واسه خودت می بری و می دوزی؟ نظر من و پرسیدی یا مثل همیشه خودت باید حکم کنی؟ اون دختری که امشب دیدی قراره عروست بشه... یعنی چی که حرفش رو نزنید؟
اردلان که از لحن بی پروای پسرش جا خورده بود چشمانش را تا انتها باز می کند و مبهوت خیره ی چهره ی خشمگینش می شود. آریا تا به امروز این گونه بر سر پدرش فریاد نکشیده و بود و حالا رفتارش تعجب و ناباوری را در چهره ی اردلان جان داده بود.

وارد اتاق آریا می شود و همان طور که به سمتش می رفت شمرده شمرده لب می زند:

- وقتی چند تا بچه به خاطر یه عروسک میفتن به جون هم، چاره اش اینه که یا لنگه ی عروسک رو واسه ی بقیه شون بخری... یا عروسک رو از همشون بگیری!

آریا چشم می بندد و دندان روی هم فشار می دهد. منطقش پذیرای حرف های پدرش نبود... لب هایش را از حرص روی هم فشار می دهد و چشم باز می کند.

- بابا این چه مثالیه مگه طرف عروسکه؟ چرا نباید حرفش باشه؟ مشککش چیه غیر از این که... چشم می بندد و باز هم ادامه ی جمله اش را می خورد.

- من عیب نمیدارم رو دختر مردم؛ ولی اون دختر از همین الان بینمون بحث و جدل راه انداخته... پس نمی تونه وصله ی ما باشه! من نمی خوام تو خونه ام سر یه دختر جنگ راه بیفته... تمام!

آریا خونش به جوش می آید. مقاومت پدرش و سنگی که داشت جلوی آن ها می انداخت چهره اش را رو به خشم می برد. جلوی اردلان خم می شود و با فریاد کلمات را به هم وصل می کند:

- تو خودت به من یاد دادی واسه خواسته ام بجنگم...

انگشت اشاره اش را به طرفش نشانه می گیرد و ادامه می دهد:



-تو... تو... همین تو...! حالا توقع نداشته باش با حرفت پا پس بکشم... من و پری با هم ازدواج می‌کنیم. چه تو بخوای چه نخوای...!

خشم چهره‌ی اردلان را سرخ می‌کند. بی‌اهمیتی آریا نسبت به او و حرف‌هایش خشم را در وجودش شعله‌ور می‌کند. نگاه تند و خشمی به آریا می‌اندازد. لب روی هم فشار می‌دهد و دستش را بالا می‌برد...

آریا خیره به دستش که بالا رفته بود می‌شود. پلک‌هایش بی‌اختیار حرکت می‌کنند تا بسته شوند اما چشم نمی‌بندد... می‌خواهد بار اول را ببیند. ببیند به خاطر عشق چه کرد و عشق او را به کجا رساند... می‌خواهد ببیند دست پر قدرتی را که روزی پدرانۀ حمایتش می‌کرد حالا قرار است روی صورتش بنشیند.

با فرود آمدن دست اردلان روی صورت آریا و پخش شدن صدای سیلی اش در فضا رعنا و آراد تکان سختی در جایشان می‌خورند. حرکت اردلان دور از ذهن و انتظار آن‌ها بود... آریا دستش را روی گونه اش می‌کشد و آراد با خشم از جایش بلند می‌شود. امشب به حد کافی کشیده بود... موضوع کینه و انتقام قدیمی که درگیرشان کرده بود... کار رعنا و اتفاقات بعدش حسابی در وجودش سنگینی میکرد و گنجایش اتفاق دیگری را نداشت... کلافه بود از سر و صداهای پی در پی... کلافه بود از گیر افتادن در آن خانه... همه‌ی این‌ها به کنار؛ کشیده خوردن برادرش آن هم به دلیل گناه نکرده و به خاطر جنگیدن برای عشق هیچ به مذاکش خوش نمی‌آمد...!

صدایش را بالا می‌برد و با خشم خطاب به پدرش فریاد می‌زند:

-بسه دیگه... واسه امشب بسه دیگه... دو نفر هم رو دوست دارن کجای دنیا این جرمه؟

اردلان بدون آن که نگاه به آراد بدهد از همان جا جوابش را می‌دهد:

-وقتی یه نفر دیگه هم اون دختر رو دوست داره و به خاطرش جدل پیش میاد جرمه...!

آراد در حالی که سمت در اتاقش قدم برمی‌دارد درمانده لب می‌زند:

-مگه این مشکل آریاست که یکی دیگه هم دختره رو دوست داره؟ منم هستی رو دوست دارم؛

شاید هزار نفر دیگه هم هستی رو دوست داشته باشن... دیگه من باید بکشم کنار؟ میشه مگه

بابا...؟



اردلان که انگار اسم هستی را نشنیده بود و اعتراف پسرش را متوجه نشده بود صدایش را بالا می‌برد:

نه تا وقتی که همه ی اون آدما تو یه خونه باشن و همو بشناسن!

کمی مکث می‌کند و مغزش تازه قسمت اول جمله ی پسرش را تحلیل می‌کند. چشمانش را تنگ می‌کند؛ متفکر به اراد زل می‌زند و مردد می‌پرسد:
- تو چی گفتی پسر؟

اراد به چهارچوب در اتاقش تکیه میدهد. نفسش را بیرون می‌دهد و بدون آن که لرزشی به صدایش وارد کند حرفش را تکرار می‌کند:
- من و هستی همدیگه رو دوست داریم.

آن همه موضوع آن هم در یک شب اجازه نمی‌دهد اردلان به اندازه کافی از باخبر شدن از این موضوع لذت کافی را ببرد و خوشحال شود. فقط باعث می‌شود کمی از عصبانیتش فروکش کند... حقیقتاً آرزو داشت یک نفر از دخترهای فامیلش عروسیش شود!
نفسش را به بیرون فوت می‌کند. از اتاق بیرون می‌آید و قبل از آن که از راهرو خارج شود آهسته لب می‌زند:

- حرفم رو گفتم... خلاص!

این را می‌گوید و از راهرو خارج می‌شود. آریا تک خنده ای می‌کند و بی‌درنگ به سمت کمد لباسش می‌رود. کوله پشتی ای از آن خارج می‌کند و مشغول جمع کردن لباس هایش می‌شود. اراد عملش را که می‌بیند خود را به داخل اتاق می‌اندازد و با تردید می‌گوید:
- نگو که میخوای بری...

آریا همان طور که هر چه دم دستش می‌آمد را در کوله اش می‌انداخت با خنده ی معناداری جوابش را می‌دهد:

- اون نمیخواد تو خونش دعوا باشه و منم قرار نیست از پری دست بکشم... پس آره... از اینجا میرم...

چشم های اراد گرد می‌شوند و توصیه کنان با لحن کشیده ای لب می‌زند:

- آریا مسخره بازی در نیار... بیا برو بیرون یه بادی به کلت بخوره آروم که شدی برگرد...



آریا با حرص زیپ کوله پشتی را می‌بندد و رو به برادرش می‌توپد:
- گوه بخور... خودت برو یه بادی به کلت بخوره...

رعنا وارد اتاق می‌شود و با لحن نرمی حرف آراد را تأیید می‌کند:

- راست میگه آریا جان... من با اردلان حرف می‌زنم... برو بیرون یه چرخی بزن تا اروم شی.

آریا قاب عکس مادرش را از روی پاتختی چنگ می‌زند. لبخند تلخی می‌زند و جواب رعنا را می‌دهد:

- خودت شوهرت رو بهتر میشناسی رعنا خانوم؛ تا خودش نخواد فقط خدا حریفش میشه...

به سمت آراد می‌رود و او را به پشت می‌چرخاند. با دقت به گردنش خیره می‌شود و چشم‌هایش را با پشیمانی می‌بندد. نفسش را بیرون می‌دهد و بی هیچ حرفی راهش را به سمت بیرون در پیش می‌گیرد. آراد سعی می‌کند مانعش شود که با خشونت او را به عقب هل می‌دهد.

از اتاق خارج می‌شود؛ رعنا و آراد به دنبالش می‌روند و مدام اسمش را صدا می‌زنند و سعی می‌کنند منصرفش کنند. پایین راه پله که می‌رسند آراد با دستش عاجزانه بازویش را چنگ می‌زند. آریا نگاه تندی به او می‌اندازد و با خشونت بازویش را رها می‌کند و به راهش ادامه می‌دهد.

آراد دوان دوان خودش را به جای همیشگی پدرش یعنی کتاب‌خانه می‌رساند. بدون در زدن خودش را داخل می‌اندازد و با دستش به بیرون اشاره می‌کند.
- بابا آریا داره میره...

اردلان پلک روی هم می‌گذارد و سکوت می‌کند. سکوت می‌کند اما از درون می‌شکند.

سکوتش که طولانی می‌شود آراد با حیرت صدایش می‌کند:

- بابا میگم آریا داره میره نمیخواهی کاری کنی...؟

اردلان چشم‌هایش باز می‌کند و بی حرف به زمین چشم می‌دوزد. خونسردی اش آرادِ خونسرد را کلافه می‌کند... تازه داشت می‌فهمید خونسردی خودش گاهی چه قدر حرص آدم‌ها را در می‌آورد...

کمی خم می‌شود و در حالی که دیگر از این که پدرش کاری کند ناامید شده بود با لحنی نومید و ناباور برای بار آخر صدایش می‌زند:

- بابا...؟



اردلان به نرمی سر تکان می‌دهد و آهسته لب می‌زند:
-برمیگرده.

-برنمیگرده. آریا از تو لجبازتره...

-برمیگرده... دو روز دیگه قدر چیزی که از دست داده رو می‌فهمه و برمی‌گرده...
آراد پوزخندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد.

-بابا به نظرت آریا رو جووری بار آوردی که پول واسش مهم باشه؟

اردلان لبخند کم‌رنگی می‌زند. با این که دلش از رفتن پسر ارشدش به شدت فشرده شده اما خم به ابرو نمی‌آورد. از جایش بلند می‌شود. نگاه معناداری به آراد می‌اندازد و در حالی که از کنارش گذر می‌کند لب می‌زند:
-منظور من پول نبود پسر...

در مقابل چشمان متعجب آراد حرکت می‌کند و از کتابخانه خارج می‌شود. آراد با بهت رفتن پدرش را خیره می‌شود. بعد از چند ثانیه به سمت حیاط پا تند می‌کند اما آریا خیلی وقت بود که آن جا را ترک کرده بود.

راوی

سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهد و منتظر می‌ماند. پدرش راضی باشد یا نباشد او کاری که قرار بود را انجام می‌دهد. هومن لطف کرده بود و خانه‌ی مجردی‌اش را در اختیار او گذاشته بود بی آن که انتظاری داشته باشد. اما خود آریا از این وضع به شدت ناراضی بود. باید هر چه زودتر بر سر کاری میرفت و خانه‌ی دست و پا می‌کرد تا بتواند از پس زندگی مشترکی که قرار بود با پری‌اش شروع کند بر بیاید.

چند دقیقه بعد مادر پری‌چهر از خانه خارج می‌شود و در را پشت سرش می‌بندد. آریا بی‌درنگ از ماشین پیاده می‌شود و او را صدا می‌زند:

-خانم خانی؟



سیمین با چهره ای متفکر یه عقب میچرخد و با دیدن آریا اخمی غلیظ چهره اش را فرا می گیرد.
نفسش را کلافه بیرون می دهد و با اخم می گوید:

-اینجا چی می خوای؟

-اومدم باهاتون صحبت کنم.

سیمین رو از آریا می گیرد و در حالی که به جلو حرکت می کند لب می زند:
-دیشب به اندازه ی کافی حرف زدیم.

آریا با چند قدم بزرگ خود را به او می رساند و راهش را سد می کند. سیمین اخم دیگری به رویش می کند و ناچار سر تکان می دهد و می گوید:
-گوش میدم.

آریا چند لحظه مکث می کند. باید از راهی استفاده می کرد تا بتواند زن سرسخت مقابلش را نرم کند. آمده بود تا بله را بگیرد؛ برعکس این در ذهنش نمی گنجید...
لحنش را آرام و آهسته می کند و سپس شروع به حرف زدن میکند:

-خانم خانی من دخترتون رو دوست دارم. د آخه اگه دوشش نداشتم این قدر خودم رو نمی کشتم
و خودم رو به آب و آتیش نمیزدم که نظر شما رو جلب کنم... من قصدم جدیه... از خودم تعریف
نمیکنم؛ هزار تا اشتباه تو جوونی کردم و هزار تا my friend داشتم... اما هیچ وقت چشم به
ناموس کسی نداشتم.

-اگه دوشش داشتی میومدی جلو نه این که سوار ماشین ببریش دور دور...

آریا شانه هایش را بالا می برد و مشتاقانه می گوید:

-خب اجازه بدید پیام...!

سیمین با پوزخندی مسخره جوابش را می دهد:

-چه فایده دیگه...

چشم از آریا میگیرد و از کنارش گذر می کند. با هر قدمش آریا حس می کند یک قدم از پری
دورش می کنند. نمی توانست؛ نه دل و نه منطقش نمی توانستند اجازه دهند بدون آن که رضایت
را از سیمین بگیرد بگذارد او برود...

خیره به او که در حال رفتن بود می شود و عاجز و دردمند لب می زند:



-من هیچ وقت مادرم رو ندیدم خانم خانی...

پاهای سیمین بی جان می شوند و در جایش خشک می شود. لحظه ای دلش به حال آریا می گیرد اما سریع خودش را جمع و جور می کند و به سمت او می چرخد.

آریا قدمی به سمتش برمی دارد و ادامه می دهد:

-همیشه از بچگی میگفتم اگه مامانم بود این رفتارو باهاش می کردم... فلان چیز رو واسش می خریدم... فلان جا می بردمش... واسش بهترین پسر دنیا میشدم... اما نبود... بعدش تصمیم گرفتم به جاش واسه زنه جبران کنم... همون رفتار را رو با اون داشته باشم... خیلی دوست داشتیم الان اون رو میوردم تا باهاتون صحبت کنه اما متأسفانه نیست و خودم باید کارمو پیش ببرم... خودم باید راهم رو باز کنم... من مادرم رو ندیده دوست داشتیم و به همون مادری که آرزوی دیدنش به دلم موند قسم میخورم خانم خانی... من دختر شما رو دوست دارم!

لحن آریا گرچه عادی بود اما سیمین توانست حزن و بغض و حسرت پشتش را حس کند. و هم چنین صداقتش را! اگر میخواست دل سیمین را نرم کند موفق شده بود...

سیمین نگاه به چهره ی ملتمسش می دهد. به نرمی سر تکان می دهد و می گوید:

-پریچهر تازه باباش رو از دست داده پس توقع نداشته باش الان قرار سور و سات خواستگاری رو بذارم... و قبلش یه شرط دارم واست!

آریا بی درنگ و بی تردید جوابش را می دهد:

-هر چی باشه قبول می کنم...

شرط سیمین مانند پتک بر سرش فرود آمد.

-تا عید حق نداری ببینیش... اگه واقعا دوستش داری حق نداری ببریش این ور اون ور... عید

قرار خواستگاری رو میذاریم... اگه قسمت هم بودید اون موقع هر جا خواستی میتونی ببریش...

آریا چشم روی هم می گذارد. شرط سیمین گرچه برایش سخت و عذاب آور بود اما حاضر بود

برای یک عمر با پری بودن چند وقت بدون پری بودن را تحمل کند. سرش را به نرمی به معنای

تأیید تکان می دهد و به آرامی میگوید:

-چشم.



بعد از آن که حرف هایشان را می‌زنند و آریا بله را می‌گیرد به او تعارف می‌کند تا مقصدش او را برساند که با مخالفت سیمین رو به رو می‌شود. برای همین بی حرف و قبراق از او جدا می‌شود. سوار ماشین می‌شود و اولین کاری که می‌کند این است که شماره ی پریچهر را بگیرد.

پریچهر

من در حال حاضر باید یک ترم جلوتر باشم؛ اما به جایش دارم به حرف های این جلالی نکبت گوش می‌دهم. گوش که نه؛ فقط صداهایی که خارج می‌شوند را می‌شنوم نه معنی آن ها. ذهنم آشفته تر از آن است که بتواند حرف های جلالی را تحلیل کند. به آریا فکر می‌کنم. به کار زشت مادرم و به کیان... آخ کیان... در ذهنم خودم را تصور می‌کنم در حالی با دو دست به موهایش چنگ زده و دارم سرش را به دیوار می‌کوبم. بعد هم چند مشت نثار چشم های سبزش می‌کنم. آن قدر با مشت می‌کوبمش که تمام صورتش سیاه و کبود می‌شود... اما باز هم دلم خنک نمی‌شود. نگاهی به نیم رخ هستی می‌اندازم و را حرص نفسم را بیرون می‌دهم. بالاخره بعد از دو ساعت فک زدن بیخود جلالی رضایت می‌دهد و کلاس را تمام می‌کند. کوله ام را چنگ می‌زنم و از کلاس بیرون می‌آیم و توجهی به هستی که داشت بی خود برای دو نمره ی بیشتر التماس جلالی را می‌کند نمی‌کنم. دلم هم هیچ برایش نمی‌سوزد. همان ابتدا به او گفتم سراغ رشته ی مورد علاقه اش برود اما او سر باز زد و حالا مثل خر در گل گیر کرده. میدانستم هستی حالا حالا ها کلاس دارد. برای همین راه مغازه ی پدرم را در پیش می‌گیرم. وارد مغازه می‌شوم و به فرهاد می‌گویم اگر میخواهد برای نهار به خانه شان برود. کمی تعارف می‌کند اما عاقبت می‌رود. با صدای زنگ تلفنم دست در جیب کاپشنم می‌کنم و تلفنم را در می‌آورم. آریاست. بعد از کار مادرم حالا با چه رویی با او صحبت کنم؟ چند ثانیه خیره به تلفن می‌شوم. بالاخره دستم را روی صفحه اش حرکت می‌دهم. نمی‌توانم که تا آخر عمر از او فرار کنم... به قول آراد... باید رو به رو شد...



تلفن را به گوشم می‌چسبانم و قبل از آن که سلامی کنم یا او چیزی بگوید تند و تند و شرمنده لب میزنم:

-ببخشید ببخشید... مامانم یه کم زود عصبی میشه... ولی دلش نرمه... تروخدا ببخشید...

کمی مکث می‌کند. خنده‌ای می‌کند و صدای شادش در گوشم می‌پیچد:
-حالا می‌فهمم به کی رفتی.

ابروهایم را به هم گره می‌دهم و متفکر می‌پرسم:

-چه طور...؟

-با مامانت صحبت کردم. زود عصبی میشه اما دلش نرمه...

گره‌ی ابروهایم از هم باز می‌شود و از تعجب بالا می‌روند.

-ی... یعنی چی؟

-یعنی... عید با گل و شیرینی میام بینم خانم خانی جوابش مثبته یا میخواد ناز و ادا بیاد...

دهانم از تعجب باز می‌شوند و خنده‌ی چهره‌ام را پر می‌کند. ناخودآگاه و بی‌اراده جیغی میکشم و فریاد میزنم:

-دروغ میگی آریا!

تلفن را جابه‌جا می‌کنم و منتظر صدای آریا می‌مانم.

آرام و آهسته لب می‌زند:

-مگه تا حالا بهت دروغ گفتم؟

احساس میکنم در صدایش چیزی غیرعادی است. مثل این که ناراحت باشد... سرم را بالا می‌اندازم و نوچی می‌کنم.

-نه... ولی چه طوری؟

-اونش دیگه شگرد خودمه!

اصراری نمیکنم... هر طور شد که شد... مهم این است که شد!

-آریا؟

-جان؟

-چیزی شده؟



-چی مثلاً؟

شانه هایم را به نرمی بالا می اندازم و می گویم:

-نمیدونم... صدات یه جوریه... انگار ناراحتی...

-نه بابا... دیشب دیر خوابیدم صبح زود هم بیدار شدم. خسته همین.

یک آن نذری که کرده ام را به یاد می آورم و بی درنگ لب می زنم:

--آریا باید بینمت. می خوام یه چیزی بهت بگم!

-خب...

ابروهایم را به هم می دوزم و سرم را تکان می دهم.

-خب چی؟

-تا شب خواستگاری نمیشه...

یعنی چه نمی شود؟ چه چیزی جلوی دیدارمان را قرار است بگیرد؟

-یعنی چی نمیشه؟

-خب به مامانت قول دادم تا شب خواستگاری نمی بینمت.

یک آن احساس کردم مغازه دارد دور سرم می چرخد. حالا دلیل رفتار خونسردانه ی امروز مادرم

را می فهمم. خیالش راحت بود آریا قرار نیست مرا ببیند! عصبی پایم را روی زمین می کوبم و

می غرم:

-یعنی چی قول دادی؟

-اون شرط گذاشت. منم قبول کردم.

وای از دست تو مادرم! دیدار ما با هم چه مشکلی برای تو قرار بود ایجاد کند که این شرط را

گذاشتی؟ باورم نمی شود این کار را کرده باشی! در ذهنم شروع به حساب کردن زمان باقی مانده

تا عید می کنم... کم است، اما برای من زیاد است! برای دل بی تاب من بیش از حد زیاد است!

-یعنی چی آخه... آریا من باید باهات حرف بزنم!

-خب حرف بزن. من وقتم زیاده!

-اینجا نمیشه باید...



بقیه ی حرفم را با آمدن مشتری به مغازه می خورم و در دلم حسابی مشتری از خدا بی خبر را تف و لعنت می کنم. نفسم را عصبی بیرون می دهم و خطاب به آریا می گویم:
-مشتری اومد. زنگ می زنی بهت.
-باشه فعلا.

تلفن را پایین می آورم. بی حوصله قطع می کنم و روی صندلی تقریبا پرتش می کنم. خدا به داد مشتری بیچاره برسد! امیدوارم بتوانم خودم را نگه دارم و تمام عصبانیتیم را سرش خالی نکنم. نگاهی به صورت مشتری می اندازم. کمی دقیق تر می شوم. حس می کنم این دختر را قبلا جایی دیده ام اما نمی دانم کجا! سری تکان می دهم و لب می زنی:
-بفرمایید.

به مغاره نگاهی می اندازد و دور تا دورش را واری می کند. انگار آماده مغازه را بخرد! سرش را تکان می دهد و این بار نگاه به من می دهد و سر تا پایم را برانداز می کند. خودم حال و حوصله ی درست و حسابی ندارم. دخترک هم دارد با رفتارش تشدیدش می کند. متعجب به حرکات عجیبش خیره می شوم و بلند می گویم:
-خانم بفرمایید!

از برانداز کردنم می ایستد و به چشم هایم خیره می شود. نمی دانم چرا اما کمی نفرت در چشمانش نسبت به خودم حس می کنم! زیر آن چشمان مشکلی یک نفرت خوابیده است! نفرتی که همه اش برای من است! نمی دانم. شاید اشتباه می کنم. شاید او هم مثل من اعصابش از جایی خراب است! قدمی به جلو برمی دارد و لب می زند:
-دو تا مرغ متوسط لطفا.

مردد سرم را تکان می دهم و به سمت یخچال می روم. در تمام مدتی که کارم را انجام می دهم سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کنم.
مرغ ها را در ترازو می گذازم و بعد از حساب کردن هزینه اش پلاستیک را به سمتش می گیرم. نگاه بدی به سر تا پایم می اندازد و دستش را دراز می کند. دیگر تاب نگاه ها و رفتار مزخرفش را نمی آورم. پلاستیک را عقب می کشم و تشر می روم:
-خانم مشکلی داری؟



به چشم های مشکی اش زل می زنم. بینی اش داد می زند عملی است. صورتش برخلاف اندام لاغرش تقریباً پر است. پلاستیک را از دستم می کشد و با حرص لب می زند:
-نه خیر!

از رفتارش حرصم می گیرد. تحمل ندارم کسی بی دلیل این گونه با من رفتار کند! در حال حاضر توانایی این را دارم که او را همین جا کف زمین بخوابانم و تا جا دارد سیلی حواله اش کنم. حتی می توانم تا جا دارد فحشش دهم اما در دلم لعنت بر شیطانی می فرستم و لب می گزم. نگاه از چهره ام که می دانم عصبانیت کاملاً درش مشهود است می گیرد و با قدم های تند از مغازه بیرون می رود.

تا می آیم فکر کنم که که بود و معنی رفتارش چه بود تلفنم زنگ می خورد. لابد آریاست. خوب است گفتم خودم زنگ می زنم! به سمت تلفنم می روم و برش می دارم. برخلاف تصورم هستی است. یعنی چیزی شده؟ آخر زمان زیادی نیست از هم جدا شده ایم! تماس را برقرار می کنم و بدون هیچ حرف اضافه ای می گویم:

-بله هستی؟

-پریچهر... آریا میدونه! آریا فهمیده!

صدایش مضطرب است. صدایش به قدری مضطرب است که اضطرابش را به اعماق وجودم انتقال می دهد. نفس هایم تندتند می شوند. صدایی در دلم فریاد می زند و می گوید آریا موضوع کیان را فهمیده. اما سعی می کنم نشنومش و آخرین امیدم را به کار بگیرم. با تته پته لب می زنم:

-چی... چی رو...

میان حرفم می پرد و مضطرب تر از قبل می گوید:

-آریا می دونه کیان دوست داره!

احساس می کنم سنگین شده ام. احساس می کنم همراه با سنگینی تنم یک وزنه ی سنگین رویم گذاشته اند. پاهایم بی حس می شوند و دستم را برای چنگ زدن به چیزی تکان می دهم اما دستم تنها در هوا می چرخد و روی صندلی آوار می شوم. دهانم بی صدا باز و بسته می شود و در نهایت صدایی ضعیف از آن خارج می شود.



-و... ولی من... من همین ال... الان باها...

-همین الان آراد زنگ زد... گفت آریا می دونه! پریچهر، آریا بخاطر همین موضوع با باباش دعواش شده! از خونه رفته!

می دانستم چیزی شده. می دانستم اتفاقی افتاده. صدای آریا این را فریاد می زد! اما چیزی به من نگفت. یعنی در همین فاصله ی کم فهمیده؟ یا نخواسته به روی من بیاورد؟ به سقف نگاه می کنم و بغض می کنم. خدایا من که قول دادم خودم همه چیز را می گویم. چرا خودش فهمید؟ الان چه می شود؟

راوی

پوشه ی مدارک را از دستش می گیرد و بازش می کند. دست می کند و کاغذی را از بین مدارک بیرون می کشد. رو به رویش می گیردش و می گوید:
-آریا جاوید...

مرد سرش را تکان می دهد و ادامه می دهد:

-بسیار خب. آریا. دیروز هم بهت گفتم، من و پدرت رقابت شدیدی با هم داریم. اما من حاضریم با کمال میل استخدام کنم. هر چی نباشه شرکت جاوید با اون عظمت زیر دستت بوده... آریا لبخندی از روی رضایت می زند. سری تکان می دهد و می گوید:
-لطف دارید.

-تو با رقابت من و پدرت مشکلی نداری پسر؟

آریا سرش را بالا می اندازد. چشم هایش را روی هم فشار می دهد و قاطعانه جواب می دهد:
-نه آقای عطایی.

عطایی سر تکان می دهد و لبخند گشادی می زند. تلفن روی میز را بلند می کند و شماره ای می گیرد. کمی بعد خطاب به پشت خطی اش می گوید:
-پرنیان بیا اتاقم.

تلفن را سر جایش می گذارد. بلند می شود و دستش را با خوشرویی به سمت آریا دراز می کند.
-پس مبارک باشه واسه هردومون. امیدوارم بتونیم کنار هم پیشرفت کنیم.



آریا دست دراز می کند و دستش را به گرمی فشار می دهد.
-منم همین طور آقای عطایی.

در باز می شود و نگاه آریا به سمت در می چرخد. دختری که آریا حدس می زد همان پرنیان باشد وارد می شود و سری برای آریا تکان می دهد. آریا دست عطایی را رها می کند و با لبخند کم رنگی سر تکان می دهد. پرنیان با قدم های بلند میز را دور می زند و به سمت عطایی می رود و می گوید:
-بله بابا.

عطایی با دست به آریا اشاره می کند. پرنیان رد اشاره ی پدرش را می گیرد و نگاه به آریا می دهد.

-معرفی می کنم. آقای جاوید هستن.

پرنیان با خوشرویی مجددا سر تکان می دهد و می گوید:
-خوشبختم. منم پرنیان عطایی هستم.
-آریا هستم.

پرنیان نگاه کنجکاوی به پدرش می اندازد و با کنجکاوی لب می زند:
-رئیس شرکت جاوید اینجا چی کار می کنه؟

عطایی با خوشحالی ای انکار نشدنی جوابش را می دهد:
-راهش رو از پدرش جدا کرده. قراره با ما کار کنه.

آریا دلش می گیرد. هیچ وقت فکرش را نمی کرد راهش از پدرش جدا شود و رقیبان پدرش این گونه از جدایی شان خوشحال شوند.

عطایی رو به آریا می کند و لب می زند:

-آریا جان، پرنیان دفترتو بهت نشون میده و کارا رو باهات هماهنگ می کنه. زود باش پرنیان جان.

پرنیان سر تکان می دهد و با قدم های بلند به سمت در می رود و بلند می گوید:
-بیا دنبالم.



آریا سری برای عطایی تکان می دهد و به دنبال پرنیان راه می افتد. پرنیان قدم هایش را آرام می کند تا آریا به او برسد. همراه هم وارد راهروی طول و درازی می شوند. پرنیان نفسی می گیرد و دستش را به انتهای راهرو به مردی که به آن ها نزدیک می شد اشاره می کند و می گوید:

-قبل از هر چیزی بگم اونى که داره میاد سیروانه.

سیروان به آن ها می رسد و قبل از آن که چیزی بگوید پرنیان ادامه می دهد:

-سیروان اینجا نقشه کشه. تمام ساختمونایی که می بینی تو تهران ریزش می کنن رو سیروان نقشه کشی کرده.

آریا و سیروان از حرفش به خنده می افتند. پرنیان نگاه متعجبی به خود می گیرد و زمزمه می کند:

-شنیده بودم حقیقت تلخه، ولی نشنیده بودم خنده دار باشه!

سیروان خنده اش را می خورد و دستش را به سمت آریا دراز می کند.

-سیروان هستم.

با چشم و ابرو اشاره ای به پرنیان می کند و ادامه می دهد:

-آبجیم خیلی لطف داره بهم.

پس خواهر و برادر بودند! آریا دست سیروان را به گرمی فشار می دهد و با خوشرویی لب می زند:

-جاوید هستم. آریا جاوید.

پرنیان نگاهی به هر دو آن ها می اندازد و خطاب به هر دویشان می گوید:

-دلیلی که آشناتون کردم اینه که از این به بعد قراره با هم کار کنید.

رو به آریا می کند و ادامه می دهد:

-جاوید جان، بیشتر کارات رو باید با سیروان انجام بدی.

اشاره به سیروان می کند و با خنده می گوید:

-مثلا اون می کشه و تو رنگ می کنی. خوبه... تیم خوبی میشین.

سیروان زیرپوستی می خندد و لب می گزد. خون گرمی و خوش برخوردی پرنیان توجه آریا را به خود جلب می کند. تنها نقشه کشی که تا به امروز با او کار کرده بود اراد بود. لحظه ای دلش می



گیرد. چه داد و فریادهایی که به ناحق بر سر آراد نکرد! از همین حالا مطمئن بود دلش حتی برای خونسردی آراد هم تنگ می شد. برای این که جلویش بایستد و با لبخندی که همیشه به نظر آریا مسخره می آمد نگاهش کند و آرامش کند. راستی اگر اینجا عصبانی می شد چه کسی قرار بود آرامش کند؟

بی هدف و خنثی؛ با چهره ای سرگردان به ساک های پر از پول نقد زل می زنند. ساعت دیواری دو نیمه شب را نشان می داد و تاریکی بر کل شهر و حتی خانه سایه انداخته آراد سرش را به نرمی تکان می دهد و ابرو بالا می دهد:

-مطمئنی بابا بیدار نمیشه؟

رعنا سرش را مطمئن تکان می دهد و با لحن آهسته ای جوابش را می دهد:

-مطمئنم.

آراد نگاه معنادار ساختگی ای به خود می گیرد و با شوخی ای که پشت لحنش پنهان بود لب می زند:

-نکنه به اونم قرص دادی؟

رعنا با چهره ای به حرص نشسته از کنایه ی مصنوعی آراد مردمک هایش را رو به بالا حرکت می دهد.

-خوابش سنگینه... خودت اینو نمیدونی؟

چیزی به یادش می آید؛ نفسش را فوت می کند و لب میزند:

-طلاها رو چی کار کنیم؟

آراد سرگردان شانه بالا می دهد:

-من چه بدونم!

-کاش میذاشتی بفروشمشون...

آراد نوچی می کند و به سمتش سر می چرخاند. با کلافگی نیم رخش را خیره می شود و لب می زند:

-فکر نمی کنی طلاها ت خیلی بیشتر از دویست ملیون می ارزن؟

لبخند معناداری می زند و ادامه می دهد:



-بعدش... میتونی تصور کنی اون گردنبند سبز رو دیگه نندازی گردنت؟ همونی که...
رعنا کلافه وسط حرفش می‌پرد:

-آره میدونم همونی که حسابی عاشقش بودم...

-بودی؟ هستی... از دستش ندادی که! همین جاست...

رعنا نفسش را به صورت آه عمیقی بیرون می‌دهد.

-آره ولی دیگه نمی‌تونم بذارم گردنم چون مثلاً دزدیدنشون...

-یه بهونه ای پیدا می‌کنیم واسشون...

-چی مثلاً؟ دزدا پشیمون شدن و پششون آوردن یا پسند نکردن؟

آراد خیره به ساک های مشکي رنگ می‌شود و از حرف رعنا در فکر فرو می‌رود. رعنا با اصرار

فراوان می‌خواست طلاها را برای فروش ببرد اما آراد با اطلاع از این موضوع که چه قدر طلاها

برای رعنا عزیز هستند تن به این کار نداد و خودش مبلغ مورد نیاز را جور کرد...

لب هایش را کش می‌دهد و لب می‌جنباند:

-اونا رو ول کن فعلاً... یه فکری به حالشون میکنیم...

به طور کامل به سمت رعنا می‌چرخد و متفکر به رعنايي که سر تا پا سیاه پوش شده بود خیره

می‌شود. کمی او را با مردمک هایش برانداز می‌کند و می‌گوید:

-بریم؟

رعنا به خود حرکت می‌دهد و رخ به رخش قرار می‌گیرد. سرش را به نرمی پایین می‌آورد و

موافقت می‌کند.

-محمود رو چی کار کنیم؟ بخوایم بریم بیرون مبینه ما رو...

-باهاش صحبت کردم؛ واسش یه بهونه ی توپ اوردم... به بابا چیزی نمیگه.

این را می‌گوید و به سمت ساک ها می‌رود. دسته هایشان را بین انگشتانش قرار می‌دهد و از

روی تخت بلندشان می‌کند. رعنا با چهره ای مضطرب که حاصل نگرانی ای بود که به دلش چنگ

می‌انداخت خیره اش می‌شود و می‌نالد:

-کاش می‌داشتی تنها برم... ایرج خطرناکه!

آراد لحظه ای از حرکت می‌ایستد و نیم نظری به سمتش می‌اندازد.



-خودت داری میگی خطرناکه... توقع داری ولت کنم تنها بری نصفه شبی؟ جوک نگو...
 دل رعنا از گرمای کلامش قرص و محکم می شود اما آرزو میکرد این حمایت در شرایط دیگری
 نسپیش می شد؛ نه حالا که در دردسر افتاده... نه در آن وضعیت بغرنج!
 ساعتی بعد هر دویشان در ماشین نشسته بودند و راه را برای رسیدن به مقصد طی می کردند.
 آراد خونسرد اما کنجکاو مشغول رانندگی اش بود و اما درست در کنارش دلشوره به جان رعنا
 افتاده بود و باعث بی قراری اش شده بود. از استرس دست های عرق کرده اش را مشت کرده
 بود و آن ها را بی هدف روی پای خود می کشید...
 -آروم باش... مگه داریم میریم جبهه جنگ؟
 رعنا نفسش را با استرس بیرون می دهد و بی حرف نگاهش می کند. آراد حال زارش را که می بیند
 بی تفاوت شانه بالا می اندازد و می گوید:
 -تو که اینقدر استرس داری قبول نمی کردی... من نمی دونم از چی میترسی... میریم پول رو میدیم
 برمی گردیم دیگه!
 -مگه می شد قبول نکنم؟ مگه بت نگفتم تهدید کرد که...
 آراد تک خنده ای می کند و حرفش را قطع می کند:
 -که میاد به بابا میگه تو عاشقش بودی...؟ که اون موقع که کارمندش بودی چشمت اونو گرفته
 بود...؟ بی خیال؛ آخه اینم شد دلیل واسه ترس؟ فکر کردی من خرم؟ اگه میبینی چت نمیزنم روت
 که دلیل واقیش رو بگی فکر نکن نفهمیدم داری دروغ میگی... منتظر می مونم... دیر یا زود خودت،
 خودت رو لو میدی...!
 رعنا نفسش را با آه عمیقی بیرون می دهد و کلافه می نالد:
 -آراد!
 آراد سکوت می کند و چشم به جاده می دهد. از همان شب که رعنا ماجرا را برایش تعریف کرد
 درجا فهمیده بود دلیل رعنا موجه نیست و حتما اتوی دیگری دست شوهر سابقش دارد که این
 گونه ترس به جانش افتاده. که حاضر شده دزدی ساختگی ای را ترتیب دهد اما به هر نحوی که
 شده پول را جور کند... مطمئن بود رعنا کار دیگری کرده و گندی که زده چیز دیگریست... اما
 سکوت را ترجیح می داد... مثل همیشه!



سکوت سنگینی که بر فضا فرمانروایی می کرد رعنا را به مرز کلافگی می رساند. نمی توانست وقتی استرس آن گونه به جانش افتاده بود سکوت هم حالش را خراب تر کند. نفسی می گیرد و آهسته لب می جنباند:

- راجب قضیه ی کیان...

آراد با نهایت خونسردی حرفش را می برد و آهسته زمزمه می کند:

- کیان به مشاوره و روان شناس احتیاج داره... بلکه هم روان پزشک! خودتم اینو میدونی... همیشه میدونستی...

رعنا چشم می بندد و سکوت می کند و ذهنش به گذشته های دور پرواز می کند. به زندگی پر فراز و نشیبش... به گذشته هایی که زندگی اش زمین تا آسمان با زندگی کنونی اش تفاوت داشت... چشم باز می کند و در حالی که نگاه به خیابان می دهد زمزمه می کند:

- پونزده سالم بود...

توجه آراد به سمتش جلب می شود. رعنا نفسش را با آه و حسرت بیرون می دهد و ادامه می دهد:

- پونزده سالم که بود... با بابام و خواهرم و مامانم تو یه خونه تقریبا کوچیک زندگی می کردیم... بابام بازاری بود؛ مغازه میوه فروشی داشت... پولدار نبودیم اما دستمون به دهنمون می رسید... خونه ی بابام نه آبم کم بود... نه نونم کم بود... فقط عqlم کم بود... یه روز از مدرسه که برمیگشتم خونه یکی مزاحمم شد... تا اومدم به خودم پیام یه جوون هفده هجده ساله اما هیکلی خوابوندش کف زمین و تا می خورد زدش... بعدش فهمیدم اسمش ایرجه...

نفسش راه با آه عمیقی که ریشه در حسرت سنگینش بود بیرون می دهد و حرفش را ادامه می دهد:

- آه ایرج... خلاصه منم بچه بودم و بی عقل؛ دیدم یه نفر اینجوری روم غیرتی میشه چنان دلم ضعف رفت که انگار چه خبره... گذشت و وقتایی که از مدرسه برمیگشتم از دور حواسش بود که کسی مزاحمم نشه... منم که خنگ؛ میگفتم رگ غیرتش باد کرده و خوشم اومده بود که اینجوری هوامو داره... که بعدا فهمیدم غیرت به این نیست... هوای کسی رو داشتن اینجوری نیست... خلاصه یه روز کشیدم کنار و گفتم دلش پیشمه؛ گفتم یتیمه و مادر پدرش مردن. کسی رو نداره اما قسم خورد که کار کنه و خرج زندگی رو در بیاره... منم که اون موقع پول واسم مهم نبود...



پام رو کردم تو یه کفش که میخوام شوهر کنم... بابام بدبخت هر چی گفت پدرت خوب، مادرت خوب، پونزده سالته تازه... پسره هم هجده سالش نمیشه... آخ آراده... اگه بدونی چه بلوایی به پا کردم و چه بل بشویی تو خونه راه انداختم... ایرج یه سوختگی روی بازوش داشت... حتی اونم به چشمم نیومد... بگذریم از این جاها... بالاخره بابام راضی شد اما چه راضی ای... فقط اومد امضا داد و رفت... با ایرج ازدواج کردیم اما فردای عروسی وقتی به خاطر این که روغن زیاد ریختم توی غذا زد توی دهنم فهمیدم چه غلطی کردم... اما دیگه راه برگشت نداشتیم... مجبور بودم بسوزم و بسازم... مجبور بودم پای غلطی که کردم بمونم... کم کم فهمیدم ایرج خسیسه... خیلی هم خسیسه... چون هر بار ازش کتک خوردم به خاطر پول بود... هیچ وقت فکر نمیکردم کیان به ایرج بره و دست به زن داشته باشه... خلاصه گذشت و همون سال کیان رو حامله شدم... از مدرسه هم که کلا زده بودم بیرون... کیان که به دنیا اومد زردی داشت. یه دور هم از ایرج کتک خوردم که چرا بچه زری داره! خب مگه من رنگش کردم تو شکمم؟ بگذریم... بابام که همون سال از غصه ی من دق کرد و مرد... دیگه کسی نبود بره مغازه. اینجور شد که وضع مامانمنا هم بد شد. کم کم خودمون داشتیم پول کم میوردیم... ایرج پول نمیداد؛ خسیس بود اما کارش رو با گفتن این که نداریم و باید صرفه جویی کنیم توجیه می کرد... کیان هم هر روز خرجش بیشتر می شد... دو سال گذشت و وقتی حامله شدم به واسطه ی یکی از آشناهام اومدم خونتون واسه کار. اون موقع...

با یادآوری آن قسمت از خاطراتش لبخند شیرینی روی لبش خانه می کند. سر می چرخاند و در حالی که نگاه به نیم رخ آراده می دهد ادامه می دهد:

-اون موقع مامانت تو رو حامله بود...

آراده سرعشش را کم می کند. نگاه به چهره اش می دهد و لبخند تلخی روی لبش جای می گیرد. می دانست زندگی سختی داشته اما نمی دانست زندگی اش تا این حد آشفته و نابسامان بوده... یک آن در دل آرزو می کند کاش می توانست کاری کند گذشته اش تغییر کند و تمام آن خاطرات تلخ از یادش برود اما صد افسوس که دستش به جایی بند نبود.

برای آن که کمی او را سر حال بیاورد و غم را از روی صورتش پاک کند تک خنده ای می کند و با شیطنت می گوید:



-اومدی اونجا و هوای عاشقی زد به سرت آره؟

از لحن بامزه اش غم رعنا سبک می شود و به خنده می افتد. بعد از چند ثانیه خندیدن خنده اش را محو می کند و ادامه می دهد:

-بگذریم... وقتی اومدم اونجا تازه تفاوتی داشتن خودشون رو نشون می دادن... ناخودآگاه شروع کردم و بابات رو با ایرج مقایسه می کردم... وقتی دیدم که چجوری هوای مامانت رو داره تازه فهمیدم هوای یه نفر رو داشتن یعنی چی...! فهمیدم غیرت یعنی چی... غیرت به این نبود که یه نفرو وسط کوچه بزنی... به این بود که دیدم وقتی مامانت شبونه و یار کرد که جی*گر میخوام بابات یه رستوران رو مجبور کرد نصفه شب مغازه رو باز کنه و جی*گر کباب کنه...! به این بود که وقتی مامانت زنگ زد بهش گفت لواشک میخوام نیم ساعت بعدش دیدم یه نفر از شرکت یه کارتون لواشک فرستاده... کم کم مقایسه کردم با خودم و دوران بارداریم که ایرج بدون توجه به این که حامله هر روز میگرفتم زیر مشتم و کشیده... منم حامله بودم... وقتی میرفتم خونه به جا خسته نباشی بهم میگفت خر حمال؛ از اون ور بابات روی مامانت اسم گذاشته بود زنبور... به خاطر چشماتش...

زمان زیادی از آن سال ها گذشته بود اما آراد هنوز هم می توانست حسادت زنانه ی رعنا را که پشت لحنش پنهان شده بود را حس کند!

-خلاصه من زایمان کردم و بچم مرده به دنیا اومد... بعد از چند روز برگشتم عمارت و واسه چند روز قرار شد بمونم تا زایمان مامانت... دیگه تفاوتی خیلی داشتن واسم سنگینی میکردن... اون قدر که تصمیم به طلاق گرفتم... وقتی می دیدم بابات قبل از رفتن باید روی سر مامانت رو ببوسه... وقتی می دیدم شبا میبرش باغ و با هم آروم می رقصن... می دیدم که چه طور موهاشو می بافه... چه طور سرشو رو سینهش میذاره و نوازشش می کنه... از داخل میسوختم آراد... زن بودم و حسود! روزی که تو رو زایید تو هم زردی داشتی... گریه می کرد مثل ابر بهار... وقتی دیدم بابات چه طور آرومش میکنه و هواشو داره...

دست های رعنا می شوند و بی اراده و خارج از کنترل با لحنی پرحرص ادامه می دهد:

-نتونستم... نتونستم تحمل کنم... می خواستم... یه همچین زندگی ای رو دلیم میخواست... می خواستم جای اون باشم... این شد که همون شب...



-همون شب چی...؟

این را آراد که با چهره ای متفکر و کنجکاو خیره اش شده بود می گوید. رعنا چد ثانیه ای سکوت می کند... نفسش را بیرون می دهد و لب می زند:

-همون شب بود که فهمیدم عاشق یه مرد زن دار شدم... نمیدونی چه قدر از خودم بدم اومدم... اما دیگه شد... دل که دست خود آدم نیست... تو یکی دیگه این رو خوب میدونی! الان توقع داری بذارم ایرج بره به بابات بگه رعنا وقتی زن داشتی چشمش دنبال تو بود؟ میخوای بذارم گذشته ی نحسم جلوی اردلان رو شه؟

آراد نفسش را فوت می کند و سعی می کند قضاوتش نکند. تا جایی حق را به او می داد اما باز هم به نظرش ترسش از ایرج بی مورد بود!

بالاخره به مقصد می رسند. وارد کوچه ای خلوت و نسبتا تاریک می شوند و آراد با دیدن مردی قوی هیکل که حدس می زد همان ایرج باشد ماشین را نگه می دارد. نیم نگاهی به رعنا می اندازد و آهسته لب می زند:

-خودشه؟

رعنا سرش را به نرمی پایین می آورد و با لحنی با حرص درآمیخته جوابش را می دهد:

-خود لجنشه...!

از ماشین پیاده می شوند. آراد ساک ها را از صندلی عقب بلند می کند و نگاه مطمئنی به رعنا می اندازد. رعنا از نگاهش حس امنیت می گیرد و لبخند گرمی می زند. با هم به سمت ایرج حرکت می کنند و رو به رویش می ایستند.

ایرج با دیدن رعنا مردمک هایش را روی ها حرکت می دهد. کثیفی نگاهش از چشم آراد دور نمی ماند.. اخم کم رنگی می کند اما سعی می کند مانند همیشه آرامشش را حفظ کند. این همه عصبانی نشده بود اما حالا در آن موقعیت عصبانی شود؟ باید هر طور شده بود این کار را تمام میکرد... به خاطر رعنا!

ایرج خنده ی ریزی می کند و خطاب به رعنا لب می زند:

-رعنا... تا باشه بازم از این دیدارها!

رعنا که از حضور آراد امنیت و جرأت می گرفت با لحن تندی جوابش را می دهد:



-ایشالله بری به جهنم که چشمم بهت نیفته ایرج...

-هنوزم زبون درازی رعنا! همین اخلاقت رو خیلی دوست داشتیم... همین که...

آراد بی حوصله دو ساک را رها می کند و آن ها را جلوی پای ایرج می اندازد و با این حرکتش به گونه ای حرف او را قطع می کند. سر کج می کند و در حالی که با چشم به ساک ها اشاره می کند بی حوصله لب می زند:

-پولت اینجاست. بگیرش و برو!

ایرج ابروهایش را به هم نزدیک می کند و صورت آراد را با دقت بررسی می کند. قدمی به او نزدیک می شود و متفکر می پرسد:

-جنابعالی؟

آراد بدون آن که تردیدی در خود راه بدهد بی درنگ جوابش را می دهد:

-پسرشم!

چشم های رعنا تا انتها گشاد می شوند و با بهت خیره اش می شود. بی شک اگر ایرج در آن جا نبود قری که در کمرش سنگینی میکرد را همان جا وسط خیابان رها میکرد و از شدت هیجان و خوشحالی حسابی می رقصید!

ایرج اما به خنده می افتد. دیوانه وار می خندد و صدای خنده اش در کوچه ی خلوت می پیچد. کمی بعد خنده اش را می خورد و چشم به آراد می دهد و متفکر می پرسد:

-پسرشی؟ هه...

نگاه به رعنا میدهد و با لحن تحقیرآمیزی لب می زند:

-این که حامله نمیشه... عقیمه... خودم عقیمش کردم... اون قدر زدمش تا بچش افتاد!

اشک جمع شده در چشم رعنا راه خود را باز می کند و روی گونه اش سرازیر می شود. آراد اما متعجب و حیران نگاه به ایرجی می دهد که داشت با افتخار از کارش حرف میزد! ابروهایش از ناباوری و تعجب بالا می روند و چشم هایش ناباورانه گشاد می شوند... آب دهانش را فرو می برد و ناباورانه می پرسد:

-افتخار می کنی به کارت؟ فکر میکنی خیلی مردی؟

نگاه ایرج رنگ خشم می گیرد. قدمی به سمت آراد برمی دارد و با حرص لب می زند:



-آره... مردونگی رو از بابات یاد گرفتم جوجه!

رعنا هراسان خود را میان آن دو می اندازد و رو به ایرج تشر می رود:

-پولت رو گرفتی... برو دیگه...

آراد اما در فکر فرو می رود و متفکر خیره اش می شود. خشم و نفرت آن مرد از چه چیزی سرچشمه می گرفت؟

ایرج نگاه به انتهای خیابان می دهد و برای یک موتوری که در انتهای خیابان پارک بود سوت می کشد. بی حرف خم می شود و دسته ی ساک ها را می گیرد. قامتش را صاف می کند و به موتور سیکلت که صدایش هر لحظه نزدیک تر میشد خیره می شود. موتور سیکلت جلوی پای آراد پارک می کند و آراد متعجب خیره اش می شود. برای پسر بودن جته ی خیلی ریزی داشت... یا یک بچه را پشت موتور گذاشته بودند یا...

فردی که روی موتور نشسته بود دست به سمت کلاهش می برد و کلاهش را از روی سر برمی دارد. آراد با دیدن دختری چشم و مو قهوه ای ابروهایش بالا می روند و با دیدن چشمان قهوه ای رنگش ناخودآگاه یاد هستی می افتد. خنده ای در دل به فکر خود می کند. دخترکش با آن ناز و اداهای دخترانه کجا و آن دختر موتورسوار کجا...

دختر نگاه به ایرج می دهد و با خنده لب می زند:

-تموم شد بابا؟

چشم های رعنا از تعجب گرد می شوند. نگاه به دختر می دهد و ناباور لب می زند:

-بابا؟ کیان خواهر داره؟

دختر نگاه به رعنا میدهد و پلک می زند.

-خیلی هم خواهرش رو دوست داره!

ایرج به سمتش می رود و ساک ها را روی موتور جاسازی می کند. نگاهی به دختر می اندازد و لب می زند:

-هانیه جان... هی می گفتی تو که چشم سبز نیستی پس چشمای کیان به کی رفته... بفرما تحویل

بگیر... به ایشون رفته...



هانیه نگاه به رعنا میدهد و سرش را با تحسین بالا و پایین می‌کند. نگاه از او میگیرد و به آراد که هنوز خیره اش بود می‌دهد و کاملاً رک و بی‌پرده می‌گوید:
-اوه... عجب چشمایی...

آراد بدون آن که تعجبش را نشان بدهد تک خنده ای می‌کند و آهسته زمزمه می‌کند:
-چه رُک!

هانیه ابرو به هم می‌دوزد و متفکر لب می‌زند:
-رُک دوست نداری؟

آراد لبخندی می‌زند و نوچی می‌کند. هانیه با شنیدن صدای ایرج که داشت پشت او سوار می‌شد علی‌رغم میلش نگاهش را از او می‌گیرد و آماده ی حرکت می‌شود.
صدای رعنا بلند می‌شود که خطاب به ایرج می‌گوید:

-ایرج دیگه نمیخوام ببینمت. دیگه طرف من پیدات نشه... پولت رو گرفتی... شرت کم!
ایرج لبخند غلیظی می‌زند. یکی از چشم هایش را می‌بندد؛ دستش را به سمت رعنا دراز می‌کند و در حالی که مدام انگشت اشاره و شصتش را به هم می‌زند می‌گوید:
-من و تو به هم وصلیم دختر... تا جهنم با همیم...

حرفش که تمام می‌شود پشت بند حرکات عجیبی که داشت با دستش در می‌آورد انگشت اشاره اش را رو به رویش می‌گیرد و موتور سکیت به حرکت در می‌آید و صدای گوشخراشش در کوچه می‌پیچد.

رعنا با گام های بلند به دنبال موتور قدم برمی‌دارد و در حالی که بغضش آب می‌شود در خیابان زار می‌زند:

-خدا لعنتت کنه ایرج... لعنت لعنت لعنت...

آراد خودش را به او می‌رساند و بازویش را می‌گیرد. او را که همچنان داشت در خیابان فریاد می‌زد و خودش را خالی میکرد به سمت خود می‌چرخاند و در آغوشش جای می‌دهد. صدای رعنا به محض این که در آغوش آراد فرو می‌رود خاموش می‌شود و تبدیل به گریه ای بی صدا می‌شود. نفسش را با هق هق بیرون می‌دهد و سعی می‌کند حالا که بعد از سال ها به وصال



آغوش پسرش رسیده حسابی خود را تخلیه کند... این روز را در خواب میدید؛ روزی که آراد او را دوباره مانند مادرش در آغوش بگیرد...

راوی

با دقت به نقشه‌ی زیر دستش خیره می‌شود. چه این شرکت چه شرکت خودشان؛ آریا این روزها نمی‌توانست درست و حسابی روی کارش تمرکز کند. انگار عشق کار دستش داده بود. اگر اخراج نمی‌شد خدا را شکر میکرد.

همان طور که در حال تحلیل و بررسی نقشه‌ی زیر دستش بود در با صدای بلندی باز می‌شود و آریا در جایش تکان سختی می‌خورد. با دیدن عطایی که خودش را آن گونه به داخل اتاق انداخته بود زیر لب بدون آن که عطایی بشنود زمزمه می‌کند:
- یا خود خدا...

عطایی نزدیک می‌شود و سرخوش رو به آریا لب می‌زند:

- آریا جان حاضر شو... باید بریم سر یکی از ساختمونا...

آریا چشم هایش را از تعجب درشت می‌کند و با اشاره به نقشه‌های زیر دستش می‌گوید:
- ولی این نقشه‌ها...

عطایی نوچی می‌کند و حرفش را قطع می‌کند.

- نمیخواه بابا... وقت زیاد هست واسه اونا... این قدر کار نکن پسر... به فکر خودت باش.

این را می‌گوید و در حالی که از اتاق بیرون می‌رود می‌گوید:

- پایین منتظر تم.

بعد از رفتنش آریا چند ثانیه مبهوت به جایی که ایستاده بود خیره می‌شود. شرکت اطلس که متعلق به عطایی بود شرکت خوبی بود اما همیشه یک قدم از شرکت جاوید عقب تر بود و همیشه آن دو شرکت رقابت شدیدی با هم داشتند. آریا به تازگی به این پی برده بود که دلیل این که این شرکت همیشه یک قدم از آن‌ها عقب بوده این بوده که عطایی همیشه کارهایش را به بعد موکول میکرد و بیش از حد بی‌خیال و سرخوش بود. مگر در مواقع مهم و ضروری! به وضوح



میتوانست ببیند که تمام بار شرکت روی دوش دو فرزند او یعنی پرنیان و سیروان است. سیروان... در این مدت توانسته بود حسابی با او کنار بیاید و با هم خوب بگیرند. حتی چند باری هم خارج از شرکت یک دیگر را دیده بودند و یک طورهایی رفیق شده بودند. طبع خونگرمی داشت و آریا این اخلاقش را می‌پسندید.

از جا بلند می‌شود و ناچار از اتاق بیرون میرود. سر راهش سری برای سیروان تکان می‌دهد که جوابش را با لبخندی از طرف سیروان میگیرد. از شرکت بیرون می‌رود و به همراه عطایی به سمت ساختمان راه می‌افتند.

هنوز نصفه راه را طی نکرده بودند که تلفن عطایی زنگ می‌خورد. بعد از قطع کردن تلفنش نگاه به آریا می‌دهد و لب می‌زند:

–متاسفانه من کاری واسم پیش اومده آریا. من رو برسون ساختمون... به پرنیان میگم بیاد جام. خودم با ماشین اون میرم...

آریا نگاه به نیم رخش می‌دهد و لب می‌زند:

–خانم عطایی امروز نیومده!

–خب هر جا هست باید واسه کار خودش رو برسونه!

پرنیان؛ او هم مانند برادرش خونگرم بود و باعث میشد جو شرکت حسابی صمیمی و دوستانه باشد. کمی هم شیطنت داشت و مزه پرانی هایش آریا را یاد خودش می‌انداخت... اکثر کارکنان شرکت از جمله آریا او را دوست داشتند و اگر یک روز نبود شرکت حسابی کسل کننده به نظر می‌آمد.

به مقصد که می‌رسند آریا پشت سر عطایی از ماشین پیاده می‌شود و نگاهش را به پرنیان که از ماشینش پیاده شده بود می‌دهد. تیپ بیرونی اش از چشم آریا دور نمی‌ماند؛ بوت های قهوه ای رنگی را با جین آبی روشن و پیراهن سفید رنگی پوشیده بود. روی پیراهنش هم مانتوی بلند و قهوه ای رنی انداخته بود... به همراه یک شال مشکی...!

عطایی به سمتش می‌رود. سرسری با هم روبوسی می‌کنند و نگاه های اطمینان بخششان را به هم می‌بخشند... آریا همیشه از راب-طه ی بین پرنیان و پدرش خوشش می‌آمد... می‌توانست



حدس بزند اگر پدر پری اش زنده بود راب-طه شان به قشنگی راب-طه ی پرنیان و پدرش می‌شود...

پرنیان سویچ ماشین را به عطایی می‌دهد و به سمت آریا قدم تند می‌کند. نفسش را بیرون می‌دهد و لب می‌زند:

-من الان باید وسط آرایشگاه باشم و مانیکور کنم اما اینجام...
آریا خنده ای می‌کند و سر کج می‌کند:
-کار کاره دیگه!

پرنیان نگاهش را به ساختمان می‌دهد و لب می‌زند:

-بریم ببینیم چی به چیه!
آریا حرکت می‌کند و همراه با پرنیان به سمت ساختمان نیمه کاره ای به راه می‌افتند.
پریچهر

کتاب را می‌بندم. چشمانم را هم همین‌طور. تمرکز میکنم و سعی می‌کنم مطالب را در ذهنم ماندگار کنم. صدایم را بالا می‌برم و چیزی که خوانده‌ام را تکرار می‌کنم:
-به موجب ماده سیصد و هفتاد و چهار قانون آیین دادرسی مدنی؛ در مواردی که دعوا ناشی از قرارداد باشد، چنانچه به مفاد صریح سند یا قانون یا آیین نامه مربوط به آن قرارداد معنای دیگری غیر از معنای مورد نظر دادگاه صادرکننده رای داده شود، رای صادره در آن خصوص نقض می‌گردد.

کتاب را باز می‌کنم و از این که توانسته‌ام کلمه به کلمه را عین کتاب بر زبان جاری کنم به وجد می‌آیم. کمتر از یک سال دیگر آزمون وکالت دارم و باید نهایت تلاش خود را بکنم تا قبول شوم. هر چند که ذهن تسخیر شده‌ام نمیتواند به درستی تمرکز کند و حواسم حسابی پرت آریاست اما دارم نهایت تلاش خود را می‌کنم.

کتاب را باز می‌کنم و ماده بعدی را به دقت می‌خوانم. بعد از آن که خوب آن را به ذهن می‌سپارم کتاب را می‌بندم و دوباره صدایم را بلند می‌کنم:

-به موجب ماده سیصد و هفتاد و چهار قانون آیین دادرسی مدنی...



صدای کلافه مادرم از آشپزخانه بلند می‌شود و باعث می‌شود حرفم را بخورم.
 -وای بسه دیگه سرم رفت... از صبح تا حالا هی ماده و بند و قانون و کوفت و زهرمار!
 مامان گل که روی مبل همیشگی اش کار همیشگی اش یعنی بافتن را انجام می‌داد نوچی می‌کند
 و لب می‌زند:
 -!... سیمین!

صدایی از مادرم در نمی‌آید. درکش می‌کنم... از وقتی خبر بسته شدن پرونده پدرم به گوشش
 رسیده همین طور آشفته است. حال من بهتر از او نیست؛ فقط مثل همیشه خم به ابرو نمی‌آورم.
 از آشپزخانه بیرون می‌آید و در حالی که دست‌های خیسش را با شلوارش خشک می‌کند خطاب
 به مامان گل با ترشروی می‌گوید:
 -مامان به سیاوش بگو پاشن واسه هاوش برن خواستگاری. هیچ خوش ندارم اردشیرو بهونه
 کرده میگه عزاداریم!

مامان گل بدون آن که چشم از بافتنی اش بگیرد به آرامی جوابش را می‌دهد:
 -باشه مادر. همین روزا میگم بیاد یه سر اینجا و باهات حرف میزنم.
 راستش من هم زیاد از این حرکت دایی ام خوشم نیامده. وقتی دلش رضا نیست برای
 خواستگاری آن دختر برود؛ چرا مرگ پدرم و این که عزاداریم را بهانه کرده؟ امیدوارم سر عقل
 بیاید و یک انسان مرده را بهانه نکند.

تلفنم رو شکمم می‌لرزد. به عمد ویبره اش کردم که اگر آریا زنگ زد مادرم حساس نشود. تلفن
 را چنگ می‌زنم و آرام و بی صدا از پله‌ها بالا می‌روم. در بین راه تماس را برقرار می‌کنم و تلفن
 را به گوشم می‌چسبانم. صدایش که در گوشم پخش می‌شود ناخودآگاه لبخند را روی لبم
 می‌نشانند.

-سلام.

در اتاق را باز می‌کنم و جوابش را می‌دهم:

-سلام... چطوری؟

-خوب؛ تو چطوری؟



دروغ! از صدایش معلوم بود خسته ی کار است. می گوید رئیسش خیلی بی خیال است و این کارش حسابی حرصش را در می آورد! بعد شنیدن قضیه ی دعوایش با پدرش با هزار زور سعی کردم راضی اش کنم به خانه برگردد و به خاطر من سختی نکشد اما گوشش بدهکار نبود. حتی به او گفتم حالا که پدرش راضی نیست حاضرم از ازدواج منصرف شوم که برای اولین بار با تشر رفتنش به خودم رو به رو شدم!

-منم خوبم. چه خبرا؟

-هیچ والا؛ دم عیدی هزار تا کار ریخته سرمون... تو چی کارا می کنی؟

روی تخت می نشینم. شانه هایم را به نرمی بالا می دهم و می گویم:

-منم هیچ. دانشم درس میخوندم. از صبح تا حالا نزدیک چهارصدتا ماده رو حفظ کردم.

سوتی می کشد و پشت بندش لب می زند:

-ماشالله! آزمون وکالت رو قورت میدی ایشالله!

لبخندم غلیظ تر می شود و از ته دل می گویم:

-ایشالله!

حتی تصور این که از پس آزمون وکالت برآمده ام مرا از دنیا فارغ میکند. این که در دادگاه برای خودم راه بروم و داد و فریاد کنم و به قول مادرم صدای نکره ام را بلند کنم... این فکرها مرا به وجد می آورند!

راوی

در آن طرف خط آریا دستش را روی دنده می گذارد و در حالی که حواسش به خیابان است لب می زند:

-خب دیگه؛ مزاحمت نمیشم. به درست برس می امور.

-مزاحم نیستی...

آریا تک خنده ای می کند و با لحنی حق به جانب جوابش را می دهد:

-میدونم.



-آریا!

صدای جیغ دخترکش لبخند روی صورتش را پهن تر و عریض تر می کند. بعد از کمی حرف زدن تلفن را قطع می کند و آن را در جیبش می گذارد. زمان زیادی تا عید نمانده بود و همین حالا هم هوا رو به گرمی میرفت و بهار کم کم داشت خبر آمدنش را گوشزد میکرد. همین که تا چند روز دیگر آریا می توانست پری اش را ببیند باعث میشد سختی کار فراموشش شود...
-عروس خانم بود؟

این را پرنیانی که کنار آریا در ماشین نشسته بود می گوید. آریا بدون آن که نگاهش کند با همان لبخندش سرش را به معنای تأیید تکان می دهد.

-حالا کی میری خواستگاری؟

-عید.

-به سلامتی. رشتش چیه؟

-حقوق.

پرنیان تک خنده ای می کند و ابرو بالا می برد.

-اوه اوه... دست از پا خطا کردی میفرستت گوشه ی زندان!

آریا به دنبال حرفش به خنده می افتد و صدای خنده اش فضای کوچک ماشین را پر می کند. پرنیان نگاه معناداری به نیم رخش می دهد و ابروهایش را به هم گره می دهد. کمی خودش را نزدیک می کند و متفکر لب می زند:

-عروسیت دعوت می کنی یا نه؟

-میگم بهترین میز رو واست آماده کنن!

این بار پرنیان به دنبال حرفش به خنده می افتد. بعد از کمی شوخی و بگومگو و سر به سر هم گذاشتن ماشین آریا جلوی شرکت اطلس متوقف می شود.

پرنیان از ماشین پیاده می شود و در حالی به برادرش که از دور داشت به آن ها نزدیک می شد اشاره می کند میگوید:

-نیگاش کن تر و خدا... نیگا نیگا... قشنگ معلومه تا خود سحر بیدار بوده...



آریا خنده ی زیرپوستی ای میکند. سیروان نزدیکشان می شود و با آن ها سلام و احوال پرسی میکند. رو به خواهرش می کند و با توجه به لباس هایش متفکر می گوید:
-قرار بود امروز نیای!

دخترک با چشمان مشکی اش براندازش می کند و جوابش را می دهد:
-قرار نبود بیام. اومدم اینجا سوییچ ماشینم رو از بابا بگیرم. جریان داره؛ میگم برات.
آریا ناگهان با یادآوری چیزی سوییچ ماشینش را به سمت سیروان میگیرد و با لحن نرمی می گوید:

-سیروان میشه ماشینم رو بذاری پارکینگ؟ داداشم کافه رو به رویی منتظرمه...
سیروان دست دراز می کند و سوییچ ماشین را در دست می گیرد. با تکان دادن سرش موافقت می کند و به سمت ماشین می رود.

دقایقی بعد آریا در حالی که روی میز نشسته بود و نگاهش را به خیابان دوخته بود قهوه اش را روی میز می گذارد. نگاه به اراد می دهد و لب می زند:

-بابا چرا کس دیگه ای رو نداشت بالا سر کارا؟
اراد شانه هایش را به نرمی بالا می برد و با لحنی آهسته جواب می دهد:
-به کس دیگه ای اعتماد نداشت.

آریا بی اهمیت به حرفش با لحنی که دلخوری اش نسبت به پدرش کاملاً درش نمایان بود لب میزند:

-از همون اول نباید میرفت. یهو ول کرد رفت همه کارا ریخت رو سر من بدبخت...
اراد از شیشه نگاهی به شرکت اطلس می اندازد. با سر به شرکت اشاره می کند و می پرسد:
-اینجا راحتی؟

آریا نیم نظری به طرف شرکت می اندازد و به نرمی سر تکان می دهد.
-خوبه... همین که مجبور نیستم بالا سر کارا باشم و به این و اون بگم چی کار کنن خودش نعمته.
تو چی کارا می کنی؟

اراد شانه هایش را بالا می اندازد و آهسته می گوید:
-هیچ. مثل قبلم... قرار خواستگاری سر جاشه؟



آریا شانه بالا می برد و ابرو به هم گره می دهد. لب باز می کند و با لحنی مطمئن لب می زند:
-البته که سر جاشه!

-کاش عجله ای تصمیم نمی گرفتی.

آریا با کلافگی نگاهش می کند و با چهره ای جمع شده لب می زند:

-مثلا اگه عجله ای تصمیم نمیگرفتم بابا نظرش عوض میشد؟ نمیشنایش؟

-میگم شاید با حرف زدن کوتاه میومد...

لبخند معناداری گوشه ی لب آریا را بالا می برد. چند ثانیه با همان لبخند خیره ی برادرش میشود
و با لحن آرام و خونسردی میگوید:

-زر نزن راد؛ بچه گول می زنی؟

-نه یعنی...

آریا میان حرفش می شود و در حالی که با سر به قهوه اش اشاره می کند میگوید:
-نه یعنی و زهرمار. قهوه ات رو بخور.

آراد از چهره ی جمع شده و بی میل برادرش می فهمد آریا زیاد علاقه ای به این بحث ندارد.
چیزی نمیگوید و بی هدف دسته ی امکان را می گیرد اما به آن حرکت نمی دهد.

-شب بریم شام بیرون؟

نگاهش را به چهره ی سوالی آریا می دهد. به نرمی سر بالا می اندازد و مخالفت می کند.
-باید برم جایی.

-کجا؟

آراد برای ثانیه ای به فکر می رود و اولین چیزی که به ذهنش می آید را بر زبان جاری می کند.
-کتابفروشی.

چهره ی آریا در هم جمع می شود و بی حوصله نگاهش می کند.

-آخه خاک بر سر... قد خر شدی... چند روز دیگه بیست و هشت ساعت میشه... هنوز میری کتاب
داستان میخوری؟

-چه ربطی داشت آریا...

آریا در حالی که از جایش بلند شده بود و قصد رفتن کرده بود سر تکان می دهد و لب می زند:



- ربط داره.

آراد از جایش بلند می‌شود و گیج به رفتارش نگاه می‌کند. آریا نگاهش را که می‌بیند تک خنده ای می‌کند و متفکر می‌گوید:

-ناراحت شدی؟

خنده اش شدت می‌گیرد و به مسخره بازی اش ادامه می‌دهد:

-ناراحت شدی...؟ آخی... بیا اینجا عمو بغلت کنه...

به سمتش می‌رود و به بهانه ی مسخره بازی اش او را در آغوش م‌بگیرد. بهانه اش بود... بهانه ای برای رفع دل‌تنگی اش! بعد از سربازی اولین بار بود که این همه از او دور شده بود... عادت کرده بود به حضور او در اطرافش!

بعد از خداحافظی با برادرش به سمت شرکت قدم برمی‌دارد و واردش می‌شود. بعد از اتمام کارهای روزانه اش چون هنوز وقت کاری تمام نشده بود و آریا هم به تنهایی عادت نداشت به سمت اتاق سیروان می‌رود. این روزها آن قدر با او صمیمی شده بود که بی در زدن وارد شود. در را باز می‌کند و خودش را در اتاق می‌اندازد. سیروان با دیدنش سرش را از لپ‌تاپ بیرون می‌آورد و سوییچ ماشین را به سمتش می‌گیرد.

-گذاشتمش جفت ماشین خانم کریمی... الان بخواد ماشینش رو در بیاره دهن ماشینت رو سرویس میکنه...

آریا سوییچ را میان دستش می‌گیرد و با خنده جوابش را می‌دهد:

-وقتی ماشینت رو خط خطی کردم میفهمی مرتیکه!

این را می‌گوید و روی مبل رو به رویش می‌نشیند. سیروان سرش را در لپ‌تاپ فرو میکند و دستی به صورتش می‌کشد. کمی مکث می‌کند و آهسته می‌پرسد:

-خوب بود؟

چهره ی آریا متفکر می‌شود و ابروهایش به هم نزدیک می‌شوند.

-کی؟

-داداشت.

-آها... آره.



سیروان سکوت می کند. با یادآوری خاطره ای لبخندی روی لبش جای می گیرد و می گوید:
-هنوزم ماست و یخه؟

آریا به قهقهه می افتد و با خنده سرش را تکان میدهد. ناگهان با جرقه زدن چیزی در ذهنش خنده اش به طور کامل محو می شود و متفکر رو به سیروان می پرسد:
-تو از کجا می دونی یخه؟

سیروان نفسش با حسرت بیرون می دهد و آهسته زمزمه می کند:
-چون دوستم بود.

آریا دست پشت دست می کوبد و با انگشت اشاره اش به سیروان اشاره می کند:
-گفتم قیافت آشناست لعنتی... یه عکسی با آراد داشتی اون رو دیده بودم... ولی هیچ وقت حرفت رو نزدا...!

-نزد چون دیگه دوست نیستیم.

گره ای میان ابروهای آریا می نشیند. کمی خودش را جلو می کشد و با لحن کنجکاوی می پرسد:
-چرا؟

-جریانش درازه... بعدم گذشته. مهم نیست دیگه.

آریا سر بالا می دهد. نوچی میکند و شروع به لجبازی میکند.

-اشکال نداره من کارام تموم شده... بگو دیگه سیروان تا نفهمم ولت نمی کنم!

سیروان تک خنده ای به روی لجبازی و بچه بازی آریا می زند. از نظر آریا سیروان هم قدری خونسرد و آرام بود اما نه به اندازه ی برادرش. خونسردی آراد به حدی بود که گاهی برایش غیرقابل تحمل میشد و دوست داشت یکی یکی دندان هایش را در دهانش خرد کند.

با کمی اصرار کردن آریا؛ سیروان تسلیم می شود و شروع به حرف زدن می کند:

-آراد رو سال اول توی دانشگاه دیدم. من اول سربازی رفتم بعد دانشگاه رو شروع کردم واسه همین دو سال دیر رفتم دانشگاه. خلاصه از همون اول وقتی دیدم کارش خیلی خوبه سعی کردم باهاش رقابت کنم و اونم که کلا رقابت طلب بود... خلاصه رقیب هم شدیم و خودمون رو میکشتمیم که از اون یکی بهتر باشیم... همینم باعث پیشرفتمون شد. چون هر کدوم هر کاری میکردیم اون یکی خودش رو میکشت بهترش رو انجام بده... تا جایی که نفرای اول رشته ی خودمون شدیم!



یه روز یکی از استادای پروژهای مشترک بهمون داد... خلاصه تو کافه ها و کتاب خونه ها صبح تا شب سرش وقت گذاشتیم تا کار خوبی از آب در بیاد و الحق هم که عجب چیزی شد... همون موقع به خاطر طرحمون کلی تشویق شدیم و حتی جایزه هم بهمون دادن... وقتی دیدیم با هم میتونیم پیشرفت کنیم رقابتمون رو به ظاهر گذاشتیم کنار اما باطنا خودمون رو رقیب هم میدونستیم. خلاصه کم کم دوست شدیم و رفاقتمون بیرون دانشگاه رفت... اکثر مواقع میرفتیم کافه و این ور اون ور... میدونستیم باباهامون سایه همو با تیر میزنن ولی اهمیت نمی دادیم چون به ما ربطی نداشت... اون موقع ها من یه سری مشکلات داشتم و آراد خیلی بهم کمک کرد و واقعا کنارم بود؛ اون قدر که هیچوقت نمیتونم واسش جبران کنم...

دستش به زیر چانه اش می کشد. معلوم بود دلش برای آن زمان ها تنگ شده چرا که حسرت در تک تک کلماتش مشهود بود و خودنمایی می کرد...

در لپ تاپ را روی هم می گذارد و به چهره ی مشتاق و منتظر آریا خیره می شود. نفسی می گیرد و ادامه می دهد:

–خلاصه گذشت؛ ارشد رو هم با هم بودیم... وقتی تمام کردیم آراد کم کم میخواست بره سربازی اما قبلش یه طرح اولیه داشت که خیلی روش کار کرده بود. قبل از این که بره طرح رو گذاشت پیشم... منم...

به این جای حرفش که می رسد چشم روی هم می گذارد. آریا بی قرار می پرسد:
–خب؟

سیروان نفسش را بیرون می دهد و با لحنی که پشیمانی اش را فریاد می زد لب می زند:
–طرحش رو به اسم خودم تموم کردم...

چشم های آریا تا انتها از تعجب باز و گرد می شوند. به سیروان نمی آمد چنین آدمی باشد... هیچ دلش نمیخواست نظرش نسبت به او عوض شود و قضاوتش کند. میخواست او را همان طور که شناخته در ذهنش داشته باشد!

لب باز می کند و متعجب لب می جنباند:

–خب... بعدش؟



- بعدی نداره دیگه... طرح اون سال خیلی ترکوند و همون بود که باعث شد اسمم در کنم... آراد وقتی برگشت اوایل دلخور بود و سراغی نمی گرفت. ولی بعدش از طریق دوستای مشترکمون بهم یه جورایی رسوند که دیگه ناراحت نیست و حاضره آستی کنه... آستی کردین؟

سیروان تک خنده ای می کند و جوابش را می دهد:

- نه... من نرفتم سراغش. مگه روم میشد برم؟ دیگه نه من رفتم نه اون سراغی گرفت. البته گاهی به خاطر کار یه جاهایی به تور هم می خوریم و سلام علیک میکنیم... اما فقط در همین حد. آراد خیلی واسم با ارزش بود... تنها کسی بود که اخلاقتش بهم می خورد و باهانش جور بودم. طمع کردم؛ پشیمون شدم اما دیگه فایده ای نداشت. دیگه کاریش نمیشد کرد...

آریا بی حرف و متفکر نگاه به چهره اش می دهد. می توانست پشیمانی را در تک تک اجزای صورتش ببیند. می توانست بفهمد سیروان قربانی یک لحظه طمع شده است... سرش را کج می کند و آهسته و متفکر لب می زند:

- کاش باهانش میزدی. کینه ای نیست؛ زود یادش میره.

- من چی؟ من یادم میره چی کار کردم؟

نفسش را بیرون می دهد و ادامه می دهد:

- میدونم اون کینه ای نیست. این من بودم که دیگه روم نشد و خجالت می کشیدم...

آریا به مبل تکیه میدهد و بی حرف به جلو خیره می شود. میدانست با شناختی که از برادرش داشت میدانست کینه ای نیست؛ اما این سیروان بود که دیگه روی بازگشت را نداشت. با نزدیک شدن اتمام کاری سویچ را در دستش می چرخاند و تن خسته و کوفته اش را از جا بلند میکند. از سیروان خداحافظی می کند و از اتاقتش خارج می شود.

راوی

نسیم خنکی که خبر از آمدن بهار میداد به گل ها و گیاهان می وزید و باعث رقاص آن ها می شد. بوی گیاهان را وارد ریه هایش می کند و کتاب را ورق می زند. هر وقت کتابی را به زبان



انگلیسی میخواند برای درک بهتر ترجمه اش به گلخانه می آمد تا بتواند بیشتر تمرکز کند. عینکش که کمی جلو آمده بود را عقب میفرستد و با دقت مشغول خواندن می شود. بعد از چند دقیقه خواندن کتابی از رابرت کیوساکی که حسابی هم از او الگو می گرفت توجهش به صدای قدم هایی جلب می شود. طولی نمی کشد که آراد در چهارچوب در قرار می گیرد و خیره به پدرش می شود.

اردلان کتاب را می بندد و با لبخند گرمی نظاره گرش می شود.
-خسته نباشی باباجان...

آراد لبخندی می زند و با صدای آرامی جوابش را می دهد:
-سلامت باشی بابا.

اردلان که فرصت را مناسب می بیند سرش را به نرمی تکان می دهد و می گوید:
-انگار همه خبر داشتن پسر عاشق شده؛ جز خودم!

آراد بی حرف خیره اش می شود. بهانه ای نداشت برای توجیه کارش! آریا به او نزدیک بود و رعنا هم از روی حس مادرانه اش فهمیده بود... این طور نبود که خودش مستقیم این را به آن ها بگوید!

-رعنا زنگ زد به عمه مژگانت... جریان رو گفت و اونم گفت زمان مبارکش با شما. رعنا هم بی هوا گفت پنجم عید و اونام قبول کردن.

مثل همیشه نمیتواند تحمل کند و نگاهش را از چشمان آراد می دزدد. که البته مثل همیشه این حرکتش از چشم پسرش دور نمی ماند و او را در خود می سوزاند. سری تکان می دهد و بی هوا لب می زند:

-میدونی که خیلی دوست داره. رعنا رو میگم...

آراد سرش را به نرمی پایین می آورد و لب میجنباند:
-میدونم.

این را می گوید و وارد گل خانه می شود. اردلان از جا بلند می شود و به سمتش می رود. مستقیم خیره در چشم هایش می شود و سعی می کند برای اولین بار هم که شده از چشم هایش نترسد و دلش نلرزد. دست هایش را پرمهر دراز می کند و صورت پسرش را با دو دست قاب می گیرد.



کی زمان گذشت و پسری که روز به روز دنیا آمدنش آن قدر رنجور بود که کسی امید به زنده ماندنش نمی‌داد بزرگ شد و هوسوس زن گرفتن به سرش زد؟ کی یادگار شهنازش که انگار انعکاسی از خود او بود این همه قد کشید و بزرگ شد؟

چشمانش را می‌بندد. سرش را نزدیکش می‌برد و بوسه ای پر مهر روی پیشانی اش می‌کارد و آهسته لب می‌زند:

–مبارکت باشه باباجان... خوشبخت بشی.

دست هایش را شل می‌کند و کم کم از او فاصله می‌گیرد. آراد سری تکان می‌دهد و لب می‌زند:

–ممنون... بابا؟

–جان بابا؟

اردلان به میز گلخانه تکیه می‌دهد. آراد به سمت صندلی می‌رود. کتاب را برمی‌دارد و در حالی که روی صندلی می‌نشیند متن روی جلد کتاب را زمزمه می‌کند:

the single most powerful asset we all have is our mind.–

نگاه به پدرش می‌دهد و ترجمه ی جمله را با خود تکرار می‌کند:

–تنها دارایی ارزشمندی که ما داریم؛ ذهن ماست... هنوز عاشق این مردکی؟

–این مردک نابغست... سعی کن ازش یاد بگیری...

آراد خنده ی کم رنگی می‌کند و سرش را پایین می‌اندازد. پا روی پایش می‌اندازد و کتاب را هم روی پایش می‌گذارد. نگاه به پدرش می‌دهد و بی‌هوا لب می‌زند:

–میشه برات یه داستان بگم بابا؟

تعجب در نگاه اردلان خودش را نشان می‌دهد و ابرو بالا می‌اندازد. با ابروهایی متعجب اما لب‌هایی به خنده نشسته جوابش را می‌دهد:

–بگو بابا...

آراد لبخند کم رنگی می‌زند و مثل همیشه با لحن آهسته اش شروع به حرف زدن می‌کند.

–یکی بود... یکی نبود... خیلی سالها پیش یه مرد عاشق بود که عاشق یه دختر عسلی میشه...

دختر به نظرش اون قدر شیرین میومد که مرده به خاطر چشماش روش اسم می‌ذاره و بهش میگه زنبور...



لبخند اردلان کم کم رنگ غم به خود می‌گیرد و خاطرات گذشته خودشان را به صورت غم در چهره‌ی اردلان نشان می‌دهند. هر چند هر کلمه‌ی آن داستان واقعی تیشه به قلبش می‌زند اما لحن آراد آن قدر زیبا و دلنشین بود که قدرتش را نداشت به او بگوید حرفش را قطع کند و ترجیح می‌دهد به آن داستان که نقش اولش خودش بود تا انتها گوش دهد...

– خلاصه اینا نامزد میکنن و قرار ازدواج میزارن. اما چیزی که کسی این وسط نمیدونست این بود که خواهر زنبور داستان ما اون مرد رو دوست داشت...

غم چهره‌ی اردلان با تعجب مخلوط می‌شود و قلبش به تپش می‌افتد. این را کسی نمی‌دانست... هیچ کس!

نگاه به آراد می‌دهد و با بهت می‌گوید:

– کی اینا رو بهت گفته؟

آراد لبخند کم رنگی می‌زند و به نرمی جوابش را می‌دهد:

– لازم نبود کسی چیزی بگه بابا... چشمای آدما همه چیزو لو میدن!

اردلان در مقابل حرفش سکوت می‌کند. میدانست برای پسر تیز و باهوشش سخت نیست زیر و رو کردن گذشته و فهمیدن این چیزها... کاش اردلان همان جا می‌فهمید این تیز بودن پسرش یک روز کار دستش میدهد...!

چشم از آراد می‌گیرد و با گوش هایش منتظر ادامه‌ی جمله اش می‌ماند.

– خواهر دختره هم نه صداس در میاد نه چیزی؛ تو دلش این رو نگه میداره... البته که مرده می‌دونسته... اما نذاشته کس دیگه ای بفهمه... خلاصه مرد داستان با زنبورکش ازدواج میکنه... نه دعوایی میشه و نه اختلافی بین کسی پیش میاد. این وسط هم خواهر دختره تا آخر عمرش مجرد میمونه...

نگاه به پدرش می‌دهد و نفسش را بیرون می‌دهد.

– منظورم رو میگیری بابا... آریا چند روز دیگه میخواد بره خواستگاری... من میرم باهانش... اما نذار مثل بی کس و کارا بی خانواده بره... برو دنبالش! عاشق شده؛ دیگه تقصیر اون نیست که یه نفر دیگه هم اونو که عاشقش رو دوست داره! اون آریاست بابا... آریای خودمون؛ پسر زنبورکت... بی کس و کار که نیست!



لبخند کم رنگی گوشه ی لب اردلان جا خوش میکند. نیم نگاهی به آراد می اندازد و انگشت اشاره اش را به طرفش تکان می دهد:

- خوب تونستی متقاعدم کنی پسر... تبریک میگم بهت!

سرش را تکان میدهد و ادامه می دهد:

- آدرسش رو بهم بده. همین امشب میرم دنبالش.

آراد لبخندی از روی رضایت می زند و سرش را به معنای موافقت تکان میدهد.

- واست اسمس میکنم آدرسو.

از جا بلند می شود تا از در بیرون برود اما با جمله ی ناگهانی و بی مقدمه ی پدرش تنش یخ می زند و در همان جا بدنش بی جان میشود.

- چشمت به مادرت رفته...

آراد آرام آرام سرش را به سمتش میچرخاند. عجیب بود گفتن این جمله از پدرش! اردلان سال ها نگاه خود را از آراد دزدیده بود و این بار مستقیم به چشم هایش اشاره کرده بود!

همین یک کلام از طرف اردلان کافی بود تا سد بشکند و هر چه حرف آراد در این سال ها در دل خود جمع کرده بود به یک باره بیرون بریزد.

آراد به چهارچوب در تکیه میدهد و بی مقدمه حرف دلش را می زند:

- هیچ وقت ازم متنفر نشدی؟

اردلان کنجکاو خیره اش می شود.

- به چه دلیل پسر؟

آراد سرش را به چهارچوب در تکیه میدهد و با چشم هایی بسته آهسته زمزمه می کند:

- از این که باعث شدم بمیره...

چهره ی اردلان سرخ می شود و تنش گُر میگیرد از صدای بغض دار پدرش. هیچ نمی توانست درک کنی چطور چنین چیزی ممکن است از ذهن پدرش رد شده باشد!

اخمی غلیظ و پدرا نه به رویش می پاشد و دوباره از او چشم می گیرد.

- هیچی تقصیر تو نبوده. نبینم دیگه همچین چیزی بگی وگرنه کلامون بدجوری میره تو هم.

کافیه... گذشته ها گذشته...



آراد با دیدن پدرش که از او رو میگیرد بغضی که در گلویش خانه کرده بود سنگین تر می شود. بی اراده کنترلش را از دست میدهد و فریاد میزند:
- گذشته...

سر اردلان با صدای فریادش بی درنگ به سمتش میچرخد. این قدر دلش پر بود که با وجود منش خونسردش مجبور به فریاد کشیدن شده بود؟
آراد نفسش را بیرون می دهد و ادامه می دهد:
- گذشته... نه میگذره...

رفتارش دست خودش نبود؛ انگار بر خلاف همیشه این بار احساساتش به جای عقلش کنترل تن و حرکاتش را در دست گرفته بودند. به این نیاز داشت... به این که روزی همه ی این ها را فریاد بزند؛ به این که از پدرش عذرخواهی کند. به این که عذاب وجدانش که واقعا بی دلیل بود و خود آن را بر خود تحمیل کرده بود را خفه کند... نیاز داشت یک روز منفجر شود و فریاد بکشد. و قرعه بی برنامه به نام آن شب افتاده بود...

اشکش سرخود راه خود را باز می کند و از روی صورتش سرازیر می شود.

- فکر میکنی این که سعی میکنی اسمی ازش نیاری باعث میشه من خوشحال باشم و یادم بره اون چرا مرد؟ اون مرد چون من به دنیا اومدم و...
با صدای فریاد اردلان بقیه ی حرفش در دهانش می ماند.

- تقصیر تو نبود آراد این چه فکریه که میکنی؟

آراد انگشت های اشاره اش را روی چشمانش می گذارد و ادامه میدهد:

- بین؛ خوب بین... اون اینجاست... همین جا...

دستش را پایین می آورد و این بار گلویش را نشانه می گیرد.

- و اینجا؛ عذاب وجدانش این جا گیر کرده... پایینم نمیره... تموم نمیشه... بیست و هشت ساله که تموم نشده...

چهره ی اردلان این بار رنگ اضطراب و نگرانی میگیرد. تا آن شب پسر خونسرد و آرامش را در این حال ندیده بود و آن حالش یعنی خیلی وقت بوده که این حس را داشته و تحمل میکرده!



اردلان با خود فکر می‌کند چگونه توانسته از او و احساساتش غافل شود؟ چگونه متوجه نشده پسر کوچکش سالهاست زیر سنگینی عذاب وجدانی که خود به خود تحمیل کرده دارد له میشود؟ آراد این بار به تمام تنش اشاره می‌کن. اشکش آرام آرام روی گونه اش سر می‌خورد اما سعی می‌کند لرزشی به صدایش راه ندهد.

–ببین اون کلا همین جاست... همه ی این سالها باهام بوده... تو تنم گیر کرده... درست همین جا... بابا فکر کردی من نفهمیدم یه بارم نمیتونی توی چشمم نگاه کنی؟ فکر کردی نمیفهمم آریا وقتی من و خاله رعنا رو پیش هم میبینی دلش خون میشه... فکر کردی... اردلان دستش را بالا میبرد و با صدایی مضطرب و ملتمس لب می‌زند:
–بسه بابا... بسه دردت به جونم... بسه الان هلاک میشی...

آراد سکوت می‌کند و حرف هایش به بغضی بی صدا تبدیل می‌شوند. مردد به سمت پدرش قدم برمی‌دارد و با شرم تحمیل شده ای خیره اش می‌شود. سر تکان می‌دهد و دوباره بغضش میشکند.

اشک دوباره راه خودش را پیدا می‌کند و آراد مردانه و بی صدا گریه می‌کند و با لحنی شرمنده لب می‌زند:

–ببخشید بابا... نمی‌خواستم این طور بشه... ببخشید که به خاطر زنبورت رو از دست دادی... ببخشید...

اردلان سرش را تکان می‌دهد و در حالی که سعی می‌کند آرامش کند نزدیکش می‌شود و لحنش را نرم می‌کند.

–بسه قربونت برم... بسه بابام... بسه...

–ببخشید بابا...

اردلان دست دراز می‌کند و صورتش را با دست می‌گیرد. او را به خود نزدیک می‌کند و بر خلاف میلش سرش را روی شانهِ پدرانه اش جا می‌دهد. لرزش شانهِ هایش که خبر از گریه ی بی صدایش میداد دلش را می‌لرزاند اما اجازه می‌دهد پسرش خودش را خالی کند. دست پرمحبتش را روی موهایش نوازش گونه می‌کشد و در گوشش زمزمه می‌کند:

–تقصیر تو نبود بابا... نشنوم دیگه اینا رو ازت...



چند ثانیه ای می گذرد و آراد مانند تیر رها شده از او جدا می شود و در حالی که چهره اش از درد جمع شده بود دست هایش را روی سرش می گذارد و چشمانش را از درد روی هم فشار می دهد. اردلان از روی چهره اش پی به اتفاقی که افتاده بود می برد و دست پشت دست می کوبد.
-گفتم الان میگرنت میگیره... آخ...

با یک دست بازویش را میگیرد و دست دیگرش را پشت کمرش می گذارد و در حالی که به بیرون هدایتش میکند لب می زند:
-بیا بریم... بیا بریم داخل فرصت رو بخور...

راوی

جعبه ی خالی غذا را روی میز می گذارد و همان جا روی مبل رها می شود. دستش را روی شکمش می گذارد و زمزمه می کند:

-عجب چیزی بود... زده بود رو دست ده تا غذای خونگی.
هومن کنارش سر تکان می دهد و حرفش را تأیید می کند.
-بهشتیه داداش بهشتی...

با صدای زنگ آپارتمان آریا مشکوک به در نگاه می کند. یعنی چه کسی بود آن موقع شب؟ امکان نداشت آراد باشد؛ او قبل از آمدن خبر میداد. هومن هم که کنارش بود؛ دیدن پری اش هم که فعلا قدغن بود!

نگاه مشکوکی با هومن رد و بدل میکند. با ابروهایی به هم گره خورده از جا بلند می شود و به سمت در می رود. با یک حرکت در را باز می کند و با دید چهره ی پدرش پشت در ابروهایش رو به بالا حرکت می کنند. سکوت می کند و بدون آن که حرکت کند همان جا خیره اش می شود.
اردلان گلوبی صاف می کند و لب میزند:

-نمیخوای رام بدی تو پسر؟

آریا دلش لک زده بود برای لحن پدرش... دلش تنگ بود برای مهربانی پدرش که آن را پشت چهره ی جدی و مقتدرش مخفی کرده بود و فکر می کرد کسی متوجه نمیشود... با آن که دلش



می خواست همان جا او را در آغوش بگیرد اما شرایط به او این اجازه را نمی دادند پس لبخند کم رنگی می زند و بی صدا از جلوی در کنار می رود. قامت اردلان که در خانه نمایان می شود هومن از جایش می پرد و مشتاقانه به سمتش می رود و صدایش را بلند میکند:

-به... به... به... چه عجب...

اردلان لبخند گشادی به روی هومن می زند و مشغول سلام و احوال پرسی با او می شود. هومن چشمکی رو به آریا می زند و شروع به مزه پرانی می کند:

-میبینی کار خدا رو عمو اردلان... آریا هم داره دوماه میشه...

برق تحسین و رضایتمندی از این که آریا دارد به زندگی اش سر و سامان می دهد در چشمان اردلان روشن میشود و با افتخار نگاهش می کند اما مثل همیشه حسش را بین چهره ی جدی اش مخفی میکند.

آریا نگاه تندی به هومن می اندازد و هومن خنده اش را می خورد. اردلان از کنارشان رد می شود و در حالی که نگاه به سر و وضع آشفته و به هم ریخته ی خانه می کند روی یکی از مبل ها می نشیند. هومن کنار آریا می ایستد و با شیطنت دوباره مزه پرانی را شروع می کند:

-عمو بدبخت عروست... قراره یه عمر آریا رو با اخلاق سگیش تحمل کنه.

آریا با خشمی زیرپوستی نگاه به هومن می دهد و آهسته جوری که پدرش نشنود با حرص زمزمه میکند:

-خفه میشی یا نه؟

-همینه میگم سگ اخلاقی.

می داند پدرش برای یک حرف زدن دو نفره آمده و جایش فعلا در آن جمع نیست. پس با آن ها خداحافظی می کند و رفتن را ترجیح می دهد.

بعد از رفتنش آریا روی مبل رو به روی پدرش می نشیند و در حالی که باطراف نگاه می کند میگوید:

-ببخشید اینجا به هم ریختست.

پدرش با صدایی آهسته جوابش را میدهد:



-مهم نیست.

نگاه به آریا می دهد و ادامه می دهد:

-پاشو پسر... جمع کن وسایلت رو. میریم خونه.

آریا نوچی می کند و با لحن محکمی می گوید:

-بابا گفتم که...

اردلان صدایش را پدرانۀ بالا می برد و آریا مثل همیشه سکوت می کند.

-چهارم سال نو میریم خواستگاری اون دختر... همگی با هم.

چینی میان دو ابروی آریا می افتد. در این مدت چه چیزی توانسته بود نظر پدر لجبازش را عوض

کند؟ پاسخش که به ذهنش میرسد لبخندی گوشه ی لبش جای می گیرد. بهتر بود بپرسد چه

کسی؛ تا چه چیزی!

به پشتی مبل تکیه میدهد و با لبخند معناداری می گوید:

-چرا خودش نیومد؟

-کی؟

-همونی که راضیت کرد!

اردلان نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

-میدونی تا خودم نخوام کسی نمیتونه راضیم کنه. اراد فقط چشمام رو باز کرد...

آریا سرش را تکان میدهد و لب می زند:

-ساعت یک شبه. بمون؛ صبح با هم میریم.

-امشب!

آریا سرسخت تر و لجباز تر از اردلان بود. اگر میخواست لج میکرد و هردویشان را همان جا نگه

می داشت اما نمیخواست لج کند. از جا بلند می شود و پس از آن که به کمک اردلان دستی به سر

و روی خانه می کشد وسایلش را جمع می کند و همراه او به سمت خانه می رود.



در را باز می کند و وارد خانه می شود. صدای قدم های آهسته ی پدرش پشت سرش در گوشش می پیچد. نگاهی به خانه می اندازد. آخرین خاطره اش از این خانه هیچ خوش نبود. آن شب خیلی اتفاق ها افتاد...

چشمش که به نوری که در آن تاریکی شب روی راه پله ایستاده بود می افتد لبخندی گشاد می زند و می گوید:

-به... به... ماشالله ده سال جوون تر شدی خاله نوری!

نوری که چشم هایش در آن تاریکی درست و حسابی نمیدید صدایش را تشخیص میدهد و بقیه ی پله ها را سریع پایین می رود و در حالی که به سمتش می رود می گوید:

-وای مادر... خودتی؟ کجا رفتی بی خبر بی معرفت؟

بعد از آن که حسابی با آریا با هم رفع دلتنگی می کنند اردلان خیره اش می شود و می پرسد:

-آراد چگونه نوری خانم؟

نوری نگاهش می کند و با لحنی غمگین جوابش را می دهد:

-والا به زور خوابش کردیم آقا. رعنا خانم همونجا روی مبل توی اتاقش خوابید.

آریا نگاهش را مشکوک بین آن ها رد و بدل می کند و متفکر لب می زند:

-چی شده؟ نکنه میگرنش گرفته دوباره؟

اردلان بی حرف از کنارشان رد می شود و پاسخ سوال آریا را بر عهده ی نوری می گذارد. بعد از رفتنش نوری دستش را روی پایش می کوبد و نفسش را بیرون می دهد.

-آخ عزیز مادر... نبودی بچم میگرنش گرفت... سرشو بستیم به زور خوابش برد... خون دماغ شد رعنا خانم داشت سخته می کرد...

-خب چرا خاله؟ با کسی بحثش شد؟ چیزی شد؟

-نه به خدا مادر... این روزا دم عیده تا دیروقت شرکته... من که فک نمیکنم چیزی شده باشه؛ این بچه از همون اول میگرنش بدون آهنگ می رقصید. اگه هم چیزی شده باشه بیرون شده...

چون از کار که اومد گویا میگرنش گرفته بوده. آقا اردلان بیرون بوده دیده؛ آورده داخل.

نوری دستش را به بازوی آریا می کشد و توصیه کنان لب می زند:

-مادر رفتی بالا سر و صدا نکن. به زور خوابش برد!



آریا دستش را روی بند کوله اش می کشد و سر تکان می دهد.
-باشه خاله...

نوری نفسش را بیرون می دهد و با لحن دوق داری که چاشنی مادرانه درش مشهود بود لب میزند:

-خب مادر... بگو ببینم عروست کیه... چه شکلیه؟

آریا خنده ای می کند و می گوید:

-خودت شب خواستگاری میبینی دیگه...

چشم های نوری گشاد می شوند و ناباور لب می زند:

-یعنی میبریم مادر؟

آریا ابروهایش را به هم گره می دهد و با لحنی مطمئن جوابش را می دهد:

-چرا نبرمت؟ مگه قرار نیست بپسندی عروست رو؟

-والا از خدامه مادر... ولی آخه رعنا خانم...

آریا اخم کم رنگی می کند و نوچی می کند.

-چی کار بقیه داری؟ خواستگاری منه خودمم میبرمت...

نوری نگاهش رنگ قدردانی و تحسین میگیرد. آریا چه قدر خوشحال میشد وقتی لبخند را روی لب های زن زحمتکش مقابلش می آورد.

بعد از رفتن نوری در فکر فرو می رود و به راه پله خیره می شود. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ می توانست به خاطر حرف زدنش با پدرشان و راضی کردنش باشد؟ اصلا دلش نمیخواست این گونه باشد. اصلا دلش نمیخواست برادرش به خاطر او به این حال افتاده باشد...!

روی زمین می نشینم. چشمانم را می بندم و خم می شوم. لب هایم سنگ سفت و سرد را بوس... می زنند. اشک هایم بی صدا سقوط می کنند و روی اسم پدرم فرود می آیند. نفسم به آه غلیظی تبدیل می شود و بیرون می آید. صاف می نشینم و به مزارش خیره می شوم. دیشب خوابش را دیدم؛ مثل همیشه برایم ترانه ی یک دختر دارم شاه ندارد را خواند. مثل همیشه با ذوق نگاهم می کرد... راستش بیشتر انگار یک خاطره بود که خوابش را دیدم. این شد که وقتی از خواب بیدار شدم هنوز به دنبال خاطره ای می گشتم که به اندازه ی خوابم واقعی به نظر بیاید...



مدتی است که اینجا نشسته ام و با پدرم حرف می‌زنم. من زیاد آدم معتقدی نیستم؛ میدانم حرف‌هایم را میشنود یا نه... اما من حرف‌هایم را می‌زنم تا احساس تنهایی نکنم. تا شاید بتوانم حس کنم هنوز کنارم است...

با چشم‌های به اشک نشسته ام لبخندی می‌زنم و آهسته زمزمه می‌کنم:
-یادته اون روز بهت گفتم دلم واسه یه نفر رفته بابا؟ اسمش رو بهت گفتم یا نه...؟ یادم نیست.
الان بهت میگم. اسمش آریاست بابا...

شاید اگر بود و این حرف‌ها را حضوری برایش می‌گفتم به حکم پدر بودن اخم و تخم می‌کرد... اما من حاضر بودم باشد؛ اخم و تخم کند و حتی یک کشیده هم نثارم کند... اما فقط باشد!
-آریا داره میاد خواستگاریم بابا... همین امشب... کاش بودی و امروز واسم شعر همیشگی رو میخوندی... کاش بودی و پسندش میکردی... نظرت خیلی واسم مهم بود بابا... این که دلت راضی بود یا نه خیلی برام مهم بود... اما میدونم اگه بودی راضی میشدی؛ میدونی چرا؟ چون تو هم مثل من میفهمیدی آریا مرده؛ میدونی از کجا فهمیدم آریا مرده؟ چون یه مرد واقعی من و بزرگ کرد... پس خیالت راحت از این موضوع!

دوباره خم می‌شوم و ب...وس...ه ی دیگری بر روی سنگ سرد می‌زنم. روزی بر روی گونه‌ی گرم پدرم ب...وس...ه می‌زدم و امروز بر سنگ سردش...
سر کج می‌کنم و جمله‌ای که همیشه میگفتم را دوباره به او می‌گویم. شاید او مثل همیشه بشنود؛ اما مطمئناً این من هستم که جوابی نخواهم گرفت...

-خیلی دوست دارم بابا... خیلی زیاد...
نفسم را سنگین بیرون می‌دهم و از جا بلند می‌شوم. نگاهی به اطراف بهشت زهرا می‌اندازم. نگاه آخر را به مزار پدرم می‌دهم و با قدم‌های آهسته از آن جا بیرون می‌آیم.



کش مویی که هدیه ی آریا بود را دور گیس دومم می‌بندم و نگاهی به خودم در آینه می‌اندازم. موهای بافته شده ی خرگوشی با آرایشی کاملاً مختصر. هستی خودش را کشت تا اجازه دهم برایم خط چشم بکشد اما من یک دنده تر از این حرف‌ها بودم. از آینه مادرم را می‌بینم که خودش را در اتاقم می‌اندازد. سر می‌چرخاند و به محض این که چشمش به من می‌افتد با حرص روی پایش می‌زند و می‌گوید:
- آخه خرگوشی چیه پریچهر...

نگاه به هستی که پشت میز اتو مشغول اتو کشیدن شالش بود می‌دهد و سرزنش‌گر لب می‌زند:
- هستی جان مگه نگفتم این رو مثل آدمیزاد درستش کن؟
هستی بدون آن که نگاه به مادرم بدهد جوابش را می‌دهد:
- خاله به نظر خودت کسی حریف دخترت میشه؟
خاله مژگان که روی تختم نشسته بود شال گل‌گلی روی سرش را کمی جلوتر می‌کشد و به نرمی لب می‌زند:

- خوبه سیمین خانم؛ دخترمون خوشگله. موهاتشم ماشالله خوشگل تر... همیشه میگفتم کاش پسر داشتیم پریچهر رو می‌گرفتم واسش... اشکالی نداره؛ آریا هم پسرمه...
این را می‌گوید و به پایه ی چوبی تختم می‌کوبد. از آینه لبخندی به روی مهربانی اش می‌دهم و نگاه به چهره ی به حرص نشسته ی مادرم می‌دهم. مشکل بافت خرگوشی چیست مگر؟ خیلی هم خوب است... آریا دوست دارد!

خاله مژگان نگاه به مادرم میدهد و شروع به تعریف کردن می‌کند:
- البته پسرمونم خوبه سیمین خانم... خیالت راحت. یه پارچه آقاست.
نگاهش را بین من و هستی می‌چرخاند و ادامه میدهد:
- این دو تا دختر از اولش با هم بودن... آخر سرم دو تا داداش اومدن گرفتنشون.
مادرم نگاه به هستی میدهد و با لحن مادرانه ای می‌پرسد:
- هستی خانم نظرش چیه؟ موافقه؟

خنده ای در دلم به بی‌خبری مادرم می‌کنم. هستی غلط بکند موافق نباشد! از آینه نگاهش می‌کنم که لبخند کم‌رنگی گوشه ی لبش شکل گرفته و هم‌چنان مشغول اتو زدن است.



خاله مژگان اخم کم رنگی می کند و با ترش رویی رو به هستی می گوید:
 -وا... واسه چی موافق نباشه؟ ماشالله...
 خم می شود و یک بار دیگر به پایه ی چوبی تخت ضربه می زند.
 -بزنم به تخته؛ بچم آراد خیلی آقاست. سیمین خانم؛ از هوا شاید صدا در بیاد ولی از این بچه
 صدا در نمیاد...
 مادرم لبخندی می زند و منتظر و سوالی نگاه به هستی می دهد. لبخندی خجل که از هستی بعید
 بود روی لبش جای می گیرد. سر خم می کند و آهسته جواب مادرم را می دهد:
 -پسر خوبیه؛ آشنا هم هست... اخلاقتش دستمه.
 از جایم بلند می شوم و سر تا پایم را در آینه نگاه میکنم. کت و شلوار سفید رنگی به همراه تاپ
 مشی ای به تن دارم. کفش های پاشنه دار سفیدم را که به پا می کنم کمی بلندتر می شوم. خم
 می شوم و شال سفیدم را از روی تخت برمیدارم و روی سرم تنظیم می کنم. بافت هایم را هم
 طوری که پیدا باشند از زیر شال روی تنم می اندازم که تقریبا تا زیر شکمم میرسند.
 ناگهان صدای هق هق مادرم در گوشم میپیچد و باز هم نبود پدرم را به رخم می کشد. به سمتش
 میچرخم و به سمتش می روم. سرش را به خودم نزدیک می کنم و روی سینه ام می گذارم.
 خاله مژگان از جا بلند می شود و در حالی که به سمتش می رود لب می زند:
 -جاش تو بهشت باشه سیمین خانم... نکن؛ خوبیت نداره شب خواستگاری دخترت...
 مادرم پلک روی هم فشار می دهد و با لحنی پر حسرت می نالد:
 -همش میگفت به کس کسونس نمیدم...
 اشک چشمانم را پر می کند اما قبل از آن که بریزد هستی جیغ می کشد و می گوید:
 -نکنیا! تمام ریملت میریزه باید از اول همه کارا رو کنی...
 سرم را بالا میگیرم و اشکم را به زور به عقب می رانم. اشکم عقب می رود و دردش تنم را
 می سوزاند. نفسم تبدیل به آه عمیقی می شود و بیرون می آید... انگار فراموش نمی شود این درد
 بی پدری...!
 نفس بعدی را که میگیرم بوی چیزی مانند بوی سوز مانند ریه هایم می شود. متفکر نگاه به اتو
 می دهم و قبل از آن که چیزی بگویم هستی جیغی می کشد و اتو را از روی شالش برمی دارد.



مادرم از من جدا می‌شود و بهت زده به شال حریری که هستی آن را در دستش گرفته بود و وسطش خالی شده بود و سوخته بود نگاه می‌کنیم. هستی شال را رو به مادرش می‌گیرد و نالان لب می‌زند:

– سوخت!

خاله مژگان چشم غره ای به رویش می‌رود و با لحنی سرزنش گر مورد سرزنش قرارش می‌دهد:
– خاک بر سرت... همین طوری می‌خواهی شوهر کنی؟ من نمی‌دونم اون بیچاره توی تو چی دیده!

مادرم سـ*ـینه اش را صاف می‌کند و با لحن آرامی مادر هستی را مخاطب قرار می‌دهد:

– تقصیر من شد مژگان خانم. بیچاره حواسش پرت من شد.

خاله مژگان با اخم کوچکی می‌کند و سر بالا می‌اندازد:

– نه سیمین خانم این دختر از همون اولش دست و پا چلفتی بود.

صدای زنگ آیفون باعث می‌شود هینی از ته دل بکشم و دستم را روی قلبم بگذارم. مادرم و خاله مژگان از کنارم رد می‌شوند و می‌روند. اضطراب و استرس تمام تنم را در می‌گیرند و به صورت نفس های سنگین خارج می‌شوند. قلبم بی اختیار در سـ*ـینه ام میکوبد و احساس میکنم دارد سـ*ـینه ام را می‌شکافت تا بیرون بیاید...

هستی حال آشفته ام را که می‌بیند متعجب لب می‌زند:

– چته آمو... همش یه خواستگاریه...

همان طور که سنگین نفس می‌کشیدم با صدایی لرزان جوابش را می‌دهم:

– خفه شو استرس دارم.

چند ثانیه ای می‌گذرد و ابرو بالا می‌اندازد.

– برو دیگه... مثلاً اصل کار تویی!

چشمانم را می‌بندم و با حرص صدایم را بالا می‌برم:

– باشه هستی هولم نکن.

چشمانم را باز می‌کنم. نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

– سر و وضعم خوبه؟

اطمینان را در چشمانش می‌ریزد و به در اشاره می‌کند.



-خوبه خوبه. برو. منم الان یه شال پیدا میکنم میام.
چشم ازش میگیرم و از در بیرون میروم. پله ها را با پاهایی لرزان و قدم هایی آهسته پایین میروم و کنار مادرم در راهرو می ایستم.
مامان گل که روی مبل همیشگی اش نشسته بود لبخندی مهربان به رویم میزند. آن قدر استرس داشتم که حتی واکنشی به لبخندش ندادم. خاله مژگان در آشپزخانه بود و عمو و دایی ام برای خوش آمد گویی شخصا جلوی در رفته بودند.
هر چه صدای قدم ها و سر و صداهایشان نزدیک تر می شود قلب من هم دیوانه وارتر در سینه می کوبد. نفسی میگیرم و سعی می کنم قلب نا آرامم را آرام کنم اما موفق نمی شوم.
در باز می شود و نفر اول پدر آریا وارد می شود. با مادرم سلام و احوال پرس می کند و با دیدن من به سمتم می آید. سرم را کمی کج می کنم و با صدای آهسته ای لب میزنم:
-سلام. خوش اومدین.
لبخند پرمهر و پدرانۀ ای هدیه ام می کند و می گوید:
-زنده باشی دخترم.
خاله مژگان خودش را به او می رساند و بعد از سلام و احوال پرس می او را به سمت پذیرایی هدایت می کند.
نفر بعدی که وارد می شود رعناست. با تعجب نگاهم را روی سر تا پایش می چرخانم. راست گفته اند که سن یک عدد است... رعنا نمونه ی بارز این ضرب المثل بود. رنگ موهایش عوض شده بود و به رنگ زیتونی در آمده بود. شلوار جین آبی رنگ و مانتوی مدل کت ی مشکی رنگی که هیکل روی فرمش را حسابی نشان می داد به تن داشت و روسری گل دارش را به طرز خیلی جالبی روی سرش تنظیم کرده بود. موهایش را به یک سمت بافته بود و روی سینه اش انداخته بود. تره ای از موهایش هم بالا از زیر روسری بیرون ریخته بود. آرایش مختصر و ساده ای داشت که کاملاً به سنش می خورد. پوستش بر خلاف سنش خوب و تمیز مانده بود و چشمانش... چشمان زمردینش مرا به یاد کیان لعنتی می انداخت. حتی در آن شب که هیچ دلم نمیخواست یاد او شبم را خراب کند.



ابتدا با مادرم و سپس من سلام و احوالپرسی می‌کند و با دیدن هستی که از پله‌ها در حال پایین آمدن بود لبخند گشادی می‌زند و ابرو بالا می‌اندازد:

-به... هستی خانم... احوال شما؟

عجیب بود به خاطر این که کیان را رد کرده ام از خود دلخوری ای نشان نداد و اخم و تخم نکرد. برعکس؛ حسابی تحویل گرفت!

نفر بعدی خاله نوری است. مانند همیشه آهسته آهسته قدم برمی‌دارد و وارد می‌شود. چادرش را زیر بغلش می‌زند و دستش را از زیر چادر بیرون می‌آورد. بعد از سلام و احوالپرسی با مادرم به سمت من قدم برمی‌دارد. در حالی که به سمتم می‌آید مانند مامان گل چیزی زیر لب می‌خواند و به سمتم فوت می‌کند.

-ماشالله ماشالله... چشم نخوری به حق علی... خوبی عزیزکم؟

دل‌م ضعف می‌رود از لحن زیبایش و کمی از استرس کم می‌شود. خم می‌شوم و در حالی که با او روبوسی می‌کنم می‌گویم:

-خوبین شما؟

-خوبم عزیز مادر....

به پذیرایی اشاره می‌کنم و تعارف میکنم به سمت پذیرایی برود.

و نفر بعدی خودش است... خود لعنتی اش! ضربان قلبم با دیدنش بی اراده دوباره اوج می‌گیرد. در حالی که سبد گلی به دست داشت وارد می‌شود و سلام و احوالپرسی گرمی با مادرم می‌کند. نگاهش که به چهره ام می‌افتد باعث می‌شود بی اراده لبخندی روی لب‌هایم خانه کند. نگاهش را پایین می‌آورد و روی موهای بافته شده ام قول می‌کند. با رضایتمندی یک تای ابرویش را بالا می‌دهد و به سمتم می‌آید. بعد از مدت‌ها دلتنگی نگاه به چهره اش می‌دهم. به چشمان شبگونش؛ موهای سیاه رنگ و خال‌هایش... آن خال‌های ریز لعنتی! نگاهش؛ نگاه لعنتی اش یک بار دیگر دل‌م را فتح می‌کند و دین و ایمانم را یک جا با هم می‌برد.

-سلام...

و صدایش... صدایش در عمیق‌ترین لایه‌های گوشم نفوذ می‌کند و یک بار دیگر روح و روانم را به بازی می‌گیرد...



-سلام.

-خوبی...؟

این را می‌گیرد و سبد گل را به سمتم می‌گیرد. دست دراز می‌کنم و در حالی که سبد را از دستش می‌گیرم آهسته جوری که فقط خودش بشنود جوابش را می‌دهم:

-تو خوبی؟

-خوبم...

چشمانم را می‌بندم و عطر گل‌ها را حریصانه وارد ریه‌هایم می‌کنم. لبخند گرمی به رویش می‌زنم و تعارف می‌کنم به سمت پذیرایی برود.

از کنارم گذر میکند؛ سر راهش کمی سر به سر هستی می‌گذارد و می‌رود.

نگاه از آن‌ها می‌گیرم و به در می‌دهم. نفر آخر آزاد است. او را چند باری در این مدت دیده بودم.

با همان لبخند و خونسردی ذاتی اش با مادرم سلام و علیک می‌کند و سپس با من.

بعد از آن که تشریفات اولیه و سلام و احوالپرسی‌ها انجام می‌شود وارد آشپزخانه می‌شوم و نگاه

به هستی که در حال چیدن استکان‌های چای در سینی بود می‌دهم. خوشبختانه استرس و

اضطراب اولیه ام فروکش کرده بود و کمی آرام تر شده بودم. هستی با شیطنت نگاهم می‌کند و

اشاره می‌کند به سمتش بروم.

نگاه به استکان‌ها می‌دهد و با لبخند خبیثانه‌ای لب می‌زند:

-مال آریا رو نمک فلفل بریزیم؟

تک خنده‌ای می‌کنم. راستش از پیشنهادش بدم نمی‌آید. خودم هم دلم می‌خواهد کمی شیطنت

کنم. نگاه مشتاقم را پای رضایتم می‌گذارد و یکی از استکان‌ها را با نمک و فلفل و انواع ادویه

جات پر می‌کند.

-حواست باشه این رو بگیری جلوی آریا.

پر استرس و گیج و منگ سری تکان می‌دهم. سینی چای را به دستم می‌گرم و وارد پذیرایی

می‌شوم. خوشبختانه با هم خو گرفته بودند و آن قدر گرم صحبت از آب و هوا شده بودند که

تقریباً آمدنم را کسی جز آریا متوجه نشد. لبخندی به رویم می‌زند و جوابش را با لبخند می‌دهم.

بنا بر رسم و رسومات و احترام به بزرگ‌تر اول به سمت پدرش حرکت می‌کنم و سینی را جلویش



میگیرم. نگاهی به چهره ی مضطربم می اندازد. لبخند پدرانۀ ای روی لبش جان میگیرد و دسته ی استکان را می گیرد.

–زنده باشی دخترم. دستت درد نکنه.

لبخندی به رویش میزنم و به سمت رعنا که کنار آراد روی مبل دو نفره ای نشسته بودند میروم و سینی را جلویش میگیرم. لبخند گرمی به رویم میزند و استکان را برمی دارد.

–دستت درد نکنه عزیزم.

خواهش میکنم میگویم؛ یک دور میچرخم و به همه چای تعارف میکنم. سینی را در آشپزخانه می گذارم و بر صندلی ای که در پذیرایی بود جای میگیرم. هر از گاهی دزدکی نگاه به آریا می دهیم و لبخندی بینمان رد و بدل می شود.

پدر آریا نگاه به مادرم میدهد و چهره اش جدی می شود. استکان را روی گل میزی که جلوی بود می گذارد و با لحنی جدی شروع به صحبت کردم می کند:

–خب... دلیل اومدنمون مشخصه و نیاز به گفتن نداره. اومدیم دخترتون رو برای پسرمون آریا خواستگاری کنیم. و چون اقا اردشیر متأسفانه در قید حیات نیستن؛ دختر گلمون رو از شما خواستگاری میکنیم.

لحن پرمحبت و پدرانۀ اش لبخندی روی لب هایم می آورد. هستی می گوید در مواقع لازم حسابی جدی و ترسناک میشود اما من در دو برخوردی که با او داشتم چنین چیزی را ندیدم!

لحظه ای سکوت سنگینی همه جا را فرا می گیرد و پدر آریا آهسته ادامه می دهد:

–واسه شادی روح مرحوم اگه میشه فاتحه ای...

سکوت سنگین تر می شود و تنها صدای زمزمه هاست که به گوش می رسد. بعد از چند پدر آریا دوباره محفل را در دست می گیرد و با خنده ی شیرینی ادامه میدهد:

–والا پسرمون دخترتون رو دیده؛ حسابی هم پسندیده... الانم ما به عنوان بزرگ تر کنار هم جمع شدیم تا وظیفمون رو انجام بدیم و باعث این امر خیر بشیم.

در مدتی که صحبت می کند نگاهم را روی تک تک آدم ها میچرخانم. آریا در سکوت خیره ی پدرش شده و مادرم هم همین طور. رعنا و آراد هر از گاهی آهسته چیزی به هم می گویند و دوباره به جمع توجه می کنند. رعنا نیم نظری به سویم می اندازد و سرش را نزدیک گوش آراد می برد و



چیزی می گوید. معلوم است یک چیزی درباره ی خودم می گویند چون اراد هم نگاهم می کند و با لبخند جواب رعنا را می دهد.

عمویم سری تکان میدهد و خطاب به پدر آریا میگوید:

- پریچهر جان یکی یه دونه ی اردشیر بود و اون جز خوشبختی اون هیچ نمیخواست. اگه خوشبختی پریچهر توی دستای پسر شماست ما چی کاره ایم که مخالف باشیم...

- لطف دارید آقای خانی...

رو به آریا میکند و آهسته می گوید:

- آریا جان بابا؛ خودت رو معرفی کن.

آریا خودش را جلو می کشد. نیم نظری به سوی من می اندازد و سپس نگاه به جمع می دهد.

گلویش را صاف می کند و شروع به حرف زدن میکند:

- حرف زیادی برای گفتن ندارم؛ اسمم آریاست و فامیلیم جاوید. سی سالمه. مادرم...

کمی مکث می کند و ادامه می دهد:

- مادرم وقتی بچه بودم فوت شده.

دوباره سکوت برقرار می شود و صدای زمزمه هایی که میگفتند خدا پیامرتش.

آریا تشکری میکند و حرفش را ادامه میدهد:

- یه برادر دارم و در حال حاضر توی شرکت ساختمون سازی اطلس مشغول به کارم. در آمدم خوبه و دستم به دهنم میرسه.

با شنیدن کلمه ی اطلس اخم کم رنگی روی چهره ی اردلان می نشیند و من در دلم برای بار هزارم خودم را لعنت میکنم که مسبب این اتفاق شده ام.

- دروغ نمیگم؛ فعلا از خودم خونه ندارم اما...

اردلان به حرف می آید و حرفش را قطع می کند. رو به مادرم می کند و می گوید:

- یک لحظه... خانم خانی؛ میگن جنگ اول به از صلح آخر. درسته؟ پس باید همین اول دو طرف سنگاشون رو با هم وا بکنن که فردا مشکل پیش نیاد.

مادرم به نرمی سر تکان می دهد و حرفش را تأیید می کند. اردلان سری تکان میدهد و آهسته ادامه می دهد:



-ببینید من تنها یه شرط دارم. اونم اینکه تا وقتی زنده بچه هام باید با خودم زندگی کنن!
 نیم نظری به سوی خواهرش می اندازد و رو به او ادامه می دهد:
 -با تو هم هستم خواهر... چون به هر حال پس فردا شب هم قراره مزاحم شما بشیم.
 خاله مژگان لبخندی می زند و سری تکان می دهد:
 -مراحمی داداش.

با اتمام حرف آقای جاوید اخم کم رنگی روی صورت آریا می نشیند. سر کج می کند و خطاب به پدرش می گوید:

-بابا فکر نمی کنی تصمیمش به عهده ی من و تو نیست؟

اردلان پلک می زند. سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و جوابش را می دهد:
 -درسته پسرم. به عهده ی ما نیست.

به طور کامل می چرخد و نگاه به من می دهد. نگاه به من که می دهد ناگهان متوجه می شوم که از بس هول بوده ام حواسم را ندادم که آن چایی زهرماری نصیب که شد!
 استرس و اضطراب دوباره تنم را دربرمی گیرد. یعنی چای نصیب که شد که صدایش را هم در نیاورد؟!

آقای جاوید نگاه جدی ای حواله ام می کند. دیگر از آن لبخند مهربان و پدرانہ اش خبری نبود.
 حرف هستی درست بود... در مواقع لازم می توانست ترسناک و جدی شود!
 -بین دخترم؛ شرطم رو گفتم. خوب فکر کن... بحث یه عمر زندگیه! فکر کن بین حاضری با خونواده ی شوهر زندگی کنی یا نه؟

سرم را به نرمی تکان می دهم و در فکر فرو می روم. آقای جاوید رو به مادرم می کند و پیشنهاد می کند ما جوان ها در خلوت حرف هایمان را بزنیم.
 آریا رو به مادرم می کند و مؤدبانه لب می زند:
 -اجازه هست خانم خانی؟
 مادرم سر تکان می دهد و رو به من می گوید:
 -البته. پریچهر جان راهنماییشون کن.



از جایم بلند می شوم و جلو می افتم. پشت سرم بلند می شود و به دنبالم می آید. پله ها را به همراه هم بالا میرویم و وارد اتاق می شویم. نگاهش می کنم و قبل از هر چیزی مضطرب لب میزنم:

- آریا بگو چایی رو تو خوردی...

یک تایی ابرویش را بالا می دهد و می گوید:

- خوب چایی خوردم!

در جایم می پرم و هول زده می گویم:

- نه چایی معمولی...

گره ای میان ابروهایش می افتد و کنجکاو می پرسد:

- چه جایی ای بود پس؟

- یه جایی که من و هستی پرش نمک و فلفل کردیم!

لبخندی کنج لبش جای میگیرد و تبدیل به خنده می شود. سرش را به نشانه ی منفی بالا می اندازد و با خنده می گوید:

- نه من نخوردم... چایی معمولی بود...

- وای... از بس هول کردم نفهمیدم دادمش به کی!

سرش را تکان میدهد و با لحن دلگرم کننده ای لب می زند:

- اشکال نداره... فکرش نباش. نصیب هر کی شد صداش رو در نیورد. مطمئنم جریان رو گرفته و صداش رو در نیورده...

- ولی خیلی زشت شد. فک کن واسه بابات افتاده باشه!

خنده ای می کند و شانه هایش را بالا می اندازد.

- دیگه کاریش نمیشه کرد.

نفسم را با فوت میکنم و کلافه خیره اش میشوم. با چهره ای مشتاق نگاهش را بین چهره و موهایم می چرخانم و انگشتانش را بین موهای بافته شده ام فرو میکند. نرم نرمک نوازششان می کند و زمزمه می کند:

- قشنگ شدن...



لبخند کم رنگی می‌زنم و خیره ی چشم هایش می‌شوم. تعارف میکنم بنشینند. روی تختم جای می‌گیرد و من هم روی صندلی میز آرایشی ام. نگاهم می‌کند. پلک می‌زند و نفسش را بیرون می‌دهد و با لحن آرامی شروع به صحبت کردن می‌کند.

-ببین؛ مجبور نیستی چیزی رو قبول کنی. بخوای جدا زندگی کنی میشناسی من و که چقد یه دنده‌ام. هر کاری لازم باشه میکنم تا مستقل شیم!

این که این قدر خواسته ی من و نظرم برایش مهم است حسابی به مذاقم خوش می‌آید اما هیچ دلم نمی‌خواهد همین اول کاری باعث دعوا بین او و پدرش شوم. از طرفی آن قدر دوستش دارم که قید زندگی مستقل را به خاطرش بزنم. من او را دوست دارم؛ خانه ی خودمان باشد یا پدرش؛ جنگل باشد یا بیابان مهم نیست. هر کجا که کنار او باشم برایم خانه است! همه ی این ها به کنار؛ خودم هم واقعا مشکلی با این موضوع ندارم. می‌دانم خانواده ی خوب و راحتی هستند. سری برایش تکان می‌دهم و با نهایت اطمینان لب می‌زنم:

-واسه من فرقی نمیکنه...

اخم کم رنگی می‌کند و با نگاه معناداری می‌گوید:

-این حرف دلته یا به خاطر من می‌خواهی قبول کنی؟

لبخند معناداری به رویش می‌زنم و چشم و ابروی می‌آیم.

-به نظرت کسی میتونه مجبورم کنه کاری که نمی‌خوام رو انجام بدم؟ این حرف دلمه. هم شما خانواده ی راحتی هستید؛ هم من محیطای شلوغ و پلوغ رو دوست دارم. یک تای ابرویش را بالا می‌دهد و مردد می‌گوید:

-یعنی باور کنم بر خلاف میل نیست؟

-باور کن؟

-پری؟!

نگاه به چهره ی پر از تردیدش می‌دهم. کمی نزدیکم می‌شود و می‌گوید:

-توی چشمام نگاه کن و بهم بگو دلت راضیه...

بی‌درنگ نزدیکش می‌شوم و صاف و مستقیم خیره ی چشمانش می‌شوم و مطمئن لب می‌زنم:



-دلم راضیه!

خودش را عقب می کشد و سر تکان می دهد. نفسی می گیرد و آهسته آهسته شروع به حرف زدن می کند:

-ببین پری؛ من تو رو دوست دارم و ما قراره یه زندگی مشترک رو شروع کنیم. زندگی مشترک پایش اعتمادده. پس میخوام بدونی خط قرمز دروغه!
نمیدانم چرا اما با جمله ی آخرش دلم می لرزد. به روی خودم نمی آوادم؛ سر تکان می دهم و بی حرف خیره به دهانش منتظر ادامه ی حرفش می مانم.

-پس بیا به هم قول بدیم هیچ وقت به هم دروغ نگییم... تو رو نمیدونم اما من وقتی از کسی دروغ میشنوم یه جورایی از طرف ناامید میشم و سخته برام بخشیدنش... میفهمی که چی میگم؟
پلک میزنم و سر تکان می دهم. سر تکان می دهد و ادامه ی حرفش را می گوید:

-من تمام اخلاقی خوب و بدت رو میدونم و هیچ وقت سعی نمیکنم عوضت کنم. چون من تو رو با این اخلاقت شناختم؛ با همین اخلاقت عاشقت شدم. الان اگه ازت بخوام عوض شی در واقع عشق و دوست داشتن خودم رو زیر سوال بردم. من ازت نمیخوام عوض شی؛ میخوام همین طور غد و یه دنده و لجباز بمونی. همین طور یه دختر قوی... میخوام روی پای خودت بایستی؛ صد البته که من همیشه و همه جا کنارتم اما دلم میخواد این شخصیت مستقل و قویت رو حفظ کنی. همین شخصیتی که من عاشقت شدم... میخوام موفق شی؛ یه خانم وکیل موفق! من تمام؛ حالا اگه تو حرفی داری گوش میدم.

چه قدر که تک تک حرف هایش به دلم نشست... انگار که خودم بودم که داشتم حرف می زدم...
فکرش را نمی کردم که حرف دلمان این همه شبیه هم باشد! می پرسد حرفی دارم یانه؟ او که به جای دو نفرمان حرف زد!

سرم را بالا می اندازم و می گویم:

-باورت بشه یا نه... حرفی ندارم!

لبخند گرمی می زند و از جا بلند می شود. دستش را جلوی صورتم میگرد و کلمات را به هم وصل میکند:

-پس میگیری این دست رو...؟



دستم را دراز می‌کنم و دستش را میان دستم میگیرم. گرمای دستش به تمام تن و بدنم نفوذ می‌کند و گر میگیرم از گرمایش. فشاری به دستش وارد می‌کنم و در حالی که از جا بلند می‌شوم و با اطمینان زمزمه می‌کنم:

—میگیرم... میگیرم و هیچ وقت ولش نمیکنم.

لبخندی به گرمی طلوع خورشید به رویم می‌پاشد. دستش از دور دستم شل می‌شود و جفت دست هایش به سمت بالا حرکت می‌کنند. صورتم که بین دستانش قاب گرفته می‌شود پلک می‌زنم و لبخند روی لب‌هایم می‌آید. صورتش را که نزدیک می‌آورد پلک روی هم می‌گذارم و دیگر نه چیزی میبینم و نه حس میکنم جز نفس‌های گرم و پر حرارتش.

گرمی بـ...وسـ...ه اش روی پیشانی ام را که حس میکنم چشم باز می‌کنم و در سکوت نگاه به چهره‌ی گیرایش می‌دهم.

مردمک هایش را بین اجزای صورتم می‌چرخاند و آهسته زمزمه می‌کند:

—پس خوش اومدی به زنگیم... می‌آمور!

چند ثانیه‌ی بعد به همراه هم از پله‌ها پایین می‌رویم. بقیه با دیدنمان ساکت می‌شوند و منتظر خیره به دهانم می‌شوند. نگاهم را روی صورت تک‌تکشان می‌چرخانم و دلم می‌گیرد از نگاه پدرم که جایش در آن جمع خالی بود. کمی هول میشوم از سنگینی نگاه آدم‌ها روی خودم... نفسی میگیرم؛ در دل نام خدا را صدا می‌زنم و سعی می‌کنم لرزشی در صدایم راه ندهم.

—با اجازه‌ی مامانم؛ و بابام... جواب من مثبت!

این را می‌گویم چون پدرم زنده است. لاقل برای من... در قلبم زنده است!

پشت بند جمله ام سیل تبریک‌ها به سمتم روانه می‌شود. آقای جاوید با جدیت نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

—به حرفم فکر کردی دخترم؟

لبخندی اطمینان‌بخش به رویش می‌زنم و می‌گویم:

—بله... من مشکلی ندارم.

لبخندی می‌زند و با رضایتمندی سر تکان می‌دهد. بعد از زدن حرف‌های اضافه و مشخص شدن تاریخ نامزدی و عروسی آریا به همراه خانواده اش از خانه مان می‌روند.



بعد از رفتنشان مشغول جمع کردم وسایل پذیرایی می شوم. همان طور که مشغول جمع کردن وسایل بودم مامان گل نگاهم میکند و می پرسد:

- پریچهر مادر... تو مشکلی با زندگی کردن با خانواده ی شوهر نداری؟

بی تفاوت شانه ای بالا می اندازم و برای آن که خیالشان را راحت کنم می گویم:

- نه... خونوادش خیلی راحت و خونگرم... واسم فرقی نمیکند...

مادرم روی مبل می نشیند و با کنجکاوی لب می زند:

- پسر دومیش از زن دومشه؟

سری بالا می اندازم و می گویم:

- نه... زن دومیه شیرش داده و بزرگش کرده...

- آها... گفتم خیلی با هم صمیمین.

- آره خیلی با هم جورن.

به سمتم اتاقم می روم. در را باز می کنم و با همان لباس ها خودم را روی تخت می اندازم. روی همان جایی که چند لحظه ی پیش نشسته بود... کافی بود یک نفس عمیق بکشم تا عطر به جا مانده از تو را بتوانم احساس کنم... می چرخم و رو به پهلو می خوابم... به فکر فرو می روم... راستی آخرش نفهمیدم آن چای زهرماری نصیب کدام بدبخت شد!؟

بر خلاف مراسم خواستگاری من جو خواستگاری هستی کاملا صمیمی و خودمانی است. انگار نه انگار که مراسم خواستگاری است. انگار که جهت رفع دلتنگی دور هم جمع شده اند و این وسط هم حرف هایی راجع به خواستگاری رد و بدل میکنند.

هستی شلوار جین و تی شرت سفید رنگی به تن کرده و موهایش را باز و پریشان دور و برش رها کرده. من هم مانند همیشه موهایم را خرگوشی بافته ام. شومیز سفید رنگی پوشیده و یک کت مشکی هم رویش انداخته ام. یک شلوار جین آبی هم به پا دارم.

به غیر از خاله نوری کسی حجاب ندارد؛ چون همان طور که گفتم مراسم خیلی صمیمی و خودمانی است.



برخلاف دیشب که رعنا حسابی ساکت بود امشب محفل را در دست گرفته و در هر چیزی اظهار نظر می‌کند. موهایش را پشت سرش بسته و کت و شلوار یاسی رنگی که جوان تر نشانش می‌دهد به تن دارد.

عمو منصور که به طرز عجیبی تا آن موقع ساکت بود نطقش باز می‌شود و می‌گوید:
- دارم بهت میگم اردلان... جایی که این دو تا دختری با هم ببری دیگه خونه نمیشه؛ دیوونه خونه
میشه...

پدر آریا سرش را بالا می‌برد و شروع به خنده می‌کند. خنده اش که تمام می‌شود با رضایت سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- خیلی هم خوب منصور جان... خونه باید توش سر و صدا باشه...

- این دو تا به هم وصلن اردلان جان. تا بهشت یا جهنمش با همن...

پدر آریا با رضایتمندی سر تکان می‌دهد و لب می‌زند:

- رفاقت بایدم همین باشه منصور جان...

آریا که کنار من نشسته بود تک خنده ای می‌کند و می‌گوید:

- حداقلش خیالمون راحته جاریا با هم میسازن و گیس و گیس کشی راه نمیفته.

پشت بند حرفش بقیه به خنده می‌افتد. هستی وارد جمع می‌شود و در حالی که سینی استکان ها را بلند می‌کند خطاب به دایی اش می‌گوید:

- پریچهر شاگرد مورد علاقه بابامه دایی...

- پس معلومه زبانش بیسته.

نگاه به عمو منصور می‌دهم و لبخندی به رویش میزنم. لبخند پدران ای می‌زند و مانند بچگی یکی از چشم هایش را می‌بندد. انگشت شصت و اشاره اش را به هم می‌زند و به سمتم نشانه می‌گیرد و با لحن تحسین آمیزی لب می‌زند:

- شاگرد اول خودمی...

لبخندی می‌زنم و آهسته می‌گویم:

- لطف داری عمو...



سر میچرخانم و نگاهم را روی چهره ی آدم ها میچرخانم. به اراد که میرسم نگاه متفکر و عجیب؛ با رگه هایی از کنجکاوی اش را می بینم. رد نگاهش را دنبال میکنم و به عمو منصور میرسم. چرا آن طور عجیب به عمو منصور زل زده؟ من یکی که چیز عجیبی نمی بینم. بگذریم. اراد است دیگر؛ کارهایش از خودش عجیب ترند!

آریا تک خنده ای می کند و رو به هستی با لحن شیطنت آمیزی میگوید:
-یا لا برین تو اتاق... الکی مثلا شما حرفاتونو نزدید...

هستی ابروهایش بالا می روند و به وضوح رنگ عوض می کند. عمو منصور و خاله مژگان گیج نگاهش می کنند و اراد کلافه خیره اش می شود. رعنا تک خنده ای می کند و می گوید:
-میبخشید؛ آریا جان کمی شوخه...

آریا خنده ی ریزی می کند و به مبل تکیه میدهد. کمی بی قراری می کند و عاقبت نمیتواند جلوی شیطنت ذاتی اش را بگیرد و می گوید:

-تو که قراره بله رو بدی هستی... دیگه این تشریفات الکی واسه چیه؟

هستی لب هایش سرخ می شود و بی اهمیت به آریا آهسته وارد آشپزخانه می شود. پدر آریا با جدیت و اخم پدرانه ای خیره اش می شود و آهسته می گوید:
-آریا... اروم بگیر باباجان.

آریا شانه ای بالا می اندازد و جواب می دهد:

-من که ارومم بابا!

هستی از آشپزخانه صدایش را بالا می برد و صدایم می کند. با گفتن ببخشیدی از جا بلند می شوم و به سمت آشپزخانه میروم. وارد آشپزخانه که می شوم کلافه نگاهم می کند و با چهره ای به حرص نشسته می نالد:

-نمیتونی خفش کنی؟ داره ابرومونو میبره!

جلویش خم می شوم و با خنده ابروهایم را بالا می برم.

-چی کارش کنم وسط مردم بزنم تو سرش؟ اخلاقشه...

اخمی می کند و با تشر می گوید:

-صداش کن بیاد اینجا بینم...



صدایم را بالا می‌برم و می‌گویم:

-آریا... یه لحظه میای؟

بعد از چند لحظه قامتش در آشپزخانه ظاهر می‌شود. هستی با حرص به سمتش خیر برمی‌دارد و او را با پیراهنش می‌کشد و به سمتی که به پذیرایی دید نداشت می‌برد. چند مشت نثار شکمش می‌کند و آریا بیخیال و بی‌عار می‌خندد.

هستی کلافه نگاهش می‌کند و در حالی که از حرص نفس نفس می‌زند می‌گوید:

-آریا بسه دیگه مسخره بازی... فکر کردی خیلی بامزه ای؟

-آخه حال میده...

هستی عصبی لگدی به زانویش می‌زند و تشر می‌رود:

-میخوام حال نده صد سال سیاه!

چهره اش از درد در هم می‌رود اما به روی خودش نمی‌آورد و برای حرص دادن هستی به خنده اش ادامه می‌دهد. هستی با دلخوری نگاه ازش می‌گیرد و از آشپزخانه بیرون می‌رود. به سمت آریا قدم برمیدارم و آهسته لب می‌زنم:

-اذیتش نکن... دخترا شب خواستگاریشون خیلی واسشون مهمه...

یک تای ابرویش را بالا می‌دهد و می‌گوید:

-انگار خیلی خواستگار شدی که میدونی!

نوچی می‌کنم و سر بالا می‌اندازم.

-نه اتفاقا نداشتم.

-الکی نگو دیگه... مگه میشه؟

نزدیکش می‌شوم. به سینه اش تکیه میدهم و ابرو بالا می‌اندازم:

-نه که نداشتم. پیشنهادش بود اما نداشتم بیان.

ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند و متفکر لب می‌زند:

-چرا اون وقت؟

-چون میخواستم با عشق ازدواج کنم. چون میدونستم قرار نیست وقتی دوششون ندارم بله بدم

بشون. وقتی قرار نبود اتفاقی بیفته دیگه میومدن واسه چی؟



ابروهایش را بالا می اندازد و سری تکان میدهد. کمی ازش فاصله میگیرم و کنجکاو میپرسم:
- تو چی؟

- من چی؟

- چند جا رفتی و ردن کردن؟

شانه هایش را بالا می اندازد و لب می زند:

- نرفتم خواستگاری کسی. اولیش خودت بودی.

این بار من هستم که ابرو گره میزنم و متفکر میپرسم:

- چرا؟

- نمیخواستم بدون عشق ازدواج کنم. وقتی عاشقشون نبودم واسه چی میرفتم؟ وقتی قرار نبود

اتفاقی بیفته دیگه میرفتم واسه چی؟

لبخندی میزنم و همراه هم به پذیرایی برمی گردیم. هستی و آراد از فرصت استفاده کرده بودند و به اتاق هستی رفته بودند. روی مبل کنار هم می نشینیم و نگاه به بقیه می دهیم.

چند ثانیه بعد آریا گوشش را نزدیک می آورد و لب می زند:

- سه شنبه بریم یه جایی؟

با سر موافقت می کنم و می گویم:

- کجا؟

- سوپرایزه.

می چرخم و مشکوک نگاهش می کنم. لبخند معناداری تحویلش می دهم و موافقت می کنم. بگذار

بینیم چیست این سوپرایز آریا!

بعد از چند دقیقه هستی آراد وارد پذیرایی می شوند و طبق پیش بینی همه مان هستی جواب مثبت

می دهد. مراسم تبریک و مبارک باشد شروع میشود و بعد از آن هم صحبت های دیگر.

قرار می شود جشن نامزدی من و آریا هفته ی دیگر باشد و نامزدی آن ها دو شب بعدش. و

عروسی هم یحتمل تابستان.



بعد از رفتنشان من و آریا می مانیم تا من کمی به هستی در جمع کردن خانه کمک کنم. بعد از آن که کمی خانه را جمع و جور میکنیم برای برداشتن شال و مانتویم به اتاق هستی میروم. خم می شوم و همین که میخوایم مانتویم را بردارم هستی لب می زند:

-امروز تولد آراد بود!

ابروهایم بالا می روند و چشمانم گرد می شوند. خیره اش میشوم و با بهت میگویم:

-نگفتی! یه تبریکی چیزی میگفتم...

ابروهایش را بالا می برد و با جدیت می گوید:

-نگی بشا... دوست نداره.

ابروهایم را به هم گره می دهم و متفکر لب می زنم:

-چرا؟

-به خاطر مامانش. یه همچین روزی مرد.

آه... راست می گوید. اما این که تقصیر آراد نیست؛ هست؟

شانه هایم را بالا می اندازم و حق به جانب میگویم:

-خب این که تقصیر اون نیست!

نوجی می کند و دستش را در هوا تکان میدهد:

-چه میدونم. آراده دیگه...

نفسم را بیرون می دهم و خداحافظی میگیرم. از اتاقش خارج میشوم و همراه آریا به سمت خانه مان را می افتم.

این روزها از بس موهایم را با کش های آریا بافتم کش هایش گشاد شده. به زحمت دور موهایم سفتشان میکنم و از جلوی آینه بلند می شوم. شومیز سفید رنگم را می پوشم و کت و شلوار صورتی کم رنگم را به تن میکنم. شال سفیدم روی سرم می اندازم و کفش اسپرت های سفید رنگم را هم همان جا می پوشم. کیف مشکی ام را به دست می گیرم و از اتاق خارج می شوم. پله ها را پایین می روم و نگاهم آریا را که روی مبل نشسته و با مادرم در حال صحبت بود را هدف می گیرد.



خوشبختانه توانسته بودند با مادرم با هم کنار بیایند. با دیدنم لبخند تحسین آمیزی به رویم میزند و از جایش بلند می‌شود. سر تکان می‌دهد و لب می‌زند:

-بریم.

خداحافظی مختصری از مادرم و مامان گل میکنم و می‌گویم:

-بریم.

از خانه خارج می‌شویم و سوار ماشین می‌شویم. در بین راه نگاه به نیم رخش می‌دهم و با شیطنت می‌پرسم:

-خب بگو دیگه من و کجا می‌خواهی ببری؟

لیخند کم رنگی می‌زند و بدون آن که نگاه از جاده بگیرد آهسته لب می‌زند:

-سوپرایزه!

به ناچار سکوت می‌کنم و به صندلی ماشین تکیه می‌دهم. مانند بچه‌ها دست به سینه می‌نشینم و منتظر می‌مانم به مقصد برسیم.

بعد از کمی گفتگو مسیر طی می‌شود و به مقصد می‌رسیم. نگاه به رستوران بزرگ رو به رویم می‌اندازم و به فکر فرو می‌روم. از ماشین پیاده می‌شوم و خودم را به آریا می‌رسانم. ناخودآگاه دست دراز می‌کنم و مچ دستش را میگیرم.

-بگو دیگه کی داخل چه خبره...؟

بدون آن که نگاه به من دهد همانطور که حرکت می‌کرد خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:

-یه کم تحمل کن؛ یه کم دیگه میفهمی.

به داخل رستوران قدم برمیداریم. خانمی که پشت میز پذیرش بود با دیدن آریا از جایش بلند می‌شود. انگار که او را از قبل می‌شناسد. سری تکان می‌دهد و با دست به داخل اشاره می‌کند:

-خوش اومدین آقای جاوید؛ مهمونتون زودتر رسیدن.

آریا سری برایش تکان می‌دهد و قدم هایش را تند می‌کند. مهمان؟ چه کسی را قرار بود بینیم؟ نگاهی به فضای داخل رستوران می‌اندازم. پارکت‌های چوبی قهوه‌ای رنگش کمی فضا را تاریک کرده اما به جایش دیوارهای سنگی روشنش جبران کرده. میزهای گرد و شیکی در فضای بزرگ رستوران پراکنده شده بودند و هارمونی زیبایی را به وجود آورده بودند.



به یک میز که یک مرد که کمی هم شبیه به آراد بود نزدیک می شویم. می توانم حدس بزنم دایی آریاست؛ همان که سرهنگ بود... اسمش چه بود... شهپریار!

مرد با دیدنمان از جا بلند می شود و لبخندی گشاد به رویمان می زند. آریا در حالی که به سمتش می رود او را دایی خطاب می کند و با او سلام و احوالپرسی می کند. درست حدس زدم؛ این مرد دایی آریاست!

آریا با لبخند نگاه من می دهد و خطاب به دایی اش لب می زند:
- این پریه دایی؛ همسرم.

دایی شهپریار با خنده ابرو بالا می برد و سرش را تکان می دهد.
- خوبی دخترم؟

لبخندم غلیظ تر می شود. سرم را تکان می دهم و سعی می کنم کاملاً خونگرم رفتار کنم.
- به خوبی شما دایی جان.

برق تحسین چشمانش را از این که او را دایی جان خطاب کرده ام پر می کند. بعد از معرفی ما به هم روی میز مینشینیم و سفارش غذا می دهیم. آریا متفکر نگاه به دایی اش می دهد و می گوید:
- جمعه که هستی دایی؟

دایی شهپریار سرش را تکان می دهد و جوابش را می دهد:
- آره دایی. معلومه که هستم.

چهره اش غمگین می شود و با صدای خسته ای ادامه می دهد:

- بیچاره مامان اختر خیلی دوست داشت بیاد... ولی میدونی که سنش بالاست سختشه.

آریا نیم نظری به من می اندازد و رو به دایی اش می گوید:

- اتفاقاً قراره با بچه ها بعد از جشن یه سر بریم شیراز پیششون...

دایی شهپریار با رضایتمندی سر تکان می دهد و لب می زند:

- خیلی خوبه... خوشحال میشه... خیلی وقته ندیدتون.

نگاه به چهره ی دایی شهپریار می دهم. پوستی گندمی روشن به همراه چشمان عسلی. با موهای خاکستری. دیگر می توانم با اطمینان بگویم آریا به پدرش رفته و آراد به خانواده ی مادری اش. دایی شهپریار هم منش خونسردی دارد؛ مثل آراد. اما از هستی شنیده ام خاله مه جبینشان هیچ



خونسرد و آرام نیست. از تعریف هایی که از او شنیده ام خیلی دلم می خواهد از نزدیک بینمش. هستی می گوید زنی قوی و خود ساخته است. شغلش طراحی دکوراسیون است و درآمد خوبی دارد. می گوید کمی هم غد است. هر چه است می دانم آریا خیلی دوستش دارد! بعد از آن که غذایمان را می آورند و کمی از غذایمان را می خوریم. آریا نیم نگاهی اول به من و سپس به دایبی اش می اندازد و می گوید:

– راستش دایبی؛ میدونی به خاطر چی کشوندمت اینجا. قبلا یه چیزایی بهت گفتم اما پری خودش با جزئیات واست تعریف می کنه.

گره ای از کنجکاوی میان دو ابرویم می افتد و نگاه کنجکاو و متفکر را رویشان می چرخانم. منظور آریا چه بود؟ نمی دانم. احتمالا تا چند لحظه ی دیگر کنجکاوی ام برطرف می شود. دایبی شهریار نگاهش به سمتم کشیده می شود و با لحنی نرم و مهربان لب می زند: –خدا رحمت کنه پدرتو دخترم.

با همان نگاه کنجکاوم سری تکان می دهم و تشکر می کنم. نیم نظری به سوی آریا می اندازد و ادامه می دهد:

– آریا یه چیزایی گفته بهم. این که پروندش به نتیجه ای نرسیده و بسته شده. الان میخوام خودت با جزئیات واسم تعریف کنی تا هر کمکی از دستم بر میاد انجام بدم. حالا همه چیز برایم روشن میشود. پس سوپرایز آریا این بود؛ کمک در حل پرونده پدرم! نگاه قدر دانم را به چهره ی آرامش می دهم. آرامشی که کمی از او بعید بود. با اطمینان پلک می زند و قوت قلب میگیرم از حمایتش.

نگاهم را به دایبی می دهم. سری تکان می دهم و شروع به تعریف کردن می کنم:

– آره... قاتل پیدا نشد و به علت نبود سرنخ پرونده بسته شد.

صدای تلفن آریا بلند می شود. ببخشیدی می گوید از روی میز بلند می شود. دایبی شهریار کمی خودش را به جلو می کشد و آهسته لب می زند:

– بین دخترم؛ آریا گفته حقوق میخونی... پس یعنی خودت روال کار رو میدونی درسته؟

سری به معنای تأیید تکان می دهم و می گویم:

– آره. میدونم.



- پس میدونی واسه این که پرونده دوباره باز بشه باید یه سرنخ یا مدرک جدید رو بشه... درسته؟
سر تکان می‌دهم و پلک می‌زنم.
- درسته.

خودش را عقب می‌کشد و به صندلی اش تکیه می‌دهد. دفترچه یادداشت کوچکی از جیبش بیرون می‌آورد و در حالی که ورق می‌زند می‌گوید:

- پس تو الان... آدرس تمام دوست و آشناهای پدرت. حتی اونایی که به نظرت مهم نیستن رو به من میگی. هر چی که از تصادف میدونی رو میگی... هر شماره تلفنی داری میدی تا من شخصا تحقیقات رو شروع کنم...

لب‌هایم را حرکت می‌دهم و شروع به حرف زدن میکنم. هر چه که می‌دانم و نمی‌دانم؛ هر چه که به نظرم مهم است یا مهم نیست؛ هر شماره تلفنی که در تلفن و یا ذهنم دارم را می‌گویم و او با دقت تمامشان را یادداشت می‌کند.

حرفم که تمام می‌شود با اطمینان نگاهم می‌کند و با لحن دلگرم کننده ای لب می‌زند:

- امیدت به خدا باشه دخترم. هر کسی یه روزی توان کارشو پس میده... هیچ کس در نمیره. گرمی کلامش در عمق دلم نفوذ می‌کند و وجودم را پر از اطمینان و امید می‌کند. لبخندی به روی چهره‌ی مهربانش می‌پاشم و تشکر می‌کنم.

بعد از اتمام شام و خداحافظی با دایی به سمت ماشین می‌رویم و سوار ماشین می‌شویم. در بین راه نگاه به نیم رخ آریا می‌اندازم و بی‌هوا و بی‌مقدمه چینی لب می‌زنم:
- ممنون.

نیم‌نگاهی به سمتم می‌کند و دوباره حواسش را به خیابان می‌دهد. شانه‌ی بالا می‌اندازد و بی‌تفاوت لب می‌زند:

- بیخیال.

میدانم می‌خواهد به روی من نیاورد. اخلاقم را در این مدت خوب شناخته... علی‌رغم میل چشمی به خیابان می‌دهم و خودم را از دیدنش محروم میکنم. دوست داشتن زیباست؛ همه می‌توانند به زبان بگویند دوستت دارند... اما همه نمیتوانند این حس را در تو ایجاد کنند که از ته دل بدانی



دوستت دارند. آریا در انجام این کار خیلی عالی عمل کرده و این حس را در من ایجاد کرده.
حس دوست داشته شدن!

راوی

استکان چایش را روی میز می کوبد و در صورتش می غرد:

– بهت گفتم باید از اون شرکت استعفا بدی... خلاص!

رعنا که کنارش روی مبل نشسته بود دستش را روی شانه اش میگذارد و با سیاست های زنانه سعی می کند آرامش کند. شانه اش را به نرمی نوازش می کند و به آرامی لب می زند:

– اردلان جان آرام باش. میتونید با آرامش صحبت کنید...

آریا نگاه به چهره ی عصبی پدرش می دهد. این روزها مخالفت با پدرش و روی حرفش حرف زدن حسابی برایش عادی شده... بی تفاوت شانه هایش را بالا می اندازد و با آرامش خاصی که از او بعید بود لب می زند:

– منم بهت گفتم بابا... گفتم اونجا کارم سنگین بود... گفتم میخوام روی پای خودم وایسم و کار کردن تو اون شرکت رو دوست دارم. پس استعفا نمیدم!

اردلان از جایش بلند می شود و چشمان خشمگینش چهره ی خونسرد آریا را هدف قرار می دهند. آراد روی مبلی نشسته بود و بی توجه به آن ها زمانی معمایی میخواند و در آن سر و صدا حسابی هم توانسته بود رویش تمرکز کند. این روزها این بحث و جدل های بین آریا و پدرش برایش عادی شده بود. میدانست با دخالت او آن ها کوتاه نمی آیند پس تصمیم می گیرد سکوت کند و فقط نظاره گر باشد.

اردلان دستش را به سمت آریا نشان میگیرد و اخم غلیظی چهره اش را پر می کند.

– پس برمیگردی شرکت و یه کار سبک تر میکنی. تو حق نداری تو شرکت دشمن باشی!

آریا که این مدت حسابی با آن ها مخصوصا سیروان خو گرفته بود دلخور نگاهش می کند و لب میزند:

– عطایی دشمن نیست بابا... رقیبه.



- رقیب یعنی دشمن.

آریا بی توجه به خشم پدرش مخالفت می کند و می گوید:

- نه بابا. گاهی دوستت هم میتونه رقیبت باشه...

اردلان چند لحظه در سکوت خیره اش می شود. چشم هایش از خشم تا انتها گرد می شوند و

عصبی با دست روی پای خودش می کوبد:

- چتونه شماها؟ چه مرگتونه؟ میخواین من و سخته بدید؟ این از تو که رفتی تو شرکت دشمن...

اخم های آریا از شنیدن کلمه ی دشمن در هم می رود. اردلان با دست به آراد که در سکوت و

خونسرد کتابش را می خواند اشاره می کند و ادامه می دهد:

- اونم از داداشت که گذاشت ما خواستگاری بریم و مردم و خبر کنیم و نامزدی رو اعلام کنیم...

قشنگ گذاشت خرس رد شه... حالا در اومده میگه من میخوام جدا زندگی کنم!

آراد کتاب را آهسته پایین می آورد. لبخندی کم رنگی می زند و آهسته جواب پدرش را می دهد:

- معامله ی خوبیه بابا. آریا تو خونه پیشته من تو شرکت... بعدشم من قبلا هم کم و بیش میگفتم

که میخوام مستقل شم.

- من چه میدونستم جدی میگی!

آراد ابرو بالا می اندازد و خونسرد تک خنده ای می کند.

- خب این دیگه تقصیر خودته که من و جدی نگرفتی!

اردلان ناگهان با حالتی عصبی قدم هایش را به سمتش تند می کند. قبل از آن که خودش را به

آراد برساند رعنا صدایش را بالا می برد و لب می زند:

- اردلان... اردلان آروم!

اردلان بالای سر آراد می ایستد و با خشونت کتاب را از دستش چنگ می زند و به جایی پرت

می کند. کتاب در هوا می رقصد و محکم وسط پذیرایی فرود می آید. آراد از حرکتش متعجب

می شود و در جایش تکان می خورد. رعنا سراسیمه از جایش بلند می شود و چشمان نگرانش

روی آن دو قفل می شود. اردلان جلویش خم می شود. دست هایش را روی دسته ی مبل می گذارد

و عصبی می غرد:

- من و دست میندازی پسر؟



آراد با چشم هایی از تعجب گرد شده کمی خودش را جلو می کشد و در حالی که سعی می کند بلند شود آرام می گوید:

-چه ربطی داره بابا؟ به قول خودت جنگ اول بهتر از صبح آخره. من میخوام جدا زندگی کنم. خلاص شد رفت...

اردلان که جمله ی رفتن خودش را به جوش می آورد عصبی هلش می دهد و آراد روی مبل می افتد. -تو غلط میکنی!

رعنا کلافه جیغ می کشد:

-اردلان!

آریا کنترلش را از دست می دهد و در جلد خشمگین همیشگی اش فرو می رود. دندان هایش را روی هم فشار می دهد و پایش را روی زمین می کوبد. نمیتواند جلوی خودش را بگیرد و خطاب به اردلان فریاد می کشد:

-بابا! ولش کن دیگه... اگه دعوا میخوای بیا من سرم درد میکنه واسه دعوا. اگه میگرنش گرفت چی؟

اردلان قامتش را صاف می کند و فریاد آریا را با فریادی عصبی جواب میدهد:

-بگیره به جهنم!

تقریبا همه در آن جمع می دانستند اردلان این را از ته دلش نمیگوید. فقط داشت برای ماندن پسرش در آن خانه تقلا میکرد و همان باعث آشفتگی حالش بود.

آریا ابرو به هم گره می زند و نگاهش رنگ دلخوری می گیرد. رعنا از فرصت استفاده می کند. به سمت آراد قدم تند می کند و دستش را می گیرد. او را از جا بلند میکند و به دنبال خود می کشد.

اردلان چشم می چرخاند و نگاه به آن دو که داشتند از پذیرایی بیرون می رفتند می دهد. صدایش را بالا می برد و رعنا را مخاطب قرار می دهد:

-تا من زنده کسی حق نداره جدا زندگی کنه... اینو حالیش کن رعنا!

پریچهر



مادرم زیپ لباس را پایین می کشد و من برای بار هزارم هستی را تف و لعنت میکنم که چرا با من نیامد و گذاشت مادرم با من برای خرید لباس و بقیه ی چیزها بیاید. یک ساعت گذشته؛ در این مدت کم من هم کفش های نامزدی ام را گرفته ام. و هم تقریباً لباسم را... اما مطمئنم هستی حتی یک کش مو هم نخریده بس که وسواس به خرج داده. تازه آراد بیچاره را هم دنبال خود کشانده؛ گفته میخواهد او هم نظر بدهد...

لباس طلایی و پف بلند را به کمک مادرم و فروشنده های مزون به زور از تنم بیرون می آورم. لباسم پف است و بلند؛ بالا تنه ی پوشیده ای هم دارد. کفش هایم را هم هم رنگش انتخاب کردم. البته قرار بود صورتی و مدل ماهی باشد که یک دفعه نظرم عوض شد و به طلایی پف تغییر پیدا کرد.

فروشنده نگاهی به سر تا پایم می کند و ابروهایش را بالا می برد.
- عزیزم اون مشکی دکلته که تن زدی خیلی بهت میومد. مگه نگفتی شوهرم گیر نیست؟ اون رو میتونی واسه نامزدی دوستت بپوشی.
به جای من مادرم اخمی حاصل از تصب مادرانه اش می کند و با ترشروی رو به فروشنده می گوید:

-وا... تا شوهرش گیر نمیده باید خودشو عریضان کنه؟
فروشنده با دیدن اخم و چهره ی مادرم لبخندش محو می شود و دیگر چیزی نمی گوید. ریز میخندم و رو به فروشنده می گویم:

-راستش خودمم زیاد راحت نیستم. آخه مراسم قاطیه...
فروشنده به نرمی سر تکان می دهد و برق رضایت را در چشمان مادرم مبینم. بعد از آن که برای نامزدی هستی یک پیراهن مجلسی آبی رنگ و مدل ماهی میگیرم به همراه مادرم از مزون خارج می شویم.

همراه هم در خیابان شلوغ و پلوغ قدم برمی داریم. ناخودآگاه دستم را دراز می کنم و دور دستش حلقه میکنم. نیم نگاهی به نیم رخم می اندازد و لبخند شیرین مادرانه ای می زند. اخلاش مثل خودم است؛ زودجوش و دل رحم. گاهی که لازم باشد خشن می شود و جایی که لازم باشد مهربان. گاهی از عسل شیرین تر و از زهرمار تلخ تر است.



نفسم را فوت میکنم و در دلم پشیمان می شوم از این که چرا خواسته ام او همراهم نیاید. تا چند ماه دیگر رسماً ازدواج میکنم و از از پیشش میروم. پس تا وقت هست باید حسابی از این لحظات دو نفره داشته و باشیم و با هم خاطره بسازیم که بعداً قرار است حسابی دلتنگ شوم...

راوی

همان طور که به صفحه ی تلفنش خیره شده بود و لبخندی بر لب داشت پله ها را بالا می رود. راهش را به سمت اتاق برادرش کج می کند و مانند همیشه بی در زدن وارد می شود. اراد که در حال آوردن کتش بود با چهره ای خسته و کلافه به او زل می زند. آریا با دیدن چهره اش چینی به ابروهایش می دهد و متفکر می پرسد:

چه مرگته؟ چرا وا رفتی؟

خسته.

آریا تک خنده ای می کند و می گوید:

هستی پدر تو در آورد آره؟

نفسش را با فوت بیرون می دهد. ابروهایش را بالا می اندازد و کلافه سر تکان می دهد: -نپرس آریا... از ساعت پنج بعد از ظهر تمام مغازه ها شهر من و چرخوند. بش گفتم من پیام چی کار آخه؟ یه دور دعوا درست کرد که تو داری بهونه میاری نیای نظر بدی. گفتم خیلی خب... به سمت تخت می رود و خودش را روی تخت آوار می کند. چشمانش را می بندد و با لحنی آسوده می گوید:

-آخیش... پاهام گوشت اضافه در آوردن به خدا...

چشمانش را باز می کند و خیره به سقف ادامه می دهد:

-خلاصه رفتم باش... هزار تا مغازه منه بدبخت رو چرخوند... بعد کفش نشونم میده میگه طلاییش قشنگ تره یا سفیدش؟ بش میگم طلاییش. نگام میکنه میگه نه بابا سفیدش بهتره. سفیده رو میخره... قشنگ تا ساعت یازده شب هر چی میخرید من مثل گاو فقط نگاش می کردم. خب تو که نظر من به هیچ جات نیست واسه چی الکی میبری خستم میکنی؟ آخر سر بهم میگه



تاپ سفیده قشنگه؟ حالا منه بدبخت اصلا نفهمیدم کی اون و خرید... بهش میگم کدوم؟ زده زیر گریه که تو به من توجه نمیکنی و به زور اومدی! بابا خب من وقتی ندیدم از کجا بدونم؟! آریا به یک باره از خنده منفجر می‌شود و برای آن که تعادلش را از دست ندهد دستش را به دستگیره ی در می‌گیرد. چشمانش از خنده ریز می‌شوند و از ته دل به حال آراد می‌خندد. کمی خنده اش را کنترل می‌کند و تلفنش را به آراد نشان میدهد.

-دیشب پری عکس یه لباس صورتی واسم فرستاده میگه قشنگه این و بگیرم؟ میگم آره... حالا عکس فرستاده میگه خوشم نیومد به جاش این طلائی رو گرفتیم... خب واقعا وقتی نظر من تأثیری نداره چرا میپرسی؟

آراد تک خنده ای می‌کند و بی‌حوصله لب می‌زند:

-همین...!

آریا خنده اش را می‌خورد. گلوش را صاف می‌کند و حرفی که برای گفتنش آمده بود را میزند.
-راد؟

آراد با مردمک هایش سوالی نگاهش می‌کند. آریا نگاه خیره اش را که می‌بیند به نرمی لب می‌زند:

-میگم واسه جشنم سیروان رو دعوت کردم؛ تو که مشکلی نداری؟

آراد ابرو بالا می‌دهد و با لحنی خالی از هر حسی بی تفاوت لب می‌جنباند:

-چرا باید مشکل داشته باشم؟

آریا بی‌حوصله نوچی می‌کند و می‌گوید:

-خودت رو به اون راه نزن دیگه. سیروان جریان دوستی و قهرتون رو واسم تعریف کرده.

تعجب در نگاه آراد جان می‌گیرد. کمی از روی تخت بلند می‌شود و متفکر لب می‌زند:

-چی گفته؟

-این که دوست بودین و تهش طرحت رو کش رفته.

آراد سرش را به نرمی تکان می‌دهد و ابرو بالا می‌اندازد و همان طور که روی تختش دراز می‌کشد

آهسته می‌گوید:

-آهان.

-یعنی؟



-چی کارش دارم آخه؟ همین الانم همو جایی می بینیم سلام علیکمون رو داریم. چرا باید با اومدنش توی جشن تو مشکلی داشته باشم؟
آریا کمی در فکر فرو می رود و خیره اش می شود. بعد از چند ثانیه سرش را تکان میدهد و در حالی که از اتاق خارج می شود لب می زند:
-اوکی.

پریچهر

نگاه به انگشترم که به شکل دو بال پری در دستم بود می دهم. آریا گفته بود خودش طراحی کرده و داده بسازند؛ میگفت میخواهد به اسمم و خودم بیاید...
صدای موزیک روی اعصابم است. نه به خاطر این که صدایش بلند است و عصبی ام می کند. به خاطر این که قر در کمرم گیر کرده و مادرم مجبورم کرده بایستم و فقط نگاه کنم. می گوید عروس باید سنگین و رنگین باشد... نه که مثل دخترهای سبک و ندید بدید از اول جشن تا آخرش وسط مجلس باشد!
اما آخر... این آهنگ مورد علاقه ام است!

پریشان سنبلان پرتاب مکه
خماری نرگسان پر خواب مکه
برینی تا که دل از مو برینی
بریده روزگار اشتاب مکه

نفسم را فوت میکنم و آهسته قدم برمیدارم و نگاهم را روی اطراف میچرخانم. خانواده و فامیل های آریا تقریباً یک طرف نشسته اند و خانواده و فامیل های من هم پیش هم. مادرم به همراه مامان گل؛ پدر آریا و رعنا خانم روی میزی نزدیک در نشسته اند تا اگر کسی آمد به او خوش آمد بگویند. نگاه به هاوش می دهم؛ بالاخره دایی راضی شد و با هم به خواستگاری دختر مورد علاقه



اش رفتند. حالا هم به همراه هم آمده اند. معلوم است با او خوشحال است؛ چون خیلی وقت است ندیده ام از ته دل لبخند بزند...

گرم است. لباس در تنم سنگینی می کند و انگار وزنه ای صد کیلویی رویم گذاشته اند. کف دستانم عرق کرده و باعث شده بیشتر گرم شود...

با چشمانم دنبال آریا میگردم. پیش گروهی از دوستانش ایستاده و مشغول بگو بخند با آن هاست. نگاهم را از آریا میگیرم و به جمعیت رقصان می دهم. هستی آن وسط حسابی دارد هنرنمایی می کند. لباس مشکی و پف بلندی به تن داشت و موهایش را مانند همیشه پشت سرش رها کرده بود. سر جایش میخ ایستاده و بدون آن که کوچکترین حرکتی به پاهایش بدهد تنها با کمر و سر و دست هایش به زیبایی میرقصد...

نگاه از او میگیرم و نگاهم به اراد می افتد. مانند همیشه بی صدا گوشه ای ایستاده و نگاهش را به جایی نامعلوم دوخته.

دامن لباسم را جمع میکنم و آهسته آهسته به سمتش می روم. کنارش می ایستم. نفسم را بیرون می دهم و بی هوا می گویم:
- گشتم شد!

با شنیدن صدایم سرش را به سمتم می چرخاند و می گوید:
- الان شام میدن.

نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم و کمی آهسته کمرم را تکان می دهم. حرکتم را که می بیند به خنده می افتد و لب می زند:

- گیر کرده آره؟ قر تو میگم...

ابرو بالا می اندازم و با چهره ای در هم رفته می نالم:
- بدجور!

- برو وسط خب!

- مامانم میگه زشته الان میگن عروس سبکه!

ابروهایش را به هم گره می زند و می گوید:

- نه بابا...



-مامانمه دیگه... چی کارش کنم.

هستی راهش را از بین جمعیت باز می کند و دوان دوان خودش را به ما میرساند. نزدیک آراد که می رسد تعادلش را از دست می دهد و برای آن که نیفتد جیغ خفیفی می کشد و بازوهای آراد را می گیرد. آراد سفت او را می چسبد تا تعادلش را به دست بیاورد و با لحن سرزنش گری لب می زند:

-خب ندو با این کفشا...

هستی شاد و سرخوش با چشمانی که عشق و ذوق درونشان پر شده بود خیره اش می شود. دست هایش را بالا می آورد و در حالی که همراه آهنگ بلند بلند برایش میخواند بشکن می زند و جلوی صورتش شروع به رقص می کند:

-عزیز جون، جگر جون؛ دل ای دل ای دل ای دل ای دل ای دل ای دل ای دل ای دل ای دل...-

به کراواتش چنگ می زند و در حالی که سعی می کند او را با خود همراه کند لب می زند:

-آراد آفرین بیا بریم وسط...

آراد بدون آن که کوچکترین حرکتی بکند سر جایش خشک می ایستد و حق به جانب میگوید:

-نمیام من هستی...

-بیا دیگه میگم...

-من نمیام! ولی تو هم بیا بشین دیگه پات شکست...

هستی کراواتش را رها می کند و جلوی چشم و ابرویی می آید؛ کمی دیگر بشکن می زند و در حالی که با آهنگ زمزمه می کند دست هایش را جلوی تکان میدهد و سعی می کند او را به رقص تحریک کند:

-لب بام اومدی کردی اشاره؛ لب بام اومدی کردی اشاره؛ همون دم دل مو شد پاره پاره؛ عزیز

جون ، جگر جون؛ دل ای دل ای دل ای دل ای دل ای دل ای دل ای دل ای دل...-

حرکاتش لبخند را کنج لب آراد نقاشی می کنند. کمی نگاهش می کند؛ نگاه معناداری حواله اش می کند و می گوید:

-مایکل جکسون رو هم بیاری برقصه من نمیام...



بی میلی آراد را که می بیند لبخندش محو می شود و بادش می خوابد. نگاه تندی بهش می اندازد و سرش را به معنای تأسف تکان می دهد. دستش را به علامت خاک بر سرت جلویش تکان می دهد و در حالی که دور میشود بی حوصله لب می زند:

-خیلی بستنی یخی ای آراد...

بعد از رفتنش آراد ابروهایش را بالا می برد. خنده ای با بهت می کند و تکرار میکند:

-بستنی یخی...

از لحنش به خنده می افتم و سرم را تکان می دهم. ناگهان آهنگ گل رویایی از امید پخش می شود و جمعیت رقصان بزرگ تر و شلوغ تر می شوند. از دور آریا را می بینم که به همراه پسری تقریباً همسن و سال خودش با قدم های تند به سمتمان می آیند. به ما که میرسند و آریا اشاره ای به پسر کنارش می کند و می گوید:

-این سیروانه پری... قبلاً همکارم بود ولی الان افتخار دوستی رو بهش دادم...

نگاهم را به سیروان که داشت به حرف آریا میخندید می دهم. چشم و ابرو مشکلی با پوستی گندمی روشن. صورت استخوانی و لاغری داشت. بینی اش روی فرم بود اما مشخص بود عملی نیست. سری برایش تکان می دهم و با خوشرویی لب میزنم:

-خوشبختم.

مؤدبان سر تکان می دهد و می گوید:

-منم همینطور. ایشالله خوشبخت باشید.

-خیلی ممنون... سلامت باشید.

نگاهش از من گذر میکند و به آراد که که کنارم بود میرسد. سر تکان می دهد و با هم سلام و احوالپرسی معمولی ای میکنند.

آریا که نگاهش بین و من و جمعیت رقصان در حال گذر بود و معلوم است بی قرار است دستم را می کشد و خطاب به سیروان می گوید:

-ببخشید سیروان جان...

دستم را می گیرد و بدون آن که اهمیتی به سیروان و جوابش بدهد حرکت می کند و مرا هم دنبال خود می کشاند. دایره ی رقاص معنای واقعی کلمه ی غلغله را نشان می داد. جوان ها و



مخصوصاً هستی و هدیه با دیدنمان جیغ و هوار راه می‌اندازند و راه را برایمان باز می‌کنند. دستم را بالا می‌گیرد و من چرخ می‌زنم و قری که در کمرم گیر کرده بود را خالی می‌کنم. خودم را به آهنگ می‌سپارم و همراهش به بدنم پیچ و تاب می‌دهم...

ای گل رویایی از مظهر زیبایی

تو عروس شهر افسانهایی

عاشقت می‌مونم قدر تو رو میدونم

نیاد اون روزی که بی تو بمونم

دی جی که چهره‌ی مشتاق آریا را می‌بیند میکروفون را به دست می‌گیرد و فریاد می‌کشد:
-جونم به این دوماذ خوش ذوق...

آریا دست بالا می‌برد و برایش تکان می‌دهد. دو طرف دامن لباس پف دارم را می‌گیرم و در حالی که به بدنم پیچ و تاب می‌دهم به سمتش می‌روم. اولین بار است که با یک مرد غریبه میرقصم؛ مرد غریبه‌ای که نگاه خالصانه اش اذیت نمی‌کند. آریا قدمی به سمتم برمی‌دارد و فاصله‌ی خالی بینمان را پر می‌کند. دستش را پشت کمرم می‌گذارد و مرا به خودش نزدیک می‌کند. گر می‌گیرم از گرمای دستش و مساحت می‌شوم از بوی عطرش! چشم می‌بندد و پیشانی اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند. بقیه با دیدن حرکاتش غافلگیر می‌شوند و صدای جیغ‌های دیوانه‌وارشان در سرم می‌پیچد. دستم را پشت گردنش می‌گذارم و بی‌هوا می‌خندم... نفسی می‌گیرم و بویش را وارد ریه‌هایم می‌کنم. سعی می‌کنم از تک‌تک این ثانیه‌ها لذت ببرم؛ ثانیه‌هایی که مهر تأییدی بر یکی شدنمان بود. می‌خواهم به بهترین شکل این ثانیه‌ها را بگذرانم تا تبدیل به خاطره‌ای خوش شوند...

بعد از شام همراه با آراد و آریا آهسته آهسته در سالن قدم می‌زنیم. داریم راجع به شیراز رفتن برنامه‌ریزی می‌کنیم. گویا آراد جلسه دارد و نمی‌تواند همراه ما بیاید و با یک روز تأخیر خودش را می‌رساند. نگاه به یکی از دوست‌های آریا که عکاس بود می‌دهم. امیرحسین؛ امشب حسابی سنگ تمام گذاشت و شاید نزدیک به دو هزار تا عکس گرفت.

آراد نگاه به برادرش می‌دهد و لب می‌زند:

-خب تو با دخترا ماشین و بردار ببر... من فرداش با پرواز میام.



آریا اخمی به رویش می کند و با بدخلقی می گوید:
 -نه خیرم... من و دخترا با پرواز میریم. تو فرداش ماشین و بیار.
 آراد ابروهایش را بالا می برد و با بهت می گوید:
 -آریا! خیلی راهه بعدم من تنهام...
 -خب چی کار کنم؟ منم حال ندارم این همه تا اونجا بروم.
 بعد از کمی کل کل و بگو مگو آراد مثل همیشه کوتاه می آید و موافقت می کند.

نگاهم را از پنجره ی ماشین به خیابان های شیراز می دهم و انرژی و طراوت خاصی از دیدنشان میگیرم. با ذوق و شوق نگاه به بازارها و بناهای تاریخی می اندازم. باید تا اینجا هستم حسابی شیراز را بگردم...

تا کسی جلوی عمارت تاریخی و قدیمی ای از حرکت می ایستد. با بهت به بنای زیبا خیره می شوم و از ماشین پیاده می شوم.

مرد مسن و لاغری جلوی در منتظرمان بود که با دیدن آریا که داشت چمدان ها را از صندوق عقب ماشین بیرون می آورد با ذوقی وصف شدنی به سمتش می رود.

مرد که بعدها فهمیدم اسمش عمو صمد است با من و هستی به گرمی سلام و احوال پرسی میکند و کمک میکند چمدان ها را داخل ببریم.

از در عبور می کنیم و دو سه پله پایین پی رویم. سطح زمین حیاط کمی پایین تر از سطح خیابان است. چشمم که به عمارت می افتد دستم از دور دسته ی چمدان شل می شود. لبخندی بی اراده لب هایم را به بازی می گیرد. سرم را بالا می گیرم و به بنای تاریخی رو به رویم زل می زنم. در ورودی اش روی یک ایوان بالای دو راه پله ی بزرگ که طرفینش بودند قرار داشت و یک تخت بزرگ و سنتی رو به روی راه پله ها و کنار حوض وجود داشت. روی ایوان یک زن با واکر ایستاده بود و از روی چهره ی پیرش می توانستم حدس بزنم مادر بزرگ آریاست. و اما خاله مه جبین... زنی در حال پایین آمدن از راه پله ی سمت راست بود و جلیقه ی مشکی سنتی ای روی پیراهن سفید آستین پفش پوشیده بود و دامن مشکی چین داری که از زمین فاصله داشت و کمی بالای



قوزک پایش بود پوشیده بود. شکل و ظاهرش داد می زد شیرازی اصیل است اما همیشه این گونه اصیل لباس می پوشید یا این فقط برای استقبال از خواهرزاده اش بود؟ صدای کل زدن زنی که کنار زن دیگری که سینی اسفند به دست داشت مرا به خودم می آورد و باعث می شود چشم از زن که حدس می زدم خاله مه جبین باشد بگیرم. دستم دور دسته ی چمدانم سفت می شود و به دنبال خودم می کشم. به حوض که می رسیم راهمان را به سمت راست کج می کنیم و من در حین راه رفتن چشمم را به حوض می دهم. با دیدن ماهی های ریز و درشت بانمکی که در آب حرکت می کردند لبخندم پررنگ تر می شود. به سمت راستم نگاه می کنم که متوجه می شوم علاوه بر گلدان هایی که اطراف حوض چیده شده یه ردیف گلدان بزرگ هم در سمت راستمان قرار دارد. از بین گلدان ها رد می شویم و خاله مه جبین هم پایین می آید.

از بین آن دو زن که در حال کل زدن بودند عبور می کند و صدای کل ها می خوابد. نزدیک تر که می شود می توانم چهره اش را دقیق ببینم.

در موهایی که بافته بود و پشت سرش انداخته بود می توانستم موهای سفیدی ببینم اما انگار دلش نیامده بود رنگشان کند. صورت استخوانی و لاغری داشت. چشم هایش مانند چشم های آراد و مادرش که در عکس دیده بودم بود. اما رنگشان روشن تر بود. خیلی روشن تر! و درشت تر! آرایش نکرده بود و تنها به ریمل اکتفا کرده بود و به نظرم نیازی هم به آرایش نداشت. پوست صاف و شفاف داشت. به قول هستی با شوهر حرص نخورده بود و جوان مانده بود! فقط کمی چروک خط لبخند داشت!

دست هایش را باز می کند و با روی باز به سمت آریا می رود. آریا دسته ی چمدان را رها می کند و مشغول رفع دلتنگی با خاله اش می شود. از آغوش آریا که بیرون می آید پشت دستش را به سینه اش می کوبد و گله مند می گوید:

بی معرفت!

احساس کردم که فریاد زد اما یادم آمد که هستی گفته بود حرف زدن عادی اش است. حرف زدن عادی اش شبیه فریاد است. خدا رحم کند وقتی واقعا داد بزند! آریا نگاه شرمنده ای به خود می گیرد و سرش را کج می کند.



-بهونه ای ندارم خاله... جز اینکه راه دوره و منم یه رگ تنبلی دارم!
خاله مه جبین چشم غره ای مصلحتی به رویش می رود و با صدای آرامی می گوید:
-رگت بخوره تو فرق سرت!

پس می توانست صدایش را هم آهسته کند! آریا از لحن حرف زدنش به خنده می افتد. نگاه خاله مه جبین از آریا گرفته می شود و به سمت من کشیده می شود. ناخودآگاه هول می کنم و لبخند می زنم. لبخندش را می خورد و در صورتم دقیق می شود. قدم برمی دارد و همان طور که به سمتم می آید تحسین آمیز زمزمه می کند:

-ماشالله مثل اسمش پریه...

لبخندم از تعریفش پررنگ تر می شود. طبق گفته ی هستی حتی از طرز راه رفتن محکمش هم پیدا بود که زنی خودساخته و محکم است. مودبانه سر تکان می دهم و می گویم:
-خوشبختم.

نزدیکم می شود و دست هایش روی بازوهایم می نشیند. بعد از آن که روبوسی می کنیم بالاخره لبخند می زند و در حالی که با تحسین نگاهم می کند با تحکم لب می زند:

-تبریک میگم دختر جان. خوش اومدی... خوش اومدی به جمع ایزدمنش ها.

لبخندی می زند و تشکر می کنم. ایزدمنش فامیلی مادر آریا بود. نگاهش را ازم می گیرد و به پیرزن بالای پله ها می دهد. لبخندی از روی رضایت می زند و پلک هایش را محکم به هم می فشارد. پیرزن نگاهش را که می بیند دستش را از روی واکر برمی دارد. نفس عمیقی می کشد و با صدای بلند کل می زند و صدای کل زدنش کل عمارت را پر می کند. کل زدنش که تمام می شود کل دیگری می زند و این بار زن هایی که کنار هم ایستاده بودند هم همراهی اش می کنند و شروع به کل زدن می کنند.

کل زدندان که به سر می رسد خاله مه جبین نگاه از چهره ام می گیرد و به هستی که کنارم بود. می دهد. لبخندی می زند و کنجکاو می گوید:

-به به هستی خانوم... آخرین باری که دیدمت...

دستش را نزدیک ران پایش می گیرد و من ناخودآگاه چشمم به کفش های سنتی و ساق پاهای خوش فرمش که کمی از آن ها مشخص بود می افتد.



-اینقدری بودی. حالا می بینم این قدری شدی. ماشالله...

به سمت هستی می رود و در حالی که با او روبوسی می کند باز هم صدای کل پیرزن و آن دو زن بلند می شود.

خاله مه جبین نگاهمان می کند و در حالی که به سمت عمارت هدایتان می کند لب می زند: -بریم. وسیله هاتون رو مریم و ملوک میارن.

لحنش آن قدر محکم است که هیچ کدام به خود اجازه نمی دهیم مخالفت یا تعارف کنیم. رو به آریا می کند و می گوید:

-بریم. ای دوست مرد بس که قمبه داد. طولش بدی دیگه جر می کنه باهات. (مادربزرگت مرد از بس غر زد. طولش بدی باهات دعوا می کنه.)

آریا تک خنده ای می کند و همراه خاله مه جبین به سمت راه پله ی سمت راست می رویم. نگاهی به پیرزن که معلوم بود بی صبرانه منتظر آریاست می اندازم. در حالی که به سمت راه پله می رویم خاله مه جبین به آریا می گوید:

-شبی که بهش گفتم آریا پاش سریده و نامزدیشه تا خود صبح بوشکون زد واست. بعد آقو بزرگت اووختالا این همه بوشکون نزده بود!

(شبی که بهش گفتم آریا عاشق شده و جشن نامزدیشه تا خود صبح بشکن زد واست. بعد از بابابزرگت از اون موقع تا حالا اینقدر بشکن نزده بود.)

بعضی از کلماتش را نمی فهمیدم اما می دانستم شیرازی حرف می زند. آریا اما می فهمید که با دقت گوش می داد و سر تکان می داد. بالای پله ها که می رسیدم مادربزرگ آریا دست هایش را جلویش می گیرد و منتظر است آریا به سمتش برود. آریا به سمتش می رود و مادربزرگش می گوید:

-رودم... ارشدم!

آریا اول دست مادربزرگش را می گیرد و می بوسد. بعد هم کمر راست می کند و او را ور آغوش می گیرد. مادربزرگش ماکسی بلند گل گل ای پوشیده بود و موهایش که یک دست سفید بودند را پشت سرش بسته بود. آریا از آغوشش جدا می شود و در حالی که دستش هنوز پشت کمرش بود مادربزرگش لب می زند:



-داچیت کو مادر؟

(داچی: برادر کوچک تر)

آریا لبخندی می زند و لب می زند:

-داچی هم میاد مامان اختر. فعلا آکا کو رو تحویل بگیر.

(آکا کو: برادر بزرگ تر)

متعجب به واژه های عجیب و غریبشان نگاه می کنم. خاله مه جبین تعجب را در نگاهم می خواند

و رو به آریا می گوید:

-زنت شیرازی بلد نیست؟

ابروهایش را به هم می دوزد و تاکیدوار می گوید:

-باید یاد بگیره ها! هم خودش، هم هم روسش!

(هم روس: هم عروس)

آریا نگاهی به من می اندازد و با خنده می گوید:

-خاله جون تو این یه بارو تخفیف بده، قول میدم دفعه ی دیگه که اوردمش انگار از ناف شیراز

اومده باشه!

خاله مه جبین سر تکان می دهد و لبخندی از روی رضایت می زند. رو به مادرش می کند و با

اشاره به من این بار به زبان فارسی می گوید:

-مادر این عروس آریاست.

نگاه به هستی می کند و ادامه می دهد:

-اون یکی هم عروس آراده. آراد عمه قزیشو گرفته.

(عمه قزی: دختر عمه)

می دانستم سعی می کرد به خاطر ما فارسی حرف بزند اما انگار باز هم بعضی کلمات را یادش

می رفت. دایی شهریار که اصلا لوجه ی شیرازی ندارد. شاید به خاطر سال ها زندگی در تهران

است.

جلو می روم و ناخودآگاه خم می شوم و دست مامان اختر را می بوسم. انگار از حرکتیم خوشش

می آید. صورتم را با دو دستش قاب می گیرد و می گوید:



-زنده باشی رودم.

(رودم: بچم)

بعد از روبوسی با مامان اختر کنار می روم و نوبت را به هستی می دهم. زن هایی که پایین کل می کشیدند و حالا می دانم اسمشان مریم و ملوک است در حالی که چمدان هایمان را به دست داشتند از کنارمان رد می شوند و وارد عمارت می شوند.

بعد از استقبال گرمی که ازمان شد با تعارف مامان اختر از در چوبی و قدیمی عمارت که حتی از صدای قیژقیژش هم خوشم آمد گذر می کنیم و وارد عمارت می شویم. داخلش هم مانند بیرونش باشکوه است و تاریخی و سنتی چیده شده. از قالی های زیبا و ابریشمی شیرازی گرفته تا مبل ها و کوچکترین وسایل خانه. برعکس خانه های دو طبقه این عمارت پذیرایی و آشپزخانه اش و بقیه ی اجزای خانه در طبقه ی بالا قرار داشتند و راه پله ای که به پایین وصل می شد راه را به اتاق ها می برد. فقط یک اتاق کنار راه پله وجود داشت که حدس می زدم متعلق به مامان اختر باشد. وارد حال بزرگ و دلپاز خانه می شویم. مامان اختر وسط حال می ایستد. دست هایش را از روی واگزش برمی دارد و دو دستش را به سمت خاله مه جبین دراز می کند و با صدای بلند و دستورآمیزی می گوید:

-مه جبین... مه جبین...

خاله مه جبین ابروهایش را بالا می دهد و نگاه به مادرش می دهد.

-جونم مادر؟

مامان اختر دو دستش را به سمت آشپزخانه که درش کنار راه پله در شمال غربی سالن بود می گیرد و با همان لحن دستوری اش ادامه می دهد:

-بگو مریم و ملوک شیرازی پلو بزارن... بگو شکر پلو و اشکنه شیرازی بزارن... بگو آش سبزی هم بزارن کنارش.

خاله مه جبین سرش را تکان می دهد و مطمئن لب می زند:

-همه چیز آمادست مادر. تو خیالت راحت!

مامان اختر چهره اش را جدی می کند و دوباره دو دستش را به سمت خاله مه جبین می گیرد و فریاد می زند:



-مه جبین... بگو گوسفند قربونی کنن و مژدگونی بدن به نیازمندا... رودام دارن میرن سر
 زندگیشون! رودای رودم شهناز!
 (رودام: بچه هام_رودای رودم شهناز: بچه های بچم شهناز)
 ابروهایم بالا می روند. از حرکاتش پیداست از آن زن های اصیل شیراز بوده که زیر دستش پر
 از خدمتکار بوده. آریا خنده ای می کند و می گوید:
 -هنوز تا تقی به توقی می خوره گوسفند سر می بری مامان اختر؟
 مامان اختر واگرش را بلند می کند و بر زمین می کوبد. مقتدرانه نگاه به آریا می کند و با صدای
 بلندی می گوید:
 -همه باید بدونن نوه های ایزدمنشا نومزد کردن و دو تا غنچه گلی آوردن.
 (غنچه گلی: دختری که نامزد کرده باشد.)
 نگاهم را بین او و خاله مه جبین می چرخانم. با یک نگاه هم می توان فهمید خاله مه جبین نسخه
 ی جوان تر مادرش است. اقتدار و محکم بودنش را از مامان اختر به ارث برده و یا شاید هم او
 را الگوی خود قرار داده.
 مامان اختر صدایش را بالا می برد و فریاد می کشد:
 -صمد!
 صمد بیچاره دوان دوان از پله ها بالا می آید و خود را به ما می رساند. رو به روی مامان اختر قرار
 می گیرد و لب می زند:
 -بفرما خانوم.
 -صمد... بده گوسفند قربونی کنن. گوشتش رو مژدگونی بدن به نیازمندا. عجله کن صمد...
 صمد جلوی مامان اختر خم می شود و مودبانه لب می زند:
 -چشم خانم.
 صمد می رود و مامان اختر دوباره واگرش را بر زمین می کوبد و فریاد می زند:
 -مریم... ملوک...
 مریم و ملوک سراسیمه به به ما ملحق می شوند و یکی از آن ها که نمی دانم مریم است یا ملوک
 می گوید:



-بفرما خانومم.

مامان اختر خطاب به آن زن می گوید:

-مریم... ترتیب یه مولودی رو واسه فردا عصر بده. بگو همه ی زن*ا بیان. شهری مُطرب رو هم بگو با ساز و دهلش بیاد. غنچه گلیا رو باید به همه معرفی کنیم.

یک آن تا نوک زبانم می آید بگویم همه اش یک نامزدی ساده است اما حقیقتا توانش را ندارم روی حرف مامان اختر حرف بزنم. معلوم است می خواهد برای فرزندان دختر مرحومش سنگ تمام بگذارد و برایشان مادری کند.

مامان اختر رو به زنی که کنار مریم بود می کند و دستور می دهد:

-ملوک... غذات بنکران داشته باشه. آریا بنکران دوست داره.

(بنکران: ته دیگ)

بعد از آن که مامان اختر خوب به مریم و ملوک سفارش می کند به سمت پذیرایی که سمت راست خانه بود می رویم و روی مبل های سنتی و سلطنتی قدیمی می نشینیم.

مامان اختر روی مبل تکی ای می نشیند و رو به آریا می گوید:

-داچیت چه وقت می رسه روڈم؟ بار چی چی با شما نیومد؟

(بار: برای)

آریا سر تکان می دهد و لب می زند:

-فردا صبح با ماشین حرکت می کنه مامان اختر. امروز عصر جلسه داشت نمی تونست کنسلش کنه.

آهان. پس داچی می شود برادر؟ چون دارند درباره ی اراد صحبت می کنند. لوجه ی جالبی

دارند. حتما به آریا می گویم اصطلاحاتشان را یادم دهد!

مامان اختر اخم می کند و با ترش رویی می گوید:

-دفعه پیشم نیومده رفتین. مثکه گردنتون رو بار آورده بودن که بیاید.

(مثکه گردنتون رو بار آورده بودن که بیاید: انگار که مجبور تون کرده بودن بیان!)

آریا نگاه دلخوری به خود می گیرد و می گوید:

-مامان اختر؟ سه روز اینجا بودیم!



قبل از آن که مامان اختر چیزی بگوید خاله مه جبین نگاهی به من و هستی که کنار هم روی مبل سه نفره نشسته بودیم می اندازد و به مادرش می گوید:

-مادر! دخترا هنوز شیرازی بلد نیستن. این دفعه رو عامیانه صحبت کن.

روی کلمه ی هنوز تاکید می کند. این یعنی باید شیرازی را یاد بگیرید و من همانجا به خودم دیکته کردم که باید لوجه ی شیرازی ام عالی شود.

مامان اختر به ما نگاه می کند و خطاب به خاله مه جبین می گوید:

-یاد می گیرن مادر. شوهر شیرازی داشته باشی و لهجه شیرازی نداشته باشی؟

آریا که فقط یک رگش شیرازی است! اما انگار مامان اختر آن ها را تمام و کمال متعلق به خود می دانست. لبخندی می زخم و مطمئن می گویم:

-چشم. یاد می گیرم.

مامان اختر لبخندی از روی رضایت می زند و جویری که انگار دلش پر است نفسش را بیرون می دهد و رو به آریا می کند و غر می زند:

-اگه بابات گذاشته بود شما الان ور دل خودم بودین و این همه غصه دیدنتون رو نمی خوردم.

آریا نگاهش می کند و با عجز می نالد:

-قربونت برم سر جدت بحثا قدیمی رو باز نکن.

مامان اختر اخم غلیظی می کند و لب می زند:

-وا، چه حرفا! مگه دروغ می گم؟

-من نمی گم دروغ میگی. میگم بحثا قدیمی رو باز نکن.

مامان اختر اخمی می کند و با غیظ نگاه از آریا می گیرد و به ما می دهد. لبخندی به رویش می زخم که می گوید:

-پاشین دخترا. برید اتاقاتون یه لباس راحتی ای چیزی بپوشین.

و پشت بندش فریاد می زند:

-مریم!

مریم از آشپزخانه بیرون می آید. خودش را به ما می رساند و می گوید:

-بفرما خانومم.



مامان اختر به ما اشاره می کند و می گوید:

-دختر! رو راهنمایی کن اتاقشون.

مریم سری تکان می دهد و رو به ما می کند و می گوید:

-بفرمایید.

نفسم را بیرون می دهم. نگاه به مامان اختر می کنم و می گویم:

-پس فعلا با اجازه.

-راحت باش گلم.

از جایم بلند می شوم و هستی هم به دنبالم می آید. از پذیرایی بزرگ و دلباز عمارت بیرون می آییم و راهمان را به سمت راه پله ی سمت راست کج می کنیم. پله ها را پایین می وریم و وارد حال دیگری می شویم که از حال بالایی کوچک تر است و دو طرفش به دو راهرو وصل می شود. مریم وارد راهروی سمت راست می شود و ما هم به دنبالش می رویم. در اتاق سوم را باز می کند و واردش می شویم.

اتاقی تقریباً پانزده یا شاید هم شانزده متری بود. دو تخت یک نفره در کنار دیوارهای سمت چپ و راست بود و میز آرایشی هم بین تخت ها بود. بالای تخت سمت چپ هم یک پنجره بود و کنار در هم کمد دیواری قرار داشت. مریم نگاهمان می کند و می گوید:

-چیزی نیاز داشتید خبرم کنید.

سری تکان می دهم و با لبخند می گویم:

-دستتون درد نکنه مریم خانم.

بعد از رفتن مریم نگاه به چمدان هایمان که از قبل آن جا بودند می اندازم. به سمت تختی که بالایش پنجره بود می دوم و خودم را رویش پرت می کنم.

هستی دستش را به سمت چمدانش دراز می کند. برش می دارد و روی تخت رو به رو جایش می دهد. صدای باز شدن زیپ که بلند می شود رو به پهلو دراز می کشم و می گویم:

-احساس می کنم وارد عمارت یه خانی چیزی شدم!

همان طور که مشغول در آوردن وسایلم بود لب می زند:

-خب اینا هم نسلشون برمی گرده به یکی از خاندانای مهم تو دوره زندیه.



ابروهایم بالا می روند. سری تکان می دهم و متعجب می گویم:
-جدی؟

با تکان دادن سرش حرفم را تایید می کند. بلند می شوم و روی جایم می نشینم. ابروهایم را به هم می دوزم و کنجکاو لب می زنم:

-هستی حس می کنم زیاد با داییت میونه خوبی ندارن!

شلوار جذب سفید رنگی را روی تخت می اندازد و با تک خنده ای می گوید:

-خب گفتم که! زندایی که مرد خاله مه جبین گفت ارادو بدین من. مامان اخترم گفت اصلا دوتاشونو بدین خودمون بزرگ می کنیم. دایی هم که مرغش یه پا داشت گفت نمیدم مگه بچه هامو از سر راه اوردم؟

نفسش را بیرون می دهد و در حالی که مشغول عوض کردن شلوارش می شود ادامه می دهد:
-خلاصه... آخر سر مامان اختر که دید دایی زیر بار نمیره به بابای زندایی که اون موقع زنده بود گفت به دایی بگه لااقل خونش رو بیاره شیراز که نزدیک هم باشن. دایی هم گفت من کارم اینجاست چطور ول کنم پیام شیراز؟ اتفاقا مامان اختر خیلی دایی رو دوست داره. ولی سر قضیه بچه ها دلش باش صاف نمیشه.

شلوارش را بالا می کشد و زپیش را می بندد. متفکر نگاهش می کنم و می گویم:

-به نظرم طرف حق داشته. بچه ی آدم یخچال فریزر نیست که همین طوری بگی بده اونم بگه چشم!

-آره ولی خب اوناهم داغدار بودن. دخترشون مرده بود. طبیعی بود بچه هاشو بخوان بزرگ کنن!
تازه به دایی می گفتن بچه ها رو بده. خودت اگه می خوای برو زن بگیر!

ابروهایم از تعجب بالا می روند و متعجب لب می زنم:

-اوه...! در این حد؟

-در این حد!



تی شرت صورتی کم رنگی در می آورد و روی تخت می اندازد. بلند می شوم و دسته ی چمدانم را می گیرم و همان جا روی زمین بازش می کنم. نگاهی به شلوار جینم می اندازم. نه... می خواهم راحت باشم. شلوار راحتی مشکی ای در می آورم که صدای جیغ هستی بلند می شود:
-این چیه؟

نگاهش می کنم و با حالت عادی لب می زنم:
-شلوار!

نگاهش را بین من و شلوار می چرخاند و با حرص می گوید:
-می دونم شلواره! می خوای اینو بپوشی؟

صدایش را بالا می برد و با حرص ادامه می دهد:
-زشته پریچهر! با شلوار راحتی آخه؟

شانه هایم را بالا می اندازم و بی اهمیت به جیغ هایش شلوارم را در می آورم و شلوار راحتی را می پوشم.

مانتویم را روی تخت پرت می کنم و با همان تی شرت سفید که زیر مانتویم پوشیده بودم در مقابل نگاه بهت زده ی هستی از اتاق خارج می شوم. پله ها را بالا می روم و نگاهی به اطراف می اندازم.

صدای خاله مه جبین را از داخل آشپزخانه می شنوم که خطاب به مریم می گوید:
-مریم... میز شام را تو حیاط بچینید.

و صدای مطیع مریم که پشت بندش می گوید:
-چشم خانوم.

دست بالا می برم و موهایم را پشت گوشم می اندازم. لبخندی می زنم و وارد آشپزخانه می شوم. آشپزخانه هم مانند بقیه ی خانه به طرز سنتی زیبایی چیده شده. خاله مه جبین که در حال ریختن چای از سماور بود با دیدنم لبخند می زند و ابروهایش را بالا می برد.

نگاهم را روی کاشی های رنگارنگ سنتی می چرخانم و آن را به سمت سیر و فلفل های خشک شده ی آویزان هدایت می کنم. نگاهی به وسایل سنتی ای که احتمالا تا چند سال دیگر عتیقه می شدند می اندازم و نگاهم را به خاله مه جبین می دهم.



ابروهایم را بالا می دهم. سر می جنبانم و می گویم:

-خاله کاری هست که من انجام بدم؟

خاله مه جبین که چای ریختنش تمام شده است سینی حاوی استکان های چای را برمی دارد و

دهانش باز می شود. اما ملوک پیش دستی می کند و با لبخند جواب می دهد:

-شما چرا خانوم؟

لب می گزد و سر تکان می دهد.

-ما هستیم دیگه.

با سر حرفش را تایید می کنم و می گویم:

-می دونم شما هستید. منظورم اینه که اگه کاری هست بگید من کمکتون کنم.

ملوک لب باز می کند اما این بار خاله مه جبین پیش دستی می کند و ملوک تنها لب هایش باز و

بسته می شود.

-لازم نیست دخترجان. مریم و ملوک حلش می کنن.

سینی را برمی دارد و در حالی که از کنارم عبور می کند لب می زند:

-بیا بریم.

نگاهی به مریم و ملوک که با عجله مشغول انجام کارهایشان بودند می اندازم. نفسم را بیرون

می دهم. لبخندی می زنم و با تکان دادن سرم می گویم:

-خسته نباشید خانوما.

سری برایم تکان می دهند. لبخند کم رنگی می زنم و از آشپزخانه خارج می شوم. به سمت

پذیرایی می روم. به محض ورودم توجه آریا جلبم می شود و لبخند می زند. پلک هایش را روی

هم فشار می دهد و با سر اشاره می کند کنارش بنشینم. نگاهی به مامان اختر می اندازم و هستی

ای که کنارش نشسته بود و سعی می کرد او را به حرف بگیرد. از کنار خاله مه جبین که در حال

تعارف کردن چای بود گذر می کنم و کنار آریا می نشینم. خاله مه جبین به سمتمان می آید و بعد

از تعارف کردن چای روی مبل تک نفره ای که کنار مامان اختر بود می نشیند.

آریا سرش را نزدیکم می آورد و آهسته لب می زند:

-از اون فیلما بازم داری؟



در حالی که دستم را به سمت دسته ی استکان دراز می کنم جوابش را می دهم.
-یه عالمه.

استکان را برمی دارم. سرم را به سمتش می چرخانم و نگاهش می کنم و ادامه می دهم:
-خوشت اومد؟

برق رضایت را در چشمانش می بینم. لبخندی می زند و بی درنگ و بی تردید می گوید:
-خیلی!

جرعه ای از چایم را وارد گلویم می کنم و لبخندی شیطانی می زنم. شانه هایم را بالا می اندازم
و بی خیال می گویم:
-پسره می میره!

ناباوری تمام چهره اش را پر می کند. چشم هایش را گشاد می کند و لبخند کلافه و ناباوری می
زند. صدایش را بالا می برد و بی اراده فریاد می کشد:
-پری!

به روی خودم نمی آورم و لب می گزم تا خنده ام را کنترل کنم. صدای فریادش توجه بقیه را
جلب می کند. مامان اختر جا می خورد و اخم آلود نگاهش می کند. ابروهایش را به هم نزدیک
می کند و با ترشرویی می گوید:
-بار چی چی داد می زنی پسر؟
(برای چی داد می زنی پسر؟)

نگاه به آریا می کنم و لبخند معناداری می زنم. لبخندش را کم رنگ می کند و نگاه ازم می گیرد.
نگاهش را به مامان اختر می دهد و زیر لب می گوید:
-ببخشید مامان اختر.

مامان اختر که انگار قانع نشده اخمی می کند و با ترشرویی ادامه می دهد:

-صلاح نیست زن و شوهر از روز اول اینجوری سر هم داد بزننا!

آریا زیرپوستی می خندد و مامان اختر با دیدن خنده اش آهسته تشر می رود:
-نیشتهو ببند!



ابروهایم از تعجب بالا می رود. پیرزن هم تخس است و هم مهربان! آریا خنده اش را می خورد و سر تکان می دهد. سرش را نزدیک می آورد و می گوید:
 -اعتقادش اینه که موقع تربیت باید تخس بود!
 سرم را به سرش نزدیک می کنم و آهسته زمزمه می کنم:
 -ولی به نظرم از موقع تربیت تو خیلی گذشته!
 -والا منم موافقم.
 نگاهش می کنم و با خنده می گویم:
 -حالا ناراحت نباش. شوخی کردم پسره نمی میره.
 قیافه اش وا می رود. نفسش را بیرون می دهد و می نالد:
 -اینم نباید می گفتم...! الان من می دونم پسره نمی میره!
 نوچی می کنم و با اخمی مصلحتی جوابش را می دهم:
 -لوس نشو دیگه...

با لبخند خاصی خیره ام می شود. آرام آرام خودش را عقب می کشد و به مبل تکیه می دهد.

به غذایی که چیزی بین سوپ و آش رشته بود خیره میشوم. همان اشکنه شیرازی... یک غذای اصیل شیرازی. تا به حال امتحان نکرده ام اما ظاهرش خوشمزه به نظر می آید.
 به دستور مامان اختر؛ میز شام را وسط حیاط گذاشته و چیده بودند. حیاط عمارت در شب زیباتر و دلنشین تر است. چراغ های رنگی ظاهری زیبا به حیاط بخشیده...
 مامان اختر هر از گاهی مشتی برنج چنگ می زند و برای پرنده ها پرتاب می کند. انگار که به این کار عادت دارد. چرا که پرنده ها بی پروا پرواز می کنند و تا نزدیکی میز روی زمین فرود می آیند. نسیم خنکی می وزد و در لا به لای موهایم نفوذ می کند. احساس خنکی و سبکی می کنم از نسیم هایی که گاه بی گاهی می وزند و خستگی را از تنم فراری می دهند...
 نگاه از میز و غذاهای رنگارنگش می گیرم و به مامان اختر می دهم. راس میز نشسته و بود هر از گاهی کفگیر و ملاقه ای برمی داشت و از غذاها پر میکرد و در بشقاب هایمان می ریخت. هر چه



هم قسمش می دادیم که جا نداریم به کتش نمی رفت. خاله مه جبین کنار هستی رو به روی من نشسته بودند و آریا هم سمت چپ من بود.

قاشقم را از اشکنه شیرازی پر می کنم و نزدیک دهانم می کنم. وقتی طعمش را حس می کنم بی اراده سری از روی رضایت تکان می دهم. طعم خوبی دارد... دست مریم و ملوک درد نکند. خاله مه جبین نگاه رضایتمندم را که می بیند سری تکان میدهد و می گوید:
-خوشت اومده؟

نگاهم را به چهره ی مشتاقش می دهم و سرم را به معنای تأیید تکان می دهم.
-آره... خیلی!

مامان اختر با دست به خانه اشاره می کند و می گوید:

-نوش جونت رو دم... به مریم بگو درست کنه بیر واسه مادرت...

با چهره ای قدردان نگاهش می کنم و لب می زنم:

-دستت درد نکنه مامان اختر.

کمی روی چهره ام دقیق می شود. مردمک هایش روی چشم هایم ثابت می شوند و می گوید:

-شهریار گفته میخوای وکیل شی رو دم... درسته؟

پلک میزنم و سرم را تکان می دهم.

-درسته.

آهسته آهسته قاشقش را پایین می آورد و درون بشقاب می گذارد. انگشت اشاره اش را بالا

میگیرد و در حالی که تکانش میدهد آهسته و شمرده شمرده لب می زند:

-ما توی خانوادمون همه چی داشتیم... دکتر، مهندس، رئیس، پلیس، ولی وکیل نداشتیم که اونم

قراره داشتیم باشیم...

نگاهش را به هستی می دوزد و ادامه می دهد:

-تازه اونم دو تا...

هستی نگاه به آریا می دهد و با تک خنده ای می گوید:

-خیالت راحت مامان اختر. اگه آریا افتد زندان پریچهر درش میاره...



آریا با لبخند معناداری نگاه به هستی میدهد و بی صدا و نامحسوس ادایش را در می‌آورد. مامان اختر بی اراده چشم هایش گشاد می‌شوند. دست پشت دست می‌کوبد و سپس دستش را بالا می‌برد و گوشش را می‌گیرد.

—خدا نکنه رودم بیفته زندان...

بعد از آن که این را می‌گوید نگاه به آریا می‌دهد و با لحن آهسته ای لب می‌زند:
—بابات خوبه؟

آریا لبخند کم رنگی می‌زند و به نرمی سر تکان می‌دهد:
—خوبه مامان اختر. دست بوسته.

مامان اختر ابرو بالا می‌دهد و کمی اخم می‌کند. دستش را در هوا تکان میدهد و بی حوصله لب می‌جنباند:

—خُبِه خُبِه... اگه دست بـ*ـوس بود به حرفام گوش می‌داد...

چهره ای آریا در هم می‌رود و بی حوصله و عاجزانه می‌نالد:

—لا الله الا الله... شروع شد...

مامان اختر بی تفاوت شانه بالا می‌اندازد و حق به جانب لب می‌زند:

—مگه دروغ می‌گم؟ این زنه اسمش چی بود... رعنا... انگار سحرش کرد بندش کرد همون جا...

با شنیدن اسم رعنا اخم‌های خاله مه جبین در هم می‌رود. هستی گفته بود حسابی از رعنا بدشان می‌آید چون فکر میکنند او باعث شد پدر آریا بچه‌ها را ندهد و همان جا پابند شود. انگار گذر

زمان هم تاثیری نداشته و کینه‌شان را هم کم رنگ نکرده...

آریا نگاه به تعجب نشسته اش را به مادر بزرگش میدهد و می‌گوید:

—چه ربطی به اون بدبخت داره؛ بابا رو نمیشناسی؟ خودش لجبازه. بعدم مامان اختر اراد اومد

هی جلوش نگی رعنا رعنا... به روت نمیاره ولی ناراحت میشه.

مامان اختر بدون آن که ذره ای اهمیت بدهد شانه بالا می‌اندازد و با ترشرویی جوابش را می‌دهد:

—خب بشه!

آریا نگاه از مادر بزرگش می‌گیرد و به بالا می‌دهد. نفسش را بی حوصله بیرون می‌دهد و درمانده

می‌نالد:



-قربونت برم بعد چند ماه دو روز اومدم خودت رو ببینم نه که...

-یعنی من غر می‌زنم؟

چشمان آریا از تعجب گشاد می‌شوند و بهت زده لب می‌زند:

-مامان اختر چرا حرف میزاری تو دهنم؟ خب بزار حرفم تمام شه...

مامان اختر بی اهمیت به حرفش با دلخوری رویش را از او میگیرد و به صندلی اش تکیه میدهد.

آریا مردمک هایش را حرکت می‌کند و روی خاله اش قفل می‌کند. خاله مه جبین چینی به بینی

اش می‌دهد و به نرمی برای آریا لب خوانی می‌کند:

-ولش کن.

نگاهم را بین مامان اختر و آریا می‌چرخانم. پدر آریا همین حالا هم شرط گذاشته بچه هایش بعد

از ازدواجشان با خودش زندگی کنند؛ بعد مامان اختر توقع داشت آن‌ها را بدون هیچ‌چون و

چرایی به آن‌ها بدهد؟ توقعش کمی دور از انتظار است...

برای چند ثانیه سکوت سنگینی فضا را به دست می‌گیرد. از دلخوری چهره‌ی مامان اختر ذره‌ای

کم نشده بود. با چهره‌ی عاری از هر حسی دست از غذا خوردن کشیده بود و بی حرف به رو به

رو زل زده بود.

جو دیگر کم کم داشت برایم سنگین میشد. من به این گونه قهر و دلخوری‌ها و سر سنگینی‌ها

عادت ندارم... خیلی هم تحملش برایم سنگین است. ناگهان بی اراده نزدیک مامان اختر

می‌شوم؛ دست دراز می‌کنم و گونه اش را میان انگشتانم به نرمی فشار می‌دهم. خنده‌ی می‌کنم

و با لحن دلگرم کننده‌ی لب می‌زنم:

-ناراحت نباش خوشگله... بعد عروسی هر دقیقه با آریا می‌ایم ور دلت...

از حرکتم جا می‌خورد اما به روی خود نمی‌آورد. همان طور که با چهره‌ی خنثی نشسته بود

نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

-هی مادر... شما جوونا ازواج میکنید... دیگه کی اختر رو یادش می‌مونه...

ابروهایم را به هم نزدیک می‌کنم و متفکر لب می‌زنم:

-بار چی چی یادم نمونه؟ خیلی هم خوشم اومده از شیراز...



با شنیدن شیرازی حرف زدن و لجه ام نمی تواند جلوی خودش را بگیرد و به خنده می افتد. بقیه هم پشت سرش به خنده می افتد و من دستم را شل می کنم و از صورتش دور تر...
پیرزن ذات بدی ندارد؛ غر زدن هایش از روی درد دلش است. درد دوری... درد حسرت... و باز هم درد دوری...!

خاله مه جبین یک تای ابرویش را بالا می اندازد و این حرکتش مرا یاد آریا می اندازد. نگاه به مادرش می دهد و برای عوض کردن بحث می گوید:

–شهری مطرب رو خبر کردم... گفت فردا عصر با دف و تمبکش اینجا حی و حاضره.

مامان اختر انگشت اشاره اش را به سمتش نشانه می گیرد و با جدیت لب می زند:

–بگو شب عسل بخوره تا صدایش صاف شه... سرکه سیب هم خوبه... بگو آب نمک هم قرقره کنه... میخوام صدایش تو نصف شیراز بیچه...

آریا خنده ی زیرپوستی ای میکند و می گوید:

–خب چه کاریه... میکروفون بده دستش به جا این کارا.

مامان اختر ابرو بالا می اندازد و سرچ را به نرمی بالا می برد.

–نه رودم... شهری مطرب اگه بخونه صدایش تا نصف جهان میره... دیگه میکروفون بار چی پیشه...

–اوه اوه... حالا که اینقد خوب نعره میزنه بگیم واسه عروسی بیاد دو دهن برامون بخونه.

به دنبال حرفش به خنده می افتیم و خودش هم منتظر به دهان مامان اختر چشم می دوزد. مامان اختر اما بی آن که آثاری از خنده روی چهره اش مشهور باشد چینی به بینی اش می دهد و می گوید:

–شهری مطرب از این ترانه ها قرتی پرتی شما نمخونه که.

–خب یادش میدیم بخونه.

مامان اختر نوچی می کند و سرش را به علامت منفی بالا می اندازد.

–نمخواد.

آریا نیم نظری به سوی من می اندازد و لبخند معناداری می زند. نگاه از من میگیرد و خودش را جلو می کشد. با چهره ای مشتاق به مامان اختر خیره می شود و می گوید:



- حالا بگو ببینم خوشگل خانم واسه عروسیم میرقصی یا نه؟
 مامان اختر اخم کم رنگی به رویش می کند و لب میزند:
 - مگ من رقاصم؟ که تو این سن و سال مخوای مسخرم کنی...
 - و مامان اختر مگه هر کی رقصید مسخرست؟
 - هی مادر... من بدون واکر نمتونم راه برم. تو مگی برقص؟
 آریا شانه ای بالا می اندازد و بی تفاوت می گوید:
 - گور بابای واکر. خودم بغلت می کنم...

نیم نگاهی به من می اندازد و چشمکی می زند. رنگ نگاهش عوض می شود و شیطنت ذاتی اش در نگاهش پیدا می شود. دوباره نگاهش را به مامان اختر می دوزد و با شیطنتی که در صدایش مشهود بود ادامه می دهد:

- خوشگل کن و بیا یه خودی نشون بده دختر... شاید برات خواستگاری چیزی پیدا شد و...
 هنوز جمله ی آریا تکمیل نشده بود که مامان اختر سرخ می شود و چشمانش گرد می شوند. دست دراز می کند و نمکدان را از روی میز چنگ می زند. اخمی غلیظ می کند و نمکدان را به سمت آریا پرتاب می کند. قبل از آن که نمکدان به آریا اصابت کند آریا به خود می جنبد و نمکدان را در هوا میگیرد. خنده ی زیرپوستی ای میکنم اما طولی نمی کشد که خنده ی زیرپوستی ام به خنده ای پرصدا تبدیل می شود و بقیه را پشت سرم به خنده وادار می کند.
 مامان گل اخم می کند و با تشر به آریا میگوید:

- مَرَض... خر گنده ای شده ولی هنوز مَث بیست سال پیش منه دست میندازه... بی حیا!
 خنده ام را می خورم و با لبخند به کل کل هایشان خیره می شوم. پیرزن انگار کمی هم بی اعصاب و زودرنج است... دست خودش نیست؛ سن بالا آدم ها را بی حوصله و بی طاقت می کند. آریا هم که عادت به سر به سر گذاشتن آدم ها دارد. پیر و جوان هم حالی اش نمیشود!

غلت دیگری در جایم میزنم و به هستی خیره می شوم. جوری به خواب رفته بود که انگار هفت سال نخوابیده بود. امشب عجیب بی خواب شده ام. شاید به این خاطر است که کل مسیر پرواز را خوابیدم.



دوباره غلت میزنم و نگاهم را به سقف می‌دوزم. حوصله ام حسابی سر رفته... اگر در خانه بودم و این اتفاق می‌افتاد لپ تاپ را از زیر تخت بیرون می‌آوردم و تا خود صبح فیلم تماشا میکردم اما متأسفانه لپ تاپ را با خودم نیاورده‌ام. نفسم را بیرون می‌دهم. بی کاری دیگر کم کم دارد بهم فشار می‌آورد.

تلفنم را چنگ میزنم؛ از جایم بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم. عمارت در سکوت و تاریکی وحشتناکی فرو رفته بود. تنها چیزی که روشن بود چراغ آشپزخانه بود. آهسته آهسته راه میروم تا صدای قدم‌هایم کسی را بیدار نکند. به سمت در می‌روم و سعی می‌کنم بی سر و صدا بازش کنم. موفق نمی‌شوم و کمی صدای قیژقیژش بلند می‌شود. چشمانم را از حرص می‌بندم. امیدوارم کسی را بیدار نکرده باشم. مادرم حسابی تاکید کرد درست و مثل آدم جلویشان رفتار کنم... بدون آن که در را ببندم بیرون می‌روم. نمی‌خواهم دوباره صدای قیژقیژش بلند شود. پله‌ها را پایین می‌روم و وارد حیاط می‌شوم. هوا کمی خنک‌تر شده و فضای حیاط نسبت به داخل خیلی روشن‌تر است.

نزدیک حوض می‌شوم و روی لبه اش می‌نشینم. با دیدن ماهی‌های رنگارنگ که درون حوض تکان می‌خورند لب‌خندی لب‌هایم را پر می‌کند. نگاهی به اطراف می‌اندازم و دستم را آهسته وارد حوض می‌کنم. دستم که وارد حوض می‌شود ماهی‌ها به اطراف فرار می‌کنند و پراکنده میشوند. بادم می‌خوابد و دستم را بیرون می‌آورم.

تلفنم را چنگ می‌زنم و آهنگی پخش می‌کنم. همان آهنگی که در بیمارستان گوش دادم و آریا پشت بندش به دیدنم آمده بود... چه خاطره‌ی خوبی برایم رقم زد آن شب!

Estaríamos juntos todo el tiempo

ما تمام مدت با هم بودم

Estaríamos juntos todo el tiempo

تا زمانی که از نفس میفتادیم

Y comernos el mundo, vaya ilusos

و دنیا رو می‌گشتیم؛ و اغفال می‌شدیم...



Y volver a casa en año nuevo

و سال نو دوباره به خونه میومدیم

صدای پیام گوشی ام بین صدای آهنگ می پیچد. صفحه ی تلفن را روشن می کنم و خیره اش می شوم. آریا پیام داده... یعنی او هم بیدار بوده؟
(خوابم نمی بره 😊)

لبخندی ناخواسته لب هایم را به بازی میگرد. انگشت هایم را حرکت می دهم و مشتاقانه برایش تایپ می کنم.
(منم همین طور. نشستم پیش حوض. بیا.)

دیگر جوابی نمی دهد. بعد از چند ثانیه انتظار چشم هایم را به بالا میدوزم. در نیمه باز را باز می کند و بیرون می آید. ناگهان ناخواسته در را با شدت پشت سرش می بندد.
با دیدن این صحنه و دری که داشت بسته میشد ابروهایم بی اختیار بالا می پرند. برق از سرم می پرد و بی درنگ از جایم بلند می شوم. دست هایم را کنار سرم مشت می کنم و ملتمسانه صدایم را بلند میکنم:

-در در... بگیرش بگیرش آریا نبین...

قبل از آن که به خود بجنبد در با صدای بدی بسته می شود و صدایش در کل حیاط می پیچد.
چشمانم را با حرص می بندم و ناخواسته و بی اراده زمزمه میکنم:
-ای زهرمار...

با صدای در خودش هم جا می خورد و در جایش تکان می خورد. چند ثانیه با بهت و ناباوری خیره به در می شود و به سمت پله ها می رود. در حالی که نگاهش بین در و من تاب می خورد از پله ها پایین می آید. نزدیکم که می شود دو دستش را به سمت در میگیرد و با لحنی مضطرب لب می زند:
-تف بش. به نظرت بیدار شدن؟

نفسم را بیرون می دهم و زمزمه می کنم:

-والا آریا مرده هم زنده شد با صداش!



کمی نگاهم می کند. چند ثانیه بعد چهره اش رو به بی تفاوتی می رود. سرش را بالا می اندازد و نوچی می کند.

نه بابا... میدونن وقتی من میام عادت دارم شبا پیام تو حیاط.
نگاهش به سمت تلفنم که روی لبه ی حوض بود کشیده می شود و لب می زند:
این که همون آهنگست...
رد نگاهش را دنبال میکنم و سرم را تکان می دهم.
آره دوستش دارم.

نگاه از تلفنم میگیرم و به چهره اش می دهم. چند ثانیه خیره ی تلفن می شود و لبخندی کنج لبش خانه میگرد. نگاه به من می دهد و دستش را به سمتم دراز می کند.
ابروهایم از تعجب بالا می پرند. نیم نگاهی به تلفنم می اندازم و متعجب میگویم:
رقص؟ اینجا؟ الان؟ دیوونه شدی؟
بیخیال نوچی می کند و می گوید:
دیوونه پسند شدم.

با رضایت دستم را در دستش می گذارم و دستش دستم را قفل می کند. چشم و ابرویی می آیم و می گویم:

خب از قدیم گفتن دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید.
دستم را می کشد و با شتاب مرا به سمت خودش می کشد. سرم را بالا میگیرم و چشمانم مستقیم چشمانش را هدف قرار می دهند. دستش را پشت کمرم می گذارد و تمام تنم گر میگیرد از گرمی اش. ابروهایم را به هم نزدیک می کند و متفکر لب می زند:

این حاضر جوابیا رو از کی یاد گرفتی؟
بدون آن که ذره ای از جایم تکان بخورم ابروهایم را به تقلید از خودش به هم نزدیک می کنم و جوابش را می دهم:

یه خانم وکیل باید حاضر جواب باشه دیگه!

اینجوریه؟

پلک میزنم و می گویم:



-همینطوریه.

نرم نرمک دستش را حرکت می‌دهد و روی گودی کمرم قفل می‌کند. دست‌هایم را از جلوی سینه‌اش حرکت می‌دهم و دورگردنش حلقه می‌کنم. خودم را به ریتم آهنگ می‌سپارم و به بدنم پیچ و تاب می‌دهم...

Pero todo acabó y lo de menos

اما حالا همه‌ی اینا تموم شده و من هم دلم براشون تنگ شده

Es buscar una forma de entenderlo

دنبال یه راهی می‌گردم که بفهمم و درک کنم

Yo solía pensar que la vida es un juego

من قبلاً فکر می‌کردم زندگی یه بازیه

Y la pura verdad es que aún lo creo

و حقیقت اینه که هنوز هم اینجوری فکر می‌کنم

دستش را می‌گیرم و ازش فاصله می‌گیرم. آن قدر به عقب برمی‌گردم که دست‌هایمان مانند یک خط راست در هوا نقش می‌بندد. دستش را بالا می‌برد؛ نزدیکش می‌شوم و چرخ می‌زنم. دستم را رها می‌کنم و حریصانه نزدیکش می‌شوم. آن قدر که فاصله‌ای بینمان نمی‌ماند و تنم تنش را لمس می‌کنم. پیشانی‌ام را رو شانه‌اش می‌گذارم و دست‌هایم را پشت کمرش به هم گره می‌دهم.

لمس دستش را که بر کمرم احساس می‌کنم خودم را رها می‌کنم. خم می‌شوم... آن قدر که موهای عریض‌ان و پریشانم به زمین میرسند و زمین را لمس می‌کنند. بعد چند ثانیه قامت‌م را صاف می‌کنم و خیره‌اش می‌شوم.

Y ahora sé que nunca he sido tu princesa

و حالا میدونم که هیچ وقت پرنسس نبودم

Que no es azul la sangre de mis venas



میدونم که خونم رنگی نیست و متفاوت نیستم
Y ahora sé que el día que yo me muera
 و حالا میدونم روزی که بمیرم
Me tumbaré sobre la arena
 روی شن ها دراز خواهیم کشید
Y que me lleve lejos cuando suba, la marea
 و موج ها من رو با خودشون خواهند برد

آهنگ که تمام می شود چیزی به بینی اش می دهد و می گوید:
 -با این آهنگت... چرا پیله کردی به این آهنگه؟
 -شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:
 -دوسش دارم خب!
 -ولی من دوسش ندارم. طرف شکست عشقی خورده اومده چس ناله هاش رو ریخته تو آهنگ.
 -بروهایم را بالا می برم و متعجب می گویم:
 -معنیش غمگینه؟
 -سرش را به نرمی پایین می برد و جوابم را می دهد:
 -با اجازت!
 -تلفنم را برمی دارم و خیره اش میشوم.
 -نمیدونستم. یعنی اسپانیایی بلد نبودم که بفهمم...
 -لبخند کم رنگی به رویم میزند. دستش را پشت کمرم می گذارد و در حالی که به سمت خانه
 هدایت می کند آهسته لب می زند:
 -سخت نیست. خودم یادت میدم اگه بخوای.
 از پیشنهادش استقبال می کنم و می گویم:
 -دوست دارم... من همیشه زبان یاد گرفتن رو دوست دارم... ولی حالا نه. بعد از آزمونم...
 در حالی که از پله ها بالا میرویم به نرمی سر تکان می دهد و لب می جنباند:



-خوبه. خواستیم بریم الحمرآ به دردت میخوره...
گره ای بین دو ابرویم می افتد و متفکر لب می زنم:
-کجا؟

-کاخ الحمرآ... یه کاخیه تو اسپانیا. جای قشنگیه... بعد از آزمونت هم میریم خستگیت در بره...
هم...

مکت می کند. به نیم رخش خیره می شوم و کنجکاو میپرسم:
-هم چی؟

جلوی در می ایستد. سرش را کج می کند و با لبخند می گوید:
-هم ماه عسل.

سرم را کج می کنم و خیره به دو چشمش که در آن تاریکی برق میزد می شوم. یک سفر دو نفره؛
من و او... حتی فکرش هم هیجان را به وجودم تزریق میکرد. دوستش دارم؛ این که غیر مستقیم
دوست داشتنش را ابراز می کند را دوست دارم. این که بی زبان می گوید به من اهمیت می دهد را
دوست دارم. این که حالم برایش مهم است را دوست دارم. در کل؛ مستقیم و بی پرده بگویم...
آریا را دوست دارم!

نان را به دو قسمت تقسیم می کند. چهره ی بی حوصله ای به خود می گیرد و نگاهش را به مامان
اختر میدهد. نفسش را بیرون می دهد و درمانده لب می زند:

-آخه مامان اختر... من تو اتاق میشینم صدامم در نیما. چی کار به مولودی شما دارم؟
مامان اختر سرش را بالا می اندازد و بر روی خواسته اش پافشاری می کند.

-نمشه پسر... محفل زنونست.

-آخه مامان اختر نه ماشین دارم نه کسی و میشناسم. کجا برم؟

خاله مه جبین از روی میز بلند می شود و به جای مامان اختر جوابش را می دهد:

-داداشت تا عصری پیداش میشه. دو تایی برین یه چرخی بزنی و بیاین.

آریا دستش را در هوا تکان میدهد و با جدیت لب می زند:

-نیما... راد سرده... بین ساعت چنده...



نگاه به ساعت مچی اش میکند. آن را به خاله مه جبین نشان میدهد و ادامه می‌دهد:
 -بین ساعت ده صبحه... نیم ساعت پیش که بش زنگ زد صدای بابام از اون ور میومد. هنوز
 تهرانه...

مامان اختر ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند و می‌گوید:
 -خب باشه... مگه چقد راهه؟

-مامان اختر من راد و میشناسم. راه اگه یه ساعت باشه اون تو شیش ساعت میادش!
 بحثش با مامان اختر به جایی نمی‌رسد و مامان اختر مجبورش می‌کند عصر باید قبل از مولودی
 خانه را ترک کرده باشد.

امروز عمارت شلوغ تر از دیروز است و به غیر از مریم و ملوک چند نفر دیگر هم برای کمک
 کردن آمده‌اند. آدم‌ها مدام در عمارت بالا و پایین می‌شوند و وسیله‌جا به‌جا می‌کنند. مریم و
 ملوک به همراه یک زن دیگر که اسمش را نمی‌دانم چند دیگ بزرگ که حاوی غذاهای سنتی
 شیرازی است را در حیاط روی گاز گذاشته‌اند.

ساعت حدود یک بعد از ظهر بود که مامان اختر روی مبل همیشگی اش می‌نشیند. واکرش را
 کنار مبل جلوی در می‌گذارد و تسبیحش را به دست می‌گیرد. آریا روی مبل می‌نشیند و مانند پسر
 بچه‌های دوازده ساله مشغول بازی کردن با تلفنش می‌شود. هستی هم که از همین حالا دارد
 برای مولودی عصر آماده می‌شود. انگار عروس است! خاله مه جبین هم بالای سر مریم و و ملوک
 و بقیه است و حواسش است همه چیز باب میلشان پیش برود.

من هم که از فرصت استفاده کرده‌ام و کتابم را به دست گرفته‌ام تا کمی برای آزمون پیش
 رویم درس بخوانم.

پذیرایی در سکوت طولانی‌ای فرو رفته بود که با بلند شدن صدای زنگ از آن حالت کسل‌کننده
 در می‌آید. مامان اختر تسبیحش را آهسته روی پایش می‌گذارد و نگاه مشکوکش را به آریایی
 می‌دهد که تلفنش را روی پایش گذاشته بود و چهره‌ای متفکر به خود گرفته بود.

راستش من هم کنجکاو بودم؛ نکند مهمان‌ها به این زودی آمده‌اند؟



طولی نمی‌کشد که صدای کل زدن مریم و ملوک در عمارت می‌پیچید و تعجبمان را دو چندان می‌کند. ابروهایم به هم گره می‌خورند و مشکوک به چهره ی کنجکاو آریا خیره می‌شوم. بعد از چند ثانیه یکی از زن‌ها در حالی که نفس نفس می‌زد و معلوم بود کل پله‌ها را تا بالا دویده دوان دوان خودش را به مامان اختر میرساند و با ذوق می‌گوید:

–مژدگونی بدید خانم... چشمتون روشن اراد اومده!

این را می‌گویند و به همان سرعتی که آمده بود می‌رود. چشمان مامان اختر گرد می‌شوند و در جایش تکان سختی می‌خورد. تسبیح را رها می‌کند و با ذوق شیرین و مادرانه ای لب می‌زند:

–رودم! رودم! رودم!

((بچه! بچه ی بچه!))

بی حرف به آریا خیره می‌شوم که با چهره ای شوک زده در حال نگاه کردن به مامان اختر بود. نگاه از مامان اختر می‌گیرد و متفکر به من خیره می‌شود. ابروهایم را به هم نزدیک می‌کند و آهسته با خود زمزمه می‌کند:

–تا ساعت ده و خورده ای تهران بود... مگه این که تا اینجا پرواز کرده باشه تا اینجا...

با آوردن کلمه ی پرواز چیزی در ذهنش جرقه می‌زند و برق از سرش می‌پرد. شوک زده از جایش بلند می‌شود و با چهره ای مبهوت درمانده می‌نالد:

–ماشین رو نیورده!

من اما هنوز کمی به این موضوع شک داشتم که با شنیدن صدای واق واق سگی شکم برطرف می‌شود. آریا نگاه به در می‌دهد و عصبانی به سمت در می‌دود اما ناگهان با واکر مامان اختر برخورد می‌کند و صدای آخش در جا بلند می‌شود. از جایم بلند می‌شوم و دستم را مشت شده جلوی دهانم می‌گیرم. خم می‌شود و با دست روی زانویش را می‌گیرد. مامان اختر نگاهش را به چهره ی در هم رفته اش می‌دهد و لب می‌زند:

–پ چته رودم؟

به سمتش می‌روم و می‌گویم:

–خوبی؟



چشمانش را می‌بندد و سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد. ملوک از جلویمان رد می‌شود و به مامان اختر کمک می‌کند بتواند از جایش بلند شود. آریا از پذیرایی بیرون می‌رود و راهش را به سمت حیاط در پیش می‌گیرد. چینی که به دنبالش می‌روم هستی در حالی که حوله را دور موهایش پیچانده بود وارد هال می‌شود و در حالی که به حیاط نگاه می‌کند متفکر می‌پرسد:

—چه خبره؟

نیم نظری به سویش می‌اندازم و در حالی که به دنبال آریا می‌روم لب میزنم:

—آراد اومده.

نمی‌مانم تا واکنشش به این قضیه را ببینم. از در بیرون می‌رویم و از بالای پله‌ها نگاه به آرادی میکنیم که پیانو را در بغل داشت و در حال حرف زدن با عمو صمد و خاله مه جبین بود. هستی هم خودش را به ما میرساند و به نرده‌ها تکیه میدهد.

مامان اختر به کمک واگرش بیرون می‌آید و طولی نمی‌کشد که صدای کل زدنش کل عمارت را پر می‌کند. آراد پیانو را زمین می‌گذارد و به سمت راه پله پا تند می‌کند. آریا اما با خشمی که سعی در کنترل کردنش داشت به آرادی خیره می‌شود که در حال بالا آمدن از پله‌ها بود.

آراد از راه پله بالا می‌آید و در حالی که از قصد بی صدا می‌خندید خونسرد به آریا خیره می‌شود. آریا خیلی روی آوردن ماشین تأکید کرده بود؛ حاضرم قسم بخورم اگر موقعیت را مناسب می‌دید یک فصل کتک نوش جانش می‌کرد. آراد نگاه از او می‌گیرد و به مامان اختر میدهد. خم می‌شود و بوسه بر روی دستش می‌گذارد. قامتش را که صاف می‌کند مامان اختر صورتش را قاب می‌گیرد و گونه اش را می‌بوسد.

—رودم!

آراد لبخندی می‌زند و می‌گوید:

—خوبی مامان اختر؟

—خوبم رودم... چرا بی خبر اومدی؟ آکاکوت گفت دم دما عصر میای...!

آراد تک خنده ای می‌کند و نگاهش را به چهره ی خشم آلود آریا می‌دهد. آریا سر تکان می‌دهد و چینی به ابروهایش می‌دهد.

—ماشین و نیوردی نه؟



این را می‌گیرد و تنها جوابی که می‌گیرد خنده ی بی صدا و خونسرد آراد بود که مهر تأییدی بر این بود که ماشین را نیاورده. چشمم به هستی می‌افتد که او هم بی صدا به عصبانیت آراد می‌خندد. آریا در حالی که نهایت زورش را می‌زد تا خشمش را کنترل کند سرش را تکان میدهد. ابرویی بالا می‌اندازد و با لحنی به حرص نشسته لب می‌زند:

-خیلی بی‌شعوری آراد... خیلی...

ناخودآگاه کنترلم را از دست میدهم و به خنده می‌افتم. آریا بعد از گفتن این حرف حرکت می‌کند و در مقابل چهره ی بهت زده ی مامان اختر به داخل می‌رود. آراد بی اهمیت خنده ی دیگری می‌کند و لب می‌زند:

-ولش کن بابا. عصر می‌برمش بیرون. یه بادی که به کلش بخوره یادش میره...

جلیقه ی مشکی سنتی ای که هدیه ی خاله مه جبین بود را روی پیراهن سفیدم می‌اندازم. از جایم بلند می‌شوم و کمی خودم را تاب می‌دهم تا پف دامنم بهتر مشخص شود. کفش های سنتی ام را به پا می‌کنم و با دقت و حوصله موهایم را می‌بافم.

نگاه به هستی ای می‌دهم که خیلی محترمانه هدیه ی خاله مه جبین را قبول کرد اما گفت نمیتواند آن ها را بپوشد و با لباس های خودش راحت تر است. سرش را در آینه ی دیواری کرده بود و با دقت و حوصله مشغول آرایش کردن خودش بود.

بیچاره خاله نه جبین نگفت حتما باید برای مولودی لباس سنتی بپوشیم. فقط هدیه داد! من خودم چون وقتی دیروز دیدمش و از طرز لباس پوشیدنش خوشم آمد پیشنهاد دادم برای جشن مثل او لباس بپوشم و او هم با روی باز قبول کرد. هستی هم عذرخواهی کرد و گفت نمی‌تواند...

بی توجه به هستی که می‌دانستم حالا حالاها کارش تمام نمیشود از اتاق بیرون می‌روم و پله ها را بالا می‌روم. بوی خوش آتش رشته بینی ام را قلقلک میدهد...

با صداهایی که از پذیرایی بلند می‌شود راهم را به سمت آن جا کج می‌کنم. هر چه نزدیک می‌شوم صداها هم واضح تر می‌شوند. وارد پذیرایی که می‌شوم با آریایی مواجه می‌شوم که با چهره ای دلخور روی مبل دست به سینه نشسته بود. آراد رو به رویش سر پا ایستاده بود و مامان اختر و خاله مه جبین هم روی مبل نشسته بودند.



آراد دستش را به سمتش دراز می کند و می گوید:
 -بابا پاشو بریم... آریا دیزی نمی خوای؟ مگه هر وقت میای نمیگی بریم دیزی؟
 آریا شانه بالا می اندازد و با تشر جوابش را می دهد:
 -من نیام. خودت هر قبرستونی میخوای گمشو برو.
 مامان اختر دست روی دست می کوبد و بهت زده میگوید:
 -ای خدا مرگم بده؛ چی کار داجیت داری؟
 آریا با همان چهره ی حرص آلودش خیره به مامان اختر می شود و با حرص لب می زند:
 -خوبش می کنم. غلط کرد ماشین رو نیورد.
 آراد چینی به بینی اش می دهد. کمی جلویش خم می شود و با دست به خاله مه جبین اشاره می کند.
 -خرفت؛ خاله میگه ماشینم رو میدم بهتون.
 نگاه به خاله مه جبین میدهد و سرش را سوالی تکان میدهد.
 -مگه نه خاله؟
 خاله مه جبین سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و لب می زند:
 -آره خاله.
 آراد نگاه از خاله مه جبین میگیرد و به چهره ی قهرآلود آریا می دهد.
 -بفرما.
 آریا بی هیچ حرفی خیره اش می شود. سکوتش که طولانی می شود مامان اختر اخم کم رنگی می کند و صدایش را بالا می برد.
 -پاش برو دگه پسر. الان یه لشکر زن میاد...
 آریا بی اهمیت شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:
 -خب بیان. منم می شینم یه گوشه دست می زنم.
 مامان اختر بی اختیار به صورتش می کوبد و بهت زده لب می زند:
 -ووی روم سیاه...



صدای قهقهه‌ی خاله مه جبین فضا را پر می‌کند. خود آریا هم از حرفش لبخند کم رنگی می‌زند. آراد سوییچ ماشین خاله مه جبین را رو به رویش تکان می‌دهد و ابروهایش را بالا می‌برد:

- ببین ولت میکنم میرم همینم از دستت میره ها...!

این را که می‌گوید آریا از جا بلند می‌شود و با خشونت سوییچ را از دستش می‌کشد. نگاه خشم آلودش را ازش می‌گیرد و در حالی که می‌خواهد از پذیرایی بیرون بیاید با من رو به رو می‌شود. ابتدا با لبخند خیره ام می‌شود و با مردمک هایش براندازم می‌کند اما طولی نمی‌کشد که ابروهایش بالا می‌روند و همان نگاه شیطنت آمیز را به خودش می‌گیرد. در حالی که به سمت می‌آید نگاهش را بین من و خاله مه جبین می‌چرخاند و لب می‌زند:

- دیدی گفتم خونگرمه؟ دو روزه اومده انگار بچه نافه شیرازه...

این را می‌گوید و دست دراز می‌کند و روی موهایم می‌کشد. چهره ام در هم می‌رود. با حرص دستش را کنار می‌زنم و می‌نالم:

- اه نکن خب اگه به هم ریختن باید از اول بیافم...

ازم فاصله می‌گیرد و در حالی که عقب عقب به سمت در می‌رود می‌گوید:

- خب دوباره بیاف... کاری باری عیال؟

با اخم مصلحتی ای نگاه ازش می‌گیرم و سوالش را بی جواب می‌گذارم. می‌دانم وقتی شیطنتش گل می‌کند حرف زدن با او بی‌فایده است. هستی آرام آرام از پله‌ها بالا می‌آید. کت و شلوار کرم رنگی پوشیده بود. کت کوتاهش را روی تاپ سفید رنگش انداخته بود و کفش‌های ورنی سفید رنگش را با تاپش ست کرده بود. موهایش را هم طبق معمول سشوار کرده بود و پشتش انداخته بود.

نگاهش می‌کنم؛ من هیچ وقت به خانمی هستی نبودم. هیچ وقت رفتار خانمانه ای نداشتم و ظرافت دخترانه ای نداشتم. هیچ وقت به اندازه‌ی او در خرید لباس‌هایم وسواس به خرج نمی‌دادم و برای آرایش کردنم وقت نمی‌گذاشتم. هیچ وقت بلد نبودم چه لباسی مخصوص چه زمانی است و نتوانستم به خوش تویی او باشم. همیشه او بود که این چیزها را یادم میداد و در خرید این چیزها کمکم میکرد. من هیچ وقت مثل او پول تو جیبی ام را برای کاشت ناخن‌هایم کنار نگذاشتم؛ من پول تو جیبی ام را خرج شکمم کردم...



بین من و هستی زمین تا آسمان تفاوت بود... ما در عین نزدیکی کیلومترها از هم دور بودیم...! صدایش را بلند میکند و خطاب به آرادی که داشت از در بیرون میرفت می گوید:
-کجا میرین آراد؟

آراد در جایش می ایستد و به سمتش برمی گردد.

-بیرون... می چرخیم تا مولودی تمام شه. کاری نداری؟ چیزی نمیخواهی بیارم؟
هستی لبخندی می زند. چشمکی پشت بندش میزند و می گوید:
-همونا که خودت میدونی...

آراد سر تکان می دهد و بیرون می رود. خاله مه جبین از پذیرایی بیرون می آید و نگاه به هستی می دهد. تحسین آمیز نگاهش می کند و می گوید:
-چه خوشگل شدی خانمی...

خانمی... لقبی که کاملاً برازنده اش بود و مناسب اخلاق و رفتارش بود. هستی ب.وس.ه ای
برایش میفرستد و لب میزند:

-قربونت خاله... آماده که شدی می زنی رو دست من...

خوب هم بلد بود تعارفات دخترانه بزند... خاله مه جبین خنده ای می کند و با لبخند سر تا پایم را برانداز می کند. با رضایت سر تکان می دهد و می گوید:
-تو هم که دیگه لازم به گفتن نیست...

خیلی سعی کردم مانند هستی عشق*ه ای دخترانه بیایم؛ ب.وس.ه ای از راه دور برایش بفرستم و لفظ قلم برایش حرف بزنم. اما تلاشم به جایی نمی رسد و به تکان دادن سرم اکتفا می کنم.

-خیلی ممنون خاله.

با لبخند رویش را ازم میگیرد به سمت در می رود. در را باز می کند و پله ها را پایین می رود. نیم نظرش به سوی هستی می اندازم که داشت به سمت پذیرایی میرفت. به دنبال خاله مه جبین پله ها را پایین می روم. هر پله را که پایین می روم بوی آس رشته بیشتر می شود و تحمل من هم کمتر.

خاله مه جبین نزدیک دیگ ها می ایستد و می گوید:



-خسته نباشید خانما.

مریم و ملوک به همراه چند زن دیگر سر بلند می کنند و تشکر میکنند. تحملم تمام می شود و بی اراده کنترلم را از دست میدهم و می گویم:

-میشه یه کاسه آش بهم بدین؟

ملوک ملاقه را بی حرکت می کند و نگاه به خاله مه جبین می دهد. خاله مه جبین با لبخندی ناباور خیره ام می شود و لب میزند:

-چرا نشه؟

نگاه از من میگیرد و به ملوک میدهد. با سر به داخل اشاره می کند و ادامه می دهد:

-برو یه کاسه بیار ملوک...

قبل از آن که ملوک حرکتی کند دستم را جلوی من میگیرم و می گویم:

-نه نه زحمت نکش ملوک خانوم. خودم میرم...

این را می گویم و بی آن که منتظر بمانم به سمت راه پله قدم تند میکنم. کاسه ای نسبتاً بزرگ از آشپزخانه می آورم و به دست ملوک میدهم. در حالی که در حال ریختن آش داخل کاسه بود خاله مه جبین یک تای ابرویش را بالا می دهد و تأکید می کند:

-نریزی روی خودت ها!

سرم را بالا می اندازم. به تخت سنتی ای که در حیاط بود اشاره می کنم و می گویم:

-نه... می شینم اونجا. حواسم هست.

بعد از آن که آش را تمام میکنم ظرف خالی اش را به آشپزخانه برمی گردانم و دور از چشم بقیه می شورم. اگر مریم یا ملوک ببینند نمیگذارند و می گویند تا ما هستیم شما چرا...

کم کم شهری مطرب می آید. دیگر زن ها هم می آیند و مولودی شروع میشود. مامان اختر با ذوق و شوق مادرانه ی خاصی من و هستی را به همه دوست و آشناهایشان معرفی می کند و مزده میدهد نوه هایش بالاخره زن گرفته اند. چند نفری از زن ها هم ابراز تاسف کردند و جای مادر آریا را خالی دانستند و گفتند کاش بود و این روزها را می دید. که کارشان عاقبت اشک مامان اختر را در می آورد. و من در عجبم از این جماعت مرده پرست...



پذیرایی پر بود از زن ها و جا برای سوزن انداختن نبود. یک جای مخصوص روی مبل هم برای شهمری مطرب درست کرده بودند که بتواند راحت کارش را انجام دهد. او میخواند و یک نفر که همراه خودش آورده بود به زیبایی دف می زد و مامان اختر به نرمی خودش را تکان میداد و دست میزد.

مجنون عشق را دگر امروز حالت است
 کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت است
 فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند
 این را شکیب نیست گر آن را ملالت است
 عذرا که نانوخته بخواند حدیث عشق
 داند که آب دیده و وامق رسالت است
 مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار
 کاین ره که برگرفت به جایی دلالت است
 ای مدعی که می گذاری بر کنار آب
 ما را که غرقه ایم ندانی چه حالت است
 زین در کجا رویم که ما را به خاک او
 واو را به خون ما که بریزد حوالت است
 گر سر قدم نمی کنمش پیش اهل دل
 سر بر نمی کنم که مقام خجالت است
 جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایع است
 جز سر عشق هر چه بگویی بطالت است
 ما را دگر معامله با هیچکس نماند
 بیعی که بی حضور تو کردم اقالت است
 از هر جفات بوی وفا می دهد



در هر تعنتیت هزار استمالت است
 سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
 علمی که ره به حق ننماید جهالت است

شعرش زیبا است و جوری که شهری مطرب با صدای بلند و رسایش آن را بر زبان جاری می کند زیبایی اش را دو چندان کرده. نفر کنارش که شاگردش است هم به زیبایی دف میزند و توانسته یک قر حسابی در کمرم به وجود آورد اما به زور جلوی خودم را میگیرم. فقط کمی شانه هایم را تکان می دهم تا تخلیه شوم. هستی اما برعکس من که ایستاده بودم روی یکی از صندلی ها نشسته بود و در حالی که لبخند ملیحی به لب داشت به نرمی دست میزد.

محفلی خیلی گرم و خوبی است. مریم با یک پلاستیک بزرگ پر از شیرینی کنار مامان اختر ایستاده و هر چند دقیقه یک بار مشتش را پر می کند و شیرینی در هوا پرتاب می کند. مامان اختر هم کیف پولی اش دستش بود و هر بچه ای که وارد می شد یک تراول پنجاه تومانی در دستش می گذاشت. ذوق و شوق مادرانه اش را دوست دارم؛ انگار نوه هایش نه... بلکه پسرهایش دارند سر و سامان می گیرند.

بعد از تمام شدن جشن به سمت مریم و ملوک می روم و به زور راضی شان می کنم بگذارند کمکشان دهم. به کمک هم غذاها و کیک و آبمیوه ها را بین زن ها پخش میکنیم. بعدش هم کمکشان میکنم پذیرایی را جمع کنند و خانه را مرتب کنند.

ساعت حدود یازده شب بود که با خمیازه های پی در پی مامان اختر مجبورش میکنیم برود و بخوابد. من و هستی هم خودمان را به خواب آلودگی میزنیم؛ چون میدانستیم خاله مه جبین صبح زود باید سر کار برود و به خاطر ما بیدار مانده. بعد از آن که از خوابیدن خاله مه جبین مطمئن میشویم همراه هستی پاورچین پاورچین به حیاط می آییم و روی تخت می نشینیم. کمی حرف میزنیم؛ کمی هم غیبت میکنیم...

نگاه به هستی می دهم و متفکر می گویم:

–هستی... آراد چرا اصرار داره مستقل شه؟



شانه هایش را بالا می اندازد و بی تفاوت لب می زند:

–والا باورت بشه یا نشه من برام فرق نداره. غریب که نیستن؛ خانواده دایمن. اما کلا قبل از جریان نامزدیمون و کلا همه چی آراد دوست داشت مستقل شه. فکر کنم دوست داره. راست می گوید. روز اولی هم که دیدمش به این موضوع اشاره کرد اما دلیل اصرار عجیبش را نمی دانم.

نگاهش می کنم و با تردید می گویم:

–به نظرت داییت از من بدش نیاد به خاطر این که آریا شرکت و ول کرده رفته؟

کمی در سکوت نگاهم میکند. بعد از چند ثانیه شانه هایش را به نرمی بالا می برد و می گوید:

–نه بابا. خودش می دونه پسرش لجبازه...

نفسم را بیرون می دهم و در مانده می نالم:

–به خدا زبونم مو در آورد بس که بش گفتم برگرده شرکت. میگه رفتم شرکت عطایی از محیطش خوشم اومده کارم رو دوست دارم. بش میگم بابا نمیخوام فردا حرف دهن فامیل شیم که آریا به خاطر دختره شرکت خودشون رو ول کرده و از ریاست استعفا داده. نوچی میکند و دستش را در هوا تکان میدهد.

–اصلا یه چیزی بهت بگم؟ کسی از فامیل نمیدونست دایی دیگه نمیره شرکت و آریا رو گذاشته به جاش. مثلا من همین چند روز پیش به بابام گفتم شاخ در آورد...

–بالاخره شرکت رو ول کرده یا نه؟ وای تروخدا به مامانتینا نگو شرکت و ول کرده خجالت می کشم...

–بابا نگفتم جزئیات رو. فقط گفتم آریا رئیس شده همین. بقیه چیزا رو نگفتم چون میدونستم آریا دو روز دیگه عصبانیتش میخوابه و برمی گرده شرکت.

تلفنم در دستم می لرزد. نگاه به صفحه می دهم. حلال زاده است. تماس را وصل می کنم و تلفن را به گوشم می چسبانم. طولی نمی کشد که صدای سرخوشش در گوشم می پیچد.

–سلام دختر شیرازی.

خنده ی کوتاهی میکنم و جوابش را می دهم.

–سلام.



-ببین من همین نزدیکیام. آراد اومده واسه این دختره... نیستیه هستیه چیه اسمش... اومده
واسش ات و آشغال بخره. چیزی نمی‌خوای؟

بی صدا به طرز حرف زدن و شوخی های نسبتا بی‌مزه اش میخندم. اگر قبلا بود رسماً بهم بر
می‌خورد که او برایم چیزی بخرد و بیاورد اما انگار عشقش بر غرورم غلبه کرده و شکستش داده.
انگار غروری که در برابرش داشتیم از عشق شکست خورده و محو شده... در واقع یک جورهایی؛
خودمان را یکی می‌دانم!

بی‌آنکه فکر کنم گلویم را صاف می‌کنم و جوابش را می‌دهم.

-شکلات باراکا؛ ردبول. البته اگه از نظرت ات و آشغال نیستن!

نوجی می‌کند و می‌گوید:

-نه بابا اونا خوردنیای بهشتین. باشه باشه خدافظ...

با لبخند تلفن را قطع می‌کنم. نگاه به هستی می‌دهم که تلفن دوباره می‌لرزد. با این فکر که خود
آریاست بی آن که بخ صفحه نگاه کنم تماس را وصل می‌کنم و تلفن را به گوشم می‌چسبانم.

-این قدر دلتنگم بودی که به این زودی جواب دادی؟

با پیچیدن صدای کیان در گوشم دلم تیر می‌کشد و وحشت زده از جایم بلند می‌شوم. کیان چه
داشت که حتی از صدایش هم می‌ترسیدم؟ انگار که پشت سرم است و هر لحظه ممکن است
حمله کند...

اضطراب و نگرانی در چهره‌ی هستی جان می‌گیرد. با نگرانی از جایش بلند می‌شود و بی حرف
خیره ام می‌شود و سرش را سوالی تکان میدهد. خودم را جمع و جور می‌کنم و به خودم مسلط
می‌شوم. بی آن که صدایم بلرزد با لحن تندی جوابش را می‌دهم:

-چه مرگته کیان نصفه شبی؟

با شنیدن اسم کیان هستی بهت زده دستش را روی دهانش می‌گذارد. کیان اما با لحن آهسته
ای جواب میدهد:

-الان خوشحالی آره؟ نمیگی منه بدبخت از فکرت روز و شب ندارم... خیلی بی‌وفایی...

تلفن را بیشتر به گوشم می‌چسبانم و طلبکار لب می‌زنم:



-چه وفایی کیان؟ بهت قولی دادم و زدم زیرش؟ نکنه به خاطر این که بهم کار دادی توقع داشتی...

چشم می بندم و با حرص ادامه می دهم:
-لا الله الا لله...

مکث می کند. می توانم همین حالا تلفن را قطع کنم اما نمی دانم چرا منتظر می مانم. چرا می دانم... منتظرم چیزی بگویند و تا می توانم تشر بروم و بر سرش فریاد بکشم. بعد از چند لحظه صدای فریادش در گوشم می پیچد و مرا در جایی می لرزاند. مثل همیشه که به یک باره منفجر می شد...

-چه غلطی کردی ها؟ سحر و جادو کردی...؟ آره همین کارو کردی که من و از خواب و خوراک انداختی... همین غلط و کردی که نمی توانم بهت فکر نکنم... صدایش را آهسته می کند و از بین دندان هایش می غرد:
-نمی توانم دختر نمی توانم پریچهر... نمی توانم کنار آریا بینم به خدا نمی توانم... یه فرصت بهم بده... ترو خدا یه فرصت...

ابروهایم از تعجب بالا می روند و چشمانم گرد می شوند. زده به سرش نصفه شبی؟ ابروهایم را به هم می دوزم و صدایم را بالا می برم و تشر می روم:
-کیان فرصت رو اونی میدی که دلش جایی گیر نباشه. من آریا رو دوست دارم... دیوانه وار فریاد می کشد و حرفم را قطع می کند.

-نگو این رو لعنتی... جملت رو کامل نکن... دلش و ندارم گوش بدم!
از هستی که مدام داشت با چشم و ابرویش می پرسید که چه شده رو می گیرم و از قصد حرفم را برای کیان تکرار می کنم.

-ولی بشنو... من آریا رو دوست دارم. دوستم نداشتم محال بود به یه روانی ای مثل تو جواب مثبت بدم.

-نداری... تو آریا رو دوست نداری فقط فکر می کنی دوستش داری. چون بابات مرده بود سریع به یه مرد دیگه وابسته شدی... من اول تو رو دیدم. من عاشقت شدم... من اول یه قدم برداشتم که بهت نزدیک باشم... اون چه غلطی کرد؟ تو حق من بودی نه اون!



نمیتوانم خودم را نگه دارم و بی اراده از حرف هایش به خنده می‌افتم. خنده ام را کنترل میکنم و در بین خنده ام می‌گویم:

- اشتباهت همین جاست کیان... من قبل از بابام آریا رو دوست داشتم!
دیگر نیازی نمی‌بینم به این تماس مسخره ادامه دهم. اهمیتی به داد و فریادهایش نمی‌دهم و تماس را قطع می‌کنم. شماره اش را هم مسدود می‌کنم که دیگر نتواند زنگ بزند. هستی با دو قدم بزرگ خودش را به من می‌رساند و نگران لب می‌زند:
- کیان بود؟ چشم بود؟

نفسم را با حرص بیرون می‌دهم و به سمت تخت می‌روم. روی تخت می‌نشینم؛ کنارم جای می‌گیرد و برایش حرف های کیان را تعریف میکنم. حرفم که تمام می‌شود به فکر فرو می‌رود و لب می‌زند:

- والا دروغ نمیگم من می‌ترسم یه کاری کنه...

نوجوی می‌کنم و چهره ام در هم می‌رود. خیره اش می‌شوم و بی حوصله می‌گویم:
- چه غلطی می‌خواد بکنه آخه؟

- بابا طرف میدونه تو داری شوهر میکنی و بت زنگ میزنه. یعنی براش مهم نیست شوهر داری و بی خیالت نشده. از یه همچین آدمی همه چی برمیاد...!

حرف هایش ته دلم را می‌لرزاند و کمی دلم از ترس پر می‌شود اما به روی خودم نمی‌آورم و سعی می‌کنم فکر بد نکنم. نمی‌خواهم حالم را با حرف های بی‌هوده ی کیان خراب کنم. نمی‌خواهم بگذارم چیزی جلوی خوشبختی ام را بگیرد.

به نرمی سرم را بالا می‌اندازم و لب می‌زنم:

- نه بابا... هارت و پورت می‌کنه فقط!

در عمارت باز می‌شود و پسرها می‌آیند. اراد از ماشین پیاده می‌شود و به سمتان می‌آید و آریا ماشین را می‌برد تا پارک کند. اراد نزدیکمان که می‌شود سلام می‌کند و پلاستیکی به سمت هستی می‌گیرد. هستی پلاستیک را از دستش می‌گیرد و داخلش را نگاه می‌کند. اراد نگاه مشکوکی به چهره ی آشفته ی من می‌اندازد و سنگینی جو را حس می‌کند. ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند و متفکر لب می‌زند:



- چیزی شده؟

تا نوک زبانم می‌آید که بگویم هیچ اما هستی لعنتی پیش دستی می‌کند و چیزی که نباید را می‌گوید:

- کیان زنگ زده چرت و پرت گفته.

چشمان آراد گرد می‌شوند و با حیرت لب می‌زند:

- چی؟!

ضربه ای محکم به بازوی هستی می‌زنم و نیم نگاهی به آریا که سرخوش داشت نزدیک می‌شد می‌اندازم. نگاه به آراد می‌کنم و با اشاره به آریا لب می‌زنم:
-هیچی... می‌گم برات جلو آریا ضایع نکن.

آریا به ما می‌رسد و پلاستیک را به سمتم می‌گیرد. لبخندی می‌زنم و پلاستیک را از دستش می‌گیرم. هستی که تند تند داشت دنبال چیزی در پلاستیک می‌گشت از جا بلند می‌شود و محتویات پلاستیک را روی تخت خالی می‌کند. چند بسته پاستیل و لواشک و شکلات روی تخت فرود می‌آید. به همراه دو عدد هایپ و پشمک حاج عبدالله. دست دراز می‌کند؛ پشمک را چنگ می‌زند و در حالی که خیالش راحت شده بود لب می‌زند:
-وای فکر کردم اصل کاری رو نیورده.

آریا تک خنده ای می‌کند و رو به هستی می‌گوید:

-به خدا خواست بره اون ور خیابون نزدیک بود یه ماشین بزنه زیرش... دفعه ی دیگه بخاطر پشمک خوردنت یکی شهید میشه.

هستی نگاه به آراد می‌دهد و با تردید لب می‌زند:

-راست میگه؟

منتظر نگاه به آراد می‌دهم. نگاه کلافه ای به آریا می‌اندازد. بی‌حوصله نوچی می‌کند و می‌گوید:

-نه بابا مگه بچه دوازده سالم ماشین بزنه زیرم؟

آریا خیره ام می‌شود و با شیطنت لب می‌زند:

-چه خبرا دختر شیرازی؟ شهری مطرب کورت کرد یا نه؟



خنده ام می‌گیرد و موضوع کیان را به کل فراموش می‌کنم. عصبانیتیم را هم همین طور. در کل وقتی صدایش در لاله ی گوشم نفوذ می‌کند هر چه غم و ناخوشی دارم را محو می‌کند. خنده ام که طولانی می‌شود هستی به جای من جواب میدهد:

-تو از کجا می‌دونی صدایش بلنده؟

نگاه به هستی می‌دهد و نوحی می‌کند.

-بابا بچه که بودم یه بار اومده بودیم اینجا. دختر دایی شهریار تازه به دنیا اومده بود. بعد کلا تا تقی به توقی می‌خورد مامان اختر بره می‌کشت و مولودی می‌داشت. دیگه وای به حال این که اون موقع به هونش رو هم داشت... خلاصه گفت نوه دار شدم و میخوام همه خبر دار شن. همین شهری مطرب رو خبر کرد اومد اینقد عربده زد که هیچ وقت یادم نمیره. به خدا تا چند ماه شبها خواب می‌دیدم داره بالا سرم عربده میزنه.

سرم را بالا میگیرم و از حرفش به خنده می‌افتم. اراد خنده ی کوتاهی می‌کند و می‌گوید:

-دیگه در این حدم نبود.

آریا اخمی می‌کند و جوابش را می‌دهد:

-برو بابا تو چی یادته آخه؟ نیم وجب بیشتر نبودی...

دستش را به سمت حوض میگیرد و ادامه می‌دهد:

-یادمه همون روز پریدی تو این حوضه گریه کردی بردنت تو اتاق خوابوندنت. منه بدبختم عربده

ها شهری رو تحمل کردم تا شب... والا کاش منم خودم و مینداختم تو حوض!

اراد با دست به خودش اشاره می‌کند و مردد می‌پرسد:

-من خودم رو انداختم تو حوض؟ یادم نیست.

-یادت نیست چون عقل نداشتی!

نگاه از او میگیرد و جمع را مخاطب خود قرار می‌دهد.

-بچه ها فردا بریم باغ ارمی جنتی جایی؟

هستی مخالفت می‌کند و می‌گوید:

-بریم بازار وکیل.

نگاه به آریا می‌دهم و سرم را به معنای تائید تکان می‌دهم.



-راست میگه بریم بازار وکیل.

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و می گوید:

-هر چی دختر شیرازی بگه!

مردمک هایم را می چرخانم و وسایل سنتی و قدیمی ای که حسابی به دلم نشستند بودند را برانداز می کنم. کمی عرق بهارنارنج و بیدمشک برای مامان گل خریده ام. همیشه این چیزها را دوست داشتم. چند عدد هم ظرف سفالی و خاتم کاری برای خانه مان... با چند سوغاتی دیگر. سر می چرخانم و نگاه به چهره ی کلافه ی هستی می دهم. بی هدف و سرگردان مغازه ها را نگاه می کرد و هر چند دقیقه یک بار با چشم و ابرویش اشاره می کرد خرید کردن را بیخیال شوم و بریم. اهمیتی نمی دهم و به دیدن بقیه ی مغازه ها ادامه می دهم.

آریا که کنارش در حال راه رفتن بود با دین حال آشفته اش تک خنده ای می کند و می گوید:

-خداوکیلی از کدوم شهر اومدی که فکر کردی بازار وکیل بازار مدرنیه و چیزای عجق و جقی که تو می خوای رو داره؟

هستی نفسش را بیرون می دهد و بدون آن که نگاه به آریا دهد جوابش را می دهد:

-من می دونستم بازار سنتیه ولی فکر نمی کردم حتی یه مغازه ی لباس فروشی ای چیزی توش پیدا نشه!

-هست ولی نه اون چیزی که تو میخوای.

نگاه به آراد که هایپی در دست داشت و مشغول خوردنش بود می دهد و ادامه می دهد:

-البته تقصیر شوهرته ها. اگه ماشین و میورد منم ماشین خاله رو می گرفتم و میشد دو تا ماشین.

الان شما میتونستین دو تایی برین خلیج فارس یا زیتون فارس.

هستی سر می چرخاند و نگاهش می کند. اخم کم رنگی می کند و لب میزند:

-الانم می تونیم یه تاکسی بگیریم بریم ولی آقا آراد میگه میخوام واسه خاله نوری قوری سنتی بخرم.

آریا که جور خاصی خاله نوری را دوست داشت سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و می گوید:

-خب راست میگه. بده می خواد دل پیرزن رو شاد کنه؟



-آخه بحث اینه که نمی خره. سه ساعته زل زده به مغازه ها.

آراد بی اهمیت به بی قراری و کنایه های هستی جرحه ی دیگری از هاپیش را می خورد و به راهش ادامه می دهد. آریا نیم نظرش به سوش می کند و سرش را به معنای تأسف تکان می دهد.

-درکت میکنم. زندگی با آراد یه کم سخته. حالا ناراحت نباش فردا می بریمت خلیج فارس تا می تونی مغازه ها رو دور بزنی.

-فردا دیره. پس فردا کلاسامون شروع میشه یکی از استادای احمقون هم گفته جلسه اول میخوام میانترم بگیرم.

سر می چرخاند و با سر به من که پشت سرشان در حال راه رفتن بودم اشاره می کند.

-پریچهر می دونه. مگه نه؟

این را می گوید و منتظر تأییدم می ماند. سرم را تکان می دهم و حرفش را تأیید میکنم.

-راست میگه. از این استادها هم نیست که کوتاه بیاد.

آریا شانه هایش را بالا می اندازد و لب می زند:

-خب اشکال نداره شب می ریم.

-یعنی چی آخه... بعد یه عمری اومدیم شیراز که دو تا بازار و بگردیم و بریم؟

آریا یک تای ابرویش را بالا می دهد و متفکر لب می زند:

-خب بیخیال بازار شو تا بریم یه جا دیدنی. می تونی؟

این را می گوید و با لبخند معناداری خیره اش می شود. می دانست هستی بی برو برگشت خرید کردن را انتخاب می کند و نمی تواند تا یک دل سیر بازار را نگردد برود. هستی نفسش را فوت می کند و نگاه به رو به رو می دهد. آریا تک خنده ای می کند و می گوید:

-اشکال نداره. چیزی که زیاده وقته... دفعه ی دیگه که اومدی برو تمام جاهای دیدنی رو بگرد.

آراد که تا آن موقع بی حرف کنارمان راه می رفت سکوتش را می شکند و نطقش باز می شود:

-می تونی هم بیخیال امتحان شی. من فردا نیام. بمون با هم برمی گردیم.

این را که می گوید پاهای هستی بی جان می شود و مانند میخ در جایش ثابت می ماند. نگاهش را به آراد می دهد؛ چشمانش را ریز می کند و با لحن خاصی لب می زند:

-یعنی چی که نمیای؟



آراد شانه هایش را بالا می اندازد و بی تفاوت آهسته جوابش را می دهد:
 - فردا جایی کار دارم. نمی تونم بیام.
 ابروهای هستی به نشانه ی تعجب بالا می روند و تعجب و ناباوری در چهره اش جان میگیرد.
 خنده ی ناباوری می کند و لب می زند:
 - شوخی می کنی دیگه؟
 آراد به نرمی سرش را بالا می اندازد و آهسته جوابش را می دهد.
 - نه.
 هستی چند لحظه سکوت سکوت می کند و مردمک هایش را روی چهره ی آراد حرکت می دهد.
 بعد از چند ثانیه بهت زدگی به خودش می آید؛ ابروهایش را به هم نزدیک می کند و صدایش را
 نسبتا بالا می برد.
 - فکر نمی کردی باید می گفتم؟
 آراد شانه هایش را بالا می برد و کمی گیج اطراف را نگاه می کند.
 - خب... فکر نمی کردم اهمیت بدی...
 هستی از کوره در می رود و صدایش را بالا می برد و با حرص لب می زند:
 - چرا... اتفاقا خوب هم میدونستی. الانم دنبال یه راهی می گشتی که یه طوری بگی... تو هیچ
 وقت به من نمی گفتمی...
 چشمانش را گشاد می کند و در حالی که شانه هایش را تکان می دهد ادای آراد را در می آورد:
 - می تونی امتحانت رو بی خیال شی.
 لحنش را عادی می کند و ادامه می دهد:
 - فقط می خواستی یه جووری این موضوع رو بگی!
 آریا خیره اش می شود و به نرمی لب می زند:
 - باشه هستی صدات رو بیار پایین اینجا جاش نیست...
 هستی نگاه عصبی اش را به چهره ی جدی آریا میدهد و می گوید:
 - اتفاقا همین جا جاشه.



نگاه از آریا میگیرد و دو مرتبه به آراد می دهد. ابروهایش را به هم نزدیک می کند و طلبکار لب میزند:

-چی کار داری که می خوای بمونی؟

آراد بی حرف و در سکوت نگاهش می کند. سکوتش که طولانی می شود هستی با لحن به حرص نشسته ای سوالش را تکرار می کند:

-میگم چی کار داری اینجا؟

آراد بی اعتنا به عصبانیت هستی با لحن آهسته و خونسردی جوابش را می دهد:

-هستی جان کار دارم. شخصیه...

هستی با لحنی ناباور تقریبا فریاد می کشد:

-شخصی؟

که خوشبختانه صدای فریادش در بین سر و صدای بازار گم می شود. آریا نگاهی به اطراف می اندازد و آهسته زمزمه می کند:

-هستی بسه دیگه جلو مردم!

هستی نگاه غضب آلودش را از آراد می گیرد. دستش را به سمت آریا دراز می کند و می گوید:

-سوییچا رو بده من برم تو ماشین.

آراد نوچی می کند و قدمی به جلو برمی دارد.

-هستی قهر کردن داره آخه؟

هستی نگاه ناباور دیگه ای نثارش می کند. آریا سویچ را از جیبش بیرون می آورد و به سمتش می گیرد. با یک حرکت سویچ را چنگ می زند و از ما جدا می شود. بعد از رفتنش نگاهش می کنم

و به نرمی زمزمه می کنم:

-کاش بش می گفتی.

شانه هایش را بالا می برد و متعجب جوابم را می دهد:

-چه می دونستم ناراحت میشه!

چیزی نمی گویم اما ابروهایم از تعجب بالا می روند. آراد را خیلی دوست دارم اما این بار حق را به هستی می دهم. نظر شخصی ام این است که این موضوع را نباید این گونه وسط بازار به او



می گفت و بعد هم انتظار درک از هستی را می داشت! احساس می کنم کمی از روابط زن و شوهری ناآگاه است!

بقیه ی خریدمان را سریع انجام می دهیم و به سمت ماشین می رویم. هستی روی صندلی جلو نشسته بود و سرش را به پنجره تکیه داده بود. چشمانش را هم بسته بود. حالا یا خوابش رفته بود یا حوصله اش سر رفته بود و عصبی بود. خریده ها را در صندوق عقب می گذاریم؛ آریا تقه ی آرامی به شیشه می زند و هستی در را باز می کند. آراد سریع در عقب را باز می کند و سوار ماشین می شود. لب باز می کند تا چیزی بگوید اما با دیدم چشمان بسته ی هستی منصرف می شود. من هم پشت سر هستی می نشینم و آریا هم پشت فرمان. ماشین به حرکت در می آید. چند دقیقه ای در سکوت سپری می شود و جو سنگینی ماشین را فرا می گیرد.

آراد کمی خودش را جلو می کشد و آهسته خطاب به آریا می گوید:

-گرمه؛ کولرو میزنی؟

آریا دستش را حرکت می دهد و کولر را روشن می کند. هستی چشمانش را باز می کند و پوزخندی معنادار می زند. کمی می خندد و از بین خنده اش با دست به پشت سرش اشاره می کند و می گوید:

-یعنی خوشم میاد کلا همه چی رو میگیره به شاشش!

آراد نوچی می کند و با لحنی جدی اعتراض می کند:

-هستی!

هستی از آینه نگاهش می کند و سر تکان می دهد:

-چیه دروغ میگم؟

آراد کمی صدایش را بالا می برد و بی حوصله جوابش را می دهد:

-هستی واقعا نیازه که الکی موضوع رو بزرگش کنی؟

گره ای میان دو ابروی هستی می افتد و با دست به خودش اشاره می کند:

-من موضوع رو بزرگ میکنم؟ تو انگار حالت نیست داری ازدواج میکنی! انگار اصلا کارت رو زشت نمی دونی!

آراد صدایش را بیشتر بالا می برد و با لحن متعجبی لب میزند:



-بابا مگه خواستم برم خارج از کشور و نگفتم؟ مگه خواستم چی کار کنم؟ یه روز می خوام اضافه بمونم این دیگه گفتن داره؟

هستی با یک حرکت ناگهانی عصبی به سمتش می چرخد و با لحن تندی جوابش را می دهد:
-مگه بار اولته؟ اومدنی هم من ساکم رو کامل بسته بودم که از دهن دایی شنیدم قرار نیست بیای! تو حتی به خودت زحمت ندادی که یه اطلاع ساده بدی که نمیای... تازه این یه موردشه؛ قبلا هم از این کارا کردی...

آراد هم به تقلید از هستی نوچی میکند و با لحن تندی از خودش دفاع می کند:
-خب الان اطلاع دادم. بفرما اینم نتیجش.

نگاه به چهره ی سرخ و برافروخته ی هستی می دهم که با وجود کولری که جلوی صورتش کار میکرد ذره ای از قرمزی صورتش کم نشده بود. سرش را عصبی تکان میدهد و صدایش را به بالاترین حد ممکن میرساند و بی اختیار فریاد می کشد:

-بابا همه ی اینا به جهنم... دارم بهت میگم واسه چی میخوای بمونی حتی این رو هم نمیگی. میگی شخصیه! شخصی آراد؟ من اگه بشاشم هم میام بهت میگم بعد تو میگی شخصی؟ اگه قرار بود این همه کار شخصی داشته باشی دیگه زن برا چیت بود؟ زن گرفتی که مثل گاو فقط واست بچه بیاره؟

-چه ربطی داره؟ چه ربطه داره ها؟

هستی سرش را بالا می اندازد و همان طور به فریاد زدنش ادامه میدهد:

-ربط نداره؟ وقتی من و در اون حد نمی دونی که بهم جواب بدی دیگه چرا میخوای بام ازدواج کنی؟ رسیدیم تهران با دایی حرف بزن بگو نمی خوام.

-هستی تروخدا باز شروع نکن. من همچین چیزی گفتم؟

-گفتی... گفتی... با رفتارات داری میگی دیگه!

آراد دستش را روی سرش می گذارد و با چهره ای در هم رفته از درد درمانده می نالد:

-بسه دیگه سرم درد گرفت.

-همین و گرفتی دستت تا یکی بات بحث میکنه و می خوای در بری میگی سرم درد گرفت. به جهنم که درد گرفت. بترکه الهی!



-ایشالله... ایشالله بترکه بمیرم راحت شی از دستم.

این را می گوید و به پشتی ماشین تکیه میدهد. چشمانش را می بندد و دستش را روی پیشانی اش میگذارد. هستی کمی حرص آلود نگاهش می کند و نگاه ازش می گیرد و تکیه میدهد. آریا از آینه ی ماشین نگاه به آراد می دهد و لبخندی روی لبش شکل میگیرد. از همان لبخند های... خدایا! الان وقتش نیست!

چینی به بینی اش می دهد و شیطنت آمیز زمزمه می کند:

-یه صلوات محمدی پسند بفرستید ختم به خیر شه.

آراد چشمانش را باز می کند و با عصبانیتی که با شخصیتش جور نبود تشر می رود:

-خفه شو تو هم همه چی رو به مسخره میگیری.

-خودت خفه شو. خب راست میگه...

چشمانم را می بندم. نوچی می کنم و با لحن جدی ای حرف آریا را قطع می کنم:

-آریا دخالت نکن.

آریا از آینه نگاهم میکند و پلک می زند. نگاه از من میگیرد و به خیابان می دهد و بقیه ی مسیر در سکوتی سنگین و خفه کننده سپری می شود.

بعد از نهار به همراه هستی به اتاق می آییم. آن قدر جو روی میز سنگین بود که همه متوجه شدند بحث و دلخوری ای بین هستی و آراد رخ داده. هستی آن قدر حالش آشفته بود که برخلاف همیشه موهایش را بسته بود و لباس درست و حسابی ای به تن نداشت. حتی با تلفنش هم ور نمی رفت. به محض این که وارد اتاق می شود خودش را روی تخت می اندازد و پشتش را به من می کند. این یعنی حتی نمی خواست با من هم صحبت کند. در این جور مواقع فقط خود درد می تواند درمانت باشد. صحبت کردن با من شاید برای چند دقیقه آرامش می کرد اما سردی و سنگینی دلش را برطرف نمی کرد.

چند ثانیه ای در سکوت سپری می شود تا تقه ای خفیف به در می خورد. نگاه به در می دهم و آهسته لب میزنم:

-بفرمایید.



آراد سرش را از در داخل می آورد. لبخند کم رنگی می زند؛ چینی به بینی اش می دهد و زمزمه می کند:
-میشه...

حرفش را تا انتها می خوانم و قبل از آن که جمله اش تمام شود نگاهی به هستی می اندازم و در حالی که از جایم بلند می شوم لب میزنم:
-البته.

در را باز می کند و چینی که از کنارش رد می شوم لبخند دلگرم کننده ای به رویش میزنم که لبخندم را با لبخند پاسخ می دهد.

وارد پذیرایی می شوم و نگاهی به اطراف می اندازم. مامان اختر داشت با آریا صحبت می کرد و خاله مه جبین سر کار رفته بود. مریم و ملوک هم طبق معمول در آشپزخانه بودند. لابد داشتند چایی درست می کردند. آریا با دیدنم لبخندی می زند و با سر اشاره می کند کنارش بنشینم. به سمتش می روم و کنارش جای میگیرم. مامان اختر نگاهی به من می اندازد و رو به آریا میگوید:
-خلاصه رودم... خدایامرز بابابزرگت گفت پسره خونش یه شهر و دیار دگست... دور از ماست... ندمم. خدایامرز مامانت هم خودش و از خواب و خوراک انداخت تا بدبخت باباش رضایت داد. بدون آن که چیزی از بحثشان بدانم با همین چند جمله ی کوتاه هم می توانم حدس بزنی موضوع مورد بحثشان چیست. مامان اختر دارد قضیه ازدواج دخترش با پدر آریا را توضیح می دهد و کمی خاطره بازی می کند.

لبخند شیرینی میزند و نگاهش را رویمان می چرخاند و می گوید:
-خاب رودم... شما کجا عاشق هم شدین؟

همه چیز مانند یک فیلم کوتاه و تلخ و شیرین از جلوی چشمانم رد می شود. کوه، مرگ پدرم، کار در شرکت کیان، فروشگاه و پرورشگاه، بهشت زهرا و آن روز بارانی قبل از تصادف. خود تصادف و بیمارستان، قرار اولمان و خواستگاری...
نوچی می کنم و با سر به آریا اشاره می کنم:
-آریا عاشق من شد مامان اختر.



آریا با لبخند معناداری نگاهش را روی اعضای صورتش می چرخاند. نگاه از من میگیرد و به مامان اختر میدهد. مامان اختر روی دستش می کوبد و می گوید:
-خدا روم سیاه. یعنی تو دوشش نداری رودم؟

آریا دوباره نگاهش می کند و با سر به مامان اختر اشاره می کند. که یعنی سوالش را جواب بده! نگاه به مامان اختر می دهد. سرم را تکان می دهد و چشمکی می زنم. لب باز می کنم و با لحن شوخی می گویم:
-خوبه... باهانش کنار میام.

صدای قهقهه ی مامان اختر در پذیرایی می پیچد. من اما بی اعتنا به خنده اش نگاه به چهره ی آریا می دهم. من مجنون این چهره ام؛ مجنون این نگاه و این خال های ریزم. دوری اش آتش بر دلم می اندازد... این دیگر سوال کردن دارد؟
چند دقیقه ای با مامان اختر گفتگو میکنیم و زمان سپری می شود. نمی دانم اراد چه کرد؛ سحر یا جادو... اما هر کار کرد هستی با چهره ای خندان و سرخوش وارد پذیرایی می شود و خطاب به ما می گوید:

-قرار بود بریم خلیج فارس دیگه...؟

پاهایم دیگر کشش و توان راه رفتن بیشتر را ندارد. هر قدمی که برمی دارم راه رفتن برایم سخت تر می شود. تقریبا سه یا چهار ساعتی می شود که در حال راه رفتن در مرکز خریدیم. آن قدر بزرگ است که ده روز هم برای گشتنش کم است. صندلی ای پیدا میکنم و دوان دوان خودم را به آن می رسانم. رویش می نشینم و نفسم را آسوده بیرون می دهم. آریا در حالی که پلاستیک های خرید را در دست داشت نزدیکم می شود و در حالی که با چهره ای متفکر براندازم می کند لب می زند:

-خستت شد؟

سرم را تکان می دهم و دستم را روی شکمم می گذارم.

-بدتر از اون. گشتم شده!

چشم هایش را گرد می کند و می گوید:



-اوه اوه!

نیم نظری به هستی و اراد که در مغازه ای مشغول خریدن ساعت برای هستی بودند می اندازد و رو به من می گوید:

-اگه کاری نداری میخوای بریم غذا تا اونا بیان؟

بدون آن که تردیدی به خودم راه دهم بی معطلی سر تکان می دهم و از پیشنهادش استقبال می کنم.

-وای آره به خدا دارم می میرم.

سر تکان می دهد و به سمت مغازه می رود. بعد از چند ثانیه برمی گردد و دستش با به سمت می گیرد.

-هستی گفت دو تا برگر واسشون بگیریم؛ کارشون داره تموم میشه.

سری تکان می دهم. دستش را میگیرم و از جا بلند می شوم. به همراه هم به فست فودی میرویم و روی یکی از میزهایی که کنار دیوار بود می نشینیم. بعد از آن که سفارش غذا می دهیم آریا با لبخند خاصی خیره ام می شود و می گوید:

-پشتت رو کن.

چینی به بینی ام می دهم و چشمانم را از کنجکاوی ریز می کنم. گیج نگاهش می کنم و لب میزنم: -چی؟

بی تفاوت شانۀ هایش را بالا می اندازد و حرفش را تکرار می کند.

-میگم پشتت رو کن.

کمی با تردید نگاهش می کنم و گفته اش را انجام می دهم. روی صندلی ام میچرخم و پشتم را به او می کنم. چند ثانیه بعد صدای باز شدن چیزی جعبه مانند به گوشم می رسد و کمی بعد گردنبندی به شکل دو بال پری روی قفسه ی سینه ام جا خوش میکند. و بعد از آن گرمای دستانش است که پایین شالم را کنار می زند و گردنم را لمس میکند تا قفل گردنبند را ببندد. بعد از کمی ور رفتن قفل گردنبند با صدای تیک خفیفی بسته می شوند.

سرم را خم می کنم و دستم را روی گردنبند می گذارم. لبخندی شیرین لب هایم را به بازی می گیرد و به سمتش میچرخم. ابروهایم را به هم میدوزم و لب میزنم:



-اینو کی خریدی که من ندیدم؟

به کارتی که روی میز بود اشاره می کند و می گوید:

-وقتی با هستی تو مانتو فروشی بودین چشمم خورد بش.

رد نگاهش را دنبال میکنم و به کارتی که از مانتو فروشی گرفته بودیم می رسم. دوباره نگاه به آریا می دهم و لبخندی روی لبم شکل می شود. کمی سرم را کج می کنم و آهسته لب میزنم: -ممنون.

دستش را دراز می کند و پشت گردنم می گذارد. بی اعتنا به مکان و زمان و حضور آدم ها مرا به خودش نزدیک می کند و ب...وس...ه ای روی سرم میگذارد. خوب می داند چگونه با دو حرکت کوچک در دلم هیاهو به پا کند. چشمانم را می بندم و چند لحظه در همان حالت می مانم. چند لحظه بعد علی رغم میلیم خودم را از او محروم میکنم و از او جدا می شوم...

بعد از چند دقیقه انتظار هستی و آراد به ما ملحق می شوند و رو به رویمان می نشینند. طولی نمی کشد که بعد از آمدنشان سفارشانم هم می رسد و من بی اعتنا به بقیه گرسنگی مجالم نمی دهد و با می*ل شروع به خوردن می کنم. ناگهان چشمم به کارت مانتوفروشی می افتد و نوشته ی رویش را می خوانم. دست دراز می کنم؛ کارت را برمی دارم و رو به روی هستی تکانش میدهم:

-هستی طرف فامیلتونه. تقویه!

هستی لقمه اش را قورت می دهد و جوابم را می دهد:

-من که تقوی نیستم. تقوی پورم. بعدشم مگه بابای من فک و فامیل داره آخه؟

برق از سرم می پرد و مغزم از حرف بی جایی که زده ام سوت می کشد. لب می گزم و در دل خودم را لعنت می کنم. اما خب خدا شاهد است عمدی نبود و بی هوا این را گفتم.

آراد ابروهایش را به هم می دوزد و متعجب نگاهش می کند:

-نمی دونستم فامیلت پسوند داره!

-چون همه تقوی صدا میزنن. کی پورش رو میگه آخه.

آریا تکه ی گاز زده پیتزایش را در ظرف می گذارد و کنجکاو لب می زند:

-یعنی فامیلتون رو عوض کردین که پسوند داره؟



هستی بی تفاوت شانہ هایش را بالا می اندازد و جوابش را می دهد:

– والا من از وقتی که چشم باز کردم تقوی پور بودم... اما خب لابد قبلا بابام عوض کرده.
 آریا آهانی می گوید و مشغول خوردن غذایش می شود. هستی هم همین طور. من دستم به سمت تکه ی پیتزایم می رود اما نگاه کنجکاو و متفکر آراد روی هستی می ماند... نگاهش از نوع همان نگاهی بود که شب خواستگاری روی عمو منصور ثابت مانده بود... گاهی هیچ عقیم قد نمی داد معنی این نگاه های عجیب و متفکرش چیست. جووری که انگار دارد در ذهنش معما حل می کند...! صدای زنگ تلفن آریا بلند می شود. آدم فضولی نیستم اما ناخواسته چشمم به صفحه ی تلفنش می افتد که اسم دایی شهریار رویش نقش بسته بود. ببخشیدی می گوید و تلفن به دست از جا بلند می شود.

چند قدمی که از ما دور می شود آراد که انگار فرصت را مناسب دیده بود نگاه کنجکاویش را به من می دهد و بی مقدمه می پرسد:

– کیان زنگ زد چی گفت؟ شر و ور که نگفت؟

هراسان با سرم به آریا که داشت خارج میشد اشاره می کنم و مضطرب می گویم:
 – هیش. آریا...!

سر می چرخاند و نیم نگاهی به آریا که دیگر نزدیک در بود می اندازد و می گوید:
 – رفت بابا. حالا بگو.

نگاه معنادارم را روی او و هستی که داشت برگرش را گاز میزد میچرخانم و چشمانم را ریز می کنم. سرم را به یک طرف کج می کنم و با لحن خاصی می گویم:
 – ترو خدا نگو هستی بهت نگفته!

هستی دست از غذا خوردن می کشد و نگاهم میکند. آراد اما بدون آن که واکنشی از خود نشان دهد و چهره اش دگرگون شود شانہ هایش را به نرمی بالا و پایین می کند و آهسته لب می زند:
 – نگفته!

نوچی می کنم و بی حوصله می گویم:

– الکی نگو دیگه!

هستی تک خنده ای می کند و نگاهش می کند اما مرا مخاطب خود قرار می دهد:



-گفتم بهش. می دونه.

آراد جا می خورد و با لبخند کم رنگی نگاهش می کند. از دست هستی ذره ای دلخور نیستم. می دانم خوب می داند چه چیزی را بگوید و چه چیزی را نگوید. این هم یکی از چیزهایی بود که دیر یا زود میخواستم با آراد در میان بگذارم برای همین دلخور نیستم. آراد را هم درک می کنم؛ نمی خواسته هستی را لو بدهد. کارش را هم تحسین میکنم. شاید بعضی چیزها را درباره ی رابه طه ی زن و شوهر نداند اما رازداری را خوب بلد است!

نگاهم می کند و بی حرف می ماند. طاقتم سر می رسد؛ نفسم را بیرون می دهم و بی حوصله لب میزنم:

-والا دروغ نمیگم. اولش زیاد فکرم رو درگیر نکردم اما حالا مثل سگ می ترسم.
پلک می زند و با لحن دلگرم کننده ای کلمات را بر زبان جاری می کند:
-نترس بابا. کاری نمی کنه.

کمی خودم را به جلو می کشم و سرم را تکان می دهم و می نالم:
-از کجا می دونی آخه؟
-میدونم دیگه.

تکان دیگری به سرم می دهم و بر حرفم سماجت میکنم:
-از کجا؟

نوحی میکند و سرش را خم می کند.

-مثلا اگه بخواد کاری کنه... تو می تونی بفهمی و جلوش رو بگیری؟

در سکوت نگاهش می کنم و تنها کاری که میکنم تنها پلک زدن است. فکر میکنم؛ عمیقا فکر میکنم اما واقعا جوابی ندارم که به سوالش بدهم. سکوتم که به درازا می کشد ابروهایش را بالا می اندازد و سرش را سوالی تکان می دهد.

نفسم را بیرون می دهم و شانه هایم را به نشانه ی ندانستن بالا می برم. با سرش مرا نشانه می گیرد و می گوید:

-ببین؛ پس اگه قرار باشه کاری کنه و اتفاقی بیفته چه بخوای چه نخوای اتفاق میفته. تو هم نمی دونی که بخوای جلوش رو بگیری!



چشمانم گرد می‌شوند و با بهت نگاهش می‌کنم. ترس و اضطرابی که در ته دلم خانه کرده بود شعله ور می‌شود و تمام تنم را فرا می‌گیرد. این آدم برایم عجیب بود؛ گاهی در عین مهربانی با خونسردی رُک حرفش را بی‌اعتنا به حالت بی‌رحمانه تحویل می‌داد!

-خب آره! یه حرفی چیز ی باهش میزنم.
 -کور خوندی. کیان حرف سرش نمیشه.
 تک خنده ای می‌کنم و ناباورانه لب می‌زنم:
 -یعنی میگی دست رو دست بزارم؟
 پلک می‌زند و شانۀ هایش را آهسته بالا و پایین می‌کند:
 -متاسفانه کاری از دستت بر نیامد. می‌تونی هی به این فکر کنی که آیا کیان کاری می‌کنه یا نه...
 می‌تونی هم بیخیال شی. یعنی همون بی‌خبری و خوش‌خبری... اگه هم کاری کرد با هم حلش می‌کنیم. خلاص شد رفت!

نفسش را بیرون می‌دهد. لحنش را کمی نرم می‌کند و ادامه می‌دهد:
 -بین؛ منظورم اینه که تو نمی‌تونی تمام زندگیت رو با این استرس بگذرونی که طرف کاری میکنه یا نه... می‌دونی چی میگم؟

می‌دانم. کاملاً می‌دانم اما مگر اضطرابم دست خودم است؟ سرم را به نرمی به معنای تأیید تکان می‌دهم و چیزی نمی‌گویم. بعد از آمدن آریا و نشستنش روی میز کمی با هم گفتگو میکنیم و از روی میز بلند می‌شویم. هنگامی که از مرکز خرید بیرون می‌زنیم آریا مچ دستم را می‌گیرد و مجبورم می‌کند بایستم. نگاه به مچ دستم می‌اندازم و نگاهم را روی آریا بالا می‌آورم. سرم را سوالی تکان می‌دهم و منتظرش می‌مانم. نفسش را فوت می‌کند و می‌گوید:
 -دایی زنگ زد. درمورد پرونده بابات...
 چشمانم گرد می‌شود و سراسیمه می‌پرسم:
 -خب چی گفت؟
 نگاهش رنگ شرمندگی می‌گیرد و به زمین چشم می‌دوزد. چند ثانیه بعد با شرمندگی نگاهم می‌کند و می‌گوید:



-همون چیزایی که به شما گفتن. نه چیزی کم شده نه چیزی اضافه شده. فقط بهم این اطمینان رو داد که طرف آشنا نبوده... یعنی بابات رو نمی‌شناخته...

شاید هم بعضی معماها قابل حل شدن نیستند. شاید هم گاهی هیچ نوری نیست... امیدی نیست... لاقل نه در این دنیا... شاید باید قبول کنیم بعضی‌ها در این دنیا تاوان نمی‌دهند...

لبخند غمگینی میزنم و سرم را به نرمی به معنای تأیید تکان می‌دهم. خودم هم انتظار این را داشتم اما باز هم یک بار دیگر شکستم. نمی‌دانم چرا... نگاهم را به زمین می‌دهم و نفسم را به صورت یک آه غلیظ بیرون می‌دهم.

-ببین؛ من واقعا متاسفام...

دستش را زیر چانه ام می‌گذارد و به نرمی سرم را بالا می‌آورد. با چشمانش چشمانم را هدف می‌گیرد و دلگرم کننده لب می‌زند:

-ولی ناراحت نباش. بازم می‌گردیم. بازم ادامه می‌دیم. از پلیس هم کاری بر نیومد خودمون یه کاریش می‌کنیم. این رو بهت قول میدم...

لبخند کم‌رنگی می‌زنم و سرم را به نرمی تکان می‌دهم. پلک میزنم و با لحنی قدردان جوابش را می‌دهم:

-نمی‌خواد آریا. تا همین الانشم حسابی کمک کردی. لازم نیست خودت رو درگیر موضوعی کنی که بهت ربط نداره.

ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند و متفکر لب می‌زند:

-به من ربطی نداره؟

سکوت می‌کنم و بی حرف نگاهش می‌کنم. شاید هم حرف درستی نزده ام! سکوتم که طولانی می‌شود یک تایی ابرویش را بالا می‌دهد و حرفش را تکرار می‌کند:

-به من ربطی نداره؟ ها؟

و باز هم منی که لال شده ام! چهره اش رو به خنده می‌رود و تک خنده ای می‌کند. دستش را دور گردنم می‌گذارد و به سمت ماشین هدایت می‌کند.

-بیا بریم خجالت بکش با این طرز حرف زدنت...



از حرفش به خنده می‌افتم و خنده‌ی آهسته‌ای می‌کنم. دستم را بالا می‌آورم و روی دستش که دور گردنم بود می‌گذارم. همان طور که به سمت ماشین قدم برمیداریم خنده‌ی دیگری می‌کند و می‌گوید:

-این قدرم تو فکرش نباش. با هم حلش می‌کنیم.

همین یک کلامش کافی بود تا دلم گرم شود و به آینده خوش بین باشم. فقط حضورش کافی بود تا بدانم تنها نیستم. آریا یک بار بیشتر به من نگفت دوستم دارد؛ اما با عملش هزار بار این را ثابت کرد. با رفتارش هزار بار این را گفت و عشق خودش را در دلم تثبیت کرد...

-بستنی برات بخرم سر حال بیای عمو؟

خیره اش می‌کنم و کنجکاو نوچی می‌کنم.

-چه ربطی داشت؟

-آخه بچه‌ها وقتی ناراحتن واسشون بستنی می‌خرن.

خنده‌ای می‌کنم و جوابش را می‌دهم.

-من با بستنی خوشحال نمی‌شم.

-با چی خوشحال میشی خانم خانی؟ شکلات؟

ابروهایم را بالا می‌برم و سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم.

-سر راه برات می‌خرم.

چیزی نمی‌گویم. با نزدیک شدن به ماشین دستش را از دور گردنم برمی‌دارد و به سمت ماشین می‌رویم. سوارش می‌شویم و به سمت خانه مامان اختر می‌رویم. شب آخری است که در شیرازیم. امیدوارم دفعه‌ی بعد بیشتر بمانیم...

خداحافظ شیراز؛ خداحافظ خاطرات خوش... خداحافظ...

شش ماه بعد

پریچهر



در را به شدت باز می‌کنم و تن خسته ام را در خانه می‌اندازم. همان جا کنار راه پله خودم را می‌اندازم و دراز می‌کشم و سعی می‌کنم خستگی را از وجودم بیرون کنم. خستگی کارها و بدودن های این چند روز اخیر. این چند روز اخیر کارهای عروسی حسابی از پا درم آورد. هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم کارهای یک عروسی ساده این همه دوندگی داشته باشد...

آریا پشت سرم وارد خانه می‌شود و بعد از آن که به سمت سلام بلندی می‌کند مستقیم به سمت آشپزخانه می‌رود و لیوان آبی برای خود می‌ریزد.

مادرم که در آشپزخانه بود با خوشرویی جوابش را می‌دهد و می‌گوید:
-چی شد؟

آریا لیوان آب را سر می‌کشد و نفسش را بیرون می‌دهد. نگاه به مادرم می‌دهد و دستش را در هوا تکان می‌دهد. سرش را به نرمی بالا و پایین می‌کند و لب می‌زند:

-دهنمون سرویس شد به خدا... این خورده ریزه ها خیلی کار دارن ولی خدا رو شکر تمام شد. مادرم صدایش را بلند میکند و کنایه ای بارم می‌کند:

-به خاطر اینکه که عروس خانم همه چیز رو می‌زاره دقیقه نود.

خستگی کارها یک طرف؛ خستگی درس خواندن های اخیرم هم رویش؛ اضطراب و استرس عروسی هم یک طرف دیگر. همین ها کافی بود تا عصبی نوچی کنم و جوابش را بدهم:

-مامان چی میگی؟ پدرم در اومده از صبح تا حالا. جای خسته نباشیده؟
-خسته نباشی ولی همش تقصیر خودته.

اخمی میکنم و چشمانم را می‌بندم. ترجیح می‌دهم بحث نکنم و گرنه کارمان به دعوا می‌کشد. آن قدر خسته ام که می‌توانم همین جا کنار راه پله به خواب بروم. از صبح که خروس خواند بیدار شدم و اولین کاری که کردم این بود که بر سر مزار پدرم بروم چون می‌دانستم روز عروسی وقت نمی‌کنم. حالا هم که از آرایشگاه برگشته ام. دیشب هم که حنا بندانم بود؛ به پیشنهاد من حنا بندان را دو شب قبل از عروسی برگزار کردند چون خیر سرم می‌خواستم روز قبل از عروسی را کاملاً استراحت کنم که در عروسی خسته نباشم. مامان اختر و خاله مه جبین هم چند روز قبل آمدند و در خانه ی دایی شهریار مستقر شدند. مهمان های شهرستانی خودمان هم فردا صبح از راه می‌رسند. دیگر همه چیز برای فردا آماده است...



مامان گل که روی مبل همیشگی اش بود صدایش را بلند میکند و دلجویانه لب میزند:

-خسته نباشی مادر. همه چی تموم شد به سلامتی؟

بدون آن که چشم باز کنم با صدای خسته ای زمزمه میکنم:

-تموم شد مامان گل.

-شکر مادر. شکر.

صدای مامان گل به گوشم می رسد که خطاب به آریا می گوید:

-با عاقد هماهنگ کردی پسرم؟

چشمانم را باز می کنم. آریا از آشپزخانه خانه بیرون می آید و در حالی که به سمتش می رود با

خوشرویی لب می زند:

-آره گل خانوم.

-خوبه مادر... خوبه.

مادرم از آشپزخانه بیرون می آید و در حالی که رد می شود نیم نظری به سویم می کند و می گوید:

-هفته ی دیگه عروسی هستیه؛ پرچیهر خانم هنوز لباسش رو نخریده...!

نفسم را کلافه بیرون می دهم و بی حوصله لب میزنم:

-لا الله الا لله... مامان ولم کن سر جدت. حالا کو تا هفته دیگه؟

مادرم نگاه معناداری تحویل آریا میدهد و با سر به من اشاره می کند.

-وقتی میگم همه چیز رو می زاره دقیقه نود منظورم اینه. هستی از چند ماه قبل هم لباس عروسی

رو گرفت هم لباس عروسی واسه تو... همه کاراش رو سر حوصله و فرصت انجام داد. تو چی؟

تا شب آخر باید نفس نفس بزنی...

-هستی هستیه منم پرچیهر. اون میگه میخواد همون سال اول بچه بیاره ولی من میگم چند سال

دیگه. اخلاقا فرق دارن مادر من.

مامان گل لبخند شیرینی میزند و حرفم را تأیید می کند:

-راست میگه... هستی دوران مجردیش هم میگفت زود بچه میارم.

آریا خنده ی شیطنت آمیزی می کند و جوابش را می دهد:

-چه فایده. هستی و اراد فامیلن بچشون خل از آب در میاد.



نفسم را بیرون می‌دهم و با مردمک‌هایم دور تا دور سالن را برانداز می‌کنم. مجلس قاطی بود و من چشم روی هر که می‌چرخاندم سنگینی نگاهم را حس میکرد و با لبخندی جوابم را میداد. هیچ کدام از آن لبخندها آن قدر قدرتمند نبود که بتواند طوفانی که در دلم به پا شده بود را شکست دهد. شاید بعد از آن که عاقد آمد و خطبه را خواند این طوفان هم در دلم بخوابد.

مادرم ماکسی بلند اما پوشیده‌ای به تن داشت؛ هستی یک لباس پف‌مشکی بلند که بالایش با سنگ‌های رنگارنگ سنگدوزی شده بود. در کل لباس ساده و زیبایی بود. رعنا خانم پیراهن مدل ماهی‌آبی کم‌رنگی پوشیده بود و مثل همیشه در انتخاب لباسش و همه چیزش سنگ تمام گذاشته بود. رسماً بیست سال خودش را جوان کرده بود و من یک بار دیگر بهم ثابت می‌شود که سن فقط یک عدد است. خاله مه جبین هم ماکسی پولک پولکی بلندی پوشیده بود و همراه مامان اختر روی میزی دور از میزی که رعنا رویش نشسته بود جای گرفته بود.

سرم به تنم سنگینی می‌کرد. شاید به خاطر شنون موهایم بود... خودم را کشتم شنون نکنم اما هستی تشریف و گفت بهتر است دخالت نکنم چون چیزی از چیزها سرم نمی‌شود. من هم ناچار قبول کردم برای یک شب تحمل کنم... کاش عاقد بیاید؛ کاش...

راوی

قدم‌هایم را به بیرون از سالن هدایت می‌کند و وارد باغ تالار می‌شود. برعکس پریچهر او ذره‌ای اضطراب نداشت و درونش کاملاً آرام بود. فقط کمی هیجان داشت؛ به خاطر زندگی جدیدی که قرار بود شروع کند هیجان داشت. به خاطر زندگی‌ای که قرار بود با پری‌اش بسازد هیجان داشت. به خاطر این که از این به بعد او را همه جا و همیشه در کنار خود داشت هیجان داشت... رعنا را می‌بیند که در حالی که کت‌مشکی رنگش را روی بازوی‌های لختش می‌اندازد با عجله از کنارش گذر می‌کند و به سمت دل‌باغ می‌رود. اهمیتی نمیدهد اما چند ثانیه بعد با دیدن برادرش که فارغ از دنیا به جلو حرکت می‌کرد بازویش را چنگ می‌زند و متفکر لب می‌زند:

- کجا با این عجله؟

آراد سری تکان میدهد و آهسته لب می‌زند:



- تا عاقد بیاد یه کم تو باغ بچرخم.

این را می گوید و بدون آن که منتظر جوابی از طرف آریا بماند بازویش را رها می کند و می رود. دروغ گفته بود؛ چشمانش رعنا را هدف میگیرند و به دنبالش میرود. او را می بیند که ته باغ پشت درختی مخفی می شود و تلفنش را به گوشش می چسباند... در سالن دیده بود بعد از آن که چشمش به تلفنش افتاد و احتمالا یک پیامک را خواند چهره اش دگرگون شد و حالش آشفته شد. او را می شناخت... هر تغییری در رفتارش از چشمش دور نمی ماند...

نزدیک درخت می شود و صدای مضطرب رعنا را می شنود که در حالی که کم مانده بود گریه کند با کسی صحبت میکند و رسماً عاجزانه التماس میکند:

- عروسی آریاست... من سالنم... نه چطور پیام؟ می فهمی ازم چی میخوای؟ نمیتونم به خدا نمی تونم... بزارش یه وقت دیگه... قسمت میدم بزارش یه وقت دیگه... به خدا قول میدم فردا پیام... ترو خدا کاری نکن... از اونجا برو... شر میشه واسه من...

آراد در فکر فرو می رود. رعنا باز چه کرده بود که این گونه داشت التماس می کرد؟ اصلاً کجا میخواست برود؟ کنجکاوی اش خوب توانسته بود او را به اینجا بکشاند و حالا همان کنجکاوی اش نمی توانست اجازه دهد بی خیال و ول کن این قضیه شود. دیگر صدایی از رعنا بلند نمی شود و تنها صدای گریه ی ریزش به گوش می رسد. آراد قدمی برمی دارد تا به آن سوی درخت به سمتش برود اما رعنا با دو دست دامن لباسش را می گیرد و به سمت جلو تقریباً می دود. آراد آهسته دنبالش می رود اما وقتی می بیند رعنا به سمت در خروجی در حال حرکت است قدم هایش را تند می کند و دنبالش میرود.

در باغ خودش را به آریایی میرساند که داشت با سیروان و پرنیانی که تازه رسیده بودند خوش و بش می کرد و آن ها را به سمت سالن هدایت می کرد. جلویش سبز می شود و بعد از آن که سلامی کوتاه به سیروان و خواهرش می کند دستش را جلوی آریا میگرد و با عجله لب می زند:

- آریا سوییچات رو میدی؟

تعجب چهره ی آریا را پر می کند و با ناباور لب می زند:

- کجا میخوای بری؟ عاقد زنگ زد گفت تا یه رب دیگه میاد...



آراد آن قدر عجله داشت که وقت برای توضیح دادن نداشت. نمی توانست بگذارد رعنا از دستش در برود. نوچی می کند و بی حوصله می گوید:

-بابا تا پنج دقیقه دیگه میام. میخوام برم مغازه ها اطراف یه چیزی بخرم. ماشین خودم ماشین جلوشه نمیتونم درش بیارم. بده دیگه...

دروغ میگفت. خوب می دانست احتمالاً مراسم عقد را از دست خواهد داد و بعدش باید سرزنش های پدر و برادرش را تحمل کند اما نمی توانست بی خیال قضیه ی رعنا شود. رعنا خوب میدانست نبودش در جشن حسابی به چشم می آید و با این حال آن جا را ترک کرده بود. همین کافی نبود تا آراد برای فهمیدن دلیلش به دنبالش برود؟

-چی میخوای بری؟

آراد ابروهایش را بالا می اندازد و با حرصی که حاصل عجله و فکر درگیرش بود و کاملاً برخلاف شخصیتش بود لب میزند:

-آریا میگم بده!

از صدای فریادش سیروان جا می خورد. هیچ وقت او را اینگونه آشفته ندیده بود... حتی آریا هم حالش را که می بیند ترجیح می دهد بحث نکند و سویچ ماشین را تسلیم آراد کند. سویچ را جلوش میگیرد و آراد با یک حرکت آن را چنگ میزند و از آن ها دور می شود. با عجله خودش را به پارکینگ می رساند و سوار ماشین می شود. خدا خدا می کرد رعنا هنوز جلوی در باشد...

خدا دعایش را قبول میکند؛ رعنا را می بیند که همان لحظه جلوی در سوار تاکسی می شود و ماشین به حرکت در می آید. کمی که مسیر را طی می کند مسیر کاملاً برایش آشنا می شود... در واقع داشتند به سمت خانه شان می رفتند... صدای زنگ تلفنش بلند می شود. از جیبش درش می آورد و بدون آن که اسم تماس گیرنده را بخواند آن را روی صندلی کنارش پرت می کند. یعنی چه کسی به خانه شان رفته بود و این گونه باعث آشفتگی و پریشانی رعنا شده بود؟ چه چیز رعنا را به خانه کشانده بود؟

چند دقیقه بعد دور از تاکسی نزدیک خانه شان می ایستد. صبر می کند تا رعنا وارد شود و سپس همان جا ماشین را پارک می کند و پیاده می شود. بقیه ی مسیر را پیاده طی می کند و کلید می اندازد و وارد خانه می شود. در حیاط حرکت می کند و کاملاً آهسته وارد خانه می شود. صدای داد و فریاد



مردی که حسابی به گوش اراد آشنا می آمد در کل خانه پیچیده بود... منشأ صدا را دنبال می کند؛ صدا از اتاق رعنا بود. پله ها را بالا می رود و پشت در می ایستد. حالا دیگر صداها کاملاً برایش واضح بودند...

رعنا درمانده و عاجزانه جیغ می کشد و لب می زند:

— ولی ایرج... قرار ما این نبود... قرار نبود بیای اینجا... گفتم خودم پول لعنتیت رو برات میارم... گفتم عروسی...

ایرج صدایش را بالا می برد و فریاد میزند:

— به من چه که عروسیه... مبارک صاحبش... قرار ما هم از روز اول این نبود... قرارمون این بود بچه که به دنیا اومد از این خراب شده بزنی بیرون... ولی چشمت زندگی زن مردم رو گرفت و از پله ها شوتش کردی پایین. چند ساله جای زن مردم رو گرفتی و به خیال خودت آدم شدی... ولی کور خوندی... هنوز همون رعنا ی گداصفتی! من دیگه صبرم سر اومده... من...

اراد چشمانش را روی هم می گذارد و دوباره باز می کند. دیگر نمیشود... دیگر هیچ یک از آن کلمات و داد و فریاد ها را نمی شنود. می شنود؛ اما مغزش توان تحلیل کلمات را ندارد. مغزش فقط درگیر یک چیز بود و روی یک چیز قفل کرده بود... رعنا مادرش را کشته بود؛ زنبورک پدرش را گرفته بود و آریا را بی مادر کرده بود... چرا؟ برای چه؟

دستش را بالا می برد و روی قلب ناآرامش می گذارد. نفس هایش سنگین می شوند و تند تند از طریق دهانش نفس می کشد. رعنا؟ مادرش؟ آغوش امن بچگی هایش مادر تنی اش را کشته بود؟

پشت در خشکس زده بود؛ دستانش عرق کرده بودند و توان حرکت نداشت. تمام تنش سر شده بود و حتی نمی توانست آب دهانش را فرو ببرد. چند ثانیه ای در همان بهت زدگی می ماند و سپس دستش روی دستگیره ی در می نشیند و بی اراده در را به شدت تا آخر باز می کند...

قامتش که در چهارچوب در نمایان می شود تکان شدیدی می خورد. حال آشفته ی اراد خود گویای این بود که همه چیز را شنیده و نیاز به پرسیدن نبود...

رعنا دست هایش را جلوی دهانش می گذارد و نابودی زندگی اش را در همان لحظه می بیند. دلش تیر می کشد و همان جا روی صندلی ای که پشت سرش بود وا می رود.



ایرج نگاهش را بین آن دو رد و بدل می کند. تک خنده ای می کند و لب میزند:
- فکر کنم دیگه کاری ندارم...

این را می گوید و از اتاق بیرون می رود. آراد به سختی کنترل تنش را به دست می گیرد و یک قدم رو به جلو برمی دارد. چانه اش شروع به لرزش می کند و بدون این که ابایی از ریختن اشک هایش داشته باشد به اشک جمع شده در چشمش اجازه ی رهایی می دهد. لب باز می کند و با صدای لرزانی زمزمه می کند:
- تو... تو کشتیش؟

رعنا نفسش را سنگین و با گریه بیرون می دهد... آراد قدم دیگری رو به جلو برمی دارد و لب میزند:
- تو مادر...

رعنا از جایش بلند می شود و بی اعتنا به آشوبی که به پا شده بود ضجه می زند:
- مادر تو من بودم!

آراد سرش را ناامیدانه به طرفین تکان می دهد و جوابش را می دهد:
- تو آریا رو بی مادر کردی... چرا...؟

- من و لو میدی؟ من و می ندازی زندان؟ من رو...؟ می تونی؟

آراد نگاهی به اطراف می اندازد و در دل به خود لعنت میفرستد. کاش کنجکاوای اش قلقکش نمی داد... کاش هیچ وقت دنبال رعنا به آن جا نمی آمد... کاش به قول خودش بی خبر و خوش خبر می ماند... می دانست رعنا چیزی را مخفی میکنند... می خواست بفهمد و کمکش کند... اما نمی دانست پی بردن به راز رعنا زندگی اش را این گونه آشفته و دگرگون خواهد کرد...!
دستش را به سمت رعنا می گیرد و درمانده لب میزند:

- لعنت به من... لعنت به تو... غلط کردی من و به خودت عادت دادی... غلط کردی برام مادری کردی... حالا من چی کار کنم؟ ها؟

رعنا از جا بلند میشود و هراسان به سمتش می دود. صورتش را قاب می گیرد و بین گریه اش می خندد و می گوید:

-هیچی...هیچی... هیچ وقت به هیچ کس هیچی نمیگی... انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. همین جا موضوع رو خاک میکنیم. کمکم میکنی... مثل همیشه... مگه نه؟



آراد ناباورانه به درماندگی اش خیره می شود و سکوت می کند. رعنا داشت آخرین دست و پایش را برای از دست ندادن زندگی اش میزد... سکوتش که طولانی می شود رعنا سرش را با دست هایش تکان میدهد و امیدوار لب میزند:

-مگه نه آراد؟

آراد دست هایش را از خودش جدا می کند و از اتاق خارج می شود. رعنا عاجز و درمانده به دنبالش می رود و اسمش را صدا میکند... آراد بالای راه پله می ایستد و پایین را خیره می شود... از همین پله هایی که میخواست پایین برود مادرش را هل داده بود؟

پایش را روی پله ی اول می گذارد و چشمانش سیاهی می رود. پاهایش سنگین می شود و راه رفتن برایش سخت می شود. چشمانش سیاهی می روند و دستش را به نرده می گیرد... به سختی و آهسته آهسته چند پله را پایین می آید و به نفس نفس می افتد... سنگین بود؛ تحمل این همه راز برایش سنگین بود... شریک شدن در این راز برایش سنگین بود...

رعنا پشت سرش بالای راه پله قرار می گیرد... چشم می بندد و رفتنش را نظاره میکند. چشمانش را باز می کند و ناامیدانه لب میزند:

-آراد...

پریچهر

از آن زمانی که آریا گفته بود عاقد رب ساعت دیگر می آید نیم ساعت گذشته و من همچنان در آشوب دلم دست و په میزنم. هستی نزدیکمان می شود و نیم نظری به سوی آدم ها می کند.

-یه کم بخند. همه فهمیدن استرس داری...

چیزی نمی گویم. به جای من آریا نگاهش می کند و شاکی لب میزند:

-آراد کدوم قبرستون رفته؟ گفت پنج دقیقه دیگه میام ولی نیم ساعت شد. مرده به حق علی؟

هستی نگاهی به میز رعنا میکند و متفکر لب میزند:

-والا زندایی رعنا هم نیستش. نکنه با هم رفتن جایی؟



آریا رد نگاه هستی را دنبال می کند و به میز می رسد. کم کم زمزمه هایی بلند می شود و همه به یک نقطه ی مشترک خیره میشوند. رد نگاه هایشان را دنبال میکنم و به پلیس هایی می رسم که با قدم های تند از در وارد میشوند و در سالن قدم برمیدارند. آریا نگاه مشکوکی به من می اندازد و به سمتشان می رود. دامن لباسم را میگیرم و پشت سرش راه می افتم.

یکی از پلیس ها نگاه به سر تا پای آریا می کند و لب میزند:

- آریا جاوید؟

کم کم مردم هم دورمان جمع می شوند و خیره به ما و پلیس ها میشوند. آریا سر تکان می دهد و لب میزند:

- خودمم. بفرمایید.

ناگهان دستبند فلزی در می آورد و در حالی که به سمت آریا می رود می گوید:

- شما بازداشتی...

ته دلم فرو می ریزد و چشمانم از وحشت گرد می شود. زمزمه ها بلند می شود و دیگر کاملاً میتوانستم حرف های مردم را بشنوم. پدر آریا خودش را به ما می رساند و با لحن جدی ای لب میزند:

- چه خبره؟ چی شده سروان؟

و پشت بندش صدای دایی شهریار که می گوید:

- این کارتون یعنی چی؟

و من سرگردان و حیران تنها یک کلمه از دهانم خارج می شود.

- به چه جرمی؟

مرد دست های آریا را بلند میکند و در حالی که دستبند را به سمت دستانش می برد لب میزند:

- به جرم قتل آقای اردشیر خانی.

صدای جیغ مادرم و هین بلند هستی که پشت سر من بود هم زمان بلند می شود و من بهت زده قدمی به عقب برمیدارم و وا می روم اما هستی به خود می جنبند و بازویم را می گیرد. نفسم به سختی بالا می آید و بی اراده دسته گل را چنگ میزنم و گل ها را در دستم له می کنم. دسته گل روی زمین می افتد... ناخن هایم را در گوشت دست هایم فرو می کنم اما دردی حس نمیکنم...



دست های آریا بالا می روند و دستبند بی رحمانه به دور دست هایی که روزی نوازش گر موهایم بود پیچیده می شود. سرش را به سمتم می چرخاند و بی حرف خیره ام می شود... نگاهی که بی حرف بود اما خیلی حرف ها داشت... سرش را به طرفین تکان می دهد... ته چشمانش بغض و التماس بزرگی دیده میشد... با چشمانش یک جورهایی داشت التماس می کرد باور نکنم... داشت بی گناهی اش را اثبات می کرد... در آن لحظه دستگیر شدنش نه؛ فقط باور من برایش مهم بود... ایمان من به او برایش مهم بود... اعتماد من به او برایش مهم بود...

و تیک؛ دستبند بسته می شود و تمام زندگی من امشب همان طور که دیشب پیش بینی کرده بودم دگرگون می شود. اما این دگرگونی کجا و آن کجا...

مردی در آن آشوب و هیاهو خودش را به پدر آریا که داشت با پلیس ها بحث میکرد می رساند و تلفنی را به سمتش می گیرد:

-آقا تلفن کارتون داره... آقا... آقا تلفن...

پدر آریا ناباور به مرد نگاه می کند و تشر می رود:

-آخه الان موقع تلفن مرتیکه ی نفهم؟

مرد که اضطراب و نگرانی در چهره اش هویدا بود بر حرفش پافشاری می کند و تلفن را جلویش تکان می دهد:

-آقا به جون مادرم خیلی مهمه...

پدر آریا عصبی تلفن را از دستش چنگ می زند و می گوید:

-بده من ببینم کدوم خریه...

تلفن را به گوشش می چسباند. میگذرد و ثانیه به ثانیه چهره اش پریشان تر می شود؛ ترس؛ اضطراب؛ غم و نگرانی به یک باره به چهره اش هجوم می آورند... کمی بعد تلفن از دستش سر می خورد و صدای برخوردش با زمین در فضا پخش می شود... پاهایش شل می شوند که مردان دیگر از پشت می گیرندش...

آریا با نگرانی به پدرش زل می زند و با تردید زمزمه می کند:

-چی شده بابا؟

پدرش اما قطره ای اشک از گوشه ی چشمش به زمین می افتد و ناامیدانه زمزمه میکند:



-آخ بچه ی سیاه بختم... آخ آرامم...

دست های هستی از شوک زدگی قفل میشوند و به لرزش می افتند... همان دست های لرزانش را جلوی صورتش میگیرد و عاجزانه جیغی سر می دهد که دل همه را آب می کند... او هم وا می رود اما کسی نبود که او را بگیرد... روی دو تاپیش روی زمین فرود می آید و جیغ دیگری سر می دهد... از جنس همان جیغ هایی که من روز مرگ پدرم سر دادم...

و ساعتی بعد... جلوی آینه ی اتاقم نشسته ام... آرایشم خراب نشده... یک قطره اشک هم نریخته ام... دستانم خونی است... آن قدر با ناخن هایم پوست دستم را فشار دادم که طاقت نیاورد و شکافت... نگاه به لباس عروسم که قسمت هایی از آن خونی بود می دهم... به سر و صداها و آدم هایی که از پشت در قفل شده با نگرانی صدایم میزدند اهمیتی نمی دهم و نگاهم را به آینه می دهم... و اما یک چیز در دلم می پرسم...

ای آینه ی روی دیوار... تاوان کدام گناه بود این اتفاق؟

پایان فصل اول

به نام آفریننده ی قلم

تاوان

فصل دوم

و خداوند هنگامی که انسان را آفرید... ظلم را هم آفرید. که تا زمانی که انسان باشد؛ ظلم هم باشد...

عدالت این بود دنیا؟ نه عدالت داشتی؛ نه حق را به حق دار دادی؛ یکی را در فقر رها کردی و یکی را غرق در پول... عشاق را جدا کردی؛ به عاقل انگ دیوانگی چسباندی و دیوانه را مقام دادی... گناهکار را آزادی بخشیدی و بی گناه را در بند کشیدی... انگار تو برای آدم بدها ساخته شده ای دنیا...

ای دنیا؛ برای من هم مرگ هست؛ خاک یک روز مرا هم در آغوش خواهد گرفت... من هم می روم اما این رسمش نبود دنیا...



تو بدی ای دنیا... نه به خاطر آن که آدم های بد ظلم می کنند... به خاطر آن که آدم های خوب می بینند و سکوت می کنند. من آدم خوبی نیستم؛ اما تا جایی که از دستم بر بیاید میخواهم عدالت را برقرار کنم و طلبم را از دنیا بگیرم. به هر قیمتی که می خواهد باشد... در این دنیا هیچ کس آن گونه که باید تاوان نمی دهد. نه تا زمانی که با دست خودت تاوانت را بگیری... عدالت برقرار نمی شود مگر با دست های خودت... یک نفر گفت دیروزهای تلخ فراموش می شوند؛ فرداهای بهتر می آیند؛ باور کن که می آیند... زمانی مانند احمق ها این جمله را باور داشتیم اما حالا... راستش زیاد مطمئن نیستیم. امشب قلمرو دلم در حال یخبندان شدن است... خواب به چشمانم حرام است... در جدالم گرمای عشقی را از ش محو کنم... دلم بد تسخیر شده؛ بد گرم شده اما چاره ای ندارم جز این که رامش کنم...

رو به روی آینه می نشینم؛ ای آینه... تو در چشمانم نگاه کن... نگاه کن و بگو چه می بینی... می بینی؟ از چشمانم می خوانی که آرزوهایم همه مرده اند؟ می بینی احساسم را که در حال نابودی است؟ غم و درد را پشت غرورم می بینی؟ حقیقتی که پشت دروغ هایم مخفی کرده ام را چطور؟ خوب است که تو می بینی. بقیه ندیدند؛ بقیه نفهمیدند... انگار تو از همه ی آن ها بیشتر مرا می شناسی...

تا صبح خیره به آینه می نشینم؛ چند ساعتی که می گذرد از جایم بلند می شوم. لباس هایم را به تن می کنم و کوله پشتی ام را برمی دارم. نگاهی به اتاقم می اندازم و نفسم را سرد و سنگین بیرون می دهم. از اتاقم بیرون می آیم و به سمت راه پله می روم...

پایم را روی پله اول می گذارم و صدای مادرم در سرم اکو می شود ((میخواهی بری پیش اون مردک؟ حالت نمیکنم پریچهر... نفرینت می کنم پریچهر...)) نفرین کن مادرم؛ مرا روزگار نفرین کرده. تو هم رویش... عیبی ندارد...

چند پله ی دیگر می روم و این بار صدای عمویم در سرم اکو می شود ((هیچ می فهمی چی میگویی؟ تن اردشیر تو گور لرزید دختر... طردت می کنیم پریچهر...))

نفسم را با آه بیرون می دهم؛ طرد کنید... باز هم هیچ اشکالی ندارد... از فرار معلوم خدا هم مرا طرد کرده. شما بنده هایش دیگر که باشید؟



نگاهی به اطراف خانه می اندازم. همه خوابند... همه دیگر کیستند؟ یک مادرم است و یک مامان گل...

دستم روی دستگیره ی در می نشیند و در را آهسته و بی صدا باز می کنم. در چهارچوب در قرار میگیرم و یک بار دیگر صدای مادرم در سرم اگو می شود ((این و بدون آگه پات رو از در بیرون گذاشتی دیگه برگشتی در کار نیست... آقت می کنم پریچهر... شیرم و حلالت نمیکنم!!)) در دوراهی رفتن و نرفتن گیر می کنم و در دلم آشوب به پا می شود. نفسم را با خنده بیرون می دهم... فکر میکنند برای من آسان است؟ فکر می کنند دل من پاره پاره نمی شود؟ فکر می کنند من از سنگم؟

چشمانم را می بندم و در دل نام خدا را صدا میزنم. راهم دراز است و هدفم سخت... اما شدنی است. باید که باشد...

به پاهایم حرکت می دهم و به سمت حیاط می روم. نگاه به آسمان می دهم. هنوز تاریک است... آخر ساعت شش صبح است. زود بیدار نشده ام. اصلا خواب نداشته ام... لبخند تلخی میزنم و در حالی که به آسمان خیره شده ام آهسته زمزمه می کنم: -خدایا شکرت...

از من بابت این کار ناراحت نباش بابا؛ بیا و ناراحت نباش... دقایقی بعد سوار ماشینم میشوم و از خانه مان می روم. شاید برای همیشه...

ماشین را در خیابان پارک می کنم و پیاده می شوم. نگاهی به عمارت می اندازم و به سمت در می روم. ضربه ی خفیفی به در وارد می کنم. امیدوارم عمومحمود خواب نباشد. خوشبختانه این یک بار را شانس می آورم و چند لحظه بعد صدای قدم هایش بلند می شود. در را باز می کند و سرش را بیرون می آورد. با دیدنم نگاهی میکس شده از کنجکاوی و تعجب بهم می اندازد و لب می زند:

-شمایی پریچهر خانوم؟ خیر باشه این وقت صبح...

چه خیری پیرمرد ساده و مهربان؟ زندگی من چهارماه است که رنگ خیری را به خود ندیده. سرتاسر شر بوده و بس...



قدمی به سمتش برمیدارم که کنار می‌رود و راه را برایم باز می‌کند. لبخند کم رنگی می‌زنم و آهسته جوابش را می‌دهم:

–بی‌خواب شدم عمو محمود... گفتم یه سر پیام اینجا. خواب که نبودی؟

سرش را بالا می‌اندازد و با خوشرویی لب می‌زند:

–نه دخترم چه خوابی... خواب زیاد مال مرده هاست...

نگو این را عمو محمود؛ تو بی‌منظور می‌گویی اما من دل‌م می‌گیرد... آخر یک نفر ماه هاست به خواب رفته...

از عمو محمود جدا می‌شوم و به سمت خانه به راه می‌افتم. دستگیره‌ی در را آهسته پایین میکشیم و وارد خانه می‌شوم. در را به همان آهستگی‌ای که باز کردم می‌بندم و در خانه قدم برمیدارم. صداهای ریزی از آشپزخانه توجهم را جلب می‌کند. نگاهم را به آشپزخانه می‌دهم؛ از کنار راه پله رد میشوم و به سمت آشپزخانه می‌روم.

خاله نوری کتری برقی را روشن کرده بود و مشغول خوردن صبحانه بود. لبخندی می‌زنم و صدایم را بالا می‌برم:

–سلام.

با شنیدن صدایم جا می‌خورد و سرش را به سمتم می‌چرخاند. چشمش که مرا می‌بیند ابروهایش را بالا می‌برد و می‌خواهد از جایش بلند شود که سریع به سمتش قدم تند می‌کنم و دستم را به سمتش می‌گیرم.

–بشین خاله. ترودا بلند نشو.

به نرمی می‌نشیند. با لبخند نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

–خوبی دخترم؟ وای یه لحظه ترسیدم دیدمت مادر...

رو به رویش روی صندلی می‌نشینم و می‌گویم:

–چیزی نیست خاله. گفتم یه سری به اراد به بزنم. خودت خوبی؟

غمی چهره‌اش را پر می‌کند. غمی که خوب میدانم منشأش از کجاست. نفسش را بیرون می‌دهد و می‌گوید:

–خوبم مادر. خوبم.



نگاهش را بین صبحانه ی رو به رویش و من می چرخاند و می گوید:

-صبحونه خوردی مادر؟ بیا یه لقمه ای بخور...

از جایم بلند می شوم و در حالی که به سمت یخچال می روم می گویم:

-بشین خاله نوری. خودم یه چیزی برمیدارم.

صبحانه ی مختصری همراه خاله نوری می خورم. کمی که سیر میشوم و قوت میگیرم دست از

خوردن میکشم. با دستم به بالا اشاره می کنم و می پرسم:

-کسی پیششده؟

-والا رعنا خانوم سه چهار ماهه کارش همینه ولی دم دما صبح دیگه رفت اتاقش. البته هستی

جان هم دیشب اینجا موند. طفلک سه چهار ماهه پشت سر هم اینجاست...

از جایم بلند می شوم و می گویم:

-باشه خاله.

نگاهم را به اطراف می دهم و مشکوک اطراف را از نظر می گذارم. نگاهم را که می بیند لب می زند:

-آقا اردلان هم صبح خروس خون زد بیرون. بنده خدا این چند وقت میونش با رعنا خانم خیلی

شکرآب شده.

صدایش را آهسته می کند و ادامه می دهد:

-از من نشنیده بگیر دختر ولی خودم چند بار به چشم دیدم که جدا می خوابن...

تک خنده ای می کنم. قربانش بروم حتی چیزهایی که به من مربوط نیست را برایم تعریف می کند.

چشم و گوش خانه است و از همه چیز خبر دارد.

به سمت راه پله ی نفرین شده ی خانه می روم و آهسته پله ها را بالا می روم. وارد راهرو میشوم

و قدم هایم را به سمت جلو هدایت میکنم. جلوی اتاقش می ایستم؛ نگاهم را به در اتاق رو به رو

میدهم و خیره اش می شوم. سرمایش را حس میکنم؛ سرد است... تمام خانه سرد است...

سرمایی که فقط با حضور خودش گرم می شود. جای خالی اش؛ حسابی به چشم می آید و حال

دلت را دگرگون می کند...

نگاه از اتاق میگیرم. دستگیره را فشار می دهم و وارد اتاق می شوم. صدای دستگاه مانیتور علائم

حیاتی مانند همیشه دلم را به آتش می کشد. این هم یکی از آن چیزهایی است که نه برایم



تکراری می شود و نه به آن عادت می کنم. نگاهی به اتاق که بی شباهت به اتاق بیمارستان نبود و با انواع دستگاه های ونتیلاتور و غیره پر شده بود می اندازم. با قدم های آهسته نزدیکش می شوم. صندلی ای که پرستار همیشه رویش می نشست را می کشم و رویش می نشینم. سر کج می کنم و چند ثانیه خیره اش می شوم. تنها تغییری که نسبت به چهار ماه گذشته کرده این است که موهایش که به خاطر عمل آن ها را تراشیدند رشد کرده و دوباره مثل قبل شده. همین و دیگر هیچ. هنوز هم از خواب زمستانی اش بیدار نشده. عیبی ندارد؛ وقتی بیدار شد حسابی درگیر کار خواهش کرد...

من می گویم وقتی؛ دیگران میگویند اگر... فرقتش این است که حتی پدرش هم از او دست کشیده و ناامید شده. اما من هنوز امید دارم. می دانم؛ اراد کار ناتمام زیاد دارد... لبخند غمگینی میزنم و نطقم را باز می کنم:

—بهت گفتم می ترسم... گفتمی هر چی شد شد... من هستم... حلش می کنیم... یادته دیگه؟ می شنود دیگر؟ نمی دانم. بعضی ها میگویند افرادی که در کما هستند صداها را می شنوند. عده ی دیگری میگویند چنین چیزی درست نیست. مهم نیست؛ به هر حال من حرفم را می زنم تا احساس تنهایی نکنم. حرفم را می زنم تا کمی باری که بر دوشم سنگینی می کند را سبک کنم. —اگه بودی؛ یه امیدی داشتیم... می دونستم یکی که چیزی که من باور دارم رو باور داره کنارمه. خیالم راحت بود پی ماجرا رو میگیری و تا قضیه رو حل نکنی بیخیال نمیشی. عادتته دیگه...! نفسم به صورت یه آه غلیظ خودش را نشان می دهد و ادامه میدهم:

—ولی چاره ای ندارم... خیلی دنبال یه در باز گشتم اما همشون بسته بودن... از قدیم گفتن دوستت رو نزدیک نگه دار؛ دشمنت رو نزدیک تر... واسه نزدیک شدن به دشمن راهی جز این نداشتیم...! از جایم بلند می شوم. خم می شوم و آهسته در گوشش زمزمه میکنم:

—وقتی بیدار شدی هر چی راجب من گفتن رو از یه گوش داخل کن و از اون یکی بیرون... این کار رو دارم به خاطر اون می کنم... این و فقط به تو میگم.

یک لحظه در دل از خودم میپرسم اگر بیدار بود و می شنید باز هم حقیقت ماجرا را می گفتم؟ نمی دانم. شاید اصلا اگر بیدار بود حریفم می شد و نمی گذاشت تن به این کار بدهم... البته که این طور است. حتما حریفم می شد!



قامتم را صاف می‌کنم. چشمم به گردن‌بند فاخته اش که ماه‌ها روی میز خاک می‌خورد می‌افتد. برش میدارم؛ نگاه به آراد میدهم... لحاف سفید رنگی که رویش بود را کمی پایین می‌زنم. گردن‌بند را روی شکمش می‌گذارم؛ دست بی‌جانش را بلند میکنم و روی گردن‌بند می‌گذارم و دوباره لحاف را بالا می‌کشم. با لبخند نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

– حالا خوب استراحت کن. وقتی بیدار شدی تازه نفس لازم دارم...

برای بار آخر خیره اش میشوم و به سمت در حرکت میکنم. در را که باز می‌کنم با هستی ای که با موهای باز و پریشان پشت در بود رو به رو می‌شوم. با دیدنم چشمانش را از تعجب گرد می‌کند و متفکر لب می‌زند:

– این جا چی کار میکنی اول صبحی؟ نونوایی داشتی اینقدر زود بیدار شدی؟

و تو چه میدانی که من اصلا نخوابیده‌ام! چه میدانی فکر آشفته‌ام خواب را بر من حرام کرده است!

به سر به آراد اشاره می‌کنم و لب می‌زنم:

– بی‌خوابی زده بود به سرم. گفتم یه سر بزنم.

سرش را کج می‌کند و نگاهش را به آراد می‌دهد. این روزها حتی غمی هم نمی‌توانستم در نگاهش حس کنم. خسته بود؛ کلافه بود و کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود. طاقتش تمام شده بود و کم آورده بود. این روزها تنها چیزی که در چهره اش می‌دیدم ناامیدی بود و بس...

– جایی میری؟

سرم را تکان می‌دهم و جوابش را می‌دهم:

– آره. یه سر میرم...

به هیچ جا که نمی‌خواهم بروم من! فقط دیگر خانه‌ای ندارم که بروم...

– دارم میرم خونه...

با شنیدن جمله‌ام به خودش حرکت می‌دهد و در حالی که وارد اتاق می‌شود لب می‌زند:

– صبر کن بپوشم من و هم ببر خونمون. کار دارم...

سر تکان می‌دهم و در حالی که در راهرو قدم می‌زنم صدایم را بلند میکنم:

– دم در منتظر تم.



با عمو منصور خداحافظی می‌کنم و از در عمارت بیرون می‌آیم. چند دقیقه ای منتظر هستی می‌مانم. این روزها حاضر شدنش مانند قدیم ها طول نمی‌کشد. قبلا دلش را داشت به خودش برسد؛ انگار دل هستی هم با آراد به خوابی عمیق رفته بود...
صدای ترمز ماشینی توجهم را به خودش جلب می‌کند. این ماشین را می‌شناسم. سیروان است؛ دوست آراد و...

از ماشین پیاده می‌شود. با دیدنم لبخندی می‌زند و به سمتم می‌آید. سری تکان میدهد و لب می‌زند:
-سلام.

سرم را کج می‌کنم و با لبخند کم رنگی جوابش را می‌دهم:
-سلام. حال شما؟
-به خوبی شما.

من که حالم خوش نیست که می‌گویی به خوبی شما! بگذریم؛ شاید او هم حالش خوش نیست. به خاطر آراد این اواخر خیلی آشفته بود. نمی‌دانستم با آراد دوست بودند. وقتی فهمیدم که تمام تلاشش را کرد دکتر کاربلدی پیدا کند و هر بار به در بسته خورد. وقتی فهمیدم که به جای آراد حسابی هوای هستی را در این مدت داشت...

طولی نمی‌کشد که هستی به ما ملحق میشود و در حالی که کنار من ایستاده بود خطاب به سیروان لب می‌زند:
-سلام. چطوری؟

لبخند کم رنگی لب های سیروان را به بازی می‌گیرد. سرش را به نرمی کج می‌کند و جوابش را می‌دهد:

-خوبم. تو چطوری؟
-خوبم. چه خبر؟

سیروان شانه هایش را بالا می‌اندازد و آهسته لب می‌زند:
-سلامتی.



-اینجا چی کار میکنی؟ اومدی دیدن اراد؟

-هم اون؛ هم تو.

ابروهای هستی به نشانه ی تعجب بالا می روند و متعجب لب می جنباند:

-من؟

-آره. به گوشیت زنگ زدم جواب ندادی. حدس زدم اینجا باشی.

-خب بگو. چی شده؟

سیروان قدمی نزدیکش می شود و با چهره ی مشتاق و امیدواری لب میزند:

-هستی یه دکتر از آلمان...

فقط شنیدن کلمه ی دکتر کافی بود تا هستی اوقاتش تلخ شود و بدخلقی کند. بی حوصله نوچی

می کند و در حالی که از کنار سیروان رد می شود کلافه لب میزند:

-دکتر لازم نیست سیروان. بی خیال شو دیگه.

سیروان به سمتش می چرخاند و بی درنگ جوابش را می دهد:

-این فرق داره هستی... این یکی...

هستی عقب گرد می کند و عصبی به سمتش می چرخد. بی آن که کنترلی روی صدا و رفتارش

داشته باشد صدایش را بالا می برد و تشر می رود:

-واسه قبلیا هم همین رو گفتم سیروان! هی این یکی فرق داره اون یکی فرق داره این یکی

خبره ست اون یکی عجب چیزیه... چی شد؟ چهار ماه تمام همه شهرو به ریختیم و تک تک

دکترا رو آوردیم بالاسرش... چی شد؟ اوضاع عوض شد؟ همون جنازه ای که بود موند...

با شنیدن اسمی که روی اراد می گذارد اخمی میکنم و هشدار می دهم:

-هستی!

هستی نگاهم می کند؛ ته چشمانش یک بغض بزرگ دیده می شود. بغضی که می دانم تا لحظاتی

دیگر می شکند. طبق حدسم اولین قطره ی اشکش روی گونه اش سرمی خورد و با صدایی که از

گریه دورگه شده بود لب میزند:

-دروغ می گم؟

نگاهش را دوباره به سیروان می دهد و با هق هق ادامه می دهد:



- صد بار امیدوارم کردی... صد بار با امید من و بردی پیش دکتر... صد بار وقتی هر بار دکتر
همون جواب قبلی رو می‌دادن امیدم و کور کردی... صد بار تشنه بردیم لب چشمه و برگردوندیم...
بسه دیگه سیروان... بسه... من می‌دونم جوابش چیه... جوابش اینه که تنها کاری که می‌تونیم
بکنیم دعا کردنه! من دعا هم کردم... ولی انگار خدا نمی‌شنوه...

سیروان قدمی به سمتش برمی‌دارد. دستش را به سمت عمارت دراز می‌کند و عصبی فریاد
می‌زند:

- خیلی خب باشه... پس اینجا چی کار میکنی؟ مگه نمیگی ناامیدی؟ مگه نمیگی طرف مرده حساب
میشه؟ پس دیگه کار تو هم باهاتش تموم شده دیگه... این جا چی می‌خوای؟ ها؟ با یه آدم مرده
چی کار داری؟

هستی بی حرف نگاه ازش می‌گیرد و در حالی که به سمت ماشین می‌رود خطاب به من جیغ
می‌کشد:

- بیا روشن کن بریم.

نگاهی به چهره ی در هم رفته ی سیروان که ناامیدانه داشت رفتن هستی را نظاره می‌کرد
می‌دهم. بی حرف از کنارش رد میشوم و به سمت ماشین می‌روم.

نزدیک محله‌مان می‌رسیم. در طول مسیر هستی نه حرفی زد و نه چیزی. تنها کاری که کرد این
بود که شیشه را پایین دهد و به بیرون زل بزند. با این کارش با زبان بی‌زبانی میگفت من هم
چیزی نگوییم و حرفی نزنم. جلوی خانه‌شان ماشین را نگه می‌دارم. برخلاف انتظارم از ماشین
پیاده نمی‌شود و در همان حالت می‌ماند. نفسش را بیرون می‌دهد و لب می‌زند:

- می‌دونی چرا اینقدر ناامیدم؟

چیزی نمی‌گویم. منتظر می‌مانم خودش جمله اش را تکمیل کند.

- می‌دونم الان صدات در میاد و بد و بیراه میگی... چند وقت پیش رفتم پیش یه فالگیر...

چهره ام در هم می‌رود و اخم غلیظی می‌کنم. تا خدا هست فالگیر چرا؟

تک خنده ای می‌کنم و بی تفاوت لب می‌زنم:

- حالا چه زری زد؟



-گفت تو آینده ستاره هاتون رو کنار هم نمی بینم.

گره ای ناخواسته میان دو ابرویم می افتد. کمی خم می شوم و ناباور لب می زنم:
-هستی؟

جوابی نمی دهد و تنها چیزی که می شنوم این است که آب بینی اش را بالا می کشد. دست دراز می کنم و چانه اش را می گیرم و سرش را به سمتم می چرخانم. با دیدن چهره ی سرخ و به اشک نشسته اش دلم میگیرد و فشرده می شود. دستم خیس می شود و اشک هایش یکی پس از دیگری روی دستم فرود می آیند...

ابروهایم را به هم میدوزم و با لحن دلگرم کننده و مطمئنی لب میزنم:

-وقتی اراد به هوش اومد با هم می ریم اون فالگیرو چپ و راست می کنیم.

نفسش را با آه بیرون می دهد. دستم را از زیر چانه اش برمیدارم و روی فرمان می گذارم. نگاهش را به خیابان می دهد و با صدایی به غم نشسته لب می زند:

-یه چیزی بهت میگم که خودم همین اواخر فهمیدم... چند وقت پیش از بین حرفای مامان بابام فهمیدم یه خواهر دوقلو داشتیم که موقع به دنیا اومدن مرده... اولش گفتم کاش بود و قشنگیای دنیا رو می دید... ولی حالا می بینم دنیا چیز قشنگی نداشت که بهش نشون بده...

این هستی است؟ همان هستی خیالباف و رویاباف؟ چه قدر دنیای ساده و بی حاشیه اش آشفته شده... او هم مثل من آرزوهایش مرده؟ حداقل برای او یک امیدی هست؛ من که تمام پل های پشت سرم خراب شده...!

بعد از رفتنش تلفنم را برمی دارم و وارد لیست مخاطبینم میشوم. دستم را روی شماره ی دایی شهریار حرکت می دهم و با او تماس میگیرم. بعد از چند بوق صدایش در گوشم پخش می شود:
-الو... سلام دخترم. خوبی؟

-خوبم دایی. شما خوبی؟

-شکر دایی. می گذرونیم. چیزی شده؟

لبم را به دندان میگیرم و با لحنی خجل لب میزنم:

-راستش دایی...

-آها راجب اون موضوع... حلش کردم دخترم. واسه همین امروز...



نفسم را آسوده بیرون می‌دهم و نهایت قدردانی را در صدایم می‌ریزم:

-وای مرسی دایی.

-خواهش می‌کنم دختر جان. سر وقت بیا.

سرم را تند و تند تکان می‌دهم و می‌گویم:

-حتما دایی... حتما...

خداحافظی می‌کنم و تلفن را روی صندلی کنارم می‌اندازم. ماشین را روشن می‌کنم و به سمت بهشت زهرا به راه می‌افتم.

بی‌اعتنا به هیاهویی که چند لحظه‌ی قبل رخ داده بود خودش را روی تخت می‌اندازد و پلک هایش را روی هم می‌گذارد. این روزها از خدا فقط یک چیز می‌خواست؛ این که اگر این خواب است بیدارش کنند... اگر هم بیدار است خوابش کنند... یک لحظه در دلش می‌گوید خدا دعایش را قبول خواهد کرد؟ از قرار معلوم خدا از همان اولش هم طرف او نبوده... خدا هیچ وقت طرف او نبوده...

روزی در باغچه‌ی دلش گلی کاشته بود؛ گل جوانه زده بود و حالا فکر کردن به آن گل تنها چیزی بود که آشوب دلش را آرام می‌کرد.

چشم باز می‌کند و اولین چیزی که می‌بیند تصویر دخترکی با موهایی بافته شده است... با دو کش موی پایونی...

گاهی فکر می‌کرد دیگر در آخر خط است؛ اما همان تصویر نمی‌گذاشت تسلیم شود... همان تصویر نمی‌گذاشت کم بیاورد... و گاهی هم با زل زدن به همان تصویر شب‌ها از خواب بی‌خواب می‌شد... یک قطعه عکس بیشتر نبود اما او زنده و جان دار احساسش می‌کرد؛ شاید صاحب آن عکس می‌توانست تنها دارایی اش باشد... شاید می‌توانستند دنیا را بگردند و در سال نو به خانه برگردند...

اما زندگی چیزی فراتر از شایدهاست... زندگی هیچ وقت این گونه نیست...

دستی دراز می‌شود و بی‌رحمانه عکس را از جلوی دیدش می‌دزدد. تکان سختی می‌خورد و از جا بلند می‌شود. خشم به تمام تنش نفوذ می‌کند... حتی نمی‌توانست یک تکه کاغذ از تصویر دخترک



را در دستان مرد غریبه ای ببیند. به سمت مرد هجوم می‌برد که دستی از پشت او را می‌گیرد. به سمت صاحب دست برمی‌گردد و در حالی که دستش را با خشونت پس می‌زند انگشت اشاره اش را به سمتش می‌گیرد و تشر می‌رود:

-ولم کن نیما تو رو هم می‌زنم نفله می‌کنما...

-آریا ترو خدا نزنش همین دیروز از انفرادی درت آوردن. همین چند دقیقه پیش دعوا کردی... خشم نگاهش نیما را به عقب هدایت می‌کند. از نیما چشم می‌گیرد و رو به مردی که عکس را در دست داشت و با لبخند کثیفی خیره اش شده بود می‌کند و هشدار می‌دهد:

-ناصر ببین با زبون خوش بهت می‌گم پشش بده وگرنه...

-وگرنه چی؟ دلت می‌خواد دوباره بیفتی انفرادی بچه خوشگل؟

ناصر این را می‌گوید و در حالی که به عکس خیره می‌شود ابرویی بالا می‌اندازد و سوتی می‌زند. -عجب چیزی هم هست...

خشم آریا با شنیدن این جمله کنترل بدنش را به دست می‌گیرد. خشم بر بدنش چیره می‌شود و او را وادار می‌کند به سمت ناصر خیر ببرد. به سمت ناصر می‌دود؛ با پیش زیر پایش می‌زند و ناصر در جا سقوط می‌کند. به سمتش می‌رود و زانویش را روی سینه اش می‌گذارد. مشت اول را که به صورتش می‌زند صدای دیگران بلند می‌شود و با صدای مشت زدن هایش مخلوط می‌شود.

-آفرین...

-همینه...

-بزن بکشش عاصی‌مون کرده...

-بزن نفلش کن حرومی رو...

نیما هراسان خودش را به آن‌ها می‌رساند و در حالی که با وحشت به دیگران خیره شده بود لب می‌زند:

-چرا ایستادین؟ بیاین جداشون کنید الان می‌کشش...

-بزار بکشش... نمایش خوبیه...

و صدای مرد دیگری که پشت بندش لب می‌زند:



-همین الانم جرمش قتله... یکی دیگه رو بکشه که چیزی نمیشه... در هر صورت قراره قصاص بشه... بزار دم رفتن ما رو هم از شر این ناصر بی ناموس راحت کنه.

نیما به سمتش یورش می برد. یقه اش را با دو دست می گیرد و عصبی می غرد:

-معلومه که از خداته. همتون از خداتونه... خودتون حریفش نمی شدین این بدبخت رو گیر آوردین... بعدشم آریا قاتل نیست... هنوز چیزی مشخص نیست...

-تو چه کارشی که سنگش و به سه*ینه می زنی؟ چه صنمی باش داری؟ از کجا می دونی قاتل نیست؟ ببین... والا خوب داره جون یارو رو در میاره...

نیما بحث کردن را با مرد کم فهم رو به رویش بی فایده می بیند. عصبی یقه اش را رها می کند و به سمت آریا می دود. از پشت او را می گیرد و در حالی که سعی می کند از روی ناصر بلندش کند عاجزانه التماس می کند:

-آریا ولش کن... آریا کشتیش... آریا شر میشه برات... آریا...

آریا اما بدون آن که کوچکترین اهمیتی به داد و فریادهای نیما بدهد تمام داغ دلش از زمین و زمان را بر سر صورت ناصر در می آورد...

در به شدت باز می شود و صدایش نیما را در جایش تکان می دهد.

صدای فریاد خشمگین مردی در فضا می پیچد که آریا را مخاطب قرار داده بود:

-جاوید!

آریا با شنیدن صدایش بی حرکت می شود و در دل فحشی به ناصر می دهد. عکس را که کنار صورت خونی ناصر افتاده بود برمی دارد و از جایش بلند می شود. قامتش را صاف می کند و نگاه به چهره ی مرد عصبانی رو به رویش می دهد.

مرد به سمتش می رود و کلافه از دستش تشر می رود:

-تو آدم نمیشی نه؟ سینا هنوز دستش تو گچه... بازم ه*وس انفرادی کردی؟ از روزی که آوردنت داری با بقیه دعوا میکنی... حتی اگه بی گناهیتم ثابت بشه همین جا کار دست خودت میدی و موندگار میشی..

آریا بدون آن که ذره ای از کارش پشیمان باشد نگاه به مرد می دهد و نفسش را خشمگین بیرون می دهد.



مرد اشاره به در می کند و لب میزند:

-بیا برو ملاقاتی داری...

حرکت می کند و از کنار مرد گذر می کند. خودش را به اتاق ملاقات میرساند و با دیدن پدرش که دستش را برایش بالا برده بود به سمتش می رود. صندلی را می کشد و رویش می نشیند. بی حرف نگاه به پدرش می دهد و آرنجش را روی میز می گذارد. اردلان مردمک هایش را روی تک تک اجزای صورتش می چرخاند. دستش را روی میز می کوبد و با لحن سرزنش آمیزی لب میزند:

-می دونی چقدر تلاش کردیم از انفرادی در بیای؟ چهار ماهه اینجایی ده بار افتادی انفرادی... میگن زدی دست هم بندت رو شکستی... میگن آب جوش ریختی رو یکی دیگه از هم بندیات... راست میگن آریا؟ اینا راسته؟

آریا شانه هایش را به نرمی بالا می برد و بی تفاوت جواب پدرش را می دهد:
-آره.

ابروهای اردلان به نشانه ی تعجب بالا می روند. انتظار این حاضر جوابی و رک گویی از طرف پسرش را نداشت. چشمانش را گرد می کند و متفکر لب میزند:

-یعنی چی؟ شاهکار کردی که با افتخار تأیید میکنی؟

-من بی دلیل با کسی کار ندارم. خودشون به پر و پام پیچیدن منم حقشون رو گذاشتم کف دستشون...
میدهد:

دستش که کمی از رد خون ناصر بر رویش به جای مانده بود را به طرف پدرش میگیرد و ادامه میدهد:

-اگه دوست داری بدونی هم همین چند دقیقه پیش هم یکی رو گرفتم زیر مشتم و لگد. نیم ساعت پیش هم دعوا کردم. راضی شدی؟

اردلان مات و مبهوت به دستش نگاه می کند. در این چهار ماه چه بر سر پسرش آمده بود؟ می دانست پسرش طبع و خوی آرامی ندارد اما قطعاً این قدر هم بی رحم نبود!

-با خودت چی کار داری میکنی؟ هار بودی... هار تر هم شدی؟

-گفتم که من بی دلیل کاری به کسی ندارم. خودشون سر به سرم گذاشتن.



اردلان نفسش را بیرون می‌دهد و بی حرف نگاهش را به او می‌دوزد. دیگر نمی‌دانست چه بگوید که بتواند پسر سرکشش را سر عقل بیاورد. در این چهار ماه دیگر کم آورده بود. آریا در زندان سرکش تر از قبل شده بود و اردلان نمی‌دانست چگونه چاره‌ی سر عقل آوردنش را پیدا کند.

آریا لحنش را آهسته می‌کند و به نرمی لب می‌زند:

–آراد چگونه؟

اردلان مردمک هایش را روی چهره اش قفل می‌کند و با لحنی عاری از حس جوابش را می‌دهد:

–مثل قبله. لازم نیست هر بار ببینی پرسی. اگه اتفاقی افتاد خودم بهت میگم...

آریا پوزخندی می‌زند و کنایه می‌زند:

–منظورت اینه که هر وقت مرد دیگه؟

اردلان اخم می‌کند و تشر می‌رود:

–من این و گفتم؟

آریا خودش را جلو می‌کشد. نزدیکش می‌شود و لب می‌زند:

–فکر کردی من نمی‌دونم چرا آوردیش خونه بستریش کردی؟ چون ازش قطع امید کردی. چچور پدری هستی تو؟

–من ازش قطع امید نکردم فقط دارم منطقی فکر میکنم. من هر کاری از دستم بر میومد انجام دادم. از فرانسه هم دکتر اوردم بالا سرش... ولی جواب همشون یکی بود. تنها چیزی که الان می‌تونه نجاتش بده خداست... اگه گفتن اینا از من یه پدر بی رحم می‌سازه باشه... اشکالی نداره.

–بابا رعنا...

اردلان نفسش را کلافه بیرون می‌دهد و حرفش را قطع می‌کند:

–صد بار گفتم... میگه با هم رفتن خونه چون رعنا سرویسی که قرار بود کادو بده رو جا گذاشته. بعدشم آراد از پله ها افتاده... دکترم میگه وقتی سکنه کرده لابد وسط راه پله بوده... همین باعث افتادنش شده...

آریا عاجزانه صدایش را بالا می‌برد و دست هایش را بالا می‌برد:



-خب چرا...؟ چرا...؟ من دردم همینه... مگه با آدم هشتاد ساله طرفیم؟ چی باعث شده یه جوون بیست و هشت ساله سخته کنه؟

اردلان هم به تقلید از پسرش صدایش را بالا می‌برد و جوابش را می‌دهد:

-من از کجا باید بدونم؟ مگه من اون لحظه پیشش بودم؟ آراد می‌گرن داشت ممکنه... آریا خنده ی عصبی ای می‌کند و حرف پدرش را قطع میکند:

-بس کن بابا تروخدا می‌گرن چیه؟ وقتی پیشش نبودی پس باید اونی که پیشش بوده رو مفر بیاری...
اردلان چشمانش را گرد می‌کند و ناباور لب می‌زند:

-مفر بیاری چیه؟ این حرفا لاتی رو کی بت یاد داده؟

آریا نفسش را با خنده بیرون می‌دهد و با دستانش به اطراف اشاره می‌کند.

-فکر کردی اینجا کجاست بابا؟ هتل پنج ستاره؟ همینه که هست...
چه ربطی داره پسر؟ اگه الماس رو بندازی تو آشغال کتیف میشه؟

آریا بی‌حوصله سرش را تکان می‌دهد و کلافه لب می‌زند:

-بس کن بابا... نه من الماسم نه بقیه آشغال.

صدایش را پایین می‌آورد و با خود زمزمه می‌کند:

-البته نه همشون...
پریچهر

چند دقیقه ای می‌شود که روی صندلی نشسته ام. حتی اتاق ملاقات هم سردی و غریبی عجیبی دارد. نمی‌توانم تصور کنم داخلش چه خبر است. امروز کاملاً احساساتم را از خودم جدا کرده ام و سعی می‌کنم به صورت ربات گونه عمل کنم. حرف هایم را بر زبان جاری کنم؛ عاری از هر گونه حسی. زمانی فکر می‌کردم فاصله بینمان این است که او مرا نمی‌خواهد... اما امروز فاصله بینمان میله های زندان است.

بالاخره می‌آورندش. قلب سرکشم با دیدنش بی اراده کنترلش را از دست می‌دهد و شروع به تپش می‌کند.



سرش پایین است و اخم هایش در هم؛ می گویند در زندان بی قراری می کند و مدام با بقیه دعوا دارد. شاید باز هم دعوا کرده برای همین اخم بر چهره دارد.

آهسته آهسته سرش را بالا می آورد و چشمش به چهره ام می افتد. مکث می کند و از حرکت می ایستد. از دیدن من تعجب کرده؟ نکند از بی وفایی ام دلش گرفته باشد؟ عیبی ندارد. حق دارد. کوتاهی از من بود که نیامدم. بی وفایی و بی معرفتی از من بود که سراغش را نگرفتم. چرا این همه مدت نیامدم؟ درست است فقط خویشاوندان درجه یک اجازه ی دیدنش را دارند؛ اما می توانستم همان طور که امروز از دایی شهریار خواستم برایم ترتیب یک ملاقات خصوصی را بدهد در این مدت هم این درخواست را از او بکنم. اما حالا که فکرش را می کنم عیبی ندارد. شاید این گونه حرف هایی که می خواهم بزنم برایش باورپذیرتر باشد.

همان طور که خیره به چشمانم بود آرام آرام جلو می آید. نگاه از چشمانم می گیرد و مردمک هایش را پایین می برد. نکند باز هم به دنبال موهای بافته شده ام می گردد؟ البته که اینطور است. چشمانش روی بافت هایم که از زیر مقنعه بیرون زده بودند قفل می شود و لبخند کم رنگی لبش را به بازی میگیرد.

رو به رویم می نشیند. بی حرف... وقتی که می بینمش دلم می لرزد؛ دردی وجودم را فرا می گیرد... همین جاست که می فهمم هنوز دیدنش مثل بار اول دلم را می لرزاند. این درد یعنی چه؟ یعنی هر چه سعی کردم بی احساس رفتار کنم اما فقط یک لحظه دیدنش کافی بود تا قلبم بی اراده بلرزد. بکوبد و در دلم آشوب به پا کند. شعله ور شود و از زیر خاک چهار ماهه آتش به پا کند. سکوت طولانی می شود؛ شاید از شرمندگی است... شاید هم نمی خواهم حرف بزنم، فقط می خواهم نگاهش کنم...

گلویش را صاف می کند و خودش سکوت را می شکند:

—می بینم زبون درازت رو موش خورده خانوم خانی...

و صدایش... هنوز هم وقتی در گوشم نفوذ می کند دین و ایمانم را یک جا می برد... پس هنوز هم شیطنت کلامی اش را حفظ کرده؟ بی اراده از حرفش به خنده می افتم و سرم را پایین می اندازم. سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و دوباره خیره اش می شوم.

لب باز می کنم و آهسته می پرسم:



-خوبی؟

سرش را به نرمی کج می کند و جوابم را می دهد:
-به خوبیت.

چشمم ناخودآگاه به خال هایش می افتد. همان خال هایی که خیلی دوست داشتم... جایشان اینجا نیست؛ نه خودش؛ نه خال هایش جایشان وسط این خراب شده نیست... می خواهم دستش را بگیرم؛ بلندش کنم و از اینجا بیرونش بیاورم. اصلا می خواهم او را بدزدم و ببرم... با چنگ و دندان بگیرمش و همراه خود ببرم. کاش قدرت این کار را داشتم... کاش...

-آزمون دادی؟

سرم را به معنای تأیید پایین می اندازم و زمزمه میکنم:
-آره.

-خوب بود؟

نفسم را بیرون می دهم. دوباره سرم را تکان می دهم و می گویم:
-آره.

-یادمه خیلی داشتی درس میخواندی... سرمون رو برده بودی با بند و ماده و تبصره...
سرم را پایین می اندازم و به خنده می افتم. هنوز هم بلد است با شوخی های بی مزه اش لبخند را روی لب هایم بیاورد. نگاه به چشمانش می دهم. عمیق تر نگاه میکنم... در آن سیاهی چیزی نمی بینم جز بی گناهی. چیزی نمی بینم جز معصومیت... اگر قاضی هم طرز دید مرا داشت همین چشم ها را نشانش می دادم. بی شک همان لحظه حکم آزادی اش را صادر می کرد...
نگاهم را از او میگیرم و به میز می دهم. قدرت ندارم وقتی می خواهم حرفم را بزنم در چشمانش نگاه کنم...

-آریا اومدم یه چیزی بهت بگم.

-چی؟

چشمانم را می بندم. باید سخت شوم؛ سخت و بی رحم. گاهی برای گیر انداختن کسی که انسانیت ندارد... باید انسانیت خودت را زیر پا بگذاری...



-البته به تو ربطی نداره ولی به حرمت روزایی که با هم داشتیم وظیفه دونستم که در جریان بذارمت...

سرم را بالا می‌گیرم. به سختی چشمانم را روی چشمان متفکرش قفل می‌کنم و جان می‌کنم تا ادامه ی جمله ام را بگویم:

-من دارم ازدواج می‌کنم.

ابروهایش بالا می‌روند و بی‌اختیار از خنده منفجر می‌شود و توجه دیگران را به خود جلب می‌کند. باید هم جلب کند. عجیب است در این خراب شده دیوانه وار خندیدن...!

به سختی خنده اش را می‌خورد و با لحنی خنده آلود لب می‌زند:

-شوخی باحالی بود... آفرین؛ به نظرم یه سر هم تست بازیگری بده. موفق میشی...

این را می‌گوید و دوباره به خنده می‌افتد. در تمام مدتی که مشغول خندیدن بود سرم را به یک طرف کج کرده بودم و با اخم کم رنگی منتظر بودم مسخره بازی اش را تمام کند.

خنده اش که تمام می‌شود نگاهش می‌کنم و با جدیت لب می‌زنم:

-من جدیم. دارم جدی باهات حرف می‌زنم.

-نه جدی نیستی...

-به روح بابام قسم می‌خورم. می‌دونی که بی‌خود روش قسم نمی‌خورم آریا...

ای را که می‌گویم تمام آثار خنده از روی صورتش محو می‌شود. در عمق چشمانش یک ترس و هراس به وجود می‌آید. از چه می‌ترسد؟ رفتن من؟

لبخند غمگینی می‌زند. سرش را به نرمی تکان می‌دهد و کنایه وار لب می‌زند:

-تو این چند ماه کی دلت رو برده؟ اینقدر بی‌ظرفیت بودی؟

مکث می‌کند و لبخند معناداری می‌زند و با همان لحن کنایه وارش کنایه می‌زند:

-می‌آمور؟

می‌سوزم... در درون می‌سوزم... می‌شکنم... نکند این آخرین بار باشد مرا این گونه صدا می‌زند؟

کاش قبلش میگفت می‌خواهد این گونه صدایم بزند... تا لـ*ذت کافی را از صدایش ببرم...

نگاهم را ازش می‌گیرم و به نقطه ی دیگری می‌دهم. نمی‌خواهم خورد شدنش را ببینم...

نمی‌خواهم شکستنش را ببینم. طاقتش را ندارم...



- کسی دلم رو نبرد. نشستم فکر کردم... دیدم من اصلا تو رو دوست نداشتم. بابام تازه مرده بود... منم جاش رو با تو پر کردم. بهت وابسته شدم... ولی تو این چند ماه دیدم اون قدر که باید دلتنگت نیستم و واست ناراحت نیستم. اون جا بود که فهمیدم من وابستت شده بودم. ابروهایش را بالا می اندازد و متعجب خیره ام می شود. نگاه بی حوصله ای به خود می گیرد و بی تفاوت لب می زند:

- شَرِ گفتنت تمام؟ اگه تمام شد برو بگو پری واقعی بیاد...

نکند باز هم آخرین بار است مخفف اسمم را با صدای بم و مردانه اش می شنوم؟ از این بعد کسی را دارم پری اش باشم؟ معلوم است که ندارم... چرا این قدر در برابر باور کردن مقاومت می کند؟ صدایی از ذهنم جوابم را می دهد. چون با قلبش تو را باور کرده بود...

با دست روی میز میکوبم و تشر می روم:

- بس کن دیگه همه چیز رو به مسخره گرفتی... دارم جدی باهات حرف میزنم.

کمی به جلو خم میشود. لبخند معناداری می زند اما عصبی از بین دندان هایش می غرد:

- فکر کردی من خرم؟ فکر کردی نمی فهمیدم اگه دوستم نداشتم؟ چی با خودت فکر کردی؟ که میای یه مشت چرت و پرت بهم میگی منم باور می کنم؟ بی توجه به این که چه گفته حرف خودم را ادامه میدهم:

- کیان بهم پیشنهاد ازدواج داده بود... به نظرم مورد خوبیه. وکیل... چیزیه که دوست دارم. بعدشم من و تو با هم آینده ای نداریم. تو معلوم نیست تا کی اینجایی... قتل عمد ثابت بشه که اعدامی... نشه هم چون زدی و در رفتی هشت سال میفتی زندان.

شانه هایش را بالا می اندازم و بی تفاوت ادامه می دهم:

- منم نمی خوام وقتی رو تلف کنم. می خوام برم دنبال زندگیم.

ببخش مرا... خودم هم دارم از حرف هایی که می زنم می سوزم. خودم هم دارم آتش می گیرم...

حتی نمی توانم تصورش را هم بکنم با تو چه کردم... تو را در چه آتشی انداخته ام...

نگاهش می کنم. یک لایه ی اشک چشمانش را پوشانده... به خدا که اشک است... اشکی که حاصل آتشی است که به جانش انداخته ام... چیزی در گلویم سنگینی می کند. دارد از پا درم



می آورد... چیزی شبیه به یک بغض... کاش می توانستم بشکنم... همین جا خودم را رها کنم و زار بزنم... به خدا که هیچ ابایی از شکستن غرورم نداشتیم... خدای من؛ بازیگری هم انگار سخت است...!

-تنها چیزی که تو این مدت سر پا نگه‌م داشته بود این بود که فکر می کردم تو من و باور داری... تنها چیزی که باعث شد تو این خراب شده بتونم آرامش داشته باشم فکر کردن به این بود که دوباره می بینمت... حالا نشستی رو به روم و میگی می خوامی بری با قاتل بابات ازدواج کنی؟ میگی تمام حرفات هیچ بود؟

-کیان قاتل بابام نیست. فعلا که تو به این جرم اینجایی...

بگو پریچهره؛ بکوبش، بشکنش، خوردش کن، باورش را تغییر بده... بگذار از تو متنفر شود... بگذار نفرت کاری کند کم تر عذاب بکشد. گاهی برای از دست ندادن یک نفر باید در واقع از دستش بدهی... بگذار بیرون از زندان بیاید؛ خوب باشد... از من متنفر باشد... اما فقط باشد! کمی فکر میکند. ناگهان از جا بلند می شود و دو دستش را روی میز می گذارد و لب می زند:

-بین اگه می خوامی با این کارت بهش نزدیک شی و قهرمان بازی در بیاری اصلا نیاز نیست... این فکرای چرت و پرت رو از ذهنت دور کن. همین کارو می خوامی بکنی دیگه... آره؟

نگاه به چشمان امیدوارش می دهم. هنوز هم امید دارد من دروغ گفته باشم... کاش مجبور نبودم امیدش را از بین ببرم. کاش مجبور نبودم برق چشمانش را از او بگیرم... کاش مجبور نبودم دلش را آتش بزنم... کاش... کاش مجبور نبودم اصلا ترکش کنم... دلم طاقت دل کندن ندارد... در نقشم فرو می روم. نوچی می کنم و بی حوصله لب میزنم:

-قهرمان بازی چیه؟ مگه من وقت این چیزا رو دارم؟

این را که می گویم ناگهان آتش میگیرد. منفجر می شود... با دست زیر میزی که بینمان بود می کوبد و میز را به یک سو پرتاب می کند و فضای بینمان را خالی می کند.

باید بترسم اما نمی ترسم... برعکس کیان که حتی از نگاهش هم می ترسم آریا دنیا را با خاک هم یکسان کند نمی ترسم...

به سمتم هجوم می آورد؛ بازوهایم را می گیرد و از جا بلندم میکند. تکانم میدهد و صدای فریادش گوشم را کر می کند:



- پس چرا اینجایی؟ چرا اومدی به قول خودت اطلاع بدی؟ این کش موها چرا دور موهاتِه؟ این کارو کردی که دل من و خون کنی؟ فقط بهم بگو چرا... چرا...

دوباره بویش به مشام می خورد... دوباره هوایی ام می کند. چهار ماه است از او محروم بوده ام... چهار ماه است این قدر به او نزدیک نبوده ام... طاقت نمی آورم. از سنگم مگر...؟

چشم می بندم و جیغی سر می دهم... جیغی از ته دل... حاصل حسرت چهار ماهه... حاصل یک عمر که قرار است بدون او باشم... بگذار جیغ بکشم؛ شاید کمی سبک شوم... شاید... دست دراز می کنم؛ به پیراهنش چنگ میزنم و به طرف خودم می کشم... سرم را به سینه اش می چسبانم و جیغ دیگری سر می دهم... دلم طاقت ندارد... صدای کسی که مدام می گفت سرباز و سربازها را صدا می کرد روی اعصابم است... کاش لال شود. می خواهد سربازها را بگوید آریا را از من جدا کنند... دلم طاقت جدایی اش را ندارد... کاش بگذارند این دم آخری برای آخرین بار آغوشش را تجربه کنم...

کمی نرم می شود. روی سرم را می بوسد و با لحن مهربانی سعی می کند آرامم کند:

- باشه... بسه قربونت بشم... بسه خانومم... برو خونه. نه تو چیزی گفتی نه من چیزی شنیدم. یه فکر بچگانه بود و تمام. فراموش می کنیم موضوع رو... باشه؟

ازش جدا نمی شوم. منتظر سربازها می مانم... بالاخره که جدایمان می کنند اما یک ثانیه بیشتر هم برایم غنیمت است... بالاخره می آیند و بی رحمانه او را به عقب می رانند. با تکان شدیدی از او جدا می شوم. رو به یکی از سربازها می کند و با التماس لب می زند:

- قربونت بشم یه لحظه صبر کن...

این را می گوید و نگاهش را به من می دهد. آب بینی ام را بالا می کشم. سرم را به علامت منفی تکان می دهم و سرد و بی روح لب میزنم:

- کار ما تمومه آریا. می خوام برم دنبال زندگیم.

دوباره به سمتم یورش می آورد که توسط سربازها مهار می شود و به عقب رانده می شود. انگشت اشاره اش را به سمتم میگرد و شروع به تهدید کردن می کند:



-ببین به هر دلیل مسخره ای که می‌خواهی این کارو انجام بدی دیگه بعدش کار ما تمومه... نه پری‌ای می‌مونه نه می‌آموری نه اسپانیا و آلمرا رفتنی... ما دیگه تمومیم... تموم... می‌فهمی؟ تموم...!

خودم این‌ها را می‌دانم اما جان عزیزت تو دیگه تکرار نکن. تمام شدنمان را به جان خریده‌ام که به اینجا آمده‌ام. پایانمان را قبول کرده‌ام که می‌خواهم این کار را بکنم. فکرش دلم را آتش می‌زند؛ تو دیگه تکرار نکن...

-این دقیقاً چیزیه که خودم می‌خوام. تموم شدن رابطمون...

بدون آن که نگاهش کنم ازش رو میگیرم و به سمت خروجی حرکت میکنم. فریادهای پی‌در پی اش که عاجزانه اسمم را صدا می‌زد گوشم را نه؛ بلکه قلبم را خراش می‌دهم. دستانم را بالا می‌برم و روی گوش‌هایم می‌گذارم. بهت قول می‌دهم آریا؛ به جان خودت قسم می‌خورم... تاوان این دل آتش گرفته‌ام را؛ و تاوان این فریادهای عاجزانه‌ات را خواهم گرفت. این کار را می‌کنم حتی اگر آخرین کاری باشد که در عمرم میکنم. اما بدان؛ من در زندگی‌ام فقط یک مرد را دوست داشتم؛ آن هم تو بودی...

از در زندان بیرون می‌آیم و وارد خیابان می‌شوم. نگاهم را به آسمان می‌دهم... ای کسی که از خدا نمی‌ترسی؛ برای من و تو هم مرگ هست... برای من و تو هم تاوان هست... دیگر وقت رها شدن است؛ وقت رها کردن این بغض سنگین؛ این بار سنگین و این غم سنگین... وقت در آمدن از نقشم...

بی‌اعتنا به آدم و بدون آن که ابایی از شکستن غرورم داشته باشم فریادی طولانی می‌کشم و روی دو پایم فرود می‌آیم. این روزها غرورم بی‌ارزش‌ترین چیز برایم است... صدای برخورد زانوهایم با زمین سفت و سرد در گوشم می‌پیچد...

شروع به جیغ کشیدن می‌کنم و با دو مشت بر روی زمین می‌کوبم. سرد نمی‌شوم... آرام نمی‌گیرم... آتش دل سوخته‌ام خاموش نمی‌شود... هر چه جیغ و فریاد می‌کشم سبک نمی‌شوم... هیچ چیز نمی‌تواند نبود آریا را برایم آسان کند. هیچ چیز نمی‌تواند غم نبودش را برایم سبک کند... هیچ چیز نمی‌تواند بدون او بودن را برایم معنا کند... شکسته‌ام؛ همراه او... وقتی شکستم که او را شکستم...



کم کم مردم دورم جمع می‌شوند و زمزمه های مسخره شان شروع می‌شود...
-آخی... چشمه؟

و صدای دیگری که جوابش را می‌دهد:

-من دیدمش از در زندان در اومد. لابد کسی رو اون تو داره...

-ای وای... آب بهش بدید...

آریا دارد آن داخل به در و دیوار می‌کوبد؟ من آب بخورم؟ کوفت هم برایم زیاد است.

آریا اسمش را می‌گذارد قهرمان بازی... من قهرمان نیستم؛ برای مراقبت از عزیزانت... برای راحتی عزیزانت که نباید قهرمان باشی. فقط باید سخت باشی؛ قوی و محکم... آنقدر که بتوانی از همه چیز دست بکشی. حتی از خودشان... برای محافظت از عزیزانت تنها فداکاری لازم است؛ عشق لازم است... باید آن قدر عاشقشان باشی که بتوانی روی همه چیز خط بکشی و از همه چیز دست بکشی...

در خیابان بیهوده قدم می‌زنم. تنها و کوله به دست...

روزی روزگاری مردی وجود داشت؛ مردی که هم برایم کوه بود و هم دریا... اگر می‌شکستم خودم را رها می‌کردم بی آن که ترس سقوط کردن را داشته باشم... اگر تشنه می‌شدم هم سیرابم می‌کرد...

روزی روزگاری مردی بود که برایم باران بود؛ غم و دردهایم را می‌شست و می‌برد... بی آن که حتی ردی از آن‌ها بماند... باران بود... بارانی بر آتش دلم...

کو حالا آن مرد؟ آهان... بی رحمانه پشت میله های زندان رهایش کردم...

دیگر زندگی ام نه کوهی دارد؛ نه دریایی و نه بارانی... کاش دیگر هیچ وقت باران نبارد. دیگر تا ابد از باران های دنیا متنفر خواهم شد...

زندگی یک آتش است... هر چه بزرگ تر شود بیشتر می‌سوزاند. اول بچگی ات را؛ دوم جوانی ات را... سوم آدم های اطرافت را... می‌سوزاند و یکی یکی می‌گیرد...

پارادوکس تلخی است؛ مردی که عاشقش هستم را رها کرده ام و به سمت مردی که از او متنفرم می‌روم. کار دنیا را می‌بینی؟ تو را خوب به ساز خود می‌رقصاند...



پله ها را بالا می‌روم؛ ضربه ی خفیفی به در وارد می‌کنم. طولی نمی‌کشد که در را باز می‌کند و با دیدنم متعجب خیره ام می‌شود...
سر کج می‌کنم و آهسته لب می‌زنم:
-سلام کیان...

مردمک های متعجبش مدام روی سر تا پایم حرکت می‌کنند. باور ندارد به آن جا رفته ام؟ خودم هم هنوز باور ندارم این کار را کرده ام.

مرا می‌خواستی کیان؟ به خواسته ات رسیدی. آمده ام... آمده ام آتشت شوم... آمده ام توان بگیرم... توان در بند بودن آریا را؛ توان خواب زمستانی آراد را... توان اشک های هستی را... و... خودم به جهنم؛ هیچ توانی برای خودم نمی‌خواهم... اما آن فریادهای عاجزانه آریا قطعاً توان دارند؛ خدا نگیرد... من می‌گیرم. خدا هم تو را ببخشد؛ من نمی‌بخشم...

آریا را در دلم دفن می‌کنم اما طوفانت می‌شوم کیان؛ به آریا قسم... به عشقم قسم... برای او این کار را می‌کنم...!

گوشه ی لبم را بالا می‌برم و لبخند کجی می‌زنم. با سر اشاره ای به داخل می‌کنم و لب می‌زنم:
-نمی‌خوای دعوتم کنی پیام تو؟

چند ثانیه متفکر نگاهم می‌کند. مردد از جلوی در کنار می‌رود و در را تا انتها باز می‌کند. دستم را به بند کوله ام می‌گیرم؛ نگاهی به پاهایش می‌اندازم، کفش هایش را که در پایش می‌بینم می‌فهمم نیازی نیست کفش هایم را در بیاورم. حرکت میکنم و از کنارش گذر می‌کنم. وارد خانه اش می‌شوم. نمی‌شد گفت خانه ی بزرگ و دشت ماندنی است اما نمی‌شد هم اسم کوچک رویش گذاشت. با یک نگاه کلی میشد فهمید حدود صدو پنجاه تا دویست متر است. برای یک آپارتمان بزرگ و خوب بود. پذیرایی در سمت راست بود و آشپزخانه چپ. کنار آشپزخانه یک راهرو بود که به اتاق ها ختم می‌شد. نگاهی گذرا به اطراف می‌اندازم و به سمت مبل های مشکی رنگ می‌روم. برای آن که حتی امکان این را هم نداشته باشد که کنارم بنشینند روی یک مبل تک نفره می‌نشینم و کوله ام را در می‌آورم.

در را می‌بندد؛ همان طور که حسابی شوکه شده بود با چهره ای متفکر در حالی که به سمتم می‌آید با تردید لب می‌زند:



-چی تو رو اینجا کشونده؟
 به مبل رو به رویم اشاره می کنم.
 -بشین. اگه هم جایی قراره بری کنسل کن. حرفامون قراره طولانی شه.
 همان طور که نگاهم میکند آهسته آهسته به سمت مبل رو به رو که حدود پنج متر با من فاصله داشت می رود و رویش می نشیند.
 -جایی قرار نیست برم.
 سرم را تکان می دهم و می گویم:
 -چه بهتر.
 سرش را سوالی تکان میدهد و ابرو بالا می اندازد.
 -خب؟
 پا روی ما می اندازم و سعی می کنم اصلا مصنوعی رفتار نکنم .
 -می خوام اون فرصتی که حرفش رو می زدی بهت بدم.
 ابروهایش به نشانه ی تعجب بالا می روند. پا روی پایش می اندازد و مردد سر تکان می دهد:
 -چه سخاوتمند! آریا...
 بین حرفش می پریم و می گویم:
 -آریا قاتل بابای منه. البته به گفته ی خودش کار توئه...
 ببخش مرا آریا؛ چسباندن این کار به تو حتی به دروغ هم گناه است...
 نفسش را با خنده بیرون می دهد و می گوید:
 -من همه چیز رو یه بار واسه پلیسا توضیح دادم. واسه تو هم باید بگم؟
 باید اعتمادش را جلب کنم. هر چند که می دانم دست آخر مقداری شک در دلش باقی می ماند. اما همین که نزدیکش باشم و از کارش سر در بیاورم کافیه. سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و لب میزنم:
 -اگه قراره اینجا بمونم آره. نمی خوام هیچ شکی تو دلم بمونه.
 -مشکلی نیست. آریا میگه ماشینش رو به من داده و من تصادف کردم. متأسفانه شاهدی هم نداره غیر از اعضای خونوادش.



تک خنده ای می کند و ادامه می دهد:

-همون جریان که به روباه میگن شاهدت کیه؟ میگه دم... خودت خوب میدونی این شهادت تا به درد نمیخوره. بعدشم؛ مگه روز تصادف تو نیومدی پیشم؟ چطور هم زمان هم تصادف کردم و هم توی شرکت بودم؟
به یاد می آورم. صبح همان روز را که با آراد در حال صبحانه خوردن بودم را. آراد چه گفت؟
آهان... یادم آمد...

یک سال قبل

-مزاحم کلاسات که نشدم؟
-نه؛ اتفاقا می خواستم پیام شرکتتون. با آقای سعادت قرار مصاحبه دارم.
-امروز صبح جلسه داشتیم. کیان نیومده بود!
-چند دقیقه ی پیش تماس گرفتم گفت شرکتته.
-آهان... پس لابد الان اومده چون صبح نبودش...

زمان حال

صبحش نبود؛ کدام قبرستان بودی مردک خرفت؟ در حال درب و داغان کردن پدر من. به پدرم که فکر میکنم دلم می خواهد همین حالا به سمتش یورش ببرم و گلویش را بیخ تا بیخ ببرم. به خدا قسم که این کار را میکردم. با دست های خودم کاری میکردم که تاوان دهد. اما فقط یک لحظه فکر کردن به آریا؛ به چشمان بی گناهِش کافی است تا این کار را نکنم و بخاطرش بجنگم. بجنگم تا بی گناهی اش را ثابت کنم. آخ که اگر آریا نبود... عشق زیباست؛ اما گاهی اوقات همین عشق کارت را خراب می کند!
سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و می گویم:
-درست میگی. نمی تونستی تو یه زمان دو جا باشی.



سرش را به نرمی کج می کند؛ اطمینان را در چشم هایش می ریزد و بی پروا با لحنی مطمئن لب می زند:

–بزار یه چیزی رو بهت بگم... هیچ وقت هیچ کس نمی تونه ثابت کنه این کار کار من بوده... چون نبوده!

حرفش را کاملا با اطمینان میزند. انگار که کاملا به صحتش باور دارد. آن قدر خوب نقش بازی میکند که اگر عاشق نبودم کاملا حرفش را باور میکردم و به آریا شک می کردم. اما همان عشق است که نمی گذارد از باورم نسبت به او دست بکشم.

ابروهایش را به هم می دوزد و متفکر لب می زند:

–حالا چرا اومدی سراغ من؟ تو سایه ی من رو هم با تیر می زدی. روزای اول هم خودت و کشتی تا بی گناهی آریا رو ثابت کنی... چی عوض شده حالا؟

عقب می روم و به مبل تکیه میدهم. سرم را تکان می دهم و جوابش را می دهم:

–درست میگی. چون عاشق بودم و احمق. از دید عاشقانه نگاه میکردم و می گفتم امکان نداره قاتل باشه. ولی این که یکی رو دوست داری دلیل نمیشه اون قاتل نباشه... اما بعدش نظرم عوض شد. تو درست میگفتی... کم کم فهمیدم من اصلا آریا رو دوست ندارم. بلکه چون بابام مرده بود داشتم جای بابام رو یه جورایی پر میکردم و وابستش شده بودم. وقتی کم کم فهمیدم دوستش ندارم پرده هم از جلو چشمم کنار رفت و عاقلانه به موضوع نگاه کردم. دلیلی نمی بینم که قاتل نباشه!

متفکر خیره به چهره ام می شود. یعنی توانسته ام قانعش کنم؟ امیدوارم که توانسته باشم. آخر گول زدن وکیل جماعت کار سختی است... اما من هم قرار است وکیل شوم؛ پس می توان گفت من و او از یک قماشیم. به راحتی می توانیم دیگران را گول بزنیم...

–خب سوال اینه که چرا به قول خودت می خوامی به من فرصت بدی؟

–اومدم اینجا چون ازت کمک می خوام. می خوام کمک کنی فیلم کامل رو گیر بیارم. من دلم طاقت نداشت فیلم رو ببینم اما میگن فیلم نصفه و ناقص بوده... فقط لحظه ی تصادف ثبت شده و تمام. اما به واقعی بودن فیلم شکمی نیست. بعدشم که به مغازه حمله شده و دوربین رو دزدیدن...



پرونده ابهام داشته. واسه همینه که آریا هنوز تو زندانه. معلوم نبوده عمد بوده یا شبه عمد. منم میخوام ابهامات رفع شه و طرف زودتر به جزای کارش برسه...

خودم را جلو می کشم. نهایت اطمینان را در چشمانم میریزم و ادامه میدهم:

– من یکی رو می خوام که کمکم کنه... یکی که به جاویدا نزدیک بوده باشه. مخصوصا به آریا. دروغ نمیگم؛ با اومدنم به اینجا تمام پلای پشت سرم رو خراب کردم. از خانواده طرد و نفرین شدم پس دیگه جایی ندارم برم. من اینجا به دو دلیل؛ یک این که کمکم کنی علیه آریا مدرک پیدا کنم. و دو... تو این مدت باهات زندگی می کنم و بهت اون فرصتی رو که حرفش رو می زدی بدم. می خوام تو این مدت بشناسمت... اگه تونستم کورکورانه عاشق قاتل بابام شم پس دیدن خوبیای تو هم کار سختی نیست. بالاخره هر کس هم خوبی داره هم بدی. قبلا نمیخواستم خوبیات رو ببینم. ولی الان میخوام...

دیگر نمی دانم چه بگویم. به خدا که دلم می خواهد بلند شوم و برای خودم حسابی دست بزنم. قسم می خورم که به درد وکیل شدن میخورم. انگار که در حقه بازی مهارت زیادی دارم... گاهی یک اتفاق لازم است تا استعدادت شکوفا شود... حتی اگر آن استعداد حيله گری باشد.

دوباره به مبل تکیه میدهم و ادامه میدهم:

– اگه قراره کمکم کنی قتل بابام رو ثابت کنم پس لیاقت یه فرصت رو هم داری...! چی میگی؟
قبوله؟

دستش را زیر چانه اش می گذارد و به فکر فرو می رود. می دانم تهش شک در دلش می ماند. اما همین که بتوانم کمی اعتمادش را جلب کنم کافی است. همین که بتوانم حصار دورش را بشکنم و یک قدم نزدیکش شوم؛ همین که رسماً بتوانم در خانه اش جاسوسی کنم کافی است...

از جا بلند می شوم و به سمتش قدم برمیدارم. دستم را به سمتش میگیرم و لب میزنم:

– قبول؟

به دستم خیره می شود و به فکر فرو می رود. بعد از چند ثانیه فکر کردن لبخند کجی گوشه ی لبش را بالا می برد و نگاه معناداری تحویلیم می دهد. به جهنم؛ خودم هم توقع نداشتم صد در صد بهم اعتماد کند. از جا بلند می شود. دست دراز می کند و دستم را می فشرد. منزجر کننده است؛ کاش می توانستم دستم را بکشم و بروم همین الان آن را با اسید بسوزانم؛ بلکه شاید از نجاست



پاک می شد... اما باید ادامه دهم. مجبورم که ادامه دهم. اگر توانستم نقش بازی کنم و بی رحمانه آریا را خورد کنم پس حتما می توانم برای کیان هم نقش بازی کنم و کم نیاورم...
-قبول.

لبخندم را غلیظ میکنم. همین هم برایم یک قدم رو به جلو است. یک قدم به دشمن نزدیک تر شدن. دستم را به نرمی از بین دستش بیرون میکشیم. نگاه به اطراف می دهم و می گویم:
-خب اتاق من کجاست؟

با دستش راهرو را نشانه می گیرد.

-چهار تا اتاق تو راهرو هست. یکیشون کاغذ دیواری خاکستری داره که اتاق منه. یکی دیگشون یه تخت داره که اتاق مهمانه. البته تا حالا مهمان نداشتم...

نفسش را بیرون می دهد و لب میزند:

-فقط یه چند بار آریا...

آریا روی آن تخت خوابیده بود؟ لبخند شیرینی روی لب هایم شکل میگیرد. قرار است روی جای آریا بخوابم؟

-که البته تخت رو می تونیم فردا پس فردا...

اجازه نمیدهم جمله اش را تکمیل کند و حرفش را قطع می کنم:

-لازم نیست. همون اتاق خوبه. من زیاد وسواسی نیستم.

می چرخم و نگاهش می کنم. سر کج می کنم و می گویم:

-یه نفر رو پیدا کن که بتونه صیغه بخونه.

ابروهایش را از تعجب بالا میبرد و متعجب لب میزند:

-صیغه؟

سرم را به معنای تأیید پایین می اندازم. در یک حرکت مقنعه را از سرم میکنم و میگویم:

-آره... صیغه. اگه قراره با هم زندگی کنیم می خوام راحت باشم.

سرش را به نرمی تکان می دهد و موافقت می کند.

-مشکلی نیست.

دست در جیب می کنم. سویچ ماشین را به سمتش میگیرم و می گویم:



-ماشینم رو همین اطراف پارک کردم. در مجتمع باز بود اومدم داخل. اگه میشه بیارش تو. و این که...

-چی؟

سعی میکنم یک قدم برای صمیمی شدنمان بردارم. لبخندی میزنم و با لحن صمیمی ای لب میزنم:

-من زیاد اهل پخت و پز نیستم. واسه شام یه چیزی می گیری؟

سرش را به نرمی تکان می دهد و در حالی که به سمت در می رود می گوید:

-حتما. چی می خوری؟

بی تفاوت شانۀ هایم را بالا می اندازم و جوابش را می دهم:

-فرق نداره. هر چی خودت گرفتی.

بعد از رفتنش کوله ام را چنگ می زنم و به سمت اتاقی که گفته بود می روم. از در که وارد می شوم تخت را کنار در سمت راست می بینم. یک کمد لباسی که روی درش آینه داشت رو یه روی تخت بود و یک کتابخانه کوچک هم کنار کمد بود. حالا میفهمم چرا این اتاق را برای مهمان انتخاب کرده. چون حمام و دستشویی جدا دارد. خیلی هم خوب...

در اتاق قدم برمیدارم. از اتاق خودم بزرگ تر است. اصلا کیان چطور پولش رسید این خانه را بخرد؟ یعنی این قدر وکیل خوبی است؟ مهم نیست... از هر قبرستانی که می خواهد آورده باشد... به سمت تخت می روم. قرار است در اتاقی نفس بکشم که آریا روزی نفس می کشید؛ روی تختی بخوابم که آریا روزی سرش را روی بالشش می گذاشت... در جایی قدم بردارم که روزی او قدم برمی داشت...

کوله ام را روی تخت می اندازم و زبیش را باز می کنم. لباس هایم را یکی یکی بیرون می آورم و به سمت کمد می برم و در کمد جای میدهم. لباس زیادی نیاورده ام. بعدا یک شب شبانه وقتی مادرم خواب است به خانه می روم و بقیه ی لباس هایم را می آورم.

دست در ته کوله میکنم و یک عکس بیرون می آورم. یک عکس دو نفره از من و آریا. موهایم را مثل همین حالا بافته ام و دست هایم را دور گردن آریا نهاده ام؛ او هم دستش را دور گردنم گذاشته و لبخند می زند. این عکس را دوست عکاسی وقتی از ما گرفت که خانه اش دعوت بودیم



و وقتی تنها بودیم می خواستیم ماچش کنیم. از همان ماچ هایی که با پدرم رد و بدل می کردم... دوستش هم همان لحظه که لب روی گونه اش گذاشته بودم آن لحظه را شکار کرد و عکس گرفت. چه روزهایی بود...

عکس را به خودم نزدیک می کنم و به سه عینه ام می چسبانم. سرم را پایین می اندازم و نفسم را بیرون می دهم. زمانی آریا را تمام و کمال داشتیم و امروز تنها چیزی که از او دارم یک تکه کاغذ؛ یادش و عشقش است...

در باغچه ی دلم می گردم؛ دنبال گلم می گردم... ای خدا؛ یارم را گم کرده کرده ام. می شنوی؟ راهی جلوی پایم بگذار؛ بگو مجنون بی لیلی چه کرد؟ آهان... مجنون شد...

آخرش که چه پریچهر؟ آریا را هم نجات دادی؛ می خواهی بعدش چه کنی و کجا بروی؟ نه آریا را داری و نه مادرت را... بعدش چه دختر؟

اصلا شاید من هم مجنون شدم... بعدها در کتاب ها آورند یک پری دیوانه بود که یارش را گم کرده بود... گم نه؛ ول کرده بود... شاید من هم معروف شدم؛ شدم پری دیوانه و شاعران برایم شعر گفتند...

عکس را از خودم جدا میکنم و زیر بالش می گذارم. به سمت دستشویی می روم. در آینه ی دستشویی به خودم نگاه میکنم. چشمم به یک قیچی کنار آینه می افتد. دست دراز می کنم و قیچی را برمی دارم...

روزی روزگاری یک پری بود؛ یک پری دریایی... این پری دریای قصه ی ما عاشق یک مرد شد. یک مرد که اهل دریا نبود... پری رو به آسمان کرد؛ گفت خدایا قربانت روم؛ خواهش میکنم مرا یک انسان معمولی کن. دو پا به من بده تا به دنبال عشقم روم... خدا هم دعایش را قبول کرد و او را تبدیل به یک انسان معمولی کرد... پری فکر کرد همه چیز تمام است؛ فکر کرد تنها مشکل و مانعش نداشتن دو پا است... دوید؛ بدو بدو به بیرون از دنیایش فرار کرد... به دنبال عشق رفت... اما دید مرد اصلا او را نمی خواهد؛ اصلا به او توجهی نمی کند. پری خیلی تلاش کرد و جنگید اما عشق زوری نیست؛ گاهی عشق هست... اما تنها عشق کافی نیست...

پری خسته شد... دلش شکست... رو به آسمان کرد و گفت خدایا کرمت را شکر. یه فرصت به من دادی؛ همین مدت کم هم برایم غنیمت بود... اما دیگر تمام شد. مرا دوباره پری کن... من



یک خواب دیدم؛ خواب زیبایی بود اما خواب بود... حالا می‌خواهم بیدار شوم. می‌خواهم به دنیای خودم برگردم... خواهش میکنم مرا دوباره پری کن...
 نفسم را بیرون می‌دهم؛ من هم یک خواب دیدم... یک رویای زیبا... اما دیگر تمام شد. یک خواب بود و دیگر تمام شد. همان مدت کم هم برایم غنیمت بود... دیگر وقتش است از خواب بیدار شوم و فراموشش کنم... انگار نه انگار وجود داشته...
 قیچی را به موهایم نزدیک می‌کنم و بافت اول را قطع می‌کنم... بافت مورد علاقه ی آریا را. آریا که دیگر نیست؛ دیگر بافت را می‌خواهم چه کنم؟ به اشکم که باز هم بی‌اجازه در حال سر خوردن بود نگاه میکنم. خیلی سرکش است. هنوز نمی‌داند کجا حق دارد بیرون بیاید و کجا نه...
 قیچی را حرکت می‌دهم و بافت دوم را قطع می‌کنم. صاحب بافت‌ها دیگر نیست... من هم حوصله ی امانت داری را ندارم. من هم تلاش کردم و جنگیدم؛ اما نشد... بافت‌ها در سینک دستشویی می‌افتند و قصه تمام می‌شود. پری از خواب بیدار می‌شود...

راوی

به تخت بالایی اش زل می‌زند. عروسی اش به هم خورد؛ دستگیر شد؛ تهمت خورد؛ برادرش را تقریباً از دست داد... آزادی اش را از دست داد... هیچ کدام از آن‌ها به اندازه ی رفتن پری نتوانست برایش عذاب آور باشد. رفتن پری دلش را سوزانده بود؛ دنیایش را خراب کرده بود و باورهایش را نابود کرده بود. طاقتش را هم سر آورده بود...
 در این چهار ماه هم او را ندیده بود. اما می‌دانست آن بیرون منتظرش است. به این امید که او را دوباره می‌بیند تحمل کرده بود. برای با هم بودن دوباره شان طاقت آورده بود. بیرون رفتن از زندان برایش چه فایده ای داشت وقتی دیگر پری‌ای آن بیرون منتظرش نبود؟ دیگر چه داشت برایش بجنگد؟ آزادی؟ زندگی؟ آزادی و زندگی برایش چه معنایی داشتند؟ از نظرش آزادی یعنی حق انتخاب؛ و زندگی یعنی خوشحال بودن. آزادی و زندگی به چه دردش می‌خورد وقتی نه دیگر نه حق انتخاب داشت و نه می‌توانست خوشحال باشد؟



قبلا با خود فکر میکرد زندگی اش به دو دسته تقسیم شده بود. قبل از پری و بعد از پری. و آریا بعد از دیدن پری دقت کرده بود که زندگی قبلش چه قدر کسل کننده بود... جنگیدن چه فایده ای داشت وقتی قرار بود به زندگی کسل کننده ی قبلش برگردد؟

روزی روزگاری یک مرد وجود داشت که از عاشق شدن می ترسید. سرش در کار خودش بود و زندگی یک نواختی داشت... یک روز یک پری آمد؛ یک پری که عاشق باران و شکلات بود... یک پری که دیدش را به تمام دخترها عوض کرد... یک مدت ماند... زندگی اش را دگرگون کرد و بعد هم رفت... عشق را یادش داد؛ عاشق بودن را یادش داد؛ بعد هم دلش را سوزاند؛ خودش را سوزاند و رفت... رفت و او را با عزای خودش تنها گذاشت...

کاش تولید شکلات متوقف شود؛ از این به بعد برایش تلخ ترین خوردنی دنیا خواهد شد... دیگر خودش نبود؛ انگار خود واقعی اش را از یاد برده بود... در تلاش بود بذر نفرت را در دلش بکارد و عشقش را در دلش خاک کند. اما مگر می توانست؟ دخترک خیلی خوب جای پایش را محکم کرده بود. او را دوست داشت... خیلی هم دوست داشت... نه؛ هنوز هم دوست دارد!

صدای یکی از زندانیان تیشه به اعصابش می زند:

– آقا شادوماد چشمه...؟ چند روزه تو خودشه...

و پشت بندش صدای ناصر که می گفت:

– از سربازا شنیدم عروس خانوم رفیق نیمه راه شده. از اولش هم معلوم بود بی وفاست. دیدی گفتیم...؟ ارزش داشت به خاطرش من و بگیری زیر مشتم و لگد؟

نگاه تندی به ناصر می اندازد. پری باشد یا نباشد ناصر حق نداشت این گونه در موردش صحبت کند... تا نیما به خود بجنبد و از روی تخت بالا پایین بیاید آریا مانند تیر رها شده به سمتش می دود و همان حرکت دفعه ی قبل را رویش پیاده میکند و شروع به مشتم زدنش میکند.

زندانی ها دورشان جمع می شوند و چون از نمایش خوششان آمده بود شروع به تشویق کردن آریا میکنند:

– همینه...

– شیرری پسر...

– بکشش ناصر بی ناموس رو...



-ای ول داری...

نیما هراسان و وحشت زده به سمتش می‌رود و در حالی که سعی می‌کند او را از روی ناصر بلند کند عاجزانه التماسش می‌کند:

-آریا نزن... آریا به خدا باز می‌ندازنت انفرادی... آریا تروخدا بسه... آریا... آریا...

نیما تنها کسی بود که این روزها او را یاد آراد می‌انداخت. پسری هم سن و سال خودش که مانند خودش بی‌گناه به زندان افتاده بود. خونسرد و آرام بود؛ سعی می‌کرد سر به سر کسی نگذارد و نیش کنایه‌های دیگر زندانی‌ها را تحمل می‌کرد. اخلاقتش را که شبیه به برادرش دیده بود؛ با او حسابی رفیق شده بود...

در با صدای بدی باز می‌شود و صدای مردی که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود در فضا پخش می‌شود:

-دیگه کافیه... این بار هزارمته جاوید... سرباز... بیاین این و ببرین انفرادی...

آریا ناگهان در جایش خشک می‌شود. اولین بار است از رفتن به انفرادی هراس دارد. کاش او را نبرند؛ کاش او را با فکر و یاد پری تنها نگذارند؛ طاقتش را نداشت... دیوانه‌تر از قبل میشد... سربازها به داخل اتاق می‌ریزند و از روی ناصر بلندش می‌کنند. او را جلوی مرد عصبانی که مسئول آن بند بود می‌برند و نگه می‌دارند.

نیما جلو می‌آید و رو به مرد التماس می‌کند:

-آقای محمدی من شاهدتم... این لعنتیا هم شاهدن... به خدا خودش سر به سر آریا می‌ذاره... حرف ناموسی می‌زنه به خدا...

محمدی اما بی‌توجه به نیما با انگشت اشاره به قفسه‌ی سینه‌ی آریا که هیچ‌گونه پشیمانی‌ای در چهره‌اش نمی‌دید می‌زند و تهدیدوار لب می‌زند:

-می‌دونی که اگه بگم اینجا چه وحشی‌بازیایی که نکردی چقد واسه پروندت بد میشه؟ چی کار کنم باهات؟ هم بندیات رو تیکه پاره کردی...

رو به سربازها می‌کند و به در اشاره می‌کند:

-ببرینش...

ساعتی بعد در انفرادی دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود...



در آن تنهایی و غربت صورت پری رو به رویش نقش می‌بندد؛ به خدا قسم که او با بالای سر خود می‌بیند... شاید او هم دیوانه شده بود... شاید بعدها شاعران در شعرهایشان آوردند یک آریا بود؛ پری اش را گرفتند و او در بند دیوانه شد... کاش دیوانه میشد؛ آن قدر که دیگر نامی از پری هم به یاد نیاورد... شاید هم خودش از تنهایی شاعر می‌شد و حبسیه گفتن را شروع میکرد... ((حبسیه نوعی شعر است که شاعرانی که در زندان اند معمولاً به صورت گله و شکایت می‌گویند)) می‌توانست دست دراز کند و دست پری را در همان جا بگیرد. به خدا که تصویر دختر برایش از هر چیزی واقعی تر بود...

می‌توانست دستش را بگیرد و بلند شود؛ همان جا در آن سلول تنگ و تاریک دو نفره برقصند؛ مثل رقصشان در آن سب در حیاط مامان اختر. چه کسی می‌خواست مزاحمشان شود؟ می‌توانست تصویر خیالی دختر را همان جا نگه دارد و دو نفره همان جا بمانند... تابستان را زمستان کنند و زمستان را تابستان... دو نفره؛ خودشان تنها...

اگر قرار بود آن تصویر همراهش در انفرادی بماند؛ انفرادی را تا ابد ترجیح می‌داد... اما زندگی چیزی واقعی تر است تصور و خیال هاست. آریا تنها کاری که می‌توانست انجام دهد این بود که تصویر دختر را تنها در جایی در حافظه و خاطراتش نگه دارد...
راوی

غم سنگینی بود و هضمش سخت؛ حتی آسمان هم دلش گرفته بود و در حال گریستن بود. قطرات باران یکی پس از دیگری بر سرش فرود می‌آیند... با هر قطره ی باران یک خاطره روی سرش چکه می‌کند. چه کسی می‌گفت خاطرات فقط در حافظه می‌مانند و بس؟ به خدا قسم که تمام خاطرات برای دخترک واقعی بود... تمام آن لحظه‌ها؛ همه واقعی بودند... و صدایش؛ صدایش هنوز در گوشش بود... خیلی زنده و واقعی. صدایی که چهار ماه بود گوشش را به بازی نگرفته بود...

قطرات باران او را در آغوش می‌گیرند و یک جای خشک روی بدنش باقی نمی‌گذارند. زمین خیس و سرد سرما را از طریق پاهای برهنه اش به تمام تنش انتقال می‌دهد اما دختر یخ نمی‌زند... هیچ چیز نمی‌توانست به اندازه ی چیزی که شنیده بود منجمدش کند...



هر از گاهی یک ماشین رد می‌شد و بخاطر پوشش نامناسبش تکه ای بارش می‌کرد؛ مهم نبود... هیچ کدام از آن‌ها دلش را به درد نمی‌آورد...
 اشک هایش لا به لای باران گم شده بود؛ حتی اشک هایش را احساس نمی‌کرد. خیلی وقت بود که دیگر هیچ چیز را احساس نمی‌کرد.
 صدای ترمز ماشینی او را در جای خود می‌لرزاند. مردی سراسیمه از ماشین پیاده می‌شود و در حالی که چشمانش را ریز کرده بود به سمتش می‌رود. شب بود و تاریک؛ اما نه آنقدر که نتواند چهره اش را تشخیص دهد. ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند و مردد لب می‌زند:
 -هستی؟ این چه حالیه؟ چی شده؟
 هستی نگاهش می‌کند؛ عاجز و دردمند... نفسش را با گریه بیرون می‌دهد و در حالی که با دست روی سینه اش می‌کوبد زار می‌زند:
 -مردم دیگه... مردم...
 با دو دست به سینه ی مرد می‌زند و او را به عقب می‌راند. تق می‌زند و با گریه اش تشر می‌رود:
 -واسه چی دکتر آوردی سیروان؟ دکتر دایی رو جواب کرده... دایی گفته دستگاها رو از اراد جدا کنن...
 سیروان بهت زده قدمی به عقب برمی‌دارد و چشم هایش گرد می‌شوند. نگاه به عمارت می‌دهد و با تته پته لب می‌زند:
 -چط... چطور می‌تونه؟
 -می‌تونه... دایی همون روز اول وقتی دکترا جوابش کردن ازش قطع امید کرد؛ زندایی رعنا خودش و کشت تا راضیش کرد بیارنش خونه...
 سیروان با شنیدن اسم رعنا امیدی در دلش زنده می‌شود. به سمت هستی قدم تند می‌کند. بی‌اراده بازوهایش را چنگ می‌زند و عاجزانه لب می‌زند:
 -خب به رعنا بگو با باباش صحبت کنه... بگو نزاره...
 -صحبت کرد... صحبت کرد... دایی گفت دوماه بیشتر صبر نمی‌کنه...
 سیروان لبخند می‌زند؛ سرش را با رضایت تکان می‌دهد و می‌گوید:



-خوبه... دو ماه هم دو ماهه... مطمئنم تا اون موقع...
 -تا اون موقع چی؟ چه اتفاقی میفته که تو این چند ماه نیفتاده؟
 سیروان در سکوت نگاهش می کند. دخترک معلوم نبود با خودش چند چند است؛ یک بار می گفت قطع امید کرده و حالا با شنیدن این خبر این گونه آشفته و پریشان شده.
 لبخند کم رنگی می زند و آهسته رو به هستی زمزمه می کند:
 -خب دیگه واسه تو چه فرقی داره؟ تهش دستگاه ها را می کشن ازش و تمام.
 می گویند عشق آن است که یوسف شلاقی بخورد اما درد تا عمق جان زلیخا نفوذ کند...
 حرف از تمام شدن مردش برایش می زدند؟ اگر او می رفت دل هستی را هم می برد... جوانی هستی را می برد... حتی بچگی اش را هم می برد...
 -تو چی می فهمی آخه؟ تا حالا عاشق شدی؟ آگه دستگاهها رو ازش بکشن دیگه هیچوقت نیست... می دونی شبها چی کار می کنم؟ شبها کارم اینه که برم تو اتاقش؛ سرم و رو سینهش بزارم... دستش رو بردارم و بزارم تو سر خاک بر سرم...
 هق هقش بیشتر می شود؛ هق هقش دل سیروان را نرم می کند و او را وادار به عقب نشینی می کند. بارانی مشکی رنگش را در می آورد. آن را روی شانه های هستی می اندازد. هستی سر می چرخاند و با چشم های سرخش به دلسوزی او نگاه می کند. این چند ماه حسابی به دلسوزی های سیروان برای خودش عادت کرده بود. حس بیوه زنی را داشت که سیروان می خواست به او ترحم کند...
 سیروان به نرمی هستی را به سمت ماشینش هدایت می کند و آهسته لب می زند:
 -بیا بریم... درست میشه...
 هستی فکر می کرد کارهای سیروان از روی دلسوزی است؛ اما واقعیت چیز دیگری بود. کسی از دل کسی خبر ندارد...

پریچهر



موهای کوتاه شده ام را پشت گوشم هدایت می‌کنم. نفس‌هایم را آهسته می‌کنم و سعی می‌کنم حتی صدای نفس کشیدنم هم به گوش نرسد. پاورچین پاورچین به سمت اتاقش که صدای آهسته اش از آن می‌آمد می‌روم و پشت در می‌ایستم. گوشم را به در می‌چسبانم و سعی می‌کنم صداها را وارد گوشم کنم.

نه... صدات و بیار پایین... گفتم نمی‌دونه... فردا میام... یادداشت کن...

آدرس را می‌گوید و من سریع آن را در ذهنم حفظ می‌کنم. یک ماه است به اینجا آمده ام و هنوز به جایی نرسیده ام. وجب به وجب خانه را گشته ام؛ دزدکی تماس‌های کیان را گوش داده ام؛ اگر تماس مشکوکی می‌گرفت و در جایی قرار می‌گذاشت پشت سرش تعقیبش می‌کردم اما به جایی نرسیدم. هر بار تعقیبش کردم سر از یک جای بی‌خود در آورد. یک بار پارک؛ یک بار دیگر کافه؛ رستوران... حتی یک بار او را با یک دختر دیدم!

گاهی دلم می‌گیرد؛ از این که تلاشم نتیجه نداده دلم می‌گیرد. از این که هر بار به در بسته می‌خورم دلم می‌گیرد. اما فقط یک نظر به عکسی که یک ماه است جایش زیر بالشم است کافیه تا کم نیاورم. تا باز هم به خدا امید داشته باشم و ادامه دهم...

به همان آهستگی‌ای که آمده بودم برمی‌گردم. چراغ را روشن نکرده بودم که جلب توجه نکند. شب‌ها در را هم نمی‌بندم تا اگر صدایی آمد متوجه شوم و گوش‌هایم را تیز کنم.

روی تخت دراز می‌کشم. دستم را به زیر بالش می‌برم و تنها همدم شب‌هایم را بیرون می‌کشم. یک میوه بود؛ همان که وقتی چاقو می‌زدی اش تلخ میشد... آهان؛ لیمو شیرین. این روزها خاطرات را مثل لیمو شیرین می‌بینم. شیرین‌اند... اما وای به حال روزی که چاقو بزنی و آن‌ها را از صاحبش جدا کنی... به تلخی زهر می‌شوند...

عشقش آتش است... هنوز هم دوستش دارم؛ ولی پنهانی. پنهانش می‌کنم... در خودم می‌سوزم... می‌سوزم و می‌سازم.

این روزها هستی هم از من دلخور است؛ سیروان دیدش به من عوض شده و پدر آریا از من ناامید شده. جالب است... انگار فقط این روزها کیان است که دوستم دارم!

راوی



آهسته آهسته قدم هایش را به سمت تختش هدایت می کند و رویش دراز می کشد. اولین بار بود از رهایی از انفرادی خوشحال بود... از انفرادی نه؛ در واقع از افکار و خیالاتش رها شده بود. این روزها در انفرادی؛ حسابی در خیالاتش با پری اش خلوت کرده بود. با او حرف زده بود؛ خندیده بود؛ حتی یک دور هم برای خودشان رقصیده بودند...

نیما از تخت بالا سرش را خم می کند و می گوید:

-آریا؟ کی آوردنت پسر؟

رفت و آمدهای مکرر آریا به انفرادی دیگر برای نیما عادی شده بود. آریا کم کم دیگر داشت صاحب سلول انفرادی می شد.

بدون آن که نگاهش کند برایش دست تکان می دهد و زمزمه می کند:

-خوبم. همین الان اومدم.

صدای یک نفر که به گوش آریا آشنا نبود توجهش را به خود جلب می کند:

-راسته با ماشین زدی زیر پدرونت دو شقش کردی؟

آریا ابروهایش را بالا می اندازد و بی تفاوت لب می زند:

-من نمی دونم چجوری یه نفرو دو شقه میکنن اما اگه دوست داری تو رو دو شقه کنم امتحانی... نگاهش می کند و متفکر ادامه میدهد:

-تو کی ای دیگه؟

مرد به سمتش می رود. دستش را به سمتش می گیرد و می گوید:

-بزرگ شما کله زال.

آریا توجهش به موهای زال مرد جلب می شود و تک خنده ای می کند. دستش را می فشرد و می گوید:

-آریا.

صدای یکی از زندانیان بلند می شود که خطاب آریا می گوید:

-حواست باشه ندوشت؛ این از اون تیغ زناشه... چند ساله اینجا بود؛ چند ماه پیش فرار کرد وقتی انفرادی بودی گرفتنش آوردنش.



کله زال رو به مرد می کند و بی حوصله نهییش میدهد:

-ببند دهن گاراژت رو شروول. می خوای دل و رودت رو سفره کنم؟

-بیا سفره کن تا پدرجدت و بیارم تو دماغت.

-همش زره...

شهرام بی توجه به سمت آریا قدم تند می کند و لبه ی دیگر تختش می نشیند. کمی نزدیکش

می شود و کنجکاو لب می زند:

-چرا پدرزنتو کشتی؟ دخترشو نداد آره؟

-من نکشتم.

کله زال تک خنده ای می کند. با سر به شهرام اشاره می کند و می گوید:

-یکی تو پدرزنت رو نکشتی یکی این زنش رو نکشته.

شهرام نوچی میکند و حق به جانب صدایش را بالا می برد:

-زر زر نکن؛ زنیکه حقش بود...

صدای نیما از بالای تخت می آید که خطاب به آن دو هشدار می دهد:

-ولش کنین سرش و بردین.

کله زال نگاهش را به بالا می دهد و تشر می رود:

-تو رو سننه؟

و پشت بندش صدای شهرام که می گفت:

-ببند گاله رو.

آریا ناباور نگاه به شهرام میدهد و متعجب لب می زند:

-این چندمین باره می بینم بی خیال این و جلو همه میگی. می دونی چقد واست بد میشه؟

شهرام بی تفاوت شانه بالا می اندازد و می گوید:

-بشه. من که موندنی نیستم...

نزدیک آریا می شود و با لحن آهسته ای ادامه می دهد:



- صد بار بهت گفتم من قراره در رم؛ من و کله زال و محمد برنامه داریم فرار کنیم. اگه تو هم اضافه شی بمون مایه تیلت همه چی و حل میکنه. می‌دونم از اون بچه مایه داراشی... بیا و خودت و نجات بده...

آریا کلافه از این بحث سر تکان می‌دهد و نوچی می‌کند:

- شرو صد بار بت گفتم من اگه فرار کنم یعنی گناهکارم.

کله زال تکان می‌دهد و بی حوصله لب می‌زند:

- شروول راست میگه. به چی دلت و خوش کردی؟ میگن همه مدارک علیه ت بوده. فیلمت هست که زدی زیر یارو... ماشین مال خودت بوده...

- ماشین دست کسی بوده. این پونصد بار.

شهرام تک خنده ای می‌کند و نگاهی به اطراف می‌اندازد:

- می‌دونی چند نفر اومدن اینجا و به قول خودشون بی‌گناه بودن؟ تک تکشون رفتن پای چوبه ی دار... روزی تو هم می‌رسه... خر نشو پسر؛ ما که همینطوریش فرار میکنیم... اما اگه مایه تیله تو باشه کارمون میفته جلوتر...

- گفتم نمی‌خوام شهرام. فرار کنین برین؛ لوتون نمیدم اما باهاتون نمیام.

شهرام از یک دندگی آریا دندان روی هم فشار می‌دهد و با حرص لب می‌زند:

- شیطونه میگه...

ناصر صدایش را بالا می‌برد و نعره می‌زند:

- هله... وقت شامه...

کله زال و شهرام نگاهی به آریا می‌کنند و از روی تختش بلند می‌شوند. آریا اما کوچک ترین تکانی در جایش نمی‌خورد و به نقطه ای نامعلوم خیره می‌شود. نیما از روی تخت پایین می‌آید و در حالی که به سمت بقیه می‌رود خطاب به آریا لب می‌زند:

- پاشو آریا. شامه...

آریا نفسش را بیرون می‌دهد؛ نوچی می‌کند و آهسته لب می‌زند:

- نمیخوام.

ناصر سوتی می‌زند و قبرا ق لب می‌زند:



-سهمش واسه منه.

کله زال تک خنده ای می کند و می گوید:

-سگ خور.

-تو زر نزن زال زالک...

نیما نگاه بدی به ناصر می اندازد و تشر می رود:

-غلط کردی. چند روز انفرادی بوده ببین چه ریختی شده. سهمش رو خودش می خواد.

صدای ناصر اعتراض آمیز بالا می رود:

-به تو چه که واسش سر میبری؟ ننشی یا برادرش؟ بگو ما هم بدونیم... می خواست سر اون

جمال ریفو رو نزنه تو دیوار تا نره انفرادی.

نیما بی توجه به حرف زدن های ناصر اخمی می کند؛ به سمت آریا خم میشود و بازویش را می گیرد.

او را از جایش بلند می کند و به سمت بقیه می رود. آریا بی حرف و در سکوت دنبالش می رود. این

روزها خسته تر از آن بود که بتواند با خواسته ی کسی مقاومت کند.

همین که می خواهد بنشیند شهرام آروغ بلند و زشتی می زند. ناصر ابرو بالا می اندازد و می گوید:

-جون... ناز نفست دادا...

آریا چهره اش در هم می رود. نگاه کلافه ای به نیما می اندازد و در حالی که به سمت تختش

برمی گردد لب میزند:

-کوفتم شد. هر کی خواست سهمم رو سگ خور کنه...

صدای به به و چه چه زندانی ها بلند می شود و دعوای لفظی را بر سر سهم آریا آغاز می کنند. آریا

خودش را به تخت می رساند و خودش را روی تخت می اندازد.

یعنی حالا نگاه کردن به بافت های زیبای پری اش نصیب کیان شده بود؟ خنده های زیبا و از ته

دلش سهم چشم های کیان شده بود؟ صدای درس خواندش از این بعد نصیب گوش کیان

می شد؟ لازانیا درست کردنش چطور؟ می خواست برای کیان غذا درست کند؟

هر چه می گذشت؛ نمی گذشت...

دست دراز می کند و عکس را از زیر بالشش در می آورد؛ برای گذشتن باید از یک جایی شروع

کرد دیگر... باید فراموش کردن باید همه چیز را پاک کرد دیگر...



عکس را میان دو دستش می گیرد و از وسط دو نصف می کند. صدای پاره شدن عکس در بین صدای گفتگوی زندانیان گم می شود اما صدای شکستن آریا را تنها خودش می شنود و خدایش... عکس نصف شده را جلوی خودش می گیرد؛ صورت دختر در نیمه ی بالا بود و دو بافتش در پایین. از جایش بلند می شود و به سمت سطل زباله می رود. صورت دختر را یک بار دیگر جلوی خودش می گیرد. آریا نه اسیر زندان بود و نه اسیر فاصله ها... فقط اسیر خاطرات بود. خاطراتی که سفت او را در آغوش گرفته بودند و قصد رها کردنش را نداشتند. آن عشق کجا بود؟ شاید جایی ده متر زیر خاک...

دستش را باز می کند؛ عکس سر می خورد و در جایی بین زباله ها فرود می آید... راستی چه کسی حالا با دخترک به تماشای فیلم می نشست؟ وقتی فیلم هیجانی می شد دخترک برای چه کسی از هیجان فریاد می کشید؟ موقعی که ترسناک می شد چطور؟ در آغوش چه کسی فرو می رفت؟ آریا یک چیز را خوب می دانست... این که آن یک نفر دیگر آریا نخواهد بود... قسمت دوم عکس را بالای سطل زباله می گیرد؛ دست و دلش همزمان می لرزند. مگر دختر نگفته بود این بافت ها دیگر مال خودش نیستند؟ مگر آن ها را به آریا هدیه نداده بود؟ هدیه را که پس نمی دادند... کاغذ را پایین می آورد و در دستش می گیرد. به سمت تختش برمی گردد و رویش آوار می شود. عکس نصفه را که فقط شامل بافت های پری اش بود را زیر بالشش می گذارد و چشمانش را می بندد.

کم کم نیمه شب می شود؛ زندانی ها به خواب می روند و سکوت و تاریکی مطلق همه جا را فرا می گیرد...

آریا پاهایش را در خودش جمع می کند و به رو به رو خیره می شود. دلش درد می کرد؛ این چگونه دردی بود که درمانی برایش نبود؟ شاید چون دردش در بدنش نه؛ بلکه در روحش بود. آتشی که دیده نمی شد اما بد می سوزاند. زخمی که نه خونی ازش چکه می کرد و نه کبود بود... آثارش با چشم دیده نمی شد... یک زخم نامرئی بود... هیچ طبیعی در شهر نبود که بتواند چاره ای برایش پیدا کند... نه دکتری؛ نه لقمانی و نه حکیمی... دردش در روحش بود... کاش مجنون می شد؛ شاید در عالم دیوانگی می توانست این درد را فراموش کند. دیوانگی هم آرزوست...



پریچهر

دستم را مشت می‌کنم و در حالی که فریاد می‌زنم با عصبانیت روی فرمان ماشین می‌کوبم. این بار هزارم است که به در بسته می‌خورم. کیان را تعقیب کرده ام و آقا کجا آمده؟ برای صحبت کردن با یکی از موکل هایش به یک کافه در وسط شهر...

دنده عقب می‌گیرم و راه را برمیگردم. هیچ چیز... حتی یک سرنخ کوچک هم نتوانسته ام در این رابطه پیدا کنم. به خدا که اگر کس دیگری جای من بود شک می‌کرد که کیان واقعا گناه کار باشد...

امروز هستی تلفن لعنتی اش را جواب نمی‌دهد؛ قبلا جواب میداد و سرسنگین حرف می‌زد اما امروز در کل جواب نمی‌داد. زنگ زدم تا سراغش را از خاله نوری بگیرم؛ او هم جواب نداد. همه در عمارت جاویدها با تلفن هایشان قهر کرده اند؛ نگران هستی ام؛ یکی از دوستان مشترکمان می‌گوید چند روز پیش او را دیده که پس از آن که تلفنی به او شد با گریه و عجله تاکسی ای گرفت و رفت...

هوفی میکنم؛ در پارکینگ را با ریموت باز می‌کنم و ماشین را در پارکینگ پارک می‌کنم. وارد آسانسور می‌شوم و دکمه ی طبقه ی هشتم را فشار می‌دهم. بعد از خروجم از آسانسور کلید می‌اندازم و در را باز می‌کنم.

به محض این که وارد خانه می‌شوم چنگی به شالم می‌زنم و از روی سرم درش می‌آورم. به گوشه ای پرش می‌کنم و به سمت مبل می‌روم. روی مبل سه نفره آوار می‌شوم و خیره به سقف می‌شوم. یعنی کیان کثافت کاری هایش را کجا انجام می‌داد؟ من که تا جای ممکن خودم را به او می‌چسباندم تا سر از کارش در آورم. درست است نتوانسته ام اعتمادش را جلب کنم اما یعنی یک جا را خطا نمی‌رفت و اشتباه نمی‌کرد؟

نمی‌خواهم همه ی اینها بیهوده بوده باشد. نمی‌خواهم خرد کردن آریا بیهوده بوده باشد. نمی‌خواهم تنها گذاشتن و رها کردنش در زندان بیهوده بوده باشد...



خدایا! کمکم کن... یک راهی جلوی پایم بگذار... می شود فردا صبح بیدار شوم و بینم معجزه ای شده؟ سرنخی پیدا شده یا یک نفر به دادم رسیده؟ فقط یک معجزه... این تنها چیزی است که در حال حاضر نیاز دارم!

چند ساعتی همان جا روی مبل با تلفنم ور می روم که در با صدای تیکی باز می شود و من اخم هایم به طور نامحسوس در هم می روند.

کیان در را می بندد و با دیدنم روی مبل لبخندی می زند و به سمتم می آید. نگاهی به مانتویم که درش نیاورده بودم می دهد و متفکر لب می زند:

-سلام؛ جایی می خوای بری؟

سرم را به نشانه ی منفی تکان می دهم و می گویم:

-سلام. نه...

فکری به سرم جرقه می زند؛ لبخندی می زنم و لب میزنم:

-راستش پوشیدم گفتم اگه موافق باشی بریم شام بیرون.

با رضایت سر تکان می دهد و دست هایش که روی کتتش رفته بودند را پایین می اندازد.

-خوبه. خستگی منم در میره...

دستش را به سمتم می گیرد و ادامه می دهد:

-بجنب...

دستش را می گیرم و از جایم بلند می شوم. قامت را صاف می کنم و شالم را روی سرم تنظیم

می کنم. کیفم را چنگ می زنم و به دنبالش که داشت به سمت در می رفت راه می افتم.

تشکری رو به پسر جوانی که غذا را جلویم گذاشته میکنم. لبخندی می زند و بعد از آن که غذای

کیان را جلویش می گذارد می رود. نگاهی به کوبیده که حسابی شکل و ظاهر زیبایی داشت و

داشت حسابی تحریکم می کرد می اندازم. طاقت نمی آورم؛ سریع چنگال را چنگ می زنم و

مشغول خوردن می شوم.

کیان تک خنده ای می کند و با سر به غذایم اشاره می کند:

-کوبیده دوست داری؟



لقمه ام را قورت می‌دهم و بدون آن که نگاهش کنم جوابش را می‌دهم:
 - من خیلی چیزا رو دوست دارم. قرمه؛ لازانیا؛ کوبیده؛ مخصوصا آتش رشته...
 - پس شکمویی... ولی خوب لاغر موندی.
 از این که راجب بدنم نظر می‌دهد بدم می‌آید اما به روی خود نمی‌آورم. سری تکان می‌دهم و می‌گویم:
 - جنب و جوش زیاد دارم.
 - چه جنب و جوشی؟ والا یک ماهه ندیدم ورزشی کنی یا زیاد از خونه بزنه بیرون. نه این که شکایتی داشته باشم اما آشپزی هم نمی‌کنی؛ پس میشه دقیقا بگی جنب و جوشت چیه؟
 - منظورم که به حالا نبود. تا همین چند ماه پیش تو دانشگاه زیاد می‌دویدم و این ور اون ور می‌رفتم. بیرونم زیاد می‌رفتم. خودتم بهتر می‌دونی این اواخر زیاد حرص خوردم... همه ی اینا تأثیر داره دیگه.
 نگاه ازم می‌گیرد. مشغول ور رفتن با غذایش می‌شود و زمزمه می‌کند:
 - با کی می‌رفتی بیرون؟ با آریا؟
 دست از غذا خوردن می‌کشم. اخمی می‌کنم و می‌گویم:
 - میشه اسمش و نیاری؟ نمی‌خوام اسمش و بشنوم.
 راست می‌گویم. نمی‌خواهم بشنوم. دلم طاقتش را ندارد. همین طور هم دارم در یادش دست و پا می‌زنم. دیگه نمی‌خواهد تو بیشتر غرقم کنی...!
 - یعنی این قدر ازش متنفری؟
 - متنفر نیستم. کاری به کارش ندارم دیگه.
 - اون قاتل باباته. چطور ازش متنفر نیستی؟!
 لبخند کجی می‌زنم. سرم را کج می‌کنم و لب می‌زنم:
 - بالاخره یه گذشته ای با هم داشتیم!
 - مگه نمیگی دوشش نداشتی و وابسته بودی؟
 - بالاخره خیلی جاها هوام رو داشته. همونا نمیدارن ازش متنفر باشم.
 نفسش را با خنده بیرون می‌دهد و کنایه می‌زند:



-لابد می خواسته عذاب وجدانش و آروم کنه.
 -شانه هایم را بالا می برم و متفکر لب می زنم:
 -شاید. تا حالا از این دید بهش نگاه نکرده بودم... یعنی ممکنه واسه این بهم نزدیک شده باشه؟
 -معلومه که آره. وگرنه کی اتفاقی عاشق دختر کسی میشه که با ماشین زدش؟
 -سرم را به نرمی تکان می دهم و حرفش را تأیید میکنم.
 -راست میگی. اینم میشه. چیزی پیدا نکردی؟ قرار بود دنبال مدرک بگردی...
 -سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و می گوید:
 -چرا. به آشناهام تو اداره ها سپردم بفهمن کی فیلم و تحویل داده.
 -ابروهایم را به نشانه ی کنجکاوی به هم نزدیک می کنم و می گویم:
 -خب؟ کی داده؟
 -شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:
 -معلوم نیست؛ میگن انداخته جلو در اداره و در رفته.
 -کمی جلویش خم می شوم و می پرسم:
 -به نظرت خود آریا گفته حمله کنن به مغازه و دوربینا رو ببرن؟
 -البته. جرم و اون کرده. کی غیر از اون انگیزش رو داشته؟
 -به صدلی تکیه میدهم و متعجب لب می زنم:
 -خب پس چرا فیلم و پاک نکرده؟ اون فیلم از کجا به دست پلیسا رسیده؟
 -لابد اونی که به مغازه حمله کرده باهش لج کرده. فیلم و نگه داشته چون یه روزی به دردش می خورده.
 -سرم را با رضایت تکان می دهم. لبخندی می زنم؛ انگشت شصتم را به سمتش میگیرم و می گویم:
 -خوشم اومد. خوب پازل و کنار هم می چینی.
 -تلفنش زنگ می خورد. ناخودآگاه چشمم به صفحه اش می خورد که اسم هانی رویش نقش بسته بود. هانی دیگر کدام خر بود؟ تماس را رد می دهد. نگاهم میکند و با لبخند لب می زند:
 -فکرش نباش؛ من بازم می گردم. مطمئن باش یه چیزی پیدا میکنم...



-تنها چیزی که من میخوام اینه که طناب دار رو دور گردن قاتل بابام بندازم. اسم نمی آورم. نمی آورم چون مخاطبم آریا نیست. مخاطبم تو هستی؛ خود ظالمت. خود بی رحم و قاتلت. تویی که قاتل نفس های پدرم و آزادی آریا شدی. آن روز در زندان فکر کردم من بازیگر خوبی ام؛ اما اعتراف میکنم تو بازیگر خوبی هستی. ماشالله روی دست من زده ای!

سرم را تکان می دهم و می گویم:

-خب دیگه... بحث و عوض کنیم.

سرش را به نشانه ی تأیید تکان می دهد و مشغول غذا خوردن می شود. بعد از چند دقیقه غذا خوردن قاشق و چنگالش را آهسته روی میز می گذارد و می گوید:

-خب؟

ابروهایم را بالا می اندازم و سرم را سوالی تکان می دهم. نگاه سوالی ام را که می بیند سرش را تکان میدهد و لب می زند:

-گفتی یه مدت با هم زندگی کنیم. گفتم باشه... گفتم می خوام یه فرصت بدی... نتیجه ای داشت؟

سرم را کج می کنم. پلک میزنم و می گویم:

-دروغ نمی گم. اوایل زیاد خوشم نمیومد ازت... ولی راست میگن باید با یکی زندگی کنی که بشناسیش. الان که دارم نگاه میکنم میبینم آدم بدی نیستی. جدی میگم... مثل قبل ازت بدم نمیاد...

این را هم راست می گویم. مثل قبل ازش بدم نمی آید چون ازش متنفر شده ام. می خواهم همین حالا دست دور گردنش بندازم و آن قدر فشار دهم تا جانش در بیاید. رضایت و خوشحالی در چهره اش نمایان می شود. امید هم در چشم هایش زنده می شود. معلوم است تعریفم حسابی به دلش نشست...

لب باز می کند تا چیزی بگوید اما دوباره تلفنش زنگ می خورد. هانی! اخمی می کند و عصبی نفسش را بیرون می دهد. تلفنش را چنگ میزند و در حالی که از روی میز بلند می شود می گوید:

-من تموم کردم. برم این و جواب بدم و پیام. یکی از موکلامه.



ابرو بالا می‌اندازم و سرم را تکان می‌دهم. به ظاهر خودم را مشغول غذا خوردن نشان می‌دهم و منتظر می‌مانم برود. بعد از رفتنش کیفم را چنگ می‌زنم و سراسیمه از روی میز بلند می‌شوم و با عجله به دنبالش می‌روم. باید بفهمم این هانی کیست که این گونه اخم را به روی صورت کیان آورده...

بیرون از رستوران می‌رود و من هم با فاصله ی تقریباً زیادی پشت سرش می‌ایستم.

تلفن را به گوشش می‌چسباند و خطاب به پشت خطی اش لب می‌زند:

—مگه نگفتم خودم زنگ می‌زنم؟ خفه شو پشت تلفن اسم نیار... نه مگه نمی‌دونی منم یه جورایی مظنونم...؟ گفتم پشت تلفن نگو... نه... نه... لو نمیده... نگران نباش... چیزی علیه من ندارن... همه چیز گردن آریاست... گفتم این قدر نگو فیلم کامل... خفه شو هانیه... امنه... جاش امنه... نگران نباش...

قلبم اختیار ضربانش را از دست می‌دهد. خدای من... درست می‌شنوم؟ بعد از مدت‌ها یک سرخ گیر آورده ام؟ خدایا قربانت بروم... گفتم معجزه را صبح می‌خواهم... تو زودتر از موعد به من معجزه دادی؟ یعنی یک قدم نزدیک شده ام؟ معلوم است که یک قدم نزدیک شده ام... یک نفر هست که از این موضوع خبر دارد. هانیه! قدم بعدی این است که بفهمم هانیه کیست و چه نسبتی با کیان دارد که اینقدر نگران است که کیان لو برود... که بود که کیان سعی داشت آرامش کند برای او اتفاقی نمی‌افتد؟ نکند کیان را دوست دارد؟ نکند کیان معشوقه ی پنهانی ای چیزی دارد؟ راستی چه چیز را می‌گفت که امن است؟ اصلاً آن یک نفر که هانیه نگران بود ماجرا را لو بدهد که بود؟ هانیه که بود که اینقدر برای کیان می‌ترسید؟

در افکارم اسیر بودم که کیان برمی‌گردد و من در جایم تکان می‌خورم. خودش هم متعجب می‌شود و ترس کم رنگی چشمانش را پر می‌کند. نزدیکم می‌شود و متفکر لب می‌زند:

—اینجا چی کار می‌کنی؟

بدون آن که لرزشی به صدایم دهم لبخندی می‌زنم و شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

—هیچ. منم غدام تموم شد همین الان اومدم پشت سرت. از قبل هم که حساب کرده بودی... دیگه گفتم بریم...



مردمک های نگرانش را روی اجزای صورت تم می چرخاند. بعد از چند ثانیه مردد سرش را به معنای موافقت تکان میدهد و می گوید:
-باشه... بریم...

همین هم خودش یک قدم رو به جلو است. یک امیدی در دلم زنده شده... یک دری به رویم باز شده... یک نفر از ماجرا خبر دارد؛ هانیه! در واقع دو نفر... یک نفر هم که هانیه می ترسد ماجرا را لو دهد... دستم را روی قلبم می گذارم. قدم بعدی ام این است تلفن کیان را گیر بیاورم و شماره ی هانیه را یادداشت کنم. بعد هم نزد دایه شهریار بروم و شنیده هایم را برایش بگویم. درست است از من دلخور است اما مطمئنم به خاطر خواهرزاده اش همکاری می کند. همین است... شماره ی هانیه را گیر می آورم. آن را به دایه شهریار می دهم و می گویم پیگیری کند... اصلا اصل قضیه را هم برایش تعریف میکنم. می گویم با چه قصدی به خانه ی کیان آمده ام... مطمئنم درک خواهد کرد! خدایا نمی دانم به چه زبانی بگویم... اما شکرت!

با صدای زنگ آپارتمان از خواب می پریم. کمی منتظر می مانم کیان در را باز کند اما وقتی صدای زنگ دوم می آید متوجه می شوم که کیان در خانه نیست. یعنی چه کسی آمده؟ برای کیان که مهمان نمی آمد. نکند مادرم آمده آشتی کند؟ زهی خیال باطل...

از جایم بلند می شوم. سری مانتو و شالی می پوشم و با چهره ای خواب آلود به سمت در می روم. با یک حرکت در را باز می کنم و با دیدن شخص پشت در قلبم از حرکت می ایستد...

خدایا معجزه ات کرده ای؟ معجزه کرده ای و برای من فرستاده ای؟ دلم می لرزد... می لرزد و گرم می شود... یعنی خودش است؟ خود خودش است؟

یک قدم به عقب می روم و دستم را روی قلبم می گذارم. چشم هایم تا انتها گرد می شوند و نفس هایم سنگین می شوند.

دیدنش مانند دیده مرده ای از گور برگشته است. همان قدر شوکه کننده و در عین حال خوشحال کننده. دیگر خیالم راحت است... دیگر می دانم یک هم رزم دارم. یک نفر که همه چیز را به پلیس ها واگذار نمی کند و مانند من خودش وارد عمل می شود.



نفس آسوده ای می کشم... اشک شوق به چشمانم هجوم می آورد... دست هایم را روی دهانم می گذارم و نامش را بر زبان جاری می سازم:
-آراد...

چشمانش سرد است؛ دیگر آن گرمای سابق را ندارد. با همه این طور شده یا فقط از من دلخور است؟ می توانم ببینمش؛ یک دلخوری ته چشمانش را... سرمای نگاهش؛ غم به دلم می نشاند!
در میان گریه ام به خنده می افتم. اخمی می کند؛ نوچی می کند و دستم را می کشد:
-بیا بریم بابا...

دستم را می کشد و از در بیرونم می برد. آن قدر حرکتش را ناگهانی انجام داد که فرصت مقاومت کردن را از من گرفت. بی اعتنا به در که باز مانده بود و منی که تنها محافظ پاهایم در برابر زمین جوراب های کلفت و ساقداری بود که عادت به پوشیدنشان داشتیم رو به روی آسانسور می ایستد و دکمه هر دو را فشار می دهد.

دستم را می کشم و خودم را عقب می کشم. من هنوز از دیدنش بهت زده ام. هنوز از خوب شدنش در حیرتم. نمی خواهد بگذارد اول این موضوع را هضم کنم؟ نمی خواهد چیزی بگوید؟
-کجا بریم؟ هیچ می دونی چی شده؟ اصلا تو...

شلوغی آسانسور کلافه اش می کند؛ خودم را هم گاهی کلافه می کند. با این که دو آسانسور در مجتمع بود باز حریف رفت و آمدها نمی شد.

نیم نظری به سوی راه پله می اندازد. با سمتم می آید و این بار بازویم را می گیرد و به سمت پله ها هدایت می کند. در حالی که از پله ها پایین می رویم تک خنده ای می کند و با لحن تندی لب می زند:

-این مهم نیست. وقتی خوب شدم و فهمیدم چیا شده نزدیک بود دو تا سگته ی دیگه بزوم. که تو عاشق کیان شدی؟ من سُم دارم یا شاخ؟

همان گونه که همراهش می روم سعی میکنم خودم را از دستش خلاص کنم و جوابش را می دهم:
-معلومه که تو یکی باور نمی کنی... اومدن من به اینجا یه دلیلی داره... آراد ول کن... الان دوباره یکیمون میفته دو شقه میشه...

در جایش میخ می شود و به سمتم می چرخد. ابرو بالا می اندازد و قدمی به سمتم برمی دارد.



-هیچ دلیل کوفتی ای ارزش این و نداره که تو این خونه بمونی! اینجا کنار یه آدم روانی...
 تک خنده ای میکنم و کنایه میزنم:
 -یه قاتل روانی...

لبخند معناداری میزند و ابروهایش را بالا میبرد:
 -راجب این حرفت شک دارم...

ابروهایم را به نشانه ی کنجکاوی به هم می‌دوزم. سرم را به آرامی تکان می‌دهم و متفکر لب
 می‌زنم:

-ببخشید؟

-گفتم شک دارم. بخاطر همین موندنت اینجا الکیه...

خنده ی عصبی ای می‌کنم و طلبکار لب می‌زنم:

-یعنی می‌خوای بگی آریا...

-معلومه که نه. من این و نگفتم. ولی...

این را می‌گوید و مکث می‌کند. انگار در ذهنش به دنبال کلماتی مناسب برای تکمیل جمله اش
 می‌گردد. ابروهایم را بالا می‌اندازم و با نگاه معناداری می‌گویم:

-چی؟ ولی چی؟

سکوتش که طولانی می‌شود نفسم را به صورت خنده بیرون می‌دهم و می‌گویم:

-الکی گفتمی که من و ببری...

کوتاه و آهسته جوابم را می‌دهد:

-نه.

-به قول خودت ته سُم دارم و نه شاخ!

به راه پله اشاره می‌کند و به نرمی می‌گوید:

-بیا بریم...

بی‌اعتنا به حرفش قدمی نزدیکش می‌شوم. در چشمانش زل می‌زنم و می‌گویم:

-به خدا موندنم اینجا به درد بخوره. می‌خوای بدونی چی فهمیدم؟



منتظر چشم به دهانش می‌دوزم تا اشاره ای کند. اما تنها چهره ای خنثی نصیبم می‌شود. من که می‌دانم دارد جان می‌کند بفهمد چه چیزهایی فهمیده‌ام! فقط نمی‌خواهد این را به رویم بیاورد که من سو استفاده نکنم و اصرار به ماندن نکنم.

سری تکان می‌دهم و حرفم را می‌زنم:

– فکر کنم کیان دوست دختری معشـ*وقه ای چیزی داره... هانیه...

تک خنده ای می‌کند و حرفم را قطع می‌کند.

– طرف خودش و واست کشت... معشـ*وقه چیه؟ هانیه خواهرشه.

چشمانم از تعجب تا انتها گرد می‌شوند. کیان خواهر دارد؟ رعنا دختر دارد یا خواهرش از زن دیگریست؟ همین است... هانیه خواهرش است که این همه دل نگرانش است که مبادا لو برود! فرصتی برای هضم کردن موضوع و قیافه گرفتن و تعجب کردن ندارم. پس سریع ادامه ی حرفم را می‌زنم:

– نمی‌دونستم خواهر داره ولی حالا هر چی... بین یه تماس بهش شد از طرف همین هانیه. من حرفاشو شنیدم؛ سعی داشت هانیه رو آرام کنه... هانیه خیلی نگرانش بود همش بهش میگفت فیلم کامل و اینجور چیزا... کیانم آرامش کرد و گفت جاش امنه... یه نفر دیگه هم هست. یه نفر که هانیه می‌ترسه کیان و لو بده و کیان مطمئنش کرد که طرف حرفی نمیزنه. این تمام چیزایی بود که شنیدم و برداشت کردم... قدم بعدیم اینه که یه بار یواشکی گوشیش رو چک کنم. باید شماره هانیه رو گیر بیارم یا حداقل یه چیزی گیر بیارم اینا رو بعدا می‌رم به دایی شهریار میگم... دیگه بقیش رو به اون می‌سپارم. دیدی؟ دیدی موندنم به یه دردی می‌خوره؟

حرفم که تمام می‌شود متوجه می‌شوم به نقطه ی نامعلومی خیره شده و در فکر فرو رفته. کم کم گوشه ی لبش به وسیله ی لبخند بالا می‌رود. یعنی چیزی فهمیده؟

بشکنی جلوی صورتش می‌زنم که به خودش می‌آید و نگاهم می‌کند. سرم را سوالی تکان می‌دهم و ابرو در هم میکنم.

– چیه چیزی به ذهنت رسیده؟

پلک می‌زند و سرش را به نرمی بالا می‌اندازد:

– نه.



- پس چی؟

- هیچی.

نگاه معناداری تحویلش می‌دهم و می‌گویم:

- من اون نگاهت رو خوب می‌شناسم.

- گفتم که چیزی نیست. داشتیم به حرفایی که زدی فکر می‌کردم. به این که چه قدر به دردمون می‌خوره...

پس بالاخره حرف دل‌م را فهمید؟ خدایاشکرت. سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

- همیشه یه جا هم و بینیم مفصل حرف بزیم؟

سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و جوابم را می‌دهد:

- البته که میشه. بیا از اینجا بریم. تا می‌تونیم حرف می‌زنیم. تو دین خودتو ادا کردی؛ همینایی هم که فهمیدی خیلی خوبه. سرنخا رو دنبال می‌کنیم و میریم جلو...

نفسم را کلافه بیرون می‌دهم و نوچی می‌کنم:

- باز که حرف خودت و می‌زنی! میگم موندنم ضروریه. به درد می‌خوره... فردا شب... فردا شب

بهبونه میارم که می‌خوام برم پیش هستی... بیا خونت؛ می‌دونی که کجا رو میگم؟

سماجت و اصرارم بر ماندن کلافه اش می‌کند. سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد و ازم رو می‌گیرد. بی‌هیچ حرفی حرکت می‌کند و به سمت ادامه‌ی راه پله می‌رود. دنبالش به راه می‌افتم

و صدایم را بالا می‌برم:

- آراد... آراد... آراد من فردا شب میام خونت. اگه نیای یعنی اهمیتی به این موضوع نمیدی!

نه سر می‌چرخاند نگاهم کند؛ نه حرفی می‌زند و نه تأیید می‌کند. بی‌حرف راهش را می‌گیرد و می‌رود. اما می‌شناسمش؛ می‌دانم فردا شب آن‌جا خواهد بود...

همین که خوب و سرپا شده کافی‌ست؛ بگذار از من دلخور باشد. بودن او و هوشش مطمئناً به کارمان سرعت می‌بخشد و کارمان را جلو می‌اندازد. نوبت دادگاه یک ماه دیگر است؛ اگر مدرکی خلاف مدارک پیدا نکنیم؛ آریا به احتمال زیاد قصاص می‌شود. چون مادرم هم کوتاه نیامده و رضایت نداده. حتی فکرش هم بند دل‌م را پاره می‌کند... این یعنی همین یک ماه است؛ ما هستیم

و خدا...!



راوی

کله زال؛ در حالی که انگشتش را تا انتها در بینی اش فرو برده بود نگاهی به اطراف می اندازد و به تخت آریا نزدیک می شود.

آریا روی تختش ولو شده بود و چشمانش را بسته بود. صدای گریه ی یکی از زندانیان که مثل بچه ها گریه میکرد روی اعصابش بود. با تکانی که تختش می خورد و کله زال لبه ی تختش می نشیند خودش را بالا می کشد و با دیدن کله زال که انگشتش را در بینی اش کرده بود برای لحظه ای خشکش می زند.

کله زال به زندانی ای که در حال گریه بود اشاره می کند و می گوید:

-میگن سیا حکمش اومده. داره مثل زن*ا زار می زنه.

آریا ابروهایش را به هم نزدیک می کند و متفکر لب می زند:

-مگه حکمش چیه؟

-اعدام.

آریا ابروهایش را بالا می برد و ناباور لب می زند:

-مگه نمی گفت با شیش گرم مواد گرفتنتش؟ اعدام چیه دیگه؟

کله زال دستش را از بینی اش بیرون می آورد. سرش را بالا می گیرد و صدای خنده اش در زندان می پیچد. خنده اش که تمام می شود خطاب به آریا لب میزند:

-زر زیادی زده. تن لش و با دوازده کیلو مواد تو ماشینش گرفتن... بعدم که اعضای باندش لوش دادن... شیش گرم آخه؟

-این که می گفت رفقاش هواس و دارن...

کله زال انگشتش را به سمت تخت آریا می برد تا پاک کند که آریا سریع میج دستش را در هوا میگیرد و هشدار می دهد:

-قلم دستت و خورد میکنم اگه از این کثافت بازی در آوردی!



کله زال بی تفاوت دستش را به سمت پیراهنش می برد و پاک می کند. چهره ی آریا در هم می رود و نگاهش را از او می گیرد.

کله زال کمی نزدیکش می شود و با لحن آهسته ای لب می زند:

-سیا دیگه واسه اونا یه مهره سوختست. وقتی افتادی زندان...

انگشتش را روی گلویش می کشد و چشمکی می زند:

-دیگه کلکت کندست! بعدشم می دونی چرا همش می گفت شیش گرم؟

-چرا؟

کله زال نگاهی به اطراف می اندازد. نزدیک آریا می شود و آهسته زمزمه می کند:

-میگن گاهی پلیسای مخفی رو به عنوان زندانی می فرستن بین زندانیا که جاسوسی کنن. واسه

همین همش می گفت شیش گرم. تو هم کار خوبی می کنی میگی من نکشتم...

-ولی من واقعا نکشتم!

کله زال تک خنده ای می کند و با لحن معناداری لب میزند:

-من نصف عمرم رو تو زندان گذروندم. با هزار نفر مثل تو صحبت کردم که همشون ادعای

بی گناهیون میشد. می دونی الان کجان؟ س*ینه ی قبرستون.

آریا لبخند معناداری می زند و می گوید:

-زال زالی اینا رو میگی که من و به فرار تحریر*ک کنی؟

کله زال شانهِ هایش را بالا می برد و بی تفاوت لب می زند:

-جهت اطلاعات گفتم که یه فکری به حال خودت بکنی.

-چه قدرم که تو عاشق چشم و ابروی منی!

قبلا که حکم زندانیان اعدامی اعلام می شد دلش یخ می زد... فکر می کرد مرگ ته خط است...

اما حالا دیگر باورهایش تغییر کرده؛ معنای ته خط هم همین طور. از نظرش ته خط یعنی مرگ

احساس... مرگ روح... مرگ شور و اشتیاق برای زندگی...

اگر یکی از همین روزها هم حکمش می آمد و قرار بر اعدام کردنش بود زیاد برایش فرقی

نمی کرد. همین حالایش هم مرده به حساب می آمد. روحی زخمی بود که در تنی سالم اسیر شده

بود. یک تنش را هم می کشتند دیگر؛ تا روحش آزاد شود و خلاص شود...



-جاوید.

صدای نگهبان توجهش را به سمتش جلب می کند.

-بیا برو ملاقاتی داری.

خسته و بی رمق از جایش بلند می شود. نیم نظری به سوی کله زال می اندازد و به سمت در می رود. همراه سرباز از بند خارج می شود و به سمت اتاق ملاقات می رود.

وارد اتاق ملاقات هم می شود و با دیدن آرادی که روی صندلی نشسته بود و متفکر به میز خیره شده بود پاهایش بی جان می شوند و از حرکت می ایستد. ضربان قلبش روی هزار می رود و چشمانش تا انتها گرد می شوند. چشمانش را محکم باز و بسته می کند تا صحت چیزی که می بیند برایش تأیید شود. واقعی بود! واقعی تر از همیشه...

با قدم های سست و آرام آرام به سمتش قدم برمی دارد. سنگینی نگاهش آرادی را از افکارش می رباید. با دیدنش به آرامی از جایش بلند می شود. برای آریا انگار یک عمر گذشته بود و برای آرادی تنها یک روز...

آریا چشمانش را هدف می گیرد و بدون آن که ذره ای از تعجب نگاهش کم شود دست دراز می کند و او را به سمت خود می کشد. چشم می بندد و در دل خدا را شکر می کند. چند وقت بود طعم این آغ*وش را نچشیده بود؟ یک آغ*وش که بی صدا به او بگوید دیگر لازم نیست تنهایی بار همه چیز را به دوش بکشد؟ که بگوید دیگر لازم نیست دلش بلرزد؟ آغ*وش ها گاهی بی صدایند؛ اما پر از حرفند... حرف های بی صدایی که به زبان همان آغ*وش رد و بدل می شوند...

هر چیزی عمری دارد؛ عمر جدایی هم یک روزی تمام می شود و سر می رسد...

با صدای سرباز که می گوید فاصله آریا چشم باز می کند و بدون آن که آرادی را از خود جدا کند نگاه بد و ترسناکی به او می اندازد. سرباز هراسان قدمی به عقب برمی دارد. جرأت داشت آن ها را از هم جدا کند؟ به خدا که نداشت؛ پس ترجیح می دهد به جای آن کار کشیک دهد که کس دیگری متوجه نشود.

دست روی شانه های آرادی می گذارد و او را از خود جدا می کند. گاهی یک تلنگر لازم است تا به آدم یادآوری کند یک نفر هست که حسابی برای تو اهمیت دارد و خودت نمی دانی. او را می بینی؛



می شنوی اما از نقش حیاتی اش در زندگی ات بی خبری. فقط یک تلنگر لازم است تا تو را به خودت بیاورد. آریا آن تلنگر را بدجور خورده بود...

آراد برایش حکم همانی را داشت که مطمئن بود وقتی سر دو زانویش می افتد او بلندش می کند و می گوید برو؛ دارمت!

همانی که هیچ وقت علاقه اش را به او نشان نداد و در دل نگه داشت؛ چرا که خودش هم متوجه نشده بود علاقه اش به او چه قدر عمیق و بی انتها است...

تک خنده ای می کند و بعد از مدت ها لحن شیطنت آمیزش را به رخ می کشد.

-به خدا می دونستم سگ جونی...!

آراد از حرفش به خنده می افتد و قدمی به عقب برمی دارد.

روی صندلی ها می نشینند؛ آریا خودش را جلو می کشد و بی طاقت زمزمه می کند:

-خوبی؟ رو به راهی؟

آراد شانه هایش را بالا می اندازد و با لحن آرام همیشگی اش جوابش را می دهد:

-همین طور که می بینی. بگو ببینم؛ مگه تو توی کوه جلوی دو جین آدم ماشینت رو ندادی دست کیان؟

این بار آریا شانه هایش را بالا می اندازد و طلبکار لب میزند:

-نه خیر؛ اولاً بچه ها رفته بودن. دوما من جار نزدم که قراره ماشین رو بدم دست کیان. حتی تو خونه هم اشاره ای نکردم. تو هم وقتی فهمیدی که برگشتی اومدم تو ماشینت... بعدشم؛ فکر کردی شهادت اعضای خانواده به درد می خوره؟ مثل این می مونه که به روباه بگی شهادت کیه میگه دم!

-چقد وقت دارم؟

آریا از روی کنجکاوی ابرو به هم گره می دهد و گیج می پرسد:

-چی و چقدر وقت داری؟

-این که از اینجا بیارمت بیرون...

آریا چشمانش را ریز می کند و متفکر لب می زند:

-تو چی کار می خوای بکنی که پلیسا نکرده باشن؟



- پلیسا روش خودشون رو دارن و من روش خودم رو. وقتی مدارک علیهت باشه اونا هم چیزی که دلشون می خواد رو باور می کنن. حالا بگو ببینم چقد وقت هست؟

آریا با سر اشاره ای به او می کند و با لحن کنجکاوی می پرسد:

-چی تو فکرته؟

-فعلا هیچی. فقط می دونم که از یه جایی باید شروع کنم...

-مثلا از کجا؟

آراد بی حوصله نوچی می کند و می گوید:

-آریا ول کن. یه غلطی می کنم دیگه. بگو چقدر وقت هست.

-یک ماه. وقت بعدی دادگاه یک ماهه.

آراد سری از روی رضایت تکان میدهد و با رضایت لب می زند:

-خوبه. یک ماه هم یک ماهه. همین که یه چیزی پیدا کنم که مدارک به دست اومده رو نقض کنه قاضی یا دادگاه رو عقب می ندازه یا با وسیقه آزادت می کنه...

آریا دستش را در هوا تکان می دهد و با حرص لب می زند:

-آخه از کجا می خوای شروع کنی؟

-تو چی کار من داری...؟ خودت می دونی وقتی رو یه چیزی سمج شم تا ته توشو در نیارم ول نمی کنم.

آریا متفکر ابرو بالا می اندازد و به نرمی سر تکان می دهد:

-والا منکر این نمیشم که سگ پيله ای!

آراد خنده ی کم رنگی می کند و به میز زل می زند. آریا کنجکاو سری تکان میدهد و آهسته زمزمه می کند:

-اون روز چی شد؟

-کدوم روز؟

-روز عروسی...

آراد لب هایش را کش میدهد و شانیه هایش را به نرمی بالا می اندازد. چشمانش را درشت می کند و با تردید لب می زند:



-والا چی بگم... من درست یادم نیست. فقط یادمه عروسیت بود و... دیگه... دیگه این که رفتیم تالار... بعدش چیزی یادم نیست...

-ابروهای آریا به نشانه ی تعجب بالا می‌روند و متفکر لب می‌زند:

-یعنی می‌خواهی بگی حافظت رفته؟

-دکتر میگه چون سرت ضربه دیده طبیعیه... تازه گفت برو شکر کن همش نرفته. خنده ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

-اولش فکر کردم تو سکتی دادی؛ ولی بعدش گفتن رعنا باهام بوده. اونم میگه نمیدونم چرا.

-من سکتت دادم مرتیکه؟ خودت اومدی سوییچ و گرفتی رفتی. انگار افتاده بودن دنبالت!

-آراد ابروهایش را از چشمانش فاصله میدهد و متعجب لب می‌زند:

-از تو سوییچ گرفتم؟ واسه چی؟

-آریا شانه هایش را بالا می‌اندازد و می‌گوید:

-من چه میدونم؛ گفتم می‌خواهی بری همین اطراف و بیای.

-بعد تو هم بدون این که غر بزنی الان عاقد میاد سوییچ رو دادی؟

-آریا جا می‌خورد و بهت زده و متفکر لب می‌زند:

-تو از کجا می‌دونی منتظر عاقد بودیم؟ مگه نمیگی حافظه اون روزت رفته؟

-آراد لحظه ای خشکش می‌زند و خیره اش می‌شود. کمی بعد به نرمی سر تکان می‌دهد و بی تفاوت لب می‌زند:

-خب آره؛ ولی میگن وقتی منتظر عاقد بودین پلیسا اومدن...

-آها. آره... والا چرا غر زدم... حتی دلم می‌خواست سرت و بزتم تو دیوار اما خب به قول خودت سگ پيله ای دیگه.

-آها...

-کمی مکث می‌کند و ادامه می‌دهد:

-سیروان بهم گفت...

-آریا ابرو بالا می‌اندازد و با لحن شیطنت آمیزی حرف برادرش را قطع می‌کند:

-سیروان؟ عروسیتون رو از دست دادم؟



آراد نفسش را به شکل خنده بیرون می‌دهد و آهسته می‌گوید:
-متاسفانه!

آریا شیطنت را از لحنش بیرون می‌فرستد و با رضایت به آرامی لب می‌زند:
-شوخی می‌کنم. خوب کردین آشتی کردین... بدبخت خیلی پشیمون بود از کارش.
آراد بی تفاوت شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:
-والا من که از همین اول گفتم قهر نیستم. خودش قیافه گرفته بود.
-قیافه نگرفته بود روی آشتی کردن و نداشت. ولش کن حالا... سیروان چی گفت؟
-گفت پریچهر...

آریا گُر می‌گیرد و چشم می‌بندد. دستش را به تندی بالا می‌برد و به نشانه ی سکوت بالا می‌گیرد.
آراد چهره ی کبود شده از خشمش را که می‌بیند حرفش را می‌خورد و بی حرف خیره اش می‌شود.
خشم نگاهش هر جاننداری را وادار به سکوت می‌کرد...
آریا انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید جلوی تکان می‌دهد و با لحنی جدی و ترسناک لب
میزند:

-اسمش و بیاری چنان سرت و می‌زنم تو دیوار که در جا جونت در بیاد! می‌دونی خوشم نمیاد
راجب مرده‌ها بشنوم!

آراد به نرمی سر تکان می‌دهد و موافقت می‌کند اما زیاد حرف برادرش را جدی نمی‌گیرد.
می‌دانست از داغ دلش این‌ها را می‌گوید. می‌دانست حرف‌هایش از سر خشم و غضبش نسبت
به پریچهر است. می‌دانست خشمش است که به جای او حرف می‌زند. غرور شکسته اش است
که به جای او حرف می‌زند. می‌دانست منطقش پری را کنار گذاشته اما دلش نه...

پریچهر

تلفن کیان برای بار پنجاهم زنگ می‌خورد و کیان برای بار پنجاهم رد تماس می‌دهد. یک نقشه
ی خوب کشیده‌ام؛ یک نقشه که یک دفعه در ذهنم جرقه زد و امیدوارم به دردم بخورد. شالم را
روی سرم تنظیم می‌کنم و کوله‌ام را به دست می‌گیرم. کوله را روی شانم می‌اندازم و نگاهی به
ساعت می‌اندازم. نه شب را نشان می‌دهد؛ خوب است...



کیان در چهارچوب در قرار می‌گیرد و می‌گیرد و به نرمی می‌گوید:
-می‌خواهی برسونمت؟

نوچی می‌کنم و سرم را بالا می‌اندازم:

-نه بابا. هستی خونس رو نچیده بود... گذاشته بود واسه هفته ی آخر. حالا می‌خواه بچینه خونس رو... گفت پیام کمک.

این‌ها را برایش توضیح میدهم تا احساس صمیمیت کند. تا شاید کمی از حصار دورش را بشکند. حرکت میکنم و در حالی که از کنارش گذر می‌کنم لبخندی می‌زنم و می‌گویم:
-خدافظ.

لبخندی می‌زند و برای بدرقه کردنم به دنبالم می‌آید. نه... نباید بیاید! نقشه ام را خراب خواهد کرد! به سمتش می‌چرخم و با اخمی کم رنگ و مصنوعی لب می‌زنم:

-مگه من غریبم می‌خواهی بدرقم کنی؟

به در اتاقش اشاره می‌کنم و ادامه میدهم:

-بیا برو مگه نمی‌خواستی دوش بگیری؟ بخدا فکر می‌کنم غریبما!

نفسش را به صورت خنده بیرون می‌دهد و سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد. به سمت اتاقش عقب عقب می‌رود و دستش را برایم تکان میدهد.

-باشه... فعلا...

عقب‌گرد میکنم و دستم را تکان می‌دهم.

-فعلا.

جلوی در می‌رسم. از راهرو نمی‌توانستی به در دید داشته باشی. چراغ‌های پذیرایی هم که خاموش بود. چشمانم را می‌بندم و نام خدا را در دل صدا می‌کنم. کفش‌هایم را در می‌آورم و به دستم می‌گیرم. در را باز می‌کنم و بدون آن که بیرون روم در را با صدای بلند می‌بندم. نفس در سینه‌ام حبس می‌شود و سریع و بی‌صدا خودم را به مبل می‌رسانم و پشتش مخفی می‌شوم. تلفنم را از قبل سایلنت کرده‌ام و آن را روی حالت ضبط کردن گذاشته‌ام. خوب است اگر حرفی زد صدای ضبط شده‌ای داشته باشم...



تنها چیزی که به گوش می‌رسد صدای تپش شدید قلبم است. خیلی بلند است؛ از ترس و وحشت می‌کوبد. از استرس و اضطراب دارد از سه‌سینه در می‌آید... کاش سکتہ نکنم و همین جا وا بروم... خدایا تا اینجا همراهم بودی؛ از این جا به بعد را هم قدرت بده... نه به خاطر خودم؛ به خاطر آن بنده‌ی بی‌گناهی که پشت میله‌های زندان است و تو تنها امیدش هستی...

صدای قدم‌هایش به دلم چنگ می‌زند و استرسم را بیشتر می‌کند. وارد پذیرایی می‌شود و کمی قدم می‌زند. وقتی از رفتن مطمئن می‌شود صدایش بلند می‌شود که انگار داشت با تلفن صحبت می‌کرد:

– الو... مگه بهت نگفتم زنگ زن تا خودم بزوم؟... مگه بهت نگفتم دختره واسه جاسوسی اومده تو خونم؟ مگه بهت نگفتم اومده ازم آتو بگیره؟

تم یخ می‌زند و انگشتان دستم سر می‌شوند. برق از سرم می‌پرد و نفس‌هایم سنگین می‌شوند. کیان قصد مرا می‌داند؟ اگر می‌داند چه دلیلی دارد مرا در کنار خود نگه دارد؟ از روی عشق است یا او هم خواسته دشمنش را نزدیک نگه دارد؟

دست‌های بی‌جانم را جلوی دهانم می‌گیرم تا کوچکترین صدایی ازم در نیاید و گوش به بقیه‌ی حرف‌هایش می‌دهم.

– آره... تو به اونش کار نداشته باش... اگه پشت سر هم زنگ بزنی شر میشه ها هانیه! می‌خوای شر بشه؟ می‌خوای من لو برم؟ می‌خوای از من آتو بگیره؟ ها؟ صد بار بهت گفتم نگران نباش من خودم حواسم هست جلوش حرفی نزنم...

حرف بعدی اش را با تشر می‌گوید:

– صد بار گفتم پشت تلفن زر زر نکن! آره می‌ترسم... می‌ترسم چون خودمم پام گیره... حالا خفه شو...

لحنش را آرام می‌کند و ادامه می‌دهد:

– فردا میام. فردا شب به یه بهونه ای میام سمت... نه... پیش خودم می‌مونه... نه خیر... تو نگران نباش اون فیلم هیچ وقت لو نمیره... فعلا...

دیگر صدایی نمی‌آید. صدای دور شدن قدم‌هایش و چند دقیقه بعد صدای دوش آب. وقتی مطمئن می‌شوم به سمت حمام رفته از جایم بلند می‌شوم. تن عرق کرده در چله‌ی زمستانم را



به سمت در حرکت می‌دهم و آهسته در را باز می‌کنم و از خانه خارج می‌شوم. فردا شب حتما باید کیان را تعقیب کنم... یا نه؛ او می‌داند من جاسوسی اش را می‌کنم... آراد را می‌گویم که تعقیبش کند. شاید هم دو نفری تعقیبش کردیم. نمی‌دانم. در حال حاضر هیچ چیز نمی‌دانم. از شدت استرس حتی حرف های کیان را هم متوجه نشدم اما خوب است که صدایش را ضبط کردم. حالا صدایش را برای آراد پخش می‌کنم. امیدوارم او بتواند چیزی از صدایش بیرون بکشد و بفهمد. اصلا از کجا می‌دانم آراد حالا در خانه اش منتظرم است؟ نمی‌دانم؛ دلم می‌گوید می‌آید...!

خدا می‌گوید از تو حرکت؛ از من برکت... دعا کردن خوب است؛ اما تا زمانی که با حرکت همراه نباشد چیزی را عوض نخواهد کرد. چیزی که اوضاع را عوض خواهد کرد و تو را رو به جلو حرکت می‌دهد جسارت است. شجاعت است و عزم راسخ برای مبارزه و جنگیدن است.

از ماشین پیاده می‌شوم و نگاه به خانه ی هستی و آراد میدهم. هستی می‌گفت خانه باید آپارتمان باشد؛ من حوصله ی خانه ی ویلایی و حیاط شستن را ندارم. آراد هم لج کرد که من در آپارتمان خفه می‌شوم و به ویلایی عادت دارم. آخر این گونه توافق کردند که خانه ویلایی باشد به این شرط که تمام کارهای حیاطش با آراد باشد.

چراغ روشن حیاط بهم چشمک می‌زند. یک نفر در خانه است... آراد آمده!

از ماشین پیاده می‌شوم و به سمت در خانه می‌روم. دکمه ی آیفون را فشار می‌دهم. طولی نمی‌کشد که در باز صدای تیکی باز می‌شود. لبخندم غلیظ تر می‌شود و به داخل حیاط قدم برمیدارم. ماشین آراد کنار باغچه در حیاط است. حیاطشان باغچه ی بزرگ و زیبایی دارد... پینو... با دیدنش لبخند می‌زنم... مثل همیشه در باغچه مشغول بازی بود. این چند ماه از کنار تخت آراد تکان نخورده بود و هر باز که سرم و آمپول را دست پرستار می‌دید به سمتش حمله ور می‌شد. انگار راست می‌گویند که وفای سگ بیشتر از بعضی آدم هاست...

خانه ی بزرگی است؛ نه به اندازه ی عمارت خودشان اما از خانه ی من و هستی خیلی بزرگ تر بود. صد بار گفتم پشت تلفن زر زر نکن! آره می‌ترسم... می‌ترسم چون خودمم پام گیره... حالا خفه شو...

لحنش را آرام می‌کند و ادامه می‌دهد:



-فردا میام. فردا شب به یه بهونه ای میام سمت... نه... پیش خودم می مونه... نه خیر... تو نگران نباش اون فیلم هیچ وقت لو نمیره... فعلا...

دیگر صدایی نمی آید. صدای دور شدن قدم هایش و چند دقیقه بعد صدای دوش آب. وقتی مطمئن می شوم به سمت حمام رفته از جایم بلند می شوم. تن عرق کرده در چپله ی زمستانم را به سمت در حرکت می دهم و آهسته در را باز می کنم و از خانه خارج می شوم. فردا شب حتما باید کیان را تعقیب کنم... یا نه؛ او می داند من جاسوسی اش را می کنم... آراد را می گویم که تعقیبش کند. شاید هم دو نفری تعقیبش کردیم. نمی دانم. در حال حاضر هیچ چیز نمی دانم. از شدت استرس حتی حرف های کیان را هم متوجه نشدم اما خوب است که صدایش را ضبط کردم. حالا صدایش را برای آراد پخش می کنم. امیدوارم او بتواند چیزی از صدایش بیرون بکشد و بفهمد. اصلا از کجا می دانم آراد حالا در خانه اش منتظرم است؟ نمی دانم؛ دلم می گوید می آید...!

خدا می گوید از تو حرکت؛ از من برکت... دعا کردن خوب است؛ اما تا زمانی که با حرکت همراه نباشد چیزی را عوض نخواهد کرد. چیزی که اوضاع را عوض خواهد کرد و تو را رو به جلو حرکت می دهد جسارت است. شجاعت است و عزم راسخ برای مبارزه و جنگیدن است.

از ماشین پیاده می شوم و نگاه به خانه ی هستی و آراد میدهم. هستی می گفت خانه باید آپارتمان باشد؛ من حوصله ی خانه ی ویلایی و حیاط شستن را ندارم. آراد هم لج کرد که من در آپارتمان خفه می شوم و به ویلایی عادت دارم. آخر این گونه توافق کردند که خانه ویلایی باشد به این شرط که تمام کارهای حیاطش با آراد باشد.

چراغ روشن حیاط بهم چشمک می زند. یک نفر در خانه است... آراد آمده!

از ماشین پیاده می شوم و به سمت در خانه می روم. دکمه ی آیفون را فشار می دهم. طولی نمی کشد که در باز صدای تیکی باز می شود. لبخندم غلیظ تر می شود و به داخل حیاط قدم برمیدارم. ماشین آراد کنار باغچه در حیاط است. حیاطشان باغچه ی بزرگ و زیبایی دارد... پینو... با دیدنش لبخند میزنم... مثل همیشه در باغچه مشغول بازی بود. این چند ماه از کنار تخت آراد تکان نخورده بود و هر باز که سرم و آمپول را دست پرستار می دید به سمتش حمله ور می شد. انگار راست می گویند که وفای سگ بیشتر از بعضی آدم هاست...



خانه ی بزرگی است؛ نه به اندازه ی عمارت خودشان اما از خانه ی من و هستی خیلی بزرگ تر بود. این بار هم آراد بهانه کرد که خانه ی کوچک برایم مثل قفس است و هستی لج کرد که من نمی توانم خانه ی بزرگ را جمع کنم. باز هم توافق کردند که خانه بزرگ باشد به این شرط که آراد در کارهای خانه به هستی کمک کند. چه قدر دغدغه هایشان کوچک و کم اهمیت بود...

دستگیره ی در را فشار می دهم و وارد خانه می شوم. روی پارکت های قهوه ای قدم برمیدارم و به مبل هایی که در هم برهم اطراف خانه پخش و پلا بودند خیره می شوم. خانه بوی خوبی می داد. بوی اسباب و اثاثیه ی نو...

پذیرایی نسبتاً بزرگی دارد؛ با آشپزخانه ای بزرگ که وسطش یک جزیره ی شیک قرار گرفته. کنار آشپزخانه یک راهرو قرار داشت که به یک اتاق و کتابخانه وصل میشد. راه پله هم در پذیرایی و سمت چپ بود.

آراد در حالی که لباس بیرون به تن داشت و معلوم بود تازه رسیده آبمیوه به دست از پله ها پایین می آید. سعی می کرد چهره اش را دلخور نشان دهد اما در نقش بازی کردن افتضاح بود. هر چه زور میزد نمی توانست قهر کند.

بی حرف جلویم می ایستد و یکی از آبمیوه ها را به سمتم می گیرد. نگاه به چهره اش که داشت نهایت سعیش را می کرد تا خود را دلخور نشان دهد و به طرز مسخره ای شکست خورده بود می اندازم و پقی زیر خنده می زنم. آبمیوه را از دستش می گیرم و با خنده ای معنادار لب میزنم: -نگاش کن ترو خدا... قیافه نگیر واسه من که اصلاً بهت نیاد...

لب هایش ذره ای به نشانه ی خنده بالا می روند اما سریع خودش را کنترل می کند. درست است که می گویند خنده مصری است؟ نمی دانم... بگذار امتحان کنم... از عمد صدایم را بلند میکنم و به طرز مسخره ای به خنده ام ادامه میدهم. طولی نمی کشد که کنترلش را از دست می دهد و شروع به خندیدن می کند و حرصی از این که مغلوبش کرده ام لب می زند: -درد... نخند بی مزه...

خنده ام را کنترل میکنم و نگاهش می کنم. اخم مصنوعی ای می کند و می گوید: -فکر نکن به خاطر تو اومدم. کلا یکی دو روزیه اومدم اینجا واسه زندگی. ابروهایم را بالا می برم و ناباور لب می زنم:



-آراد خل شدی؟ تو هنوز کامل خوب نشدی نمی تونی تنها زندگی کنی...
 اشاره ای به وضع خانه میکنم و ادامه میدهم:
 -بعدشم کی می تونه اینجا زندگی کنه؟
 بی تفاوت شانه ای بالا می اندازد و می گوید:
 -من می تونم. بعدشم مگه قراره چی بشه که تنها نتونم؟
 -کلا میگم... بابا چند ماهه تو کما بودی... بالاخره تنهایی خطرناکه...
 سرش را به نشانه ی مخالفت بالا می اندازد و نوچی می کند:
 -نه بابا. دکتر شش و ور زیاد میگن. بعدشم بهتره تا یه مدرکی چیزی پیدا میکنم تنها باشم.
 بهتره...
 صدای زنگ آیفون بلند می شود. مشکوک نگاهش می کنم و ابروهایم را به هم میدوزم.
 -منتظر کسی بودی؟
 نفسش را بیرون می دهد و آهسته زمزمه می کند:
 -نه والا. بابامه لابد... دو شبه هی میاد تا من و بیره خونه...
 ته دلم یخ می زند. خدای من؛ من روی رو به رو شدن با او را ندارم! اصلا نمی توانم تصورش را
 هم بکنم حالا چه فکری درموردم می کند!
 انگار این را از نگاهم می خواند. به تخته وایت برد سفید رنگی که در پذیرایی به میخ بود و تازه
 متوجه اش شده بودم اشاره می کند و می گوید:
 -تخته رو بردار برو تو کتاب خونه. حواست باشه نوشته ها روش پاک نشن...
 فوری سر تکان می دهم و به سمت تخته میدوم. آن را از دیوار جدا میکنم و به سمت کتابخانه
 می دوم.
 متفکر نگاه به تخته می دهم. تعدادی اسم روی تخته نوشته بود. بالای تخته سمت راست ایرج؛
 کمی آن طرف ترش رعنا؛ پایین تخته کیان و وسط تخته هانیه. یک جا هم نوشته بود جاسوس
 و کنارش علامت سوال گذاشته بود. نکند منظورش با من است؟ یک جای دیگر هم نوشته بود
 شیراز. شیراز چرا؟ چه ربطی به شیراز دارد؟ پایین شیراز نوشته بود گم شده و کنارش یک علامت



سوال گذاشته بود. چیزهای دیگری هم نوشته بود که هیچ از نوشته هایش سر در نمی آوردم. یک مشت اسم آدم و اسم مکان...

با سر و صدای بحث کردنش با پدرش به خودم می آیم و گوش هایم را تیز میکنم.

-بت میگم نمیام بابا. راحت ترم اینجا...

و صدای پدرش که عاجزانه فریاد می زد:

-اینجا؟ کی بت غذا میده؟ تنهایی می خوای اینجا چی کار کنی؟ اینجا هنوز چیده نشده...

و صدای خونسرد آراد که حرف پدرش را قطع میکند:

-یه تک می زنه هستی و سیروان بیان با هم بچینیم اینجا رو. همین؟

-خب که چی؟ مگه ازدواج کردی که میخوای جدا شی؟ پسر تو هنوز نباید تنها باشی... هنوز درست حسابی خوب نشدی...

آراد کلافه می شود و بی حوصله می گوید:

-ول کن بابا ترو خدا. مگه چی قراره بشه؟ خیالت راحت تنها نیستم دوستانم میرن و میان.

-نکنه به خاطر رعناست؟

-چی کار اون دارم آخه؟

-نمیدونم... مثل این که یه مدت خوب باهاش خوب شده بودی... ولی دوباره این چند روز باهاش سرسنگین شدی.

آراد با لحن آهسته ای جوابش را می دهد:

-چی کار اون دارم. آریا زندانه... فکرم درگیره... توقع داری چی کار کنم بشکنم بزخم؟

-خب پس چه مرگته که نمیای بریم خونه؟

آراد صدایش را بالا می برد و بی حوصله لب می زند:

-بابا چه اصراریه؟ بچه که نیستم. خر گنده ای شدمه...

پدرش صدایش را پایین می آورد و با لحنی که نگرانی پدرانه درش دیده میشد به نرمی لب می زند:

-پسر تنهایی... فکرم می مونه جدا شی؟ پسر تو هنوز نباید تنها باشی... هنوز درست حسابی خوب نشدی...



آراد کلافه می شود و بی حوصله می گوید:

-ول کن بابا ترو خدا. مگه چی قراره بشه؟ خیالت راحت تنها نیستم دوستانم میرن و میان.
-نکنه به خاطر رعناست؟

-چی کار اون دارم آخه؟

-نمیدونم... مثل این که یه مدت خوب باهاش خوب شده بودی... ولی دوباره این چند روز باهاش سرسنگین شدی.

آراد با لحن آهسته ای جوابش را می دهد:

-چی کار اون دارم. آریا زندانه... فکرم درگیره... توقع داری چی کار کنم بشکن بزنم؟

-خب پس چه مرگته که نمیای بریم خونه؟

آراد صدایش را بالا می برد و بی حوصله لب می زند:

-بابا چه اصراریه؟ بچه که نیستم. خر گنده ای شدمه...

پدرش صدایش را پایین می آورد و با لحنی که نگرانی پدرانۀ درش دیده میشد به نرمی لب می زند:

-پسر تنهایی... فکرم می مونه پیشت... من می دونم قصد واقعیت چیه... بیا بریم...

-تو که مردنم رو قبول کرده بودی دیگه چه فرقی میکنه واست؟ فرض کن هنوز خوابم...

پدرش صدایش را بالا می برد و عصبی فریاد می کشد:

-کی میگه مردنت رو قبول کرده بودم؟

آراد تک خنده ای می کند و جوابش را می دهد:

-مگه نمی خواستی ماه دیگه دستگاها رو ازم جدا کنی؟ تازه اینجور که شنیدم همون روزا اول

این قصد و داشتی که رعنا قیامت به پا کرده و نذاشته...

سکوت مطلق برقرار می شود. نمی دانم در جایگاهی هستم که پدرش را قضاوت کنم یا نه... غم

فرزند را فقط پدر و مادرها می فهمند و بس. مطمئنم این تصمیم برای پدرش هم آسان نبوده اما

این گونه مواقع مردها عقلانی تصمیم می گیرند و زن ها احساسی... دروغ نمی گویم؛ من یکی

خودم با دلم به خوب شدنش امید داشتم و گرنه عقلم که می گفت کارش تمام است... قضیه برای

رعنا هم همین طور بود. مادر بود و احساسی به قضیه نگاه می کرد. حتی از سیروان هم می پرسیدند



می گفت دلم می گوید خوب می شود! یعنی او هم احساسی تصمیم می گرفت... اما پدرش... همه ی دکترها او را ناامید کرده بودند و جوابش کرده بودند... شاید می خواست زودتر کار را یک سره کند تا هر روز نمیرد و زنده نشود. شاید می خواست یک باز عزایش را بگیرد و تمام... پدرش صدایش را آهسته می کند و به نرمی لب می زند:

–پنجم دبستان که بودی؛ یه روز دفتر کلاسی معلم رو یکی دو تا از بچه ها دزدیدن تا نمره هاشون رو بیست کنن واسه خودشون. یادمه پيله کردی که میخوای بفهمی مال کیه... آفرین بهت؛ دو نفر بودن... گیرشون انداختی و اسماشون رو دادی دست مدیر... کمی مکث می کند و دوباره حرفش را ادامه می دهد:

–فرداش دیدم با سر و صورت کبود اومدی خونه. گرفته بودن زده بودن.

صدایش کم کم رو به هشدار می رود. هشدار می که ترس را به دل من می اندازد.

–می خوام بگم بی خیال شو. پی بعضی چیزا رو نگیر... کار دست خودت میدی پسر! آراد بی تفاوت به هشدار پدرش با لحنی سرد آهسته لب می زند:

–پی چیزی رو نگرفتم بابا. منتظر حکم دادگاهم. همین...

سکوت برقرار می شود و بعد از آن صدای در که خبر از رفتن پدرش میداد. سرم را از در بیرون می کنم که آراد با دیدنم دستش را به نشانه ی بیا تکان میدهد و می گوید: رفت. بیا...

به همراه تخته از در بیرون می روم و تخته را سر جایش به دیوار می چسبانم. شالم را از سرم می کنم و کوله ام را به همراه آبمیوه ای که آراد بهم داده بود روی یکی از مبل ها می اندازم. نمی خواهم حرفی بزنم. هم نمی خواهم بحث را کش دهم و ناراحتش کنم و هم نمی خواهم در بحثشان دخالت کنم.

به تخته اشاره می کنم و می گویم:

–این اسما و کلمه ها چین؟

به آرامی به سمت تخته قدم برمی دارد و رو به رویش می ایستد. دست به سینه می شود و آهسته زمزمه می کند:



-اگه می‌خوای به دریا برسی خودت و به رودخونه بسپار... فقط سرنخا رو دنبال کن... آروم... آروم...

با شنیدن کلمه ی سرنخ تلفنم را از جیبم بیرون می‌آورم و در حالی که به دنبال صدای کیان می‌گردم لب میزنم:

-بیا ببین چی برات دارم...

توجهش را جلب میکنم. ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند و آهسته آهسته به سمتم می‌آید. لبخند پیروزمندانه ای می‌زند. تلفن را رو به رویش می‌گیرم و صدا را پخش می‌کنم.

برخلاف انتظارم نه تعجب می‌کند و نه چیزی. نه چشمانش گرد می‌شوند و نه بهت و حیرتی در صورتش جان می‌گیرد. مشخصه اش همین بود دیگر. ویژگی ای که او را از بقیه متمایز می‌ساخت همین خونسردی اعصاب خوردکنش بود. تنها اتفاقی که می‌افتد این است که در طول پخش لبخند کجش غلیظ و غلیظ تر می‌شود و وقتی پخش تمام می‌شود به خنده ای با صدای بلند تبدیل می‌شود. سرش را بالا می‌گیرد و دیوانه وار شروع به خندیدن می‌کند و در بین خنده اش می‌گوید:

-می‌دونستم... به خدا می‌دونستم...

بهت زده به سمتش می‌روم و بی‌طاقت لب میزنم:

-چیو؟ چیو میدونستی؟

خنده اش که تمام می‌شود کاملاً خونسرد نی را به آبمیوه اش می‌زند و در مقابل چشمان حیرت زده ی من وارد دهانش می‌کند. ثانیه ای بعد چهره اش در هم می‌رود و نی را بیرون می‌کشد.

-نمی‌دونم چرا هر چی می‌خورم مزه زهرمار می‌ده.

بی‌اعتنا به حرفش نزدیکش می‌شوم و بازوهایش را عصبی تکان می‌دهم.

-جواب من و بده!

ازم فاصله می‌گیرد و دورم شروع یه چرخش می‌کند.

-بیا یه کاری کنیم... فرض کن اینجا زدی یه نفرو کشتی... اولین اقدامت چیه؟

شانه هایم را بالا می‌اندازم و جوابش را می‌دهم:

-فرار کنم؟



- غلطه خانم وکیل. اولین کار اینه که آثار جرم و پاک کنی.
 راست می گوید! چطور به ذهنم نرسید؟ این روزها ذهنم آشفته تر از آن است که بتواند درست و حسابی به معمایی جواب بدهد.
 - آره. خب واسه چی اینو می پرسی؟
 - می خوام خودت به جواب برسی... حالا بگو ببینم. اگه اینجا دوربین داشته باشه چی؟
 لب هایم را کش می دهم و ابروهایم را بالا می دهم. سری تکان می دهم و می گویم:
 - دوربینا رو همراه حافظشون در جا می سوزنم...
 دستانش را به هم می کوبد و در حالی که دورم می چرخد انگشت اشاره اش را به سمتم می گیرد.
 - آفرین. پس اون فیلم از کجا اومده؟ وقتی اومدن و فیلما رو بردن قاعدتا باید فیلما رو از بین می بردن. اون فیلم از کجا اومده پریچهره؟
 - کیان داده پلیسا دیگه. نگهش داشته چون فکر می کرده یه روزی به کارش میاد..
 - نه... کیان عاقل تر از این حرفاست... هیچ آدم عاقلی نمیاد ریسک کنه و مدرکی که ممکنه کل زندگیش و به باد بده نگه داره... و بدتر از اون... نمیاد ریسک کنه و اون مدرک رو دست پلیس بده و باعث بشه پلیس شروع به تحقیقات کنه...
 انگشت اشاره اش را در هوا میگیرد و ابرویش را بالا می اندازد. لبخند معناداری می زند و ادامه می دهد:
 - مگه این که خیالش راحت باشه تهش به اون ختم نمی شه... فکر همه جا رو کرده که اگه یه روزی فیلم اصلی لو بره بازم تهش دامن اون و نگیره... فکر کن دختر؛ کی میاد همچین ریسک وحشتناکی کنه؟ پلیس که نمی دونه. اما ما می دونیم انگیزه ی کیان از دادن اون فیلم دست پلیس چی بوده... ما کیان و بهتر از پلیس میشناسیم...
 از این دید به قضیه نگاه نکرده بودم؛ نفس هایم سنگین می شوند و بند بند دلم شروع به لرزش می کند. لب باز می کنم و با صدای لرزانی لب می زنم:
 - داری سعی میکنی چی بگی؟
 آرمیوه ی در دستش را روی مبل می گذارد و برای اولین بار در امشب چهره اش جدی می شود. با قدم های آهسته به سمتم می آید و آرام آرام زمزمه می کند:



- فکر کن دختر... فکر کن پریچهر... با خودت حساب کن... اگه هانیه بابت کیان نمی ترسیده چی؟

ساکت می شوم و زبانم بند می آید. توان جواب دادن سوالش و هضم کردن حرف های دوپهلویش را ندارم. کاش تیر خلاص را بزند و قضیه را به یک باره فریاد بزند. همان طور که به سمتم می آمد لبخند معناداری می زند و ادامه میدهد:

- اگه هانیه بابت خودش می ترسیده چی؟ کیان داشته آرومش می کرده که بابت خودش نترسه... یه بار دیگه صدا رو گوش بده... لحنش بوی تهدید میده... داره میگه می خوامی من لو برم؟ داره بهش هشدار میده که اگه لو بره واسه اونم بد میشه... داره میگه پیش خودم می مونه... چی پیش خودش می مونه؟ چی جاش امنه؟ منظورش می تونه فیلم کامل باشه آره؟ هانیه داره می شاشه تو خودش که یکی دیگه هست که ممکنه لو بده اما کیان عین خیالش نیست و سعی میکنه هانیه رو آروم کنه که طرف لو نمیده... گوش بده صدا رو... میگه پای من هم گیره؛ اگه کیان قاتل باشه فقط پای خودش گیره. اما وقتی میگه پای منم گیره یعنی چی؟ یعنی شریک جرم بوده اما جرمش در حدی نیست که کل زندگیش رو به باد بده... فکر کن؛ هانیه مثل سگ از بودن تو توی اون خونه می ترسه... اون قدر که همش به کیان زنگ میزنه...

نمی دانم چرا اما گرمی اشک را در چشمانم حس میکنم و قلبم به تپش می افتد. نفسم را سنگین بیرون می دهم و می گویم:

- یعنی میگی...

چشمانش را روی هم می گذارد و بعد از چند ثانیه باز می کند. سرش را به نرمی تکان می دهد و آهسته لب می زند:

- آره... هانیه قاتله...!

پریچهر

حرف های عجیب و غریب اراد از شب گذشته تا حالا لحظه ای ذهنم را رها نکرده اند. این که فرضیه ی قاتل بودن کیان را رد می کند در ذهنم نمی گنجد. من تا همین شب قبل انگشت اتهام



را به سمت او گرفته بودم و حالا او می گوید قاتل در واقع هانیه است. می گویم انگیزه نداشته؛ می گوید مگر کیان انگیزه داشته؟ می گویم شاید تصادفی بوده... می گوید اتفاقا هیچ هم تصادفی نبوده. می گویم حالا کیان بوده یا خواهرش؛ انگیزه شان چه بوده؟ می گوید نمی داند! نمی داند اما سر در خواهد آورد. همیشه عادت دارد حرف را نصفه بزند و آدم را در خماری بگذارد... صبر می کنم تا ماشین کیان از پارکینگ در بیاید. بعد از آن که هیچ اثری از ماشین در پارکینگ به جا نمی ماند دوان دوان خودم را به خیابان می رسانم و خودم را در ماشین آرادم. همین که پایش را روی گاز می گذارد و شروع به تعقیب کردن کیان می کند نگاه به نیم رخش می دهم و بی طاقت لب می زنم:

-بابا ما که مدرک داریم... طرف داره واضح تو صدای ضبط شده میگه فیلم کامل دست منه... بدون آن که نگاهش کند دنده را عوض می کند و آهسته زمزمه می کند:
-چه فیلمی؟

شانه هایم را بالا می اندازم و جوابش را می دهم:

-همون فیلم کامل... منظورم فیلم زمان حادثه هست دیگه!

-دقیق گفته فیلم جنایت؟

ابرو بالا می اندازم و متعجب لب می زنم:

-نه اما ما که می دونیم منظورش چیه؟

در حالی که تمام تمرکزش را روی خیابان گذاشته بود تا کیان را گم نکند لبخند کم رنگی می زند و می گوید:

-دقیقا. ما می دونیم... اونا که نمی دونن! خیلی راحت می تونه بگه منظورم فیلم سینمایی بوده...

نفسم را سنگین بیرون می دهم و کلافه می می غرم:

-بابا چرت نگو گفته پشت تلفن زر زر نکن من می ترسم و فلان... گفته دختره اومده جاسوسی...

هر آدم عاقلی به این صدا شک میکنه!

-شک میکنه درسته... این مدرک شاید بتونه کاری کنه که آریا با وثیقه بیاد بیرون، اما کاملا

تبرئش نمی کنه!

نفسم را به شکل خنده بیرون می دهم و با لحن مشتاقی لب میزنم:



-خب این خودشم یه قدم رو به جلوئه! همین که شک کنن و اونا هم مظنون بشن کافیه...
بی‌اعتنا به حرف هایم کمی فاصله ی ماشین را با ماشین کیان بیشتر می‌کند و خونسرد زمزمه می‌کند:

-هیچ وقت نزار شکارت بفهمه دنبال شکار کردنشی؛ اینجوری کاری میکنی بیشتر حواسش رو جمع کنه.

خسته و کلافه از حرف های فلسفی اش رو ازش می‌گیرم و به صندلی ماشین تکیه میدهم. خیره به خیابان خلوت می‌شوم و همراه با تکان های ماشین بی‌صدا تکان می‌خورم. حال کلافه ام را که می‌بیند نیم نظری به سویم می‌اندازد و می‌گوید:

-یه خبر خوب برات دارم و یه خبر بد... کدوم و می‌خوای اول بشنوی؟
همیشه این گونه سوال ها را که از من می‌پرسیدند می‌گفتم اول خبر بد را بگو تا با شیرینی خبر خوب تلخی خبر بد از ذهنم پاک شود.

سرم را به شیشه ی ماشین تکیه میدهم و بدون آن که نگاهش کنم آهسته زمزمه میکنم:

-خبر بد رو.
-وقت زیادی نداریم...

جدای از این که خبرش بد است ترسناک هم هست. دوباره روزهای باقی مانده تا دادگاه را در ذهنم مرور می‌کنم و استرس به دلم چنگ می‌زند. چشم روی هم فشار می‌دهم و می‌گویم:

-حالا خبر خوبت چیه
-خبر خوبم اینه که هنوز وقت داریم...

سر می‌چرخانم و خیره به نیم رخ آرامش می‌شوم. او چگونه امیدوار است؟ با دلش یا منطقی؟ فکر می‌کنم ذره ای از هر دو... اما همین که با این لحن گرمش مطمئن لب می‌زند و می‌گوید که هنوز وقت داریم یعنی از کارش مطمئن است و یک جورهایی ته دل مرا هم قرص می‌کند. پس باید به او و کارش اعتماد کنم... همیشه پشت هر کارش دلیل محکمی دارد.

-طاعت داشته باش... صبر داشته باش... همه چی به موقع اش! ته تهش همین و رو می‌کنیم و زمان می‌خریم!



نگاه از ش می گیرم و چیزی نمی گویم. به محله که نزدیک می شویم اسمش را که می خوانم ترس دلم را پر می کند و بی اراده به بازویش چنگ میزنم و می گویم:

-آراد من راجب این مجله قبلا شنیدم. میگن بری توش زنده برنمی گردی...

تک خنده ای می کند و خونسرد و بیخیال لب می زند:

-چه خبره بابا... جنگه مگه...

کلافه از خونسردی بیش از حدش نفسم را بیرون می دهم و با لحن به حرص نشسته ای جوابش را می دهم:

-جدی میگم به خدا... میگن همشون دزد و خلاف کارن...

-تو که می ترسیدی نمیومدی خب.

شاکمی از این که ترسم را به رویم آورده صدایم را بالا می برم و تشر می روم:

-هیچم نمی ترسم.

بی تفاوت و آهسته جوابم را می دهد:

-باشه.

محله ی ترسناکی بود. خیابان هایش تنگ و باریک بودند و سرایشی و سرازیری زیادی داشت. خانه هایش اکثر کوچک و قدمی ساخت بود. در و دیوارهایش پر از ترک و نوشته های عجیب بود. کوچه هایش به سختی چراغی داخلشان دیده می شد و اگر یک نفر در آن تاریکی در سرازیری حرکت می کرد و اتفاقی سنگی جلویش بود و پایش می لغزید بی شک به رحمت ایزدی می پیوست. در کل؛ محله ی داغان و ترسناکی بود.

ماشین کیان در خیابانی تنگ و تاریک متوقف می شود. آراد ماشین را با فاصله ی زیادی از ماشین او پارک می کند و در حالی که خم می شوم زمزمه می کند:

-خم شو نبینمون.

کمی خودم را خم می کنم و زمزمه میکنم:

-چشم چشم و نمی نمی بینه... آدم می تونه ببینه؟

کمی فکر میکنم و دوباره می گویم:

-میگم این خونه کیه؟



-خونه ی آقاشجاع.

لب می گزم و آهسته به خنده می افتم. خودش هم چشم می بندد و از حرفی که زده به خنده می افتد. خنده اش که تمام می شود سر تکان می دهد و با لحن خنده آلودی لب می زند:
-آخه من چه بدونم اینجا کجاست. منم با تو اومدم...

کمی بعد کیان از ماشین پیاده می شود و به سمت خانه می رود. بدون آن که در بزند در برایش باز می شود و وارد می شود. آراد سر جایش می نشیند و سراسیمه دستش را به سمت دستگیره می برد که هراسان می گویم:

-خر نشی یه وقت بری اونجا...

-زود میام...

دستگیره را می کشد و در را باز می کند. به بازویش چنگ می زنم و ترسیده می گویم:
-به خدا اگه بفهمن فاتحت خوندست...

شانه هایش را به نرمی بالا می برد و آهسته لب می زند:

-نمی فهمن بابا...

-بابا ما می خواستیم جای هانیه رو پیدا کنیم که کردیم دیگه طمع نکن...

بی اعتنا به حرفم از ماشین پیاده می شود و در را آهسته می بندد. خانه انتهای کوچه بود. با قدم های سریع خودش را به خانه می رساند و سرش را به در خانه می چسباند. بعد از حدود یکی دو دقیقه ی نگاهش روی لوله های گاز ثابت می ماند. خدای من؛ نکند می خواهد از دیوار بالا برود؟ دستش که روی لوله می نشیند شکم به یقین تبدیل می شود و ترس به عمق جانم نفوذ می کند. ناگهان دستش را از روی لوله برمی دارد و قدمی به عقب برمی دارد. با این کارش کمی آرام می گیرم. از خانه دور می شود و به همان سرعتی که راه را رفته بود برمی گردد. در را باز می کند و وارد ماشین می شود.

به محض نشستنش به سمتش می چرخم و لحنی تشر مانند سرزنش می کنم:

-چه فکری با خودت کردی؟ می خواستی از دیوار بالا بری که چی بشه؟ اگه می دیدنت...

-نمی دیدن. رفته بودن.

ابروهایم را به هم می دوزم و کنجکاو لب می زنم:



- کجا؟

- داخل خونه. می خواستم ببینم چی میگن که رفتن تو.

- حداقلش جای هانیه رو فهمیدیم!

- نفسش را به شکل خنده بیرون می دهد و سرش را تکان میدهد:

- این به چه دردمون می خوره؟

- شانه هایم را بالا می اندازم و بی هوا لب میزنم:

- چه می دونم. تعقیبش می کنیم... این که کجا میره... کجا میاد...

- صدایش را بالا می برد و کلافه می نالد:

- به چه دردمون می خوره؟ مگه نمیگی فیلم دست کیانه؟ حالا هانیه هر قبرستونی هم بره...

- نفسم را بیرون می دهم و به دنبال جواب مناسبی در ذهنم می گیرم. سکوتم که طولانی می شود به

طرز عجیب و غریبی شروع به دست زدن میکند و می گوید:

- همیشه همینه... مردم همیشه همین کارو می کنن... میگن خب فلان کارو انجام میدیم دیگه؛

خب فلان کار و هم کردی... بعدش چی؟ ها؟ بعدش چی؟ هیچ وقت به بعدش فکر نمی کنن... به

خاطر همین به بن بست می خورن...

سر خسته ام را به صندلی تکیه می دهم و پلک های خسته ترم را روی هم می گذارم. راست

می گوید؛ تعقیب کردن هانیه به چه کارمان می آید؟ من هیچ وقت به بعد کارهایم فکر نمی کنم.

فقط می خواهم در لحظه کار را انجام دهم. هیچ وقت حساب شده و دقیق عمل نمی کنم. احساس

می کنم سر نقطه ی اول برگشته ام. هانیه و دیگران به درد من نمی خورند. ته تهش همان کیان

است که باید مدرک را از او بگیرم.

لب باز می کنم و با لحن آهسته ای می گویم:

- حالا چی کار کنیم؟

ماشین را روشن می کند و آهسته تر از خودم جوابم را می دهد:

-هیچی فعلا... بیا بریم تو رو بزارم خونه. تا امشب یه فکری کنیم... ته تهش همین مدرک و رو

می کنیم شاید با وثیقه آزاد شد. بلکه یه کم زمان بخریم...

نگاهش می کنم و می گویم:



-سر راهت یه قنادی می‌زنی کنار؟

در حالی که به عقب نگاه می‌کند و دنده عقب می‌رود ابروهایش را در هم می‌برد و متفکر لب می‌زند:

-قنادی چه خبره؟

-می‌خوام کیک بگیرم.

-تولد کسیه؟

لبخند کم رنگی می‌زنم. به باران که به تازگی شروع به بارش کرده بود خیره می‌شوم. مگر نگفتم کاش باران نیاید؟ مگر نگفتم هر قطره اش دریایی از خاطرات برای من است؟ -آره... تولده...

راوی

باران شدت گرفته بود و دانه های تگرگ یکی پس از دیگری به شیشه ماشین اصابت می‌کردند. رعد و برق غصب کرده بود و در آسمان آشوب به پا کرده بود اما مهم نبود؛ طوفان هم ماشین را از جا می‌کند مهم نبود. هیچ چیز در دنیا قدرت این را نداشت از کاری که قصدش را داشت منصرفش کند. هر ثانیه برایش ارزش طلا را داشت...

بعد از پیاده کردن پریچهر رو به روی مجتمع مسکونی و مطمئن شدن از این که وارد خانه شده دنده را عوض می‌کند و پایش را روی گاز می‌گذارد. باران و تگرگ باعث شده بودند دیدش کم شود اما با روشن کردن برف های ماشین و آهسته کردن سرعت ماشین به مسیرش ادامه می‌دهد. سرعت پایین ماشین زمان رسیدن به مقصدش را دوبرابر می‌کند اما باز هم اهمیتی نمی‌داد؛ به قول خودش وقت زیادی نبود اما باز هم وقت بود...

عاقبت به هزار زور و زحمت از خیابان های تنگ و تاریک رد می‌شود و به مقصدش می‌رود. ماشین کیان را که جلوی در نمی‌بیند در دل خدا را به خاطر این خوش شانسی شکر می‌کند. از ماشین پیاده می‌شود و به سمت در خانه حرکت می‌کند. قطرات باران که در هوا پخش و پلا بودند یکی پس از دیگری به سر و صورتش اصابت می‌کنند و سرمای تنش را دوبرابر می‌کنند.



نگاهی به ظاهر خانه می اندازد؛ تلاش می کند نگاهش رنگ تحقیر و دلسوزی نگیرد اما ظاهر درب و داغان آن خانه هر چهره ای را با دلسوزی رنگ می زد. یعنی کسی هم می توانست در آن خانه زندگی کند؟

نور تلفنش را روشن می کند و روی در و دیوار خانه به دنبال دکمه ی زنگ می گردد اما حتی دکمه ی زنگ را نمی بیند...

تلفن را در جیبش می اندازد و دستش را به سمت در می برد. صدای در زدنش در بین صدای غرش رعد و برق گم می شود. بعید می دانست با این همه سروصدایی که آسمان به پا کرده بود صدای ضعیف در زدنش به گوش دختر برسد پس قدرت را بیشتر در دستش می ریزد و دوباره در می زند...

صدای عصبانی دختری که در بین صدای باران ضعیف به نظر می رسد باعث می شود آراد یک بار دیگر در دل خدا را شکر کند.
-چه خبرته مگه دنبالت کردن...

تا به اینجایش را شانس آورده بود. امیدوار بود بتواند خوب نقش بازی کند و حرف هایش روی دختر تأثیرگذار باشد. امیدوار بود اعتمادش را جلب کند و کاری کند او تغییر جبهه دهد. کارش تیری بود در تاریکی؛ اما به هر حال می خواست از هر شانسی که دارد استفاده کند حتی اگر به نتیجه ای نمی رسید...

در باز می شود و دختری با موهای خیس پشت در ظاهر می شود. آراد خودش هم دلیلش را نفهمید اما در برخورد اول او را شبیه به هستی می بیند. حالا یا بخاطر تاریکی بود یا آراد توهم زده بود. در دل فکر میکند این روزها خیلی از دخترکش غافل مانده؛ باید یکی از همین روزها را تمام و کمال برای او اختصاص دهد تا دیگر دیگران را به شکل او نبیند.

دختر می ترسد؛ فکر می کرد کیان برگشته اما با دیدن شخص غریبه که در آن تاریکی چهره اش را به سختی می شد تشخیص داد احتمال می داد دزد باشد. یک لحظه در دلش خنده اش می گیرد؛ آخر آن خراب شده چه چیزی برای دزدی داشت؟ کمی بیشتر فکر می کند؛ شاید هم دزد نبود... کم نبودند جوان های هیز با نگاه های کثیف در آن محل...!



با این فکر وحشت به تنش هجوم می‌آورد و ترسیده در راهل می‌دهد که ببندد اما آراد سریع به خود می‌جنبد و جلوی در را می‌گیرد. کشمکشی بینشان آغاز می‌شود و دو طرف شروع به هل دادن در به سمت مخالف می‌کنند. یکی از ترس تنش و برای محافظت از آن قدرت می‌گرفت و دیگری از انگیزه برای نجات برادرش. عاقبت قدرت مردانه ی آراد پیروز می‌شود و خودش را به داخل می‌اندازد اما بدون آن که قدمی بردارد برای آن که ترس دختر را دوچندان نکند با دست به خود اشاره می‌کند و رو به دختر که چند قدم از ترس عقب رفته بود می‌گوید:

–هانیه منم... نترس...

هانیه که دستش به سمت جیبش رفته بود در جایش خشک می‌شود و مردمک هایش را روی چهره اش دقیق می‌کند. با چهره ای متفکر و قدم هایی سست و آرام به سمتش قدم برمی‌دارد و نزدیکش می‌ایستد. کمی بعد ترسش جایش را به بهت زدگی می‌دهد و متفکر لب می‌زند:

–تو اون پسری بودی که اون شب با رعنا بود...؟ پسر رعنا بودی... خودتی؟ اسمت چی بود...

–آره. آره خودمم... اسمم آراد بود...

هانیه با قدم های بلند خودش را به او می‌رساند. روی پاشنه ی پا بلند میشود و مردمک های لرزان از عصبانیتش چشمانش را هدف می‌گیرند. با سر به او اشاره می‌کند و عصبی لب می‌زند:

–این جا چی کار میکنی؟

آراد بدون مقدمه چینی و بی‌اعتنا به عصبانیت هانیه رک و بی‌پرده جوابش را می‌دهد:

–اومدم یه قاتل زنجیره ای رو گیر بندازم.

هانیه خنده ی ی معناداری می‌کند و می‌گوید:

–من اون مرده و نکشتم. اشتباه اومدی آقا پلیسه...

آراد ابروهایش را بالا می‌برد و لبخند کجی می‌زند.

–مگه من گفتم طرف مرده؟ اصلا مگه من گفتم قاتل تویی؟

هانیه چشمانش را تا انتها باز و گرد می‌کند. ذهن آشفته و پریشانش او را لو داده بود. ترسش همیشه باعث می‌شد خود را لو دهد و آراد حالا این را به خوبی فهمیده بود و قلقلش را یاد گرفته بود. هانیه از آن مدل آدم هایی بود که سیلی نخورده از ترس موضوع را لو می‌داد.

آب دهانش را فرو می‌برد و هول زده لب می‌زند:



م... منظورت از این حرفا چیه؟ داری با کلمه ها بازی میکنی آره؟ فکر می کنی خیلی زرنگی؟

آراد چینی به ابروهایش میدهد و نوچی می کند:

من گفتم دنبال یه قاتل می گردم. شاید شوخی می کردم اما... میگن تیکه رو بنداز زمین صاحبش ورش می داره... ترست لوت داد خانمی...

هانیه لب هایش را روی هم فشار می دهد و با کینه خیره اش می شود. چشمانش به تاریکی عادت کرده بود و حالا دیگر بهتر می توانست چهره اش را ببیند. باران یک جای خشک سر و صورتش باقی نگذاشته بود. اگر از ترس و وحشت همان جا اشکش به راه می افتد باران به خوبی آن را مخفی می کرد و غرورش را حفظ می کرد.

سکوتش که طولانی می شود آراد ترس و اضطراب را در چشمانش می خواند و می فهمد توانسته ذهن آشفته اش را حسابی به بازی بگیرد. لبخند معناداری می زند و سعی می کند بیشتر بر ترسش دامن بزند. آن قدر که اضطراب مجالش ندهد و خودش را لو دهد.

فکر کردی نمی دونم اون مرد رو تو کشتی؟ دقیقا پارسال؛ اگه اشتباه نکنم زمستون بود... توی محله ی (...)) با ماشین زدی بش... پلیس آریا رو گرفته و آریا فکر میکنه کار کیانه... اما من و تو خوب می دونیم کار خودته... درسته؟

رک حرف زدن آراد کاری می کند ترس و وحشت تا مغز استخوان های هانیه نفوذ کند. هانیه به خوبی می دانست آراد از روی هوا حرف نمی زند و قطعا مدرک محکمی پشت این حرف هایش دارد. در یک حرکت ناگهانی دست در جیبش می کند و تیزبری را در می آورد. سعی می کند کنترل دست لرزانش را به دست بگیرد و آن را بالا می برد. دست دیگرش را پشت گردن آراد می گذارد؛ تیزبر را به گردن آراد نزدیک می کند و آن را زیر گلویش می گذارد.

تک خنده ای می کند و سرش را به معنای تأیید تکان می دهد.

باشه؛ مگه نمیگی من کشتیم؟ پس می تونم همین الان تو رو هم بفرستم اون دنیا و از شر یه تهدید خلاص شم...

چشمکی می زند و ادامه می دهد:

چی میگی ها؟ نقشه ی خوبیه... پس یه دلیل بهم بده که چرا نباید همین جا خونت و بریزم...



آراد بدون آن که ذره ای ترس به دلش راه دهد بت پلک زدنش حرف هانیه را تأیید می کند و آهسته لب می زند:

- درست میگی. نقشه ی خوبیه اما نه تا وقتی که یه نفر دیگه هم از این ماجرا خبر داره و اگه من برنگردم صبح همه چی رو میزاره کف دست پلیس...

هانیه این بار نمی ترسد. خنده ی معناداری می کند و با لحنی خنده آلود جوابش را می دهد.
- داری زور می زنی جونت و نجات بدی. همش حرف مفتیه...

- چی میشه اگه بهت بگم همه ی حرفات با کیان و شنیدم؟ همینجا... پشت همین در... همین چند ساعت پیش... و بدتر از اون چی میشه بگم همش و ضبط کردم و واسه یه نفر فرستادم؟
دل هانیه از ترس تیر می کشد. نفس می گیرد اما بهت زده تر از آن است که نفسش را بیرون دهد. حتی توان پلک زدن هم از او سلب شده... یک بار دیگه به او ثابت می شود فرد رو به رویش باهوش تر از آن است که همین طور از روی هوا حرف بزند.

آراد بهت زدگی اش را که می بیند لب باز می کند و ادامه ی حرفش را می گوید:

- می خوای بهت بگم به چه نشونی؟ به اون نشون که به کیان گفتی تازگیا فهمیدی دختر ایرج نیستی... اینا هم حرف مفتیه؟ مگه همین چند ساعت پیش به کیان نگفتی ایرج بابات نیست؟
ترس بالاخره خودش را به صورت اشک در چهره ی هانیه نمایان می کند. احساس می کرد بدجور گیر افتاده و راه پس و پیش ندارد. هر روشی را برای انکار و فرار در پیش گرفته بود اما نتوانسته بود حریف آراد شود. تیزبر را از ترس روی گلوی آراد بیشتر فشار می دهد و با حرص جیغ می کشد:
- چی میگی واسه خودت؟ ها؟ داری بهونه دستم میدی زودتر کارت و تموم کنم؟ از کجا معلوم واقعا صدامون و ضبط کردی و واسه کسی فرستادی؟ ذهنت دیگه تا اینجا قد نمی داده؛ دروغ میگی... می خوای خودت و نجات بدی...

آراد سرش را به نرمی تکان می دهد و خونسرد زمزمه می کند:

- خب پس چرا معطلی؟ زودباش دیگه... کارم و تموم کن...

هانیه فشار دستش بر روی دسته ی تیزبر را بیشتر می کند و دستش شروع به لرزش می کند. با تمام وجودش سعی می کرد نگذارد حرف های آراد رویش تأثیر بگذارد تا بتواند کار را تمام کند



اما دلش اجازه ی ریسک کردن را نمی‌دهد. تنها دندان به هم می‌سابد و با نفرت نگاه به آراد می‌کند...

–چیه؟ نمی‌تونی ریسک کنی نه؟

هانیه لبخند کجی می‌زند و سعی می‌کند با درماندگی آخرین تلاش خود را بکند... نهایت سعیش را می‌کند تا ترسش را بروز ندهد و آراد به خوبی این را متوجه بود. متوجه بود دختر حصاری از جنس غرور دور خود کشیده و نمی‌خواهد ضعیف به نظر بیاید.

–آخه واسه کی صداها رو فرستادی؟ لابد همون دختره که تو خونه ی کیان جاسوسی می‌کنه...
خب من کار تو رو تموم می‌کنم؛ بعدشم کیان کار اون و...

این بار آراد تک خنده ای می‌کند و می‌گوید:

–اون دختره اگه بفهمه من پیچوندمش و اومدم اینجا رسماً دارم می‌زنه! نه؛ صداها پیش کس دیگه‌ایه...

هانیه که تمام درها را بسته به روی خود می‌بیند فشار دستش را بر دور دسته ی تیزبر کم می‌کند و آن را از آراد فاصله می‌دهد. دستش را از پشت گردنش برمی‌دارد و قدمی به عقب برمی‌دارد. ناامیدی و درماندگی در چهره اش جان می‌گیرد... نفسش را با صورت خنده ای معنادار بیرون می‌دهد و آهسته لب می‌زند:

–خب تو که مدرک و داری... برو داداشت و آزاد کن دیگه...

–درسته، من می‌خوام آریا رو از زندان خلاص کنم اما اگه قرار به این کار باشه می‌خوام جوری باشه که کاملاً تبرئه شه...

آسمان غرش دیگری می‌کند و هانیه را در جایش تکان شدیدی می‌دهد. آسمان داشت برای او می‌گریست؟ برای نابود شدن زندگی اش دیگر؟

–هر راهی رو بری تهش به زندان رفتن من ختم میشه... و شاید هم اعدام...

–درسته اما تو رو هم میشه نجات داد؛ اینجور که من فهمیدم قضیه پیچیده تر از تصادف و اینجور چیزاست...

هانیه دیوانه وار قهقهه می‌زند و می‌گوید:

–چطور میشه من و نجات داد؟



آراد کاغذی از جیبش بیرون می آورد. آن را به سمت هانیه می گیرد و لب می زند:
 -این آدرس خونه ی منه. خوب فکراتو بکن؛ اگه می خوای خودت و نجات بدی فردا بیا خونم.
 هانیه دست دراز می کند تا کاغذ را بگیرد اما آراد آن را عقب می کشد.
 -اگه کیان بویی از این قضیه بپره... خودت می دونی چی میشه هانیه!
 هانیه کلافه و بی حوصله نوحی میکند. دست دراز می کند و عصبی کاغذ را از میان دست آراد چنگ می زند و می گوید:

-خیلی خب باشه... کم تهدید کن!

آراد چند ثانیه خیره به چهره ی عاجزش می شود و نگاه ازش می گیرد. به سمت در می رود و در را باز می کند. بدون آن که نگاه دیگری به هانیه بیندازد خارج می شود و در را می بندد.
 مگر فاصله ی دو طرف در چه قدر است؟ اصلا تفاوتش چه قدر است؟ چه قدر است که هانیه پشت در بر روی زانوان خود فرود می آید و هق هق می کند و جلوی در آراد با لبخندی پیروزمندانه به سمت ماشینش می رود؟

ماشین را جلوی خانه پارک می کند. ابرها تقریباً سبک شده بودند و گریه کردن را تمام کرده بودند اما هنوز آثار غمشان بر روی خیابان ها قابل مشاهده بود. آراد سر می چرخاند و ماشین سیروان جلوی در به او چشمک می زند. به ماشین تکیه داده بود و در حال سیگار کشیدن بود...
 آراد از ماشین پیاده می شود و سیروان با دیدنش سیگار را از بین انگشتانش رها می کند و به زمین می اندازد.

آراد لبخند غلیظ و پیروزمندانه ای می زند و به سمتش می رود. چهره ی قبراقتش خود گویای همه چیز بود؛ نیاز به سوال پرسیدن نداشت...

سیروان مردد نگاهش می کند و با تردید لب می زند:

-باور کرد؟

آراد با تکان دادن سرش تأیید می کند. سیروان نفس آسوده ای می کشد و می گوید:

-یعنی باور کرد صدایش و ضبط کردی؟

-آره.



با هم به سمت خانه حرکت می کنند. سیروان سر تکان می دهد و نگران لب می زند:

-اگه یه وقت گفت می خوام صدام و بشنوم تا مطمئن بشم چی؟

آراد کلید را می چرخاند و نفسش را بیرون می دهد.

-امیدوارم نگه و نفهمه صدایی ازش ندارم وگرنه...

در را باز می کند. انگشتش را روی گلویش می کشد و ادامه می دهد:

-جام سه-ینه قبرستونه...

سیروان جلوی راه می افتد و وارد خانه می شود. به سمتش می چرخد و همان طور که به سمت خانه می رود با خوشحالی لب میزند:

-یعنی نفهمید سرش شیره مالیدی؟ بابا ای ول داری به خدا...

آراد در را می بندد. سرش را بالا می اندازد و نوچی می کند:

-نه... خیلی بدجور ترسوندمش. حرفایی که با کیان رد و بدل کردن و واسش تعریف کردم و بهش نشونه دادم. بعدشم تو رو واسه چی می خواستم؟ که اگه زنگ زدم و گفتم صدا پیشته الکی بگی آره...

-خب... خب... اگه فهمید چی؟ اصلا اگه به کیان گفت چی؟

آراد اخمی می کند و بی حوصله جوابش را می دهد:

-سیروان نفوذ بد زدی سرت و با دیوار یکی می کنم!

-من فقط دارم احتمالات رو در نظر میگیرم...

-نگیر... در نظر بگیر... به جاش دعا کن شانس بیارم!

پریچهر

می شود آدم یک نفر را دوست داشته باشد بدون آن که او را ببیند؟ می شود یک نفر را دوست داشته باشد بدون آن که صدایش را بشنود؟ بویش را وارد ریه هایش کند و با خال های ریش بازی کند؟ من می توانم...



امشب آسمان هم حال دل مرا دارد؛ نا آرام و گریان است... هر از گاهی هم غرش می کند و خودش را خالی می کند...

سال درازی بوده... هم خوبی داشته و هم بدی... هم تلخی و هم شیرین... هم غم و هم شادی... پارسال چنین روزی من مرده بودم... دلم مرده بود؛ از غم پدرم مرده بودم... اما متولد شدم... سال گذشته چنین روزی آریا برای اولین بار نامم را بر زبان جاری کرد؛ با این کارش دلم را دوباره متولد کرد و زندگی دوباره ای به روحم بخشید...

امسال هم مرده ام؛ اما دیگر کسی را ندارم که دوباره زنده ام کند... کسی را ندارم تا دوباره دستم را بگیرد و به زندگی برگرداند... کیلومترها فاصله بین تنمان؛ و فرسنگ ها فاصله بین دل هایمان افتاده... فاصله ها وقتی به وجود آمد که او را کشتم؛ او را با یک نگاه کشتم...

شمع هایی که عدد سی و یک را نشان می دادند را روی کیک شکلاتی مورد علاقه اش قرار می دهم و روشنشان میکنم. نور شمع ها فضای تاریک را روشن می کند و با تابیدن به چهره ام آن را روشن می کند. راستی می شود برای یک نفر دیگر هم آرزو کرد؟ یعنی به جای یک نفر دیگر هم آرزو کرد؟ چرا نشود... آرزو اگر از ته دل باشد خدا قبول می کند...

چانه ام را روی این آشپرخانه می گذارم. چشمانم را می بندم و حرف هایی را از ته دل بر زبان جاری می کنم:

-آرزو می کنم هر چه زودتر از این مصیبت خلاص شی... آرزو می کنم زود بتونی سر پا شی... آرزو می کنم بتونی یکی و پیدا کنی که کنارش خوشحال باشی... یکی که لیاقت رو داشته باشه و بتونه از ته دل بخندونت... یه وقت خر نشی خواستی رمانتیک بازی در بیاری بهش بگی پری ها! ولی می تونی فرشته صداش کنی یا حالا هر چی... اسم دختراتو هم پریزاد و آریانا حق نداری بذاری... اونو رو خودم می ذارم... البته اگه تونستم ازدواج کنم... ولی در کل آرزو می کنم زندگیت خیلی خوب بشه... خوب زندگی کنی و اونقدر زندگی کنی که پیر و کچل بشی...

چشمانم را باز می کنم و اشک جمع شده ی پشت پلکم را آزاد می کنم. شعله های آتش را با نفسم خاموش می کنم و آهسته زمزمه می کنم:

-تولدت مبارک؛ می آموزم...!

راوی



سروصدای یکی از زندانیان در گوشش نفوذ می‌کند و پلک هایش را از هم جدا می‌کند. صدای ضجه های زندانی غریب و گوش خراش بود؛ صدای کسی که به ته خط رسیده بود و داشت به استقبال مرگ میرفت وحشت را به هر دلی تریق می‌کرد. بوی مرگ تمام فضای سلول را در بر گرفته بود...

سراسیمه از جایش بلند می‌شود. همین چند شب پیش فکر می‌کرد حالا که روحش مرده و در جسمش اسیر شده دیدن این صحنه دیگر برایش آزاردهنده نخواهد بود؛ اما حرف زدن جدا و عمل کردن جداست.

خودش را به کله زال که گوشه ای در حال لرزیدن بود می‌رساند و زیر گوشش لب می‌زند: -چی شده؟

کله زال با صدایی لرزان که کوچکترین سعی ای در کنترلش نداشت جوابش را می‌دهد: -مگه کوری... اومدن سیا رو بپرن حکمش و اجرا کن...

به دنبال حرفش نگاهش را به سیامک می‌دهد. یکی دو باری با او هم دعواش شده بود اما نتوانست جلوی به درد آمدن دلش را بگیرد. پس هنوز هم احساس در او نمرده بود؟ دیدن کسی که تا چند ثانیه ی دیگر به آغوش مرگ می‌رود... چیزی فراتر از تحمل است... مخصوصا اگر بدانی شاید یکی از این روزها نوبت تو هم برسد...

پاهای سیامک بی‌جان بود؛ حتی تنش هم بی‌جان بود... فقط نفس می‌کشید و بی‌اعتنا به مکان و زمان هق هق می‌کرد. ماموران زیر بغل هایش را گرفته بودند و جسم بی‌حرکتش را روی زمین می‌کشیدند...

در یک مکان و یک زمان آدم های متفاوتی حضور داشتند؛ یک نفر مثل کله زال ترسش را با لرز نشان می‌داد... دیگری از حال سیا خودش هم داشت گریه اش می‌گرفت... یک نفر از ترس صورتش را رو به دیوار گرفته بود و سعی می‌کرد چیزی نبیند... یک نفر روی تختش در خودش مچاله شده بود و دست هایش را روی گوش هایش گذاشته بود... چشمانش را هم بسته بود؛ نه می‌خواست ببیند و نه بشنود... یک نفر مثل ناصر عین خیالش نبود و تازه کنایه هم می‌زد.



و آریا... مثل همیشه ترسش را در خودش می ریخت و سعی می کرد کاری کند این صحنه برایش عادی شود. اما انگار نمی شد... کله زال نصف عمرش را در زندان بود و هنوز این صحنه تنش را به لرزه می انداخت؛ آریا که دیگر به قول زندانیان تازه کار بود...
سیا را از کنار هر کس رد می کردند عاجزانه به او زل میزد تا شاید کاری از دست های ناتوانش بر بیاید؛ یک آدم دم مرگ؛ برای حفظ جاننش به همه چیز چنگ می انداخت...
دست آخر از کنار آریا و کله زال ردش می کنند؛ حینی که از کنارشان گذر می کند با چشم های به اشک نشسته نگاهشان میکند و عاجزانه صدایشان می زند:

—مَمَد زال زالی... آریا...

انگار همان یک کلمه کافی بود تا بغض کله زال بشکند و از سیا چشم بگیرد. آریا از مرگ نمی ترسید؛ به خدا که نمی ترسید اما نمی دانست چرا از حال و روز زندانیان اعدامی می ترسید... سیامک را به بیرون از سلول هدایت می کنند. در با صدای بدی بسته می شود و تمام... یک زندگی دیگر به پایان می رسد...

آریا نگاهش را به نیما که رو به رویش ایستاده بود می دهد. نیما نه لرزیده بود؛ نه چشم بسته بود و دست روی گوش هایش گذاشته بود. کاملاً خونسرد به رفتن سیا زل زده بود. رفتار خونسردش این روزها او را به یاد برادرش می انداخت... راستی اگر آراد بود چه می کرد؟ آریا در دل می خندد... به خدا که گوشه ای می نشست و به حال زندانی گریه می کرد! برادرش خونسرد بود؛ اما بی رحم نبود!

برای فرار از آن جو سنگین به سمت تختش برمی گردد و رویش آوار می شود. این روزها تنها کارش این بود که بر روی تخت دراز بکشد و به بالا زل بزند. دیگر می ترسید کم کم این روزها زخم بستر بگیرد...

چشم می بندد؛ افکار منفی مانند چاقو به ذهن آشفته اش نفوذ می کردند و حالش را پریشان تر از قبل می کردند.

با تکان خوردن تخت چشم باز می کند تا ببیند چه کسی دوباره روی تختش جا خوش کرده که با چهره ی خونسرد و آرام نیما رو به رو می شود.

سرش را دوباره روی بالش می گذارد و منتظر می ماند نیما حرفش را بزند.



-اگه راهش و داشتی فرار می کردی؟

سوالش ذهن آریا را درگیر حرف های کله زال می کند؛ یک روز از ذهنش رد شد که همه چیز را رها کند و همراه کله زال فرار کند. بعدش هم که به قول کله زال با پول آریا هویت جدید درست می کردند و می رفتند آن طرف آب. می دانست در نهایت اگر حکمش بیاید و هیچ راهی نباشد می تواند از پدرش بخواهد مبلغ مورد نیاز را در اختیارش بگذارد تا بتواند از این مهلکه خلاص شود. اما با دیدم آراد یک جورهایی امیدی در دلش زنده شد و یک فرصت دیگر به خود داد. ترجیح داد صبر کند و ببیند برادرش با روش خود چه می کند...

-اگه راهش و داشتیم آره. چرا که نه؟

-یعنی میگی راهش و نداری؟

-مگه این که تونل بکنم.

نیما نگاهی به اطراف می اندازد و با مردمک هایش اطراف را می پاید. جو خراب تر از آن بود که کسی بخواهد به حرف های آن دو گوش دهد. همه وحشت زده به گوشه ای خزیده بودند و صدایشان در نمی آمد.

خودش را خم می کند و نزدیک آریا می شود. صدایش را پایین می آورد و زمزمه می کند:

-یه زمزمه هایی به گوشم خورده که کله زال می خواد دوباره فرار کنه. مشکلتش فقط پوله و داره دنبال یکی میگرده پولش و جور کنه. به تو پیشنهاد نداده؟

آریا سر می چرخاند و مشکوک نگاهش می کند؛ به نیما اعتماد داشت اما خودش را در جایگاهی نمی دید که راز دیگران را برایش فاش کند. حتی اگر راز متعلق به زندانی ای مثل کله زال بود. اگر نقشه ی فرار نقشه ی خودش بود حتما به نیما می گفت و او را با خود فراری می داد. اما نه نقشه ای کشیده بود و نه قصد داشت همراه کله زال برود...

-نه والا... چیزی نشنیدم. هر جا می خوان برن؛ بزار برن.

-یعنی اگه حکمت بیاد اعدام و قبول میکنی؟

-نمیاد.

نیما بی طاقت تکانش میدهد.



-از کجا می دونی؟ همه مدارک علیهته... فیلمت هست؛ می‌گن از قبل دختره رو می‌خواستی و باباش رضایت نداده. تو هم زدی زیرش...

آریا سرش را به سمتش می‌چرخاند و کلافه لب میزند:

-آره از قبل دختره رو می‌شناختم. همش یه روز قبلش!

-پس اینا چی می‌گن؟

-زر می‌زنن.

-نگفتی... از کجا می‌دونی حکمت نمیاد؟

آریا عصبی نوچی می‌کند و تشر می‌رود:

-نیما... همین الان یه نفرو جلوم بردن اعدام کنن. تو هم بالا سرم و ایسا هی بگو حکم حکم...

-خب باشه چته؟

-هیچی ولی الان واقعا وقتش نیست؛ انگار واست عادیه...

ناصر آهسته آهسته به وسط بند می‌رود. نگاهی به حال و روز آدم‌های پریشان می‌اندازد؛ تک خنده ای می‌کند و صدایش را بالا می‌برد:

-بسه دیگه ماتم چی و گرفتین؟ تن لش حقش بود؛ کم جوونا مردم و بدبخت نکرده بود...

از همان زمان هایی بود که دیگ به دیگ می‌گفت رویت سیاه... آریا عصبی سر به سمتش می‌چرخاند. هر کار کرده بود به خودش مربوط بود و خدایش؛ قضاوتش که با ناصر نبود؛ بود؟

-بس کنید دیگه انگار اومدم فاتحه خونی... طرف تا الان دیگه حتما تو جهنم با بقیه رفقای دلالت دارن مواد می‌زنن... آتیششونم که به راهه...

یکی از مشکلات آریا از ابتدا این بود که هیچ وقت نمی‌توانست خودش را کنترل کند. مدتی به پیشنهاد برادرش در مواقع عصبانیت از یک تا ده می‌شمرد اما این روزها این روش هم جواب گوی حال آشفته اش نبود.

از همان جا روی تختش صدایش را بلند می‌کند و جوابش را می‌دهد:

-بی‌ناموس به قول خودت طرف تا الان مرده. پس دهنتم و ببند و پشت سر مرده حرف نزن.

کلمه ی بی‌ناموس را به عمد می‌گوید تا کنایه ای به جرم ناصر و علت به زندان افتادنش زده باشد. تا یادش بیندازد در جایگاهی نیست که دیگران را قضاوت کند.



ناصر اما بی اعتنا به کنایه ی آریا نگاهی می کند و دستش را به سمتش دراز می کند.
 -به تو چه خال خالی؟ تو رو سننه؟ یه سگ مرده چیش به تو؟
 یک لحظه تصور کردن چهره ی درمانده و عاجز سیامک کافی بود تا آریا با خشم ای جایش بلند
 شود و توجه بقیه ی زندانیان که تا آن موقع ماتم گرفته بودند را به خود جلب کند.
 به سمت ناصر می رود و با دو دست ضربه ای محکم به سینه اش می زند و او را چند قدم به
 عقب می راند.
 -یه آدم مرده بی ناموس به آدم! جرم خودت که بدتر بوده کثافت... اگه اون جوونا مردم و بدبخت
 کرد لاقل دخترا مردم و بی ناموس نکرد...
 ناصر نگاهی به اطراف می اندازد و با خنده می گوید:
 -از جرم تو که بدتر نبوده... زدی قتل کردی پسر قتل...
 -تو چی کار کردی؟ فکر کردی دخترایی که بشون تج*اواز کردی الان زندگی می کنن؟
 ناصر شانه بالا می اندازد و با لحنی حق به جانب جوابش را می دهد:
 -لاقل زندن...
 چشمان آریا از شدت تعجب گرد می شوند. ناباور خنده ای می کند و لب میزند:
 -تو آدم نیستی... اگه آدم بودی با افتخار کارت و توجیه نمی کردی...
 -به تو چه سگ خالدار؟ لاقل من توجیه می کنم مته تو نمی زنیم زیر کارم... خودت فکر کردی
 واسه خانواده ای که زدی پدرشون رو کشتی زندگی گذاشتی؟
 آریا چشم می بندد و عصبی فریاد می کشد:
 -من کسی رو نکشتم!
 -پس منم به کسی تج*اواز نکردم... خودشون خواستن...
 فقط یک ثانیه ی دیگر مانده بود که آریا به سمتش یورش ببرد و دعوایی دیگر را شروع کند که
 در باز می شود و یک نفر با صدای بلند لب می زند:
 -جاوید... بیا برو ملاقاتی داری...
 آریا متعجب به سمتش می چرخد. چشمانش را ریز می کند و متفکر لب می زند:
 -الان؟



-بله. دستور از بالاست.

سر تکان می‌دهد و همین که می‌خواهد به سمت در برود ناصر اعتراض می‌کند:

-پارتیشم ماشالله کلفته... اگه اینجوریه منم موبایل می‌خوام... حوصلم سر میره...

آریا بی‌اعتنا به غرغره‌های ناصر همراه سرباز می‌رود. از بندها گذر می‌کند و به سمت اتاق ملاقات می‌رود. با دیدن دایی اش که روی صندلی بود ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند و نزدیکش می‌شود و بدون سلام و احوال پرسی نگران لب می‌زند:

-دایی چیزی شده؟

شهریار دستش را به سمت صندلی نشانه می‌گیرد و اشاره می‌کند بنشینند.

-نه دایی چی قراره بشه؟

-آخه وقت ملاقات نیست...

-آره. نیست...

-خب پس...

شهریار برای آن که خیالش را راحت کند تک خنده ای می‌کند و به گرمی لب می‌زند:

-بشین دایی. یعنی همیشه اومده باشم خودت و ببینم؟

آریا نگاه مشکوکی به شهریار می‌اندازد و روی صندلی می‌نشیند. دستش را زیر چانه اش می‌گذارد و می‌گوید:

-چرا ولی ساعت ملاقات نیست.

-ساعت ملاقات نیست چون ساعت ملاقات بابات می‌خواست بیاد.

این را می‌گوید و خودش را جلو می‌کشد. نگاهی به اطراف می‌اندازد و سپس آهسته و با احتیاط لب می‌زند:

-آریا؛ اومدم بهت یه چیزی بگم.

آریا سرش را تکان می‌دهد و ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند.

-بگو دایی.

-وقت ندارم برات مقدمه چینی کنم پسر... پس میرم سر اصل مطلب.

آریا دستش را از چانه اش برمی‌دارد. چشمانش را ریز می‌کند و بی‌طاقت لب می‌زند:



-بگو دیگه دایی...

شهریار یک بار دیگه سرش را می چرخاند و اطراف را با مردمک هایش می پاید. سپس به آریا نزدیک می شود و آهسته زمزمه می کند:

-من و بابات می خوایم فراریت بدیم پسر...

چشمان آریا از شدت تعجب و بهت زدگی گرد می شوند. جمله ی شهریار نیاز به کمی زمان برای هضم کردن داشت. مرد رو به رویش مرد قانون بود و حالا داشت از فراری دادن یک زندانی سخن می گفت؟

لبخندی ناباور لب هایش را به بازی می گیرد و به سختی لب میزند:

-چی میگی دایی؟

-همین که شنیدی. من و بقیه تا لحظه آخر سعی می کنیم کاری کنیم ورق برگرده و آزادیت رو بخریم... اما...

-اما چی...

شهریار نفسش را سرد و سنگین بیرون میدهد و ناامیدی چشمانش را پر می کند. سری به نشانه ی تأسف تکان می دهد و می گوید:

-خیلی تمیز کار کردن بی شرفا... سخته آریا... نشدنیه...

آریا چشم می بندد و چهره ی سیامک یک بار دیگه در ذهنش نقش می بندد. یعنی او هم قرار بود به سرنوشت سیامک دچار شود؟ با خودش فکر میکند اگر حکمش بیاید چه؟ او هم مانند سیامک گریه می کند؟ او هم پاهایش بی جان می شود و کشان کشان می برندش؟ او هم لحظات آخر با التماس به دیگر زندانی ها خیره می شد و امید را از آنان طلب می کرد؟

-اگه زبونم لال آریا... اگه حکمت اومد...

شهریار سال ها بود که این کلمات ورد زبانش بودند و بی تفاوت آن ها را بر زبان جاری می ساخت اما وقتی دست سرنوشت قرعه را به نام عزیزش انداخته بود بیرون دادن آن کلمات برایش مانند زهر بود...!

-اگه حکمت اومد فراریت میدیم پسر. برو اون ور آب. برو و پشت سرتم نگاه نکن... برو پسر...



بردن تنش به آن ور آب آسان بود اما بردن دلش به همین سهولت نبود. فرارش به این معنی بود که دیگر هیچ کس را نبیند؛ راهش را بگیرد و برود. برود و تا ابد در خفا و غربت زندگی کند. به دور از همه کس و همه چیز... فرارش به این معنی بود که برود و زنده بماند. زنده بماند؛ نفس بکشد اما زندگی کند... فرارش با اعدام شدن چه بود؟

لبخند غمگینی لب هایش را به بازی می گیرد. ممنون دایی اش بود اما قبول پیشنهادش به معنای از دست دادن خود واقعی اش بود. به معنای گم کردن خودش؛ رفتن و بریدن از همه چیز بود. سری تکان میدهد و آهسته زمزمه می کند:

-ممنون دایی. ولی اگه قراره اینجوری بشه ترجیح میدم اعدام شم.

این را می گوید و از بلند می شود. بلند می شود و نمی شنود. صدای درمانده شهریار که اسمش را صدا می زد را نمی شنود. شهریار به سمتش می رود و بازویش را می گیرد. آریا دستش را به معنای سکوت جلوی شهریار می گیرد و با حرف بعدش اتمام حجت می کند.

-اعدام هم نشدم پام رسید اون ور آب خودم خودمو دار می زنم! می دونی اون قدر کلم خراب هست که همچین کاری کنم!

شهریار سکوت می کند. خواهرزاده اش را مثل کف دستش می شناخت و می دانست لحن صحبت کردن واقعی است و کاری که می گوید را می کند. تهدید نبود؛ واقعیت را می گفت. می دانست اگر آریا را از اینجا و از همه کس و همه چیز جدا کنند به سیم آخر می زند و قطعاً بلایی بر سر خود خواهد آورد.

آریا بدون هیچ حرف دیگری راهش را می گیرد و از آن جا می رود. هیچ وقت فکرش را نمی کرد دیگران اینقدر از نجاتش ناامید شوند که فرار را تنها راه حل بدانند. اما یک نفر بود که هنوز ناامید نشده بود و آن طرف شهر داشت از تک تک ثانیه ها استفاده می کرد. یک نفر که آریا دلش را به همان یک نفر خوش کرده بود... که البته دو نفر بودند اما یک نفرشان را آریا در دل خود کشته بود...!

پریچهر



یک لیوان نوشابه در لیوان می‌ریزد و به سمتم می‌گیرد. نگاهم روی دستش ثابت می‌ماند؛ دست دراز می‌کنم و لیوان را از بین دستش بیرون می‌کشم. نگاهم را از دستش می‌گیرم و به چهره اش می‌دهم...

از وقتی فهمیده بودم کیان قاتل پدرم نیست نگاه کردن در چشمانش برایم راحت تر شده. شنیدن صدایش برایم عادی تر و حرف زدن با او برایم آسان تر شده. هنوز هم به خاطر این که آریا را به زندان انداخت از او کینه دارم اما دیگر دلم نمی‌خواهد سر به تنش نباشد. حالا که دیگر او را قاتل نفس های پدرم نمی‌دانم بودن با او زیر یک سقف برایم آسان تر شده.

یکی از ویژگی‌هایش که خیلی ذهنم را مشغول کرد این بود که در این مدت برخلاف انتظارم متوجه شدم نگاهش کثیف نیست. در صورتی که انتظار داشتم با آمدن به خانه اش باید شب‌ها با در قفل شده و چشم باز بخوابم اما با رفتارش خلاف این را ثابت کرد.

کیان فقط عصبی است؛ یک بچه‌ی عصبی که حفره‌های زیادی دارد و آن حفره‌ها را باید با عشق پر کرد. اما صد افسوس که پر کردن آن حفره‌ها از توان من خارج است. چرا که حفره‌هایش قبلاً با نفرت پر شده است. پر هم نشده بود؛ من عشق و محبت‌هایم را خرج کس دیگری کرده‌ام و متأسفانه برای او چیزی ندارم.

پیامی از طرف هستی می‌آید. این روزها با من سرسنگین بود اما پیام دادنش متعجبم می‌کند. تلفتم را برمی‌دارم؛ قفل صفحه را باز می‌کنم و پیامش را می‌خوانم.

((نتایج آزمون اومده...))

چشمانم گرد می‌شوند و قلبم به تپش می‌افتد. دستم می‌لرزد؛ لیوان نوشابه از دستم می‌افتد و سیاهی نوشابه نصف میز را تسخیر می‌کند. هراسان و وحشت زده از جایم بلند می‌شوم و در حالی که از شدت اضطراب نفس‌هایم سنگین شده بود با صدایی لرزان لب می‌زنم:

-اوه... اوه... اوه خدا...

رفتار عجیب و غریبم توجهش را جلب می‌کند. ترسیده از حالات به اضطراب نشست‌ام از جا بلند می‌شود و با تردید می‌گوید:

-چی چی شده؟

با دست‌هایم که لرزش شدیدی داشتند تلفن را نشانم می‌دهم و تند تند لب می‌زنم:



-نتایج اومده نتایج اومده...

با سرش به تلفن اشاره می کند و ابرو بالا می اندازد.

-خب نگاه کن...

نمی توانم. استرس مجال نمی دهد انگشتانم را حرکت دهم. کف دستانم عرق کرده و نوک انگشتانم سر شده. ضربان قلبم رکورد زده و در دلم آشوب به پا شده.

تلفن را به سمتش می گیرم و با تته پته لب میزنم:

-ن... نمی... نمی تونم ببینم... ت... تو... تو ببین...

بی درنگ تلفن را از دستم چنگ می زند و انگشتانش را روی صفحه اش حرکت می دهد. ناگهان به یاد می آورم ممکن است اراد زنگ بزند و رسوایم کند. خاک بر سر احمقم... چرا تلفن را دستش دادم؟ امیدوارم زنگ نزند...

-شماره ملی؟

به زور جان کندن کد ملی ام را برایش می خوانم.

-شماره پرونده؟

این را هم به سختی برایش می خوانم. دستان لرزانم را جلوی دهانم می گیرم و از همین حالا هم فضای رو به رویم به خاطر اشک مه آلود شده است...

کمی بعد چیزی را زیر لب می خواند و چهره اش گرفته می شود. قبول نشدم نه؟ اگر می شدم که چهره اش در هم نمی رفت... خوشحال می شد و بی درنگ می گفت که قبول شده ام...

-چیه چی شد؟

نگاهم می کند و چیزی نمی گوید. یک چیزی بگو لعنتی! بگو قبول شده ای...

آریا... آریا به من ایمان داشت؛ می گفت روزی که نتایج آمد خودش خبر قبولی ام را می دهد به این شرط که بعدش با یک ماچ آبدار شیرینی قبولی ام را به او بدهم...

-ببین می خوام بگم که رتبت خیلی خوب بوده اما...

این امایش دلم را زیر و رو می کند. بی طاقت و عصبی تلفن را از دستش چنگ می زنم. نگاه به صفحه اش می دهم و چشمم روی یک کلمه ثابت می ماند.

((مردود))



تلفن از دستم رها می شود و جایی روی میز غذا فرود می آید. سد چشمانم می شکند و سیل اشک هایم جاری می شود. بی اعتنا به حضور کیان شدید و بچگانه شروع به گریه می کنم... آن قدر بچگانه که احتمال می دهم شاید آب بینی ام سرازیر شده باشد... صدای گریه ام در کل خانه می پیچد...

چهره اش غمگین می شود و به سمتم می آید. دستانش را باز می کند و می خواهد برای دلداری دادن در آغوشم بکشد که سریع می جنبم و همان طور که به طرز شدیدی در حال گریه بودم عصبی به سمت عقب هلش می دهم. نه به این خاطر که او کیان است؛ به این خاطر که در حال حاضر هیچ کس را نمی خواهم... هیچ کس و هیچ چیز به جز یک نفر...

چند قدم به عقب برمی دارد و با لحن غمگینی شروع به حرف زدن میکند:

— چیزی نشده که عزیز من... پنجاه هزار نفر یا شایدم بیشتر امشب رد شدن... همشون که مثل تو اینجوری نمی کنن... اشکال نداره... سال دیگه ایشالله...

این کیان است که این گونه مرا دلداری می دهد؟ مگر دلداری دادن هم بلد است؟ شاید هم فقط برای من بلد است...

بی اعتنا به حرف هایش به سمت اتاقم قدم تند می کنم. حرکت می کند و همان طور که با قدم های آهسته به دنبالم می آید لب می زند:

— پریچهر جان... اشکالی نداره به خدا... خودم کمکت می کنم سال دیگه نفر اول شی... بعدشم یه آزمون ارزش نداره که...

نمی دانم چرا... به سرم زده یا دیوانه شده ام؛ هر چه هست در حال حاضر به کیان که توانسته این آزمون را قبول شود و وکیل شده است حسادت می کنم.

به سمتش می چرخم و با گریه فریاد میزنم:

— گفتنش واسه تو راحت... گفتنش واسه تمام وکیلا راحت... آزمون و پاس کردین خیالتون راحت شده...

اولین بار است این گونه جلویش به گریه می افتم. اولین بار است این گونه جلویش می شکم. حق دارد اگر تعجب کرده باشد...



- عزیز من رتبه ی تو خیلی خوب بوده... اختلاف خیلی کمی با نفر آخر داشتی... مطمئنم سال دیگه رتبه خیلی بهتر میشه...

بی توجه به حرف هایش همانطور که گریه می کردم در را به رویش می بندم و قفلش می کنم. به سمت تخت می روم و رویش آوار می شوم. کاش می توانستم فریاد بزنم و بگویم تو را نمی خواهم؛ بگویم صدای تو حالم را خوب نمی کند...

فقط یک نفر حالم را خوب می کند. الان آریا را می خواهم. او را با تمام وجود می خواهم. با تک تک سلول های بدنم به او نیاز دارم... مانند یک معتاد خماری او را می خواهم... می خواهم بیاید؛ انگشتانش را لا به لای موهایم فرو کند و در گوشم زمزمه کند درست میشود؛ می آموزم... البته شاید اگر ببیند موهایم را تا روی شانه ام کوتاه کرده ام دلخور شود اما مطمئنم وقتی ناراحتی ام را ببیند کوتاه می آید. آخر طاقت ناراحتی ام را ندارد... به خدا قسم که اگر یک بار دیگر صدایش را بشنوم که می گوید درست می شود؛ همین فردا صبح با قدرت شروع به درس خواندن می کنم و برای سال بعد آماده می شوم اما افسوس که خودم با دست های خودم منبع قدرتم را از خودم راندم...

الان آغوش گرم او را می خواهم؛ می خواهم مانند بچه های پنج ساله در آغوشش فرو روم و خودم را خالی کنم اما در عوضش چه دارم؟ چه دارم برای گرم کردن؟ یک لحاف که او روزی روی خود می گذاشته...

لحاف را روی خودم بالا می کشم و روی سرم می گذارم. چشم می بندم و تصور میکنم این دست اوست که بر سرم است نه لحاف. شاید با تصور کردن و خیال پردازی کردن کمی دلتنگی ام رفع شود. شاید...

دست می کشم و عکسش را از زیر بالش بیرون می آورم. آن را به خودم می چسبانم و نفسم را با گریه بیرون می دهم. قربانت روم؛ بیا کنارم بنشین و کمی به دردهایم را گوش بده... دردهایم این روزها خیلی شنیدنی است... بیا که درمانشان فقط خودت هستی و بس...

این یکی هم تقصیر کیان است؛ قبول نشدم را می گویم. اگر این جنجال را درست نمی کرد چند ماه آخر را به جای بدو بدو و بالا پایین کردن دادگاه و کلانتری می نشستیم و مثل آدم درس می خواندم. عیبی ندارد؛ این را هم می زنم به حسابت کیان...



تلفن را روی این می گذارد و در حالی که به سمت اجاق گاز می رود به صدای پیرزن که درش مهر مادرانه دیده می شد گوش می دهد.

–رودم... حالا اصرارت نمی کنم وقتی میگی کار داری. آکاکوت که آزاد شد به حق علی با هم بیاین...

آراد لبخند کم رنگی می زند؛ پیرزن چه قدر امیدوار بود...!

قابلمه ی قرمه سبزی ای که نوری برایش فرستاده بود را روی شعله ی گاز می گذارد و صدایش را بالا می برد:

–حالا تا آکاکو رو درش بیاریم شهری خانم و خبر کن به افتخارم یه دو وهن واستون بخونه.

–ایشالله رودم ایشالله... اون که برنامه ی همین روزامه. خودت خوبی رودم؟ خوب شدی؟

–خوبم مامان اختر خوبم.

صدای پرذوق و قبراق پیرزن از آن طرف خط گوشش را پر می کند.

–شکر... شکر... صدشکر... خیر نبینه اردلان؛ یه روز زنگ زد گفت ماه دیگه می خوام دستگاها رو

ازش جدا کنم اگه می خواین بیاین ببینیش... خوشم نیامد ازش ولی خداهش هست... زنه رعنا مو

نذاشت تو سر خودش...

چهره ی آراد از شنیدن نام رعنا در هم می رود. سر تکان می دهد و سعی می کند بحث را عوض کند.

–دیگه گذشت مامان اختر. فکرش نباش.

– شکر که گذشت... شکر... میگم رودم؛ زنگ زدم به ای نوری بهم گفت رفتی خونه ی خودت.

پ ای چه کاری بود رودم ها؟

آراد خم می شود و در حالی که شعله را کم می کند جوابش را می دهد:

–ماشالله به خاله نوری. هزار ماشالله. راست گفته مامان اختر. خونه رو نمیشد خالی گذاشت دیگه

اومدم این ور...

–بزار خونه رو غارت کنن رودم... بیشتر جونت می ارزه؟ تازه خوب شدی دردت تو سرم نباس

تنها باشی...



آراد خسته از حرف های تکراری پوف کلافه ای می کند و بی حوصله لب می زند:
 -حالا اینقدر بهم گفتین که اگه خودمم چیزیم نشه یه چراغی میفته تو سرم می میرم...
 صدای ترسیده و نگران پیرزن در گوشش نفوذ می کند:
 -خدا نکنه رودم... زبونت گاز بگیر.
 صدای زنگ آیفون در فضای خانه می پیچد. آراد تلفن را در دستش می گیرد و می گوید:
 -زنگ زدن مامان اختر. کاری نداری قربونت برم؟
 -نه رودم... بازم زنگ بزنی.
 -باشه مامان اختر. ب*سوس رو کلت... فعلا.

تماس را قطع می کند. تلفن را روی اپن می گذارد و به سمت در می رود. چشمانش را ریز می کند و نگاهش را به مانیتور آیفون می دهد. چهره ی دختر را که می بیند لبخند پیروزمندانه ای روی لب هایش شکل می گیرد. انتظار غیر از این را نداشت؛ می دانست حرف هایش دختر را به آن جا خواهد کشاند. انگشتش را روی دکمه ی آیفون فشار می دهد و در را باز می کند...
 از بین وسایل عبور می کند و خودش را به آشپزخانه می رساند. خم می شود؛ شعله ی گاز را کم می کند و به کابینت تکیه می دهد. منتظر می ماند تا در باز شود و هانیه وارد شود اما با طولانی شدن غیبتش ابرو به هم نزدیک می کند و مردد به سمت در می رود.
 در را باز می کند و با دیدن هانیه که روی زمین نشسته بود و پینو را نوازش می کرد به فکر فرو می رود. مگر نه می گفتند قاتل ها احساس ندارند؟ پس چرا منظره ی رو به رویش این جمله را نقض می کرد؟ چرا دختر دستش را با احساس روی سگش گذاشته بود و مشغول نوازش کردنش بود؟ این اولین بار بود که جز احساس ترس؛ احساس دیگری را در هانیه می دید. با خود فکر می کند شاید درباره اش اشتباه می کرده... شاید او هم داستانی برای گفتن داشت...
 هانیه سنگینی نگاهش را که حس می کند خیره اش می شود. لبخندش را بی درنگ می خورد و رنگ نگاهش تغییر می کند. از جایش بلند می شود و آهسته آهسته به سمتش می رود.
 آراد در روشنایی حالا بهتر می توانست چهره اش را ببیند. انگار توهم نزده بود؛ چشمان دختر شباهت های ریزی به چشمان هستی داشتند... شاید اگر کس دیگری بود به حساب اتفاقی بودن می گذاشت اما آراد هر چیزی را اتفاقی نمی دانست...



هانیه سرش را کج می کند و ابرو بالا می اندازد.

-تبریک میگم. خوب کشوندیم سمت خودت...

آراد لبخند کجی می زند؛ از جلوی در کنار می رود و در را تا انتها باز می کند. نگاهش می کند و با سر تعارف می کند هانیه داخل برود.

هانیه نگاه معناداری حواله اش می کند و دو پله ی ای که جلوی در بودند را بالا می رود. یک قدم به داخل خانه برمی دارد. سر می چرخاند و خیره ی آراد می شود. سرش را نزدیکش می کند و با لحن کنایه واری لب می زند:

-نمی ترسی یه قاتل و دعوت کردی خونت؟

آراد شانه هایش را به نرمی بالا می اندازد و خونسرد جوابش را می دهد:

-قاتل داریم تا قاتل. برو داخل...

هانیه لبخند کجی به رویش می زند. در گذشته فکر می کرد هیچ کس را نمی تواند به زرنگی کیان پیدا کند اما حالا با دیدن آراد باورش به کل عوض شده بود. نگاه ازش می گیرد و به ست جلو حرکت می کند. سر می چرخاند و نگاهی به سر و وضع خانه می اندازد. با دیدن مبل های پلاستیک گرفته و تلویزیونی که هنوز آن را از کارتن در نیاورده بودند و بقیه ی وسایلی که همین وضع را داشتند می توانست حدس بزند تازه به آن خانه اسباب کشی کرده بودند.

-تازگیا اومدی اینجا؟

-آره.

سرش را تحسین آمیز تکان می دهد و با رضایت لب می زند:

-خوبه. خوش سلیقه ای.

-سلیقه ی من نبوده سلیقه زخم بوده.

حسی مانند حسادت زنانه به وجود هانیه هجوم می آورد و ناگهانی فریاد می کشد:

-چی؟!

آراد ابروهایش را به هم گره می دهد و در حالی که از کنارش گذر می کند جوابش را می دهد:

-همین که شنیدی.

هانیه ابروهایش را از تعجب بالا می برد و بهت زده لب می زند:



- تو زن داری؟

آراد در قابلمه ی قرمه سبزی را برمی دارد و بوی قرمه سبزی سریع در فضا پخش می شود.
- نامزد.

- پس چرا میگی زن؟

- چون یه هفته به ازدواجمون مونده بود.

هانیه ابروهایش را بالا می برد و کنجکاو می پرسد:

- مونده بود؟

و بی تفاوت ادامه می دهد:

- خب چی شد؟ بهم خورد؟

این را می گوید و زیرچشمی آراد را می پاید تا جوابش را دهد.

- نه. افتاد عقب.

- چرا؟

آراد لبخند شیطننت آمیزی می زند و می گوید:

- داماد پیچوند...

- پیچوند؟ یعنی فرار کردی؟

- آره. سوال بعدیت اینه که چرا فرار کردم؟

هانیه وارد آشپزخانه می شود و با لـ*ذت بوی قرمه سبزی را وارد ریه هایش می کند. چند وقت

بود قرمه سبزی خانگی نخورده بود؟ شاید چند سالی می شد...

- آره. اگه لطف کنی از کنجکاوای درم بیاری خیلی خوب میشه.

- درت نمیارم.

این را می گوید و لبخند مصنوعی ای به رویش می زند. هانیه چهره اش خنثی می شود و رنگ

دلخوری میگیرد. آراد زیر قابلمه را خاموش می کند و نگاه هانیه را که رویش ثابت می بیند مکث

می کند. مردد نگاهش را بین هانیه و قابلمه می چرخاند و با تردید لب می زند:

- می خوری؟



هانیه نگاهش می کند و حرفی نمی زند. حقیقتا خیلی دلش می خواست بعد از چند سال مزه ی آن قرمه سبزی را بچشد اما نمی خواست از طرف کسی ترحم ببیند. سکوتش که طولانی می شود آراد از جلوییش گذر می کند و در حالی که از آشپزخانه خارج می شود می گوید:

- ظرف و ظروف تو کابینت هست. خواستی بخور...

- خودت چی؟

- من خوردم.

هانیه دروغش را متوجه می شود اما به روی خود نمی آورد. دست آخر طاقت نمی آورد و به سمت کابینت چوبی کنار اجاق گاز می رود. بشقابی در می آورد و برای خودش کمی برنج در آن می کشد. در قابلمه ی برنج را می گذارد و بعد از آن که کمی قرمه روی برنج می ریزد قاشق و چنگالی برمی دارد و از آشپزخانه خارج می شود.

رو به روی آراد روی مبل می نشیند و قاشقی از قرمه سبزی را وارد دهانش می کند. طمع قرمه سبزی حس خوبی به وجودش تزریق می کند. خیلی وقت بود قرمه سبزی خانگی نخورده بود؛ خیلی وقت بود اصلا غذای خانگی درست و حسابی نخورده بود...

- تا حالا فکر کردی از اینجا بری؟

با صدای آراد دست از غذا خوردن می کشد و نگاهش را به او می دوزد. ابروهایش ناخواسته به هم نزدیک می شود و گیج سرش را تکان می دهد.

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که بری یه کشور دیگه... یه زندگی جدید و شروع کنی...

هانیه خنده ی معناداری می کند و با لحن خاصی کنایه می زند:

- آره چرا که نه. حتما به بابام میگم یه چند صد میلیون ساپورت تم کنه و بعدش...

بشکنی می زند و ادامه می دهد:

- جزایر قناری و سواحل مالدیو...

آراد چهره ای جدی به خود می گیرد و با لحن جدی ای لب می زند:

- من جدی گفتم هانیه.

- خب منم جدی گفتم!



آراد منظور خفته در پشت کلام نیش دارش را متوجه می‌شود و می‌گوید:
 - یعنی اگه شرایطش و داشتی می‌رفتی؟
 هانیه در سکوت نگاهش می‌کند و به جای جواب دادن قاشق دیگری از قرمه سبزی را وارد دهانش می‌کند. آراد سکوتش را پای رضایتش می‌گذارد و لب می‌جنباند:
 - من حاضرم بهت کمک کنم بری اون ور... به این شرط که کمکم کنی فیلم و پیدا کنم...
 هانیه با عجله لقمه اش را قورت می‌دهد و به خنده می‌افتد. سرش را بالا می‌گیرد و صدای قهقهه اش در کل فضای خانه می‌پیچد. کمی بعد به سختی خنده اش را می‌خورد و با لحن به خنده نشسته ای لب می‌زند:
 - یعنی میگی حکم مرگ خودم و پیدا کنم دیگه؟
 - من همینجوریشم حکم مرگت و دستم دارم!
 - پس دیگه چه نیازی به فیلم داری؟!
 - گفتم می‌خوام یه مدرک تر و تمیز داشته باشم!
 هانیه ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند و به نشانه ی تفکر چشمانش را ریز می‌کند. آهسته بشقاب را روی میز جلویش می‌گذارد و متفکر لب می‌زند:
 - تو واسه همین دنبال فیلمی... می‌ترسی کیان بتونه یه جوری قضیه صداها رو ماست مالی کنه... خوشحال و قهقهه خنده ای می‌کند و ادامه می‌دهد:
 - خب... خب اگه تو شک داری پس چرا من باید بهت گوش بدم؟ برو مدارکت و رو کن... شاید کیان تونست نجاتم بده.
 آراد لحظه ای دلش می‌لرزد؛ در واقع اصلا صدایی از هانیه وجود نداشت. تنها صدایی که وجود داشت صدایی متعلق به کیان بود که داشت با هانیه نامی صحبت می‌کرد و مطمئناً می‌توانست یک جوری قضیه را حل کند. حتی اگر دایه اش پیگیری می‌کرد و مکالمه را گیر می‌آورد باز هم مطمئناً هانیه پشت تلفن به طور واضح به قتل اعتراف نکرده بود.
 آن مدرک می‌توانست تردیدی در ذهن قاضی ایجاد کند اما قطعاً مدرک درست حسابی ای نبود و حتی اگر یک درصد هم امکان داشت کیان بتواند قضیه را جور دیگری جلوه دهد و خودش را خلاص کند آراد نمی‌خواست این ریسک را بکند.



لبخند کجی می زند و با لحن معناداری لب میزند:

—من گفتم شاید... شاید هم نتوانست خلاصت کنه... هر چی نباشه اون شب به طور واضح گفتم
یه نفر و کشتی. اگه بتونه از قضیه ماشین و تصادف هم خلاصت کنه ولی بازم اتهام قتل بهت
می چسبه هانیه خانم...

سعی می کند این ها را بدون هیچ تردیدی بگوید تا حرف هایش بتواند حسابی روی هانیه اثر
بگذارد و او را دچار تشنج روانی کند.

هانیه سعی می کند جلویش کم نیاورد اما نمی توانست روی آزادی اش ریسک کند. نمی توانست
همه چیز را به شانس بسپارد و به این امید دل ببندد که کیان ممکن است نجاتش دهد. و به قول
آراد شاید هم نجاتش ندهد!

ابروهایش را بالا می اندازد و متفکر لب می زند:

—در واقع داری بهم میگی کمکم میکنی فرار کنم به این شرط که کمکت کنم فیلم و پیدا کنی؛
آره؟
—دقیقا.

دست هایش را در هوا تکان میدهد و گیج و حیران می گوید:

—خب تو دقیقا چجوری می خوای من و فراری بدی اون ور آب؟

—من نه؛ ولی بابام می تونه.

—از کجا می دونی میتونه؟

آراد چشمانش را ریز می کند و با لحن معناداری جوابش را می دهد:

—فکر کردی بابام می ذاره آریا اعدام شه؟ نه خیر؛ خیلی راحت می تونه با کمک دایم فراریش بده

اون ور آب. تو فیلم و به من بده... منم باهش صحبت می کنم به جای آریا تو رو فراری بدن. تازه

فراری دادن تو راحت تر میشه؛ قبل از این که فیلم و تحویل پلیس بدیم تو اون سر دنیایی...

هانیه سرش را به آرامی تکان می دهد و با غمی که پشت لحن کنایه وارش پنهان کرده بود لب

میزند:

—آره... خیلی خوبه بابات هوات و داشته باشه...

تک خنده ای می کند و ادامه می دهد:



-خب دیگه وقتی به این راحتیه همون آریا رو فراری بدین بره.
 آراد لحنش را آهسته می کند و به آرامی جوابش را می دهد:
 -ببخشید که این و میگم هانیه ولی آریا اینجا خانواده داره... کلی آدم که دوستشون داره اینجا...
 کلی آدم هستن که می خوان اینجا نگهش دارن... کلی دلیل برای موندن داره...
 نفسش را بیرون می دهد و ادامه می دهد:
 -آریا اینجا زندگی داره... ولی تو...
 ادامه ی حرفش را نمی گوید. می داند هانیه خوب منظور حرفش را می گیرد و نمی خواهد مستقیم
 و بی پرده بگوید هانیه دلیلی برای ماندن در اینجا ندارد. می داند شاید او هم یک قربانی باشد و
 نمی خواهد بیش تر از این نمک روی زخمش بپاشد.
 لبخند غمگینی چهره ی هانیه را پر می کند. نه به این خاطر که آراد به او این حرف ها را می زد. به
 این خاطر که تک تک حرف های که بر زبان جاری میکرد رنگ واقعیت داشتند و این اولین بار
 بود کسی واقعیت را بر سرش میکوبید. با درماندگی نگاهش می کند و با لحنی حزین لب می زند:
 -از کجا می دونی من کسی و اینجا ندارم؟
 آراد ابرو بالا می اندازد و با تردید می پرسد:
 -داری؟
 -شاید...
 آراد نگاهی به اطراف می اندازد و متفکر لب می زند:
 -کی؟ نکنه کیان و میگی؟
 -اون هست... ولی غیر از اون؛ می خوام بفهمم خانوادم کین.
 آراد پلک روی هم می گذارد. این جریان دیگه کم کم داشت تبدیل به یک هزارتو میشد و کارش
 را سخت تر می کرد. هزارتویی که زمان کافی نداشت تا همه ی راه هایش را امتحان کند...
 چشم باز می کند و با لحن نرمی لب می زند:
 -بین هانیه؛ اگه شرایط دیگه ای بود آره... ولی پیدا کردنشون چه تأثیری واست داره؟
 -من فقط می خوام بشناسمشون. همین...
 آراد نفسش را بیرون می دهد و دست هایش را در هوا تکان میدهد:



-متاسفانه پیدا کردنشون از عهده ی من خارجه. و اگه این به این معنیه که پیشنهاد من و قبول نمی کنی مجبورم از یه راه دیگه وارد عمل بشم...

گفتن این حرف برایش مثل این بود که یک سکه در هوا پرتاب کرده باشد. یا هانیه از تهدیدش می ترسید و با او همکاری می کرد. یا لجاجت می کرد و کارش را سخت تر می کرد.

نفس در س*ینه حبس می کند و منتظر می ماند تا ببیند کدام روی سکه فرود می آید...

هانیه لبخند غمگینی می زند و این بار بدون آن که حزنش را پنهان کند لب می زند:

-همیشه اینجوری بوده... اونایی که قدرت داشتن همیشه برنده شدن. ما بدبخت بیچاره ها هم زیر پای شماها له شدیم...

آراد ابروهایش را به هم می دوزد و با لحنی حق به جانب جوابش را می دهد:

-هانیه یه جوری میگی انگار من دارم بهت میگویم بیا گردن بگیر تا آریا تبرئه شه! بابا قتل کار خودت بوده!

هانیه طاقت نمی آورد و عصبی از قضاوت نا به جایش با دست محکم روی میز می کوبد و با لحن حرص آلودی فریاد می کشد:

-مگه با انتخاب خودم آدم کشتم؟

آراد که عصبانیت هانیه را فرصت شمرده بود تصمیم می گیرد تیری در تاریکی پرتاب کند.

ابروهایش را بالا می برد و نگاه معناداری به خود می گیرد.

-پس با انتخاب کی بوده؟ ایرج؟

هانیه نفسش را عصبی بیرون می دهد و نگاه از چهره ی خونسرد آراد می گیرد.

-هانیه؟

هانیه چشم می بندد. کاش می توانست گوش هایش را هم کیپ کند. کاش اصلا قدرت این کار را داشت تا تیری در مغز خود بزند و خودش را خلاص کند... خیلی کاش ها بود که بر دلش مانده بود...

آراد سکوتش را که می بیند از جا بلند می شود. با چند قدم تند خودش را به او می رساند و روی مبل کناری اش می نشیند.



از نظرش تا به اینجا حرف هایش توانسته بودند ترک را در دیوار دورش به وجود آورند... شاید می توانست با حرف زدن بیشتر این دیوار را کامل بشکند و دختر را به سمت خود بکشاند... به آرامی سرش را تکان میدهد و با لحن آهسته ای لب می زند:

-آخه واسه چی داری طرف اونا رو می گیری هانیه؟ واسه چی داری خودت و فدا میکنی؟ ایرج که به قول خودت بابات نیست، معلوم نیست از کجا دزدیده آوردت... تا می تونست هم خوب ازت استفاده کرد... و کیان؛ من نمی دونم راب-طه ی بینتون چطوره ولی اگه از ته دل دوست داشت هیچ وقت اون فیلم و نگه نمی داشت که بر علیتهت استفاده کنه... هانیه یه برادر هیچ وقت مدرکی که زندگی خواهرش و نابود می کنه نگه نمی داره... اصلا شاید کیان هم می دونسته تو خواهرش نیستی و گرنه دلش راضی نمیشد رو آزادی و زندگیت ریسک کنه... می فهمی هانیه؟

حرف هایش مانند سمباده به روح هانیه کشیده می شدند. اراد داشت پرده را از جلوی چشمانش کنار میزد و به او دیکته می کرد که تمام این سال ها مورد سو استفاده بوده و قربانی ای بیش نبوده. هانیه خودش هم نمی دانست اما آن صدای مردانه حسابی ذهنش را به بازی گرفته بود و داشت کم کم بر روی باورهایش اثر می گذاشت.

لب باز می کند و با صدای گرفته ای آهسته می گوید:

-چرا می خوای کمکم کنی؟ با این که می دونی قاتلم... چرا واقعا؟

-چون اگه حدسم درست باشه تو هم فقط یه قربانی بودی و لیاقت یه شروع دوباره رو داری... هانیه یه آدم قاتل مثل تو نیست؛ درسته سرسخت و محکمی... درسته تیپ پسرונה می زنی و تیزبر دستت می گیری... اما من توی تو احساس دیدم؛ یه آدمی که احساس داره قاتل نیست... شاید جسمش قتل و انجام بده؛ اما روح یه قاتل و نداره... چیزی که این وسط معلومه اینه که یه نفر مجبورت کرده... بگو بینم ایرج بوده؟

هانیه سر می چرخاند و چشمان اراد را هدف می گیرد. باورش نمی شد تعریفی که اراد کرد درباره ی او بوده باشد. اصلا باورش نمی شد کسی پیدا شود که از او تعریف کند. مخصوصا که چیزهایی را بگوید که هانیه خودش تا کنون در وجود خودش آن ها را ندیده بود. هانیه احساس داشت؟ شاید داشت... همین که می ترسید یعنی احساس داشت... همین که با مهربانی روی سر سگی دست



می کشید احساس داشت... همین که دلش راضی نمی شد ایرج و کیان را لو دهد یعنی احساس داشت...

سرش را به آرامی پایین می اندازد و زمزمه می کند:
-آره. بابا...

چشم می بندد. ایرج لیاقت اسم پدر را داشت؟ کدام پدر از دخترش سو استفاده می کرد؟ قطعاً که اسم پدر براننده ی ایرج نبود.
-ایرج گفت.

-چرا؟

-می دونی که کیان می رفت مسابقات؟

آراد سر تکان می دهد و حرفش را تأیید می کند.

-اینم می دونی که یکی دو بار تصادف کرده بود و داداشت ماشینش و بهش داده بود؟
-آره می دونم.

هانیه تک خنده ای می کند و ادامه می دهد:

-یکی دو بار که ماشین داداشت و دست کیان دیدم خیلی خوشم اومد ازش... قرمز بود و باحال. بهش می گفتم ماشین و بهم بده اونم نه نمی آورد... ایرجم این و می دونست. یه روز بهم گفت باید یه بهونه ای بیاری و بگی ماشین و لازم دارم. حالا این که چرا اصرار داشت حتماً ماشین آریا باشه رو نمی دونم... خلاصه بهش گفتم و اونم گفت اوکی. ماشین و گرفتیم و بعدشم که دیگه... خودت بهتر می دونی...

آراد که سخت در فکر فرو رفته بود ابروهایش را به هم کرده می دهد و متفکر لب می زند:

-یعنی کیان از قضیه خبر نداشت؟ اصلاً چرا ایرج خودش ماشین و از کیان نگرفت؟

-چون کیان و ایرج رابطشون خوب نیست. کیان میخواد سر به تن ایرج نباشه... بعدشم معلومه که کیان خبر نداشت. کیان و کیله... به نظرت کسی بش بگه ماشین بده آدم بکشیم اون میگه چشم؟



آراد چشم از هانیه می‌گیرد و آرام آرام سرش را تکان میدهد. حق با هانیه بود؛ اینجاست که می‌فهمد این بار را با عقلش نه؛ بلکه با احساسش فکر کرده. از نظر او کیان بد بود و همین موضوع باعث می‌شد با احساسش درمورد او فکر کند نه با منطقتش.

نگاهش را به هانیه می‌دهد؛ چشمانش را ریز می‌کند و متفکر لب می‌زند:

-هانیه ایرج چندتا خواهر و برادر داره؟

هانیه شانۀ هایش را بالا می‌اندازد و مردد می‌گوید:

-والا تا جایی که من می‌دونم یه برادر داره. البته نه دیدمش و نه صداش و شنیدم. فقط می‌دونم یه برادر داره.

آراد به فکر فرو می‌رود. رعنا نگفته بود ایرج خانواده ای ندارد؟ خیالی نبود؛ یا رعنا دروغ گفته بود و یا شاید هم واقعا از وجود خانواده اش بی‌خبر بود!

-خواهر چی؟

-انگار یکی بوده ولی خیلی سال پیش مرده...

-یعنی فقط یه خواهر و یه برادر...؟

-آره...

آراد سر تکان می‌دهد و کنجکاو می‌پرسد:

-خب پدر مادرش؟

-این و دیگه نمی‌دونم. ولی فکر کنم مردن.

-چه طور؟

-فکر کنم کسی باشون دشمنی داشته پدر و مادرش و کشته. حتی شاید خواهرشم اون کشته باشه... چون همیشه عصبی که میشد می‌گفت نمی‌گذرم از اونی که خانوادم و گرفت...

آراد چشم می‌بندد و یک بار دیگر قطعات پازل را در سرش کنار هم می‌چیند. پازل ذهنش کم کم داشت تکمیل می‌شد... ایرج و رعنا؛ پدر و خاله اش... کیان و هانیه... آریا... پدر پریچهر... احمد و آتش سوزی...

ناگهان ذهنش جرقه می‌زند و یکی از حرف های رعنا را به یاد می‌آورد...



((ایرج و خیلی دوست داشتیم... کور بودم... یه جای سوختگی روی کمرش داشت... حتی اونم به چشمم نیومد...))

سراسیمه از جایش بلند می‌شود و به سمت تخته وایت بردش می‌رود. ماژیک را برمی‌دارد و در حالی که سرش را برمی‌دارد این باز یکی از حرف های ایرج در ذهنش اکو می‌شود:
((من سرم نمیشه... قرار بود بچه که به دنیا اومد از این خراب شده بزنین بیرون...))
ایرج چرا جمع بست؟ منظورش از بچه که بچه ی رعنا نبود... بود...؟ منظورش که کیان هم نبود...؟ بود...؟

دور اسم احمد خط می‌کشد و این بار حرف پدرش را به یاد می‌آورد.

((تحقیق کردم دیدم طرف سه تا بچه ی دیگه هم داشته... دو تا پسر... یه دونه دختر...))

ماژیک را حرکت می‌دهد و کنار اسم احمد با خط ریزی می‌نویسند.

((کشته شده... خونه آتیش گرفته... دو تا برادر و یه خواهر داشته...))

هانیه از جا بلند می‌شود و متعجب نگاه به حرکات عجیبش می‌دهد. سر تکان می‌دهد و متفکر لب می‌زند:

-چی کار میکنی؟

آراد جوابش را نمی‌دهد و سعی می‌کند تمرکز کند؛ فقط یک قدم با جواب فاصله دارد و اصلا دلش نمی‌خواهد به خاطر عدم تمرکز جواب از زیر دستش در برود...

ماژیک را حرکت می‌دهد. دور اسم ایرج خط می‌کشد و آن را با یک فلش به اسم رعنا متصل می‌کند. دستش را بالا می‌برد و بالای خط فلش و بین اسم رعنا و ایرج با خط ریزی شروع به نوشتن می‌کند.

((با هم قرار داشتن... ایرج یه پسر بی‌خانواده بوده... یه خواهر و یه برادر داشته... یه جای سوختگی روی کمرش داشته... آتیش سوزی... اصرار داشته تصادف حتما باید با ماشین آریا باشه... گفته خونوادش و کشتن...))

هنوز خیلی چیزها با هم در تناقض بودند... هنوز خیلی چیزها با هم جور در نمی‌آمدند اما آراد از یک چیز مطمئن بود. چیزی که تا چند لحظه ی بعد آن را زیر لب زمزمه کرد:

-ایرج برادر احمد... قصدش انتقامه...!



چیدن بقیه ی قطعات پازل برایش کار زیاد سختی نبود؛ قسمت سختش را که پیدا کنی و بچینی؛ پیدا کردن تکه های گم شده آسان تر خواهد بود... در واقع همین حالایش هم فکری در سرش داشت... اما زمان بر بود و الویت اول بیرون آوردن آریا از زندان بود!!
هانیه با چند قدم تند خودش را به تخته می‌رساند. مردمک های جستجوگرش را روی تخته می‌چرخاند و متفکر لب می‌زند:

-منظورت چیه؟ انتقام چیه؟ اصلا احمد کیه؟
-هیچی... قضیش طولانیه.

نگاه از تخته می‌گیرد و به هانیه می‌دهد. ابرو بالا می‌اندازد و با لحنی جدی لب می‌زند:
-خب هانیه... منتظر جوابتم...

ترسی که از دل هانیه محو شده بود دوباره در دلش خانه می‌کند. دوراهی سختی است؛ اگر این پیشنهاد را چند ماه قبل به او می‌دادند بی‌شک بی‌درنگ قبول می‌کرد. می‌رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد... اما حالا... حالا او هم مانند آریا یک دلیل برای ماندن داشت. یک دلیل که او را به اینجا وصل می‌کرد؛ خانواده اش...

و حالا او مجبور بود بین خانواده و آزادی اش یکی را انتخاب و دیگری را قربانی کند...
-از کجا بدونم حتما فراریم میدی؟ از کجا بدونم دروغ نمی‌گی؟
آراد بی تفاوت شانه بالا می‌اندازد و آهسته جوابش را می‌دهد:
-از هیچ جا. مجبوری به حرفم اعتماد کنی.

منطق هانیه پذیرای حرف آراد نبود؛ منطقش قبول نمی‌کرد فقط بر اساس یک حرف تصمیم بگیرد و ریسک کند اما خودش هم نمی‌دانست چرا دلش به حرف آراد اعتماد کرده بود. خودش هم نمی‌دانست چرا دلش گرم حرف هایش شده بود...
نفسش را آهسته بیرون می‌دهد و مردد لب می‌زند:
-باید فکر کنم...

آراد نفسش را کلافه بیرون می‌دهد و بی‌حوصله جوابش را می‌دهد:
-چقدر؟

-چند روز...



-یک روز!

ابروهای هانیه به نشانه ی تعجب بالا می‌روند. آراد پلک هایش را آرام باز و بسته می‌کند و انگشت اشاره اش را بالا می‌برد.

-کمتر از یک ماه دیگه دادگاه. الان حتی ثانیه هم واسه من طلاست؛ بعد تو توقع داری چند روز و اختصاص بدیم به این که فقط فکر کنی؟

هانیه ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند؛ صدایش را بالا می‌برد و با لحن حق به جانبی اعتراض می‌کند:

-مگه میخوام جوراب بخرم که پنج دقیقه ای نظر بدم و تمام؟

-ببخشید هانیه ولی من چند روز وقت ندارم.

قدمی نزدیکش می‌شود و حرفش را با تأکید تکرار می‌کند:

-یک روز!

آثار حرص و خشم کم کم خودشان را در چهره ی هانیه نشان می‌دهند. این که در میدان بازی باشد و قدرت دست دیگری باشد هیچ به مذاکش خوش نمی‌آمد اما پای آزادی اش وسط بود و محکوم بود به تحمل کردن...

-باشه... باشه...

نگاهی به اطراف می‌اندازد. سرش را به نرمی تکان می‌دهد و آهسته لب می‌زند:

-من میرم دیگه.

تک خنده ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

-هر چه زودتر برم زودتر می‌تونم فکر کنم...

آراد سر تکان می‌دهد و به سردی لب می‌زند:

-به سلامت.

و هانیه باز هم متوجه نمی‌شود که چرا دلش می‌گیرد از سردی کلام آراد... عصبانی میشود؛ از این که چرا بی دلیل دلش می‌گیرد عصبانی می‌شود...

پاهایش را حرکت می‌دهد و از کنار آراد گذر می‌کند. با قدم های سست و آهسته به سمت در می‌رود که با صدای آراد در جایش میخ می‌شود.



-راستی با چی اومدی؟

هانیه بدون آن که سر بچرخاند و نگاهش کند جوابش را با لحنی آرام می‌دهد:
-با ات...

حرفش را می‌خورد. هیچ دلش نمی‌خواست آراد بداند پول کرایه را نداشته و با اتوبوس آمده. و باز هم نمی‌دانست که چرا دلش نمی‌خواهد غرورش جلوی آراد بشکند...
بعید می‌داند اصلاح حرفش کارساز باشد اما به هر حال حرفش را اصلاح می‌کند.
-با تاکسی.

همان طور که خودش حدس زده بود برای اصلاح حرفش دیر بود اما آراد منظور نهفته در کارش را می‌گیرد. مازیکی که هنوز در دستش مانده بود را روی مبل می‌اندازد و در حالی که به سمت هانیه می‌رود می‌گوید:
-صبر کن ببرمت...

هانیه ابروهایش را بالا می‌اندازد و تعجب در چهره اش جان می‌گیرد. به آرادی که در حال گذر از کنارش بود خیره می‌شود و متفکر لب می‌زند:
-من و ببری؟ چرا؟

آراد در جایش می‌ایستد. ابروهایش را به هم گره می‌دهد و نگاهی به اطراف می‌اندازد. شانه ای بالا می‌اندازد و بی تفاوت جوابش را می‌دهد:

-یعنی چی چرا؟ نصفه شبه می‌خوای تنها ببری؟

چشم‌های هانیه گرد می‌شود و مات و مبهوت نگاهش می‌کند. تعجبش از کار آراد نبود؛ تعجبش از تفاوت‌ها بود... تفاوت‌هایی که حالا با دیدن آراد به چشمش آمده بود. یک لحظه فکر می‌کند اگر این موقع شب در خانه‌ی یکی از پسرهای محله‌شان بود چه اتفاقی می‌افتد؟ سریع فکرش را منحرف می‌کند چرا که حتی فکرش هم باعث می‌شد وحشت به عمق جانش نفوذ کند.
آراد در را آهسته باز می‌کند و کنار در می‌ایستد. با سرش به حیاط اشاره می‌کند و منتظر می‌ماند هانیه از در خارج شود.



هانیه یک بار دیگر متعجب می‌شود؛ این اولین باری بود که یک نفر با او درست و به اصطلاح مثل آدم رفتار می‌کرد. اولین باری بود که یک نفر به او احترام می‌گذاشت و این تجربه‌ی متفاوت حسابی به دل هانیه نشست بود...

ماشین در خیابان‌های تنگ و تاریک حرکت می‌کند و هانیه تنها نفس در سینه حبس می‌کند. از شب گذشته تا حالا چه چیزی عوض شده بود که این بار از بودن در این محله خجالت می‌کشید؟ چه چیز عوض شده بود که از بودن آراد در کنارش و دیدن این که کجا زندگی می‌کند خجالت می‌کشید؟ مگر همین دیشب آراد به این محله نیامده بود؟ بار اولش که نبود... پس دلیلش چه بود که هانیه در دلش خجالت می‌کشید و به روی خود نمی‌آورد؟ خودش هم بی‌خبر بود از این احساسات ضد و نقیض و آشوبی که در دلش به پا شده بود. سعی می‌کرد جدی نگردد؛ اما نمی‌توانست...

ماشین کنار خانه متوقف می‌شود. شده تا به حال سرما چیزی را به آتش بکشد؟ شاید؛ چرا که دل هانیه با دیدن نگاه سرد و ترحم‌آمیز آراد روی خانه آتش گرفت... لبخند غمگینی که فقط خودش متوجه‌ی آن شد می‌زند. سری تکان می‌دهد و دستش روی دستگیره‌ی در می‌نشیند.

– ممنون که رسوندیم... خدا حافظ...

در را باز می‌کند تا خارج شود اما با صدای آراد در جایش ثابت می‌ماند.
– هانیه...

سرش را به آرامی به سمتش می‌چرخاند و منتظر خیره به دهانش می‌شود. آراد دست‌هایش را روی فرمان ماشین می‌گذارد و در حالی که نگاه به خیابان داده بود با لحنی آهسته لب می‌زند:

– من فردا شب منتظرتم؛ اومدنت باید به این معنی باشه که پیشنهادم رو قبول کردی... تا ساعت ده منتظرت می‌مونم. اگه اومدی که هیچی. اما اگه نیومدی...

سر می‌چرخاند و چشمان هانیه را هدف قرار می‌دهد. نگاهش، ترس را به دل هانیه تزریق می‌کند. لب باز می‌کند و لحن جدی‌ای حرفش را ادامه می‌دهد:



-فرار کن... اگه نیومدی فرار کن هانیه...

هانیه محکوم بود؛ در هر صورت محکوم بود به فرار... با این تفاوت که اگر پیشنهاد آراد را قبول می کرد یک حامی و پشتیبان داشت. اگر پیشنهادش را قبول می کرد می توانست زندگی اش را بی دغدغه در کشور دیگری ادامه دهد. و حتی اگر قسمت باشد؛ همان جا تشکیل خانواده دهد... هانیه این ها را خوب می دانست. در بین راه حسابی با ذهنش کلنجار رفته بود و همه ی این ها را در ذهنش سبک سنگین کرده بود...

آراد متنفر بود از این کار... متنفر بود از تحت فشار گذاشتن یک دختر تنها... متنفر بود از شخصیت بی رحمی که نقشش را بازی می کرد؛ متنفر بود از تظاهر به بد بودن و تهدید کردن... اما او هم مجبور بود؛ او هم محکوم بود...

راوی

اصابت نور به چشمانش پلک هایش را از هم فاصله می دهد. لای چشمانش را باز می کند و بعد از چند ثانیه تصاویر تار برایش واضح می شوند. کمی گردنش را بلند می کند و قبل از آن که بتواند ذهنش را سر و سامان دهد با تکان های شدیدی به خودش می آید.
-آریا... آریا... آریا...

وحشت زده از جایش بلند می شود. در جایش می نشیند و هراسان لب می زند:

-چیه... چته ممد؟

محمد؛ یکی از هم بندی هایش که انگار خیلی بی طاقت بود حرفش را بزند نزدیکش می شود و می گوید:

-شنیدی چی شده؟

آریا بی حوصله اخمی می کند و صدایش را بالا می برد:

-ممد وای به حالت بخوای چیز مزخرفی بگی...

-کله زال و شهرام فرار کردن...



چشمان آریا از تعجب گرد می‌شوند. ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند و مردمک‌هایش را متفکر روی اجزای چهره‌ی محمد می‌چرخاند.

- چرا اینقدر یهویی؟ او نا که می‌می‌نالیدن میگفتن پولشون کمه... مکث می‌کند. کمی دیگر فکر میکند و با سر به محمد اشاره می‌کند:

- اصلا ببینم مگه تو توی برنامه‌شون نبودی؟ مگه قرار نبود سه تایی با هم برین؟ محمد نگران نگاهی به اطراف می‌اندازد و صدایش را پایین می‌آورد:

- هیس... داد نزن اسم من و نیار... یه وقت نگی من تو برنامه‌شون بودما... واسه همین اینجوری بیدارت کردم که همین و بهت بگم...

آریا سرش را تکان میدهد و عصبی و بی‌طاقت لب می‌زند:

- چی شده مگه؟

- گرفتنشون... گیر افتادن...

چشمان آریا تا آخرین حد ممکن گشاد می‌شوند. دهانش خود به خود باز می‌شود و متعجب زمزمه می‌کند:

- نه...

محمد لبخند معناداری می‌زند و سرش را تکان میدهد. ابرو بالا می‌اندازد و در حالی که خودش را عقب می‌کشد لب می‌زند:

- خوبشون شد... عوضیا نصف شب من و پیچوندن رفتن... بخاطر پول می‌خواستن من و قال بزارن... لامصبا معلوم نیست چه کردن و چطوری در رفتن... اما بازم میگم خوبشون شد...

آریا نگاهی به اطراف می‌اندازد و با لحن آهسته و متعجبی زمزمه می‌کند:

- خب الان کجان؟

محمد تک خنده‌ای می‌کند و جوابش را می‌دهد:

- کجا می‌خواستی باشن؟ لابد دارن شکنجشون میدن بلکه مقرر بیان و هم‌دستاشون رو لو بدن... هم‌دست؟



-آره... بقیه ی باندشون رو... فکر کردی تنهایی نقشه فرار کشیدن؟ نه خیرم؛ معلومه پشتشون به جایی گرم بوده... خوب شد نرفتی باشون پسر... انگار می دونستن می خوان در رن... مامورا بیرون زندان واسشون کمین کرده بودن...

آریا کمی فکر میکند؛ بعد از چند ثانیه فکر کردن نگاه معناداری حواله اش می کند و می گوید:

-یعنی تو اون بدبختا رو لو ندادی؟

محمد اخم می کند و این که به او بر خورده بود از چهره اش نمایان می شود. سرش را نزدیک آریا می کند و با دلخوری لب می زند:

-ببین؛ درسته جرم کردم و زندانم... ولی بی شرف نیستیم!

آریا یک تای ابرویش را بالا می دهد و لبخند محوی می زند. مردمک هایش را روی سر تا پای محمد بالا و پایین می کند و بدون آن که ابایی داشته باشد کنایه می زند:

-یه دزد مگه شرفم داره؟

محمد سر تکان می دهد و آهسته جوابش را می دهد:

-داره... خوبم داره...

آریا نفسش را به صورت خنده بیرون می دهد و کنایه وار لب می زند:

-بر منکرش لعنت...

-جاوید...

با صدای مامور که اسمش را صدا می زد سرش را به سمتش می چرخاند و سوالی نگاهی می کند.

-بیا برو ملاقاتی داری.

پلک می بندد؛ این ملاقات های پوچ دیگر کم کم داشت برایش بی مزه می شد. اوایل امیدوار بود و حسابی برای ملاقات ها مشتاق؛ اما کم کم ناامیدی سایه انداخت و اشتیاقش را کشت... از جایش بلند می شود و به سمت در می رود. آن قدر این مسیر را در این مدت طی کرده بود که دیگر چشم بسته هم می توانست مسیر را طی کند.

با دیدن پدرش در اتاق ملاقات بی حوصله نفسش را بیرون می دهد و به سمتش می رود. عدم حضور سرباز و خصوصی بودن ملاقاتشان باز هم پارتی بازی دایی اش را به رخ می کشد. حدس زدن این که پدرش آمده تا او را به فرار تشویق کند هم کار زیاد سختی نبود...



اردلان به سمتش قدم برمی‌دارد. نگاه به چهره‌ی خسته و بی‌بی‌رمقش می‌دهد و درد در دلش جان می‌گیرد. به چشمانش که خیلی وقت بود شیپنت درونشان خوابیده بود خیره می‌شود و پلک روی هم می‌گذارد. در آن زمان تنها آرزویش این بود که آریا یک بار دیگر شیپنت کند؛ تا باز هم چشم غره‌های پدرا نه و اخم‌های مصلحتی نثارش کند... جای خالی آریای شر و شیطان بدجور به چشم می‌آید. آریا بود؛ اما نه آن آریای شر و شیطان که همه را با مزه پرانی هایش عاصی کرده بود...

اردلان هیچ وقت به روی آریا نیاورد تا به قول معروف مبادا پررو شود و سواستفاده کند؛ اما او عاشق پسر شر و شیطانش بود... عاشق مزه پرانی‌ها و کنایه زدن هایش بود؛ عاشق این بود نگاهش کند وقتی سر به سر کسی می‌گذاشت و جیغ طرف را در می‌آورد...
آراد سرد بود؛ خونسرد و یخ بود... اردلان همیشه می‌دانست آریا شعله و گرمای خانه‌اش بود و حالا خانه خیلی وقت بود که سرد بود...

دست هایش را دراز می‌کند و شانیه هایش را می‌گیرد. او را به سمت خود می‌کشاند و آغوش گرم و پدرا نه‌اش را به او هدیه می‌دهد...

آریا پلک روی هم می‌گذارد؛ خسته و بی‌رمق تر از آن بود که بتواند حتی دست بلند کند و متقابلاً پدرش را در آغوش بگیرد. پس فقط چشم می‌بندد و سعی می‌کند کمی خستگی‌اش را در آغوش پدرا نه‌ی اردلان در کند...

بعد از مدتی اردلان رضایت می‌دهد و او را از خود جدا می‌کند. نگاه به چشمان شبگونش می‌دهد و حسرت و پشیمانی به روحش نفوذ می‌کند. بهتر نبود همان موقع وقتی مادرش مرد به پیشنهاد مادر بزرگش او را به خانواده‌ی مادرش می‌سپرد؟

همه می‌گفتند اردلان لجاجت می‌کند و به عمد می‌خواهد بچه‌ها را پیش خود نگه دارد. اما هیچ کس نفهمید اردلان در این یک مورد ضعیف بود... هیچ کس نفهمید اردلان قدرت گذشتن از آریا را نداشت و به همین دلیل به او انگ لجاجتی را نسبت دادند...

لب باز می‌کند و با صدای ضعیفی لب می‌زند:

-خوبی باباجان؟



آریا با چشمانش صندلی را هدف قرار می‌دهد و در حالی که به سمتش می‌رود آهسته جوابش را می‌دهد:

-خوبم. بشین...

خیلی وقت بود جمله ی خوب هستم را در جواب سوال دیگران وقتی حالش را می‌پرسیدند می‌گفت بی‌آنکه حتی خودش هم معنی اش را متوجه شود... حال خوب؛ خیلی وقت بود که مغز آریا توان تحلیل این دو کلمه را نداشت...

اردلان به سمت صندلی مقابل آریا می‌رود و رویش می‌نشیند.

لبخند محوی روی چهره اش می‌نشیند. دلش می‌خواست اسمش را مهرداد بگذارد؛ به اصرار همسرش اسمش را آریا گذاشتند... همسرش می‌گفت چون ارشدش است و می‌خواهد اسمش را خودش انتخاب کند. می‌خواهد اسمش را آریا بگذارد؛ می‌گفت معنی اش می‌شود آزاده... حالا کجا بود تا ببیند آریای آزاده اش در بند بود؟ بندی که خلاصی از آن به سختی جان کندن بود... کجا بود تا ببیند ارشدش دیگر نه آزاد بود و نه حتی آریای قدیم بود...؟ شهناز؛ آرزوهای زیادی برای ارشدش داشت... شاید هم نعمت بود که مرد و نماند تا ببیند روزهای دربند بودن آریا را...!

-با مدیر زندان صحبت کردیم؛ قراره یه روزی رو اختصاص بده تا دوستان بیان دیدنت... لبخند محو و کم رنگی لب های آریا را تکان می‌دهد. لبخندش را غلیظ تر می‌کند و با لحن مشتاقی لب می‌زند:

-بچه ی هومن به دنیا اومد یا نه؟

اردلان سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و جوابش را می‌دهد:

-آره...

-اسمش و چی گذاشت؟

اردلان پلک روی هم می‌گذارد. لبخندش محوی می‌زند و خسته لب می‌زند:

-باورت میشه اگه بگم یادم رفت بپرسم؟ آراد گفت خانمش زایمان کرده؛ حالا اگه قرار ملاقات جور شد خودت ازش بپرس...



آریا نگاه به چهره ی خسته و عاجز پدرش می دهد. معلوم بود نبودش حسابی او را از پای در آورده. آن چهره ی خسته و بی رمق برای آریا غریبه ای بیش نبود... پدرش را آن گونه نشناخته بود؛ پدرش را مردی محکم و به اصطلاح غد شناخته بود که مهربانی اش را در پشت چشم غره های پدران پنهان می کرد. آریا به این پدری که دیگر مهربانی اش را پنهان نمی کرد هیچ عادت نداشت...

-باشه... بقیه چطورن؟

-خوبن... همه منتظر وقت دادگاهن...

لحنش را جدی می کند و با صدایی آهسته ادامه می دهد:

-آریا... بابا...

آریا کلافه چشم می بندد و دستش را به معنای سکوت بالا می آورد. لحن پدرش آشنا بود و حدس زدن این که می خواهد او را تشویق به فرار کند کار مشکلی نبود.

-بابا اگه می خوای شروع کنی و بگی بیا فر...

اردلان هراسان نگاهی به اطراف می اندازد و حرفش را قطع می کند.

-صدات و بیار پایین...

آریا چشم باز می کند؛ صدایش را پایین می آورد و حرفش را تکرار می کند:

-بابا اگه میخوای بگی فرار کن من به دایی هم گفتم دارم بزنین بهتر از اینه که همه چی و ول کنم و برم.

حتی حرف دار و اعدام هم دل اردلان را می فشرد. حتی فکرش هم رعشه به تنش می انداخت... آخ که اگر آریا می دانست با این کار چه آشوبی در دل پدرش به پا می کند کوچک ترین اشاره ای هم به آن موضوع نمی کرد...

اردلان دستش را روی میز می گذارد و با حرص لب می زند:

-دلت و به چی خوش کردی پسر؟ نکنه... نکنه فکر کردی دختره رضایت میده؟

آن قدر از هم دور شده بودند که دیگر پدرش اسمش را نمی آورد؟ کاش اردلان می دانست حتی بدون آوردن اسمش؛ دل آریا را زیر و رو می کند...



-من منتظر رضایت کسی نیستم؛ آگه بودم که خودم بهش می‌گفتم رضایت بده. که در این صورت یعنی قبول می‌کردم که گناهکارم و راه دیگه ای به جز رضایت اون ندارم.

اردلان بی‌اعتنا به حال آریا پوزخند معناداری می‌زند و می‌گوید:

-هیچ سر در نمی‌ارم یهو چشم شد... اون اوایل همش می‌گفت رضایت میدم اما هی عقب مینداختش... معلوم بود واسه رضایت دادن مرده...
پوزخندش از روی لبش محو می‌شود و تبدیل به لبخندی غمگین و ترحم آمیز می‌شود. نفسش را سنگین بیرون میدهد و با لحن آهسته ای ادامه می‌دهد:

-نمی‌خوام این و بگم آریا... نمی‌خوام بحث گذشته رو پیش بکشم... ولی ارزش داشت اون همه واسش بجنگی؟ که تهش با بی‌اعتمادی جوابت و بده؟

آریا پلک های خسته اش را روی هم می‌گذارد. اگر احترام ذاتی اش نسبت به پدرش را کنار می‌گذاشت بی‌شک فریادی سر میداد و او را وادار به سکوت می‌کرد. اما همین احترامش جلوی دست و پایش را گرفته بود و خودش را وادار به سکوت کرده بود.

چشم باز می‌کند و با لحن خسته و آهسته ای جواب پدرش را می‌دهد:

-من واسه دلم جنگیدم بابا؛ پس آره. ارزش داشت. فکر می‌کنی پشیمونم؟

پوزخندی می‌زند و با لحن خنده آلودی ادامه می‌دهد:

-نه. یه ذره هم پشیمون نیستم.

-دلت الان می‌تونه از اینجا خلاصت کنه؟

-منطقی باش بابا؛ آگه اون نبود اوضاع عوض می‌شد؟ در هر صورت من می‌فتادم زندان. خودتم خوب میدونی... الانم دیگه همه چی تموم شده. تنها نسبتی که ما با هم داریم اینه که من متهم به قتل باباشم و اونم شاکی. آگه هم میشه دیگه حرفش و نزن. دیگه نمی‌خوام نه اسمش و بشنوم و نه چیزی راجبش بدونم...

جان می‌کند تا بگوید این جملات را؛ فکر دخترک همین طور هم بی‌اجازه وارد ذهنش می‌شد و از آن طریق بر تمام روحش مسلط می‌شد... دیگر نیاز نداشت حرفش هم او را از پای در بیاورد... آریا می‌گفت اما خودش هم می‌دانست اگر او هم بخواهد فراموش کند؛ عشق اجازه ی فراموشی نخواهد داد... خاطرات؛ چیزی نیستند که به آسانی قابل فراموشی باشند...



اردلان غم و حسرت چشمانش را که می‌بیند عقب نشینی می‌کند. نمی‌خواهد به قول معروف نمک روی زخمش بپاشد.

لحنش ملتمس می‌شود و عاجزانه لب می‌زند:

-آریا... قسمت میدم... قبول کن... برو یه زندگی جدید واسه خودت شروع کن... دور از اینجا؛ دور از همه ی ماها...

آریا لبخند معناداری می‌زند و می‌گوید:

-هدفت چیه بابا؟

اردلان ابروهایش را به هم می‌دوزد و متفکر لب می‌زند:

-هدفم چیه؟ هدفم زنده موندننه پسر...

-دقیقا؛ هدفت زنده موندمه. مثل همیشه... مثل وقتی که زورمون کردی حتما باید با خودت زندگی

کنیم... برات فرقی نداشت اگه اون جا خوشحال نباشیم؛ فقط می‌خواستی دو دستی بچسبیمون...

همین که کنارت نفس می‌کشیدیم کافی بود... فقط می‌خواستی کنارت زنده باشیم. نه که زنده

باشیم! الانم داری همین کار و میکنی. حاضری من برم اون سر دنیا... حاضری برم اونجا زنده

باشم؛ فقط نفس بکشم اما زندگی نکنم...

لبخند معناداری می‌زند و ادامه می‌دهد:

-می‌بینی کار دنیا رو بابا؟ یه روز حاضر نبودی من برم خونه بقلی زندگی کنم و حالا مجبوری

بفرستیم اون سر دنیا... بگو ببینم این که برم اون سر دنیا و دیگه هیچ وقت نبینیم چه فرقی با

مردنم داره؟ می‌خواهی بگی لاقل زنده می‌مونی؟ بابا بین زنده بودن و زندگی کردن خیلی فرق

هست؛ من نمی‌خوام زنده بمونم. می‌خوام زندگی کنم... که فکر نمی‌کنم هر دو صورتش ممکن

باشه...

این را می‌گوید و از جایش بلند می‌شود. می‌رود و نمی‌بیند اشک پدرانہ ی اردلان که فضای

چشمش را مه آلود کرده بود. می‌رود و نمی‌بیند ناامیدی ای که بر تمام تن و روح پدرش سایه

انداخته بود... غم فرزند آن قدر بزرگ بود که کسی ندانست چه اسمی رویش بگذارد؛ آن که

همسرش مرد را بیوه گفتند؛ آن که پدر و مادرش مرد را یتیم گفتند؛ اما هیچ کس ندانست آن که

جگر گوشه اش مرد را چه بنامد... آن درد؛ فراتر از آن بود بشود رویش اسم گذاشت...



در بند باز می شود و وارد بند می شود. جای خالی نیما به او دهن کجی می کند؛ نگاه کنجکاوش را به تخت می دهد و به سمتش می رود.

محمد خودش را به او می رساند و با سر به تخت نیما اشاره می کند.

– نیما خیلی منتظرت موند جاوید...

آریا ابروهایش را به هم می دوزد و متفکر لب می زند:

– منتظر من؟

محمد سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و جوابش را می دهد:

– آره... نیما آزاد شد!

چشمان آریا تا انتها گرد می شوند. نگاهش را به تخت نیما می دوزد و حیرت زده لب می زند:

– ولی نیما جرمش قتل بود... مثل من منتظر دادگاهش بود... چطور امکان داره؟

محمد ابروهایش را بالا می اندازد و شانه هایش را به نرمی بالا می برد.

– والا منم نمیدونم. اومدن گفتن آزادی؛ اونم بدون حرف رفت...

آریا نفسش را به آرامی بیرون می دهد. بخشی از وجودش خوشحال بود؛ به هر حال آزادی از آن جا برای هر کسی سعادت محسوب می شد. اما بخشی از وجودش هم غمگین بود؛ نیما تنها کسی بود که از بین بقیه ی زندانی ها میانه ی خوبی با او داشت و باعث می شد احساس تنهایی نکند.

تنها کسی بود که وقتی آریا به سرش می زد او را آرام می کرد. در این مدت حسابی با او خو گرفته بود و او یکی از دلایلی بود که باعث شده بود در بند بودن برایش آسان تر شود...

روی تختش دراز می کشد؛ حالش حسابی گرفته بود اما تصمیم می گیرد خودخواه نباشد و برایش خوشحال باشد. آدرس و شماره تلفنش را از او گرفته بود؛ اگر شانس می آورد و بی گناهی اش ثابت می شد... بعد از آزادی حتما به سراغش می رفت...

راوی

چشمان خواب آلودش را به رق*ص عقربه های ساعت مچی اش می دوزد. ساعت نزدیک به نه شب بود و هنوز خبری از هانیه نبود. و هر ثانیه دیر کردنش اضطراب و نگرانی اش را بیشتر می کرد. نگران بود؛ از این که شاید حرف و حتی تهدیدهایش به اندازه ی کافی کارساز نبوده اند



نگران بود. از این تهدیدهایش ترس را به جان هانیه نینداخته بودند نگران بود. اگر هانیه نمی آمد؛ اگر کمک نمی کرد... عملاً هیچ در دست نداشت. یک صدای ضبط شده از کیان که آن هم تأثیر چندانی در رای قاضی نمی گذاشت و مدرک درست و حسابی ای محسوب نمی شد. پریچهر به او گفته بود اگر شانس با آن ها یار نبود و آریا به اعدام محکوم شد؛ درجا رضایت خواهد داد چرا که ولی دم محسوب می شود و رضایتش رسماً آریا را از طناب دار نجات خواهد داد. حتی برایش با شرح ماده و قانون توضیح داده بود که بین سه تا ده سال به حبس محکوم می شود که ممکن است اگر رفتار خوبی داشته باشد در حکمش تخفیف بگیرد. اراد این را نمی خواست. نمی خواست ناکامی وادارش کند تسلیم شود و به حداقل رضایت دهد. می خواست همه ی راه ها را امتحان کند؛ همه ی درها را بزند تا بعدها حسرت تلاش نکردن به جانش نیفتد...

برعکس پدرش خیالش راحت بود؛ بی تابی نمی کرد... می دانست اعدامی در کار نخواهد بود... همین باعث می شد به جای هول شدن و برای فرار نقشه چیدن سر حوصله کارش را انجام بدهد. با صدای بلند شدن زنگ آیفون مردمک هایش را رویش قفل می کند. در دل نام خدا را صدا می کند و به سمتش می رود. با دیدن تصویر هانیه نفسش را آسوده بیرون می دهد و انگشتش را روی دکمه ی آیفون فشار می دهد.

در با صدای تیکی باز می شود و چند لحظه ی بعد اراد در را باز می کند و قامت هانیه در چهارچوب در قرار می گیرد.

چشمانش دادگاه محکوم کننده ای بود که اراد را به این انتخاب اجباری اش متهم می کرد. اجبار و ناچاری در تک تک اجزای صورتش مشهود بود...

نیم نظری به سوی اراد می اندازد و بی حرف از کنارش گذر می کند. با قدم های سست و آهسته در خانه حرکت می کند و به سمت مبل می رود و رویش می نشیند.

شلوغی خانه نسبت به دیشب کم تر شده بود؛ انگار که یک نفر یک دستی به سر و روی خانه کشیده بود. وسایل مرتب تر و فضای خانه دلپذیر تر شده بود...

نگاهش را به اراد که در حال نزدیک شدن به او بود می دهد. بعد از چند ثانیه نگاه از او میگیرد و به زمین می دهد و آهسته لب می زند:



- تو بردی...

آراد روی مبل کناری اش می نشیند. لبخند محوی می زند و جوابش را می دهد:

- فکر کن خودت بردی...

لبخند کجی گوشه ی لب هانیه را به بازی می گیرد. بعد از چند ثانیه لبخندش را می خورد. نگاهش را به آراد می دهد و با جدیت لب می زند:

- من دارم بیخیال خانوادم میشم؛ دارم بیخیال زندگی و آزادیم توی اینجا میشم... آراد من یه تضمین مطمئن می خوام که بدونم تو روی حرفت هستی...

آراد به نرمی سرش را به طرفین تکان می دهد و به آرامی جوابش را می دهد:

- تنها تضمینی که می تونم بهت بدم حرفه هانیه. حالا میل با خودته... که روی حرف من ریسک کنی یا روی آزادیت...

منطق هانیه پذیرای حرف های آراد نبود؛ اما نمی دانست چرا حرف هایش روی دلش اثر گذاشته و دلش را وسوسه به پذیرش حرف هایش می کند. تلاش می کند جلوی سرکشی دلش را بگیرد و گوش به منطقش دهد اما به بن بست می خورد. عاقبت در دل خود را لعنت می کند و سرش را به معنای تأیید تکان می دهد.

آراد از جایش بلند می شود. با قدم های آهسته حرکت می کند و با لحنی تحسین آمیز لب میزند: - بهترین تصمیم و گرفتی.

هانیه پوزخندی می زند. سرش را پایین می اندازد و در حالی که تکانش می دهد با لحنی به خنده نشسته جوابش را می دهد:

- خودمم نمی دونم چرا دارم قبول می کنم. حتی با این که منطقم می گه ممکنه دروغ بگی... ولی...

ادامه ی جمله اش را می خورد و نفسش را بیرون می دهد. تنها با چشمانی به غم نشسته نگاهش می کند؛ چشمانی که ناچاری و بیچارگی اش را فریاد می زدند...

آراد به سمتش می رود. کاملاً برای این بی اعتمادی اش به او حق می داد. هانیه دو راه داشت؛ دو راه که هر دوییش خطر خود را داشتند اما او در نهایت تصمیم گرفته بود روی راهی که کم خطرتر بود ریسک کند. به عبارت دیگر بین بد و بدتر؛ بد را انتخاب کرده بود.

بالای سرش می ایستد و با لحنی مطمئن کلمات را به هم وصل می کند:



-من دروغ نمیگم هانیه... بهت قول میدم اون ور یه زندگی جدید و شروع میکنی... حتی می تونی ازدواج کنی و بچه دار شی...

تک خنده ای می کند و سعی می کند کمی حالش را خوب کند.

-تازشم؛ می تونی راحت موتورسواری کنی...

هانیه بی اراده از حرفش به خنده می افتد. یاد اولین شبی می افتد که او را دیده بود؛ این که چقدر اراد از دیدن دختری موتورسوار تعجب کرده بود... این که چقدر خودش از دیدن او در نزدیکی محله درب و داغانشان تعجب کرده بود... این که در آن شب برای فقط یک لحظه؛ برای یک لحظه دلش او را خواسته بود...

آن شب در دلش یک جرقه زده شد؛ جرقه ای که آن قدر قوی نبود تا آتش به پا کند... اما حالا؛ خودش هم متوجه نبود آن جرقه این بار با شدت بیشتری زده شده و شعله ای را در دلش روشن کرده...

آراد کنارش می نشیند. نگاهش می کند و با جدیت لب می زند:

-حالا بگو ببینم؛ ایرج چطوری مجبورت کرد به اون کار؟

هانیه نفسش را به صورت خنده بیرون می دهد و شانه هایش را بالا می اندازد.

-هزار تا خلاف با هم کرده بودیم... شریک جرمش بودم... خیلی راحت می تونست بندازم زندان...

آراد مشکوک نگاهش می کند و با تردید لب می زند:

-تو که قبلا هم... منظورم اینه قبلا هم...

هانیه منظور پنهان شده در پشت حرفش را می فهمد و پوزخندی می زند.

-نه... قبلا آدم نکشته بودم... منظورم خلافتی کوچیک کوچیک بود... مثلاً آدم ربایی و اخاذی و

اینجور چیزا...

نگاه به آراد که با چشمانی گرد شده نگاهش می کرد می دهد. تعجب نگاهش به او هم سرایت

می کند و متعجب سرش را تکان میدهد.

-چی؟

آراد ابروهایش را بالا می اندازد. لبخندی ناباورانه می زند و با حیرت لب می زند:

-آدم ربایی رو میگی خلاف کوچیک...؟



دلش نمی‌خواست آراد قضاوتش کند. دلش نمی‌خواست پیش چشمش یک هیولای بی‌احساس یا یک خلافکار و در نهایت یک آدم بد جلوه کند. دلش می‌خواست جلوی حفظ ظاهر کند. دلش می‌خواست پیش چشمش آدم خوبی به نظر بیاید اما دیگر کمی برای جمع کردن گندی که زده بود دیر بود...

-آره. در مقابل آدم کشی اینا خلافتی کوچیکی حساب میشن...

آراد حیرت زده ابروهایش را بالا می‌برد و کنایه وار لب می‌زند:

-بر منکرش لعنت... حالا بگو ببینم چجوری به اون خلافتا مجبور می‌کرد؟

آراد متوجه نشد ناخواسته در دل هانیه کارخانه‌ی قند سازی به راه انداخته. این که آراد او را مقصر نمی‌دانست و فکر می‌کرد او را مجبور کرده اند... این که قضاوتش نمی‌کرد... این که او را آدم خوبی می‌دید... همین‌ها ناخواسته به دل هانیه حسابی نشستند...

نفسش را کلافه بیرون می‌دهد و بی‌حوصله لب می‌زند:

-اوف آراد... مگه نگفتی وقتت کمه؟ می‌خوای یه راه حلی پیدا کنیم یا می‌خوای زندگی نامه من و بدونی؟

آراد کمی خودش را عقب می‌کشد و تصمیم می‌گیرد دخالت نکند. راست میگفت؛ دانستن گذشته‌ی او کمکی به نجات آریا نمی‌کرد. پس تصمیم می‌گیرد روی کار اصلی اش تمرکز کند.

-خب... بگو ببینم. نظری در مورد این که فیلم کجا می‌تونه باشه نداری؟

هانیه ابروهایش را بالا می‌اندازد و مردد سرش را تکان می‌دهد.

-نه... اما از یه چیزی خوب مطمئنم.

نگاه به آراد می‌دهد و متفکر ادامه می‌دهد:

-کامران و می‌شناسی؟

آراد ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند و سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد.

-آره. دوست بچگی کیانه دیگه.

-آفرین. می‌دونم که کیان خیلی قبولش داره و بهش اعتماد داره... بین... مطمئنم کامران یه چیزی میدونه. این و مطمئنم...

آراد چشمانش را ریز می‌کند و با کنجکاوی می‌پرسد:



-از کجا اینقدر مطمئنی؟

-چون از اول این کار باهاش بود. بعد از تصادف ایرج چند نفرو فرستاد که دوربینا رو بدزدن. اون موقع کیان ماشین و داد دست کامران که آثار جرم و از روش پاک کنه. وقتی من فهمیدم که ایرج میخواد از فیلم استفاده کنه ترسیدم و به کیان گفتم. اونم به کمک کامران فیلم رو دزدید. یا بهتر بگم از اونایی که فیلم پیششون بود فیلم و خرید. یه مبلغ گنده بهشون پیشنهاد کرد و اونام هم ایرج و فروختن. همون موقع ها بود که مشخص شد داداشت و پریچهر هم و دوست دارن. کیانم وسوسه شد و فیلم و نگه داشت تا بر علیه آریا ازش استفاده کنه. آخرش ناخواسته ایرج و به هدفش رسوند... باور کن نمیدونم ایرج چرا اصرار داشته تصادف باید حتما با ماشین آریا باشه...

آراد که سخت در فکر فرو رفته بود و در ذهنش در حال چیدن تکه های پازل در کنار هم بود به آرامی زمزمه می کند:

-کیان میدونست اونی که طرف بابای پریچهره؟

-اولش نه؛ ولی وقتی تحقیق کرد و فهمید که دیگه واسش نورعلی نور شد واسش...

-ببخشید هانیه ولی فکر نمی کنم کیان فیلم و بخاطر آریا نگه داشته باشه. از اونجایی که به قول خودت با ایرج مشکل داشته یه برگ برنده پیش خودش نگه داشته. بالاخره میدونسته یه جا به کارش میاد.

کمی فکر میکند و چیزی در ذهنش جرقه میزند. متفکر نگاه به هانیه می دهد و می پرسد:

-راستی هانیه... ایرج واسش فرق نمی کرد با ماشین کی و بزنی... یا از همون اول هدفش مشخص بود؟

-والا خوب میدونست کی قراره بمیره. حتی یادمه خیلی هم خوشحال بود که با یه تیر قراره دو نشون بزنه.

آراد سرش را به نرمی تکان می دهد و با تردید لب می زند:

-یعنی هدفش بابای پریچهر بود؛ درسته؟

هانیه سکوت می کند و سرش را به معنای تأیید تکان می دهد.



آراد نگاه از هانیه می‌گیرد و به فکر فرو می‌رود. در ذهنش چراهای زیادی شکل گرفته بود؛ احساس می‌کرد پازلی که چیده بود دوباره بهم خورده بود و مجبور بود دوباره از اول تکه هایش را کنار هم بگذارد. ربط پدر پریچهر به این قضیه را نمی‌فهمید و این چیزی بود که بدجور ذهنش را مشغول کرده بود.

-خب نگفت چرا؟ نگفت مشکلتش با اون مرد چیه؟
-نه. فقط گفت حتما باید اون باشه.

آراد سرش را به نرمی تکان می‌دهد. خیالی نبود؛ اگر موفق میشد ایرج را گیر بیندازد جواب همه ی این چراهای ذهنش را می‌گرفت. اما اول باید به ترتیب قدم برمی‌داشت. برای رسیدن به ایرج و گیر انداختن او باید مسیر را پله به پله بالا می‌رفت تا به او می‌رسید...

-خب؛ پس تو مطمئنی که کامران از جای فیلم خبر داره... درسته؟
-من مطمئنم کیان آب هم بخوره کامران خبردار میشه.

حرف هایش کاملا با عقل جور در می‌آمد. کامران را می‌شناخت. می‌دانست اگر سرش برود کیان را لو نمی‌دهد و این خیلی کارشان را سخت می‌کرد...

آراد لبخندی می‌زند و با لحن معناداری لب می‌زند:

-و لابد این رو هم می‌دونی که اگه ازش بخوایم کیان و لو نمیده. درسته؟ آخه چرا باید لوش بده؟
اونم به خاطر این که ما ازش خواستیم؟
-درسته... لوش نمیده...

آراد لبخند معناداری می‌زند و می‌گوید:

-خب پس بگو ببینم... تنها چیزی که باعث میشه لوش بده چیه؟
-این که بترسه...

آراد بشکنی می‌زند و انگشت اشاره اش را به سمتش نشانه می‌گیرد. لبخندش را غلیظ تر می‌کند و با لحن تحسین آمیزی لب می‌زند:

-آفرین. چی باعث میشه کامران بترسه؟

هانیه چشمانش را ریز می‌کند و با لحنی مردد جوابش را می‌دهد:
-نمی‌دونم... آخه من از کجا بدونم؟



-تنها چیزی که باعث میشه کیان و لو بده اینه که بترسه. تنها چیزی که باعث میشه بترسه اینه که حس کنه خودش توی خطره. یعنی باید تهدیدش کنیم...
نگاه به هانیه می دهد و متفکر ادامه میدهد:

-می تونیم اتویی چیزی ازش بگیریم؟ که تهدیدش کنیم جای فیلم و لو بده؟
هانیه سرش را به معنای منفی بالا می اندازد. آراد شانه هایش را بالا می برد و بی طاقت لب می زند:
-پس چی کار کنیم؟

-کامران به این راحتیا به کیان خـیانت نمیکنه. از طرفی هم وقت واسه اتو گرفتن از کامران کمه... اما یه راه دیگه هست که هم مطمئن تره و هم سریع تر...
آراد ابروهایش را به هم گره می دهد و متفکر می پرسد:
-چه راهی؟

هانیه این بار رک و بی پروا؛ بی اعتنا به این که آراد چه فکری راجبش می کند لب می زند:
-آدم ربایی!

چشمان آراد از شدت تعجب گرد می شوند. ابروهایش را بالا می برد و حیرت زده و ناباور لب می زند:
-چی؟

هانیه اما بی تفاوت و خونسرد جوابش را می دهد:

-همین که شنیدی. کامران یه خواهر و مادر داره که اتفاقا خیلی هم سرشون حساسه...
آراد از جایش بلند می شود و مردمک های لرزانش را روی هانیه قفل می کند. خونسردی دختر در گفتن کلمات او را می ترساند. این که ابایی از انجام آن کار نداشت او را می ترساند. این که معلوم نبود هانیه تا کجا ممکن است پیش برود او را می ترساند... فکر می کرد او یک قربانی بوده؛ فکر می کرد مجبور به انجام آن کارها می شده اما حالا میدید انگار انجام آن کارها او را از خودش دور کرده بود و ذات واقعی اش را تغییر داده بود...

-هانیه هیچ می فهمی چی میگی؟ همینم کم مونده آدم دزدی کنم... اونم یه زن و دختر تنها رو!
هانیه از جایش بلند می شود. با قدم های تند خودش را به او می رساند و با مردمک هایش چشمانش را هدف قرار می دهد. از او بابت این نگاه سردش دلخور بود؛ از او بابت این چشمان



محکوم کننده اش دلخور بود اما نیازی به گفتن نداشت. چشمان دلخورش وظیفه داشتند دلخوری اش را به رخ او بکشند...

سر تکان می دهد و با پوزخند لب میزند:

- الان پیش خودت میگی این دیگه چه جور جونوریه آره؟ میگی این چجور هیولاییه آره؟ من هیولا نیستم شازده آقا. من فقط بلدم با آدمای بد مثل خودشون تا کنم. متأسفانه واقعیت همینه؛ برای این که بتونی با آدمای بد بجنگی باید مثل خودشون بد باشی...
آراد صدایش را بالا می برد و اعتراض می کند:

- نمی تونم هانیه... من نمیتونم یه زن مسن و یه دختر جوون رو بدزدم...

هانیه سرش را عقب می برد و باعث ایجاد فاصله بینشان می شود. لبخند محوی می زند و با چشمانش سر تا پای آراد را براندازد می کند.

- می دونی توی این چند روز چی و خوب فهمیدم؟ این که تو فقط به درد فکر کردن و حل کردن معما میخوری. پای عمل که میفته شل می کنی... می دونی چرا؟ چون دل رحمی. پس شاید کلا اشتباهی وارد این راه شدی... تو مهربونی آراد؛ یه روز این موضوع کار دستت میده...

لبخندش را می خورد. قدمی نزدیکش می شود و این بار با جدیت لب می زند:

- توی دنیای ما به اینجور آدمای میگن مهره ی ضعیف. مهره های ضعیف هم زود حذف میشن... پس اگه واقعا می خوای برادرت و نجات بدی و با دنیای ما در بیفتی... باید مثل خودمون رفتار کنی. بی رحم...

آراد مردمک هایش را روی اجزای صورتش می چرخاند و با تردید نگاهش می کند. خیالی نبود اگر ضعیف خطابش می کرد. شاید هم ضعیف بود... چرا که قدرت آدم ربایی را نداشت...

هانیه تردیدش را که می بیند سری تکان میدهد و می گوید:

- اون همه مصمم بودن کجا رفته پس؟ تو که خیلی شعار می دادی که واسه نجات داداشت همه کار میکنی...

لبخند معناداری می زند و با لحنی کنایه وار ادامه می دهد:

- چی شد؟ با اولیش کم آوردی؟ فکر کردی راهی که داری میری آسونه آره؟



-نمیتونم هانیه... بین؛ مطمئنم یه راه دیگه هست... چه میدونم اتویی چیزی ارزش بگیریم...
مطمئنم بالاخره یه جایی یه کاری کرده...
هانیه سر بالا می اندازد و مخالفت می کند. ابرو بالا می اندازد و نوچی می کند.
-راهش همینه که گفتیم... من میرم؛ این دفعه تو فکراتو بکن. هر وقت تونستی یه کم بد باشی؛
خوب میدونی کجا پیدام کنی سازده...
این را می گوید و بی اعتنا به آشوبی که در ذهن آراد به پا کرده از جلوی چشمانش محو می شود و
می رود.

آراد به جای خالی اش زل می زند. باورش نمی شد کارش به اینجا کشیده شده باشد. باورش
نمی شد مجبور شده تمام ارزش های اخلاقی اش را زیر پا بگذارد. با تهدید کردن شروع کرده
بود و حالا داشت به آدم ربایی فکر می کرد. قدم بعدی اش چه بود؟ آدم کشی؟
شاید هم هانیه راست می گفت؛ شاید برای شکست دادن یک هیولا... باید هیولا بود!

پریچهر

به هستی که در حال خرید انواع و اقسام کتاب های کمک درسی دبیرستان بود خیره می شوم.
بعد از رد شدن در آزمون وکالت که البته خودش هم رد شد و با رتبه اش حسابی گل کاشت نیاز
به یک نفر داشتم تا آرام شوم. همین شد که طاقت نیاردم و رازم را برای هستی گفتم. اولش
باور نکرد اما وقتی آراد تأیید کرد باور کرد. اولش حسابی بابت این کار سرزنش کرد اما وقتی
دلایلم را برایش گفتم درک کرد. یا حداقل سعی کرد که درک کند.

آن قدر کتاب روی میز کتاب فروشی بود که حسابش از دستم در رفته بود. هستی بالاخره بعد از
رد شدن در آزمون وکالت و سماجت آراد بر این که باید علاقه اش را دنبال کنید رضایت به
شرکت دوباره در کنکور داد که البته به نظر من تصمیم مسخره ای است و آدم باید حسابی بی کار
باشد که بخواهد دوباره کتاب های دبیرستان را بخواند. البته من همیشه تلاش و کوشش کردن
را تحسین میکنم؛ اما قضیه برای هستی متفاوت است. هستی از همان اول هم رشته ی حقوق را
دوست نداشت و از همان اول میدانستم که در این رشته شکست خواهد خورد.



آراد قرار بود در این راه کمکش کند؛ به او قول داده بود کاری کند زبان های عربی و انگلیسی و همین طور ریاضی و اقتصادش را در کنکور عالی بزند. آخر آراد ریاضی اش به قول معروف بیست است. حتی گفته بود می تواند در درس های ادبیات و زبان فارسی کمکش کند که این خیلی به نفع هستی بود. همین تشویق کردن های آراد بود که در نهایت دل هستی راضی به انجام این کار شد.

من هم تصمیم گرفتم برای سال دیگر تلاش کنم؛ باورش برابم سخت است اما کیان امروز صبح به سر کار نرفت. به جایش به کتابفروشی رفت و کلی کتاب حقوقی برابم خرید. قول داده کمکم کند بهترین رتبه را در آزمون کسب کنم! بنده ی خدا از هر راهی استفاده میکند تا به من نزدیک شود...

پلاستیک ها حریف کتاب های گاج و قلم چی هستی نمی شوند. این می شود که فروشنده کتاب ها را در کارتن می ریزد و کارتن را به دست ما میدهد. دو نفری و به زحمت کارتن را از کتاب فروشی بیرون می آوریم و در صندوق عقب ماشین من می گذاریم.
سوار ماشین که می شویم حینی که ماشین را روشن می کنم می گویم:
-بریم خونتون؟

در ماشین را می بندد و جوابم را می دهد:

-آره. خونه ی مامانم نه. منظورم خونه ی خودم و آراده.

سری به معنای تأیید تکان می دهم و ماشین را از پارک در می آورم. پایم را روی گاز فشار می دهم و ماشین به حرکت در می آید.

-به کجا رسیدین حالا؟

نیم نگاهی به نیم رخش می اندازم و متفکر لب می زنم:

-چی رو به کجا رسیدیم؟

-قضیه ی آریا رو میگم. چیزی پیدا کردین؟

دستم را روی دنده می گذارم. آراد گفته بود نیاز نیست زیاد وارد جزئیاتش کنیم. در همین حد که بداند دنبال مدرک می گردیم کافیه. سرم را به طرفین تکان می دهم و می گویم:

-والا هنوز نه... ولی آراد میگه یه فکرایه تو سرشه...



-چه کاریه خب. بیا برو رضایت بده. تو که خودت ولی دم حساب میشی...
نفسم را کلافه بیرون می‌دهم. همین است رتبه ی آزمونش شاهکار شده. به خدا قسم که اگر با رضایت دادن من آریا آزاد می‌شد همین حالا او را از ماشین به بیرون پرت می‌کردم و راهم را به سمت دادگاه کج می‌کردم.

انگشت اشاره ام را به سمتش می‌گیرم و با لحنی جدی زمزمه میکنم:
-براساس ماده ۶۱۲ قانون مجازات اسلامی اگر قاتل شاکی نداشته باشه... و یا شاکی گذشت کنه... و حالا به هر علتی که متهم قصاص نشه در صورتی که عملش باعث اخلال در نظم جامعه شده باشه یا اینکه عدم مجازاتش باعث جری شدن قاتل یا سایرین بشه قاتل به ۳ تا ۱۰ سال حبس محکوم میشه...

دستم را پایین می‌آورم. دوربرگردان را دور میزنم و ادامه میدهم:
-فکر کردی من دارم زور چی رو می‌زنم؟ اینی که بقیه فکر میکنن من قرار نیست رضایت بدم فقط به خاطر اینه که کیان شک نکنه. فکر می‌کنی من رضایت نمیدم و می‌زارم آریا قصاص شه؟ با احساس درد در قفسه ی سینه ام دستم را رویش می‌گذارم و چهره ام از درد در هم می‌رود. نمیدانم چرا هر وقت حرف از قصاص و اعدام می‌شود با اینکه میدانم چنین اتفاقی نمی‌افتد قفسه ی سینه ام از درد تیر می‌کشد. شاید درد روحم زیاد شد؛ لبریز شد و به جسمم سرایت کرد...

نفسم را بیرون می‌دهم و با صدای ضعیفی زمزمه میکنم:
-من نمی‌خوام آریا بی‌گناه زندان بیفته. حتی یه روز...
به سمتم می‌چرخد و صدایش را کلافه بالا می‌برد:
-باباجان زور چی رو دارین می‌زنین شماها؟ طرف فکر همه جا رو کرده... حساب شده قدم برداشته... ببخشید ولی گاهی باید قبول کنی نمیشه...

همیشه این ناامیدی و این اخلاقی که زود تسلیم می‌شد و به حداقل رضایت می‌داد روی اعصابم بود. همیشه زود کم می‌آورد و به چیزی که هست راضی می‌شد. حاضر نبود کمی به خود زحمت دهد و حداقل شانسش را امتحان کند.



فشاری که رویم است خشم درونم را شعله ور می کند. بی اراده کنترلم را از دست می دهم و به یک باره فریاد می کشم:

-اگه قرار بود تهش به این ختم بشه که رضایت بدم دیگه واسه چی این راه و انتخاب کردم؟ هان؟ می نشستم تو خونه ی خرابم و اونجا منتظرش می موندم... گفتنش واسه ی تو راحتی... از صدای فریادم جا می خورد و نفس در سینه حبس می کند. به داد و فریادهایم عادت داشت اما گاهی اینگونه جا می خورد...

به نفس نفس می افتم. فضای جلویم تار و مه آلود می شود و با صدایی دورگه شده از بغض ادامه می دهم:

-گفتنش واسه ی تو راحتی چون کسی که دوشش داری پشت میله های زندان نیست... چون آه و نفرین خونوادت دنبالت نیست... چون خونوادت طردت نکردن... چون عشقت طردت نکرده... چون با کسی که ازش متنفری زندگی نمی کنی... چون بین عشقت و خونوادت قرار نگرفتی... چون...

ادامه ی حرفم را می خورم و نفسم را سنگین بیرون می دهم. پلک میزنم و سد چشمانم را می شکنم. گرمی اشک را که روی صورتم حس میکنم صدایم را پایین می آورم و آهسته زمزمه میکنم:

-گفتنش واسه ی تو راحتی چون تو آواره نشدی... هیچ فکر کردی بعد از این قضیه چی میشه؟ هیچ فکر کردی بعدش تکلیف من چی میشه؟ منی که هم خونوادم طردم کردن و هم آریا؟ هیچ فکر کردی کجا باید برم؟ هیچ جا... هیچ فکری هم ندارم که کجا... چون من وقتی این راهو انتخاب کردم به بعدش فکر نکردم... فقط به نجات آریا فکر کردم و بس... من حاضر شدم به خاطر اون از خودش بگذرم... پس تروخدا... تروخدا بهم نگو همه ی اینا قراره به هیچ ختم بشه...!

صدای هق هفش کنار گوشم بلند می شود. حق دارد... این روزها از زندگی ام می توان یک فیلم تراژدی ساخت. دستش را روی شانه ام می گذارد. خودش را نزدیک می کند و سرش را روی شانه ام می گذارد. لرزش شانه هاهایش نشان می دهد دارد به حال بدبختی ام گریه می کند...



دست چپم را روی فرمان می گذارم و دست راستم را روی کمرش می گذارم. حواسم را به خیابان میدهم و کمرش را نوازش میکنم. شانه ام از اشک هایش خیس می شود. رسم دوستی است دیگر؛ رسمش این است که درد را من بکشم و اشک را او بریزد...
به نرمی از خودم جدايش می کنم. هنگامی که سرش را عقب می برد آب بینی اش را مثل همیشه بالا می کشد و می نالد:

–بخشید... ترو خدا بخشید... بیا پیش خودم بعدش... به خدا اگه اراد چیزی گفت پرتش میکنم بیرون...

تک خنده ای میکنم. او اگر می گفت از روی معرفتش می گفت. اراد هم اگر می گفت باز از روی معرفتش بود اما...

نفسم را بیرون می دهم و با شیطنت لب میزنم:

–خیلی خب حالا آبغوره بگیر بزار رانندگی و بکنم. نمی خوام تصادف کنیم بعد اراد بیفته به جونم... در میان گریه اش می خندد. بی انصافی نکردم؟ او هم کم نکشید... او هم چندین ماه مرد و زنده شد... چندین ماه اشک ریخت و با ناامیدی زندگی کرد...

نگاهم به ستاره ها می افتد و یاد حرف هستی می افتم که گفته بود فالگیر به او گفته ستاره های او و اراد را کنار هم ندیده. حرف فالگیر که دروغ از آب در آمد... اما شاید هم از اول قرار نبوده ستاره های من و آریا دد کنار هم باشد...

ماشین را جلوی خانه پارک می کنم. از ماشین پیاده می شویم. نگاه به هستی می دهم و صدایم را بالا می برم:

–کارتن و نمیاری تو؟

سرش را بالا می اندازد و نوچی می کند.

–نه بابا اندازه خر خان وزن داره. الان میگم اراد بیارش تو.

توجهم به صدای پینو که از داخل حیاط شنیده می شد جلب می شود. به سمت در می روم و توصیه وار لب میزنم:

–هستی تازه از کما در اومده. خطرناک نیست؟

اخم کم رنگی می کند و با ترش رویی می گوید:



-نه بابا چه خبره...

کلید می اندازد و در را باز می کند. حرکت میکنم و پشت سرش راه می افتم. وارد حیاط که می شود با دیدن دختری که در وسط حیاط ایستاده بود و پینو را در بغل داشت پاهایش بی جان می شود و در جایش خشک می شود.

ابروهایم را به هم می دوزم و چشمانم را ریز می کنم. چهره ی دختر برایم آشنا بود... خیلی آشنا... مردد قدمی به جلو برمیدارم؛ البته... این همان دختری است که سال قبل یک بار به مغازه پدرم آمد و حسابی هم بد نگاهم کرد... اما این جا چه می کرد؟ یعنی ربطی به این اتفاقات داشت؟ او هم از دیدن ما جا خورده بود. سر و وضع عجیب و غریبی داشت... آستین هایش را تا روی آرنجش تا زده بود و روی ساعدش خالکوبی مار داشت. شلوارش کوتاه بود و بند عجیبی دور ساق پایش بسته بود... اما با آن همه عجیب بودن آرایش زیادی نداشت. موهای قهوه ای رنگش را بیرون ریخته بود و گردنبندی با طرح افعی در گردن داشت. انگار به مار علاقه ی زیادی داشت...

هستی نگاه بدی به سر تا پایش می اندازد و در حالی که به سمتش می رود طلبکار لب میزند:
-شما؟

دختر بی حرف به هستی خیره می شود. بعد از چند ثانیه سکوت نگاهی به خانه می اندازد و در حالی که از کنار هستی گذر می کند آهسته لب می زند:
-آراد بهت میگه...

جفت ابروهای هستی بالا می پرند و چشمانش گرد می شوند. از این که دختر آراد را به اسم کوچک صدا می زند حسادت در نگاهش جان می گیرد. صدایش را بالا می برد و با لحنی حق به جانب لب می زند:

-ببخشید؟!

دختر بی حرف از کنارش گذر می کند و به سمت در می رود. نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و به دنبالش راه می افتم. دست دراز می کنم و بازویش را میگیرم. با خشونت او را به سمت خودم می چرخانم و با اخم نگاهش می کنم.

-من تو رو می شناسم...



بازویش را با شدت از دستم خلاص می کند و با ترشروی لب می زند:
-خب که چی؟

بی اراده سر می چرخانم تا نگاه به هستی دهم اما با جای خالی اش رو به رو می شوم. کی به داخل رفت که من متوجه نشدم؟ خدای من؛ الان است که صدای داد و فریادش بلند شود و اراد را مؤاخذه کند. فقط امیدوارم ناراحتی و دلخوری ای پیش نیاید... همین الانش هم زندگی هایمان تلخ و داغان است... دیگر نیازی به بدتر شدن ندارد!

علی رغم میل آن دختر عجیب و مرموز را بی خیال می شوم و بدون آن که در را ببندم به سمت خانه قدم تند می کنم. در را باز می کنم و با هستی ای رو به رو می شوم که با خشم منتظر چشم به دهان اراد دوخته بود و ارادی که معلوم بود زبانش بند آمده و حرفی برای گفتن ندارد. با شنیدن صدای قدم هایم هستی به سمتم می چرخد. خنده ی عصبی ای می کند و با سر به اراد اشاره می کند.

-می بینیش؟ هر چی بش میگم دختره کی بود لال مونی گرفته...
نگاهم را بینشان می چرخانم و چیزی نمی گویم. سر می چرخاند و دوباره به اراد نگاه می کند. عصبی قدمی به سمتش برمی دارد و بی طاقت فریاد می کشد:
-با توام اراد... میگم این کی بود تو حیاط؟

مردمک هایم را روی اراد قفل می کنم. عاجزانه نگاهم میکند؛ انگار با چشمانش می خواهد بگوید لااقل من یکی قضاوتش نکنم. من قضاوتش نمی کنم؛ می دانم این روزها بخاطر قضیه ی آریا با آدم های مختلفی رفت و آمد می کند. از طرفی؛ اوضاع خراب تر از آن است که بخواهد به خیانت و این چیزها فکر کند. بعدش هم؛ مگر هستی از عشق او نسبت به خودش باخبر نیست؟ نگاهی به اطراف می اندازد و شانه هایش را به نرمی بالا می برد. نگاه به چهره ی پریشان هستی می دهد و خونسرد لب میزند:

-خب...

دهانش بسته می شود و تنها همین یک کلام جوابی است که هستی می گیرد.

هستی عصبی سرش را تکان میدهد و با لحن طلبکاری می گوید:
-خب؟



-خب...

-خب چی؟

آراد قدمی به سمتش برمی‌دارد. دست هایش را برای آرام کردنش به سمتش می‌گیرد و آهسته لب می‌زند:

-بین؛ اون چیزی که فکر میکنی نیست...

هستی ابروهایش را به هم می‌دوزد. سرش را تکان میدهد و حق به جانب می‌گوید:

-خب باشه. پس بگو تا فکر دیگه ای نکنم...

آراد بی‌حرف خیره اش می‌شود. ناچاری و درماندگی مردمک هایش را پر می‌کند. کاش هستی خشمش را کنار می‌گذاشت تا چشمانش باز شود و بتواند از نگاهش همه چیز را بخواند. کاش او را تحت فشار نگذارد و با قلبش به او اعتماد کند...

اگر آدمی که نخواهد حرف بزند را لای منگنه بگذاری و به او فشار بیاوری برای خلاصی خودش به اجبار دست به دروغ میزند.

آراد نفسش را بیرون می‌دهد و با لحنی آهسته به نرمی لب می‌زند:

-بین این و نمیتونم بهت بگم... ولی به خدا قسم اون چیزی که فکر میکنی نیست...

پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم. این جمله رسماً یک جرقه بود. جرقه ای که به دعوایی بد تبدیل خواهد شد...

این را در شیراز فهمیده بودم؛ فهمیده بودم که آراد سیاستش را ندارد که با زن چگونه رفتار کند. چون نمی‌خواهد دست به دروغ بزند مجبور است مخفی کاری کند. دروغ یا مخفی کاری فرق ندارد؛ هر دوی آن‌ها زاده‌ی بی‌اعتمادی‌اند و آراد اینگونه با زبان بی‌زبانی می‌گوید به هستی اعتماد ندارد. صبر کن بینم... نکند واقعا اعتماد ندارد؟

پلک‌هایم را از هم فاصله می‌دهم. چهره‌ی هستی را نمی‌بینم اما شرط می‌بندم بغضش ترکیده و این از لرزش شانه هایش کاملاً گویا است. اشک می‌ریزد؛ چرا که زبانش قادر به بیان دردی که می‌کشد نیست...

میان گریه اش می‌خندد و کنایه وار لب می‌زند:



-نمی تونی؟ نمی تونی بگی دختری که تو خونه ی ما بود و خیلی صمیمی اسمت و صدا کرد کی بود هان؟ نمی تونی نه؟
 آراد سرش را به طرفین تکان می دهد و با لحنی ملتمس می نالد:
 -هستی به خدا...

-خفه شو... اگه قضیه برعکس بود چی؟ اگه میومدی خونه و یه مرد رو تو حیاط می دیدی که خیلی صمیمانه اسمم و صدا میکنه چی؟ و بدتر از همه اگه من بهت نمی گفتم طرف کیه چی؟
 سردرگمی چهره ی آراد را پر می کند. کاملاً معلوم بود جوابی برای گفتن ندارد. کاملاً معلوم بود نمی تواند برعکس این موقعیت را تصور کند...
 هستی به سمتش قدم برمی دارد. تک خنده ای می کند و می گوید:
 -جوابی نداری نه؟ نمی تونی تصور کنی نه؟ چرا...؟ واسه ی من گناهه اما چون تو مردی واست عیب و گناه نیست نه؟

درد هستی آن دختر نبود؛ از عشق آراد مطمئن بود. دردش بی اعتمادی بود. دردش مخفی کاری بود... یاد شب خواستگاری ام می افتم. آریا درست می گفت... اعتماد تنها چیزی است که یک راب طه و یک عشق را سرپا نگه می دارد. لبخند محوی روی لب هایم شکل می گیرد؛ چه قدر آن شب حرف هایش به دلم نشست... چه قدر آن شب خوشحال بودم؛ فکر می کردم همه چیز تمام است... نگو تازه شروعش بوده!

سکوت آراد کم کم روی اعصابم می رود. سعی می کردم نگاهشان نکنم و دخالتی نکنم اما نمی توانستم نگاه سرکشم را از آن ها بگیرم...

هستی می چرخد و نگاهش با نگاهم گره می خورد. در چشمان به اشک نشسته اش خشمی خانه کرده بود. خشمی که با دیدن نگاه ترحم آمیزم بیشتر جان می گیرد. دست خودم نبود؛ یک لحظه دلم برای تقلایش سوخت... یک لحظه؛ فقط یک لحظه نگاهم رنگ ترحم گرفت...

به یک باره دستش را بلند می کند و به سمت آراد می چرخد. فرود آمدن دستش روی صورت آراد مصادف می شود را هین بی اراده ی من... آن قدر حرکتش را ناگهانی انجام داد که آرادی که انتظارش را نداشت کنترلش را از دست می دهد و به یک سمت می چرخد... دستش را روی گونه اش می گذارد و باز هم سکوت...



هستی کمی خم می‌شود. انگشت اشاره اش را به سمتش می‌گیرد و در حالی که سعی می‌کند لرزش صدایش را کنترل کند با صدای دورگه ای لب می‌زند:
 -این و زدم نه بخاطر خـ یانت و هر کوفت و زهرمار دیگه ای... این و زدم بخاطر توهینی که بهم شد... زدم به خاطر این که شخصیتم خورد شد...

آراد قامتش را صاف می‌کند و ناباور به هستی نگاه می‌کند. چشمانش پر از حرف بود اما زبانش قاصر از هر گونه حرفی. انگار منتظر بود چشم هایش بی‌گناهی اش را ثابت کنند اما پرده ی خشم هستی ضخیم تر از آن بود که به هستی اجازه ی دیدن آن بی‌گناهی را در چشمان آراد دهد.

بغضش دوباره می‌شکند. همیشه در نگه داشتن بغضش ضعیف عمل می‌کرد و به اصطلاح اشکش دم مشکش بود.

نفسش را بیرون می‌دهد و با گریه می‌نالد:
 -کاش داغت به دلم می‌موند آراد...

چشمانم از حیرت گرد می‌شوند. خودش هم نفسش در سـ*ینه حبس می‌شود و چهره اش را ناباوری پر می‌کند. سکوت سنگین و خفه کننده ای بر فضا حاکم می‌شود. انگار همه گُر گفته بودند؛ هیچ کس... حتی خود هستی هم انتظار نداشت آن کلمات را از دهانش بیرون بفرستد. در کسری از ثانیه پشیمانی در چهره اش جان میگیرد اما غرورش مانع از آن می‌شود که آن را بروز دهد...

آراد اما با همان چشمان پر حرف نگاهش می‌کند. چشمانش شکستش را فریاد می‌زد اما به رسم مرد بودن دم نمی‌زد. حس می‌کنم نمی‌خواهد دروغ بگوید؛ برای همین سکوت کرده. چرا که اگر لب باز کند جز حقیقت چیز دیگری نمی‌گوید. باید با خودم رو راست باشم؛ اگر من بودم تا حالا چند دروغ سوار کرده بودم و خودم را خلاص کرده بودم...

آراد قدمی به سمتش برمی‌دارد. دستش را به سمتش دراز می‌کند و به نرمی لب می‌زند:
 -باشه هستی. بیا بشین یه کم آروم شو تا حرف بزیم.



آن هستی؛ هستی همیشگی نبود. هستی عاشق نبود. هستی ای بود که خشم چشمانش را کور کرده بود و غرور کنترل رفتارش را به دست گرفته بود. با خشونت دست اراد را پس می‌زند و انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید به سمتش می‌گیرد:
- به من دست نزن ...

دستش را پایین می‌آورد. خنده ای از روی حرص می‌کند و می‌گوید:

- فکر می‌کردم واسه با هم بودن دو نفر عشق کافیه... الان میفهمم عشق فقط یه قسمتشه... ترس در چشمان اراد خانه می‌کند. چشمانش پر از التماس بود؛ التماسی که توان به زبان آوردنش را نداشت. حرف های هستی گواه بدی می‌داد... یک بویی می‌آمد؛ بوی بر هم زدن یک عشق... بوی ناامیدی به دوام یک عشق... بوی جدایی...

- دیگه بسه... بسه هر چی تحمل کردم. یک هفتست اراد... یک هفتست که بهت پيله کردم داری چی کار میکنی و تو فقط یک کلام جواب دادی؛ این که داری دنبال مدرک می‌گردی و هنوز به جایی نرسیدی...

مکت می‌کند. تک خنده ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

- شایدم به یه جایی رسیده باشی... شایدم یه چیزایی میدونی اما من و محرم نمیدونی... ولی دیگه بسه؛ با کارای قایمکیت کنار اومدم چون کور بودم. چون دوست داشتیم... ولی دیگه با این که یه زن و میاری توی خونه ای که قرار بود خونمون باشه... و اونقدر برام ارزش و احترام قائل نیستی که بهم بگی کیه و واسه چی باهات صمیمیه... این و دیگه نمی‌تونم تحمل کنم...

قبلا فکر می‌کردم بدترین درد برای یک عاشق عشق یک طرفه و نرسیدن به معشوق است. حالا می‌بینم درد بدتر رسیدن به معشوق و بعد ناامیدی از اوست. هیچ دردی بدتر از آن نیست که بینی عشقتان دیگر به محکمی قبل نیست. این که بینی دروغ و بی‌اعتمادی پایه های عشقتان را سست کرده است.

- واسه همین اومدی اینجا آره؟ واسه همین جدا کردی؟ که هی کارا قایمکی کنی و دختر بیاری خونه آره؟ خونه ی من؟

کاش هستی قضاوت نکند. او که نمی‌داند اما من خوب فهمیده ام اراد سیاست ندارد. اگر داشت که تا حالا با حيله و کلک چند دروغ سر هم میکرد و هستی را به اصطلاح با محبت خر می‌کرد.



دل سرکشتم فرمان میدهد جلو بروم و از یک اتفاق تلخ جلوگیری کنم اما منطقم حکم می کند سر جایم بایستم و دخالت نکنم. در دو راهی بدی گیر افتاده ام. در جنگم، جنگی بین دل و عقل... هستی دستش را بالا می برد و با آستینش صورت خیسش را پاک می کند. محکم جلویش می ایستد بدون آن که ذره ای بلرزد. این اولین باری است که هستی را این همه محکم می بینم. این محکم بودنش را دوست دارم؛ سال ها بود آرزو داشتم یک بار این گونه محکم ببینمش اما نه برای این کار... نه برای جدایی...

لب باز می کند و بدون آن که ذره ای لرزش و تردید به صدایش وارد کند کلمات را بهم متصل می کند:

-دیگه تمومه آراد... من به محض این که رسیدم خونه به مامانم میگم زنگ بزنه به دایی و بگه عروسی به هم خورده. من و تو تلاش کردیم با هم کنار بیایم اما نشد...

هیچ چیز بدتر از آن نیست که برای عشقت بجنگی؛ به دستش بیاوری و بعدا به نقطه ای برسی که مجبور باشی با دست های خودت آن را پس بفرستی. هیچ چیز بدتر از یک شکست نیست... بدتر از بر باد رفتن تمام آرزوها و برنامه های نیست... و هیچ چیز... هیچ چیز بدتر از خاطراتی که هیچ وقت فراموش نخواهند شد نیست...

هستی را درک میکنم. من هم آریا را پشت میله های زندان ول کردم. من هم عشقم را با دست های خودم پس فرستادم... نه من و نه هستی؛ هیچ کدام دلمان نخواست... اما اجبار بود... این اجبار برای هر کداممان به نوعی متفاوت بود اما به هر حال اجبار بود...

هستی چند لحظه به آراد خیره می شود. شاید هنوز امیدوار بود؛ امیدوار به این که آراد واکنشی نشان دهد. حرکتی به خود دهد و نگهش دارد...

بعد از چند ثانیه از او رو می گیرد و قدمی به سمت جلو برمی دارد. آراد که رفتنش را می بیند انگار تازه به خود می آید. انگار نمی توانست رفتن و دور شدنش را ببیند. با قدم های بلند خودش را به او می رساند؛ بازویش را می گیرد و او را به سمت خودش می چرخاند.

-هستی... هستی این مسخره بازیا چیه؟ به خدا قسم من کاری نکردم... الان یعنی چی این کارت؟

هستی تقلا می کند دستش را خلاص کند اما به در بسته می خورد. با اخم نگاهش می کند و می غرد:



-گفتم دردم این چیزا نیست. دردم اینه که بهم توهین کردی آراد. غرورم و خورد کردی... دردم
اینه که انگار تو زندگیت هیچ ارزشی ندارم... می فهمی؟
-نه به خدا... نه به خدا...
سرش را تکان میدهد و بی اعتنا به حضور من در آن جا با لحنی ملتمس ادامه می دهد:
-هستی من دوست دارم...
دلیم برایش می گیرد. چه قدر صادقانه و پاک آن جمله را گفت. چه قدر محکم و بی تردید آن جمله
را گفت. و چه قدر دلگیرکننده بود آخرین تقلاهایش برای نگه داشتن هستی...
هستی لبخند محوی می زند. بازویش را از بین دست آراد بیرون می کشد و می گوید:
-همین چند دقیقه پیش گفتم آراد. عشق به تنهایی کافی نیست... حالا که دوست داری آزاد
باشی و هر غلطی دلت می خواد انجام بدی..
دست هایش را بلند می کند. به خانه اشاره می کند و ادامه می دهد:
-پس بفرمایید...
این را می گوید و بی درنگ می چرخد و حرکت می کند. از کنارم گذر می کند و از خانه بیرون می رود.
حرکت میکنم تا به دنبالش بروم اما لحظه ی آخر می ایستم و نگاهم را به آراد می دهم.
لب باز می کنم و با لحن دلگرم کننده ای می گویم:
-من باهات حرف میزنم... سعی میکنم ارومش کنم...
خاموش نگاهم میکند. آراد بود؛ ویژگی اش آن بود که احساسش را فقط از طریق چشمانش
نشان دهد. چشمانی که حالا با ترس و غم پر شده بودند و سایه ی غم رنگ عسلی شان را تیره
کرده بود...
آن شب هیچ کس شکستش را ندید؛ غمش را هم ندید... مرد بود و محکوم بود به دم نزدن. آراد
بود و معروف بود به در خود ریختن... دنیایی که در آن مردها را محکوم به دم نزدن می کنند دنیای
بی رحمیست...
دنیای بی رحمیست و قاضی بی رحم تری هم دارد...



تمام طول راه در سکوت سپری می‌شود. هستی نگاهش را به خیابان دوخته بود و هیچ کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود. من هم حرفی نزده بودم. نمی‌خواستم تا خودش نخواهد چیزی بگویم اما سکوتش کم کم دارد نگرانم می‌کند.

کمی سرعت ماشین را کم می‌کنم. نیم نظری به سوییچ می‌اندازم و آهسته لب می‌زنم:
- هستی؟

سکوت تنها جوابی است که می‌گیرم...

دوباره نگاهش می‌کنم و با مهربانی صدایش می‌کنم:

- خانمی؟

نفس هایش به یک باره سنگین می‌شوند. چهره اش در هم می‌رود و دستش را روی صورتش می‌گذارد و این می‌شود ترکیدن بغضش و آغاز گریه اش... از چهره اش معلوم بود فقط جسمش را آورده. معلوم بود تکه‌ای از دلش نه... بلکه تمام دلش را آن جا گذاشته...
ماشین را گوشه‌ای پارک می‌کنم و منتظر می‌مانم. منتظر می‌مانم خالی شود و گریه اش تمام شود.

بعد از چند ثانیه صدای گریه اش رو به تحلیل می‌رود و با بغض می‌نالد:

- بسه دیگه؛ دیگه دلم خون شد. چند سال دلم خون بود که آیا من و میخواد یا نمیخواد... چند ماه دلم خون مخفی کاریاش بود... چند ماه دلم خون بود که آیا به هوش میاد یا نه... دیگه بسه...
آراد یه دندون لقه... باید کندش... نمی‌خوام... عشقی که همش عذاب باشه رو نمی‌خوام...

دستم را روی شانه اش می‌گذارم. به نرمی نوازشش می‌کنم و می‌گویم:

- هستی جان زود قضاوت نکن... مطمئنم یه دلیل محکم واسه این کارش داره...

- چه دلیلی داره؟ خودت و بزار جای من... اگه آریا بود می‌تونستی همچین توهینی و تحمل کنی؟ این که تو رو در حدی ندونه که رازش و بهت بگه... می‌تونستی تحمل کنی؟ تحمل می‌کردی تو روت بایسته و بهت بگه مسئله‌ی شخصیه یا نمی‌تونم بگم؟

ازش فاصله می‌گیرم و نگاهم را به خیابان می‌دهم. آدم‌ها بسته به شرایط خواسته‌های متفاوت دارند. مثلاً من الان از ته دلم می‌خواهد آریا باشد... حالا می‌خواهد توهین بکند یا هر چه... اما فقط باشد... اما نمی‌دانم اگر در چنین شرایطی قرار بگیرم باز هم این را می‌خواهم یا نه!



به سمت خانه ی کیان حرکت میکنم. هر چه در بین راه خیلی با هستی حرف زدم و سعی کردم منصرفش کنم اما مرغش یک پا داشت. می گفت امیدی به این راب طه ندارد و ادامه دادنش مانند نگه داشتن یک سم قوی در بدن است.

نمی دانستم حق را به کدامشان بدهم چون هر کدام تا اندازه ای حق داشتند. آراد مخفی کاری می کرد و صد البته مطمئنم که پشت این کارش دلیل داشت. و همین کارش هم باعث شده بود هستی خود را محرم او و شریک زندگی اش نداند.

ترجیح می دهم قضاوت و دخالت نکنم. این موضوعی است که خودشان باید بین خودشان حلش کنند. فقط امیدوارم این جدایی زیاد طول نکشد...

بعد از آن که ماشین را در پارکینگ پارک می کنم به سمت آسانسور می روم. چون شب است و دیروقت برخلاف روز جلوی آسانسورها خلوت است. دستم را روی دکمه ی آسانسور فشار می دهم و منتظر می مانم.

بعد از آن که درش باز می شود واردش می شوم و به طبقه ی موردنظرم می روم. کلید می اندازم و در را باز می کنم. به محض وارد شدنم بوی غلیظ سیگار وارد ریه ام می شود و چهره ام در هم می رود. کیان سیگار کشیده بود؟ چه قدر سیگار کشیده بود که این همه بویش پخش شده بود؟ در را به آرامی می بندم و نگاهی به اطراف می اندازم. در بالکن باز بود و کیان در آن جا ایستاده بود و نگاهش را به شهر دوخته بود.

ابروهایم را به هم گره می دهم. کیفم را روی مبل می گذارم و مردد به طرف بالکن قدم برمیدارم. وارد بالکن که می شوم بدون آن که ذره ای واکنش نشان دهد آهسته لب می زند:

-گفتی می مونی پیش هستی.

نگاهم روی سیگاری که در دستش بود ثابت می ماند. نگاهم را بالا می برم و روی چهره اش قفل می کنم.

-آراد خونه بود. دیگه من نموندم.

-آهان.

نگاهم را ازش می گیرم و به شهر می دهم. یعنی چه اتفاقی افتاده که این گونه غمگین شده؟



-عمو اردلان اینجا بود...

سر می چرخانم و به نیم رخش خیره می شوم. دلم برای عمو اردلان هم خیلی تنگ شده... برای محبت های پدرانه اش که سعی می کرد آن ها را پشت نگاه محکم و مقتدرش حفظ کند... برای این که سعی می کرد برایم پدری کند بدون آن که غرورم بشکند... در جلد بی تفاوتم فرو می روم و بی تفاوت لب میزنم: -چش بود؟

-می گفت برو خودت و تسلیم کن...

تک خنده ای می کند و ادامه می دهد:

-آخه چطور خودم و تسلیم کنم وقتی من کاری نکردم؟

قبل تر که این جمله را می گفت و اظهار بی گناهی می کرد چون فکر می کردم گناهکار است و دروغ می گوید دستانم از عصبانیت مشت میشد و دلم میخواست سرش را به دیوار بکوبم. اما این بار نه دست هایم مشت شد و نه خشمگین شدم... شانه هایم را بالا می اندازم و می گویم:

-پدره دیگه. واسه نجات بچش دست به هر کاری می زنه.

سرش را به نرمی تکان می دهد و با لحنی که کمی غم پشتش نهفته بود لب میزند:

-آره. خیلی خوبه پدری داشته باشی که پشتت باشه...

حس میکنم کنایه ای در حرفش پنهان است. نگاهش می کنم و ابروهایم را از کنجکاوی به هم نزدیک می کنم.

خوشبختانه نمی گذارد کنجکاوی ام به درازا بکشد. پوزخندی می زند و ادامه می دهد:

-میدونی من از وقتی خودم و شناختم یه پام خونه ی عمو اردلان بود و یه پام خونه ی خودمون. یا بهتر بگم دخمه ی خودمون. دخمه ای که تا پات و میذاشتی توش همش کتک کاری بود و سر و صدا...

این اولین بار است که از زندگی اش برایم می گوید. از زندگی گذشته اش... دلم میخواهد بدانم؛ بدانم چه اتفاقی افتاده و چه به او گذشته که او را به این نقطه رسانده... می خواهم بدانم چه چیزی او را به این آدم عقده ای و کینه ای تبدیل کرده...



-از اون ور تا با مامانم می رفتیم خونه ی عمو اردلان انگار وارد بهشت می شدیم... من خیلی دوست داشتم اون بهشت رو داشته باشم؛ شاید بگی تو هم اونجا بزرگ شدی و اون بهشت رو داشتی... اما همیشه یه چیزی توی وجودم بهم می گفت این یه بهشت مصنوعیه... من پدر خودم و می خواستم؛ خونه و خانواده ی خودمون رو می خواستم. می خواستم توی همون دخمه ی خودمون باشیم اما با آرامش زندگی کنیم. می خواستم پدرم محبت کنه... من پدر داشتم؛ واسم سخت بود پدر یکی دیگه بهم محبت کنه... پدر یکی دیگه خرجم کنه...
پوزخندی می زند و با لحن خنده آلودی ادامه می دهد:

-این قدر تو خونمون دعوا و کتک کاری داشتیم که دیگه فکر میکردم این واسه همه صدق می کنه. فکر می کردم همه جا اینجوره. فکر میکردم فقط مامانا محبت میکنن. باباها نه... تا این که یه روز دیدم آریا یکی از عتیقه ها خونشون رو شکوند. این صحنه رو که دیدم بهش گفتم فرار کن الان بابات می کشت. واقعا واسم جا افتاده بود که اگه باباش ببینه می کشتش چون اگه بابای من بود جوری میزدت که جونت در بیاد... دیدم هر چی بهش میگم فرار کن فرار نمیکنه. من داشتم می لرزیدم و اون بدون ترس سر جاش ایستاده بود و داشت به باباش که داشت نزدیکش می شد نگاه می کرد. آریا کفش پاش نبود؛ ولی باباش کفش پاش بود. دیدم از رو شیشه ها رد شد و با احتیاط آریا رو بغل کرد. بعدش که پاهاش و نگاه کرد ببینه شیشه رفته تو پاش یا نه. وقتی خیالش راحت شد خندید. خنده ای که من هیچوقت از بابام ندیدم. بعدم شکمش و قلقلک داد و بهش گفت بازم خراب کاری کردی؟ آریا هم بی خیال تو بغلش می خندید. بعدش باباش بوسش کرد و گفت فدای سرت. بعدم در حالی که دوتایی می خندیدن رفتن...
سیگارش را از بالکن به بیرون پرتاب می کند. نفسش را سنگین بیرون میدهد و با لحن به غم نشسته ای ادامه می دهد:

-اونجا بود که فهمیدم باباها هم محبت میکنن. فهمیدم باباها هم بلدن محبت کنن و بچه هاشون و دوست داشته باشن...
هیچ وقت فکرش نمی کردم روزی بیاید که بایستم و به درد و دل های کیان گوش بدهم. و هیچ وقت فکرش را نمی کردم که برایش دل بسوزانم! زندگی گاهی بازی های خنده داری راه می اندازد...



نمی توانم قضاوتش کنم. جای او نبوده ام؛ نمی دانم اگر من جایش بودم هم یک آدم عقده ای و عصبی می شدم یا نه... اما قبول دارم که کودکی سختی داشته... اما باز هم نمی دانم یک کودکی سخت دلیل موجهی برای تبدیل شدن به یک انسان عقده ای با مشکلات روانی است یا نه! به سمتم می چرخد. نیم نظری به سویم می اندازد و در حالی که به سمت در می رود بی تفاوت لب می زند:

- راستی چند تا کتاب دیگه هم واست گرفتم. گذاشتم رو کتابات...
لبخندی می زنم. سرم را تکان می دهم و آهسته زمزمه میکنم:
- ممنون. لطف کردی.

لبخند محوی می زند و می رود. باورم نمی شود این را میگویم اما در دلم یک نور امید روشن شده. امید به آن که کیان هم می تواند یک زندگی جدید را شروع کند. اگر بتواند کینه و نفرتش را کنار بگذارد و خلاءهای وجودش را با عشق پر کند می تواند شروعی دوباره داشته باشد. اما متأسفانه آن کسی که باید خلاءهای وجودش را با عشق و محبت پر کند من نیستم...
در حال حاضر بعد از آریا انگشت اتهام همه به سمت اوست. می تواند فیلم را تحویل دهد و خودش را خلاص کند. بعد هم ی جوری خودش را از بقیه ی اتهامات خلاص کند. اما همین که این کار را نمی کند و می خواهد از خواهرش محافظت کند... یعنی هنوز ذره ای انسانیت دارد...!

راوی

نگاه به هومنی که بی اعتنا به حضور سیروان بی صدا اشک میریخت می دهد. دستش را از روی میز برمی دارد. نوچی می کند و کلافه لب می زند:
- بسته دیگه هومن. نیم ساعت زمان ملاقاته... رب ساعته داری گریه می کنی. خودت و جمع کن مرد...!

هومن نیم نظری به سوی سیروان می اندازد. سرش را آرام تکان میدهد و نگاهش را به میز می دوزد. لب باز می کند و آهسته زمزمه می کند:
- باشه... باشه...



سیروان برخلاف او ناراحتی اش را بروز نمی داد. به جایش سعی می کرد با خنده و شوخی سختی اسارت را کمی برای آریا آسان کند. یا حداقل کمی روحیه اش را عوض کند. تک خنده ای می کند و می گوید:

- پرنیان گفت به آریا سلام برسون. بگو وقتی در اومدی باید به جبران غیبتت باید دو شیفت کار کنی.

آریا از حرفش به خنده می افتد. چه خوب بود که سیروان امید به آزادی اش داشت. چه خوب بود که به جای کلمه اگر از وقتی استفاده می کرد.

- بگو وقتی در اومدم یه کار می کنم تمام ساختمونا بریزه.

سیروان به دنبال حرفش می خندد. بعد از چند ثانیه خنده اش را می خورد و با لحن دلگرم کننده ای می گوید:

- ولی فکرش نباش. اراد بدجوری پی ماجرا رو گرفته...

نگاهی به اطراف می اندازد و با لحن آهسته ای ادامه می دهد:

- به جاهای خوبیم رسیده...

آریا به عادت یک تای ابرویش را بالا می اندازد و کنجکاو لب می زند: جدا؟

سیروان با چهره ای رضایت مند سر تکان می دهد و حرفش را تأیید می کند. آره.

- خب چیا فهمیده؟

- والا نمیدونم. می شناسیش که؛ همیشه از کاراش سر در آورد. چیز زیادی نمیگه اما فکر کنم داره به یه جاهایی می رسه... یه کم دیگه تحمل کن. کم مونده...

هومن لب باز می کند و رشته ی کلامشان را پاره می کند.

- امروز صبح رفتم سمتش. گفتم اگه یه وقت لازم شد تلفنی چیزی هک کنی من هستم.

جفت ابروهای آریا از تعجب بالا می روند. همیشه از مهارت دوستش در کامپیوتر آگاه بود اما نمی دانست هک کردن را هم بلد است.

- تو مگه هک بلدی مرتیکه؟



-کم و بیش. منظورم این بود که آگه کمکی خواست من هستم. حالا همینطوری اسم هک و هم آوردم...

آریا دستش را روی شانهِ هومن می‌گذارد و به نرمی فشار می‌دهد. لبخندی می‌زند و پلک هایش را روی هم فشار می‌دهد.

-ممنون داداش... اینقدرم ناراحت نباش. کاری نکن اومدم بیرون چکالت کنم...

هومن سرش را پایین می‌اندازد و از حرفش به خنده می‌افتد. آریا تک خنده ای می‌کند و می‌گوید:

-شنیدم بار مسئولیتات سنگین شده. مبارک باشه... اسمش و چی گذاشتین؟

هومن لبخند محوی می‌زند و جوابش را می‌دهد:

-ممنون. ماهک...

آریا ابروهایش را بالا می‌اندازد و سرش را تکان می‌دهد. نگاهی معنادار به سوی سیروان می‌اندازد

و خطاب به هومن می‌گوید:

-خدا کنه سر تو نرفته باشه!

هومن دستش را از روی شانهِ کنار می‌زند و اخمی مصنوعی می‌کند.

-دلشم بخواد. چمه مگه؟

-والا داداش دماغ و چشا و کلا صورتت و فاکتور بگیریم... هیچی!

خنده ی زیرپوستی هومن برابر می‌شود با صدای شلیک خنده ی سیروان و آریا...

هومن ناراحت نمی‌شود. به شوخی ها و مزه پرانی های دوستش عادت داشت... برعکس

خوشحال بود... خوشحال از این که آریا روحیه اش را در همچین مکانی حفظ کرده. غافل از این

که آریا در خود می‌کشد و به رسم مرد بودن می‌شکند و خم به ابرو نمی‌آورد. غافل از این که

مردانه بغض قورت می‌دهد تا حال بد دلش رسوایش نکند...

پریچهر

همان طور که پایم را تکان میدادم و به میز چشم دوخته بودم نفسم را با حرص بیرون می‌دهم و

در حالی که سعی می‌کنم عصبانیتم را کنترل کنم زیر لب زمزمه میکنم:

-کی؟

نگاه از میز میگیرم و به چهره ی عاجزش می‌دهم. شاکی نگاهش می‌کنم و سر تکان می‌دهم.



- کی می خواستی بهم بگی اراد؟
 سرش را کج می کند و با صدایی خسته و بی رمق جوابم را می دهد:
 - باید یه جووری دختره رو راضی به کمک کردن می کردم یا نه؟
 تک خنده ی عصبی ای میکنم. سرم را به اطراف تکان می دهم و گیج لب میزنم:
 -خب این چه ربطی به این داره که از اول جریان رو نگفتی؟
 سرش را به پشتی مبل تکیه می دهد و چشمانش را می بندد. اخلاقتش دیگه خوب دستم آمده. کم
 که می آورد سکوت می کند...
 سرم را تکان می دهم و با لحنی جدی لب میزنم:
 -ببخشید اراد ولی خیلی بدم اومد از کارت. خیلی زشت بود کارت... جدی میگم...
 چشمامش را باز می کند و سرش را به سمتم می چرخاند. شانه هایش را بالا می برد و با عجز
 می نالد:
 -چی می گفتم؟ می گفتم با قاتل بابات توافق کردم فراریش بدم؟
 تک خنده ای می کنم و کنایه می زنم:
 -چیه می ترسیدی نقشست و خراب کنم؟ ترسیدی بگم طرف حتما باید بیفته زندان؟
 لبخندم را محو می کنم. لحنم را جدی می کنم و ادامه میدهم:
 -درست فکر کردی چون دقیقا خواستم همین. نه تنها زندان؛ می خوام بره بالای دار!
 -هانیه قاتل نیست پریچهر... درسته قتل و اون انجام داده اما دستور از یه جای دیگه اومده.
 هانیه هم نبود یه نفر دیگه قتل و انجام می داد... قاتل بابای تو ایرجه نه هانیه!
 متعجب سرم را تکان می دهم و صدایم را بالا می برم:
 -کیان ایرج هانیه... اینا خانوادگی خلاف می کنن؟
 تک خنده ای می کنم و کنایه وار ادامه می دهم:
 -والا من میگم سابقه رعنا رو هم چک کن. کسی چه میدونه... شاید اونم قتلی چیزی کرده و
 نمی دونیم.



سرش را به آرامی به سمتم می چرخد و گره ای میان ابروهایش می افتد. عجیب نگاهم می کند... تعجب و دلخوری در چشمانش مخلوط می شوند و لحظه ای سکوتی سنگین همه جا را به دست می گیرد... دلیل دلخوری اش را می فهمم اما تعجبش از چیست؟

یک لحظه از حرفی که زده ام پشیمان می شوم. هر چه باشد می دانم چه قدر برایش عزیز است و حرفم مثل این می ماند که به مادرش توهین کرده باشم. اما حرفی نمی زنم و به حکم دلخوری معذرت خواهی نمی کنم.

با سر بهش اشاره ای می کنم و می گویم:

-خب چرا؟ چرا بابای کیان باید بابای من و بکشه؟ انگیزه آراد... انگیزش مهمه...

-نمیدونم. وقتی گرفتنش خودت ازش بپرس.

ابروهایم را بالا می اندازم و گیج لب میزنم:

-مگه قراره بگیرنش؟

-اگه همه چیز طبق نقشم پیش بره آره.

ابروهایم را به هم گره می دهم و متفکر می گویم:

-و نقشت چیه؟

-نمیدونم؛ هنوز هیچی نمی دونم. بزار این فیلم کوفتی و پیدا کنیم یه فکری به حال اونجاش هم می کنیم.

دستم را عصبی در هوا تکان می دهم و صدایم را بالا می برم:

-آراد واقعا می خواد ادم دزدی کنی؟

سرش را به آرامی تکان می دهد و خسته لب میزند:

-اگه راه دیگه ای بلدی سراپا گوشم.

دهانم مانند ماهی باز و بسته می شود اما صدایی از آن خارج نمی شود. چند ثانیه نگاهش می کنم و سپس به پشتی مبل تکیه می دهم. نمی دانم؛ هیچ نمی دانم... این هزارتو لحظه به لحظه دارد بزرگ تر و پیچیده تر می شود...

-فکر کردی قبول کردنش واسه من آسون بود؟ فکر کردی من دلم می خواد یه دختر بدبخت و...



ادامه ی حرفش را می خورد. این قدر این موضوع برایش سنگین است که حتی نمی تواند به زبانش بیاورد. هنوز هم نمی تواند قبول کند مجبور به انجام این کار شده...
چشمانم را ریز می کنم و با لحن معناداری لب میزنم:
-خیلی خب همه ی اینا به کنار؛ تو که نمی خوای واقعا قاتل و فراری بدی؟
و باز هم سکوت تنها جوابی است که می گیرم... دروغ که نمی خواهد بگوید سکوت می کند... این یعنی قصدش دقیقا فرار قاتل است و قبول این موضوع برای منی که با مرگ پدرم مردم دشوار است.

سرم را کج می کنم و محکم می گویم:

-آراد! گفتم تو که نمی خوای...

سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و میان حرفم می برم:

-چرا اتفاقا می خوام.

خنده ی ناباوری میکنم. ابروهایم را بالا می برم و با بهت لب میزنم:

-چطور روت میشه توی روم بگی می خوام قاتل بابات و فراری بدم؟

-برای بار هزارم... قاتل بابای تو ایرجه.

دستم را به سمتش دراز می کنم و صدایم را بالا می برم:

-هانیه بابای من و کشته او با ماشین...

-ایرج دستور داده.

عصبی از جایم بلند می شوم. کمی جلویم خم می شوم و بی طاقت صدایم را بالا می برم:

-برام مهم نیست. ایرج هانیه کیان هر خری که توی این موضوع دست داشته باید به جزاش

برسه. آریا تو زندانه... چرا؟ به خاطر همین آدما... خودت چطور دلت میاد قاتل اصلی و فراری

بدی؟ تو الان باید هر چی پیدا کردی و تحویل پلیس بدی بی غیرت!

سرش را بالا می آورد و بی حرف نگاهم می کند. چشمانش رنگ دلخوری می گیرند اما مانند همیشه

سعی می کند دم نزند...

از حرفم پشیمان می شوم. دلم می گیرد... چه طور دلم آمد بی غیرت خطابش کنم؟ چه طور دلم

آمد این کلمه را به او نسبت دهم؟ لعنت به عصبانیت که آتشش دامن همه را می گیرد...



چشمانش را می‌بندد. دستش را روی شقیقه اش می‌گذارد و ماساژش می‌دهد. می‌توانم حدس بزنم باز می‌گرنش شروع شده...

لب باز می‌کند و با لحن آهسته ای عاجزانه می‌نالد:

-ترو خدا بسه... چندتاتون رو راضی نگه دارم؟ خودم و چند جا کنم؟ تو هستی هانیه آریا... همینه که هست... همیشه که همه راضی باشن. هانیه رو فراری ندم خب کمکم نمیکنه فیلم و گیر بیارم. تو هم میگی حتما باید بیفته زندان... هستی هم از یه طرف. بابام هر دقیقه میاد غر میزنه که بریم خونه... از اون ورم آریا... بابا بسه دیگه مگه من چقدر جون دارم؟
جعبه ی قرصش را برمی‌دارد و از جایش بلند می‌شود. از کنارم رد می‌شود و به سمت آشپزخانه می‌رود.

دل‌م برایش می‌گیرد. دل‌م نمی‌آید این‌گونه خسته و بریده بینم‌ش. او تنها کسی بود که در اوج روزهای بی‌کسی کنارم بود و باورم کرد. تنها کسی بود که در عشقم نسبت به آریا ذره ای تردید نکرد. با ناراحت کردنش در واقع خودم را ناراحت می‌کنم. از طرفی هم دل‌م آرام نمی‌گیرد. هر بار که چشم می‌بندم آخرین دیدارم با پدرم جلویم جان می‌گیرد. آن چهره ی منتظرش... انتظار برای این که برگردم ببوسمش... و من چه بی‌رحمانه ازش چشم گرفتم بی‌آن که بدانم آخرین بار است...

حالا از من می‌خواهند بگذارم کسی که نفس هایش را برید را فراری دهند؟ به خدا که سخت است... به خدا که ظلم است...

به دنبالش وارد آشپزخانه می‌شوم. لیوان آب را روی این می‌گذارد و به کابینت تکیه می‌دهد.

صدایم را پایین می‌آورم و به نرمی لب می‌زنم:

-مگه نمیگی حتی خود هانیه هم نمی‌دونه خونه ی کامران کجاست؟ این یعنی این که اونم نباشه از این جا به بعدش و می‌تونی بری. از طرفی... می‌تونی دروغ بگی... حتما باید فراریش بدی؟
چشمانش را گرد می‌کند و مردد لب می‌زند:

-یعنی میگی به دروغ بهش بگم فراریش میدم؟

شانه‌هایم را بالا می‌برم و سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم.



نگاه از می گیرد و به رو به رو می دهد. سرش را آهسته به طرفین تکان می دهد و آهسته جوابم را می دهد:

- نمی تونم. قول دادم.

شانه هایم را بالا می اندازم و بی تفاوت لب می زنم:

-خب بزن زیر قولت. مگه یه قاتل ارزشی قول دادن سرش میشه؟

نگاهم میکند و با لحنی جدی میگوید:

-من که ارزشی قول دادن سرم میشه!

سرم را کج می کنم و چشمانم را هم ریز. با تردید نگاهش می کنم. برای گفتن حرف بعدی ام مرددم اما نمیتوانم جلوی خودم را هم بگیرم. لب باز می کنم و متفکر می گویم:

-بینم نکنه واقعا...

جمله ام را تا ته می خواند. اخم کم رنگی می کند و میان حرفم می پرد:

-چرت و پرت نگو. آخه به نظرت من عاشق هانیه میشم؟

سرم را تکان می دهم و بی طاقت صدایم را بالا می برم:

-خب پس چی باعث میشه حتما بخوای فراریش بدی؟

-چون اونم فقط یه قربانی بوده. ازش سو استفاده شده. مجبور بوده پریچهر می فهمی؟ مجبور بوده. اونم نبود یه نفر دیگه قتل و انجام می داد. منم اولش فکر میکردم آدم بدیه و ذات نداره اما توی این چند وقت این و فهمیدم که ذات داره. به خدا حقش نیست تو زندان بپوسه...

چهره ام در هم می رود. اخمی میکنم و بی حوصله لب میزنم:

-آخ آراده... آخ آراده... این مهربونیت آخر کار دستت میده. بین کی گفتم اینو...

بی اعتنا به حرفم حرکت می کند و به سمتم می آید. رو به رویم می ایستد و می گوید:

-من امشب میرم خونمون. هم به خاطر این که آدرس کامران و از خاله رعنا بگیرم...

ابروهایم را بالا می برم و میان حرفش می پرسم:

-مگه داره آدرس رو؟

سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و می گوید:

-آره. کلا کامران و کیان اینجوری دوست شدن. ماماناشون با هم دوست بودن.



سرم را تکان می‌دهم و گیج لب میزنم:
 -ببخشید ولی رعنا تو رو می‌شناسه. اگه آدرس و ازش بخوای می‌فهمه می‌خوای بر علیه کیان
 یه کارایی کنی. یا آدرس و نمیده یا نهایتش به کیان می‌گه.
 لبخند محو و مطمئنی می‌زند و با لحن مطمئنی جوابم را می‌دهد:
 -میده آدرس رو.
 -از کجا می‌دونی؟
 -یه جووری راضیش می‌کنم.
 سرم را به نرمی تکان می‌دهم و با لحن معناداری لب میزنم:
 -انشالله که همین‌طور باشه.
 -داشتم می‌گفتم... و هم به خاطر این که بابام و راضی کنم هانیه رو فراری بده.
 سرم را یک طرف می‌چرخانم. به خدا سخت است... این که بگذاری قاتل نفس‌های پدرت
 به همین آسانی در برود سخت است...
 گلویم سنگین می‌شود... لب باز می‌کنم و با صدای دورگه ای لب می‌زنم:
 -آراد هر چی تا الان پیدا کردی و بده دایی. بیخیال بقیش شو...
 -می‌خوای بدونی چی پیدا کردم؟ هیچی. فقط اعتراف هانیه رو شنیدم و یه صدای ضبط شده که
 تو داری... بگو ببینم... آیا به درد می‌خورن؟
 سکوت می‌کنم. چشم می‌بندم و اشکم بی صدا روانه می‌شود و از روی گونه ام سر می‌خورد...
 چشمانم را باز می‌کنم و نفسم را سنگین بیرون می‌دهم...
 غمگین نگاهم میکند و با لحن شرمنده ای لب می‌زند:
 -امیدوارم من و ببخشی...
 این را می‌گویند و بی هیچ حرف دیگری از کنارم گذر می‌کند... می‌رود تا مقدمات را برای فراری
 دادن قاتل پدرم آماده کند.
 شاید هم راست می‌گویند... شاید نمی‌شود در آخر این قضیه همه راضی بمانند... شاید نمی‌شود
 هیچ کس ضرر نکند و چیزی از دست ندهد... شاید نمی‌شود هیچ کس تاوان ندهد...



راوی

با انگشتش روی میزی که در کتابخانه بود ضرب می‌گیرد و به فکر فرو می‌رود. لبخند محوی می‌زند و خیره‌ی پرنده‌ی فاخته‌ای که آویزان بود می‌شود. برعکس آریا نام آراد را خودش انتخاب کرده بود. همسرش گفته بود دومی هر چه شد مال تو...

یادش می‌آمد یک بار در کتابی خوانده بود آراد فرشته‌ای است موکل بر تدبیر امور... همان‌جا از آن نام خوشش آمد و با خود عهد کرد اسم یکی از فرزندانش را آراد بگذارد. حالا می‌دید نامی که انتخاب کرده کاملاً برازنده بوده... فرشته‌ای که می‌خواست همه را نجات دهد بی آن که به کسی ضرر بزرگی برسد... فرشته‌ای که می‌خواست همه‌ی امور را تدبیر کند...

سرش را به آرامی تکان می‌دهد و شمرده شمرده لب می‌زند:

–بزار بینم درست فهمیدم یا نه. هانیه خواهر کیانه؛ اما از یه زن دیگه... قتل هم کار اون بوده. فیلما هم دستشه و شرطش برای دادن فیلما فراری دادنشه؟ درسته؟

آراد سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد. نمی‌گوید؛ از قضیه‌ی آدم ربایی و تهدید و دیگر چیزها چیزی نمی‌گوید. پیچیدگی قضیه را نمی‌گوید. کمک پدرش را فقط برای فراری دادن هانیه نیاز دارد. همین که هر کس کار بخش مربوط به خود را انجام دهد کافیه. پدرش هانیه را فراری دهد کافیه؛ رعنا آدرس را بدهد کافیه... نیازی نیست چیز بیشتری بدانند.

هانیه هم بخش مربوط به خود را انجام داده. پریچهر درست می‌گوید. همین حالایش هم می‌تواند هانیه را دور بزند؛ از رعنا آدرس را بگیرد و یک جوری کامران را به حرف بیاورد اما در مراسم نبود زیر قولش بزند. از طرفی؛ هانیه را قربانی‌ای می‌دانست که لیاقت یک شروع دوباره را دارد. اگر پدرش می‌فهمید همین حالایش هم نقش هانیه در نجات آریا تمام شده امکان نداشت این کار را برایش انجام دهد و کسی که در به زندان افتادن پسرش نقش دارد را فراری دهد...

اردلان ابروهایش را به هم می‌دوزد و متفکر لب می‌زند:

–خب چرا؟ علتش چی بوده؟ مشکلتش با پدر پریچهر چی بوده؟

آراد ابروها و شانه‌هایش را هم‌زمان بالا می‌برد و گیج لب می‌زند:

–نمی‌دونم بابا. اونش دیگه مشکل ما نیست. پلیس باید بفهمه.



خنده ای می کند و ادامه می دهد:

-البته بعد از فرار هانیه.

اردلان دستش را در هوا تکان می دهد و بی تفاوت می گوید:

-می تونیم یه فرار ساختگی ترتیب بدیم و با شهریار هماهنگ کنیم تا...

آراد سراسیمه به میان حرفش می پرد و هراسان لب می زند:

-نه بابا یه وقت همچین کاری نکنی!

-خب چرا؟ وقتی قاتله چرا باید کمکش کنیم؟

آراد لبخند کم رنگی می زند. اگر قضیه ی ایرج و احمد را می گفت می دانست چه خواهد شد. پدرش

همان جا در خانه زندانی اش می کرد و مستقیم نزد دایی اش می رفت...

لب باز می کند و به نرمی جوابش را می دهد:

-فرض کن آریاست. اگه آریا قاتل بود فراریش نمی دادی؟ فرض کن اینم از خون خودته...

اردلان اخم کم رنگی می کند و با جدیت می گوید:

-یه قاتل نمی تونه از خون من باشه.

آراد لبخند غمگینی می زند. پدرش نمی دانست کسی که از خودش است قرار است دست به آدم

دزدی بزند... همان بهتر که نداند... آراد هیچ دلش نمی خواست باورهای پدرش درباره اش تغییر

کند. هیچ نمی خواست پدرش بداند قرار است دست به چه کار وحشتناکی بزند...

-خب بابا... کمکم می کنی؟

مگر می شد آن چشمان عسلی به یادگار مانده از زنبورکش نگاهش کنند و درخواست کمک کنند

و او رد کند؟ مگر می شد آرادش کمک بخواهد و او پدری نکند؟ مگر می شد در نجات فرزندش

نقشی نداشته باشد؟ مگر می شد پدری کاری از دستش بر بیاید و برای جگرگوشه اش انجام

ندهد؟

پس پدر بودن به چیست...؟ اگر به از جان مایه گذاشتن برای فرزند نیست؟

اردلان سرش را به نرمی به معنای تأیید تکان می دهد. ابروهایش را بالا می اندازد و با جدیت لب

می زند:



-کمکت می کنم آراد. کمکت می کنم اما باید بهم بگی چرا اصرار داری دختره رو حتما باید فراری بدیم اونم وقتی که می تونیم خیلی راحت با کمک داییت گیرش بندازیم...

آراد نفسش را آهسته بیرون می دهد و لبخند کم جانی می زند.

-قول دادم بابا.

جفت ابروهای اردلان از تعجب بالا می پرند.

-قول دادی؟ نشستی با یه قاتل قول و قرار گذاشتی؟ اصلا بگو ببینم؛ نترسیدی بلایی سرت بیاره؟

آراد ناخودآگاه از لفظ قاتل بدش می آید. اخم کم رنگی می کند و آهسته لب می زند:

-بابا میشه هی نگي قاتل؟

اردلان چشمانش را گرد می کند. با نگاهی گیج اطراف را از نظر می گذارد و دستانش را بالا می برد.

-مگه غیر از اینه؟

آراد سکوت می کند. سکوتش که طولانی می شود اردلان مشکوک نگاهش می کند و متفکر می گوید:

-آراد داری چی کار می کنی؟ میشه بهم بگی؟

آراد چشمانش را با اطمینان پر می کند و آرام و آهسته جواب پدرش را می دهد:

-بابا میشه بهم اعتماد کنی؟

مگر می شد به آن چشم ها اعتماد نکند؟ مگر می شد به آن صدا اعتماد نکند؟ اعتماد داشت؛ داشت اما نمی خواست همین اعتماد و او را به حال خود رها کردن منجر به اتفاق غیر قابل جبرانی شود. فرزندش را می شناخت. می دانست خلق و خوی کنجکاوی دارد و نمی خواست همین خلق و خویش کار دستش دهد.

-آره باباجان. آره. ولی نمی خوام کار دست خودت بدی.

آراد شانه هایش را بالا می برد و گیج لب میزند:

-بابا چه کاری آخه؟ یه بده بستون ساده انجام میدم همش. فیلم و می گیرم و بعدشم خلاص.

-خلاص؟ توقع داری باور کنم می خوامی بزاری قاتل همینجوری در بره؟ توقع داری باور کنم نمی خوامی پی بقیش و بگیری؟

آراد ابروهایش را بالا می دهد و می پرسد:



- چاره ی دیگه ای هم دارم بابا؟ دیگه همینه که هست. نمیشه که همه راضی باشن. بعدشم به من چه که پیش و بگیرم؟

اردلان نفسش را به صورت خنده بیرون می دهد و کنایه گونه لب می زند:

- جلوی من اینجوری نقش بازی نکن پسر! بهم توهین می کنی...

- توهین چیه بابا...

- برو جلوی یکی نقش بازی کن که نشناست...

آراد لبخند کم رنگ و خجلی به روی نگرانی های پدرش می زند. اردلان لبخندش را با لبخند جواب

میدهد و می گوید:

- چه قدر وقت دارم؟

آراد کمی در ذهنش حساب و کتاب می کند و جواب پدرش را می دهد:

- نهایت یه هفته.

اردلان آهسته سرش را تکان میدهد و زمزمه می کند:

- خوبه. مشخصاتش و هر چیزی که می دونی لازمه رو واسم بفرست.

آراد سری از روی رضایت تکان میدهد. با دست به طبقه ی بالا اشاره می کند و می گوید:

- خاله رعنا بالاست؟

- بالاست پسر جان. بالاست...

آراد از جایش بلند می شود و می گوید:

- باشه پس. من یه سری بهش بزنم. خواستم برم میام پیشت...

این را می گوید و به سمت در می رود. اردلان از جایش بلند می شود و صدایش میزند:

- آراد...

آراد در جایش می ایستد و به سمتش می چرخد. لبخند محوی می زند و سرش را سوالی تکان

می دهد.

اردلان میز را دور میزند و به سمتش قدم برمی دارد. نزدیکش می شود و زل می زند در چشمانی

که روزی از خیره شدن درشان هراس داشت. تلاش و کوشش پسرش را دوست داشت؛ فداکاری

و از خودگذشتگی اش را تحسین می کرد. عشقش نسبت به برادرش را درک می کرد و به تربیت



چنین پسری افتخار می‌کرد. اما نمی‌توانست حریف حس نگرانی پدرانه اش شود. نمی‌توانست دلواپسی‌های پدرانه‌اش را سرکوب کند...
دستش را دراز می‌کند و پشت گردن آراد می‌گذارد. مستقیم خیره در چشمانش می‌شود و می‌گوید:

-می‌خوام در ازاش یه قولی بهم بدی.

آراد سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و متفکر می‌گوید:
-بگو بابا.

-می‌خوام مواظب خودت باشی. هر جا حس کردی ممکنه اتفاقی بیفته بکش عقب... هیچی ارزش جونت و نداره. باشه بابا؟

آراد لبخند محوی می‌زند. نوچی می‌کند و سعی می‌کند خیال پدرش را راحت کند.

-بابا مگه دارن اعزام می‌کنن جبهه؟

آرادلان بی‌اعتنا به شوخی مصلحتی پدرش صدایش را بالا می‌برد:
-قول بده آراد.

-باشه. باشه قول میدم.

یک فرزند هر چه هم بزرگ شود؛ هر چقدر هم قد بکشد و صدایش تغییر کند... باز هم همانی است که روز اول او را در آغوش گرفتی؛ سرش را روی شانه ات گذاشتی و برایش اسم انتخاب کردی... به چشم پدر و مادر؛ یک بچه همیشه بچه است...

دستش را پشت گردنش حرکت می‌دهد و او را به سمت خود می‌کشد. سرش را بالا می‌برد و لب‌هایش را به پیشانی آراد نزدیک می‌کند. چشم می‌بندد و بوسه می‌دهد. ای پدرانه بر روی پیشانی اش می‌کارد.

وقتی حرف از عشق می‌شود در ذهن همه یک عاشق و معشوق نقش می‌بندد. اما گاهی عشق پدر؛ برتری می‌کند بر همه ی عشق‌ها... عشق پدر قوی است؛ درست مثل خودش...

او را از خود فاصله می‌دهد و با مهربانی لب می‌زند:

-خدا به همراهت بابا. خدا به همراهت.



آراد لبخند اطمینان بخشی می زند. سری تکان می دهد و از او جدا می شود. شاید وقتی خودش پدر می شد اردلان را درک می کرد... اما حالا در جایگاهی نبود که بتواند درکش کند...
سالن را رد می کند و وارد هال می شود. نزدیک راه پله که می شود با دیدن نوری که از آشپزخانه بیرون می آمد و به سمتش می رفت متوقف می شود.
نوری به سمتش می رود و در حالی که گره ی روسری اش را کمی شل می کند میگوید:
-آراد مادر...

آراد لبخند غلیظی می زند و سرش را سوالی تکان می دهد.
-جان دلم خاله نوری؟

نوری دستش را روی بازوی آراد حرکت می دهد و با دست دیگرش به آشپزخانه اشاره می کند:
-مادر خواستی بری قبلش بیا آشپزخونه. یه مقدار غذا واست درست کردم خواستم بدم بابات بیاره که دیگه خودت اومدی. چیه همش غذا رستوران می خوری... نگاه کن گوشت به تنت نمونده...

آراد لبخندی به روی مهربانی اش می زند. سرش را به نرمی تکان می دهد و قدردان لب می زند:
-چشم خاله نوری. دستت درد نکنه.

-سرت درد نکنه. چه گفتم مادر... سرتم که همیشه درد میکنه...

از حرف نوری به خنده می افتد. از او جدا می شود و راه پله را بالا می رود. وارد راهروی سمت راست می شود و پشت در اتاق رعنا قرار می گیرد. دستش را بالا می برد و ضربه ی آرامی به در می زند.

بعد از چند ثانیه صدای خسته و گرفته ی رعنا از آن سمت به گوش می رسد.
-بیا تو نوری.

آراد آهسته دستگیره را فشار می دهد و در را باز می کند.

رعنا با این فکر که نوری است روی تختش دراز کشیده بود اما چشمش به آراد که می افتد متعجب از جایش بلند می شود. ابروهایش را به هم می دوزد و در حالی که به سمتش می رود متفکر لب می زند:

-آراد؟ کی اومدی؟ چرا خبر ندادی؟



رو به رویش قرار می‌گیرد. دستش را به سمت صورتش دراز می‌کند و با نگرانی مادرانه‌ای ادامه می‌دهد:

-خوبی؟

دستش در هوا توسط دست آراد متوقف می‌شود. رعنا متعجب به دست هایشان نگاه می‌کند. آخرین چیزی که از آراد به یاد داشت خداحافظی سردش بود. هنوز هم می‌خواست سرد رفتار کند؟ باز هم می‌خواست به آن روزهای یخبندان برگردد؟

آراد دست رعنا را به آرامی پایین می‌آورد. سرش را تکان آرامی می‌دهد و می‌گوید:

-وقت ندارم. نیومدم واسه مهمونی. اومدم یه آدرسی رو ازت بگیرم و برم.

رعنا دلش فشرده می‌شود از بی‌مه‌ری آراد اما به رسم مادر بودن در خود می‌کشد و دم نمی‌زند. سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و آهسته جوابش را می‌دهد:

-بگو. آدرس کی و می‌خوای؟

-خونه ی کامران.

گره ای از کنجکاوی میان دو ابروی رعنا می‌افتد. سرش را کج می‌کند و متفکر لب می‌زند:

-چرا؟

-با کامران کار دارم.

-خب زنگ بزن بهش.

-ندارم شمارش و.

رعنا به سمت پاتختی اش حرکت می‌کند و می‌گوید:

-بیا من دارم.

آراد با چند گام بلند خودش را به او می‌رساند. دستش را می‌گیرد و او را متوقف می‌کند.

-آدرسش و می‌خوام.

رعنا به دستش نگاه می‌کند. نگاه کنجکاوش را بالا می‌آورد و روی صورتش قفل می‌کند. آن نگاه را خوب می‌شناخت...

-باز چی تو سرته؟

-گفتم که کارش دارم.



-آراد سر من شیره نمال. افتادی دنبال کارای آریا؟
 آراد بی آن که ابایی داشته باشد سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و با لحن طلبکاری لب می‌زند:
 -آره. مشکلیه؟
 رعنا سرش را به طرفین تکان می‌دهد و جوابش را می‌دهد:
 -نه. نه مشکلی نیست اما توقع نداشته باش کمکت کنم کاری کنی پسرم بره بالای دار.
 این را می‌گوید و از کنارش گذر می‌کند. آراد به سمتش می‌چرخد و تک خنده ای می‌کند:
 -پس خودتم میدونی ممکنه قاتل باشه آره؟ خودتم می‌دونی چجور جونوریه آره؟ خیلی از گفتنش خوشم نیامد ولی تبریک میگم کیان قاتل نیست.
 رعنا ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند و حیرت زده می‌گوید:
 -چطور ممکنه قاتل نباشه؟
 آراد نفسش را به شکل خنده بیرون می‌دهد و کنایه وار لب می‌زند:
 -این قدر ازش ناامیدی که باورت نمیشه قاتل نیست؟
 رعنا با گام‌های بلند به سمتش می‌رود و بی‌حوصله جوابش را می‌دهد:
 -مسخره نکن آراد. بگو ببینم چطور قاتل نیست؟
 -این و نمی‌تونم بگم اما بهت قول میدم قاتل نیست.
 رعنا تک خنده ای می‌کند و با لحن معناداری لب می‌زند:
 -سُم دارم یا دُم؟ اینا رو میگی که خیال من و راحت کنی تا آدرس و بدم...
 -یعنی تو حاضری آریا بی‌گناه بره بالای دار؟
 -تو بودی پسر و می‌فرستادی بالای دار؟
 آراد نوچی می‌کند و کلافه لب می‌زند:
 -تو پسر و نمی‌فرستی بالای دار چون کیان قاتل نیست.
 -ببخشید آراد ولی توقع نداشته باش باور کنم. اینقدرم نگران نباش بابات نمی‌ذاره آریا چیزیش بشه...
 ...



این را می گوید و به سمت در می رود. آراد دستش را مشت می کند و در دل به خودش برای زدن حرف بعدی اش لعنت می فرستد.

- تو که نمی خواهی بابا بفهمه قاتل زنتی؟

بند دل رعنا پاره می شود. گر می گیرد و پاهایش بی جان می شوند و از حرکت می ایستند. نفس هایش سنگین می شوند و شروع به عرق کردن می کند. آهسته آهسته به سمت آراد می چرخد و وحشت زده لب می زند:

- تو یادته... دروغ گفתי آره...؟

نگاه از او می گیرد و ادامه می دهد:

- آره... آره... واسه همین دوباره سرد شده بودی... معلومه که یادته...

- معلومه که یادمه. به نظرت من چیزی یادم میره؟

رعنا در حالی که از ترس نفس نفس می زند بریده بریده جوابش را می دهد:

- واسه همین تا حالا به کسی نگفتی... صبر کردی یه دفعه از برگ برنت استفاده کنی...

آراد اخم کم رنگی می کند. هیچ خوشش نمی آمد رعنا فکر کند سکوتش به این خاطر بوده که روزی بتواند از آن راز بر علیه اش استفاده کند. تهدیدش توخالی بود؛ به هر حال او را لو نمی داد اما مجبور بود تهدیدش کند و بترساندش. خودش می دانست هیچ وقت او را لو نمی دهد اما همین که رعنا این را نمی دانست و باعث ترسش می شد کافی بود.

شانه هایش را بی تفاوت بالا می اندازد و می گوید:

- هرجوری دوست داری فکر کن.

رعنا لبخند محوی می زند و کاسه ی اشکش سرازیر می شود. ناباور سرش را تکان میدهد و می گوید:

- نه... نه... تو من و لو نمیدی... تو نمی تونی من و لو بدی... مطمئنم...

- تو به خاطر پسرت یکی دیگه رو قربانی می کنی... چرا من به خاطر برادرم تو رو لو ندم؟ دوست داری امتحانم کنی؟

رعنا خنده ی عصبی ای می کند و با حرص لب می زند:

- کی باور میکنه؟ مدرک نداری...



آراد سرش را تکان می‌دهد و در حالی که به سمتش قدم برمی‌دارد می‌گوید :

-فرض کن ایرج چند صد میلیون پول و یه جا ببینه... خدا می‌دونه واسه به دست آوردنش چه کارا نمی‌کنه... فرض کن تو دل دایی شک بندازم که تو قاتل خواهرشی... می‌فهمی که چی میگم؟

واقعا به نظرت بابا حرف من و باور نمی‌کنه؟

بند بند وجود رعنا از ترس می‌لرزد. وحشت تا مغز استخوان هایش نفوذ می‌کند و به خود می‌لرزد. اسم ایرج که می‌آمد می‌ترسید... اسم زندان و از دست دادن آزادی اش که می‌آمد وحشت می‌کرد... اسم قصاص و اعدام که می‌آمد زهره ترک می‌شد...

آراد در دل به خود لعنت می‌فرستد که چرا نمی‌تواند او را این‌گونه پریشان و آشفته ببیند. در دل به خود لعنت می‌فرستد برای این خـ یانت به خانواده اش...

جلو می‌رود. صورتش را با دو دست قاب می‌گیرد و با لحن مطمئنی لب می‌زند:

-به جون بابا قسم می‌خورم کیان قاتل نیست. اگه یه ذره... فقط یه ذره قبولم داری حرفم و باور کن و بهم اعتماد کن... بهت قول میدم خطری کیان و تهدید نمی‌کنه. خیالت راحت...

رعنا لب باز می‌کند و جان می‌کند تا آدرس را بگوید. آراد لبخندی می‌زند و ابروهایش را بالا می‌برد:

-آفرین. لازم نیست تاکید کنم کیان نباید چیزی بفهمه نه؟

رعنا سکوت می‌کند و بی‌صدا اشک می‌ریزد. آراد سکوتش را پای رضایت اجباری اش می‌گذارد. اگر شرایط جور دیگری بود تا رعنا آرام نمی‌شد امکان نداشت آن جا را ترک کند. همین که رازش را نگه داشته بود خـ یانت به پدر و برادر بود. خـ یانت به مادر بزرگ بود... خـ یانت به همه بود... اما اگر می‌ماند و آرامش می‌کرد؛ این دیگر خـ یانت به خود بود...

بی‌اعتنا به اشک هایش از کنارش رد می‌شود. کاش به نقطه ای نمی‌رسید که مجبور باشد پریشانی رعنا را نادیده بگیرد و حالش برایش مهم نباشد... کاش مجبور نبود بی‌رحم باشد... کاش هیچوقت نمی‌فهمید... کاش بی‌خبر و خوش خبر می‌ماند...

در را باز می‌کند. اما قبل از آن که برود آهسته لب می‌زند:

-ببخشید ولی همیشه همه راضی باشن...



خسته بود... بریده بود... از این که باید همه را راضی نگه می داشت خسته بود. از این که مجبور بود با همه سر و کله بزند طاقتش تمام شده بود. گاهی با خود فکر می کرد او که دیگر مرده بود... دیگر کارش تمام بود... دلیل خدا از برگرداندنش چه بود؟
راوی

صدای در سلول انفرادی پلک هایش را از هم جدا می کند. چند ثانیه با مردمک هایش اطراف را از نظر می گذارند و گیج و بهت زده از جایش بلند می شود. نگاهش به کت و شلواری که تنش بود می افتد و از بودنش در آن جا تعجب می کند. بودنش در آن جا آن هم با آن سر و وضع هیچ توضیحی نمی توانست داشته باشد...

از روی تخت بلند می شود و به دو نفری که داشتند به سمتش می رفتند خیره می شود. ناخودآگاه مضطرب می شود و قدمی به عقب برمی دارد؛ دستش را بالا می برد و متفکر لب می زند:
-چه خبره؟

یکی از مردها به سمتش می رود. او را می چرخاند و به دیوار می چسباند در حالی که مرد دیگر دستبند را به دست هایش نزدیک می کند. دستبند را دور دست هایش می گذارد و چند ثانیه بعد با اصابت فلز سرد به دست هایش و صدای چیک دستبند بسته می شود.
-میگم چه خبره؟

مردها بازوهایش را می گیرند و در حالی که به سمت در هدایتش می کنند یکی از آنها بی تفاوت لب می زند:
-وقت اجرای حکمته...

پاهای آریا بی جان می شوند و اضطراب تمام تنش را تسخیر می کند. در جایش می ایستد و با لحنی ناباور می گوید:

-یعنی چی؟ چه حکمی؟ من هنوز دادگاهی نشدم این مسخره بازی چیه؟
بی آن که به حرفش گوش دهند کار خود را انجام می دهند و او را بیرون می برند. آریا دوباره سر جایش می ایستد و با چهره ای امیدوار سعی می کند آن ها را با حرف زدن راضی کند.
نگاهش را بین نیم رخ هایشان می چرخاند و با لبخندی محو لب می زند:



-ببینید... ببینید صبر کنید یه دقیقه... به خدا اشتباه شده... به خدا من هنوز دادگاهی نشدم... کسی اهمیتی نمی‌دهد. در آن لحظه هیچ گوشی حرف هایش را خریدار نبود... سرش را پایین می‌آورد و باری دیگر نگاهی به ظاهر شیک و اتوکشیده اش می‌اندازد. آن لباس ها دیگر چه می‌گفتند؟ خواب می‌دید؟ حتما خواب می‌دید...

چشمانش را باز و بسته می‌کند. هنوز همان جا بود... زبانش را گاز می‌گیرد؛ باز هم همان جا بود... ترس و وحشت به تمام تنش نفوذ می‌کند. یعنی قرار بود تا چند دقیقه ی دیگر همه چیز تمام شود؟ قرار بود زندگی اش تمام شود؟ به همین راحتی؟ مگر نه شعار دادند سر بی‌گناه تا پای دار می‌رود اما بالای آن نه؟ دروغ بود؟ یک دروغ شیرین برای دلگرم کردن بی‌گناهان؟ مگر نه خودش شعار داد تا لحظه ی آخر نمی‌ترسد... پس این وحشت چرا بی‌اجازه مهمان تنش شده بود؟

در محوطه ی زندان باز می‌شود. باد سردی می‌وزد اما آریا گر گرفته بود و خیس عرق شده بود. سپیده دم بود و خورشید هنوز خود را نشان نداده بود. هیچ نوری دیده نمی‌شد؛ ظلمت بر همه کس و همه چیز سایه انداخته بود...

مردمک هایش را می‌چرخاند و چند چهره ی آشنا می‌بیند. قاضی ای که او را در دادگاه دیده بود... رئیس زندان... چند نفر که آن ها را نمی‌شناخت و وکیلش... با دیدنش نور امیدی در دلش روشن می‌شود. با چهره ای مشتاق نگاهش می‌کند و امیدوار لب می‌زند:

-آقای لطفی... آقای لطفی اینجا چه خبره؟ هر چی بهشون میگم اشتباه شده باور نمی‌کنن... لاقل شما بگید... بگید من هنوز دادگاهی نشدم...

آقای لطفی نفسش را بیرون می‌دهد و سرش را پایین می‌اندازد. شرمنده سرش را تکان میدهد و سکوت می‌کند.

آریا نگاه ناامیدش را که می‌بیند خنده ی عصبی ای می‌کند و با لحن به حرص نشسته ای می‌گوید:

-شوخی می‌کنید دیگه؟ مسخره می‌کنید آره؟

بی‌اراده به سمت وکیلش هجوم می‌برد که توسط همان دو مرد مهار می‌شود. دلش می‌خواست تا جا دارد لطفی را بزند؛ بلکه شاید کمی از داغ دلش کم شود...



مرد دیگری به سمتش می‌آید. او را نمی‌شناخت اما شاید اگر به او می‌گفت حرفش را باور می‌کرد...

نگاهش می‌کند؛ لبخند کم جان و امیدواری می‌زند و با صدایی که دیگر کنترلی رویش نداشت و لرزان شده بود لب می‌زند:

- آقا... آقا نمیدونم شما کی هستی ولی میشه بهشون بگی اشتباه شده؟ به خدا من هنوز دادگاهی نشدم...

- اسمت چیه پسر جان؟

این که مثل دیگران با ناامیدی نگاهش نمی‌کرد دلگرمی خوبی برای آریا بود. اسمش را هم برای همین می‌پرسید دیگر؟ که به آن‌ها بگوید اشتباه شده؟ که اعدای کس دیگریست و آریا با به اشتباه آورده اند... اما اگر اشتباه شده و کیلش در آن جا چه می‌کرد؟

آریا لب باز می‌کند و با لحنی مشتاق لب می‌زند:

- آریا. آریا جاوید.

- چند سالت؟

- سی و یک...

- بسیار خب آریا. می‌دونی اینجا چه خبره و چی قراره بشه؟

آریا ابروهایش را بالا می‌برد. شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و مانند بچه‌ها شروع به شکایت کردن می‌کند.

- والا میگن می‌خوان حکم رو اجرا کنن ولی باور کنین اشتباه شده آخه من هنوز دادگاهی نشدم... شما خودتون چک کنید متوجه میشید...

مرد سری تکان می‌دهد. نگاهش را به قاضی پرونده می‌دهد و می‌گوید:

- محکوم هوشیاره. اجرای حکم مانعی نداره...

انگار با گفتن این حرف آب یخی بر روی آریا می‌ریزد. ناامیدی تمام تنش را تسخیر می‌کند و ترس بزرگی در چشمانش خانه می‌کند. بی‌اراده سرش را می‌چرخاند و ناگهان مردمک‌هایش روی انتهای محوطه‌ی زندان قفل می‌شوند. روی دختری با لباس عروس که پشتش را به آن‌ها کرده بود و سرش را به سمت چپ متمایل کرده بود...



او را می‌شناخت؛ آن لباس عروس را می‌شناخت... اما چرا سر و وضعش آن گونه بود...؟ چرا لباس عروس پری‌اش خاکی و کثیف بود؟ چرا قسمت‌هایی از لباس پاره بود؟ پری که عاشق آن لباس بود...!

دلش می‌خواست فریاد بزند و صدایش کند... در آن لحظه بند بند وجودش او را طلب می‌کرد... تمام روحش او را می‌خواست... می‌خواست بی‌گناهی‌اش را فریاد بزند... پری‌اش باید می‌دانست او قاتل نفس‌های پدرش نیست...

بگفت از دل شدی عاشق بدین سان...؟ بگفت از دل تو می‌گویی، من از جان... دل سرکشش نمی‌خواست مهر دختر را فراموش کند...؟ حتی حالا که داشت به کام مرگ می‌رفت هم او را طلب می‌کرد؟

بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک...؟ بگفت آن گه که باشم خفته در خاک... یادش می‌آید زمانی از عاشق شدن می‌ترسید... یادش می‌آید در برابر عشق مقاومت می‌کرد... حالا می‌دید حق داشته... عشق درد است؛ یک درد شیرین...

بگفت از عشق سخت کارت زار است... بگفت از عاشقی خوش تر چه کار است...؟ مردها حرکتش می‌دهند و مجبورش می‌کنند خودش را از تماشای دختر محروم کند. سرش را بالا می‌گیرد و چشمش به طناب دار می‌افتد...

اشک در چشمانش یخ می‌زند. نفسش را با ناامیدی بیرون می‌دهد و پلک‌هایش را روی هم می‌گذارد. قرار نبود این گونه شود... قرار نبود این گونه تمام شود...

چشم باز می‌کند و یک بار دیگر نگاه به دختر می‌کند. هنوز همان جا ایستاده بود... با آن لباس سفیدش؛ مانند مهتابی در شب سیاه می‌درخشید... دیدن دختر؛ برایش مانند شیرینی‌ای میان تلخی شده بود... دیدنش شیرین بود؛ حتی از دور...

بگفتا گر نیابی سوی او راه...؟ بگفت از دور شاید دید در ماه... مجبورش می‌کنند به قدم‌هایش سرعت ببخشند. این قدر برای کشتنش عجله داشتند؟ این قدر سنگین بود که زمین تحمل وزنش را نداشت و می‌خواست هر چه زودتر از شرش خلاص شود؟ با قدم‌های سست پله‌ها را بالا می‌رود. رو به روی طناب دار می‌ایستد... نزدیک... به اندازه‌ی یک پلک زدن...



صدای قاضی توجهش را جلب می کند:
 -دختر مقتول واسه اجرای حکم اومده؟
 و صدای کسی که پشت بندش جوابش را می دهد:
 -بله. انتهای محوطه ایستاده...
 -صداش کنید بیاد اهرم و بکشه...

گوش هایش درست می شنید؟ پری اش آمده بود جانش را بگیرد؟ این قدر به خودش تشنه بود؟
 لبخند غمگینی لب هایش را به بازی می گیرد. اگر پری اش این را می خواست؛ خیالی نبود... شاید
 هم پایان بعضی قصه ها تلخ است... شاید هم گاهی سر بی گناه بالای دار می رود...
 بگفتا گر به سر یا بیش خشنود...؟ بگفت از گردن این وام افکنم زود...

یکی از مردها پارچه ای سیاه در می آورد و به سمت چشمانش حرکت می دهد و آخرین تصویری
 که آریا می بیند تصویر دختر است که بالای لباسش را گرفته بود و به سمت آن ها در حرکت بود...
 زبری طناب را که دور گردنش حس می کند مردانه و مغرورانه بغضش را می خورد. نفس هایش
 سنگین می شوند و ضربان قلبش شدت می گیرد...

حالا که عدالت دنیا این بود؛ حالا که گوشی شنوای حرف هایش نبود؛ حالا که منطقی پذیرای
 حرف هایش نبود... حالا که دلی به بی گناهی اش باور نداشت... همان بهتر که هر چه زودتر تمام
 شود... همان بهتر که هر چه زودتر خلاص شود...

نفسش را در سینه حبس می کند و منتظر می ماند... تمام می شد؛ تا چند لحظه ی دیگر همه
 چیز تمام می شد...

لمس دست ظریفی را روی گردنش حس می کند. دستی که در آن زمهریر خورشیدی می شود بر
 تن سردش... بارانی می شود بر روی ترشش... همه چیز را می شورد و می برد...

طناب را از دور گردنش باز می کند. دستی چشم بندش را پایین می آورد؛ سرش را به سمت چپ
 می چرخاند و تصویر پری جلوییش نقش می بندد. کنارش ایستاده بود... نزدیکش؛ همان جا...

آریا متعجب اطراف را نگاه می کند. هیچ کس نبود؛ نه وکیلش؛ نه قاضی و نه هیچ کدام از آن ها...
 همه ی آدم ها محو شده بودند...



دستان پریچهر صورتش را قاب می‌گیرند و او را به سمت خود می‌چرخانند... صورت دختر خنثی بود؛ نه می‌خندید و نه غمگین بود... فقط نگاهش می‌کرد؛ عاری از هرگونه حسی... اولین باری بود که بعد از این همه مدت به او نزدیک بود. شیرین بود... حتی اگر خواب بود... و اگر این خواب بود می‌گفت آن کسی که قرار بود از خواب بیدارش کند... بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب...؟ بگفت آری، چو خواب آید، کجا خواب...؟ چهره ی دختر نور امیدی می‌شود بر ظلمت ناامیدی‌اش... اگر خواب بود دلش می‌خواست در همان خواب بماند و در همان خواب زندگی کند... با خود عهد بسته بود دل سرکشش را رام کند اما فقط لحظه ای دیدن دختر باعث شده بود دلش افسار پاره کند و مانند بچه ای کوچک بهانه بگیرد...

صدای رعد و برق ارتباطش را با دنیای دروغین و شیرینش قطع می‌کند. تصویر دختر محو می‌شود و همه چیز ناپدید می‌شود... وحشت زاده فریادی می‌کشد و از خواب می‌پرد. روی تختش می‌نشیند و ترسیده نفس نفس می‌زند. خواب بود... خواب بود اما با واقعیت مو نمی‌زد... همه ی ترسش با او به دنیای واقعی آمده بود... خواب دید و زهره ترک شد؛ اگر کار به اعدام می‌کشید چه حالی می‌شد؟

صدای بی تفاوت زندانی‌ها در اعتراض به صدای فریادش بلند می‌شود:

-زهرمار خوابیم...

-ببند گاله رو...

-اینجا دیوونه خونه نیست زندانه...

اگر حالش مساعد بود بی‌شک فریادی می‌کشید و از خجالتشان در می‌آمد اما کنترلی روی ترسش نداشت و در حال حاضر ترسش کنترل او را به دست گرفته بود...

چه بود آن خواب تلخ و شیرین؟ می‌خواهید تا از فکر دختر خلاص شود... حالا در خواب هم او را راحت نمی‌گذاشت...؟

بگفت آسوده شو، کاین کار خام است... بگفت آسودگی بر من حرام است....

پریچهر



صدای زنگ تلفنم مرا از عالم خواب بیرون می‌کشد. چشم‌هایم را باز می‌کنم. چند ثانیه‌ی اول همه چیز تار است... گیج و منگ اطراف را نگاه می‌کنم و به دنبال منبع صدا می‌گردم. دستم را دراز می‌کنم و تلفن را چنگ می‌زنم و بدون نگاه کردن به صفحه‌اش تماس را برقرار می‌کنم. تلفن را به گوشم می‌چسبانم و با صدایی خواب‌آلود لب می‌زنم:
-بله؟

صدای آراد در گوشم می‌پیچد که بدون سلام و احوال‌پرسی مستقیم سر اصل مطلب می‌رود.
-به هستی چیزی گفتی؟

چشمانم را ریز می‌کنم و گیج و سرگردان می‌گویم:
-چی؟

-میگم به هستی چیزی گفتی؟
-یعنی چی؟ چی گفتم؟

نوجوی می‌کند و بی‌طاقت لب می‌زند:
-قضیه‌ی هانیه و بقیه‌ی چیزا رو...

عقلم تاره به کار می‌افتد. راستش دیروز بعد از شنیدن قضیه‌ی هانیه برای این که هستی فکر بدی نکند تمام ماجرا را برایش تعریف کردم اما قول گرفتم هیچ وقت به آراد نگوید من این قضیه را برایش تعریف کرده‌ام یا اصلاً چیزی می‌داند. نکند زیر قولش زده!
-نه... نه والا چیزی نگفتم. چیزی شده؟
-باباش اینجا بود.

ابروهایم را به هم گره می‌دهم و متفکر لب می‌زنم:
-خب؟

می‌گفت هستی اون شب که رفته خونه پاش و کرده تو یه کفش که عروسی باید بهم بخوره. عمه هم گفته فعلاً صداس و در نیارن شاید نظرش عوض شد. حالا هم یهو نظرش عوض شده. لحنش را کنایه‌گونه می‌کند و ادامه می‌دهد:
-و این عوض شدن نظرشم دقیقاً بعد از این بوده که ما با هم حرف زدیم.



صدایش محکوم کننده بود. با صدایش داشت مرا متهم می کرد. اگر کاری نکرده بودم دلخور می شدم اما ذره ای ناراحت نمی شوم.

- راستش من از همون شب باهاش حرف زده بودم. گفته بودم زود تصمیم نگیره و از این حرفا. دیروزم باش حرف زد.

صدایش رنگ عصبانیت می گیرد:

- چی گفتی دقیقا؟

صدایم را بالا می برم و طلبکار لب میزنم:

- چته؟ هیچی نگفتم. گفتم احتمالا گیر کارای آریاست که چیزی بهت نمیگه.

صدایش تحلیل می رود و بی حوصله می نالد:

- نباید می گفتی...

ابروهایم را به هم نزدیک می کنم. این مقاومتش در برابر این که هستی چیزی نفهمد از کجا نشأت می گیرد؟

لب باز می کنم و با لحنی طلبکار لب میزنم:

- ببخشید آراد ولی فکر کنم هستی حق داره ناراحت بشه. مشکلات چیه باهاش که تأکید داری چیزی نفهمه؟

- من با هستی مشکل ندارم.

- پس با کی مشکل داری؟ چه مرگته؟

سکوت می کند و تنها صدای نفس هایش است که به گوش می رسد. نفسم را کلافه بیرون می دهم و می گویم:

- حالا باباش چی گفت؟

- گفت قبول کرده عروسی بهم نخوره اما یه مدتم نمی خواد من دور و برش آفتابی شم.

- خب این که خیلی خوبه. این یعنی عصبانیتش که خوابید می تونی بشینی باش حرف بزنی.

بی اعتنا به حرفم می گوید:

- پریچهر؟

ابروهایم را بالا می اندازم و جوابش را می دهم:



-بله؟

-راستش و بگو بهش چیزی گفتی؟ بین لابد یه دلیلی دارم که میگم نباید بفهمه. اگه گفتی بگو
گفتم...

اخمی میکنم و بی حوصله می گویم:

-صد بار بت گفتم نه. یعنی میگی من دروغ گوام؟

-نه ولی اینم میدونم که وقتی شما دو تا با هم میفتین جد و آباد مردم و با غیبت کردن یکی
می کنین.

نوچی می کنم و با لحن کشیده ای اعتراض می کنم:

-دستت درد نکنه آرادا! ما رو اینجوری می بینی؟

بی اراده از لحنم به خنده می افتد. خودم هم خنده ی زیرپوستی ای می کنم و از جایم بلند می شوم.

نگاهم را به رقص عقبه ها می دهم و لحنم را جدی می کنم:

-کی شروع میکنی؟

-دارم میرم شروع کنم.

چشمانم گرد می شوند و متعجب لب می زنم:

-به این زودی؟

-آره دیگه. میریم در خونشون کشیک میدیم ببینیم دختره کی در میاد.

از صدایش معلوم بود ذره ای میل به این کار ندارد و به اجبار تن به این کار داده. راستش خودم

هم فکرش را نمی کردم روزی برسد که مجبور باشیم برای اثبات بی گناهی یک نفر دست به

جنایت بزنیم.

-باشه. بی خبر نزارم.

-می تونی بیای؟ نمی خوام دختره بترسه.

سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و می گویم:

-آره. آره حتما.

-ممنون...



خداحافظی می‌کنم و تلفن را قطع می‌کنم. تلفن را روی تخت پرت می‌کنم و به سمت حمام به راه می‌افتم. لباس هایم را در می‌آورم و دوش آب را باز می‌کنم. قطرات آب مانند باران روی سرم فرود می‌آید و گرمای آب حس خوبی را وارد تنم می‌کند. به فکر فرو می‌روم؛ اگر کامران فیلم را بدهد دیگر همه چیز تمام می‌شود... لبخندی روی لبم شکل می‌گیرد... کم مانده... کم مانده...

راوی

سرش را روی فرمان می‌گذارد و منتظر می‌ماند. عرق کردن در آن هوای سرد آخرین چیزی بود که انتظارش را داشت.

اضطراب داشت؛ از کاری که قرار بود انجام بدم وحشت داشت و همین اضطراب باعث یک حمله می‌گرنی شده بود و حمله می‌گرنی اشن آنقدر شدید بود که خوردن دو قرص هم حریفش نشده بود. فقط با کمی ماساژ و فشار دادن توانسته بود کمی دردش را آرام کند...

میگرنی هستی شازده؟

بدون آن که سرش را بلند کند جوابش را می‌دهد:

آره.

اوه اوه... میگن خیلی بده. خدا نصیب گرگ بیابونم نکنه.

آراد سرش را از روی فرمان بلند می‌کند و بی‌اختیار صدایش را بالا می‌برد و می‌غرد:

فعلا من از گرگ بیابونم بدترم هانیه خانم.

هانیه از لحنش جا می‌خورد. تا به حال او را این گونه پرخاشگر ندیده بود. عسلی نگاهش آن روز تیره و تاریک شده بود...

خیره در چشمانش می‌شود و چشمانش را ریز می‌کند. سرش را جلو می‌برد و مردد لب می‌زند:

آراد چیزی زدی؟

آراد تک خنده ای می‌کند و بی‌حوصله جوابش را می‌دهد:

آره قبل از این که پیام نیم کیلو کوکائین کشیدم.

لحنش را جدی می‌کند و کلافه ادامه می‌دهد:



-مگه بچه هجده سالم؟
 هانیه پوزخندی می زند و کنایه وار لب می زند:
 -دیدنی کاری که داری میکنی با روحیت جور نیست گفتم قبلش یه چیزی بزنم یه وقت شل نکنم
 آره؟
 آراد لب باز می کند و قاطعانه جوابش را می دهد:
 -نه.
 -خودت و تو آینه ببین.
 -مگه خودم و ندیدم؟
 هانیه پافشاری می کند:
 -تو ببین.
 آراد بی حوصله نگاه از او میگیرد و به آینه ی ماشین می دهد.
 هانیه سر تکان می دهد و آهسته لب می زند:
 -مردمک چشمات گشاد شده. داری پرخاشگری می کنی؛ تو این سرما عرق کردی... من این
 علائم رو می شناسم آراد...
 آراد نگاه از آینه می گیرد و بی حوصله جوابش را می دهد:
 -هانیه نرو رو اعصابم. من نه چیزی زدم و نه میدونم چرا چشمم این شکلی شده. من چه میدونم
 لابد مال میگرمنه.
 هانیه خودش را عقب می کشد و سکوت می کند. اما قانع نمی شود. همان جا بود که می فهمد به
 حال آراد اهمیت میدهد. همان جا بود که می فهمد حالش برایش مهم است. با خودش وارد جنگ
 می شود... چرا اهمیت می داد؟ چرا نگرانش بود؟
 -اون نیست؟
 با صدای آراد نگاه به خیابان می دهد. دختری دبیرستانی با لباس و کوله پشتی مدرسه در حال
 رفتن به سمت خانه ی مورد نظر آن ها بود.
 هانیه سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و دستش روی دستگیره ی در می نشیند.
 -چرا خودشه. ماشین و روشن کن.



می خواهد پیاده شود که دست آراد روی ساعدش می نشیند. سر می چرخاند و نگاه به چهره ی ناراضی اش می دهد. سرش را سوالی تکان می دهد و می گوید:
-چیه؟

آراد با لحنی ناراضی می نالد:

-هانیه بیا به راه دیگه پیدا کنیم. طرف بچه دبیرستانیه...
هانیه با خشونت دستش را رها می کند و جدی لب می زند:
-فکر کردم با خودت کنار اومدی!

این را می گوید و بدون گفتن هیچ حرفی از ماشین پیاده می شود. آراد بعد از آن که ماشین را روشن می کند سرش را روی فرمان می گذارد و نگاه به آن ها می دهد. دلش می خواست همین حالا ماشین را روشن کند و از آن جا فرار کند. دلش می خواست بزند زیر همه چیز و خودش را خلاص کند اما همین که یادش می آید آزادی برادرش به این کار بستگی دارد باعث می شد تحمل کند... هانیه را می بیند که به دختر نزدیک می شود. بعد از چند ثانیه نگاه لرزان و وحشت زده ی دختر قفل تیزبری که در دست هانیه بود می شود و شانه هایش شروع به لرزیدن می کنند. هانیه نگاهی به اطراف می اندازد و انگشتش را به معنای سکوت مقابل لب هایش می گیرد. بعد از چند لحظه با خشونت بازوی دختر را می گیرد و به سمت ماشین می آید. دخترک دست هایش را مشت می کند و در حالی که به خود می لرزد کنار هانیه حرکت می کند.
در عقب باز می شود و ابتدا دختر در حالی که اشک می ریخت و می لرزید وارد می شود. پشت بندش هانیه خود را در ماشین می اندازد و می گوید:
-بریم.

آراد سرش را از روی فرمان برمی دارد. دیگر راه برگشتی نبود... دیگر جای پشیمانی و جا زدن نبود... باید تا ته این راه را می رفت...

پایش را روی گاز فشار می دهد و ماشین به حرکت در می آید.

دخترک نفسش را سنگین بیرون می دهد و در میان هق هقش عاجزانه التماس می کند:

-خانوم ترو خدا ولم کن به خدا خونواده ی من پول و پله ی زیادی ندارن...

-پول نمی خوایم که خوشگلم. یه چیزی از اخویت می خوایم. تا اون و بهمون بده مهمون مایی...



دخترک که از هانیه قطع امید کرده بود از آینه نگاه به آراد می‌دهد و با گریه لب می‌زند:
-آقا تروخدا... به خدا مامانم بفهمه من و دزدیدن سگته می‌کنه...

آراد نگاهش را به خیابان می‌دهد. نمی‌خواست چهره ی دختر را ببیند. نمی‌خواست صدایش را بشنود. نمی‌خواست ببیند چگونه باعث ترس و وحشت دختری نوجوان شده... می‌خواست وجدانش را خفه کند قبل از آن که وجدانش او را خفه کند...
صدای هق هق دختر روی اعصابش می‌رود... به صدایش حساس شده بود... نمی‌توانست صدای گریه اش را تحمل کند...

بی‌اراده کنترلش را از دست می‌دهد؛ عصبی روی فرمان می‌کوبد و نعره می‌زند:
-خفش کن هانیه!

صدایش آن قدر بلند و ترسناک بود که هانیه را در جایش لرزاند. دیگر نیاز نبود او چیزی بگوید. فریاد آراد آن قدر بلند بود که درجا دختر را لال کرد... دختر در خود جمع می‌شود و کوله‌اش را بغل می‌کند و آن را به خود فشار می‌دهد. انگار تنها چیزی بود که می‌توانست در آغوش بگیرد تا آرام شود...

پریچهر

صدای هق هق دختر اعصابم را خراش می‌دهد. نه به خاطر این که حوصله ام را سر می‌برد یا هر چیز دیگر. به این خاطر که با هر هق هقش عذاب وجدان را به سرم می‌کوبد. این که چه شد به اینجا رسیدیم را به سرم می‌کوبد. همه ی اجبارها را به سرم می‌کوبد... اصلا همه چیز را به سرم می‌کوبد...

ظرف غذایی که خاله نوری برای آراد فرستاده بود را جلوی چشم می‌کشم و به نرمی لب می‌زنم:
-بخور.

لحظه ای هق هقش بند می‌آید و خیره به غذا می‌شود. نفسم را سنگین بیرون می‌دهم و یک لحظه خودم را جای او تصور می‌کنم. اگر من در چنین شرایطی بودن توان غذا خوردن را داشتم؟ نمی‌دانم...

سرم را کج می‌کنم و لبخند محوی می‌زنم:



-اسمت چیه؟

بی حرف نگاهم می کند. معلوم است که اعتماد نمی کند و احساس امنیت ندارد. سعی میکنم با او صمیمی شوم تا نترسد. لبخندم را غلیظ تر میکنم و میگویم: -من پریچهرم.

بعد از چند ثانیه بالاخره لب باز می کند و با صدای ضعیفی می گوید: -کیما.

ابروهایم را بالا می اندازم و با رضایت لب می زنم: -چه اسم قشنگی... خب کیما خانم؛ چند سالته؟ -چهارده.

چشم می بندم... اگر خدای نکرده یک روز گیر بیفتیم سن کیما مجازاتمان را تشدید می کند. چرا که زیر پانزده سال است...

سرم را به آرامی تکان می دهم و با صمیمیت لب می زنم:

-خب... کیما خانم؛ بین اون دو نفری که دیدی قرار نیست بلایی سرت بیارن. هیچ کاری باهات ندارن... فقط یه چیزی از داداشت می خوان. همین... اینا رو میگم که نترسی... با سر اشاره ای به ظرف غذا می کنم و ادامه می دهم:

-الانم دو لقمه غذا بخور. می خوایم وقتی تحویل داداشت میدیمت سالم باشی.

این را میگویم و لبخند اطمینان بخشی به رویش می زنم. چند ثانیه نگاهم می کند. خوشبختانه گریه اش دیگر بند آمده بود. دستش را به آرامی حرکت می دهد و قاشق را با قیমে ی خاله نوری پر می کند.

لبخندی از روی رضایت می زنم و به مبل تکیه می دهم. همان طور که لبخند به لب داشتیم سرم را می چرخانم و بی حرف نگاهش می کنم. چه قدر بی گناه است؛ چه قدر معصوم است... شاید بی گناه ترین کس این ماجراست که محکوم است بار گناه دیگران را به دوش بکشد... مجبور است به ناحق تاوان دهد...

صدای در حیات بلند می شود. سراسیمه از جایم بلند می شوم و منتظر می مانم. در باز می شود و ابتدا هانیه وارد می شود. سعی میکنم نگاهش نکنم تا خشمم شعله ور نشود و مبادا حرفی بزنم



یا بدتر از آن او را زیر مشت و لگد بگیرم. خودم را می‌شناسم. خوب میدانم قدرت این کار را دارم که همین حالا او را در حد مرگ کتک بزنم پس سعی میکنم خودم را کنترل کنم. بخاطر آریا... همه‌اش بخاطر او...

نگاه سوالی ام را به آرادی که پشت سرش وارد می‌شود می‌دهم و سرم را تکان می‌دهم. هانیه منظور نگاهم را می‌گیرد و در حالی که به سمت کیمیا می‌رود می‌گوید:
-والا مقرر اومدنش سخت بود. آخرش بهش گفتیم اگه حرف نزنه...

کنار کیمیا می‌نشیند. دخترک ناخودآگاه می‌ترسد و خودش را جمع می‌کند. هانیه دستش را دور گردن کیمیا می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

-خواهرش و می‌فرستیم جایی که عرب نی انداخت...

پشت بند حرفش صدای گریه ی کیمیا بلند می‌شود. به سمتش قدم تند می‌کنم و جلوی زانو می‌زنم. نگاه به هانیه میدهم و عصبی می‌غرم:

-تو که بلد نیستی مثل آدم حرف بزنی پس گوه می‌خوری حرف بزنی.

ابروهایش را بالا می‌برد و انگشت اشاره اش را به سمتم می‌گیرد:

-بین توهین نکنا...

سرم را تکان می‌دهم و بی‌حوصله لب می‌زنم:

-خفه شو بابا...

-ببند گاله رو...

-دختر!...

با صدای آهسته ی اعتراض آراد ساکت می‌شویم. به سمتمان می‌آید؛ لبخند محوی رو به من می‌زند و می‌گوید:

-اجازه میدی؟

سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم و از جایم بلند می‌شوم. آراد جایم را می‌گیرد و رو به روی کیمیا که هق هقش بند نمی‌آمد زانو می‌زند. لبخند کم جانی می‌زند و به نرمی می‌گوید:

-اسمت چیه؟

هانیه جوابی نمی‌دهد. آراد سرش را به سمتم می‌چرخاند و سوالی تکان می‌دهد.



-کیمیا.

نگاه از من میگیرد و به کیمیا می دهد. سرش را به آرامی بالا و پایین می کند و آهسته می گوید:
 -کیمیا... خب بین کیمیا جان... ما نه قاتلیم و نه اون چیزی که تو فکرته. ما اول و آخرش تو رو
 برمی گردونیم خونت. چه داداشت اون چیزی که می خوایم و بهمون بده و چه نده... فقط مجبوریم؛
 واقعا مجبوریم که از تو به عنوان یه اهرم فشار استفاده کنیم و نقش آدم بدا رو بازی کنیم. اینا
 رو میگم که فکر نکنی قراره بلایی سرت بیاد... درسته داداشت و تهدید کردیم... این کارو کردیم
 چون می خوایم فقط اون بترسه؛ نه تو...

هق هق کیمیا کم کم بند می آید. انگار آراد توانسته بود با حرف هایش او را آرام کند.

آراد لبخند دیگری می زند و با لحنی مهربان دلجویی می کند:

-ببخشید که ظهر سرت داد زدم؛ من میگردن دارم؛ ظهرم سرم بدجور درد می کرد و عصبی شدم.
 نگاهی به اطرافش می اندازد و ادامه می دهد:
 -واسه این که تو این شرایط قرارت دادم و آزادیت و ازت گرفتم هم معذرت می خوام. امیدوارم
 بتونی من و ببخشی... ولی من واقعا مجبورم... وگرنه برادرم میفته زندان.
 سرش را تکان میدهد و می گوید:

-می تونی درک کنی؟ می تونی من و ببخشی؟

کیمیا اولین لبخندش را می زند. هر چند که لبخندی کم جان اما همین یعنی آرام شده و احساس
 امنیت می کند. همین یعنی این که دیگر نمی ترسد. و همین که نترسد باعث می شود ما احساس
 بهتری داشته باشیم و خودمان را هیولایی که باعث ترس و وحشت یک دختر بچه شده ندانیم.
 همین که توانسته ایم لبخند را به روی لب هایش بیاوریم یعنی انسانیم...

کیمیا سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و آهسته لب می زند:

-باشه...

آراد لبخندی از روی رضایت می زند. دستش را به سمت راهرو نشانه می گیرد و می گوید:

-بین لپتاپ من توی کتابخونست. کتابخونه هم پره کتابه. لپتاپ منم فیلم و بازی زیاد داره.
 می تونی تا اینجایی خودت و سرگرم کنی... نمیدونم غذا چی دوست داری؛ خودت بگو تا سفارش
 بدم واست بیارن. بهت قول میدم همه چی زود تموم شه. باشه؟



کیمیا سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد. آراد لبخند دلگرم کننده ای به رویش می‌زند و خودش را عقب می‌کشد. نگاهش به نگاه متعجب هانیه گره می‌خورد و سرش را سوالی تکان می‌دهد.

هانیه تک خنده ای می‌کند و با لحنی خنده آلود می‌گوید:

-الهی بدزدنم آدم‌ربام تو باشی!

آراد بی‌حوصله سرش را تکان می‌دهد و خسته لب می‌زند:

-هانیه... باور کن وقت مسخره بازی نیست.

-مگه من مسخره کردم؟

آراد جوابش را نمی‌دهد. از جایش بلند می‌شود و در حالی که از کنارم گذر می‌کند آهسته زمزمه می‌کند:

-پریچهر یه لحظه بیا...

حرکت می‌کنم و به دنبالش قدم برمیدارم. وارد کتابخانه می‌شویم. در را می‌بندد و می‌گوید:

-بین جای فیلم و می‌دونیم...

ناخودآگاه لبخندی از روی ذوق روی لبم شکل می‌گیرد و با لحنی مشتاق لب می‌زنم:

-واقعا؟

-آره. آره ولی یه چیز دیگه مونده...

ابروهایم را به هم می‌دوزم و کنجکاو لب می‌زنم:

-چی؟

-کامران گفته فیلم و دوربین و همه ی این چیزا توی یه گاوصندوقن توی یه خونه ای توی همون

محلله ای که اون شب با هم رفتیم. ولی مشکل اینه که اون کلید خونه و گاوصندوق و نداره. خونه

راحته چون میتونیم بالاخره یه جوری وارد خونه شیم اما گاوصندوق کارمون و سخت میکنه.

پلک روی هم می‌گذارم و ناامید لب می‌زنم:

-آراد این جوری که انگار ما هیچی نداریم... کامران ایده ای نداره که کلید کجا می‌تونه باشه؟



- کلید دست کیانه پریچهر. کامران میگه کلید و از خودش دور نمیکنه. میگه دیگه توی این مورد حتی به منم اعتماد نداره که کلید و بهمم بده. پیش خود خودش... یعنی از اینجا به بعدش یه جورایی به تو بستگی داره.

دست هایم را در هوا تکان می دهم و کلافه می گویم:

-آراد من روزای اولی که رفتم تمام سوراخ سمبه های خونس و گشتم. بین باور کن یه جاهایی که عقل جن هم بهشون نمی رسید رو گشتم اما به غیر از کلید خونه و دفتر و ماشین کلیدای دیگه ای ندیدم...

لبخند محوی می زند. نوچی می کند و می گوید:

-نه... معلومه که تو خونه نگهشون نمیداره اونم وقتی میدونه تو واسه چی اون جایی. بین... یه کاری کن. من اگه شب با هومن پیام در خونه می تونی گوشیش و بیاری هومن چک کنه؟ حتی از فکرش هم ته دلم خالی می شود و وحشت میکنم. دفعه ی قبل موقعی که می خواستم صدایش را ضبط کنم قبض روح شدم. حالا از من می خواهد خودش و هومن بیایند و تلفن کیان را چک کنند؟

سرش را به طرفین تکان می دهم و مردد لب میزنم:

-نمی دونم آراد نمی دونم... می خوام... می خوام اما می ترسم... ریسکش زیاده... اگه بیدار شه...
-نمیشه بابا. نصفه شب میایم. طرفای ساعت یک و دو. در خونه می ایستیم و تو فقط گوشیش و میاری جلوی در آپارتمان.

حقیقتا می ترسم. نمی ترسم بلایی سرم بیاید... می ترسم که بفهمد و باز برگردیم سر خانه ی اول. می ترسم همه ی زحماتمان به باد رود... اما باید ریسک کنم. راهی بود که خودم انتخاب کردم. از اول هم می دانستم ریسک زیادی دارد و شجاعت زیادی می طلبد. باید به خودم جرأت دهم... حالا که تا اینجا پیش هم آمدم؛ نمی توانم بخاطر ترس پا پس بکشم... نجات آریا به این کار بستگی دارد... به خاطر آریا... کم مانده... کم مانده...

سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و می گویم:

-باشه. قبل از اومدن گوشیاتون و سایلنت کنین زنگ نخورن. قبلش زنگ بزنین که آماده باشم...
سرش را تکان میدهد و می گوید:



-باشه... باشه...

ناگهان چیزی به ذهنم می‌رسد. لبخند مسخره ای روی لب هایم شکل می‌گیرد و نفسم را به خنده بیرون می‌دهم. سرم را تکان می‌دهم و آهسته با خود زمزمه میکنم:

-چقدر خرم من... چرا به ذهن خودم نرسید...

کنجکاو نگاهم میکند و متفکر لب می‌زند:

-چی؟

انگشت اشاره ام را به سمتش می‌گیرم و با لحن خنده آلودی جوابش را می‌دهم:

-روز اولی که رفتم واسه ی مصاحبه پیش کیان... قبلش داشت با یکی به اسم کامران حرف میزد

و خیلی هم عصبی بود... حالا یادم میاد اون روز از بس هول بودم آدرس خونمون و اشتباه نوشتم

ولی وقتی کیان اومد خونمون آدرس و درست اومد...

لبخند کم رنگی می‌زند و می‌گوید:

-یه کم دیره واسه این که این چیزا یادت بیاد. فکرش نباش دیگه. گذشت...

سرم را به آرامی تکان می‌دهم. نفسم را بیرون می‌دهم و می‌گویم:

-باشه به هر حال. من برم دیگه. خبرم کن...

-حتما...

لبخند محوی می‌زنم و ازش جدا می‌شوم. خدایا کمکمان کن؛ نه به خاطر ما... به خاطر آن

بی‌گناهی که در زندان دارد تلف می‌شود... فقط کمکمان کن...! به قول معروف... از ما حرکت؛ از تو

برکت...!

پریچهر

انگار اضطراب و استرس از قدرت و توان پاهایم کاسته. به سختی قدم برمیدارم و با هر قدمم

استرس لعنتی بیشتر جانم را می‌خورد. کفش هایم را درآورده ام که سر و صدایی ایجاد نشود.

اگر خدا کمک کند و با جوراب هایم سر نخورم خیلی خوب است...



نفسم را در سه‌سینه حبس می‌کنم و وارد اتاقش می‌شوم. به سمت تختش حرکت میکنم؛ تخت را دور میزنم و دستم را به سمت پاتختی دراز می‌کنم. تلفنش را از روی پاتختی برمیدارم و بدون آن که کوچکترین سر و صدایی ایجاد کنم برمیکردم. وارد راهرو می‌شوم و با می‌سل شروع با دهان شروع به نفس کشیدن می‌کنم. نفسم را حبس کردم تا حتی صدای نفس کشیدنم هم به گوش نرسد...

با قدم‌های کوتاه و آهسته راهرو را طی میکنم. از کنار آشپزخانه رد می‌شوم و به سمت در می‌روم. در را با صدای آهسته‌ای باز می‌کنم که با چهره‌ی آراد و هومن که پشت در منتظرم بودند رو به رو می‌شوم.

تلفن را به سمت هومن می‌گیرم و بدون آن که سلام کنم با لحن آهسته اما پراسترسی لب میزنم: -بگیر بگیر... زودباش هومن زودباش...

بی‌درنگ تلفن را چنگ میزند و به سمت راه پله می‌رود. کنار لپ‌تاپش روی راه پله می‌نشیند و مشغول کارش می‌شود.

نفسم را سنگین بیرون می‌دهم و نگاه مضطربم را مدام بین آراد و خانه می‌چرخانم.

آراد تک‌خنده‌ای می‌کند و با صدایی نسبتاً بلند می‌گوید:

-بابا از چی می‌ترسی طرف داره خواب هفت پادشاه و می‌بینه...

این را می‌گوید و به شکل مسخره‌ای ادای خروپف در می‌آورد.

بند دلم پاره می‌شود. ابروهایم را بالا می‌دهم و وحشت زده می‌نالم:

-زهرمار آراد دیوونه شدی؟

سرش را بالا می‌اندازد و با صدایی بلندتر از قبل می‌گوید:

-نه...

دست‌هایم را جلوی دهانم می‌گیرم و صدای آهسته‌ی هومن بلند می‌شود که تشر می‌رود:

-هیس... خفه شو آراد. سر راهم هی مسخره بازی در می‌آورد. انگار سرخوش کرده...

به دنبال حرف هومن به فکر فرو می‌روم و فقط برای یک لحظه از ذهنم رد می‌شود که آیا آراد

چیزی مصرف کرده؟ چون این سرخوشی و بی‌خیالی اصلاً با خلاقش جور در نمی‌آمد...

هومن با چهره‌ای گرفته دست از کار می‌کشد. آراد به سمتش می‌رود و سرش را تکان میدهد.



-چی شد؟

هومن خسته و بی‌رمق نفسش را بیرون می‌دهد و ناامید لب میزند:

-نیست... نیست... هیچی نیست... انگار گوشیه رو هفته ی پیش خریده... عکس و فیلم که هیچی؛ مسیجاش رو هم چک کردم... مسیجای پاک شدش رو برگردوندم... هیچی که هیچی... هیچ اسم یا نشونه ای از کلید نیست...
به در تکیه میدهم. باز هم یک در بسته ی دیگه... خدایا... به بزرگی ات قسمت میدهم... امیدم همه‌مان به توست!

هومن تلفن را به سمتش می‌گیرد. با چهره ای گرفته دست دراز می‌کند و تلفن را از دستش می‌گیرد.

-بازش کنه می‌فهمه کسی چکش کرده؟

نوچی می‌کند و سرش را بالا می‌اندازد.

-نه خیالت راحت.

با عجله به داخل خانه برمیگردد. به راهرو که می‌رسم قدم هایم را آهسته می‌کنم و وارد اتاق کیان می‌شوم. تلفن را سر جایش می‌گذارم و برمیگردم.

وقتی دوباره جلوی در می‌روم با جای خالی هومن رو به رو می‌شوم. نگاه به آراد که روی پله ها نشسته بود میدهم و سرم را سوالی تکان می‌دهم:

-هومن کجاست؟

-فرستادمش بره.

به سمتش می‌روم. کنارش روی راه پله می‌نشینم و با صدایی آهسته و خسته لب میزنم:

-فکری... نظری...

-دارم فکر میکنم...

به فکر فرو می‌روم. کجا ممکن بود آن کلید لعنتی را گذاشته باشد؟ اگر خود من بودم کجا می‌گذاشتم؟

لب باز می‌کنم و شروع به بررسی احتمالات میکنم:

-صندوق امانات بانک؟



سرش را بالا می اندازد و نوچی می کند:

-ریسکيه. ممکنه پلیس بفهمه.

-دفترش؟

-نه. همیشه اونجا نیست. ممکنه کسی بدزده کلیدا رو.

-جایی چالشون کرده؟

تک خنده ای می کند و سرش را بالا می اندازد.

-نه بابا مگه گنجه.

خنده اش را می خورد و متفکر با خود شروع به حرف زدن میکند:

-کامران گفته همیشه با خودش... اون همیشه خونشه... خونش تنها جای امنیه که می تونه داشته

باشه و همیشه دم دستش باشه... خونش نیست اما همیشه باهاتشه... همیشه باهاتشه... چی

همیشه باهاتشه... چی...

ناگهان از حرف زدن می ایستد. لبخند پیروزمندانه ای لبش را به بازی می گیرد و نگاهم میکند.

چشمانم را گرد میکنم و ابرو بالا می اندازدم. سرم را تکان می دهم و امیدوار لب میزنم:

-چیه فکری داری؟

بشکنی می زند. انگشت اشاره اش را تکان میدهد و می گوید:

-ماشینش. سوئیچ ماشین و بیار پرچهر... تو ماشینشه...

سرم را تکان می دهم و هیجان زده لب میزنم:

-مطمئنی؟ مطمئنی دیگه؟

-آره... آره به احتمال نود درصد...

بی درنگ از جایم بلند می شوم و وارد خانه می شوم. خوشبختانه سوئیچ ماشین روی اپن آشپزخانه

بود. چنگش می زنم و از خانه بیرون می روم. در را به آرامی می بندم و همراه آراد وارد آسانسور

می شوم.

تا آسانسور ما را پایین ببرد با قلب بی قرارم مرتب خدا را صدا می زنم. یک بار دیگر امیدوار

می شوم و به خدا توکل میکنم... آخرین دری است که قرار است بزنیم... اگر بسته باشد... خدایا؛

حتی دلم نمیخواهد فکرش را بکنم...



نیم نگاهی به آراد می‌کنم. فضای آسانسور برخلاف جلوی خانه روشن بود و حالا می‌توانستم به وضوح بینی مردمک های چشمانش بیش از حد گشاد شده.

لب باز می‌کنم و بی‌درنگ اولین چیزی که به ذهنم می‌رسد را می‌گویم:
-آراد چیزی زدی؟

نوچی میکند و کلافه می‌گوید:

-نه بابا شما هم هی گیر دادین چیزی می‌زنی.

ابروهایم را بالا می‌اندازم و متفکر لب می‌زنم:

-ما؟

-آره شما. تو هانیه هومن... همتون همین و می‌گین...

ابروهایم را نزدیک می‌کنم و به فکر فرو می‌رویم. شاید من اشتباه کردم... یعنی هانیه و هومن هم اشتباه کردند؟ پس این سرخوشی و مسخره بازی ای که آراد جلوی خانه راه انداخت چه می‌گفت؟ هومن گفت در راه هم مسخره بازی می‌کرده... خودش هم به کیمیا گفت سرش داد زده... آراد عصبی نمی‌شود... آراد بر سر یک دختر چهارده ساله فریاد نمی‌کشد... آراد این گونه بی‌خیال مسخره بازی در نمی‌آورد... لاقل نه آن آرادی که من می‌شناسم!

آرادی که من می‌شناسم همانی است که جلوی کیمیا زانو زد و از او طلب بخشش کرد... نکند از فشار زیاد دست به مصرف چیزی زده و به مواد پناه برده؟

در آسانسور باز می‌شود و وارد پارکینگ می‌شویم. به سمت ماشین کیان می‌رویم. درش را باز می‌کنیم و شروع به گشتن می‌کنیم... داشبورد... صندوق عقب... زیر صندلی‌ها... همه ی سوراخ سمبه‌ها... ماشین را رسماً عریض‌ان می‌کنیم... هیچ... نیست که نیست...

عصبی از ماشین بیرون می‌آیم. با خشونت به دیوار لگد می‌زنم و فریاد می‌زنم. خدایا این دیگر چه بازی ایست؟ خدایا چرا هر بار ما را تا لب چشمه می‌بری و تشنه برمی‌گردانی؟ خدایا چرا هر چه ما نزدیک می‌شویم انگار دورتر می‌شویم؟

سر می‌چرخانم و به آرادی نگاه می‌کنم که دو بالش کوچکی که عقب ماشین بودند را در دست داشت.

-چیه؟



در حالی که به یکی از بالش ها نگاه می کند آن را بالا می برد و می گوید:
-این سنگین تره...

نگاهم میکند و ابرو بالا می اندازد.

-چرا این سنگین تره؟

یکی از بالش ها روی صندوق عقب می گذارد. زیپ بالش دیگر را باز می کند. دستش را داخلش می کند و داخلش می گردد. بعد از چند لحظه لبخندی غلیظ روی چهره اش می نشیند. دستش را بیرون می آورد و صدای به هم خوردن فلزها در گوشم نفوذ می کند... صدایی که هیچ وقت فکرش را نمی کردم روزی برایم دلنشین ترین صدای دنیا شود...

دسته کلید را جلویم می گیرد و به عمد تکانش میدهد تا تولید صدا کند.

چشمانم گشاد می شوند و ناباور لب می زنم:

-یعنی خودشه؟

-یه کلید معمولی چرا باید همچین جایی قایم شده باشه؟

نفسم را آسوده بیرون می دهم و به اشک های شوقم اجازه ی ریختن می دهم. نگاهم را به آسمان می دهم و با گریه لب میزنم:

-خدایا شکرت...

آراد کنارم می آید. سرش را تکان میدهد و جدی لب می زند:

-برو جمع کن پریچهر. دیگه کاری نداری اینجا... برو... سوئیچ ماشینت و هر چی که داری بیار...

سرم را تند تند به معنای تأیید تکان می دهم. خدایا؛ شکرت...

از همین حالا هم فکر روزهای خوب در دلم کارخانه ی قندسازی راه انداخته اند!!!

پریچهر

بعد از آن که ماشین مرا در خانه ی آراد می گذاریم دوباره به آن محله ی ترسناک برمی گردیم. کوچه ها هم باریک و توی هم بود. درست مثل یک هزار تو. یک هزار توی پر از سربالایی و



سراشیبی. کوچه از یک جایی به بعد خیلی باریک می‌شود و رد شدن ماشین از آن غیرممکن می‌شود. برای همین ماشین را پارک می‌کنیم و بقیه ی راه را پیاده می‌رویم.
به خانه ی درب و داغان زل می‌زنم. خدایا مرا ببخش... اما واقعا انسان می‌تواند در چنین جایی زندگی کند؟

–همینه؟

آراد کاغذی که آدرس رویش نوشته شده بود را در جیبش می‌گذارد و سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد.

–خودشه.

ظلمت همه جا را تسخیر کرده بود. هیچ نوری دیده نمی‌شد... تنها رنگ سفیدی که در آن لحظه می‌توانستم ببینم سفیدی تی شرت آراد بود که رویش هم یک بافت کلفت و کوتاه مشکی رنگ انداخته بود بدون آن که دکمه هایش را ببندد.

دسته کلید را در می‌آورد؛ چراغ تلفتم را روشن می‌کنم و آن را به سمت در می‌گیرم تا بتواند بهتر ببیند. در را باز می‌کند و وارد خانه می‌شویم. حیاط را رد می‌کنیم؛ کلید می‌اندازیم و وارد می‌شویم. خانه خالی بود و معلوم بود کسی در آن جا زندگی نمی‌کند. نه فرشی پهن بود و نه وسیله ی زیادی آن جا بود. خانه شامل یک هال کوچک؛ یک آشپزخانه ی کوچک تر و یک اتاق بسیار کوچک تر بود.

آراد چراغ تلفنش را روشن می‌کند و اطراف خانه را از نظر می‌گذرانند. وارد اتاق می‌شود و من هم پشت سرش راه می‌افتم. به سمت کمد دیواری ای که در اتاق بود می‌رود. درش را باز می‌کند و با یک گاوصندوق مواجه می‌شود.

لبخند پیروزمندانه ای روی لب هایم شکل می‌گیرد. نزدیکیم... نزدیک تر از همیشه... نزدیک به اندازه ی یک پلک زدن...

–لپتاپ و آماده کن.

کوله را روی زمین می‌گذارم. لپ تاپ را بیرون می‌آورم و روشنش می‌کنم در حالی که آراد در گاوصندوق را باز می‌کند.



بشکنی در هوا می‌زند. دست دراز می‌کند و ابتدا دوربین‌ها را در می‌آورد. سپس فلشی به دستم می‌گیرد و می‌گوید:

-چک کن ببین خودشه یا نه...

فلش را از دستش می‌قایم. آن را وارد لپتاپ می‌کنم و بعد از کمی جستجو فیلم را پخش می‌کنم... خودش است؛ جلوی مغازه... و آن هم... چانه ام شروع به لرزش می‌کند... آن هم پدرم است که دارد مغازه را باز می‌کند... سالم و زنده؛ دیگر تنها جایی که می‌توانم پدرم را سالم و سرزنده ببینم یا در خواب است یا در فیلم‌ها...

فیلم را قطع می‌کنم. نگاه به آرامی می‌دهم و با صدای آهسته ای می‌گویم:
-میشه تو نگاه کنی؟

می‌داند طاقتش را ندارم. می‌داند دلش را ندارم... لبخند غمگین و کم‌جانی می‌زند. سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و جایش را با من عوض می‌کند.

قامتم را صاف می‌کنم. وسط اتاق می‌ایستم. پشتم را به آرامی می‌کنم و چشمانم را می‌بندم. چشم می‌بندم و باز هم خدا را صدا می‌کنم... خدایا دیگر آخرش باشد... این فیلم همان فیلم باشد... خدا این آخر راه باشد...

-خودشه.

نفس عمیقی می‌کشم. بی‌اراده فریادی طولانی و بلند از سر شوق سر می‌دهم... می‌خواهم خودم را خالی کنم؛ خستگی این چند ماه را... سنگینی غم این چند ماه را... دوری آریا را... می‌خواهم همه را خالی کنم و با این فریاد یک خسته نباشید بزرگ به خودم هدیه بدهم.

سر می‌چرخانم و به آرامی که داشت دوربین‌ها و لپ‌تاپ را در کوله پشتی می‌گذاشت نگاه می‌کنم. فلش را از لپتاپ جدا می‌کند و به سمتم می‌گیرد:

-این و بنداز تو جیبت.

فلش را از دستش می‌گیرم. زیپ کوله را می‌بندد. یکی از بندهایش را روی کولش می‌گذارد و از جایش بلند می‌شود.

بدون آن که در گاوصندوق را قفل کنیم یا کلیدها را برداریم یا اصلاً اهمیتی بدهیم از خانه بیرون می‌آییم. به سمت ماشین به راه می‌افتیم که با دیدن کسی که روی صندوق عقب نشسته بود و



در حالی که چاقویی در دست داشت و با خنده به ما زل زده بود بند دلم پاره می‌شود. پاهایم بی‌جان می‌شوند و بر سر جایم خشک می‌شوم. دستم را جلوی آراد می‌گیرم و مانع حرکتش می‌شوم.

متفکر رد نگاهم را دنبال می‌کند و به آن مرد می‌رسد. دور بود اما چهره اش آشنا بود. صبر کن ببینم... این همان مرد زبان درازی نیست که با من تصادف کردم؟ چرا... خودش است! محال است آن چهره و نگاه را فراموش کنم...

با خیال راحت روی ماشین نشسته بود و لبخند می‌زد. انگار می‌خواست به ما بفهماند ما را می‌شناسد و کنترل اوضاع را در دست دارد.

ناگهان از روی صندوق سر می‌خورد و پایین می‌آید. ناخودآگاه می‌ترسم و قدمی به عقب برمی‌دارم. دست آراد را کنار جیب بارانی ام حس میکنم که انگار چیزی درون جیبم می‌گذارد. لب باز می‌کند و آهسته اما مضطرب لب می‌زند:

-بین داره به کوله نگاه میکنه... معلومه واسه فیلم اومده... من میدوم میرم... میفته دنبال... تو با ماشین فرار کن...

اشک درون چشمانم یخ بسته و استرس به دلم چنگ می‌زند. ترس تمام وجودم را گرفته و در تمام سلول هایم نفوذ کرده.

با صدای لرزان و آهسته ای جوابش را می‌دهم:

-چی داری میگی تو رو اینجا تنها بزارم؟

-وقت نیست پریچهر بین داره میاد تیزبرم داره معلومه کاربلده...

سرم را تکان می‌دهم و بی تفاوت لب می‌زنم:

-ما دو نفریم اون یه نفر. ما حریفش میشیم...

-من نمی‌تونم روت ریسک کنم... هر چیزی ممکنه پریچهر... ممکنه همون تیزبرو بزاره زیر گلوت و من و مجبور کنه فیلم و بدم...

هر لحظه داشت نزدیک و نزدیک تر می‌شد... با هر قدمش وحشت من هم بیشتر می‌شد...

-اصلا از کجا می‌دونی میفته دنبال...!

-سگ همیشه دنبال اون می‌افته که فرار می‌کنه...



چشمانم گرم می شود. اشک راه خودش را پیدا می کند و بیرون می ریزد. سر می چرخانم و نگاه به نیم رخش می دهم. دستش را روی بند کوله پشتی سفت می کند و بند دیگرش را روی کولش می اندازد. سرش را حرکت می دهد و نگاهم می کند. لبخند محو و اطمینان بخشی می زند و ثانیه ای بعد...

مثل فشنگ در می رود و شروع به دویدن می کند...

حدسش درست بود؛ به محض این که فرار می کند مرد مانند سگ شکاری که به دنبال شکارش می گشت دوان دوان از کنارم رد می شود و به دنبالش می دود. دست هایم را جلوی صورتم می گیرم و سعی میکنم گریه ام را کنترل کنم... انگار دوره ای که به راحتی گریه ام را خفه می کردم به پایان رسیده...

برمی گردم و رفتنشان را نگاه میکنم. لحظه ی آخر کاپشن مرد که در حال دویدن بود به کنار می رود و من چیزی شبیه به یک اسلحه می بینم که مرد به سمت چپ کمرش بسته بود... دلم تیر می کشد... اسلحه دارد؟ اگر چیزی بشود چه؟ با چه رویی در صورت آریا نگاه کنم و بگویم از ترس برادرت را ول کردم و رفتم؟ چگونه به هستی بگویم برای نجات عشق خودم عشق تو را ول کردم و پا به فرار گذاشتم؟ با این که خودش خواست... خودش خواست چون نمی توانست روی من ریسک کند... من چه؟ من می توانم روی او ریسک کنم؟ جوابش ساده است... به هیچ عنوان نمی توانم...

نباید بترسم؛ من نباید بترسم...

در دل نام خدا را صدا می زنم. تمام قدرتم را در پاهایم می ریزم و شروع به دویدن می کنم. خیلی از آن ها عقبم... اما می رسم... به کمک خدا می رسم... اراد به سمت راست می دود و وارد کوچه ای باریک می شود. مرد هم به دنبالش؛ و من هم به دنبال آن ها... وارد کوچه می شوم... خدای من؛ مثل هزار تو است... اراد نیست... آن مرد نیست... معلوم نیست از کدام طرف رفته اند... نیست که نیست...

راوی



کوچه های تنگ و تاریک را با سرعت می دود. فکرش را پیش پریچهر جا گذاشته بود... امیدوار بود به گفته اش عمل کرده باشد و تا حالا از آن جا رفته باشد...

وزن کوله پشتی باعث شده بود دویدن برایش سخت شود. کوچه ی باریک را می دود و به یک سرایشی می رسد. دویدن و پایین آمدن از سرایشی کار دویدن را برایش راحت می کند... بعد از سرایشی به سمت راست می دود و وارد کوچه ی دیگری می شود. تمام تمرکزش را روی فرار و دویدن می گذارد. حتی سر نمی چرخاند تا ببیند شکارچی اش چه قدر با او فاصله دارد...

وارد کوچه ای می شود؛ از شانس بدش سربالایی بود اما راهی برای برگشت نداشت... به سختی می دود و نصف راه را طی می کند. کوله را در می آورد و در دستش می گیرد. راه زیادی را دویده بود... شاید چند صد متر... هر قدم برایش سخت تر و سخت تر می شد... دویدن در سربالایی کارش را خیلی سخت کرده بود... ضربان قلبش روی هزار رفته بود و از توان پاهایش کاسته شده بود... هر لحظه از سرعتش کم می شد... کم و کم تر... آن قدر کم که مرد از پشت رویش آوار می شود و با شدت به زمین سفت و سرد برخورد می کند...

بیش از آن که به خود بیاید و راهی برای خلاص پیدا کند مرد او را به جلو برمیگرداند. کوله را با خشونت چنگ می زند و آن را به سمتی پرتاب می کند...

آراد آرنجش را تکیه گاه خود می کند تا بلند شود اما مرد بی رحمانه دو دستش را دور گلویش حلقه میکند و او را با شدت به زمین می کوبد...

چشمان آراد از شدت ضربه ای که به سرش وارد شده بود لحظه ای سیاهی می روند و گیج می شود. درد و فشاری که در گلویش حس می کند او را به خود می آورد. چیزی راه نفسش و خون رسیدن به مغزش را می بندد. جوری که انگار هیچ وقت نفس نمی کشیده...

مرد پاهایش را دو طرف آراد می گذارد و رویش خیمه می زند. تمام قدرتش را در دست هایش می ریزد و فشار دستش را دور گردن آراد بیشتر و بیشتر می کند. چهره ی سرخ شده از خشمش را بالا می گیرد و از بین دندان هایش می غرد:

—خیلی فضولی کردی پسر... خیلی فضولی کردی... واسه همین ذره ذره چون میدی تا عبرت بقیه فضولا بشی...



آراد دهانش را مانند ماهی باز و بسته می کند؛ اما ذره ای اکسیژن نمی تواند وارد ریه هایش کند... دست های کم جانش را روی دست های مرد می گذارد و آخرین توان خود را به کار می گیرد تا دست هایش را از دور گلویش جدا کند... تمام توانش؛ فشار خفیفی بود که به دست های مرد وارد می کند. دست های کم جانش حریف دست های پرزور مرد نمی شوند. بی اکسیژنی لحظه به لحظه جانش را ذره ذره می گرفت و توانش برای جنگیدن را کم تر می کرد...

همیشه فکر می کرد مرگ حق است... اما حالا میدید دارد برای زنده ماندن می جنگد... می خواست بماند؛ دلش می خواست بماند... کنار هستی... دلش می خواست خیلی کارها با او انجام دهد... اما دست خودش نبود؛ جان سرکشش کم کم داشت راه خود را برای بیرون رفتن از تنش پیدا می کرد...

پاهایش بی جان شده بودند... انگار فلج شده بودند... فلج که نه؛ جانی درشان برای ذره ای حرکت نمانده بود... احساس می کرد جانش ذره ذره در حال بالا آمدن است تا از طریق دهانش خارج شود... از مرگ نمی ترسید؛ اما از آن گونه وحشتناک مردن می ترسید... از آن که ذره ذره و با درد جان دهد می ترسید...

دستانش هم بی جان و شل می شوند. سقوط می کنند و همان جا روی زمین می افتند. تمام تنش فلج می شود... ذره ای تکان نمی خورد و به اجبار منتظر مرگش می ماند... تا بلکه خلاص شود... به اجبار آرزو می کند که اگر تمام شدن این درد وحشتناک با مرگ است؛ پس بهتر که هر چه زودتر تمام شود...

پلک هایش را از درد روی هم فشار می دهد؛ عجیب که هنوز توان تکان دادن آن ها را داشت. چند ثانیه ی بعد؛ چشمانش را باز می کند و مردمک هایش روی اسلحه ای که به یک سمت کمر مرد بسته شده بود قفل می شود...

خیره به اسلحه میماند و صدایی در سرش اگو می شود:

((هر جا دیدی داره خطرناک میشه بکش عقب... هیچی ارزش جونت و نداره... بهم بده آراد...))
صدای پدرش ذره ای جان به تن بی جانش می بخشد... دست کم جانش را آهسته بلند می کند. دور از چشم مرد که از جان دادن او در حال لذت بردن بود دستش را دراز می کند و اسلحه را



از کمرش می کشد. تا مرد به خود بیاید آراد انگشتش را روی ماشه حرکت می دهد و صدای شلیک گلوله در همه جا می پیچد...
و پشت بندش؛ بارانی از خون بر روی سر و صورت آراد می بارد...

پریچهر

صدای شلیک در فضا می پیچد و مرا تکان شدیدی می دهد. دوان دوان خودم را از بین کوچه و پس کوچه ها رد میکنم و خودم را به منبع صدا می رسانم. به سمت سربالایی می دوم و وسط سربالایی آراد را می بینم در حالی که مرد بی حرکت رویش افتاده بود...
وحشت زده به سمتشان می دوم؛ آراد اسلحه ای در دست داشت؛ صورتش پر از خون بود و شوکه و بی حرف به آسمان خیره شده بود و مرد بی تحرک رویش افتاده بود...
به خودم جرأت می دهم. لگدی به مرد میزنم و آن را از روی آراد کنار می زنم. مرد کنار آراد می افتد و جای گلوله در پیشانی اش اولین چیزی است که توجهم را به خود جلب می کند...
دست هایم را جلوی دهانم می گیرم و جیغم را خفه می کنم. خم می شوم و با صدای لرزانم وحشت زده زمزمه می کنم:
-مرده... کشتیش آراد... مرده...

زندگی بازی کردن را دوست دارد؛ بی گناه را اسیر می کند... گناه کار را رها می کند... و بی گناه ترین ما را گناهکار ترین می کند... معصوم ترین ما را تبدیل به قاتل می کند...
به سمتش می روم و روی زمین کنارش زانو می زنم. هنوز مردمک هایش بی هدف روی آسمان قفل بود و اسلحه را سفت در دستش گرفته بود.
بی معطلی شالم را در می آورم و پایین شالم را روی صورتش می کشم. تمام صورتش را از خون پاک می کنم که چشمم به تی شرت سفیدش می افتد. انگار تی شرت را با خون شسته بودند...
حدس می زنم خون مرد رویش سرازیر شده است چون سرش دقیقا همان جا افتاده بود...



حالا که صورتش را پاک کرده بودم بهتر می توانستم خودش را ببینم. در چشمانش دقیق می شوم؛ خون در چشمانش هم نفوذ کرده بود... نه... نه انگار آن دیگر خون مرد نبود... لکه خون بود. لکه خون قرمزی که در چشم هایش جمع شده بود. آن مرد چه کارش کرده بود...؟ دستم را زیر کمرش می گذارم و زور می زنم بلندش کنم. همان طور که تلاش می کردم بلندش کنم لب باز می کنم و عاجزانه لب می زنم:

-آراد پاشو... پاشو...

خوشبختانه همکاری می کند و بلند می شود. آهسته سر می چرخاند و نگاهش روی جنازه ی آن مرد ثابت می ماند. انگار باورش نمی شد آن جنایت کار او باشد؛ کار او؛ خود او... به فکر فرو می روم و یک حساب سرانگشتی در ذهنم می کنم. حتی اگر دفاع از خود بوده باشد اثباتش سخت است. اصلا شاید خانه ای که واردش شدیم مال خود آن مرد بوده. آن موقع تازه ما گناه کار محسوب می شویم... حتی اگر خانواده مقتول رضایت بدهند که چشمم آب نمی خورد این کار را بکنند باز هم به زندان می افتد... اگر قضیه ی آدم ربایی کیمیا و تهدید و بقیه ی چیزها هم مشخص شود که دیگر نور علی نور می شود... پرونده اش کلفت می شود... و خلاصی اش غیرممکن!

انگار هنوز در شوک بود. بازوهایش را می گیرم و تکانش می دهم.

-آراد... آراد باتوام...

نمی خواست از دیدن آن جنازه خودش را محروم کند. شدیدتر تکانش میدهم و عصبی لب میزنم:

-آراد... آراد به خودت بیا...

ذره ای سرش را تکان نمی دهد. صورتش را قاب میگیرم و به سمت خودم می چرخانم. تکانش می دهم و صدایم را بالا می برم:

-آراد وقت نیست باتوام...

هیچ واکنشی نشان نمی دهد... انگار فلج شده بود... صورتش را رها می کنم. دستم را بالا می برم و علی رغم میل کشیده ای به صورتش می زنم. تکان شدیدی می خورد و به خودش می آید. چهره اش در هم می رود؛ سراسیمه از جایش بلند می شود و به سمت دیوار می رود. دستش را به دیوار میزند؛ سرش را خم می کند و پشت بندش بالا می آورد.



هراسان نگاهی به اطراف می اندازم. خوشبختانه کسی نبود؛ انگار محله ی مردگان بود...
به سمت آراد می دوم. نگاهش می کنم و با عجله می گویم:
-من میرم ماشین و بیارم. همین جا بمون آراد. باشه؟

منتظر جوابش نمی مانم. به قدم هایم سرعت می دهم و از جا می روم. کوچه و پس کوچه ها را رد می کنم و به ماشین می رسم. با عجله سوار ماشین می شوم و روشنش می کنم. ماشین را حرکت می دهم و به هزار زور و زحمت و تاب خوردن در آن محله ی هزارتو مانند بالاخره راهی به مقصدم پیدا میکنم.

از ماشین پیاده می شوم. سراسیمه نگاهی به اطراف می اندازم و به سمت آراد که بالای سر جنازه ایستاده بود و بی حرف نگاهش می کرد می دوم.
تکانش میدهم و شمرده شمرده می گویم:

-آراد؛ آراد باید کمکم کنی جنازه رو بذاریم صندوق عقب... می شوی آراد؟

آهسته به سمتم می چرخد. بدون آن که نگاهم کند لب باز می کند و با صدای گرفته ای می گوید:
-اینجا صحنه جرمه...

-خب که چی یعنی...

-من فرار نمی کنم... زنگ بزن پلیس...

حرکت میکنم و جلویش می ایستم. نیم نگاهی به جنازه میکنم و عصبی لب میزنم:

-یعنی چی فرار نمی کنم؟

سکوت می کند و غم زده به جنازه نگاه می کند. چهره اش شبیه کسانی بود که به اصطلاح کشتی شان غرق شده... شبیه به کسانی که زندگی شان به پایان رسیده... شبیه به آدم های بریده...

سکوتش عصبی ام می کند. سکوتش از خونسردی اش نبود. از ناامیدی اش بود. از بیچارگی اش بود... خسته بود؛ خسته و بریده...

دست هایم را دراز می کنم. وحشت زده به یقه اش چنگ میزنم و با صدایی لرزان و دورگه می گویم:

-آراد ترو خدا... ترو خدا... قسمت میدم کمکم کن... بیا این و بلندش کنیم...



-آدم کشتم پریچهر...

چه قدر این جمله را مظلومانه می گوید و چه قدر دلم می گیرد از معصومیتی که پشت صدایش پنهان شده بود...

-از خودت دفاع کردی... مگه نه؟ آره از خودت دفاع کردی... نمی کشتی اون می کشت...
-آدم کشتم...

یقه اش را در دستم تکان می دهم و سعی میکنم آرامش کنم.

-آره آره... از خودت دفاع کردی... دفاع از خود بوده...

فکری به ذهنم می رسد. سرم را تند تند تکان می دهم و در حالی که سعی می کنم لرزش صدایم را کنترل کنم ادامه می دهم:

-اصلا... اصلا تو هنوز کار داری... باید بریم آزاد؛ باید بریم کیمیا رو تحویل داداشش بدیم... باید هانیه رو فراری بدیم... باید آریا رو آزاد کنیم... مگه نه؟

-فیلم دستته. بده دایی از بابا هم بخوا قضیه هانیه رو حلش کنه...

انصاف نیست؛ خدایا انصاف نیست... انصاف نیست انتهای این راه به زندان رفتن اراد ختم شود...
خدایا به بزرگی ات قسمت انصاف نیست...

نفس هایم سنگین می شود. بغض سنگین گلویم می ترکد و اشک هایم مانند سیل جاری می شوند...

به یقه اش بیشتر چنگ میزنم و با گریه می گویم:

-نمی تونی... اراد جراتشو نداری اسم تسلیم کردن خودت و بیاری... حقت نیست خاک بر سر...

به خدا حقت نیست... اصلا هستی چی میشه؟ زندگیت چی میشه... آیندت چی میشه؟ اراد اگه

بری زندان پروندت کلفته... کی درت میاره؟ کی واسه تو می جنگه؟ امیدی به ما نداشته باش چون

ما مثل تو نمی تونیم... از پشش بر نمایم...

گریه ام شدت می گیرد. مانند کودکی بی پناه سرم را به سینه اش می چسبانم و عاجزانه ضجه می زنم:

-تو نباید بری زندان... تو نباید اعدام شی... نباید... نباید...



هق هقم بند نمی آید. نمی توانم اجازه دهم به خاطر هیچ و پوچ باقی عمرش را زندانی یا بدتر از آن اعدام شود. اگر من حقوق خوانده ام؛ این را خوب میدانم که اگر پایش به دادگاه باز شود پرونده ای کلفت برایش تشکیل می شود. این را خوب می دانم که کم کمش و اگر خوش شانس باشیم حکمش حداقل پانزده سال زندان است...

بدون آن که ذره ای ازش فاصله بگیرم چشمانم را می بندم و به ضجه زدنم ادامه می دهم:
 -آراد به خدا بابات سخته می کنه... به خدا هستی یه بلایی سر خودش میاره... به خدا آریا دق می کنه... دق می کنه اگه بفهمه بخاطر اون این بلا سرت اومده... آراد اگه بیفتی زندان کی ما رو جمع کنه... ترو خدا... التماس می کنم... قسمت میدم... به جون هستی قسمت می...
 با صدای گرفته و ضعیفی حرفم را قطع می کند:
 -باشه...

ازش فاصله می گیرم و سرم را بالا می آورم. متعجب نگاهش می کنم و ناباور سرم را تکان می دهم.

-باشه؟ واقعا میگی؟

سرش را آهسته به معنای تأیید تکان می دهد. لبخندی غمگین میزنم و سرم را تکان می دهم. خم می شوم و اسلحه را از دستش می گیرم. آن را به همراه فلش در کوله پشتی ای که روی زمین افتاده بود می گذارم و کوله را برمی دارم.

به سمت ماشین می روم؛ کوله را روی صندلی عقب می گذارم و در صندوق عقب را باز می کنم. به کمک آراد جنازه را بلند می کنیم و در صندوق عقب می گذاریم. بماند که تمام مدت سرم را بالا گرفته بودم تا چیزی نبینم. بماند که آراد تمام حرکاتش را ربات گونه انجام می داد... بماند که یک دور دیگر هم بالا آورد... بماند که مثل بچه ها به زور دستش را گرفتم و روی صندلی جلو نشاندمش...

تلفتم را از جیبم بیرون می آورم. شماره ی پدر آریا را می گیرم و تلفن را به گوشم می چسبانم. او تنها کسی است که می تواند یک راه چاره برای این گند پیدا کند... هرچند بعید می دانم تلفنم را جواب دهد؛ آن هم این وقت شب... از طرفی؛ بابت ماجرای آریا از من دلخور هم هست...
 برخلاف انتظارم بعد از چند ثانیه صدای خواب آلودش در گوشم می پیچد:



-الو...

لب باز می‌کنم و هراسان صدایش می‌کنم:

-الو عمو؟

با صدایی دورگه از تعجب و کنجکاوی که کمی هم چاشنی نگرانی درش بود جوابم را می‌دهد:

-پریچهر تویی؟ چی شده باباجان؟

باباجان گفتنش گرمایی می‌شود بر دل یخ زده و وحشت کرده‌ام. با این که از من دلخور است

اما باز هم با شنیدن صدایم آن هم نصف شب پدرا نه نگران می‌شود...

-عمو میشه بیای خونه ی آراد؟

-چی شده دخترجان؟

سرم را تکان می‌دهم و عاجزانه می‌نالم:

-عمو بیا... بیا...

غلظت نگرانی در صدایش بیشتر می‌شود و می‌گوید:

-میام بابا میام... بگو چی شده؟

-پشت تلفن نمی‌تونم بگم... من و آراد داریم می‌ریم خوش... بیا...

-کجا یید مگه؟ چی شده بابا؟ آراد... آراد کجاست؟

آب دهانم را فرو می‌برم. لرزش صدایم را کنترل می‌کنم و می‌گویم:

-آراد تو ماشینه عمو. ما الان داریم می‌ریم خوش... بیا عمو... بیا...

بدون حرف تلفن را قطع می‌کند. تلفن را در جیبم می‌اندازم و بی‌معطلی به سمتم ماشین می‌دوم.

پشت فرمان می‌نشینم و بی‌درنگ پایم را روی گاز فشار می‌دهم و با نهایت سرعت از آن محله

وحشت فرار می‌کنم...

چند باری به هانیه زنگ می‌زنم تا بگویم همراه کیمیا از خانه بروند؛ اما جوابی نمی‌دهند... هیچ

دلیم نمی‌خواهد آراد را با این سر و وضع ببیند...

در بین راه چند باری نگاه به آراد می‌کنم. بی‌حرف و بی‌تحرك از شیشه به بیرون زل زده

بود. خیابان‌ها کم‌کم شلوغ‌تر و روشن‌تر می‌شوند... سرعتم را کم می‌کنم. به سمتش می‌چرخم



و دکمه های بافتش را می بندم تا لکه های خون را بپوشانند... چه فایده ای داشت وقتی تمام گردنش پر بود از خون خشک شده ی آن مرد؟

آن مرد...؟ لرزه ای به تنم می افتد... من دقیقا در حال انجام چه کاری هستم؟ در حال حمل جنازه؟ در حال سرپوش گذاشتن روی یک قتل؟ چگونه به این نقطه رسیدم؟ چگونه به اینجا رسیدیم؟

حالا که در خیابان روشن بودیم بهتر می توانستم ببینمش. گردنش کبود بود و در چشمانش لکه ی خون بود. رنگش پریده و لب هایش کبود بود... در یک کلام؛ شبیه به مرده ها شده بود... حرفی نمی زد. سکوت کرده بود و این سکوتش هم روی اعصابم بود. شاید هم ترسیده بود... هر چه باشد کم چیزی نبوده؛ تا یک قدمی مرگ رفته بود... چه چیز باعث شده بود فکر کنم نترسیده؟ چون مرد بود یا چون آراد بود؟

اشتباه کردم تردید کردم... باید همان موقع به دنبالش می رفتم... نباید می گذاشتم این بلا سرش بیاید... نباید تنهایش می گذاشتم... شاید اگر به موقع می رسیدم حالا یک قاتل نبود...

جلوی در خانه نگه می دارم و با دیدن در باز نگاه کنجاوم را به آراد می دهم و متفکر لب می زنم: -بابات کلید داره؟

همان طور که متعجب خیره به در شده بود سرش را به معنای منفی تکان می دهد و آهسته جوابم را می دهد:

-نه...

همراه هم از ماشین پیاده می شویم. به سمت در می روم و در را باز می کنم. از دور پینو را می بینم که وسط حیاط خوابیده بود و دورش... دورش قرمز بود... خون بود... پینو خواب نبود... پینو مرده بود...!

دهانم از تعجب باز می شود و وحشت زده به سمتش می دوم. جلوی روی زمین زانو می زنم و دستم را رویش می گذارم و آهسته تکانش میدهم... ذره ای تکان نمی خورد. زخم داشت؛ زخمش شبیه زخم گلوله بود... پینو مرده بود!

صدای قدم های آهسته ی آراد را از پشت سرم می شنوم؛ نباید ببیند... تحمل این یکی را دیگر ندارد... بس است... دیگر برایش بس است...



چند لحظه ناباور نگاه منظره ی روی زمین می کند. آرام و آهسته روی زمین زانو می زند. دست دراز می کند و روی پینو می گذارد. آهسته دو طرفش را می گیرد و بلندش می کند. قسمتی از خونش روی زمین خشک شده بود... معلوم بود تازه نیست...

هانیه... کیمیا... با یادآوری آن ها سراسیمه از جایم بلند می شوم و به سمت خانه می دوم. وارد خانه می شوم و با صدای بلندی صدایشان می کنم. هیچ کدام را در خانه نمی بینم. اثری از هیچ کدامشان نیست... تمام خانه را می گردم... انگار آب شده و در زمین رفته اند... خدایا این بازی یعنی چه؟ این مصیبت های رگباری یعنی چه؟ می خواهی ما را امتحان کنی؟ اراد بفهمد اثری از کیمیا نیست که دیگر سخته می کند...!

از خانه بیرون می روم و به سمت اراد قدم تند می کنم. کنارش می نشینم و نگاهش می کنم. پینو را مقابل خود می گیرد. غم زده و ناباور نگاهش می کند. بهت زده نگاهش می کنم وقتی مظلومانه چانه اش شروع به لرزش می کند و دلم فشرده می شود وقتی اولین قطره ی اشکش روی گونه اش سر می خورد...

خدایا من از حق خودم می گذرم؛ من از هر بلایی که سرم آمده می گذرم... من همه را می بخشم... اما از حق اراد نمی گذرم. من از این اشک های مردانه و معصومانه نمی گذرم. من از آنی که دل بی گناهش را شکسته نمی گذرم... می دانم تو هم نمی گذری... چون در بین ما؛ او بی گناه ترینمان بود... بی خبرترین ما بود... و حالا دارد بیشتر از همه ی ما تاوان می دهد... آخ از دل هایی که به ناحق شکست... آخ از اشک هایی که به ناحق ریخته شد... آخ از تاوان های ناحق...

این بی زبانی اش بیشتر آتشم می زند. الان باید داد بزند؛ فریاد بزند و خودش را خالی کند... ولی در خود می ریزد؛ در خود می کشد... فرقش با آریا همین است؛ آریا می سوزاند اما او در خود می سوزد...

ماشین را داخل می آورم. در را می بندم و به سمت خانه می روم. اراد هنوز همان طور در حالی که پینو را در بغل داشت روی راه پله نشسته بود و به رو به رو خیره شده بود. حرف نمی زد؛ هیچ نمی گفت. تنها مانند ماتم زده ها به رو به رو خیره شده بود. انگار که بچه اش را از دست داده باشد...



خوب می‌دانم چه قدر سگش را دوست داشت و چه قدر به او وابسته بود. دل بزرگی می‌خواهد؛ عشق به یک حیوان...

صدای زنگ آیفون بلند می‌شود. لابد پدرش است. ترجیح می‌دهم کمی آماده اش کنم تا خودش بیاید و اراد را با این سر و وضع ببیند!

وارد حیاط می‌شوم و به سمت در حیاط قدم تند می‌کنم. در را باز می‌کنم و با چهره‌ی نگران و مضطربش رو به رو می‌شوم...

سراسیمه وارد می‌شود و بی‌طاقت نگاهم میکند. با دست به داخل اشاره می‌کنم و عاجزانه می‌نالم: -من و اراد رفته بودیم فیلم و بیاریم...

در حیاط را می‌بندد و به سمتم می‌چرخد. -فیلم؟

سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم و جوابش را می‌دهم: -آره آره فیلم... فیلمی که بی‌گناهی آریا رو ثابت می‌کنه...

چند لحظه نگاهش رنگ تعجب می‌گیرد. می‌دانم از رفتارهای ضد و نقیض من است. انتظار نداشت من بعد از کاری که کردم به دنبال اثبات بی‌گناهی آریا باشم. شاید اصلاً انتظار نداشت که من به آریا باور داشته باشم...

اما شاید در همان لحظه در ذهنش حساب و کتاب می‌کند و همه چیز را می‌فهمد. چون که نگاهش رنگ آرامش می‌گیرد. سرش را به آرامی تکان می‌دهد و می‌گوید: -حالا گرفتین فیلم و؟

-آره... آره... ولی...

ابروهایش را به هم می‌دوزد و نگران لب می‌زند: -ولی چی؟

چانه‌ام شروع به لرزش می‌کند. دست‌هایم را جلوی دهانم می‌گیرم و درحالی که بغضم می‌ترکد جوابش را می‌دهم: -اراد یکی رو کشت...



وحشت زده قدمی به عقب برمی دارد. شاید بهتر بود مقدمه چینی می کردم اما این موضوع هنوز برای خودم هضم نشده. چه برسد به این که بخواهم برای دیگران گفتنش را آسان کند. نگاهش را بین من و خانه می چرخاند و پراسترس زمزمه می کند:

-خودش کجاست؟

-داخله...

بی درنگ به سمت خانه می دود. مهلت نمی دهد ماجرای مردن سگش را هم بگویم. بی تابی و دل نگرانی پدرانه اش مهلت یک ثانیه بیشتر ماندن را نمی دهد. دل نگرانش او را به سمت جگر گوشه اش می کشاند...

دنبالش می دوم. وارد خانه می شود و با دیدن آراد غم زده به سمت راه پله قدم تند می کند. نمی دانم چشمش به چشم های خونی اش می خورد یا سر و وضعش؛ یا پینو... اما هر چه بود ثانیه ی اولی که نگاهش می کند وحشت زده می چرخد و رو ازش می گیرد. انگار آراد منظورش را می گیرد. لبخند غمگینی می زند و خطاب به منی که از حرکت پدرش تعجب کرده بودم کنایه وار لب می زند:

-معلومه که تعجب می کنی... تو بابات تمام عمرت از چشمات رو نگرفت...

معلوم بود غم و حسرتی دیرینه پشت حرفش دارد. شاید پدرش فقط از دیدنش با آن حال وحشت زده شد اما دل پر آراد فقط می خواست یک جوری خودش را خالی کند. حتی با کنایه... پدرش بی اعتنا به کنایه اش به سمتش می چرخد. با دستش به پینو اشاره می کند و مردد لب می زند:

-اون...

میان حرفش می پرسم و می گویم:

-مرده.

نگاهم می کند. سرش را عصبی به طرفین تکان می دهد و می گوید:

-چرا مرده؟ این چرا سر و وضعش اینجوریه...؟ کی و کشته؟ چرا کشته؟ مگه نگفت فیلم پیش دخترست...

طاقتش سر می آید و با فریادی عصبی ادامه می دهد:



-میشه همه چیز و تعریف کنین؟

قدمی به سمتش برمی دارم و با صدایی لرزان جوابش را می دهم:

-به خدا نمی دونم چی شد... چطوری شد... ما رفتیم واسه فیلم... از خونه که در اومدیم یکی منتظرمون بود... افتاد دنبال آراد... داشت می کشتش...

ترس چشمانش را پر می کند. انگار در دادگاه بودیم و او هم قاضی. من هم وکیلی که می خواستم از موکلم دفاع کنم. به سمت آراد می روم. با دست به گردنش اشاره می کنم و کبودی هایش را نشان می دهم.

-ببین؛ به خدا داشت خفش می کرد. به خدا مجبور بود...

می خواستم برای همه جا بیفتد مجبور بوده. می خواستم همه بدانند عمدی نبوده. حتی اگر آن یک نفر پدرش باشد...

به سمتش می رود و جلوی زانو می زند. با دست هایش سرش را بالا می گیرد و روی گردنش دقیق می شود. دستش را روی گردنش می کشد و چهره اش دردمند می شود. پدر است دیگر؛ در دنیای پدران رسم بر این است که فرزند درد بکشد و دردش تا مغز استخوان های پدر نفوذ کند...

لب باز می کند و با لحن عاجزی می نالد:

-چی کار کردی با خودت بابا؟ مگه نگفتم هر وقت...

آراد لب باز می کند و با لحن خسته ای میان حرفش می پرد:

-کشیدم... عقب... کشتمش... کشیدم عقب دیگه...

از حرف هایشان سر در نمی آورم. نمی دانم منظورشان چیست اما اهمیتی هم نمی دهم. تنها چیزی که در حال حاضر برایم اهمیت دارد جمع کردن این گند است. عمو اردلان نگاهم می کند و با سر به پینو اشاره می کند.
-باهاتون بود؟

سرم را به طرفین تکان می دهم و گیج لب می زنم:

-نه... وقتی برگشتیم وسط حیاط افتاده بود... دختره هم نبود...



ابروهایش را به هم نزدیک می کند و متفکر نگاهم می کند. کمی دیر متوجه می شوم شاید بهتر بود جمله ی آخر را نگویم اما در شرایطی نیستم که درست فکر کنم. هراسان از جایش بلند می شود و دست هایش را بالا می گیرد. -یعنی می خوای بگی کسی به اینجا حمله کرد؟ دختره کیه؟ -کیمیا.

-کیمیا کیه؟

هر بار که چشمم به کوله اش می افتد دلم تیر می کشد. دست ما امانت بود... یعنی الان در چه حالی است؟

چهره ام در هم می رود و ناچار می نالم:

-خواهر کامران.

تعجب نگاهش را پر می کند و حیرت زده و ناباور لب می زند:

-خواهر کامران اینجا چی کار می کرد؟

اشکم می چکد. نگاهی به آراد می کنم و با صدایی دورگه جوابش را می دهم:

-دزدیدیمش...

آن قدر حیرت زده می شود که حتی نمی تواند نفسش را آزاد کند. باورش نمی شد تا کجا پیش رفته ایم... باورش نمی شد برای اثبات بی گناهی آریا؛ آراد جدی جدی گناهکار شده باشد. حالا خواسته یا ناخواسته...

بقیه قضایا؛ همه چیز را از سیر تا پیاز برایش تعریف می کنم. بعد از آن که همه چیز را متوجه می شود رو به آراد خم می شود. دست دراز می کند تا پینو را از بغلش جدا کند که آراد خودش را عقب می کشد و سگ را سفت تر می چسبد.

-نمیدمش.

پدرش جلویش زانو می زند و به نرمی میگوید:

-بده من بابا. سختش نکن واسه خودت. بده... بده دردت به جونم...

آراد بدون آن که نگاه از پینو بگیرد آهسته زمزمه می کند:

-می خوای چی کارش کنی؟



- خاکش می کنم بابا.

سرش را بالا می آورد و چند ثانیه به پدرش نگاه می کند. بعد از چند ثانیه نگاه از پدرش می گیرد؛ سرش را پایین می برد و روی موهای پینو را می بوسد. خودش او را بزرگ کرده بود و بیش از حد به او وابسته بود. آن قدر که یادم می آید دلش راضی نشده بود در تهران تنها ولش کند و او را با خود به شیراز آورده بود.

آخر بی خداها؛ یک حیوان زبان بسته چه آزاری به شما رسانده بود؟

عمو اردلان مجبورمان می کند تمام لباس هایمان را عوض کنیم و لباس هایی که تنمان بود را در کیسه زباله بگذاریم. می گفت همه را می خواهد بسوزاند. آراد را هم مجبور کرد دوش بگیرد تا آثار خون از سر و صورتش پاک شود. بعد از آن هم دایی شهریار را خبر کرد تا با همکاری هم یک فکری بکنند. حالا هم در صندوق عقب ماشین آراد را باز کرده اند و خیره به جسد در حال صحبت کردن هستند.

عصبی موهایم را به پشت گوشم می فرستم. از وقتی کوتاهشان کرده بودم نه می بافتمشان و نه می بستمشان؛ برای همین همیشه دورم پخش و پلا بودند. شالم را کمی جلوتر می کشم و به سمت در می روم و بیرون را نگاه می کنم.

دایی شهریار در صندوق عقب را می بندد و به سمت داخل حرکت می کند. وارد خانه می شود و به سمت آرادی که دوباره روی همان راه پله نشسته بود می رود.

سرش را آهسته تکان می دهد و به نرمی می گوید:

- می زدی تو پاش دایی... وسط پیشونی آخه؟

خسته ام از قضاوت های بی جا. مگر او آن جا بوده؟ مگر می داند چه بر آراد گذشته؟ فقط چون مرد قانون است این را می گوید؟

عصبی سرم را تکان می دهم و با لحنی حق به جانب جواب دایی را می دهم:

- ببخشید که وقتی داشت جون می داد نتونست درست نشونه گیری کنه!

دایی شهریار نگاهی به من می اندازد. بعد از چند ثانیه نگاه به آراد می دهد و با انگشت هایش شروع به شمردن می کند.



-تهدید؛ رشوه؛ فراری دادن مجرم؛ ورود غیرقانونی؛ آدم ربایی؛ قتل... نمی شد از اول بیای پیش خودم؟ هیچ می دونی خودت و تو چه دردسری انداختی؟

آراد جوابش را نمی دهد. حتی نگاهش هم نمی کند. خسته تر از آن بود که بخواهد جوابی بدهد یا چیزی را به کسی توضیح دهد.

دایی شه‌ریار نگاهی به عمو اردلان می کند و هشدارگونه لب می زند:

-اردلان این خونه دیگه تو خطرته ها...! خود آرادم بدتر...

عمو اردلان سرش را بالا و پایین می کند و نگاهش روی آراد خیره می ماند.

-می برمش با خودم.

نگاهش را به من می دهد و سرش را تکان می دهد.

-تو هم جمع کن بریم.

ابروهایم را بالا می اندازم و متعجب می گویم:

-کجا؟

-خونه.

سرم را به طرفین تکان می دهم و مخالفت می کنم.

-نه نه. لازم نیست عمو. من میرم هتلی جا...

میان حرفم می پرد و با صدایی محکم و مقتدر لب می زند:

-دخترجان؛ توی خطری... توقع نداشته باش ولت کنم بری هتل.

کلمه ی هتل را با لحن مسخره ای می گوید. نمی خواهم بروم. آخر من آن جا چه کار دارم؟

روزگاری قرار بود عروسشان شوم. حالا بروم بگویم چه؟

سکوتم که طولانی می شود سرش را به یک سمت می چرخاند و هشدارگونه لب می زند:

-دخترم؛ اون قدری قدرت دارم که به زور بلندت کنم و ببرم. می فهمی حرفم و دیگه؟

می فهمم. کاملاً می فهمم. می گوید چه بخواهی و چه نخواهی تو را به زور می برم. پس بهتر است با پای خودت بیای...

دوستش دارم؛ این که پدران هایش را پشت اقتدارش مخفی می کند را دوست دارم... این که نگرانی اش را پشت نگاه جدی اش مخفی می کند را دوست دارم...



سرم را آهسته به معنای تأیید تکان می‌دهم. چاره ای ندارم. می‌دانم اگر با پای خودم نرم حتی اگر شده به زور کولم می‌کند و مرا می‌برد.
دایی شهریار نطقش باز می‌شود و می‌گوید:
-فیلم و اسلحه... کجان؟

بعد از آن که فیلم و اسلحه را به دایی شهریار تحویل دادم قول داد که دنبال کارهای آریا را بگیرد تا در اسرع وقت آزاد شود...

خوشحالم؛ از این که تلاش هایمان نتیجه داد و به زودی آزاد می‌شود خوشحالم. از این که بالاخره تمام شد خوشحالم... تمام شد؛ تمام شد اما به چه قیمتی...؟!*

سه روز بود که از آمدنم به خانه ی جاویدها گذشته بود. در این دو روز نه از کیان خبری بود و نه از هانیه. رعنا اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد و می‌گفت از کیان خبر ندارد. تمام دوست های دور و نزدیکش هم می‌گفتند او را ندیده اند. حتی صدای موکل هایش هم در آمده بود که چرا چند روزی است از او خبری نیست.

خاله نوری به این خاطر که به اینجا آمده ام در دلش عروسی است. می‌گوید از تنهایی در آمده. رعنا حال و حوصله ی درست و حسابی ندارد و زیاد از اتاقش بیرون نمی‌زند. عمو اردلان مانند همیشه بر خورد خوب و پدرانہ ای با من دارد و دایی شهریار هم گه گاهی می‌آید و با پدر آریا صحبت هایی می‌کند. و آراد... آهی غلیظ می‌کشم... آراد سه روز است از روی تختش ذره ای جا به جا نشده. فقط گاهی به روز من و پدرش لقمه ای غذا می‌خورد که آن هم فکر نمی‌کنم کافی باشد. چهره اش نسبت به روز اول خیلی بهتر شده. لکه های خونی که در چشمش بودند محو شده اند و کبودی گردنش کمی بهتر شده. اما دلش... نگویم بهتر است...

تنها چیزی که اذیتم می‌کند بودنم در این جاست. بودن در اینجا معذب می‌کند. این که کی می‌توانم از اینجا بروم را عمو اردلان باید تصمیم بگیرد که آن هم هر بار می‌پرسم می‌گوید فعلا صلاح است همین جا بمانم. حتی دو سه نفر را جلوی در حیاط گذاشته. خودش می‌گوید محض احتیاط است اما من فکر می‌کنم می‌خواهد یک موقع من فکر فرار یا آراد فکر تسلیم کردن خودش به سرش نزنند...



در این چند روز در اتاق آریا مانده ام. بعضی از وسایلی که قبلا به اینجا آوردم هنوز اینجا است. اتاقش بدون خودش و شوخی های بی مزه اش رنگ و بویی ندارد. حاضرم به اتاق قبلی کیان بروم... بودن در اتاقش آن هم بدون خودش دلم را فشرده می کند... برای همین بیشتر وقتم را یا در باغ یا در اتاق آراد می گذرانم. او می خوابد یا حداقل خودش را به خواب می زند... من هم روی صندلی چرخانش می نشینم. گه گاهی حرفی می زنم که جواب های کوتاه می گیرم. خودم را با خواندن کتاب هایش مشغول می کنم یا با لپتاپش فیلم نگاه می کنم. کمکم می کند ذره ای اتفاقات را فراموش کنم...

الان هم در اتاقش نشسته ام و مشغول خواندن یکی از رمان های آگاتا کریستی هستم. کتاب خوبی است؛ ذهن را مشغول می کند...

با صدای داد و فریاد کسی که آراد را صدا می زد در جایم تکان می خورم. خودش هم چشمانش را آهسته باز می کند و از جایش بلند می شود. کتاب را روی میز می گذارم و از اتاق بیرون می دوم. در راهرو میدوم و از پله ها پایین میروم و بی اعتنا به این که فقط یک تی شرت و شلوار به تن دارم از خانه بیرون می زنم.

پایین پله های جلوی خانه مردی که احساس می کردم او را جایی دیده ام در حال تقلا کردن بود که از دست آدم هایی که عمو اردلان جلوی در گذاشته بود خودش را خلاص کند.
- کامران؟

با صدای رعنا به عقب نگاه میکنم. پشت سرم ایستاده بود و کمی آن طرف تر از او آراد با چهره ای غم زده در حال نگاه به آن مرد بود. کامران! پس آن مردی که برای دعوا آمده بود کامران بود... برادر کیمیا!

چشمان کامران دادگاهی محکوم کننده بود؛ پر از نفرت بود؛ پر از بغض و کینه بود... و حتی پر از اشک بود...

دستش را دراز می کند و به سمت آراد نشانه می گیرد. دستش؛ حتی انگشت اشاره اش هم محکوم کننده بود...

لب باز می کند و عاجزانه خطاب به آراد با صدایی دورگه فریاد می زند:
- بی شرف... بی شرفی... تو کشتیش... تو خواهرم و کشتی... بی غیرت...



دهانم باز می ماند و دست های لرزانم را رویش می گذارم. کیمیا مرده بود؟ چطور مرده بود...؟ چه اتفاقی افتاده بود...؟ این چه مصیبتی بود...؟ خدایا چرا یک دختر بچه ی چهارده ساله باید مرده باشد...؟ گناهش چه بود؟ تاوان چه چیزی را از او گرفتی؟

کامران دستش را پایین می آورد و با گریه ی مردانه اش عاجزانه ضجه میزند:

-ایشالله آهش بگیرت بی شرف... آه یه دختر بچه... آه مادرم... ایشالله بکشی آرادم... ایشالله دوبرابر کیمیا بکشی... خودت خواهر مادر نداشتی بی شرف... اگه داشتی می فهمیدی غیرت چیه... تو کشتیش... تو کشتیش... بهت گفتم ولش کن... گفتم دخالتش نده...

نفسم را سنگین بیرون می دهم و سرم را می چرخانم. رعنا ناباور و شوک زده به کامران خیره شده بود و آرادم در حالی که با دهانش سنگین نفس می کشید اشک هایش مانند باران در حال ریختن بود... می میرد؛ از عذاب وجدان می میرد... این یکی دیگر برایش خیلی سنگین است... به سمتی قدم تند می کنم. بازویش را می گیرم و به سمت خانه هدایتش می کنم. مانند بچه ای که از خودش اختیار نداشته باشد به دنبالم راه می افتد.

صدای ضجه های کامران هنوز هم به گوش می رسد و تمنان را می لرزاند:

-دنیا دست شماست آره...؟ از اون بالا همه چی خوبه آره...؟ ما رو سوسکایی می بینید که هر وقت به نفعتون بود لهماون کنید آره...؟ آه مادرم دنبالتون آرادم... خوشبخت نمیشی... نمی تونی زندگی کنی... می سوزی آرادم... همون جووری که ما رو سوزوندی می سوزی... این و بدون...

و او چه می دانست که آرادم همین الان هم دارد در جهنم دست و پا می زند؟

وارد اتاقش می شویم و در را می بندم. آهسته به سمت تختش می رود و رویش می نشیند. یعنی چه اتفاقی برای آن طفل معصوم افتاده؟ چه اتفاقی افتاده بود که کامران این گونه با بغض و کینه نگاه به آرادم کرد؟

سر و صدای کامران کم کم محو می شود و بعد از چند دقیقه عموداردلان سراسیمه وارد اتاق می شود. نگاهی به من و آرادم اندازد و هراسان لب می زند:

-کامران این جا بود؟

آرادم از جایش بلند می شود. به سمت در می رود که پدرش بازویش را می گیرد.

-کجا؟



آراد سرش را آهسته تکان میدهد و به نرمی لب می‌زند:
 -ول کن بابا. من دیگه نمی‌تونم. میرم خودم و تسلیم می‌کنم.
 پدرش اخم هایش در هم می‌رود و عصبی می‌گوید:
 -یعنی چی خودم و تسلیم می‌کنم؟ این همه خودت و کشتی که تهش به اعدام شدن خودت ختم شه؟
 -آره؛ آره... قرار نبود کار به اینجا بکشه ولی کشید... ولم کن بابا... تروخدا بزار برم...
 عمو اردلان با خشونت به عقب هلش می‌دهد و صدایش را بالا می‌برد:
 -تو غلط کردی که خودت و تسلیم کنی... تو بیجا کردی... مگه مرده باشم بزارم بری بالای دار...
 آراد بی‌اعتنا به پدرش دوباره به سمت در حرکت می‌کند که توسط پدرش مهار می‌شود.
 -بابا ول کن... تروخدا ول کن...
 -گفتم نه آراد سر عقل بیا...
 آراد در حالی که سعی می‌کرد خودش را خلاص کند صدایش را بالا می‌برد و فریاد می‌کشد:
 -میگم ولم کن.
 و پشت بندش صدای پدرش که بلندتر فریاد می‌کشد:
 -بسه آراد...
 برای آن که آرامش کند سفت بغلش می‌کند و ادامه می‌دهد:
 -بسه دردت تو سرم درست میشه...
 چقدر سفت او را به خودمی‌فشرده؛ مانند بچه‌ای که نمی‌خواست چیزی که دوست دارد را رها کند... و من چه قدر دلم می‌گیرد از این واقعیت که دیگر پدری نیست که این گونه بغلم کند...
 آراد بی‌اعتنا به حرفش در حالی که سعی می‌کند خودش را از آغوش پدرش بیرون بکشد صدایش را بالا می‌برد:
 -بس نیست... بس نیست میگم ولم کن... هر وقت شب تونستم بخوابم اون موقع بسه... هر وقت کیمیا زنده شد بسه...
 با خشونت خودش را از او جدا می‌کند و با درجه‌ی صدایی که تا حالا از او نشینده بودم فریاد می‌زند:



-میگم ولم کن...

پدرش به سمتش می‌رود. صورتش را قاب می‌گیرد و می‌گوید:

-آراد بسه. اولاً تو داشتی از خودت دفاع می‌کردی... دوما مگه تو دختره رو کشتی...؟ بسه...

آراد با خشونت دست‌های پدرش را کنار می‌زند و دیوانه وار فریاد می‌زند:

-فقط می‌خواهی باشم آره؟ به هیچ جات نیست آگه هر روز بمیرم و زنده شم آره؟

لحظه ای مکث می‌کند. نفسی می‌گیرد و با صدایی که دورگه شده بود ادامه می‌دهد:

-بهت میگم نمی‌تونم تحمل کنم... نمی‌تونم... کوری نمی‌بینی دارم جلوت می‌میرم؟

تمام قانون هایش را می‌شکند. دیگر در خود نمی‌ریزد... دیگر فریاد می‌زند... انگار می‌خواست از

این به بعد او هم بسوزاند...

بغزش می‌شکند. چه قدر این روزها گریه کردن برای زن و مردمان آسان شده بود...

سرش را تکان میدهد و با گریه ادامه می‌دهد:

-فقط می‌خواهی باشم آره؟ همین؟ هنوز فرق زنده بودن و زندگی کردن و نمیدونی نه؟

قدمی به عقب برمی‌دارد. دست هایش را روی سرش می‌گذارد و به سیم آخر می‌زند:

-فقط می‌خواهی باشم باشم باشم باشم باشم باشم...

ناباور دست‌هایم را روی دهانم می‌گذارم. این دیوانه ای که دیوانه وار در حال فریاد زدن بود ذره

ای شباهت به آراد آرامی که روز اول در کوه دیدم نداشت... این دیوانه ای که به سیم آخر زده

بود ذره ای شباهت به آراد خونسردی که روز اول در کافه دیدم نداشت...

در عرض یک سال و چند ماه؛ زندگی همه ی ما را عوض کرده بود...

به سمتش می‌روم و دستم را روی بازویش می‌کشم. مثل برق گرفته‌ها می‌پرد. زیر دستم می‌زند

و فریاد می‌زند:

-به من دست نزن...

وحشت زده قدمی به عقب برمی‌دارم. امروز اولین باری است که از او می‌ترسم...

می‌چرخد و تلفنش را از روی پا تختی چنگ می‌زند. هیچ کنترلی روی خودش نداشت. با خشونت

تلفن را به سمت پدرش پرت می‌کند و فریاد می‌کشد:

-برو بیرون. میگم برو بیرون... گمشو...



پدرش جاخالی می‌دهد و تلفن آن قدر سرعت داشت که از اتاق به بیرون پرت می‌شود و به در اتاق آریا برخورد می‌کند. روی زمین می‌افتد و صدای خورد شدنش در گوشم می‌پیچد...
به سمت میزش می‌رود و با خشونت تمام وسایل رویش را روی زمین پرت می‌کند. چراغ مطالعه را چنگ می‌زنند و به دیوار می‌کوبد...

به سمت پدرش می‌چرخد و صدای فریادش کل خانه را برمی‌دارد:
-میگم برو بیرون... گمشو برو بیرون...

پدرش وحشت زده و متحیر به او و کارهایش نگاه می‌کرد. انگار باور نمی‌کرد این همان پسر خونسردش باشد که این گونه به سیم آخر زده...

-یادته چی گفتی؟ یادته گفتی کسی که از خون من نمی‌تونه قاتل باشه؟
محکم با دست روی سینه‌ی خودش می‌کوبد و بلند تر از قبل فریاد می‌زند:
-من قاتل شدم. می‌فهمی؟ من... قاتل شدم... اونم نه یه نفر... دو نفر...
لحظه‌ای صدایش آرام می‌شود و با گریه تکرار می‌کند:
-من قاتل شدم...

عمو اردلان به سمتش می‌رود. به سمتش دست دراز می‌کند که آراد مانند دیوانه‌ها به عقب هلش می‌دهد.

-میگم برو بیرون... ولم کن دست از سرم بردار دیگه... چی می‌خوای ازم دیگه؟ چی می‌خواه از من دیگه؟

سرش را به اطراف می‌چرخاند و به دنبال چیزی برای خورد کردن می‌گردد. تا بلکه کمی داغ دلش آرام شود... جرأت نمی‌کردم به سمتش بروم و آرامش کنم... ترسیده بودم؛ فکرش را نمی‌کردم روزی این را بگویم اما واقعا از آراد ترسیده بودم. آن دیوانه را نمی‌شناختم... آن دیوانه‌ای که خودمان دیوانه‌اش کردیم را نمی‌شناختم...

فکری به سرم می‌زند. رعنا... رعنا حتما می‌تواند آرامش کند... یعنی کجاست که با این همه سر و صدا نگران نشده و نیامده؟

با این فکر از اتاق بیرون می‌دوم. صدای خورد شدن وسایلیش و فریادهای پی‌درپی‌اش در کل خانه می‌پیچد. بی‌اعتنا به سر و صداهایش به سمت راه پله می‌دوم و ازش پایین می‌روم که با



دیدن کسی که وسط راه پله ایستاده بود خشکم می‌زند. پاهایم بی‌جان می‌شوند و نفس در سینه ام حبس می‌شود... دستم را به نرده می‌گیرم تا سقوط نکنم... دستش را به نرده گرفته و بود و در حال گوش دادن بود... عمیقا در حال گوش دادن به سر و صداهای آراد بود... معلوم بود چند دقیقه ای می‌شد که آن جا ایستاده و در حال گوش دادن است... ناباوری چهره اش را پر کرده بود... انگار او هم باورش نمی‌شد این سر و صداهای شکستن وسایل و فریادها متعلق به آراد باشد...

سنگینی نگاهم را حس می‌کند. سرش را بالا می‌آورد و نگاهش در نگاهم گره می‌خورد. چیزی در دلم تکان می‌خورد و دلم آتش می‌گیرد. انگار هنوز قدرت این را داشت که دلم را با یک نگاه بلرزاند... انگار هنوز می‌توانست فقط با گرمی چشمانش دلم را به آتش بکشد...

تعجب و ناباوری چهره اش را پر می‌کند. معلوم است انتظار نداشته مرا اینجا ببیند... بدون آن که نگاه ازم بگیرد یک پله بالا می‌آید. بدون آن که نگاه از او بگیرم یک پله پایین می‌روم. بدون آن که ارتباط چشمانمان را با هم قطع کنیم فارغ از سر و صداها و قیامتی که به پا شده بود فاصله خالی را پر می‌کنیم و رو به روی هم قرار می‌گیریم...

نگاه به چهره اش می‌کنم. مردمک‌هایم را روی اجزای صورتش می‌چرخانم. روی چشمانش؛ لب‌هایش؛ و آن خال‌ها... آن خال‌های لعنتی...

لب‌باز می‌کنم و با صدای لرزانی ناباور اسمش را صدا می‌زنم:
-آریا؟

تعجب و سرگردانی چهره اش را پر می‌کند. گره ای میان دو ابرویش می‌افتد و بهت و حیرت در نگاهش جان می‌گیرد. مردمک‌هایش را حرکت می‌دهد و آن‌ها را روی اجزای صورتم می‌چرخاند. چشمانش کنترل ذهنم را به دست می‌گیرند. آراد را فراموش می‌کنم؛ رفتن به دنبال رعنا را فراموش می‌کنم؛ آن سر و صداها را هم فراموش می‌کنم...

زیر چشمانش کمی گود شده بود؛ لاغر شده بود و آثار زندان و اسارت کاملا در چهره اش مشهود بود...

با صدای شدید شکستن چیزی شبیه به شیشه تکان شدیدی می‌خورد و نگاهش را به بالای راه پله می‌دوزد. نیم نظری به سویم می‌اندازد و همان نیم نگاه هم کافیهست تا دلم را زیر و رو کند...



حرکت می کند و سراسیمه پله ها را بالا می رود. بی اراده بدون آن که کنترلی روی حرکاتم داشته باشم به دنبالش پله ها را بالا می روم و وارد راهرو می شوم. عمو اردلان با عجله از اتاق آراد بیرون می آید. پشت سرش در با صدای وحشتناکی بسته می شود و پشت بندش صدای چیک قفل شدنش بلند می شود. دستش را بالا می برد و از سر کلافگی روی پیشانی اش می گذارد. خداراشکر سر و صدای شکستن وسایل خوابید اما نمی توانم تصور کنم داخل اتاق چه قدر وحشتناک شده... آریا آهسته به سمت پدرش قدم برمی دارد. عمو اردلان سنگینی نگاهش را که حس می کند می چرخد و نگاهش می کند. هیچ نشانه ای از تعجب در چهره اش دیده نمی شود. انگار که خبر داشت...

لبخند غمگینی روی چهره اش می نشیند. به سمت آریا می رود و او را در آغوش می گیرد. آریا اما بغلش نمی کند. همچنان با حیرت به در اتاق برادرش چشم دوخته بود... عمو اردلان از آریا جدا می شود. لبخندی از روی رضایت می زند و می گوید: -خوش اومدی باباجان... خوش اومدی... نگاهی به در اتاق آراد می اندازد و سرش را تکان می دهد. -دلم می خواست استقبال گرمی ازت بکنم ولی خودت اوضاع رو می بینی... آریا بی حرف نگاهش می کند. از وقتی آمده بود یک کلمه حرف هم نزده بود و با بهت به اوضاع نگاه می کرد...

صدای عمو محمود بلند می شود که از طبقه ی پایین عمو اردلان را صدا می زد. عمو اردلان نگاهی به من و آریا می اندازد. به سمتم می آید و می گوید: -خوبی؟ چیزی نخوردت؟

لبخندی می زنم و سرم را به معنای منفی تکان می دهم. لبخندی می زند و از کنارم گذر می کند. نگاه از رفتنش می گیرم و به آریا می دهم. نگاهش را به تلفنی که درب و داغان روی زمین افتاده بود می دهد. خم می شود و بلندش می کند. نگاهش می کند و لبخند معناداری می زند. سرش را آهسته تکان می دهد؛ لب باز می کند و می گوید: -این گوشی شکوندنا مخصوص من بود...



تک خنده ای می کند و ادامه می دهد:

-انگار راد تقلیدکار شده...

نمیدانم مخاطبش من بودم یا داشت با خودش حرف می زد اما این جا همان جایی بود که می شد گفت از طنز تلخ استفاده کرده. واقعیت را به صورت طنزگونه به زبان آورده...

می چرخد و نگاهش چشمانم را هدف می گیرند. قلب سرکشم بی طاقت می تپد. هنوز هم قدرت این را داشت که با نگاهش قلبم را نآرام کند...

در اتاقش را باز می کند. با سرش به داخل اشاره می کند و اشاره می کند داخل بروم. بدون هیچ حرفی در حالی که نگاهش می کنم از کنارش رد می شوم و به داخل می روم.

پشت سرم وارد اتاق می شود و در را می بندد. نگاهش به سر و وضع اتاق می افتد و تعجب نگاهش را پر می کند. حق دارد؛ در این چند روز حسابی اتاقش را به هم ریخته ام...

کتاب های درسی ام را روی میزش پخش و پلا کرده بودم و لباس هایم روی صندلی و تخت افتاده بود. در کمدش باز بود و تعدادی از وسایل در اتاق پخش و پلا بود...

و دقایقی بعد؛ روی تختش می نشیند و من هم روی صندلی ای در مقابلش... با فاصله ای کم... در حالی که هر دو بی حرف به هم زل زده ایم... انگار کسی نمی خواست با صدایش حاکمیت سکوت را از او بگیرد...

عاقبت خودش لب باز می کند و سکوت را می شکند.

-دایی همه چیز و بهم گفته بود غیر از این که تو اینجایی...

با این فکر که از این موضوع ناراضی است لب هایم را حرکت می دهم و می گویم:

-باور کن خواست خودم نبود. بابات گفت... به محض این که اجازه میده از اینجا میرم. نگران نباش...

میان حرفم می پرد و می گوید:

-حالا کی میگه نگرانم؟

نمی دانم این حرفش را پای چه بگذارم... این یعنی با این موضوع مشکلی ندارد یا کلا بود و

نبودم در آن جا برایش مهم نیست؟

نگاهی به اطراف می اندازدم و ادامه می دهم:



-بابت اتاقتم متأسفام. این چند روزه حال و حوصله نداشتم و بخاطر همین اتاقت بهم ریختس...
 اتاقت و جمع و جور می کنم و میرم تو یه اتاق دیگه...
 چند ثانیه سکوت می کند. سرس تکان میدهد؛ لبخند محوی می زند و می گوید:
 -بهبونه نیار خانم خانی... تو از اولش ریخت و پاش بودی...
 لبخند محوی لب هایم را به بازی می گیرد و دلم می لرزد از لفظ خانم خانی. این خانم خانی گفتنش
 یعنی این که می خواهد فاصله بینمان را حفظ کند؟ هرچند که عادت داشت مرا با این اسم صدا
 کند اما امروز صدایش سرد و غریبانه بود... انگار که زن همسایه را خطاب کرده باشد...
 -ارزش داشت؟
 خوب می دانم منظورش چیست. خوب می دانم از چه حرف می زند. سرم را آهسته تکان می دهم
 و می گویم:
 -الان دیگه آزادی؟
 سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و جوابم را می دهد:
 -تبرئه شدم. الان دیگه کیان و هانیه فراری حساب میشن... ولی به هر حال واسه دادگاه نیازم
 دارن. چون صاحب ماشین منم.
 لبخند محوی می زنم. سرم را آهسته تکان می دهم و با صدای آهسته ای زمزمه می کنم:
 -پس ارزش داشت...
 با نگاه سرزنش گری نگاهم می کند. چشمان سرزنش گرم را روی صورتم می چرخاند. می دانم
 راضی به این کار نبود... می خواست من فقط کنارش باشم؛ فقط باور مرا می خواست...
 سرم را پایین می اندازم و در حالی که تکانش میدهم می گویم:
 -ببین... دیگه شد... این که این جوری سرزنش گر نگام کنی دردی و دوا نمی کنه. چیزی بود که
 خودم خواستم... من... من نهایتش چند روز اینجا باشم و بعدش هر کی میره واسه خودش... اما
 می خوام یه چیزی رو بدونی...
 با فکر ندیدنش بغض به گلویم چنگ میزند. صدایم دو دورگه می شود و سرم را به سمت راست
 می چرخانم تا نگاه بغض آلودم را نبیند... انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم و در حالی که
 سرم را به یک سمت چرخانده ام با صدای به بغض نشسته ای ادامه می دهم:



-می خوام بدونی هیچ وقت بهت شک نکردم. هیچ وقت فکر نکردم ممکنه قاتل باشی... اون روز... ببخشید واسه اون روز...

بغض سرکشتم می شکند. اشک هایم بی اراده روی گونه ام سر می خورد و در حالی که سعی می کنم صدایم را کنترل کنم حرفم را ادامه میدهم:

-می دونم دلت شکست؛ میدونم غرورت شکست؛ می دونم خورد شدی... همه اینا رو می دونم و بابتش ازت معذرت می خوام... اما...

صدای آهسته اش حرفم را قطع می کند:

-چرا؟

-چرا چی؟

-چرا شک نکردی؟ با این وجود که همه چی علیه من بود... چرا؟

سر می چرخانم و با ابروهایی در هم رفته نگاهش می کنم. واقعا می گوید؟
چشمانم را ریز می کنم و متفکر لب می زنم:

-واقعا میگی؟

بی تفاوت سرش را تکان میدهد و جوابم را می دهد:

-آره. واقعا برام سواله.

نمی خوام شکمی در دلش بماند. در مقابل او هم که بی غرور ترین آدم دنیایم...

لب باز می کنم و با صدای دورگه ای می نالم:

-چون دوستت داشتم...

چهره اش هیچ گونه تغییری نمی کند. نمی توانم از روی چهره اش بفهمم چه واکنشی از شنیدن

این حرف دارد. خیالی نیست؛ از گفتنش پشیمان نیستم. باید می گفتم؛ باید می دانست...

نمی خواستم در دلش بماند که من باورش نداشته ام...

سرش را آهسته بالا و پایین می کند. چشم به زمین می دوزد و آهسته زمزمه می کند:

-الان چی؟

از سوال ناگهانی اش جا می خورم و ابروهایم به هم نزدیک می شوند. چشمانم را ریز می کنم و

متفکر نگاهش می کنم.



نگاهی به اطراف می اندازدم و گیج لب میزنم:

-منظورت چیه؟

-یه سوال ساده کردم.

سرم را کج می کنم و جوابش را می دهم:

-واضح نیست؟

-این یعنی آره؟

سماجت میکند و این سماجتش کلافه ام می کند. شانه هایم را بالا می اندازم و جوابش را می دهم:

-فرض کن آره. چه فرقی میکنی؟

-فرض نمی کنم. جواب بده. یه آره یا نه ی ساده.

صدایم را بالا می برم و کلافه می گویم:

-چه فرقی داره؟

صدایش را بالا می برد و دوباره سماجت می کند:

-می خوام بدونم.

سرم را تکان می دهم و عصبی فریاد می زنم:

-آره...

سکوت می کند. عصبی سرم را تکان می دهم. با چشمان محکوم کننده ام نگاهش می کنم و

صدایم را بالا می برم:

-بفرما فهمیدی... خب الان چی عوض شد؟

و باز هم سکوت...

سکوتش عصبی ام می کند و صدایم را بالاتر می برم.

-بگو ببینم چی عوض شد؟

با یک حرکت ناگهانی حرکت می کند و روی زمین جلویم زانو می زند. دست دراز می کند و پشت

کمرم می گذارد و به سمت خودش هدایت می کند. بی اراده به سمت زمین سر می خورم و ثانیه

ای بعد در آغوشش گر می گیرم...



نفس در سینه ام حبس می شود. این منم در آغوشش؟ این خودش است که این گونه سفت مرا به خودش می فشرد؟ گرمی نفس های گرم و پر حرارتش که به پشت گردنم اصابت می کند مهر تأییدی به این موضوع است...

احساس میکنم چیزی دارد از بدنم می رود... خستگی ام؛ خستگی چند ماهه ام... سنگینی غمم... سبک شده ام... این خودش است؛ خودش است که این گونه پناه من بی پناه شده... خودش است که دوباره کوه پشتم شده...

دست هایم را حرکت می دهم و دور کمرش حلقه می کنم. بغضم دوباره می ترکد و مانند بچه ای که اسباب بازی اش را گرفته اند صدای گریه ی بچه گانه ام در فضای اتاقش می پیچد... دلم می خواهد فریاد بزنم و شکایت کنم. از نبودش... از بی او بودن... از آوارگی... از طرد شدن... از دوری و فاصله ها... از تنهایی... از دلتنگی... اما مهم نیست... همین در آغوشش بودن مرهمی بر روی همه ی این ها شده... همین آغوشش آرام دلم شده... همین بودنش؛ فقط حضورش؛ بویش... قدرتی دوباره به روحم داده...

دستش را آرام بر روی کمرم حرکت می دهد و سعی می کند با این کارش آرامم کند. و او چه میداند نیازی به این کارها نیست؛ فقط بودنش آرامم می کند... بعد از چند ثانیه از هم فاصله می گیرم. صورتم را در حالی که هق هق می کنم قاب می گیرد و به نرمی لب می زند:

–باشه دیگه... تموم شد... گذشت...

گذشت؛ سخت گذشت اما گذشت... گذشت اما خاطرات نحسش ماند... گذشت اما آثارش بر روی روح هایمان ماند...

سرم را تکان میدهم و گریه ام را کنترل می کنم. سرش را کج می کند و سوالی بی ربط می پرسد:

–شناسنامه دستته؟

چشمانم را ریز می کنم و متفکر لب می زنم:

–آره چطور.

–میای یکی دو روز بریم یه جایی...؟

ابروهایم به نشانه ی تعجب بالا می روند. حالش خوش است؟



-حالت خوبه؟ تو این اوضاع؟

سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و با لحنی محکم جوابم را می‌دهد:

-آره. توی همین اوضاع...

-ولی...

-ولی نداره... بزار دنیا بسوزه... مهم نیست... دو روز نبودن ما ضرری به کسی نمی‌زنه... لیاقتش

و داریم... الان؛ همین الان... فردا مردانه... همین الان الان... باهام می‌ای یا نه؟

سوالی بود که می‌پرسید؟ می‌رفتم... تا ته دنیا؛ تا جهنم؛ هر جا... جایش مهم نبود... هر جا که او

باشد؛ برایم بهشت است...

و فردای آن روز؛ در حالی که روی صندلی نشسته ام... به بلیطی که در دستم است نگاه می‌کنم

و نام مقصد را می‌خوانم...

((مادرید_اسپانیا))

از پنجره‌ی هواپیما به مادرید چشم می‌دوزم و به فکر فرو می‌روم. من هیچ وقت مثل هستی

روی‌پرداز نبودم. هیچ وقت آرزوی یک عروسی باشکوه آن هم در حالی که شاهزاده‌ای سوار بر

اسب سفید به دنبالم بیاید را نداشتم. هیچ وقت عروسی ام را در قصر الحمرا تصور نکرده بودم

اما حالا با اصرار آریا و هماهنگی هول هولکی و تقریباً زورکی پدرش داشتم برای ازدواج به الحمرا

می‌رفتم...

همیشه فکر می‌کردم پول و قدرت به تنهایی برای زندگی خوب کافی نیست؛ اشتباه می‌کردم...

این را وقتی فهمیدم که عمو اردلان با استفاده از پول و قدرتش ترتیب یک ازدواج ایرانی را در

اسپانیا داد... البته که خیلی‌ها می‌توانند این کار را بکنند... اما نه در عرض بیست و چهار ساعت...!

هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینگونه به الحمرا بیایم. با این استرس که الان در ایران چه خبر است؛

هانیه و کیان در چه حالند... دستگیر شده‌اند یا نه؟ آراد بالاخره از غارش بیرون آمده یا نه؟

از دیروزی که آریا آزاد شد تا امروزی که آمدیم هر که هر کار کرد در اتاقش را باز نکرد. حتی

نیامد لقمه‌ای غذا بخورد. تنها صدایی که از او شنیدیم این بود که خطاب به آریایی که در اتاقش

را می‌زد گفت برود به جهنم. شاید از او ناراحت بود؛ شاید او را مقصر می‌دانست... شاید هم



می خواست تنها باشد... هر چه بود اهمیت چندانی به آزادی برادرش نداد... هر چه آریا از پشت در حرف زد و سعی کرد او را از اتاقش بیرون بکشاند با بی‌اعتنایی آراد رو به رو شد... قبل از آمدن به فرودگاه همراه آریا به خانه ی مادرم رفتیم. دلخوری و دلتنگی با هم همزمان در چهره اش مشهود بودند اما بعد از یک مراسم گریه و زاری بالاخره بابت گناه نکرده ام مرا بخشید و برایم آرزوی خوشبختی کرد...

هیچ وقت ازدوایم را اینگونه پر استرس تصور نکرده بودم اما اصرار عجیب آریا برای این کار را متوجه نمی شوم. حتی از رفتارش می ترسم؛ جواری رفتار می کند که اگر حالا نشود انگار قرار است اتفاقی بیفتد و دیگر هیچ وقت نشود. می گفت فقط ازدواج کنیم و برگردیم... می گفت فقط دو روز لعنتی برای خودمان باشیم... دو روز لعنتی همه چیز را فراموش کنیم... بعدش برمی گردیم و با هر طوفانی که به پا شد مقابله می کنیم... هر دو با هم... تمام زخم هایی که از این اتفاقات لعنتی به جای مانده را التیام می دهیم...

اما فقط زخم نماند. مرگ هم ماند... مرگ دختری معصوم و بی گناه... کسی که هیچ گونه ربطی به این ماجرا نداشت و به ناحق با جانش تاوان داد... بعد از رفتن کامران رعنا خودش را به خانه ی آن ها رسانده بود. به گفته اش جسد کیمیا را در نزدیکی بیمارستانی پیدا کرده بودند... دلخراش است اما می گفت علت مرگش تشنج بوده... تشنج کرده و به موقع به بیمارستان نرسیده... این که چه اتفاقی برایش افتاد و چه شد که تشنج کرد مشخص نیست...

-برج کریستال...

با صدای آریا به سمتش می چرخم. سرم را تکان می دهم و کنجکاو می پرسم:

-چی؟

با سر به پنجره اشاره می کند و می گوید:

-اون برجی که داری نگاش می کنی. برج کریستاله.

ابروهایم را بالا می اندازم و نگاهم را به برج کریستال می دهم. زیبا بود؛ زیبا و شیک...



راوی

سر و صدای دعوای نصفه شبی اردلان و رعنا روی اعصابش بود. دلیلش را نمی دانست اما این روزها به صداها حساس شده بود. دلش می خواست کر شود و صدایشان را نشنود...

به لطف گرسنگی ای که فشار آورده بود از جایش بلند می شود. از بین آشفته بازاری که به وجود آورده بود و وسایلی که کف اتاق پخش و پلا و شکسته بودند رد می شود و به سمت در می رود. قفل در را بعد از یک روز باز می کند و بیرون می رود.

صدای فریاد گله مند رعنا به گوشش می رسد که می گفت:

- ولی قبول کن نصف بیشترش تقصیر خودت بود...

و صدای پدرش که پشت بندش فریاد می زد:

- چطور روت میشه این و بگی؟ چط...

- می خوام بگی چی؟ بگی خرجش کردی؟ خودم اینا رو می دونم لازم نیست منت بزاری...

- کی منت گذاشت؟ منه پدرسگ کی منت گذاشتیم؟

- کاش یه بار می زدی تو دهنش اردلان... کاش محبتت و با پول نشون نمی دادی... کاش یه کم از سختگیری ای که روی آریا و اراد داشتی روی اونم داشتی... کاش ولش نمی کردی به حال خودش...

اردلان خنده ی عصبی ای می کند و بی حوصله لب می زند:

- می زدم تو دهنش؟ حالت خوبه رعنا؟ د آخه اگه این کارو می کردم اولین نفر خودت یقه ی من و می گرفتی...

- اردلان خودتو به اون راه نزن چون خوب می دونی منظورم چیه... منظورم اینه که باید پدری می کردی اما پدری کردنت و با پول نشون دادی... همش حواست بود بخوره پیوشه جیبش پر پول باشه... یه بار بهش نگفتی کجا میری با کی میای با کی می گردی...

حدس زدن این که موضوع بحث رعنا و پدرش کیان است برای اراد کار سختی نبود اما بی تفاوت از جلوی در اتاقشان رد می شود و از راه پله پایین می رود.



تاریکی خانه را در آغوش گرفته بود اما همه بیدار بودند. آراد از گرسنگی؛ رعنا و اردلان در حال دعوا بودند و نوری هم از سر و صدای آن ها...

آراد وارد آشپزخانه می شود. کمی برنج و قیمه در بشقاب مخلوط می کند و روی صندلی می نشیند. بعد از چند لحظه صدای کوبیده شدن در بلند می شود و پشت بندش صدای قدم های کسی که با عجله از پله ها پایین می آید...

پدرش بدون آن که متوجه ی حضورش در آشپزخانه شود از جلوی در آشپزخانه رد می شود و از خانه بیرون می رود.

اهمیتی نمی دهد و مشغول خوردن غذایش می شود. با خوردن غذا کمی جان می گیرد و گرسنگی بی امانش برطرف می شود.

دستش را روی شقیقه اش می گذارد و فشار می دهد. این روزها حتی قرص های میگرنش هم نمی توانستند سردردش را آرام کنند...

صدای قدم های آهسته ای به گوشش می رسد و پشت بندش رعنا که با چهره ای عصبی وارد آشپزخانه می شود. با دیدن آراد خشمش می خوابد و تعجب در چهره اش جان می گیرد.

سراسیمه به سمتش می رود و می گوید:

-آراد؟ خوبی؟

آراد بدون آن که نگاهش کند تکان خفیفی به سرش می دهد و آهسته می گوید:

-به خوبیت.

رعنا نگاهی به اطراف می اندازد و صدایش را پایین می آورد:

-آراد چی کار کردی؟ کامران چرا تو رو مقصر می دونست؟

-چون خواهرش و دزدیدم.

رعنا دست هایش را روی دهانش می گذارد و هینی می کشد. چشمانش از تعجب گرد می شوند و ناباوری چهره اش را تسخیر می کند.

-آراد جدی که نمی گی؟

آراد شانه هایش را بالا می اندازد و بی تفاوت لب می زند:

-چرا اتفاقا جدی می گم.



-چطور تونستی؟ چطور تونستی یه دختر بی گناه رو بدزدی؟
 آراد ابروهایش را بالا می اندازد و متعجب خیره اش می شود. لب باز می کند و بدون آن که ترسی
 از شنیدن کسی داشته باشد جوابش را می دهد:
 -همون طور که تو یه زن بی گناه و کشتی.
 ترس چشمان رعنا را پر می کند. سراسیمه نگاهی به اطراف می اندازد و مضطرب لب می زند:
 -آراد صدات و بیار پایین...
 آراد بی اعتنا به چهره ی وحشت کرده ی رعنا لبخند محوی می زند و می گوید:
 -والا خب. دیگ به دیگ میگه روت سیاه...
 بعد از چند ثانیه آثار ترس کم کم از روی چهره ی رعنا محو می شود. به جایش دلخوری خودش
 را در نگاهش نشان می دهد و می گوید:
 -مگه نگفتی مشکلی واسه کیان پیش نمیاد؟
 آراد شانهِ هایش را به نرمی بالا می دهد و جوابش را می دهد:
 -گفتم اعدامش نمی کنن و خطری واسش پیش نمیاد. این که پاپوش درست کرده و هزار تا غلط
 دیگه؛ دیگه به من ربطی نداره.
 -واسه همین منو تهدید کردی آدرس و بدم آره؟ می خواستی آدم دزدی کنی؟ چطور تونستی از
 من سو استفاده...
 آراد انگشت اشاره اش را به سمتش می گیرد و رعنا بی اراده سکوت می کند.
 آراد ابروهایش را بالا می اندازد و جدی لب می زند:
 -تنها دلیلی که الان نمیرم به بابا بگم ایرج پشت همه ی ایناست اینه که با لو رفتنش تو هم لو
 میری... من هیچ وقت لوت نمی دادم... نه به خاطر خودت؛ بخاطر حق مادری ای که گردنم داری...
 پس جرأت نکن یه بار دیگه بگی من ازت سو استفاده کردم...!
 آراد این را می گفت تا اتهام را از خود پاک کند؛ رعنا اما جور دیگری برداشت می کرد. برداشتش
 این بود سکوت آراد به خاطر علاقه اش نسبت به اوست و حتی همین هم برایش کافی بود. تا
 آخر دنیا هم تلاش می کرد تا دوباره یخ آراد را آب کند..



آراد این را از نگاهش می خواند. همیشه او را از نگاهش می فهمید. انگار که نگاهش با او حرف می زد...

تک خنده ی ای می کند. قاشقش را در بشقاب می اندازد و سرش را به طرفین تکان می دهد.
-شایدم حقمه...

رعنا ابروهایش را به هم گره می دهد و متفکر می گوید:
-چی حفته؟

-هر چی میکشیم.

-منظورت چیه؟

آراد سرش را تکان میدهد و متعجب لب می زند:

-منظورت چیه منظورم چیه؟ من دارم با سکوتم به بابام خ-بیانت می کنم... به آریا خ-بیانت میکنم... به خانواده ی مامانم خ-بیانت می کنم... و خاک بر سر من؛ خاک بر سر من که اینقدر ضعیفم که نمی تونم دهن وا کنم و تازه نشستم اینجا دارم باهات حرف می زنم. شایدم به قول کامران غیرت ندارم... اگه داشتیم که...

بقیه ی حرفش را می خورد. رعنا اما تک تک آن کلمات برایش حکم طلا داشتند. تک تک آن کلمات مهر تأییدی بودند بر این که برای آراد اهمیت دارد...

آراد معنی نگاهش را می خواند؛ لبخند تلخی می زند و تمام امیدش را کور می کند...

-تو شاید بتونی آزادیت و داشته باشی... شاید بتونی پول و خونه زندگیت و داشته باشی... ولی مطمئن باش دیگه من و نداری...

امیدواری از چشمان رعنا کم کم محو می شود. دلش له می شود اما به خود جرأت اعتراض نمی دهد. جایگاهش را در حدی نمی دید که بخواهد اعتراض کند. همین که آراد او را لو نمی داد و بخاطرش سکوت کرده بود نشانه ی اهمیتش نسبت به او بود و او هم خدا را بابت این موضوع شاکر بود...

صدای پی در پی شلیک گلوله ای که از حیاط به گوش می رسید جیغ رعنا را در می آورد و آراد را در جایش تکان شدیدی می دهد.



آراد سراسیمه از جایش بلند می‌شود و در حالی که از آشپزخانه بیرون می‌دود خطاب به رعنا می‌گوید:

-در آشپزخانه رو از پشت قفل کن.

و صدای ترسیده ی رعنا که پشت بندش التماسش می‌کرد:

-نرو نرو... آراد نرو...

آراد بی اعتنا به التماس های پی در پی رعنا از آشپزخانه به بیرون می‌دود.

نوری وحشت زده از اتاقش بیرون می‌دود و لرزان و ترسان لب می‌زند:

-یا امام علی... یا امام زمان خودت به دادمون برسون...

آراد بی‌درنگ به سمتش می‌دود و در حالی که به آشپزخانه اشاره می‌کند هراسان لب می‌زند:

-خاله نوری برو؛ برو تو آشپزخ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در با صدای وحشتناکی باز می‌شود و ثانیه ای طول نمی‌کشد که صدای وحشتناک شلیک در خانه می‌پیچد و پشت بندش صدای جیغ ترسیده ی رعنا از آشپزخانه به گوش می‌رسد...

و ثانیه ای بعد؛ جسم نیمه جان نوری بر روی زمین می‌افتد و قامت کیان در آن جا ظاهر می‌شود. آراد ناباور به نوری ای که کف زمین افتاده بود و جای گلوله بر روی کمرش خودنمایی می‌کرد زل می‌زند. آن قدر شوک زده می‌شود که حتی نمی‌تواند خم شود و به نوری کمک کند...

سنگینی نگاه کیان را که روی خودش حس می‌کند سرش را می‌چرخاند و نگاهش می‌کند. فضا تاریک بود اما آراد در همان تاریکی هم می‌توانست چشمان محکوم کننده ی کیان را ببیند. می‌توانست چهره ی به کینه نشسته و خشمش را ببیند. می‌توانست نفرت را در عمق چشمانش ببیند...

کیان دست دراز می‌کند و اسلحه را به سمتش نشانه می‌گیرد...

آراد اسلحه را که روی خودش می‌بیند ته دلش می‌لرزد و یخ می‌زند اما به حکم غرور محکم جلوی

کیان می‌ایستد. اگر قرار بود زندگی اش تمام شود؛ بهتر بود تا آخرین لحظه محکم بایستد...

کیان لب باز می‌کند و با لحنی به نفرت آمیخته از بین دندان هایش می‌غرد:



-تو... تو... تو... تو آراد... زندگیم و به گوه کشیدی... گفته بودم آراد... گفته بودم آخرش می‌کشمت...

گفته بود؛ آراد این را خوب می‌دانست... و حالا کیان دقیقا داشت به گفته اش عمل می‌کرد... اعتراضی نداشت؛ گله و شکایتی نداشت... التماس کردن را برازنده ی خود نمی‌دید... اگر قرار بود تاوان مرگ کیمیا را این گونه پس دهد؛ به این تاوان راضی بود... چشم می‌بندد و منتظر می‌ماند...

صدای فریاد خشمگین کیان در گوش هایش نفوذ می‌کند. صدای قدم های با عجله ی کسی بلند می‌شود و صدای شلیک گلوله دوباره خانه را تسخیر می‌کند...

آراد اما تکانی نمی‌خورد. دردی احساس نمی‌کند و متعجب چشمانش را باز می‌کند. چه چیز می‌توانست از یک گلوله سریع تر باشد و آن را مهار کند؟ شاید عشق یک مادر... رعنا سرش را پایین می‌آورد و با چهره ای شوک زده به خونی که از قفسه ی سینه اش جاری شده بود خیره می‌شود. درد تمام بدنش را فتح می‌کند؛ رفته رفته پاهایش بی‌جان می‌شوند و سقوط می‌کند...

آراد سراسیمه به سمتش می‌دود و از پشت زیر بغل هایش را می‌گیرد. او را به سمت راه پله می‌کشاند و تکیه اش را به پله ها می‌دهد...

دست های کیان بی‌جان می‌شوند. اسلحه از دستش سر می‌خورد و صدای برخوردش با زمین سفت و سرد بلند می‌شود...

رعنا لب باز می‌کند و با صدای ضعیف و لحن نگرانی خطاب به آرادی که نگران بالای سرش نشسته بود می‌گوید:

-فرار کن... برو... می‌کشت...

اشک در چشمان کیان خشک می‌شود... او پسرش بود؛ او جگرگوشه اش بود و مادرش با آن حالش نگران آراد بود...

آراد مطمئن سر تکان می‌دهد و با لحن دلگرم کننده ای لب می‌زند:

-نمی‌تونه...

نگاه به کیان می‌دهد و باهوشی اش را به رخش می‌کشد.



-من اون اسلحه ها رو می شناسم. پنج تا گلوله بیشتر ندارن؛ دو نفر به اضافه ی عمو محمود بیرون بودن... منم سه بار صدای شلیک شنیدم... بعد از خاله نوری آخری رو واسه من نگه داشته بود... دیگه گلوله نداره...

کیان نفسش را سنگین بیرون می دهد. عقب عقب قدم برمی دارد و با قدم های سست از خانه بیرون می رود.

منطق آراد به او فرمان می داد به دنبالش بدود و تا فرصتش را دارد او را بگیرد اما دلش اجازه نمی داد رعنا را تنها بگذارد. و بر سر این دوراهی آراد حکم دلش را اجرا می کند... با عجله دست رعنا را بلند می کند و بر روی زخمش می گذارد. سرش را تکان می دهد و دلگرم کننده لب میزند:

-دستت و بزار اینجا... خوب میشی... نگران نباش... من الان برمی گردم...

این را می گوید و سراسیمه از جایش بلند می شود. تلفنش شکسته بود و مجبور بود از تلفن خانه استفاده کند. هر ثانیه برایش حکم طلا را داشت تا بتواند دیگران را از آن جهنم خونینی که به راه افتاده بود نجات دهد...

دوان دوان خودش را به تلفنی که در پذیرایی بود می رساند. با دست های لرزانش شماره ی پلیس را می گیرد و درخواست کمک و آمبولانس می کند.

با نهایت سرعت می دود و خودش را به رعنا می رساند. کنارش زانو می زند و با دستش روی زخمش را فشار می دهد. چهره ی رعنا از درد در هم می رود و آراد فشار دستش را کمتر می کند. نگاه غمگینی به چهره ی رنگ پریده ی رعنا می کند و می نالد:

-بهت گفتم بمون تو آشپزخونه...

رعنا در سکوت نگاهش می کند. کم کم لبخند کم جان و خسته ای لب هایش را به بازی می گیرد و آهسته زمزمه می کند:

-نتونستم...

لبخندش محو می شود و چهره اش آرام می شود. رفته رفته احساس می کرد ضعیف تر؛ بی جان تر و خواب آلود تر می شود... دلش می خواست چشمانش را روی هم بگذارد اما حرف هایی داشت که تا آن ها را نمی گفت نمی توانست چشم روی هم بگذارد...



قطره ی اشکش از گوشه ی چشمش سر می خورد. لب باز می کند و با صدای ضعیفش می گوید:
-من نمی خواستم آراد... همش تو یه لحظه بود... دست خودم نبود... من فقط یه لحظه زندگی ای
که داشت و می خواستم...

آراد خوب منظورش را می دانست. سرش را تند تند تکان میدهد و می گوید:

-می دونم. می دونم خودت و خسته نکن الان آمبولانس می رسه...

ترس چشمان آراد را پر می کند. نمی خواست؛ مردنش را نمی خواست. برای علاقه ی ذاتی اش
نسبت به او خجالت زده بود. می دانست نباید دوستش داشته باشد اما دست خودش نبود...
نمی توانست رفتنش را ببیند...

-میبخشی من و؟

-میگم خودت و خسته نکن...

-میبخشی؟

آراد کلافه و تند تند سرش را تکان میدهد و هول زده میگوید:

-آره آره آره... حالا خودت و خسته نکن الان آمبولانس میرسه... خوب میشی...

با حرف هایش به رعنا نه؛ بلکه به خودش دلگرمی می داد. خودش طاقت مرگش را نداشت. دلش
بی تابی ماندنش را می کرد...

-پس یه بار دیگه... بزار یه بار دیگه بشنومش...

حرف های رعنا بوی مرگ می داد. بوی خداحافظی می داد و این اصلا به مذاق آراد خوش نمی آمد.
تحمل این یکی را دیگر نداشت...

سرش را تکان می دهد و از گفتنش سر باز می زند. احساس می کرد با گفتن آن کلمه مجوز مرگ
رعنا را صادر می کند و رفتنش را قبول می کند. گرمی اشک را در چشمانش حس می کند و دوباره
سرش را به نشانه مخالفت تکان می دهد.

-خوا... خواهش می کنم...

نفس های رعنا سنگین شده بود و صدایش لرزان تر و ضعیف تر.

قطره ای اشک از روی گونه ی آراد سر می خورد و روی صورتش فرود می آید. سرش را کج
می کند و با صدایی ضعیف رعنا را مخاطب قرار می دهد:



-مامان...

لبخندی شیرین روی لب های رعنا شکل می گیرد. چشمانش از سرخوشی برق می زنند؛ نفسش را آسوده بیرون می دهد و با لحنی آمیخته با لذت لب می زند:

-هیچ وقت یادم نرفته بود چه حس خوبی داره...

دست لرزانش را بالا می برد تا روی گونه ی آراد بکشد اما نصفه ی راه دستش بی جان می شود و سقوط می کند. آراد به خود می جنبد و دستش را در هوا می گیرد و از سقوط دستش جلوگیری می کند...

و همان زمان بود که رعنا نفس آخرش را بیرون داد بی آن که دیگر جانی داشته باشد تا دوباره نفس بکشد...

آراد با چهره ای ناباور به چشمان بازش خیره می شود. سرش را کج می کند و ناباور با صدای ضعیفی زمزمه می کند:

-مامان؟

مرگ رعنا را سفت در آغوش گرفته بود... اگر گوش هایش می شنید و جانی برای تکان دادن لب هایش داشت بی شک لب باز می کرد و می گفت جان دل مادر... اما مگر آن که مادری مرده باشد که جواب دردانه اش را ندهد... رعنا رفته بود؛ برای همیشه به خواب ابدی رفته بود و قرار بود دیگر هیچ وقت بیدار نشود... رفته بود اما با دل خوش رفته بود...

سکوت و خاموشی رعنا گویای همه چیز بود. خاموشی اش مهر تأییدی بر مرگش بود. رفتنش از لب ها و بدن بی حرکتش کاملاً مشهود بود...

آراد دست دراز می کند و چشمانش را می بندد. از دانستن این موضوع که یک تکه از وجودش با او می رود نفرت داشت. از این که می دانست بچگی اش با او می رود به خود لعنت می فرستاد اما امان از قلب آدم که سرکش ترین عضو بدن است...

سرش را خم می کند و پیشانی اش را روی سینه اش می گذارد. شانهِ هایش از گریه شروع به لرزش می کنند و دقایقی بعد صدای آژیر آمبولانس و پلیس در گوشش می پیچد...

پریچهر



از فرودگاه بیرون می‌آییم. ابرها تمام آسمان را تسخیر کرده بودند و مانند حال دلمان آماده‌ی گریستن بودند. باد سردی می‌وزید اما با همه‌ی قدرتش نمی‌توانست تنم را بلرزاند. نه تا وقتی که آریا را کنارم داشتم...

من و آریا دیگر رسماً زن و شوهریم. هیچ وقت عروسی ام را این‌گونه تصور نکرده بودم... ازدواجی ایرانی در کاخ الحمراء اسپانیا... آن هم با حضور تنها دو شاهد و خودمان تنها... شکایتی ندارم؛ همین که آریا کنارم است کافیست. چرا که من قید آریا را زده بودم؛ فاتحه‌اش را خوانده بودم و فکرش را نمی‌کردم روزی دوباره بتوانم با او باشم...

اتفاقات وحشتناکی افتاده بود. رعنا مرده بود؛ یا بهتر بگم کشته شده بود... آن هم به دست کیان... خاله نوری و عمو محمود زخمی شده بودند و یک نفر از افراد عمو اردلان مرده بودند... کیان حالا متهم به قتل دو نفر بود...

و همین حالایی که ما پایمان به ایران رسیده بود بقیه برای خاکسپاری رعنا به بهشت زهرا رفته بودند...

با عجله خودمان را به خانه می‌رسانیم. لباس هایمان را با لباس مشکی تعویض می‌کنیم و به سمت بهشت زهرا راه می‌افتیم...

از شیشه‌ی ماشین به بیرون زل می‌زنم. ته دلم می‌دانستم به محض برگشتنمان باید با یک طوفان سهمگین روبرو شویم اما در این حد سنگینش را انتظار نداشتم دیگر...

نفسم را کلافه بیرون می‌دهم. نگاه به نیم رخ آریا که در حال رانندگی بود میدهم و می‌نالم: -کاش نمی‌رفتیم...

بدون آن که نگاه از خیابان بگیرد آهسته جوابم را می‌دهد:

-چه می‌دونستیم اینجوری میشه...

سرم را تکان می‌دهم و کلافه لب می‌زنم:

-خب همین. وقتی نمی‌دونستیم چی قراره بشه بهتر بود نریم...

-اگه بودیم چی میشد؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم:



-بالاخره... بالاخره دو نفر آدم بیشتر خیلی کارا می تونستن بکنن... حداقلش شاید الان کیان آزاد نبود...

سکوت می کند. همیشه وقتی طرف مقابلش حق دارد سکوت می کند. می دانم خودش هم همه ی این ها را می داند اما به حکم غرورش نمی خواهد بر زبان آورد...

به جمعیت مشکی پوش زل می زنم. خاکسپاری رعنا تقریباً شلوغ است اما با همه ی شلوغی اش صدای گریه ی چندانی به گوش نمی رسد... تنها صدای گریه ای که به گوش می رسد صدای گریه ی خواهرش است و گاهی هم صدای گریه ی ریز خواهرزاده اش. دلم می گیرد؛ کمی سرد و غریبانه است...

عمو اردلان مانند همیشه محکم و استوار در نزدیکی مزار ایستاده بود و هر از گاهی از کسانی که به او تسلیت می گفتند تشکر می کرد.

جاویدها همگی ساکت و بی صدا در اطراف پراکنده شده بودند و چند تن از کارمندان شرکت هم در آنجا حضور داشتند. و چند چهره ی ناآشنا که آن ها را نمی شناختم...

آریا از کنارم گذر می کند و به سمت پدرش می رود. سر می چرخانم و با مردمک هایم اطراف را نظاره می کند. بعد از کمی جستجو نگاهم روی آراد قفل می شود. دلم تیر می کشد... خوب از علاقه اش نسبت به رعنا خبر داشتیم...

چند متری دور تر از مزار؛ پالتوی مشکی اش را روی ساعدش انداخته بود و دست به سینه و با چهره ای خالی از حس به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود. چهره اش عاری از هر حسی بود...

نه غم را می شد درش دید و نه ناراحتی یا عصبانیت و هر چیز دیگری... سرد و بی روح... هستی بی حرف سمت راستش ایستاده بود. خوب بود که سر عقل آمده بود و بچه بازی را کنار گذاشته بود و در این روز سخت کنارش بود.

سمت چپش سیروان ایستاده بود و کنار سیروان هم هومن. و کنار هومن هم همسرش؛ فرنوش. لبخند ساختگی و کم جانی می زنم و با بعضی از جاویدها سلام و احوال پرسی مختصری می کنم. بعد از آن به پاهایم حرکت می دهم و به سمت آراد می روم. رو به رویش که قرار می گیرم مردمک هایش را رویم قفل می کند و نگاهم می کند.

لبخند غمگینی می زنم و آهسته لب می زنم:



-غم آخرت باشه.

لبخند کم جانی می زند و سرش را به معنی تشکر تکان می دهد. سر می چرخانم و سری به نشانه ی سلام برای بقیه تکان می دهم. نگاه به اراد می دهم و مردد میگویم: -خوبی؟

پلک هایش را روی هم می گذارد و سرش را به معنای تأیید تکان می دهد. می دانم از درون در حال پاره پاره شدن است. می دانم از هم پاشیده اما طبق اخلاقتش حالش را مخفی می کند. همیشه یک نقاب سرد بر چهره داشت...

نگاه به پشت سرم می دهد. سر می چرخانم و رد نگاهش را دنبال می کنم. آریا پشت سرم ایستاده بود و نگاهش می کرد... از وقتی آزاد شده بود اولین باری بود که او را می دید... انگار تردید داشت چیزی بگوید. فقط نگاهش می کرد... انگار فاصله ها و دوری ها را بـ طه شان را یخ کرده بود...

اراد لبخند کم جانی به رویش می زند و یخش را آب می کند. آریا این بار بی تردید به سمتش می رود و او را در آغوش می گیرد. اراد اما بغلش نمی کند و تنها پلک روی هم می گذارد. انگار که احساساتش ته کشیده باشند...

آریا از او جدا می شود. لبخند غمگینی می زند و با لحن متأثری لب می زند: -غم آخرت باشه.

اراد لبخند کم جانی می زند و سرش را تکان می دهد. مردمک هایش را بین من و آریا حرکت می دهد؛ لبخندش غلیظ تر می شود و می گوید: -مبارک باشه...

به دنبال حرفش سیروان ابروهایش را بالا می اندازد؛ قدمی به جلو برمی دارد و صدایش را بالا می برد.

-مبارک باشه راستی...

هستی هم به سمت من می آید و بی اعتنا به این که در مراسم خاکسپاری بودیم بغلم می کند و می گوید:



-مبارکت باشه عزیزم...

بعد از آن که سیل تبریک ها به سمتان روانه می شود مراسم خاکسپاری کم کم به پایان می رسد و به سمت خانه می رویم...

همراه آراد کنار استخر قدم می زنم. تمام روز بی حرف و دست به سینه مانده بود. حتی حالا... و از راهی که توانسته بود استفاده کرده بود تا سر خودش را گرم کند. به هر دری زده بود ذهنش را مشغول کند تا غمش سبک شود. سبک که نه؛ بلکه شاید برای لحظه ای یادش برود... لبخند تلخی میزنم و به یاد یکی از حرف هایش می افتم. گفته بود برای رسیدن به دریا باید خودت را به رودخانه بسپاری... همین کار را هم کرد... اما دریا سفت گرفت و غرغش کرد... در حالی که قدم می زنم نیم نظری به نیم رخس می اندازم و با لحن آرامی لب میزنم: -شاید نباید می رفتیم...

لب باز می کند و مانند خودم آرام جوابم را می دهد:

-قبل از این که شروع کنی به عذاب وجدان گرفتن باید بهت بگم از نظر من اگه اتفاقی قرار باشه بیفته میفته... حالا چه دو نفر آدم بیشتر باشه چه ده نفر... لبخند معناداری روی لب هایم شکل می گیرد. سرم را آهسته تکان می دهم و می گویم: -قبلا هم این و گفتم... نتیجشم دیدی...

سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و صدایش را کمی بالا می برد:

-آره. آره گفتم چون عقیدم اینه. چون نمی تونم همه ی زندگیم و با این استرس بگذرونم که ممکنه اتفاقی بیفته...

سرم را تکان می دهم و ترجیح می دهم بحث را ادامه ندهم. بالاخره هر کس عقایدی دارد. من عقیده دارم باید جلوی طوفان را گرفت... آراد عقیده دارد طوفان اگر قرار باشد اتفاق بیفتد اتفاق می افتد و وظیفه ی ما به حداقل رساندن تلفات است...

نگاهش می کنم و مردد لب می زنم:

-خودت خوبی؟

سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و لبخند کم رنگی لب های را به بازی می گیرد.



-می بینی که. سر و مر و گنده دارم جفتت راه می‌رم.

سرم را کج می‌کنم و با لحن به غم نشسته ای می‌گویم:

-از اون نظر گفتم...

با اطمینان سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد. لبخندی به روی دروغش می‌زنم و نگاه به استخر می‌دهم...

جنایت های کیان از همین جا شروع شد. از روزی که دو طوطی زبان بسته را همین جا کشت تا حالایی که کارش به قتل مادر خودش کشید... شاید اگر همان روز مادرش به جای پنهان کاری اقدامات لازم را برای درمانش انجام می‌داد حالا خودش هم زنده بود...

سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم:

-یه زمانی نفر یه بار به من گفت درد و باید حس کرد...

از حرکت می‌ایستد و لبخند کم جانی به کنایه ام می‌زند. شاید هم کسانی که قانونی را می‌نویسند خود را جز اجراکنندگان آن نمی‌دانند...

سرش را به آرامی تکان می‌دهد. نگاهش را به خانه می‌دهد و با لحن خسته ای لب می‌زند:

-من برم یه کم بخوابم. به هر حال روز سختی بوده...

این را می‌گوید و بی‌حرف از کنارم رد می‌شود. امروز را می‌گفت روز سخت؟

لبخند غمگینی روی لب هایم شکل می‌گیرد. چند قدم که دور می‌شود لب باز می‌کنم و صدایش می‌کنم.

-آراد؟

سر می‌چرخاند و سوالی نگاهم میکند. سرم را آهسته تکان می‌دهم و می‌گویم:

-امروز روز سختی نیست... نه امروز و نه فردا... امروز و فردا دورت شلوغه... روز سخت ممکنه هفته ی دیگه باشه... وقتی که جای خالیش حس میشه...

کمی مکث میکنم. قدمی به جلو برمی‌دارم و ادامه می‌دهم:

-اگه یه وقتی حوصلت سر رفت یا هر چیزی... کلی میگم... من دیگه از این به بعد اینجا می‌پلکم...

لبخندی به معنای تشکر می‌زند و سرش را آرام تکان می‌دهد. حرکت می‌کند و به راهش ادامه می‌دهد. استخر را دور میزند و به سمت خانه قدم برمی‌دارد...



نمی‌دانم آخر این قضیه چگونه تمام می‌شود... فقط امیدوارم خوب تمام شود...
راوی

دست مشت شده اش را روی میز می‌گذارد. پلک روی هم می‌گذارد و نفسش را آهسته بیرون می‌فرستد. منطقش پذیرای حرف‌هایی که شنیده بود نبود. مگر می‌شد یک کینه را این همه سال نگه داشت؟ مگر می‌شد آن همه بد بود؟

پلک‌هایش را از هم فاصله می‌دهد. سرش را آرام آرام تکان می‌دهد و آهسته لب می‌زند:
- تو مطمئنی آراد؟

آراد سرش را آهسته به معنای تأیید تکان می‌دهد و بدون آن که نگاه به پدرش دهد با لحن سردی جوابش را می‌دهد:
- آره.

- چرا تا حالا نگفتی؟

- چون مطمئن نبودم.

اردلان لبخند معناداری می‌زند و سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد. تمام باورهای منطقی اش ریزش کرده بودند؛ اما امان از باورهای قلبی...
- چند وقته می‌دونی؟

- شبی که دزدی شد... با دایی حرف می‌زدی شنیدم...

- جدیداً گوش وایمیسی؟

آراد بی‌اعتنا به کنایه‌ی پدرش سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و بی‌حوصله لب می‌زند:
- آره جدیداً گوش وایمیسم.

دو ابروی اردلان به هم نزدیک می‌شوند. توقع این حاضر جوابی را از سمت پدرش نداشت. این روزها رفتارهای آراد برایش عجیب شده بود... تا حدودی حق می‌داد؛ اما گاهی شاهد زیاده روی‌هایش بود...

سرش را آهسته تکان می‌دهد و مردد لب می‌زند:

- رعنا...



آراد بی‌درنگ سرش را به معنای منفی تکان می‌دهد و با این کارش حرف پدرش را قطع می‌کند. دانستن حقیقت چه سودی برای پدرش داشت؟ حالا که رعنا مرده بود دانستن این که او قاتل همسر اولش بوده فقط ضربه ای دیگر بود و بس...

آراد خودش را این گونه قانع کرده بود؛ اما ته دلش می‌دانست این کار را می‌کند چون نمی‌خواهد چهره ی رعنا را بعد از مرگش خراب کند. چون می‌خواهد مثل همیشه روی کارهایش سرپوش بگذارد... انگار که او هنوز برایش زنده باشد؛ تمام التماسش را در چشم های سبزش ریخته باشد و التماس کند رازش را به کسی نگوید...

نه نه... اون باهش نبود. خیلی سعی کرد جلوش و بگیره اما نتونست. ازش نفرت داشت چون بچش بخاطر اون مرده بود... بخاطر همینم وقتی من به دنیا اومدم و من و دیدم بخاطرم قیدشو زد... اون مقصر نبود. توافقشون این بود که این جا جاسوسی کنه؛ که رعنا زد زیرش...

همین که پدرش می‌دانست ایرج در کمینش نشسته کافی بود... همین که او را از خطر آگاه می‌کرد کافی بود... خراب کردن چهره ی رعنا دردی را دوا نمی‌کرد... اردلان به نرمی سرش را تکان می‌دهد و متفکر لب می‌زند: -الان کجاست؟ آدرسی چیزی...

آراد از جایش بلند می‌شود. سرش را به طرفین تکان می‌دهد و به سردی می‌گوید: -نمی‌دونم بابا. من دیگه نمی‌تونم. از اینجا به بعدش با خودت...

این را می‌گوید و بدون آن که منتظر حرف دیگری از سمت پدرش باشد از کتابخانه بیرون می‌رود. سوال های زیادی در ذهن اردلان بود اما ترجیح داد آراد را به حال خود بگذارد. این روزها با کوچک ترین چیزی عصبی می‌شد و بهم می‌ریخت...

ترسیده بود؛ از این که ترسش به واقعیت تبدیل شده بود ترسیده بود... از خطری که در کمینش نشسته بود ترسیده بود... نه برای خودش؛ اردلان هیچ وقت برای خودش نترسیده بود... برای کسانی که آن ها را از جانش هم بیشتر دوست داشت... خانواده اش...

پریچهر



هیچ کس دلیل رفتن ناگهانی عمو اردلان به شیراز را متوجه نشد. این که یک هفته از مرگ همسر دومت گذشته باشد و تو به شهر همسر اولت بروی... راستش این موضوع برای همه کمی عجیب بود... اما هیچ کس دلیل اصلی اش را متوجه نشد...

من زیاد در غذا درست کردن ماهر نیستم اما اگر یک چیز را خوب بلد باشم آن غذا لازانیا است. برای این که مدام برای خودم درست می کردم و تمام قلقش دستم آمده که چه کنم که خوشمزه شود... حالا هم در حال درست کردنش بودم... می دانستیم آراد دوست دارد. برای همین با هستی تصمیم گرفتیم درست کنیم... هومن و همسرش را هم دعوت کردیم. آریا هم سیروان و خواهرش را دعوت کرد... با خود گفتیم کمی دور هم باشیم؛ بلکه شاید کمی روحیه مان عوض شود...

ساعت پنج بعد از ظهر است... با این که زمستان رو به پایان است اما هوا امروز به طرز عجیبی سرد است... برای همین بافت تقریباً کلفتی به تن کرده ام... آن قدر هوا سرد شده که حتی باد سرد از بین بوت های اسپرتم عبور می کند و پاهایم را قلقلک می دهد...

خوشبختانه عمو محمود از بیمارستان مرخص شده؛ اما خاله نوری هنوز حالش خوب نشده اما به گفته دکتر حالش رو به بهبودی است... خانه بدون نگرانی هایش برای گرسنه ماندنمان و غرغره هایش برای ریخت و پاشی های من و آریا هیچ رنگ و بویی ندارد...

آریا هنوز سر کار است. می گفت این روزها کارشان زیاد است و بیشتر طول می کشد. اما دیگر کم کم باید پیدایش شود. قرار است با سیروان با هم بیایند. اما پرنیان اول به خانه شان می رود تا بزرگ و دوزک کند...

موادی که در ماهیتابه بود را هم می زنم. دیگر کم کم آماده اند. فقط مانده سس لازانیا را درست کنم و هستی هم آن ها را در ظرف بچیند...

حلال زاده است. صدای قدم هایش می آید و بعد هم وارد آشپزخانه می شود. بدون آن که نگاهش کنم در حالی که مواد را هم می زنم می گویم:

نمی خواد از غارش بیرون بیاد؟

منظورم آراد است. در این یک هفته فقط برای غذا خوردن پایین می آمد. آن هم روزی یک بار به زور پدرش. و حالا هم که پدرش رفته بود و زوری بالای سرش نبود با خیال راحت لجبازی می کرد. خدا رحمت کند پدر و مادر پلیس را که مجبورش کرد برای دادن اظهاراتش یک بار از



غارش بیرون بیاید... پرخاشگر شده بود... پرخاشگری ای عجیب که اصلا با شخصیتش جور نبود... حق می‌دهم؛ داغش تاره است و مشکلات زیادی هم داشته... اما باز هم رفتارش عجیب بود... یک بار عصبی بود و یک بار می‌خندید... عجیب شده بود... سکوت هستی که طولانی می‌شود سر می‌چرخانم و می‌گویم:

- بگو غذا لازانیاستا... که دوست داری...

هستی بی‌اعتنا به لحن ذوق دارم نوچ کلافه ای می‌کند و با لحنی که کمی چاشنی نگرانی داشت لب می‌زند:

- پریچهر آراد حالش خوب نیست...

ابروهایم را به هم می‌دوزم و سرم را تکان می‌دهم.

- چرا چشمه؟

- تب داره... حالت تهوع داره... به خدا دستش و میذاره رو قفسه سینش چون درد میکنه ولی میزنه زیرش میگه چیزی نیست...

قاشق را تقریبا در ماهیتابه پرت می‌کنم و قدمی به سمتش برمی‌دارم و بی‌هوا لب می‌زنم:

- مال می‌گرنش نیست؟

سرش را به نشانه ی تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید:

- شاید باشه... سرش درد میکنه... به خدا شاید هفت هشت تا از قرصاشو تو این چند ساعت خورد... هفت هشت تاشو فقط خودم شمردم... ولی اثر نمی‌کنن...

ابروهایم به نشانه تعجب بالا می‌روند و چشمانم گرد می‌شوند. دست‌هایم را در هوا تکان می‌دهم و صدایم را بالا می‌برم و با لحن سرزنش‌گری لب می‌زنم:

- چرا گذاشتی بخوره هستی؟ خطرناکه...

صدایش را بیشتر از من بالا می‌برد و طلبکار لب می‌زند:

- مگه حریفش می‌شدم؟ هر بار گفتم فقط بهم گفت به تو چه... می‌فهمی؟ آرادی که از گل نازک تر بهم نمی‌گفت ده بار بهم گفت به تو چه...

کمی مکث می‌کند. انگار برای حرف بعدی اش مردد است اما بالاخره لب باز می‌کند و می‌گوید:



- الانم بهم گفت خفه شو به تو ربطی نداره... بعدم بهم گفت برو بیرون از اتاق... همینا رو می خواستی بفهمی؟

زیر گاز را خاموش میکنم و با عجله از آشپزخانه بیرون می روم. وقتی عزیزم و جانم گفتن جواب نمی دهد دیگر باید دست به خشونت زد... از پله ها بالا می روم و به سمت اتاقش حرکت می کنم. بدون آن که در بزنم وارد اتاق می شوم. وسط اتاق ایستاده بود و در حال خوردن شاید هزارمین قرص میگرنش بود...

با عصبانیت به سمتش می روم و ناگهان با دیدن چهره اش پاهایم بی جان می شوند و از حرکت می ایستم. لب هایش کبود بود... کبود مثل همان شب نحس... مردمک هایش گشاد شده بود و عسلی چشمانش را مخفی کرده بود... کم کم دارم از این فکر که شاید چیزی مصرف می کند می ترسم...

بی اعتنا به حضورم بطری آبش را به سمت لب هایش نزدیک می کند که دست دراز می کنم و با خشونت تلاش می کنم بطری را از دستش بکشم...

- بسه دیگه صدتا قرص خوردی... می دونی چرا اینجوری شدی؟ از گشنگیه... به خاطر اینه که ضعیف شدی...

صدایم را بالا می برم و تقریبا فریاد می زنم:

- بده من این لعنتی رو ببینم...

همان طور که بطری را سفت نگه داشته بود صدایش را بالا می برد و می گوید:

- نمیدم... ولش کن میگم نمیدم...

- میگم بده...

تقلاهایم به جایی نمی رسند و بطری را با خشونت رها می کنم. دستش را بالا می برد و همین که دهان باز می کند دست بالا می برم و محکم و با شتاب به بطری ضربه می زنم و هم زمان صدای هیت هستی بلند می شود. بطری از دستش پرت می شود و گوشه ی اتاق می افتد. نگاه ناباورش را بین من و بطری می چرخاند و عصبانیت در چشمانش خانه می کند. منتظر بودم فریاد بزند اما مکث می کند و دهانش را باز می کند و نشانم می دهد و با لحن پیروزمندانه ای می گوید:

- بدون آب خوردمش...



لبخند محوی می زند و ادامه می دهد:

-خیط شدی؟

چشمانم از تعجب گرد می شوند. این بود آرادی که می شناختم؟ این بچه همان آراد بود...؟
به سمتش می روم. میج دستش را چنگ میزنم و در حالی که سعی می کنم با خودم همراهش کنم
می گویم:

-بیا بریم دکتر آراد... بیا بریم حالت خوب نیست...

خودش را عقب می کشد و در حالی که سعی می کند دستش را رها کند لجاجت می کند:

-نمیام هیچیم نیست... دروغ میگه... هستی دروغ میگه به خدا... این و میگه چون فوشش دادم...
از حرصش میگه...

رفتارهایش لحظه به لحظه برایم عجیب تر می شد. لحظه ای نیم نگاهی به هستی که ناباوری و
غم همزمان با هم در چهره اش مشهود بود خیره می شوم. لحظه ای دلم به حالش می سوزد...
امیدوارم درک کند و بداند این حرف ها از ته دل نیست...

تمام توانم را در دست هایم می گذارم و دوباره به تقلایم ادامه می دهم. با دست دیگرم بازویش
را می گیرم و صدایم را بالا می برم:

-لج نکن آراد... بیا بریم دکتر بت میگم حالت خوب نیست...

-میگم نمیام چون هیچیم نیست. من همیشه سرم درد میگیره خودشم خوب میشه...

سرم را تکان می دهم و عصبی فریاد می زنم:

-آره ولی الان چند ساعته که خوب نشده...

ضعیف شده بود. آن قدر که هر چقدر زور می زد خودش را از دستم خلاص کند موفق نمی شد...

-میگم نمیام... ولم کن میگم...

صدایم را بالا می برم و با آخرین درجه ی صدایم فریاد میزنم:

-میگم حالت خوب نیست میفتی می میری بدبخت...

-گفتم نمیام...

-چرا میای... به زور می برمت...



بی اعتنا به حرفم به تقلايش برای خلاصی از دستم ادامه می دهد. تقلايش خسته ام می کند. کلافه ام می کند. ناگهان بی اراده با خشونت رهائش می کنم و بدون آن که کنترلی روی رفتار و حرکاتم داشته باشم دستم را بالا می برم و کشیده ای به صورتش می زنم... صدای جیغ ترسیده ی هستی بلند می شود و آراد تعادلش را از دست می دهد و روزی زمین می افتد... هیچ کدام از این ها هیچ توضیحی ندارند... آراد نباید این گونه تعادلش را از دست می داد... نباید می افتاد... چه بلایی سرش آمده که با یک سیلی نقش زمین می شود...؟

با پشیمانی نگاهش می کنم. کمی مکث می کند و از روی زمین بلند می شود. ناباور نگاهم می کند... ناباوری نگاهش پشیمانی ام را بیشتر می کند... عصبی شدم... فقط یک لحظه... هستی مردد قدمی به سمتش برمی دارد و با تردید لب می زند:
-آراد؟

جوابی نمی دهد. انگار اصلا او را نمی دید... ناگهان نفس هایش سنگین می شوند و با دهانش شروع به نفس کشیدن می کند. هستی از ترس قدمی به عقب برمی دارد و ترسیده لب می زند:
-آراد؟ چی شد آراد؟

من اما لال شده بودم. حتی قدرت نداشتم صدایش کنم... دستش را روی قفسه ی سینه اش می گذارد و چهره اش از درد در هم می رود... هستی راست می گفت... حالش خوب نیست... باید به آریا زنگ بزنم... ناگهان خون مانند آبشار از بینی اش پایین می آید... ترس مرا هم در بر می گیرد و چند قدم به عقب برمی دارم... نکند تقصیر من باشد؟ نکند بخاطر ضربه ی سیلی ام باشد؟ نکند محکم زده باشم...؟

صدای نگران هستی نگرانی مرا هم بیشتر می کند...

-آراد؟ آراد خوبی؟ یه چیزی بگو... تروخدا بیا بریم دکتر... ببین به خدا حالت خوب نیست... چشمانش بسته می شوند. بی جان می شود و با شدت روی زمین سقوط می کند... هستی و من تکان شدیدی می خوریم و صدای جیغ ترسیده ی هستی بلند می شود... ترسیده بالای سرش زانو می زند و در حالی که صورتش را تکان می دهد صدایش می زند:
-آراد... آراد پاشو... تروخدا پاشو...



صدایش دورگه می شود و با بغض ادامه می دهد:

-آراد چشمتو باز کن... ترو خدا نترسونم... به خدا می ترسم... پاشو دیگه...
بغضش تبدیل به گریه می شود و همچنان صدایش می زند...

من اما دست هایم را روی دهانم می گذارم و شوک زده عقب عقب قدم برمیدارم و از اتاق بیرون می روم و به صحنه ی رو به رویم زل می زنم... و فقط به این فکر می کنم نکند تقصیر من بوده باشد..!

-چی شده؟

صدای بلند و نگران آریا و قدم های بلندش که نزدیک می شد در گوشم نفوذ می کند اما قدرت نداشتم نگاهش کنم... بعد از یکی دو ثانیه سیروان با عجله از جلویم رد می شود و وارد اتاق می شود و من بدون آن که نگاه از منظره ی اتاق بگیرم خطاب به آریایی که کنارم ایستاده بود و منتظر چشم به دهانم دوخته بود با صدای ضعیفی لب می زنم:
-زدمش...

انگار حرفم را متوجه نمی شود. از کنارم رد می شود و وارد اتاق می شود. با عجله به سمت آراد می رود و در حالی که کنارش زانو می زند خطاب به هستی می گوید:
-چی شده؟

هستی سرش را به طرفین تکان می دهد و با گریه لب میزند:
-نمی دونم... به خدا نمی دونم... حالش بود بود... هر کاریش کردیم نرفت دکتر فقط قرص می خورد...

به سیروان دقت می کنم. در حالی که هستی برای آریا اوضاع را توضیح می داد چشمان آراد را باز می کند و بعد هم دستش را روی پیشانی اش می گذارد. نگاه دقیقی به چهره اش می اندازد و سر بلند می کند و خطاب به آریا می گوید:

-این آوردوز کرده...

چشمان آریا از شوک گرد می شوند و ناباور فریاد می کشد:

-چی؟

-این آوردوز کرده آریا... چیزی مصرف کرده...



هستی با گریه اعتراض می کند و تشر می رود:

- تو از کجا می دونی مگه تو دکتری؟

سیروان بی اعتنا به حرف هستی نگاهش را به آریا می دهد و با لحن مطمئنی لب میزند:

- آگه من یه زمانی مواد مصرف می کردم... دارم بهت میگم آوردوز کرده... باید برسونیمش بیمارستان...

حیرت در چهره ی آریا جان می گیرد. سیروان مواد مصرف می کرده...؟

هستی لجوجانه سماجت میکند:

- من کل روز پیشش بودم... چیزی به جز قرصا میگرنش نخورده...

سیروان باز هم توجهی به لجاجتش نمی کند و رو به آریا محکم سرش را تکان می دهد:

- زود باش آریا...

برخلاف هستی که لجاجت می کرد و آریا که در برابر باور کردن مقاومت می کرد من حرف سیروان

را باور می کردم. حتی خودم هم شک کرده بودم... هیچ چیز نمی توانست رفتارهای اخیرش را

توجیه کند... هیچ توجیهی برای پرخاشگری ها و سرخوشی های ضد و نقیضش وجود نداشت...

اما کی؟ کجا و چگونه؟ یک هفته است از خانه بیرون نرفته... بخاطر وضعیتش چشم همه رویش

بوده... چگونه مواد جور کرده؟

آراد را برده بودند تا شستشوی معده دهند... سیروان نگران در راهرو قدم می زد و هستی و آریا

روی صندلی رو به روی میز دکتر نشسته بودند و منتظر چشم به دهان دکتر دوخته بودند...

و من هم در همان اتاق به دیوار تکیه داده بودم و منتظر بودم دکتر نقشش باز شود...

دکتر جعبه ی قرص میگیرن آراد را روی میز می گذارد. نگاه جدی اش را به آریا می دهد و می گوید:

- اینا قرص میگرن نبوده...

آریا ابروهایش را به هم می دوزد. نگاهی با هستی رد و بدل می کند و متفکر رو به دکتر لب میزند:

- متوجه نمیشم...

دکتر جعبه ی قرص را برمی دارد و آن را تکان میدهد.

- ترکیبات این قرصا ترکیبات شیشه بوده... شاید با دوز کمتر... یعنی یه درصد ناچیزی کم تر...



آریا لبخند محوی می زند و ناباور سرش را تکان می دهد.
-امکان نداره...

آریا از روی شناختش نسبت به آراد حرف می زد و دکتر با مدرک... آریا با قلبش و دکتر با منطقش...
-متاسفانه که همین طوره آریا جان...

دکتر خانوادگی شان بود. برای همین آریا را با اسم کوچکش صدا می زد...
دکتر سرش را تکان می دهد و به نرمی لب می زند:

-می دونم آراد این اواخر مشکلاتی داشته... قبلا سابقه ی همچین کاری رو نداشته؟
-نه والا... نه به خدا... تا حالا ندیده بودم سمت این چیزا بره...

هستی که تا آن موقع ساکت بود نطقش باز می شود و در دفاع از آراد می گوید:

-دکتر به خدا من کل امروز رو پیشش بودم... فقط سرش درد می کرد... قرصا رو می خورد که
سردردش خوب شه...

دکتر نگاه به هستی می دهد و متفکر لب می زند:
-مطمئن دخترم؟

هستی مطمئن سرش را تکان می دهد و با لحن مطمئن لب می زند:

-آره به خدا... شاید نمی دونسته... شاید اشتباهی چیزی شده... شاید قرصا از همون اول که
خریدشون اینجوری بودن... چون از همون اول می دیدمش وقتی سرش درد می گرفت ازشون
می خورد... امکان نداره بدون این قرصا چین...

دکتر مطمئن سرش را به نشانه ی منفی بالا می اندازد و مطمئن لب می زند:
-امکان نداره دخترم. این قرصا رو کسی نمیتونه جعل کنه... مگه این که...

آریا سرش را تکان می دهد و متفکر لب می زند:
-مگه این که چی؟

-اگه اینجوری که هستی خانم گفته باشه... یه نفر قرصا رو عمدا عوض کرده... به نظر منم منطقی
میاد. کسی که بخواد مواد مصرف کنه مستقیم میره سراغ خود مواد. نمیاد با قرصای میگرش جا
به جاشون کنه و خودش و با سردرد میگردن عذاب بده... پس وقتی فقط به خاطر سردرد می رفته
سراغشون... یعنی خبر نداشته...



تعجب و ناباوری چهره ی آریا را پر می کند. همین طور چهره ی من را... یعنی کار کدام خدانشناسی می تواند باشد...؟

آریا سرش را تکان میدهد و ناباور لب می زند:

-مطمئنی دکتر؟

می دانست دکتر درست می گوید... اما باز هم امید داشت معجزه شود و دکتر دروغ گفته باشد... نمی خواست باور کند همچین بلایی سر برادرش آمده باشد...

-مگه من با تو شوخی می کنم پسر؟ اونم تو یه همچین موردی؟ خودت حساب و کتاب کن... این اواخر هزار تا دردسر داشتین... چرا که نه؟

-آخه دکتر...

حرفش را می خورد و آهسته سرش را تکان می دهد.

-نمی دونم... واقعا نمی دونم چی بگم... باورم نمیشه؛ آخه کار کی می تونه باشه؟

دکتر شانه هایش را به نرمی بالا می برد و نفسش را بیرون می دهد.

-والا دوست دارم کمک کنم ولی حیطة ی کاری من نیست... فقط می دونم هر کی بوده به اندازه ی کافی بهتون نزدیک بوده... اینجاشو دیگه باید به داییت بگی تا بفهمه...

آریا گیج سرش را تکان می دهد و درمانده لب می زند:

-خب من الان باید چی کار کنم؟ یعنی چی میشه؟

-اگه نظر من و می خوام میگم بهتره بستریش کنی...

آریا شوک زده صدایش را بالا می برد و می گوید:

-بستری؟ من هنوز حرفای قبلیتون و هضم نکردم... شما میگی بستری؟

-آره پسر. توی خونه سخت میشه... چون...

دیگر چیزی نمی شنوم... نمی خواهم هم که بشنوم... نمی خواهم بشنوم آراد چگونه بی خبر از همه جا قربانی شده... نمی خواهم بشنوم دکتر دارد از بستری شدن و در واقع زندانی کردنش حرف

می زند...

بی اعتنا به حرف هایشان حرکت میکنم و از اتاق بیرون می زنم...



دنیا همیشه همین طور بوده... ضعیف ها را قورت می دهد... آدم هایی مثل آراد را قربانی می کند... دنیا از چه ساخته شده؟ از آدم هایش... پس آدم ها همیشه همین طور بوده اند... یعنی کار کدام بی خدایی بوده؟ هر که بوده به اندازه ی کافی به آراد نزدیک بوده و به خانه رفت و آمد داشته... نگاهم روی سیروان ثابت می ماند... نه... او نمی تواند باشد... آراد را دوست دارد. از خودم هم که مطمئنم... آریا هم زندان بوده پس خط می خورد... هستی هم محال است دست به همچین کاری بزند... پدرش هم که نبوده... چیزی در ذهنم جرقه می زند... هانیه... حتما خودش بوده... خود کثافتش... اما آراد که می خواست کمکش کند. می خواست فراری اش دهد... چطور دلش آمده همچین کاری کند؟

از پشت شیشه به نیم رخش که به خواب رفته بود خیره می شوم. بچگانه و معصومانه خوابیده بود... بی خبر از دنیا... بی خبر از بلایی که سرش آمده... بی خبر از بلایی که قرار بود سرش بیاید... آریا خودش را از تصمیم گیری کنار کشیده بود. قدرتش را نداشت بستری اش کند. حتی قدرتش را نداشت برایش موضوع را توضیح دهد... برای همین شرح دادن مسئله برایش را به من و تصمیم گیری درباره ی بستری شدن را به پدرش واگذار کرده بود... گفت منتظر می ماند پدرش برگردد...

اما آراد عاقل است. من احساس می کنم اگر قضیه را بفهمد خودش با پای خودش برای ترک پیش قدم می شود و بستری می شود. برای همین تصمیم گرفته ام وقتی جریان را برایش می گویم پیشنهاد بستری شدنش را هم بدهم...
-یعنی کار کیه؟

صدای ضعیف آریا جفت گوشم بلند می شود. از وقتی آراد را آورده بودند همان طور به شیشه خیره شده بود و ذره ای تکان نخورده بود... بدون آن که نگاهش کنم سرم را به طرفین تکان می دهم و می گویم:
-نمی دونم. ولی به هانیه شک دارم.

سرش را به سمتم می چرخاند و ابروهایش را به هم نزدیک می کند. سرش را آهسته تکان میدهد و متفکر لب می زند:



- ولی چرا؟ مگه نمی خواستن فراریش بدن؟ مگه نمیگی نقشه آدم ربایی کار خودش بود؟
 به سمتش می چرخم و سرم را به طرفین تکان می دهم.
 -خب پس کی بوده؟ من تو هستی؟ بابات؟
 اسم رعنا را نمی آورم. نمی خواهم به مرده ای که دستش از دنیا کوتاه است تهمت بزنم... در
 ضمن؛ اگر بود هم نمی توانست این کار را بکند... ازش بعید بود...
 -نمی دونم... ولی در حال حاضر غیر از خودمون دو تا به همه شک دارم...
 می چرخد و به شیشه تکیه می دهد. دستش را مشت می کند و زیر چانه اش می گذارد. خسته بود...
 سرگردان بود... ماه ها بود انگار در میدان مین بود... معلوم نبود کی و کجا بمب زیر پایش منفجر
 می شود...
 سرم را کج می کنم و آهسته زمزمه می کنم:
 -تو خونه هم می تونیم ترکش بدیما... کلینیک اذیت میشه...
 سرش را به طرفین تکان می دهد و مانند خودم آهسته لب می زند:
 -نمیشه. دکتر میگه ممکنه به خودش یا بقیه آسیب بزنه...
 نوچی می کنم و سرم را بالا می اندازم.
 -خودت می شناسیش اینجوری نیست... من امروز زدم تو گوشش؛ می تونست تلافی کنه اما
 نکرد. ته پرخاشگریش اینه که فوش بده...
 -نمی دونم... هیچی نمی دونم. فعلا می برمش خونه تا بابا بیاد...
 شانه هایم را به نرمی بالا می برم و می گویم:
 -منم همین و میگم... فعلا ببریمش خونه ببینیم اوضاع چطوره... بعدشم به نظرم نیازی به زور
 نیست. اگه بهش بگیم شاید خودش راضی بشه بره بستری شه...
 گوشه ی لبش را کش می دهد و ابروهایش را بالا می اندازد. سرش را به طرفین تکان می دهد و
 چیزی نمی گوید. می دانم گیج و سرگردان است. می دانم فعلا در مرحله ی کنار آمدن با خودش
 است... در مرحله ی هضم این موضوع است... این حتی هضمش هم برایش سنگین است. چه
 برسد به آن که بخواهد درباره اش تصمیمی بگیرد!
 دست در جیبش می کند. سوئیچ ماشین را در می آورد و به سمتم می گیرد:



-بیا. با هستی برین خونه. اگه هم بابا زنگی چیزی زد یه چیزی سر هم کن بگو...
دست دراز می‌کنم و سوئیچ را از دستش می‌گیرم. اصرار بر ماندن نمی‌کنم. قبلا حرف‌ها و چک
و چانه‌هایمان را زده ایم و قرار شد تا زمان مرخص شدن آراد شیفت شب با آریا باشد و شیفت
صبح با من و هستی... هر چند که به گفته ی دکتر یکی دو روز بیشتر طول نمی‌کشد...
نگاهش می‌کنم. می‌دانم خودش را مقصر می‌داند. می‌دانم خودخوری می‌کند اما به رسم نشکستن
و محکم بودن به زبان نمی‌آورد...

بی‌اعتنا به مکان ناخودآگاه نزدیکش می‌شوم و دست‌هایم را دور گردنش حلقه می‌کنم. کاری که
از دستم بر نمی‌آید... اما لاقل می‌توانم کنارش باشم... می‌توانم با بودنم کمی آرامش کنم...
می‌توانم تنها چشم ببندم و ثانیه ای در آغوشش گم شوم... شاید بهانه می‌آورم که بخاطر او
است... شاید به خاطر خودم است... شاید خودم به آغوشش نیاز دارم...

از آغوشش بیرون می‌آیم. لحظه ای نگاهش می‌کنم و با چشمانم به او می‌فهمانم قوی باشد...
چشمانش منظور چشمانم را می‌گیرند و لبخند محوی می‌زند... دوباره نزدیکش می‌شوم و
بوسه ای روی گونه اش می‌کارم. با این کارم لبخندش غلیظ تر می‌شود...

بی آن که حرفی بزنم حرکت می‌کنم و راهم را به سمت بیرون پیش می‌گیرم. وارد حیاط
بیمارستان می‌شوم و با مردمک‌هایم به دنبال هستی می‌گردم. روی یکی از نیمکت‌ها همراه
سیروان نشسته و مشغول حرف زدن است. به زور فرستادیمش بیرون تا لاقل نفسی بکشد و
جانی بگیرد...

راه سخت و درازی است... امیدوارم بتواند به اندازه ی کافی قوی باشد...

لوبیایها را داخل قابلمه می‌ریزم. این اولین باری است که خودم قرار است قرمه سبزی درست
کنم چون می‌دانم آریا دوست دارد. نمی‌دانم خوب از آب در می‌آید یا نه... اما امیدوارم آن قدرها
هم بد نشود. راستش تمام دستور پختش را تلفنی از مادرم پرسیدم. مرحله به مرحله به او زنگ
زدم و او هم برایم توضیح داد...

آراد یکی دو روزی است که از بیمارستان مرخص شده. راستش حدسم اشتباه از آب در آمد.
وقتی قضیه را فهمید و پیشنهادم برای رفتن به کلینیک را شنید از رفتن امتناع کرد و گفت تا



زمان ترک از خانه بیرون نمی‌رود... من هم از پیشنهادش استقبال کردم و فکر می‌کنم توانش را دارد خودش در خانه ترک کند... آریا هم که از همان اول خودش را از تصمیم گیری کنار کشیده بود پس مخالفت نکرد. هستی هم وسایلش را جمع کرد و به اینجا آمد... قرار است تا پایان ترک کنار آراد بماند... که البته حالا به یکی از کلاس های کنکوری اش رفته است...

زیر قابلمه را کم می‌کنم و از آشپزخانه بیرون می‌روم. پله ها را بالا می‌روم و وارد راهرو می‌شوم. موهای کوتاهم که این روزها حسابی اذیتم می‌کردند را به پشت گوشم هدایت می‌کنم و آهسته در اتاق آراد را باز می‌کنم. سرم را داخل می‌کنم و بعد هم کاملاً وارد می‌شوم...

روی تختش دراز کشیده بود و همانند این چند روز گذشته مشغول کتاب خواندن بود. می‌گفت ذهنش را درگیر می‌کند و او را به دنیای دیگری می‌برد. از نظر من اگر باعث می‌شد لحظه ای دردش را فراموش کند خوب بود...

لبخند غلیظ و دلگرم کننده ای می‌زنم و با لحن شادابی لب می‌زنم:
-مهمون نمی‌خوای؟

کتابش را می‌بندد و نگاهم می‌کند. سرش را آهسته به معنای تأیید تکان می‌دهد و با لحن سردی می‌گوید:

-چرا که نه...

در اتاق قدم برمیدارم و حینی که به سمتش می‌روم می‌گویم:
-گشت نیست؟

سرش را بالا می‌اندازد و نوچی می‌کند. روی صندلی چرخان مقابلش می‌نشینم و با لحن پرذوقی لب می‌زنم:

-اگه گفتم چی درست می‌کنم؟

ابروهایش را به هم می‌دوزد و سرش را سوالی تکان می‌دهد. این روزها بیشتر از کلمات از ایما و اشاره برای رساندن منظورش استفاده می‌کرد. کم حرف بود؛ کم حرف تر شد...

ابروهایم را بالا می‌اندازم و با لبخند غلیظی می‌گویم:

-قرمه سبزی!



لبخند کم جانی می زند و سرش را تحسین آمیز تکان می دهد. می خواستم یک چیزی بگویم تا به حرف بیاید... یک چیزی که بهتر از کتاب ذهنش را مشغول کند...

ابروهایم را بالا می اندازم و می گویم:
 - هستی رفته کلاس... باورت میشه؟
 سرش را به معنای آره تکان می دهد.
 - به نظرت وقت هست واسه خوندن؟ یعنی از الان بخونه می تونه موفق شه؟
 بالاخره نطقش باز می شود و می گوید:
 - آگه بخواد چرا که نه.
 سرم را کج می کنم و متفکر لب می زنم:
 - آخه وقت زیادی نمونده...
 - من آدم می شناسم با یک ماه خوندن به چیزی که خواسته رسیده.
 تحسین آمیز سرم را تکان می دهم و می گویم:
 - ای ول بابا. امیدوار شدم...

لبخند محوی می زند. دلم برایش تنگ شده. درست است رو به رویم نشسته؛ اما دلم برای خود قبلی اش تنگ شده... همان آدم صبور که دیگر با خونسردی اش حرص بقیه را در می آورد...
 تقه ای به در می خورد. هر دو سرمان به سمت در می چرخد. بعد از چند ثانیه در باز می شود و قامت عمو منصور؛ پدر هستی در چهارچوب در نمایان می شود.
 به احترامش از جایم بلند می شوم. لبخند غلیظی می زنم و سرم را تکان می دهم:
 - خوش اومدی عمو منصور.
 عمو منصور لبخندی می زند و به گرمی لب می زند:
 - زنده باشی دختر جان.
 با سر به اراد اشاره می کند و ادامه می دهد:
 - اومدم یه سری به اراد بزنم.
 سرم را تکان می دهم و از صندلی دورتر می شوم. روی صندلی می نشیند و نگاه به اراد می دهد...



آراد اما چهره اش عجیب شده بود. یک چیزی ما بین حرص و خشم در چشمانش جان گرفته بود و با نفرت خیره به عمو منصور شده بود. نگاهش بد بود... بد و پر از نفرت... آن نگاه اصلا به او نمی آمد...!

عمو منصور نگاهش را که می بیند متعجب می شود. کمی سرش را خم می کند و متفکر لب می زند: -آراد جان؟ خوبی؟

آراد با صدایی ضعیف و لحنی پر از نفرت می گوید:
-کار تو بود...

گره ای میان دو ابروی عمو منصور می افتد و سوالی نگاهش می کند.
آراد نگاه سوالی اش را که می بیند با همان لحن ادامه می دهد:
-تو قرصا رو جا به جا کردی... همون شب...

چشمانم از تعجب گرد می شوند. از شناختی که از آراد داشتم می دانستم تهمت نمی زد... وقتی حرفی را می زد مطمئن بود... اما شاید به خاطر دوره ی ترکش است. دکتر خیلی واضح گفته بود ممکن است هذیان گویی کند...

عمو منصور لبخندی محوی می زند و نگاهی به من می کند. دوباره نگاه به آراد می کند و می گوید:
-آخه روزی که من اومدم خونت تو دیدی من به قرصا میگرن دست بزدم؟
آراد لبخند کجی می زند و با لحن معناداری لب میزند:

-من که نگفتم قرصای میگرنم... من که نگفتم روز؛ گفتم شب...! بعدشم من که دقیق نگفتم چه روزی...

نگاه به من می دهد و متفکر لب می زند:

-پریچهر جان به غیر از ما چهار تا که قضیه رو می دونن به بقیه چی گفتین؟
ضربان قلبم بالا رفته بود. نمی دانم چرا اما نگاهم ناخودآگاه محکوم کننده شده بود و روی عمو منصور که رنگ از چهره اش پریده بود و ترس چشمانش را پر کرده بود مانده بود.
لب باز می کنم و بریده بریده می گویم:

-این ک... این که آراد چند روزیه آنفولانزا گرفته...

آراد لبخند غلیظی می زند و با سر به عمو منصور اشاره می کند.



-می بینی عمو منصور چه مهربونه... اصلا نترسیده خدای نکرده مریض شه و اومده اینجا...
نگاه محکوم کننده ام را به عمو منصور می دوزم. عمو منصور که انگار دلخور شده بود با لحن
دلخوری لب می زند:

-هیچ حالته چی میگی پسر؟

آراد صدایش را بالا می برد و با فریادش حرمت ها را کاملا می شکند.

-خیلیم خوب حالیمه چی میگم... از همون روز اول؛ از روزی که دخترا تصادف کردن کار تو بود...
فقط تو بودی که می دونستی هستی پشمک دوست داره. تو بودی که به اون بهونه کاری کردی
از ماشین پیاده شه تا آسیب نبینه... تو بودی که نامه ها رو واسه شرکت می فرستادی و وقتی
هستی بهت گفت بابا دیگه شرکت نمیره حدس بزن چی شد؟ مقصد نامه ها عوض شد... دیگه
به جای آریا واسه بابا نامه میومد...

عمو منصور با خشم از جایش بلند می شود و صندلی تکان شدیدی می خورد. نگاه به آراد می دهد
و عصبی لب می زند:

-بس کن دیگه. پسره ی گستاخ... هیچ می دونی من کیم؟ من پدر همونیم که عاشقش... بعد از
این تهمتا چطور می خوای تو روی هستی نگاه کنی؟

آراد از جایش بلند می شود. انگشت اشاره اش را محکوم کننده به سمتش می گیرد و صدایش را
بالا می برد:

-من خوب می دونم تو کی هستی. تو برادر ایرجی... برادر احمدی... تو عموی کیانی... تو همونی
هستی که تمام این سالها واسه ایرج جاسوسی می کرد... بازم بگم؟

عمو منصور خنده ی عصبی می کند و می گوید:

-تو دیوونه شدی...

آراد سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و ابروهایش را به هم نزدیک می کند.

-خیلی به نفعتون میشه من دیوونه باشم آره؟ واسه همین قرصا رو عوض کردی آره؟

-کافیه دیگه...

آراد نگاهش را به من می دهد. سرش را کج می کند و التماس را در چشمانش می ریزد.



-اگه جریانا رو به هستی می گفتمی بگو گفتم... من که سرت و نمی برم ولی کمکم کن حرفم و ثابت کنم...

شرمنده ام از اعتراف کردنش اما حالا وقت شرمندگی نیست. به قول خودش سرم را که نمی برد اما لاقل کمکش می کنم حرفش را اثبات کند.

بی درنگ سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و با صدای ضعیفی زمزمه می کنم:

-گفتم... گفتم چون نمی خواستم فکر بدی کنه و رابطتون خراب شه...
پلک می زند و سرش را تکان می دهد.

-دمت گرم...

احساس می کنم حرفش کنایه داشت... یک جورهایی منظورش این بود که دمت گرم که گفتمی...!

دمت گرم که رازدار خوبی نبودی...! و دمت گرم که مسبب این حال و روزمی!

سر می چرخاند و رو به عمو منصور ادامه می دهد:

-فقط ما می دونستیم کی و کجا قراره بریم فیلم و بگیریم. کامران همچین ریسکی نمی کرد که

وقتی خواهرش پیشمونه آدم بفرسته سراغمون... تو هم که همیشه خوب بلد بودی از زیر زبون

هستی حرف بکشی... بعیدم نیست مجبورش کرده باشی... تنها کسی هم گه ثابت شدن

بی گناهی آریا به ضررش بود ایرج بود. ایرج کیه؟ داداش تو... پس میگیرم به ضرر جفتون بود...

تو خوب بلد بودی از زیر زبون هستی حرف بکشی... ولی واسه قضیه قرصا بهش پيله نکردی...

تک خنده ای می کند و ادامه می دهد:

-چرا؟ شاید چون از قبل خودت قضیه رو می دونستی... واسه چیزایی که نمی دونستی خوب بلد

بودی حرف بکشی... اما این یکی رو نه... و دیدی که سوتی هم دادی... چون خیلی دقیق

می دونستی قرصاچ کی و کجا عوض شدن...

عمو منصور عصبی سرش را تکان می دهد و تشر می رود:

-چرند نگو دیگه... هی تحملش می کنم هیچی نمی گم از رو نمیره... تو که می دونی من خانواده...

آراد سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و حرفش را قطع می کند:

-آره... تو خانواده نداری. شنیدم قبلا در موردت تحقیق کردن و وقتی به پرورشگاه رسیدن دیگه

ول کردن... ولی من فرق می کنم. من ول کن نیستم... من تا ته قضیه میرم... منم تحقیق کردم...



منم به پرورشگاه رسیدم... ولی از اونجا هم رد کردم و می‌دونی به چی رسیدم؟ به یه خونه ی سوخته... با پسری که تیر خورده و مادری که قلبش گرفته... با یه پدر مرده... و یه خواهر و یه برادر دیگه...

قدمی نزدیکش می‌شود. در صورتش دقیق می‌شود و ادامه می‌دهد:

می‌خواهی بدونی کجا؟ شیراز... می‌خواهی بدونی چطور بهت شک کردم؟ شاید اگه ایرج و نمی‌دیدم و قیافه و حرکاتش و شبیهت نمی‌دیدم هیچ وقت بهت شک نمی‌کردم... هیچ وقت دنبال قضیه رو نمی‌گرفتم... اما چه خوب که دیدمش...

عمو منصور چهره اش از بهت زدگی خارج می‌شود و شروع به قهقهه زدن می‌کند. خنده اش که به سر می‌رسد سرش را تکان می‌دهد و با دست به اراد اشاره می‌کند.

آفرین... آفرین... به نظرم تو باید نویسنده میشدی ولی الان باید تو تیمارستان بستری شی... این را می‌گویند و به خنده اش ادامه می‌دهد. حرکت می‌کند و خنده کنان از اتاق خارج می‌شود... ضربان قلبم هم چنان تند تند می‌کوبید... قلب و منطقم برای باور حرف های اراد در جدال سختی بودند... باور نمی‌کردم... دلم قبول نمی‌کرد... آخر او عمو منصور است... معلم زبان من... پدر هستی...! همان مردی که از بچگی در خانه شان رفت و آمد می‌کردم... او عمو منصور است...!

اراد نگاهم می‌کند. با چشمانش داشت التماس می‌کرد حرفش را باور کنم... قدمی به جلو برمی‌دارد. انگشت اشاره اش را به سمتم می‌گیرد و با صدای گرفته ای می‌گوید:

من هزار تا دلیل و مدرک واسه حرفام دارم... هر چی یادم بود و گفتم...

دستش هایش را روی سرش می‌گذارد و سرش را به طرفین تکان می‌دهد:

ولی باور کن الان مخم نمی‌کشه... دیگه نمی‌کشه...

بی‌درنگ سرم را تکان می‌دهم و با لحن مطمئنی لب می‌زنم:

باور می‌کنم...

سخت بود اما باور می‌کردم. می‌دانستم آدمی نیست که از روی هوا چیزی را بگوید. می‌دانستم پشت هر حرفش دلیل و مدرک محکمی دارد...

آخ... یعنی همه اش تقصیر من بوده؟ گفت نگو... روی نفهمیدن هستی تاکید داشت... پس برای همین بوده... اراد بی‌اعتماد نبوده؛ می‌دانست هستی مستقیم به دشمن وصل می‌شود... اگر دهانم



را می‌بستم هیچ کس نمی‌فهمید ما برای فیلم به آن خانه رفته ایم. هیچ کس به سراغمان نمی‌آمد... آراد هیچ وقت قاتل نمی‌شد... هیچ وقت ناخواسته معتاد نمی‌شد... شاید کیمیا هیچ وقت نمی‌مرد...

گلویم ار حجم این همه عذاب وجدان درد می‌گیرد و با چهره ای در هم رفته به سمتش می‌روم. سرم را به طرفین تکان می‌دهم و اشکم چکه می‌کند...
-بخشید... ترو خدا ببخشید... به خدا نمی‌دونستم...

نزدیکش می‌ایستم. با چهره ای سرد و بی‌حس نگاهم می‌کرد. مانند مجسمه ای بی‌جان... دست هایش را می‌گیرم و بالا می‌آورم. بس... و سه... ای برای معذرت خواهی به دست هایش می‌زنم و دست هایش را فشار می‌دهم...

-کاش می‌گفتی... بابا مگه من الان حرفت و باور نکردم؟ اون موقع هم باور می‌کردم... به هستی هم هیچی نمی‌گفتم... من فقط می‌خواستم رابطتون خراب نشه...
گریه ام شدید تر می‌شود و ادامه می‌دهم:
-بخشید... ترو خدا ببخشید...

پیشانی ام را به سینه اش می‌چسبانم و بچگانه می‌نالم:
-به خدا نمی‌دونستم اینجوری میشه... ببخشید... معذرت می‌خوام...
حسی نداشت... سرد بود... یخ زده... شاید احساسش مرده بود؛ شاید هم دیگر بریده بود... هر چه بود خیلی وقت بود که دیگر واکنشی نشان نمی‌داد...
صدای آهسته اش زیر گوشم بلند می‌شود که می‌گوید:
-باشه... باشه فقط به آریا چیزی نگو...

به آریا می‌گفتم؟ می‌گفتم من باعث بدبختی برادرت هستم؟ مگر رویم می‌شد؟ مگر قدرتش را داشتم در چشم هایش نگاه کنم و بگویم بخاطر دهن لقی من برادرت به این روز افتاده؟
یک بار دیگر در جایم می‌چرخم و غلت می‌خورم. افکار سرکشم اجازه ی به خواب رفتن را از من گرفته اند. ذهنم درگیر است... درگیر عمو منصور؛ درگیر هستی... اصلا هستی این وسط چه خواهد شد؟ قربانی کارهای پدرش خواهد شد؟ او هم بی‌گناه تاوان خواهد داد...
این روزها نبود عدالت بیشتر از همیشه در زندگی مان مشهود است...



انگار آریا هم مثل من بی خواب شده است. دست هایش را به هم قلاب کرده و زیر سرش گذاشته. طبق عادتش به سقف خیره شده و حرفی نمی‌زند. شاید دو ساعت است هر دو بیداریم بی آن که حرفی بینمان رد و بدل شود. انگار درگیری های ذهنی مان آن قدر فکرمان را تسخیر کرده که حتی اجازه نمی‌دهد یک کلام با هم حرف بزنیم...

شاید برای بار هزارم غلت می‌خورم و به سمتش می‌چرخم. نطقم را باز می‌کنم و می‌گویم:
- تو چرا نمی‌خوابی؟

بی‌اعتنا به سوالم لب باز می‌کند و آهسته زمزمه می‌کند:

- امروز عمو منصور اومد اینجا؟

ابروهایم را به هم می‌دوزم. می‌دانم آراد چیزی نگفته چون از وقتی آریا آمد از اتاقش بیرون نیامد.

من هم که نگفته‌ام... پس یعنی خودش گفته؟

کمی سرم را بالا می‌گیرم و متفکر لب می‌زنم:

- چرا؟

- آره یا نه؟

- خب چرا؟

نیم نظری به سویم می‌اندازد و می‌گوید:

- یه سوال ساده پرسیدم. چرا داره؟

سرم را تکان می‌دهم و کنجکاو لب می‌زنم:

- نه منظورم اینه که تو از کجا می‌دونی؟

- خودش گفت.

پس حدسم درست بوده. چه دلیلی دارد به آریا بگوید به اینجا آمده؟ آن هم وقتی آراد دستش را

رو کرد و کیش و ماتش کرد؟

خودم را به آن راه می‌زنم و با لحنی عادی می‌گویم:

- آهان. آره اومد یه سری به آراد زد و رفت.

- آراد چطور بود؟

گره ای از روی کنجکاو می‌انداخت. سرم را تکان می‌دهم و بی تفاوت لب می‌زنم:



-خوب بود.

-منظورم اینه که رفتارش با عمو منصور چطور بود؟

مکث میکنم. به آرنجم تکیه می‌دهم و کمی خودم را بالا می‌کشم. متفکر و کنجکاو نگاهش می‌کنم.

سوال هایش عجیب است. خیلی عجیب...

لب باز می‌کنم و مردد لب می‌زنم:

-خ... خوب بود. چرا؟

لبخند کجی می‌زند و با لحن معناداری جوابم را می‌دهد:

-می‌دونی وقتی دروغ می‌گی می‌فهمم؟

روی تخت می‌نشینم. نگاهش می‌کنم و تند تند سرم را تکان می‌دهم:

-ولی من دروغ نگفتم.

لبخندش محو می‌شود و با لحن معناداری لب می‌زند:

-یعنی به عمو منصور حمله نکرد؟

چشمانم از تعجب گرد می‌شوند. این‌ها حرف‌های عمو منصور است؟ اگر یک ذره و یک درصد

به گناه کار بودنش شک داشتیم حالا تمام شکم به یقین تبدیل شده. رسماً با کارهایش دارد

گناه کار بودنش را ثابت می‌کند. اما چرا تهمت زده؟ نکند می‌خواهد آریا را به بستری کردنش

وسوسه کند؟ فکر دخترش را نکرده؟

لب باز می‌کنم و مات و مبهوت می‌گویم:

-نه... نه... اصلاً... چرا؟ اینا رو عمو منصور گفته؟

-اینا رو می‌گی که من یه وقت بستریش نکنم؟

می‌توانستم در آن تاریکی تردید را در چشمانش ببینم. تردید به این که حرف من راست است

یا نه. راستش نمی‌دانم اگر خودم بودم کدام حرف را باور می‌کردم. حرف دختری که اصرار بر

بستری نشدن برادرم داره و تقریباً در همه‌ی کارهایش شریک جرمش بوده... یا حرف شوهرعمه

ام که به چشمم حسابی مرد محترمی است و محال است درباره‌ی همچین چیزی دروغ بگوید.

محال است به دامادش تهمت بزند... اما حالا که فکر می‌کنم حرف شوهرعمه ام را باور می‌کردم.



نه این که به عشقم اعتماد نداشته باشم... اما این را هم در نظر می‌گرفتم که عشقم برای محافظت از برادرم و بستری نشدنش دروغ بگوید...

از جایش بلند می‌شود. خودش را عقب می‌کشد و تکیه می‌دهد. سرش را تکان می‌دهد و مردد لب می‌زند:

– شاید بستری می‌شد و اسش بهتر بود... دکتر گفته بود بعد از یکی دو روز ممکنه کار خطرناکی کنه...

حتی نمی‌تونم حقیقت را بگویم... چه بگویم؟ بگویم شوهر عمه ات جاسوس است؟ بگویم از همان اول با قصد و غرض به شما نزدیک شده؟ بگویم این همه سال شما را فریب داده؟ اصلا بگویم هم... مگر می‌شود چنین چیزی را باور کرد؟

پس سکوت را ترجیح می‌دهم. بگذار سکوتم را به پای هر چه می‌خواهد بگذارد...
– فردا به دکترش می‌گم...

تا ته حرفش را می‌خوانم و بی‌درنگ میان حرفش می‌پریم:

– بابا من نبودم وقتی عمو منصور رفت پیشش... شاید اراد طبق معمول پر خاشگری کرده. عمو منصورم چون تا حالا اینجوری ندیده بودش فکر کرده حمله کرده...

لبخند محو و معناداری می‌زند و با لحن معناداری آهسته لب می‌زند:

– پری... چرا ازش دفاع می‌کنی؟ فکر می‌کنی به نفعشه؟ عمو منصور خیلی واضح گفت چی کار کرده و کاری که کرده پر خاشگری نبوده. خیلی واضح اینم گفت که تو اونجا بودی و شاهد بودی... پس چرا دفاع میکنی ازش؟

آخ که ای کاش می‌تونستم فریاد بزنم و تمام حقایق را بگویم. حتی حاضرم باز هم قولم را به اراد بشکنم و بگویم... به خاطر خودش... تا بی‌گناهی اش را اثبات کنم... صدایم برای فریاد زدن بلند است؛ اما می‌دانم آریا باور نمی‌کند...

– به خدا در اون حدم نبوده... ببین به خدا...

سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و حرفم را قطع می‌کند:

– باشه. باشه بستریش نمی‌کنم اما...

انگشت اشاره اش را محکوم کننده به سمتم می‌گیرد و ادامه می‌دهد:



-هر اتفاقی که افتاد مسؤلیتیش با توه...-

نگاه محکوم کننده اش ته دلم را می لرزاند اما دلم گرم است اتفاقی نمی افتد. مطمئنم چون اراد با عمو منصور کاری نکرد... پس اتفاقی هم قرار نیست بیفتد. از طرفی؛ نمی توانم وقتی حقیقت را می دانم اجازه دهم اراد به جرم گناه نکرده بستری شود. و بستری شدنش مساوی می شود با قبول کردن گناه کار بودنش...

-وای مادر مگه قطع نخاع شده؟-

صدای غرغره های خاله نوری که تازه از بیمارستان مرخص شده بود زیر گوشم می پیچد... هستی که سمت چپش بود و زیر بغلش را گرفته بود نوچی می کند و می گوید:
-وای خدا نکنه خاله نوری...-

-والا خب شما جوری با آدم رفتار می کنید انگار از کمر نصف شده...-

خنده ای میکنم. از جلوی آشپزخانه رد می شویم و به سمت اتاقش هدایتش می کنیم. جلوی آشپزخانه می ایستد و می گوید:

-کجا می خواهیم بریم مگه؟-

نگاهش می کنم و به راهروی کوچکی که به اتاقش ختم می شد اشاره می کنم.

-می بریمت اتاقت دیگه. باید استراحت کنی...-

راهش را به سمت آشپزخانه کج می کند و می گوید:

-نه مادر من حسابی تو بیمارستان استراحت کردم. بریم تو آشپزخونه بینم چه خبره...-

ابروهایم از شدت تعجب بالا می روند. صدایم را بالا می برم و اعتراض می کنم:

-وای خاله بیا برو استراحت کن. وقتی خوب شدی حسابی بیا تو آشپزخونه بچرخ...-

-خوبم مادر مگه چمه الان؟-

هستی لبخند محوی می زند و می گوید:

-چیزیت نیست خاله فقط یه کم ضعیف شدی...-

خاله نوری نوچی می کند و سرش را بالا می اندازد. دو نفر بودیم اما حریف سماجتش نشدیم...

انگار جانش به آشپزخانه وصل بود...



قرار بود تا یکی دو روز آینده عمو اردلان از شیراز بیاید و مامان اختر را هم با خود بیاورد. برای همین خاله نوری می‌خواست همه را به کار بگیرد تا استقبال گرمی از مامان اختر بشود... مامان اختر می‌خواست برای دیدن نوه هایش به تهران بیاید. البته از پشت تلفن کنایه اش را هم زد... او که نمی‌داند اوضاع در این جا تا چه حد آشفته است... به دل می‌گیرد و فکر می‌کند نوه هایش کم لطفی می‌کنند...

پشت سرش وارد آشپزخانه می‌شوم. سریع چادرش را در می‌آورد و به سمت هستی می‌گیرد: -بیا مادر. بیا این و بگیر ببر تو اتاقم بذار...

هستی چادرش را از دستش می‌گیرد و سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد. حرکت می‌کند و از آشپزخانه بیرون می‌رود.

نگاه خاله نوری روی پیازها ثابت می‌ماند. منظور نگاهش را می‌گیرم. اخمی می‌کنم و با ترشروی لب می‌زنم:

-خاله نوری نگو نرسیده می‌خوای غذا درست کنی.

اخم مصلحتی ای می‌کند و با سر به پیازها اشاره می‌کند:

-دو تا پیاز در بیار خورد کن بینم دختر. من غذا درست نمی‌کنم فقط می‌خوام بالا سر شما بایستم...

-خاله نوری تو حتی نباید سر پا بایستی تو الان باید استراحت کنی. دکتر گفت...

نوچی می‌کند. سرش را بالا می‌اندازد و حرفم را قطع می‌کند:

-دکتر واسه خودش گفت...

نگاهم می‌کند و ادامه می‌دهد:

-مادر؛ بین چی میگم... قبل از اینکه بری سراغ پیازا برو آرادو صدا کن بیاد پایین بینمش. پاها بی‌صاحبم درد میکنه برم بالا...

سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم و به سمت در حرکت می‌کنم. حینی که از آشپزخانه بیرون می‌روم هستی از کنارم گذر می‌کند و وارد آشپزخانه می‌شود. پله‌ها را بالا می‌روم و به سمت اتاقش می‌روم.



در اتاقش باز است. ابروهایم را به هم نزدیک می‌کنم و وارد اتاق می‌شوم. نیست... نگاه کنجکاو به اطراف می‌اندازم. شاید حمام یا دستشویی است. با این فکر صدایم را بالا می‌برم و می‌گویم: -آراد؟

جوابی نمی‌گیرم. از اتاق بیرون می‌روم که چشمم به در باز اتاق خودم و آریا می‌افتد. وارد اتاق می‌شوم و نگاهی به اطراف می‌اندازم. دوباره صدایش می‌زنم و جوابی نمی‌گیرم. اصلاً چرا باید اینجا باشد؟

بی‌اراده استرس به دلم چنگ می‌زند. از اتاق‌های طبقه بالا شروع می‌کنم و یکی یکی اتاق‌ها را به دنبالش می‌گردم. نبود... انگار بال در آورده بود و پرواز کرده بود... بدون آن که حرفی بزنم از پله‌ها پایین می‌روم. نمی‌خواهم صدایم به گوش خاله نوری و هستی برسد و نگران شوند. اما خودم درون دلم آشوب است... و قدم به قدم این آشوب بیشتر می‌شود... بی‌صدا قدم برمی‌دارم و همه جای طبقه‌ی پایین را می‌گردم. کتابخانه؛ هال؛ پذیرایی؛ اتاق‌های پایین... و جب به جب... نیست که نیست...

از خانه بیرون می‌روم و وارد حیاط می‌شوم. اولین جایی را که چک می‌کنم پارکینگ است. که بینم بیرون رفته یا نه. که البته نمی‌تواند چون آریا به مردهای جلوی در سپرده نگذارند از خانه خارج شود. طبق حدسم ماشینش در پارکینگ است... از پارکینگ بیرون می‌آیم و به سمت گلخانه می‌روم. بازه نیست... و جب به جب باغ و زیر تک تک درخت‌ها را هم نگاه می‌کنم. انگار آب شده و در زمین فرو رفته... حس بدی دارم. استرس به دلم چنگ می‌زند و ته دلم مدام خالی می‌شود...

از باغ بیرون می‌آیم و نگاهم را به خانه می‌دهم که ناگهان با دیدن چیزی خشکم می‌زند و مانند مجسمه بی‌حرکت می‌ایستم. حتی قدرت ندارم نفس حبس شده‌ام را بیرون بدهم... تنها آب دهانم را فرو می‌برم و دستانم عرق کرده‌ام را مشت می‌کنم...

روی لبه‌ی پشت بام ایستاده بود و نگاهش را به پایین داده بود. قلبم در سینه‌ام بی‌اختیار می‌کوبد... در آن سرمای صبحگاهی گر می‌گیرم... تمام توانم را در پاهایم می‌ریزم و به سمت جلو می‌دوم... فقط می‌دوم...



پله های پشت بام را دو تا یکی می کنم و با نهایت سرعت خودم را به بالا پشت بام می رسانم.
 با قدم های سست به سمتش می روم و با صدایی لرزان صدایش می کنم:
 -آراد؟
 سرش را به سمتم می چرخاند. لبخند محوی می زند و بی تفاوت لب می زند:
 -به نظرت اگه بپریم می تونیم پرواز کنیم؟
 دست هایم را با سمتش می گیرم و لبخند گرمی می زنم.
 -نه؛ آخه مگه تو پرنده ای؟
 -ولی کیمیا میگه می تونی... می دونی بچه که بودم چقدر دلم می خواست پرواز کنم؟
 لبخندم محو می شود. ابروهایم را به هم می دوزم و حیرت زده می گویم:
 -مگه کیمیا اینجاست؟
 -آره... همون جا پشت سرت...
 دلم یخ می زند. هراسان به عقب می چرخم و پشت سرم را نگاه می کنم. کسی نیست... آراد توهم
 زده بود...؟
 با این فکر به سمتش می چرخم و متفکر لب می زنم:
 -آراد چیزی مصرف کردی؟
 پاهایش را حرکت می دهد و من جانم از ترس می رود تا روی آن لبه ی باریک به سمتم بچرخد...
 رو به رویم روی همان لبه می ایستد. سرش را آهسته به طرفین تکان می دهد و با لحن غم زده
 ای می گوید:
 -بخشید...
 لبخند محوی می زنم و با مهربانی جوابش را می دهم:
 -چرا؟
 -یکی از قرصا از توی جعبه افتاده بود تو اتاق...
 برق از سرم می پرد. پلک روی هم می گذارم و می نالم:
 -نه...
 -بخشید... نتونستم تحمل کنم...



چشمانم را باز می‌کنم. قدمی به سمتش برمی‌دارم و با دست‌هایم اشاره می‌کنم پایین بیاید. -باشه... اشکال نداره. بیا پایین تا کسی نفهمیده... بیا بریم. دیگه قرصی نیست... از امروز تا زمان ترک پاک می‌مونی...

سرش را به طرفین تکان می‌دهد. لب باز می‌کند و با صدای ضعیفی می‌گوید: -نمی‌خوام...

ابروهایم را به هم گره می‌دهم و بی‌درنگ صدای را بالا می‌برم: -چی؟

صدایش را با این که ضعیف بود خوب شنیده بودم. اما از حرفش تعجب کرده بودم. چیزی که گفته بود را باور نداشتم. -سخته...

سرم را به نرمی تکان می‌دهم و با لحن مهربانی لب می‌زنم: -آره ولی تو نه اولیشی و نه آخریش. سخته اما ما پیشتیم... به خودت فکر کن. به آیندت فکر کن...

دست‌هایم را جلوی تکان می‌دهم و ادامه می‌دهم: -بیا. بیا بریم پایین... خاله نوری اومده. می‌خواد ببینت...

-کیمیا می‌خواد بره... می‌گه بیا با هم بپریم... بهش می‌گم تو بال داری اما من نه... ترسیده‌ام. از این که کسی که وجود ندارد را کنارم می‌بیند و با او حرف می‌زند ترسیده‌ام. از اینکه اینگونه توهم‌های خطرناک می‌زند ترسیده‌ام. از این که سختی ترک کردن را فهمیده و در ترک تردید دارد ترسیده‌ام... از همه ی‌ای‌ها ترسیده‌ام...

نگاهی به کنارم می‌اندازم و می‌گویم: -بزار بره. بین اون بال داره ولی تو نه... تو میفتی... رفت.

سرم را تحسین‌آمیز تکان می‌دهم و با لبخند محوی لب می‌زنم: -آفرین. خوبه... حالا بیا پایین...

-خاله رعنا اینجاست.



بغض به گلویم چنگ می زند. از ترس می لرزم... کاش بس کند. کاش اثر این مواد لعنتی هر چه زودتر برود... می ترسم کار دست خودش بدهد... یعنی اینقدر نبود رعنا برایش سخت بود؟ آن قدر که در توهماتش او را ببیند و به دنبال او بگردد؟

سرم را کج می کنم و با بغض می نالم:

-رعنا مرده بیا بریم آراد...

تعجب در نگاهش جان می گیرد. چشمانش را ریز می کند و متفکر لب می زند:

-مرده؟

اشکم روی گونه ام سر می خورد و این بار با گریه می نالم:

-آراد داری می ترسونیم. ترو خدا بیا بریم...

چیزی نمی گوید و سرش را پایین می اندازد. به زمین چشم می دوزد و زیر لب با خودش تکرار می کند:

-مرده...

تا حواسش نبود سریع به سمتش می روم. به دستش چنگ می زنم و با خشونت به سمت پایین می کشانمش. بی اراده پایین می پرد و شانه هایم را می گیرد تا تعادلش را از دست ندهد...

نفس آسوده ای می کشم و دلم دوباره گرم می شود. شاکی نگاهش می کنم و با دلخوری لب می زنم:

-دیگه هیچ وقت همچین غلطی نکن!

به سردی نگاهم می کند و چیزی نمی گوید. توهم زده بود... اگر به خاطر اثر مواد بلایی سر خودش می آورد جواب آریا را چه می دادم؟ جواب هستی را چه می دادم؟ هیچ بهانه ای نداشتم. همه اش پای خودم بود... آریا خیلی واضح اتمام حجت کرده بود و مسئولیتش را با من گذاشته بود... اصلا همه ی این ها به کنار. با عذاب وجدان بعدش می خواستم چه کنم؟ حتی فکر کردن به این که بعدش ممکن بود چه اتفاقی بیفتد تنم را می لرزاند اما دیگر قرار نیست همچین اتفاقی بیفتد. با آریا حرف می زنم. قضیه ی امروز را برایش می گویم و تصمیم گیری را به عهده ی خودش می گذارم. دیگر خودم را در جایگاهی نمی بینم که بخوام اظهار نظر کنم...



امروز خانه رنگ و بوی عجیبی دارد. سرد بود... سرد و بی‌روح... شاید دیوارهای این خانه تا چند دقیقه ی دیگر شاهد اتفاق تلخی باشند...

آریا امروز به سر کار نرفته بود. وقتی قضیه را برایش تعریف کردم گفت ریسک نمی‌کند و آراد را برای بستری شدن به کلینیک می‌برد...

هستی التماس کرده بود... از آریا یک فرصت دیگر خواسته بود و هر بار جواب آریا منفی بود. می‌گفت چه کار کنم؟ می‌توانم در اتاق ببندمش؟ دست آخر هم هستی گفت ممکن است آراد برای رفتن مقاومت کند و طاقت دیدن این صحنه را ندارد. برای همین از خانه بیرون رفت و گفت بعد از آن که آراد را بردند به او خبر دهند...

خاله نوری هم از وقتی قضیه را فهمیده بود اشکش خشک نشده بود. او هم گفته بود در آشپزخانه می‌ماند و اگر آراد سر و صدا کرد بیرون نمی‌آید...

من هم گفته بودم تا آخرش در کنار آریا خواهم ماند. شاید نیازم داشته باشد...

شاید سخت‌ترین کار روی دوش آریا بود که ممکن بود مجبور شود به زور او را ببرد. شاید سخت‌ترین کار روی دوش او بود که مجبور بود روی سر و صداها و التماس‌های برادرش چشم ببندد... مجبور بود سرد باشد؛ سنگ باشد و بی‌رحم...

دو نفری هم که جلوی در بودند جلوی در ورودی منتظر بودند تا در صورت نیاز وارد عمل شوند. آریا پشت در اتاق آراد می‌ایستد. تقه ای آهسته به در می‌زند و بدون آن که منتظر اجازه باشد آرام در را باز می‌کند و وارد می‌شود. من اما جلوی در منتظر می‌مانم و از همان جا به آراد که روی تخت رو به پهلو دراز کشیده بود زل می‌زنم.

کفش‌های مدل سربازی اش را به پا داشت. شلوار لی سرمه‌ای رنگ و تی‌شرت مشکی رنگی به تن داشت. نمی‌دانم چرا اما احساس می‌کنم بدون آن که کسی متوجه شود می‌خواست جایی بروم...

آریا به سمت تخت می‌رود. جلوی تخت زانو می‌زند و به نرمی لب می‌زند:

-خوبی؟

آراد پلک‌هایش را به معنای تأیید باز و بسته می‌کند. آریا سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

-پاشو می‌خوام بات حرف بزنم.



آراد لب باز می کند و با صدای ضعیفی جوابش را می دهد:
-راحتم.

آریا نیم نگاهی به من می کند. سردرگم بود. نمی دانست از کجا شروع کند و چگونه موضوع را به او بگوید...

نگاهش را به آراد می دهد و یک راست سر اصل مطلب می رود.
-راد...

آراد مردمک هایش را بالا می آورد و سوالی نگاهش می کند. آریا نگاهش را به لبه ی تخت می دهد و می گوید:

-بین اوضاع خوب نیست. شرایطت سخته. نمیگم درکت می کنم چون دروغ گفتم... اما می خوام کمکت کنم.

کمی مکث می کند و ادامه می دهد:

-و به نظرم لازمه که چند وقت بستری شی...

آراد چشم می بندد و با لحنی بی تفاوت جوابش را می دهد:

-گفتم که همین جا هم می تونم ترک کنم. لازم نیست.

آریا بی اعتنا به حرفش با لحنی جدی لب می زند:

-من پیشنهاد ندادم.

آراد پلک هایش را از هم فاصله می دهد. چینی به ابروهایش می دهد و متفکر لب می زند:

-داری میگی تصمیمت و گرفتی؟

آریا سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و به نرمی لب می زند:

-به عمو منصور حمله کردی... دیروز نزدیک بود از بالا پیری پایین...

آراد سراسیمه از جایش بلند می شود و روی تخت می نشیند. کمی نزدیک آریا می شود و مات و

مبهوت خیره اش می شود. سرش را به طرفین تکان می دهد و ناباور لب می زند:

-من بهش حمله نکردم...

نگاه امیدوارش را به من می دهد و سرش را تکان می دهد:

-مگه نه؟



بی درنگ و بی تردید جواب می‌دهم:
 -اون بهش حمله نکرد.
 نگاهش رنگ قدردانی می‌گیرد و به آریا نگاه می‌کند. آریا بی حوصله سر تکان می‌دهد و آهسته لب می‌زند:
 -به روباه می‌گن شاهدت کیه می‌گه دم...
 همین حالا هم حرفم را باور نمی‌کند. آن وقت اگر حقیقت را بگویم باور می‌کند؟
 سر تکان می‌دهد و خطاب به آراد می‌گوید:
 -پاشو بریم. پاشو بریم سختش نکن.
 آراد هراسان از جایش بلند می‌شوند. آریا هم بلند می‌شود و بی حرف نگاهش می‌کند. آراد سرش را به طرفین تکان می‌دهد و می‌گوید:
 -من نمیرم.
 آریا در جلد سرسخت و محکمش فرو می‌رود و با جدیت جوابش را می‌دهد:
 -گفتم تصمیم و گرفتم آراد...
 آریا معمولاً اسم‌ها را مخفف می‌کرد و هر وقت اسم‌ها را کامل می‌گفت یعنی بسیار جدی بود و حالا هم یکی از همان مواقع بود...
 آراد مخالفت می‌کند و سرش را به طرفین تکان می‌دهد. می‌دانست با لجبازی آریا نرم نمی‌شود و به جایی نمی‌رسد برای همین به التماس رو می‌آورد.
 همان طور که سرش را به طرفین تکان می‌داد لب باز می‌کند و با لحنی ملتمس می‌نالد:
 -آریا... آریا تروخدا... به خدا من دق می‌کنم چند ماه تو یه اتاق...
 -چند ماه چیه؟ فوق فوقش دو ماه...
 -تو بگو یه روز! من نمی‌تونم... تو که می‌خواهی زندانیم کنی همین جا زندانیم کن...
 آریا اما انگار تصمیم گرفته بود بی‌رحم شود تا احساساتش مانع انجام کارش نشوند. بی‌اعتنا به التماس‌های برادرش در یک حرکت خم می‌شود و آراد را روی کولش می‌اندازد...
 چشم می‌بندم و لحظه‌ای بعد... صدای داد و فریادهای عاجزانه‌ی آراد در کل خانه پخش می‌شود...



چشم باز می‌کنم و به آردی که داشت تقلا می‌کرد خودش را از کول آریا پایین بیندازد خیره می‌شوم... ضعیف و سست بود. اعتیاد توانش را گرفته بود... برای همین زود خسته می‌شد و به نفس نفس می‌افتاد... دوباره نفسی می‌گرفت و به جان آریا می‌افتاد... با مشت به کمر و شانه هایش می‌کوبید و التماس می‌کرد او را رها کنند... ترسیده بود؛ انگار که داشتند او را به سیاهچال می‌بردند...

التماس هایش دل سنگ را هم آب می‌کرد. من که دیگر یک انسانم و احساس دارم... گرمی اشک چشمانم را داغ می‌کند. دست‌هایم را مشت می‌کنم و جلوی دهانم می‌گذارم... کاش می‌شد نشنوم... کاش مثل هستی فرار می‌کردم و نمی‌دیدم التماس هایش را...

آریا در حالی که او را سفت گرفته بود بی‌اعتنا به داد و فریاد هایش به سمت در می‌آید. آراد لحظه‌ای از تقلا کردن دست می‌کشد و با لحنی ملتمس فریاد می‌زند:

– آریا باور کن... باور کن من حمله نکردم بهش... به خدا راست می‌گم... آریا به جون بابا راست می‌گم...

آریا سنگ شده بود. مجبور بود که سنگ باشد. محکوم بود به بی‌احساسی... در آن لحظه کنترل تمام رفتارش را به عقلش واگذار کرده بود و دلش را کاملاً نادیده گرفته بود...

آراد دستش را روی شانه‌ی آریا می‌گذارد. قامتش را صاف می‌کند و انگشت اشاره‌اش را تهدیدگونه به سمت آریایی که داشت او را به سمت راه پله‌ها می‌برد می‌گیرد و می‌گوید:

– آریا به خدا نمی‌بخشمت. به خدا اگه از در بردیم بیرون نمی‌بخشمت... به خدا دیگه نه من نه تو...

التماس هایش که به نتیجه نمی‌رسد دوباره صدایش را بالا می‌برد و شروع به تقلا کردن می‌کند... – می‌گم ولم کن... اصلاً تو کی هستی که واسه من تصمیم می‌گیری مگه من دوازده سالمه؟ می‌گم

ولم کن... ولم کن بذارم زمین... آریا تروخدا ولم کن... به خدا یه بلایی سر خودم میارم اونجا... به جون بابا قسم خودم و دار می‌زنم خلاص می‌کنم...

آریا که تا آن لحظه ساکت بود لب باز می‌کند و تشر می‌رود:

– واسه همین دارم می‌برمت اونجا. که بلایی سر خودت نیاری...



-آریا ترو خدا؛ خواهش می‌کنم... قسمت میدم... به روح مامان قسمت میدم... ترو خدا... به خدا من بهش حمله نکردم... باور کن...

دلہ آتش می‌گرفت بعد از هر بار که ملتمسانه می‌نالید و می‌گفت باور کن... اشک هایم یکی پس از دیگری می‌ریخت. کاش می‌توانستم همین حالا از دست آریا خلاصش کنم... اگر دیروز بود این کار را می‌کردم. اما بعد از صحنه ای که دیروز دیدم نمی‌توانم ریسک کنم. بگذار ناراحت باشد... بگذار دلخور شود... بگذار بشکند... بهتر از نبودش است... بهتر از؛ از دست دادنش است...

به دنبالشان راه می‌افتم و کنار آریا در راه پله حرکت می‌کنم. دست هایم را به سمتشان می‌گیرم و حواسم را به جفتشان می‌دهم از ترس این که مبادا آریا تعادلش را از دست بدهد و هر دو نفرشان با هم سقوط کنند...

آراد وقتی می‌بیند التماس و تهدید به خودکشی آریا را از تصمیمش منصرف نمی‌کند دوباره انگشت اشاره اش را بالا می‌برد و تهدید می‌کند:

-اصلا می‌دونی چی کار می‌کنم؟ به خدا اگه ولم نکنی پام رسید اونجا میگم زنگ بزنی پلیس خودم و تسلیم کنم... به خدا قسم این کارو میکنم...

آریا که معلوم بود حرفش را باور نکرده بی تفاوت جوابش را می‌دهد:

-تو نمی‌تونی دو ماه بری بستری شی اون وقت یه عمر می‌خوای زندانی شی؟

آراد که می‌بیند این بار هم تهدیدش جواب نمی‌دهد دوباره به التماس رو می‌آورد. برایش فرقی نمی‌کرد از چه راهی؛ فقط می‌خواست آریا را منصرف کند.

در حالی که سعی می‌کند خودش را از دست آریا خلاص کند دوباره صدایش را بالا می‌برد:

-آریا میگم نمی‌خوام برم آخه به تو چه... اصلا... اصلا من می‌خوام کراک بزنی... تو این وسط چی میگی؟ میگم ولم کن...

بالاخره پایین راه پله می‌رسند و من نفس راحتی می‌کشم. خاله نوری طاقت نمی‌آورد و در حالی که یک لیوان آب دستش بود با چهره ای گریان از آشپزخانه بیرون می‌آید و در حالی که پشت سر آریا راه می‌رفت با گریه لب می‌زند:

-آریا... ولش کن مادر... همین جا درو روش قفل می‌کنیم...



آریا این را هم در نظر گرفته بود. این که همین جا در اتاقش زندانی اش کند اما هزار فکر و خیال به سرش زد. می گفت اگر از بالکن اتاق خودش را پایین انداخت چه؟ اگر چیز تیری پیدا کرد چه؟ اگر خودش را حلق آویز کرد چه؟ از طرفی هم می ترسید یکی از ما را مراقبش بگذارد. می گفت ممکن است بلایی سرمان بیاورد... حاضر بود او را بستری کند؛ حاضر بود بدهد او را به تخت ببندند اما بلایی سر خودش نیاورد...

آراد در یک حرکت ناگهانی دست دراز می کند و لیوانی که در دست خاله نوری بود را چنگ می زند. فریاد بلندی می زند... دستش را بالا می برد و با سرعت روی سر آریا پایین می آورد... صدای برخورد لیوان با سر آریا و صدای شکستنش همزمان می شود با صدای جیغ من و خاله نوری...

آریا درجا گیج می شود... هر دو با هم روی زمین سقوط می کنند و لحظه ای بعد صدای وحشتناک برخوردشان با زمین در فضا می پیچد...

از صدای جیغ من و خاله نوری دو مردی که جلوی در بودند وارد می شوند. بدون توجه به این که حجاب ندارم هراسان و وحشت زده خودم را به آریا می رسانم. چشمانش بسته بود و چهره اش از درد در هم رفته بود. آراد که موقع افتادنشان دقیقا روی شکمش افتاده بود از روی آریا کنار می رود و ترسیده به کاری که کرده بود خیره می شود. دستم را روی سر آریا می گذارم و ترسیده صدایش می کنم:
-آریا؟ آریا؟

خیسی خون را روی پوست دستم احساس می کنم و وحشت زده صدایش می زنم:
-آریا؟ آریا می شنوی؟

چشمانش را از درد روی هم فشار می داد. لحظه ای بعد چشمانش را باز می کند و من نفسم را آسوده بیرون می دهم. دو مرد کنارش می نشینند و صدایش می کنند...

و اما آراد... نگاهش روی در باز ثابت می ماند. لحظه ای بعد مانند فنر از جا می پرد و به سمت در می دود. از خانه بیرون می دود و من ناخودآگاه بلند می شوم و به دنبالش می دوم...

او می دود و من هم به دنبالش. صدای دویدن یکی از مرد ها را می شنوم که او هم به دنبالمان یا بهتر بگوییم به دنبال آراد می دوید...



از در عمارت خارج می‌شود و من چون روسری یا شالی سرم نبود همان جا توقف می‌کنم. شروع به نفس نفس زدن می‌کنم و همان لحظه مرد از کنارم می‌دود و می‌رود. امیدوارم او بتواند به آراد برسد و بگیردش... اگر موفق شود فرار کند دست هیچکس به او نمی‌رسد...

با این که دلم و فکرم پیش آریا بود اما همان جا منتظر می‌مانم و خدا خدا می‌کنم مرد بتواند پیدایش کند. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. از یک طرف استرس آریا را داشتیم و از یک طرف اضطراب پیدا نشدن آراد را....

بعد از یکی دو دقیقه مرد تنها برمی‌گردد. ته دلم یخ می‌زند. چشمانم را می‌بندم و دست‌هایم را روی سرم می‌گذارم و فقط می‌شنوم که مرد می‌گوید:
-شرمنده خانوم... سریع یه ماشین گرفت رفت...

عالی است. عالی... گل بود و به سبزه نیز آراسته شد...! حالا دیگر خودش را هم نداریم...! احساس می‌کنم داریم یک بازی انجام می‌دهیم... یک بازی که همگی می‌دانیم از قبل باخته ایم!

صدای تق تق واکر مامان اختر روی پارکت‌های خانه در گوشم می‌پیچد...

اولین نفر وارد می‌شود و پشت سرش هم مریم و ملوک وارد می‌شوند. چشم می‌چرخانم و به دنبال خاله مه جبین می‌گردم اما پیدایش نمی‌کنم. خیلی دوست داشتیم او هم آمده باشد اما انگار نیامده...

از دیروز بعد از فرار آراد تا نصفه شب همراه آریا هر جایی که به عقلمان رسید را به دنبالش گشتیم. محله‌های مواد فروش؛ خانه اش؛ بیمارستان‌ها؛ خانه‌ی دوست‌هایش؛ همه جا... اما انگار زمین قورتش داده بود. حتی تلفنش را هم در اتاقش جا گذاشته بود تا هومن بتواند کاری کند و از روی تلفنش پیدایش کند و آریا هر نیم ساعت یک بار می‌گفت جواب پدرم را چه بدهم؟
جواب مامان اختر را چه بدهم؟

همه چیز داشت طبق برنامه پیش می‌رفت اگر فقط خاله نوری پیدایش نمی‌شد...

خاله نوری به سمت مامان اختر می‌رود. خم می‌شود دستش را ببوسد که مامان اختر دستش را می‌دزد و پشت سرش پنهان می‌کند. دستش را روی سر خاله نوری می‌گذارد و می‌گوید:
-زنده باشی نوری... خدا بهت رحم کرد نوری... خوبی؟



خاله نوری سرش را کج می کند و با لحنی قدردان جوابش را می دهد:
- دست بوستم اختر خانم... اگه خدا بخواد خوبم...

دو مردی که جلوی در بودند همراه با چند ساک و چمدان که معلوم بود متعلق به مهمان های تازه رسیده مان است وارد می شوند به سمت یکی از اتاق های طبقه ی پایین می روند. با توجه به مشکل راه رفتن مامان اختر خاله نوری یکی از اتاق های طبقه ی پایین را برایش حاضر کرده بود و یکی از اتاق ها را هم برای مریم و ملوک...

عمو اردلان سلام بلندی می کند و در حالی که او هم دسته ی یک چمدان را گرفته بود و آن را به دنبال خودش می کشید و با دست دیگرش یک ساک را گرفته بود وارد می شود. سلامش را جواب می دهیم و صدای هستی زیر گوشم بلند می شود که آهسته می گوید:

- ماشالله سبک بار سفر می کنن...

هراسان هیسی میگویم و به آهستگی تشر می روم:
- زهرمار یه وقت می شنون.

نگاهش می کنم. چهره اش ساده و بی آرایش بود. صورتش هنوز هم از گریه پف داشت. حالا هم تصمیم گرفته بود با کنایه زدن و مسخره بازی کردن خودش را به بی خیالی بزند... سلام و احوال پرسى اش که با خاله نوری تمام می شود نگاهش را به من می دهد. به سمتش می روم و با خوش رویی لب می زنم:

- خوش اومدی مامان اختر.

دست هایش را آهسته به سمت صورتم می آورد. صورتم را قاب می گیرد و به خود نزدیک می کند. ب...وس...ه ای روی گونه ام می گذارد و با محبت لب می زند:

- زنده باشی رودم...

دلَم ضعیف می رود از محبت هایش. مرا به یاد مامان گل می اندازد. آخ که چقدر دلَم برایش تنگ شده... همش می گویم این جریانات که تمام شد چند روزی می روم و خانه ی مادرم می مانم. رفع دلتنگی هم می کنم... اما مگر تمام می شود؟ هر چه می گذرد؛ نمی گذرد...



از من جدا می‌شود و مشغول سلام و احوال‌پرسی با هستی می‌شود. من هم با مریم و ملوک سرگرم می‌شوم. بعد از آن که مراسم سلام و احوال‌پرسی تمام می‌شود رو به مامان اختر می‌کنم و می‌گویم:

-مامان اختر خاله رو هم می‌وردی...

صدایش را بالا می‌برد و جوری که انگار دل پری دارد لب می‌زند:

-هر کاریش کردم نیومد... گفت آخر ساله کار سرم ریخته... منم بش گفتم من دیگه نمیام تا بعد از عید... می‌خواد بیاد می‌خواد نیاد...

خنده ای می‌کنم و با لحن گرمی جوابش را می‌دهم:

-خوش اومدی مامان اختر...

عمو اردلان از پله‌ها پایین می‌آید. لبخند گرمی به لب داشت. نگاهش را بین من و هستی می‌چرخاند و می‌گوید:

-پسرا نیستن؟

سراغ آریا را هم می‌گیرد چون می‌داند جمعه است و سر کار نمی‌رود. لبخندم به یک باره محو می‌شود و از طرز محو شدن لبخندم لبخند عمو اردلان هم پاک می‌شود. آشفتگی اوضاع را از نگاهم می‌خواند و ابروهایش در هم می‌روند...

این هم سوالی که از شنیدنش ترس داشتم. از شانسم نه آریا بود که برایش توضیح دهد و نه هستی قدرت توضیح دادن این موضوع را داشت... و برای همین بار گفتن این اتفاقات تلخ به روی دوش من می‌افتد...

سرد بود. یک صبح سرد و زمستانی. اما همه گر گرفته بودند. من عرق کرده بودم و عمو اردلان دو دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرده بود. مامان اختر روسری اش را روی مبل پرت کرده بود و مریم در حال باد زدنش بود. از وقتی قضیه را فهمیده بود از زمین و زمان شکایت کرده بود و نالیده بود...

دلیم برایشان می‌سوزد. هنوز از راه نرسیده مجبور بودند با سیل مشکلات رو به رو شوند...

مامان اختر صدایش را بالا می‌برد و دوباره شروع به شکایت کردن می‌کند:



-با چه دل خوشی اومدم... گفتم رو دم آزاد شده... اومدم برایش مولودی آقا رو بگیرم... می خواستم به همه مزدگونی بدم... خدایا این چه مصیبتی بود...
او می گوید و مریم تند تر بادش می زند. ملوک دوان دوان خودش را به او می رساند و لیوان آبی دستش می دهد. لیوان آب را از دست ملوک می گیرد و جرعه ای آب می نوشد.
هستی روی یکی از مبل ها نشسته بود و بی حرف به میز جلویش خیره شده بود. خسته بود؛ حتی از گریه کردن هم خسته بود...

عمو اردلان هم گیج و حیران روی یکی از مبل ها نشسته بود. هنوز داشت با خودش کلنجار می رفت یک جویری این اتفاقات را هضم کند. منطقتش پذیرای اتفاقی که افتاده بود نبود. دستش هم به هیچ جایی بند نبود... نمی دانست چگونه و کجا آراد را پیدا کند... کسی که حتی تلفنش را هم با خودش نبرده بود... دلم نمی خواهد این را بگویم اما فکر می کنم تا خودش نخواهد ما نمی توانیم پیدایش کنیم...
-سلام.

صدای ضعیف آریا در سالن می چیند. همه سرهایمان به سمتش می چرخد و نگاهش مبکنیم. تی شرت مشکی رنگ و شلوار مشکی ای پوشیده بود و پالتوی مشکی بلندش را رویشان انداخته بود.

مامان اختر دستش را به سمتش می گیرد و با لحن غمگینی می نالد:

-رودم... بار چی چی نگفتی اوضاع اینقد بهم ریختس؟

آریا سری برای پدرش تکان می دهد. لبخند محوی می زند و به سمت مامان اختر می رود. روی سرش را می بوسد و به نرمی لب می زند:

-چی می گفتم آخه قربونت؟ بعدم مگه تو باور می کردی؟ هر وقت زنگ زدی غر زدی که چرا نیامی. بفرما حالا دیدی چرا نیام؟

مامان اختر دست هایش را در هوا تکان می دهد و می گوید:

-پ من چه می دونستم اینجا قیامته مادر؟

عمو اردلان بالاخره نطقش را باز می کند و با صدای ضعیفی لب می زند:

-چرا خبر ندادی؟



آریا نگاه خسته اش را به پدرش می دهد و می گوید:
 -آخه تو شهر غریب می خواستی چی کار کنی؟ فقط الکی ذهنت درگیر میشد.
 عمو اردلان ابروهایش را به هم نزدیک می کند. اخمی می کند و سرش را تکان می دهد:
 -یعنی چی می خواستی چی کار کنی؟ خبر مرگم پا میشدم میومدم بالا سر بچم...
 آریا یک تای ابرویش را بالا می دهد و با لحن معناداری کنایه می زند:
 -والا طوری که تو بی دلیل رفتی گفتم شاید کارت خیلی واجب باشه...
 -از بچم که واجب تر نبود...
 آریا لبخند کجی می زند و دوباره کنایه می زند:
 -اتفاقا تو می دونستی آراد حالتش خوب نیست و با این حال بازم رفتی. پس انگار کارت از بچت
 واجب تر بود...
 عمو اردلان چاشنی اخمش را بیشتر می کند و تشر می رود:
 -آریا درست صحبت کن...
 آریا صدایش را بالا می برد و با عصبانیت جوابش را می دهد:
 -پسرت گم شده؛ تو نگران تربیت منی؟
 شروع شد. باز هم کل کل های آریا با پدرش شروع شد. نفسم را کلافه بیرون می دهم و بی اعتنا
 به بحث کردنشان از سالن خارج می شوم. هر کدامشان به نحوی می خواهند داغ دلشان را بر
 دیگری خالی کنند و دیگری را مقصر بدانند... به جای این که فکرشان را روی هم بگذارند و کاری
 انجام دهند...
 بعد از آن که خوب با پدرش بگو مگو می کند و خسته می شود با قدم های بلند از سالن خارج
 می شود. از کنارم گذر می کند و پله ها را بالا می رود. بعد از چند ثانیه خیره ماندن به راه پله به
 دنبالش پله ها را بالا می روم.
 وارد اتاق می شوم و می بینمش که کنار در به دیوار تکیه داده بود و کف دستش را روی چشمانش
 گذاشته بود...
 در را آهسته می بندم و به سمتش می روم. دستش را آهسته پایین می آورم و با دیدن چشمان
 سرخ و به اشک نشسته اش دلم تیر می کشد. لب باز می کنم و حیرت زده صدایش می کنم:



-آریا...

نفسش را به صورت آه بیرون می‌دهد. سرش را آهسته به طرفین تکان می‌دهد و با صدای بغض
آلودی لب می‌زند:

-تقصیر منه... همش تقصیر منه...

-آریا...

-دروغ می‌گم؟ لاقل تو دروغ بگو... بگو تقصیر تو نیست... بگو آراد به خاطر تو خودش و تو این
دردسرا ننداخت...

چه می‌گوید؟ آریا خودش هم قربانی بوده... راستش همه چیز آن قدر پیچیده است... آن قدر
گنگ و مبهم است که نمی‌توانم مقصر را پیدا کنم. اما نمی‌توانم بگذارم بار این عذاب را به تنهایی
به دوش بکشد... نمی‌توانم اجازه دهم خودش را مقصر بداند و سرزنش کند...

صورتش را قاب می‌گیرم و با جدیت لب می‌زنم:

-آراد خودش می‌دونست داره وارد چه راهی میشه...

سرش را تکان میدهد و می‌گوید:

-و بخاطر کی وارد این راه شد؟

ابروهایم را بالا می‌اندازم و با سر به او اشاره می‌کنم:

-تو... تو اما انتخاب خودش بود...

دستم را پشت گردنش می‌گذارم. کمی سرش را خم می‌کنم و پیشانی ام را به پیشانی اش
می‌چسبانم. پلک روی هم می‌گذارم و با لحن دلگرم کننده ای زمزمه می‌کنم:

-درسته؛ اون به تو کمک کرد اما حالا هم ما به اون کمک میکنیم...

کمی چاشنی جدیت به صدایم اضافه می‌کنم و ادامه می‌دهم:

-قول... قول میدم سال دیگه همین موقع همه چیز تموم شده... دور هم نشستیم و داریم به این
روز می‌خندیم... بهت قول میدم آریا...

-واقعا اینجوری فکر می‌کنی؟

سرم را به معنای تایید تکان می‌دهم. معلوم بود که همین طور فکر می‌کردم. از ته دل به روزهای
خوش اعتقاد داشتیم. باور داشتیم بالاخره زندگی روی خوشش را نشان می‌دهد. مطمئن بودم هر



کابوسی بالاخره تمام می‌شود... باور داشتیم بعد از هر تلخی‌ای شیرینی است... من به زندگی‌ای تلخ و شیرین اعتقاد داشتیم...

-خاله دفعه‌ی دیگه واسم هواپیما میاری؟

اخمی مصنوعی و کم رنگ به روی پسر بچه‌ی چشم‌آبی‌ای که دلم می‌خواست گازش بگیرم می‌کنم و با لحنی به ظاهر دلخور لب می‌زنم:

-مگه من چند ساله که بهم میگی خاله؟

پسر بچه شیرین می‌خندد و خودش را در بغلم می‌اندازد...

امروز با آریا تصمیم گرفتیم به پرورشگاه بیاییم. از آخرین باری که آمده بودیم زمان زیادی گذشته بود... فکر می‌کنم شهریورماه قبل از عروسی‌مان یک سری به اینجا زدیم.

امروز هم تصمیم گرفتیم هم کمی بچه‌ها را شاد کنیم؛ و هم شاید کمی روحیه خودمان با این کار عوض شد... که حالا می‌بینیم در روحیه‌ی من یکی واقعا تأثیر گذاشت. دیدن لبخند کودکان معصوم؛ آن هم وقتی بدانی تو مسبب آن لبخند هستی شیرین‌ترین کار دنیاست...

آن قدر بچه در اینجا دیدم که اسم هایشان را قاطی کرده‌ام. پسر بچه‌ی چشم‌آبی که اسمش را فراموش کرده‌ام را بغل می‌کنم و از جایم بلند می‌شوم.

به آریا که دختر بچه‌ای تقریباً سه یا چهار ساله را در بغل داشت خیره می‌شوم. مدام انگشت هایش را روی شکم دختر بچه می‌گذاشت و قلقلکش می‌داد. دختر بچه هم فارغ از دنیا از ته دل می‌خندد...

یک لحظه به این فکر می‌کنم که چه قدر می‌تواند پدر خوبی باشد. و برای یک لحظه از همین حالا به دختری که هنوز به دنیا نیآورده‌ام حسادت می‌کنم...

در راه برگشت به سمتش می‌چرخم و می‌گویم:

-یه بارم بریم خانه سالمندان...

بی‌درنگ سر تکان می‌دهد و جوابم را می‌دهد:

-بریم.

ابروهایم را بالا می‌برم و سوالی که خیلی قلقلکم می‌داد را می‌پرسم:



-چی شد که عادت کردی بیای اینجور جاها؟

دستش را روی دنده می گذارد. شانه هایش را به نرمی بالا و پایین می کند و می گوید:

-وقتی سرباز بودم یه روز صبح می خواستم برم پادگان؛ نزدیک پادگان دیدم صدا گریه ی بچه

میاد...رفتم دنبال صدا... به نظرت به چی رسیدم؟

ابروهایم را به هم می دوزم و متفکر لب می زنم:

-کجا؟

-به یه سطل زباله.

چشمانم از تعجب گرد می شوند. دلم یخ می زند و غمگین می نالم:

-نه...

سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و حرفش را ادامه می دهد:

-خلاصه درش اوردم. باورت میشه اگه بگم عریضان بود؟ فقط یه پارچه نازک دورش بود...

فکر کنم پیش خدا خیلی عزیز بود که توی اون سرما زنده مونده بود. خلاصه بگذریم؛ خدا می دونه

چند ساعت یا حتی چند روز اون تو بوده. هم سردش بود و هم گرسنش بود. منم برداشتم بردمش

پادگان... خلاصه اونجا با بچه ها به زور شیشه شیر جور کردیم و بهش غذا دادیم... بعدم یکی

از فرمانده هامون شروع کرد به حرف زدن که توی یه سال شاید ده تا بچه ول می کنن اونجا...

تکان خفیفی به سرش می دهد و چینی به ابروهایش می دهد.

-خلاصه وقتی خواستم بچه رو تحویل بدم خیلی دلم گرفت. یه لحظه به این فکر کردم به قول

فرماندمون چند تا بچه ی اینجوری هست؟ که هم سردشونه و هم گرسنن؟ همون جا تصمیم

گرفتم تا جایی که می تونم به اینجور بچه ها کمک کنم. این همه پول رو که نمی خوام ببرم تو

گور... بزار لااقل دل چند تا بچه شاد بشه. اینجوری بیشتر ارزش داره...

آن قدر حق گفت و زیبا حرف زد... آن قدر حرف هایش مانند قند به دلم چسبید که دلم می خواهد

همین الان بپرسم و یک ماچ آبدار روی گونه اش بکارم. اما می دانم ممکن است تعادلش را از

دست بدهد و به تصادف کردنمان منجر شود... پس به جایش با لـذت به نیم رخش خیره

می شوم. او رانندگی می کند و من خودم را به دیدن نیم رخ خال خالی اش دعوت می کنم...



وارد خانه می‌شوم و آریا هم پشت سرم داخل می‌شود. امروز جمعه است و به همین خاطر آریا سر کار نمی‌رود... یک هفته از وقتی که مامان اختر آمده گذشته و هم چنین یک هفته شده که ما از آراد بی‌خبریم. هر لحظه که از نبودش می‌گذرد اضطراب و استرس‌مان بیشتر می‌شود و هزار جور فکر و خیال به سرمان می‌زند...

آریا حتی سپرده بود عکسش را بین دلال‌های مواد پخش کنند و بگویند اگر برای خرید مواد او را دیدند با آریا تماس بگیرند. یک مبلغ هنگفت هم به عنوان جایزه برای کسی که از او خبر بیاورد تعیین کرد...

به محض این که پایم را داخل خانه می‌گذارم صدای عمو اردلان که فریاد می‌زد در گوشم می‌پیچد.

-من چی می‌گم تو چی می‌گی؟ دارم بهت می‌گم یه هفتس از بچم خبر ندارم... نمی‌دونم سیره گرسنت... کجا می‌خواه چی کار می‌کنه...
صدایش را بالاتر می‌برد و با تشر ادامه می‌دهد:

-حتی نمی‌دونم مردست یا زندست... بعد تو بهم می‌گی خودت و با کار سرگرم کن؟
و پشت بندش صدای دایی شه‌ریار که سعی می‌کرد آرامش کند:

-اردلان جان آراد فقط از ترس بستری شدن نیامد خونه... مگه نه کارت بانکیش باهاش؟ مگه نه بهت گفتم شنبه رفته پول نقد گرفته؟

کمی جلوتر می‌روم و رو به روی سالن می‌ایستم. مامان اختر روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و لیوان آبی دستش بود. عمو اردلان و دایی شه‌ریار با کمی فاصله از هم سر پا ایستاده بودند و کنار دایی شه‌ریار مرد جوانی بود که از تیپ و ظاهرش و اسلحه‌ای که به کمر بسته بود معلوم بود پلیس است...

عمو اردلان عصبی دستش را در هوا تکان می‌دهد و می‌غرد:

-خب مرد حسابی منم دردم همینه... داره چی کار میکنه که پنجاه میلیون پول نقد نیاز داشته؟
-لابد واسه این چند روزش می‌خواسته. خودت میدونی باهوشه. می‌خواسته مدام کارت نکشه که ما یه وقت ردش رو نزنیم...

عمو اردلان خنده‌ی عصبی‌ای می‌کند و می‌گوید:



- دست بردار ترو خدا... می خواد چی کار کنه که پنجاه میلیون نیاز داشته؟ غیر از این که می خواسته
بره مواد بخره....

دایی شه‌ریار نفسش را بیرون می‌دهد و کلافه لب می‌زند:
- لا الله الا الله...

مامان اختر که تا آن موقع ساکت بود دستش را به سمت دایی شه‌ریار نشانه می‌گیرد و نطقش
باز می‌شود:

- رودم... تو که سرت همیشه نمی‌تونی کارتتش و بسوزونی که نره سراغ زهرماری؟
دایی شه‌ریار نگاه مرددش را به عمو اردلان می‌دهد. عمو اردلان سرش را بالا می‌اندازد و مخالفت
می‌کند:

- همیشه. هزار تا اتفاق ممکنه بیوفته... همیشه بی پول بمونه...

دل‌م ضعف می‌رود برای نگرانی‌های پدرانه اش. یک بار پدرم گفت هنوز مادر نشده ای که برای
فکر گرسنه بودن شکم فرزندت تو را از خواب و خوراک می‌اندازد. در آن لحظه است که حضری
از گوشت تنت بکنی و با گوشت تنت سیرش کنی...
حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم شاید بچه‌ی آدم نقطه ضعف است؛ اما زیباترین نقطه ضعف
دنیا...

مردی که کنار دایی شه‌ریار ایستاده بود یک دستش را به کمرش می‌زند و دست دیگرش را در
هوا تکان می‌دهد.

- والا منم چک کردم. هیچ هتل یا مسافر خونه ای نرفته...

عمو اردلان سری تکان می‌دهد و آهسته می‌گوید:

- پس بگو لابد چادر می‌زنه...

- نیما؟

صدای پرحیرت آریا جفت گوشم بلند می‌شود که داشت مردی که کنار دایی شه‌ریار ایستاده بود
را صدا می‌زد. او را می‌شناسد؟ یادم نمی‌آید دوستی به اسم نیما داشته باشد... تنها نیمایی که
می‌شناسم یکی از هم‌بندی‌هایش بوده...



حرکت می کند و حیرت زده به سمت پذیرایی می رود. دوست دارم دلیل تعجبش را بدانم اما می توانم بعدا از خودش بپرسم. برای همین حرکت می کنم و پله ها را بالا می روم. وارد اتاق می شوم. طبق عادت اول کفش هایم را در می آورم؛ بعد لباس هایم را در می آورم و در اتاق پخش و پلا می کنم. به سمت حمام می روم و سریع یک دوش آب گرم می گیرم. بعد از آن که کارم در حمام تمام می شود حوله ی سفید رنگم را دور خودم می پیچم و بیرون می آیم.

به محض بیرون آمدنم آریا با چهره ای گرفته وارد اتاق می شود. ابروهایم را به هم می دوزم و متفکر لب می زنم:
- چته؟

با دستش به زمین اشاره می کند و طبقه ی پایین را نشان می دهد. لب باز می کند و با لحنی طلبکار می گوید:

- طرف هم بندیدم بوده... الان فهمیدم پلیس بوده...

سرم را آهسته تکان می دهم و بی تفاوت لب می زنم:

-خب این چیش بده؟

-می دونی چند تا از زندانیا رو لو داد؟

شانه هایم را بالا می اندازم و با همان لحن بی تفاوتم جوابش را می دهم:

-خب کارش بوده عزیز من... بعدشم مگه اشتباه کرد چهار تا دزد و قاتل و گرفت؟

سری تکان می دهد. از کنارم رد می شود و می گوید:

-من از دروغ و دورویی بدم میاد. حتی اگه نیت یارو خیر بوده باشه...

مقابل در حمام می ایستد و ادامه می دهد:

-حالا شاید اخلاق من اشتباه باشه. ولی اینجوریم دیگه...

ابروهایم را بالا می اندازم و سرم را آهسته تکان می دهم. نیازی به گفتن نبود. با عملش خیلی خوب نشان داده بود از دروغ بدش می آید... و من هم خیلی خوب این موضوع برایم جا افتاده بود...



بدون آن که موهایم را خشک کنم ست سویشرت و شلوار طوسی رنگی به تن می‌کنم. جوراب های کلفتیم را به پا می‌کنم و از اتاق بیرون می‌زنم. پله ها را پایین می‌روم و وارد آشپزخانه می‌شوم. بوی آتش رشته را که حس میکنم لبخندی کودکانه و پرذوق لب هایم را به بازی می‌گیرد... خاله نوری عادت به آتش پختن ندارد. پس حدس می‌زنم کار مریم یا ملوک باشد...
خاله نوری نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد و ابتدا با دیدن موهای خیس دست روی دست می‌کوبد و می‌گوید:

- خاک به سرم. موها تو خشک کن سرما نخوری مادر...

و پشت بندش با دیدن جوراب هایم ادامه می‌دهد:

- یه چیزی پات کن مادر... داره بارون میاد بالاخره رفت و آمد می‌کنن زمین کثیف میشه...

نزدیکش می‌شوم. دست دراز می‌کنم و در حالی که لپش را می‌کشم می‌گویم:

- قریون نگرانیات خوشگله. من عادت دارم سر خیس خیزی از حموم بزنم بیرون. نترس پوستم کلفته چیزیم نمیشه...

ابروهایش را بالا می‌اندازد و دستش را به سمتم می‌گیرد.

- ولی هوا سرده مادر!

سرم را بالا می‌اندازم و با لحنی بی تفاوت جوابش را می‌دهم:

- سرد باشه. خیلیم خوب...

نگاهی به قابلمه ی آتش رشته می‌اندازم و ادامه می‌دهم:

- گشمنه خاله. یه کاسه آتش میدی؟

اخم کم رنگی در نگاهش جان می‌گیرد. نفسش را بیرون می‌دهد و سرش را تکان می‌دهد.

- والا اونو ملوک پخته. هر چی خواستم کمکش کنم نداشت. گفت آشپز که دو تا شود آتش یا شور می‌شود یا بی‌نمک. منم گفتم آتش خودشه اختیارشم دست خودشه. من دست نمی‌زنم بش. اگه می‌خوای به خودش بگو.

ابروهایم را بالا می‌اندازم و لبخند گشادی می‌زنم. دستم را روی کمرش می‌گذارم و صدایم را بالا می‌برم:

- می‌بینم سلطان و از قصرش بیرون کردن...



با دستم روی کمرش آهسته ضربه می‌زنم و ادامه میدهم:

-بابا سلطان... اشکال نداره. تو ببخش...

نگاهی به اطراف می‌اندازد. سرش را نزدیک می‌آورد و صدایش را پایین.

-مگه دروغ میگم مادر؟ یه هفتس هر چی می‌خوام بپزم بالا سرم وای میسن هی میگن نمکش کمه ادویش کمه پیازش زیاده. بعدم می‌شینن از غذاها شیرازی تعریف می‌کنن... انگار غذاها شیرازی از آسمون اومدن...

تک خنده ای می‌کنم. معلوم است دلش حسابی از مریم و ملوک پر است. دوباره روی کمرش می‌زنم و با لحن گرمی می‌گویم:

-اشکال نداره سلطان. همه می‌دونن سلطان این آشپزخونه خودتی...

سر می‌چرخانم و با دیدن ماهی‌های قرمز در تنگی که روی جزیره بود ذوق زده می‌شوم. ابروهایم را بالا می‌برم و با لحنی ذوق زده لب می‌زنم:

-کی ماهی خرید خاله؟

خاله نوری سرش را کج می‌کند و با لحن به غم نشسته ای می‌گوید:

-والا من خریدم مادر. گفتم اگه کسی حال و حوصله داشته باشه یه سفره کوچیک بندازیم یه کم دلمون خوش باشه...

سرم را کمی کج می‌کنم و می‌گویم:

-ایشالله که همه حوصله داشته باشن قربونت برم... هنوز دو سه روز مونده... ممکنه تا اون موقع همه چی درست شه...

دست هایش را رو به آسمان می‌گیرد و از ته دل لب می‌زند:

-خدا از زبونت بشنوه مادر... الهی آمین...

لبخندی می‌زنم و دوباره لپش را می‌کشم. سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

-حالا اخمات و وا کن... عیده...

بشکنی می‌زنم و سعی می‌کنم سر حالش بیاورم.

-بوی عیدی... بوی توپ... بوی کاغذ رنگی...



دستش را می گیرم و بالا می آورم. دستم را پشت کمرش می گذارم و در حالی که همراهش تاب می خورم ادامه می دهم:

-بوی تند ماهی دودی... وسط سفره ی نو...

مامان اختر وارد می شود و من نگاهش می کنم و همچنان ادامه می دهم.

-بوی یاس جانماز ترمه ی مادر بزرگ...

خاله نوری سر جایش می ایستد و با لحنی خجالت زده لب می زند:

-نکن مادر. زشته آقا اردلان هنوز پیرهن مشکی تنشه...

مامان اختر روی یکی از صندلی ها می نشیند. سرش را بالا می اندازد و با لحنی بی تفاوت می گوید:

-خدا بیامرزش. مرده پرستی خوب نیست. چند روز دیگه عیده... خودم پیرهن مشکی اردلان و

در میارم...

می دانستم از رعنا دل خوشی ندارد. همین که می گوید خدا بیامرزش هم جای تعجب دارد. اما

راست می گوید. مرده پرستی خوب نیست... این را همیشه پدرم می گفت. می گفت اگر یک روز

نبودم حالات نمی کنم اگر به خاطر من خوشی نکنی...

آریا وارد آشپزخانه می شود. چشمش به تنگ ماهی می افتد؛ ابروهایش را بالا می دهد و در حالی

که به سمتش می رود نیم نظری به سوی مامان اختر و خاله نوری می کند و می گوید:

-کی ماهی آورد؟

خاله نوری روی یکی از صندلی ها می نشیند و جوابش را می دهد:

-من اوردم مادر.

-بیشتر میوردی خاله. همش پنج تا؟ تنگه هم که خیلی جا داره...

به جای خاله نوری مامان اختر لب باز می کند و جوابش را می دهد:

-همینا هم بسه رو دم... بیشترش دیگه بار چی چیده... گناه دارن می میرن...

آریا سرش را رو به رویش خم می کند و می گوید:

-چون جاشون کوچیکه می میرن مامان اختر.

-نه والا رو دم. مه جبین دو تاشونو یک سال نگه داشت.

آریا ابروهایش را به هم نزدیک می کند و با لحن معناداری لب می زند:



-لابد تو حوض!

-نه رو دم. سه ماه تو تنگ بودن تو خونه... بعد انداختیمشون تو حوض... بالاخره سه ماه تو تنگ بودن یا نه؟

خاله نوری به خنده می افتد و رو به مامان اختر می گوید:

-والا اختر خانوم... آریا حوضم داشته باشه نمی دونم ماهیا زبون بسته رو چی کار میکنه می میرن... آریا لبخند گشادی میزند و به خاله نوری می گوید:

-یادته خاله؟

خاله نوری سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و پلک هایش را روی هم فشار می دهد.

-مگه میشه یادم بره دسته گلت رو؟

نگاه کنجکاوم را به آریا می دهم و مردد سر تکان می دهم.

-چه دسته گلی؟

با سر به خاله نوری اشاره می کند و می گوید:

-از ایشون بپرس.

نگاهم را به خاله نوری می دهم و سرم را سوالی تکان می دهم. خاله نوری سر تکان می دهد و

شروع به حرف زدن می کند:

-والا چی بگم دختر... شوهرت وقتی بچه بود همش دست می کرد تو تنگ ماهی. یه شب تنگ و

برداشت گفت اینا جاشون تنگه. زبون بسته ها رو انداخت تو استخر... صبح بلند شدیم دیدیم

همشون مردن...

چهره ام در هم می رود و غمگین می نالم:

-آخی... چرا؟

شانه هایش را بالا می اندازد و می گوید:

-والا نمی دونم مادر. من میگم بلانسبت اختر خانوم شاید یکی از همین وروجکا کثیفی کرده بود

تو استخر...

مامان اختر سرش را تکان میدهد و با اخم می گوید:

-لابد کار همون پسره ی ذلیل شده بوده...



همه متوجه می‌شویم منظور مامان اختر کیان است اما به روی خودمان نمی‌رویم. برای چند لحظه سکوت سنگینی بر فضا حاکم می‌شود. لبخند آریا به وضوح رنگ غم به خود می‌گیرد. می‌دانم هنوز که هنوز باورش نمی‌شد کیان این کار را با او کرده باشد. هر چه نباشد از بچگی با هم بزرگ شده بودند... کیان می‌توانست جزئی از این خانواده باشد. اما خودش نخواست. خودش تلاش نکرد. خودش با دست خودش همه چیز را خراب کرد و به باد داد...

آریا لب باز می‌کند و با صدای گرفته ای می‌گوید:

-من یه سر میرم بیرون. کاری باری؟

-نه رودم. برو به سلامت...

-نه مادر...

نگاه سوالی اش را به من می‌دهد که سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم. می‌دانستم مقصدش کجاست. برای بار صدم می‌خواست به خانه ی آراد برود تا ببیند آیا آراد به خانه اش رفته یا نه... از آشپزخانه بیرون می‌رود و من مثل همیشه که می‌رود در دلم دعا می‌کنم نشانه ای پیدا کند یا خبری بگیرد...

-چی می‌خونی؟

نگاه به آریا که کنارم روی تخت بود و با لب تاپش که روی شکمش بود در حال بازی کردن بود میدهم. کتاب را در دستم تکان می‌دهم و جوابش را می‌دهم:

-امپراطوری شکسته...

روی جلد را می‌خوانم و ادامه می‌دهد:

-اثر مارک لارنس.

یک تای ابرویش را بالا می‌دهد. این کتاب را از قفسه ی کتاب های آراد برداشته ام. کتاب های سرگرم کننده و خوبی دارد...

نگاه به صفحه ی لب تاپش می‌دهم و متفکر لب می‌زنم:

-تو چی بازی می‌کنی؟

-اوری.



نگاهم را به موجود سفید و کوچکی که شبیه به موش بود و آریا حرکتش می داد می دهم و با ذوق می گویم:

—چه با نمکه.

سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و می گوید:

—می خوای بازی کنی؟

سرم را بالا می اندازم و مخالفت می کنم.

—نه بابا. دیگه ول کنش نمیشم...

تک خنده ای می کند. مشغول بازی می شود و من هم مشغول خواندن. باران رگباری و وحشتناکی

در حال باریدن بود و رعد و برق هر چند دقیقه یک بار قدرت صدایش را به رخ می کشید...

بعد از چند دقیقه آریا دست از بازی کردن می کشد و با صدایی ضعیف و مردد می گوید:

—وقتی گفتم سال دیگه همین موقع همه چی خوب میشه واقعا گفتم یا فقط می خواستی من و آروم کنی؟

کتاب را می بندم و بی درنگ با لحنی مطمئن جوابش را می دهم:

—واقعا گفتم. به نظرم سال دیگه این موقع همه چی عالی شده...

لبخندی می زنم و سعی می کنم بیشتر امیدوارش کنم و بهش دلگرمی دهم.

—خدا رو چه دیدی... شاید سال دیگه همین موقع به نی نی توی بغلت بود...

سراسیمه لپ تاپ را می بندد و روی پاتختی می گذارد. از جایش بلند می شود؛ لبخند محوی می زند

و مردمک هایش را مردد بین صورت و شکم می چرخاند.

منظور نگاهش را می گیرم؛ تک خنده ای می کنم و می گویم:

—نه نه... خبری نیست. همینجوری گفتم...

لبخندش از روی چهره اش پاک می شود و بادش خالی می شود. سرش را تکان می دهد می گوید:

—بگو به جان خودم.

—به جون تو.

—نه بگو به جان خودم.

ابروهایم را بالا می برم. دستم را به سمتش می گیرم و دلخور لب می زنم:



- یعنی می‌خواهی بگی جونت و الکی قسم می‌خورم؟

لب باز می‌کند تا جوابم را بدهد اما با تقه ای که به در می‌خورد حرف در دهانش می‌ماسد. نگاه مشکوکش را بین در و من می‌چرخاند و از جایش بلند می‌شود. من هم از روی تخت بلند می‌شوم و نگاهم را به در می‌دهم.

در را باز می‌کند و با دیدن آراد پشت در ابروهایم بالا می‌روند. چشمانم تا انتها گرد می‌شوند و دست‌هایم را روی دهانم می‌گذارم. با قدم‌های سست به سمتش می‌روم و ناباور صدایش می‌زنم:

- آراد؟

آریا اما رضایت مندی در چهره‌اش دیده می‌شد. این که دیگر خیالش راحت شده کاملاً در چهره‌اش مشهود بود. اما در کنار آن رضایتمندی بهت و حیرت هم دیده می‌شد. دهان باز می‌کند تا چیزی بگوید اما آراد دستش را بالا می‌آورد و اشاره می‌کند سکوت کند. دستش را که بالا می‌آورد متوجه می‌شوی ریزی روی ساعدش می‌شود. یک تتو به شکل یک فاخته ی کوچک. خیلی کوچک... شاید کمی بزرگ‌تر از یک بند انگشت شصت... خیس بود؛ البته نه زیاد. روی شانه‌هایم و موهایم خیس بود... که به خاطر باران بود...

- قبل از این که چیزی بگی باید بهت هر غلطی به ذهنت میرسد رو توی این یه هفته انجام دادم. نمی‌پیشنم... هم مواد زدم هم نوشیدنی خوردم هم تزریق کردم...

آراد می‌گوید و ناباوری لحظه به لحظه بیشتر در نگاه آریا جان می‌گیرد. آراد می‌گوید و بهت و حیرت در چشمان آریا پررنگ‌تر می‌شود...

آراد سرش را به طرفین تکان می‌دهد و با لحن پشیمانی ادامه می‌دهد:

- سخت بود به خدا. نتونستم... به خدا سعی کردم تحمل کنم ولی نشد...

مدام فین فین می‌کرد. سرما خورده بود؟

- نمیدونم الان عاقلم داره درست کار میکنه یا نه. نمی‌دونم خمارم یا سرخوش یا هر چیزی... فقط این و میدونم که می‌خوام از این وضع در بیام. اگه می‌خواهی ببریم کلینیک یا هر جایی؛ الان وقتشه... چون ممکنه یه دقیقه دیگه پشیمون شم...



اعتیاد یک مرداب است. تو هم نخواهی تو را غرق خواهد کرد. شاید اعتیاد آراد ناخواسته بود... اما وقتی قرص را در اتاقش پیدا کرد و خورد به انتخاب خودش بود. وقتی به قول خودش در این یک هفته همه کار کرد به انتخاب و اختیار خودش بوده...

انگار آراد در این یک مورد ضعیف بوده. وقتی به اینجا آمده و از آریا می‌خواهد نجاتش دهد و راضی به بستری شدن شده یعنی خودش هم ته دلش می‌داند توان تحمل کردن ندارد و باید به زور ترکش دهند. حتی اگر شده با بستری کردن و زندانی شدن... اما همین که خودش می‌خواهد یک قدم مثبت است. آراد واقعی می‌خواهد؛ اما اعتیادی که او را تسخیر کرده اجازه ی این کار را نمی‌دهد...

آریا سرش را به آرامی تکان می‌دهد. از کنارم رد می‌شود و مشغول پوشیدن لباس هایش می‌شود. یک بارانی بلند و مشکی از کمدش بیرون می‌آورد و به سمت ما می‌آید. از در بیرون می‌رود و پشت سر آرادی که دست به سینه ایستاده بود می‌ایستد. بارانی مشکی رنگش را روی شانه های برادرش می‌اندازد؛ دستش را روی کمرش می‌گذارد و در حالی که به سمت جلو هدایتش می‌کند به نرمی لب می‌زند:

-بریم.

در آن نگاه آخر به وضوح می‌توانستم ببینم کاسه ی چشمان آراد با اشک پر شده بود. دلم تیر کشید از آن نگاه... شاید دلش برای خودش می‌سوخت. شاید باورش نمی‌شد از یک نقشه کش ساده که تنها دغدغه اش این است که چگونه حرف دلش را به هستی بگوید به یک قاتل و معتاد تبدیل شده... دلش برای خودش می‌سوخت که مجبور بود در خود بسوزد و دم نزند...

و لعنت به دنیایی که آن قدر بخیل بود که اجازه ی خوشحال بودن را به او نداد...

آریا لحظه ای مکث می‌کند و خطاب به من می‌گوید:

-کسی رو بیدار نکن. صبح خودم بهشون میگم.

سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم. به همراه هم حرکت می‌کنند و من هم با فاصله از آن ها با قدم های آهسته به دنبالشان می‌روم.



آریا دستش را که روی کمر آراد گذاشته بود بالا می برد و دور گردنش می گذارد. نگاهش می کند و با لبخند چیزی می گوید که متوجه نمی شوم. آراد هم لبخند کم جانی می زند؛ آهسته چیزی می گوید و به آرامی سرش را به طرفین تکان می دهد. بالا راه پله می ایستم و به رفتنشان خیره می شوم. در را برای آراد باز می کند منتظر می ماند بیرون برود. قبل از آن که خودش هم بیرون برود لبخندی می زند و دستش را برایم تکان می دهد. دستم را برایش تکان می دهم و به رفتنش خیره می شوم. میخواهم بگویم باران شدید است؛ می خوام بگویم نصفه شب است... اما خود آراد هم گفت ممکن است یک دقیقه ی دیگر پشیمان شود. پس بهتر است قال این قضیه هر چه زودتر کنده شود... همین که خودش با پای خودش برگشته و می خواهد نجات پیدا کند جای شکر دارد. همه چیز کم کم بهتر می شود. گفتم که؛ من به روزهای خوش باور دارم...

صدای زنگ تلفنم مرا از عالم خواب بیرون می کشد. چشم باز می کنم و جای خالی آریا را که می بینم چینی به ابروهایم می دهم. بی اراده دست می کشم و دستم را روی جای خالی اش می گذارم. حتی گرمای به جای مانده از تنش را هم حس نمی کنم. اصلاً نفهمیدم کی رفت... چرا روز عیدی بیرون رفت اصلاً؟

تلفنم را برمی دارم و با دیدن نام هستی تماس را برقرار می کنم. بعد از چند ثانیه صدای گرفته اش در گوشم می پیچد:
-سلام.

به آرنجم تکیه می دهم و با صدای خواب آلودی جوابش را می دهم:
-سلام.

لحنش کنجکاو می شود:
-خواب بودی؟

-آره. ولی خوب کردی زنگ زدی دیگه باید بیدار می شدم.
این بار لحنش غمگین می شود:



-بخشید...

غم پنهان در صدایش کاملاً برایم مشهود است. اگر سر حال بود قاعدتاً می‌گفت به جهنم که خواب بودی! اما همین بی‌حوصلگی اش نشان دهنده ی ناراحتی اش است.

-بخشید نداره. گفتم که باید بیدار میشدم...

آهانی می‌گوید و دقایقی بعد مردد لب می‌زند:

-پریچهر؟

خنده ای می‌کنم و سعی می‌کنم کمی سر حالش بیاورم:

-بنال.

بی‌اعتنا به شوخی ام با همان لحن به غم نشسته اش لب می‌زند:

-میشه من واسه سال تحویل پیام اونجا؟

شانه هایم را به نرمی بالا می‌برم و با لحنی متفکر جوابش را می‌دهم:

-چرا نشه؟

یعنی چیزی شده که نمی‌خواهد سال تحویل را کنار خانواده اش باشد؟ در همین فکر بودم که

صدای بغض آلودش به گوشم می‌رسد:

-پریچهر...

ابروهایم را به هم می‌دوزم و نگران لب می‌زنم:

-هستی چیزی شده؟

بی‌اعتنا به سوالم با لحنی عاجزانه و ملتمس می‌گوید:

-میای دنبالم؟

سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم و جوابش را می‌دهم:

-آره... آره میام اما چیزی شده؟

-بیا پریچهر...

لبخند محوی می‌زنم و لحنی مهربان می‌گوییم:

-باشه عزیز دلم. میام... میام فقط بگو چی شده؟

-بیا... سر راه برات می‌گم.



این را می گوید و بی هیچ حرف دیگری قطع می کند. سرمای نگرانی تمام دلم را منجمد می کند. جویری که انگار برای بچه ام نگران شده ام...

سراسیمه از جایم بلند می شوم و به سمت دست شویی می روم. دست و صورتم را می شورم و سریع لباس می پوشم و از خانه بیرون می زنم. آن قدر فکرم مشغول بود و نگران بودم که حتی یک لقمه صبحانه نخوردم. حتی یک زنگ به آریا هم نزدم... تا به خانه شان برسیم هزار فکر و خیال به سرم می زند... یعنی قضیه ی پدرش را فهمیده؟ یعنی دلش هوای آراد را کرده؟ چه شده که دلش نمی خواهد سال تحویل را در خانه شان باشد؟

جلوی خانه شان پارک می کنم. تلفنم را برمی دارم و شماره اش را می گیرم. تماس را که وصل می کند قبل از آن که چیزی بگویم می گویم:

-جلوی خونم. بیا.

-اومدم.

صدایش هنوز گرفته است. چند لحظه ی دیگر باید صبر کنم. به زودی می فهمم دلیل آشفتگی اش چیست...

بعد از یکی دو دقیقه انتظار در حالی که دسته ی چمدانش را گرفته از خانه بیرون می زند. در عقب را باز می کند و چمدانش را روی صندلی عقب می گذارد. خودش هم روی صندلی جلو می نشیند و نیم نگاهی به سویم می اندازد اما سریع نگاهش را می دزدد.

آرایش نداشت. هستی ای که برای مغازه رفتن هم آرایش می کرد آرایش نداشت. آخرین باری که آرایش نداشت سر قضیه ی آراد بود. یعنی دلش برای او تنگ شده؟

دستم را زیر چانه اش می گذارم. سرش را به سمتم می چرخانم. در چشمانش که از همین حالا اشکی شده بودند زل می زنم و نگران لب می زنم:

-هستی چی شده؟

بی درنگ بغضش می ترکد. به سمتم می آید و سرش را روی پایم می گذارد و من با چشمانی گرد شده از تعجب نگاهش می کنم و به این فکر می کنم چه اتفاقی افتاده که این قدر او را پریشان کرده!



دستم را روی سرش می گذارم؛ شالش را کنار می زنم و به نرمی روی موهای قهوه ای رنگش دست می کشم. همیشه همین طور بود... همیشه وقتی می شکست اینگونه بچه گانه به خودم پناه می آورد...

کمی صبر می کنم تا گریه اش آرام شود. بعد از یکی دو دقیقه لب باز می کنم و می گویم:
-هستی؟ چی شده؟

از روی پایم بلند می شود. چهره و چشمانش از گریه سرخ شده بود. سرش را به طرفین تکان می دهد و در میان گریه اش می گوید:
-پریچهر... اوضاع خونمون خیلی بده...
ابروهایم را به هم گره می دهم و متفکر لب می زنم:
-منظورت چیه؟

شانه هایش را بالا می اندازد و با گریه می نالد:

-نمی دونم... مامان بابام چند روزیه شدید دعوا می کنن... نمی دونم چرا ولی حس می کنم مامانم از بابام چیزی دیده... چون تو حرفاش شنیدم بش می گفت خـ یانت کار... می گفت طلاق می خواد... تنها چیزی که به عقلم می رسه اینه که بابام خـ یانت کرده... ولی چرا؟ چرا بعد از این همه سال؟ چی کم داشت تو زندگیش آخه؟

سرم را کج می کنم و غمگین نگاهش می کنم. اگر قدرت شنیدن و درک کردن را داشت... اگر به اندازه ی کافی قوی بود لب باز می کردم و همه چیز را برایش می گفتم... این که چرا مادرش پدرش را خائن می نامد... این که چرا طلاق می خواهد...

نفسم را به صورت آه بیرون می دهم. پس قضیه همین است... خاله مژگان یحتمل قضیه را از یک جایی فهمیده! که همین ممکن است خیلی به درد ما بخورد... اما فعلا نه. من تنهایی نمی توانم کاری کنم. باید دست نگه دارم تا آراد مرخص شود...

شانه هایش را بالا می اندازم و بی هوا می گویم:

-خب تو از شون نپرسیدی قضیه چیه؟

سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و جوابم را می دهد:



- پرسیدم. پرسیدم اما باورت بشه یا نشه هر بار نهییم دادن که به تو ربطی نداره... خیلی اوضاع بده تو خونه... دیگه نمی تونستم تحمل کنم تو خونه...

یعنی این قدر اوضاع خانه شان خراب است؟ اصلا خاله مژگان از کجا فهمیده؟ خب حالا که فهمیده چرا نمی آید به برادرش بگوید؟ نمی دانم... شاید نمی خواهد روز عیدی اوقاتش را زهرمار کند. شاید می خواهد بعد از عید قضیه را بگوید..

سرم را تکان می دهم. لبخند پررنگی می زنم و با لحن دلگرم کننده ای می گویم:

- خوب کردی عزیزم. بزار چند روز به حال خودشون تنها باشن. مطمئنم بین خودشون مشکل و حل می کنن.

نامیدانه سرش را تکان می دهد و با صدای ضعیفی لب می زند:

- والا چیزی که من دیدم درست شدنی نیست. مطمئنم مامانم از بابام یه چیزی دیده چون تا چند روز پیش اصلا اختلاف نداشتن... یهو اینجوری شد...

نوچی می کنم و سعی می کنم دلداری اش دهم:

- شاید مامانم اشتباه کرده. تو و لشنون کن. خودشون مشکلشون رو حل می کنن. از قدیم گفتن زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند...

راستش خودم هم به چیزی که می گویم باور ندارم. اگر خاله مژگان واقعا قضیه را فهمیده باشد محال است با عمو منصور بماند. این گونه به خانواده اش خیانت کرده است! اصلا... اصلا شاید واقعا فکر می کند عمو منصور خیانت کرده... باید صبر کنم. بالاخره همه چیز مشخص می شود...

پایم را روی گاز فشار می دهم و به سمت خانه حرکت می کنم...

نیم ساعتی از سال تحویل گذشته بود. خوشبختانه با برگشتن آراد همه روحیه ی دوباره ای گرفته بودند و برای عید ذوق داشتند...

مامان اختر عمو اردلان را مجبور کرده بود پیراهن مشکی اش را در بیاورد. برای همین پیراهن قهوه ای رنگی پوشیده بود و روی مبل تک نفره ی وسط نشسته بود.



من هم روی دسته ی مبلی که مامان اختر روی نشسته بود نشسته بودم و هستی هم روی دسته ی دیگرش. اولین کاری که بعد از رسیدنش به اینجا انجام داد این بود که قیچی را بردارد و موهایش را کوتاه کند. حالا هر دو شبیه هم بودیم. هم از نظر ظاهری؛ و هم از نظر باطنی... هر دو خسته و شکسته...

آریا روی مبل رو به روی مامان اختر نشسته بود. پیراهن مشکی رنگی که حسابی لاغر و البته و جذابش کرده بود به تن کرده بود و هر از گاهی با حرف هایش شیطنت می کرد. بعدش هم یا از پدرش چشم غره تحویل می گرفت یا مامان اختر نهیبش می داد...

مامان اختر یک خانم که از آشناهایش در تهران بود را دعوت کرده بود با سازش که یک سه تار سنتی بود به خانه بیاید و کمی به قول خودش برایمان مطربی کند... چقدر به آواز علاقه داشت! دلش جوان بود...

مریم و ملوک روی مبل های تک نفره ی سمت چپ و راست مامان اختر نشسته بودند و خاله نوری هم روی مبلی که ما بین آریا و عمو اردلان بود نشسته بود و هر از گاهی با ترانه های مهری خانم دست می زد...

مهری خانم خودش هم روی صندلی ای که با خودش آورده بود نشسته بود. می گفت غیر از آن صندلی روی هیچ مبل و صندلی دیگری نمی تواند کارش را انجام دهد...

مامان اختر نگاهش را بین من و هستی می چرخاند. دوباره نگاه به هستی می کند و می گوید:
- پَ رودم... این کم بود تو هم رفتی موها تو چیدی؟ اصلا شما دخترا بار چی چی موها تون و چیدین؟

آریا خنده ی شیطنت آمیزی میکند و می گوید:

- شپش زدن مامان اختر. چرا گذاشتی جفت بشینن؟

چشمانم را ریز می کنم و لبخند محوی به رویش می زنم. مامان اختر دست روی دست می کوبد و هراسان لب می زند:

- ووی روم سیاه. زبونت و گاز بگیر پسر...

هستی خنده اش را به زور می خورد و با اخم مصنوعی ای لب می زند:

- بی مزه...



آریا چشمانش را ریز می کند و شکلکی برایش در می آورد. هستی هم در جوابش زبانش را برایش بیرون می آورد.

مهری خانم صدایش را بالا می برد و خطاب به مامان اختر می گوید:

-دیگه چی بخونم برات اختر خانوم؟

به جای مامان اختر من لب باز می کنم و می گویم:

-بوی عیدی رو بلدی مهری خانوم؟

سرش را کج می کند و جوابم را می دهد:

-بله که بلدم... ولی تا ببینیم اختر خانوم چی میگه...

این را می گوید و نگاه سوالی اش را به مامان اختر می دهد. مامان اختر لبخند محوی می زند و سرش را به معنای تأیید تکان می دهد...

مهری خانوم سرش را تکان میدهد و با لحنی هشدارگونه می گوید:

-این یکی رو باید باهام بخونی اختر خانوما...

مامان اختر سری تکان می دهد و آهسته لب می زند:

-حالا شما بخون... ما هم اگه صدامون در اومد همراهیت می کنیم...

-در میاد در میاد...

دستش را روی سه تارش می گذارد و حرکت می دهد. لب باز می کند و در حالی که سه تار می زند با صدای جذابش شروع به خواندن می کند:

-بوی عیدی... بوی توپ... بوی کاغذ رنگی... بوی تند ماهی دودی وسط سفره ی نو...

نگاهم را به مامان اختر می دهم. لبخند غلیظی می زنم و در حالی که با دست به او اشاره می کنم ادامه ی ترانه را با مهری خانم همراهی می کنم:

-بوی یاس جانماز ترمه ی مادر بزرگ...

لبخند شیرین می زند و سرش را کج می کند. هستی از آن سمت لب باز می کند و این بار او با مهری خانم همراهی می کند:

-با اینا... زمستون و سر می کنم... با اینا خستگیم و در می کنم...



مامان اختر طاقت نمی آورد. بالاخره نقش را باز می کند و بیت بعدی را با مهری خانم همراهی می کند:

-شادی شکستن قلک پول... وحشت کم شدن سکه ی عیدی از شمردن زیاد...
نگاهی به هستی میکنم و سرم را تکان می دهم. منظورم را می گیرد و سرش را به معنای تأیید تکان می دهد.

نفسی میگیرم و ادامه ی ترانه را به همراه مامان اختر و هستی با هم می خوانیم:
-بوی اسکناس تا نخورده ی لای کتاب...

لب باز می کنم تا ادامه اش را بخوانم که با صدایی آشنا حرفم را می خورم... صدایی بلند و رسا...
که فقط متعلق به یک نفر می توانست باشد... خاله مه جبین!
-با اینا زمستون و سر می کنم... با اینا خستگیم و در می کنم...

در حالی که ادامه ی ترانه را می خواند با قدم هایی سست وارد سالن می شود. همگی به غیر از مامان اختر با دیدنش از شدت تعجب از جایمان بلند می شویم... او از کجا پیدایش شد؟ اصلا...
اصلا قرار نبود بیاید!

آریا به سمتش می رود و عمو اردلان قدمی به جلو برمی دارد. مهری خانم اما به خواندنش ادامه می دهد:

-فکر قاشق زدن یه دختر چادر سیاه... شوق یک خیز بلند از روی بوته های نور... برق کفش جفت شده تو گنجه ها...

خاله مه جبین نگاه به آریا می کند و طولی نمی کشد که کاسه ی چشمانش را اشک پر می کند...
سرش را کج می کند و با بغض می نالد:

-اگه نمیومدم تنهایی دق می کردم...

آریا بی درنگ در آغوشش می کشد. لبخند غلیظی می زند و به گرمی می گوید:

-خوب کاری کردی. خوش اومدی...

از آریا جدا می شود و با خاله نوری رو بوسی می کند. نگاهش به عمو اردلان می افتد و غمی عجیب چشمانش را پر می کند. غمی که قدیمی بودنش مشهود بود...

سری تکان می دهد و با لحنی خجل لب می زند:



-سلام.

عمو اردلان اما لب باز می کند و با خونگرمی جوابش را می دهد:
-خوش اومدی مه جبین جان. خوشحالمون کردی...

خاله مه جبین لبخندی غمگین به رویش می زند و به سمت ما می آید. با یک به یکمان سلام و احوال پرسی می کند و دست آخر رو به روی مامان اختر زانو می زند. دستش را می گیرد؛ سرش را خم می کند و دستش را می بوسد. سرش را روی پایش می گذارد و آرام و بی صدا اشک می ریزد...

مامان اختر دستش را روی سرش می کشد و آهسته زمزمه می کند:
-چقد بت گفتم بیا با هم بریم لجباز...

خاله مه جبین لبخند کم رنگی می زند و سرش را از روی پاهای مامان اختر بلند می کند. من و هستی روی جایمان که همان دسته های مبل بود برمی گردیم. مهری خانم دستش را روی سه تارش حرکت می دهد. ادامه ی ترانه را می خواند و خاله مه جبین هم به ما ملحق می شود و همراهی مان می کند:

-عشق یک ستاره ساختن با دولک... ترس ناتموم گذاشتن جریمه های عید مدرسه... بوی گل محمدی که خشک شده لای کتاب...

در حالی که ترانه را با بقیه هم خوانی می کنم لحظه ای نیم نظری به سوی آریا می اندازم. لبخند به لب داشت اما غم عجیبی چهره اش را پوشانده بود که دلیلش را متوجه نمی شدم. شاید جای خالی برادرش را حس کرده بود و دلش گرفته بود... اما قبل از آمدن خاله مه جبین اینطور نبود... یا شاید هم بود و من متوجه نشدم!

برای عمو اردلان هم همین طور است... او هم با غم عجیبی به ما زل زده بود... چرا باید دیدن این صحنه و آواز خواندن ما غمگینش کند؟ نمی دانم...

می توانست به خاطر عکس همسر اولش که مامان اختر آن را روی میز و کنار هفت سین گذاشته بود و مدام چشمش به آن می خورد باشد؟ باز هم نمی دانم...



همراه آریا کنار استخر قدم برمی دارم. نصفه شب است و مطمئنا همه خوابیده اند اما من و آریا بی خوابی به سرمان زده بود. برای همین تصمیم گرفتیم کمی در حیاط قدم بزنیم...
 نگاه به نیم رخش میکنم و متفکر لب می زنم:
 -وقتی ما داشتیم می خوندیم چت بود؟
 ابروهایش را به هم نزدیک می کند و کنجکاو می گوید:
 -چم بود؟
 شانه هایم را بالا می اندازم و جوابش را می دهم:
 -ناراحت بودی.
 -نه...
 نوچی می کنم و با اخمی مصنوعی می گویم:
 -دروغ نگو دیگه...
 سرش را تکان می دهد. چند ثانیه مکث می کند و با لحنی گرفته لب میزند:
 -میدونی عیدای ما همیشه چه شکلی بود؟
 سرم را تکان می دهم و متفکر می گویم:
 -چه شکلی بود؟
 شانه هایش را بالا می اندازد و بی تفاوت لب می زند:
 -یه عید خشک و سرد. به محض این که سال تحویل می شد یه تبریکی به هم می گفتیم. نفر اولم اراد ول می کرد می رفت اتاقش. دو دقیقه بعدشم کیان... منم لطف می کردم ده دقیقه بیشتر می موندم و بعدش می رفتم... بعدشم اراد می رفت واسه خودش بیرون. منم واسه خودم میرفتم یه جایی. تو دید و بازدید عیدم یا نمی رفتیم یا اگه هم می رفتیم جوری بود که بیرون بودیم بهمون زنگ میزدن می گفتن می خوایم بریم مثلا خونه عمو زشته نباشین. یهو می دیدی دم در خونه عموم پنج نفر آدم با چهار تا ماشین اومدن!
 کمی مکث می کند و دوباره ادامه می دهد:



می‌دونی جالبیش چیه؟ جالبیش اینه که خودمون متوجه ی اون سردی نبودیم. چون جایی عید و صمیمیت کسی و ندیده بودیم فکر می‌کردیم همه مثل خودمونن. فکر می‌کردیم رفتارمون کاملا عادیه...

نفسش را بیرون می‌دهد. سرش را به طرفین تکان می‌دهد و می‌گوید:

–حالا که دارم فکرش و می‌کنم می‌بینم بابام تمام این سالها به زور سعی می‌کرده واسه خودش یه خانواده درست کنه... ولی دست آخر یه خانواده مصنوعی گیرش اومده. پول شاید بتونه خیلی چیزها رو بخره؛ اما مطمئن باش یه چیزی مثل خانواده و صمیمیت رو نمی‌تونه. اگه هم بتونه از نوع مصنوعیش می‌خره...

سر جایش می‌ایستد. نگاهش را به خانه می‌دهد و سرش را به آرامی تکان می‌دهد.

–ولی امشب... یه گرمی تازه و عجیبی حس کردم. یه گرمی ای که تا حالا حس نکرده بودم. من مامانم و هیچ وقت ندیدم... یا اگه هم دیدم یادم نمیاد. شاید باورش سخت باشه اما امشب حسش کردم... یه خانواده گرم رو حس کردم... چیزی که تا حالا حس نکرده بودم... همون جا بود که فهمیدم تا حالا چقد زندگی سرد بوده... واسه همین ناراحت بودم...

دل‌م برایش می‌گیرد. دل‌م به حال کودک درونش که هنوز هوای مادرش را می‌کرد و به رسم مرد بودن دم نمی‌زد می‌گیرد. راست می‌گوید... پول بعضی چیزها را نمی‌تواند بخرد. شاید یک عمارت که پارکینگش پر از ماشین است را برایت بخرد. اما گرمی یک خانواده را هرگز...

جای آراد حسابی خالی بود. عیبی ندارد؛ سال بعد او هم یک عید گرم نصیبش می‌شود...

دل‌م می‌خواهد حالش را خوب کنم. باید حالش را خوب کنم. مدیونشم... تمام لحظه‌های خوبم را مدیونشم... چرا یک لحظه ی خوب برایش نسازم؟

بشکنی جلوی صورتش می‌زنم و صدایم را بالا می‌برم:

–عزیز جان...

ابروهایش را به هم می‌دوزد و مشکوک نگاهم می‌کند. سرم را تکان می‌دهم و بی‌تفاوت لب می‌زنم:

–چیه؟ با تو نیستم که... دارم آهنگ می‌خونم...



لبخند پررنگ و معناداری می‌زند. من هم در حالی که سعی می‌کنم جلوی خنده ام را بگیرم شانه
هایم را تکان می‌دهم و ادامه می‌دهم:

—جگر جان؛ دل ای دل ای دل ای دل ای دل ای دل ای دل ای دل ای دل...—

یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد و سرش را تحسین آمیز تکان می‌دهد. تلفنش را در می‌آورد.
بعد از کمی گشتن در آن آهنگی انگلیسی را پخش می‌کند و تلفن را روی زمین کنار استخر
می‌گذارد.

قدمی به عقب برمی‌دارد. دستش را به سمتم دراز می‌کند و به یک رقاص دعوت می‌کند.
با چهره ای مشتاق قدمی به سمتش برمی‌دارم. دستم را دراز می‌کنم و در دستش می‌گذارم.
دستم را می‌کشد و با یک حرکت سریع مرا به سمت خودش می‌کشد. تعادل را از دست می‌دهم
و محکم به سینه اش برخورد می‌کنم. سرم را بالا می‌آورم و خیره در چشمان مشکینش
می‌شود. همان چشمانی که هنوز هم اختیار دلم را در دست داشتند...
لبخندی می‌زنم. دست هایم را بالا می‌برم و دور گردنش حلقه می‌کنم. گرمی دستش را که روی
کمرم حس می‌کنم پیشانی ام را به سینه اش می‌چسبانم و خودم را با ریتم آهنگ تکان
می‌دهم...

I am not the only traveler

من تنها مسافری نیستم

Who has not repaid his debt

که قرضش رو پس نداده

I've been searching for a trail to follow again

مدتی که دنبال رد پات می‌گردم تا دوباره بهت برسم

Take me back to the night we met



منو برگردون به شبی که با هم آشنا شدیم

And then I can tell myself

تا بتونم به خودم بگم

What the hell I'm supposed to do

که باید چه غلطی بکنم

And then I can tell myself

تا بتونم به خودم بگم

Not to ride along with you

با تو همسفر نشم

I had all and then most of you

من تمام تو را داشتم

Some and now none of you

ولی به مرور از دستت دادم

Take me back to the night we met

منو برگردون به شبی که با هم آشنا شدیم

I don't know what I'm supposed to do

من نمیدونم که باید چه غلطی بکنم



Haunted by the ghost of you

شبح افکارت رهام نمیکنه

Oh, take me back to the night we met

منو برگرون به شبی که همو دیدیم

کمی از ش جدا می شوم. یک چرخ می خورم و این بار چانه ام را روی شانه اش می گذارم. چشمانم را می بندم و دست هایم را این بار دور کمرش حلقه می کنم. خدایا؛ دیگر ازم نگیرش... دوستش دارم...!

When the night was full of terror

شبی که پر از وحشت بود

And your eyes were filled with tears

و چشمانت لبریز از اشک بود

When you had not touched me yet

وقتی که هنوز منو لمس نکرده بودی

Oh, take me back to the night we met

اوه ، منو برگردون به شبی که با هم آشنا شدیم

I had all then most of you

من تمام تو را داشتم

Some and now none of you

ولی به مرور از دستت دادم



Take me back to the night we met

منو برگردون به شبی که با هم آشنا شدیم

I don't know what I'm supposed to do

من نمیدونم که باید چه غلطی بکنم

Haunted by the ghost of you

شبح افکارت رهام نمیکنه

Take me back to the night we met

منو برگردون به شبی که با هم آشنا شدیم

آهنگ تمام می شود. سرم را عقب می برم و خیره در چشمانش می شوم. چشم می بندم وقتی که سرش را خم می کند و روی موهایم را می بوسد... روحم جان می گیرد وقتی آرام و آهسته صدایش در گوشم نفوذ می کند که می گوید می آموزم...

چشم باز می کنم. قدمی به عقب برمی دارم که پایم با تلفنش برخورد می کند و در استخر می افتد. هینی می کشم و دست هایم را روی دهانم می گذارم. دست هایم را به سمت استخر میگیرم و نگاهم را به آریا می دهم:

-بگو ضد آب بود!

تک خنده ای می کند و می گوید:

-ضد آب بود.

نفسم را آسوده بیرون می دهم. قدمی نزدیکم می شود و کنارم می ایستد. با سر به استخر اشاره می کند و می گوید:



-بریم بیاریمش؟

ابروهایم را به هم میدوزم و تا دهان باز می‌کنم چیزی بگویم دستش را پشت کمرم می‌گذارد. خودش را رها می‌کند و من را هم به دنبال خود می‌کشد.

دهان باز می‌کنم و جیغ می‌کشم:

-آریا یخ می‌زنم... آریا... آریا...

صدایم در زیر آب خفه می‌شود. سرم را از آب بیرون می‌آورم و سرما تمام تنم را می‌گیرد. عصبی و شاکی نگاهش می‌کنم و تشر می‌روم:

-مسخره... گفتم یخ می‌زنم...

در حالی که سعی می‌کرد خنده اش را به زور کنترل کند می‌گوید:

-دیر گفتمی...

به سمتم می‌آید و با لحن شیطنت آمیزی ادامه می‌دهد:

-کم حرص بخور... دنیا دو روزه...

عصبانی ام اما حرفش ذهنم را به بازی می‌گیرد. راست می‌گوید... وقتی در زندان بود کم غصه خوردم؟ کم خوابش را دیدم؟ کم با عکسش حرف زدم؟ حالا که دیگر خودش رو به رویم است...

اوقات تلخی چرا؟

نگاهم روی لب های خیسش ثابت می‌شود. در آن سرما گر می‌گیرم. به سمتش می‌روم؛ دست هایم را روی شانهِ هایش می‌گذارم؛ چشمانم را می‌بندم و نرم لبش می‌بوسم... یک بار دیگر؛ و

یک بار دیگر... و دوباره...

دستش را پشت سرم می‌گذارد و همراهی ام می‌کند... می‌شود کسی در اوج یخ زدگی گر بگیرد و داغ شود؟ این دقیقاً حال الان من است...

از هم جدا می‌شویم و چشمانمان یک دیگر را هدف می‌گیرند. صدای نفس های داغ و تپش های قلب هایمان سکوت شب را می‌شکند... آب دهانم را فرو می‌برم و در آغوشش فرو می‌روم...

زمستان تمام شده... بهار آمده؛ یک بهار زیبا که تمام سردی و سختی زمستان را با گرمی اش به فراموشی سپرده...



ده روزی می شد که از عید گذشته بود. مامان اختر و خاله مه جبین روز گذشته به شیراز برگشته بودند. خاله مه جبین گفته بود نمی تواند کارش را بیشتر از این عقب بیندازد اما گفتند وقتی اراد مرخص شد برای دیدنش برمی گردند.

خانه دوباره سوت و کور شده بود. هستی در اتاق اراد مشغول درس خواندن بود. خاله نوری طبق معمول در آشپزخانه بود و آریا و عمو اردلان هم هر کدام سر کارشان رفته بودند. من هم در اتاق آریا مشغول بازی کردن با لپتاپش بودم...

پنج روز پیش تولد اراد بود. هستی خودش را کشت تا اجازه بدهند یک کیک کوچک برایش ببرد و همراهش دو نفره جشن بگیرند. عجیب بود اما هستی می گفت امسال هیچ عذاب وجدانی نداشت و شمع تولد بیست و نه سالگی اش را با نهایت آسودگی فوت کرد. خوب است که کم کم دارد متوجه می شود مرگ مادرش ذره ای به او ربط ندارد...

در باز می شود و هستی هراسان وارد اتاق می شود. تلفنش در دستش بود و در حالی که چهره اش را نگرانی پر کرده بود نگاهی به من می اندازد و مضطرب لب می زند:

- پریچهر میای بریم خونمون؟

ابروهایم را به هم می دوزم و با لحنی کنجکاو جوابش را می دهم:

- خونتون؟

تلفنش را تکان می دهد و با همان صدای نگرانش می گوید:

- میدونی که با مامانم دعوا شده دیگه جوابم و نمیده؟

سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و او ادامه می دهد:

- همسایمون زنگ زده میگه دو روزه هر چی در خونتون و می زنم کسی درو باز نمی کنه...

بی درنگ از جایم بلند می شوم. راستش خودم هم نگران شده ام. خاله مژگان در تمام دید و بازدید عید غایب بود. خانه ی هیچ کس نرفت. هر کس هم به خانه اش رفت کاملاً متوجه ی سردی رفتار و دلخوری اش با عمو منصور شد. دو روز پیش هم از هستی خواست به خانه بیاید که هستی مخالفت کرد و دعوایشان شد. بعدش هم هستی هر چه زنگ زد از دلش در بیورد جوابش را نداد. به پدرش هم زنگ زد که پدرش گفت با مادرش دعوایش شده و چند روز به هتل



رفته. فکر می‌کردیم مادرش ازش دلخور است اما راستش حالا نگران شده ام که نکند اتفاقی افتاده باشد...

به کارهایم سرعت می‌بخشتم و سریع لباس هایم را می‌پوشتم. خودش هم به سمت اتاق آراد می‌رود و سریع لباس می‌پوشد. سریع از خانه بیرون می‌زنیم؛ سوار ماشین می‌شویم و به سمت خانه شان حرکت می‌کنیم.

در بین راه هستی هزار فکر و خیال به سرش زد. گاهی بدبین می‌شد و می‌گفت مادرش بخاطر دعواهای اخیر در خانه سگته کرده و کسی هم نبوده که به دادش برسد. گاهی هم دلش را خوش می‌کرد و می‌گفت پدر مادرش آشتی کرده اند و با هم به یک جایی رفته اند. بعد هم یادش می‌آمد پدرش چند روز است از خانه رفته و حسابی پکر می‌شد...

جلوی خانه شان ماشین را پارک می‌کنم. هستی سراسیمه از ماشین پیاده می‌شود و خودش را به در خانه می‌اندازد. کلید می‌اندازد و وارد خانه می‌شود. از ماشین پیاده می‌شوم و پشت سرش وارد خانه می‌شوم. سریع در خانه را باز می‌کند و یک قدم به داخل برمی‌دارد که در جا خشکش می‌زند. با چهره ای سرخ شده به سمتم می‌چرخد و بیرون می‌آید. وحشت زده نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

چی شده هستی؟

نفس نمی‌کشید. انگار داشت خفه می‌شد... با دستش کنارم می‌زند. خودش را به وسط حیاط می‌رساند؛ خم می‌شود و بالا می‌آورد و بعد از آن در حالی که نفس نفس می‌زند روی دو زانو فرود می‌آید... همه ی این‌ها اگر خبر از یک اتفاق شوم نمی‌داد پس خبر از چه می‌داد؟ با قدم های سست و لرزان وارد خانه می‌شوم. بوی مرگ از خانه بیرون می‌آید و زیر بینی ام می‌پیچد... ترس و وحشت تمام تنم را در برمی‌گیرد و شروع به لرزش می‌کنم...

رد قرمزی خون که روی زمین بود را دنبال میکنم و به راه پله می‌روم... قسمتی از زردی موهای خاله مژگان با قرمزی خون تسخیر شده بود... پایین راه پله بی‌جان افتاده بود... خون خشک شده بود و معلوم بود تازه نیست... نفس هایم سنگین می‌شوند و دستم را روی قلبم می‌گذارم... صحنه ای که می‌دیدم را باور نمی‌کردم... خاله مژگان از روی پله ها افتاده بود؟ شانس برای زنده ماندنش وجود داشت یا مرده بود؟ باورم نمی‌شود... مرده بود؟ یعنی خاله مژگان مرده بود؟



دهانم مانند ماهی باز و بسته می شود اما قدرتش را ندارم صدایی از خودم تولید کنم. پاهایم بی جان می شوند. روی زمین فرود می آیم و زانوهایم به زمین اصابت می کنند... با وحشت به صحنه ی رو به رویم خیره می شوم. خدایا باورم نمی شود... مرده بود؟

نور چراغ اذیتم می کند. به نور حساس شده ام... حتی به صداها هم حساس شده ام... به صدای مرد رو به رویم حساس شده ام... کاش خفه شود... من دارم از ترس و ناراحتی می لرزم؛ او با خیال راحت بازجویی اش را می کند؟
-خب خانم خانی...

لب باز می کنم و با صدای ضعیفی جوابش را می دهم:
-خب چی؟

-قضیه رو شرح بدید لطفا...

سرم را آهسته تکان می دهم و آرام می گویم:

-برای بار هزارم میگویم. دو روز بود مامان دوستم جوابش رو نمی داده... دوستم نگران همیشه چون باهانش دعواش شده بوده. ولی وقتی همسایه زنگ میزنه که مادرش در خونه رو باز نمی کنه نگران میشه. با هم میریم اونجا... وقتی هم رسیدیم با اون صحنه رو به رو شدیم.

-چه ساعتی دقیقا؟

-پنج دقیقه قبل از این که من با پلیس تماس بگیرم رسیدیم اونجا.

سرش را آهسته تکان می دهد و سوال بعدی اش را می پرسد:

-جسد رو تکون هم دادید؟

خنده ی عصبی ای می کنم. نگاهی به اطراف می اندازم و ناباور لب می زنم:

-ما داشتیم از ترس می مردیم. شما میگی جسد رو تکون دادی؟

-پس یعنی ندادین؟

صدایم را بالا می برم و حق به جانب جوابش را می دهم:

-معلومه که نه!

-نفر اول شما با جسد رو به رو شدید یا دوستتون؟



- دوستم.

- واکنش دوستتون وقتی مادرش رو دید چی بود؟

- چشمانم را ریز می‌کنم و متفکر لب می‌زنم:

- این سوالا چیه؟ مگه دارین تست روانشناسی می‌گیرید؟

- اخم کم رنگی می‌کند و با جدیت جوابم را می‌دهد:

- خانم خانی؛ به سوالام جواب درست بدید.

- عصبی و کلافه جوابش را می‌دهم:

- دو قدم نرفته بود تو که چشمش خورد به مادرش. بعدم شوک زده برگشت رفت تو حیاط بالا

اورد.

- و تا وقتی که ما رسیدیم داشت چی کار می‌کرد؟

- داشت جیغ می‌زد. بعدش همسایه‌ها جمع شدن بعدشم شما اومدین.

- سرش را کج می‌کند و با لحنی مشکوک لب می‌زند:

- بعضی از همسایه‌ها گفتن به این امید که مرحومه هنوز زنده باشه خواستن کمک کنن

که شما ازشون خواستی صحنه رو بهم نزنن. چرا؟

این را گفتم چون از همان لحظه‌ی اول مرگش برایم مشکوک بود. همسایه‌ها که از بیرون

می‌دیدند می‌گفتند پایش لیز خورده و از روی پله افتاده. اما منی که در عمق ماجرا بودم می‌دانستم

قضیه ممکن است به همین سادگی‌ها نباشد... برای همین نگذاشتم کسی تکانش بدهد...

- من دانشجوی حقوقم. می‌دونم اینجور مواقع مقتول رو نباید تکون داد.

ابروهایش را بالا می‌برد و متعجب لب می‌زند:

- من تا حالا از واژه‌ی جسد و مرحومه استفاده می‌کردم. این که شما میگی مقتول واسم جالبه.

میشه توضیح بدید؟

انگار یک سطل آب یخ رویم می‌ریزند. انگار بدجور سوتی داده‌ام. باید سریع یک جوری جمعش

کنم... چند لحظه فکر می‌کنم؛ شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و بی تفاوت لب می‌زنم:

- گفتم که من دانشجوی حقوقم. احتمال هر چیزی رو می‌دم.

سرش را آهسته تکان می‌دهد و متفکر لب می‌زند:



- خب برام جالبه بدونم شما چی فکر می کنی؟ فکر می کنی قتل بوده یا اتفاق؟
بدون آن که لرزشی به صدایم وارد کنم محکم جوابش را می دهم:
-اتفاق. آخه بنده خدا با کی مشکل داشته؟ خاله مژگان همیشه سرش گیج می رفت...
-گفتید دوستتون روز فوتش باهش دعواش شده؟
-ابروهایم را بالا می اندازم و متعجب لب می زنم:
-روز فوتش؟
-بله. خانم جاوید دو شب پیش فوت شده. شما هم که به گفته ی خودتون صبحش رفته بودید
اونجا عید دیدنی و خانم تقوی هم با مادرش دعوا کرده.
چشمانم را ریز می کنم و طلبکار لب می گویم:
-الان هستی مظنونه؟
سرش را به طرفین تکان می دهد و بی تفاوت جوابم را می دهد:
-خیر. می خوام بدونم چرا با مادرش دعواش شده.
-چون که هستی چند روزی خونه ی ما بود. مامانش ازش خواست برگرده و اونم مخالفت کرد.
ابروهایش را به هم می دوزد و می گوید:
-چرا خونه ی شما بود؟
-چون برادرشوهرم نامزدشه. یا بهتر بگم پدرشوهرم داییشه. بخاطر همین چند روزی اومد اونجا.
سرش را تکان می دهد و متفکر لب می زند:
-آقای جاوید از قبل از عید واسه ترک اعتیاد بستریه. کلینیک تأیید کرده از اون زمان پاش و از
اون جا بیرون نذاشته. چرا خانم تقوی باید بیاد خونه ی نامزدش که در واقع خود نامزدشم اونجا
نیست؟ یعنی اومده خونه ی داییش سر بزنه؟ اونم واسه ی ده یازده روز؟
نفسم را کلافه بیرون می دهم. سوال هایش کم کم دارند عصبی ام می کنند... اصلا بگذار حقیقت
را بگویم. از که دارم دفاع میکنم؟ از عمو منصور؟ خب بگذار بدانند ممکن است قاتل باشد!
-راستش مامان و باباش یه مدت با هم مشکل داشتن. جو خونه خیلی بد بوده و خب... هستی
هم حساسه. واسه همین واسه فرار از جو خونه اومد پیش ما.
-چرا پدر و مادرش مشکل داشتن؟



ابروهایم را بالا می‌برم و شانه‌هایم را بالا می‌اندازم:
-من از کجا باید بدونم؟

-بسیار خوب. خانم خانی اینجور که من فهمیدم ماشالله خانواده‌ی شوهرتون هم کم مشکل ندارن... پدر خود شما هم کشته شده و شوهرتون صاحب ماشین بوده. یه مدتم زندان بوده که بعدا آزاد میشه. بعدشم آقای سعادت به خونه حمله میکنه و به پنج نفر شلیک میکنه که دو نفرشون می‌میرن. لازم نیست بقیه رو بگم ماشالله خودتون بهتر می‌دونین... امکان داره این اتفاق ربطی به این مشکلات داشته باشه؟

صد در صد که دارد. اما اگر جواب مثبت بدهم همه چیز پیچیده می‌شود. پس بهتر است خودم را به آن راه بزنم و همه چیز را به خودشان بسپارم.
-والا نمی‌دونم. این و شما باید بفهمید.
-البته که می‌فهمیم.

در دلم می‌خندم. برای پدرم هم همین را گفتید. برای آریا هم همین را گفتید. برای کیان هم همین را گفتید اما هیچ غلطی نکردید...
-خانم خانی این چند روز کجا بودید؟
-خونه.

-شاهدی دارید؟

چشمانم را ریز می‌کنم و با لحنی طلبکار لب می‌زنم:

-الان من مزنونم؟

-خیر. فقط اگه کسی باشه حرفتون رو تایید کنه که خیالمون راحت شه خیلی خوب میشه.

سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم و می‌گویم:

-هست. شوهرم؛ پدرشوهرم؛ خانمی که توی خونه‌ی پدرشوهرم کار میکنه. دوستم...

-دوستتون خودش داره بازجویی میشه.

چشمانم گرد می‌شوند. لب باز می‌کنم و بهت زده می‌گویم:

-طرف مادرش مرده! دارید ازش بازجویی می‌کنید؟ لاقل بزارید عزاداریش رو کنه!

سرش را تکان می‌دهد و با لحنی عاری از حس لب می‌زند:



-روال کاره خانم. همیشه که بر اساس احساسات پیش رفت!
 نفسم را به صورت خنده بیرون می‌دهم. هستی من نیست! هستی من نیست که مادرش بمیرد و
 برود بازجویی شود! توانش را ندارد... مثل روز برایم روشن است الان در اتاق بازجویی دارد به
 خودش می‌لرزد. هم از ترس و هم از ناراحتی! ولی چه کسی می‌فهمد!؟

روی تختش آوار می‌شود. آن قدر گریه کرده که دیگر صدایش در نمی‌آید. آن قدر جیغ زده که
 شرط می‌بندم تارهای صوتی اش آسیب دیده. دیگر حتی توان گریه کردن را هم ندارد...
 دلم برایش می‌سوزد. از یک طرف غصه ی اراد را دارد و از یک طرف غصه ی مادرش را... دلم
 برای عمو اردلانی که هنوز لباس مشکی را در نیاورده دوباره مشکی پوش شد می‌سوزد... دلم
 برای خود خاله مژگان هم که ممکن است قربانی یک انتقام گیری کثیف شده باشد می‌سوزد...
 مراسم خاکسپاری تمام شده است و مستقیم به خانه هستی آمدیم... از طبقه ی پایین صدای
 عزاداری به گوش می‌رسد و نمی‌گذارد آتش غم در سینه ی هستی خاموش شود... نمی‌گذارد
 داغش کمی سرد شود...

کنارش روی تخت می‌نشینم. دستم را روی سرش می‌گذارم و آرام روی سرش را نوازش می‌کنم.
 -هستی... می‌خوای به داییت بگم یه جوری اراد و بیاره؟
 لب باز می‌کند و با صدایش که وحشتناک گرفته بود می‌گوید:
 -وای نه... نه تروخدا. به زور بردنش...

راست می‌گویند. اگر بفهمد که دیگر وایلا! سریع پلیس بازی اش را شروع می‌کند.
 -کاش می‌موندم...

سرم را کج می‌کنم و در حالی که سرش را نوازش می‌کنم به نرمی لب می‌زنم:
 -عزیز من تقصیر تو نبود... اتفاق بود.

-آره ولی اگه من اونجا بودم زنگ می‌زدم امبولانس... دیدی که گفتن در جا نمرد. از خونریزی
 مرده...



نفسم را بیرون می‌دهم. هستی جانم؛ خواهرکم؛ اگر واقعا حدسم درست باشد و مادرت چیزی فهمیده باشد آن که می‌خواستی کلکش را بکند حالا به هر نحوی که شده این کار را می‌کرد... چه تو آن جا می‌بودی و چه نمی‌بودی...

آن قدر روی سرش را نرم نرمک نوازش می‌کنم تا به خواب می‌رود. کل شب را نخوابیده بود و در حال گریه کردن بود. غمش سنگین بود... خیلی سنگین...

کاش شرایط جور می‌بود که آراد می‌توانست اینجا باشد. او هم رعنا را از دست داده. اگر بود کنار هم می‌توانستند زخم‌هایشان را التیام بدهند... می‌توانستند مرهم دل یک دیگر باشند... اما لعنت به دنیایی که اجازه ی کنار هم بودنشان را در این شرایط نداد...

ده یا یازده روزی می‌شد که از مرگ خاله مژگان گذشته بود. هر روز از تعداد آدم‌ها کم‌تر و کم‌تر می‌شد تا امروز که دیگر به صفر رسیده بود. تنها من بودم و هستی ای که مثل جنازه‌ها روی تختش افتاده بود و پرستاری که شب به شب می‌آمد و برایش سرم می‌زد... و عمو منصور... کسی که می‌توانست قاتل باشد. عجیب است اما جور می‌نقش آدم‌های عزادار را بازی کرد که همه برای دل سوزاندند... البته شاید واقعا هم عزادار است... هر چه نباشد یک عمر با خاله مژگان زندگی کرده بود... خاله مژگان مادر دخترش بود... مگر می‌شد ناراحت نباشد؟ مگر می‌شد انقدر سنگدل بود؟

هنوز هم قسمتی از قلبم با قبول این قضیه مخالفت می‌کند... آخر او عمو منصور است... همان عمو منصور مهربان... معلم زبانم!

تشکری از پرستاری که بالای سر هستی بود می‌کنم. نگاهی به هستی می‌اندازد و آهسته زمزمه می‌کند:

-بهش آرامبخش زدم... تا صبح می‌خوابه.

سرم را تکان می‌دهم و دوباره زیر لب تشکر می‌کنم. به دنبالش از اتاق بیرون می‌روم. پله‌ها را پایین می‌رویم و وارد سالن می‌شویم. نیم‌نظری به سوی عمو منصور که مانند غم زده‌ها روی مبل آوار شده بود می‌اندازم و بی‌توجه به حالش به دنبال پرستار می‌روم. تا ماشینش را روشن می‌کند و می‌رود جلوی در می‌ایستم. چند ثانیه بعد در را می‌بندم و به سمت خانه حرکت می‌کنم.



وارد خانه می شوم و بدون آن که نگاهی به عمو منصور بیندازم به سمت راه پله می روم. پایم را روی پله ی اول می گذارم که با حرفی که می زند پاهایم بی حس می شوند و در جایم فلج می شوم...
- حرفای آراد درست بود...

آهسته و شوک زده به سمتش می چرخم. هنوز همان طور روی مبل نشسته بود. درست می شنیدم؟
اعتراف کرده بود؟ به همین سادگی؟
ابروهایم را بالا می برم و ناباور لب می زنم:
- چی؟

می خواهم تکرار کند تا مطمئن شوم. مطمئن شوم خیال نکرده ام و توهم نزده ام...
لب باز می کند و حرفش را تکرار می کند:
- حرفای آراد درست بود.

نفسم را سنگین بیرون می دهم. دستم را به نرده می گیرم و آهسته روی پله می نشینم. یک لحظه تمام تنم را ترس در بر می گیرد. مگر نه هر که فهمید یک بلایی سرش آمد؟ چرا دارد به من می گوید؟ نکند بلایی سرم بیاورد؟
در همین فکرها بودم که خودش ادامه می دهد:

- هستی رو بردار ببر دخترم... همه چی رو هم به اردلان بگو... بگو منصور توی خونس منتظرته... متوجه نمی شوم. من هنوز با اعتراف کردن ناگهانی اش کنار نیامده ام... حالا می گوید بروم و عمو اردلان همه چیز را بگویم؟ عقلش را از دست داده؟
چشمانم را ریز می کنم و متفکر لب می زنم:
- چی؟

- همین که شنیدی دخترجان... برو... هستی رو بردار و برو...
لبخند محوی می زنم و ناباور زمزمه می کنم:
- عمو منصور؛ هیچ می دونی داری چی میگی؟

سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و جویری که انگار دل پری دارد صدایش را بالا می برد:
- خیلی خوب می دونم چی دارم میگم... بزار تموم شه آتیش این انتقام که چند ساله داره هممون رو می سوزونه...



دستم را بالا می‌برم و به معنای سکوت جلوی می‌گیرم. چند لحظه نیاز دارم تا این شوک تازه را هضم کنم. درست می‌شنوم دیگر؟ عمو منصور خودش با زبان خودش اعتراف کرده؟ و از من می‌خواهد همه چیز را برای عمو اردلان تعریف کنم؟ خدایا؛ زندگی چه بازی‌هایی که به راه نمی‌اندازد...

لب باز می‌کنم و با لحنی آهسته با کمی چاشنی سرزنش کننده لب می‌زنم:
- ارزش داشت؟

لبخند غمگینی چهره اش را پر می‌کند و آهسته جوابم را می‌دهد:
- من و قضاوت نکن دختر... فکر نکن من آدم بده‌ی این قصه‌م...
سرم را تکان می‌دهم و بی‌پروا می‌پرسم:
- خاله مژگان و تو کشتی؟

سرش را به سمت می‌چرخاند و با اخم غلیظی نگاهم می‌کند. اخمی که تا به حال در نگاهش نسبت به خودم ندیده بودم.

- میگی من زن خودم و؛ مادر بچم رو می‌کشم؟

با دستش به طبقه‌ی بالا اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

- من بچم رو به این حال و روز می‌ندازم؟

خب اگر او نکشته پس کار کیست؟ ایرج؟ کیان؟ کیان را شک دارم اما ممکن است ایرج باشد...
اما چرا؟

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و بی‌تفاوت لب می‌زنم:

- خب چرا می‌خوای همه چیزو تموم کنی؟ شماها که خیلی مصمم بودین واسه انتقام...

کمی عقب می‌رود و تکیه می‌دهد. نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی می‌دوزد و آهسته جوابم را می‌دهد:

- چون قرار نبود بچه هامون بسوزن... قرار نبود تاوانش رو اونا بدن...

ابروهایم را بالا می‌اندازم و متفکر می‌گویم:

- خب پس قرار تون چی بود؟



-میگم برات... میگم برات نه به خاطر این که بخوام خودم و توجیه کنم... به خاطر این که نمی‌خوام تصویرت از عمو منصورت خراب شه...
کاش نمی‌شد. کاش هیچ وقت چهره‌ی دوم آدم‌ها برایم رو نمی‌شد. گاهی بی‌خبری خودش یک خبر خوش است...

نفسش را آزاد می‌کند. سری تکان می‌دهد و شروع به حرف زدن می‌کند:
-من هیچ وقت نقشه‌ی انتقام رو نداشتم. اما بی‌میل هم نبودم. عصبی بودم. از اون‌جایی که باعث نابودی خونوادم بود عصبی بودم. می‌خواستم اونم تاوان بده اما هیچ وقت نمی‌خواستم کار به اینجا بکشه... با ایرج صحبت کردم و گفتم فقط واسه‌ی ورشکست کردنش هستیم. همین که هر چی که ساخته رو نابود کنم دلم آروم می‌گیره. اما ایرج فقط به این راضی نمی‌شد. می‌گفت باید خونوادشم نابود شه همون جور که خونواده‌ی ما نابود شد... اما به ظاهر قبول کرد. خلاصه گذشت و گفت از همین حالا باید یه جور بهش نزدیک شیم. این شد که من و ترغیب کرد خواهرش و عاشق خودم کنم. من و مژگان ازدواج کردیم و اون اتفاقی که نباید افتاد...

لبخند محوی می‌زنم و می‌گویم:

-لابد عاشق خاله مژگان شدی؟

لبخند غمگینی می‌زند. سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و ادامه می‌دهد:
-درسته. بعدش مژگان حامله شد. بعدش بچه‌های اردلان واسم عزیز شدن... نمی‌تونستم اجازه بدم ممکنه یه روز آسیب ببینن. به خودم اومدم و دیدم همونایی که می‌خوام ازشون انتقام بگیرم شدن خونوادم. بعدش به ایرج گفتم من دیگه نیستم. گفتم من تشکیل خانواده دادم... من حاضر بودم به خاطر هستی و مژگان انتقام و بی‌خیال شم و این کارم کردم... با این که انتظار نداشتم ایرج قبول کرد. اما به ظاهر... بچه‌ها که به دنیا اومدن دوقلو بودن...

سرم را تکان می‌دهم و جمله‌اش را تکمیل می‌کنم:

-که متأسفانه یکیشون مرد.

لبخند معناداری می‌زند. سرش را به معنای منفی تکان می‌دهد و آهسته زمزمه می‌کند:

-قل دوم هیچ وقت نمرد.



یک شوک دیگر... اما هستی خیلی واضح گفت قل دوم مرد... یا شاید هم به هستی این طور گفته اند!

ابروهایم را به هم می دوزم و کنجکاو می پرسم:
- پس چی شد؟

- قل و دوم رو ایرج از بیمارستان دزدید. یا بهتر بگم... قل و دوم رو با یه بچه ی مرده عوض کرد... پرستارا هم فکر کردن این بچه ی ماست که مرده. اما من همیشه می دونستم یه جای کار می لنگه... گذشت و بعد از چند سال بهم گفت قل دوم رو خودش بزرگ کرده. اسمش رو گذاشته هانیه...

هانیه؟ همان هانیه ی قاتل را می گوید؟ بی اراده میان حرفش می برم و با بهت صدایم را بالا می برم:

- هانیه خواهر هستیه؟ دوقلوان؟

برخلاف من که هیجان زده بودم او کاملاً آرام بود. سرش را به آرامی تکان می دهد و می گوید:
- آره. هانیه دختر منه. ایرج خوب می دونست من بخاطر بچه ام از انتقام کنار کشیدم... پس بخاطر همون بچه ام هم می تونم دوباره این کارو بکنم. به خاطر همین هانیه رو برد تا یه اهرم فشار داشته باشه... هر بار که خواستم پا پس بکشم تهدیدم کرد و گفت هانیه رو میده دست پلیس... چرا؟ چون از کوچیکی مجبورش کرده بود هزار تا خلاف انجام بده و ازش مدرک داشت... می دونست من هیچ وقت راضی نمیشم دخترم بره زندان...

دارد می گوید مجبور بوده؟ تا حالا او را مقصر می دانستم اما حالا می بینم بهتر است قضاوت نکنم. من جای او نبوده ام. نمی دانم تا چه حد فشار رویش بوده. اما ته دلم می دانم عمو منصوری که می شناسم بی رحم نیست... ظالم نیست... عمو منصوری که من شناخته ام انسانیت دارد...

چشم به دهانش می دوزم و گوش به ادامه ی حرف هایش می دهم.

- گذشت و بعد از چند سال بازم اتفاقی که نباید افتاد... عشق خوبه اما یه وقتایی تمام برنامه هات رو خراب می کنه. کار خدا بود... قطعاً کار خدا بود که هستی عاشق اراد شه...

خنده ای می کند و ادامه می دهد:



- وگرنه این همه پسر ریخته... چرا هستی باید عاشق آرادی که یخ بود بشه؟ شاید خدا دلش به حال آراد سوخته و خواسته نجاتش بده... چون اگه هستی عاشقش نمی شد و من به خاطر هستی از ایرج نمی خواستم از آراد بگذره؛ آراد خیلی وقت پیش مرده بود... پس تنها چیزی که آرادو نجات داد؛ عشق بود... یکی عشق هستی؛ یکی عشق رعنا...

سوالی در ذهنم جرقه می زند و بی درنگ بر زبان جاری اش می کنم:
- نقش رعنا این وسط چی بود؟

- چند سال قبل از این که من و مژگان ازدواج کنیم ایرج رعنا رو فرستاد توی خونه ی اردلان. اون موقع زنش روی آراد حامله بود. قرار این بود که بعد از این که آراد به دنیا اومد رعنا برش داره و با هم بزنی بیرون. رعنا نمی دونست ایرج آراد رو واسه ی چی می خواد. اگه می فهمید می خواد بچه رو بکشه و بعد واسه اردلان بفرسته که...

دیگر ادامه ی حرف هایش را نمی شنوم. این حیوان انسان نما چطور می خواست یک نوزاد کوچک و بی گناه را قربانی کند؟ مگر می شد قلب یک نفر این همه نفرت داشته باشد؟ مگر می شد این قدر بد بود؟

لب باز می کنم و با تته پته می گویم:

-خ...خب... خب بعدش؟

- ایرج یه روز اونقدر رعنا رو کتک زد که بچه ش مرد. بعدشم دکتر بهش گفت دیگه نمی تونه مادر شه... رعنا هم وقتی دید شهناز مرده و بچه بی مادر شده اون و جای بچه ی خودش گذاشت و زد زیر همه ی قراراش با ایرج. ایرج اولش عصبانی بود اما بعدش دید اردلان همین الانشم داغدار شده و دلش خنک شد. پس فکر کرد بهتره صبر کنه. صبر کنه بچه ها بزرگ شن و اردلان حسابی وابستشون شه. اون موقع بهترین زمان برای انتقام بود. هدف اولشم آراد بود. چون هم از اردلان انتقام می گرفت و هم از رعنا... اما دست تقدیر هستی و عاشق آراد کرد و منم با هزار زور تونستم راضیش کنم که فقط به آریا و شرکت راضی شه...

خنده ی دیگری می کند و ادامه می دهد:

- که بازم آریا رو عشق نجات داد. گفتم که؛ گاهی اوقات عشق کارا رو خراب می کنه...



حالا که به اینجای بحث رسیده ایم می‌توانم سوالی که مدت هاست منتظر جوابش هست را بپرسم. بپرسم بلکه دلم آرام بگیرد... و شاید هم بسوزد و طلب انتقام کند...

سرم را تکان می‌دهم و مردد لب می‌زنم:

چرا بابای من؟ اون این وسط چی کاره بود؟

چهره اش را غم تسخیر می‌کند. نفس را آهسته بیرون می‌دهد و با لحنی به غم نشسته لب می‌گوید:

یه روز وقتی تو خونه ی ما پیش هستی بودی ایرج اومد در خونه. منم واسه ی این که جلوی همسایه ها حرفی نزنه اوردمش توی حیاط. دعوا مون شده بود و حسابی ازم شاکمی بود. می‌گفت تو خ... یانت کردی و با دشمن تشکیل خانواده دادی. می‌گفت تن پدر مادرمون تو گور می‌لرزه و از این حرفا. منم واسه راضی کردنش دانتهم بهش می‌گفتم ما اول کاری می‌کنیم ورشکست شه و بعدم خودش و می‌کشیم. کاری به خونوادش نداریم. همون لحظه ای که داشتیم از قتل و آدم کشی حرف می‌زدیم اردشیر پشت در بود. اومده بود دنبال تو... درو که باز کردم دیدم پشت دره نه گذاشت نه برداشت شروع کرد به دعوا کردن که شما قاتلین و از این حرفا. می‌گفت از این به بعد پریچهر حق نداره بیاد اونجا و اونم میره همه چیز رو به پلیس میگه. آخه پدرت خوب؛ مادرت خوب... هر روز هزار تا قتل اتفاق میفته... مگه تو می‌فهمی؟ حالا این یکی رو هم خودت و دخالت نده. تو چی کار داری که دو نفر با دو نفر دیگه مشکل دارن؟ خلاصه ایرج اونجا هیچی نگفت اما نشونش کرد... نمی‌تونست ریسک کنه و بزاره بابات همه چیزو به پلیس بگه... بعد از رفتن ایرج من یکم بابات و نرم کردم و گفتم لاقل دوستی شما رو بهم نزنه. نرم شد... حتی شاید چیزی به پلیس نمی‌گفت اما ایرج خیالش راحت نبود. بعدشم یه روز خبر اومد که بابات مرده...

دستم را بالا می‌برم و نم اشکی که گونه ام را خیس کرده بود پاک می‌کنم. پس این بود جوابم؟ این بود دلیلش؟ این بود دلیل بی‌پدر شدن و تمام خون دل خوردن هایم؟ همه اش بخاطر یک دانستن ساده؟ بخاطر انسانیت داشتن؟

سرم را آهسته تکان می‌دهم و با صدایی گرفته زمزمه می‌کنم:

الان جای هانیه رو می‌دونی؟



نفسش را سنگین بیرون می‌دهم و سرش را به طرفین تکان می‌دهد.

-وقتی از هستی جریان رو شنیدم فهمیدم اون دختر هانیست. شبی که شما رفته بودین دنبال فیلم می‌خواستم برم اونجا و هانیه رو بردارم و بیارم خونه. بعدشم ایرج و بدم دست اردلان. اما وقتی رسیدم اونجا هیچ خبری نبود... از قبل رفته بودن... ایرج با گفتن این که خونواده ی هانیه رو بهش میده راضیش کرده و با خودش برده...

-خاله مژگان همه چی رو می‌دونست؟

سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و جوابم را می‌دهد:

-می‌دونست. فهمیده بود... شماره ی ایرج و از گوشیم برداشت. زنگ زد و بهش گفت همه چیزو به برادرم میگم... که ای کاش زنگ نمی‌زد... نمیدونست ایرج هر کی رو که بیاد سر راه نقشش حذف می‌کنه...

با صدایی پر از حسرت و پشیمانی ادامه می‌دهد:

-نباید تنهاتش می‌ذاشتم... باید احتمال می‌دادم ایرج ممکنه یه بلایی سرش بیاره...

-یعنی کار ایرجه؟

-به غیر از اون کثافت کار کی می‌تونه باشه؟

سرم را تکان می‌دهم و متفکر لب می‌زنم:

-خب راهی هست که این ایرج بی خیال انتقام شه؟

پوزخند معناداری می‌زند و می‌گوید:

-ایرجی که این همه کار واسه انتقام کرده... تا یه خونی این وسط نریزه بی خیال نمیشه. به قول خودش با خون شروع شد و با خون تموم میشه...

می‌ترسم و به وضوح می‌لرزم. از این که خون بعدی ای که ریخته شود ممکن است متعلق به آریا باشد می‌لرزم.

تک خنده ای می‌کنم و با لحن معناداری لب می‌زنم:

-مگه تا حالا نریخته؟



-کافی نبوده. هنوزم می‌خواد... تنها راهی که می‌تونیم جلوش رو بگیریم... هیچ وقت فکر نمی‌کردم کارم به جایی بکشه که این و بگم... اونم درباره ی برادرم. اما تنها راهش اینه که بمیره... حتی زندان هم کافی نیست. فقط بمیره. به قول خودش با خون تمام شه...
-راهی واسه این کار داری؟

سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید:

-اگه اردلان حرفام و باور کنه ممکنه به کمک هم بتونم کارش و تموم کنیم.

از جایش بلند می‌شود. شروع به قدم زدن می‌کند و صدایش را بالا می‌برد:

-این جنگ بین ماها بود... هیچ وقت قرار نبود بچه هامون قاطی شن. هیچ وقت قرار نبود ما بکنیم و تاوانش رو شماها بدین اما حالا دارم می‌بینم اگه یه کاری نکنم یکی یکی پر پر میشین... تو؛ هستی؛ هانیه؛ آراد و آریا؛ حتی کیان... هیچ کدوم حقتون نیست این بلاها سرتون بیاد...
نگاهم می‌کند. با سر به راه پله اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

-برو دخترم. هستی رو بردار و برو... اما مواظبش باش... مواظب خودتم باش... مواظب شوهرتم باش... چون...

لحنش را جدی و هشدار گونه می‌کند و ادامه می‌دهد:

-از امشب به بعد همه وسط جنگن...!

اگر بگویم دلم با حرفش نلرزید و نترسید دروغ گفته ام. حرفش بوی جنجال های تازه می‌داد. بوی اتفاقاتی بدتر که هیچ کدام نه آمادگی اش را داشتیم و نه تحملش را...

سراسیمه پله ها را بالا می‌روم. وقتی پله ها را بالا می‌روم صدای قدم هایش را می‌شنوم که از خانه بیرون می‌رود اما اهمیتی نمی‌دهم. به قول خودش باید هر چه زودتر هستی را بردارم و از اینجا بیرون بزنم...

نگاهی به هستی که غرق در خواب بود می‌اندازم. خواب این روزها تنها درمانش بود. برای فرار از درد و جهنمی که برایمان درست کرده بودند این روزها به تنها چیزی که می‌توانست پناه ببرد خواب بود...

نگاهی به سرمش می‌اندازم. تقریبا تمام بود. آهسته سرم را از دستش می‌کشم و روی تخت کنارش می‌نشینم. کمی خم می‌شوم و آهسته صدایش می‌زنم:



-هستی؟

جوابی نمی دهد. پرستار گفته بود اثر آرام بخش تا صبح از بین نمی رود. این طور هم که نمی توانم همراه خودم ببرمش...

نفسم را بیرون می دهم و نگاهی به اطراف می اندازم. چشمم به کیفم می افتد. به سمتش می روم و تلفتم را از تویش بیرون می آورم. سریع شماره ی آریا را می گیرم و تلفن را به گوشم می چسبانم.

بعد از یکی دو بوق صدای خسته اش در گوشم می پیچد.

-جانم؟

همین جانم گفتن هایش ترسم را کم رنگ می کند و قدرت دوباره ای به روحم می دهد... نگاهی به هستی می اندازم و بدون سلام و احوال پرسی سر اصل مطلب می روم.

-آریا میای دنبالم؟

کمی مکث می کند و با لحنی کنجکاو لب می زند:

-مگه نگفتی می مونم؟ ساعت دوازده شبه...

شانه هایم را بالا می اندازم و بی اعتنا به وقت می گویم:

-خب باشه. میای دیگه؟

-آره... آره میام اما چیزی شده؟

پشت تلفن نمی توانم نگرانش کنم. آن وقت تا همین جا دیوانه وار رانندگی خواهد کرد.

سرم را بالا می اندازم و با لحنی محکم جوابش را می دهم:

-نه بابا... چیزی نشده. می خوام پیام خونه.

-آخه گفتی شب...

از بحث کردن بی خودش کفری می شوم. صدایم را بالا می برم و با لحنی کلافه حرفش را قطع می کنم.

-وای آریا چقدر بحث می کنی. بت میگم بیا دیگه. تاکسی بگیر بیا ماشین خودم اینجاست.

کمی مکث می کند و با لحن آرامی جوابم را می دهد:

-اومدم.



بدون آن که چیز دیگری بگویم تماس را قطع می‌کنم. می‌دانم دروغ گفتنم را متوجه شده. همیشه وقتی دروغ می‌گویم متوجه می‌شود اما گاهی به روی خود نمی‌آورد که مرا شرمنده نکند. تا آریا بیاید چمدان هستی را باز می‌کنم و هر چه لباس دم دستم می‌آید بر میدارم و درش می‌گذارم. لباس راحتی؛ بیرونی؛ هر چند که این روزها دل و دماغ بیرون رفتن را ندارد اما من باز هم می‌گذارم. هستی را مثل همیشه تصور می‌کنم... هر وقت جایی می‌رفت چه در چمدانش می‌گذاشت؟ همان‌ها را در چمدان می‌گذارم. حتی لوازم آرایشی هایش را هم می‌گذارم. همه چیز را... چمدانش هم که ماشالله انگار برای سفر خارجه ساخته شده. بزرگ است و جادار... کتاب‌های کنکوری اش را هم در پلاستیک می‌گذارم و به سمت پایین حرکت می‌کنم. از خانه بیرون می‌روم و در صندوق عقب ماشین را باز می‌کنم و کتاب‌ها را در صندوق می‌گذارم. دوباره بر می‌گردم و چمدان را پایین می‌آورم و آن را هم در صندوق عقب می‌گذارم. به اتاق هستی بر می‌گردم و کنارش روی تخت می‌نشینم. نمی‌دانم چرا؛ اما جوری وسایلت را جمع کرده‌ام که انگار دیگر نمی‌خواهد برگردد... یک حسی درونم دارم... انگار خودم هم قرار نیست دیگر رنگ این خانه را ببینم... انگار آخرین بار است هر دویمان اینجایم. شاید هم من حس اشتباهی دارم... اما در حال حاضر این‌گونه حس می‌کنم...

تلفنم در دستم می‌لرزد و اسم آریا روی صفحه اش خودنمایی می‌کند. بدون آن که جوابش را بدهم از جایم بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم. می‌دانم تماسش به این معنی است که جلوی در است و چون فکر می‌کند بقیه خواب اند از من می‌خواهد در را برایش باز کنم.

وارد حیاط می‌شوم و به سمت در می‌روم. در را باز می‌کنم که قامت مشکی پوشش جلویم نقش می‌بندد. هنوز به احترام عمه اش لباس مشکی اش را در نیآورده بود. شب بود و هوا سرد بود. نه به سردی زمستان اما آن قدری سرد بود که آریا را مجبور کند همین‌طور سرسری سوییشرت طوسی رنگی روی تی‌شرتش بیندازد.

لب باز می‌کند چیزی بگوید اما با سر به داخل اشاره می‌کنم و در حالی که به سمت خانه می‌روم می‌گویم:

— بیا تو.

پشت سرم حرکت می‌کند و بعد از چند لحظه صدای بسته شدن در سکوت را می‌شکند.



-مگه بیدارن؟

می دانم این را به خاطر چراغ های روشن خانه می گوید. سری تکان می دهم و می گویم:
-عمو منصور نیستش. هستی هم بالا است. بیا بالا کارت دارم.

پشت سرم وارد خانه می شود. پله ها را بالا می رویم و وارد اتاق هستی می شویم.
با سر اشاره ای به هستی می کنم و می گویم:

می تونی بلندش کنی ببریمش؟

ابروهایش را به هم می دوزد و سوالی نگاهم می کند. لب باز می کند و حیرت زده لب می زند:
-چی؟ کجا؟

-خونه. باید با خودمون ببریمش.

گیج نگاهی به اطراف می اندازد و متفکر می پرسد:

-عمو منصور کجاست؟

قدمی به سمتش برمی دارم و جوابش را می دهم:

-عمو منصور نیست. رفته.

-کجا؟

-نمی دونم.

چهره اش جدی می شود. سرش را کج می کند و با لحنی طلبکار لب می زند:

-میشه بگی چی شده؟

سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و جوابش را می دهم:

-آره. آره سر راه برات می گم اما اگه میشه الان بلندش کن بریم.

نگاهش مشکوک و پرحرفش را بین من و هستی می چرخاند. بعد از چند ثانیه به سمت هستی می رود و با یک حرکت از روی تخت بلندش می کند...

و آخرین کاری که من می کنم این است که تلفن هستی به همراه شارژرش را بردارم و همراه هم از خانه بیرون برویم...



در عمارت را باز می‌کنم و جلویشان وارد می‌شوم. در حالی که هستی را در بغل دارد پشت سرم حرکت می‌کند و بر حرفش سماجت می‌کند.

-پری... پری هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟

از وقتی همه ی جریان را سر راه برایش تعریف کرده ام مقاومت عجیبی در برابر باور نکردن می‌کند. حق دارد. شوهر عمه ای که این همه سال احترامش را داشت و از نظرش یک فرد محترم بود حالا این گونه آدمی از آب در آمده... از همه بدتر؛ به خود آمده و خودش را وسط یک انتقام گیری کهنه و دیرینه پیدا کرده... حق می‌دهم اگر نخواهد و نتواند باور کند.

-پریچهر؛ مگه با تو نیستیم؟ هیچ می‌فهمی حرفایی که داری می‌زنی یعنی چی؟ می‌دونی...

کلافه به سمتش می‌چرخم و صدایم را بالا می‌برم:

-آره می‌فهمم یعنی چی. منم اولش برام سخت بود باور کنم اما بخوای نخواستی همینه که هست. الانم اگه میشه هستی رو ببر بالا منم برم پیش بابات...

وارد سالن می‌شوم و به سمت کتابخانه می‌روم. می‌دانم این روزها عمو اردلان تا دیر وقت بیدار است و خودش را با کتاب خواندن سرگرم می‌کند. یا بهتر بگویم آرام می‌کند. او هم مثل هستی که به خواب پناه می‌برد به کتاب پناه می‌برد...

ضربه ای به در کتابخانه می‌زنم و بعد از آن که صدای بیا تو گفتنش را می‌شنوم وارد کتابخانه می‌شوم.

لبخند خسته ای به رویم می‌زند و سرش را تکان می‌دهد:

-بیا تو دخترم...

یک قدم به داخل برمی‌دارم که آریا خودش را در اتاق می‌اندازد و بازویم را می‌گیرد. با چشم هایش خط و نشان می‌کشد و من بی‌اعتنا به رفتارش که می‌گفت این کار را نکنم بازویم را از دستش می‌کشم و خطاب به پدرش می‌گویم:

-عمو اردلان من باید یه چیزی رو بهتون بگم.

ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند. سری تکان می‌دهد و در حالی که به صندلی ای که کنار میز رو به رویش بود اشاره می‌کند.

-بشین دخترم.



به سمت صندلی می‌روم و رویش می‌نشینم. آریا اما همان جا به چهارچوب در تکیه می‌دهد و به ما نگاه می‌کند.

لب باز می‌کنم و همه ی قضیه را از اول تعریف می‌کنم. من می‌گویم و آریا بیشتر حرص می‌خورد. من می‌گویم و برخلاف انتظارم چهره ی عمو اردلان کوچک ترین تغییری نمی‌کند. نه آثاری از خشم در چهره اش می‌بینم و نه غم و نه تعجب و نه هیچ چیز دیگر... حرفم که تمام می‌شود عمو اردلان رو به آریا می‌کند و آهسته اما جدی لب می‌زند: -زنت درست می‌گه پسر...

این بار من و آریا هر دو با هم تعجب می‌کنیم. نکند...

چشمانم را ریز می‌کنم و متفکر لب می‌زنم:

-تو می‌دونستی؟

سرش را آهسته به معنای تأیید تکان می‌دهد و تعجبم را بیشتر می‌کند. آریا به سمتش می‌رود. جلوی میز خم می‌شود و با ابروهایی بالا رفته ناباور می‌گوید: -مسخره می‌کنی دیگه؟ زده به سرت؟

پدرش سکوت می‌کند و این سکوت برای آریا از هر چیز دیگری عذاب آور تر است. عصبانیت در چهره اش جان می‌گیرد؛ نگاهش را روی من و پدرش می‌چرخاند و عصبی صدایش را بالا می‌برد: -هر دوتون زده به سرتون آره؟

سرش را عصبی تکان می‌دهد و با همان لحنش ادامه می‌دهد:

-خیلی خب با قضیه ی گندی که تو گذشته زدین و انتقام و این کوفت و زهرمارا کنار اومدم. اما آخه عمو منصور؟ بابا اون بابای هستیه... ما می‌شناسیمش!

دلیم برای سادگی اش می‌گیرد. دلیم برای دلش که تقلا می‌کرد دیدش را به عمو منصور خراب نکند می‌گیرد. دلیم برای مقاومت عاجزانه اش که نمی‌خواست این اتفاق ها را قبول کند می‌گیرد... سکوت من و پدرش کلافه اش می‌کند. ناباور سرش را تکان می‌دهد و از کتابخانه بیرون می‌رود. بهتر است خودش با عقل و منطقش به این باور برسد. البته منطقش باور کرده... اما دلش مقاومت می‌کند...

نگاهم را به چهره ی آرام عمو اردلان می‌دهم و متفکر می‌پرسم:



-از کجا می دونستی؟ اصلا کی فهمیدی؟
 -قبل از این که برم شیراز؛ آراد چند تا آدرس بهم داد و گفت برم پرس و جو کنم... می دونست
 اگه خودش بگه من باورم نمیشه. می خواست خودم پرس و جو کنم و بفهمم...
 سرم را تکان می دهم و گیج لب می زنم:
 -خب... خب چرا کاری نکردی؟ چرا گذاشتی کار به اینجا بکشه؟
 -مگه از وقتی که برگشتم خودت اوضاع رو ندیدی؟ من فقط منتظر فرصت مناسب بودم که...
 ادامه ی جمله اش را می خورد اما من خوب می دانم. آن قدر منتظر ماند که به مرگ خواهرش ختم
 شد... اما بهتر است قضاوت نکنم. من جای او نبوده ام...
 از جایش بلند می شود. در کتابخانه شروع به قدم زدن می کند و صدایش را بالا می برد:
 -هر کسی بالاخره یه روزی تاوان کارش رو می ده. دیر و زود همیشه اما بالاخره همیشه... یکی جونش
 و می ده... اون یکی مالش و می بازه... یکی درد می کشه و یکی هم به اندازه ی دریا اشک می ریزه...
 نگاهم می کند. جدیت نگاهش را پر می کند و با لحنی جدی ادامه می دهد:
 -اما گاهی خودت باید تاوانت رو بگیری. گاهی عدالت برقرار نمیشه... اگه دلش و داشته باشی
 که می بخشی... اگه هم نه که طاقت نمیاری و تاوانت رو با دستای خودت می گیری. می گیری که
 آروم شی... جریان ما؛ یه همچین چیزیه...
 حرف هایش مانند حرف های عمو منصور مرا می ترساند. حرف هایش بوی تعفن اتفاق های بد
 می دهد و تنها چیزی که در حال حاضر می دانم این است که هیچ کدامان تحمل یک ضربه ی
 دیگر را نداریم...
 به سمت صندلی اش می رود. کتش را از روی دسته ی صندلی برمی دارد و در حالی که از کتابخانه
 بیرون می رود می گوید:
 -به آریا بگو من میرم بیرون.
 از جایم بلند می شوم و می گویم:
 -میری پیش عمو منصور؟



لحظه ای مکث می کند اما بدون آن که جوابی بدهد می رود و من این سکوتش را جواب مثبت می دانم. با فاصله پشت سرش حرکت می کنم که وقتی می خواهد از در بیرون برود صدای آریایی که روی راه پله نشسته بود در جایش می ایستد:

- کجا میری؟

بدون آن که بچرخد و نگاهش کند جوابش را می دهد:

- پیش دخترا باش تا برگردم.

آریا از جایش بلند می شود و مخالفت می کند:

- منم باهات میام.

- لازم نکرده.

آریا صدایش را بالا می برد و محکم خواسته اش را تکرار می کند:

- گفتم باهات میام.

- منم گفتم لازم نیست.

این را می گوید و به سمتش می چرخد. آثار خشم کم کم در چهره اش پیدا می شود و به سمت آریا قدم برمی دارد.

لب باز می کند و با صدایی آهسته اما به خشم نشسته لب می زند:

- دخالت نکن. یه نگاه به وضع برادرت بکن و عبرت بگیر. بتمرگ سر جات...

آریا اما با خشم نگاهش می کند. تنها کاری که از دستش بر می آید همین کار است. می توانم قسم بخورم اگر پدرش نبود و احترامش را نداشت از شدت خشم سرش را می شکست.

قدمی به سمتش برمی دارد. یک تای ابرویش را بالا می برد و با خشم کنایه می زند:

- انگار یادت رفته آراد به خاطر گندکاری های کی توی این وضعه...

- آره. خیلی خوب می دونم به خاطر منه. به خاطر همینم نمی تونم اجازه بدم دخالت کنی. که تو هم تو این وضع نیفتی.

می چرخد و بی هیچ حرف دیگری در را باز می کند و بیرون می رود. آریا یکی دو دقیقه به در خیره می شود و بعد از آن که مطمئن می شود پدرش با ماشین بیرون رفته به سمت در حرکت می کند که به سمتش می دوم و بازویش را می گیرم.



- کجا میری؟

- میرم دنبالش.

- تو که نمی دونی کجا میره.

خنده ای می کند و بی تفاوت لب می زند:

- می خواد بره پیش عمو منصور. مگه نگفتی تو خونه منتظرشه؟

بازویش را محکم تر فشار می دهم و می گویم:

- لازم نکرده بری. آریا دخالت نکن.

- دخالت نمی کنم.

- خب پس نرو.

با خشونت بازویش را از دستم خلاص می کند و در را باز می کند. از در بیرون می رود که بیرون می دوم و سد راهش می شوم.

- به خدا اگه رفتی زنگ می زنی به بابات میگم آریا اومد دنبالت.

یک تای ابرویش را بالا می اندازد. سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و می گوید:

- بزن. بزن ببین فرداش آریا رو اصلا توی اتاق که چه عرض کنم؛ توی ایران پیداش می کنی یا نه...

این را می گوید و از کنارم گذر می کند. تهدید کرد؟ برای اولین بار... تهدید کرد؟ با چه؟ با خودش؟ مرا با خودش تهدید کرد؟ نفسم را به صورت خنده بیرون می دهم. خوب یاد گرفته دست روی نقطه ضعفم بگذارد. می داند نبودش دیوانه ام می کند و همین موضوع را به یک اهرم فشار علیه من تبدیل کرده...

ماشین را در کوچه پارک می کند. از ماشین پیاده می شود و نگاهی به خانه ی عمه ی مرحومش می اندازد. در حیاط باز بود و ماشین دایمی اش که پشت سر ماشین پدرش پارک شده بود خودنمایی می کرد. صدای داد و فریاد پدرش از همان جا شنیده می شد...

به سمت خانه می رود و واردش می شود. آرام آرام در حیاط قدم برمی دارد و صدای فریادهای دیوانه وار پدرش گوشش را پر می کند:



-وای... وای... وای... خاک بر سر من که این همه سال نفهمیده بودم که یه موش کثیف اومده توی خانوادم... خاک بر سر تو که این همه سال اگه به قول خودت مجبور بودی لال شدی... اگر یک درصد هم شک داشت صدای شرمنده و عاجز شوهر عمه اش که پشت بند صدای پدرش بلند می‌شود همه ی شکش را از بین می‌برد.

-مجبور بودم اردلان... دخترم پیشش... دخترم... خواهر هستی... خواهرزاده ی تو! -ببر صداتو. خاک بر سر بی‌غیرت کنن که گذاشتی این همه سال دخترت و بازیچه ی خودش کنه. مگه نه حالا دهن باز کردی؟ به من می‌گفتی مرتیکه... به من... همون موقع می‌گفتی تا یه خاکی تو سرمون کنیم... حالا خوبه؟ خوبه یکی از بچه هامون دزد و قاتل شده؛ یکیشون افسردگی گرفته؛ یکیشون سر از زندان در آورد... یکیشون بستریه؛ یکیشون فراریه... حالا خوبه مرتیکه؟ از کی می‌خواستین انتقام بگیرین؟ از بچه هامون؟ -من...

صدای تشر رفتن پدرش باعث می‌شود منصور حرفش را بخورد. -ببر صداتو واسه منم بهونه نیار. بگو خودم دنبال انتقام بودم. -بودم... بودم اما نه اینجوری. بودم اما بعدش دیگه نه... وقتی با مژگان تشکیل خانواده دادم دیگه انتقام برام معنی نداشت... به روح مژگان قسم می‌خورم اردلان؛ قسم می‌خورم من انتقام نمی‌خواستیم...

صدای فریاد اردلان چهارستون خانه را می‌لرزاند:

-اسم خواهرم و نیار مرتیکه... نیار که بلایی به سرت میارم که حرف زدن یادت بره... برای چند لحظه سکوت حاکم مطلق می‌شود. بعد از چند ثانیه اردلان سرش را تکان می‌دهد و حیرت زده لب می‌زند:

-با آرام چی کار داشتین؟ واسه چی اون بلا رو سرش آوردین؟

-اگه اون کارو نمی‌کردم ایرج می‌کشتش... آرام خیلی داشت تو کاراش سنگ می‌نداخت. خیلی روی اعصابش بود... اولاش به بهونه ی هستی راضیش کردم اما بعدش دیگه گوشش بدهکار نبود. می‌خواست حذفش کنه حالا به هر نحوی که شده... تنها راهش این بود که دیگه نتونه از مغزش استفاده کنه و دیوونه شه...



اردلان اخم غلیظی می کند. با چشمانی سرخ شده از خشم به سمتش می رود و انگشت اشاره اش را تهدیدگونه جلویش می گیرد:

- دیوونه پدرت بود که مهلت نداد و درجا زد داداشت و کشت. دیوونه داداشت بود که افتاده بود دنبال ناموس مردم... دیوونه ایرج بود که خودت خوب می دونی چی کارا کرده. اگه یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه به بچه ی من بگی دیوونه روزگارت و سیاه می کنم!

منصور تنها در سکوت نگاهش می کند. شاید از نظر اردلان کارش اشتباه بوده اما از نظر خودش درست ترین و تنها کاری بود که آن زمان می توانست انجام بدهد و پشیمانی ای بابت انجامش نداشت. عذاب وجدان داشت؛ اما پشیمان نبود...

شهریار که تا آن موقع سکوت کرده بود ابروهایش را به هم می دوزد و نطقش را باز می کند:

- خب حالا می دونی این ایرج کجا ممکنه باشه؟

منصور سرش را به طرفین تکان می دهد و جوابش را می دهد:

- نه. نه از کجا بدونم؟

- یعنی با هم در تماس نیستید؟

- هستیم اما فقط مواقع ضروری.

- و این مواقع ضروری یعنی کی؟

منصور نگاهش را به شهریار می دهد و به آرامی جوابش را می دهد:

- وقتی که می خوایم چیزی به هم بگیم.

اردلان پوزخندی می زند و کنایه می زند:

- یعنی وقتی می خواین نقشه بکشین دیگه؟

منصور کنایه ی اردلان را بی پاسخ می گذارد. حق داشت. شاید با کنایه زدن و نیش کلام کمی آتشش سرد می شد. شاید...

شهریار سری تکان می دهد و خطاب به منصور لب می زند:

- زنگ بزن.

منصور ابروهایش را به هم می دوزد و متفکر لب می زند:

- به کی؟



- به برادرت. زنگ بزن.
- چی بگم؟
- باهاش قرار بزار تا ما بتونیم دستگیرش کنیم.
- منصور خنده ای می کند و حیرت زده می گوید:
- فکر کردی به همین راحتی؟ فکر کردی من میگم بیا و اونم میگه چشم؟
- واسش بهونه بیار و بکشونش یه جایی.
- چه بهونه ای بیارم آخه؟
- اردلان قدمی به سمتش برمی دارد و می گوید:
- بگو اردلان بهم شک کرده باید حرف بزنیم.
- منصور چند ثانیه مردد به اردلان نگاه می کند. بعد از چند ثانیه دستش را به سمت جیب شلوارش می برد و تلفنش را در می آورد. بعد از چند ثانیه گشتن در تلفنش شماره را می گیرد و تلفن را به گوشش می چسباند که شهريار با سر به تلفن اشاره می کند و می گوید:
- بزارش رو بلندگو.
- منصور تلفن را پایین می آورد و کاری که شهريار به او گفته بود را انجام می دهد. بعد از چند بوق صدای خواب آلود ایرج در فضا پخش می شود.
- بله؟
- اخم غلیظی چهره ی منصور را پر می کند و با لحن سردی جوابش را می دهد:
- باید حرف بزنیم.
- صدای طلبکار ایرج پشت بند صدای منصور به گوش می رسد.
- چه خبره نصفه شبی؟
- منصور نگاهی به اردلان می اندازد و جوابش را می دهد:
- اردلان بهم شک کرده. باید سریع حرف بزنیم.
- رو چه حساب میگی شک کرده؟
- پشت تلفن همیشه حرف بزنم. باید رو در رو حرف بزنیم.



بعد از دقایقی حرف زدن ایرج بالاخره رضایت می‌دهد و بعد از آن که روز و ساعت و مکانش را مشخص می‌کند تماس را قطع می‌کند.

آریا که بعد از شنیدن این‌ها احساس می‌کرد دیگر چیزی برای شنیدن ندارد قبل از آن که کسی متوجه‌ی حضورش در آن‌جا شود آرام و بی‌صدا از آن‌جا می‌رود...

پریچهر

از آن شب روزها گذشته بود. روزهایی تلخ و گاهی شیرین اما من هنوز هم در انتظار روزهای خوب و رویای بهار بودم... امید داشتیم بالاخره یک روز همه‌ی این‌ها تمام می‌شود و بهار زندگی‌مان از راه می‌رسد...

خوشبختانه دایی شهریار به کمک عمو منصور توانسته بود ایرج را دستگیر و زندانی کند. اما هنوز هم از هانیه خبری نبود... حالا که دیگر می‌دانستیم او خواهر هستی است عمو اردلان تصمیم گرفته بود حمایتش کند. هر چه باشد او هم یک قربانی بوده و ناخواسته درگیر ایت اتفاقات شده. وگرنه او هم می‌توانست مانند هستی بزرگ شود، درس بخواند و دانشگاه برود، عاشق شود، عشق و محبت پدر و مادرش را داشته باشد... اما فقط یک کینه و انتقام قدیمی باعث شد او نتواند مزه‌ی خوشبختی را بچشد...

هستی می‌توانست جای او باشد. اگر فقط ایرج به جای هانیه هستی را می‌برد حالا به جای هانیه هستی به یک قاتل تبدیل شده بود... نمی‌دانم از بخت خوب هستی بود با از بخت بد هانیه... من هم تصمیم گرفته بودم رضایت بدهم. با رضایت من هانیه قصاص نمی‌شود و به گفته‌ی دایی شهریار اگر ثابت شود ایرج دستور قتل را داده و هانیه را مجبور کرده و خود هانیه هم با آن‌ها همکاری کند مجازاتش خیلی کم‌تر می‌شود... بعدش هم که آزاد شود تحت حمایت دایی اش است و بالاخره می‌تواند به خوشبختی برسد...

از پله‌ها بالا می‌روم. وارد راهروی طول و دراز خانه می‌شوم و پشت در اتاق اراد قرار می‌گیرم. ضربه‌ای به در می‌زنم و به آرامی لای در را باز می‌کنم. سرم را داخل می‌برم و رو به هستی و خانم سمیعی لبخندی می‌زنم.



- اجازه هست؟

خانم سمیعی لبخندی می‌زند. نگاهی به هستی که روی تخت نشسته بود می‌اندازد و سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد.

- البته که هست. کار ما هم دیگه تموم شده بود.

خانم سمیعی روانشناس هستی است. بعد از آن که هستی حقیقت را درباره ی پدرش فهمید حالش خیلی بهم ریخت. خیلی پریشان شد... حق هم داشت. هم مادرش را از دست داده بود و هم پدرش را. اراد را هم که در کنارش نداشت... خیانت پدرش و دروغی که سال‌ها با آن زندگی کرده بود هم اضافه شده بود... عمو اردلان هم وقتی حالش را دید گفت این‌گونه نمی‌شود و باید از یک روانشناس کمک بگیریم. که البته فکر خوبی هم کرد چون ذره ای حال هستی بهتر شد و همان یک ذره تغییر حالش هم باعث می‌شد ما خدا را شکر کنیم... همین که دیگر شب‌ها کابوس نمی‌دید و تا خود صبح گریه نمی‌کرد... همین که باعث شده بود گه‌گه‌ای از اتاق بیرون بیاید خودش جای شکر داشت...

با خانم سمیعی خداحافظی می‌کنم. از کنارم گذر می‌کند و من هم به سمت هستی می‌روم. روی صندلی ای که خانم سمیعی نشسته بود می‌نشینم و نگاهش می‌کنم. پتو را روی پاهایش انداخته بود و به دیوار تکیه داده بود. صورتش لاغر شده بود و زیر چشم هایش گود افتاده بود. این روزها حتی به زور غذا می‌خورد... اگر هم می‌خورد در آشپزخانه و جدا از ما... به خاطر کار پدرش رویش نمی‌شد جلوی عمو اردلان آفتابی شود. او مقصر نبود و ما هم این را خوب می‌دانستیم اما خودش شرمنده بود...

نگاهی به اطراف می‌اندازم. لبخند غلیظی به رویش می‌زنم و می‌گویم:

- امشب بریم بیرون؟

مردمک هایش را رویم قفل می‌کند و در سکوت نگاهم می‌کند. سکوتش که طولانی می‌شود می‌گویم:

- یه کم حال و هوامون عوض میشه.

کمی فکر می‌کند. بعد از چند ثانیه شانه هایش را بالا می‌برد و با لحنی عاری از حس لب می‌زند:

- بریم.



دیگر مثل قبل بیرون رفتن خوشحالش نمی کرد. شک داشتیم اگر امروز هم خوشحالش می کرد اما برای روحیه اش لازم بود. باید یک جووری روحیه اش را عوض می کردم. هیچ دلم نمی خواست اراد وقتی برگردد او را در این حال خراب ببیند. هر چند که تا همین حالا هم حسابی شک کرده بود و خدا را شکر که بستری است و دستش به هیچ جایی بند نیست...

شال مشکی رنگش را روی سرش تنظیم می کند. چهره اش از همیشه ساده تر بود و آثار غم و دل شکستگی کاملاً درش مشهود بود. اما هنوز هستی بود... هنوز آماده شدنش طول می کشید... هنوز در انجام کارهایش کند عمل می کرد و حرص مرا در می آورد. اگر حال و روزش این نبود تا حالا صد بار فریاد سر داده بودم و گفته بودم کمی به کارهایش سرعت دهد...

از روی صندلی بلند می شود و به سمت می آید. بی هیچ حرفی از کنارم گذر می کند و از اتاق بیرون می رود. در راهرو قدم برمی دارد و من هم پشت سرش راه می افتم. همان طور که از پله ها پایین می رویم عمو اردلان در را باز می کند و وارد خانه می شود. هستی لحظه ای مکث می کند؛ اما نه فرار می کند و نه قایم می شود. برعکس سرش را بالا می گیرد و از پله ها پایین می رود. عمو اردلان با دیدنش لبخندی می زند و به سمتش می رود. هستی رو به روی دایی اش قرار می گیرد؛ سرش را کج می کند و آهسته می گوید:

-دایی میشه باهات حرف بزنم؟

عمو اردلان لبخند گرمی به رویش می زند و سرش را به معنای تأیید تکان می دهد. دستش را به سمت سالن می گیرد و به سمت سالن هدایتش می کند. و لحظاتی بعد؛ هستی روی صندلی ای که در کتابخانه بود نشستته بود و در سکوت به دایی اش زل زده بود...

عمو اردلان سرش را تکان خفیفی می دهد و با لحن گرمی لب می زند:

-بگو دخترم. چیزی شده؟

هستی که تا آن موقع سکوت کرده بود سکوتش را می شکند و نطقش باز می شود.

-دایی...

این را می گوید و دوباره سکوت می کند. نگاهی به اطراف می اندازد و با صدایی گرفته ادامه می دهد:



- راستش نمیدونم از کجا شروع کنم...

نفسش را سرد و سنگین بیرون می‌دهد. دوباره چند ثانیه سکوت می‌کند و می‌گوید:

- دایی نمی‌دونم معذرت خواهی به درد می‌خوره یا نه... چون معذرت خواهی وقتی با جبران نباشه به درد نمی‌خوره و من شرمندم که نمی‌تونم چیزی رو جبران کنم. ولی می‌خوام بابت تمام کارایی که بابام کرده معذرت خواهی کنم و اینم بگم درک می‌کنم اگه دیگه نخوای که من و آراد...
عمو اردلان دستش را به معنای سکوت بالا می‌آورد و هستی ساکت می‌شود. از جایش بلند می‌شود؛ میز را دور می‌زند و به سمت هستی می‌رود. رو به رویش می‌ایستد و هستی هم به احترامش از جایش بلند می‌شود. عمو اردلان سرش را خم می‌کند و روی سر هستی را می‌بوسد...
لبخندی می‌زند و پرمهر زمزمه می‌کند:

- تو دختر خواهرمی؛ دختر خودمی... من خودم بهتر از هر کسی می‌دونم که بچه‌ی آدم مسئول کارای پدر مادرش نیست... بهتر از هر کسی درک می‌کنم که بچه‌ی آدم قرار نیست تاوان کارای پدر و مادرش و بده... پس هیچ وقت دیگه این و نگو...

هستی با چهره‌ای سرخ شده نگاهش می‌کند. در حالی که بغض گلایش را فشار می‌داد و چانه اش شروع به لرزش کرده بود لبخند غمگینی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. لحظاتی بعد بی‌اختیار خودش را در آغوش دایی‌اش می‌اندازد و بغضش آب می‌شود...
می‌خواهم بروم جلو؛ دستم را روی سرش بکشم و آرامش کنم اما بهتر است همین گونه بماند...
به این آغوش گرم و پدران‌ه نیاز دارد...

همراه هستی کمی در پاساژها قدم می‌زنیم بدون آن که خریدی کنیم. همه اش منتظر بودم یک چیزی به چشمش بیاید و دلش را کمی وسوسه به خریدنش کند. همه اش منتظر بودم با دیدن یک مانتو یا شال دلش بلرزد و بخواهد به روزهای سابق برگردد اما این اتفاق نیفتاد. دلش یخ زده بود... یخ زده بود و مرده بود... تنها امیدی که برای خوب شدن حالش داشتم این بود که آراد هر چه زودتر برگردد...



آریا به همراه سیروان برای یک جلسه ی کاری به شرکت رفته بود. گفته بود بعد از خریدمان یک جایی برای شام برویم تا او و سیروان هم به ما ملحق شوند. خودش هم نیاز داشت کمی حال و هوایش عوض شود...

بعد از آن که از خرید کردن هستی ناامید می شوم خودم برایش یک جفت گوشواره می خرم. از همان مدل هایی که زمانی با دیدنشون ذوق می کرد و بی درنگ آن ها را می خرید...
رو به روی هستی روی صندلی می نشینم. نگاهش را به نقطه ی نامعلومی می دهد و زیر لب زمزمه می کند:

- حالا می فهمم چرا آراد می خواست من چیزی نفهمم...

چهره ام در هم می رود. از روزی که قضیه را فهمیده بود هزار بار خودش را مقصر دانسته بود و ما هم هزار بار سعی کردیم به او بفهمانیم او کوچک ترین تقصیری در این اتفاقات ندارد...

سرم را کج می کنم می کنم و به نرمی لب می زنم:

- هستی... گذشته ها گذشته... مهم الانه که همه چی داره خوب میشه...

نفسش را به شکل خنده بیرون می دهد و می گوید:

- گذشته؟ واقعا گذشته؟

نمی دانم جواب سوالش را چه بدهم. برای همین در دلم از خودم می پرسم. واقعا همه چیز گذشته و تمام شده؟

سرم را آهسته به طرفین تکان می دهد و با لحنی متأسف ادامه می دهد:

- چقدر اذیتش کردم سر همین موضوع... چقدر بهش فشار اوردم الکی الکی... حتی زدم تو گوشش...

نگاهش را به من می دهد و غمگین لب می زند:

- به نظرت خیلی دلش شکست که زدم تو گوشش؟

برای این که خیالش را راحت کنم سرم را بالا می اندازم و می گویم:

- نه بابا. خودت می دونی به دل نمی گیره.

- مگه قیافش و یادت نیست چه شکلی شد؟

سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و با مهربانی جوابش را می دهم:



چرا دیدم. دیدم اما تو نمی تونی تو گذشته زندگی کنی. باید از الان به بعد رو سفت بچسبی. بعد از این که برگردی مطمئناً بهت نیاز داره و تو هم به اون... تنها کسی که می تونه حالتون رو خوب کنه خودتونید و بس... مطمئنم همه چیز بهتر باشه...

لبخند غمگین و کم جانی به حرفم می زند. زیاد سخت نیست حدس زدن این که به حرفم باور ندارد. شاید به قول معروف زمان همه چیز را حل کند... شاید...
- احوال دختر شپشوها؟

بی اختیار خنده ای به حرف آریا که به همراه سیروان تازه رسیده بود می کنم. از وقتی هستی هم موهایش را کوتاه کرده بود هر وقت ما را کنار هم می دید شپشو خطاب می کرد.
سرم را بالا می گیرم. نگاهش می کنم و در حالی که سعی می کنم لبخند زنم بی حوصله لب می زنم:
- نمکدون!

سیروان لبخندی می زند و در حالی که سرش را تکان می دهد خطاب به من می گوید:
- سلام. چطوری؟

لبخندی به رویش می زنم و سرم را آهسته تکان می دهم.
- تو چطوری؟

بعد از آن که با من سلام و احوال پرسی می کند نگاه به هستی می دهد و لبخندش غلیظ تر می شود. صدلی کنارش را می کشد و در حالی که رویش می نشیند با خونگرمی لب میزند:
- خوبی؟

هستی لبخند کم جان و ساختگی ای می زند و در حالی که سرش را به نشانه ی تأیید تکان می دهد آهسته جوابش را می دهد:
- ممنون.

آریا کنارم می نشیند و نگاهم می کند. یک تایی ابرویش را بالا می اندازد و با نگرانی ای ساختگی لب می زند:

- شپش که نمی گیرم بشینم جفت؟



لبخند معناداری به روی مسخره بازی هایش می‌زنم. می‌دانم به عمد مسخره بازی و شیطنت می‌کند تا کمی حواس هستی را پرت کند و او را بخنداند. برعکس اراد که می‌گفت باید با درد رو به رو شد آریا همیشه سعی می‌کرد با شیطنت و مسخره بازی از دردش فرار کند...

نگاهی به آریا می‌اندازم و می‌گویم:

-جلسه خوب بود؟

نگاه مشکوکی به سیروان می‌اندازد و متفکر لب می‌زند:

-جلسه نبود که. از مون شکایت کرده بودن.

ابروهای سیروان از تعجب بالا می‌روند و متعجب نگاهش می‌کند. ابروهایم را به هم گره می‌دهم و کنجکاو می‌پرسم:

-یعنی چی؟ چرا؟

با سر اشاره ای به سیروان می‌کند و می‌گوید:

-ساختمونی که آقا نقشش رو کشیده رفته تو بغل یه ساختمون دیگه.

پشت بند حرفش سیروان در حالی که داشت نوشتابه می‌خورد به خنده می‌افتد و سرفه اش می‌گیرد. سرفه اش که تمام می‌شود با چهره ی سرخ شده از خنده نگاهش می‌کند و می‌گوید:

-زهرمار.

آریا شانه هایش را بالا می‌برد و با جدیت لب می‌زند:

-مگه دروغ می‌گم؟

-آره که دروغ می‌گی!

آریا نگاهم می‌کند و می‌گوید:

-به خدا راست می‌گم همه نقشه هاش چیه!

سیروان سرش را کج می‌کند. لبخند معناداری می‌زند و می‌گوید:

-یه بار شما نقشه بکش ببینیم نقشه ی خوب از نظرت چه شکلیه.

آریا سرش را به معنای تأیید کج می‌کند و موافقت می‌کند.

-چشم. یه نقشه برات می‌کشم دیدیش غش کنی.



خنده ای به حرفش می‌کنم. هستی سرش را می‌چرخاند و نگاه به سیروان می‌دهد. با سر به آریا اشاره می‌کند و می‌گوید:

-اونجا هم داد و بیداد می‌کنه؟

سیروان ابروهایش را به هم نزدیک می‌کند و کنجکاو لب می‌زند:

-چطور مگه؟

هستی تک تنده ی آرامی می‌کند و می‌گوید:

-چند وقت پیشا؛ حدود یکی دو سال پیش؛ زنگ زده بودم به آراد...

آریا میان حرفش می‌پرد و دوباره شیطنت می‌کند:

-زنگ زده بود مخ بزنه. من هی می‌دیدم آراد نقشه هاش کج در میان نگو به خاطر خانم بوده.

همه از حرفش به خنده می‌افتیم. خوب بلد بود همه چیز را به مسخره بازی بگیرد و حال همه را خوب کند. هستی اخم مصنوعی ای می‌کند و چینی به بینی اش می‌دهد.

-نه خیرم زنگ زده بودم واسه یکی از درسام ازش کمک بگیرم.

آریا ابروهایش را بالا می‌اندازد و متعجب لب می‌زند:

-بیع! چه یادشم هست واسه چی زنگ زده بود! بعدشم درس چیه درس و بهونه کرده بودی مخ بزنی...

هستی سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و بی‌حوصله جوابش را می‌دهد:

-آره زنگ زده بودم مخ بزئم. دلم خواست. مشکلی هست؟

آریا تک خنده ای می‌کند و با خنده جوابش را می‌دهد:

-والا نه ولی همین مخ زدنت نزدیک بود ورشکستمون کنه...

دوباره از حرفش به خنده می‌افتیم. صدایم را بالا می‌برم و در حالی که سعی می‌کنم خنده ام را کنترل کنم می‌گویم:

-ول کن دیگه بزار حرفش و بزنه...

سرش را تکان می‌دهد و به هستی می‌گوید:

-خیلی خب باشه بگو.

لبخند هستی محو می‌شود و حرفش را ادامه می‌دهد:



- خلاصه داشتیم باش حرف می‌زدم دیدم بدبخت یهو لال شد. بعدم صدا داد و فریاد آریا اومد. فرض کنید من که این ور خط بودم از ترس قطع کردم اون و دیگه نمی‌دونم... آریا تک خنده ای می‌کند و با لحنی که غم پشتش پنهان بود زمزمه می‌کند:
-عجب دورانی داشتیما...

سیروان نگاهش را بین آریا و هستی می‌چرخاند و نگاه به هستی می‌کند.
-آره بابا. الانم همینه. تا تقی به توقی می‌خوره داد و فریاد راه می‌ندازه... شاید برای یک ساعت وقتی کنار هم شام می‌خوردیم همه چیز را فراموش کردیم. شاید برای یک ساعت از دنیای واقعی و جهنمی که آن بیرون بود فارغ شدیم و کنار هم گفتیم و خندیدیم. حتی هستی با همه ی غم هایش یکی دو بار بعد از مدت ها خندید که این از نظر من خیلی خوب بود...

هر از گاهی نگاه های خیره ی سیروان را روی هستی می‌دیدم که از نظرم عجیب بود. شاید برایش افسوس می‌خورد... شاید هم دلش می‌سوخت... هر چه بود طرز نگاهش عجیب بود... عجیب اما کمی آشنا...

بعد از آن که هستی روی صندلی عقب ماشین آریا جای می‌گیرد در جلو را باز می‌کنم و کنار آریا می‌نشینم. چند ثانیه بعد ماشین روشن می‌شود و به حرکت در می‌آید. دیروقت است و خیابان ها تقریبا خلوت اند. نگاهی به هستی می‌کنم که روی صندلی عقب به خواب رفته بود... عجیب نبود. این روزها بیشتر وقتش را با خواب سپری می‌کرد تا برای لحظه ای دردش را فراموش کند... وارد جاده ی خلوت و تاریکی می‌شویم. نگاهی به آریا می‌کنم و می‌گویم:
-چقدر زود نصفه شب شد...

نگاه از جاده می‌گیرد و به من می‌دهد. یک تای ابرویش را بالا می‌دهد و در حالی که می‌خندد می‌گوید:

-از بس مسخره بازی کردی نفهمیدیم کی گذشت...

صدای بوقی مرا در جایم می‌لرزاند. آریا سر می‌چرخاند و هراسان نگاهش را به جاده می‌دهد...



و پشت بندش چراغ هایی که در آن تاریکی حتی نمی توانم تشخیص دهم متعلق به چه نوع ماشینی است... تنها چیزی که می توانستم تشخیص دهم این بود که ماشین مستقیم ما را هدف گرفته بود و داشت به سمتان می آمد...

ترس دلم را در برمی گیرد... بی اراده دست بلند می کنم و بازوی آریا را چنگ می زنم و جیغ می کشم:
- آریا بپا...

و آخرین چیزی که می بینم دست های آریا بود که فرمان را به سمت راست می چرخاند تا ماشین به طرف خودش اصابت کند... برای محافظت از من این کار را کرد... که ای کاش نمی کرد... صدای برخورد شدید دو ماشین با هم در گوشم می پیچد؛ دردی در سرم احساس می کنم و پشت بندش تنها چیزی که می بینم سیاهی است...

لحظاتی بعد... شاید هم دقیقی بعد... شاید ساعت ها و بلکه هم روزها... کسی چه می داند چه قدر از تصادف گذاشته؟

احساس می کنم یک نفر به کمکمان می آید... صدای باز شدن در عقب در گوشم می پیچد و یک نفر هستی را خارج می کند... چشمانم سیاهی می رود... فضای جلوی چشمانم مه آلود است... همه چیز را تاریک می بینم... اما می توانم بفهمم شیشه ی ماشین شکسته... می توانم بفهمم دود از هر دو ماشین بلند شده...

می توانم آریا را ببینم که سرش روی فرمان افتاده و بی هوش است... استرس به دلم چنگ می زند. نه برای خودم؛ برای او...! دلم فرمان می دهد دست دراز کنم و کمکش کنم اما مغزم فرمان عمل نمی دهد... انگار فلج شده ام؛ کور شده ام و لال شده ام... فقط به سختی می بینم و می شنوم... در سمت من و سمت آریا همزمان باز می شود. یک نفر تکانش می دهد و به صندلی تکیه اش می دهد... می توانم رد خون را روی صورتش ببینم و حس کنم... دلم تقلا می کند به کمکش بروم اما جسم نیمه یاری نمی کند...

یک نفر مرا از ماشین بیرون می کشد... از ماشین دور می شوم اما کسی به آریا کمک نمی کند... اگر کمک رسیده چرا به او کمک نمی کنند؟ چرا همان جا دارند ولش می کنند؟ مگر می شود به حال



خودش ولش کنند؟ خون ریزی دارد... ممکن است بمیرد! اصلا ممکن است ماشین منفجر شود! مگر می شود ولش کنند؟

دلَم می خواهد جیغ بکشم و بگویم به کمکش بروند... نه؛ اصلا دلَم می خواهد خودم از بغ*ل آن شخص نامعلومی که به من کمک کرده بیرون بپرَم و به سمتش بدوم... جسم نیمه جانم با آن شخص همراه شده اما دل و روحم در ماشین جا مانده... دلَم می خواهد لب باز کنم و التماس کنم کمکش کنند... بخاطر من این طور شد... می خواست من آسیب نبینم؛ ماشین را به سمت راست هدایت کرد تا ضربه به خودش اصابت کند... اما این زبان لعنتی لال شده... این جسم لعنتی فلج شده... هیچ کدام از این ها یاری نمی کنند... تنها کاری که می توانم بکنم این است که در دل خدا را صدا کنم و او را به خدا بسپارم...

لای چشمانم را باز می کنم. تصویر غبار گرفته ی مردی را می بینم که بالای سرم نشسته... چند بار پلک می زنم تا تصویر واضح تر شود... روی تخت دراز بودم... کم کم تصویر تار واضح تر می شود و چهره ی کیان جلویم نمایان می شود. وزنه ی سنگین را از روی تنم برمی دارم و سراسیمه در جایم می نشینم. وحشت زده نگاهش می کنم و از ترس زبانم بند می آید. همین را کم داشتم؛ واقعا می گویم همین را کم داشتم!

لبخند کجی می زند. سرش را کج می کند و آهسته می گوید:
- فکر می کردم دیدار به قیامت میشییم...

نفسم را بیرون می دهم و با لحنی پر نفرت زمزمه می کنم:
- ایشالله که می شدیم.

نگاهی به اطرافم می اندازم. در اتاق کوچک دوازده متری ای بودم که حتی یک پنجره هم نداشت. به جز یک فرش کوچک و یک تخت دیگر هم هیچ وسیله ای در آن جا نبود...

نگاهش می کنم و طلبکار لب می زنم:
- من اینجا چی کار می کنم؟

ابروهایش را بالا می اندازد و با لحنی متعجب جوابم را می دهد:

- من از ماشین کشیدمت بیرون... من جونت و نجات دادم... جای تشکر کردنت می پری بهم؟



لبخندی می زند و ادامه می دهد:

-هنوزم هاری!

تصادف... تصادف... آریا...! پس کیان بود که آریا را به حال خود رها کرد!

با فکر آریا ته دلم یخ می زند... وحشت زده نگاهش می کنم و با صدایی لرزان لب می زنم:

-آریا چی شد؟

شانه هایش را بالا می اندازد و بی تفاوت لب می زند:

-من از کجا بدونم؟ وقتی و لثش کردم رو به موت بود. حالا یا مرده یا خوش شانس بوده یکی به

دادش رسیده.

حتی از فکرش هم تنم می لرزد. حتی از تصورش هم قلبم بی جان می شود. خشمم کنترل را به

دست می گیرد. خشمگین نگاهش می کنم و بدون آن که کنترلی روی رفتارم داشته باشم بی اراده

از جایم می پرسم و به سمتش یورش می برم.

از روی صندلی روی زمین می افتد و من هم رویش... دستم را بالا می برم و در حالی که سیلی

های پی در پی ام به صورتش اصابت می کنند با حرص فریاد می زنم:

-کثافت... کثافت چجوری دلت اومد؟

دست هایش را جلوی صورتش می گیرد تا جلوی ضرباتم را بگیرد. عجیب بود که نمی زد؛ فقط

دفاع می کرد...

به یقه اش چنگ می زنم. نزدیک صورتش می شوم و به فریاد زدنم ادامه می دهم.

-شما با هم بزرگ شده بودین... با هم بازی کرده بودین با هم همه کار کرده بودین...

بغضم می ترکد. بدون آن که ابایی از شکستن غرورم جلویش داشته باشم با گریه ادامه می دهم:

-فقط بگو چجوری دلت اومد... چجوری لعنتی... چجوری...

در با صدای بدی باز می شود. پشت بندش یک نفر که معلوم بود مرد است زیر بغل هایم را

می گیرد و از کیان جدایم می کند. جیغ می کشم و تقلا می کنم به سمتش بروم... سیر دلم بزمنش

بلکه شاید آتش سرد شود... شاید...



از جایش بلند می‌شود. چهره اش بخاطر سیلی‌هایم سرخ شده بود و ترکیب آن سرخی با چشمان سبز خشمگینش مرا می‌ترساند. دستش را بالا می‌برد و مردی که مرا گرفته بود مخاطب قرار می‌دهد:

-ولش کن کامران.

کامران ولم می‌کند. در حالی که از خشم نفس نفس می‌زنم نگاهی به هر دو نفرشان می‌کنم و بی‌فکر پا به فرار می‌گذارم. از اتاق بیرون می‌دوم و بدون آن که نگاهی به اطراف بیندازم چشمم تنها در را نشانه می‌گیرد. به سمتش فرار می‌کنم؛ در را باز می‌کنم و در حالی که در حیات می‌دوم نگاهی به پشت سرم می‌اندازم. قضیه مشکوک است... نمی‌خواهند دنبالم بیایند؟ مگر نمی‌دانند دارم فرار می‌کنم؟

در حالی که می‌دوم نگاهی را به در حیات می‌دهم. حتما در قفل است و خیالشان راحت است. برای همین دنبالم نمی‌کنند...

با دیدن در باز بیشتر به مشکوک بودن قضیه شک می‌کنم. جدی جدی دارم فرار می‌کنم؟ به همین راحتی؟ یعنی نمی‌خواهند دنبالم بیایند؟ معنی این کارشان چیست؟ در را باز می‌کنم و بیرون می‌پریم. با دیدن درخت‌ها و فضای شبیه به جنگل در جایم خشک می‌شوم. مردم قدم برمی‌دارم و مردمک‌هایم را روی اطراف می‌چرخانم. فرار هم که کردم... حالا باید کدام سمت بروم؟ کدام طرف به شهر می‌رسد؟

-چرا ایستادی؟

با صدای کیان در جایم می‌پریم و به سمتش می‌چرخیم. به سمتش قدم تند می‌کنم و طلبکار لب می‌زنم:

-اینجا کجاست کیان؟

-دور... یه جای خیلی دور... تا شهر بخوای پیاده بری باید دو روز تو راه باشی...

پس برای همین دنبالم نکردند. برای همین گذاشتند فرار کنم. خیالشان راحت بود به بن بست می‌خورم و به جایی نمی‌رسم. می‌دانستند تلاشم بیهوده است...



به سمتم قدم برمی‌دارد. نفرت چشمانش را پر می‌کند. چشمانش ترسناک می‌شوند و من ناخودآگاه قدمی به عقب برمی‌دارم. آرام و بی‌صدا جلویم می‌ایستد. آرامشش عجیب است... مثل آرامش قبل از طوفان...!

دستش را بلند می‌کند و پشت سرم می‌برد. در یک حرکت سریع به موهایم چنگ می‌زند و من بی‌اراده سرم بالا می‌رود.

با کینه و نفرت نگاهم می‌کند و با خشم از بین دندان هایش می‌غرد:

–من... من احمق با این که می‌دونستم واسه چی اومدی توی خونم اما بازم هیچی به روت نیوردم... چرا؟ چون دوست داشتیم... حاضر بودم دروغی کنارم باشی اما فقط باشی... ولی تو چی کار کردی؟ ها؟ تو چی کار کردی؟ با آراد دو تایی پشت سرم نقشه کشیدین... لب باز می‌کنم و پر نفرت زمزمه می‌کنم:

–به قول خودت تو که می‌دونستی من قصدم چیه... دیگه چرا شکایت می‌کنی؟
لبخند کجی می‌زنم و ادامه می‌دهم:

–چیه نکنه توقع نداشتی موفق شیم؟ خیلی فکر همه جا رو کرده بودی آره؟ خیلی مطمئن بودی هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم آره؟
تک خنده ای می‌کنم و می‌گویم:

–نکنه توقع داشتی بزاریم آریا تو زندان بیوسه؟
لب باز می‌کند و هشدارگونه زمزمه می‌کند:

–ببر صداتو...

نفرت داشت... از تک تک کلماتی که نشان دهنده ی علاقه ی من به آریا بود نفرت داشت...

گوشه ی لبم را کش می‌دهم و ابروهایم را بالا می‌برم:

–البته خیالی نبود... تو که قانون و بهتر می‌دونی... فوقش اگه چیزی نمی‌شد من رضایت می‌دادم و نهایت آریا ده سال میفتاد زندان. بلکه هم کمتر اما من بیشترینش رو حساب می‌کنم. باور کن ده سال منتظرش می‌موندم که برگردد... یا بهتر... می‌دونی که می‌تونستیم تو زندان هم ازدواج کنیم...

کنترلش را از دست می‌دهد. تکان شدیدی به سرم می‌دهد و خشمگین فریاد می‌زند:



-گفتم ببر صداتو...

از عصبانیتش لـ*ذت می بردم. از این که می دانستم خودش خوب متوجه ی این علاقه است و دارد می سوزد لـ*ذت می بردم. دلم می خواهد بیشتر بسوزد... اصلا آتش بگیرد...

بی اعتنا به فریادش لبخند کجی می زنم و ادامه می دهم:

-حتی می تونستیم بچه دار بشیم... می دونی که می تونستیم... می دونی که می خوام چی بگم؟ می خوام بگم حتی زندان هم حریفمون نمی شد...

با خشونت سرم را رها می کند. دستش را بالا می برد و از حرصش کشیده ای به صورتم می زند که می چرخم و روی زمین می افتم.

باید گریه کنم اما لبخند می زنم. بگذار بزند... بگذار بزند بلکه حرصش خالی شود. که شک دارم این اتفاق بیفتد... گفته بودم آتشش می شوم و شدم... یک روز من سوختم؛ یک روز آریا سوخت... حتی همین حالا هم داریم می سوزیم... پس بگذار او هم همراه ما بسوزد...

بدون آن که بلند شوم سرم را تکان می دهم و می گویم:

-حالا که چی کیان؟ من و که نمی تونی تا ابد اینجا قایم کنی می تونی؟

کنارم می نشیند. نگاهش نمی کنم اما سنگینی نگاهش را حس می کنم.

-کی گفته قراره اینجا بمونیم؟

-پس چی؟

سری تکان می دهد و بی تفاوت زمزمه می کند:

-یادته یکی از دروغات چی بود؟ که وقتی همه چی تموم شد دو تایی شاید اصلا از اینجا رفتیم...

سرم را به سمتش می چرخانم و با چشمانی گرد شده نگاهش می کنم. لبخند کجی می زند و ابرو بالا می اندازد.

-چی میشه اگه دروغت و به واقعیت تبدیل کنم؟

چشمانم را ریز می کنم و نگران لب می زنم:

-یعنی چی؟

-یعنی از این جا میریم. من و تو...



نفسم را بیرون می دهم و ناباور خیره اش می شوم. کنترلم را از دست می دهم و به سمتش هجوم می برم. دستم را بالا می برم تا کشیده ای به صورتش بزنم که دستم را می گیرد.

عصبی سرم را تکان می دهم و خشمگین صدایم را بالا می برم:

- تو غلط کردی که با هم از این جا می ریم... من یه زن متأهلم فکر کردی به همین راحتیه؟

- اصلاح می کنم. تو احتمالاً الان دیگه یه زن بیوه ای...

از ته دل جیغی می کشم و دوباره بغضم می ترکید. در حالی که به سمتش حمله می کنم و او هم با دست هایش جلوی ضرباتم را می گیرد جیغ می کشم:

- غلط کردی که من بیوم... گوه خورده که من بیوم... خودت خوب می دونی آریا نمرده. فقط می خوای من و حرص بدی...

- من فقط دارم احتمالات و در نظر می گیرم. بعدم زنده باشه... فکر کردی می تونه کاری کنه؟ اون حتی نمی دونه تو الان کجایی...

سرم را کج می کنم و مطمئن لب می زنم:

- حالا می بینی چی کار می تونه بکنه.

ابرویش را بالا می اندازد و سرش را آهسته تکان می دهد:

- شاید. البته واسه ی این کار یا باید زنده شه یا باید از رو تخت بیمارستان بیاد پایین.

اخمی می کنم و بی حوصله تشر می روم:

- خفه شو کثافت...

ناگهان یاد هستی می افتم. نگاهی به اطرافم می اندازم و زیر لب با خود زمزمه می کنم:

- هستی... هستی... هستی...

- هستی داخله.

سرم را به سمتش می چرخانم و چشمانم را ریز می کنم.

- چی؟ اون و دیگه واسه چی آوردی؟

شانه هایش را بالا می اندازد و بی تفاوت جوابم را می دهد.

- من کاریش نداشتم. کامران آوردش.

- که چی بشه؟



- که آراد بیاد.

کلافه سرم را تکان می دهم و عصبی لب می زنم:

- بیاد که چی بشه؟

- چی بگم والا. کم ازش نکشیدیم... بدمون نمیاد یه کم تلافی کنیم.

خنده ی عصبی ای می کنم و می گویم:

- انگار اون کم کشیده!

شانه هایش را بالا می اندازد و با لحنی بی تفاوت جوابم را می دهد:

- حقش بوده. هر چی سرش اومده حقش بوده. می خواست مثل بچه ی آدم بشینه سر جاش و تو هر کاری فضولی نکنه.

گوشه ی لبم را بالا می برم. لبخند کجی می کنم و کنایه می زنم:

- بشینه سر جاش که شما هر غلطی دلتون خواست بکنید آره؟

- من نمی خوام باهات بحث کنم. تو هم به جای این که نگران دوستت باشی نگران خودت باش.

آراد که بیاد هستی آزاده هر جا بخواد بره.

ابروهایم را بالا می برم و با لحن معناداری لب می زنم:

- خودت خوب می دونی آراد پاش برسه اینجا شما زندنش نمی ذارین...

سرش را بالا می گیرد و قهقهه ای سر می دهد. خنده اش که تمام می شود سرش را به طرفین تکان می دهد و می گوید:

- بکشیمش؟ این همه بدبختی ازش کشیدیم که وقتی دیدیمش خلاصش کنیم؟

سرش را بالا می اندازد. نوچی می کند و ادامه می دهد:

- نه. مردن زیادشه. حالا حالاها کارش داریم. بعد از این که کارمون باهش تموم شد مطمئن باش خودش خودشو خلاص می کنه...

از جایم بلند می شوم. قامت را صاف می کنم و نگاهش می کنم. سرم را به طرفین تکان می دهم و با لحن پیروزمندانه ای جوابش را می دهم:

- اولاً آراد بستریه... دوما فکر کردی باباش می ذاره بیاد؟ شده می بندش ولی نمی ذاره بیاد...



از جایش بلند می‌شود. لبخند پیروزمندانه ای چهره اش را پر می‌کند. سرش را نزدیک می‌آورد و در گوشم زمزمه می‌کند:
 -نگران اونش نباش. مطمئن می‌شم پیام دست خود شخصش برسه...

نگاهم را به هستی که روی یکی از مبل‌ها نشسته بود و از استرس مدام پایش را تکان می‌داد می‌دهم. مضطرب بود و اضطرابش را به وضوح نشان می‌داد. تا وقتی نفهمیده بود به خاطر آراد او را گرفته اند زیاد مضطرب نبود اما حالا بیش از حد دلواپس شده...
 هزار بار از خدا خواسته بود اتفاقی بیفتد و پیغام کیان به دست آراد نرسد. حتی آرزو می‌کرد زمین ترک بردارد و راهی به آن سمت زمین نباشد...

خودم هم مضطرب بودم. نمی‌دانم آریا در چه حال است اما ته دلم می‌دانم زنده است... او را به خدا سپرده بودم... مطمئنم خدا رویم را زمین نمی‌اندازد...
 کامران از آشپزخانه وارد حال آن خانه ی کوچک می‌شود. نگاهی به هستی می‌اندازد و به سمت من می‌آید. رو به رویم زانو می‌زند و خیره ام می‌شود. با سر به هستی اشاره می‌کند و با لحنی که چاشنی غم درش مشهود بود لب می‌زند:

-خواهر منم اینقدر ترسیده بود؟ اونم اینطور به خودش می‌لرزید؟
 سرم را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. دلم می‌خواهد زبان درازی کنم اما احساس می‌کنم حقی ندارم. حقی ندارم چون خودم هم در آن کار دست داشتیم.
 لب باز می‌کنم و به نرمی جوابش را می‌دهم:
 -کامران مردن خواهرت تقصیر آراد نبود.
 پلک می‌زند و آهسته می‌گوید:

-باشه... می‌شه بگی تقصیر کی بود؟
 نگاهی به اطراف می‌اندازم و گیج لب می‌زنم:
 -رفتار آراد باهش خیلی خوب بود... باباجان بهش کتاب داد بهش لپتاپش رو داد... حتی بهش گفت هر غذایی دلت می‌خواد بگو واست بخرم... اولش شاید ترسیده بود ولی وقتی آراد باهش



حرف زد آروم شد... آراد هر کاری تونست کرد که نترسه و بهش بد نگذره... مگه از رو دلخوشی آدم دزدی کرد؟

کامران پوزخندی می‌زند و ابروهایش را بالا می‌دهد:

بهش بد نگذره؟ خیلی خب باشه. ما هم تو رو اینجا نگه می‌داریم. بهت کتاب می‌دیم. حتی می‌ریم واست لپتاپ می‌اریم... هر چی هم دلت خواست واست می‌خریم... اون وقت تو خوشحال میشی؟

ابروهای را بالا می‌برم و متعجب لب می‌زنم:

فرق داره...! آراد با خواهرت حرف زده بود اون خودش می‌دونست تو چه همکاری کنی چه نکنی بالاخره برمی‌گرده خونه. از اون جا بودن نمی‌ترسید.

ابروهایش را به هم می‌دوزد. آهسته سرش را تکان می‌دهد و متفکر لب می‌زند:

برمی‌گرده خونه؟ پس الان کجاست؟

سرم را به طرفین تکان می‌دهم و گیج لب می‌زنم:

بابا خب مگه تقصیر ما بود؟ من اون شب خودم هزار بار به هانیه زنگ زدم که کیمیا رو برات بیاره اما جواب نداد. وقتی هم برگشتیم نه کیمیا بود و نه هانیه...

خنده ی ناباوری می‌کند و حیرت زده می‌گوید:

میگه تقصیر ما نبود! چرا می‌خوای تبرئش کنی؟ من به آراد التماس کرده بودم... باور کن حتی به پاش افتاده بودم ولی اون گوشش بدهکار نبود...

گوشش بدهکار نبود درسته... می‌دونی چرا؟ چون قرصاش و جا به جا کرده بودن... چون تحت تأثیر مواد بوده... شاید اگه اون کارو نمی‌کردن اصلا هیچ وقت به این فکر نمی‌افتاد...

خشم چهره اش را پر می‌کند. برعکس کینه ای که داشت و عصبانی بود ظاهرش کاملا خونسرد بود. خشمش به چشم‌ماش سرایت می‌کند؛ انگشت اشاره اش را جلویم می‌گیرد و می‌گوید:

بهت گفتم واسه من بهونه نتراش. این حرفات باعث نمیشه من از کاری که می‌خوام بکنم منصرف شم. من تا به آراد نفهمونم از دست دادن آزادی چیه... تا بهش نفهمونم ترس چیه... تا

بهش نفهمونم از دست دادن عزیز چیه ولش نمی‌کنم!



لبخند کجی به روی حرفش می‌زنم. آخر مسلمان! تک تک این‌هایی که گفتمی را کشیده... دیگر چه کار می‌توانی با او بکنی؟

به جرأت می‌توانم بگویم شاید ده‌ها کیلومتر را در یک اتاق دوازده متری قدم زدم. به هر راهی برای فرار فکر کردم... هر چیزی... یک ماشین در حیاط است؛ حتی به این فکر کردم که شب وقتی کیان و کامران خواب اند آن‌ها را بگردم و سوئیچش را پیدا کنم؛ اما خوب می‌دانم فایده‌ای ندارد...

نگاهی به هستی که روی تخت زانوهایش را بغل کرده بود می‌دهم. کاش لاقل می‌توانستم او را فراری دهم تا مانع آمدن اراد شوم اما باز هم دستم به جایی بند نیست... تنها امیدی که دارم این است که کاش اراد خودش عاقلی کند و نیاید... اما مگر آدم عاشق عاقل است؟ صدای موتوری از سمت حیاط شنیده می‌شود. نیم‌نگاهی به هستی می‌اندازم و کنجکاو از اتاق بیرون می‌روم. در را باز می‌کنم و با هانیه‌ای مواجه می‌شوم که سوار بر موتور تازه از راه رسیده بود. او دیگر این چه می‌کرد؟

نیم‌نظری به سویم می‌اندازد اما چهره‌اش متعجب نمی‌شود. انگار که از همه چیز خبر دارد. نگاه از من می‌گیرد و مشغول صحبت با کیان و کامران می‌شود... سعی می‌کنم بفهمم چه می‌گویند اما به خاطر فاصله متوجه‌ی حرف‌هایشان نمی‌شوم...

به سمت اتاق برمی‌گردم و روی تخت می‌نشینم. کمی با خودم فکر می‌کنم و باز هم شروع به نقشه کشیدن می‌کنم. اما نمی‌شود... هر نقشه‌ای که می‌کشم یک مانعی دارد. تمام نقشه‌هایم خوب شروع می‌شوند اما عمیق‌تر که فکر می‌کنم همه به بن بست ختم می‌شوند...

بعد از چند دقیقه انتظار هانیه به همراه کیان وارد اتاق می‌شوند. هستی سر بلند می‌کند و متفکر به هانیه خیره می‌شود. این اولین باری بود که او را می‌دید و می‌دانست خواهرش است... راستی هانیه چطور؟ او فهمیده خواهر هستی است؟ نمی‌دانم... اما اگر نداند شاید بتوان از این موضوع نفعی برد!

کیان لبخندی می‌زند و خطاب به من می‌گوید:

–نگفتم مطمئن می‌شم پیامم دستش برسه؟



این را می گوید و با سر به هانیه اشاره می کند. پس هانیه پیغام را رسانده بود... رویش شده بود بعد از خیانتی که به او کرد در چشمانش نگاه کند؟ اصلاً آراد را از کجا گیر آورده بود؟

کیان سری تکان می دهد و این بار خطاب به هانیه می گوید:

- بهش گفتمی اگه به پلیس یا هر کس دیگه ای حرفی بزنه چی میشه؟

هانیه نگاهش می کند و سرش را به معنای تأیید تکان می دهد.

- خوب حالیش کردم! منتظر زمان و مکان و بهش بگی...

کیان ابروهایش را بالا می اندازد و با رضایت لب می زند:

- با کمال میل!

نگاهش را روی ما می چرخاند و از اتاق بیرون می رود. هانیه هم قصد رفتن می کند که آهسته صدایش می زنم.

- هانیه!

در جایش می ایستد و نگاهم می کند. با سر به تخت هستی اشاره می کنم و می گویم:

- بشین کارت دارم.

اخم کم رنگی می کند و متفکر لب می زند:

- چی کار؟

- می خوام باهات حرف بزنم.

نوچی می کند و با لحن کلافه ای جوابم را می دهد:

- ببین اگه می خوام التماس کنی کمکتون کنم فرار کنید...

میان حرفش می پرسم و صدایم را بالا می برم:

- نه خیرم می خوام باهات حرف بزنم!

چند ثانیه مردد نگاهم می کند. نگاه از من می گیرد و به سمت تخت می رود. روی تخت می نشیند و سرش را تکان می دهد:

- حرف بزن ببینم چته.



رو به رویش روی تخت می‌نشینم. از روزی که دیدمش تغییرات زیادی کرده بود. ظاهرش دخترانه و خانمانه شده بود. دیگر از آن تیپ مسخره و پسرانه خبری نبود. راستی چه چیزی باعث شده بود هانیه تغییر کند؟

سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

—آرادو دیدی؟

این را که می‌گویم هستی شش دانگ حواسش را جمع می‌کند. هانیه سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید:

—آره دیدم.

—چی بهش گفتی؟

—این که باید توی زمانی که وانش تعیین می‌کنیم بیاد به جایی که می‌گیم.

—ابروهایم را بالا می‌اندازم و سرم را تکان می‌دهم.

—عجب... اون چی گفت؟

نگاهی به هستی می‌اندازد و با لحنی که چاشنی حسادت درش مشهود بود جوابم را می‌دهد:

—چی می‌خواستی بگه؟ آدم عاشق خرفته. گفت باشه.

پلک می‌زنم و سرم را آهسته آهسته تکان می‌دهم. نگاهش می‌کنم و با لحن سرزنش‌گری لب می‌زنم:

—ارزش داشت؟

ابروهایش را به هم می‌دوزد و کنجکاو می‌پرسد:

—چی ارزش داشت؟

—این که بهش خ— یانت کنی.

نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی می‌دهد و می‌گوید:

—من نمی‌خواستم بهش خ— یانت کنم. خودش به هیچ صراطی مستقیم نبود. چپ می‌رفت راست می‌ومد می‌گفت باید فیلم و پیدا کنه...

—حق نداشت؟ حق نداشت که فیلم و پیدا کنه؟

—داشت ولی منم از رو دلخوشی آدم نکشتم. مجبور بودم.



سرم را کج می کنم و با لحن معناداری لب می زنم:

- مطمئنم انتخابای دیگه ای هم می تونستی بکنی غیر از آدم کشتن.

سرش را آهسته تکان می دهد و بی حوصله جوابم را می دهد:

- تو اینجوری فکر کن.

ابروهایم را به هم نزدیک می کنم و سرم را سوالی تکان می دهم.

- هیچ می دونی چقد دردسر برات درست شد؟ اصلا میشه بگی چه بلایی سر کیمیا اومد؟

- منم فقط نقشه داشتیم وقتی فیلم و گرفت فیلم و بدزدیم. می ترسیدم که فیلم دست کیان باشه.

از اون ورم ایرج بهم شک کرد و گفت اگه داری کاری می کنی بیا با هم انجام بدیم. منم این

سری واقعا بهت می گم خونوادت کین. فیلم و هم که می گیریم... تو هم لازم نیست فراری باشی

یا هر چیز دیگه ای... اولش فکر کردم خیلی به فکر منه اما بعدش یکی دو تا کردم و دیدم این

در واقع خواسته ی خودشه. خودش نمی خواد آریا از زندان آزاد بشه.

سرش را تکان می دهد. نفسش را بیرون می دهد و ادامه می دهد:

- خلاصه منم گفتم باشه. قرار بود ایرج یکی و بزاره مراقب که اگه اراد فیلم و گیر آورد فقط فیلم

و ازش بگیره. قرار نبود آدم بفرسته بکشش. اگه یه درصد می دونستم قراره اون شب بکشش

هیچ وقت این کارو نمی کردم. اما خوشبختانه نقشش نگرفت و یارو کلا مرد... حالا این که

چجوری مرد و نمی دونم اما ایرج همش می گفت کار خودشونه...

در دلم می خندم. آن زمان خیال می کردیم داریم بازی را می بریم اما نمی دانستیم از اول بازنده ی

این بازی ما بودیم...

ابروهایم را به هم گره می دهم و می پرسم:

- کیمیا چی شد؟

سرش را آهسته به طرفین تکان می دهد و جوابم را می دهد:

- وقتی نقشه ی ایرج شکست خورد تصمیم گرفت با استفاده از کیمیا اراد و مجبور کنه فیلم و

بده. من مخالف بودم؛ گفتم اراد قبل از این که فیلم و بده می تونه هزار تا کپی ازش بگیره پس

دیگه کار تمومه... ولی ایرج به کتش نمی رفت...



نفسش را سرد و سنگین بیرون می دهد. معلوم بود خودش هم از کاری که کرده پشیمان است. حسرت و شرمندگی در تک تک اجزای چهره اش مشهود بود...

- کیمیا... کیمیا رو که خودت دیدی چقدر ترسیده بود... اونجا بیشتر ترسید... شبش یکی از آدمای ایرج می خواست... می خواست...

چشم روی هم می گذارم و حرفش را قطع می کنم:

- باشه هانیه فهمیدم منظورت رو.

- کیمیا ترسید. خیلی ترسید... همین شد که تشنج کرد... باور کن هر کاری کردم که نجاتش بدم ولی نشد...

دلهم می گیرد. کیمیای بیچاره ذره ای به ایرج و انتقام لعنتی اش ربط نداشت اما بزرگ ترین تاوان را داد. با جانش تاوان داد... هیچ کس حقش نیست زندگی اش اینقدر کوتاه باشد اما کیمیا بزرگ ترین قربانی این ماجرا شد...

سرم را به نرمی تکان می دهم و با لحن متأسفی لب می زنم:

- می دونستی آراد تنها کسی بود که درک می کرد مجبور بودی اون کارا رو بکنی؟

ابروهایش را به هم نزدیک می کند و سوالی نگاهم می کند. نگاه سوالی اش را که می بینم سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و ادامه می دهم:

- درسته. اون تنها کسی بود که باور داشت مجبور بودی. تنها کسی بود که فکر می کرد انسانیت داری و می خواست کمک کنه. دروغ نمیگم؛ به من بود که می خواستم همون دم تحویل پلیس بدمت اما آراد بود که توی روم ایستاد و گفت نمی ذاره این کارو کنم. آراد بود که توی روی باباش ایستاد و مجبورش کرد واسه فراری دادنت کمک کنه.

به عمد این ها را می گویم. می خواهم آتش عذاب و وجدانش را بیشتر کنم. شاید به کارم بیاید...

نگاه سرزنش گری به خود می گیرم و ادامه می دهم:

- اون وقت تو چه جوری جوابش و دادی؟ با خ... یانت... دمت گرم!

خنده ی عصبی ای می کند و با صدای حرص آلودی لب می زند:

- فکر کردی خودم خیلی راضی بودم به اون کار؟ فکر کردی واسم آسون بود؟

ابروهایم را به هم می دوزم و سرم را کج می کنم.



-خیلی خوب می‌گیم اون موقع مجبور شدی. حالا چرا؟ چطور روت شد بری بهش بگی بیاد جایی که معلوم نیست قراره چه بلایی سرش بیارن؟

سرش را بالا می‌اندازد و با لحن مطمئنی جوابم را می‌دهد:

-خیالت راحت نمی‌کشنش.

تک خنده ای می‌کنم و ناباور لب می‌زنم:

-اینجوری خودت و گول می‌زنی؟ خیالت راحتته که هر بلایی بخوان سرش میارن اما تهش زنده می‌مونه آره؟

چند ثانیه مکث می‌کنم. آثار سردرگمی کم کم خودشان را در چهره اش نشان می‌دهند. خوب است... با همین فرمان جلو بروم خوب است...

سری تکان می‌دهم و ادامه می‌دهم:

-اصلا می‌دونی چه بلایی ممکنه سرش بیارن؟ بهش فکر کردی؟

دستم را در هوا تکان می‌دهم و شروع به دادن نظریه های وحشتناک می‌کنم.

-ممکنه بیشتر معتادش کنن... ممکنه مجبورش کنن کاری که نمی‌خواد و انجام بده... حتی بدتر؛ ممکنه شکنجش بدن... ممکنه زندانش کنن و برن بیرون هر کی دوست داره رو بکشن...

چیزهایی که می‌گویم دور از ذهن نیست. اگر قرار نیست خلاصش کنند پس هر بلایی که ازش حرف زدم را می‌توانند به سرش بیاورند.

ابروهایم را بالا می‌اندازم و ناباور می‌پرسم:

-می‌تونی بایستی و نگاه کنی دارن اذیتش می‌کنن؟

نگاهش را می‌دزدد و سکوت می‌کند. به خدا که نگاهش داد می‌زند به این کار راضی نیست.

سکوتش را که می‌بینم با تأکید حرفم را تکرار می‌کنم:

-هانیه؛ می‌تونی شاهد همچین چیزی باشی؟

-من مجبورم. قراره با کیان فرار کنم پس راهی ندارم...

سرم را به طرفین تکان می‌دهم و می‌گویم:

-مجبور نیستی فرار کنی.

تک خنده ای می‌کند و می‌گوید:



-چطور؟ اتهام قتل... مگه این که بابات زنده شه...
 سرم را بالا می اندازم. ابروهایم را بالا می دهم و متفکر لب می زنم:
 -اگه من رضایت بدم چی؟
 -بازم میرم زندان...
 نگاهم را به هستی می دهم. به نظرم حالا وقتش است آسم را رو کنم. با سر به هستی اشاره
 می کنم و می گویم:
 -می دونی هستی کیت میشه؟
 شانه هایش را بالا می اندازد و بی تفاوت جوابم را می دهد:
 -کیم میشه؟
 -هستی خواهرته...
 بی درنگ چشمانش از شدت تعجب گرد می شوند. بهت زده به هستی نگاه می کند و نگاهش را
 بین من و هستی می چرخاند. سرش را به طرفین تکان می دهد و نفسش را به صورت خنده بیرون
 می دهد.
 -مسخره ها... این و میگی که من و راضی کنی کمکتون کنم...
 سرم را به طرفین تکان می دهم و آهسته جوابش را می دهم.
 -نه. دارم راستش و میگم... تو و هستی دوقلواین... هستی خواهرته؛ آرام پسرداییت...
 خنده ای می کند و بی حوصله لب می زند:
 -مثل سگ داری دروغ میگی.
 دستم را بالا می برم و با صدایی محکم جوابش را می دهم:
 -به روح بابام که آرزوی یه ثانیه دیدنش و دارم راست میگم!
 این را که می گویم بهتش بیشتر می شود و چشمانش گشاد تر. معلوم است بین باور کردن و
 نکردن سردرگم است...
 سردرگمی اش را که می بینم از جایم بلند می شوم. صدایم را پایین می آورم و در حالی که در اتاق
 قدم می زنم همه ی ماجرا را برایش تعریف می کنم. این که اسمش چیست؛ رسمش چیست؛
 پدرش کیست و مادرش کیست... این که چرا موقع به دنیا آمدن او را از خانواده اش جدا کردند...



این که چرا درگیر این انتقام لعنتی شده... این که توان چه چیزی را دارد می‌دهد... همه را تعریف می‌کنم...

حرف‌هایم که تمام می‌شود خم می‌شود و سرش را روی پاهایش می‌گذارد. چند دقیقه‌ای سکوت می‌کنم. می‌دانم به زمان نیاز دارد تا همه‌ی این‌ها را هضم کند. روی تخت می‌نشینم و او هم بعد از چند دقیقه سرش را بالا می‌آورد. چهره‌اش سرخ شده و خیس بود و آثار گریه کردن کاملاً در آن مشهود بود...

سرم را آهسته تکان می‌دهم و می‌گویم:

– بهش فکر کن هانیه. داییت تصمیم گرفته حمایت کنه. منم رضایت میدم. با اثبات این که دستور از طرف ایرج بوده و تو مجبور بودی... و این که خودتم شهادت بدی و با پلیس همکاری کنی؛ جرمت خیلی کم تر میشه... احتمالاً سه یا چهار سال میفتی زندان. خیلی دلم می‌خواست کاری کنم که همینم نشه اما متأسفانه نمیشه. اما عوضش وقتی آزاد شدی می‌تونی بری دانشگاه. داییت هم قراره توی شرکتش بهت کار بده. و این که خونواده هم داری... بهش فکر کن... بی‌درنگ سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و بدون آن که تردیدی در صدایش داشته باشد می‌گوید:

– قبول! چی کار باید بکنم؟

پلک روی هم می‌گذارم و نفس آسوده‌ای می‌کشم. بگذار یک بار هم شانس با ما یار باشد. به کجای دنیا بر می‌خورد؟

– برو پیش آراد. راضیش کن نیاد. یا اگه میاد با نقشه و کمک بیاد.

– به نظرت ریسک می‌کنه؟ اصلاً... اصلاً به من اعتماد می‌کنه؟

– نه؛ اما تو بازم باهش حرف بزنی و راضیش کن. اصلاً بهش بگو که طرف اونیه... آراد باهوشه. مطمئنم یه فکر حسابی می‌کنه...

چند ثانیه خیره‌ام می‌شود. بعد از چند ثانیه فکر کردن سرش را تکان می‌دهد و موافقت می‌کند. – باشه. باشه اما فکر نکنم ریسک کنه.

نوحی می‌کنم و کلافه جوابش را می‌دهم:

– حالا تو بگو... شانسست و امتحان کن...



فکری به ذهنم می‌رسد و سراسیمه می‌پرسم:
 - راستی هانیه گوشی داری؟
 سرش را به طرفین تکان می‌دهد و می‌گوید:
 - نه... کیان نداشت هیچ کدوم گوشی بیاریم. می‌گه خیلی ریسکیه. البته داشته باشیم هم تو این
 ناکجا آباد آنتن نمیده... فقط یه تلفن ساده خود کیان داره که معلوم نیست کجاست.
 نفسم را آه مانند بیرون می‌دهم و می‌گویم:
 - اگه دیدی اراد نمی‌تونه ریسک کنه چیزی نگو. ولی بعدش برو سراغ باباش. بگو گوش به زنگ
 باشن روزی که خواست بیاد پشت سرش کمکی چیزی بفرستن.
 هستی که تا آن زمان ساکت بود نگاهم می‌کند و نطقش را باز می‌کند:
 - چه کاریه دیگه؟ چرا سختش می‌کنی؟ مستقیم بره سراغ دایی ادرس اینجا رو بده... اونم با
 دایی شهریار بقیش رو حل می‌کنه. اراد ترسیده؛ مطمئنم از ترس نمی‌تونه منطقی فکر کنه ولی
 دایی می‌تونه.
 مردد سرم را تکان می‌دهم و آهسته لب می‌زنم:
 - اینم میشه.
 نگاه به هانیه می‌دهم و ادامه می‌دهم:
 - حالا به نظر خودت کدوم راه بهتره؟
 - به نظر منم به اراد نگیم خیلی بهتره. هم به من اعتماد نداره هم می‌ترسه ریسک کنه.
 سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهم. این که هانیه طرف ما بود خودش یک برگ برنده
 بود... عجیب است اما انگار بخت هم با ما یار شده بود...
 فردای آن روز هانیه بهانه می‌آورد که من به مشکلی زنانه بر خورده‌ام و باید برای تهیه‌ی دارو
 و لوازم مورد نیازم به شهر بروم. کیان هم موافقت می‌کند...
 بعد از رفتنش کیان به اتاق ما می‌آید. نگاهی به ما می‌اندازد و می‌گوید:
 - جمع کنین برین.
 همین را کم داشتیم! ابروهایم را به هم می‌دوزم و بی‌اراده لب می‌زنم:
 - پس هانیه چی؟



مشکوک نگاهم می کند و می گوید:

-انگار خیلی نگران قاتل باباتی!

قدمی به داخل اتاق برمی دارد. لبخند کجی می زند و ادامه می دهد:

-یا بهتر بگم؛ نگرانی سگت نتونه کمک بیاره!

برق از سرم می پرد... سراسیمه از جایم بلند می شوم و مضطرب زمزمه می کنم:

-چی میگی واسه خودت؟

ابروهایش را بالا می اندازد و با لحنی معنادار جوابم را می دهد:

-اگه شما خرش نکردین بره شهر کمک بیاره پس کی رفته؟

نفسم را با خنده بیرون می دهم و می گویم:

-اونم گفت چشم!

قدمی به سمتم برمی دارد. سرش را کج می کند و متفکر لب می زند:

-می دونستی بعد از تصادف دکتر اوردم بالا سرت؟ می خوای بدونی دکتر چی گفت؟ گفت حامله

ای...

چشمانم از تعجب گرد می شوند. بی اراده دستم را بالا می برم و بر روی شکمم می گذارم. من

حامله ام؟ یک موجود کوچک درونم جان گرفته؟ یک نفر از وجود آریا؟

-پس بهم بگو بینم؛ چطوره که هانیه گفته وقت ماهانته؟ من مردم و این چیزا سرم نمیشه...

ولی این و خوب می دونم که زن حامله...

ادامه ی حرفش را می خورد. نفسم را بیرون می دهم و عصبی زمزمه می کنم:

-لعنت بر...

لعنت بر این شانس! این چه سرنوشتی است که نمی دانم باید برای حاملگی ام خوشحال باشم

یا غمگین! خدایا می بینی بازی روزگار را؟!!

به سمت تخت می چرخم و عصبی لگدی به تخت می زنم. روی تخت می نشینم و سرم را بین

دستانم می گیرم. جلویم زانو می زند و صدایش در گوشم می پیچد:

-دروغ گفتم خانم وکیل... ولی خوب خودت و لو دادی...



یک بار دیگر برق از سرم می‌پرد... یک دستی زده بود؟ همه اش دروغ بود؟ سرم را بالا می‌گیرم و با نفرت نگاهش می‌کنم. دلم می‌خواهد دست‌هایم را دور گلویش فشار دهم تا جانش در بیاید... اما حیف که دستم بسته است...

از جایش بلند می‌شود. بالای سرم می‌ایستد و می‌گوید:
- جمع کن بریم. زود باش...

در کلاس مدرسه ای که کیان به زور واردش شده بود قدم می‌زنم. پنجشنبه بود و خیالش راحت بود دانش‌آموزی قرار نیست بیاید. مدرسه ی روستایی در همان حوالی بود و از شانس خوب کیان و از شانس بد ما حتی سرایدار هم نداشت. هانیه هم که به امان خدا رفته بود و آدرس جدید ما را نمی‌دانست. کیان هم شخصا با آراد تماس گرفته بود و آدرس این جا را داده بود. آراد هم که به احتمال نود و نه درصد ریسک نمی‌کرد و احتمالاً به زودی سر و کله اش پیدا می‌شد...

نگاه به هستی که روی نیمکت نشسته بود و یک ریز در حال گریه کردن بود می‌دهم. لعنت به او و پیشنهادش... باید هانیه را مستقیم سراغ آراد می‌فرستادم! در حال حاضر تنها امیدی که دارم این است که همه چیز را به خدا بسپارم...

کلاس پر بود از نیمکت و صندلی‌های دانشجویی تک نفره. روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم و نگاهم را به ساعت می‌دهم. پنج بعد از ظهر بود...
بادی می‌وزد و مرا می‌لرزاند. امروز هوا ابری بود و سرد هم شده بود...
صدای دست زدن کیانی که در حال قدم زدن در راهرو بود می‌پیچد و پشت بندش صدایش را بلند می‌کند:

- به... به... به... بین کی اینجاست... تو آسمونا دنبالت می‌گشتم... اما رو زمین پیدات کردم... پلک روی هم می‌گذارم و آخرین امیدم هم نابود می‌شود... حدس زدن این که آراد آمده بود زیاد سخت نبود... همان طور که پیش‌بینی کرده بودم شد. او نتوانست ریسک کند و هانیه هم نتوانست چیزی به او بگوید...

چشم باز می‌کنم و بین چهارچوب در کلاس می‌بینم. بارانی مشکی رنگی که آریا آخرین بار به او داد را به تن کرده بود و دستش را در جیب‌هایش گذاشته بود. مانند همیشه با چهره ای سرد



و خنثی نگاهش را بین کامران که روی نیمکت نشسته بود و هستی که روی نیمکت آخر نشسته بود می چرخاند. همه اش منتظر بودم کامران از جایش بپرد و به سمتش حمله کند. بعد هم تا می تواند کتک نوش جاننش کند اما این اتفاق نیفتاد...

به جایش نگاه به هستی می کند و با سر به سمت در اشاره می کند.
-پاشو آزادی.

نگاهش را به اراد می دهد و کنایه می زند:

-من مثل بعضیا زیر قولم نمی زنم.

هستی مانند فنر از جا می پرد و به سمتش می رود. دست هایش را باز می کند؛ بی طاقت بغلش می کند و بی صدا گریه می کند...

اراد برعکس روزهای آخر که پرخاشگری اش را به یاد داشتیم خودش شده بود. مثل خود قبل از اعتیادش... اصلا دوره ی ترکش تمام شده بود که بیرون آمده بود؟ یا نکند فرار کرده بود؟
متقابلا هستی را به آغوش می کشد. سرش را پایین می آورد و روی سرش را می بوسد. لب باز می کند و به گرمی زمزمه می کند:

-باشه... تموم شد. الان آزادی که بری...

رفتارش مانند مادری شده بود که سعی می کرد کودکش را آرام کند. هستی هم مانند کودکی که دلش حسابی پر بود قصد نداشت از او جدا شود. هنوز تشنه ی آغوشش بود...

اراد برخلاف میلش از خودش جدایش می کند. دستش را در جیبش می کند و سوئیچ ماشین را جلویش می گیرد.

-می تونی تا شهر بری دیگه؟ آره؟

هستی سرش را به طرفین تکان می دهد و مخالفت می کند:

-نمی رم... نمی رم...

اراد ابروهایش را بالا می برد و آهسته جوابش را می دهد:

-مگه میشه؟ باید بری...

هستی آب بینی اش را بالا می کشد و مخالفت می کند. اراد صورتش را با دو دستش قاب می گیرد و محکم لب می زند:



-بخاطر من هستی... بخاطر من!
 هستی نمی‌شنید... مدام سرش را به طرفین تکان می‌داد و مخالفت می‌کرد. آراد سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:
 -لج نکن قربونت برم. برو...
 لبخندی می‌زند و ادامه می‌دهد:
 -تو داشبورده ماشین واست پشمک گذاشتم... برو...
 این را که می‌گوید هستی ساکت می‌شود. چند ثانیه مشکوک نگاهش می‌کند و آهسته و نامحسوس سرش را تکان می‌دهد. آراد با سر به سمت در اشاره می‌کند و می‌گوید:
 -برو. ببخشید اگه بخاطر من این بلا سرت اومد.
 هستی دوباره زیر گریه می‌زند. اما می‌رود... از کنار آراد گذر می‌کند و در حالی که گریه می‌کند می‌رود...
 کیان به سمت آراد می‌آید. لبخندی می‌زند و خیلی عجیب بغلش می‌کند و در حالی که انگار به دست هایش او را می‌گردد زمزمه می‌کند:
 -نمی‌تونی فکرش و کنی چقدر دلم برات تنگ شده بود.
 این را می‌گوید و از او جدا می‌شود.
 آراد تک خنده ای می‌کند و در حالی که به سمت میز دانشجویی ای که نزدیک کامران بود می‌رود جوابش را می‌دهد:
 -بگو می‌خوام بگردمت دیگه بغل کردنت چیه...
 کیان چهره ی دلخوری به خود می‌گیرد و می‌گوید:
 -استغفرالله... من دلم میاد تو رو بگردم؟
 آراد جوابش را نمی‌دهد. روی صندلی می‌نشیند. میزش را پایین می‌آورد و دست چپش را روی میز می‌گذارد.
 نگاه به چهره ی خونسرد کامران می‌دهد و ابروهایش را بالا می‌اندازد.
 -بفرما. اینم از من. حالا میشه این بنده خدا رو ول کنی بره؟
 کیان با دست به من اشاره می‌کند و جوابش را می‌دهد:



-این بنده خدا حسابش جداست.

بی‌اعتنا به کیان نگاه به آراد می‌کنم و با ترس لب می‌زنم:

-آریا چی شد؟

نگاهم می‌کند و دست راستش را جلویم تکان می‌دهد:

-دستش شکسته. سرشم ضربه دیده... شیشه ماشین هم رفته تو کتفش. غیر از اینا خوبه.

-الان کجاست؟

-بیمارستان بود ولی به زور رفت خونه.

می‌دانستم. می‌دانستم کیان می‌خواهد حرصم بدهد... می‌دانستم آریا نمرده... خدایا شکر... در

این اوضاع بهترین خبری که می‌توانستم بگیرم همین بود...

آراد نگاه به کامران می‌دهد. چهره‌ی خونسردش را که می‌بیند لب باز می‌کند و سعی می‌کند

سردش کند:

-بین؛ کامران؛ من قبول دارم اشتباه کردم. نباید خواهرت و قاطی می‌کردم اما باور کن مقصرش

من نیستم. شاید تقصیر کار باشم اما مقصر اصلی نیستم. الانم تو با این کارت فقط جرم می‌کنی...

فقط زندگی خودت و خراب می‌کنی... من می‌دونم دانشجوی پرستاری هستی؛ می‌دونم ترم

آخرته؛ می‌دونم آینده داری... پس چرا...

کامران در یک حرکت ناگهانی چاقویی از جیبش بیرون می‌آورد. دستش را با سرعت تا آخر بالا

می‌برد و چاقو را دقیقاً روی دست چپ آراد که روی میز بود فرود می‌آورد...

دلش تیر می‌کشد. در جایم می‌پریم و بی‌اراده جیغ طولانی و کرکننده‌ای می‌کشم و پشت بندش

آراد سرش را بالا می‌گیرد؛ چشم می‌بندد و صدای فریادش با صدای جیغ من مخلوط می‌شود...

چاقو از دست آراد و حتی چوب میز هم رد می‌کند و همان جا مانند میخ خشک می‌ماند...

آراد همان طور که سرش بالا بود صدای فریادش قطع می‌شود و از درد چشمان و لب‌هایش را

روی هم فشار می‌دهد... قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین می‌آید و روی گونه‌اش سر

می‌خورد...

وحشت زده و بی‌اراده عقب عقب قدم برمی‌دارم. آن قدر که به در کلاس برخورد می‌کنم و روی

زمین می‌افتم...



نگاهم را به زیر میز می‌دهم. قطرات خون مانند باران یکی یکی فرود می‌آیند و زمین را قرمز می‌کنند. به هم پیوند می‌خورند و بیشتر می‌شوند... هر لحظه بیشتر...

دوان دوان خودش را به ماشین می‌رساند. در را باز می‌کند و پشت فرمان می‌نشیند. سوئیچ را وارد می‌کند و از قفل شدن درها مطمئن می‌شود. داشبورد را باز می‌کند و یک کاغذ تا شده در آن می‌بیند. کاغذ را چنگ می‌زند و بازش می‌کند. دست‌خط را می‌شناخت... دست‌خط آراد بود... نگاه به کاغذ می‌کند و متن رویش را در دل می‌خواند...

((از اینجا که رفتی مستقیم برو خونمون. سیروان و هومن اونجا منتظر تن. یه ردیاب به گردن بند من وصله. وقتی هومن با چشمای خودش تو رو ببینه مکان و واسه دایی می‌فرسته. هول نکن؛ آروم برون. هیچی نمیشه. اگه همه چی طبق نقشم پیش بره تا چند ساعت دیگه می‌بینمت. پس بخاطر منم که شده باید آروم و با احتیاط برونی. بازم معذرت می‌خوام که توی همچین دردسری انداختمت. دوست دارم. فعلا.))

نگاه به کامرانی که با خونسردی تمام در حال بخیه زدن دست آراد بود می‌دهم. دلم می‌خواهد با لگد در سرش بکوبم. می‌دانم به عمد با خونسردی کارش را انجام می‌دهد تا دردش را بیشتر کند. حتی می‌توانست دستش را بی‌حس کند اما خودش به وضوح گفت از عمد این کار را انجام نمی‌دهد...

پارچه ای به دست من داده بود تا زخم بالایی دستش را فشار بدهم تا از بالا خونریزی نکند. خودش هم مشغول بخیه زدن زخم آن سمتش بود...

آراد بیچاره هنوز هم در همان حالت مانده بود. تنها کاری که برای تسکین دردش انجام می‌داد این بود که سرش را بالا بگیرد و پلک روی هم فشار دهد. گاهی هم که دردش شدید می‌شد پارچه ی بارانی اش را چنگ می‌زد و فشار می‌داد. حالا یا به طبع اخلاقیش بی‌صدا تحمل می‌کرد یا می‌خواست جلوی کامران کم نیاورد و او را حرص دهد... سرد بود اما عرق کرده بود... رنگش پریده بود و از درد بی‌حال شده بود... یکی دو بار می‌خواستم پنهانی در وسایل کامران بگردم و



بی حس کننده را پیدا کنم و بیاورم؛ اما کامران با گفتن این که باید روی زخمش را فشار بدهم مشغولم کرد... از کنار آراد هم که جم نمی خورد...
کامران سرش را بالا می آورد و بدون آن که نگاهم کند می گوید:
-این سمتش تمام. می تونی بری.

جمله اش را دستوری می گوید اما من به عمد یکی از صندلی ها را می کشم و رویش می نشینم. نیم نظری به سویم می اندازد که سرم را سوالی و طلبکار تکان می دهم. چیزی نمی گوید و مشغول ادامه ی کارش می شود. کارش که تمام می شود وسایلش را همان جا رها می کند و از جایش بلند می شود.

بعد از آن که از رفتنش مطمئن می شوم لب باز می کنم و مردد لب میزنم:
-آراد؟

سرش را آهسته پایین می آورد و چشمانش را باز می کند. سرم را نزدیکش می برم و به نرمی میگویم:
-خوبی؟

آهسته سرش را به طرفین و به معنای منفی تکان می دهد. از دردش بود؛ وگرنه کامران نگذاشت زیاد خونریزی کند. قبل از آن که خونریزی اش زیاد شود کار بخیه کردنش را شروع کرد. دوباره سرش را بالا می گیرد و چشمانش را می بندد. نفسش را طولانی بیرون می دهد و دست راستش را روی شقیقه اش می گذارد.
سرم را کج می کنم و غمگین زمزمه می کنم:
-باز میگرنت؟

بدون آن که جوابم را بدهد سرش را به معنای تأیید تکان می دهد. برای یک لحظه فراموش کرده بودم میگردن دارد...
-قرصات و اوردی؟

این بار سرش را به معنای منفی تکان می دهد. نگاهی به اطراف می اندازم. باید فکری بکنم. نمی توانم منتظر بمانم تا دردش ساکت شود. ممکن است خیلی دیر شود.
سرم را کج می کنم و با لحنی امیدوار زمزمه می کنم:



-ترو خدا بگو با یه نقشه اومدی...

سرش را چند بار به معنای تأیید تکان می‌دهد. به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و نفسم را آسوده بیرون می‌دهم. می‌دانستم روی هوا عمل نمی‌کند... می‌دانستم بی‌گدار به آب نمی‌زند...

راوی

ماشین را جلوی در پارک می‌کند. برخلاف چیزی که آراد در نامه از او خواسته بود با نهایت سرعت و کم‌ترین احتیاط خودش را تا اینجا رساند. دست خودش نبود... با عقلش نه؛ بلکه با دلش حرکت می‌کرد...

سراسیمه از ماشین پیاده می‌شود. به سمت در می‌دود و انگشتش را مدام روی دکمه ی آیفون فشار می‌دهد. طولی نمی‌کشد که در باز می‌شود و خودش را داخل خانه می‌اندازد. سیروان از در خانه بیرون می‌آید و ناباور نگاهش می‌کند. با چهره ای نگران به سمتش قدم برمی‌دارد و جلویش می‌ایستد. بی‌اراده دست دراز می‌کند و روی بازوهایش می‌گذارد. تکانش می‌دهد و نگران لب می‌زند:

-خوبی؟

هستی بی‌درنگ سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و بدون آن که حرفی بزند از او جدا می‌شود. حرکت می‌کند و در حالی که به سمت خانه قدم برمی‌دارد بی‌طاقت می‌پرسد:

-هومن خونست؟

سیروان در حالی که پشت سرش قدم برمی‌دارد جوابش را می‌دهد:

-خونست؛ داخله... برو تو...

با نهایت سرعت وارد خانه می‌شود. هومن روی مبل نشسته بود و مردمک هایش را روی لپتاپش قفل کرده بود. هستی به سمتش می‌دود و عاجزانه لب می‌زند:

-هومن؛ هومن زنگ بزن به پلیس...

هومن نگاهش می‌کند و زمانی که خیالش از بابت او راحت می‌شود طبق قولی که به آراد داده بود تلفنش را برمی‌دارد و شماره ی اردلان را می‌گیرد.



سیروان در حالی که لیوان آبی در دست داشت به سمت هستی می‌آید. لیوان را جلویش تکان می‌دهد و به نرمی لب می‌زند:
-بیا یه آبی بخور.

هستی لیوان را از دستش می‌گیرد و آب را سر می‌کشد. لیوان را به دستش می‌دهد و به پیشنهاد سیروان روی مبل می‌نشیند. به صفحه‌ی لپتاپ زل می‌زند و پایش را از استرس تکان می‌دهد. بعد از آن که هومن به اردلان خبر می‌دهد و تماس را قطع می‌کند هستی بی‌طاقت لب می‌زند:
-آراد کجاست؟

هومن نگاهی به صفحه‌ی لپتاپ می‌اندازد و جوابش را می‌دهد:
-دارن میان سمت شهر.

سیروان ابروهایش را به هم گره می‌دهد و متفکر می‌پرسد:
-یعنی دارن میان تهران؟

هومن سری به معنای تأیید تکان می‌دهد. صدای زنگ آیفون توجهشان را به سمت خود جلب می‌کند. یک نفر دیوانه وار دکمه‌ی آیفون را فشار می‌داد و هم زمان در می‌زد. هر سه نفر نگاه مشکوکی رد و بدل می‌کنند و سیروان مردد به سمت آیفون قدم برمی‌دارد. رو به رویش می‌ایستد و با دیدن تصویر صفحه‌نمایشش را به سیروان و هستی می‌دهد و با لحنی که کمی چاشنی ترس داشت زمزمه می‌کند:

-آریاست!

پریچهر

پشت سر کامران که پشت فرمان نشسته بود در ماشین می‌نشینم. آراد هم کنارم جای می‌گیرد. هیچ از کار آن دو سر در نمی‌آورم. نمی‌دانم قصد چه کاری را دارند... هدفشان چیست... دردشان چیست... این همه خودشان را کشتند بیرون از شهر باشند و حالا تصمیم گرفته اند دوباره به شهر برگردند...



نگاهی به آراد که کنارم نشسته بود می اندازم. رنگ و رویش بهتر شده بود و خوشبختانه از دردش هم کمتر شده بود. سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود. با دست مخالفش روی زخمش را گرفته بود و ماساژ می داد. نتوانستم بفهمم نقشه اش چیست اما وقتی این طور خونسرد در جایش نشسته بود و کاری نمی کرد معلوم بود همین حالا هم نقشه اش در حال اجرا است...

سرم را تکان می دهم و کلافه لب می زنم:

– همیشه بگید تا کی می خواین ما دو تا رو دنبال خودتون بکشونید؟

برعکس کامران؛ کیان که همیشه زبانش دراز بود جوابم را با کنایه می دهد:

– شما دو تا شریک جرم و تا هر کجا که دلمون بخواد دنبال خودمون می کشونیم.

اخمی می کنم و بی حوصله جوابش را می دهم:

– مسخره بازی در نیار کیان. بره نیستیم که بخوای ببندیمون... بالاخره یه جا از دستت در می ریم...

پوزخندی می زند و دوباره کنایه می زند:

– والا به نظر من کم از بره ندارین.

انگار نمی شود با کیان حرف زد. نگاه از او می گیرم و از طریق آینه به کامران می دهم. با سر به کیان اشاره می کنم و می گویم:

– حالا میگیم این روانیه؛ تو چته؟ حالا میگیم این پروندش کلفته... تو دیگه چرا داری آیندت و خراب می کنی؟

جوابم را نمی دهد. انتقام چشمانش را کور کرده است. مگر ایرج از انتقامش گذشت که حالا سعی دارم با حرف زدن کامران را راضی کنم از خون خواهرش بگذرد؟ مثل کوبیدن آب در هاون است... نمی دانم چه قدر راه رفته ایم اما از دور می توانم شهر را ببینم. ناگهان سرعت ماشین کم می شود و ماشین وارد یک جاده خاکی می شود. قسمتی از راه را می رویم که دوباره از سرعت ماشین کم می شود. کم تر و کم تر می شود تا آن جا که از حرکت می ایستد...

گره ای میان دو ابوی کیان می افتد و سرش را سوالی تکان می دهد.

– چی شد؟



کامران چند ثانیه مکث می کند. سرش را به طرفین تکان می دهد و مردد لب می زند:
- نمی دونم کیان...

-چی رو نمی دونی؟ روشن کن بریم وقت کمه...
کامران صدایش را بالا می برد و بی طاقت جوابش را می دهد:
-نمی دونم کارمون درسته یا نه...

درست می شنیدم؟ خدا به ما رو کرده؟ کامران تردید دارد؟ ممکن است کمکان کند؟
کیان ناباور می خندد و می گوید:

-چرت و پرت نگو کامران... ما حرف زدیم و قبول کردیم با هم این راه رو بریم...
-می دونم کیان. من اون موقع منطقی فکر نمی کردم... اراد مقصر بود؛ درسته... اون ناخواسته
مقصر بود ولی ما عمدا داریم این کارو باهاش می کنیم...

گره ی بین ابروهای کیان باریک و باریک تر می شود. مردمک هایش روی کامران قفل می کنند و
به فکر فرو می رود. اراد از فرصت استفاده می کند و خودش را جلو بین دو صندلی می اندازد.
نگاهش را بین آن دو می چرخاند و می گوید:

-کیان؛ تو تا آخر عمرت نمی تونی ما رو دنبال خودت بکشونی. یا حتی یکی از ما رو... تو همین
جووری هم آیندت رو خراب کردی... دیگه بزار دوستت زندگیش و بکنه... لاقل به خاطر مادرش...
کیان که انگار حرف های اراد را نمی شنید و حتی اهمیتی هم نمی داد دستش را پشت کمرش
می برد. ناگهان اسلحه ای در می آورد و به سمت کامران نشانه می گیرد. فکر می کردم می خواهد
تهدیدش کند که با شنیدن صدای وحشتناک شلیک اسلحه به سمت سرش و پخش شدن
خونش روی صورت ارادی که کنارش بود دست هایم را روی دهانم می گذارم و جیغم را خفه
می کنم...

در خودم جمع می شوم و نگاه وحشت زده ام را به اراد می دهم. برعکس من ذره ای از جایش
تکان نخورد... ترسیده بود و همین ترسش او را در جایش خشک کرده بود... به حدی خشکش
زده بود که تنها زبانش باز مانده بود و حتی قدرت این را نداشت که نفس حبس شده اش را آزاد
کند...



بعد از چند ثانیه شوک زدگی آهسته سرش را عقب می کشد و در جایش تکیه می دهد. صورتش مثل آریا شده بود... خال خالی؛ اما از نوع قرمز و خونینش... قطرات به هم پیوند می خورند و از روی صورتش سر می خورند و فرود می آیند...

چهره ی کیان غمگین بود. پشیمان نبود اما غمگین بود. معلوم بود برخلاف میلش این کار را کرده و مجبور بوده. فقط برای این که کامران کارش را خراب نکند... روزی به خوب شدنش امید داشتیم... اما حالا قطعاً می دانم که کیان یک روانی به تمام معنا است... کسی که بی رحمانه دوست دوران کودکی اش را بدون ذره ای پشیمانی کشته قطعاً سلامت عقلی ندارد...

اسلحه را به کمرش می بندد و پیاده می شود. ماشین را دور می زند و در سمت کامران خدایبامر را باز می کند. کامران را از ماشین بیرون می برد و همان جا رها می کند و من بی صدا به خود می لرزم...

آراد به خودش می آید. دستش را بالا می برد و با آستینش صورتش را از خون پاک می کند. چون آستینش مشکی بود لکه های خون روی از خود به جا نمی گذارند...

سرش را به طرفین تکان می دهد و با صدایی دورگه شده زمزمه می کند:
- بیا تا خودمون رو هم به کشتن ندادیم فقط خفه شیم!

به خدا که راست می گوید. به خدا که اگر مخ کامران را به بازی نمی گرفتیم و وعده وعید آینده را به او نمی دادیم او هم تردید نمی کرد. تردید نمی کرد و حالا هم زنده بود...

کیان در سمت مرا باز می کند؛ اسلحه را به سمتم می گیرد و می گوید:
- پیاده شو بشین پشت فرمون.

نگاه به اسلحه می دهم و از ماشین پیاده می شوم. در حالی که اسلحه را به سمتم گرفته بود ماشین را دور می زند و روی صندلی جلو می نشیند. نمی گذارد من زودتر سوار شوم تا مبادا ماشین را روشن کنم و همراه آراد فرار کنم. پشت فرمان می نشینم و در را می بندم.

با نوک اسلحه به عقب جلو اشاره می کند و می گوید:
- روشن کن همین راه رو برو.

استارت می زنم و پایم را روی گاز فشار می دهم. کاش لاقل اسلحه اش را به سمت دیگری بگیرد. نه این که بترسم؛ می دانم هر که را بکشد من یکی را نمی کشد. اما این که یک نفر مدام اسلحه



را به سمتم بگیرد عصبی ام می کند. راستی حالا که مرا نمی کشد چرا مسیر را به شهر عوض نکنم؟ آهان؛ اراد بیچاره ای که عقب نشسته را روانه ی آن دنیا خواهد کرد...

کیان تکیه می دهد اما ذره ای اسلحه را تکان نمی دهد. من به جهنم؛ دستش خسته نمی شود؟ لب باز می کند و اراد را مخاطب قرار می دهد:

-اگه از همون اول دخالت نمی کردی کارمون به اینجا نمی کشید.

صدای اراد از صدلی عقب به گوشم می رسد که بی پروا جوابش را می دهد:

-نه خیر؛ اگه از همون اول مثل آدم و مردونه واسه عشقت می جنگیدی کارمون به اینجا نمی کشید.

کیان تک خنده ای می کند و با لحن خنده آلودی می گوید:

-همیشه ساکت بودی ولی تو دعوا زبونت دراز بود.

-واسه دفاع از خودم بله زبونم دراز بود. اونم در مقابل یه روانی ای مثل تو.

چرا روی اعصابش می رود؟ مگر اراد همانی نبود که گفت بهتر است خفه شویم و سر به سرش نگذاریم؟

-آها اون وقت تو از نظر عقلی سالم بودی؟ تویی که نصف کارات منطقی نیست...

-لااقل من نصف کارام منطقی نیست تو که همه ی کارات از بن و ریشه غلطه.

نوجی می کند و بی حوصله ادامه می دهد:

-تو دیوونه ای کیان قبول کن دیگه... حتی مامانتم این و می دونست اما به روت نمی آورد...

کیان با شنیدن اسم مادرش به یک باره منفجر می شود و صدای فریادش کل ماشین را پر می کند:

-اسم مادر من و به زبون نیار! انگار یادت رفته به خاطر کی مرد...

اراد صدایش را بالا می برد و جوابش را می دهد:

-اتفاقا خوب یادمه بخاطر کی مرد. خیلی هم خوب یادمه کی کشتش...

کیان با همان فریادش ادامه می دهد:

-من قصد نداشتم بکشمش! می خواستم...

اراد حرفش را قطع می کند و می گوید:

-خب چرا الان نمی کشی؟ مگه نه پشت سرتم تو هم دستت بازه؟ بزنی دیگه... چرا معطلی؟

کمی فکر می کند. متفکر سرش را تکان می دهد و ادامه می دهد:



-آهان؛ شاید بهم نیاز داری... حالا خدا می‌دونه یا می‌خواهی بابام از مرز ردت کنه؛ یا پول می‌خواهی یا یه درد دیگه داری... پس یعنی من و نمی‌کشی... و وقتی من و نمی‌کشی...

در یک حرکت ناگهانی به جلو می‌پرد و زیر اسلحه ی کیان می‌زند. اسلحه از دستش سر می‌خورد و پایین پایش می‌افتد. قبل از آن که به خودش بیاید آراد سرش را می‌گیرد و محکم به شیشه ی کنارش می‌کوبد. کیان خودش را جمع و جور می‌کند و شروع به دفاع کردن از خود می‌کند. بخاطر درگیر شدن و کتک کاری آن دو ماشین تکان های شدیدی می‌خورد. در فکر بودم که ماشین را نگه دارم یا به راهم ادامه دهم که یک ماشین دیگر از ناکجا آباد پیدا می‌شود و بین دو در ماشین یعنی سمت کیان و آراد می‌کوبد...

ماشین تکان شدیدی می‌خورد و همه کنترلرمان را از دست می‌دهیم. من فرمان را رها می‌کنم و آراد و کیان هم از هم جدا می‌شوند...

چون سرم به شیشه ی ماشین برخورد کرده بود کمی گیج می‌رفت اما بعد از چند ثانیه به خودم می‌آیم و روی ماشینی که به ما زده بود زوم می‌کنم. ماشین آشنا بود... ماشین آراد نبود؟

ماشین از ما فاصله می‌گیرد. کیان هنوز گیج بود و هاج و واج به اطراف نگاه می‌کرد... من اما بی‌درنگ سوئیچ را بیرون می‌آورم و از ماشین پیاده می‌شوم. نگاهم را به ماشینی که از ما فاصله گرفته بود می‌دهم. به خدا که ماشین آراد بود...

در سمت کنار راننده باز می‌شود و آریا پیاده می‌شود. از در راننده هم هومن پیاده می‌شود. آریا یک دستش در گچ بود و بالای ابرویش کبود بود... با دیدنش قلبم جان دوباره ای می‌گیرد؛ بی‌اراده به سمتش می‌دوم و حریصانه در آغوشش می‌گیرم... چند روز ندیدمش اما یک عمر گذشت... نبودش زمان را برایم طولانی و طاقت فرسا می‌کند...

با یک دستش لحظه ای در آغوشم می‌گیرد و سریع ازم جدا می‌شود. چهره اش با خشم پر شده بود و عصبی بود. به سمت ماشین می‌رود. در سمت آراد را باز می‌کند و با یک دستش عصبی یقه اش را چنگ می‌زند و با خشونت از ماشین بیرون می‌کشدش. در ماشین را با لگد می‌بندد و آراد را با خشونت به ماشین می‌کوبد. عصبی بود... از آراد عصبی بود... در این چند روز چه اتفاقی افتاده بود که اینقدر از تو عصبی بود؟

دستش را دور گلویش فشار می‌دهد و با خشم می‌غرد:



-یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه من و پیچوندی و همچین گوهی خوردی من می‌دونم و تو! آراد مثل همیشه خونسرد و در سوت نگاهش می‌کند. بعد از چند ثانیه آریا رضایت می‌دهد و گلویش را رها می‌کند. هومن که از قبل پیاده شده بود در سمت کیان را باز می‌کند که با دیدن اسلحه ای که کیان به سمتش گرفته بود عقب عقب می‌رود. کیان در حالی که اسلحه را به سمت هومن گرفته بود از ماشین پیاده می‌شود. آریا نگاهش می‌کند و در یک حرکت ناگهانی بدون آن که بترسد محکم دستش را به سمت مخالف هل می‌دهد و کیان که هنوز گیج بود اسلحه از دستش می‌افتد...

آریا به سمتش حمله می‌کند و هومن به کمکش می‌رود. کیان به عمد با مشت روی دست گچ گرفته ی آریا می‌کوبد که صدای آخ آریا در فضا می‌پیچد. دستش را روی گچ می‌گذارد و عقب عقب می‌رود. هومن اما که تازه نفس بود مشت به صورت کیان می‌زند؛ کیان تعادلش را از دست می‌دهد و روی زمین می‌افتد. سر می‌چرخاند و روی اسلحه ای که کمی آن طرف تر افتاده بود زوم می‌کند. نگاهم را به آراد می‌دهم که او هم روی اسلحه زوم کرده بود و نگاهش را بین کیان و اسلحه می‌چرخاند... تنها کسی بود که می‌دانست قدم بعدی کیان برداشتن اسلحه و شلیک به یک نفر دیگر است...

کیان مثل فنر از جا می‌پرد و به سمت اسلحه می‌پرد. تا هومن و آریا به خودشان بیایند آراد از روی غـریـزـه زودتر خودش را به اسلحه می‌رساند و اسلحه را چنگ می‌زند. آن را به سمت کیان می‌گیرد و به کیانی که چیزی نمانده بود اسلحه را از دستش چنگ بزند بی‌اراده شلیک می‌کند... بی‌اراده و از روی ترس... شاید هم هول زدگی...

صدای شلیک اسلحه همه ی ما را تکان می‌دهد. کیان اما ناباور به آراد نگاه می‌کند. در حالی که تلو تلو می‌خورد عقب می‌رود و روی زمین می‌افتد... وحشت زده به سمتش قدم برمی‌دارم... زنده بود؛ چشمانش هنوز باز بود و نگاهم می‌کرد...

آریا جلو می‌آید و ناباور خیره اش می‌شود. نگاهش را به آرادی که شوک زده نگاهش می‌کرد می‌دهد و نفسش را سنگین بیرون می‌دهد.

آراد شوک زده به منظره ای که درست کرده بود خیره می‌شود و ثانیه ای بعد با دو زانو روی زمین فرود می‌آید...



همان طور که آراد و آریا در حال بحث و جدل بودند ماشین دیگری به ما نزدیک می‌شود. نزدیکمان از حرکت می‌ایستد و دایی شه‌ریار از ماشین پیاده می‌شود. پشت بندش همان پلیسی که آریا ازش حرف می‌زد... اسمش چه بود؟ آهان؛ نیما... پشت سرش نیما از در راننده پیاده می‌شود و هر دو به سمتمان می‌دوند.

دایی شه‌ریار لحظه ای مکث می‌کند و به منظره ی رو به رویش نگاه می‌کند. نگاه مشکوکی به خواهرزاده هایش می‌اندازد و به فکر فرو می‌رود که کار کدامشان است... فکر نیاز نبود؛ حال آشفته ی آراد خود گویای همه چیز بود...

کنار کیان زانو می‌زند. چشمانش بسته شده بود... حتی نفس هم نمی‌کشید... سینه اش بالا و پایین نمی‌شد... تنها خون بود که مانند چشمه روی سینه اش می‌جوشید... دایی شه‌ریار دستش را حرکت می‌دهد و روی نبضش می‌گذارد. بعد از چند ثانیه نگاه به نیما می‌دهد و سرش را متأسف تکان می‌دهد...

پس آخر کیان هم این بود... نمی‌دانم چرا اما دلم برایش می‌سوزد... می‌توانست زندگی خوبی داشته باشد؛ می‌توانست زندگی کند و لذت ببرد اما خودش نخواست... شاید عقده های کودکی مانعش می‌شد اما خودش هم هیچ وقت نخواست آن موانع را از سر راهش بردارد... به جای این که برای زندگی و خوشبختی اش بجنگد مدام در حال جنگ با دیگران بود تا انتقام زندگی از دست رفته اش را از دیگران بگیرد... و حالا هم رفته بود و قرار نبود دیگر هیچ وقت آن چشمان سبز را باز کند...

آراد به ماشین تکیه می‌دهد و وا می‌رود. آهسته آهسته روی زمین فرود می‌آید و به جسم بی‌جان کیان زل می‌زند. اولین باری که یک نفر را کشت خوب به خاطر دارم... یادم است فلج شده بود و حتی قدرت کلامش را از دست داده بود... حالا هم داشت همان حس را تجربه می‌کرد...

دایی شه‌ریار از جا بلند می‌شود و نگاهش می‌کند. همان طور که گفتم حالش گویای همه چیز بود... دایی شه‌ریار کنارش زانو می‌زند. نگاهش را بین او و آریا می‌چرخاند و با جدیت لب می‌زند: -همتون با نیما از اینجا می‌رید. من پیداتون کردم؛ من حق تیر داشتیم و شلیک کردم... من کشتیم؛ تمام!



اوضاع خانه بیش از حد آشفته بود. هستی افسرده بود، آریا عصبی بود؛ آراد مدام از تسلیم کردن خودش حرف می‌زد و عمو اردلان کلافه بود و من حتی نمی‌دانستم چه حسی باید داشته باشم... اما بالاخره بعد از چند روز اوضاع خانه آرام تر شد...

عمو اردلان چند روزی بود که هانیه را در خانه نگه داشته بود. دایی شهریار پیشنهاد داده بود تا ایرج را قصاص نکنند هانیه را تحویل پلیس ندهند چون ممکن است در زندان بلایی سرش بیاورد. می‌گفت در خانه جایش امن تر است. برای همین او هم فعلا به جمعمان اضافه شده بود... نگاهی به برنجی که پخته ام می‌اندازم. بیشتر شبیه به حلیم شده بود تا برنج. همین را کم داشتیم که خاله نوری در این اوضاع یاد شهرشان در گیلان بیفتد و بخواهد چند روزی به شهرشان برود. به اضافه ی این که شبیه حلیم شده بود تازه بوی سوزش هم بلند شده بود...

آریا در حالی که یک بستنی لیوانی در دست داشت وارد می‌شود. آراد پشت سرش وارد می‌شود و هر دو از پشت سرم گذر می‌کنند و به سمت یخچال می‌روند. آراد در یخچال را باز می‌کند؛ سس شکلاتی را از یخچال بیرون می‌آورد و خطاب به برادرش می‌گوید:
-بیارش بینم.

آریا لیوان بستنی اش را به سمتش می‌گیرد. آراد در شکلات را باز می‌کند و در حال ریختن شکلات روی بستنی آریا می‌شود. آریا لب باز می‌کند و بی‌طاقت دستور می‌دهد:
-این ورشم بریز... بابا میگم این ور... وسط نریز همش و... پخش و پلا بریز... صدایش را بالا می‌برد و تشر می‌رود:

-بابا میگم رو همش بریز.

آراد شکلات را به سمتش می‌گیرد و خونسرد جوابش را می‌دهد:

-چه کاریه دیگه بیا خود شکلاته رو بخور.

بدون آن که نگاهشان کنم خطاب به آریا می‌گویم:

-آریا یعنی واقعا یه دستی نمی‌تونی شکلات بریزی؟

به جای آریا آراد که انگار دل پری داشت جوابم را می‌دهد:

-نه نمی‌تونه. یه هفتست منو اسیر کرده انگار من دستش و شکوندم.



سرم را می چرخانم و نگاهشان می کنم. آریا لبخند حرص دراری می زند؛ بستنی را جلویش تکان می دهد و در حالی که عقب عقب می رود می گوید:
-وظیفته!

از آشپزخانه خارج می شود و پشت بندش هانیه وارد می شود. نیم نگاهی به آراد می کند؛ چشمانش را ریز می کند و در حالی که بو می کشد متفکر لب می زند:
-چیزی سوخته؟

با سر به برنج اشاره می کنم و جوابش را می دهم:
-برنج سوخته.

-چطور؟

نگاه به برنج میکنم و می نالم:

-نمی دونم؛ تازه شبیه حلیم شده.

به سمت برنج می آید. با دقت نگاهش می کند و سرش را به طرفین تکان می دهد:

-این دیگه به درد نمی خوره. خالیش کن خودم درست کنم.

آراد در حالی که جعبه ی شکلات باراکا را از یخچال بیرون می آورد متفکر لب می زند:
-مگه بلدی؟

هانیه سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و می گوید:

-آره. هر نوع قضایی بلدم.

آراد در یخچال را می بندد و سرش را با رضایت تکان می دهد.

-خوبه؛ آشپز منم جور شد.

صدای آریا که در حال صدا زدن آراد بود بلند می شود. این چند روز مدام او را به دنبال خود می کشید و مجبورش می کرد مانند نوچه اش دم دستش باشد. کمی بی قرار بود و این به خاطر این بود که سر کار نمی رفت...

آراد لبخند کم جان و خسته ای می زند و در حالی که از آشپزخانه بیرون می رود زیر لب زمزمه می کند:

-زهرمار...



هستی از کنارش گذر می‌کند و در حالی که وارد آشپزخانه می‌شود نیم نگاهی به او می‌کند و خطاب به ما می‌گوید:
- با کیه؟

در حالی که به سمت قابلمه می‌روم تک خنده ای می‌کنم و جوابش را می‌دهم:
- با آریاست.

قابلمه را برای هانیه خالی می‌کنم و او هم مشغول پختن برنج می‌شود. هستی روی صندلی می‌نشیند و کنجکاو می‌پرسد:

- حالا از کجا غذا پختن یاد گرفتی؟ آخه بهت نمیاد بلد باشی.

هانیه بدون آن که نگاه از برنج بگیرد لبخند غمگینی می‌زند و جوابش را می‌دهد:

- وقتی کسی نباشه غذا بهت بده مجبوری خودت یاد بگیری و شکم خودت و سیر کنی.

چشمان هستی را غم و پشیمانی پر می‌کند. معلوم بود از سوالی که پرسیده پشیمان است...

سرم را تکان می‌دهم و سعی می‌کنم بحث را عوض کنم:

- راستی آتش رشته هم بلدی.

- گفتم که همه چی بلدم.

بشکنی می‌زنم و با لحن مشتاقی می‌گویم:

- پس فردا درست کن. اینجا آتش رشته طرفدار زیاد داره.

هستی نوچی می‌کند و بی حوصله لب می‌زند:

- دروغ میگه. فقط خودش و آراد دوست دارن. آریا بفهمه می‌خواین آتش درست کنین آبرو براتون نمی‌ذاره.

هانیه ابروهایش را بالا می‌برد و متعجب می‌گوید:

- چرا؟

- اولاً دوست نداره؛ دوماً به عنوان غذا قبولش نداره. میگه غذا حساب نیست.

سری تکان می‌دهم و حق به جانب می‌گوییم:

- ولی خوشمزست!

هانیه سرش را تکان می‌دهد و موافقت می‌کند:



-آره. فردا درست می‌کنیم؛ اگه آریا اعتراض کرد یه چیزی بهش می‌دیم.
لبخندی از روی رضایت می‌زنم. از کنار هانیه گذر می‌کنم و به سمت راه پله می‌روم. باید یک دوش بگیرم... شب قرار است یک دوره‌می کوچک با سیروان و خواهرش و هومن و همسرش داشته باشیم. بلکه برای روحیه مان مفید باشد...

یک پسته ی دیگر می‌شکنم و پوستش را در پیش دستی می‌اندازم. هنوز یک ساعتی مانده بود تا مهمان ها برسند و من تصمیم می‌گیرم خودم را با فیلمی که از تلویزیون در حال پخش بود سرگرم کنم. آریا روی مبل رو به رویم نشست بود و خودش را با خوردن شکلات مشغول کرده بود. می‌ترسم وقتی گچ دستش را باز کردند صد کیلو شده باشد. این روزها تمام وقتش را با خوراکی خوردن و فیلم دیدن پر می‌کرد.
هستی در حال دوش گرفتن بود و هانیه که انگار با ما غریبی می‌کرد در اتاقی که به او داده بودند بود.

آراد وارد سالن می‌شود؛ نگاهی به ما می‌اندازد و به سمت مبل می‌رود که آریا می‌گوید:
-آراد میری بستنی بخوری؟

آراد چپ چپ نگاهش میکند؛ اخم غلیظی می‌کند و با ترشرویی جوابش را می‌دهد:

-بیا برو گمشو تو هم... هی برو این و بخر برو اون و بخر... باد کردی از بس بستنی خوردی...

آریا یک تای ابرویش را بالا می‌دهد و صدایش را بالا می‌برد:

-بابا نه واسه من! واسه بچه ها که می‌خوان بیان و میگم...

آراد سرش را کج می‌کند و چشمانش را ریز می‌کند.

-که نصفشم خودت بخوری؟

-حالا تو برو بیار چی کار داری من چقد می‌خورم؟

آراد با دست به گچ دستش اشاره می‌کند و صدایش را بالا می‌برد:

-آریا؛ دستت شکسته... پات که نشکسته؛ چلاغ که نیستی! بیا برو خودت هر چی دلت خواست بخر.

آریا انگشت اشاره اش را به سمتش می‌گیرد و ناباور لب می‌زند:



- یعنی تو راضی ای من با این دستم برم مغازه؟
 - آراد سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و جوابش را می دهد:
 - آره من راضیم.
 - آریا پنجر می شود. خودش را به دلخوری می زند؛ نگاهم می کند و با دست به آراد اشاره می کند:
 - بعد میگن خواهر برادر خوبه واسه روزی که نیاز داری!
 - آراد دست روی دست می کوبد و می گوید:
 - آخه روزی که نیاز داری یه بار دو بار سه بار... بابا تو یه هفتست کارت همینه!
 - آریا شانه هایش را بالا می اندازد و با خونسردی جوابش را می دهد:
 - دلم می خواد.
 - آراد کلافه نفسش را بیرون می دهد. نگاهم می کند. سرش را کج می کند و آهسته می گوید:
 - شماها چیزی نمی خواین؟
 - سرم را بالا می اندازم و جوابش را می دهم:
 - من که نه. بین دخترا بالا چیزی نمی خوان؟
 - در حالی که حرکت می کند آهسته می گوید:
 - پیرس ازشون چیزی خواستن زنگ بزن.
 - آریا از جا می پرد و به دنبال آراد می رود. لب باز می کند و با لحن مشتاقی می گوید:
 - راد راد؛ کیک شکلاتی هم بیار. راستی یه دو تا ردبول هم بیار...
 - آراد به سمتش می چرخد. سرش را کج می کند و کنایه می زند:
 - می خوام غذا هم من بزارم دهننت؟
 - آریا نوچی می کند و سرش را بالا می اندازد.
 - نه؛ می ترسم غذا بدمزه شه.
 - از حرفش به خنده می افتم اما خنده ام را می خورم. آراد با چهره ای خنثی نگاهش می کند و لبخند مصنوعی ای می زند:
 - نمکدون! والا خوب بلدی پیری دستور بدی ولی نمی تونی بری ردبول بخری!
 - به بیرون اشاره می کند و ادامه می دهد:



- نمی‌خواهی بیای بیرون یه بادی به کلت بخوره؟
 - دستم درد می‌کنه.
 - بابا فقط بیا تو ماشین بشین... نمی‌خواد به چیزی دست بزنی یه وقت فلج می‌شی!
 آریا سرش را کج می‌کند و می‌نالد:
 - آخه دستم درد می‌کنه.
 آراد ابروهایش را بالا می‌اندازد و با لحن معناداری لب می‌زند:
 - دروغ می‌گی...
 آریا در حالی که سعی می‌کند جلوی خنده اش را بگیرد سرش را بالا می‌اندازد و جوابش را می‌دهد:
 - نمی‌گم.
 آراد با دستش به بالا اشاره می‌کند و می‌گوید:
 - به این خدای بالای سرم دروغ می‌گی...
 - نمی‌گم...
 - مته سگ دروغ می‌گی!
 دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و به کل کل کردنشان نخندم. خود آریا هم به خنده می‌افتد و خم می‌شود و دستش را روی شکمش می‌گذارد.
 آراد اما تنها با لبخند محوی نگاهش می‌کند. سرش را به طرفین تکان می‌دهد و با لحن متأسفی می‌گوید:
 - خجالت بکش.
 نگاهم می‌کند و با دست به آریا اشاره می‌کند.
 - دیشبم به بابایی گفت برو برام دلستر بخر.
 آریا در حالی که می‌خندد قامتش را صاف می‌کند. با دستش آراد را هل می‌دهد و با لحن خنده آلودی می‌گوید:
 - بیا برو گمشو... باشه میام بات...
 آراد حرکت می‌کند و در حالی که می‌رود نیم‌نگاهی به من می‌کند و با دست به آریا اشاره می‌کند:



-می تونه هل بده می تونه یقه بگیره ولی نمی تونه بره تا مغازه...
 آریا که پشت سرش راه می رفت تک خنده ای می کند و در حالی که دوباره هلش می دهد با خنده
 صدایش را بالا می برد:

-بابا باشه گمشو دیگه پشت سرتم...

پاهایم را در خودم جمع می کنم و صدای خنده ام پذیرایی را پر می کند. یک هفته بود کارشان
 همین بود. که سر چیزهای الکی بحث کنند و ما را به خنده بیندازند...

پرنیان برگه را روی میز می کوبد و با حرص صدایش را بالا می برد:
 -من قبول ندارم.

برادرش خنده ای می کند و سرش را کج می کند.

-قهر نکن دیگه بازی اشکنک داره.

دستش را به سمت آریا نشانه می گیرد و با همان لحن حرص آلودش می گوید:

-یعنی چی آخه؟ هر چی حیوون می نویسه یه پلاستیکی تهش اضاف می کنه به عنوان اشیا
 می نویسه.

آریا قیافه ی متعجبی به خود می گیرد و گیج لب میزند:

-خب پلاستیکی ان دیگه... اشیا حساب نمیشن؟

-نه ولی چه خبره از اولش هی اسب پلاستیکی بز پلاستیکی پلنگ پلاستیکی... یه کم خلاق باش!

آریا قیافه ی حق به جانبی به خود می گیرد و شانه هایش را بالا می اندازد.

-وقتی با همین پلاستیکیا می تونم امتیاز بگیرم دیگه خلاقیت واسه چیمه؟

پرنیان با حرص نفسش را بیرون می دهد. صدایم را بالا می برم و می گویم:

-خیلی خب بعدی...

نگاه به اراد که کنارم نشستته بود می دهم و سرم را تکان می دهم.

-اشیا با ر؟

بدون آن که سرش را از روی برگه اش بلند کند جوابم را می دهد:

-راپید.



هستی که کنار فرنوش زن هومن نشسته بود تک خنده ای می کند و می گوید:
-حالا یه چیزی نوشته که اگه جزو اشیا هم نباشه ما نفهمیم.

آراد سرش را بالا می برد که جوابش را بدهد اما سیروان پیش دستی می کند:
-نه راست میگه؛ یکی از وسایل نقشه کشیه.

هستی ابروهایش را بالا می اندازد و زیر لب آهانی می گوید. نگاهم را روی جمع می چرخانم و
می گویم:

-امتیاز کی بالاتره؟

پرریان دستش را بالا می برد و می گوید:
-من هفتاد شدم.

پشت بندش هستی می گوید:

-شصت و پنج.

صدای آراد جفت گوشم بلند می شود:
-صد.

آریا که سمت چپ من نشسته بود متعجب نگاهش می کند و می گوید:

-بیع! من هشتاد و پنج شدم!

هومن دستش را تکان می دهد و با خنده می گوید:
-هفتاد و پنج.

هستی تک خنده ای می کند و می گوید:

-فکر کنم بازنده ی جمع منم!

فرنوش می خندد و برگه اش را در هوا تکان می دهد.
-نه؛ چون من شصت شدم.

هستی سرش را با رضایت تکان میدهد. نگاه ها روییم زوم می شود که چینی به بینی ام می دهم و
می گویم:

-هشتاد.

سیروان خودکارش را روی برگه اش می گذارد. نگاهی به آراد می کند و صدایش را بالا می برد.



- صد و ده!

نگاه تحسین آمیزی به خود می‌گیرم و سرم را تکان می‌دهم. اراد لبخند محوی می‌زند و زیر لب جووری که کسی متوجه نشود زمزمه می‌کند:
- مثل همیشه.

پرنیان که انگار خیلی از بازی خوشش آمده بود صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید:
- خیلی خوب یه دور دیگه.

هومن نگاهش را روی جمع می‌چرخاند و کنجکاو می‌پرسد:
- با چی بازی نکردیم؟

آریا سرش را بالا می‌گیرد و جوابش را می‌دهد:
- با ج.

دوباره شروع می‌کنیم و این بار با حرف ج شروع به نوشتن می‌کنیم. هر کس تمرکزش را روی برگه اش می‌گذارد و سکوت سنگینی بر فضا حاکم می‌شود.
بعد از چند ثانیه آریا خم می‌شود و آهسته رو به اراد می‌پرسد:
- شهر با ج؟

اراد بدون آن که نگاهش کند آهسته جوابش را می‌دهد:

- دوست داری یه کم فکر کنی؟
- نه.

- جاجرود.

- ایولله.

مشغول نوشتن می‌شود. کمی بعد دوباره خم می‌شود و می‌گوید:

- کشور با ج؟

- جامائیکا.

- دمت گرم.

بعد از آن که همه می‌نویسند نوبت به خواندن می‌شود. همه اسم‌ها را می‌خوانیم و نوبت به فامیل می‌رسد که نفر اول هستی می‌گوید:



-جاوید.

و پشت بندش پرنیان با خنده لب می زند:

-جاوید!

آریا چهره ی طلبکاری به خود می گیرد و می گوید:

-کی به شما اجازه داد فامیلی من و بنویسید؟

پرنیان سری تکان می دهد و با لحن معناداری جوابش را می دهد:

-خریدیش؟

آریا سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و می گوید:

-آره. تو شناسنامه!

هومن پشت بند حرفش به خنده می افتد. بعد از آن که بازی تمام می شود یک سری به هانیه می زخم و دوباره به طبقه ی پایین برمی گردم. آخر رویش نشده بود در جمعمان باشد و ترجیح داده بود امشب را تنهایی در اتاقش سر کند.

آریا نگاهی به آراد می کند. خنده ای می کند و صدایش را بالا می برد:

-شنیدم مرخصیت تمام شده!

سیروان چینی به ابروهایش می دهد و کنجکاو می پرسد:

-چطور مگه؟

در حالی که به سمت مبل می روم جوابش را می دهم:

-باباش گفته از شنبه باید برگرده سر کار.

هستی ابروهایش را بالا می اندازد و نگاه به آراد می دهد.

-وای... میگم چقدر زود گذشتا... چند وقته سر کار نرفتی؟

آراد یکی دو ثانیه ای فکر می کند و جوابش را می دهد:

-هفت یا هشت ماه...

چشمان پرنیان از تعجب گرد می شوند و متعجب لب می زند:

-وووو... هشت ماه نرفتی سر کار؟ کجا بودی پس؟

آراد تک خنده ای می کند و با لحنی کنایه وار جوابش را می دهد:



-رفته بودم تعطیلات.
 آریا دستش را در هوا تکان می دهد و کنایه می زند:
 -من که رئیسم بی خیاله راحتم. تو کارت سخته.
 پرنیان پوزخندی می زند و با خنده می گوید:
 -بی خیالی رئیسمون داره ورشکستمون میکنه.
 این را می گوید و به همراه سیروان و آریا به خنده می افتد. آراد بدون آن که نگاه به آریا کند جواب
 کنایه اش را با کنایه می دهد:
 -همین که رئیسم کل روز سرم داد و فریاد نمی کنه باید سجده ی شکر به جا بیارم.
 تقریبا همه متوجه ی کنایه اش می شوند و به خنده می افتند. به جز خود آریا.
 نگاه دلخوری به خود می گیرد و در حالی که با افسوس سرش را تکان می دهد جوابش را می دهد:
 -باش... باش... اشکال نداره...
 آراد سرش را کج می کند و سعی می کند دلجویی کند:
 -چرا ناراحت میشی مگه دروغ میگم؟
 سیروان پشت بند حرفش لب باز می کند و در دفاع از آراد می گوید:
 -راست میگه خب آریا. باید تو رزومت می نوشتی بی حوصله ای!
 آریا به سمت آراد می چرخد. انگشت اشاره اش را جلویش تکان می دهد و می گوید:
 -بین هیچ کس؛ هیچ کس... هیچ کس به غیر از من نمی تونه سر کار تو رو تحمل کنه...
 هستی صدایش را بالا می برد و با لحن متعجبی می گوید:
 -خب چرا؟
 آریا به سمتش می چرخد و با لحنی حق به جانب جوابش را می دهد:
 -چرا؟ بابا یخ بود... مثلا جلسه مهم داشتیم؛ حالا من داشتم بالا سرش خودم و می کشتم که زود
 باش؛ آقا داشت سر حوصله میزش و مرتب می کرد!
 آراد دستش را به سمتش دراز می کند و صدایش را بالا می برد:
 -دروغ میگه؛ به خدا دروغ میگه... اینی که میگه رو دقیقا یادمه... می خواست قرارداد ببنده به منم
 نیازی نداشت. منم دیدم الکی می خواد من و ببره عمدا طولش دادم بلکه بی خیال شه.



آریا چشمانش را ریز می‌کند و طلبکار لب می‌زند:

-چی چی نیازی نداشتیم؟ نم قرار بود برایشون توضیح بده؟

-نه ولی هر دومون می‌دونیم خودت خیلی خوب می‌تونستی برایشون توضیح بدی...

چشم می‌چرخانم و نگاه سیروان را می‌بینم که فارغ از اطرافش روی هستی خیره مانده بود. این نگاه را می‌شناسم. جنس نگاهش از نوع نگاه آراد بود که وقتی برای اولین بار او را در کوه دیدم به هستی خیره شده بود... یعنی ممکن است؟ امیدوارم که این طور نباشد... چرا که شانسی رسیدن او به هستی مانند دیدار ماه و خورشید است!

کم کم مهمان‌ها می‌روند و خودمان می‌مانیم. آریا بلافاصله بعد از رفتنشان روی مبل دراز کشید و جمع و جور کردن خانه را روی دوش ما انداخت. توقع نداشتیم با آن وضع دستش برایمان خر حمالی کند اما خودش هم داشت از این قضیه سو استفاده می‌کرد.

آراد پیش دستی‌های جلویش را برمی‌دارد. نگاهی به سر تا پایش می‌اندازد و کنایه می‌زند:
-میگم زایدی؟

آریا لبخند شیطنت آمیزی می‌زند و حاضر جوابی می‌کند:

-آره؛ دوقلوان.

از حرفش به خنده می‌افتم اما آراد بی‌حوصله نگاهش می‌کند. گاهی در تعجب می‌مانم که چطور در این مواقع جلوی خنده اش را می‌گیرد و بی‌حس به طرف نگاه می‌کند.

آریا نگاه بی‌حوصله اش را که می‌بیند چشمکی می‌زند و می‌گوید:

-اینجوری نگام نکن؛ اسم پسره رو می‌خوام بذارم آراد!

آراد ذره ای نگاهش را تغییر نمی‌دهد. آریا شانه هایش را بالا می‌اندازد و شروع به مسخره بازی می‌کند:

-هوا ورت نداره؛ عاشق چشم و ابروت نیستم اما تنها اسمیه که به آریانا و پریزاد میاد...

آراد به خنده می‌افتد و می‌گوید:

-چه اسماشونم انتخاب کرده!

-می‌دونی که من خیلی آینده نگرم!

آراد سرش را تکان می‌دهد و در حالی که از سالن بیرون می‌رود کنایه می‌زند:



-بر منکرش لعنت!

راوی

همیشه نشستن در گلخانه را دوست داشت. اوایل برایش عجیب بود که چرا پدرش آن جا را دوست دارد که بعدها وقتی خودش آن مکان را برای وقت گذراندن انتخاب کرد پی به دلیل پدرش برد. خودش هم نمی دانست اما حس خوبی از گل های گلخانه دریافت می کرد... برعکس هوا که کم کم رو به گرمی می رفت در دل او زمهریری سخت و طاقت فرسا در جریان بود... از نظرش آدم های اطرافش خودخواه بودند. برای آن ها حال بدش مهم نبود؛ عذاب وجدانی که آرامش را از او گرفته بود مهم نبود... فقط بودنش مهم بود؛ فقط و فقط بودنش... برای آدم های اطرافش مهم نبود اگر ناراحت است؛ آن ها فقط به خودشان فکر می کردند؛ از دست دادن او آن ها را ناراحت می کرد و آن ها نمی خواستند ناراحت شوند... پس ترجیح می دادند او را ناراحت نگه دارند...

همین شد که دیگر خود را به بی خیالی زده بود و خود را خوب نشان می داد. چیزی که آدم های اطرافش با دیدنش خوشحال می شدند... اما لاقل در خلوت خودش می توانست خودش باشد... خود غمگین و شکسته اش...

-بی خوابی زده به سرت سازده؟

سرش را می چرخاند و نگاه به هانیه می دهد. هانیه خبر نداشت تا چشم روی هم می گذارد جسم بی جان کیان و آن مردی که کشت جلویش نقش می بندد؟ نمی دانست یک بار دیگر مرگ رعنا و کامران و کیمیا و همه را... حتی سگش را به چشم می بیند؟

-ظهر زیاد خوابیدم. خوابم نمی بره.

هانیه نفسش را به شکل خنده بیرون می دهد و با لحن معناداری لب می زند:

-کی رو می خوای گول بزنی؟

آراد ابروهایش را بالا می برد و کنایه می زند:

-نمی دونستم بیشتر از این که گول بخوری گول می زنی!



هانیه لبش را گاز می‌گیرد. کنایه اش را به وضوح متوجه می‌شود و قدمی به سمتش برمی‌دارد. سرش را به طرفین تکان می‌دهد و آهسته می‌گوید:
- راستش من...

- نمی‌خواه واسه من بهونه بیاری. گوشم پره از این حرفا. آره می‌دونم تو هم مجبور بودی...
هانیه چند ثانیه در سکوت نگاهش می‌کند. بعد از چند ثانیه سرش را به طرفین تکان می‌دهد و می‌گوید:

- راستش نه اونقدر. اسلحه نداشتی بودن رو سرم اما خب...
ادامه ی حرفش را می‌خورد و نفسش را به صورت آه مانند بیرون می‌دهد. قدم دیگری به سمتش برمی‌دارد و می‌گوید:

- بگذریم. بهونه آوردن کارم و توجیه نمی‌کنه.

کمی مکث می‌کند و مردد ادامه می‌دهد:

- اما اگه ازت بخوام من و می‌بخشی؟

آراد سرش را به طرفین تکان می‌دهد و آهسته لب می‌زند:

- نه من توی جایگاهیم که بخوام ببخشم؛ ته تو توی جایگاهی هستی که بخوای معذرت خواهی کنی. من سعی می‌کنم قضاوت نکنم. هر کدومون دنبال چیزی بودیم که بهش باور داشتیم... شاید اگه منم جای تو بودم کاری که تو کردی می‌کردم پس وقتی جای تو نبودم نمی‌تونم قضاوت کنم...

هانیه سرش را کج می‌کند و در سکوت خیره اش می‌شود. قبلا نمی‌دانست چرا طرز حرف زدن آراد دلش را قلقلک می‌دهد اما حالا دیگر می‌دانست. می‌دانست در دلش عشق جوانه زده... می‌دانست بدون آن که بفهمد دلش را باخته... و صد افسوس که می‌دانست راهی به جز سرکوب کردن این احساس ندارد... راهی به جز از ریشه کندن آن جوانه ندارد...

به هستی حسادت می‌کرد؛ به خواهری که تازه شناخته بود حسادت می‌کرد... حتی گاهی احساس می‌کرد زندگی اش را دزدیده؛ تمام چیزهایی که می‌توانست داشته باشد را دزدیده... حتی شخص رو به رویش را...

- پریچهر بهم گفته بود درک خوبی داره.



آراد سرد جوابش را می دهد. سردی ای که به وضوح هانیه را آزار می داد.
-نظر لطفشه.

سردی کلامش روح هانیه را یخ می کرد. هانیه این سردی را نمی خواست و از نشان دادن این هم ابایی نداشت. اما نمی دانست کار آراد عمدی نیست؛ نمی دانست آراد از درون یخ زده...
-حالا چرا قیافه می گیری؟

آراد ابروهایش را به هم می دوزد و کنجکاو می پرسد:
-من قیافه گرفتم؟
-آره تو.

آراد لبخند محوی می زند و سرش را پایین می اندازد.
-اتفاقا اهل قیافه گرفتن نیستیم.

-جدا؟
-آره.

هانیه سرش را تکان خفیفی می دهد. نگاهی به اطراف می اندازد و می گوید:
-همیشه میای اینجا؟
-گاهی.

سری تکان می دهد و متفکر لب می زند:
-این گاهی یعنی کی؟

به عمد می خواست بحث را کش دهد. دنبال بهانه ای می گشت تا یک دقیقه بیشتر در کنارش بماند.

آراد چینی به بینی اش می دهد. سرش را به طرفین تکان می دهد و آهسته جوابش را می دهد:
-نمی دونم... معمولا هر وقت بی خوابی به سرم بزنه. مثل الان.

هانیه ابروهایش را بالا می اندازد و سرش را تکان می دهد. نگاهی به اطراف می اندازد و بی هوا می پرسد:

-تو فهمیده بودی من کیم؟

آراد سرش را کج می کند و می گوید:



-شک کرده بودم.

-واسه همین می خواستی کمکم کنی؟
-نه.

-پس چرا؟

آراد نگاهش می کند و به آرامی جوابش را می دهد:
-یه بار بهت دلیلش رو گفتم.

هانیه سرش را آهسته تکان می دهد. نگاه به زمین می دوزد و با لحنی که غم پشتش خوابیده بود لب می زند:

-مامانم... می تونی از مامانم برام بگی؟

آراد سرش را به معنای تأیید تکان می دهد. چند ثانیه مکث می کند و می گوید:

-زن خوبی بود... خیلی حیف شد که نتونستین هم و بینین...

غمی در وجود هانیه شکل می گیرد. تمام عمرش را در جستجوی خانواده بود و حالا در نهایت یک خانواده ی از هم پاشیده نصیبش شده بود. آن هم به لطف کسی که تمام این سال ها او را پدر خود می دانست.

دستش بی اختیار مشت می شود. لب باز می کند و با نفرت زمزمه می کند:

-دادگاه ایرج کی تشکیل میشه؟

-دارن تحقیق می کنن. ماشالله یکی دو تا جرم که نداره. واسه همین فکر کنم طول بکشه.

هانیه سرش را به آرامی تکان می دهد. دلش می خواست بیشتر بماند اما انگار آراد میل و رغبتی برای حرف زدن نداشت...

نفسش را بیرون می دهد و به نرمی لب می زند:

-باشه... فعلا شب بخیر...

حرکت می کند تا به سمت در برود که آراد از جایش بلند می شود و صدایش می کند:

-هانیه!

هانیه مشتاق در جایش می ایستد. سر می چرخاند و چشمان مشتاقش را به او می دوزد.

آراد لبخند محوی می زند و به گرمی زمزمه می کند:



-می دونی که وقتی آزاد شی زندگیت خیلی خوب میشه دیگه... آره؟
هائیه سرش را آهسته به معنای تأیید تکان می دهد. شاید روزی خوشبختی را در پول می دید...
چرا که با پول می توانست خیلی چیزها را بخرد... اما حالا می دید هستند چیزهایی که با پول نتوان
خرید. عاجز بود از خریدن عشق مرد رو به رویش و حالا معنای خوشبختی کاملاً برایش دگرگون
شده بود...

سرش را به طرفین تکان می دهد. نفسش را به صورت آه غلیظی بیرون می دهد و با حسرت لب
می زند:

-کاش یه جور دیگه آشنا می شدیم شازده... یه جور دیگه و یه جای دیگه...
این را می گوید و بی هیچ حرف دیگری آن جا را ترک می کند. آراد چند ثانیه با چهره ای متفکر به
رفتنش خیره می شود و بعد از چند ثانیه منظور هائیه دستش می آید. دلش می گیرد؛ از این که
نمی تواند چیزی که او می خواهد را به او بدهد دلش می گیرد... تنها کاری که می توانست برایش
انجام دهد این بود که آرزو کند عشق را در جای دیگری پیدا کند...
یک لحظه به ذهنش می رسد اصلاً پدرش چگونه از علاقه ی خاله اش به خودش باخبر شده...؟
مه جبین هم مانند هائیه بی پروا حسش را بر زبان جاری کرده؟ اتفاقات به نظرش عجیب می آمد...
دلش از ترس می لرزد... اگر این یک دژاوو بود چه؟ اگر تاریخ در حال تکرار شدن بود چه؟

پریچهر

-یعنی خاک... خاک... خاک بر سرتون...!

با صدای سرزنش گر هستی که در راهرو پیچیده بود لای چشمانم را باز می کنم. چند ثانیه صبر
می کنم تا به خودم بیایم؛ کمی از جایم بلند می شوم و صدایم را بالا می برم:
-چی شده هستی؟

بدون آن که در بزند در را باز می کند و می گوید:

-پنج تا آدم تو خون... اون وقت دایی ظرفا دیشب و شسته!

انگار یک لیوان آب یخ رویم می ریزند. از جایم می پریم و ناباور لب می زنم:



-نه!

برعکس من که حسابی شرمنده بودم آریا که کنارم خواب بود با خونسردی تمام در جایش تکان می خورد و خطاب به هستی می گوید:

-چهار تا و نصفی هستی جان. من که نمی تونم ظرف بشورم!

هستی چشمانش را ریز می کند و بی حوصله لب می زند:

-انگار اگه سالم بودی داوطلبی ظرف می شستی!

-بابا بی خیال؛ بابام عادت داره. همیشه که من و راد می ریختیم پشت سرمون جمع می کرد.

ابروهایم را بالا می برم و صدایم را ناباور بلند می کنم:

-آریا خجالت بکش اون مال دوران مجردیتون بود...

بدون آن که از چشم باز کند در جایش لبخند می زند. نگاهم را به هستی می دوزم و متفکر می پرسم:

-الان کجاست؟

دستش را در هوا تکان می دهد و جوابم را می دهد:

-رفت سر کار.

-پس از کجا می دونی اون ظرفا رو شسته؟

-بخاطر این که دیشب یه عالمه ظرف و ول کردیم رفتیم صبح که بیدار شدم همه شسته شده

بودن. من که نشستم شما هم که نشستین آراد و هانیه هم میگن ما نشستیم پس دیگه کی می مونه؟

پتو را از روی خودم کنار می زنم و بلند می شوم. از کنار هستی گذر می کنم و به سمت راه پله

می روم. پله ها را پایین می روم و وارد آشپزخانه می شوم که با دیدن رشته ی روی میز همه چیز

را فراموش کنم و با ذوق لب می زنم:

-آش رشته؟

هانیه که بالای سر قابلمه ی روی گاز ایستاده بود سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و

می گوید:

-مگه نگفتی آش درست کن؟



در حالی که به سمتش می‌روم با همان لحن قبلی ام می‌گویم:
-گفتم... گفتم ولی فکر نمی‌کردم تو جدی جدی درست کنی...

لبخند محوی می‌زند و جوابم را می‌دهد:

-مگه من شوخی داشتم؟

سرم را کج می‌کنم و قدردان نگاهش می‌کنم. اوایل دلم می‌خواست کشان کشان او را ببرم و پشت میله های زندان بیندازم اما حالا که شناختمش و پی به ذاتش برده ام خیلی ناراحتم که نمی‌توانم کاری برایش انجام دهم...

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

-خیلی ممنون.

سری تکان می‌دهد و با خوشرویی جوابم را می‌دهد:

-خواهش می‌کنم.

صدای سلام و احوال پرسی هستی با یک نفر از بیرون از آشپزخانه به گوشم می‌رسد. چهره ای متفکر به خود می‌گیرم و از آشپزخانه بیرون می‌روم که سیروان را می‌بینم که تازه از راه رسیده و دارد با هستی سلام علیک می‌کند.

هنوز هم رنگ نگاهش تغییر نکرده بود. مثل دیشب و مثل روزهای گذشته بود... خودش متوجه بود دارد چه کار می‌کند؟

به سمتشان قدم برمی‌دارم و به عمد صدایم را بلند می‌کنم:

-سلام.

نگاهم می‌کند و مؤدبانه جوابم را می‌دهد:

-سلام. چطوری؟

سرم را کج می‌کنم و با لحن گرمی جوابش را می‌دهم:

-به خوبیت. چه خبرا؟

-سلامتی. والا قرار بود با اراد بریم جایی...

نگاهش را به هستی می‌دهد و ادامه می‌دهد:

-میشه صداش کنی؟ این یخه اگه صداش نکنی حالا حالاها نمیاد...



هستی سری به معنای تأیید تکان می‌دهد. دستش را تکان می‌دهد و در حالی که به سمت راه پله می‌رود می‌گوید:
-آره. فعلا.

تا هستی از پله‌ها بالا می‌رود نگاه سیروان رویش قفل می‌ماند. ناباور خیره اش می‌شوم؛ انگار واقعا دیگر کنترل رفتارش دست خودش نیست!
بشکنی نزدیک صورتش می‌زنم که به خودش می‌آید و نگاهم می‌کند. نگاهی به راه پله می‌اندازم و بی‌پروا حرفی که باید را می‌زنم:

-می‌دونی که اون عشق بهترین دوستته؟

لبخندش به یک باره محو می‌شود و جا می‌خورد. تعجب نگاهش را پر می‌کند و حیرت زده نگاهم می‌کند. چند ثانیه همان طور می‌گذرد که چهره اش حرص آلود می‌شود. توقع داشتیم بزند زیرش و انکار کند اما برخلاف انتظارم لب باز می‌کند و با لحن به حرص نشسته ای جوابم را می‌دهد:
-فکر کردی خودم نمی‌دونم؟

از جسارتش خوشم آمد. از این که مانند ترسوها انکار نکرد؛ خیلی خوشم آمد...

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و با لحنی طلبکار جوابش را می‌دهم:

-والا انگار نمی‌دونی. اگه می‌دونستی اونقدر خودت و تابلو نمی‌کردی که من یکی بفهمم!
سرش را تکان می‌دهد و عاجزانه لب می‌زند:

-فکر کردی دست خودمه؟ خودم مرض داشتم که انتخاب کنم عاشق یه دختری بشم که داره ازدواج می‌کنه؟ اونم با کی؟ با بهترین دوستم!

حرفش مرا سخت در فکر فرو می‌برد. حرفش مرا یاد خودم می‌اندازد. یاد منی که روزهای اول که آریا را دیده بودم با بهانه‌ی مختلف سعی می‌کردم ببینمش و با او حرف بزنم. منی که سعی کردم نخواهم؛ اما حریف دل لعنتی ام نشدم...

سرم را کج می‌کنم و به نرمی لب می‌زنم:

-می‌دونی آخرش این خودتی که ضربه می‌خوری؟ به محض این که چند ماه از مردن مامان هستی بگذره اونا ازدواج می‌کنن...

سرش را تکان می‌دهد و کلافه جوابم را می‌دهد:



-می دونم... می دونم... ولی می تونم به دلم حالی کنم؟
 می تواند؟ نمی دانم... من توانستم؟ هستی توانست؟ نه... هیچ کدام نتوانستیم حریف این دل
 بی صاحب شویم...
 سرم را آهسته تکان می دهم. لبخند محوی می زنم و آهسته می گویم:
 -آراد همیشه می گفت به غیر از این که دوست بودین همیشه رقیب هم بودین... انگار قسمتتون
 اینه تا آخرش سر یه چیزی رقابت کنین...
 لبخند کم جانی می زند و ابروهایش را بالا می اندازد.
 -بهتره این و یه رقابت در نظر بگیریم.
 چشمانم را ریز می کنم و سرم را سوالی تکان می دهم.
 -چرا؟
 -چون هر وقت رقابت کردیم یه نفرمون باخت.
 قدمی به سمتش برمی دارم و با لحن معناداری لب می زنم:
 -نمی خوای ببازی؟
 سرش را کج می کند و محکم جوابم را می دهد:
 -نه بدون جنگیدن... واسه همین میگم بهتره این و رقابت حساب نکنیم...
 -بریم؟
 صدای آراد که در حال پایین آمدن از راه پله بود توجهمان را به خود جلب می کند. آراد و هستی
 قرار بود چند ماه دیگر ازدواج کنند... عمو اردلان اتاق آراد را به هستی داده بود و آراد را به اتاق
 دیگری فرستاده بود. هیچ خوش نداشت قبل از ازدواج در یک اتاق با هم باشند... اگر داغشان
 تازه نبود هر چه زودتر آن ها را راهی خانه شان می کرد اما می گفت صلاح نیست فعلا عروسی
 برگزار کنیم... خانه ی آن ها آماده بود... وسایلشان چیده بود؛ همه چیز آماده بود و آن ها فقط
 منتظر بودند این چند ماه رد شود اما سیروان بد زمانی دل باخته بود...
 سیروان نگاهش می کند. سری به معنای تأیید تکان می دهد و می گوید:
 -بریم.



بعد از آن که از من خداحافظی می گیرند می روند و من می مانم که به رفتنشان خیره می شوم. دلم برای سیروان می سوزد... از یک طرف دلش را باخته و از یک طرف بخاطر بهترین دوستش عذاب وجدان گرفته...

امیدوارم این مثلث عشقی هر چه زودتر تمام شود...

شب بود اما عمو اردلان هنوز به خانه نیامده بود. آراد در اتاقش مشغول یاد دادن ریاضی به هستی بود و هانیه طبق معمول در اتاقش بود. هنوز که هنوزه یخش آب نشده بود... تا همین چند روز گه گاهی با آراد حرف می زد که حالا همان را هم انجام نمی دهد... آریا در اتاقش مشغول فیلم نگاه کردن بود و من یکی از بس آش رشته خورده بودم شکمم جلو آمده بود...

از پله ها بالا می روم. پشت در اتاق آراد می ایستم و ضربه ای به در می زنم. وارد اتاق می شوم و نگاهی به هستی آراد که پشت میز نشسته بودند می اندازم.
-خسته نباشین.

هستی تک خنده ای می کند و نگاه به آراد می کند.

-آراد خسته ست.

قدمی به داخل اتاق بر میدارم و در حالی که نگاه به آراد میکنم سرم را سوالی تکان می دهم:
-آره؟

سرش را بالا می اندازد و می گوید:

-والا اگه یاد بگیره من غلط کنم خسته شم.

-مگه یاد نمی گیره؟

-چرا ولی مشکل اینجاست که از پنجم دبستان به بعد هیچی بلد نیست.

از حرفش به خنده می افتم. با جدیت نگاهم می کند و می گوید:

-به خدا راست میگم. فقط جمع و تفریق و ضرب و تقسیم بلده. تازه تقسیم چکشی هم براش توضیح دادم تا یادش اومد.

خنده ام شدیدتر می شود و هستی هم این بار همراهم به خنده می افتد.

آراد دستش را در هوا تکان می دهد و مردد لب میزند:



-والا اینجوری که من حساب کردم سه سال فقط باید ریاضی رو بخونه...
هستی سرش را بالا می اندازد و مخالفت می کند.
-نه بابا چه خبره...

-چه خبره نداره! تو دو ماه دیگه کنکور داری هیچیم بلد نیستی! حالا دیدم یارو با یک ماه خوندن به اون چیزی که خواسته رسیده ولی تو حتی سرعت عملم نداری!
چه اتفاقی برای آراد امیدواری که می گفت هستی اگر بخواند بهترین دانشگاه را قبول می شود افتاده بود؟ چه به روزش آمده بود که حالا دم از نشدن می زد؟ آهان؛ او هم طی این چندماه عوض شده بود... زندگی به او یاد داده بود امید واهی نداشته باشد...
شانه هایم را بالا می اندازم و هستی می گویم:

-اگه می دونی حال و حوصله خوندن و نداری بیا برو آزاد ثبت نام کن.
-ولی مدرک دولتی معتبر تره...

آراد چشمانش را ریز می کند و دستش را در هوا تکان می دهد.
-کی میگه؟ من امیرکبیر بودم آریا آزاد بود. آخرشم من شدم زیردستش...
صدای آریا از اتاقش بلند می شود:
-چون من حرفه ای تر بودم.

آراد صدایش را بالا می برد و جوابش را می دهد:

-نه خیرم تو پارتیت کلفت تر بود!

آریا صدایش را بلندتر می کند و می گوید:

-اگه اعتراض داری برو جا بابا. می دونی که از خدایه.

-مگه مغز خر خوردم؟

هستی تک خنده ای می کند و می گوید:

-اتفاقا دایی می دونه دوست نداری... به خاطر همین خودش برگشته...

صدای آریا دوباره بلند می شود:

-خب پس دیگه چه مرگته؟

آراد جوابش را نمی دهد. بعد از چند ثانیه آریا صدایش را بلند می کند و می گوید:



-راد؛ داداشی یه لحظه میای؟

آراد چشمانش را گرد می کند و می نالد:

-خدا می دونه چی می خواد...

سرم را تکان می دهم و کنجکاو می پرسم:

-چرا؟

در حالی که از روی صندلی بلند می شود دستش را در هوا تکان می دهد و با لحن معناداری می گوید:

-این سی سال یه بار به من نگفت داداش؛ حالا معلوم نیست چی می خواد...

از اتاق بیرون می رود و چند لحظه بعد صدای فریاد اعتراض آمیز*زش بلند می شود:

-سوسیس چیه آریا این وقت شب؟

صدایم را بالا می برم و می گویم:

-آریا سوسیس می خوای؟

-آره ولی یه مدلی که خودش بلده درست کنه.

از اتاق بیرون می روم. آراد از اتاق بیرون می آید و در حالی که به سمت راه پله می رود زیر لب زمزمه می کند:

-لا الله الا لله...

آریا پشت سرش از اتاق بیرون می آید و در حالی که به دنبالش می رود صدایش را بالا می برد:

-هر کی سوسیس می خواد بیاد پایین.

-سوخت... سوخت... سوخت... میگمت سوخت...

آریا نگران خبر از سوختن غذا می داد و آراد انگار در دنیای دیگری بود.

آریا صدایش را بالا می برد و تشر می رود:

-احمق می گمت سوخت!

آراد با فریاد برادرش به خودش می آید و شروع به هم زدن سوسیس ها می کند. آریا به خنده می افتد و با خنده می گوید:



-هی بش میگم سوخت... چته؟ عاشق شدی؟
 نگاه به هستی می کند و ادامه می دهد:
 -هستی خواست و به این بده... عاشق شده...
 آراد سری بالا می اندازد و با لحن بی حوصله ای لب می زند:
 -هر هر...
 آریا تک خنده ای می کند و با لحن شیطنت آمیزی لب می زند:
 -رئیس جدیدت اجازه میده جیم شی؟
 هستی ابروهایش را به هم گره می دهد و متفکر لب می زند:
 -چطور؟
 آریا نگاهش می کند و با خنده جوابش را می دهد:
 -اون موقع ها هر دقیقه میومد مرخصی می خواست. همون موقع ها که می خواست بیاد پیش تو.
 هستی شانه هایش را بالا می اندازد و گیج لب میزند:
 -کی میومد پیش من؟
 -بابا همون موقع که ازت خواستگاری کرد و میگم. بعدش همش شروع کرد مرخصی خواستن.
 چشمان هستی از تعجب گرد می شوند. نگاه مشکوکی به آراد می کند و می گوید:
 -ولی پیش من نمیومد که!
 آریا نگاه ترسیده ای به خود می گیرد. نگاه به آراد می کند و با لحن مضطربی لب می زند:
 -ای وای... انگار لوت دادم! پیش کی می رفتی؟
 هستی صدایش را بلند می کند و طلبکار می گوید:
 -آراد؟
 آراد عصبی قاشق را در ماهیتابه می اندازد. نگاه دلخوری به آریا می کند و با لحن دلخوری می گوید:
 -چرا دروغ میگی؟ چرا خورش میاد فنگ بندازی؟ تو نمی دونی این جدی جدی باور می کنه؟
 آریا که انگار متوجه شده بود آراد جدی جدی دلخور شده لبخندی می زند و آهسته می گوید:
 -باشه بابا. داشتم مسخره بازی در میوردم.
 هستی از جایش بلند می شود. مشکوک نگاهشان می کند و با لحن طلبکاری لب می زند:



-نکنه واقعا خبری بوده حالا دارین جمعش می کنین؟

آراد با سر به هستی اشاره می کند و می گوید:

-بفرما. همین و می خواستی؟

آریا نگاهش را به هستی می دهد. سرش را بالا می اندازد و با خنده می گوید:

-شوخی کردم هستی. اصلا اگه یادت باشه من چند روز بعد از قضیه ی شما از شرکت زدم بیرون.

آراد که انگار حسابی از کار برادرش دلخور شده با چهره ای سرخ شده نگاهش می کند. صدایش را بالا می برد و با صدایی لرزان فریاد می زند:

-آریا به نظرت من گنجایش دعوا و جر و بحث رو دارم که برام بحث می تراشی؟

آریا از فریاد برادرش جا می خورد. اصلا همه جا می خوریم. آراد هنوز خونسرد بود؛ هنوز آرام بود

اما اگر عصبی می شد دیگر دست خودش نبود... از کوره در می رفت... مثل همین الان...

آریا زبانش بند می آید و سکوت می کند. سکوت سنگینی بر فضا حاکم می شود. سکوت آریا که طولانی می شود آراد نگاهی به ماهیتابه می کند و بی حوصله لب می زند:

-هر گوهی می خوای بیا خودت درست کن.

حرکت می کند که از کنارش رد شود که آریا جلوییش را می گیرد و با خنده سعی می کند دلجویی کند:

-بیا؛ بیا قهر نکن ببخشید...

آراد با خشونت به عقب هلش می دهد و دلخور صدایش را بالا می برد:

-چرا فکر می کنی من اونقدری حالم خوبه که حوصله این مسخره بازیات رو داشته باشم؟ ها؟

حتما باید صبح تا شب تو خودم باشم که بفهمی حالم خوب نیست؟

آریا سر کج می کند و با لحن پشیمانی آهسته لب می زند:

-به خدا من فقط...

آراد بی طاقت میان حرفش می پرد. با دست به خودش اشاره می کند و با صدایی لرزان صدایش

را بالا می برد:



-من حال خوب نیست... می فهمی؟ این که صبح تا شب دم دستتم و الکی می خندم معنیش این نیست خیلی خوشحالم... اگه میشه تو هم یه لطفی کن و سر به سرم نزار!
این را می گوید و از کنار آریا رد می شود. هستی حرکت می کند و به دنبالش می رود. آریا با چهره ی ناباور و پشیمان به رفتنش خیره می شود و نفسش را سنگین بیرون می دهد...
هشت ماه گذشته... شاید ایرج دستگیر شده باشد... شاید کیان مرده باشد... شاید همه چیز تمام شده باشد... اما آثارش به وضوح دیده می شود... شاید زخم خایمان بسته شده باشد؛ اما جایش به وضوح دیده می شود...

همین که جسم بی جان کیان و کامران مدام جلوی چشمان من است؛ همین که هستی جلسات مشاوره اش بیشتر شده؛ همین که اراد کارش به قرص اعصاب کشیده و گاهی دست هایش ی لرزد... همین ها نشان می دهد زخم اگر بسته شود جایش تا مدت طولانی ای خواهد ماند...
آریا... آریا تنها کسی است که از بین ما سعی می کند بخندد و خودش را خوشحال نشان دهد. فکر می کند اگر مسخره بازی در بیاورد و ما را بخنداند ما همه چیز را فراموش می کنیم و به زندگی عادی برمی گردیم... اما نمی داند بعضی چیزها قابل فراموش شدن نیستند...
هر کس گفته زمان زخم ها را خوب می کند دروغ گفته... زمان فقط به ما یاد می دهد چگونه با زخممان کنار بیاییم و با آن زندگی کنیم...

eres irani?-

((ایرانی هستی؟))

کمی فکر می کنم. بعد از چند ثانیه لب باز می کنم و شمردده شمردده می گویم:

sì, soy irani.-

((بله. ایرانی هستم.))

یک تای ابرویش را بالا می اندازد و سرش را از روی رضایت تکان می دهد.
سرش را کج می کند و با لجه ای که هنوز خیلی مانده بود من یاد بگیرم لب می زند:

hablas muy rapido, sabes español?-

((خیلی تند صحبت می کنی. اسپانیایی بلدی؟))



چشمانم را ریز می‌کنم و با نگاه معناداری خیره اش می‌شوم. می‌دانم آهسته صحبت کردنم روی اعصابش است برای همین کنایه می‌زند.

سرم را به طرفین تکان می‌دهم و سعی می‌کنم کمی به حرف زدنم سرعت ببخشم.

no sé mucho español!-

((زیاد اسپانیایی بلد نیستم.))

از این که کمی تندتر صحبت کرده ام خوشش می‌آید. ابرویی بالا می‌اندازد و با لحن تحسین آمیزی لب می‌زند:

perfecto, mi amor.-

((عالیه؛ عشق من.))

تقه ای به در می‌خورد. هستی وارد اتاق می‌شود و خطاب به آریا می‌گوید:

-آریا؛ داییت اومده. با بابات تو کتابخونه منتظر تن.

گره ای از روی کنجکاوی میان دو ابرویم می‌افتد. سرم را تکان می‌دهم و کنجکاو می‌پرسم:
-چیزی شده؟

شانه هایش را بالا می‌اندازد و سرگردان لب می‌زند:

-والا نمی‌دونم. می‌خوان با آریا حرف بزنی.

آریا نگاه مشکوکی به من می‌اندازد و از جایش بلند می‌شود. به سمت در می‌رود؛ از کنار هستی رد می‌شود و از اتاق خارج می‌شود.

هستی با دستش به طبقه پایین اشاره می‌کند و می‌گوید:

-میای بریم تو باغ بچرخیم.

از جایم بلند می‌شوم و از پیشنهادش استقبال می‌کنم. سرم را تکان می‌دهم و در حالی که به سمتش می‌روم جوابش را می‌دهم:

-بریم.

نمی‌دانم چقدر در باغ چرخیده بودیم و چه قدر زمان گذشته بود. هر چه بود هوا تاریک شده بود. فکرم پیش آریا بود... یعنی چه حرفی بود که این همه طول کشیده بود؟ احساس می‌کنم هر چه



هست مجبور به ایرج می‌شود. چون این روزها تمام ملاقات های دایی با عمو اردلان به ایرج مربوط می‌شد...

صدای سردرگم هستی جفت گوشم بلند می‌شود:

-یه حسایی دارم...

بدون آن که نگاهش کنم جوابش را می‌دهم:

-چه حسایی؟

-ولش کن اصلا شاید من اشتباه می‌کنم...

به سمتش می‌چرخم و با اخم نگاهش می‌کنم. همیشه از این کارش بدم می‌آمد. این که چیزی را نصفه بگوید و مرا در خماری بگذارد.

اخمم را که می‌بیند سرش را پایین می‌اندازد و مردد لب می‌زند:

-احساس می‌کنم هائیه آراد و دوست داره.

در جایم می‌ایستم. مشکوک نگاهش می‌کنم و حیران لب می‌زنم:

-این از کجا در اومد؟

-گفتم که؛ شاید من اشتباه می‌کنم اما یه جوری نگاش می‌کنه. جنس نگاهش و می‌شناسم... مثلا وقتی به آریا یا هر مرد دیگه ای نگاه می‌کنه نگاهش فرق داره. اما به آراد یه جور خاصی نگاه می‌کنه.

سرم را آهسته آهسته تکان می‌دهم و به فکر فرو می‌روم. بعد از چند ثانیه نگاهش می‌کنم و متفکر لب می‌زنم:

-دقت کردی این چند روزه اصلا با هم حرف نزدن؟ باز قبلا یه حرفی چیزی می‌زدن...

سرش را به معنای منفی تکان می‌دهد و گیج لب می‌زند:

-والا نه... زیاد نرفتم تو بر...

-ولی من رفتم تو برشون. این چند روزه با هم حرف نمی‌زنن.

مشکوک نگاهم می‌کند و با ابروهایی به هم گره خورده می‌گوید:

-یعنی چیزی بینشون...

نمی‌گذارم حرفش کامل شود. سرم را بالا می‌اندازم و میان حرفش می‌پریم:



-نه بابا. بالاخره از قلم هم و می شناختن. شاید آراد به خاطر خیانتش دلخوره.
 -بعد از چند روز یادش افتاده دلخور شه؟ نه فکر نکنم.
 نوچی می کنم و کلافه می گویم:
 -حالا نه که هیچ حرفی نزنن... ولی سرسنگینن...
 -خب چرا؟
 -وای من چه می دونم؟ خودت از آراد بپرس.
 به سمتش می چرخم و با تردید صدایش می کنم:
 -هستی؟
 ابروهایش را بالا می برد و سرش را سوالی تکان می دهد.
 -چی؟
 لب باز می کنم و با لحن مطمئنی جوابش را می دهم:
 -می دونی که آریا اون شب داشت مسخره بازی می کرد؟ من خودم اون روزا رو یادمه...
 آسوده می خندد و با خنده می گوید:
 -می دونم بابا. آریا اخلاقشه. همه چیزو به مسخره می گیره...
 خوب است که می داند. خوب است که حرف مردم تأثیری در رابطه اش ندارد و باعث شکش
 نمی شود...
 نگاهش را به پشت سرم می دهد و با سر به پشت سرم اشاره می کند:
 -حلال زاده هم هست.
 می چرخم و پشت سرم را نگاه می کنم. آراد تازه از بیرون برگشته بود. با دیدنمان به سمتمان
 می آید و نگاهش را رویمان می چرخاند.
 -چه خبر؟
 شانه هایم را بالا می اندازم و بی حوصله جوابش را می دهم:
 -هیچ. داییت اومده داره با آریا حرف می زنه. ما هم حوصلمون سر رفت اومدیم اینجا.
 ابروهایش را به هم می دوزد و کنجکاو می پرسد:
 -بازم خبری شده؟



هستی سرش را به طرفین تکان می دهد و آهسته جوابش را می دهد:
-نه تا جایی که ما می دونیم.

کنایه می زند. به بدبختی مان کنایه می زند. همه می دانیم هر لحظه ممکن است طوفان دیگری شکل بگیرد. انگار که بر لبه ی یک پرتگاه حرکت می کردیم و هر لحظه ممکن بود به درونش پرت شویم...

آراد و هستی پشت سرم وارد خانه می شوند. همراه هم به سمت سالن می رویم که با آریایی مواجه می شویم که با چهره ای سرخ شده نگاه به پایین داده بود.
چیزی در دلم تکان می خورد. این چهره ی آریا عادی نبود. چهره اش گواه از یک اتفاق بد می داد...
خدایا؛ باز چه شده؟

قدمی به جلو برمی دارم و در صورتش دقیق تر می شوم. چشمانش هم سرخ و به نم نشسته بود... آریا گریه کرده بود؟ چه اتفاقی باعث گریه اش شده بود؟ نگاهی به دایی شهریار می اندازم.
نکند اتفاقی برای مامان اختر افتاده بود؟

چهره ی همه شان سرخ بود اما آریا گریه کرده بود... مطمئنم گریه کرده بود... سر می چرخانم و نگاهی به هستی و آراد می اندازم. نگران به رو به رو خیره شده بودند و انگار جرأت سوال پرسیدن نداشتند.

به خودم جرأت می دهم. قدمی به جلو برمی دارم و نگران لب می زنم:
-چیزی شده؟

آریا مردمک هایش را روی آراد قفل می کند و همان طور که به سمتان می آمد او را مخاطب قرار می دهد:

-دایی یه چیزایی میگه...

سرش را تکان می دهد و شمرده شمرده ادامه می دهد:

-میگه ایرج جدیداً یه اعترافی کرده. اون گفته روز عروسی که من دستگیر شدم اینجا بوده. میگه یه حرفایی با رعنا زدن...



سر می چرخانم و نگاه به آراد می‌دهم. چشمانش را ترس پر کرده بود. مردمک هایش می‌لرزید و نفس هایش سنگین شده بود. آراد به وضوح ترسیده بود... گر گرفته بود...
آریا نزدیکم می‌شود و در حالی که از کنارم گذر می‌کند بدون آن که نگاه از چهره‌ی ترسیده‌ی آراد بگیرد ادامه می‌دهد:

-گفت مامان من...

مکت می‌کند. ابروهایش را بالا می‌اندازد و با لحن معناداری ادامه می‌دهد:

-مامان ما؛ از پله‌ها پرت نشده. هلش دادن... می‌خواهی بدونی کی؟ رعنا...

دهانم از شدت تعجب باز می‌شود. چشمانم تا انتها گرد می‌شوند و دست‌هایم را ناباور روی دهانم می‌گذارم. رعنا قاتل مادر آریا بوده؟ اصلا در ذهنم نمی‌گنجد... اصلا نمی‌توانم هضمش کنم... اصلا مگر می‌شود همچین چیزی را هضم کرد؟ مگر می‌شود حتی این موضوع را تصور کرد؟!

آریا همان طور که به قدم زدن ادامه می‌دهد ادامه‌ی حرفش را می‌زند:

-ایرج یه چیزای دیگه ای هم گفت؛ گفت که تو اونجا بودی و شنیدی... با توجه به این که بعدش حالت بد شد و گفתי یادت نمیاد منطقی بوده که از شنیدن همچین چیزی حالت بد شه... ولی...
رو به رویش می‌ایستد. نگاه به هستی که پشت سر آراد ایستاده بود می‌دهم. او هم دست کمی از من نداشت... او هم داشت از ناباوری دیوانه می‌شد...

آریا سری تکان می‌دهد. لبخند تلخی می‌زند و می‌گوید:

-ولی آراد...

با انگشت هایش به چشمانش اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد:

-توی چشمم نگاه کن. نگاه کن و بگو تو نمی‌دونستی... بگو واقعا یادت رفته بود... بگو این همه مدت ازش دفاع نمی‌کردی...

آراد قدمی به عقب برمی‌دارد. سرش را کج می‌کند و شرمنده به برادرش نگاه می‌کند. آراد می‌دانست؟ چرا که اطلاعاتش از این موضوع از تک تک حرکاتش مشهود بود.

-آراد با توام...



نگاهش را از آریا می‌دزدد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره می‌شود. معلوم بود در بد موقعیتی گیر افتاده. کاسه‌ی چشمانش با اشک پر می‌شود و قطره‌ی اشکش راهش را به بیرون پیدا می‌کند... آریا با لحنی جدی دستور می‌دهد:

-آراد؛ نگام کن...

آریا به چانه‌اش چنگ می‌زند و سرش را به سمت خودش می‌چرخاند. تمام التماسش را در چشمانش می‌ریزد و به نرمی لب می‌زند:

-فقط بگو من نمی‌دونستم و تمام... دروغ بگو؛ می‌فهمی؟ دروغ بگو... باور می‌کنم... به خدا باور می‌کنم...

آریا می‌دانست. خودش هم از رفتار آراد فهمیده بود از این موضوع خبر داشته اما دلش نمی‌خواست قبول کند. منطقتش پذیرای این موضوع نبود...

چانه‌اش را رها می‌کند. سکوت آراد کلافه‌اش می‌کند و به خشمش دامن می‌زند. به یک باره لب باز می‌کند و دیوانه وار فریاد می‌زند:

-جواب من و بده!

از صدای فریادش تکان شدیدی در جایم می‌خورم. برایش سنگین بود. آریا هیچ وقت مادرش را ندید... هیچ وقت نفهمید مادر داشتن چگونه است... نفهمید این که کسی را مادر صدا کنی چه حسی دارد... همیشه مجبور بود کارهایی که به عهده‌ی یک مادر است را خودش انجام بدهد؛ مثل روزی که به مادرم گفت مادری ندارد تا برای مراسم خواستگاری تماس بگیرد و وقت بگیرد... آریا هیچ وقت مادر ندید؛ ندیده بود و این گونه برایش می‌سوخت!

و حالا هم می‌توانست مادری کت می‌توانست داشته باشد را با بی‌رحمی تمام از او گرفتند!

-می‌دونستم...

آریا دهانش از حیرت باز می‌شود و تمام باورهایش نسبت به برادرش فرو می‌ریزد. قدمی به عقب برمی‌دارد و نفسش را سنگین بیرون می‌دهد... بعد از چند ثانیه آرامش عجیبی چهره‌اش را فرا می‌گیرد. چه مرگش شده؟ آریا باید در این مواقع بسوزاند... فریاد بزند و همه را به آتش بکشد... پس این آرامش عجیب چیست که چهره‌اش را پر کرده؟



آراد تنها با چشمان به نم نشسته اش خیره اش می شود. چشمانی که خیلی حرف ها برای گفتن داشتند... چشمانی که پشیمان نبودند اما شرمنده بودند...
برخلاف انتظارم آریا لبخند تلخی می زند. سرش را تکان می دهد و آهسته لب می زند:
-باشه...

لبخندش محو می شود. چشم می بندد و دوباره تکرار می کند:
-باشه...

چشمانش را باز می کند. نگاه از آراد می گیرد و به سمت جلو می چرخد. سرش را پایین می اندازد و آهسته به طرفین تکان می دهد. چند ثانیه در همان حالت می ماند و ما حتی جرأت نمی کنیم قدمی به سمتش برداریم...

نگاهم روی دست مشت شده اش می افتد. مشتش را باز می کند؛ در یک حرکت ناگهانی مثل فنر از جا در می رود. دستش را تا انتها بالا می برد و به سمت آراد می چرخد...
و ثانیه ای بعد؛ صدای کشیده ی محکمش با صدای جیغ هستی و هینی که من بی اراده می کشم مخلوط می شود...

دلم آتش می گیرد... آن قدر محکم زد که آراد تعادلش را از دست می دهد و بعد از آن که می چرخد روی زمین می افتد...

آریا دستش را روی سرش می گذارد. چشم می بندد و فریاد کر کننده و طولانی دیگری از ته دل می زند:

-تُف به غیرت...

با دست روی سر خود می کوبد و عاجزانه به فریاد زدن ادامه می دهد:

-تُف به شرفت...

دیوانه شده بود... آریا قطعا دیوانه شده بود... هضم این موضوع برایش سنگین بود و قطعا به همین خاطر از او یک دیوانه ی عاجز ساخته بود...

آراد هنوز همان طور روی زمین افتاده بود و دستش را روی گونه اش گذاشته بود. هستی گریان نگاهش می کرد و به قدری خشکش زده بود که حتی نمی توانست قدمی به سمتش بردارد...

-خائن اصلی تویی... تویی که به خون خودت خـیانت کردی بی غیرت... تو... تو... خود تو...



عمو اردلان و دایی شه‌ریار به سمت آریا قدم تند می‌کنند. آریا حرکت می‌کند تا دوباره به سمت آراد حمله کند که به خودم می‌جنبم و جلوی او قرار می‌گیرم. دست‌هایم را جلوی سینه‌اش می‌گیرم و با نهایت قدرت به سمت عقب هلش می‌دهم...

اما مگر می‌شد آن دیوانه را رام کرد؟ دو بازویم را می‌گیرد و محکم به سمت دیگری پرت می‌کند. آن قدر محکم پرت می‌کند که با شدت روی زمین می‌افتم...

خوشبختانه پدر و دایی‌اش به موقع می‌رسند و در حالی که سعی می‌کنند مانع حمله کردنش به آراد شوند عمو اردلان فریاد می‌زند:

-ببرینش بالا...

مانند فنر از جایم می‌پریم و به سمت آراد می‌دوم. زیر بغلش را می‌گیرم و از جا بلندش می‌کنم و در حالی که به سمت جلو می‌روم او را با خودم همراه می‌کند. شک ندارم اگر خدای نکرده آریا خودش را از دست پدر و دایی‌اش خلاص کند بلایی سرش می‌آورد...

در حالی که مانند مجسمه‌ها خشکش زده بود بی‌حرف همراهم می‌شود. هستی پشت سرمان می‌دود و همراهان می‌آید.

در حالی که از راه پله بالا می‌رفتیم صدای فریاد آریا که دیگر دورگه شده بود مغزمان را سوراخ می‌کند:

-می‌فهمی چی میگم؟ می‌فهمی چی میگم بی‌شرف؟ تو خـ یانـت کردی... خائنی... مامان من مامان تو نیست... تو هم برادرم نیستی... تو پسر همون زنی... برادر همون کیانی... می‌فهمی چی میگم بی‌شرف؟ برو از اینجا... از این خونه گم میشی میری... میری سر قبر همون مادرت که بخاطرش به ما خـ یانـت کردی... می‌فهمی چی میگم؟ تا فردا نبینمت تو این خونه...

آتش خشم آریا بدجور شعله‌ور بود و شک داشتیم به همین آسانی خاموش شود. تعجب هم نمی‌کردم اگر هیچ وقت خاموش نمی‌شد... این موضوع فراتر از حد تحملش بود...

بالای راه پله می‌رسیم. هانیه بالای راه پله ایستاده بود و ترسیده به ما نگاه می‌کرد. معلوم بود سر و صداها او را از اتاقش بیرون کشانده...

نگاه به ما می‌دهد و هراسان لب می‌زند:

-چی شده؟



با دست به راهرو اشاره می‌کنم و سریع می‌گویم:

–هانیه سریع بدو قرصای میگرن آراد و پیدا کن با یه لیوان آب بیار...
–ولی من...

در حالی که از کنارش رد می‌شویم عصبی و بی‌طاقت فریاد می‌زنم:
–زود باش...

از لحن عصبی ام جا می‌خورد و می‌رود تا خواسته ام را انجام دهد. سریع به سمت اتاق آراد حرکت می‌کنیم؛ واردش می‌شویم و در را هم قفل می‌کنیم...
صدای فریادهای آریا هنوز از پایین به گوش می‌رسید و تنمان را می‌لرزاند.
جاویدها یک خوبی داشتند؛ آن هم این بود که اگر هزاربار دعوا می‌کردند باز هم پشت هم بودند. و اما امروز؛ امروز یک شکاف عمیق بین اعضای خانواده افتاد... شکافی که حداقل به همین زودی ها بسته نمی‌شد...

شش ماه بعد

شش ماه از آن حادثه ی شوم و آن دعوای وحشتناک گذشته بود. آراد همان روز از خانه رفته بود و آریا هنوز هم از او کینه داشت. در این شش ماه نه او را دیده بود و نه حتی صدایش را شنیده بود. اگر هم اسمش را می‌آوردیم برخورد جدی ای از طرفش نصیبمان می‌شد. هیچ وقت فکر نمی‌کردم چنین کینه ی وحشتناکی از برادرش به دل بگیرد...

عمو اردلان اوایلش دلخور و سرسنگین بود. اما در نهایت او را بخشید. آخر کدام پدری می‌تواند از جگرگوشه اش بگذرد؟ گاهی به خانه اش می‌رفت و به او سر می‌زد اما جلوی آریا اسمش را نمی‌آورد. دلم از این کار آریا می‌گیرد. جوری رفتار می‌کند انگار آراد هیچ وقت وجود نداشته...

وضع درباره ی مامان اختر و خاله مه جبین هم همین طور بود. آن ها هم دلخور بودند و این کار آراد را خـبیانت محسوب می‌کردند. می‌گفتند این کارش یعنی برای رعنا بیشتر از مادرش ارزش قائل بوده و حالا که رعنا را انتخاب کرده پس بهتر است با آن ها کاری نداشته باشد. البته ملوک در یک تماس تلفنی به خاله نوری فهمانده بود مامان اختر فقط منتظر یک عذرخواهی است



اما آراد تا حالا اقدامی نکرده. حالا یا فکر می‌کرده بی‌فایده است یا رویش نشده. پس در حال حاضر آراد غیر از پدرش از طرف همه طرد شده بود. نه کسی را می‌دید و نه کسی او را می‌دید. فقط من و پدرش او را در شرکت می‌دیدیم و گاهی هم من به دیدنش می‌رفتم. آریا تاکید کرده بود از این کارم راضی نیست اما من اهمیتی به حرفش نمی‌دادم. قهر آن دو به من مربوط نیست. ایرج در زندان چاقو خورده بود و به کما رفته بود. دایی می‌گفت احتمالا نقشه‌ی فرار داشته اما احتمالا از شانس بدش نقشه‌اش با شکست مواجه شده و خودش هم به کما رفته. همین شد که هانیه هم خودش را تسلیم کرد و زندانی شد.

از شانس خوبش ایرج قبلا بی‌پروا به همه‌ی جرایمش اعتراف کرده بود. حتی گفته بود او بوده که هانیه را مجبور کرده؛ دایی شهریار می‌گفت ایرج دیگر آب از سرش گذشته بود. احتمالا برای همین اعتراف کردن برایش مهم نبوده. فقط می‌خواست فرار کند و بقیه‌ی انتقامش را بگیرد. که از شانس خوب ما نقشه‌ی فرارش با شکست مواجه شد. همین شد که با رضایت من و اعتراف ایرج هانیه به چهار سال زندان محکوم شد...

البته ایرج چند هفته‌ای می‌شد که حالش خوب شده بود اما مأمورها حتی او را در تخت بیمارستان هم رها نمی‌کردند و مرتب بالای سرش بودند تا مبادا نقشه‌ی فرار داشته باشد. تا زمانی که دادگاه نهایی‌اش تشکیل و انشالله به قصاص محکوم شود...

من هم در شرکت جاوید مشغول به کار شده‌ام. چون مدرکم به هیچ‌یک از کارهای آن جا نمی‌خورد پس منشی عمو اردلان شدم. چون حوصله‌ام به شدت در خانه سر می‌رفت این درخواست را از عمو اردلان کردم و او هم قبول کرد.

و هستی؛ ماه دیگر عروسی هستی و آراد بود و هستی حسابی سرش گرم آماده‌سازی کارهایش بود. آریا به وضوح گفته بود در مراسم شرکت نمی‌کند اما من سعی داشتیم او را راضی کنیم. حالا هم در محل کارش بالای سرش ایستاده بودم و بعد از چندین ماه جرأت کرده بودم اسم آراد را جلویش بیاورم...

به چهره‌ی اخم‌آلودش زل می‌زنم. سرم را کج می‌کنم و شانسم را با گفتن این حرف امتحان می‌کنم:

-آریا؛ ول کن آراد و... بخاطر هستی لااقل؛ عروسی هستی هم هست. نمی‌خواهی بیای عروسیش؟



خودکاری که میان دستش گرفته بود را رها می‌کند. با چهره ای جدی نگاهم می‌کند و جوابم را می‌دهد:

-نه تا وقتی که شوهرش آزاد باشه. تو دوست داری برو ولی کاری به من نداشته باش.

ابروهایم را بالا می‌برم و صدایم را ناباور بلند می‌کنم:

-آریا مگه میشه کاری بهت نداشته باشم؟ ناسلامتی شوهرمی...

صدایش را بالا می‌برد و با لحن جدی ای که رو به عصبانیت می‌رفت می‌گوید:

-پس وقتی شوهرتم به خواستم احترام بزار! دقیقا به همین خاطر که زنی هیچی بهت نمیگم

وگرنه هر کس دیگه ای اسم اون کثافت و جلوم میورد اصلا برایش خوب نمیشد...!

دلم فشرده می‌شود وقتی کثافت خطابش می‌کند! انگار به خودم فحش داده اند. از فحش پدر برایم بدتر است.

لب باز می‌کنم و با لحن دلخوری آهسته می‌گویم:

-کثافت چیه آریا؟

نگاه طلبکاری به خود می‌گیرد. سرش را تکان می‌دهد و حق به جانب لب می‌زند:

-پس چی؟ کسی که رو قتل مادرش سرپوش می‌ذاره اسمش چیه؟

-اسمش اینه که مجبور بوده.

لحظه ای با حیرت نگاهم می‌کند. خنده ی معناداری می‌کند و در حالی که با دست بهم اشاره

می‌کند کنایه می‌زند:

-خود طرف داره میگه مجبور نبوده و انتخاب خودش بوده... وکیلش اینجا چهل متر زبون برام

کشیده که نه خیر مجبور بوده!

خنده ی عصبی ای می‌کند و ادامه می‌دهد:

-بابا طرف خودش و زده بود به فراموشی! می‌گفت یادم نمیاد! کی و می‌خوای گول بزنی؟ بفهم!

این اجبار نبوده انتخاب بوده...

صدایم را بالا می‌برم و با جدیت جوابش را می‌دهم:

-خودت و بزار جاش... می‌تونی کسی که برات مادری کرده رو لو بدی؟ می‌تونی کسی که مادر

خودت می‌دونیش رو بندازی زندان؟ آریا می‌تونی؟



سرش را به طرفین تکان می دهد و با لحن معناداری لب می زند:

- من نمی تونم خودم و بزارم جاش پریچهر. می دونی چرا؟ چون من هیچ وقت مامان نداشتم که بخوام درک کنم و بفهمم. ولی اون داشت. چرا؟ چون مادرش مادر من و کشته بود.

از روی صندلی بلند می شوم و صدایم را کلافه بالا می برم:

- بابا مادر من مادر اون چیه؟ اون برادرته... بفهم! اون آرده؛ آراد!

لب باز می کند و با لحن خونسرد و آهسته ای که به عمد می خواست نشان دهد برایش مهم نیست و حرص مرا در بیاورد جوابم را می دهد:

- نیست! آراد برادرم نیست! الان برام فرقی با کیان نداره! دوتاشون شیر یه نفر و خورده بودن دوتاشونم خائن از آب در اومدن.

دوستش دارم اما دلم می خواهد در حال حاضر سرش را به دیوار بکوبم. آخر آدم دیوانه هم این دو را با هم مقایسه نمی کند. تو که دیگر عاقلی!

نفسم را کلافه بیرون می دهم و بی حوصله می نالم:

- آریا...

- مگه تو یکی نمی دونی از دروغ بدم میاد؟

- چرا می دونم ولی...

میان حرفم می پرد و می گوید:

- ولی نداره دیگه. دروغ خط قرمز منه. خـ یانت که دیگه بدتر!

چند ثانیه بی حرف و کلافه نگاهش می کنم. اصلا علت مقاومت محکمش را در برابر این موضوع نمی فهمم. باور نمی کنم این حرف ها حرف های از ته دلش باشد...

انگار فکرم را می خواند. از جایش بلند می شود و انگشت اشاره اش را به سمتم می گیرد؛ چشمانش را ریز می کند و می گوید:

- می دونی مشکل تو چیه؟ مشکل تو اینکه فکر می کنی من از رو عصبانیتیم این حرفا رو می زنم. فکر می کنی دلخورم... آقا درست؛ عصبانیت و دلخوری یه روز دو روز سه روز یه هفته اصلا یک ماه... من اولش عصبانی بودم اما الان دیگه نیستم. الان کاملاً آراد و گذاشتم کنار. کاملاً از چشمم افتاده و برام مرده. می فهمی؟ مرده...



از کنارم گذر می کند و در حالی که به سمت در می رود جدی ادامه می دهد:
- امیدوارم جوابت و گرفته باشی و دیگه اصرار بی خود نکنی.

از اتاق بیرون می رود و صدای بسته شدن در اتاق شانه هایم را به بالا حرکت می دهد. متوجه شدم. خیلی هم خوب متوجه شدم و جوابم را گرفتم. آریا سرسخت تر از این حرف هاست. می گوید آراد را کنار گذاشته اما قسمتی از وجودم هست که این را باور نمی کند. آریا همانی بود که وقتی آراد در کما بود به گفته ی پدرش در زندان اسمش از زبانش نمی افتاد. پدرش می گفت نگو؛ نپرس؛ خبری شد خودم می گویم اما او هر بار با چشمانی پر از امید سراغش را می گرفت و حالش را می پرسید و هر بار امیدش نابود می شد... آریا همانی بود که وقتی آراد اعتیاد داشت از عذاب وجدان به گریه افتاده بود. همانی بود که وقتی آراد فرار کرده بود از خواب و خوراک افتاده بود و نگرانی توانش را گرفته بود. درست است هیچ وقت به روی خودش نیامورد و کسی متوجه نشد اما من یکی خوب متوجه شدم چه علاقه ی شدیدی به برادرش داشت... همین ها باعث می شود حرفش را باور نکنم و هنوز امید به ترمیم این راب-طه داشته باشم...
- این چش بود؟

صدای سیروان مرا از افکارم می رباید. به سمت صدا می چرخم و او را در چهارچوب در می بینم. کی آمده بود و من نفهمیده بودم؟
از سیروان یادم رفت بگویم. این روزها سرش در کار خودش بود و به رسم مردانگی و مرام از هستی فاصله گرفته بود. فاصله اش را با هستی حفظ کرده بود و به ندرت او را می دید. اما شنیده بودم خانه ی آراد پاتقش شده و همیشه به آنجا سر می زند و حتی دو روز و سه روز آن جا می ماند...

سرم را به طرفین تکان می دهد و با صدای خسته ای جوابش را می دهد:
- هیچی.

لبخندی می زند و چیز دیگری نمی پرسد. شاید فکر می کند دعوی زن و شوهری کرده ایم و نمی خواهد دخالت کند. با سرش به سمت بیرون اشاره می کند و می گوید:
- من و پرنیان بی کاریم. می خوام بریم ناهاری چیزی؟
سرم را بالا می اندازم و مخالفت می کنم:



-نه. راستش باید برگردم شرکت.

ابروهایش را بالا می اندازد و می گوید:

-هفته ی دیگه جلسه ی دادگاه آره؟

در حالی که به سمتش می روم سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و جوابش را می دهم:

-آره. هفته ی بعده.

هفته ی دیگر دادگاه نهایی بود و همه چیز مشخص می شد و من از همین حالا برایش استرس

داشتم...

-ایشالله که همه چی خوب پیش بره. اگه شد واسه جلسه میام...

تک خنده ای می کنم و کنایه می زنم:

-والا جای خوب و قشنگی نیست اما خوش اومدی.

لبخندی می زند و سرش را پایین می اندازد. با اصرارهای آریا و سیروان پدرهایشان رقابت

شدیدشان را کنار گذاشتند و به درخواست و پیشنهاد پسرهایشان یک پروژه ی تجاری را با هم

شریک شدند. وقتی نتیجه ی کار را دیدند فهمیدند که کنار هم می توانند خیلی بیشتر پیشرفت

کنند تا در مقابل هم... همین شد که شرکت جاوید و اطلس بعد از سال ها رقابت شریک شدند...

گرم است. البته هوای آخر آبان ماه گرم نیست اما من گر گرفته ام. انگار همه گر گرفته اند.

هستی با وجود پالتویی که به تن کرده مرتب دارد خودش را باد می زند. آریا کتش را در آورده و

در دستش گرفته و عمو منصور که برای شهادت دادن اینجا بود مدام عرقش را با دستمال پاک

می کرد. عمو اردلان هم عرق می ریخت اما اقدامی برای خنک کردن خودش انجام نمی داد. مثل

من...

همه در راهروی دادگاه جمع شده بودیم و منتظر بودیم محکوم را بیاورند...

از جمع فاصله می گیرم و شروع به قدم زدن در راهروی دادگاه می کنم. همین روزها آزمون وکالت

دارم. باید این دفعه حتما از پشش بر بیایم تا بتوانم روزی به عنوان وکیل در اینجا قدم بردارم.



راستی هستی هم کنکور داد... همان طور که آراد پیش بینی کرده بود رتبه اش چندان جالب نشد
 اما گفت شانسیش را برای سال بعد امتحان می کند. از این حرکتش خوشم آمد. خوب است آدم
 برای رسیدن به اهدافش سمج باشد...
 -می بینم از قافله جدایی خانم وکیل.
 نگاه به آریایی که خودش را با من همراه کرده بود می دهم. لبخندی می زنم و می گویم:
 -یه کم استرس دارم.
 -چرا؟ مگه تو رو گرفتن؟
 از حرکت می ایستد. نگاه مشکوکی بهم می اندازد و با لحن شک دار و ساختگی ای می گوید:
 -نکنه کاری کردی دختر؟
 تک خنده ای می کنم و بی تفاوت جوابش را می دهم:
 -آره. یه دو جین آدم کشتم.
 یک تای ابرویش را بالا می اندازد و نگران لب می زند:
 -اوه اوه. پس باید ازت ترسید!
 چشم و ابرویی برایش می آیم و سرم را به معنای تأیید تکان می دهم.
 -بله دیگه. یه وقت دیدی از اون دنیا سر در آوردی.
 از حرفم به خنده می افتد. همراهش می خندم و به قدم زدن ادامه می دهم. حرکت می کند و کنارم
 قدم برمی دارد. نمی دانم چه قدر قدم برداشته بودیم اما هر چه بود نزدیک در رسیده بودیم.
 آریا به یک باره از حرکت می ایستد و با ابروهایی به هم گره خورده عصبی به نقطه ای خیره
 می شود. رد نگاهش را دنبال می کنم و به آرادی می رسم که داشت از پله های دادگاه بالا می آمد.
 قلبم از شدت استرس بی اختیار می کوبد. امیدوارم آریا بتواند عصبانیتش را کنترل کند. این اولین
 دیدارشان بعد از این شش ماه بود. امیدوارم دلخوری مجددی پیش نیاید...
 انگار قرار نیست طبق خواسته ی من پیش برود. چرا که قبل از آن که موفق شوم جلویش را
 بگیرم عصبی به سمتش قدم برمی دارد و من هم به دنبالش می دوم. جلویش می رود؛ راهش را
 سد می کند و تشر می رود:
 -اینجا چی کار می کنی؟



آراد با چهره ای خونسرد نگاهش می کند. نگاهش را به نقطه ی نامعلومی می دوزد و آهسته جوابش را می دهد:

-اومدم شهادت بدم.

آریا ابروهایش را بالا می اندازد. چند لحظه متعجب نگاهش می کند و به خنده می افتد. خنده اش که تمام می شود نگاهی به من می اندازد و با لحن خنده آلودی می گوید:

-میگه اومده شهادت بده!

نگاهش را به آراد می دهد. لبخندش را محو می کند و با جدیت ادامه می دهد:

-مگه شهادت خائنا و دروغگوها هم حساب میشه؟ اگه میشه که من به رای این دادگاه شک دارم. حتی اگه یارو رو اعدام کنن...

سرم را تکان می دهم و کلافه لب می زنم:

-آریا بسه. اینجا جاش نیست.

آریا سرش را به معنای تأیید تکان می دهد. نگاه به آراد می دهد و با سر به بیرون اشاره می کند.

-می شنوی که؟ اینجا جات نیست. پس تا از کوره در نرفتم گمشو بیرون.

آراد قدمی به جلو برمی دارد. سرش را کج می کند و محکم جوابش را می دهد:

-من خودم خودمو دعوت نکردم اینجا! دادگاه من و خواسته پس چه تو چه هر کس دیگه ای نمی تونه من و از اینجا بیرون کنه.

خشم چهره ی آریا را پر می کند. حرص در چشمانش جان می گیرد و خشمگین نگاهش می کند.

دستش را بالا می گیرد و همین که آراد می خواهد از کنارش گذر کند محکم به بازویش چنگ می زند و او را در جایش نگه می دارد.

سرش را به گوشش نزدیک می کند. لب باز می کند و با خونسردی تمام لب می زند:

-دفعه ی دیگه که از راه پله افتادی... میگم دفعه ی دیگه چون امیدوارم دوباره این اتفاق بیفته...

پس دفعه ی دیگه که از راه پله افتادی امیدوارم کسی نباشه به دادت برسه و از خون ریزی بمیری... درست مثل من مامانم...

نفس در سینه ام حبس می شود. لب باز می کنم و بی اراده تشر می روم:

-خفه شو آریا!



شاید آریا نفهمید چه دلی از آراد شکاند... اما من فهمیدم... این را از اشک های یخ زده ی آراد در چشمانش فهمیدم... این را از بغض نگاهش و لبخند کم جان و تلخش فهمیدم... این را از گلوی متورم شده اش فهمیدم...

چند ثانیه با همان لبخند غمگینش نگاهش می کند. سرش را پایین می اندازد و آهسته تکان می دهد. آریا بازویش را رها می کند و اجازه ی رفتن می دهد. آراد حرکت می کند و با قدم های سست و آهسته از ما دور می شود.

لبخند غمگینی می زنم. نگاه به آریا می کنم و در حالی که سرم را به طرفین تکان می دهم می گویم: -می سوزی آریا... بدم می سوزی... ببین کی بت گفتم...!

چشمانش را ریز می کند و مشکوک نگاهم می کند. معلوم است معنی حرفم را نفهمیده. این را گفتم چون دنیا همین است و هزار اتفاق ممکن است بیفتد... این را گفتم چون می دانم اگر اتفاقی که گفت بیفتد اولین نفر خودش خواهد سوخت... این را گفتم تا یک تلنگری زده باشم بلکه به خودش بیاید...

صدای پی در پی شلیک گلوله ها از بیرون مرا در جایم می لرزاند و باعث ناآرامی در دادگاه می شود. صدای شلیک ها وحشتناک بود... انگار که آن بیرون و در نزدیکی دادگاه میدان جنگ بود... در جایمان خشکمان زده بود. آراد هم همان جا در پشت سرمان خشکش زده بود و متفکر به در دادگاه خیره شده بود. بعد از چند ثانیه صدای شلیک تمام می شود و همه همه همه جا را فرا می گیرد. بی اراده به جلو حرکت میکنم که بازویم توسط آریا اسیر می شود. سفت در جایم نگه می دارد و با جدیت صدایش را بالا می برد: -نرو بیرون خطرناکه...

آراد اما همان طور که نگاهش را به در داده بود به سمت جلو حرکت می کند. از کنارمان گذر می کند و به سمت در می دود. آریا دستش را دراز می کند و به سمتش نشانه می گیرد. صدایش را توبیخ وار بالا می برد و تشر می رود:

-مگه نمی گم کسی نره بیرون؟ گاوی مگه؟ آهای... مگه نمی گم...

ادامه ی حرفش را می خورد و بی اراده به دنبالش می دود. من هم بی اراده به دنبال او.



از دادگاه بیرون می‌زنیم. همه‌ها همه جا را فرا گرفته بود. بعضی از مردم در حال فرار بودند و بعضی‌ها دور ماشین‌های پلیس و حمل محکومی که در وسط خیابان بود جمع شده بودند. آریا خودش را به آراد می‌رساند. بازویش را با خشونت می‌گیرد و به سمت خود می‌چرخاند. صدایش را بالا می‌برد و با حرص فریاد می‌زند:

–مگه نگفتم کسی نره بیرون؟

آراد با دو دست به سمت عقب هلش می‌دهد و عصبی جوابش را می‌دهد:

–به تو چه هان؟ به تو چه؟

نگاه از آریا می‌گیرد و پیراهن سربازی که داشت می‌دوید را می‌گیرد. سر تکان می‌دهد و بی‌طاقت فریاد می‌زند:

–چی شده؟

سرباز اشاره ای به ماشین‌ها می‌کند و می‌گوید:

–محکوم فرار کرده...

سرهایمان را به سمت ماشین‌ها می‌چرخانیم. وحشت تمام تنم را تسخیر می‌کند. ایرج موفق شده بود و فرار کرده بود... ایرج حالا مانند یک بمب ساعتی آزاد بود و معلوم نبود کی منفجر می‌شود و با منفجر شدنش چه خسارتی به بار می‌آورد...

جرعه ای از قهوه را وارد دهانم می‌کنم و ماگ را روی میز می‌گذارم. نگاهی به اطراف می‌اندازم و دوباره سرم را در تلفنم می‌کنم.

عمو اردلان جلسه دارد. برای همین به اتاق کنفرانس رفته و من در حال حاضر رسماً بی‌کارم. حوصله ام هم حسابی سر رفته. در واقع حوصله ام همیشه سر می‌رود اما این که این جا باشم بهتر از در خانه نشستن و سر و کله زدن با هستی است.

–خسته نباشید.

سرم را بالا می‌برم و مردی میانسال رو به رویم می‌بینم. با لبخند سری تکان می‌دهم و با خوشرویی جوابش را می‌دهم:

–سلامت باشید. بفرمایید.



نگاه به در دفتر عمو اردلان می دهد و می گوید:
 - با آقای جاوید قرار دارم. قبلا هماهنگ کردم.
 چشمانم را ریز می کنم و متفکر لب می زنم:
 - آقای حسینی؟

از این که او را شناخته ام خوشش می آید. با لبخند سرش را تکان می دهد و با لحن مشتاقی
 جواب می دهد:
 - بله بله. خودمم.

- آقای جاوید فعلا جلسه دارن. می تونید تو دفترشون منتظر بمونید.
 تشکری می کند و به سمت دفتر می رود. بعد از رفتنش دوباره خودم را با تلفنم مشغول می کنم.
 همان طور که با تلفنم مشغول بودم زنگ می خورد و اسم آریا روی صفحه اش نشان داده می شود.
 انگشتم را حرکت می دهم و بی درنگ تماس را وصل می کنم.
 - الو؟

صدایش خستگی ام را کاهش می دهد و لبخند را روی صورتم می آورد.
 - چطوری خانم و کیل؟
 سرم را کج می کنم و با خوشرویی جوابش را می دهم:
 - شما چطوری مهندس؟
 - خوب. چه خبرا؟

نگاهی به اطراف می کنم. شانه هایم را بالا می اندازم و با صدای خسته ای جوابش را می دهم:
 - هیچ. بابات جلسست. منم بی کار نشستم.
 با صدای مشتاقی می گوید:

- جدی؟ منم بی کارم. پیام دنبالت بریم ناهار؟
 - نه. می دونی که رئیس حساسه.

صدایش را بالا می برد و اعتراض می کند:
 - بابا اونجا اون موقع وقت ناهاره. بیای بیرون کسی کاریت نداره.
 - آخه بابات جلسست؛ یه نفرم تو اتاق منتظرشه.



کمی فکر می‌کنم و مردد ادامه می‌دهم:

-حالا می‌خواهی تو بیا. فکر کنم تا چند دقیقه دیگه کارش تمومه. تا تو بیای اونم اومده.

صدایش شاد و قهقهه بلند می‌شود:

-اومدم. فعلا.

-فعلا.

همین که تماس را قطع می‌کنم عمو اردلان را می‌بینم که در حالی که به برگه ای نگاه می‌کند

نزدیک می‌شود. از جایم بلند می‌شوم و وقتی نزدیکم می‌شوم صدایم را بلند می‌کنم:

-آقای حسینی اومده. تو اتاقه.

لبخندی می‌زند و سری تکان می‌دهد که می‌گویم:

-میشه من برم نهار؟

ابروهایش را بالا می‌اندازد و سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد:

-البته که میشه. وقت نهاره دخترم.

لبخندی می‌زنم و سرم را تکان می‌دهم. خدا حافظی می‌کنم و بعد از آن که وسایلم را جمع می‌کنم

به سمت آسانسور به راه می‌افتم. دکمه ی آسانسور را فشار می‌دهم و منتظر می‌مانم. بعد از آن

که درش باز می‌شود واردش می‌شوم و همین که درش نزدیک بود بسته شود آراد دستش را

لایش می‌گذارد و در حالی که با تلفن حرف می‌زند خودش را در آسانسور می‌اندازد.

دستی برایم تکان می‌دهد و خطاب به پشت خطی اش می‌گوید:

-من دیدم؛ ایرادی نداشت... نه... بده اگه امضا کرد می‌تونی شروع کنی... فعلا...

تلفن را پایین می‌آورد و صمیمانه لب می‌زند:

-چطوری؟

نگاهش می‌کنم و با خوشرویی جوابش را می‌دهم:

-خوبم. تو چطوری؟ داری میری نهار؟

خنده ی خسته ای می‌کند و با لحن خسته ای جوابم را می‌دهد:

-نه بابا دلت خوشه. هزار تا کار ریخته سرم.

نگاهم می‌کند و با لحن بچگانه ای می‌نالد:



-ولی خداوکیلی خیلی گشمنه...

به خنده می‌افتم و در حالی که سعی می‌کنم خنده ام را کنترل کنم لا به لای خنده ام جوابش را می‌دهم:

-اگه اخویت قیامت به پا نکنه یه چیزی برات میارم. ولی ممکنه دیر بشه...

به دنبال حرفم به خنده می‌افتد و میان خنده اش می‌گوید:

-فکر کردی کجا می‌خواد برود؟ یه رستورانی آخر بلوار هست می‌خواد ببرت اونجا بت چلو کباب بده. تازه انقدرم غذاهاش چربه قشنگ تا سه روز سر درد می‌گیری.

در آسانسور باز می‌شود و خارج می‌شویم. با دیدن آریا که کمی آن طرف تر ایستاده بود آراد لبخندش را کم رنگ تر می‌کند. بی‌اعتنا به آریا دستی برایم تکان می‌دهد و در حالی که به سمت پذیرش می‌رود می‌گوید:

-فعلا. می‌بینمت.

-فعلا.

به سمت آریا می‌روم و متعجب لب می‌زنم:

-چقدر زود رسیدی؟

تک خنده ای می‌کند و با خنده می‌گوید:

-همین جا بودم. اومده بودم پیش یکی از بچه‌ها. گفتم سوپرایز شی.

چشم و ابرویی برایش می‌آیم و سعی می‌کنم کمی اذیتش کنم:

-چه خودشم تحویل می‌گیره!

چینی به بینی اش می‌دهد و سرش را کج می‌کند.

-چی کار کنم دیگه. کسی تحویل نمی‌گیره خودم باید این کارو بکنم.

اخم مصنوعی ای می‌کنم و بی‌تفاوت جوابش را می‌دهم:

-خب حالا؛ کم بنال! بیا بریم...

خنده ای می‌کند و همراهم حرکت می‌کند. از شرکت بیرون می‌زنیم و همان طور که آراد حدس زده بود مقصد آریا انتهای بلوار بود. برای همین تصمیم می‌گیریم کمی پیاده روی کنیم. یعنی من تصمیم می‌گیرم...



-به من چه که تو از هیكلت راضی نیستی. گ-ناه من چیه؟
صدای نالان و معترض آریا جفت گوشم بلند می‌شود. نوچی می‌کنم و بی‌حوصله جوابش را
می‌دهم:

-تنبل نباش دیگه. یه کم راه برو برات خوبه.

-تنبل نیستم ولی چیزی واسه لاغر کردن ندارم.

سرم را تکان می‌دهم و متفکر لب می‌زنم:

-خب منم واسه لاغری نگفتم. کلا پیاده روی خوبه.

به خنده می‌افتد و در میان خنده اش می‌گوید:

-اون واسه بعد از غذاست.

ابروهایم را بالا می‌اندازم و می‌گویم:

-خب برگشتنم پیاده برمی‌گردیم.

متعجب نگاهم می‌کند. ابروهایم را بالا می‌برم و حیرت زده لب می‌زنم:

-لابد می‌خواستی واسه دویست متر تاکسی بگیری!

با بهت جوابم را می‌دهد:

-داری میگی دویست متر!

شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و بی‌تفاوت می‌گویم:

-من که پیاده برمی‌گردم تو خواستی می‌تونی تاکسی بگیری.

-بابا آخه...

نوچی می‌کنم و کلافه میان حرفش می‌پریم:

-بابا دویست متره به قول خودت... تو صد مترشو غر زدی. لاقل این صد تای باقی مونده رو غر

نزن!

خنده‌ی آرامی می‌کند و سرش را به زیر می‌اندازد. خوشبختانه ادامه‌ی مسیر را با حرف‌های

متفرقه سر می‌کند. از برنامه‌ها و کارهایی که دارد... از کارش... از دوستانش... از همه می‌گوید

و بالاخره برای برگشتن هم با پیاده روی موافقت می‌کند...



دامن لباس را می‌گیرد. چرخ‌های جلوی آینه می‌زند و رو به خیاط می‌نالد:
 -گشاده... قوس کمرم مشخص نیست...
 به جای خیاط من کلافه می‌شوم و صدایم را بالا می‌برم:
 -بسه دیگه هستی. یک ماهه گیر خیاطیم... من اصلاً نمی‌دونم تو که لباس آماده داشتی چرا دوباره گرفتی...
 از طریق آینه نگاهم می‌کند و حق به جانب لب می‌زند:
 -اون یکی رو آراده بود. دیدی که چی شد... لابد یه چیز میدونستن که گفتن داماد نباید ببینه...
 اخمی میکنم و تشر می‌روم:
 -برو بابا... اولاً اون بدبخت و خودت به زور آوردی ببینه. بعدشم جمع کن این خرافات و...
 خرافات نیست.
 اخمی می‌کنم و رویم را ازش می‌گیرم. خودش و خیاطش را به حال خود رها می‌کنم و می‌گذارم تا دلشان می‌خواهد با هم چک و چانه بزنند.
 تلفنم را از جیبم بیرون می‌کشم. شماره‌ی آریا را می‌گیرم و منتظر می‌مانم. بعد از چند ثانیه صدای قبراقش گوشم را پر می‌کند:
 -چطوری خانم و کیل؟
 در معدن هم کار کرده باشم صدای قبراقش خستگی را از تنم در می‌دهد.
 لبخندی می‌زنم و سعی می‌کنم مثل خودش قبراق جوابش را بدهم:
 -تو چطوری؟
 -خوب.
 خنده‌ای می‌کند و می‌گوید:
 -ولی معلومه اعصابت خط خطیه‌ها...
 نفسم را کلافه بیرون می‌دهم و با حرص لب می‌زنم:
 -وای نپرس. دهنم و سرویس کرد این دختر. بابا عروس سلطنتی انگلیس هم اینقدر نگشت دنبال لباس عروس... سه ماه گیر پیدا کردنش بودیم... یک ماهه گیر خیاطیم... اه...



آهسته می خندد و با لحن خنده آلودی می گوید:
-گفتم یه چیزیت هست.

سرم را کج می کنم و عاجزانه می نالم:

-بابا اعصابم و خورد کرد. حالا یه لباس عروس داشت ها... ولی خانم خرافاتیه میگه چون اون سری داماد دیدش عروسی بهم خورد...

-هستی از همون اولش خرافاتی بود. یادمه بچه که بود یه بار رفته بود پیش یه فالگیری تو محلشون گفته بود بین من تبدیل به پرنسس میشم یا نه. بعد یکی از همسایه ها اونجا بوده شناخته که کیه... زنگ زد به عمم اومد با کتک بردش...

صدای شلیک خنده ام در فضا می پیچد. بی اراده روی ران پایم می زنم و با خنده می گویم:

-وای این و راست میگی... یه دختری تو دانشگاهمون بود همش بهش میگفت بیا فالم و بگیر... میگم که. از بچگی همین بود.

هستی صدایش را بلند می کند و صدایم می کند:

-پریچهر...

خنده ام را می خورم. لعنت به خروس بی محل. داشتتم خستگی ای که تو به جانم انداختی را از تنم در می کردم...

سرم را کج می کنم و بی حوصله لب می زنم:

-آریا من برم. خانم خانما داره صدام می کنه.

خنده ی آرامی می کند و به گرمی لب می زند:

-برو. مواظب خودت باش. فعلا.

-تو هم همینطور. بدرود.

تماس را قطع می کنم و به سمت هستی قدم برمی دارم. خدایا کلافه ام... تو مهر آن لباس عروس را همان طوری که هست به دلش بینداز... بگذار همان طور لباس را بپسندد و رضایت دهد؛ بلکه من بیچاره این وسط از پا درد خلاص شوم...

تلفنم در دستم می لرزد. نگاه به تلفن می دهم. اراد است. در جایم می ایستم و تماس را وصل می کنم. لب باز می کنم و با خوشرویی می گویم:



-به... شادوماد...

صدای گرفته و سنگینش که یک راست سر اصل مطلب می‌رود دلم را تکان می‌دهد.

-پریچهر؛ هستی اونجاست؟

ابروهایم را به هم می‌دوزم و مضطرب لب می‌زنم:

-آره. چی شده؟

-اتفاق بدی افتاده. باید به چیزی رو بهش بگیم. می‌تونی یا خودم پیام؟

سرم را تند تند به معنای تأیید تکان می‌دهم و بی‌طاقت می‌گویم:

-نه نه... می‌تونم... چی شده؟

آراد می‌گوید و من چهره ام بیشتر در هم می‌رود. آراد می‌گوید و من بیشتر وحشت می‌کنم... او

می‌گوید و من هر لحظه بیشتر از قبل می‌لرزم...

کاش لال می‌شدم و می‌گفتم نمی‌توانم. کاش بار گفتن این که ایرج برادر خود را به جرم خـ

بیانت کشته بر دوش خود نمی‌انداختم...

به این فکر می‌کنم که من بداقبال بودم یا او؟ شاید او... اول مادرش؛ بعد خـ بیانت پدرش و

حالا هم خود پدرش... هستی حالا رسماً یتیم شده...!

بعد از رعنا عمو منصور دومین کسی بود که در خاک سپاری اش دلم برایش سوخت. او هم مانند

رعنا خانواده ای نداشت تا برایش گریه ی از ته دل کنند... غیر از هستی... هستی بیچاره ای که

به زور از سر مزار بلندش کردیم و او را از آن جا دور کردیم...

امروز یک بار دیگر مشکی پوش شده ایم. احساس می‌کنم دیگر نباید لباس سیاهمان را در

بیاوریم. شاید مرگ بعدی نزدیک تر از چیزی باشد که فکر می‌کنیم... درست است. دیوانه شده

ام. رد داده ام. آن قدر که دیگر دارم پرت و پلا می‌گویم...

دست هستی را محکم می‌گیرم تا خاکسپاری تمام شود. آراد آن سمتش کنارش ایستاده بود و

بی‌اعتنا به آدم های اطراف دستش را دور گردنش انداخته بود. دختر بیچاره تنها می‌لرزید و

بی صدا اشک می‌ریخت. دلم برایش کباب است... دلم برایش آتش گرفته... می‌گویند گریه برای



زمانی است که درد را دیگر نمی‌توان با حرف گفت و نشان داد... اما هستی آن قدر داغ داشت که دیگر حتی گریه هم جوابگو نبود...

آدم‌ها یکی یکی رد می‌شوند و به هستی تسلیت می‌گویند. یاد خودم می‌افتم. من خوب می‌دانم این درد چیست... هر تسلیت انگار یک پتک است که بی‌پدری‌ات را بر سرت می‌کوبد... بیچاره آن قدر حالش خراب است که حتی درست و حسابی جوابشان را نمی‌دهد. درست است از پدرش دلگیر و عصبی بود. می‌گفت از چشمش افتاده و دیگر برایش مهم نیست اما حالا که نیست تازه فهمیده چه کرده...

بعد از هومن و همسرش نوبت به سیروان می‌رسد. بعد از مدت‌ها هستی را می‌دید و حالا به احترامش مشکی به تن کرده بود...

لبخند غمگینی می‌زند و در حالی که سرش را تکان می‌دهد می‌گوید:
- غم آخرت باشه.

هستی لحظه‌ای نگاهش می‌کند و سرش را آهسته تکان می‌دهد. نفسم را سنگین بیرون می‌دهم. عدالت است روی این دختر بیچاره اسم صاحب‌عزا را گذاشته‌اند؟ آریا که تا آن موقع کنار عمویش ایستاده بود کتش را در می‌آورد. حرکت می‌کند و به ست هستی می‌آید. نزدیکش که می‌شود آراد دستش را از دور گردن هستی برمی‌دارد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره می‌شود.

آریا با مهربانی برادرانه‌ای هستی را به آغوش می‌کشد. گریه‌ی هستی در آغوش آریا شدیدتر می‌شود و آریا سعی می‌کند با کشیدن دست پشت سرش آرامش کند. چند ثانیه‌ای به همین صورت می‌گذرد تا بالاخره گریه‌ی هستی آهسته و آهسته تر می‌شود.

آریا لب‌باز می‌کند و به نرمی می‌گوید:

- غم نبینی...

از آریا جدا می‌شود و سری به نشانه‌ی تشکر برایش تکان می‌دهد. مگر دیگر غمی مانده بود که این دختر بیچاره ببیند؟

برای خاکسپاری به مدت رب ساعت هانیه را آورند و همین موضوع بحث داغی بین جاویدها شد که او و هستی را انگشت‌نما کنند و به هم نشان دهند...



دلہ گرفت وقتی ہانہ خواہرانہ دست های دست بند زدہ اش را بالا برد و ہستی را بہ آغوشش دعوت کرد. دلہ برای غریبی و بی کسی شان گرفت... دلہ گرفت وقتی مجبور بودند اولین آغوش خواہرانہ شان را برای مرگ پدر با ہم سہیم شوند...

مراسم خاکسپاری تمام می شود. ہستی دوبارہ می خواہد بہ سمت مزار حرکت کند کہ آراد او را می کشد و مانعش می شود. دستش را دوبارہ دور گردنش می اندازد و او را با خود بہ سمت ماشین ہا ہمراہ می کند.

در ماشین را برایش باز می کند. او را روی صندلی جلو می نشاند و ماشین را دور می زند. بہ دنبالش بہ راہ می افتم. دستی برای آریا کہ کمی آن طرف تر ایستادہ بود و منتظرم بود تکان می دہم و اشارہ می کنم کہ الان می آیم.

نگاہ بہ آراد می دہم و با سر بہ ماشین اشارہ می کنم.
-می بریش خونہ؟

سرش را آہستہ بہ معنای تأیید تکان می دہد و با لحن آرامی جوابم را می دہد:
-آرہ. حوصلہ ندارم تو خونہ دخترا ہی سوال پیچش کنن.

سرم را آہستہ تکان می دہم. راست می گوید. حالا می خواہند سوال پیچش کنند کہ آن دختر کہ بود و چہ کارہ ات می شد. دختر پدرت است یا خواہر تنی ات... چرا در زندان است... تا حالا کجا بودہ و ہزار سوال دیگر...

دلہ می خواہد ہمراہشان بروم اما بہتر است فعلا تنها باشند. لبخند کم جانی می زنم و در حالی کہ عقب عقب می روم آہستہ لب می زنم:

-باشہ پس. بعدا یہ سر میام پیشتون.

دستم را تکان می دہم و ادامہ می دہم:

-فعلا.

سرش را تکان می دہد و لبخند خستہ ای می زند:

-فعلا.

می خواہم بروم کہ در جایم می ایستم. بہ سمتش می چرخم و صدایش می کنم:

-آراد؟



در ماشین را باز می کند و ابروهایش را سوالی بالا می برد. لبخند غمگینی می زند و با صدای خسته و عاجزی می گویم:

-ایرج اون بیرونه. ترو خدا مواظب باشید.

لبخند کم جانی می زند و سرش را آهسته به معنای تأیید تکان می دهد...

به سمت ماشین آریا می روم و سوار می شویم. بی درنگ پایش را روی گاز می گذارد و ماشین به حرکت در می آید. از کنار ماشین آراد گذر می کنیم و به سمت خانه می رویم.

نگاه به نیم رخش می کنم و بی هوا می پرسم:

-با آراد حرف نزدی؟

اخم کم رنگی می کند و حق به جانب جوابم را می دهد:

-چیزی قرار بود بهش بگم؟

-نه همینط...

با صدایی محکم و جدی که مرا در جا به سکوت وادار می کند میان حرفم می پرد:

-نه.

چند ثانیه خیره به نیم رخ جدی و عصبی اش می شوم. کلافه می شوم. رفتار بچگانه اش کلافه

ام می کند. لب باز می کنم و بی پروا صدایم را برای توبیخش بالا می برم:

-هستی رو یادته؟ یادته می گفت دیگه اسم باباش و نمیاره؟ یادته چقدر شرمنده بود از کار

باباش؟ الان چی؟ الان دیدیش؟ دیدی حالش و؟ کار آراد از بابای هستی که بدتر نبوده... بوده؟

سرم را عصبی تکان می دهم و تلنگر آخر را می زند:

-آریا؛ ایرج اون بیرونه... هر کاری هم ممکنه بکنه... طرف مثل یه بمب ساعتی داره می چرخه...

کاری نکن خدای نکرده فردا پشیمون شی و حسرت بخوری!

سرعت ماشین را کم می کند و کنار می زند. دستانش را دور فرمان مشت می کند و کلافه جوابم را

می دهد:

-پریچهر؛ می دونم چی میگی... ولی من در حال حاضر نمی تونم ببخشمش... من می خوام؛ اما

دلیم نمی تونه... دلیم فعلا باهات صاف نمیشه. پس اگه می خوای الکی و به ظاهر برم سمتش



بسم الله تا دور بزنم و برگردیم. اگه هم نه که اینقدر رو مخم نرو و اجازه بده زمان دلم و باهانش صاف کنه!

نفس آسوده ای می کشم. بالاخره تلنگر زدن هایم جواب داده. بالاخره دلش ترسیده. او به رسم غرور انکار می کند اما من می دانم ته دلش هنوز وابسته ی رادش است. مثل روزی که ایرج فرار کرد و بی اراده نگرانش شد و دنبالش دوید... قبلا می گفت نمی تواند؛ اما حالا می گوید شاید با گذشت زمان همه چیز حل شود و بتواند او را ببخشد... همین هم خوب است... همین هم یک قدم رو به جلو است...

سرش را بالا می برد و به سقف نگاه می کند. چینی به لب هایش می دهد و سردرگم لب می زند: -والا چی بگم. عقلم به جایی قد نمیده. حالا یا تاثیر اینه که یه مدت مواد می زدم یا بخاطر اینه که هیچ سرنخی ندارم.

پایم را روی پایم می اندازم و با صدایی آهسته و خسته جوابش را می دهم:

-بخاطر اینه که سرنخی نداری. آخه از کجا می خوای ردش و بگیری؟

-نمی دونم. فقط می دونم وقتی به این فکر می کنم که نفر بعدی کیه دیوونه می شم.

سرش را صاف می کند. نگاهم می کند و می گوید:

-هستی چطوره؟ چی کار می کنه اونجا؟

-چی کار کنه؟ مگه جز گریه کار دیگه ای هم می تونه بکنه؟ راستی زنگ زد ی به تالار و بقیه جاها واسه کنسلی؟

سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و بی حوصله جوابم را می دهد:

-آره بابا. صاحب تالاره هم بهمم تیکه انداخت که انگار دوماذ راضی نیست.

ابروهایم را بالا می اندازم و متفکر می پرسم:

-تو چی گفتی؟

-چی بگم؟ معذرت خواهی کردم و گفتم متأسفانه فعلا در شرایطش نیستیم.

تک خنده ای می کنم و می گویم:

-والا دروغ نمی گم. من مثل تو مؤدب نیستم. جای تو بودم رفتش رو می دادم.



خنده ی خسته ای می کند و آهسته لب می زند:

- حوصله دعوا دارم آخه؟

به خنده می افتم و با خنده جوابش را می دهم:

- ولی من یکی خوب حوصله دعوا دارم.

لبخندی می زند و نگاهش را به رو به رو می دهد. با لبخند سرش را به طرفین تکان می دهد و آرام لب می زند:

- دو سال پیش همین روزا بود که برنامه کردیم بریم کوه... چقدر زود گذشت...

تک خنده ای می کنم و کنایه می زنم:

- به نظرم باید بگی چقدر سخت گذشت!

نفسش را به صورت خنده بیرون می دهد و با خنده می گوید:

- به قول تو چقدر سخت گذشت...

خنده ی دیگری می کند و ادامه می دهد:

- یادمه همون روزش با هستی قهر بودم. یعنی اون با من قهر بود... واسم قیافه گرفته بود. یادمه

تا برسیم جلوی خونتون چقدر باهاش کل کل کردم.

لبخندی می زنم و سرم را آهسته آهسته تکان می دهم. چه قدر فارغ بودیم از آشوب دنیا... یادم

می آید دغدغه ی آن روزم این بود که حالا من خجالت می کشم با فامیل های هستی بیرون بروم...

دغدغه ی بعدی ام این شد که با خودم کنار بیاین عاشق شده ام... گذشت و دغدغه هایم بزرگ

تر شد. مشکلاتم بزرگ تر شد و دنیا برایم سیاه تر شد...

انگار طلسمان کردند. همان روز که با هم آشنا شدیم طلسمان کردند...

کاش همان طور می ماندیم. کاش دنیايمان کثیف و سیاه نمی شد. کاش بی خبر و خوش خبر

می ماندیم...

سرم را کج می کنم و با لحن مهربانی سعی می کنم دلجویی کنم:

- آراد؛ می دونی که آریا حرفاش و از ته دل نمی زنه. فقط عصبیه...

لبخند کم جان و تلخی می زند. نگاه به میز می دهد و آهسته لب می زند:

- اتفاقا آدما تو عصبانیت حرف دلشون و می زنن.



نه به خدا. به خدا اون روز که از دادگاه زدی بیرون عین دیوونه ها افتاد دنبالت.

نفسش را سرد و سنگین بیرون می دهد و می گوید:

مهم نیست. من شکایتی ندارم. بالاخره اونم حق داره. خودمم می دونستم اگه یه روز بفهمه این

جور میشه. سرش سلامت باشه؛ چی کارش دارم...

نوچی می کنم و غمگین نگاهش می کنم. کاش مثل آریا فریاد می زد و از خودش دفاع می کرد. اصلا

دفاع هم نمی کرد... فقط فریاد می زد و خودش را خالی می کرد... کاش این همه مظلوم نبود...

کاش این همه تنها؛ ساکت و بی صدا نبود. کاش این همه غصه در دلش نبود...

کاغذ را بلند می کند و جلوی خود می گیرد. مردمک هایش را رویش می چرخاند و متفکر خیره اش

می شود. کمی بعد لبخند محوی می زند و نگاهم می کند.

چقدر دیر اومدی مامان خانوم...

ابروهایم را بالا می اندازم و متفکر لب می زنم:

مامان خانوم؟

سری به معنای تأیید تکان می دهد. کاغذ آزمایش را روی میز می گذارد و با خوشرویی جوابم را

می دهد:

البته. تبریک میگم. دو ماهتونه.

ناباور تک خنده ای می کنم و به شکمم خیره می شوم. دو ماه؟ دو ماه است که یک موجود کوچک

درونم جان گرفته و من تازه فهمیده ام؟ این بار دیگر دروغ نیست؟ حسم واقعی است؟

حس شیرین مادر شدن به لبخندی تبدیل می شود و لب هایم را به بازی می گیرد. نگاه به خانم

دکتر می کنم و بی طاقت می پرسم:

دختر یا پسر؟

خنده ی بلندی می کند و به گرمی جوابم را می دهد:

صبر داشته باش دختر جون. هنوز که مشخص نیست...

سرم را به طرفین تکان می دهم و کنجکاو می پرسم:



-خب کی مشخص میشه؟

-چند هفته ی دیگه واست نوبت می‌زنم. اون وقت بیا...

چندین بار سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم و بی‌اراده به خنده می‌افتم. همراه می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد. باورم نمی‌شود دارم مادر می‌شوم. مادر شدن مسئولیت جدیدی است که آمادگی اش را ندارم؛ اما من تجربه کردن حس های جدید را دوست دارم...
از مطب بیرون می‌زنم. در خیابان به سمت ماشین جدیدی که هدیه ی تولدم از طرف آریا بود قدم برمی‌دارم و ناخودآگاه دستم را روی شکمم می‌گذارم. همان طور که قدم می‌زنم نگاه به شکمم می‌دهم و لبخند می‌زنم. باورم نمی‌شود بزرگ شده ام؛ ازدواج کرده ام؛ و حالا هم دارم مادر می‌شوم... حس عجیبی است... عجیب همراه با چاشنی شیرینی...

-اگه پسر شد چی؟

نفسم را کلافه بیرون می‌دهم و خطاب به آریایی که کنارم روی تخت خوابیده بود می‌گویم:

-بابا مردم وقتی می‌فهمن می‌شینن دعا می‌کنن سالم باشه. تو از وقتی فهمیدی یه ریز داری دعا می‌کنی دختر باشه.

بعد از این که قضیه ی حاملگی را فهمیدم یک راست به محل کارش رفتم تا به او هم بگویم. از خوشحالی بیش از حدش که بگذریم از همان ظهر دارد دعا می‌کند بچه دختر باشد. بعدش هم که از خوشحالی زیاد همه را خبر کرد...

شانه هایش را تکان می‌دهد و با لحن کودکانه ای جوابم را می‌دهد:

-چی کار کنم خب دختر دوست دارم.

سرم را بالا می‌گیرم و متفکر لب می‌زنم:

-یعنی اگه پسر شد دوشش نداری؟

-نه به اندازه ی دخترم.

اخم کم رنگی می‌کنم. چشمانم را ریز می‌کنم و می‌گویم:

-دوست داشتی اگه خواهر داشتی بابات بیشتر دوشش می‌داشت؟

-همچین اتفاقی نمی‌افتاد. چون من جایگاه ویژه ی خودم و دارم.



ابروهایم را بالا می‌برم و بی‌اختیار به خنده می‌افتم. بعد از چند ثانیه خنده ام را کنترل می‌کنم و می‌گویم:

–خیلی خودت و تحویل می‌گیری.

نزدیکم می‌شود. دستش را پشت گردنم می‌گذارد و در حالی که حرف می‌زند نفس‌های داغش پیشانی ام را قلقلک می‌دهد.

–ولی بی‌شوخی؛ خیلی خوشحال شدم.

این را می‌گوید و روی پیشانی ام را می‌بوسد. دستم را دورش حلقه می‌کنم و بیشتر در آغوشش فرو می‌روم...

خوشبختی را می‌بینم؛ حس می‌کنم؛ در همین جا؛ در همین خانواده ی کوچک من...

در حالی که در یک دستم ماگ قهوه را دارم و در دست دیگرم کاغذهای اداری را؛ کاغذها را زیر بغلم می‌گذارم و بعد از آن که تقه ای به در می‌زنم وارد اتاق عمو اردلان می‌شوم. پشت میز نشسته بود؛ اراد کنارش خم شده بود و در حال توضیح دادن چیزی روی کاغذ در دستش بود...

عمو اردلان با دیدنم سرش را از روی برگه بالا می‌آورد. لبخندی می‌زند و به گرمی می‌گوید:

–بیا دخترم.

سری برای اراد تکان می‌دهم و به سمت میز می‌روم. کاغذها را روی میز می‌گذارم و می‌گویم:

–بچه‌های حسابداری این و آوردن. گفتن آقای جاوید باید امضا کنه.

کاغذها را بر می‌دارد و بعد از آن که نگاه گذرایی به آن‌ها می‌اندازد شروع به امضا کردنشان می‌کند.

اراد از فرصت استفاده می‌کند. نگاهم می‌کند و با لبخند گرمی می‌گوید:

–مبارک باشه. دیروز از سیروان شنیدم.

نمی‌دانم بخندم یا گریه کنم. برادرشوهرم است اما باید از دوستش عمو شدنش را بفهمد!

سرم را کج می‌کنم و شروع به شیطنت کردن می‌کنم.

–خیلی ممنون. چی به بچم کادو میدی عموجون؟



مردمک هایش را بالا می برد و بعد از چند ثانیه فکر کردن جوابم را می دهد:
-هوم؛ آببات خوبه؟

چینی به بینی ام می دهم و با دلخوری ساختگی ای لب می زنم:
-خسیس!

-پس شکلات!

شکلکی برایش در می آورم و نگاهم را به عمو اردلان می دهم. کاغذها را به سمتم می گیرد و پدرانه لب می زند:

-زنگ بزن خودشون بیان ببرن. با این وضعت بالا و پایین نرو.
به جای من اراد تک خنده ای می کند و می گوید:

-حالا همچنین وزنش سنگین نشده که سختش باشه. بزار واسه وقتی که صدکیلو شد.
چهره ی غمگینی به خود می گیرم و می نالم:
-آراد!

-دروغ میگم مگه؟

-نه ولی لازم نیست یادآوری کنی!

پلک می زند و سرش را به معنای تأیید تکان می دهد. کاغذها را برمی دارم و از اتاق خارج می شوم.
برخلاف خواسته ی عمو اردلان خودم شخصا کاغذها را به حسابداری می برم و برمی گردم.
باردارم؛ تیر که نخورده ام!

نگاهی به ساعت تلفنم می اندازم. ساعت کاری تقریباً دارد تمام می شود. البته ساعت کاری من.
چون من یک ساعت زودتر از عمو اردلان کارم تمام می شود و او همیشه یک ساعت بیشتر از بقیه در شرکت می ماند.

ده دقیقه ی بعد؛ بعد از آن که به عمو اردلان خبر می دهم از شرکت بیرون می زنم. سر راهم برای هستی پشمک می خرم و به سمت خانه ماشین را حرکت می دهم. دختر بیچاره صبح تا شب در خانه افتاده و غصه می خورد. عمو اردلان به او پیشنهاد داده به او در شرکتش کاری می دهد تا مدتی خودش را با کار سرگرم کند. می گوید خودش وقتی ناراحتی دارد این گونه کمی غمش را



فراموش می‌کند. هستی هم چندان به پیشنهادش بی‌میل نیست. روی عمو اردلان که جواب داده؛ باید تأثیرش روی هستی را ببینیم...

از حمام بیرون می‌آیم و مشغول پوشیدن لباس‌هایم می‌شوم. خوابم می‌آید. دیشب را درست نخوابیدم. مشغول سر و کله زدن با آریا و راضی کردنش برای این بودم که بگذارد کار کنم. می‌گفت با این وضعیت مناسب نیست کار کنم. می‌گفت خانم‌های شرکتشان وقتی حامله می‌شدند مرخصی یک ساله می‌گرفتند. من هم مثل همیشه بر خواسته ام پافشاری کردم و در نهایت برنده شدم. قسمت منفی اش قهر و دلخوری آریا بود که آن هم با کمی لوس بازی حل شد...

بدون آن که موهایم را خشک کنم پشمک را برمی‌دارم و از اتاق بیرون می‌روم. تقه ای به در اتاق رو به رو می‌زنم و واردش می‌شوم. نمی‌دانم هستی چرا از آن تخت لعنتی دل نمی‌کند. آراد هم همین‌طور بود. ناراحت که می‌شد ساعت‌ها از تختش بیرون نمی‌آمد و در خودش بود. هستی که دیگر روزهاست از تخت دل‌نکنده...

شاد و قبراق روی تخت می‌نشینم. پشمک را به سمتش می‌گیرم و با ذوق بچگانه ای لب می‌زنم: -ببین چی برات دارم...

کمی خودش را بالا می‌کشد و تکیه می‌دهد. پشمک را از دستم می‌گیرد و لبخند خسته ای می‌زند. نگاهش می‌کند و آهسته لب می‌زند:

-یه زمانی چقدر برات ذوق می‌کردم.

نگاهش می‌کنم و جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده می‌گویم:

-مگه الان نمیشی؟ بابا من قیامت هم بشه شکمم باید سیر باشه.

-تو که بله.

آریا رویم تأثیر گذاشته. جدیداً گاهی من هم مانند او از مشکلم فرار می‌کنم و سعی می‌کنم با مسخره بازی کمی جو را شاد کنم. می‌خواهم تا جای ممکن تظاهر کنم اتفاقی نیفتاده...

اخمی می‌کنم و بی‌حوصله تشر می‌روم:



- پاشو بیا برو گمشو دو لقمه غذا بخور فردا بچم به دنیا اومد جون داشته باشی کمکم بشوریش.
بی اراده ابروهایم را به هم گره می دهد و متفکر می پرسد:
-مگه من قراره بشورمش؟
ابروهایم را بالا می برم و حق به جانب جوابش را می دهم:
-نه پس عمم! من که قراره خانم وکیل شم. به پرستار هم اعتماد ندارم. پس می مونی تو.
موفق می شوم لبخند را به لب هایش بیاورم. مثل این که روش آریا هم گاهی اوقات جواب می دهد.
خنده ای می کند و با لحن معناداری کنایه می زند:
-باشه حتما!
کنایه اش را نادیده می گیرم و سرم را به معنای تحسین تکان می دهم:
-آفرین. خوشم اومد... با معرفتی!
کمی مکث می کنم و می گویم:
-راستی به پیشنهاد داییت فکر کردی؟
سرش را آهسته به معنای تأیید تکان می دهد و آرام جوابم را می دهد:
-آره. قبول می کنم.
لبخندی از روی رضایت می زنم. سرم را تکان می دهم و با لحن مشتاقی لب می زنم:
-کار خوبی می کنی. باور کن خیلی تأثیر داره.
سرش را به طرفین تکان می دهد و عجیب می خندد.
-داشته باشه یا نه مهم نیست. من یکی که دیگه پوستم کلفت شده.
نفسم را بی حوصله بیرون می دهم و می نالم:
-اینجوری نگو هستی.
ابروهایش را بالا می برد و حق به جانب جوابم را می دهد:
-نباید بشم؟
-نه نباید بشی.
چشمانش را ریز می کند و متفکر می پرسد:
-چرا اون وقت؟



- چون به یه جایی می‌رسی که هیچی حس نمی‌کنی و این خیلی بده.
 تک خنده ای می‌کند و کنایه می‌زند:
 - مگه حالا که حس می‌کنم غیر عذاب چیزی داره برام؟
 سکوت می‌کنم. سکوتی که طولانی می‌شود خودش را پایین می‌کشد و با لحن بی‌حوصله ای
 می‌گوید:
 - برو پریچهر. برو بزار بخوابم.
 صدایم را بالا می‌برم و اعتراض می‌کنم:
 - چقدر می‌خوای بخوابی آخه؟
 - چی کار کنم؟
 - پاشو بیا پایین. اصلا پاشو بریم بیرون.
 نوچی می‌کند و بی‌حوصله جوابم را می‌دهد:
 - ولیم کن بابا.
 تکانش می‌دهم و می‌گویم:
 - اصلا پاشو الان خانم صمیمی میاد.
 چشمانش را می‌بندد. این یعنی حوصله ی حرف زدن ندارد و ترجیح می‌دهد تنهایش بگذارم.
 - بهش بگو بیاد بالا. الانم برو حوصله ندارم.
 قبلا این را در رفتارش نشان می‌داد اما حالا مستقیم می‌گوید حوصله ندارد. چیزی نمی‌گویم و از
 جایم بلند می‌شوم. به زور نمی‌شود حال کسی را خوب کرد. باید به او زمان داد. تنه‌ها کاری که
 می‌توان انجام داد این است که به او این اطمینان را بدهی که کنارشی...

کتاب را می‌بندم و کنار می‌گذارم. کمتر از ده روز دیگر تا آزمون وکالت باقی مانده و من این بار
 به خودم مطمئنم. آن قدر تلاش کرده و خوانده‌ام که می‌دانم حتما موفق می‌شوم. امسال هم مثل
 سال قبل کم در دسر نداشتیم اما نکته ی مثبتش این بود که این بار آریا را کنار خود داشتیم. کسی
 که هر بار خسته می‌شدم خستگی را از تنم در می‌کرد و قوت دوباره ای به تنم می‌بخشید. کسی



که هر بار کم می‌آوردم و حوصله‌ی درس خواندن نداشتم مرا به سمت این کار هل می‌داد. حتی خودش هم همراهی ام می‌کرد. بیچاره قابلیت این را دارد خودش هم آزمون و کالت بدهد... به سمت تخت می‌روم و رویش آوار می‌شوم. تلفنم را برمی‌دارم و شماره‌ی آریا را می‌گیرم. بعد از چند ثانیه صدای گرمش در گوشم می‌پیچد:
-خسته نباشی.

سرم را کج می‌کنم و قدردان جوابش را می‌دهم:
-سلامت باشی. کجایی؟

-تو باغم. میای؟

از روی تخت بلند می‌شوم. سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم و می‌گویم:
-آره. اومدم.

-بیا.

تماس را قطع می‌کنم و به سمت در می‌روم. چون نصفه شب است و احتمالاً هستی خواب است در را آهسته می‌بندم و به سمت راه پله می‌روم. پله‌ها را آهسته پایین می‌روم و از خانه خارج می‌شوم. به سمت باغ می‌روم و لا به لای درخت‌ها دنبالش می‌گردم. لب باز می‌کنم و صدایم را کمی بالا می‌برم.

-آریا؟

صدای موزیکی از اد شیرین پشت سرم بلند می‌شوم. لبخندی بی‌اختیار لب‌هایم را به بازی می‌گیرد. به سمتش می‌چرخم و زل به دستش که برای رقص به سمتم دراز کرده بود می‌زنم. فکر کنم مادرش در حال رقصیدن او را زائیده که این همه به رقص دو نفره علاقه دارد... دستم را دراز می‌کنم و در دستش می‌گذارم. برخلاف دفعات قبل که من را به سمت خودش می‌کشید این بار اجازه می‌دهد خودم به سمتش بروم. به خاطر وضعیتم رعایت می‌کند. به سمتش می‌روم و دست‌هایم را دور گردنش می‌گذارم. سرم را کج می‌کنم و آهسته زمزمه می‌کنم:

-نصفه شبی ه*وس رقصیدن کردی؟

سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و آهسته در گوشم زمزمه می‌کند:

-ه*وس رقصیدن با تو رو کردم!



با لبخند گرمی نگاهش می کنم. دستش را دور کمرم می گذارد و من سعی می کنم را ریتم آهنگ
به خودم حرکت دهم...

Well, I found a girl, beautiful and sweet

خب، من یه دختر پیدا کردم، زیبا و مهربون

Oh, I never knew you were the someone waiting for me

هیچ وقت نمیدونستم تو کسی هستی که منتظرمه

Cause we were just kids when we fell in love'

چون ما بچه بودیم وقتی عاشق هم شدیم

Not knowing what it was

نمیدونستیم عشق چیه

I will not give you up this time

این دفعه ازت دست نمیکشم

But darling, just kiss me slow, your heart is all I own

عزیزم، فقط منو آروم ببوس، قلب تو همه چیزیه که من دارم



And in your eyes, you're holding mine

و تو چشمت، داری منو درآغوش میگیری

Baby, I'm dancing in the dark with you between my arms

عزیزم، من دارم تو تاریکی باهات میرقصم درحالی که تو تو آغوشمی

Barefoot on the grass, listening to our favourite song

پا برهنه روی چمن، در حالی که به آهنگ مورد علاقمون گوش میدیم

When you said you looked a mess, I whispered

وقتی ک بهمم گفتمی آشفته به نظر میای

underneath my breath

من آرام زمزمه کردم

But you heard it, darling, you look perfect tonight

اما تو حرفمو شنیدی، تو عالی به نظر میرسی

Well I found a woman, stronger than anyone I know

خب من یه زن رو پیدا کردم، قدرت مند تر از هرکسی ک میشناختم

She shares my dreams, I hope that someday I'll share her home



اون شریک رویاهامه، امیدوارم یه روزی شریک خونم بشه

I found a love, to carry more than just my secrets

یه عشقی رو پیدا کردم، که چیزای بیشتری از رازهامو به دوش بکشه

To carry love, to carry children of our own

که عشق، که بچه های خودمونو به دوش بکشه

We are still kids, but we're so in love

ماهنوزم بچه ایم، اما خیلی عاشقیم

Fighting against all odds

در برابر هر احتمالی میجنگیم

I know we'll be alright this time

میدونم این سری همه چیز رو به راه میشه

Darling, just hold my hand

عشقم، فقط دستمو بگیر



Be my girl, I'll be your man

عشق من باش، مرد تو خواهم بود

I see my future in your eyes

من آیندمو تو چشمای تو میبینم

سرم را بالا می گیرم و نگاهش می کنم. لب باز می کنم و آرام می گویم:
-دختره.

از حرکت می ایستد. با چشمانی گرد شده نگاهم می کند و متعجب لب می زند:
-مگه قرار نبود با هم بریم واسه...

میان حرفش می پرسم و می گویم:
-نرفتم سونو.

-پس چی؟

شانه هایم را بالا می اندازم و بی هوا لب می زنم:
-حسم میگه.

لبخند کم رنگی می زند و کم کم پر رنگش می کند. مردمک هایش را روی شکمم قفل می کند و
می گوید:

-بهتره حس دست درست بوده باشه...

ریز می خندم و پیشانی ام را به سینه اش می چسبانم. نفس عمیقی می کشم و ریه ام را با
عطرش پر می کنم. دست هایم را دور کمرش می گذارم و بعد از آن که گرمای بدو سه اش
را روی سرم حس می کنم دوباره خودم را با آهنگ همراه می کنم...



کمی سرعت ماشین را پایین می‌آورم. بخاطر باران بهتر است آرام تر رانندگی کنم. اگر باردار نبودم مانند دیوانه ها پایم را روی گاز فشار می‌دادم اما حالا اوضاع فرق می‌کند. دیگر یک نفر نیستم... بلکه دو نفرم...

وارد خیابان خلوتی می‌شوم. برف پاکن را روشن می‌کنم تا شیشه را تمیز نگه دارم و بهتر ببینم. هم عصر است و هم ابر بزرگی جلوی نور خورشید را گرفته... این است که خیابان ها رو به تاریکی اند...

ناگهان ماشینی از خیابان سمت راست می‌آید و راهم را سد می‌کند. دلم تیر می‌کشد از ترس و قبل از آن که به خودم بیایم و پایم را روی ترمز فشار بدهم برخورد دو ماشین با هم باعث تکان شدید می‌شود... خدای من؛ همین را کم داشتیم... تصادف کردم؟ بچه ام چه می‌شود؟ بی‌اراده دستم را روی شکمم می‌گذارم. سرعت ماشین کم بود. برخورد ماشین شدید نبود فقط کمی خوردم اما می‌ترسم... بی‌اراده و بی‌اختیار می‌ترسم. ترس بی‌دعوت خودش را مهمان دلم می‌کند...

در ماشین باز می‌شود و هوای سرد در فضای ماشین پر می‌شود. یک نفر به کمک آمده؟ در همین فکر بودم که شخص کنارم اسلحه ای به سمتم می‌گیرد و با جدیت لب می‌زند: -پیاده شو.

بیشتر می‌ترسم و می‌لرزم. اما نه برای خودم. برای بچه ی بیچاره ام که هنوز نیامده او هم وارد این انتقام لعنتی شده...

آرام و آهسته از ماشین پیاده می‌شوم. مرد رو به رویم با نوک اسلحه به ماشینی که پشت سر ماشین خودم پارک شده بود اشاره می‌کند و می‌گوید: -برو سوار شو.

نگاهش می‌کنم و در دلم به تمام راه های فرار فکر می‌کنم. نمی‌توانم؛ چیزی مانع می‌شود... شاید اگر باردار نبودم دیوانه بازی می‌کردم و فرار می‌کردم. اما حالا حس مادرم اجازه ریسک کردن را نمی‌دهد...

به پاهایم حرکت می‌دهم و آهسته به سمت ماشین حرکت می‌کنم. خودش در جلو را برایم باز می‌کند و بعد از آن که سوار می‌شوم در را می‌بندد. همان طور که اسلحه را از پشت شیشه به



سمتم گرفته بود ماشین را دور می‌زند و کنارم جای می‌گیرد. ماشین را روشن می‌کند و در حالی که شماره ای می‌گیرد حرکت می‌کند.
لب باز می‌کند و خطاب به شخص پشت خطی اش می‌گوید:
-دارمش.

همین یک کلام را می‌گوید و قطع می‌کند. حدس زدن این که همه ی این ماجرا پشت سر ایرج است سخت نیست... از کنار ماشینم گذر می‌کنیم و من نگاهم را به ماشینم می‌دهم. تلفنم را هم در ماشینم جا گذاشتم. راستی اگر جا نمی‌گذاشتم چه سودی داشت؟ هیچ...
نگاهم را به آسمان ابری می‌دهم. چشمانم را می‌بندم و در دلم به خدا التماس می‌کنم برای بچه ام هیچ اتفاقی نیفتاده باشد... خودم به جهنم. بگذار هر جای دنیا می‌خواهند مرا ببرند اما کاری به بچه ام نداشته باشند...

راوی

از ماشین پیاده می‌شود و بدون آن که درش را ببندد به سمت پلیس می‌دود. در این هوای ابری و بارانی با آخرین سرعت ماشین را حرکت داده بود و شانس آورده بود که تصادف نکرده بود. شاید خدا به بچه ی هنوز به دنیا نیامده اش رحم کرده بود... همان بچه ای که حالا دلش برایش مانند سیر و سرکه می‌جوشید...

خودش را به محل حادثه می‌رساند و گیج نگاه به ماشین‌ها می‌کند. ماشین پریچهر را می‌دید اما خودش را نمی‌دید و این بیشتر از هر چیزی دلش را منجمد می‌کرد...
پلیسی به سمتش می‌رود و با جدیت لب می‌زند:

-آقای جاوید؟

نگاه به پلیس می‌دهد و سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد.
-خودمم.

مرد پلیس دستش را به سمت ماشین می‌گیرد و می‌گوید:
-ماشین و شناسایی می‌کنید؟



آریا دوباره سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و بی‌درنگ جوابش را می‌دهد:

-ماشین زنده جناب سروان. چی شده تصادف کرده؟

-تصادف که بله کرده... اما خودش نیست...

چشمان آریا تا انتها گرد و گشاد می‌شوند. وحشت می‌کند و از چیزی که پلیس می‌گوید و نگران

لب می‌زند:

-نیست؟

-نیست. وسایلت هست اما خودش نیست...

آریا نگاهی به اطراف می‌اندازد و با لحن مشتاق و امیدواری می‌گوید:

-خب... خب... شاید رفته یکی از بیمارستانای اطراف. آخه بارداره... آره آره... حتما همین طوره.

لابد یه جوری رفته بیمارستان...

مرد نگاهش می‌کند. نفسش را سنگین بیرون می‌دهد و سرش را به طرفین تکان می‌دهد.

-متاسفام که این و میگم آقای جاوید. اما دوربینایی که این نزدیک بوده چیز دیگه ای میگه...

آریا سرش را تکان می‌دهد و هراسان می‌پرسد:

-چی میگه؟

-همسرتون دزیده شده آقای جاوید... اگه میشه همراه من به اداره بیاید تا واستون توضیح بدم

و حرف بزنیم...

آریا بهت زده قدمی به عقب برمی‌دارد. دهانش از ترس باز می‌ماند و نفس در سینه اش

حبس می‌شود. همان طور برای پری اش می‌ترسید و حالا با وجود بارداری ترسش دو چندان

شده بود...

باز هم کار ایرج بود؟ نمی‌خواست دست از سر آن‌ها بردارد؟ نمی‌خواست این بازی لعنتی را تمام

کند؟

بی‌اراده جان از پاهایش می‌رود و روی زمین می‌افتد. دست‌هایش را مشت می‌کند؛ سرش را بالا

می‌برد و فریادی گله مند از ته دل رو به آسمان می‌کشد... بلکه با این کار کمی خشمش فروکش

کند و آرام شود. و شاید داشت به خدایش شکایت می‌کرد...



راوی

ماشین را جلوی خانه پارک می‌کند. درش را به شدت می‌بندد و به سمت خانه قدم تند می‌کند. می‌خواست خودش را بر سر یک نفر خالی کند و چه کسی بهتر از پدرش؟ کسی که مسبب تمام این اتفاقات بود؟
-ببخشید عمو؟

با صدای بچه ای به خودش می‌آید و نگاهش می‌کند. لبخند ساختگی و بی‌حوصله ای می‌زند و سرش را سوالی تکان می‌دهد.

پسر بچه پاکت نامه ای به سمتش می‌گیرد و می‌گوید:

-یه عمویی بهم پول داد با عکس شما. گفت اینجا بشینم تا بیای و این و بهت بدم.
سراسیمه دست دراز می‌کند و پاکت را چنگ می‌زند. با سرعت درش را باز می‌کند و با استرس متنش را در دل می‌خواند.

((همتون به اندازه کافی من و می‌شناسید. لازم نیست تاکید کنم پلیس نباید خبر داشته باشه... آقای جاوید؛ اگر زن و بچه ت رو سالم می‌خوای فردا شب میای به این آدرس. راستی؛ حوصله ام سر رفته بود... گفتم آدرس و به صورت یه معما برات بنویسم. اگه تونستی آدرس و بفهمی بیای؛ پس لیاقت یه مبارزه ی عادلانه رو داری... اگه هم نه که از همین حالا بهت تسلیت می‌گم... خاک به من جان می‌دهد؛ در ابتدا مانند خاکم؛ هم رنگ گل و خاکم؛ مرا از زادگاهم جدا می‌کنند و مرا تغییر می‌دهند. هر کار بخواهند با من می‌کنند... هم نرم می‌کنند و هم سخت... هم تلخم می‌کنند و هم شیرین... خانه های زیادی دارم اما در خانه ی سوخته ام منتظرتم. در جایی که مرا تغییر دادند؛ در جایی که هم نرم می‌کردند و هم سخت... در جایی که هم تلخم می‌کردند و هم شیرین... و در انتها به هر شکلی که خواستند مرا بیرون دادند تا دنیا مرا بلعد...))

بهت زده بر که را پایین می‌آورد اما دیگر آن پسر بچه را نمی‌بیند. این دیگر چه بود؟ معمای فلسفی نوشته بود؟ توقع داشت آریا بتواند در این زمان کمی که به او داده معما را حل کند و مکانش را



از روی یک معمای مسخره بفهمد؟ عقلش به جایی قد نمی‌داد... بعید می‌دانست بتواند معما را حل کند و وقتش کم بود...

منظورش از خانه ی سوخته چه بود؟ یعنی شیراز بود؟ همان جایی که خانواده اش مردند و از او یک هیولا ساخته شد؟ همان جایی که تغییر کرد؟ اما آن خانه دیگر سوخته نبود. پدرش گفته بود آن خانه را دوباره ساخته و به خانواده دیگری داده اند. احتمالات زیادی به ذهنش می‌رسید اما دلیلی پیدا می‌شد و هر کدام را به نحوی نقض می‌کرد...

استرس به جانش افتاده بود و کم بود وقت بیشتر عذابش می‌داد. بعید می‌دانست کسی هم بتواند این معمای مسخره را حل کند اما ناگهان فکر یک نفر لبخند غمگینی روی لب هایش می‌آورد. یک نفر بیشتر نمی‌توانست این معما را حل کند. اگر او نمی‌توانست؛ کل دنیا هم نمی‌توانستند... به دیوار تکیه می‌دهد و بی‌اعتنا به باران همان جا می‌ایستد. نگاهش را به ماشین می‌دهد و به فکر فرو می‌رود. دلش حکم رفتن می‌داد؛ منطقش هم این بار با دلش متحد شده بود و حکم رفتن می‌داد؛ اما غرور لعنتی اش حکم ماندن می‌داد...

در دلش لعنتی به غرورش می‌فرستد. پاهایش را حرکت می‌دهد و به سمت ماشین می‌رود. سوار ماشین می‌شود؛ ماشین را روشن می‌کند و به سمت دواي دردش می‌رود...

پریچهر

نگاه به چهره ی خونسردش می‌دهم. حالا می‌فهمم کیان هیچ شباهتی در چهره به او ندارد اما انگار دیوانگی اش را از او به ارث برده بود... خنجری شبیه به یک شمشیر کوتاه شده در دستش داشت و آن را می‌چرخاند...

روی صندلی نشسته ام و استرس تمام بدنم را به دست گرفته. دلم می‌خواهد بگویم باردارم اما می‌ترسم از این موضوع سو استفاده کند. مثلا اگر بفهمد می‌خواهد دکتر بالای سرم بیاورد؟ هیچ غلطی نمی‌کند...

-خیلی درد کشید؟



با ابروهایی به هم گره خورده و چهره ای سوالی خیره اش می شوم. نگاه سوالی ام را که می بیند
سری تکان می دهد و می گوید:
-کیان رو میگم...

نه این که کیان قدیسه باشد؛ اما بعد از آن همه بلایی که سرش آورد و کودکی اش را زهرمارش
کرد حالا برایش ناراحت است؟
سرم را پایین می اندازم و طبق توافقی که با دایی شه‌ریار کرده بودیم می گویم:
-نه. درجا تموم کرد.

سرش را آهسته تکان می دهد. یعنی باید باور کنم این مرد ناراحت پسرش بود؟ پسری که اگر
او را عقده ای نمی کرد حالا زنده و خوشحال بود؟
-کی کشتش؟

بهتر است تا جای ممکن چیزی نگویم. بعید نیست اگر اسم دایی شه‌ریار را بیاورم به جان او هم
نیفتد.
-یکی از مامورا.

پوزخند معناداری می زند و می گوید:
-یعنی می خوای بگی اراد نبوده؟

چشمانم بی اراده گرد می شوند. او از کجا می داند؟ خدایا؛ حالا انتقام پسری که باعث مرگش
خودش بود هم به انتقامش اضافه شده؟
-نه اون نبوده.

-من و خر نکن دختر... هزارتا پلیس هستن که حاضرین با پول اطلاعات و لو بدن. اسم شه‌ریار
به عنوان مأموری که اون و زده ثبت شده اما اسلحه ای که استفاده شده مال خود کیان بوده.
کامرانم که از قبل مرده؛ پس یا تو بودی یا اراد چون فقط شما دوتا باهانش بودید... پس می مونه
اونی که از قبل باهانش دشمنی داشته...

پلک هایم را روی هم می گذارم. انگار کیان هوشش را هم از پدرش به ارث برده بود...
پلک هایم را باز می کنم و می گویم:
-عمدی نبود. با هم درگیر شدن... تقصیر خود کیان بود...



حرصم می گیرد. دلم می خواهد فریاد بزنم و بگویم اگر آزاد جسم تو را کشت تو که روحش را کشتی... احساسش را کشتی؛ بچگی و خوشبختی اش را کشتی...
 تک خنده ای می کند و با لحن معناداری می گوید:
 - زرت و زرت آدم می کشن. بعدم میگن ناخواسته بود. اگه اینجوریه منم ناخواسته همه کارامو کردم...
 اخمی می کنم و بی پروا جوابش را می دهم:
 - نه خیرم. اگه داداشت مزاحم خاله مه جبین نمی شد اینجوری نمی شد. بعدشم عمو اردلان که مسلسل نگرفت رو خونوادت... بابات زد همه رو به کشتن داد...
 حرفم که تمام می شود بی اراده می ترسم. از عاقبت این حرفم می ترسم. منتظر می مانم تا حسابم را برسد اما برخلاف انتظارم به فکر فرو می رود. بعد از چند لحظه می خندد و می گوید:
 - مه جبین؟ این چیزیه که واست تعریف کردن؟
 ابروهایم را به هم می دوزم و متفکر لب می زنم:
 - مگه غیر از اینه؟
 سرش را بالا می گیرد و به خنده می افتد. خنده اش که به سر می رسد سرش را تکان می دهد و می گوید:
 - خوبه... خوب تونسته داستان درست کنه...
 ابروهایم را به هم نزدیک می کنم و مشکوک نگاهش می کنم. سر تکان می دهم و مردد لب می زنم:
 - خب داستان چیه؟
 از جایش بلند می شود. در اتاق شروع به قدم زدن می کند و همین طور شروع به حرف زدن می کند:
 - داداش من... احمد؛ هیچ وقت مه جبین رو دوست نداشت. اون شهناز و دوست داشت...
 ابروهایم به نشانه تعجب بالا می روند. شهناز؟ مادر آریا را؟ پس چرا اسم خاله مه جبین را این وسط آورده اند؟
 لب باز می کنم و گیج می گویم:
 - پس چرا...



حرفم را قطع می کند و ادامه ی حرفش را می زند:

شهناز خیلی اردلان رو دوست داشت. همیشه می ترسید اگه اون بفهمه بهش شک کنه یا ولش کنه یا حالا به هر نحوی عروسی بهم بخوره. همین شد که خواهرها فکرای احمقانشون رو رو هم گذاشتن و اسم مه جبین رو به اردلان دادن. اردلان... اردلان اولش رفت سراغ داداشم. وقتی اسم مه جبین رو آورد احمد خیلی تعجب کرد اما موضوع رو گرفت و به روی خودش نیورد. می دونست عمدا اسم مه جبین و دادن که به تلنگر بهش بزنن. اونم بدون این که بترسه ماجرا رو واسه اردلان تعریف کرد. خلاصه بگذریم از دعوایی که بین خودش و اردلان پیش اومد. اردلان بهش گفت میرم به بابات میگم اما احمد از شناختی که از بابامون داشت التماسش و کرد که اینکارو نکنه. بهش گفت بابام بفهمه افتادم یه زن شوهر دار من و می کشه... می دونی اردلان چی بهش گفت؟ گفت بکشه؛ یه کثافت کمتر. اردلان عمدا رفت سراغ بابام. پس فرقی با این که مسلسل و گرفت روشن نداره...

دهانم از تعجب باز می ماند. راست می گویند که داستان را همیشه باید از دو طرف شنید. پس کینه ی ایرج به این خاطر است... آتش انتقامش از این جا ریشه می گیرد... سری تکان می دهد و ادامه ی حرفش را می زند:

وقتی بقیه مردن... من موندم و دو تا بچه ی کوچیک. منصور و مریم. مریم مریض شد و ما حتی پول نداشتیم و اسش دارو بخریم. پول بود؛ فامیل پول داشتن اما کسی به اندازه ی پدر و مادر خود آدم دلش واسه بچش نمی سوزه... کسی توجه نکرد و خواهر من بخاطر بی توجهی تبش زد بالا و مرد... من و منصورم کارمون کشید به پرورشگاه... و اردلان؛ اردلان و شهناز خوش و خرم رفتن سر خونه زندگیشون...

کمی مکث می کند؛ بعد از چند ثانیه با صدایی که سعی داشت غمش را پنهان کند ادامه می دهد: -بابام بد بود. عصبی و غیرتی بود... اما من نبودم... همیشه می گفتم وقتی بزرگ شدم یکی میشم برعکس بابام. اما به خودم اومدم و دیدم یکی شدم بدتر بابام. من نمی خواستم؛ اما دیدن مردن پدر و مادر و بزرگ شدن توی پرورشگاه ازم یه هیولا ساخت. می خوام بگی این انتقام و تموم کن؟ خواستم... خواستم اما یه چیزی درونم نمی ذاره. فقط وقتی تلافی کنم آروم می گیرم. تنها



راهی هم که می تونه متوقفم کنه مرگمه. پس اگه می خواین برنده ی این جنگ باشین باید من و بکشین!

نمی توانم قضاوتش کنم. به وضوح که گذشته ی سختی داشته و با بدبختی بزرگ شده. اما به راستی دلایلیش برای تبدیل شدن از یک بچه ی پاک و معصوم به یک هیولای تمام عیار کافی بود؟

به سمتم می آید. جلویم خم می شود و متفکر لب می زند:

می دونی چرا دارم اینا رو بهت می گم؟ چون تو قراره بمیری... بعد از تو هم بقیه...
نگاهش روی شکمم می رود و ادامه می دهد:

هیچکس نباید از ریشه ی اردلان توی دنیا نفس بکشه...

ترس بدی به دلم هجوم می آورد. از کجا می داند باردارم؟ نگاهی به اطرافم می کنم و ترسیده نگاه به چهره ی خونسردش می دهم. پس آریا را برای چه می خواهد؟ او را هم می خواهد بکشد؟ خدایا، من دیگر کم آورده ام... اگر نمی خواهی همه چیز را درست کنی پس زودتر خلاصم کن. خسته شدم از این مصیبت... خسته...

راوی

ماشین را در خیابان پارک می کند و نگاه به خانه می دهد. دستش را روی دستگیره می گذارد تا پیاده شود اما در خانه باز می شود و ابتدا توله سگ جدید اراد از خانه خارج می شود و بعد از آن هم خودش...

تلفنش را در دستش داشت و یکی از هندزفری هایش را در گوشش قرار داده بود. از باز و بسته شدن دهانش معلوم بود مشغول صحبت کردن با کسی است. در دست دیگرش ماگ قهوه ای در دست داشت و هر چند ثانیه یک بار جرعه ای وارد دهانش می کرد.

بارانی بلند مشکی رنگی شبیه به یک ردا به تن داشت که اندازه اش تا زیر زانویش کشیده می شد. پیراهن بافت مشکی رنگی که ظاهرش را تیره تر کرده بود زیر آن پوشیده بود و پایینش را در زیر شلوار لی سورمه ای رنگش فرو برده بود...



در را به آرامی با پایش می‌بندد. معلوم بود دارد سگش را برای گردش به پارکی که در آن نزدیکی بود می‌برد.

از ماشین پیاده می‌شود و به دنبالش حرکت می‌کند. خودش را به او می‌رساند و بدون آن که اراد بفهمد سرش را به زیر می‌اندازد و آهسته در کنارش قدم برمی‌دارد. نه این که مراعات تلفنش را بکند؛ فقط نمی‌دانست چرا این کار را دوست دارد و کمی خودش و دلش را آرام می‌کند... نمی‌دانست چرا این کار او را سبک می‌کند...

صدای حرف زدن برادرش با پشت خطی اش در گوشش می‌پیچد:

—آره... هماهنگ می‌کنم باهات... نه عزیز من... باشه... باشه خودم می‌دونم... نه بابا چی می‌خواد بشه... همینجوری... به خدا همینجوری... قربونت؛ فعلا...

هندزفری را از گوشش بیرون می‌آورد و یک آن سر می‌چرخاند که با دیدن آریای ساکت که کنارش در حال قدم زدن بود فریاد بلندی می‌زند و در حالی که در جایش می‌پرد و به عقب قدم برمی‌دارد ماگ قهوه اش ناخودآگاه از دستش می‌افتد و پخش زمین می‌شود...

با چشم‌هایی گرد شده از تعجب نگاهش می‌کند و وحشت زده و عصبی صدایش را بالا می‌برد:

—بسم الله... آریا مگه جیب بری اینجوری آروم می‌ای جفت آدم؟

آریا در سکوت نگاهش می‌کند و این سکوتش به چشم اراد عجیب می‌آید. مشکوک نگاهش می‌کند و مردد می‌پرسد:

—چته؟

آریا نگاهی به اطراف می‌اندازد و یک راست سر اصل مطلب می‌رود.

—پری دست ایرجه.

چشمان اراد تا انتها گرد می‌شوند و شوک زده صدایش را بالا می‌برد:

—چی؟

نگاهی به اطراف می‌اندازد و با همان لحنش ادامه می‌دهد:

—کی؟ کجا؟ چطوری؟

—همین که گفتم. وقت توضیح دادن ندارم. فقط یه کاری ازت... ازت می‌خوام انجام بدی.



آراد بی‌درنگ سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و منتظر خیره اش می‌ماند. آریا دست در جیب پالتویش می‌کند. پاکت را در می‌آورد و به سمتش می‌گیرد:

-این معما رو باید حل کنم. هر چی فکر کردم عqlم به جایی قد نداد...

آراد تلفنش را در جیبش می‌اندازد. کاغذ را چنگ می‌زند و متفکر خیره اش می‌شود. در حالی که متن رویش را می‌خواند صدای آریا جفت گوشش بلند می‌شود:

-والا من هزار تا چیز به عqlم رسید. قبرستون؛ خونشون تو شیراز؛ پرورشگاه... هرجایی... آراد نوچی می‌کند و سرش را به معنای منفی تکان می‌دهد.

-نه این جاها نیست...

بعد از چند ثانیه فکر کردن بدون آن که نگاه از کاغذ بگیرد انگشتش اشاره اش را بالا می‌برد و با لحن متفکری شروع به حرف زدن می‌کند:

-خاک بهش جون می‌ده؛ هم رنگ گله؛ یعنی قهوه ای... قهوه ای... هوم... خاک به چی جون می‌ده... به چی جون می‌ده... آدم آجر سفال... هزار تا چیز دیگه...

صدایش را بالا می‌برد و با لحن پیروزمندانه ای ادامه می‌دهد:

-درخت؛ درخت شکلات... شکلات اولش مثل خاک پودره. هم بعدش که می‌سازنش هم نرم میشه هم سفت. هم تلخش هست و هم شیرین...

آراد می‌گوید و دل آریا لحظه به لحظه گرم تر می‌شود. او می‌گوید و خیال برادرش لحظه به لحظه راحت تر می‌شود... لحظه به لحظه آرام تر می‌شود...

آراد سرش را آهسته تکان می‌دهد و همان طور که به کاغذ خیره بود ادامه می‌دهد:

-بگو ببینم کجا شکلات و شکل میدن؟ یعنی هم سفتش می‌کنم و هم نرم و آبکی؟ و بعدشم میدن بیرون که مردم بخورن؟

آریا ابروهایش را به هم می‌دوزد و می‌گوید:

-کارخونه.

آراد بشکنی از روی رضایت می‌زند و ادامه می‌دهد:

-آفرین. پس منظورش از این که خونه های زیادی داره میشه کارخونه. کارخونه های زیادی توی تهران هست اما احتمالاً یکیشون سوخته و متروکه شده. واسه قایم کردن دو نفر جای خوبیم



هست... جور در میاد... پس یه بار دیگه؛ درخت شکلات از خاکه. خود شکلات هم اولش پودره. بعد میبرنش کارخونه یا همون خونه و تغییرش میدن. سفت و نرم و تلخ و شیرینش میکنن و میدن مردم بخورن.

کاغذ را پایین می آورد. نگاه به آریا می دهد و با لحنی مطمئن می گوید:
- پس جواب همیشه کارخونه ی شکلات سازی ای که سوخته!

راوی

هر چه بیشتر جلوتر می رفت از تعداد ساختمان ها کم تر می شد و از روشنایی شهر کم می شد. صدای برخورد باران با شیشه روی اعصابش بود. باران باعث شده بود سرعتش را کم کند و اصلا از این موضوع خوشش نمی آمد. نگاهی به آراد که روی صندلی کنارش نشسته بود و گوشی به دست به بیرون از ماشین چشم دوخته بود می اندازد. سکوت برادرش بیشتر روی اعصابش بود... نمی خواست با سکوتش مهر تأییدی به قهرشان بزند. هنوز هم دلخور بود؛ هنوز هم عصبانی بود اما نه از کاری که کرده بود... بیشتر از این که با این کارش باعث شده بود از دستش عصبانی شود... از این می سوخت که چرا با این کارش باعث شده بود او را کنار بگذارد... بیشتر از این که از کارش عصبی باشد از این که او این کار را انجام داده بود عصبی بود... هیچ از او انتظار خـ سیانت را نداشت...

دستش را روی دنده می گذارد و بی هوا لب می زند:

- ساکتی...

آراد بدون آن که نگاهش کند آهسته جوابش را می دهد:

- چی بگم؟

- نمی دونم. هر چیزی که فکرم مشغول شه.

- که بازم کنایه بارم کنی؟

بی اراده با آرنجش به شیشه ی ماشین می کوبد و عصبی لب می زند:



-خوشم میاد هیچ از کارت پشیمون نیستی! به هیچ جات نیست که با این کارت چیا از دست دادی!

آراد سری به معنای تأیید تکان می‌دهد. نه این که بخواهد به عمد حرصش را در بیاورد. او واقعا از کارش پشیمان نبود. لب باز می‌کند و صدای آهسته اش در ماشین می‌پیچد:
-آره. پشیمون نیستم. پاش بیفته بازم اون کارو می‌کنم. توقع ندارم درکم کنی اما لطفا نیش و کنایه هم نزن...

آریا ناباور می‌خندد و می‌گوید:

-پشیمون نیستی؟ واقعا ارزش داشت؟

-پشیمتون نیستم اما متأسفام. این که این موضوع رو می‌فهمیدین هیچ سودی به حالتون نداشت فقط یه ضربه ی بدتر بود.

آریا یک تای ابرویش را بالا می‌اندازد و کنایه می‌زند:

-یه ضربه ی بد واسه ما بود یا رعنا؟

-واسه همه.

آریا گیج سرش را تکان می‌دهد و دوباره کنایه می‌زند:

-آها پس یعنی به ما هم فکر کردی؟

آراد پلک روی هم می‌گذارد و عاجزانه لب می‌زند:

-آریا میشه بی خیال شی؟

-مگه موضوعیه که بتونم بی خیالش شم؟

آراد چشمانش را باز می‌کند. سری تکان می‌دهد و خونسرد جوابش را می‌دهد:

-خب بیا بکشم خودت و راحت کن. با نیش و کنایه زدن چی نصیبت میشه؟ اگه نمی‌تونی بی خیال شی بیا خلاصم کن. خوبه؟

آریا تک خنده ای می‌کند و سرش را به طرفین تکان می‌دهد.

-والا خیلی رو داری... یه معذرت خواهی هم نمی‌کنی!

-مگه نگفتم متأسفام؟ متأسفام تو فرهنگ لغت تو یعنی چی؟ دارم میگم پشیمون نیستم اما معذرت می‌خوام.



آریا سرش را به سمتش می چرخاند و بی اراده با حرص فریاد می کشد:

— چرا پشیمون نیستی هان؟ پشیمون نیستی پشت یه قاتل و گرفتی؟ پشیمون نیستی به خانواده خودت خـ یانت کردی؟

آراد سرش را به طرفین تکان می دهد و با لحن آرامی که حرص آریا را در می آورد بی پروا جوابش را می دهد:

— نه. نیستم. شاید از شنیدنش عصبانی بشی و منم متأسفام که این و میگم اما منم اون و خانواده خودم می دونستم.

سرش را به سمتش می چرخاند و ادامه می دهد:

— تو هم خوب می دونی من واسه خانوادهم هر کاری انجام میدم.

آریا چند ثانیه بهت زده نگاهش می کند و نگاهش را به جاده می دهد. سرش را به طرفین تکان می دهد و با صدای خسته ای لب می زند:

— نمی دونم چی بگم... انگار من و تو حرف هم و نمی فهمیم...

آراد سری تکان می دهد و کلافه جوابش را می دهد:

— آریا؛ کشیده زدی دلت خنک نشد؛ داد و هوار کردی دلت خنک نشد؛ بیرونم کردی دلت خنک نشد؛ ناله و نفرین کردی دلت خنک نشد؛ شیش ماهه نیش و کنایه بارم کردی بازم دلت خنک نشد؛ چه کار مونده که نکرده باشی؟ اگه می دونی با مردنم دلت خنک میشه تا خودم و بکشم دلت خنک شه بلکه دست از سرم برداری! بابا بی خیال من شو... فکر کن اصلا هیچ وقت وجود نداشتم. مگه نه گذاشتیم کنار؟ پس ول کن دیگه...

آراد چه می دانست درد برادرش دقیقا همین است؟ چرا او باید کاری می کرد که آریا مجبور می شد او را کنار بگذارد؟

جلوی کارخانه سوخته و درب و داغانی نگه می دارند. تاریکی همه جا را پوشانده بود و چشم هایشان هنوز به آن تاریکی عادت نکرده بود و تنها چیزی که تاریکی را از بین می برد چراغ های ماشین بود. باران هم دیگر بند آمده بود...

آریا از داخل ماشین نگاه به کارخانه می اندازد و می گوید:



-همینه دیگه؟

آراد به صفحه ی تلفنش زل می زند و سرش را به معنای تأیید تکان می دهد:
-آره.

دستش را روی دستگیره می گذارد که آریا می گوید:
-همین جا بمون.

آراد چشمانش را ریز می کند و متفکر خیره اش می شود. آریا ابرویی بالا می اندازد و طلبکار لب می زند:

-نه این که خیلی نگرانت باشم. دیدی که نوشته بود کسی رو باهام نبرم. نگران زن و بچمم.
آراد چند ثانیه در سکوت نگاهش می کند. لبخند غمگینی می زند و سرش را آهسته به معنای تأیید تکان می دهد.

آریا در ماشین را باز می کند که این بار آراد صدایش می کند:
-آریا؟

آریا نگاهش می کند و سرش را سوالی می چرخاند. آراد دست در جیب بارانی اش می کند و چاقویی در می آورد. چاقو را به سمتش می گیرد و می گوید:
-بیا. به دردت می خوره.

آریا چشمانش را ریز می کند و بهت زده لب می زند:

-با خودت چاقو می بری این ور اون ور؟

آراد تک خنده ای می کند و کنایه می زند:

-زندگیم اینجوری حکم می کنه.

آریا دلش می خواست بخندد اما استرسش مانع می شد. مردد نگاه به چاقو می کند؛ بعد از چند ثانیه دست دراز می کند و چاقو را از دستش می گیرد. سرش را تکان می دهد و آهسته لب می زند:
-اگه من نیومدم...

آراد سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و حرفش را قطع می کند:

-زنت و برمیدارم میرم. بعدم تا آخر عمر حواسم هست آب تو دلشون تکون نخوره. اسم دخترت آریانا میشه؛ هر هفته هم میارمش سر قبرت.



تک خنده ای می کند و با خنده ادامه می دهد:

- حالا برو گمشو قهرمان بازی در بیار.

آریا لب می گزد جلوی خنده اش را بگیرد اما موفق نمی شود و پقی زیر خنده می زند. خنده اش که تمام می شود با لبخند نگاهش می کند. واقعا نمی خواست پبله کند و همراهش برود؟ این خونسردی و آرام بودنش این بار برایش عجیب بود. شاید هم از کارها و حرف هایش دلخور بود. اشکالی نداشت؛ این جا که می ماند یکی از نگرانی هایش کمتر می شد. چرا باید کاری می کرد که از او دلخور شود...؟ چرا...؟

سرش را آهسته تکان می دهد و می گوید:

- پسر شد مثل خودت پخمه بارش نیاریا!

آراد سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و جوابش را می دهد:

- یه کار می کنم مثل باباش هار شه.

آریا سری از روی رضایت تکان می دهد و از ماشین بیرون می رود. در را می بندد و بعد از آن که نام خدا را در دل صدا می کند به سمت کارخانه حرکت می کند.

آراد همان طور که به رفتنش خیره شده بود سعی می کند طوفان دلش را کنترل کند. تلفنش را از جیبش بیرون می آورد و مشغول گرفتن شماره ی هستی می شود. تلفن را به گوشش می چسباند و بعد از چند ثانیه صدای خواب آلود دخترک در گوشش می پیچد:

- الو؟

آراد ابروهایش را به هم می دوزد و می گوید :

- خواب بودی؟!

- آره... چیزی شده این وقت شب؟

آراد سرش را به طرفین تکان می دهد و با لحن عادی ای لب می زند:

- نه. فقط می خواستم صدات و بشنوم. مهم نیست بگیر بخواب. فردا می بینمت.

- چیزی شده آراد؟ از پری خبری شده؟ می دونی آریا کجاست؟

آراد سر بالا می اندازد و می گوید:

- نه. خبری نشده. من چه می دونم آریا کجاست مگه آریا به من میگه کجا میره؟



-آهان. باشه پس اگه خبری شد بهت میگم.

آراد سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و با لحن مشتاقی لب می‌زند:

-آره آره. در جریان بذارم. فردا میام دنبالت یه سر بریم بیرون. فعلا.
-فعلا.

تلفن را قطع می‌کند و در جیبش می‌اندازد. در را باز می‌کند و بدون آن که ببندد در حالی که مرتب سرش را می‌چرخاند و اطراف را نگاه می‌کند با قدم‌های آهسته به سمت کارخانه حرکت می‌کند...

پریچهر

در اتاق سرد و تاریک قدم برمی‌دارم. چند دقیقه است که به خودم می‌لرزم. هم از ترس و هم از سرما. چند دقیقه‌ی پیش یک نفر با ایرج تماس گرفت و او هم با گفتن این که شما بروید از جایش بلند شد و رفت. می‌خواهم از اتاق بیرون بروم اما می‌ترسم. بعدش مگر فایده‌ای هم دارد؟

نمی‌دانم چقدر گذشته بود که نزدیک شدن صدای قدم‌های آهسته‌ی یک نفر ترس را بیشتر در دلم می‌ریزد. در آهسته باز می‌شود و من دیدن آرادی که در چهارچوب در نمایان می‌شود تن و روحم همزمان گرم می‌شود و هر چه ترس دارم از بین می‌رود. بی‌اراده لبخند گرمی می‌زنم و لب باز می‌کنم که چیزی بگویم که پیش دستی می‌کند.

-با وساطت من بابا امروز و واست مرخصی رد کرد اما فردا دیگه غیبت می‌خوری. دیگه واست رو نمی‌زنم؛ گفته باشم!

لبخندم غلیظ تر می‌شود و به خنده می‌افتم. لبخندش را می‌خورد و با سر به بیرون اشاره می‌کند.
-زود باش بریم.

حرکت می‌کنم و در حالی که از کنارش گذر می‌کنم نگران لب می‌زنم:

-آریا چی شد؟

وارد راهروی بزرگی می‌شویم. پشت سرم به راه می‌افتد و شروع به حرف زدن می‌کند:

-همین جاست؛ البته نمی‌دونم کجاست. همین جا داره دنبالت می‌گرده.



-نباید اینجا باشه؛ ایرج می خواد بکشش.

بی تفاوت جوابم را می دهد:

-ایرج و ول کنی می خواد همه رو بکشه. پس بیا زود پیداش کنیم و بریم.

به قدم هایم سرعت می دهم و تقریباً می دوم. چند راهرو و اتاق را رد میکنیم و به سالن بزرگی می رسیم. انتهای سالن به یک در می رسیم و همین که از درش رد می شویم ناگهان با دیدن آریا که جلوییم ظاهر می شود شوکه می شوم و در جایم میخ می شوم.

نگاه نگرانش را روی من و آراد که پشت سرم بود می چرخاند و لحظاتی بعد نگرانی کم کم از چهره اش پاک می شود. بی اراده به سمتش می روم و خودم را در آغوشش می اندازم. دست هایش را دورم حصار می کند و من بیشتر در آغوشش فرو می روم. خدایا شکرت... شکرت که صدایم را شنیدی... شکرت که به طفلم رحم کردی...

بعد از چند ثانیه نفس آسوده ای می کشم و از آغوشش بیرون می آیم. نگاه به چهره اش که لبخند شیرین و کم رنگی به لب داشت می دهم. چند ثانیه همان طور نگاهم می کند؛ مردمک هایش را به پشت سرم می دهد و قدردان به آراد نگاه می کند. چند ثانیه بعد ناگهان برق چشمانش خاموش می شود. لبخندش محو می شود و چهره اش رو به ترس می رود. چیزی در دلم تکان می خورد. نگران و هراسان به سمت آرادی که در چهارچوب در ایستاده بود می چرخم که با دیدن ایرجی که مانند عزرائیل پشت سرش ایستاده بود زبانم بند می آید. با دیدن چهره های آشفته مان چهره ی خودش هم نگران می شود...

صدای فریاد آریا پشت سرم بلند می شود که در حالی که دستش را به سمت آراد می گیرد وحشت زده فریاد می زند:

-آراد بپا...

آراد با چهره ای متفکر به سمت عقب می چرخد و با دیدن ایرج وحشت زده می خواهد قدمی به عقب بردارد که ایرج کمرش را سفت و محکم می گیرد و مانعش می شود. خنجری که در دستش دیده بودم را در می آورد و بالا می برد...

و لحظه ای بعد؛ صدای شکافته شدن سینه ی آراد اشک را در چشمانمان منجمد می کند و قلب هایمان را تکان می دهد...



دست هایم را روی دهانم می گذارم و وحشت زده عقب عقب می روم. ایرج را می بینم که با لذت تمام نگاهش می کرد و دسته ی خنجر را بیشتر و بیشتر به سمت قلبش فشار می داد... آریا سراسیمه دست در جیبش می کند و چاقویی در می آورد. به سمتشان پا تند می کند و اراد را از او جدا می کند و به عقب هدایت می کند. دست ایرج از دور خنجر شل می شود و قبل از آن که به خودش بیاید آریا چاقویش را در کتفش فرو می کند. واضح است قصد کشتنش را ندارد؛ فقط می خواهد او را زمین گیر کند...

چاقو را بیرون می آورد و از حرص دلش با لگد محکمی که به سینه اش می زند او را روی زمین پرتاب می کند. به سمت اراد که هنوز ایستاده بود و می لرزید می دوم و وحشت زده نگاه به چهره اش می دهم...

سرش را پایین گرفته بود و در حالی که سعی می کرد سقوط نکند به خنجری که مانند میخ در قلبش خشک شده بود خیره شده بود. بافتش مشکمی بود و قرمزی خون را نشان نمی داد اما از بینی اش خون می آمد و این به وضوح معلوم بود... نمی دانم چرا اما دردش را احساس می کنم. انگار که آن خنجر در قلب خودم است. دست هایم را بی اراده روی قلبم می گذارم و چانه ام شروع به لرزش می کند...

انگار کم کم توانش تحلیل می رود. پاهایش شل می شود و به سمت زمین فرود می آید که آریا مانند فشنگ از کنارم رد می شود. زیر بغل هایش را می گیرد و مانع سقوطش می شود. آرام و آهسته پایین می بردش؛ یک پایش را دراز می کند و سرش را روی پایش می گذارد. شوک زده نگاه به خنجر و فاجعه ای که به بار آمده بود می دهد و دستش را روی خنجر می گذارد که درش بیاورد که اراد دست کم جانش را روی دستش می گذارد و سرش را به معنای منفی به طرفین تکان می دهد.

آریا سرش را تکان می دهد و وحشت زده لب می زند:

— اراد ول کن دستم و می خوام درش بیارم دردت کم شه...

اراد سرش را آهسته به طرفین تکان می دهد. لبخند تلخی می زند و با صدای لرزانی زمزمه می کند:
— درد نداره...



چهره ی آریا در هم می‌رود. سرش را بالا می‌گیرد و در حالی که اولین قطره ی اشکش چکه می‌کند می‌نالد:

-نه... نه... نه... تو یکی نه...

صدای ضعیف آراد بلند می‌شود که صدایش می‌زند:

-آریا...

آریا سرش را پایین می‌آورد و تکان می‌دهد و بدون آن که شرمنده از گریه کردنش باشد با گریه جوابش را می‌دهد:

-جانم جانم جانم... جانم داداشم... ببخشید... ببخشید دردت تو جونم...

-آریا...

آریا سرش را سوالی تکان می‌دهد و لحظه ای گریه کردن را متوقف می‌کند.

-چییه؟ بگو...

چهره ای آراد در هم می‌رود. اشکش از گوشه ی چشمش سر می‌خورد؛ سرش را آهسته به طرفین تکان می‌دهد و با لحن غم زده ای می‌نالد:

-من می‌ترسم...

آریا سرش را تکان می‌دهد و عاجزانه التماس می‌کند:

-نترس؛ نترس قربونت برم فقط حرف نزن... فقط چشماتو نبند...

صدایش رو به گریه می‌رود و دوباره با گریه ادامه می‌دهد:

-تروخدا تروخدا تروخدا... آراد تروخدا...

می‌شد زندگی و مرگ آدم‌ها دست خودشان باشد؟ می‌شد آراد به جای رفتن ماندن را انتخاب می‌کرد؟ می‌شد خدا این مورد را استثنا قائل شود و اختیارش را دست خودش دهد؟

فاخته ی در گردنش؛ پرنده اش از خونش قرمز شده بود و به یک سمت افتاده بود. همان فاخته که خاله نوری خودش را کشت تا به ما بفهماند فاخته شوم و نماد مرگ است...

دوباره لبخند غمگینی می‌زند. لب باز می‌کند و غمگین زمزمه می‌کند:

-معذرت می‌خوام...

آریا سرش را به طرفین تکان می‌دهد و با لحن جدی ای لب می‌زند:



- نمی بخشمت. اگه بری نمی بخشمت... جدی میگم آراد. به جون خودت جدی میگم... آراد نگاهش را به سقف کارخانه می دهد. نفسش را از طریق دهانش آهسته بیرون می فرستد اما نمی بینم نفس دیگری بگیرد... نمی بینم قفسه ی سه پینه اش تکان بخورد و بالا برود... لب هایش را به هم می دوزد و پلک هایش را آهسته آهسته روی هم می گذارد... دستش از روی سه پینه اش سر می خورد و روی زمین سقوط می کند... دو سال است که او را می شناسم... در این دو سال همیشه سایه ی مرگ دنبالش بود... تا جایی که توانست در رفت و فرار کرد اما این بار موفق نشد...

زمانی مرگ را شکست داد و آمد؛ دیوارها را خراب کرد و آمد... اما مرگ همیشه دنبالش بود... نفسم را سنگین بیرون می دهم... بخواب ای پسر سرکش و لجبازم... بخواب پسر خونسرد و مهربانم... بخواب که دیگر در آرامش هستی... بخواب که از دردسرهای این دنیا راحت هستی... بی اراده دست دراز می کنم و اشکش را از گوشه ی چشمش پاک می کنم. بخواب و دیگر گریه نکن... بخواب و دیگر به فکر ما و دردسرهايمان نباش... بخواب که به طور حتم بهشت منتظرت است...

آریا چند لحظه با چشمانی گرد شده شوک زده نگاهش می کند. صورتش را می گیرد و در حالی که تکانش می دهد آهسته و با تردید صدایش می کند:
-آراد؟

جوابی نمی گیرد. به لب های به هم دوخته شده اش خیره می شوم. جوری به هم چسبیده بودند که انگار دیگر هیچ وقت قرار نبود برای حرف زدن باز شوند... آریا شدیدتر و این بار با ترسیده تکانش می دهد و با ترس صدایش می کند:
-آراد؟

چند بار صدایش می کند... و یک بار دیگر... و دوباره... شانه هایش را می گیرد و از روی پایش بلندش می کند. سر بی جانش در هوا معلق می شود و می رقصد... این بار از شانه هایش تکانش می دهد و با بغض می نالد:
-آراد؟



و باز هم جوابی نمی‌گیرد... آن لب‌ها دیگر قرار نبود برای جانم گفتن باز شوند و آن چشمان هم قرار نبود دوباره با خونسردی نگاهش کنند... و آن چهره دیگر هیچ وقت قرار نبود آرامش کند...

بی‌اختیار او را به سمت خودش می‌کشد و سفت در آغوش می‌کشد. به دست‌های بی‌جان‌ش که بی‌حرکت رو به پایین بودند خیره می‌شوم. آن دست‌ها هم دیگر قرار نبود برای در آغوش کشیدن کسی دراز شوند...

آریا بی‌طاقت به خودش فشارش می‌دهد. سفت و محکم؛ هر لحظه سفت‌تر و سفت‌تر... مثل بچه‌هایی که نمی‌خواستند آغوش امنشان را رها کنند. بی‌اراده مانند بچه‌ها با صدای بلند شروع به گریه کردن می‌کند و صدای گریه اش غم‌م را بیشتر می‌کند... روحش رفته بود؛ یک تکه از دلش رفته بود؛ یک تکه از وجودش رفته بود... مگر می‌شد باز هم مثل قبل شود؟ صدای غرش آسمان مرا در جایم می‌لرزاند. راستی الان در آسمان چه خبر بود؟ شاید یک ستاره خاموش شده بود... ستاره‌ای که کنار ستاره‌ی هستی بود... انگار فالگیرها هم راست می‌گویند؛ ستاره‌ی آن دو هیچ وقت در کنار هم نبود...

یک بار پدرش گفته بود معنی اسمش می‌شود فرشته‌ی تدبیر کننده‌ی امور. می‌گفت آراد اسم یکی از فرشته‌های خدا است... همیشه آریا می‌سوزاند و آراد در خود می‌سوخت. این بار تصمیم گرفت بسوزاند و بد هم سوزاند... آراد با رفتنش ما را سوزانده بود؛ اما حقیقت این است که کسی که می‌سوزاند؛ خودش از قبل سوخته... و این بود پایان آراد و فرشته‌ی مدبری که ما داشتیم... فرشته‌ای که در انتها خودش را فدای ما و خانواده اش کرد... و در انتها؛ شرم بر دنیایی که اجازه‌ی نفس کشیدن را به تو نداد...
الوداع آراد...

تلفن را قطع می‌کنم و روی صندلی کنارم می‌اندازم. از آینه به صندلی عقب نگاه می‌کنم. آریا در حالی که آراد را روی صندلی عقب دراز کرده بود و سرش را روی پایش گذاشته بود بی‌صدا فقط اشک‌هایش جاری بود. بعد از مرگ آریا عاجزانه می‌نالید که او را به به بیمارستان ببریم بلکه هنوز امیدی باشد. هر چند که خودش از مصیبتی که پیش آمده بود آگاه بود. فقط داشت عاجزانه



به در و دیوار چنگ می‌زد. آن قدر حالش بد بود که دلم نیامد مخالفت کنم. شاید وقتی دکتر مرگش را تأیید کند آن موقع قبول کند... حتی وقتی به دایی شهریار زنگ زدم و گفتم بیاید و ایرج زخمی ای که همان جا رها کردیم را ببرد نگفتم آراد مرده است. فقط گفتم بقیه را خبر کند و بگوید به بیمارستان بیایند...

یک لحظه از ذهنم رد شد به آراد زنگ بزنم تا بیاید و آریا را آرام کند. ثانیه ای بعد حقیقت مانند پتکی بر سرم فرود آمد. این که دیگر آرادی نیست که به تلفن هایمان جواب دهد... این شد که سیروان و هومن را خبر کردم؛ با گفتن این که اتفاق بدی افتاده گفتم به بیمارستان بیایند... نمی‌دانم سیروان همراه خواهرش کجا بود؛ بیچاره آنقدر ترسید خواهرش تلفن را گرفت و گفت همراهش می‌آید...

باران شدید است و آهسته رانندگی می‌کنم. حتی نمی‌گویم تندتر برانم. حتی خنجر را که مانند میخ در قلب آراد فرو رفته بود و خشک شده بود بیرون نمی‌آورد. گفتم که؛ خودش از عمق فاجعه آگاه است... فقط هر چند دقیقه یک بار مردمک هایش را پایین می‌برد و خیره ی چهره ی بی‌جانش می‌شود...

آراد لب‌ها و پلک هایش را بی‌تحرك به هم چسبانده بود. مثل بچه ای که قهر کرده باشد؛ نه می‌خواست کسی را ببیند و نه با کسی حرف بزند...

باورم نمی‌شود که دیگر نیست. هست اما نیست... جسم بی‌جانش اینجاست اما روحش نیست... خودش نیست... چشمان عسلی اش دیگر نگاه نخواهند کرد... خونسردی ذاتی اش دیگر حرص آریا را در نخواهد آورد و صدای گرمش دیگر کسی را آرام نخواهد کرد...

جلوی در بیمارستان نگه می‌دارم. چشم می‌چرخانم و هستی را می‌بینم که پشت سر دایی اش ایستاده و دست‌های مشت شده اش را زیر چانه اش گرفته. دلم یک بار دیگر تکان می‌خورد. چطور دلم می‌آید به هستی بگویم دیگر آرادی ندارد؟

در سمت آریا باز می‌شود و سیروان سرش را داخل ماشین می‌کند. لحظه ای با بهت نگاه به آراد می‌کند؛ نگاه به هومنی که پشت سرش بود می‌کند و هراسان لب می‌زند:

—بیا بریم یه برانکار دیاریم...



هومن لحظه ای نگاه مشکوکی به حال آشفته ی آریا می اندازد و به دنبال سیروان می رود. بیچاره سیروان؛ فکر می کند آراد زخمی شده و حالش خراب است!
عمو اردلان به سمت ماشین می دود اما هستی جرأت نمی کند جلو بیاید. بیچاره طاقت یک مصیبت دیگر را ندارد...

عمو اردلان سرش را داخل ماشین می کند. بالای سر آراد خم می شود و در حالی که صورتش را تکان می دهد ترسیده صدایش می زند:
-آراد؟ آراد بابا؟

وحشت زده صورتش را رها می کند. نگاه به آریا می دهد و بی طاقت صدایش را بالا می برد:
-آریا... آریا این یخ زده...

حتما باید از سردی تنش متوجه شود مرده است؟ حال آشفته و پریشان آریا؛ ساکت بودن عجیبش؛ صورت خیسش؛ خنجری که هنوز سر جایش بود... همه ی این ها گویای فاجعه ی به بار آمده نیست؟ شاید هم داشتند از قبول این موضوع فرار می کردند... اولین بار است که می بینم مردها هم با احساسشان حرکت می کنند!
صدای هومن از پشت سرم بلند می شود:
-عمو... عمو برو کنار برانکارد و آوردن...

آریا سرش را پایین می اندازد و دوباره نگاهش می کند. آمده بودند آراد را ببرند؟ به کجا؟ به سردخانه؟ چگونه می توانست از او بگذرد و بگذارد او را به سردخانه ببرند؟ اصلا عدالت بود او را به سردخانه می برند...؟

عمو اردلان به خودش حرکت می دهد. به کمک دیگر مردها آراد را از ماشین بیرون می برند و روی برانکارد می گذارند و پرنیانی که پشت سر برادرش ایستاده بود با دیدن خنجر جیغش را خفه می کند...

به سمت آریا که هنوز سر جایش ثابت مانده بود می چرخم. لب باز می کنم و با صدای ضعیفی زمزمه می کنم:

-آریا؟



بی اعتنا به من مانند یک ربات بی حس از ماشین پیاده می شود و با قدم های سست و آرام پشت سر برانکار دست حرکت می کند...

کاش سرنوشت دست خود آدم بود. این سرنوشت سیاه را خود آراد ننوشت؛ این سیاهی بر پیشانی اش حک شده بود... تقدیرش این بوده که گاهی بخندد؛ و اغلب اوقات بسوزد...

برانکار را وارد بیمارستان می کنند و بقیه با نگرانی دنبالش می کنند. در راهروی بیمارستان دکتر خودش را به ما می رساند و با اشاره ی دستش به ما می فهماند در جایمان بایستیم.

بالای سر آراد می ایستد. متفکر نگاهی به سر تا پایش می اندازد و اولین کاری که می کند این است که نبض گردنش را بگیرد. بعد از آن لای پلک هایش را باز می کند و دقیق نگاهش می کند.

از حرکت می ایستد و صدای نگران سیروان به نشانه ی اعتراض بلند می شود:

-دکتر چی کار می کنی؟ چرا کاری نمی کنی؟

دکتر نفسش را سنگین بیرون می دهد. نگاه متأسفانش را به عمو اردلان می دهد و با لحن متأسفی بدترین خبر دنیا را به یک پدر می دهد:

-غم آخرتون باشه...

عمو اردلان خشک می ماند و تنها مردمک هایش شروع به لرزیدن می کنند. بعد از چند ثانیه نگاه شوک زده اش را به آراد می دهد و روی صورتش می چرخاند. مثل پدری که همیشه مراقب

فرزندش است؛ دست دراز می کند و خنجر را در می آورد...

سیروان خنده ی ناباوری می کند و ناباور لب می زند:

-چی میگی دکتر؟ چی میگی واسه خودت؟

نگاه از دکتر می گیرد و به آراد می دهد. صورتش را با خشونت تکان می دهد و با التماس صدایش می کند:

-آراد؟ آراد؟ آراد باتوام...

خواهرش بازویش را از پشت می گیرد و سعی می کند آرامش کند. زیر دست پرنیان می زند و دوباره رو به آراد التماس می کند. این بار با صدایی همراه با بغض:

-آراد؟ آراد پاشو... خواهش می کنم پاشو... ترو خدا آراد ترو خدا... میگم پاشو...



بغضش می ترکد. سرش را روی سینه اش می گذارد و در حالی که گریه می کند از داغ دلش محکم با مشت روی سینه اش می کوبد...

پرنیان پشت بندش به گریه می افتد. به همراه هومن به زور بلندش می کنند و به کناری می برند. کنار دیوار روی زمین می افتد و به دیوار تکیه می دهد. سرش را روی زانوهایش می گذارد و صدای گریه ی بلند مردانه اش در گوش هایمان می پیچد...

عمو اردلان چیزی نمی گفت. حتی اشک هم نمی ریخت... اما نگاهش؛ آخ از نگاهش... نگاهش از داغ و غم لبریز بود... گلویش از بغض و درد باد کرده بود...

صورت بی تحرک پسرش را قاب می گیرد و برای اولین بار در عمرش چند ثانیه عمیق به چشم های بسته اش نگاه می کند. چشمانی که همیشه از آن ها فرار می کرد و همیشه آراد حسرت یک نگاه عمیق از طرف پدرش را داشت... آن نگاه حالا اینجا بود؛ اما آرادی نبود که از دیدن آن نگاه دلش گرم و خوشحال شود...

چشمانش را می بندد؛ خم می شود و بوسه ای روی پیشانی اش می گذارد. چند ثانیه همان طور پیشانی اش را به پیشانی اش می چسباند و من هر لحظه بیشتر آتش می گیرم. همیشه می گفتم کاش من زودتر از پدرم بمیرم. اما حالا که عمو اردلان را می بینم برای اولین بار از این که او زودتر از من رفته خوشحال می شوم. بگذار من درد نبود او را بکشم. فقط او اینگونه نشکند... سرش را بلند می کند و اولین قطره ی اشکش صورت آراد را خیس می کند. چشم می چرخانم و هستی را ابتدای راهرو می بینم که با چهره ای خنثی و آری از حس به ما خیره شده بود. آه از دل هستی... آخ از عشق کوچک هستی... آنقدر عشقش کوتاه بود که انگار اصلا نبود... انگار دروغی بیش نبود...

عمو اردلان قامتش را صاف می کند و به دکتر اشاره می کند او را ببرند. چند نفری برانکارد را می گیرند و حرکت می کنند. شدت اشک هایم بیشتر می شود و بی اراده به بازوی آریا که مانند مجسمه خشک شده کنارم بود چنگ می زنم.

کاش می توانستم همین جا زمان را نگه دارم. دارند آراد را می برند. کسی که به همه مان آرامش می داد؛ همه مان را جمع می کرد... این آخرین باری است که او را می بینم؛ در حالی که هر لحظه



دورتر می شود... او دور می شود و من لحظه ای فکر می کنم آیا ما یک بار حواسمان به او بود؟ سوختنش را فهمیدیم؟ این که چه ها کشید را فهمیدیم؟
 انتهای راهرو یک در را باز می کنند. برانکاردر را واردش می کنند و در را می بندد. تمام می شود...
 دیگر کسی اراد را به چشمش نخواهد دید...
 نگاه به آریا می دهم که هنوز به آن در زل زده بود. اراد رفت؛ رفت اما یک تکه از وجود آریا را کند و برد. رفت اما کمر پدرش را خم کرد و رفت. رفت اما هستی را نابود کرد و رفت. رفت؛ رفت اما پشت سرش اشک به جا گذاشت. حسرت و پشیمانی برای آدم ها به جا گذاشت؛ و دختری گریان به جا گذاشت...
 دستم را بی اراده به نشانه ی خداحافظی بالا می برم؛ دیدار به قیامت اراد...

خودم را در اتاق می اندازم و در را پشت سرم می بندم. به در تکیه می دهم و روی زمین سر می خورم. صدای جیغ های مامان اختر و گریه ی زن ها روی اعصابم است. روی دلم است؛ روی تن و روحم است...

بدترین خبری که می توانست بعد از این نصیبمان شود این بود که ایرج قبل از رسیدن دایی شهریار از آن جا فرار کرده... هنوز به آریا نگفته بودیم اما من از همین حالا خودم را تف و لعنت می کنم که چرا با این فکر که حالش خراب است و زمین گیر است همان جا ولش کردم...
 مامان اختر بیچاره همین حالا از راه رسیده. از وقتی هم رسیده بی آن که مراعات حال خودش و پیری اش را کند در حال جیغ زدن بوده...

برخلاف رعنا و عمو منصور بیچاره اراد آدم های زیادی را داشت که پشت سرش گریه کنند. از مامان اختر و خاله مه جبین گرفته تا عمه ها و عموها و بقیه ی اعضای خانواده اش. این وسط تنها کسانی که از این قافله ی لعنتی جدا هستند آریا و هستی اند. هستی بیچاره که دیشب دیگر برید. زبانش بند آمد و همان جا از حال رفت. از آن موقع تا حالا بستری است و تنها به نقطه ی نامعلومی زل زده...

نگاه به آریایی که با همان لباس هایش روی تخت جمع شده بود می دهم. از شب گذشته تا حالا ذره ای تکان نخورده بود. حتی گریه هم نکرده بود. مانند بچه ها دستش را گرفتیم و به خانه



آوردیم. او هم بدون آن که حتی کفش هایش را در بیاورد مستقیم به تخت پناه برد و از آن موقع تا حالا همان طور خشکش زده... فقط ذره ای به خواب رفته و در همان حالت بیدار شده... پدرش گفته با او حرف بزنم و مجبورش کنم پایین بیاید. می‌گفت خیلی‌ها سراغش را می‌گیرند و نبودش خیلی‌ها از جمله عموها و عمه هایش را نگران کرده. می‌گفت باید لباسش را عوض کنم و برای خاکسپاری آماده اش کنم. از جایم بلند می‌شوم و به سمتش می‌روم. روی تخت می‌نشینم؛ دستم را روی سرش می‌گذارم و کمی خم می‌شوم. لب باز می‌کنم و با مهربانی می‌گویم:

-آریا؟

جوابی نمی‌گیرم. دستم را روی سرش می‌کشم و دوباره صدایش می‌کنم:

-آریا؟ نمی‌خوای بلند شی؟

آهسته سرش را رو به بالا تکان می‌دهد. بغض می‌کنم و جان می‌کنم وقتی جمله‌ی بعدی ام را می‌گوید:

-نمی‌خوای واسه خاکسپاری بیای؟ نمی‌خوای خدافظی کنی؟

لبخند غمگینی می‌زند. سرش را به طرفین تکان می‌دهد و با صدای ضعیفی زمزمه می‌کند:

-نه. نمی‌خوام.

-آریا بلند شو؛ مگه میشه نیای؟

با لحنی آهسته اما جدی جوابم را می‌دهد:

-گفتم نمی‌خوام.

در اتاق باز می‌شود. عمو اردلانی که دوباره مشکی پوش شده بود وارد اتاق می‌شود و در را می‌بندد. حرکت می‌کند و در حالی که به سمت تخت قدم برمی‌دارد با مهربانی آریا را مخاطب قرار می‌دهد:

-آریا. پاشو بابا... پاشو دارن برادرت و میارن...

آریا سراسیمه و وحشت زده روی تخت می‌نشیند. من معنی حرف عمو اردلان را متوجه می‌شوم اما آریا کمی دیر پی به معنی حرفش می‌برد. عمو اردلان چگونه می‌توانست این جملات را بر زبان جاری کند بدون آن که شکستنش را کسی ببیند؟ ما و دنیا یک پدر را محکوم کرده بودیم



به محکم بودن یا خودش؟ چرا نمی توانست مانند زن ها فریاد بکشد بلکه کمی خودش را خالی کند؟

عمو اردلان سری تکان می دهد و می گوید:
- برای خدا حافظی.

دلیم تیر می کشد. من همیشه از صحنه ی آوردن مرده به خانه اش و خدا حافظی کردن با او می ترسم. یادم می آید وقتی پدرم را به خانه آوردند ناخودآگاه از ترس به اتاقم پناه بردم و هندزفری در گوش هایم گذاشتم تا صدای جیغ های شدید را نشنوم...
آریا از جایش بلند می شود. با نفرت عجیبی نگاهش می کند و به سمتش می رود. ابروهایش را بالا می برد و بی احساس زمزمه می کند:
- بمیر بابا...

دهانم از تعجب باز می شود اما مرد رو به رویم ذره ای تغییر نمی کند. فقط در خود می شکند و نگاهش می کند.

آریا قدم دیگری به سمتش برمی دارد و با نفرت ادامه می دهد:
- همه ی اینا بخاطر گوهیه که تو زدی. پس بمیر...

می دانم همه ی این ها را از روی عصبانیت می زند. اما مگر دیگر به قول معروف آدم نشده؟ مگر مرگ اراد او را به خود نیاورده که آدم های اطرافش را نرنجانند؟ شاید هم می خواهد این گونه خودش را خالی کند.

عمو اردلان لبخند غمگینی می زند و سرش را پایین می اندازد. چهره اش مرا یاد اراد می اندازد؛ زمانی که آریا در دادگاه گفت امیدوار است از خونریزی بمیرد...

باز هم در خود می شکند. باز هم در خود می سوزد و دم نمی زند. تنها قدم می زند و به سمت در می رود...

بعد از رفتنش آریا به سر جایش برمی گردد و روی تخت آوار می شود. آهسته به سمت بالکن اتاقش می روم و از پشت شیشه به بیرون زل می زنم. جمعیت سیاه پوش مانند نقطه های سیاه بر روی زمین پراکنده شده بودند... یکی گریه می کرد؛ یکی غمگین بود... یکی هم فقط از روی احترام آمده بود...



چند دقیقه ای می‌گذرد. ناگهان صدای آمبولانس به گوشم می‌رسد و بعد از آن با دیدن تابوتی که وارد خانه می‌کنند از ترس در جایم خشکم می‌زند. کنترلم را از دست می‌دهم؛ دست‌هایم را روی دهانم می‌گذارم و با صدای بلند شروع به گریه کردن می‌کنم و بین گریه ام بدون آن که کنترلی روی حرف‌هایم داشته باشم با التماس آریا را صدا می‌کنم:

- آریا... آریا... آریا آوردنش... آوردنش آریا...

از بالا سیروان را می‌بینم که کنترلی روی گریه اش ندارد و خواهرش مدام سعی می‌کند آرامش کند. جاویدها زیاد هم دیر را نمی‌دیدند؛ مگر در مواقع خاص مانند عروسی و عید و دورهمی‌های خانوادگی... به همین خاطر فکر می‌کردم علاقه‌ی زیادی بینشان نیست اما حالا با جمعیتی که دور تابوت را گرفته بودند و از ته دل ناله می‌کردند می‌فهمم اشتباه می‌کردم. مخصوصاً جوان‌های فامیل؛ هم بازی‌های بچگی اش... حال آن‌ها از همه خراب‌تر بود...

تابوت از جلوی دیدم محو می‌شود. با شدیدتر شدن صدای جیغ و گریه‌ی زن‌ها می‌فهمم آن را وارد خانه کرده‌اند. می‌ترسم؛ نمی‌دانم چرا اما می‌ترسم... به سمت آریا می‌چرخم و با دیدن وضعش دلم فشرده می‌شود... پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دم و دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشته بودم... مانند بچه‌ها و خود جمع شده بود؛ مانند بچه‌ای ترسیده... یعنی آریا هم مثل من ترسیده بود؟...

دلم می‌خواهد به سمتش بروم و آرامش کنم. اما نمی‌توانم... چطور وقتی خودم ناآرام و پریشانم او را آرام کنم؟ چطور وقتی خودم دارم آتش می‌گیرم او را سرد کنم؟ اصلاً این داغ دیگر سرد می‌شود؟... حال ما خوب می‌شود؟...

دست‌های لرزانم را که برای تکبیر نماز میت بالا برده بودم پایین می‌آورم. هق هقم بند نمی‌آید... می‌خواستم قوی باشم... می‌خواستم بخاطر بچه‌ام قوی باشم اما انگار قدرتش را ندارم... دست خودم نیست. به خدا که آتش دلم دست من نیست... من نمی‌توانم در برابر این داغ مقاومت کنم...

مادرم کنارم است. بارها با مهربانی خواسته آرام شوم و بار آخر دیگر تشر رفته. می‌گوید چون باردارم برایم خوب نیست اما مگر دلم این حرف‌ها حالی اش می‌شود؟



صدای یکی از زن ها که پشت سرم بود روی اعصابم است. از وقتی که نماز میت شروع شده بود بدون آن که حرمت نگه دارد خطاب به بقل دستی اش می گفت برادرش کجاست؟ چرا نیامده؟ شنیدم قهر بوده اند... راستی نامزدش کجاست؟ شنیدم با او هم یک مدت مشکل داشته. شنیده ام اعتیاد هم داشته... تو چیزی می دانی؟ ول کنید دیگر... لاقل حالا که مرده راحتش بگذارید! کنترلم را از دست می دهم. به سمت زن می چرخم و با گریه تشر می روم:

-داداشش نیست چون حالش خرابه افتاده تو خونه. نامزدشم بستریه. همین و می خواستی بفهمی؟ داداشش حالش خوب نیست می فهمی خوب نیست... معتادم جد و آبادته... اگه نمی تونی حرمت نگه داری گمشو بیرون...

مادرم دستم را می کشد و هشدار می دهد:

-پریچهر؛ صدات و بیار پایین زشته...

زن نگاهی به زن کناری اش می کند و طلبکار لب می زند:

-وای مگه من چی گفتم؟

دستم را می کشم و از حرص دلم دوباره تشر می روم:

-گفتم گمشو بیرون!

حرکت می کند و ترجیح می دهد جلوی چشمم نباشد. چند نفر از زن ها که توجهشان به سمتمان جلب شده بود سرشان را می چرخانند و رو از ما می گیرند.

تابوت را بلند می کنند و من دوباره بی اراده به گریه می افتم. دست هایم را جلوی دهانم می گیرم و در حالی که به معنای واقعی ضجه می زنم پشت سر تابوت به راه می افتم. تا وقتی از دستش نداده بودم فکر نمی کردم مردنش این همه حالم را بد کند...

مامان اختر بیچاره پشت سر تابوت به راه می افتد. واگرش را نیاورده؛ به جایش زن دایی شهریار و نوه ی دختری اش دست هایم را گرفته اند و سعی می کنند آرامش کنند... خاله مه جبین با کمی فاصله جلوتر از مامان اختر حرکت می کرد و دست کمی از من نداشت. هیچ کس نمی توانست کسی را آرام کند... هر کسی خودش آتشی در دلش به پا بود...

کنار مزار مادرش مزاری را برایش آماده کرده بودند. رعنا را نمی گویم؛ مادر خودش را می گویم. همانی که هیچ وقت او را ندید و سرانجام امشب زمان وصالشان بود...



انگار مامان اختر فکرم را می‌خاند. با دو زانو روی زمین فرود می‌آید و در حالی که به مزار دخترش نگاه می‌کند و دست هایش را به سمتش می‌گیرد ضجه می‌زند:

– روڈم... روڈم امشب روڈت مهمانته... روڈم امشب خوب بغلش کن... روڈم دیگه ناراحت نباش... عمر جدایی سر اومده... روڈم امشب روڈت تو بغلت می‌خوابه...

مامان اختر می‌گوید و صدای جیغ زن‌ها در می‌آید. او می‌گوید و دل‌ها بیشتر آتش می‌گیرد. او ضجه می‌زند و گریه‌ها را شدیدتر می‌کند...

خاله مه جبین دوان دوان خودش را به او می‌رساند و سعی می‌کند بلندش کند. چشمم به خاله نوری بیچاره می‌افتد. او هم گوشه‌ای نشسته بود و از روی زمین خاک برمیداشت. روی سر خود می‌ریخت و مدام یک جمله را تکرار می‌کرد:

– خاک تو سر شدیم مادر...

آراد؛ تو که همیشه آبی بر روی آتش ما بودی... تو که همیشه ما را آرام می‌کردی... می‌بینی حالا چه آتشی به پا کرده‌ای؟ می‌بینی چطور دل‌هایمان را آتش زده‌ای؟ تو که اینطور نبودی... تو که دلت نمی‌آمد ما را غمگین ببینی... دلت می‌آمد؟

با دیدن کفنی که از تابوت بیرون می‌آورند دیگر طاقتم تمام می‌شود. پاهایم بی‌جان می‌شوند و روی زمین فرود می‌آیم. به خاک چنگ می‌زنم و جیغ بلندی از ته دل می‌کشم... اما صدای جیغم در بین دیگر جیغ‌ها گم می‌شود. مادرم خودش را به من می‌رساند و دستش را روی شانه ام می‌گذارد...

نگاه به کفنی که به سمت قبر می‌برند می‌دهم. یعنی باور کنم درون آن کفن سفید آراد خوابیده؟ خودش؟ خود مهربان و خونسردش؟ باور کنم می‌خواهند چالش کنند؟

بعد از مرگ پدرم قطعا این بدترین روز عمرم است. نه روزی که آریا دستگیر شد؛ نه روزی که در زندان ولش کردم؛ نه روزی که به اجبار به خانه‌ی کیان رفتم؛ نه روزی که آزمون را رد شدم... هیچ روزی... فقط امروز... همین امروز؛ این روز لعنتی...

دایی شه‌ریار به همراه یکی دو تن از مردها پایین می‌روند و جنازه را می‌گیرند. سراسیمه از جایم بلند می‌شوم؛ مردم را کنار می‌زنم و خودم را کنار عمو اردلان می‌رسانم. بیچاره انگار محکوم بود



محکم بایستد و قطره ای اشک نریزد. گریه کن؛ فریاد بزن؛ خودت را خالی کن... به قول پسر
درد را حس کن!

جنازه را در قبر می گذارند. آخر عدالت است اسم جنازه را بر روی آرامگاه بگذارم؟ به خدا که نیست...
دایی شهریار به رسم دین و مذهب خم می شود و روی صورتش را باز می کند. بی اراده هین بلندی
می کشم و داغ دلم بدتر می شود. خودش است؛ به خدا که خودش است... مانند همیشه خونسرد
و ساکت خوابیده... دایی شهریار بغضش می ترکد. دستش را روی چشمانش می گذارد و شانه
هایش شروع به لرزش می کنند. یکی دو تن از مردها از آن جا بیرونش می آورند و روی زمین
می نشانند. یکی دو نفر دیگر بیل بر می دارند و شروع به ریختن خاک می کنند. دلم می خواهد فریاد
بزنم و بگویم یک جعبه قرص میگردن همراهش خاک کنند. آخر آرامگاه نصفه شب بخاطر میگردن از
خواب می پرد... می خواهم بگویم اصلا خاک نریزند... تاریک می شود؛ سرد می شود... آرام سرما و
تاریکی را دوست ندارد... همیشه یکی از چراغ های اتاقش روشن بود... همیشه سردش بود و
لباس گرم تنش بود...

خدایا تمام کن این عذاب لعنتی را... خدایا دل ما آن قدرها هم محکم نیست... خدایا طاقت ما
هم حدی دارد... خدایا لابد تو هم دوستش داشتی که زود پیش خودت بردی؟ خدایا مبادا به خاطر
کارهایش تنباهش کنی... به خدا که همه اش را به اجبار انجام داد. از دو قتلی که مرتکب شد تا
همه ی کارهای ریز و درشتش.. اما راحت شد. از بار این همه عذاب وجدان راحت شد... او هیچ
وقت نمی توانست با کارهایی که کرده بود کنار بیاید. عذاب وجدان ول کنش نبود...

کاش خوب نبود... کاش مهربان نبود... با همین کارهای حسابی خودش را توی دلمان جا کرد
و حالا دل کردن از او کاری فراتر از قدرت ماست...

دمت گرم آرام؛ همیشه آرام بودی اما یک آرامش قبل از طوفان... و حالا آن طوفان را به پا کرده
ای... مردانه تاختی و همه مان را ویران کردی... رفتی و در اینجا یک ویرانه سرا به جا گذاشتی!...

به تخت تکیه داده ام. نیمه شب است و همه خوابند. من هم در حال خواندن دعای شب اول قبر
هستم. امیدوارم تأثیری داشته باشد...



بعد از آن که کارم تمام می شود کتاب را روی پاتختی کنارم می گذارم و چراغ را خاموش می کنم. تاریکی همه جا را پر می کند. نگاهی به آریا می کنم. هنوز همان طور بود. با همان لباس ها و همان حالت... اصلا چیزی خورده بود؟ خوابیده بود؟ نمی دانم... وقتی حال من این همه بد است؛ حال او که دیگر بدتر است. خدا صبرش دهد...

-من اوردمش با خودم.

سر می چرخانم و نگاهش می کنم که ادامه می دهد:

-من با خودم اوردمش اونجا. نمی دونست... اگه نمی رفتم سراغش چیزی نمی دونست...

سرم را کج می کنم و می نالم:

-آریا؛ خودت که می شناختیش. می فهمید و میومد بالاخره.

-میومد. نامه رو واسه خودم فرستادن. اگه نمی رفتم سراغش اونم مته بقیه کاری نمی کرد. من گفتم... من گفتم تنها بریم...

نفسش را سنگین بیرون می دهد و با لحن پرحسرتی ادامه می دهد:

-اصلا... اصلا چرا گفتم بریم... چرا خودم تنها نرفتم... چرا...

قربانت بروم؛ تنها هم می رفتی تعقیبت می کرد و خودش را می رساند! غیر از این است؟ غیر از این است که همیشه دلش او را به دنبال عزیزانش می کشاند؟

-بش گفتم بمونه تو ماشین... همیشه حرف حرف خودش بود... لجباز بود... گفتم بمونه تو ماشین به خدا گفتم...

بغضش می کند. انگار عزای او تازه شروع شده بود. لب باز می کند و با صدای دورگه شده از بغض صدایم می کند:

-پری؟

نزدیکش می شوم و غمگین جوابش را می دهم:

-جانم؟

سرش را تکان می دهد و با صدایی که دل سنگ را هم آب می کرد می نالد:

-نمی خواست بمیره پری... نمی خواست بره...

-کی دلش می خواد بمیره عزیز من؟



سرش را بالا می اندازد. بغضش می ترکد و با گریه ادامه می دهد:

نه... گفت می ترسم... می ترسید پری؛ می ترسید... آمادگیش و نداشت... به خدا می ترسید... این را می گوید و به سمتم می آید. سرش را روی سینه ام می گذارد و مثل بچه های بی نوا دست هایش را مشت شده روی شکمم می گذارد. چشم روی هم می گذارد و مردانه شروع به گریه می کند... بالاخره قبول می کند و شروع به عذاراری می کند...

لب باز می کند و با گریه عاجزانه می نالد:

دارم می سوزم پری... به خدا دارم می سوزم... تو رو به عزیزت قسمت میدم یه کاری کن برام... به خدا نمی تونم تحمل کنم...

خم می شوم و روی سرش را می بوسم. دست هایم را روی سرش می گذارم و بغض خودم هم می ترکد. کاش می توانستم کاری کنم... کاش... اما شرمنده ام آریا جانم؛ آن پرنده دیگر پر زده... پری... پری من نمی تونم... به خدا سنگینه واسم... پری صورتش از جلو چشم کنار نمیره... پری نگاه آخرش نمی ذاره چشم رو هم بزارم... پری اون لحظه ای که جون داد نمی ذاره بخوابم... دارم می سوزم پری... می سوزم...

نگفته بودم آریا؟ نگفته بودم می سوزی؟ و این دقیقا همان نقطه ای است که پیش بینی کرده بودم...

هق میزنم و لرزان التماس می کنم:

بسه آریا... بسه قربونت برم... بسه به خدا راضی نیست به این کارت...

خیلی دلش و شکوندم آره؟ خدا دعامو شنید آره؟ شنید گفتم ایشالله از خونریزی بمیری؟ آره... خدا دعامو شنید...

سرم را به طرفین تکان می دهم و سعی می کنم آرامش کنم.

نه... نه نشیند چون تو که از ته دلت نگفتی...

ولی اون خیلی ناراحت شد آره؟ پری نگاه اون روزش هنوز جلو چشمه... از گریه گذشته بود. دیگر رسما به هق هق افتاده بود... رسما به قول خودش داشت می سوخت... چه بگویم؟ بگویم ناراحت نشد؟ دروغ بگویم؟ این را بگویم که مشخص است دروغی بیش نیست...



سرش را نوازش می‌کنم و با مهربانی لب می‌زنم:
 -اولش شاید... ولی اونم می‌دونست از ته دلت نیست. به خدا می‌دونست...
 -پری...
 سرم را تکان می‌دهم و با بغض جوابش را می‌دهم:
 -جانم... جانم؟
 -پری به خدا می‌ترسید... من چی کار کردم؟ مثل گاو جون دادنش و نگاه کردم... پری یعنی الانم
 می‌ترسه؟
 آب بینی ام را بالا می‌کشم. سرم را به طرفین تکان می‌دهم و می‌گویم:
 -نه... نه بخدا... الان وسط بهشته...
 -داری میگی دیگه نیست؟ پری واقعا دیگه نیست؟
 خودم دلم خون است. بدترش نکن دیگه... دوباره گریه ام می‌گیرد و التماس می‌کنم:
 -آریا...
 -پری کی دیگه حواسش به من باشه؟ کی دردسرا من و درست کنه؟
 پارچه ی لباسم را چنگ می‌زند. نفسش را سنگین بیرون می‌دهد و با گریه ی آرامش ادامه
 می‌دهد:
 -دارم می‌سوزم پری... کی دیگه خاموشم کنه... کی...
 بی‌رحمانه است گفتنش؛ اما از این بعد دیگه خودت هستی و خودم... خودمان مرهم می‌شویم
 برای هم... خودمان درمان می‌شویم برای درد هم... خودِ خودمان... بی‌رحمانه است اما باید کنار
 بیایی آریا. باید قبول کنی و به قول یک نفر؛ باید درد را حس کنی...

از حوزه امتحانی بیرون می‌زنم. خوشبختانه این دفعه از آزمون راضی بودم. البته دفعه ی پیش
 هم راضی بودم اما رتبه ام کمی بد شد. اما این بار یقین دارم بهتر از دفعه ی قبل می‌شود.
 به سمت ماشینم می‌روم و روی صندلی جای می‌گیرم. استارت می‌زنم و پایم را روی گاز فشار
 می‌دهم. ماشین به حرکت در می‌آید و من به سمت بیمارستان حرکت می‌کنم. باید پیش هستی



بروم. ده روز است که هنوز زبانش باز نشده. فقط بی تحرک روی تخت افتاده. حتی قطره ای اشک از چشمانش جاری نشده. دکتر می گوید بخاطر شوک است و نیاز به محرک دارد. ما هم هر چه فکر می کنیم به عقلمان نمی رسد چه محرکی فراهم کنیم اما همه ی راه ها را امتحان کردیم. از حرف زدن با او تا پخش کردن فیلم پدر و مادرش برایش. حتی با هانیه در زندان هم تماس گرفتیم. گفتیم شاید دردی دوا شود اما هیچ اتفاق خاصی نیفتاد...

جلوی بیمارستان نگه می دارم. از ماشین پیاده می شوم و درش را می بندم. به سمت بیمارستان راه می افتم و بعد از هماهنگی با دکتر به سمت اتاق هستی می روم. آهسته در را باز می کنم و داخل می شوم. درست مثل ده روز؛ چشمانش باز بود و خیره به سقف بود. شده بود مثل آدم هایی که زندگی نباتی دارند...

روی تخت می نشینم. کمی خم می شوم و به نرمی صدایش می کنم:

-هستی؟ هستی جان؟

باز هم خاموش؛ مثل این ده روز گذشته. من هم هر روز مثل احمق ها به اینجا می آیم و شانسم را امتحان می کنم. به جای این که فکر کنم و دنبال یک راه حل مناسب بگردم.

لبخند غمگینی می زنم و دوباره امیدوار لب می زنم:

-هستی؟ می شنوی صدام و؟ اگه می شنوی لاقل پلک بزن...

منتظر می مانم لاقل پلک بزند اما پلک هایش ذره ای تکان نمی خورند. یعنی نمی شنود یا لجبازی می کند؟ شاید هم دارد از دنیای واقعی فرار می کند...

کمی دیگر صدایش می کنم و وقتی جوابی نمی شنوم خسته و کلافه از جایم بلند می شوم. خم می شوم و بعد از آن که گونه اش را می بوسم از اتاقش خارج می شوم.

سیروان از دور نزدیک می شود؛ دلم می خواهد بگویم برای تو یکی خیلی خوب شد اما بی انصافی است. بیچاره خیلی گریه کرد و ناراحت بود. رو به رویم می ایستد. سرش را آهسته تکان می دهد و شمرده شمرده لب می زند:

-تو اینجایی؟

ابروهایم را بالا می اندازم و کنجکاو می پرسم:

-کجا باشم؟



- آریا منتظر تماس است بود. زنگ می زد گوشت خاموش بود.
 - سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و می گویم:
 - آره تو آزمون بودم.
 - خوب بود؟
 - سرم را به نشانه ی مثبت تکان می دهم و جوابش را می دهم:
 - آره خداروشکر.
 - لبخند کم رنگی می زند و به گرمی می گوید:
 - خوبه؛ موفق باشی.
 - لبخندی می زنم و با خوشرویی جوابش را می دهم:
 - خیلی ممنون؛ همچنین. آریا سر کاره؟
 - سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و می گوید:
 - آره. دفتره.
 - خوبه پس؛ یه سر میرم پیشش.
 - برو. اتفاقا امروز سرش خلوته.
 - نگاهی به اتاق می کند و می پرسد:
 - چگونه؟
 - شانه هایم را بالا می اندازم و بی حوصله جوابش را می دهم:
 - مثل قبل.
 - سرش را آهسته تکان می دهد و آرام زمزمه می کند:
 - باشه. من یه سری بزنم.
 - سری تکان می دهم و خداحافظی می کنم. از بیمارستان بیرون می آیم و بعد از آن که سوار ماشین می شوم به سمت شرکت اطلس به راه می افتم.



در راهروی بزرگ و طویل شرکت قدم برمی‌دارم. از نظر ظاهری و شیکی دست کمی از شرکت جاوید نداشت اما از نظر کادر قوی خیلی از آن جا عقب بود و حالا حالا ها مانده بود تا به آن برسد. در کل هر دو طرف امیدوار بودند با این شراکت جدید بتوانند در کنار هم پیشرفت کنند...
-آزمون چطور بود خانم وکیل؟

با صدای پریشان که پشت سرم بلند می‌شود به سمتش می‌چرخم. همیشه شاد و پرانرژی بود و با دیدنش ناخودآگاه انرژی می‌گرفتی. لبخند گرمی به رویش می‌زنم و می‌گویم:
-خوب بود خدا رو شکر.

-به سلامتی. یعنی حالا اگه کسی رفت بازداشتگاه وکیل داریم رایگان کارمون و حل کنه آره؟
تک خنده ای می‌کنم و سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم.
-حتما.

لبخندی می‌پرسد و بی‌هوا می‌پرسد:
-هستی چطوره؟

سرم را کج می‌کنم و کنایه می‌زنم:
-چرا از داداشت نمی‌پرسی؟

ابروهایش را به هم می‌دوزد و متفکر خیره ام می‌شود. می‌دانم خیلی با برادرش صمیمی است و امکان ندارد سیروان چیزی را از او مخفی کند. نگاه معناداری به خود می‌گیرد اما چیزی بروز نمی‌دهد.

دست به س*ینه می‌شوم و شمردن شمردن می‌گویم:

-پریشان جان؛ من می‌دونم داداشت هستی رو دوست داره.

سرش را آهسته و متفکر تکان می‌دهد. نفسش را بیرون می‌دهد و سرگردان لب می‌زند:

-نمی‌دونم... نمی‌دونم چی بگم. انکار نمی‌کنم.

سرم را به طرفین تکان می‌دهم و می‌گویم:

-چی بگم. دوست داشتم سیروانم خوشبخت شه اما...

ادامه ی حرفم را می‌خورم. لبخند غمگینی می‌زند و سرش را به زیر می‌اندازد. نفسم را بیرون می‌دهم و می‌گویم:



-بگذریم. من میرم پیش آریا. کاری نداری؟

ابروهایش را بالا می اندازد و با لحن مشتاقی می گوید:

-راستش چند روز دیگه تولد سیروانه. می خوام همین جا سوپرایزش کنیم. می دونم حالت گرفته

ولی اگه بیای خوب میشه... تازه آریا هم هست... روحیت عوض میشه...

سرم را تکان آهسته ای می دهم. لبخندی می زنم و مردد لب می زنم:

-حالا ببینم چی میشه. سعی می کنم پیام.

قدمی به عقب برمی دارم و دستم را تکان می دهم.

-فعلا.

دستش را بالا می برد و به گرمی جوابم را می دهد:

-فعلا عزیزم.

به طرف آسانسور قدم برمی دارم. با دیدن جمعیت انبوه جلوی آسانسور پشیمان می شوم و راه

پله را ترجیح می دهم. دو طبقه که بیشتر نیست. پله ها را بالا می روم و به سمت اتاق آریا حرکت

می کنم. تقه ای به در می زنم و بعد از آن که جوابی نمی گیرم در را باز می کنم. بی صدا پشت

میزش نشسته بود و سرش را کج کرده بود. حتی متوجه ی در زدن و در باز کردن من نشده بود.

تنها بی صدا به گوشه ای زل زده بود...

-آریا؟

با شنیدن صدایم به خودش می آید. سرش را بالا می گیرد و متعجب از جایش بلند می شود.

چشمانش را گرد می کند و ناباور لب می زند:

-پری؟ تو کی اومدی؟

به سمتش قدم برمی دارم و می گویم:

-همین الان.

میز را دور می زند و در حالی که به سمتم می آید دستش را در هوا تکان می دهد.

-چرا زنگ نزدی؟ چند بار بهت زنگ زدم خاموش بود.

-تو آزمون بودم.

یک تایی ابرویش را بالا می دهد و مردد می پرسد:



-خب؟ نتیجه؟

سرم را کج می کنم و با رضایت لب می زنم:

-والا بهتر از پارسال بود.

لبخندی لب هایش را به بازی می گیرد. با افتخار نگاهم می کند و می گوید:

-یعنی اگه باز کسی افتاد زندان می تونی درش بیاری؟

دستم را روی کت خاکستری اش می گذارم. تنها کسی بود که حاضر نشد مشکمی بپوشد و حتی

یک بار هم به بهشت زهرا برود.

لبخند محوی می زنم و آهسته می گویم:

-فقط خواهشا اون یه نفر تو نباشی...

-قول نمی دم دردسر درست نکنم.

سرم را بالا می گیرم و بی اراده به خنده می افتم. لب باز می کنم و با خنده می گویم:

-ترو خدا بزار اول قبول شم و پروانه و کالتم بیاد... بعد برو دردسر درست کن...

چشمانش را ریز می کند و سرش را متفکر تکان می دهد.

-بهش فکر می کنم.

لبخندش به سرعت محو می شود. شاید دست خودش نیست. ده روز است کارش این است که

در خودش باشد و به یک نقطه زل بزند. و فقط وقتی کسی با او حرف می زند تظاهر به خوب بودن

کند...

ابروهایم را بالا می اندازم و می گویم:

-راستی آریا واسه وایتی غذا گرفتی؟ آخه تموم شده...

وایتی نام توله سگ سفیدمان است. یا بهتر بگویم نام توله سگی است که آراد جدیداً آورده بود.

آریا می گفت دیده که به خاطر سفید بودنش نام وایتی را بر روی آن گذاشته بود...

سرش را بالا می اندازد و می گوید:

-عزیز من بت گفتم تو کشوها و کمدا نگاه کن. همیشه واسه پینو غذا بود. اگه نبود میرم می خرم.

حالا کی حال داره این همه راه بره...



جدیدا بی حوصله و تنبل هم شده بود. درکش می کردم و زیاد پاپیچش نمی شدم. سرم را به اجبار به معنای تأیید تکان می دهم و می گویم:
-باشه. من میرم خونه. کاری باری؟
لبخند محوی می زند. سرش را بالا می اندازد و می گوید:
-نه. با احتیاط برون.

کمی خودم را بالا می کشم. ب.وس.ه ای عجله ای روی گونه اش می گذارم که باعث غلیظ تر شدن لبخندش می شود. دستم را تکان می دهم و بعد از آن که خداحافظی می کنم از دفترش بیرون می زنم...

سرش را پایین می اندازد و با اخم نگاهش می کند. چینی به بینی اش می دهد و با ترشروی می گوید:

-حق نداری بیاریش داخل!

خم می شوم و وایتی را از روی زمین برمی دارم. موهایش را می بوسم که اخمش غلیظ تر می شود. نگاهش می کنم و می نالم:

-چی کار بچم داری مامان؟

-بچه ی تو توی شکمته. بعدشم تو حامله ای... سگ نباید دور و برت باشه...

با چهره ای خنثی نگاهش می کنم و با لحن معناداری می گویم:

-مثلا چی کار می کنه؟ شکمم و پاره می کنه بچه رو در میاره؟

-کلا میگم.

چهره ی دلخوری به خود می گیرم. خم می شوم و علی رغم میل روی زمین رهایش می کنم. او هم به سمت باغچه می دود.

وارد خانه می شوم و اولین کاری که می کنم این است که شال و مانتویم را در بیاورم و روی مبل پرت کنم. صدای مادرم اعتراض آمیز بلند می شود:

-شوهر کردی ولی هنوز درست نشدی!



بی‌اعتنا به غرغره‌هایش با خوشرویی به سمت مامان گل می‌روم. با ذوق نگاهم می‌کند و در حالی که به سمتش می‌روم می‌گوید:

-به... به... دخترم؛ خانمم...

خم می‌شوم و روی سرش را می‌بوسم. جلویش زانو می‌زنم و چشمکی می‌زنم.

-چطوری خوشگله؟

سرش را تکان می‌دهد و با لحن شیرینی لب می‌زند:

-ای دختر... به قول مامانت شوهر کردی ولی درست نشدی...

ابروهایم را بالا می‌اندازم و متعجب لب می‌زنم:

-مگه خراب بودم؟

صدای زنگ تلفن مادرم بلند می‌شود. به سمت تلفنش می‌رود و خطاب به مامان گل می‌گوید:

-نگفتم آدم بشو نیست؟

بی‌اعتنا به او شروع به حرف زدن با مامان گل می‌کنم. او هم از فرصت استفاده می‌کند و از تجربیات بچه داری خودش برایم می‌گوید. از این که چطور آروغ بچه را بگیرم تا این که چطور پوشکش کنم. و همین‌طور این که در دوران بارداری چه بخورم و چه نخورم.

تلفن مادرم که تمام می‌شود وارد پذیرایی می‌شود. لبخند غلیظی بر چهره داشت و این خودش نشانه‌ی خوبی بود. با لبخند نگاهمان می‌کند و با خوشحالی می‌گوید:

-زن هاوش هم حاملست.

مامان گل از ذوق دست‌هایش را به هم می‌کوبد و سرش را بالا می‌گیرد.

-خدایا شکرت... شکرت...

عجب ذوقی می‌کند. خیلی دلش می‌خواست بچه دار شدن هاوش را ببیند. نگاه به مادرم می‌دهم و می‌گویم:

-به سلامتی. چند وقتشه؟

-شیش هفته.

بی‌اراده به خنده می‌افتم. یاد خودم می‌افتم که بعد از دو ماه تازه فهمیدم چه خبر است...

مادرم سرش را تکان می‌دهد و خطاب به من می‌گوید:



- پریچهر؛ می خوام شام درست کنم. زنگ بزن شوهر تم بیاد.
 - ابروهایم را بالا می گیرم و با لحن جدی ای جوابش را می دهم:
 - اگه قرمه درست می کنی که زنگ بزنم.
 - چرا؟
 - آریا جز قرمه چیزی نمی خوره.
 - به خنده می افتد و با خنده می گوید:
 - بگو خودم قرمه دوست دارم.
 - سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و می گویم:
 - خودم که دوست دارم؛ ولی آریا هم دوست داره.
 - سری تکان می دهد و در حالی که به سمت آشپزخانه می رود صدایش را بالا می برد:
 - باشه درست می کنم. زنگ بزن بهش.
 - تلفنم را از جیب شلوارم بیرون می آورم و قفلش را باز می کنم. شماره ی آریا را می گیرم و تلفن
 را به گوشم می چسبانم.
 - بعد از یکی دو بوق صدای گرفته اش در گوشم می پیچد:
 - جونم؟
 - ابروهایم را بالا می برم و با لحن سرحالی جوابش را می دهم:
 - جونت سلامت آقا مهندس. کجایی؟
 - پشت فرمون. خونه ی مامانتمی؟
 - سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و می گویم:
 - آره. از سر کار مستقیم اومدم اینجا. بین چی میگم؛ مامانم میگه به آریا بگو شام بیاد اینجا.
 - نوچی می کند و مخالفت می کند:
 - نمی خواد بابا زحمت میشه...
 - اخمی می کنم و بی حوصله لب می زنم:
 - زحمت نیست. قرمه ست.



سکوت می کند. می توانم تصور کنم که لبخند غلیظی روی صورتش شکل گرفته. بحث قرمه که می شد دیگر هیچ چیز حالی اش نمی شد.
 - نیم ساعت دیگه اونجام.
 - سرم را با رضایت تکان می دهم و می گویم:
 - منتظر تم. فعلا.
 - فعلا.

تلفنم را به دست می گیرم. از جایم بلند می شوم و در حالی که از پله ها بالا می روم صدای اعتراض آمیز مادرم بلند می شود:
 - یواش... یواش... حامله ای...

بی اعتنا به حرفش بقیه ی پله ها را بالا می روم. در اتاقم را باز می کنم و خودم را روی تخت می اندازم. چشم هایم را می بندم و سعی می کنم تا آریا بیاید کمی چرت بزنم تا سر حال باشم...

مامان گل نگاهی به آریا که روی صندلی کنارم بود می اندازد و می گوید:
 - بگو ببینم؛ دخترم بهت غذا میده؟
 آریا سرش را بالا می آورد؛ لبخند کم جانی می زند و سرش را به معنای تأیید تکان می دهد.
 لب باز می کنم و صدایم را بالا می برم:
 - چه غذایی آخه مامان گل. مگه خاله نوری می ذاره کسی آشپزخونش و تصاحب کنه؟
 مادرم تک خنده ای می کند و کنایه می زند:
 - والا رستوران هم در اختیار بود غذای درستی نمی پختی.
 چهره ی دلخوری به خودم می گیرم و بچگانه می نالم:
 - اینجور نگو مامان... به خدا بدم غذا درست کنم...
 نگاهم را به آریا می دهم و سرم را تکان می دهم.
 - مگه نه آریا؟

لبخند کم جان دیگری می زند و سرش را آهسته تکان می دهد. چیزی نمی گوید و بی صدا مشغول خوردن بقیه ی غذایش می زند. حال گرفته اش از چشم مادرم و مامان گل دور نمی ماند. لحظه



ای غمگین نگاهش می کنند و مشغول خوردن غذایشان می شوند. آن ها هم مثل من خوب می دانند در این موقعیت آریا باید آن قدر مسخره بازی کند و کنایه بزند تا مرا به گریه بیندازد؛ اما حقیقت این است که این مردی که کنارم است دیگر دل ندارد...

در حال حاضر باید در رستوران در حال غذا خوردن باشم اما دارم از وقت ناهارم می گذرم و به جشن سوپرایزی ای که برای سیروان ترتیب داده اند می روم. با نهایت سرعت ماشین را به سمت شرکت هدایت می کنم تا از آن طرف کمی وقت اضاف بیاورم و اگر شد همراه آریا برای ناهار به رستورانی جایی بروم.

ماشین را در پارکینگ شرکت پارک می کنم. پیاده می شوم و به سمت شرکت راه می افتم. مستقیم به سمت اتاق آریا حرکت می کنم و بعد از آن که یک تقه به در می زنم در را باز می کنم. انگار با دیدنم چیزی یادش می آید. سراسیمه از جایش بلند می شود و می گوید:

-ای داد؛ یادم رفت تولد و.

در جایم می ایستم و متفکر می پرسم:

-اشکال نداره مگه همین جا نیست؟

میز را دور می زند و در حالی که به سمتم می آید جوابم را می دهد:

-چرا ولی فکر کنم سیروان اومده باشه.

شانه هایم را بالا می اندازم و بی تفاوت لب می زنم:

-اشکال نداره خب. همین که بهش تبریک بگیم کافیه. حتما که نباید عین بچه ها از پشت میز و

مبل بپریم بیرون و بگیم...

صدایم را بالا می برم و ادامه می دهم:

-سوپرایز!

لبخند کم جانی به روی حرفم می زند. همراهش به سمت اتاق سیروان حرکت می کنم و طبق حدسش وقتی به آن جا می رسیم سیروان قبل از ما رسیده بود و مراسم سوپرایز تمام شده بود. با دیدنمان ابرو بالا می اندازد و چهره اش رو به خنده می رود. با لبخند به سمتمان می آید و می گوید:



-به؛ کفترای عاشق افتخار دادن!

آریا بی اعتنا به زبان بازی اش سر کج می کند و با لبخند کم رنگی آهسته لب می زند:
-تولدت مبارک.

برعکس آریا سر تکان می دهد و با لحن سرحالی جوابش را می دهد:
-خیلی ممنون سلطان!

از حرفش به خنده می افتم و می گویم:
-تولدت مبارک.

پلک می زند؛ سری تکان می دهد و با خوشرویی جوابم را می دهد:
-و ممنون از شما همسر سلطان!

-به؛ بین کی افتخار داده بیاد!

صدای قیراق پرنیان از پشت سر به گوش می رسد. خودش را به ما می رساند و رو به آریا می گوید:
-خواستم پیام دنبالت یه دفعه...

با سر به سیروان اشاره می کند و ادامه می دهد:
-این نکبت پیداش شد!

سیروان سرش را به سمتش می چرخاند و با دلخوری مصنوعی ای جوابش را می دهد:
-لاقل روزی که به دنیا اومدم باهام مهربون باش!

پرنیان چینی به بینی اش می دهد و می گوید:

-روزی که به دنیا اومدی دنیا رو برام تنگ کردی!

سیروان شانۀ هایش را بالا می زند و با لحن جدی ای جوابش را می دهد:

-از بس چاق بودی دیگه. با منی که یک کیلو هم نبودم جات تنگ شد!

بی اراده از حرفش به خنده می افتم. پرنیان اما کم نمی آورد و زبان درازی می کند:

-والا بابا همیشه میگه سیروان اندازه هندونه بود وقتی به دنیا اومد.

-بابا می خواد دلت و خوش کنه آبجی جان. وگرنه تو اندازه هندونه بودی.

نگاه به پرنیان می دهم و در حالی که انگشت اشاره ام را به سمتش می گیرم می گویم:

-من همیشه فکر می کردم تو از سیروان کوچیک تری.



ابروهایش را به هم می‌دوزد و با وحشت جوابم را می‌دهد:
 -وای خدا نکنه! همین الانش دیوونم کرده وای به حال این که بزرگ ترم می‌بود! دیگه خونه خرابم می‌کرد...
 سیروان سری تکان می‌دهد و متفکر لب می‌زند:
 -فعلا که جنابعالی من و خونه خراب کردی.
 -من چراغ خونتم!
 سیروان به خنده می‌افتد و در حالی که سعی می‌کند خنده اش را کنترل کند جوابش را می‌دهد:
 -پس لطفا یه لامپ کم مصرف باش!
 به دنبال حرفش به خنده می‌افتیم. پرنیان با دلخوری ساختگی ای نگاهش می‌کند و من نگاهم را به آریا می‌دوزم که او هم نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد و لبخند کم رنگی بر چهره داشت.
 سری تکان می‌دهم و خطاب به پرنیان می‌پرسم:
 -حالا چند سال بزرگ تری؟
 عدد دو را با انگشت هایش نشان می‌دهد و جوابم را می‌دهد:
 -دو سال!
 سری تکان می‌دهم و با لبخند می‌گوییم:
 -ولی بهت میاد کوچیک تر باشی.
 سیروان نفسش را بیرون می‌دهد و جووری که انگار دل پری داشته باشد می‌گوید:
 -بله دیگه. به خاطر اینکه که خانم پیرم کرده!
 پرنیان ادایش را در می‌آورد و تشر می‌رود:
 -فردا که زن گرفتی می‌فهمی کی پیرت می‌کنه!
 نگاه به من می‌کند و ادامه می‌دهد:
 -زنم نمی‌گیره شرش کم شه!
 سیروان با دلخوری نگاهش می‌کند. پرنیان تک خنده ای می‌کند و بی‌خیال لب می‌زند:
 -خیلی خب حالا قهر نکن نی‌نی.



بی‌اعتنا به آدم‌های اطرافش درست هایش را دور گردنش می‌اندازد و در حالی که گونه‌اش را می‌بوسد دلجویی می‌کند:

- داداش کوچیکه ی من کیه؟

سیروان نگاه معناداری بهش می‌اندازد. نگاهش را روی من و آریا می‌چرخاند و با دست به خواهرش اشاره می‌کند:

- گول نخورینا...! یه چیزی می‌خواد... کارش که لنگ همیشه میشم داداشش...

پرنیان هین آهسته ای می‌کشد و ناباور لب می‌زند:

- دلت میاد؟ مگه من تو رو واسه چیزی می‌خوام؟

سیروان لبخند معناداری حواله اش می‌کند و می‌گوید:

- برو خودتی!

سرم را می‌چرخانم و نیم‌نظری به سوی آریا می‌اندازم که با دیدنش نگاهم رویش خشک می‌شود. چهره اش سرخ شده بود و گلوش باد کرده بود و متورم شده بود...

لب باز می‌کند و با صدای آهسته ای می‌گوید:

- بچه‌ها من یادم افتاد یه قرار کاری دارم. اگه زود تموم شد دوباره میام.

این را می‌گوید و بدون آن که منتظر بماند با عجله به سمت در می‌رود. پرنیان نگاه مشکوکی به سیروان می‌اندازد و می‌گوید:

- با کی قرار داره؟ نکنه جلسه ای چیزی بوده یادمون رفته؟

سیروان ابروهایش را به هم می‌دوزد و متفکر لب می‌زند:

- والا تا جایی که من یادم میاد نه.

دل‌پیش آریا است. آرام و قرار ندارم. اگر بمانم نمی‌توانم تمرکز کنم و درست و حسابی صحبت کنم...

لبخندی می‌زنم و نگاهش می‌کنم. سرم را کج می‌کنم و به گرمی می‌گویم:

- بازم تولدت مبارک. من دیگه باید برم... چون الان وقت استراحتمه و باید سر وقت برسم.

پرنیان نگاهی به پشت سرش می‌اندازد و می‌گوید:

- صبر کن دارن کیک و می‌برن...



سرم را بالا می اندازم و می گویم:

-نه نمی خواد. دیرم میشه.

-آخه نمیشه که...

به زور برای خوردن کیک نگهم می دارد. برای آن که زود تمام شود تند تند کیک را می خورم و بعد از آن که خداحافظی می کنم از دفترش بیرون می زنم. به سمت دفتر آریا حرکت می کنم و بعد از آن که تقه ای به در وارد می کنم دستگیره را فشار می دهم و وارد می شوم.

سرش را بین دستانش گرفته بود و به میز نگاه می کرد. در اتاق شروع به قدم زدن می کنم و آهسته لب می زنم:

-آریا؟

سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند. چهره اش هنوز سرخ بود. لبخند کم جانی می زند و با لحن خسته ای می گوید:

-یکی از بچه ها قرار بود بیاد پیشم. ببخشید.

دروغ مصلحتی اش را به رویش نمی آورم. نمی خواهم حالا که حالش خراب است سر به سرش بگذارم. سرم را کج می کنم و با لحن مشتاقی می گویم:

-وقت داری بریم نهار؟

از جایش بلند می شود و سرش را به معنای تأیید تکان می دهد.

-چرا که نه. خیلیم گشنمه.

-باشه. بریم همین کافه رو به رو ایه.

در حالی که به سمتم می آید آهسته زمزمه می کند:

-من اونجا نمیروم.

ابروهایم را به هم می دوزم و کنجکاو لب میزنم:

-چرا؟

-خوشم نمیاد از اونجا.

-ولی تو که عاشق غذاهاش بودی!

سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و می گوید:



-آره ولی جدیداً بدمزه شدن.

چهره ام در هم می‌رود و عاجزانه می‌نالیم:

-ولی من کباباش رو دوست دارم!

دستم را می‌گیرد. حرکت می‌کند و در حالی که مرا دنبال خود می‌کشاند می‌گوید:

-بیا بریم می‌برمت یه جایی که انگشتاتم گاز بگیرم... کاریت نباشه...

به دنبالش می‌روم. نمی‌دانم چرا تلاش می‌کند از غمش فرار کند. یعنی فکر می‌کند با فرار کردن غمش سبک می‌شود؟ شاید بتواند تظاهر به زندگی ای عادی کند؛ شاید بتواند لبخند های کم جان و مصنوعی بزند؛ اما حقیقت این است که چشم دریچه ی روح انسان است و دریچه های آریا چیزی جز غم نشان نمی‌دهند...

در حالی که لبخند روی صورتش داشت با دقت به مانیتور خیره می‌شود. بعد از چند ثانیه لب باز می‌کند و خطاب به منی که روی تخت دراز کشیده بودم و آریایی که کنارم بود با خوشرویی لب می‌زند:

-یه دختر سالم و تپل می‌پله...

بعد از مدت ها لبخند آریا را می‌بینم؛ آن هم از جنس واقعی! از ته دل! یعنی می‌شود از این به بعد دیگر لبخندهایش واقعی باشد؟

تک خنده ای می‌کنم و با خنده می‌گویم:

-خدا خیرت بده دکتر؛ پسر بود طلاقم میداد به خدا...

دکتر اخمی می‌کند و با ترشرویی می‌گوید:

-وا؛ چه حرفا؟ سالم باشه هر چی می‌خواه باشه. می‌دونی چند نفر خودشونو به آب و آتیش می‌زنن که فقط بچه داشته باشن؟

نگاه به آریا می‌دهم و با سر به خانم دکتر اشاره می‌کنم:

-گوش بده. با شماست!

نگاه به دکتر می‌دهد و با لحن مظلومانه ای می‌نالد:



-خب چی کار کنم دختر دوست دارم. دست خودم نیست... بعدشم چرا اینجوری میگی؟ پسر
بود جاش رو سرم بود...
نوچی می کنم و می گویم:
-دروغ میگه دکتر. به خدا له له میزد واسه دختر.
ابروهایش را بالا می دهد و با لحن حق به جانبی جوابم را می دهد:
-خب درسته دختر دوست داشتیم ولی اگه پسر بود عزا نمی گرفتیم!
نگاهش را به دکتر می دهد و با خنده می گوید:
-حالا خانمم واسه هفت هشت تا برنامه ریزی کرده. این وسط دو سه تاشم پسر شد اشکالی
نداره.
خانم دکتر بی اراده هینی می کشد و ناباور می گوید:
-وای... هفت هشت تا بچه می خوای؟
لبخندی می زنم و سرم را به معنای تأیید تکان می دهد. نگاهی به اطراف می اندازد و صدایش را
بالا می برد:
-اینجا وقتی به بعضی از مادرا میگم بچه هاش دوقلوان عزا می گیرن که کی حوصله داره دو تا رو
با هم بزرگ کنه!
-آخه دو تا همزمان ساخته اما فاصله بینشون باشه نه. بعدشم من چون خودم تک بچه بودم
دوست دارم تا می تونم خانواده ی خودم و شلوغ کنم...
سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و با لبخند می گوید:
-آره. معمولاً اونایی که تک بچه بودن دوست دارن بچه های زیادی داشته باشن.
نگاهش را به آریا می دهد و بی هوا می پرسد:
-شما هم تک بچه بودی؟
دلیم تیر می کشد از سوالش و نگاهم را به آریا می دهم. مات و مبهوت خیره ی دکتر شده بود و
سکوت کرده بود. بعد از یکی دو ثانیه لبخند تلخی می زند و سرش را به طرفین تکان می دهد.
-نه. ولی منم خانواده پرجمعیت و دوست دارم.



این را می گوید و سکوت می کند. برای دو دقیقه از دنیای واقعی فارغ شده بود که با سوال دکتر دوباره به آن باز می گردد. دوباره دریچه ی روحش باز می شود و چشمانش را غم پر می کند. تا آخرش سکوت می کند و حتی به حرف هایی که دکتر می زند هم گوش نمی دهد...

خاله نوری با ذوق خاصی صورتم را غرق در بـ...وسـ...ه می کند. نگاهش را به عمو اردلانی که روی مبل وسط نشسته بود می دهد و می گوید:

–یادمه آقا اردلانم دختر دوست داشت. وقتی فهمید آریا پسره خیلی حالش گرفته شد... نگاهم را به آریا که روی مبل رو به رویم نشسته بود و به نقطه ی نامعلومی زل زده بود می دهم. حتی حواسش نبود موضوع صحبت است. خنده ای می کنم و می گویم:
–حالا لاقل جلو خودش نگو!

عمو اردلان لبخند گرمی می زند و در حالی که سرش را تکان می دهد خطاب به خاله نوری می گوید:

–پسر باشه؛ دختر باشه؛ فرقی نمی کنه. فقط سالم باشه. خیلیا هستن آرزوی بچه دار شدن و دارن...

خاله نوری قامتش را صاف می کند و صدایش را بالا می برد:
–حق میگی آقا اردلان. باید خدا رو شکر کرد ولی به خدا شما هم دختر دوست داشتی. آریا هم به خودت رفته...

عمو اردلان سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و می گوید:

–دوست داشتیم؛ اگه میشد هم جاش رو جفت چشمام بود ولی خدا نداد.

–قسمته دیگه آقا. به جاش عروست تا می تونه دختر میاره. نوه هم مثل بچه ی آدمه.

عمو اردلان با تکان دادن سرش موافقت می کند.

–درست میگی. نوه هم مثل بچه ی آدمه...

آریا از جایش بلند می شود. نگاه گذرا و بی حوصله ای به ما می کند و می گوید:

–من خوابم میاد. فعلا با اجازه.



حرکت می کند و از سالن خارج می شود. بعد از رفتنش عمو اردلان نگاهم می کند و با لحنی که کمی نگرانی پدرانۀ چاشنی اش بود می گوید:
 -دخترم؛ گوش بده به حرفم. نیا سر کار.
 سرم را کج می کنم و می نالم:
 -عمو؛ به خدا دق می کنم تو خونه. بعدشم چند وقت دیگه نتایج میاد... اگه قبول شده باشم که همیشه بگم نیام کانون! دیگه فرقی می کنه...
 -نمی خوام اذیت شی دختر جان. به قول خودت بعدا که قبول شدی کارت سنگین میشه. الان و استراحت کن.

-مگه من اونجا بیل می زنم؟ نشستم رو صندلی فقط!
 لبخند کم رنگی می زند. سرش را به طرفین تکان می دهد و می گوید:
 -نمی دونم چرا همه دور و بریام لجبازن!
 تک خنده ای می کنم و جوابش را می دهم:
 -قسمتته. هر کی و قسمتش دیگه...
 نفسش را سنگین بیرون می دهد و سرش را آهسته تکان می دهد.
 -آره... قسمت...

نگاه به ظاهرش می دهم. به خدا اگر بگویم داغ فرزند قسمتی از موهایش را سفید کرده دروغ نگفته ام! داغ زن دید؛ داغ خواهر دید؛ اما هیچ کدام به اندازه داغ فرزند او را از درون نشکست...
 داغی که حتی اسم هم ندارد.. اما به ظاهر هنوز هم مثل کوه خودش را محکم می گیرد. تن می دهد به اجبار آدم ها. به اجبار آن هایی که رسم کردند مرد نباید بشکند و گریه کند...

در را باز می کنم و وارد اتاق می شوم. چراغ خاموش است اما می توانم بیدار بودن آریا را از همین جا احساس کنم. به سمت تخت می روم و کنارش جای می گیرم. تکیه می دهم و پتو را روی خودم می کشم.

نگاهش می کنم و آهسته لب می زنم:
 -خوابت نبرد؟



-نه...

حالش بد بود. این را به وضوح متوجه می شدم. البته هر شب حالش بد بود اما امشب انگار دنبال راهی می گشت تا بروزش دهد... انگار دیگر خیلی سنگین شده بود...

سرم را خم می کنم و با مهربانی می گویم:

-آریا؟ می خواهی یه داستان برات بگم؟

نگاه متفکرش را رویم می چرخاند. نگاهش روی قفسه ی سینه ام ثابت می ماند و مردد می شود. منظورش را می فهمم؛ دست هایم را به سمتش دراز می کنم و به نرمی می گویم:

-بیا.

نگاه تردید آلودش به سمت شکمم می رود. تک خنده ای می کنم و می گویم:

-نگران دخترت نباش.

این را که می گویم به سمتم می آید و سرش را روی قفسه ی سینه ام می گذارد. وجودم گرم می شود... آسمان شروع به گریه کردن می کند و من دستم را روی سرش و دست دیگرم را روی

کمرش می گذارم. سرش را نرم نرمک نوازش می کنم و شروع به حرف زدن می کنم:

-اون موقع ها که بابام تازه مرده بود... هنوز تو رو زیاد نمی شناختم. اولین بارم بود داغ دیده بودم

و می خواستم یه جوری از داغم فرار کنم. خلاصه خودم و با کار و هزار تا چیز دیگه سرگرم کردم.

فکر می کردم اینجوری همه چیز یادم میره ولی دیدم هر کاری می کنم همیشه یه غمی باهامه.

همیشه یه چیزی تو وجودم سنگینی می کرد و مانع خوشحالییم می شد... تا این که اون روزا یه

نفر یه نفر یه چیزی بهم گفت که باعث شد با وجود غمی که دارم بتونم خوشحال باشم...

نفسم را سرد و سنگین بیرون می دهم و ادامه می دهم:

-بهم گفت درد و باید حس کرد... می گفت درد یه سده که اگه نشکنیش نمی تونی به خوشحالی

برسی...

لب باز می کند و آهسته می گوید:

-شبيه چرت و پرتاييه كه خودش مي گفت...

تک خنده ای می کنم و با خنده می گویم:

-آره...



چیزی نمی گویم. او هم سکوت می کند و چند ثانیه همین طور می گذرد. بعد از آن شب این دومین شبی بود که این گونه به آغوشم پناه می آورد و این یعنی دیگر تحملش تمام شده. روزی که در کوه دیدمش هیچ وقت تصور نمی کردم او هم بلد باشد بشکند و این گونه مانند بچه ها سرش را روی سینه ام بگذارد...

-من ایرج و دیده بودم.

ابروهایم را به هم می دوزم و متفکر لب می زنم:

-اون شب؛ قبل از این که سر و کلش پیدا شه دیده بودمش. با یه چوبی که همون اطراف پیدا کرده بودم زدم تو سرش. فکر می کرد بی هوشه... اشتباه کردم. باید اینقدر می زدم تو سرش که جونش در بیاد...

نفسم را بیرون می دهم و در حالی که سرم را به طرفین تکان می دهم می گویم:

-سرزنش کردن خودت چیزی و حل نمیکنه آریا.

-چجوری با مردن بابات کنار اومدی؟

نگاهش می کنم. لبخندی می زنم و می گویم:

-به تو تکیه کردم.

-ولی من الانم تو رو دارم. چرا نمی تونم کنار بیام؟

سرم را بالا می گیرم و به رو به رو زل می زنم. شانم هایم را بالا می اندازم و می گویم:

-چون زمان بره.

پیراهنم خیس می شود. آن قدر بی صدا و مظلومانه شروع به گریه کردن و خالی کردن خودش کرده بود که متوجه نشده بودم. خوب است خالی شود. به رویش نمی آورم و می گذارم خودش را خالی کند. بگذار خیال کند من شکستش را نمی بینم...

-پری...

-جانم...

-دلیم برایش یه ذره شده...

لبخند غمگینی می زنم و به نرمی می گویم:

-می دونم...



- پس چرا توی این چند ماه دلم تنگ نشد؟ تو این چند ماهم که نمی دیدمش...
- چون می دونستی هست...

دوباره سکوت می کند و خیسی پیراهنم بیشتر و بیشتر می شود. انگار حرف هایم دارد اثر می کند.
انگار می خواهد دردش را حس کند و سد را بشکند...

- می دونی از چی می سوزم؟
- سرم را پایین می آورم و تکان می دهم.
- از چی؟

- از این که دوست نداشت بره...
- لبخند غمگینی می زنم و می نالم:
- آخه آریا کی دلش می خواد بمیره؟
- ولی اون حتی سی سالشم نشده بود...
- متاسفانه قسمتش بود دیگه...

به حرف خودم می خندم. قسمت هم اینقدر تلخ می شود؟ اینقدر وحشتناک می شود؟ مگر می شود
چنین تقدیر تلخی داشت؟ مگر می شود چنین مرگ وحشتناک و غریبی داشت؟

نفسی می گیرد؛ کمی مکث می کند و با جدیت لب می زند:
- به خدا قسم؛ به خدا قسم اگه بهم می گفتن مرده اینقدر نمی سوختم... ولی اینی که مجبور بودم
مثل گاو فقط نگاه کنم بدجور می سوزنم... اینی که کاری از دستم بر نیومد بدجور می سوزنم...
احساس می کنم یه نامردم؛ چون اگه اون بود یه راهی پیدا می کرد و نجاتم می داد...
این هم از بخت بد تو بوده که مجبور بودی شاهد همچین چیزی باشی. ای هم از بداقبالی ات
بوده که کاری از دستت بر نیامده...

دستم را از روی سرش برمی دارم و غمگین لب می زنم:
- این چه حرفیه؟ خودت خوب می دونی اگه کاری از دستت بر میومد انجام می دادی. آخه تو که
دکتر نبودی. دکتر هم بودی؛ اون عوضی قصدش کشتن بود... خوب می دونست کجا و چطوری
بزنه...



آب بینی اش که از آثار گریه ی یواشکی اش بود را بالا می کشد. لب باز می کند و با لحن پرحسرتی زمزمه می کند:

-دلم سوخت واسه اونجوری رفتنش... دلم سوخت واسه ترسی که تو چشماش بود... دلم سوخت واسه اون نگاه آخرش...

نفسش را سنگین بیرون می دهد و ادامه می دهد:

-اون نگاه تو خوابم باهامه پری... تو خوابم باهامه...

چیزی نمی گویم. حرفم نمی آید. چیزی هم نمی توانم که بگویم. هیچ حرفی برای تسکین دردش وجود ندارد. هیچ حرفی نمی تواند دل سوخته اش را خاموش کند... هیچ چیزی نمی تواند غم چشمانش را از بین ببرد... هیچ قدرتی نمی تواند آن صحنه را از ذهنش پاک کند... جای این زخم تا ابد همراهش است...

اما از طرفی خوشحالم. همین که گریه می کند؛ درباره اش حرف می زند و خودش را خالی می کند یک قدم رو به جلو است...

خودش هم سکوت می کند. آن قدر که همان جا به خواب می رود. دلم نمی آید بیدارش کنم. چشمانم را می بندم و طولی نمی کشد که خودم هم به خواب می روم...

شال بافتم را روی سرم تنظیم می کنم و نگاه به شکمم می دهم؛ کمی بزرگ شده و حسابی روی اعصابم است. از همین حالا دارم حرص می خورم. نه ماهگی که حسابی باد کرد می خواهم چه کنم؟

کیفم را برمی دارم؛ نگاه به وایتی می کنم می گویم:

-وایتی؟

سرش را بالا می آورد و نگاهم می کند. به سمت در می روم؛ در را باز می کنم و می گویم:

-بیا بریم.

حرکت می کند و از در خارج می شود. در را می بندم و از اتاق بیرون می روم. می خواهم یک سری به هستی بزنم. برای بار هزارم... هرچند که قرار است به زودی او را به خانه بیاوریم اما دلم برایش تنگ شده.



از پله ها پایین می‌روم و همان گونه که به وایتی آموزش داده ام پشت سرم پایین می‌آید. خاله نوری از سالن بیرون می‌آید و پایین راه پله می‌ایستد. نگاهم می‌کند و صدایش را بالا می‌برد: -این جایی مادر؟ آقا اردلان تو کتابخونست... گفت صدات کنم...

ابروهایم را به هم نزدیک می‌کنم. عمو اردلان سابقه نداشته مرا صدا بزند مگر آن که اتفاقی افتاده باشد. به قدم هایم سرعت می‌دهم و از راه پله پایین می‌روم. سالن را رد می‌کنم و جلوی در کتابخانه می‌ایستم. تقه ای به در می‌زنم و بعد از آن که صدایش را می‌شنوم در را باز می‌کنم. با چهره ی گرفته ای پشت میز نشسته بود و به پاکت نامه ای که روی میز بود خیره شده بود. لبخندی می‌زنم و می‌گویم: -سلام.

نگاهم می‌کند. گرم و پدرا نه. با سر به صندلی اشاره می‌کند و می‌گوید: -بشین دخترم.

روی صندلی می‌نشینم. نگاه پرسشگرم را رویش ثابت می‌کنم و منتظر می‌مانم. پاکت نامه را به سمتم هل می‌دهد و آهسته لب می‌زند: -بازش کن دخترم.

با چهره ای مشکوک و متفکر مشغول باز کردن پاکت می‌شوم. با دیدن عکس اراد که درون پاکت بود لحظه ای از حرکت می‌ایستم و نگاهش می‌کنم. عکس را در می‌آورم و نگاهش می‌کنم. خودش بود؛ در حالی که به سمت ماشینش در حال حرکت بود و سرش را به یک طرف مایل کرده بود...

عمو اردلان با حرکت دستش می‌گوید عکس را بچرخانم. عکس را می‌چرخانم؛ متنی پشتش نوشته شده بود که آن را در دلم می‌خوانم.

((من آدمای زیادی رو کشتم؛ اما از هیچ کدوم به اندازه ی این یکی لـ*ذت نبردم... این یکی خاص بود؛ چون تو رو سوزوند... پس الان می‌تونم یه ذره درکم کنی. ولی یه روز می‌رسه که کاملا درکم می‌کنی...))



عکس را آهسته آهسته پایین می آورم و نگاهش می کنم. لب باز می کنم و مردد لب می زنم:
 -ایرج... ایرج بهم گفت داداشش عاشق خاله مه جبین نبوده...
 سرش را به معنای تأیید تکان می دهد. لب باز می کند و آهسته و شمرده شمرده شروع به حرف زدن می کند:
 -من شک کرده بودم. می دونستم احمد چشمش دنبال شهنازه. وقتی بهش گفتم خودش و مه جبین یه حرفی سر هم کردن و گفتن احمد دنبال مه جبین. فکر می کردن با این کارشون من دیگه پیگیر نمیشم اما اشتباه می کردن. من رفتم سراغ احمد و اونجا فهمیدم حدسم درست بوده. صاف تو روم ایستاد و گفت عقب نمی کشه. منم بهش گفتم به خانوادش میگم یه فکری کنن... نفسش را سنگین بیرون می دهد. آهسته سرش را تکان می دهد و ادامه می دهد:
 -التماس کرد؛ گفت بابام سرش همیشه... یه بلایی سرم میاره... گفت می کشه... اگه بگم عمدا رفتم سراغ باباش دروغ نگفتم... فکر نمی کردم منظورش از کشتن واقعا کشتن باشه. فکر می کردم نهایتش اونقدر می زنش که کارش به بیمارستان می کشه و دست و پاش میشکنه... فکر نمی کردم جدی جدی بزنه بکشش... ایرج؛ ایرجم فکر میکنه من می خواستم یه رغیب و حذف کنم. واسه همین عمدا این کار و کردم. من نمی خواستم احمد بمیره؛ ولی بهم هشدار دادن و من توجهی نکردم...
 پاکت را روی میز می گذارم. نگاهی به اطراف می اندازم و با لحن به حرص نشسته ای لب می زنم:
 -آخه طرف چشمش دنبال زن شوهردار بوده...
 -این عذر و بهانه ها چیزی رو درست نمیکنه...
 مکث می کند. پاکت را از روی میز برمی دارد و عکس را در می آورد. غمی همراه با حسرت چشمانش را پر می کند و خیره ی عکس می شود. بیشتر از خود کسی که مرده است درد و عذاب آن هایی که مانده اند قلب را به درد می آورند. این که دردشان را می بینی؛ ولی هیچ راهی برای تسکینش پیدا نمی کنی...
 همان طور که خیره به عکس بود نفسش را طولانی بیرون می دهد. لبخند غمگینی می زند و با لحنی لبریز از حسرت لب می زند:
 -تمام عمر منتظر بود یه بار صاف تو چشمات نگاه کنم...



غمگین نگاهش می‌کنم. حتی نمی‌توانم دل‌داری اش دهم و بگویم این طور نیست. چون که هست. متأسفانه حرف هایش عین واقعیت است. بعد از چند ثانیه دوباره لب باز می‌کند و می‌گوید:

– فکر می‌کرد به خاطر مردن مامانش اون و مقصر می‌دونم. همیشه این بار روی دوشش بود... این را هم راست می‌گوید. عادت داشت بی‌خود خود را مقصر بداند و خودش را حتی از یک تولد ساده محروم کرده بود. تنها تولدی که داشت همراه هستی در کلینیک ترک اعتیاد بود که آن هم لابد به خاطر این بوده که از حقیقت مرگ مادرش آگاه شده بود...

لب‌هایم را جمع می‌کنم و به نرمی می‌گویم:

– خوبه که فهمید مقصرش اون نبوده...

– به چه قیمتی؟ سرپوش گذاشتن رو قتلش؟ یه بار از رو دوشش برداشت که یکی دیگه رو بزاره؟ به هر حال همین که می‌دونست مقصر نیست خیلی واسش خوب بود.

گلویش متورم شده بود. چه اصراری داشت تظاهر به محکم بودن کند؟ چرا خود را محکوم به این عذاب می‌کرد؟ جگر گوشه اش مرده بود؛ مگر می‌شد خود را در برابر این غم نگه داشت؟

– کی این قانون و نوشته؟ کی گفته تاوان گناه پدر پای بچشه؟

لبخند تلخی می‌زنم و سرم را به طرفین تکان می‌دهم. سرش را آهسته آهسته رو به روی عکس تکان می‌دهد و زمزمه می‌کند:

– روزی که پام و گذاشتم توی خونه ی احمد؛ فکر نمی‌کردم یه روزی اینجوری بسوزم...

انگار دلش نمی‌خواست خودش را از تماشای آن عکس محروم کند. جوری که انگار به جای عکس به خودش خیره شده... نفسش را سنگین بیرون می‌دهد و با لحنی که غم و افسوس درش جای داشت لب می‌زند:

– آراد من... آراد من فقط بیست و نه سالش بود... اون می‌تونست حالا حالاها زندگی کنه... دستم را بالا می‌برم و زیر چشمم که از اشک خیس شده را پاک می‌کنم. دیگه نمی‌تواند تحمل کند... شاید هم متوجه نمی‌شود و بدنش به طور خودکار می‌خواهد خودش را تخلیه کند تا سگته نکند... اشک سرکشش بی‌اجازه راهش را باز می‌کند و آهسته آهسته از روی گونه اش سر می‌خورد.



لب باز می کند و با صدای آهسته و گرفته ای می گوید:

-دو نفر و کشت؛ آدم دزدی کرد؛ همه کار کرد اما پاک بود... اینا رو چون باباشم نمیگم؛ واقعا میگم...

آب بینی ام را بالا می کشم و سرم را به معنای تأیید تکان می دهم. عکس را کمی جلوتر می برد. عمیق تر نگاهش می کند و در حالی که سرش را آرام آرام تکان می دهد با صدای گرفته ای می گوید:

-من آراد و خیلی دوست داشتیم... می دونستی؟

نگاهش را به نقطه ی نامعلومی می دوزد و به همان آهستگی تکرار می کند:
-خیلی دوست داشتیم...

برای پدری مثل او نیاز نیست علاقه اش را با حرف ثابت کند. نمی گفت هم از قبل می دانستم... چرا که بارها علاقه اش را در عملش و حمایتش نشان داده... دوست داشتن به به زبان نیست؛ به عمل است که عمو اردلان در این مورد خوب عمل کرده...

بالاخره از عکس دل می کند و آن را روی میز می گذارد. دستش را روی میز می گذارد. با چشمان سرخ و خیسش نگاهم می کند. لبخندی می زند و می گوید:

-آریا رو هم دوست دارم. عصبی که میشه زبونش دست خودش نیست... ولی چیزی تو دلش نیست... اون ارشدمه؛ افتخارمه...

همیشه همین طور است. حتی اگر آریا سرش را بشکند کارش را توجیه می کند. گفتم که؛ حمایتش از کوه سبقت می گیرد...

لبخندش محو می شود. چهره اش را جدی می کند و با جدیت لب می زند:

-بگذریم. پشت عکس و خوندی؛ می دونی یه تهدید جدی اون بیرونه... ولی بالاخره همه ی اینا تموم میشه. من تمومش می کنم... چون اصلا دلم نمی خواد فکر کنم نفر بعدی ممکنه آریا باشه...

او دلش نمی خواهد فکر کند؛ من حتی از فکرش هم وحشت دارم!

سرم را تکان می دهم و متفکر لب می زنم:

-خب پس تکلیف چیه؟

لبخند کجی می زند. سرش را تکان می دهد و با لحن معناداری لب می زند:



-ایرج دنبال انتقامه... اما اگه کسی نباشه که ازش انتقام بگیره چی؟
گیج نگاهش می‌کنم. منظور حرفش را نمی‌گیرم... یعنی چه که کسی نباشد که ازش انتقام
گرفت؟ ما را می‌گوید؟

سر تکان می‌دهم و گیج می‌گویم:

-یعنی چی؟ نکنه میگی فرار کنیم بریم یه کشور دیگه؟

تک خنده ای می‌کند و به صندلی تکیه می‌دهد. سرش را بالا و پایین می‌کند و به گرمی می‌گوید:
-اولش مخالف ازدواج شما بودم؛ چون می‌خواستم خانواده ی دروغی ای که واسه خودم ساختم
از هم نباشه. اما الان خوشحالم که آریا تو رو داره... تو واسه اون یه تکیه گاه محکمی... همیشه
همین طور بمون... باشه؟

در حالی که هنوز گیج حرف هایش هستم مردد سر تکان می‌دهم. با سر به در اشاره می‌کند و
می‌گوید:

-برو دخترم... برو پیش هستی... از طرف منم بیوش...

چشمانم را ریز می‌کنم و مشکوک نگاهش می‌کنم. هیچ سر در نمی‌آورم چه می‌گوید. شاید فقط
می‌خواسته با کسی درد و دل کند...

لبخند گرمی می‌زنم از جایم بلند می‌شوم. خداحافظی کوتاهی می‌گیرم و از کتابخانه خارج
می‌شوم. سگم که در سالن در حال چرخیدن بود با دیدنم با ذوق به سمتم می‌آید و دنبالم به راه
می‌افتد.

وارد حیاط خانه می‌شوم. خاله نوری را می‌بینم که از خانه خارج می‌شود. لابد می‌خواهد به خرید
برود. وایتی بی‌اراده به سمت باغ می‌دود و من هم به دنبالش می‌روم. صدایم را بالا می‌برم و
می‌گویم:

-وایتی... بیا پسر؛ باید بریم... بیا بینم...

تلفنم زنگ می‌خورد. از جیبم درش می‌آورم و با دیدن اسم آریا بی‌درنگ تماس را وصل می‌کنم.
تلفن را به گوشم می‌جسبانم و با لحن شادی لب می‌زنم:

-احوال شما آقا مهندس؟

بی‌اعتنا به سوالم با لحن متفکری جوابم را می‌دهد:



- پری بابام کجاست؟

لبخندم را می خورم و به سمت خانه می چرخم.

- خونه. چرا؟

- داره چی کار میکنه؟

شانه هایم را بالا می اندازم و بی تفاوت لب می زنم:

- هیچ. نشسته تو کتابخونه. میگم چرا؟

- چه می دونم. زنگ زد بهم که میدونی چقدر بهت افتخار می کنم و از این حرفا.

حرف های عمو اردلان را کنار هم می چینم و صدایش در سرم اگو می شود:

((اگه کسی نباشه که ازش انتقام بگیره چی؟))

ترس بدی به دلم هجوم می آورد. وحشت زده به خانه نگاه میکنم و ترسیده لب می زنم:

- آریا... فکر کنم بابات...

ادامه ی حرفم را با شنیدن صدای وحشتناک شلیک از داخل خانه می خورم و وحشت زده در جا می

می پرسم. دستم را بی اراده روی قلبم می گذارم و زبانه بند می آید...

صدای بی طاقت و وحشت زده آریا گوشم را پر می کند که می گوید:

- پری؟ پری خوبی؟ اونجایی؟

سکوتم که طولانی می شود صدایش به فریادی عصبی تبدیل می شود:

- پری با توام... اون صدای شلیک بود؟ پری...

دستم بی جان می شود و تلفن از دستم سر می خورد. بی اعتنا به فریادهای آریا که هنوز هم شنیده

می شد به سمت خانه می روم و مستقیم به سمت کتابخانه می دوم. در بین راه هزار بار از خدا

می خواهم چیزی که در ذهنم است اتفاق نیفتاده باشد... دعا می کنم یک مصیبت دیگر نصیب آریا

نشده باشد...

در را با شدت باز می کنم و با دیدن صحنه ی خونین رو به رویم بی اختیار خم می شوم و بالا

می آورم...

در حالی که از ترس نفس نفس می زنم وحشت زده قامتیم را صاف می کنم و به عمو اردلان نگاه

می کنم...



هنوز روی صندلی بود. با این تفاوت که سه‌سینه اش به وسیله ی اسلحه ی که کنار صندلی افتاده بود شکافته شده بود و خون از بینی و دهانش جاری بود...
صدای ترسیده و نالان عمو محمود از پشت سرم بلند می‌شود:
-وای... وای بدبخت شدیم... یا حسین... یا خدا...

پس نقشه اش این بود؟ می‌خواست این طور به این انتقام پایان دهد؟ با فدا کردن خودش؟ با این فکر که اگر نباشد کسی نیست که ایرج از او انتقام بگیرد؟ خدایا کمک کن دیوانه نشوم... مگر می‌شود چنین فکری کرد؟ به آریا فکر نکرد؟ به این که چه داغی بر دلش می‌گذارد فکر نکرد؟ چطور توانست وقتی داغش تازه است این کار را با او بکند؟ چطور دلش آمد...؟
می‌خواست با این کارش انتقام را تمام کند... آن هم همراه با خودش... بی‌رحمانه است؛ اما این هم پایان کار اردلان جاوید بود... مردی که تا آخرین لحظه حق پدری را در حق فرزندش به جا آورد و در آخر زندگی اش را فدای او کرد... پدری که در آخر از همان نقطه ای جان خود را گرفت که جان آرادش را گرفتند؛ همان طوری نفس خود را برید که نفس آرادش را بریدند...

در حالی که در همه جا پیچیده بود اردلان جاوید از داغ پسرش خودکشی کرده اما من یکی حقیقت را خوب می‌دانستم. اردلان جاوید با این کارش به یک کینه و انتقام چندین ساله پایان داده بود... نه از داغ پسرش؛ بلکه برای پسرش... برای آریا...
چندین روز از مرگ عمو اردلان گذشته بود و جاویدها دوباره داغدار شده بودند. خبرش مانند بمب در فامیل ترکید... این که عمو اردلان طاقت نیاورده و بعد از آراد خودکشی کرده...
امروز روزی بود که آریا بعد از دو سال به شرکت برمی‌گشت تا دوباره بر روی صندلی ریاست بنشیند. تا دوباره امپراطوری پدرش را به دست بگیرد. یک بازگشت غمگین...
در آسانسور باز می‌شود. حرکت می‌کنم و مثل بقیه ی کارکنان که برای خوش آمدگویی از آریا جلوی در جمع شده بودند جایی در بین جمعیت انبوه پیدا می‌کنم و می‌ایستم. خوش آمدگویی ای که هیچکس جرأت نداشت در آن لبخند بزند...

در حالی که با چشمانش زمین را هدف گرفته بود با قدم های تقریبا آهسته وارد می‌شود و وکیلش هم پشت سرش حرکت می‌کند. به محض ورودش سکوت سنگینی بر فضا حاکم می‌شود و آدم



ها با تکان دادن سرشان و یک لبخند محو به او خوش آمد می گویند. نگاهش آن قدر سرد و بی روح بود که هیچ کس جرأت این را نداشت که صدایش را بالا ببرد و با خوشرویی از او استقبال کند...

بدون آن که جواب کسی را بدهد از بین جمعیت انبوه گذر می کند و به سمت آسانسور راه می افتد. بعضی ها پراکنده می شوند و بعضی ها محض کنجکاوی از دور او را زیر نظر می گیرند. من هم یکی از آن هایی هستم که از دور نگاهش می کنم...

طبقه ی دوم را با قدم هایش متر می کند و هر چند قدم یک بار می ایستد و وکیلیش چیزی را برایش توضیح می دهد. دوباره حرکت می کند و بعد از چند قدم ناخودآگاه جلوی اتاقی که متعلق به آراد بود می ایستد.

وکیلیش نگاه ثابتش روی در اتاق را که می بیند با سر به در اشاره می کند و می گوید:

–هنوز جایگزینی واسه آقای جاوید نیست و راستش کلی از کارا نصفه موندن...

با چهره ای عاری از احساس از اتاق رو می گیرد و با لحنی خشک بدون آن که نگاه به وکیلیش کند آهسته لب می زند:

–هر چی تو اتاقه عوض کنید. نقشه ها رو هم بریزین دور. از اول شروع می کنیم...

وکیلیش کمی مکث می کند. دنبالش به راه می افتد و مؤدبانه لب می زند:

–آقای جاوید؛ اما بعضی از نقشه هایی که خدایبامرزد داشت روشن کار می کرد واقعا حیفن...

در جایش خشک می شود. نگاه خشک و سردی حواله ی وکیل بیچاره می کند و دوباره تکرار می کند:

–گفتم همه رو بریزین دور... اتاق رو هم کلا نو کنید. دیگه تکرار نمی کنم!

تحکم کلامش وکیلیش را وادار به سکوت می کند. حرکت می کند و بعد از آن که از چند جای دیگر هم بازدید می کند به سمت اتاق ریاست می رود. از بین جمعیت جلوی اتاق گذر می کند و وارد اتاق می شود. با قدم های آهسته میز را دور می زند و پشت میز می ایستد. یکی دو ثانیه مکث می کند، نگاهی به صندلی می کند و رویش جای می گیرد. خودش را به جلو می کشد و در حالی که لپتاپ روی میز را باز می کند خطاب به وکیلیش لب می زند:



-هر چیزی که توی این دو سال اتفاق افتاده رو می خوام بدونم. گزارش این دو سال تا ظهر روی میزم باشه آقای کریمی.
 کمی مکث می کند و به خشکی لب می زند:
 -می تونید برید.

آقای کریمی سری تکان می دهد و از اتاق بیرون می آید. آهسته آهسته به سمت در می روم و وارد اتاق می شوم. در را می بندم و نگاه به آریایی که لحظه به لحظه از خود واقعی اش دور تر می شد می دهم. آریایی که با سردی و بی حسی عجین شده بود... آریایی که دیگر به سختی می شناختم... معرفی می کنم؛ آریای جدید... محصول دست دنیا و آدم هایش...

ماشین را در پارکینگ پارک می کنم. دستگیره را می کشم و بعد از پیاده شدن در را آهسته می بندم. از پارکینگ بیرون می زنم که وایتی در حالی که سر و صدا می کند با ذوق به سمتم می آید... خم می شوم و از روی زمین برش می دارم. روی سرش را می بوسم و با انگشتم کمی قلقلکش می دهم...

شب است و هوا هم سرد... به خودم می لرزم و از شدت سرما به قدم هایم سرعت می بخشم. نزدیک در خانه می شوم که با دیدن مردی که از خانه بیرون می زند لحظه ای در جایم خشکم می زند...

مردی که سرش را تراشیده بود و روی قسمتی از سر و صورتش تتو داشت. لباس های چرم مشکی پوشیده بود و ظاهرش ناخودآگاه آدم را می ترساند...

نگاهی گذرا به سر تا پایم می اندازد و از کنارم گذر می کند. ناخودآگاه با این فکر که آریا در خانه است و با این مرد تنها بوده می ترسم و به سمت داخل می دوم. وارد خانه می شوم و بی طاقت صدایم را بالا می برم:

-آریا؟

جوابی نمی گیرم. وارد سالن پذیرایی می شوم و دوباره صدایم را بالا می برم:

-آریا؟



چشمم به چراغ کتابخانه می افتد. سراسیمه به سمتش می روم و در را باز می کنم. با دیدنش که روی صندلی نشسته بود نفس راحتی می کشم و صدایم را اعتراض آمیز بلند می کنم:

- آریا نمی شنوی صدات می زنم؟

به آرامی سرش را بلند می کند و نگاهم می کند. پلک می زند و آهسته زمزمه می کند:

- چرا می شنوم.

نفسم را ناباور بیرون می دهم. گاهی به اطراف می اندازم و تویخ وار لب می زنم:

- چرا جواب نمیدی پس؟ این مرده کی بود؟

نگاهش را به کاغذهای روی میز می دهد. سر تکان می دهد و سرد و خشک جوابم را می دهد:

- این مرده؟ یکی از کله گنده های خلاف شهر...

ابروهایم را از تعجب بالا می برم. قدمی به جلو برمی دارم و گیج لب می زنم:

- و اینجا چی کار می کرد؟

- قراره در ازای یه پول هنگفت ایرج و واسم پیدا کنه.

بیشتر تعجب می کنم. عمو اردلان خودش را فدا کرد که شر ایرج کنده شود؛ حالا آریا در به در دنبالش می گردد؟ با این کارش که ارزش کار پدرش را زیر سوال می برد!

سرم را کج می کنم و با لحن معناداری می گویم:

- پیدا کنه که چی بشه؟

با لحنی بی تفاوت جوری که انگار از نظرش اشکالی ندارد و هیچ اهمیتی نمی دهد آهسته و عادی لب می زند:

- که بکشمش!

چشمانم از تعجب و ناباوری گرد می شوند. آریا است که این طور خونسردانه از قتل یک آدم حرف می زند؟ حتی اگر آن یک نفر حیوانی مثل ایرج باشد...

خنده ی ناباوری می کنم و سرم را به طرفین تکان می دهم:

- جدی نمیگی.

یک تای ابرویش را به عادت بالا می دهد و بی تفاوت جوابم را می دهد:

- تو می تونی جدی نگیری.



به سمتش قدم برمی دارم. دست هایم را روی میز می گذارم و خم می شوم. سرم را تکان می دهم و عصبی و طلبکار لب می زنم:

- یعنی چی آریا؟ می خوای قاتل شی؟

- اگه کشتن ایرج از من یه قاتل می سازه پس بله.

قامتم را صاف می کنم. نگاهی به اطراف می اندازم و صدایم را ناباور بالا می برم:

- یعنی چی آخه؟ بابات اون کار و کرد که تو رو از شر ایرج نجات بده... اونوقت تو خودت افتادی دنبال ایرج؟ یعنی بابات به خاطر هیچ خودشو فدا کرد؟

- بابام کاری و کرد که همیشه عادت داشت انجام بده. زنده نگه داشتن من به هر قیمتی که شده. هزار تا بلا سرش اومد هزار تا پیرهن پاره کرد ولی نفهمید زندگی به زنده بودن نیست...

سرم را ناباور تکان می دهم و سرزنش گر لب می زنم:

- داری بی انصافی می کنی آریا... بابات اون کار و کرد چون نمی تونست یه داغ دیگه رو تحمل کنه...

- منم دارم همین و میگم. چون نمی تونست یه داغ دیگه رو تحمل کنه پس ترجیح داد داغ خودش و بزازه رو دل بقیه.

لحظه ای متعجب مکث می کنم. واقعا متوجه نبود یا خودش را به آن راه می زد؟ دستم را به سمتش نشانه می گیرم و این بار عصبی فریاد می زنم:

- اون این کار و کرد تا تو زندگی کنی... می فهمی بدبخت؟

خونسرد نگاهم می کند. خونسردی اش حرصم را در می آورد. این که جویری رفتار می کند که انگار می خواهد یک کار عادی انجام بدهد حرصم را در می آورد. سرش را آهسته تکان می دهد و خونسرد لب می زند:

- آره. کاملا می فهمم.

نفسم را به صورت خنده ای عصبی بیرون می دهم. با دست به خودم اشاره می کنم و سعی می کنم آرامش کنم:

- ببین؛ منم میخوام قاتل بابام بمیره... ولی نه این که با دستای خودم بکشمش... می خوام پیدا بشه و بره بالای دار. می خوام قانون این کارو انجام بده...



لحظه ای متعجب خیره ام می شود و به یک باره سرش را بالا می گیرد و از خنده منفجر می شود. دیوانه وار می خندد در حالی که من حیرت زده نگاهش می کند. بعد از چند ثانیه خندیدن خنده اش را می خورد و در حالی که هنوز آثار خنده بر چهره دارد سر تکان می دهد و می گوید:
-قانون... درسته...

از جایش بلند می شود. شروع به قدم زدن می کند و آهسته اما با دلی پر شروع به شکایت کردن می کند:

-قانون کجا بود وقتی بابای تو مرد خانم و کیل؟ قانون کجا بود وقتی واسه من پاپوش دوختن؟
قانون کجا بود وقتی کیمیای بدبخت مرد؟ قانون کجا بود وقتی عمه ی من مرد؟ قانون کجا بود وقتی بابای هستی مرد؟

در جایش می ایستد. نگاهش را به نقطه ی نامعلومی می دهد و سرد و سنگین ادامه می دهد:
-قانون کجا بود وقتی برادر من مرد...؟

دلَم از غمی که به روز سعی می کرد در کلامش پنهان کند می گیرد... درکش می کنم؛ دلش آرام نیست اما این هم راهش نیست!
لب باز می کنم و درمانده می نالم:
-اون وقت فرق تو با ایرج چیه؟

سرش را به سمتم می چرخاند. پلک می زند و جوابم را می دهد:
-دقیقا. الان بیشتر از هر وقت دیگه ای درکش می کنم و بهش حق میدم.
تک خنده ای می کنم و بهت زده می گویم:
-حق میدی؟

-آره. حق میدم که تا انتقامش و نمی گرفت نمی تونست آرام بشه.
سرم را تکان می دهم و طلبکار لب می زنم:

-پس این چیزیه که تو فکرشی؟ انتقام؟ متوجهی داری میشی مثل خودش؟
-من و با اون مقایسه نکن. من داغ دلَم و رو خود طرف در میارم. اون قدر آدم هستم که بدونم گناه طرف پای عزیزش نیست.
به سمتش قدم برمی دارم. صورتش را قاب می گیرم و به نرمی زمزمه می کنم:



-آریا... منم دلم سوخته... منم ناراحتم ولی این راهش نیست...

نگاهم می کند بدون آن که ذره ای گرمی در نگاهش حس کنم. لب باز می کند و آهسته زمزمه می کند:

-فیلم مردن بابات و دیدی؟

چه ربطی دارد سوالش؟ مشکوک نگاهش می کنم و سرم را به طرفین تکان می دهم.

-نه.

-چرا؟

-چون طاقتش و نداشتم.

لبخند محوی می زند. سرش را تکان می دهد و ابروهایش را بالا می دهد.

-آفرین... طاقتش و نداشتمی...

لبخندش را می خورد. چهره اش دوباره سرد و بی روح می شود و ادامه می دهد:

-برادر من؛ برادر من توی دستای خودم تموم کرد... تو نتونستی فیلم مردن بابات و بینی اما من مجبور بودم اون صحنه رو بینم... می فهمی؟

-آریا می دونم چی میگی... منم اونجا بودم منم ناراحتم...

چشم می بندد. یکی دو ثانیه بعد چشمانش را باز می کند و به همان خونسردی قبل می گوید:

-نه... نمی فهمی... تو نمی تونی بفهمی وقتی برادرت جلوی چشمات جون میده و تنها کاری که از دست تو بر میاد نگاه کردنه یعنی چی...

ابروهایش را بالا می اندازد و با لحنی جدی هشدار می دهد:

-پس واسه من دم از قانون نزن!

ابروهایش را به هم می دوزد و متفکر ادامه می دهد:

-میگی کم خواب شدی؟ من کم خواب نشدم. من فقط می ترسم بخوابم. چون به محض این که می خوابم صورتش و می بینم در حالی که میگه آریا... من می ترسم... و منم هر بار فقط نگاه می کنم...

دست هایش را روی دست هایم می گذارد. به آرامی دست هایم را از صورتش جدا می کند و از کنارم رد می شود. در کتاب خانه قدم می زند و صدایش را بالا می برد:



-قانون و کی به وجود آورده خانم وکیل؟ ما... پس قانون نه از آسمونا اومده و نه خدا اون و فرستاده. پس وقتی خودمون قانون و درست کردیم خودمونم می‌تونیم تغییرش بدیم. در جایش می‌ایستد. سرش را به طرفین تکان می‌دهد و ادامه می‌دهد:

-هر چند که اگه خدا هم قانونی می‌نوشت کشتن ایرج و حلال‌ترین کار ممکن می‌دونست... بدون آن که نگاهم می‌کند حرکت می‌کند و از کتابخانه خارج می‌شود. به میز تکیه می‌دهم و به رفتنش خیره می‌شوم. نمی‌خواهم؛ نمی‌خواهم هیولایی شود درست مثل ایرج؛ نمی‌خواهم دلش با کینه و نفرت پر شود... چون اول از همه خودش را نابود خواهد کرد... نفسم را بیرون می‌دهم و به این فکر می‌کنم که باید با این آریای بی‌روح و احساس چه کنم... چه کنم که آریای قبل؛ آریای شر و شیطان را برگردانم؟ چه کنم که دوباره او را به زندگی امیدوار کنم؟

در راهرو قدم برمی‌دارم. به خاطر خالی بودن خانه صدای قدم‌هایم دوبرابر شده... نگاهی به خانه‌ای که خالی از وسایل شده بود می‌اندازم... خانه‌ای که حتی با وجود بودن وسایل در آن باز هم بی‌روح شده بود... جلوی در اتاق می‌ایستم. نگاه به آریا که در بالکن اتاقش ایستاده بود و به کارگرهایی که برای اسباب‌کشی آمده بودند زل زده بود می‌دهم...

امروز اسباب‌کشی داشتیم. یعنی خانه دیگر خالی شده بود و ما هم تا چند لحظه‌ی دیگر از اینجا می‌رفتیم. آن هم برای همیشه. آریا چند روز پیش خیلی جدی گفته بود قصد دارد خانه را عوض کند و حتی نظر من را هم نپرسید. تنها توضیحی که داد این بود که دیگر دلش نمی‌خواهد در این خانه بماند و از من خواست فقط خانه‌ای مناسب پیدا کنم. تنها خواسته‌هایش هم این بود که اولاً خانه به هیچ وجه راه پله نداشته باشد و دوم این که بزرگ باشد. چون در خانه‌ی بزرگ؛ بزرگ شده نمی‌تواند در خانه‌های کوچک طاقت بیاورد...

اولین باری که به این خانه آمدم را خوب به خاطر دارم. شبی بود که از خانه دزدی شد و خانه هنوز پر بود از آدم‌ها... آدم‌هایی که حالا در آغوش سرد خاک خوابیده بودند...



در این خانه یک زمانی خانواده وجود داشت؛ خانواده ای که حالا دیگر نابود شده بود... در این خانه زمانی امید وجود داشت؛ یک نفر بود که به همه امید میداد و حالا آن یک نفر رفته بود... رفته بود و امید را هم با خود برده بود...

گلویم را صاف می‌کنم و آهسته لب می‌زنم:
- آریا؟

سرش را به سمتم مایل می‌کند و منتظر می‌ماند. قدمی به جلو برمی‌دارم و می‌گویم:
- دیگه باید بریم.

به طور کامل به سمتم می‌چرخد. سرش را آهسته تکان می‌دهد و از بالکن بیرون می‌آید. در وسط اتاق می‌ایستد و نگاه سردی به اطراف اتاق می‌اندازد. اتاقی که بچگی و نوجوانی اش در آن گذشت و حالا آخرین باری بود که آن جا بود... همه ی وسایل را جمع کرده بود اما تمام خاطراتش را آن جا به جا گذاشته بود...

بعد از چند لحظه به سمتم می‌آید؛ از کنارم رد می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. در راهرو می‌ایستد و نگاهی روی اتاق آراد که آن را هم خالی کرده بودیم ثابت می‌ماند. گفته بود همه چیزش را به نیازمندان بدهند. هیچ نشانه ای از او باقی نگذاشت؛ انگار که هیچ وقت وجود نداشته... تنها چیزی که از او ماند یک گردنبند فاخته بود که آن را هم من نگه داشتم... نگه داشتم تا یادش بیندازم روزی برادری هم داشت...

یک بار گفته بود اولین باری که یک تلنگر به او خورده و فهمیده عاشق شده در آن اتاق بوده... وقتی هم برای اولین بار اعتراف کرده عاشق شده باز هم در آن اتاق بوده... شاید در آن اتاق بیشتر از اتاق خودش خاطره داشته باشد که آن ها را هم قرار است در همان اتاق رها کند...

نگاه از اتاق می‌گیرد و آهسته آهسته در راهرو قدم برمی‌دارد. بالای راه پله می‌ایستد؛ کمی با مرد که هایش اطراف را نظاره می‌کند و از پله ها پایین می‌رود. همان طور که به در و دیوار خانه ای که در آن بزرگ شد نگاه می‌کند از پله ها پایین می‌رود و از در رد می‌شود. پشت سرش از خانه خارج می‌شوم؛ از او سبقت می‌گیرم و به سمتش می‌چرخم.

در جایش می‌ایستد. بدون آن که بچرخد سرش را می‌چرخاند و از طریق در به داخل خانه نگاه می‌کند. آن قدر نگاهی ثابت می‌ماند تا یکی از کارگرها به سمت خانه می‌رود و در را آهسته



می‌بندد... صدای بسته شدن در بلند می‌شود و در بسته ارتباط چشمی آریا با خانه را برای همیشه قطع می‌کند...

پنج سال بعد

نفسم را با حرص بیرون می‌دهم. به سمت قاضی می‌چرخم و صدایم را عصبی بالا می‌برم:
-اعتراض دارم آقای قاضی!

چکشش را برمی‌دارد. روی میز می‌کوبد و با تحکم لب می‌زند:

-وارد نیست!

دوباره نفسم را با حرص بیرون می‌دهم. نگاه به دادستانی که با لبخند کجی نگاهم می‌کرد می‌دهم. فکر می‌کند می‌تواند حریف من و زبان درازم شود؟ کور خوانده. از وقتی جلسه‌ی دادگاه شروع شده حرف‌ها و بهانه‌های بی‌خودش مدام روی اعصابم است. اگر دستم بود که چکش قاضی را برمی‌داشتم و بر سرش می‌کوبیدم تا جانش در بیاید...

از جایش بلند می‌شود. شروع به قدم زدن می‌کند و خطاب به قاضی می‌گوید:

-اینجور که ما فهمیدیم قاتل...

این بار دیگر از کوره در می‌روم. وسط حرفش می‌پریم و بی‌طاقت خطاب به قاضی فریاد می‌زنم:

-اعتراض دارم قربان! هنوز جرم موکل من اثبات نشده ایشون به چه حقی اسم قاتل روی موکل

من می‌ذارن؟

قاضی این بار با حرفم موافقت می‌کند. دادستان را مخاطب قرار می‌دهد و جدی لب می‌زند:

-حرفتون رو اصلاح کنید جناب دادستان.

دادستان لبخند معناداری به رویم می‌زند. انگار فقط می‌خواهد مرا حرص دهد! بار اولش هم

نیست. نمی‌دانم چه پدر کشتگی ای با من دارد!

سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید:



- بسیار خب. با توجه به تحقیقات صورت گرفته متهم و مقتول شب قبل از قتل توی مهمونی یکی از دوستانشون با هم بحث جدی ای داشتن. شهادت ها نشون میده متهم خیلی واضح مقتول و تهدید به قتل کرده...

نگاهم را به نقطه ی نامعلومی می دهم و می گویم:

-اعتراض دارم عالیجناب. هر کسی توی عصبانیت این و میگه. این یه اصطلاحه که موقع عصبانیت استفاده میشه. من و شما هم می تونیم ناخواسته این و بگیم.

چکشش را دوباره می کوبد و بی تفاوت لب می زند:

-وارد نیست.

اصلا کاش می توانستم آن چکش با بر سر خود قاضی بکوبم. نگاه ازش می گیرم و دادستان هم مشغول یاهو گویی هایش می شود. نگاه به موکلم که یک دختر نوزده ساله است می دهم و لبخند گرم و اطمینان بخشی به رویش می زنم. بیچاره از استرس رنگ به رخ ندارد. حق هم دارد. به جرم قتل دوستش اینجاست. دوستی که چند روز پیش با هم بحث جدی ای کرده اند و دوستش روز بعد به قتل رسید. آلت قتاله که همان چاقو بود در کیف موکل من پیدا شد اما اثر انگشتی رویش نبود. اثباتش سخت است اما من می توانم. از این سخت ترش را هم گذرانده ام...

جلسه ی دادگاه به پایان می رسد و قاضی دادگاه را به یک وقت دیگر موکول می کند. بعد از آن که کارهای اداری را انجام می دهم با عجله از دادگاه بیرون می زنم. از شانس بدم همین امروزی که هزارتا کار دارم مصادف شد با جلسه ی دادگاه...

ماشین را در پارکینگ خانه پارک می کنم. با عجله پیاده می شوم و به سمت خانه می دوم. در را باز می کنم و اولین کاری که می کنم این است که مقنعه ام را از سرم بکنم.

-بین... مامانی هم اومد...

نگاه به خانم محمدی؛ پرستار بچه هایم می دهم. پسر هفت ماهه ام را در بغل داشت در حالی که او هم با لبخند نگاه به من داده بود و منتظر بود به سمتش بروم.

چهره ی مشتاقش را که می بینم دلم ضعف می رود برایش. کیفم را روی زمین پرت می کنم و در حالی که به سمتش می روم با ذوق صدایم را بالا می برم:



- جوجم... یکی یه دونم... عمرم...

دست هایش را به سمتم دراز می کند و با تقلا کردنش نشان می دهد دلش بغل می خواهد. بیشتر از این منتظرش نمی دارم. دست دراز می کنم و او را به آغوش می کشم. گونه اش را محکم می بوسم و با لذت لب می زنم:

- اوفیش... خستگیم در رفت...

رو به روی خودم می گیرمش و نگاه به چشمان عسلی خوش رنگش می دهم. دستی روی موهای قهوه‌ای ای رنگش می کشم و برایش شکلکی در می آورم. با ذوق لبخند می زند و سرش را روی شانه ام می گذارد. نگاه به خانم محمدی می دهم و می گویم:

- امروز چطور بودن؟

نفسش را بیرون می دهد و می گوید:

- والا چی بگم خانم جاوید...

به خنده می افتم و با خنده می گویم:

- دوباره آریانا؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و جوابم را می دهد:

- والا خانم جاوید هر چی پسرتون آرومه به جاش خواهرش تلافی کرده. به خدا صبح تا شب صدا از این پسر در نییاد ولی امان از آریانا... من هی میگم پیش فعاله یه دکتری ببریمش شما میگین نه...

بوس... ی محکم دیگری روی سر پسرم می گذارم و زیر گوشش زمزمه می کنم:

- آره مامانی؟ بازم آروم بودی؟ آره... پسرم آرومه...

نگاه به خانم محمدی می دهم و با خنده می گویم:

- پیش فعال نیست خانم محمدی سر باباش رفته. باباشم همین طور هار و فضول بوده.

نوچی می کند و با لحن معناداری جوابم را می دهد:

- والا خانم جاوید یه بار مادرتون گفت شما هم شیطون بودی...

سرم را به معنای تایید تکان می دهم و به خنده می افتم.

- آره منم خیلی شیطون بودم ولی بهتره فضول بودن آریانا رو بندازیم سر باباش...



پشت بند حرفم همراهم به خنده می افتد. چشم می بندم و پسریم را بیشتر به خودم فشار می دهم. آخ که وقتی بغلش می کردم آرامش ذاتی اش را به تمام تنم تزریق می کرد و تمام وجودم را گرم می کرد... با این که هنوز حرف نمی زد اما با خونسردی و آرامشش مهارت خاصی در آرام کردنم داشت... بنده ی خدا گرسنه اش می شد؛ پوشکش کثیف می شد؛ هیچ صدایش در نمی آمد... یک بار نشد نصفه شب باعث شود از خواب بیدار شوم... برعکس آریانا که حسابی زجرم داد و سرش خون دل خوردم...

-مامانی...

با شنیدن صدای خود حلال زاده اش به سمتش می چرخم. لباس عروسی که تنش می بینم متعجبم می کند. چشمانم را گرد می کنم و ناباور لب می زنم:
-این چیه آریانا؟

لب باز می کند و کنجکاو می گوید:

-مگه علوسی خاله هستی نیس؟

هست. امشب عروسی هستی است... هستی ای که بالاخره قرار است بعد از مدت ها رنگ خوشبختی را ببیند. هستی ای که مدت ها در همان حالت شوک زدگی ماند و تنها چیزی که توانست او را به حرف بیاورد گردنبنده فاخته ای بود که آریا وقتی به دیدنش رفت در گردنش آویزان کرده بود... هستی ای که امروز به یک دختر سرسخت و محکم تبدیل شده. هستی ای که سیلی روزگار از او یک دختر قدرتمند ساخته و من حسابی به این هستی جدید افتخار می کنم... و آریا؛ یکی دو سال طول کشید تا آریا آریای تقریبا قبل شود... آریایی که بالاخره احساسش برگشت؛ اما غمش ماند... چشمان غمگینش برای همیشه در صورتش باقی ماند... شاید اگر قبول می کرد برای یک بار هم که شده به بهشت زهرا برود این گونه نمیشد... اما هیچ وقت پایش را آنجا نگذاشت...

صدایم را بالا می برم و می گویم:

-چرا هست ولی شبهه! از الان لباس پوشیدی که چی بشه؟

-می خوام بابایی ببینه.

چشمانم را ریز می کنم و متفکر لب می زنم:



-بابات بیینه که چی بشه؟

-وقتی میبینه خوشگل کلدم بیشتر ماچم می کنه.

-سرم را بالا می اندازم و بی حوصله جوابش را می دهم:

-لازم نکرده بابات به اندازه کافی ماچت می کنه دیگه نیازی به این لوس بازی نیست.

-دستانش را به کمرش می زند. اخم می کند و می گوید:

-گفتم می خوام بابایی بیینه.

-ابروهایم را بالا می اندازم و کلافه صدایم را بالا می برم:

-آریانا بابات کجا بود حالا؟ برو در بیار تا کثیفش نکردی. بابات شب می بیینه.

-شانه هایش را بالا می اندازد و مخالفت می کند:

-کثیف شه بابایی بلام میخله.

-همین بابات تو رو لوست کرده.

بی اعتنا به من که صدایش می کردم لباسش را در بیاورد شروع به دویدن در خانه می کند. اشتباه

کردم به حرف آریا گوش دادم. باید حتما او را به مهد می بردم تا بلکه کمی عاقل شود.

نگاه دوباره ای به پسر می دهد. آن قدر عسلی چشمانش را دوست دارم که دلم می خواهد آن

ها را از حدقه در بیاورم و بخورم... برایم می خندد و من دوباره دلم ضعف می رود. محکم

می بوسمش و به دست پرستار می دهمش.

سالن پذیرایی را رد می کنم و در حالی که به سمت راهرو می روم در حیرت می مانم که آریانا

چگونه قدرت این کار را دارد که در عرض یک روز خانه ی به این بزرگی را تبدیل به بازار حراجی

کند؟

آرایشگر با ذوق و شوق خاصی نگاه به هستی می کند. دست هایش را جلوی دهانش می گیرد و

با ل*ذت لب می زند:

-عالی شدی...

دستش را به سمت چپ می گیرد و ادامه می دهد:

-بیا اینجا... بیا دو تا عکس ازت بگیرم به عنوان مدل داشته باشم...



نگاهم را به هستی می‌دهم. موهای قهوه‌ای رنگش را مشکی کرده بود و به طرز جالبی آرایشگر آن‌ها شینیون کرده بود. آرایش کم رنگ و ملیحی به صورت داشت که حسابی جذابش کرده بود...

از جایش بلند می‌شود. دامن لباسش را می‌گیرد و همراه آرایشگر به جایی که هدایتش می‌کرد می‌رود...

-پریچهر...

با شنیدن صدای هانیه سرم را به سمتش می‌چرخانم. هانیه ای که حدود یک سالی می‌شد از زندان آزاد شده بود و توانسته بود به خوشبختی برسد...

بعد از مرگ عمو اردلان طبق وصیتش قسمتی از اموالش به هستی و هانیه رسید... هانیه در حاضر مشغول تحصیل در رشته‌ی مدیریت بازرگانی است و یک کار کوچک در شرکت جاوید دارد. در گیر و دار زندان رفتنش نیما را زیاد می‌دید؛ خدا هم مهرش را به دل نیما انداخت و قرار است تا چند ماه دیگر با هم ازدواج کنند... نیما پلیس است؛ اوایل خیلی در برابر قبول این عشق مقاومت می‌کرد و حاضر نبود قبول کند عاشق یک مجرم شده اما در نهایت تسلیم دلش شد...

برای هانیه خوشحالم؛ بالاخره می‌تواند بعد از سال‌ها مزه‌ی خوشبختی را بچشد... نگاهش می‌کنم و سرم را سوالی تکان می‌دهم. سرش را کج می‌کند و با عجله می‌گوید:
-ماشین باهاته؟

سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم که دستش را دراز می‌کند و می‌گوید:

-وای تروخدا سوئیچش و میدی؟ می‌خوام برم لباسم و بیارم... جاش گذاشتم...
بی‌اراده هینی می‌کشم و هراسان لب می‌زنم:

-وای خونه‌ی شما دوره... وقت نمیشه!

چشمکی می‌زند و می‌گوید:

-چرا میشه... من و که میشناسی...

از جایم بلند می‌شوم و در حالی که به سمت رختکن می‌روم و او هم به دنبال می‌آید می‌گویم:

-والا من سوئیچ و بهت میدم ولی واسه خودت میگم... کسی خونه نیست واست با تاکسی بفرسته؟



-والا کسی نیست... بعدشم من که آمادم؛ اگه واست اشکالی نداره دیگه برنمیگردم اینجا. همون جا می پوشم و میام تالار. اشکالی که نداره؟

سوئیچ را به سمتش می گیرم. سرم را بالا می اندازم و می گویم:

-نه. میگم آریا بیاد دنبالم.

دستش را با عجله دراز می کند و سوئیچ را چنگ می زند.

-وای ممنون...

خداحافظی می کند و می رود. نه این که از این که ماشینم را داده باشم ناراضی باشم؛ اما نمی توانست تا کسی بگیرد؟!

با این فکر که خوب می شود حالا که هستی دارد عکس می گیرد من هم یک عکس یادگاری با او بگیرم دامن لباس پف و سبزابی ام را می گیرم و به جایی که آرایشگر او را برده بود می روم. وقتی به اتاق می رسم با جای خالی اش رو به رو می شوم؛ نگاهی به آرایشگر می اندازم و می گویم:

-هستی چی شد؟

نگاهم می کند و با خوشرویی جوابم را می دهد:

-عزیزم ازش عکس گرفتم یکی دو دقیقه ی پیش رفت.

-کجا رفت؟

-رفت تورش رو واسش تنظیم کن.

سری تکان می دهم و از اتاق بیرون می زنم. آرایشگاه را با قدم هایم متر می کنم و وجب به وجب دنبالش می گردم. پیدایش نمی کنم؛ یعنی کجا رفته؟

به دختری که ناخن هایش را مانیکور کرده بود نزدیک می شوم. جلوی میزش خم می شوم و متفکر می پرسم:

-خانم تقوی رو ندیدی؟

نگاهی به اطراف می اندازد و گیج لب میزند:

-کارش با من که تموم شده!

-آره می دونم کارش تموم شده ولی هر چی می گردم پیداش نمی کنم.

-والا خواهرش و خواهرشوهرش اینجا؛ می خوای از اونا پرس.



با شنیدن اسم خواهر ناگهان چیزی در ذهنم جرقه می‌زند. هانیه واقعا به دنبال لباسش رفت؟ من کاملا مطمئنم شنیدم که به هستی می‌گفت لباسش را آورده! بعدش هم چرا هستی غیبتش زده؟ یعنی کجا رفته؟ دلم گواه بد می‌دهد. این روزها رفتار خودش و هانیه و آریا عجیب شده... با این فکر به سمت کیفم می‌دوم. تلفنم را در می‌آورم و شماره ی آریا را می‌گیرم. تلفن را به گوشم می‌چسبانم و همین که صدایش را می‌شنوم هراسان لب می‌زنم:
- کجایی آریا؟

کمی مکث می‌کند و بعد از یکی دو ثانیه جوابم را می‌دهد:
- خونه. می‌خوام برم دوش بگیرم.

سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم و می‌گویم:
- باشه. گوشی رو بده آریانا کارش دارم.

- زنگ بزن خانم محمدی. من وقت ندارم می‌خوام برم دوش بگیرم.
بی‌اعتنا به حرفش با لحنی جدی لب می‌زنم:

- آریا بیا دنبالم. دوش بگیر بیا دنبالم می‌خوام پیام خونه کار دارم.
- تاکسی بگیر برو.

لحظه ای خشکم می‌زند. آریا دارد چه کار می‌کند؟ کجا است که حاضر نیست آریانا را پشت خط بیاورد؟ کجا است که انگار می‌داند من ماشین ندارم و می‌گوید تاکسی بگیرم؟ اصلا چرا نمی‌پرسد چرا ماشین ندارم؟ اصلا چرا نمی‌گوید بیا؟ می‌گوید برو... یعنی خانه نیست که می‌گوید برو... می‌ترسم و می‌لرزم. اصلا دلم نمی‌خواهد چیزی که در ذهنم است اتفاق افتاده باشد...
- آریا کجایی؟

- عزیزم... خونم... خونه...

- باشه قبول ولی گوشی رو بده آریانا!

- قطع می‌کنم پری...

بی‌اعتنا به صدای ترسیده ام که التماس می‌کردم قطع نکند تلفن را قطع می‌کند. دستانم از استرس عرق می‌کنند و تنم یخ می‌زند... خدایا فقط چیزی که در ذهنم است اتفاق نیفتاده باشد... با عجله به سمت رختکن می‌روم. پالتویم را از بین انبوه مانتو و پالتوهایی که آویزان بودند پیدا



می‌کنم و روی لباسم می‌اندازم. شالم را سریع می‌پوشم و این بار با تلفنم شماره‌ی هومن را می‌گیرم. اگر یک نفر جواب سوال هایم را بداند و بتواند کمکم کند خودش است... بعد از چند ثانیه صدایش در گوشم پخش می‌شود:
-الو؟

بدون سلام و احوال‌پرسی هراسان لب می‌زنم:
-هومن آریا کجاست؟

انگار از لحنم جا می‌خورد. چند ثانیه مکث می‌کند و مردد جوابم را می‌دهد:
-یعنی چی کجاست؟ خونه دیگه.

-دروغ نگو هومن... آریا داره یه کارایی می‌کنه تو هم خوب می‌دونی...
خود را به کوچه‌ی علی چپ می‌زند و گیج لب می‌زند:
-یعنی چی؟ نمی‌فهمم...

سرم را تکان می‌دهم و با لحن جدی ای لب می‌زنم:

-هومن؛ سر من و شیره نمال. نمی‌خوام آریا کاری کنه که تا آخر عمر پشیمون شه... نمی‌خوام آیندشو خراب کنه...

-آخه چی کار می‌خواد بکنه؟

در حالی که سعی می‌کنم صدایم از عصبانیت بالا نرود با حرص از میان دندان هایم می‌غرم:
-هومن من و عصبی نکن خودت خوب می‌دونی منظورم چیه.

سکوت می‌کند. سکوت می‌کند و این سکوتش نشان دهنده‌ی این است که چیزی می‌داند. آخر مگر می‌شود نداند؟ سال اولی که آریا در به در دنبال ایرج می‌گشت تمام کارهای مربوط به هک و ردیابی را برایش انجام می‌داد...

لحنم را نرم می‌کنم و با لحن درمانده‌ای سعی می‌کنم قانعش کنم:

-هومن؛ می‌دونم فکر می‌کنی با این کارت به آریا خ—یانت می‌کنی... اما باور کن اینجوری نیست... هومن من نمی‌خوام آریا یکی بشه لنگه‌ی خود ایرج... نمی‌خوام خودش و بدبخت کنه... پس اگه دلت به حال من و اون نمی‌سوزه دلت به حال بچه هامون بسوزه... هومن خواهش می‌کنم ازت؛ اگه واقعا به آریا اهمیت میدی نباید توی این راه حمایتش کنی...



سکوت می کند. بعد از چند لحظه صدای آهسته اش بلند می شود:
 - یادداشت کن. همون نزدیکیاست...
 نفس آسوده ای می کشم. خدایا شکر...
 - چیزی ندارم هومن. تا من برم اونجا اسمس کن آدرسو واسم.
 - باشه...

چیزی دیگری نمی گویم و تماس را قطع می کنم. حرکت می کنم و از پذیرش آرایشگاه می خواهم تا کسی ای برایم خبر کنند. از آرایشگاه بیرون می زنم و سوار تاکسی ای که جلوی در منتظرم بود می شوم. آدرسی که هومن برایم اسمس کرده بود را برایش می خوانم و تا برسم فقط دعا می کنم دیر نشده باشد...

با قدم های آهسته در حالی که نگاهش می کرد به سمتش می رود... جلویش خم می شود و با نفرت نگاهش می کند...

روی صندلی نشسته بود و می لرزید. گنگ و سرگردان به منظره ی رو به رویش زل زده بود. کفش ها و لباس هایش پاره بود و هوای سرد را به راحتی عبور می داد... خیالی نبود. برای کسی در آنجا حال جسمی اش مهم نبود... اگر می دانستند سرما عذابش می دهد قطعا او را در فریزر می انداختند...

آریا در حالی که نگاهش می کند سرش را به طرفین تکان می دهد و با حسرت زمزمه می کند:
 - کاش می دونستی چرا اینجایی...

قامتش را صاف می کند. مردمک هایش را رویش ثابت می کند و ادامه می دهد:

- کاش می دونستی چرا تو این حالی... کاش دنیای اطرافت حالت بود...

- مگه حیوونا هم چیزی می فهمن پسردایی؟

بدون آن که نگاه به صاحب صدا دهد با کنایه جوابش را می دهد:

- توبه کن هانیه. توبه کن و دیگه هیچ وقت حیوون و با این موجودی که حتی نمی دونم چه اسمی

روش بزارم مقایسه نکن. به خدا که حیوونا احساس بیشتری دارن...

صدای بی حوصله ای جفت گوش هانیه بلند می شود:



-کنایه زدنت چیه آریا؟ مگه میفهمه؟ کارش و تموم کن بره دیگه... یا می خوای نکن؛ افتخارش و به من بده...

آریا لبخندی می زند. چشم می بندد و در حالی که سرش را به طرفین تکان می دهد جواب می دهد: -آخ هستی جان؛ باور کن اگه می دیدی چطور خنجر و زد تو قلب عشقت بدت نمیومد بیشتر زجرش بدی...

هستی دامن لباسش را می گیرد. قدمی به جلو برمی دارد و سرش را به معنای تأیید تکان می دهد. -درسته؛ بدم نیما. همون جور که توی این چهار سال بدم نمیومد. اما وقتی دیگه چیزی از دنیای اطرافش نمی فهمه و کاملاً دیوونه شده لذتی برام نداره...

آریا نگاهش می کند. دوباره جلوی چشم می شود و لبخندی از روی لبش میزند... سر و صورتش خاکی و سیاه از چرک بود و دندان هایش با رنگ طلایی مو نمی زد... وضعیت اسفناک و حقارت آمیزی داشت و این دقیقاً چیزی بود که آن سه نفر می خواستند... آریا سرش را تکان می دهد. در حالی که لبخند به لب داشت لب باز می کند و می گوید: -یک سال دنبالت بودم ایرج. حتی تو خوابتم نمی تونی ببینی چقدر پول خرج پیدا کردنت کردم... در به در دنبالت بودم... چهار ساله اسیرمی... چهار ساله هر بلایی دلم خواست سرت اوردم... زدمت؛ گشنه گذاشتمت؛ بی خوابی دادم بهت؛ معتادت کردم؛ هر کاری باهات کردم... اما شانس آوردی که دیوونه شدی؛ چون حالا که نمی فهمی ما هم از شکنجه دادنت دلمون خنک نمیشه و دیگه سودی برامون نداری...

هستی قدمی به جلو برمی دارد. نگاه کلافه ای به اطراف می اندازد و صدایش را بالا می برد: -داستان نگو آریا. اگه نمی تونی بده من تمومش کنم...

آریا تک خنده ای می کند و می گوید:

-جدیدا خیلی کم طاقت شدی دخترعمه!

-کم طاقت نشدم. عروسیمه و می خوام سر وقت برسم.

آریا نگاه به ایرج می دهد. ایرجی که فقط جسمش آن جا بود و هیچ چیز از دنیای اطرافش نمی فهمید... سرش را به نرمی تکان می دهد و می گوید:

-تو راست می گفتی ایرج. ببخشش خوبه؛ اما انتقام یه لذت دیگه داره...



دست در جیب پالتویش می‌کند. اسلحه را بیرون می‌آورد و به سمت ایرج نشانه می‌گیرد...
با دیدن این صحنه لبخند کجی روی لب‌های هستی شکل می‌گیرد. هانیه سرش را کج می‌کند و
با لـ*ذت منتظر می‌ماند...

پریچهر

ماشین جلوی انبار بزرگی نگه می‌دارد. سریع پولش را حساب می‌کنم و از ماشین بیرون می‌پریم.
می‌چرخم و با دستم به دو ماشینی که پشت سرم بودند اشاره می‌کنم صبر کنند و وارد نشوند...
دامن لباسم را می‌گیرم و با عجله به سمت در انبار می‌دوم. دست دراز می‌کنم؛ در را باز می‌کنم
و خودم را داخل انبار می‌اندازم...

هانیه و هستی که آن جا بودند با دیدنم سرشان را به سمتم می‌چرخاند اما آریا که اسلحه‌اش را
به سمت ایرج نشانه گرفته بود در جایش ثابت می‌ایستد. وحشت زده قدمی به سمتش
برمی‌دارم... او ایرج بود؟ همان ایرجی که به دنبال خونخواهی بود؟ چه بر سرش آمده بود که به
این روز افتاده بود؟

آریا انگار انتظار آمدنم را داشت و حتی می‌دانست این من هستم که وارد شده‌ام. لب باز می‌کند
و صدایش را بالا می‌برد:

–خوش اومدی خانم وکیل. قرار بود فقط ما سه تا باشیم ولی تو هم از ایرج زخم خوردی. تو هم
حقته اینجا باشی...

وسط انبار می‌ایستم. دست‌هایم را در هوا می‌گیرم و صدایم را ناباور بالا می‌برم:

–واقعا این چیزیه که می‌خواین؟ این که با دست خودتون تاوان بگیرین؟

هستی قدمی به سمتم برمی‌دارد و حق به جانب جوابم را می‌دهد:

–تو نمی‌خوای؟ یادت نیست چه زجری سر بابات کشیدی؟ نمی‌خوای انتقامش و بگیری؟

سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم و محکم جوابش را می‌دهم:

–می‌خوام. خیلیم خوب می‌خوام اما نه با دستای خودم. چون نمی‌خوام یکی بشم لنگه‌ی
خودش...



هانیه خنده ی عصبی ای می کند و بی حوصله لب می زند:

-ترو خدا... چطور دلت میاد بگی با این کار شبیه اون میشیم؟ ما یه بچه رو از خونوادش جدا کردیم؟ ما هزار نفر و کشتیم؟

-همین که به انتقام فکر می کنید یعنی مثل اونید...

نگاه به هستی می دهم. سرم را تکان می دهم و متفکر لب می زنم:

-هستی؛ توی چشمام نگاه کن...

به سمتش قدم برمیدارم و ادامه می دهم:

-توی چشمام نگاه کن و بگو با این کار اروم میشی...

نگاهم می کند و سکوت می کند اما می توانستم خشمم در چشمانش را ببینم. چشمان هستی هیچ وقت خشمگین نبودند... غمگین بودند اما خشمگین نه...

-اون مامانم و کشت... اون بابام و کشت... اون...

ادامه ی حرفش را می خورد. سرش را به طرفین تکان می دهد و ادامه می دهد:

-مردن حقشه.

-حقشه ولی نه به دست تو. هستی... من نمی خوام دلت پر نفرت بشه. نمی خوام دست به همچین کاری بزنی... می دونم دلت سوخته... دل منم سوخته اما می دونم اگه این کار و کنم از خود واقعیم دور میشم... درسته؛ ایرج انسان نیست. اما من هستم...

نگاهی به ایرج می اندازم. با دست به او اشاره می کنم و ادامه می دهم:

-آخه نگاش کن... الان چیزی می فهمه؟ می فهمه تو واسه چی می خوای اون و بکشی؟ باشه؛ وقتی شکنجش دادین میدونست و حسابی هم از این کار کیف کردین. ولی الان چیزی نمی فهمه... پس ارزش نداره انسانیت خودت و بخاطر کسی که حتی نمی فهمه زیر سوال ببری...

خشم چشمانش کم کم محو می شود. انگار حرف هایم دارد اثر می گذارد. پس بهتر است به همین شکل نرمش کنم...

لبخندی می زنم؛ سرم را کج می کنم و می گویم:

-امشب عروسیته هستی... به سیروان گفتم اون بیرون منتظرت باشه. پس برو... برو و یه زندگی جدید و شروع کن... نزار مثل اون کینه ای بشی. چون اول از همه خودت و نابود میکنه. من کاری



به قانون ندارم؛ من هیچ وقت لوتون نمیدم. چون می‌خوام این کار و واسه خودتون انجام بدین نه از ترس قانون... پس برو هستی. سیروان همه جوهره دوست داره و خوشبختت می‌کنه... نگاه به فاخته ای که از گردنش آویزان بود و روی سینه اش بود می‌دهم. دستم را روی پرنده ی کوچک می‌گذارم و با حسرت ادامه می‌دهم:

–آرادم همیشه یه گوشه از قلبت می‌مونه...

این را که می‌گویم کاسه ی چشمانش اشک آلود می‌شود. به خوبی موفق شده یک پوسته ی سرسخت برای خودش بسازد اما در زیر این نقاب هنوز هم احساس دارد... هنوز هم اسم آراد که می‌آید می‌شکند...

سرم را تکان می‌دهم و با لحن غم زده ای می‌گویم:

–می‌دونم چقدر دلت می‌خواست بشه؛ اما قسمت نبود... تو قسمت سیروان بودی...

خنده ی غمگینی می‌کنم و ادامه می‌دهم:

–ستاره های شما هیچ وقت جفت هم نبود...

دستم را پایین می‌آورم. به جایش او دستش را بالا می‌برد و روی پرنده ای که روی سینه اش بود می‌گذارد. اشکش بی صدا می‌چکد و پلک روی هم می‌گذارد... هستی حتی دوست داشتن آراد را هم دوست داشت... عاشق این بود که دوستش داشته باشد... و حالا چیزی جز دلتنگی نداشت...

چشمانش را باز می‌کند. دستش را از روی فاخته پایین می‌آورد و لبخند غمگینی می‌زند. سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و از کنارم رد می‌شود... به سمت در می‌رود و از انبار خارج می‌شود... می‌رود تا همه چیز را فراموش کند و یک زندگی جدید را شروع کند...

بعد از رفتنش به سمت هانیه می‌روم. لب باز می‌کنم و می‌گویم:

–هانیه... می‌دونم...

میان حرفم می‌پرد و بی حوصله می‌گوید:

–باشه نمی‌خواد بگی. سخنرانیت خیلی تأثیر گذار بود. قانع شدم.

ابروهایم را بالا می‌برم و گیج نگاهش می‌کنم. سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید:



-ایرج زندگی من و با همین جنایتا نابود کرد. حتی نمی‌خوام دستام به خون کثیفش آلوده بشه...
 نمی‌خوام دوباره وارد راهی بشم که اون من و توش انداخت...
 سرش را بالا می‌آورد و نگاهم می‌کند. ابروهایش را بالا می‌آورد و با سر به در اشاره می‌کند.
 -انشالله که به نیما هم گفتم بیاد دنبالم؟
 لبخندی می‌زنم و سر را به معنای تأیید تکان می‌دهم. با سر به در اشاره می‌کنم و می‌گویم:
 -برو.
 لبخندی می‌زند و نگاه ازم می‌گیرد. حرکت می‌کند و او هم قدم‌های خواهرش را دنبال می‌کند.
 به سمت آریا که هنوز اسلحه را به سمت قلب ایرج نشانه رفته بود قدم برمی‌دارم. کنارش
 می‌ایستم. دستم را روی مچ دستش می‌گذارم و به نرمی می‌گویم:
 -توی خونه دو تا بچه منتظر تن. اونا باباشون و می‌خوان. نه یکی که انتقام کورش کرده...
 بدون آن که نگاه از ایرج بگیرد جوابم را می‌دهد:
 -اگه دردت زندان افتادن منه نگران نباش کسی متوجه نمیشه.
 سرم را به طرفین تکان می‌دهم و می‌گویم:
 -نه؛ نشنیدی چی گفتم؟ دردم زندان افتادن نیست. حتی ولت هم نمی‌کنم اگه این کار و کنی.
 اینا رو می‌گم که به این خاطر منصرف نشی. می‌خوام به خاطر خودت منصرف نشی. می‌خوام اگه
 قراره منصرف شی با دلت این کارو کنی نه از ترس این که ولت می‌کنم چون من هیچوقت ولت
 نمی‌کنم.
 سکوت می‌کند اما ذره‌ای از فشار دستش بر روی اسلحه کم نمی‌کند. به جایش انگشتش را روی
 ماشه می‌گذارد و نفرت درون چشمانش بیشتر می‌شود... انگار او سر سخت‌تر از هانیه و هستی
 است...
 لبخند غمگینی می‌زنم؛ لب باز می‌کنم و به نرمی می‌گویم:
 -اگه آراد اینجا بود چی می‌خواست؟
 خشم چشمانش می‌خوابد. غم در چهره اش جان می‌گیرد و پلک روی هم می‌گذارد. بعد از یکی
 دو ثانیه چشمانش را باز می‌کند و با حسرت زمزمه می‌کند:
 -اگه اینجا بود امشب عروسش بود...



سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم و با لحن به غم نشسته ای می‌گویم:
 -آره... امشب عروسیش بود. ولی قبلش تو رو راضی می‌کرد این کارو نکنی... یه سخنرانی توپ
 تحویل می‌داد و منصرف می‌کرد. بعدشم با هم می‌رفتین عروسی...
 بدون آن که از نفرت نگاهش کم شود اشکش آرام آرام روی گونه اش سر می‌خورد. دلش از
 تصور حرف هایم به درد می‌آمد... از این کاش میشد حرف هایم حقیقت داشت و اراد واقعا اینجا
 بود و یک سخنرانی توپ تحویلش می‌داد؛ بعد هم با هم به مراسم می‌رفتند... دلش به درد می‌آمد؛
 دلش حسرت می‌خورد از چیزهایی که می‌توانست داشت باشد و نداشت... دلش حسرت می‌خورد
 از برادری که می‌توانست این جا باشد و نبود...
 سرم را به طرفین تکان می‌دهم؛ تمام التماسم را در صدایم می‌ریزم و ادامه می‌دهم:
 -پس به خاطر اونم که شده این کار و نکن...
 دستم را از روی دستش برمی‌دارم. قدمی به عقب برمی‌دارم و می‌گویم:
 -من میرم بیرون. هر تصمیمی که بگیری من باهاتم اما قبلش به این فکر کن که اگه اراد بود
 این و واست نمی‌خواست...
 نفس هایش سنگین می‌شوند و دندان هایش را روی هم فشار می‌دهد. نفرت نگاهش دو برابر
 می‌شد و مردمک هایش شروع به لرزش می‌کنند... داشت جان می‌کند تا شلیک کند... غم و
 حسرت در کنار نفرتش در چهره اش خانه می‌کنند و اشک دیگری از چشمش چکه می‌کند...
 فشار دستش دور اسلحه به آخرین حد ممکن می‌رسد و چانه اش هم شروع به لرزش می‌کند...
 سخت بود برایش گذشتن، سخت بود برایش تاوان نگرفتن... سخت بود برایش رها کردن قاتل
 نفس های برادرش... با تمام وجود می‌خواست جان ایرج را به دست های خودش بگیرد و هیچ
 تعجب نمی‌کردم اگر بعد از رفتنم از اینجا صدای شلیک می‌شنیدم...
 حرکت می‌کنم و ازش دور می‌شوم. از انبار بیرون می‌آیم و بیرون از انبار می‌ایستم. چشم می‌بندم
 و منتظر می‌مانم...
 نمی‌دانم چقدر منتظر بودم؛ نمی‌دانم چند دقیقه گذشته بود اما معلوم بود آریا آن داخل هنوز در
 حال کلنجار رفتن با خود است. به او حق انتخاب دادم؛ گفتم ترکش نمی‌کنم تا به این خاطر از



ایرج نگذرد. می خواستم با دلش این کار را بکند؛ چون اگر از روی ترس باشد و دلش هنوز پی انتقام باشد فایده ای ندارد...

صدای شلیک نیامد؛ اما با باز شدن صدای در انبار لبخند آسوده ای می زنم و در دلم خدا را شکر می کنم...

-زنگ بزن دایی بیاد جمعش کنه...

سرم را می چرخانم و نگاهش می کنم. کنارم ایستاده بود و به آسمان خیره شده بود. خبری از کینه و نفرت چشمانش نبود. تنها غم و حسرت و بغض داشت... چشمانش را می بندد و نفسش را فوت می کند. انگار خودش هم از این زندان خشم و کینه خلاص شده بود...

به او افتخار می کنم... سخت است چشم ببندی روی مرگ عزیزانت... سخت است با دست خودت تلافی کنی... سخت است عزیزی در در آغوشت نفس آخرش را بکشد و تو از قاتلش بگذری... سخت است با تمام وجود چیزی را خواستن؛ اما گذشتن...

-دوشیزه محترمه سرکار خانم هستی تقوی؛ آیا بنده وکیل شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای سیروان عطایی...

نگاه از عاقد می گیرم و به آریا که کنارم ایستاده بود می دهم. لبخند بر لب داشت اما چشمانش پر از حسرت بود. با حسرت به هستی ای که امشب می توانست عروس برادرش باشد خیره شده بود و لبخند غمگینی بر چهره داشت... خیالی نیست. کسی توقع نداشت اتفاقات تلخ را فراموش کند اما همین که اجازه نداده بود قلبش از کینه پر شود جای شکر داشت...

ناخودآگاه خودم را بالا می کشم و بس... ای سریع و کوتاه روی گونه اش می گذارم. نگاهم می کند و به نرمی می گوید:

-خواست باشه آریانا نبینت!

اخم مصنوعی ای می کنم و دلخور لب می زنم:

-تقصیر توئه! لوس و حسودش کردی!

چشمانش را ریز می کند و با شیطنت جوابم را می دهد:

-انگار مامانش بیشتر حسودیش میشه!



نگاهش را به رو به رو می دهد. لبخند شیطنت آمیزی می زند و ادامه می دهد:

-بت حق میدم. ار بس که دوسم داری!

ناباور می خندم و مشتکی حواله ی بازویش می کنم. دلم برای این شیطنت کلامش تنگ شده بود. دلم برای خود قبلی اش تنگ شده بود... همان آریای شر و شیطنی که تا با زبان بازی و مسخره بازی اش اشکت را در نمی آورد ولت نمی کرد...

با صدای پرنیان که می گفت عروس رفته گل بچینه توجهم به سمت آن ها جلب می شود.

عابد لب باز می کند و با صدای جدی ای می گوید:

-برای بار سوم می پرسم؛ آیا بنده وکیلیم؟

سیروان سر می چرخاند و با لبخند غلیظی نگاه عاشقانه اش را روی هستی ثابت می کند و منتظر می ماند. هستی در حالی که لبخند به لب داشت چشم می بندد. دستی روی فاخته ی در گردش می کشد و چشم باز می کند. لب باز می کند و با صدای بلند و بدون تردیدی بله را می دهد و بعد از آن صدای کل زدن زن ها در تالار می پیچد...

بعد از هستی نوبت به سیروان می رسد. عابد صدایش را بالا می برد و می گوید:

-جناب آقای سیروان عطایی آیا از طرف شما وکالت دارم که ایجاب موکله ی خود، خانم هستی تقوی با مهریه و شرایط ذکر شده قبول نمایم. آیا بنده وکیلیم؟

سیروان لب باز می کند و بی درنگ و بی تردید بله را می گوید و دوباره صدای سوت و کل و دست زدن تالار را پر می کند...

از چیزی که مطمئنم این است که سیروان هستی را خوشبخت می کند. چون از عشقش مطمئنم. بیچاره پنج سال منتظرش ماند؛ در تمام روزهایی که حال هستی خراب بود و به کمک احتیاج داشت کنارش بود... وقتی هستی از احساسش با خبر شد گفت در حال حاضر اصلا حاضر به شروع راب طه ی دوباره نیست و آمادگی اش را ندارد. سیروان اصرار کرد و تنها جواب امیدوارکننده ای که هستی به او داد این بود که باید صبر کند. سیروان هم حاضر شد هستی هر چقدر زمان نیاز داشته باشد به او بدهد که این زمان به چهار سال طول کشید...

بعد از آن که هستی و سیروان رسماً زن و شوهر اعلام می شوند سیل تبریک ها به سمت آن ها روانه می شود..



منتظر می‌مانیم تا بقیه تبریک بگویند تا مجبور نباشیم با عجله تبریک بگوییم. بعد از آن که سرشان تقریباً خلوت می‌شود همراه آریا به سمتشان حرکت می‌کنیم.
 سیروان با دیدنم لبخند گرمی هدیه ام می‌کند. سرم را کج می‌کنم و با خوشرویی لب می‌زنم:
 -خوشبخت باشی عاشق زجرکش!

سرش را بالا می‌گیرد و به حرفم می‌خندد. بعد از چند ثانیه خندیدن سرش را پایین می‌آورد و به گرمی جوابم را می‌دهد:
 -خیلی ممنون.

نگاهش را از من می‌گیرد به آریا که پشت سرم ایستاده بود می‌دهد. آریا لبخند گرمی به رویش می‌زند. با خوشرویی به سمتش می‌رود و دست هایش را برای به آغوش کشیدنش باز می‌کند. سیروان با روی باز به سمتش می‌رود و در حالی که هم دیگر را بغل می‌کند آریا به نرمی زمزمه می‌کند:
 -خوشبخت باشی...

نگاه از آن دو می‌گیرم و به سمت هستی می‌روم. با شوق به آغوشش می‌کشم و زیر گوشش زمزمه می‌کنم:
 -خوشبخت شو. لیاقتش و داری.
 به خودش فشارم می‌دهد و جوابم را می‌دهد:
 -قول میدم...

از خودم جدایش می‌کنم و از او فاصله می‌گیرم. پشت سرم آریا رو به رویش می‌ایستد. هستی قدمی به سمتش برمی‌دارد و برق اشک در چشمانش نمایان می‌شود. آریا هم دست کمی از او نداشت؛ اما اشک او در چشمانش یخ زده بود...

بعد از چند ثانیه تعلل به سمتش می‌رود و برادرانه در آغوشش می‌کشد. هستی دست هایش را روی کمرش به هم قفل می‌کند و چشمانش را می‌بندد. نفس عمیقی می‌کشد در حالی که اشکش آهسته روی گونه اش سر می‌خورد...

آریا روی سرش را می‌بوسد و با مهربانی زمزمه می‌کند:
 -خوشبخت باشی. می‌دونم که هر جا مشکل داشتی من همیشه هستم آره؟



هستی ازش فاصله می‌گیرد. نگاهش می‌کند و سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد. با بلند شدن صدای موزیک و همین‌طور صدای جیغ‌ها سیروان دستش را به سمت هستی دراز می‌کند؛ هستی نگاه دیگری به آریا می‌اندازد و دستش را در دست سیروان می‌گذارد. سیروان حرکت می‌کند و هستی را به دنبال خود می‌کشد...

صدای موزیک بلند بود و همین‌صدای بلند و پر انرژی کافی بود تا هر کس مشکل و نگرانی دارد برای امشب هم که شده مشکلش را فراموش کند و با رقصیدن خودش را تخلیه کند. عروس هستی بود اما پرنیان در از او پیشی گرفته بود. پدر شوهرش را هم با رقصیدن در آورده بود...
-بابایی...

آریا که کنارم ایستاده بود سرش را خم می‌کند و به آریانا نگاه می‌کند. جلوی زانو می‌زند و با مهربانی لب می‌زند:
-خسته شدی؟

آریانا خودش را در آغوشش می‌اندازد و سرش را به معنای تأیید تکان می‌دهد. آریا از زمین بلندش می‌کند و قامتش را صاف می‌کند. آریانا دست‌هایش را دور گردن آریا حلقه می‌کند و سرش را نزدیک می‌برد. گونه‌ی آریا را می‌بوسد و آریا با لذت چشم می‌بندد. همان‌طور که چشمانش بسته بود لب باز می‌کند و با ذوق لب می‌زند:
-اوفی...

پشت بندش لب باز می‌کنم و بی‌حوصله می‌گویم:

-لوس نر!

آریا ب.وس.ه.اش را بی‌جواب نمی‌گذارد. گونه‌اش را محکم می‌بوسد و این رفتارشان بیشتر از هر چیزی مرا یاد خودم و پدرم می‌اندازد. آریانا دوباره گونه‌ی آریا را ماچ می‌کند و من بی‌اراده حسادت می‌کنم و بی‌طاقت لب می‌زنم:

-بسه دیگه... لوس!

نگاهم می‌کند و زبانش را برایم در می‌آورد. از من حساب می‌برد اما وقتی در آغوش آریاست از عالم و آدم ترسی ندارد. می‌داند پدرش مثل کوه پشتش است...



آریا تک خنده ای می کند و کنایه می زند:

-بهتره عصبانیش نکنیم وگرنه جامون وسط زندانه!

صدای آهنگ آرون افشار بلند می شود. آهنگی که من حسابی دوستش داشتم و از بس آن را پخش کرده بودم آریانا هم حسابی عاشقش شده بود. با شنیدن صدای آهنگ تقلا می کند از اغوش آریا بیرون بیاید و برود برقصد. آریا خم می شود و در حالی که او را روی زمین می گذارد می گوید:

-باشه باشه... برو... مثلا خستش بود!

به محض این که آریا او را زمین می گذارد می دود و به وسط جمعیت می رود. نگاه به آریا می کنم و با سر به جمعیت رقصان اشاره می کنم:

-آقا افتخار میدن؟

تک خنده ای می کند. سرش را تکان می دهد و می گوید:

-برو یکی دو دقیقه ی دیگه میام.

نگاهی به اطراف می اندازد و ادامه می دهد:

-آراد کجاست؟

دستم را دراز می کنم و میزی که مادرم و مامان گل رویش نشسته بودند را نشان می دهم.
-اونجاست.

از هم جدا می شویم. به سمت جمعیت می روم و خودم را در جمعیت گم می کنم. اسم پسر هفت ماهه ام آراد است. همه فکر می کنند این نام را آریا برایش انتخاب کرده اما برعکس این اسم را من برایش انتخاب کردم. تا قبل از آن می خواستم اسمش را ارشیا بگذارم؛ اما وقتی چشمان عسلی اش را دیدم؛ وقتی آرامش نگاهش را دیدم فهمیدم اسمش را چه باید بگذارم...
خودم را با ریتم آهنگ همراه می کنم و سعی می کنم به بدنم پیچ و تاب بدهم...

من در تب و تاب توام خانه خراب توام

من منه دیوانه ی عاشق

ای تو سر و سامان من نیمه ی پنهان من



جان تو و جانِ یه عاشق

چشم می چرخانم و هستی را می بینم در حالی که دو دستش را دور گردن سیروان حلقه کرده و
همراه آهنگ خودش را حرکت می دهد...

من عاشقتم تا ابد دور شود چشم بد
از تو و دنیای من و تو
ای ماه الهی فقط کم نشود سایه ت
از شب و روزای من و تو

از دور آریا را می بینم که در حالی که آراد را به بغل داشت در حال آمدن به وسط جمعیت بود.
آریایی که می گفت پسر نمی خواهد اما حالا جانش به جان آراد بند بود... نزدیکم می رسد در حالی
که لبخند شیرینی بر چهره دارد. دست کوچک آراد را می گیرد و در حالی که تکانش می دهد همراه
آهنگ خودش را تکان می دهد.

سوگند به لبخند تو دل من بند تو
ای مهر و ماه تو جان بخواه
ای تو همه ی خواهشم تویی آرامشم
ای مهر و ماه تو جان بخواه
سوگند به لبخند تو دل من بند تو
ای مهر و ماه تو جان بخواه
ای تو همه ی خواهشم تویی آرامشم
ای مهر و ماه تو جان بخواه



هستی از سیروان جدا می‌شود. با روی باز در حالی که می‌رقصد به سمت می‌آید و من هم به طرفش می‌روم. لبخند غلیظی می‌زنم و رو به رویش شروع به رقصیدن می‌کنم.

تا میرسی از آتش چشمان تو یک شهر بهم می‌ریزد
هر بار که می‌بینمت از دیدنت انگار دلم می‌ریزد
من با تو پر از شوقم و در حیرتم از این شب رویایی
حیرانم و حیرانم از اینکه تو چرا این همه زیبایی

از من جدا می‌شود و به سمت خواهرش می‌رود. من هم به سمت آریا و آراد می‌روم و در حالی که چشم می‌چرخانم تا آریانا را پیدا کنم این بار در رقصیدن خودم را با آریا همراه می‌کنم.

من در تب و تاب توام خانه خراب توام من منه دیوانه عاشق
ای تو سر و سامان من نیمه ی پنهان من جان تو و جان یه عاشق
من عاشقتم تا ابد دور شود چشم بد از تو و دنیای من و تو
ای ماه الهی فقط کم نشود سایه ات از شب و روزای من و تو

آریا سرش را خم می‌کند. آریانا کنار پایش ایستاده بود و در حالی که پاچه ی شلوارش را می‌کشید دست هایش را به سمتش دراز کرده بود. آریا خم می‌شود و آریانا را با دست دیگرش بغل می‌کند. قامتش را صاف می‌کند و ابتدا یک بوسه روی گونه ی آراد و بعد از آن روی گونه ی آریانا می‌کارد. آراد می‌خندد اما آریانا بوسه اش را با ماچ محکمی جواب می‌دهد...
نزدیکش می‌شوم؛ سرش را نزدیک می‌آورد و لب‌هایم را نرم می‌بوسد. لبخندی می‌زنم و همراه خانواده ی کوچکم که تمام خوشبختی ام در آن‌ها خلاصه می‌شد به بدنم پیچ و تاب می‌دهم و خودم را با آهنگ همراه می‌سازم...



سوگند به لبخند تو دل من بند تو ای مهر و ماه تو جان بخواه
 ای تو همه ی خواهشم تویی آرامشم ای مهر و ماه تو جان بخواه
 سوگند به لبخند تو دل من بند تو ای مهر و ماه تو جان بخواه
 ای تو همه ی خواهشم تویی آرامشم ای مهر و ماه تو جان بخواه

از روی حرص با دست آزادم روی ران پایم می کوبم. نفسم را کلافه بیرون می دهم و کلافه صدایم
 را بالا می برم:
 -آریانا؛ نکن ماما... نکن...
 بطری نوشابه را صاف می کند. نگاهم می کند و متعجب لب می زند:
 -نکنم؟

سرم را بالا می اندازم و با عصبانیت تشر می روم:
 -نه. سر قبر من این کار و کن. من که مردم بیا قبرم و با نوشابه بشور.
 از روی مزار پدرم کنار می رود. نوشابه ی مشکی خانواده را بالا می برد و ادامه اش را می خورد.
 مشکل از او نیست؛ مشکل از آریاست که وقتی بچه با نوشابه ی کوچک راضی نمی شود و نوشابه
 خانواده می خواهد برایش می خرد. مشکل از من است که هنوز به بچه ام یاد نداده ام سنگ قبر
 را با نوشابه تمیز نمی کنند!
 بطری را از لب هایش فاصله می دهد. آن را رو به بالا می گیرد و خطاب به آراد می گوید:
 -نوشابه می خوری؟

ناباور نگاهش می کنم و حیرت زده جوابش را می دهم:
 -نه خیر آراد نوشابه واسه چیشه؟
 -باسه این که بخوله.
 چشمانم را باز و بسته
 می کنم و سرم را بالا می اندازم.
 -نمی خواد. خودت بخور.



اخمی می کند و طلبکار می پرسد:

-چلا؟

سعی می کنم کمی لحنم را نرم کنم و جوابش را بدهم.

-چون داداشی کوچیکه مامانی. نمی تونه نوشابه بخوره.

سرش را کج می کند و با لحن معناداری می گوید:

-چطو شیر میخوله؟

-چون شیر آبکیه.

یک دستش را به کمرش می زند و می گوید:

-خب نوشابه هم آبکیه!

-مامان جان داداشی شیر غذاشه!

ابروهایش را بالا می اندازد و نوچی می کند. لب باز می کند و با لحن حق به جانبی لب می زند:

-به بابایی میگم به رادی نوشابه نمیدی!

نفسم را کلافه فوت می کنم. همه اش تقصیر خودت است بچه! می خواهم سرت داد نزنم و

عصبانی نشوم؛ خودت نمی گذاری!

شانه هایم را بالا می اندازم و برای این که حرصش را در بیاورم بی تفاوت لب می زنم:

-برو بگو.

با اخم نگاهم می کند. از این که کم آورده حرصش می گیرد. لبخند بی خیالی می زنم و نگاه به آراد

می دهم. نگاهش روی بطری نوشابه ثابت مانده بود... یعنی دلش نوشابه می خواست؟

-بابایی کو؟

آریا؟ بالاخره بعد از پنج سال آریا به بهشت زهرا آمد... نه با اصرار من؛ بلکه این بار به خواسته

ی خودش! و حالا هم بعد از پنج سال رفته بود سری به خانواده اش بزند. من هم بچه ها را بر

سر مزار پدرم آوردم. به نظرم این لحظه ای است که باید تنها باشد...

لبخندی می زنم و می گویم:

-بابایی رفته سر خاک مامان باباش و داداشش.

دهانش از تعجب باز می ماند و با چشمان گرد شده از تعجب لب می زند:



-مگت بابایی هم داداشی داره؟

لبخند تلخی می‌زنم. ای دختر آسوده‌ام؛ تو چه میدانی زمانی عمویی داشتی که برای این ما را نجات دهد جانش را داد؟

سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم و جوابش را می‌دهم:
-آره... داره...

-پس چلا من تا حالا ندیدمش؟

با سرم به مزار پدرم اشاره می‌کنم و می‌گویم:

-چون مثل بابایی من رفته پیش خدا.

-رفته پیش خدا؟

-آره مامانی...

سکوت می‌کند. لابد دارد برای درک این موضوع در ذهنش حساب و کتاب می‌کند. بعد از چند ثانیه سکوت سرش را کج می‌کند و می‌گوید:

-مامانی... بلیم پیش بابایی؟

سرم را به معنای تأیید تکان می‌دهم و می‌گویم:

-بریم مامانی.

نگاهی به مزار پدرم می‌اندازم. لبخندی می‌زنم و حرکت می‌کنم. آریانا هم در حالی که نوشابه خانواده اش را در بغل دارد دنبالم حرکت می‌کند. نیم ساعت گذشته؛ مطمئنم کار آریا هم تا

حالا تمام شده...

راوی

با قدم‌های سست و آهسته؛ بر زیر پرتوهای طلایی آفتاب زمستانی حرکت می‌کند. حس غریبی داشت؛ و این حس غریبش خیلی عمیق بود... عمیق؛ از ته اعماق وجودش... و آن حس عمیق؛ خاطراتی که در دل خود دفن کرده بود را زنده می‌کرد و تک تک شان را جلوی چشمش



می فرستاد... خاطراتی که شیرینی شان را به مرور زمان از دست داده بودند و یادآوری شان تلخ شده بود...

حرکت می کند و بالای مزار می ایستد. مردمک هایش را روی نوشته ها حرکت می دهد و نوشته ها را در دل می خواند.

((اردلان جاوید))

روزی روزگاری پدری داشت؛ پدری که مانند کوه می ماند و حالا تمام آن کوه ریزش کرده بود... پدری که برای زنده نگه داشتن فرزندش به هر ریسمانی چنگ می زد... پدری که جان خود را در مقابل جان فرزند ذره ای دارای ارزش نمی دانست و در آخر چه تلخ رسم پدر بودن را به جا آورد... حرکت می کند و نوشته ی روی مزار دوم را می خواند...

((شهناز ایزدمنش))

روزی روزگاری مادری هم داشت... مادری که فقط داشت... مادری که نه توانست ببیند؛ نه بو کند و نه حتی بفهمد این که پسر مادری باشد چه حسی دارد... و چه تلخ بود که این حس را هیچ وقت تجربه نمی کرد... دلش تنگ بود؛ بی آن که او را دیده و شناخته باشد دلش او را طلب می کرد... و این حقیقت تلخ را هم می دانست که هیچ وقت نمی توانست او را داشته باشد. سخت است با تمام وجود خواستن؛ اما نداشتن...

نگاهش را از مزار دوم می گیرد. حرکت می کند و بالای مزار سوم مانند میخ خشک می شود. نفسش را طولانی بیرون می دهد و لبخند تلخی لب هایش را به بازی می گیرد... مردمک هایش را روی نوشته ها می چرخاند و در دل اسم روی سنگ را می خواند...

((آراد جاوید))

و روزی روزگاری برادری وجود داشت... برادری که دیگر هیچ وقت گرمی دستش را بر روی شانهِ اش احساس نمی کرد؛ هیچ وقت خونسردی نگاهش حرصش را در نمی آورد و هیچ وقت نمی توانست گوش شنوای حرف هایش باشد...

برادری که هر چه زندگی اش را زیر و رو می کرد نمی توانست یک روز خوش در آن پیدا کند... مگر می شد چنین تقدیر سیاهی داشت؟ مگر می شد این همه غریب بود...؟



در آن لحظه دلش می خواست زمین را بشکافد... خاک سرد و تیره را کنار بزند و او را از آغ*وش خاک بیرون بکشد... به خاک حسادت می کرد؛ در آغ*وش کشیدنش او حق او بود نه خاک... دلش پر میزد برای یک آغ*وش گرم دیگر؛ به جبران همه ی آن روزهایی که با دست خودش از بین برد... به جبران همه ی آن روزهایی که نمی دانست زود دیر می شود... و چه بی رحمانه سرد شدند؛ غریب شدند و دور شدند...

دلش می خواست خوشبختی را به او هدیه کند؛ اما نشد... نشد که باز هم او را به دنیا برگرداند... نشد باز هم او را ببیند... نشد او را در آغ*وش بگیرد... نشد گرمی دستش را بر شانه اش حس کند... نشد او دیگر سنگ صبورش باشد... نشد دیگر صدایش را بشنود... و نشد که دیگر با او آرام شود...

نشد؛ نشد...

و نشد...

و این نشدن ها؛ تا ابد بر دلش ماند...

باد سردی می وزد اما گرمایی را بر روی شانه اش احساس می کند... سر می چرخاند و نگاه به شانه اش می دهد... بی اراده دستش را دراز می کند و بر روی شانه اش می گذارد...

حس آشنایی به تنش رسوخ می کند. لبخند تلخی می زند و نگاهش روی فضای خالی کنارش ثابت می ماند... انگار که یک نفر همچنان کنارش ایستاده باشد؛ دست حمایت گرش را روی شانه اش گذاشته باشد و با لبخند خونسردش حرصش را در بیاورد...

سرش را به زیر می اندازد. دست بالا می برد و با انگشتش نم اشک را از زیر چشمش به کنار می زند...

نفسش را بیرون می دهد. سرش را به طرفین تکان می دهد و در حالی که به سنگ قبر نگاه می کند با خنده می گوید:

– هوا برت نداره؛ گرد و غبار رفته تو چشمم...

نفسش را سرد و سنگین بیرون می دهد. نگاهی به مزارها می اندازد و چشم می بندد...

و روزی روزگاری؛ آریا خانواده ای داشت...



پریچهر

از دور می بینمش که بالای سر قبرهای خانواده اش ایستاده. به سمتش حرکت می کنم که آریانا ازم سبقت می گیرد و در حالی که به سمتش می دود صدایش را بالا می برد:

-بابایی...

آریا با شنیدن صدایش به سمتش می چرخد. لبخند گرمی می زند؛ خم می شود و آغوشش را برای او آماده می کند. آریانا بطری نوشابه را همان جا رها می کند؛ یا نهایت سرعت به سمتش می دود و خودش را در آغوشش می اندازد. آریا از روی زمین بلندش می کند و یک ماچ آبدار و طولانی از گونه اش می گیرد.

آریانا ابروهایش را بالا می برد؛ دست هایش را دور گردنش حلقه می کند و کنجکاو و متعجب لب می زند:

-بابایی... مامانی راست میگه که تو هم داداشی داری؟

آریا لبخند محوی می زند. سرش را به معنای تأیید تکان می دهد و می گوید:

-آره راست میگه.

آریانا ابروهایش را بالا می برد و تعجبش دو چندان می شود. آریا نگاهش را روی آراد ثابت می کند. به سمتش می آید و ب.وس.ه ی محکمی روی گونه ی آراد می گذارد. سرش را عقب می کشد و برخلاف پدرش که هیچ وقت جرأت نداشت در چشمان پسرش نگاه کند نگاه عمیقی به چشمان آراد می کند... نه این که برادرش را دوست نداشته باشد؛ اما همیشه می گفت هیچ وقت اجازه نمی دهد آراد کوچکش مثل برادرش عذاب بکشد...

نگاهم می کند. سرش را کج می کند و می گوید:

-بریم.

سرم را به معنای تأیید تکان می دهم و جوابش را می دهم:

-بریم.



دست آزادش را روی کمرم می گذارد و به سمت جلو هدایت می کند. عزیزانمان؛ پاره های تمنان را در گورستان سرد و یخ زده رها می کنیم و یک قدم رو به جلو برمی داریم... همراه با عزیزانمان تکه ای از قلبمان را هم آن جا رها می کنیم...

آریا لحظه ای مکث می کند؛ سرش را می چرخاند و یک بار دیگر به سنگ قبرها نگاه می کند... بعد از یکی دو ثانیه لبخند محوی می زند؛ نگاهش را می گیرد و دوباره به راه می افتد...

درست می گفتند؛ دیروزها می روند و فرداهای بهتر می آیند... و ما هم چنان غم هایمان را با خود حمل می کنیم... غم هایی که ما و شخصیتمان را می سازد... غم هایی که هر چند تلخ اما در روزهای شیرین به یادمان می آورد چه کسی بودیم؛ چه راهی را طی کردیم و چه اشتباهاتی کردیم... غم هایی که هر کدام یک تجربه است و ما را کامل می کند...

راه زیادی را آمدم... در این هفت سال تلخی زیادی داشتیم و همه ی این تلخی ها را برای شیرینی امروز تحمل کردیم... تلخی هایی که زمان ما را به مزه ی تلخ عادت داد... و شیرینی هایی که گاهی آن قدر قوی است که مزه ی آن تلخی ها را به کل پاک می کند... آریانا؛ اراد؛ نمونه ای از این شیرینی ها هستند...

زندگی تلخ و شیرین است؛ اما باید مواظب باشیم شیرینی اش دلمان را نزند و تلخی اش از ما یک هیولا نسازد... باید مواظب باشیم نفرت و انتقام در قلبمان خانه نکند و گرنه اول خودمان را از پا در می آورد...

انتقام؛ آتشی است که هرگز خاموش نمی شود... بزرگ و بزرگ تر می شود؛ می سوزاند... اول احساس است را... بعد انسانیت را... بعد وجدانت را... بعد خودت را... و در آخر آدم های اطرافت را...

چه دل هایی که در آتش انتقام نسوخت؛ و چه جوان هایی که مثل اراد قربانی انتقام نشد... چه انسان هایی که خودشان را در آتش انتقام نسوزاندند... مانند ایرجی که اول احساسش سوخت؛ بعد زندگی اش و در آخر هم خودش... ایرجی که عاقبتش به یک بیمارستان روانی ختم شد... جایی که تا ابد عذاب خواهد کشید...

همه چیز از یک تصادف ساده شروع شد؛ یا نه... از یک آتش سوزی... شاید هم از روی که مهر شهناز به دل احمد افتاد... اصلا نمی دانم از کجا شروع شد؛ اما می دانم به کجا ختم می شود...



به جایی که من و آریا انتقام تمام لحظات تلخمان را از زندگی می‌گیریم...

به پایان فکر مکن؛

اندیشیدن به پایان هر چیز...

شیرینی حضورش را تلخ می‌کند.

بگذار پایان؛ تو را غافلگیر کند.

درست مثل آغاز...

پایان.

سخنی از نویسنده:

حدود دو سال پیش؛ یه روز سرد و زمستونی... از یه خواب عصرگاهی بیدار شدم و ایده‌ی تاوان تو ذهنم جرقه زد...

یه داستان توی ذهنم به وجود اومد که نمی‌تونستم فقط توی ذهنم نگهش دارم. می‌خواستم واسه همه تعریفش کنم... و این شد که نویسندگی رو امتحان کردم...

اولین شخصیتی که خلق کردم پریچهر بود؛ یه دختر قوی...

بعد از اون آریا؛ که خیلی دوشش دارم...

بعدش هستی؛ دختری که سیلی روزگار محکمش کرد...

بعد از اون کیان... و بعدش رعنا...

و بعدش ایرج... و قضیه‌ی انتقام...

بعد از این که داستان و توی ذهنم ساختم؛ نیاز به یکی بود که بار حل کردن معماها رو دوشش باشه. یکی که بخواد دوش به دوش پری واسه بیرون آوردن آریا از زندان بجنگه؛ یکی که از



چون مایه بذاره و این جواری بود که آراد به وجود اومد... کسی که خیلی وقت روی شخصیت پردازیش گذاشتم...
آرادی که اصلا قرار نبود باشه اما یکی از محبوب ترین شخصیتا شد...
اولش قرار نبود اصلا هستی با آراد باشه؛ از همون اول قرار بود سیروان وارد داستان شه و هستی به اون برسه اما بعدش تصمیم گرفتم با آراد باشه...
با این که همش و خودم خلق کردم اما حس عجیبی بود؛ انگار با شخصیتای رمان خودم زندگی می کردم... با خوشحالیش خوشحال و با ناراحتیشون ناراحت می شدم. و گاهی از غمشون خودمم گریه می گرفت...
داستان من فراز و نشیب زیادی داشت و از همه ی شما ممنونم که واسش وقت گذاشتین و همراهم بودین. دم تک تکتون گرم. افتخار بزرگی بود که شما خواننده های داستانم باشید...
دقیقا نمی دونم کی؛ اما می دونم قطعا یه روزی با یه داستان جدید برمی گردم. پس تا اون موقع شما رو به خدای بزرگ می سپارم.



با تشکر از همراهی شما عزیزان
برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://onlineroman.ir/>

وارد سایت شوید.